۵۱۲

ق ۴
ب ۹۰
۵۱۲

# فرهنگ فاروقی

۱۴۲۹۰
۵۱۰

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۵۲۶
[illegible] ۱۳۰۲

۵۱۰
۱۴۲۹۰

فرهنگ فاروقی
شرفنامه منیری یا فرهنگ ابراهیمی
فارسی - عربی - ترکی
شیخ ابراهیم فاروقی منیری [illegible]

فرهنگ فاروقی

۱۴۲۹۰/

کتابخانه مجلس شورا

فرهنگ فاروقی

۱۴۲۹۰

کتابخانه مجلس شورا

کتابخانه ... ترقی
شماره

باب الالف فصل الالف فی الفارسی آرا بالفتح امر آراییدن و آراینده و بمعنی ...
استعمال مرکب آید چون سخن آرا و عروس آرا و سخن آراینده و عروس آراینده آسا ...
و آسایش و آساینده و امر آسودن و بدین معنی استعمالش مرکب آید نیز آنکه دهن از هم باز شود از ...
یا از غلبه خواب و آنرا آسا بقصر با نیک و یا سک و خامیازه و دهان دره و دهن دره و فاژ
و فاژه هم گویند بتازیش ثوبا و بهندش جمهوائی نامند اشنا باشین موقوف شناگردن در آب
و صد بیگانه آوا مخفف آواز آهن ربا سنگیست که آهن را بخودش جذب کند و در عجایب البلدان
مندرجست که معدن او قعر دریاست و اگر آنرا آب سیر بیندازند جذب نکنند ... روزه دار
و خون بزش همان خاصیت دارد که خاصیت جذبش باطل کرداند و آنرا مقناطیس نیز گویند بتازیش منقناطیس
خوانند هندش چنبک نامند معنی ترکیبی رباینده آهن و امر آن بود و فقط ایا بمعنی نمی آید ابا بالکسر ناگوی
از جنس شوربا و بتازی زبان الابا سر باز زدن باشد ارده خرما بمعنی نکال خرما ارمیا بضم ...
نام خضر علیه السلام و قیل بلیان بن ملکان اژدرها و اژدها بازا و فارسی مار بزرگ در غایت
شهرت و آنرا اژدر و برغان نیز گویند و بتازیش تنین و ثعبان خوانند در شاهنامه بمعنی سلاطین
جبابره مثل ضحاک و افراسیاب هم آمده است و علتی که بصورت اژدها بود آنرا نیز گویند
ازیرا با بای فارسی زیرا و ازیراهم مترادف است آسا بفتحتین همان آسا ممدود بمعنی ...
آستا بضم و الفتح نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زرتشت
و اثر او است بحذف همزه نیز گویند و ستایش و قیل بمعنی اخیر بالکسر استقیلا نام ترنیا
مبارز افراسیاب اسما جمع اسم که جمع آن اسامی مقصور است ... است و نام زن امیر المومنین

حسن

حسن رضی الله عنه نام دختر عمیش که روایت حدیث طلوع الشمس بعد الغروب و نیز نام ...
کو معشوقه سعد بود و او را اسما بنت اسماء نیز گفتندی افندستا و افندستا نیکوترین ستایش
و آن ستایش باری عزاسمه افزا امر افزودن را افزاینده و بمعنی اخیر مرکب
استعمال کنند و بحذف همزه نیز گویند لغت است اقلیمیا نام دختر آدم علیه السلام
که بحباله هابیل بود و نیز ثقل جسد زر و نقره و نحاس که بعد گداختن بماند و قلیمیا بحذف همزه
آمده است الف استوا یعنی خط استوا و آن نزدیک حکما رصد خطی است موهوم در وسط
السما که یکسر او بقطب شمالی و سر دوم بقطب جنوبی و در هر اقلیم خط استوا دیگر است
و ارتفاع آفتاب و استوا روز آن بنا آن خط استوا است چون آفتاب بران خط رسد اعرا کشور
برابر گردد و از پس آن سیر آفتاب را ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند اگرچه حرارت
آفتاب و روشنی آن زمان زیاده گردد و قوای بشری نیز بتدریج در مکاسب دنیاوی نقصان
پذیرد کذا فی المواید فقط الف بانا یعنی عبارة است از تخته اول التجا بکناه آوردن
بجنس الچا بضم عبارت الوا بکسر رستنی است که بغایت تلخ باشد بتازیش صبر گویند هندش کوار
نامند و قیل بالفتح و نیز سلحدار رستم که کاموس کشانی او را کشته امیا همان که آنرا امیان
نیز گویند اندا [illegible]
باز گوش کرده اندروای و درواو و درواهی و درین لغت است و در فرهنگ زفانگو یا بمعنی حاجت
نیز آورده است و بدین معنی اندربایست و اندروای بایست و تنگ و تنگی و درواو و دروای
و نیاز و درایا و وایه مترادف اند انگزد بفتح کیم و کسر دوم با کاف و زای فارسی جاوکوشنید
وقیل با کاف فارسی انگشت نما با تا موقوف یعنی در غایت شهرت و نماینده انگشت
انگشت را نما انگشترا با کاف پارسی و تا موقوف ثانی که با کنتش زنند انوشا مذهب گبران
الطف کشتن آتش اوریا نام مردی که داود علیه السلام او را با لشکر حربی نامزد فرمود
چون او بتقدیر الله تعالی آنجا شهادت یافته داود علیه السلام زنش را بحباله خود آورده
حضرت سلیمان علیه السلام از آن زن متولد شده ایا کلمه تنبیه است ایتیا بیاید شهادت
ایرا با بای فارسی همان زیرا ایلا نام مبارز افراسیاب ایلیا بکسر یکم و سیوم قبله اهل

کتابخانه ... ترقی
شماره

باب الالف فصل الالف فی الفارسی آرا بالفتح امر آراییدن و آراینده و بمعنی ثانی
استعمال مرکب آید چون سخن آرا و عروس آرا و سخن آراینده و عروس آراینده آسا
و آسایش و آساینده و امر آسودن و برین معنی استعمالش مرکب آید و نیز آنکه دهن از هم انشود از
یا از غلبه خواب و آز ... بقصر باشک و باسک و خامیازه و دهان دره و ... دره و فا
و فازه هم گویند تازیش ثؤباء و هندش جمهوائی نامند آشنا باشین موقوف شناکردن در آب
وصد بیگانه آوا مخفف آواز آهن ربا سنگی است که آهن را بخویش جذب کند و در عجایب البلدان
مسطور است که معدن او قعر دریاست و اگر از آب بیرون آید از جذب نکند ... روزه دار
[illegible] و اندو آنرا مقناطیس نیز گویند تازیش مقنـ
خوانند هندش چنبک ... بمعنی ربانیده آهن و امر آن بود و فقط آیا بمعنی آید آنا بالکسر
از جنس شوربا و تبارزی زبان الا بارباز زدن باشد آزده خوبا بمعنی کلاخ آرمیا بعض گویند
نام خضر علیه السلام و قیل بلیان بن ملکان آژدرها و آژدها بازا و فارسی ما ... بزرگ درعا
شده و آنرا اژدر و برغاح نیز گویند و تازیش تنین و ثعبان خوانند و در شاهنامه بمعنی سلاطین
جبابره مثل ضحاک و افراسیاب هم آمده است علمی که بصورت اژدها بود آنرا نیز گویند
آژیرا با زاء فارسی زیرا و ایرا هم مترادف است آسا بفتحتین همان آسا همدو و بمعنی اخلاق
آبستا بضم و الفتح نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زرتشت
و آنرا اوستا بحذف همزه نیز گویند و ستایش و قیل بمعنی اخیر بالکسر آستقیلا نام تزریا
مبارز افراسیاب آسما جمع اسم که جمع آن اسامی مقصور است ... است و نام زن امیر المؤمنین

حسن

حسن رضی الله عنه نام دختر عمیش که روایت حدیث طلوع الشمس بعد الغروب است و نیز نام عربی
که معشوقه سعد بود او را اسما بنت اسما نیز گفتندی افندستا و افندستا نیکوترین ستایش
و آن ستایش باری عزوجل افزا امر افزودن را افزاینده و بمعنی اخیر مرکب
استعمال کنند و بحذف همزه نیز گویند لغت است اقلیمیا نام دختر آدم علیه السلام
که بحباله هابیل بود و نیز ثقل جید زر و نقره و نحاس که بعد گداختن بماند و قلیمیا بحذف همزه
آمده است الف استوا یعنی خط استوا و ان نزد یک حکما رصد خطی است موهوم در وسط
السماء که بگذرد او بقطب شمالی و سر دوم بقطب جنوبی و در هر اقلیم خط استوا دیگر است
وارتفاع آفتاب و استوا روز آن تا آن خط استوا است چون آفتاب بران خط رسد او را کشور
برابر گردد و از پس آن سیر آفتاب را ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند اگرچه حرارت
آفتاب و روشنی آن زمان زیاده گردد و قوای بشری نیز بتدریج در مکاسب دنیاوی نقصان
پذیرد کذا فی الموائد فقط الف باتا یعنی عبارة است از تخته اول التجا بگناه آوردن
بکسی اُلی بضم غارت الوا بکسر رستنی است که بغایت تلخ باشد بتازیش صبر گویند هندش کوار
نامند و قیل بالفتح و نیز سلحدار رستم که کاموس کشانی او را کشته امیا همیان که آنرا امیان
نیز گویند اندا بالفتح کاهگل کننده و کاه گل کردن بمعنی امر اندروا بالفتح نگون او یخته و
باز گون کرده اندروای و درواو درواری درین لغت است و در فرهنگ زفانگویا بمعنی حاجت
نیز آورده است و بدین معنی اندربایست و اندروای بایست و تلنک و تلته و درواو درواوی
و نیاز و ایاو وایه مترادف اند انگزوا الفتح یکم و کسر دوم با کاف و زاء فارسی جاء گوسپندان
و قیل با کاف فارسی انگشت نما با تاء موقوف یعنی در غایت شهرت و نماینده انگشت و
انگشت را نیز انگشتوا با کاف پارسی و تاء موقوف ثانی که با کشتنش زند النوشا مذهب گبران
انظف کشتن آتش اوریا نام مردی که داود علیه السلام او را با لشکر بحربی نامزد فرموده
چون او بتقدیر الله تعالی آنجا شهادت یافته داود علیه السلام زنش را بحباله خود آورده
و حضرت سلیمان علیه السلام از ان زن متولد شده ایا کلمه تنبیه است ایتیا بیایید شما او
ایرا با یا فارسی همان زیرا ایلا نام مبارز افراسیاب ایلیا بکسر یکم و سیوم قبله اهل

پشیمان که آن را بیت المقدس گویند و در عجایب البلدان که ایلیا شهریست مبارک
و ایلیا پیغامبری بود که این شهر بنام وی خوانند و از جمله فقها و عمر بن الخطاب یکی ایلیاست
الترکی آتا بضم تلمخه آغا بالفتح بزرگ الا ابلق اکزغا ایشانه فی الیوسفی احصا شمردن برادر
کذا فی دستور الفضایل املا نبشتن از تلقین فی دستور الفضائل اهلا آسان انحناء
کوژپشت شدن ارا جمع رایها استیلاء دست یافتن اشاء تباه شدن فی فرهنگ
تیغ محمد لا و لغت عربی ابو جلسا کوک که خر بجوزد و آن تره است که خواب افزاید ابو الحیاء
کنیت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه ابو الشفاء کنیت شکر ابو المنا شراب و فی اصطلاح
السالکین هر جا که ذکر شراب افتاده است از ان شراب عشق و محبت مراد است ابو الهیجا ر
کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه ابو المضی اسب احبا دوستان ارطا درخت
گز دا او را ابو ما دران نیز گویند اریحا دیهی از دیهها شام استقاء علتی است که هر چند
آب خورد تشنگی زود اصل حیا همان ابو الحیا مذکور انجلاء روشنائی انزوا گوشه گرفتن
انها جاسوسی انیس الاعضاء حکما چشم را گویند فی الفارسی ایا ایا کلمه است یعنی ای ای
آر برای استفهام بمعنی نه و گاهی تحقیق را هم باشد و گاهی بمعنی یا برای ندا و قریب و احمد و د
امرآمدن آب افشما یعنی می انگوری و می سرخ آب آسیا آن آسیا که بزور روش آب بگردد
آتشین را ای شیطان را آسیا معروف ابرسا بیخ سوسن ارسطا نام حکیمی که
ارسطاطالیس گویندش ازاریا بالکسر و با باء فارسی هر چه در قدم پوشند کهو سره گویند
اقاقیا یعنی صمغ درخت مغیلان اکرا جنسی از طعام امی گویا حضرت رسالت علیه السلام
اول و آخر شده بر انبیا یعنی حضرت رسالت علیه السلام خلقت و نبوة ایا صحف ابراهیم علیه السلام
این زال رعنا اشارت سوی دنیاست این هفت بنا اشارت سوی افلاک است
ترکی ارقا چا متکاه امغا زکوهی انا بالفتح مادر اذکا بضم اول و فتح دوم شش فی الفراح
احاء علی وزن فعل بفتحتین کوهی از طی اجیبون مثل اجعیون مسبون الیه الاء علی وزن
عاج درختی آءه یکی و آواز فصل فی الباء التازی فی الفاروقی آب معروف و رونق
وجاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و کلرنگ و این معانی در آداب الفضلا در اصطلاحات

التواب است

نوعی نیز گویند آب انار یعنی شراب آتش تر یعنی شراب انگوری و شراب تیز آتش شجر یعنی
شراب انگوری اخر و اخور با واو پارسی علف گاه ستوران و جای بستن و اخور دن ایشان و
آن را اکنده نیز گویند و بتازیش اصطبل خوانند آذر آتش و مدت ماندن آفتاب در برج قوس
که فارسیان یکماه دانند و آذر ماه خوانند و هندش پوش گویند و این از ماهها خزانی است
آزر نام پدر ابراهیم علیه السلام که تارخ نام داشت و او بت تراش بود و نیز گز طمع آزور
حریص و این مرکب است مثل رنجور و گنجور ازیر با زاء فارسی همان آبگیر و آماده کردن تیغ
هوشیار و غلبه و بانگ زدن و هوشمند و زیرک آستر با سین موقوف ضد آوره آشناگر
با کاف پارسی و آشناور کلاهما با شین موقوف آشنا کننده و لغت هر دو لغت مرکب اند
و شناگر و شناور بحذف همزه نیز آمده آغاز زمینی که درو آب در رفته و نیک سرشته بود و
زمین نمناک و سرشت و آغاز مقصود نیز آمد آفریدگار با دال موقوف و کاف پارسی خرشت
پخته و در لسان الشعراء بر وزن مامور صحیح است آمار ترجمه حساب و اوار و آمار و امار
و اوره مترادف این اند آمارگیر با راء موقوف و کاف پارسی و آماره گر با کاف
فارسی محاسب و نویسنده هر دو لغت مقصور نیز آمده اند اموزگار با واو فارسی بفصل زاء
موقوف شاگرد و پندپذیر و معلم و اموزنده اور بیار و خداوند بمعنی دوم مرکب مستعمل ا
چون دلاور و جنگ آور زبان و خداوندگن و کین و مندناک و وار و ور مترادف این اند
در هم قباله یک وجود دارند اما رست جامه که در ریسمان تنسته و بجامه بافته مالند تا شگفت
نماید آهنین جگر مبارز سخت دل آهون بر بوزن صابونگر نقاب و حفار آیدشهر
نام رودیست و نام شهری اثیر کره ناری که عنصر اعلی عناصر اربعه است و کره آتش که
نزدیک آسمان و آن را چرخ لیلی نیز گویند اختر فال نیک و ستاره و منزل از منازل
ماه و بمعنی علم و رایت و طالع هم آید و نیز نام فرشته ایست امین کوی اخگر بالفتح
انگشت سوزان و افروخته و آن را انجالع زکال و سکار نیز نامند اد بالفتح اگر و بمعنی
یا که برای عطف است نیز آید و اگر و گر نیز برای عطف آمده اند و نیز مختصر از که
درخت و چوب پاره کنند اردشیر با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر

اسفندیار و او را بهمن نیز نام بود و همو همای دختر خویش را بحکم دین آتش پرستی در حباله
خویش آورده و داراب را همای ازو زاده ازدکر با کاف پارسی وزن هرزه کر
اندیش کردگاه کل کر یعنی ماله کر ازبر بالفتح یاد و دهور مترادف این است و تبارش
حفظ گویند ازدر همان اندرخورد که گذشت اژدر با زاء فارسی مار نر و بزرگ در غایت شیرهٔ
که آن را اژدرها و اژدها و برغمان نیز گویند تبازیش تنین و ثعبان گویند ازیادمیر با جارم موقوف
یعنی فراموش اسپندیار با بای فارسی و دال موقوف نام پسر گشتاسب شاه که براه هفت
خوان رفته و دژ رویین را فتح کرده و ارجاسب شاه را و خواهران خود را که به بند ارجاسب
بودند خلاص داده و در شاهنامه است که او رویین تن بود فاما مورخان دیگر گفته اند که
برو تعویذ زرتشت بود و بنا علیه زخم تیغ و امثال آن بر وی کارگر نبودی آخر الامر هم در حیات
پدرش رستم او را به تیر دو شاخه در دو دیده زده کشته و آن را اسفندیار و سفندیار و اسپندیار
نیز گویند اوحدالدین انوری در یک قطعه پارسفند آورده است استر بچه مادیان که از
خر زاده شود و این وضع فرعون است که آن خر خر را بر مادیان جهانیده و برهان بطلان خویش
ساخته و این سماع است از امیر شهاب الدین کرمانی اسفندار وزن اسپندار چون سپند
طلبی همان اسفند آمد که گذشت و پنجم روز از ماه که آن را اسفندارمذ روز گویند اسفندیار همان
اسپندیار اسکدار بفتح یکم و ضم سیوم و قیل بضم همزه الاغی که همراه مهر و سنگ اسب
و توشه مهیا دارند تا چون از این اسب فرود آید بر آن نشیند اسکندر بالکسر نام پادشاه
روم که هفت اقلیم فتح کرده و بعضی گویند که پیغامبر بود و بعضی گویند ولی بود و حکیم پیشه
و بیک روایت فرشته بود و در شاهنامه مرقوم است که داراب شاه بن بهمن که او را دارا
اکبر گفتندی در ولایت روم سواری کرد چون فیلقوس که قیصر روم بود طاقت مقاومت
نداشت خراج داده و داراب دختر فیلقوس را که ناهید نام داشت خواسته شبی
داراب با ناهید یکجا بود ناگه بوی بخر از دهانش شنیده طبعش بغایت متنفر و مکدر
شده ناهید را باز بخانه فیلقوس فرستاد و ناهید از داراب حمل داشت در حالت اظهار کردن
غضب مصلحت ندید چون بخانه پدر رفت اسکندروس دارویی است سبب دفع بخر بکار بسته



بعد چند که بوی بخر دفع شده ناهید آن پسر را اسکندر نام نهاده و بعضی گفته اند که اسکندروس
نام مادر اوست فیلقوس آن پسر را بالغایه دوست میداشت و از جهت شرم خلق اظهار
نمیکرد که پسر داراب است خلق جهان دانستی که سکندر پسر فیلقوس است و اسکندر فیلقوس
گفته و بندگی خواجه نظامی در اقبال نامه آورده که یک روایت برین نمط هم هست که
فیلقوس روزی بشکار رفته بود اسکندر را مادرش بعد از وضع در خرابه افکنده بود و
مرده فیلقوس او را یافته بخانه آورده طریق پسر پرورده و اسکندر نام داشته فاما مختار
بندگی خواجه نظامی روایت سیوم است که پسر فیلقوس است تمام ولایت مشرق و مغرب
سکندر دو کرت گشته بپا حکمت بسته و با حکمت گشاده و خسرو شاعر آن در آئینه سکندری
آورده افزون از پانصد سال بادشاهی کرده و بندگی خواجه آورده اند که عمرش دو قرن
و شش سال کم و بیش بوده است او را ذوالقرنین و سکندر نیز گویند اسیر دستگیر کرده
شده و این لغت تازی است اشترخار درختی است خورد خاردار که شتران تنگ
زبه کرد اند و از خار او مانند شیره شهد بدر آید و آن شیره را ترنگبین گویند و آن را
شترخار بحذف همزه و کربه بمعنی تابی نیز گویند و آن را اجوسه نامند برین نمط در فرهنگ
نامها مرقوم است فاما چنان معلوم میشود که جواس باشد زیرا چه از خار جواسه شیره بدر نمی آید
اصطخر بالکسر همان اصطخ اغار همان اغار ممدود اغیار یعنی دشمنان و محافظان محبوب
افدر بالفتح خواهرزاده و برادرزاده افزار بالفتح آلت چیزی و فزار بحذف همزه
نیز آمده است افسار بالفتح بد انچه اسپان می بندند و فسار بی همزه نیز آمده افگار
بوزن حمار باغبان که بهندش کوتری نامند اگر با کاف فارسی همان ار بدو معنی سابق
و گر بحذف همزه نیز است و کلمه شرط اکسیر بالکسر دارویی کیمیا که بدان زر و نقره شود الله اکبر
کوهی در شیراز که بر او اطلاق کنند و از و چشمه لطیف بیرون آمده است کناره رکناباد
جاری است امار بالفتح همان ممدود امارگیر با راء موقوف و اماره گیر همان اماره گیر ممدود
انار بفتحتین میوه در غایت شهره و نار بحذف همزه نیز گویند انبر بفتح یکم و ضم سیوم آلتی
آهنین که آهنگران آهن گرم را بدان گیرند تازیش کلوب و هندسند اسی خوانند انبیر

بمعنی روز مذکور است و در فرهنگی ترجمه آن آفتاب بنشته است و بمعنی سپیدام است و بمعنی
شکره سپید در لغات ترکی آورده است فی الصراح ابر ابره بالکسر سوزن ابر جماعت ابار
کشن دادن خرما را و سوزن دادن سگ را در نان و نیش زدن کژدم ابر نان و تندی
باشنه است ما برای نمایم واحدها امیرة وهی النهیمه وافا وذات البین اثر بالفتح گوهر
شمشیر ونقد کردن سخن ومنه حدیث ماثور ای ینقله خلف عن سلف اثر بضمتین وسکون
الوسط نشان خستگی بعد از نیکو شدن اثر رندیدن سیل شتر آثر ومنه اثرة البعیر فهو ماثور وملک
الحدیدة میثره و تو ثور الضاعلی وزن تفعول ومیثرة السرج بلا همزة یعنی میثرة زین اثر بالکسر خلاصه
مسکه و لی اثر بفتحتین نشانها و نشان زخم و سنت رسول علیه السلام اثار جماعت استیثار بخود
خوب نگاری بر و جستن و افعال پسندیده گزیند خود را ماثرة بضم الثا و فتحها بزرگواری ای مکرمت
ایثار برگزیدن و اثر ذی اثیر ای اول کل شیء قال ابو زید الاثیرة من الدواب العظیمة تاثیر ماندن
اجر باداش و باداش دادن اجرة بضم مزد اجیر مزدور اجر اجور به بوستن استخوان شکسته
و اجرت الدار مواجرة ای اکو بیتها اجار وزن فعال بام خانه و بلغت شام و حجاز اجاجر
جماعت اجاجرت کذلک اخر بکسر الی رسیبین و هو صفة مونثه آخرة و اواخر جماعة تاخیر پس
کذاشتن تاخر پس ماندن آخر بالمد و فتح الخا دیگر و هو اسم مونثه اخری موخر العین بالتخفیف
دنبال چشم مقدم العین کنج چشم موخر الشیء نقیض مقدمه میخار نخله که بروی تا آخر خرما بار
کردن مانده باشد آخر بضم و فتح خا جمع اخری و هی تانیث آخر ادر ادره بالضم و فتح یقال رجل
آدر بیین الادرة والادورة بفتحات ادر ار جاع کردن رجل متیر لغت منه الکثرة ازد نیرو
و پشت قوله تعالی اشدد به ازری ای ظهری و جای بستن ازار دو سرین ازار میزر شلوار
مانند آن مثل لحاف و ملحف یذکر و یونث ازاره کذلک آزرة جمع القلة ازر جمع الکثرة ادرة
حسنة آزر بالمد پدر خلیل الرحمن علیه السلام و هو اعجمی اسر بستن بالان بد وال قال اسر قتبه با
الاسار ای شده بالقد اسار بالکسر دوال اسر اسار ایضا برده کردن اسیر برده ماسور کذلک
والجمع اسری و اساری ومنه سمی الاسیر لانهم کانوا ابشد و نه بالقد فسمی لذلک کل اخیذ اسیرا و ان
لم یشد به و افریدون اسر بضم کمیز کرفتکی مثل حصر فی الغایط اشیر بفتحتین فریدگی فهو اشر و

اشران

وهم اشاري تاشیر الاسنان تحزیزها اطرافها موشر العضدین الجبل یعنی کوه عنطان اشر
بضم الشین و فتحها و اشور ای حدة و اشرت الخشبة بالمیشار بریدم چوب را باره اصر باز
داشت کردن ماصر جای باز داشت آمر جماعة و العامه تقول میاصر و شکستن اصرة پیوند
و خویشی او اصر جماعت بالکسر پیمان و گناه و گرانی اصار بصیر رسن کوتاه که بمیخ استوار کنند خرگاه را
و گیاه خشک اصرا یا اصر جماعه اطر خم دادن کمان و پیچیدن بسوفار تیر اطرة بالضم پی که در پیچند
و دارو و پیک شکسته سنگین ناطرة خانه نشین شدن زن و خم گردش نیزه اطار المنخد چنبر
پرویزن و کذا اطار الحی دون و اطار الشفة و کل شیء احاط بشیء فهو اطار له اطیر گناه افر بفتحتین
زبهی ستور بعد از ماندگی و لاغری افر سخت دویدن آهو و سبکی و چلدی نمودن در خدمت
میفر خادم سبک روح اقر بضمتین نام جای اکر بفتحتین کشاورزان کانه جمع اکر و واحد ها
اکار اکرة بالضم کندکی امر کار آموز جماعه و فرمان اوامر جماعه و فرمودن ایتمار فرمان برداری
نمودن استیمار تامر کذلک مهرة مامورة او سکة مابورة ای کثیرة النتاج و الشد امارة با
لکسر فرمان فرمای امیر لغت منه امیرة مونث منه امر بالکسر کار شگفت و سخت امر بالتحریک
سخت شدن کار امره بفتحتین هنگام آمر بالمد فرماینده امر امرة مرد ضعیف دل فرمان بردار
امر الضاربه خردامره مونث منه آور اوار بالضم گرمی آفتاب و تشنگی اواره نام آبی اهر
اهره بفتحتین قماش خانه اهر اهرات جماعه ایر نره ایر و ایور و ایار علی افعل فعول و افعال جماعه
ایاری مشد و الاخیر بزرگ نره ارها ییر ها ای جامعها ابز ازو هیر هیر بالفتح والکسر باد شمال
ایر بالکسر باد گرم من الاورصات واوه یا د لکسرة ما قبلها **فصل فی الزاء التازی آبخ**
بابا موقوف و باء الفارسي یعنی موج آب و آبز اخیر آب و تره آب و کوهه آب نیز گویند آز یعنی
خواهش سخت که بتازیش حرص خوانند و قیل خواهش سخت در افعال نامحمود و امور دنیاوی اغاز
نخست بتازیش ابتدا خوانند انجاز نام موضعی است که اکثر ساکنانش مغانند اقسز بفتح بکم و کسر سوم
نام بادشاه خوارزم ممدوح موالفا رشید وطواط و زمخشری هم در عهده او بود اختر سبز یعنی
ستاره سعد و فال سعد ارز بالفتح قدر و عظمت و بها که بتازیش قیمت خوانند ارزیز بالفتح قلعی
و بتازیش رصاص خوانند و هندرانک نامند ارنواز نام زن ضحاک که چون فریدون ضحاک را

کشته ارنواز که خواهران جمشید بوده اند در حباله خویش آورده اسپروز بالکسر با بای
وواو فارسی کوهی اشترغار نام گیاهی است که ازبیخ او اچار سازند و شترغار بحذف نام
همزه نیز گویند افروز باواو فارسی روشن کردن و روشن کننده و روشن کن
البرز بالفتح نام کوهی است شامخ و بعضی گویند که میان هندوستان و ترکستان است و
نیز نام پهلوانی است ایلدکز بالکسر باکاف پارسی نام پادشاهی است وایلدکز زیاده
یا نیز گویند انباز بالفتح شریک و هنباز مرادف این است انداز امر انداختن و انداز
اندرز بالفتح وصیت و نصیحت تازیش عهدنامه اندوز باواو فارسی پیدا کن و جمع کن
و حاصل کننده و جمع کننده انگز بفتح یکم و ضم سیوم فارسی انگبین پیل اورمز با راء موقوف
ستاره مشتری همان اورمزد که در فصل دال گذشت و قیل با واو فارسی اهواز نام شهری
در خوزستان که هوای بد دارد هر که سالی دران مقام کند در عقل نقصان یابد کذا فی
عجایب البلدان و قیل نام ولایتی است ایاز بالفتح نام غلامی است سلطان محمود سبکتکین
انار الله برهانه که معشوق او بود و در منطق الطیر ایاز را ایاس نیز مرقوم است ایام العجوز
هفت روز است سه روز آخر ماه سبط و چهار روز اول ماه آزار و این لغت تازی است
اتابکز باکاف پارسی نام پادشاهی از ان خوارزم ایلدکز باکاف فارسی همان الدکز لغت
ترکی اجز بضمتین ارزان بها اردسر بالکسر پاهنر ارذ بضمتین روزی و کریج ازربز
بکسرتین دریغ اسغز بفتح یکم و کسر دوم سیخ کاری اسلز بفتح یکم و کسر سیوم پای اصیل اغزدمان
اکز بضمتین کاو دخصی اویتز بضم یکم و فتح دوم و کسر چارم پی شرم ایز بالکسر جواصل ایبز با
لکسر خراب و نام شهری فرهنگ شیخ محمد لاد ایراز اظهار ابریز زر خالص احراز در حوز کردن
احتراز پرهیز کردن بندگی شیخ سعدی با الت استعمال کرده اند اصحاب المحز بفتح میم و الحاء المهمله
بعضی از مثل آن مثل در محلی بگویند که کار خانجه بایستی کرده شود اعجاز عاجز یافتن
و عاجز کردن امتیاز جدا شدن ایجاز اختصار آب اوبریز ای رونق و جاه بیرون شد
و سیه روی و بی نور گفتن آب زر انگوری آتش روز گرمی روز و روشنایی آن آذر افروز
آشامی ازموز سازند و آتش افروز نده و بدانچه آتش افروزند و گویند نام مرغی است آتش موز

اناغز

آشامی ازموز سازند اشغنه مغز همان آسیمه سر اردبیز با بای فارسی غربال اسب انگیز با سیوم و ششم
فارسی و به معنیم نیز و بوصل الف انگیز آهن بن موزه که رایض فرا پهلوی ستور میزند تا بدود و تازیش
مهماز خوانند معنی ترکیب انگیزنده است انجم سوز خراب کننده انجم یعنی آفتاب معنی ترکیب
سوزنده ستارگان این پشت گوز یعنی فلک این کوه و هم سوز مثله این گوز مثله الترکی
اریغز بفتح یکم و کسر دوم و چهارم ناپاک از اندک کذا فی القنیة اسپروز بالضم و بضم سیوم
که فارسی است میان فرج ادکز برکار و جیحون ابز ابوز برجستن آهو بره در دویدن اباز لغت
منه ابوز بالفتح کذلک ازر ارز بضمتین و فتح اول و تشدید الآخر و بضمتین و سکون زر بالضم بلا ارز
رنز بالنون الساکنة و هی سته لغات کریج ارزه بفتحات ارزن ارزه بالسکون درخت صنوبر
ارز جماعه ارو ز استوار شدن درخت و خرآن در زمین لیلة ارزه شب سرد ارز ای تشنج و
تقبض وازا دعی اهتز یعنی الی الطعام ارز بالفتح ای منقبض من البخل بار زبناه جای ازز ازیز
بانک کردن رعد و آواز جوش دیک و جوشیدن فی الحدیث انه کان یصلی و لجوفه
ازیز کازیز المرجل من البکاء ایتزاز سخت جوشیدن دیک آز بر انگیختن و بر اغالانیدن
و در آمیختن اوزه اوز بالکسر و تشدید از ابط و مرغابی اوزون بالواو و النون لجمع
العقلی فصل فی الزاء الفارسی ایثر نام داروی است که آنرا ابوماد ران خوانند و نیز
شرار آتش آبریز بمد همزه و بای پارسی کوکی که در میان خانه کنند و آب دستن و
و باوردی دران اندازند ابیز کوس خاصه خلفا اعوژ با پاب فصل فی السین
التازی ابلیس نام شهری آبنوس با واو فارسی موقوف چوبیست سیاه که از ان
نبیذ و میشود تازیش نیز آبنوس گویند آس امروز آسیا و آرد کردن غله و در عجایب البلدان
مرقوم است آس ریحانی است مبارک و خوشبوی و گویند عصای موسی علیه السلام از درخت
آس بود و در روم درختی است از آس در عالم از ان بزرگتر درخت نیست در بهار
شکوفه آرد هر که ببوید بخسبد احتلام یابد و نیز نام ریحانی است اخترشناس یعنی منجم
ادریس نام پیغمبری است سمی به کثرة دراسته ارس بفتحتین نام رودی کنار تفلیس میگذرد
و این سماع است از امیر شهاب الدین کرمانی ارسطاطالیس بالفتح یکم حکیمی که پدر او

نغو ماجش نام دشت واستاد ذو القرنین بود وارسطالیس وزیر و نایب ملک سکندر بود
و نیز نام شهری که ارسطالیس بنام خود آبادان کرده و او را ارسطو و ارسطوی نیز
گویند **اسپریس** بالکسر با یا و بار فارسی میدان و قیل بکسر سیوم **اسکندروس** بالکسر نام
پسر اسکندر که از روشنک بنت دارا متولد شده و قیل نام مادر اسکندر و گویند نام ریحی
که برای دفع بحر بکار برند و آنرا اسکندر نیز گویند و چنان تا مع است که اسکندروس بومان
سپر را گویند **اشکبوس** با کاف موقوف و واو فارسی نام مبارز کشانی که بمدد افراسیاب
آمده بود بیاری پیران لشکر خویش که با طوس بن نوذر شاه در که سر لشکر ایرانیان بجنگ بود دو فرستاده
چون اشکبوس بمیدان آمده رهام بن گودرز در میدان رفته بود و چون بمبارزه با اشکبوس
بس نیامد از پیش او گریخته اسب رستم کوفته راه بود بجا علیه رستم پیاده در میدان
آمده و بزخم تیر اشکبوس را کشته **اطلس** نام جامه ابریشمین در غایه تنهره **افسوس** با واو فارسی
سحر و دریغ که بتازیش حسرة خوانند و فسوس بحذف همزه نیز آمده است و نیز افسوس نام مدینه
که بادشاه آنرا دقیانوس الجبار گفتند **اقلیدس** بضم همزه و کسر دال نام کتابی است که
در علم حکمت بنام مصنفش میخوانند و این سماعت از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و از
شیخ واحدی بکسر همزه و فتح دال هروی است و معنی آن کتاب بمهندس میگفتند چه بزبان اقلیدس
کلیدو سه هندوسه را گویند **الکوس** با واو فارسی نام مبارز تورانی که رستم او را کشته
**الماس** نام گوهری نفیس که جز بار زر نشکند کذا فی عجایب البلدان و جنسی است از فولاد قیمتی
گوهردار و بمعنی تیغ هم آید و نیز انگبینه را گویند **الیاس** نام یار خضر علیه السلام و نام بادشاه
باخرز **اندلس** بضم یکم و سیوم و چهارم نام شهریست عظیم بحدود مغرب آنرا قرطبه نیز گویند و نیز
اندلس نام جزیره است بالای کوهی کذا فی عجایب البلدان **انکیس** نام شکل دوازدهم علم رمل
**اوس** روستیان امیر را گویند **اویس** بضم یکم و فتح دوم نام ولیی که از قرن بود رضی الله عنه
و نیز نام بادشاهی که ممدوح سلمان بود و گرگ را نیز گویند **ایاس** همان ایاز **ابونواس**
نام شاعری از عرب **اجروس** گندم دشتی **ارغس** پوست بیخ رزشنک **ارسناس** نام
جوی در روم **ارجیس** نام شهری **اسطقس** یکی از عناصر اربع **افلاک سناس** منجم دانکه

بهیات

و معروف ... [illegible] ... در دامن کوهی ... [illegible]

بهیات افلاک داند **اساس** بنیاد **استیاس** نومید شدن ترکی **اس** قایم که از موئنه است
و خوردنی **اُس** بضم عقل فرهنگ شیخ محمد لاد **اباغلس** درختی است شکوفه او آنجه بلون لاجوردی
باشد بیرون آمدن مقعد را زیادت کند و او را اباکبر نیز گویند **اباغورس** نام حکیمی است
**ابلیس** مهتر دیوان سمی به لانه ابلیس من الرحمة الله تعالی ای نومید شدن **ابن عرس** بکسر عین را
راسو که بهندش نیول گویند **ابو ادریس** کنیت فرج زن **ابوقیس** بکسر القاف شغال **احباس**
دیدن **ازبس** اسب که نه بوز بود و نه کمیت بلک دو شاب رنگ بیشتر بور نزدیک ماند فی التاج **ا**
سرخ **اصل السوس** کندرو کندروس نیز خوانند و این صمغ است مشهور مانند کهربا چون با آتش رسد گداز دو
و بوی خوش دهد **اعبس** اسب سمند **افلاس** مفلس شدن **ام الراس** پوست مغز **انیس** مونس و الفت
گیرنده **آتش لباس** ای لعل پوش **ارهیس** خاریست که از برگهای وی آنجه نرم باشد در ادویه
استعمال کنند **ارسطوخودوس** گیاهی است که بلغت هند دماتهوره را گویند تخم او بر ساق باشد
چون باشد بوی خوش آید **ایس** بالفتح مردی بطال که در بطالت ضرب مثل بروست **این بنیز**
**طاوس** بازار موقوف یعنی فلک و فی الصراح **ابس** جای درشت و شکستن و خوار و حقیر
کردن تابس مثله با ابس دیگر گون شدن **اسس** اُس بضم بنیاد و اساس بالکسر جماعة بالفتح
مثله اُسُس جماعة اسس بفتحتین مثله اَسَاس بالفتح والمد جماعة مثل سبب و اسباب تاسیس بنیاد
نهادن و الف که در قافیه میان او حرف روی یک حرف باشد اس راندن گوسپند بهمین لفظ
اِس بالفتح والکسر **الس** خیانت کردن و سوده شدن عقل ابوس دیوانه تالس دردمند
شدن الیاس نام پیغامبری اعجمی **امس** دی و هو مبنی علی الکسر عند بعضهم و معرفة و معرب
عند بعضهم **انس** افسان مردم انسی بفتحتین اناسی جماعة افسان العین مردم چشم اُنس بالضم بالکسر
پی بزمانی و آرام بافتن بچیزی یقال استانفت بگذ او حش یافتن وحشی از مردم تانس یافتن آرام
انیس موانس انس دهنده موانس مثله و روز پنجشنبه ایناس انس دادن و دیدن و دانستن
و شنیدن تانیس انس دادن یونس بفتح النون و کسرها و ضمها نام پیغمبری و بهمزه ایضا
انس ضد وحشی اَنَس بفتحتین مردم و قبیله بیکجا مقیم باشند و نام خادم رسول صلی الله علیه وسلم

ورضی الله عنه و بی بزمان شدن **اوس** کرک و پدر قبیلهٔ از یمن وعطا دادن وعوض
دادن از چیزی **اویس** تصغیره و نام مردی استیباست عوض خواستن مستاس انکه از وی
عطا خواهنده آس درجت مورد و باقی خاکستر در آتش دان وفتانیها و سرای یاس
نومید شدن تایس نومید کردن **فصل الشین آب صفت باش** بادوقف با آب
یعنی کثیر النفع باش **آتش** معروف وقوهٔ هاضمت واشتها و نور و رونق ورواج کار
وگرانی نرخها **اذرخش** آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند و هند بجلی گویند **اذیش**
بایار فارسی آتش چوبی که بجهت مالیدن غله در خرمن نصب کنند **اغالش** شورش
وکسی را برشورانیدن بچیزی واغالش مقصور نیز آمده **اغوش** باواو فارسی **واکوش**
باکاف فارسی وبر مترادف این است **الایش** عیب وخیانت وآلودگی **اخترو افش** یعنی
مستری وعطارد وهمان اضافه بیانی **ارش** بفتحتین مسافت دو دست چون فراز
کنند وبازو ورشش بحذف همزه نیز آمده است **ارسمندش** بفتح یکم وسیوم وچهارم نام
حکیمی که انیس وجلیس سکندر بود **ازین کوشش** یعنی بندگی وخدمتگاری وفرمان بر
بطوع ورغبت هرچه تمامتر **اکیش** بالفتح باکاف پارسی برآوردن دیوار **اندایش**
کاه گل کردن **اوش** بضم شهریست میان ماوراء النهر وترکستان کذا فی عجایب البلدان
**آبناش** سقا **اباغورش** کنیزکی **آرایش** زیب وزینت خورشید ونام نواحی
**ارزش** قیمت **ارامش** ارام گرفتن راحت ونام **آش** طعامی معروف
**اشایش** با بوی بدی **اشکش** نام پهلوانی **افرینش** خلقت وآفرینش **اگوش**
روستا باکاف پارسی زیادتی در چیزی **اکدش** فرزندی که از مادر وپدر مختلف
زاده شود چنانکه مادرش حبشی وپدرش ترک بود وآن فرزند بغایهٔ پاکیزه
روی ورنجیر موی وزیرک وفهیم ازجانبی ترکی وازجانبی تازی ازاینر
اکدش گویند **الغش** دعانیک زغش ضد آن **التمش** شصت **التتمش** نام
بادشاهی است **انطوش** نام حکیمی **انجامش** آخر شدن کار **اوشن** نام مقامی است

وعطا دادن

عطا دادن **اویش** روستا **اخفش** نام مردی از ائمه لغت وبحو دشت برک
**اوش** همنام بفتحتین **ارقش** بفتح یکم وکسره سیوم کاروان **اش** بضم نیک **اکنش**
بفتحتین لب یار **الش** بفتحتین بخش **ادرش** بضم یکم وسیوم جنگ **ادرشس** بالضم جان و
تن وسر **ایش** بکسر یکم وفتح دوم یار **ایکدش** همان اکدش فرهنگ شیخ محمد لاد **ارتعاش**
باخویش لرزیدن **اطروش** گران گوش وفی النصاب کر **الجیش** علم لشکر **اوش** بالفتح
جماعة المتفرقون من خروب الناس لا اصل لهم **آب وآتش** کنایت از حلم وغضب است
وبمعنی غضوب وتفت مزاج است **آینه یوسفان پیش** یعنی آفتاب این معنی اصطلاح
است **ابرس** اسپی که نقطها او مخالف رنگ باشد بار او موقوف است بزرگ اسکیل
ومعنی ترکیب ابر مانند طور **اریش** زیرک وهوشیار وارید او را نیز آید **ازجوی**
در **آتش کش** از صراحی زرین می انگوری بجام ریز **از گل باغش** الّا زو مقصور هر دو
آمده است **ازمایش** بالفتح تجربه واین لفظ مرکب است با شین امر آزمودن وآن
ممدود ومقصور هر دو آمده است **اشترش** بضم یکم وسیوم سبار و بهندش بهال گویند
وتخته اشترش را اهند هل گویند **اولین فقش** ای قضاء ازلی **این روم حبش** یعنی
روز وشب کذا فی القنیة ودر آدات بجار روم روس است بمعنی روزکار **این نمع**
**یهودی وش** یعنی می زعفرانی **این کبود وش** باکاف پارسی موقوف یعنی فلک
**این کعبتین پی نقش** ای آفتاب وماهتاب **اغلمش** نام بادشاهی فی الصراح
**ارش** دیت جراحات تاریش بدی افکندن میان قوم وبرافروختن آتش وبر
انگیختن حرب **اشلش** اشارش مثل التشاش وهو النشاط وفی الحدیث ان علقمه
بن قیس اذا رای من اصحابه بعض الاشاش وعظهم **فصل فی الصاد فی فرهنگ**
**محمد لاد عربی ابرص** پیس **اخص** خاص تر **اخلاص** شیر نیکو یعنی بی امیغ در عوارف
آورده است که چون صحابه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را پرسیدند ما الاخلاص
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم هیچ جواب نفرمودند خدا را پرسید که یا رب
ما الاخلاص فرمان شد که در دل محبان نهاده ام گفت محبت الذات من غیر نظر الی

الصواب والعقاب **اخمص** بالفتح باخا معجمه آنجا که زمین بنشیند از پای **اصابع اللصوص**
بنکی است که انکشت کویند بمقدار شاه سیر غم است چون دانه او مقشر کنند و زنان در آب نهند
بنبه از وانها او ظاهر کرد **الخوص** آشیانه سنک خواره **ابکون قفص** بکاف پارسی
آسمان **ارتکاص** اضطراب و فی الصراح **اجص** اجاص الواجاصة یکی **اصص** بالکسر
اصیص کوزه و خم و سبوی نیم شکسته که در وی کل کارند و پیش افتاب نهند ناقة اصوص
بالفتح شدیده اص مصدر منه **فصل فی الضاد** فی فرهنگ محمد لاد **ابیض** سپید
**اسد الارض** تخم زیتون دشتی **اعراض** روی کردانیدن و بدیدن **امعاء الارض**
خراطین **ام البیض** شتر مرغ فی الصراح **البض** البض بالضم روزکار ایاض جماعت **البض**
بالفتح بستن سر دست شتر و بستن شتر را در کشیده شدن عرق النساء اباضیت کروهی
از خوارج ایاض بالضم نام جای **ارض** زمین وهی اسم جنس مونث ولا واحد لها ارضات
ارضون الاراض اراضی جماعة و هر پستی و قوایم ستور و فره و لرزه و کان حق و حدان
الارض ان یقال ارضة و زکام ایراض بازکام کردانیدن مار و ض مزکوم و انکه سر او
بلرزد و آفت زده ارض اریضه زمین پاکیزه فسیل مستارض و ودیت مستارضه نهال
که از ریشه بر زمین نهال کرده باشد و آنچه از بیخ روید آنرا راکب کویند اراض بالکسر بساط
سطر از پشم رجل اریض مرد متواضع باخیر شئی عریض اریض اتباع و جدی اریض فربه ارضه
کرمک چوب جواز ارض در افتادن آن کرمک در چوب ارض بالتحریک تباه شدن و رم
کرفتن جراحت تارض بدرو رسیدن کیاه و پیش آمدن کسی را و تکیه کردن زمین
**اضض** اضاض بالکسر پناه اض مضطر کردن ایتضاض مضطر شدن موتض مضطر **انض**
انیض کوشت نیم پخته شدن و متغیر شدن ان انباض نیم جوش کردن کوشت را اناض
بالکسر خرما رسیده اناضه رسیدن و پختن خرما **ایض** باز کشتن بوطن و اهل خود و صله بعلی
ایضا نیز **فصل فی الطاء** فی فرهنگ شیخ محمد لاد **ارماط** بالضم ارمال **اسقاط**
بیفکندن **اطموط** کیاهی است که هندش سنا در نامند **ام الخطوط** نام قلم از شش
قلم که خواجه یاقوت معتصمی اختراع کرده آنرا ثلث نیز کویند **انبساط** بستاخ شدن

فی الصراح **ابط** ابط بکسرتین و سکون دوم بغل مذکر و یونث آباط جماعه و مقطع و
توده ریک تابط در بغل کرفتن ورداء از زیر بغل راست بر کتف چپ افکندن استنباط
بر کندن چاه که سر او تنگ باشد و تک او فراخ باشد تابط شرا نام ثابت بن جابر
الفهمی یقال جاء فی تابط شرا **ارط** ارطی بالتحریک درخت ریک واحدها ارطاء
ادیم ماء روط پوست که بدان درخت دباغت داده باشند او را البعیر ماء روط و
ارطوی شتر ارطی خورده ایط انکه او را فرزند نشود **اطط** اطیط آواز پالان و زین
و آواز شکم تهی و نالیدن شتر کره **اقط** پنیر اقط ماست هر طعام ما قوط
لغت منه ایقاط ماست ساختن ما قط کارزار جای **فصل فی العین فی الفارسی**
**اجتماع** نام شکل چهارم از علم رمل و جمع شدن **از تو کشید فقاع** یعنی از تو مفاخره
کند **اصلع** انکه از میانه سر ش موی رفته باشد و نحس سر **ابداع** نو آورده و ابدعان
جماعه **اختراع** چیزی نو انکیختن **اذرع** کل **اقطع** بی دست **التباع** دل سوختن از عشق
**استطاع** دیده ور شدن **ایدع** زعفران فرهنگ شیخ محمد لاد عربی **العد ابقع** زاغ سیه
کذا فی الدستور **ابو الطمع** خداوند طمع که طمع بسیار کند **اجماع** عزم کردن کاری و اتفاق
کردن **ارتفاع** بلند شدن **اسبوع** هفته **استماع** شنیدن **اسرع** سرعت کننده تر و در
نسخه طب یعنی خون سیاوشان که هندش رکنبات کویند **اسروع** بالضم خطها که در
کمان پیدا آید و کرمک سرخ که در تره باشد **اسیر طبع** کرفتار نفس اماره **اشباع** سیر
کردن **اصبع** انکشت اصابع جمع **اطلاع** دیده ور شدن و کردانیدن **انتفاع** نفع
کرفتن **ابداع** همان اسرع بمعنی اخیر فارسی **آتش طبع** تیزی طبع و فیاضی ان ترکی
**اخع** تلخ و شورش و ترش کذا فی القنیة صراح **امع** امعة بالکسر مردی هرجائی و منه قول ابن
مسعود رضی الله عنه لا یکونن احدکم امعة لا یقال للنساء امعة و قد حکی عن ابی عبید **فصل**
**فی الغین فی الفارسی** **ارغ** بضم الراء اروغ با واو فارسی بادی که از کلوی مردم
بخوردن طعام یا طرزی کوار آبا و از بلند بر آید و آنرا اجل و روغ و رحک و دروغ نیز کویند

ازغ وازوغ آلجه از درخت خرما بزنند وقبل کلاهها باز اد فارسی اذیغ با یاء فارسی
سروی که از کسی در دل باشد امرغ بفتح وضم میم قدر وقیمت ارج مترادف اینست
امیغ با یاء فارسی امیزش وآمیخته اشترمرغ جانوری که پر دارد وپایش چون پای
شتر غذا آتش را خورد وآنرا اشترکاو پلنک واشترکاو ونیز کویند
بتازیش نعامه خوانند اطفال باغ یعنی سبزه ونباتات ونهال نورسته وشاخهاء نوخیز
انباغ بالفتح چون دو زن درحبالهٔ یکمرد باشند هریکی مر دیکری را انباغ وآنرا انباخ
دیخ ووسنی نیز کویند وهندوی سوکن نامند انجوغ بالفتح شکنج اندام وکرفته روی
وکرفته وترنجیده وانجوغ مترادف اینست الترکی ابلغ بالفتح زن حامله اریغ بالفتح
پاک اسفلغ بفتح یکم وکسره دوم وچهارم بمکاره اسلغ بفتح یکم وکسره سیوم باصل
اغ بالفتح دام پرنده اغرغ بفتح وکسره سیوم دردمند الاغ بالضم آنکه برای اداب
وتوشه مهیا دارند تا بجای که نامزد بود زود برسد ونیز اسب را کویند والاق مترادف
است الغ بفتح یکم وکسر دوم نام والغ بفتحتین بزرک اوتاغ خرکاه ایاغ بفتح کاسه وپیاله غرای
شراب وایاق نیز خوانند این سماع است از امیر شهاب الدین کرمانی ازرغ آلجه از خرما
بیزند البالغ بضم جامه مرتبه فرهنک شیخ محمد لاد دهلوی اصبغ اسب سپید پنجه واسبی که همه
دنبالش سپید بود ام الدماغ پوست مغز فارسی آتشین داغ ای داغ اتشین ایلباغ
دنیا ابن مطهی باغ یعنی آفتاب ترکی ادساغ زر ده اوجاریغ بالفتح باز ربان
اوقتلغ بضم یکم وسیوم وپنجم هوشمند اویغوغ بیداری ایغ بالفتح خرس فقط فی الفراح
الغ عین اباغ بالضم مع الاضافة موضع بین الکوفة والرقة ومنه یوم عین اباغ یوم قتل فیه
المنذر بن ماء السماء فصل فی الفاء فاروقی آصف نام وزیر سلیمان علیه السلام
ووی یکی از علماء بنی اسرائیل بود وپدر او برخیا نام داشت اسیرسف با یاء فارسی
همان اسیریس که کذشت اسقف بالضم یکم وسیوم قاضی ترسایان ومهتر ایشان وزاهد زنجیر
پوش وپیشوا اسقف بهمزه نیز آمده ابرسف میدان فی فرهنک شیخ محمد لاد دهلوی اسکاف بکذف

کفش

کفش کر اشراف بالفتح بزرکان وبلندان اشرف بلند سراف صوتی که تکلم کرده شود بدان
نزدیک کاری که دشوار نماید الطاف جمع لطف الف بفتح اول وکسر دوم یکی از حروف
تهجی معروف ونیز کنایت از مجرد وعبارت از راستی قد معشوق بود ام عوف بفتح عین
ملخ ام التنائف بیابان دوردست انصاف داد دادن فارسی آب لطف فیض
رحمت وعطا آبکون صدف یعنی آفتاب ولیکن آسمان مناسبتر زیرا که آفتاب برنک
آب نیست آتش لطف فیض وعطا آتش دوزخ علف تیغ آتشین صدف آفتاب آخرین حرف
تقدیر وعاقبت کار ارغاف بالضم چوب آب فقط اسیر طبع مخالف یعنی نفس اماره
اولین حرف الف وعلم ازلی صراح الف تاثیف برسه پایه نهادن ویک را تاثف نزدیک
جای بودن ونهان خانه ساختن جای را آلف بفتحتین پس روی کردن آثف بالمد لغت منه
ارف ارفه حد چیزی ارف جماعه ازف بفتحتین نزدیک آمدن کوچ وشتافتن آزف
لغت منه مستازف کوتاه وهو المتدانی اسف بفتحتین اندوه سخت واندوهکین شدن
وخشمناک شدن تاسف دریغ ودریغ خوردن ایتساف بخشم آوردن اسیف اسوف
مرد زود اندوهکین شونده وتنکدل اسیف ایضا خشمناک واندوهکین وبنده اسفا جماعه
ارض اسیفه زمین تنک که چیزی نروید یوسف ثلاث لغات نام پیغامبری وبالهمزة
ایضا اساف ونایله نام دو بت اشف اشفی بالکسر درفش اشافی جماعه آصف کبر
اصف خیار کبر اف افاله افه له بالضم ای وزر اله والتنوین للتنکیر ونفه کذلک تانیف اف
کفتن ویقال ذلک علی افه وافانه بالکسر ای حینه واوانه وجاء علی تیفه ذاک اکف اکاف الحمار
دوکافه بالکسر پالان خر اکف جماعه ایکاف پالان نهادن برخر الف هزار وهزار دادن ویقال
هذا الف واحد ولا یقال واحدة وهذا الف اقرع هزار تمام الف الوف الاف جماعه ایلاف
هزار تمام کردن وشدن وخو کرفتن باکسی وبجای والف دادن آلف بفتحتین خو کرفتن ودوستی
کرفتن بکسی وبجایی الف بالکسر دوستی ویار ودوست الیف مثله وهم خو وآلایف جمع الیف
الف خو کیرنده وهزار دهنده الاف جماعه مولفه الاف الف دادن دو چیز را باهم و
هزار تمام کردن تالف ایتلاف سازوار آمدن باهم تالف ایضا سازوار یافتن کسی را

برچیزی صلةٌ یعنی انف بینی و اول هر چیز و بیرون آمدگی کوه انف اناف جماعه انف البرد
سختی سرما انف الباب طرفه حین یطلع اناف کلان بینی انوف زن خوش نفس از بینی انف
بر بینی زدن و تا بینی رسیدن آب در حوض و جوی مرغزار ناخورانیده را ستردن ستور و رمهٔ
انف مرغزار ستور نارسیده کاس انف جام ناخورده ایناف بمرغزار ستور نارسیده ساییدن
ستور را و دردمند کردن بینی شتر را ارض انیفة البنت زمین زود رویانیده انف بفتحتین
انفه ننگ داشتن یقال ما رایت احمی انفا ولا انف من فلان یعنی با ننگ تر از وی و دردمند این
شدن بینی شتر را از چوب مهار انف لغت منه و هو شاذ استیناف از سر گرفتن کار و آغاز
کردن ایتناف کذلک انفا اکنون یقال کذا آنفا ای سالفا چنین بود اکنون و پیشین تانیف
از سر گرفتن تیز کردن کرانه چیزی ایف افة آکفت و یقال الیف الذرع مجهولا افت رسیده
شد زرع موؤف لغة منه فصل فی القاف فارو قی الیاق بالضم جامهٔ معروف
اش دقیق نام آشی است که آنرا آش حلیم نیز گویند ازرق نام یکی از خطوط جام جهان
نمای که آنرا جام جم نیز گویند و بعضی کبود تازی است الاق اسب تیزرو افق کرانه
آسمان و اسب خوش آینده استنطاق طلب نطق اعناق در سختی افکندن باشد
امیر صاحب دلق یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بالفتح نام شهریست
و نیز نام درختی است کذا فی العجایب البلدان الترکی ایاق کاسه و ایاغ نیز خوانند
احناق بالضم سنگ ارتق بکسر یکم و سیوم زیادت ادتوق بالفتح پای ارق
بکسر یکم و فتح دوم دور و بفتح یکم و کسر دوم لاغری ارباق زدن اشتق بضم یکم و فتح دوم
و سیوم شتالنگ اسلاق بالفتح نشستگاه سلاطین در زمستان اغلق بضم یکم و
کسر سیوم شتالنگ و بزغاله اق بالفتح سپید الاقق بکسر یکم و ضم سیوم و پنجم آنگاه
الاق بضم همان الاغ الماق و املاق نام درویشی و نام ولایتهاء ترکان الق بفتحتین
رهست اوجق دیگران اباق بالفتح همان ایاغ که گذشت ای کاسه ایرق بالفتح
داس دیگر ایق بفتحتین پای ایلاق بالفتح نشستگاه ملوک در تابستان ایتق
دارویست که بدان موی زبر انند و نیز نام ولایتی است از آن ترکان با قرع یکجا

استعمال کنند

استعمال کنند اشاق خدمتگاران فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ابریق بالکسر آب
دستان و شمشیر که تابنده باشد استبرق دیبا رسبز استحقاق سزاوار شدن
اشتیاق آرزومند شدن و در کشف الوجوه آورده است شوق کشیدن باطن محب در
حالت فراق سوی وصال محبوب و اشتیاق کشیدن باطن در حالت وصال سوای دوام
وصال یا زیادهٔ وصال اصطلاح المنطق نام کتابیست در علم منطق لغت تصنیف ابن سکیب
اغلاق دربسته کردن کلام ام الطریق راه بزرگ انفاق بالکسر نفقه کردن و درویش
شدن اورق اسب که برنگ سنجاب بود کذا فی الغنیة و فی التاج الاورق شتر و کبوتر
خاکستر گون فارسی اب شقایق خون و می سرخ آب عرق کنایه از گلاب است اشق آنچه در نشاندن
طبق زرکار می آید کذا فی لغات الطب این کهنه طاق یعنی فلک این هفت اوراق این هفت رواق
اشارت بسوی سماوات سبعه است ترکی اذاق پای ارقودق جوزا اغلاق بالضم مثل اغلق ای
بزغاله الافیق بکسر یکم و ضم سیوم و پنجم آنگاه الملق خریدن اوجقلاق سر بر که اودلق ساق اوتارق
فراموش کردن اویق زورق ابلق کمانچه ابق اباق گریختن بنده تاربق پنهان شدن اتق بالتحریک
کنب ارق بیداری آرق لغت منه ایتراق کذلک تاربق بیدار کردن ارقان لغة یرقان و آن
بیماری زردهست که در مردم و درکشت زار افتد اُراق بالضم موضعی ازق تنگی و مازق تنگ جای
و جو لنگاه و مازق صدری ضاق افق بضمتین و سکون دوم کرانه افاق جماعه فرس افق اسب من آفق
و افقه اذا کان کریم الطرفین افیق پوست نیم پیراسته آفق جماعه افق بسکون دوم پیراستی پوست
افیق پیراسته افقه جماعه الق تالق درخشیدن ایتلاق کذلک الق بالکسر گرگ القه مونث الق
جماعه اولق مثال قوعد دیوانگی ماولق مجنون امراة القی بالتحریک زن سبک خیر الق علاوزن
امّع ای متالف الوقه طعام از مسکه انق انق شادی و شادمانه شدن شی انیق ای حسن معجب
و تانق فی الامر اذا عملهٔ بنیقة ای تنوق فی الامر یعنی ریزه کاری نمود و از خود یقال له اناقة و اناقه بالکسر
و الفتح ریزه کاریست اوراالوق علی فعول مردار خوار اوق کرانه ایبق ابقان جرجر دشتی و
اوراانداوخوانند فصل فی الکاف التازی فارو قی آب خشک یعنی پیاله آبگینه
و بلوری و آبی مجرد بی ماکولات کر کمی کرکهی خورد و سبز گون که بشب چون اخگر تابان نماید

ما نیک کذلک الانثی منه آفق الکه درغایة کرم شبه افق مصدر منه فرس افق

وآز ارشب و شبچراغ نیز گویند و نیز زخمی که در غایت شهرت که کودکان را روی دهد که پدید آید
ارده بجک یعنی چنگال بجک که نام میوه است ازیراک بازاء فارسي فقط بانک ستوران آفتاب
کردک بافاء وباء موقوف وکاف اول فارسی جانوریست دراز دم در غایة شهرة وازا آفتاب پرست
و آفتاب پرستک و بوقلمون نیز گویند بتازیش حرباء و بهندی کرکت خوانند اک اک ممدود روزی سخت
گرم کذا فی التاج و درصراح اکه سختی گرما و در شرفنامه بمعنی آفت آموزناک باواو فارسی وزاء موقوف
ای خداوند تعالی و تقدس و معلم انک مصغر انکه اشارت است بسوی بعید اورک بابریج را گویند
که بهندی بینگه نامند آهک چیزی را که اسخاجونه گویند اتابک ادب آموز کودکان و بادشاهان
شیراز را اتابک سبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالة مستی سعد زنگی
وسه نفر دیگر را بادشاهی داده بعد از وفات سلطان سنجر ایشان برخویش اتابکی مستقیم و برادرزادگان
سنجر بادشاه میگفتند ازدهاک بانک ستوران بالفتح بازاء فارسی نام بادشاهی که بوسه شیطان
دو مار از دو کتف او دمیده هزار سال کم یکروز ملک رانده آخرالامر کاوه آهنگر خروج کرده بافریدون
موافق شده ضحاک را کشته و آنرا بیوراسب و ده اک و ضحاک نیز گویند اسپرک بالکسر باباء فارسی
رنگی است که رنگ ریزان جامه سبز رزند و آنرا زریر نیز گویند اشک قاصدی والاغي اشک بالفتح
آن جامه که بچه طفل در و بیچند اشک قطره آب چشم بتازیش دمع نامند اکلیدالملک نام گیاهی است که آنرا
جسک وبه نیز گویند اکمال بالفتح قی المجیچک نام بادشاه زاده ایست الک بچاره انجلک بفتح یکم وضم
سیوم نام میوه است که لطافتی ندارد اندیک بالفتح بایاء فارسی بود که دباشند که ولوک و جشک
مترادف انیست ترکی اتوک موزه ابابک بفتحتین هدهد ارکاک بالفتح انگشت ارلک بکسر یکم وفتح سیوم
سرود ادمک بضم پشمینه است خوبتر از صوف ازنک بکسر یکم و سیوم ریم ازیلداک بضم یکم و فتح سیوم نردبان
اسرک بالکسر مست اشک بکسر یکم و فتح دوم آستانه در و بضم یکم و کسر دوم اینک اک بالکسر علت الک بکسرتین
دست او و بمعنی راه نیز است اولک بضمتین مرده الکلک بالکسر یکم و دوم و چهارم دستوانه الک بفتح یکم و سیوم
ریخ انک بفتحتین رخساره انگشتک بفتح یکم و سیوم و کسر پنجم ازان ایشان اوزاک زکجان ابرک
بضم یکم و کسر دوم مرغابی ابک بالکسر رنجوری و نام شهری نزدیک شیراز که نارنج دران خوب میشود
ایلک بالکسر آباد و ان جای فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت عربي اریک بوزن شریک نام وادی و در تاج بازار

بمعجمه است امساک جنگ ورزیدن وایستادن و نگهداشتن اهلاک هلاک کردن فارسی آبسک
آب کوار و کوارنده و ناهضم آبله رخ فلک یعنی ستارگان اخورخشک آن آخور که دران آب
و کاه نباشد اراک بوزن ناپاک خشکی میان دریا بتازیش جزیره خوانند آهو فلک آهو بره فلک
یعنی آفتاب و اگر برج حمل مراد دارند روا باشد ابلق فلک روزگار یعنی روز و شب ارماک
بضم ارمال ازچرخ زدن افتد افلاک یعنی افلاک از سیر باز مانند و فروافتند اژدها فلک راس و ذنب
اشک خوشنمک یعنی اشک شور که از گریه درد فراق زاید و در قنیه مذکور است که این اشک تلخ باشد
بخلاف اشک خوشی که آن شیرین و سرد بود اصل داران پاک بابا سیوم موقوف و نهم فارسی
یعنی انبیاء علیهم السلام و ملایکه و اولیاء رضی الله عنه افسک بر وزن نوک یعنی شبنم اینک پیچره
کذا فی بعض اللغات این خاک تاریک یعنی قالب مردم ترکی انک بفتحتین دامن اتمک بالفتح
نان اچک بالضم بام ادک بکسرتین بود یم ارک بضمتین زردآلو بفتح یکم و ضم دوم میش ارک
بخته اکسوک کمر اوچک نام اوردک مرغابی اورمک آموختن ادیلک وقت پیشین ایبک نماز
حز ایکلک بیمار صراح اداک بالفتح درخت شور اراکه یکی ارک همیشه در اراکستان بود شتر و بجای
مقیم بودن ارواک فرونشستن اماس جراحت ارک بالتحریک بیماری شتر از خوردن اراک ناقه
اراکه و نوق اراکي لغت منه اریک تخت آراسته ارایک جماعه اریک نام وادی ارک بضمتین موضعی
اسک اسکستان بالکسر همزه و دو کرانه فرج الماسوکة التی اخطات خافضتها ای خاتنتها فاصاب
غیر موضع الخفض افک بالکسر دروغ افکه کذلک افاک دروغ گوی افک برگردانیدن چیزی و باز
گردانیدن از چیزی قوله تعالی قالوا اجئتنا لتافکنا عن الهتنا و ائتفکت البلدة باهلها
ای انقلبت موتفکات شهرهاء قوم لوط که برگردانیده شده است و بادها مختلف ورد از هر جهتی
مافوک ضعیف رای اکلک اکت سختی گرما و سختی روزگار الک الوک پیغام مالک مالکة بالضم اللام فیهما
کذلک انک بضم النون سرب ایک ابکت درختستان ایک جماعه و من قراء اصحاب الایکه فهی
الغیطة ومن قرا لیکة فهی اسم القریة و یقال هما مثل بکه و مکه فصل فی الکاف الفارسي
فاروقی ادرنگ اذرنگ کلاهما باسیوم موقوف هلاکی و رنج بتازیش دمار گویند و اذرنگ
بذال معجمه بمعنی روشن نیز آمده است اژنک بازای فارسی شکنج روی و اندام و اژنگ مقصور

نیز آمده است بتازیش غضن نامند **استرنگ** باسین موقوف گیاهی است محدود چون که بصورت مردم بر آید
هر که از آن بجنبد بمیرد و عند الحاجة یک سر رسنی محکم در استرنگ می بندند و سر دوم آن رسن بمیان سگ گرسنه
استوار کنند و گوشت دبک نمایند چون سگ بسوی گوشت تازد استرنگ کنده شود و سگ بمیرد و در بعضی
از نسخ طبی دیده شده است که بهند اورا لکهمنان گویند فاما گیاه لکهمنان را دو کرت جامع این کتاب دیده است ا
این خاصیت در وی نیست که هر که بجنبدش بمیرد و هیچ او بچیزی مشابهة بصورت آدمی است در ولایت بهار رو
کوهها میشود و آنرا استرنگ بقصر و بیروج و مردم گیاه و مردم کیه نیز گویند **اونگ** رسنی که یکسرش بجایی و
سر دیگرش بجایی بندند و بر وجامه و انگور و مانند آن برارند و اورا اوشنگ و رزه و وزره ننگ نیز گویند را
بتازیش معلاق خوانند و بهند لاگنی خوانند و بعضی او یزان نیز آید **ارتنگ و ارژنگ** ثانی زاء فارسی
وکلاهما بالفتح نگارنامه مانی نقاش در صورتگری و تنگ نیز در لغت مست و قیل ارژنگ نام پهلوانی تورانی
است که طوس ابن نوذر او را کشته و ایضا دیوی **استخوان رنگ** همان استخوان رند که گذشت **اشتر**
**گاو پلنگ** و فراروند و افزند مترادف انست **اورنگ** بالفتح تخت بادشاه و نام عاشق گلچهر و همان
اغرنگ **اونبک** بالفتح همان اونگ مذکور **امنگ** نان **ازاروک** دانه لوبیا **ارغوتک** اسپی که از [ببی]
تازی و ارجابی ترکی **اصطرک** صمغ زیتون      وزن حایک آبله که بر اندام افتد **انشنگ** آواز کردن
بانگشت چون ابهام بر وسطی زنی و اهل هند اورا چنکی گویند **آهنگ** قصد و آوازی که قوال بر کشند
**اژنگ** شکنج روی **آرنگ** بر **انهماک** رای فرهنگ شیخ محمد لاد لغت فارسی **آب آتش رنگ** شراب سرخ
**آب باده رنگ** چون و اشک خونی **آب گلرنگ** یعنی آب سرخ و اشک خونی و نیز شراب **آب رنگ**
گلگونه و زیبائی **آزرنگ** ممدود و با راء معجمه آن خیاری که سبز بود کذا فی الادات **آترنگ** ممدود
با زاء معجمه همان ارژنگ مذکور **ازهنگ** بوزن فرسنگ نام قصبه از بدخشان که سر مبارک حضرت امام
حسین آنجا مدفون است **استخوان بزرگ** یعنی اصل بزرگ **این پرده هفت رنگ** یعنی دنیا و زمانه **این**
**تنگ نشیمن نهنگ** یعنی فلک **این دو رنگ** یعنی روزگار **این کهن گرگ** یعنی فلک **این نهنگ** یعنی دنیا
زیرا چه همه را فرو می برد **فصل فی اللام فاروقی اخال** چیزی بافکندی که بتازیش سقط خوانند
**ال** معصفر و ماهی در رم دار که آنرا وال و میم و شیم نیز گویند و نیز آنکه از تابش آفتاب در نیم روز
آن در گشت شده یار کرده آب نماید و نباشد و آنرا سراب و کوراب نیز گویند **آمل** نام شهری



**اجل** نام بادشاه جابلستان **ابن وایل** ای سحبان وایل که مردی بغایة فصیح و سخنشناس روزگار بود
در گلستان مندرج است که بر سر جمع تا یکسال حکایة نا مکرر گفتی و اگر مصلحت با آن حکایت
افتادی بعبارت دیگر میگفتی **ابو فضل** نام کارکن سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه
**اردبیل** بالفتح و دال موقوف و بجیم فارسی نام شهری بحدود آذربیجان کذا فی العجایب البلدان
**ازمایئل** نام شهزاده که برای خمیه خلایق مطبخی ضحاک شده بود و دومین کرمائیل بود و این ان
از جملهٔ آن دو نفر کشته مغز ایشان بماران ضحاک میدادند یک نفر را هر روز رها میکردند چون
چندین جمع میشدند چند گاه گوسپندان میدادند و میکشتند که برویده در دشت و خرابه متوطن [بدالبنان]
و ساکن شوید و امروز کردان اولاد آن دشتیان اند **اسپغولی** با با و واو فارسی تخمی که با شربت
بخورند جهت سردی بتازیش بذر قطونا خوانند **اسمعیل** نام پسر ابراهیم علیهما السلام و نام مردی
صاحب اباحت که در دینش بزه است بر مشتدی و اسمعیلیه منسوب است **اشتردل** یعنی بزدل و شتردل
بمثله **اکلیل** تاج و یکی از بیست و هشت منزل قمر و این لغت تازی است **امیر نحل** یعنی امیر المومنین علی
کرم الله وجهه و نحل جمع نحلت است و معنی آن دین است و بادشاه مگس **انگل** بالفتح با کاف فارسی
مضموم گوی یک گریبان و قیل مادهٔ گوی گریبان و نیز کلمه کلاه و آنرا انگوژه و انگله و بندیمه نیز نامند
**اوزول** با زاء و واو و دو باء فارسی شتاب و در لسان الشعراء بوزن ثولول مصحح است **ابداول** نام گیاهی
است **ایلول** بالفتح مدة ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان یکماه شمرند و ایلول ماه شمرند هندش
کنوار خوانند فارسی **اغل** بضمتین آدم علیه السلام و شبگاه گوسپندان **آل** بالفتح رنگ لعل و اب بور
و لستان و بالکسر شهر و ولایة و بالضم **امکال** رنج **انزل** بضم یکم و سوم دروغ **انگال** بالفتح زنخدان
**اوغل** بضم یکم و کسر سیوم پسر و آب کردن **ایل** فرزندان ولایت **آزادگل** نام گلی است در خراسان [بالفتح]
ازان گلاب میسازند **ابهل** میوه سرو کوهی      وزن کمال تیز کردن کسی را بر کاری و تحریص
**اسایل** بند **انگل** رگ و سیه چشم را نیز گویند **اغول** ستاره که آنرا مرقوم خوانند **ارجل** سپیدی آب
که زیر سم باشد **احول** کاژ **ارتحال** و نیز بی اندیشه کردن **اهمال و اهقال** فرو گذاشته **آل** ممدود
شخص هر چیزی و سراب که بامدادان بنگاه نماید و جو بهار خرمه قال البنی قرابة و قیل اهل دینه و قیل
درختی است آل نام که سایه دار می باشد بحث میکنند و از او رنگ لعل می رزند **اکل** وزن فاعل سلطان

ومعنی جوهر حروف خورنده ابابیل جمع ابول کلمه مرغان ولیکن اکنون رسم شده است مر آن پرندگان را
که اصحاب فیل را هلاک کرده بودند ابتهال زاری کردن ابدال بالفتح و آن هفت تن اند که
ایشان را ابدالا گویند چون یکی از ایشان سفر کند از مقام خود گذارد ابنت الجبل او از صدا اجمال
تفصیل نام صیغه است و آن آنست که اول چیزی را مجمل ذکر کنند بعده مفصل کنند اخت سهیل آن دو ستاره
که عرب آنرا شعریان گویند استعمال مستعمل گردانیدن استقبال معروف و طلب اقبال کردن
استهال نرم شدن شکم و طبیعت اصل بیخ و بنیاد و چیزی اصیل چیزی با اصل و بزرگ اضمحلال نیست
شدن و ناشدن اعتدال بالکسر راستی ام رمال بکسر را کفتار انجیل نام کتاب خدای که بر عیسی علیه السلام
نازل شده بود اول نخستین و در مشارق آورده است که الاول پیدا آرنده وجود و آخر فنا کننده موجود فاری
آب سیر آتش نعل اسب تیز رو و تیز گام آب لعل می سرخ و ام آب گل یعنی قالب بشر آتش دل سوز دل
و محبت آتش قندیل ای رونق و رواج و آتش دل مراد باشد و بمعنی سخت روشن نیز آمده آتشین سیال
می سرخ و ام آموختگان ازل یعنی انبیاء علیهم السلام و اولیاء و قیل شعرا اینز لان الشعرا تلامیذ الرحمن آئینه
پیل یعنی جرس او چنانچه در سکندرنامه است ابهول علف اصل السوس اذربیجان ارمال چوبیست که بدان چینی
سیاه ماند و بوا و خوش باشد و منبت او یمن باشد ارمل بزاء معجمه او از کذا فی القنیة اسب آتش نعل ای
اسب تند رو و کام اسقیل بالکسر پیاز دشتی اسقیل بوزن انجیل پیاز موش تا زیش بصل الفار گویند افلاک ظل یعنی
سخت حمایت و این از ان پادشاهی بود که سایه لطف او محیط باشد ال بالکسر بلغت سریانی خدای عز و جل
او تل میوه او نخبه ایل بالکسر همان ال بلغت سریانی این ابکمون بل یعنی فلک این برده دیر سال یعنی دنیا
و عقبی این ظلال بالظاء المعجمه مضموم یعنی آسمانها و زمین این لعاب لعل یعنی آفتاب بلغت عربی ابل بکسرتین و
سکون دوم شتر لا واحد لها وهی مونث ابال جماعه ابلان غنیمان ای قطیعان منها ابل زمین شترناک و نسبت
الیها ابلی بفتح الباء ابول سبزه و علف بسنده کردن شتر از آب ابل نعت منه ابال جماعه کافر و کفار و نیز بودن
مردار مجامعت تابل کذلک ابالت بالفتح دانا شدن بکار شتر فهو آبل ابل بالمد و القصر ای حاذق بمصلحت
الابل و ابل مثله افعل التفضیل ابلی بفتح الباء ای صاحب الابل و تابیل شتر گرد آوردن ابلة ناگوار و دو گرانی از
طعام ابالة بالکسر بند هیزم ابلة بفتحتین باره خرما و نام شهری ابیل زاهد ترسایان و کان یسمی عیسی علیه السلام ابیل الابیلین
اتل اتلان گام نزدیک نهادن چنانکه رفتار رسن تابین باشد اثل سوز گز اثلة یکی اثلاث بالتحریک جماعه و قیل



انه یقال فلان ینحت اثلتنا تاثیل با اصل و استوار کردن یقال مجد موثل و اثیل تاثل گرفتن اصل مال و
جاه کندن آثال بالمد بزرگی اثال بالضم اسم جبل و نام مردی اجل بفتحتین مهمله و سکون اللام آری
مثل نعم قال الاخفش اجل احسن من نعم فی التصدیق و نعم احسن منه و فی الاستفهام اجل بسکون دوم
از بهر من اجلک از بهر تو اجل بالکسر ماده گاو وحشی اجال جماعه اجل ایضا در دکرفتن کردن از ناهموار
با لین تاجیل مهلت دادن و علاج کردن درد گردن اجل بالکسر مشدد و الجیم مفتوحا لغة فی ابل و هو الذکر من
الاول و هو بالفارسیه رنگ اجل اجلة الجهان و هر چه با مهلت باشد ضد عاجلة اجل شور انگیختن
یقال اجل علیهم شرا ماجل کول آب ماجل جماعه و در اصطلاح هر را نیز گویند و با وی که از گلوی
مردم بجوز رون فقاع یا چیزی گوارا با واز بر آید و آنرا آروغ و اروغ نیز گویند اذل بالکسر درد
کردن و شیر چفته و ترش شده ازل تنگی و ازل الرجل بازل ای صار فی ضیق و جذب و دروغ
ازل بالفتح باز داشت ازل بفتحتین دیرینگی و همیشگی یقال هو ازلی کما یقال فی الرمح المنسوب الی ذی
الیزن ازنی اصل ازلی منسوب الی یزل اسل بفتحتین درخت بلند با خار و نیزه و کل شوک طویل
اسلة اللسان باریکی و تیزی زبان و رش اسیل کشیده اسالة قصد منه ماسل نام ریگی اصل بیخ
و تن و نژاد اصول جماعه استیصال از بیخ بر کندن اصیل شبانگاه و باصل و نحن موصلون ای داخلون
فی الاصیل و جمعه اصل آصال و اصائل و یجمع علی اصلان اصالة محکم و با اصل شدن اصلة بفتحتین نوعی از مار
اصطبل آخور ستور و الفه اصلیه ابطل تهیگاه و کذلک الاطل بالسکون و الحرکة اطال جماعه و اباطل جمع
ابطل افل افول ناپدید شدن افایل شتران خرد افیل یکی افیلت مونث اکل خوردن ماکل
مثله اکلة یکبار خوردن تا سیری اکلة بالضم لقمه و گرد یقال اکلت اکلة واحدة ای لقمة او قرصة و هذا اکلة
لک ای طعمة لک و فلان ذو اکل اذا کان کثیر العزل اکلة بالضم و الکسر غیبت یقال انه لذو اکلة اذا کان
نعتاب الناس اکلة بالضم خارش اکال بالضم مثله و نوعی از خوردن و اکال جماعه ایکال خورانیدن
و سخن چینی کردن میان مردم مواکلة با هم خوردن و اکال مهران قبیله ماکل و رزیدن ماکلة بالفتح و الضم
موضعی که از وی خورده شود یقال اتخذت فلانا ماکلة میکلة بالکسر تابه و خوان که در وی گوشت زنند
اکولة گوسپند که بجهت خوردن فربه کنند اکیلت خوردنی و خورده شده اکیل همکاسه و خورنده
اکال موی بر آوردن شتر بچه در شکم و رخصت دادن آن رحم ما در را بخارش فهی ناقة اکلة بهال اکال

بالضم خورده شدن دندان ایتکال تاکل کذلک و فلان یستاکل الضعفا ای تاخذ اموالهم اکل
خورنده و سلطان اکله خورده ماکول خورده شده و رعیت ایل ال بالیدن الال الیل مثله
و در خستن بحربت آل الیفا جمع آلة وهی الحربة الال جماعه و روشن شدن و تابان و شتافتن
الیل ناله الیل لها صوته الال الاسفار بالکسر تغیر ریحه اللث اسنانه ای فسدت ال بالکسر هو الله
تعالی ایضا عهد و خویشی الال بالفتح نام کوهی در عرفات تالیل تیز کردن و ستیخ کردن گوشت
امل بالتحریک امید داشتن تامیل کذلک مومل اسب هشتم رهان تامل اندیشه کردن و نظر
کردن در چیزی امیل بشبه ریل که یک میل عرض باشد و موضعی اول تاویل و تاول بیان کردن
آنچه سخن بوی باز گردد آل بالمد اهل و عیال و پس روان و نمایش آب آلة دست افزار آلات
جماعة و چوب خیمه ایالت سیاست اول و ایال سیاست راندن یقال الامیر رعیته و آل فلان آل
ماله ای سائسه و اصله و بازگشتن و سطبر شدن عسل و قطران ایل لغت منه ایل بالضم جماعه و الیفا گوزن
زایل بالکسر کذلک ایتیال نیکو کردن و سیاست راندن اول مذکره فی فصل و ال اهل کسان و
سرای و جدی اهلت کذلک اهلات اهال جماعه و قد جا فی الشعر اهال مثل فرخ و افراخ منزل اهل
جای باکسان اهالة چربش یستاهل انگه چربش خرد و خرد و زن خواستن تاهل کذلک ایل ایله بالتحریک
نام جای ایل نام خدای تعالی بعبرانی یا سریانی و قولهم جبرائیل و میکائیل انما هو کقولهم عبد الله و تیم الله

فصل فی المیم الجم ستارکان ارزم بالفتح و ضم سیوم عدل و انصاف و نگاهداشت چشم
و کناه و بزمی اشام معروف و اشام مقصور نیز آمده است اش حلیم یعنی آتش دقیق مذکور ابرهیم
نام پیغمبر علیه السلام که آزر بت تراش پدرش بود و او تارخ نیز نام داشت و نام در حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم و کوهی است در کرمان زمین که آنرا کوه ابراهیم نامند و نیز نام زرتشت
که صاحب مذهب اباحت است و کتاب زند در احکام دین آتش پرستی از مصنفات اوست
و او از بلخ بود و این امیر شهاب الدین حکیم محقق است ابن اسلام نام شوهر لیلی اجرام یعنی
ستارکان احشام بالفتح طایفه اند صحرانشین ادهم اسب سیاه و نیز نام پدر سلطان ابراهیم
که بادشاهی بلخ ترک داده است و این لغت تازی است ادیم بالفتح پوستی خوشبوی که هنگام
طلوع سهیل که آنرا رنگ بوی بحاصل می آید و این دو نوع است ادیم یمنی و ادیم طایفی و بتازی زبان

پوست

پوست ظاهر هر چیز را ادیم گویند ارم بالکسر بهشت شداد عاد ابرم بالکسر با باء فارسی رستنی است خوشبوی
که تباریش ریحان گویند و آنرا اسپرغم و اسپرغم و شاه اسپرغم و شاه اسپرغم نیز گویند اسیتم بالکسر
با یاء فارسی آن سرما که بر ریش زند بیاماسد و آن سردی که از تابش مهتاب بر ریش بهیمه افتد
و بمیرد و در لسان الشعرا مرقوم است ریمی که از جراحت خون فراهم آید درون بر می شود و ریم گاه
درون جراحت پس از فراهم شدن جمع شود و ستیم بحذف همزه نیز آمده است اشام بالفتح
پیمان و آشام ممدود اشتلم بضم یکم و سیوم و چهارم ستم کردن و بزور کسی را بر چیزی داشتن و
درشتی کردن بر کسی و بزور چیزی از کسی ستدن و شتلم بحذف همزه نیز آمده است اقنوم بضم اصل
هر چیزی و نیز کتاب جهودان و آن سه اند و جمع آن اقانیم می آید الم بالفتح یکم و ضم دوم غله است
مانند کال که از ان آش سازند الم الم مکرر بفتحتین ای بیاپی و فوج فوج و زود زود ام بالفتح
هستم من و مرا انجام بالفتح آخر کار و با قدم و فرجام مترادف این اند اندام معروف عضوی
از اعضای مردم و آراستگی و زیبای اوستام با واو فارسی و بیمن موقوف معتمد اهرم بالفتح
جمع اهرم بکسر یکم و فتح دوم جنبی از خیام که درون خرگاه بجهار رسوی قبها دارد الزکیه اجشکم کرد
بستی یا بند آدم بفتحتین آدم علیه السلام الغ یرم عید فطر اوبرم جنگ آن سازیست اودم بالفتح
خانه دیوار اردم هنر ارم بکسر زمین بودم ازم بفتحتین فرزند ارسلم بالفتح سود اورم محلات
اوژم بالضم بازار فارسی انگور ادرم معروف که آن نمدین و حشه زین باشد و فی التاج الادرم
جا بهموار آرام بمد قرار ارزروم شهریست انتقام عضه کشیدن ارقم مار سیاه و سپید
احلام خواب های شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد ابکم گنگ اهتمام الاهتمام اندوهگین شدن
و تیمار داشتن نیاد ادام نان خورش استلام همیشه خواستن التحام آهستگی التیام کار
بصلاح آوردن ازدهام انبوه ایرم ستوه آمدن اعوام سالها افتحام بستم در گرفتن اصطلام
از بیخ بر کردن ابهام و انصرام بریده شدن انهدام ویران شدن الم درد و درد کردن
ام بالفتح قصد کردن و یقال امه و اممه و تاممه ای قصده و شکستن آمه بالمد شکستگی سر که بپوست
دماغ رسیده باشد امیم دماغ شکسته شده فارسی ایه ایام افتاب و مهتاب این ترکیب مشترک است
میان عربی و فارسی ابرسم ابریشم ابوعاصم کنیت ثبت که تبار زین سویق خوانند ابوالادهم ریک

احتشام شرم با حراس داشتن احسن تقویم روی خوب و راست قامت و نیکو صورت ازمیم ماه چون
باریک شود با آخر اسلام معروف یعنی در اشتن نفس و مال را بگفتن لا اله الا الله محمد رسول الله اهم
کرما اقالیم جمع اقلیم اقلیم بالکسر کشور و آن هفتم حصه از آن ربع مسکون است و هر اقلیمی منسوب ستاره است
هند برجل و چین بمشتری و ترک بمریخ و خراسان بشمس و ما وراء النهر و روم بعطارد و بلخ بقمر اکرام گرامی
کردن التزام در بر گرفتن و ملزم شدن الهام بالکسر در دل افکندن امام بالکسر پیشوا و قوم ام مادر
و اصل هر چیزی ام الرمیم مرگ ام الطعام گندم و معده ام قشعم بکسر قاف و فتح عین مرگ و بلا ام القوم
رئیس ام مرزم بکسر میم و سکون راء مهمله و فتح زاء باد شمال ام ملدم بکسر میم و فتح دال کنیت تب و تب را نیز
حمی خوانند ام النجوم مجره یعنی کاه کشان انتظام راست شدن کار و بهم باز دوختن اوام بالضم تشنگی
ایام روزها ابهام بگمان افکندن و نام صفتی است فارسی آب از جگر بخشم ای غنا و سیم آب اندام
با بار موقوف سپید پوست و تر اندام و صاف اندام و با بار مکسور روشنای اندام و تازگی آن آب جام
شراب و کنایت از عشق و محبت آب دیده جام یعنی شراب و جرعه آب غمام بکسر الغا باران و رونق
ابرها ابگینه گون طارم آسمان آب مریم شیره انگور و جاه و صلاح مریم آب دستکم ای جاه و قدر من
آتش مجسم تیغ و امثال آن آتش زمزم آفتاب بستان عدم یعنی دنیا و موت آلوده خون آدم
ای مجروح و خون گریان آمدم ام نون والقلم ای حق تعالی و در نعت حضرت رسالت پناه صلعم آهوان انجم
ستارگان و شاهدان بزم آهوی توام ای اسیر توام و صید توام ابجد تجرید نبشتم یعنی از خودی خود
و از مزاحمت نفس بیرون آمدم و از ما سوی الله مجرد گشتم ابریشم معروف که آنرا ابریشم نیز گویند ابلق ایام
یعنی زمانه ابلق چشم ای مرکب چشم باضافه صفت بسوی موصوف و صفت بابلق کرد از آن سیاه و سپید
اختر نجم مریخ اخشلم بالفتح طایفه از صحرانشین ادویه گرم کنایت از حوایج دیگ است چنانچه زیره و فلفل
از پوست بیرون آمدم ای خنده نان زبان آمدم و فانی شدم از جان قدم برارم ای از جان بخیزم
از سر زانو قدم ساختم ای برای سر دل مراقبه قدم ساختم اسبرغم بالکسر با بار فارسی رستنی است
خوشبوی که تبارش ریحان خوانند اسطرلاب جهارم آفتاب اشک جون بقم ای اشک خون آلود
که از اندوه فراق زاید اشک شور و گرم یعنی اشک اندوه و فراق اشکم بالکسر همان شکم نیز باد همزه
افسر دیر اعظم یعنی آفتاب افعی زرفام کلک و زبانه آتش الف و دال و میم یعنی آدم علیه السلام الف اقلیم

اول

اول اقلیم و آن هند است امی صادق کلام حضرت رسالت علیه السلام انگشت دشنام یعنی انگشت شهادت
این زال عقیم یعنی دنیا این طارم یعنی فلک این قبای معلم یعنی آسمان دنیا این هفت خم یعنی سموات سبع
این میم یعنی آفتاب اتم التوم بالفتح زنی که هر دو فرج وی یکی شده باشد ماتم شیون و زنان گرد
آمده بجای نعم و نام پادشاه اتم نام وادی اثم و بزه و جمع آثام بزه کار شدن اثم اثیم اثوم نعت منه و اثمه الله
یأثمه ای عده علیه اثما فهو ماثوم ابثام در بزه افکندن تأثیم به بزه نسبت کردن تأثم خود را بزه کار دیدن
و باز ایستانیدن توق آسمان آهسته رو اجم اجمة غیشه اجمات اجم جماعة اجام اجم کذلک اجم بفتحتین الیضا
بستوه آمدن از یک نوع طعام اجم نعت منه و نام موضعی بشام اجم بضمتین الیضا نام حصنی از سنگ در مدینه و هر
خانه که چهار سو مسطح باشد اجام جماعة تأجم النهار ای اشتد حره و فلان تأجم علی فلان ای اشتد غضبه علیه
و تاسب آدم ادیم معروف و روی پوست ادم آدم ادمه جماعة و روی زمین ادمه درون پوست از
جانب گوشت بشره بیرون پوست ادمه ایضا گزیده قوم یقال جعلت فلانا ادمة اهلی ای اسوتهم یعنی روگاه
اهل خود و فلان مؤدم مبشر ای لین الادمة و خشونة البشرة ادمه بالضم گندم گون و وسیله بچیزی و سخت
سپیدی شتر آدم مرد گندم گون ادمان بالضم جماعة ادم بضم اهوان سپید با خطها ادم بالضم
ادام بالکسر نان خورش ادم بالفتح بان خورش کردن و سازواری کردن ادمی موضعی ابادیم ستون
الارض لا واحد لها ارم نشان و علم در بیابان ها بجهت راه برپا کنند ارام اروم جماعة قوله
تعالی ارم ذات العماد التی فمن لم یضیق جعل ارم اسمه و لم یصرفه جعله اسم امهم او اسم لانه جعل عادا
اسم ابیهم و ارم اسم لقبیلة و جعله بدلا منه و من قراه بالاضافة و لم یصرفه جعله اسم امهم او اسم بلدة اروم بالفتح
بیخ درخت و بیخ سرو و یقال ما بالدار ارم و اریم ای احد و ارم علی الشیء یارم بکسر ای عض علیه و ارمه
بالفتح ای اکله ارم سخت بافتن رسن را و بالزاء المعجمة ایضا ارم بالضم و التشدید انها یقال فلان یحرق علیه
الارم دندان می خاید بروی و سنگ و جاریه مارومة اذا کانت مجدولة الخلق ازم ازمه سختی و قحط ازم
سخت شدن شال گزیدن و باز ایستادن از چیزی و پرهیز کردن و رشته سخت بافتن و بغیر المعجمة
ایضا و من ذکره و نوعی از گیسو بافته آزم انگه لبها و اهم دارد و تازم بسیار مقیم بودن بجایی مازم تنگی
جای و راه تنگ و جای ما زمین جای میان مشعر و میان عرفه اسم اسامت علم اسم شیر و نام مردی اصم
بفتحتین خشم و خشم کردن اطم اطم الاضبط بفتحتین نام حصنی در زمین اطام بالضم قبض شکم اطیمه جای آتش افروختن
بضمتین

اطوم بالفتح سنگ پشت وتاطم السیل شتر کوه یعنی موج **اکم** آنکه تفحات پشته والجمع اکمات والکم بفتحتین وجمع
اکم اکام بالکسر ماکم سرین زن ماکم جاعة **الم** درد و درد کردن وقولهم المت بطنک درد شکم شدی تالم درد
نافتن ایلام درد رسانیدن والیم دردگین **امم** بالضم اصل هرچیزی و مادر امات جاعة واصل الام امهة
وتجمع علی امهات ویقال الامهات للناس والامات للبهائم وتصغیرة امیمة وتجمع وهی ایضا اسم امراة
ام الجیش علم لشکر ام التنایف بیابان و ورد ست ام المثوی زن ام القری مکه ام البیض شتر مرغ ام القوم
رئیسهم ام النجوم المجرة ام الطریق راه بزرگ ام الدماغ پوست مغز ام الراس ایضا ام الخبائث خمر ام
الکتاب لوح محفوظ وسوره فاتحه قوله تعالی من ام الکتاب ولم یقال امهات لانه علی الحکایة امة مادر
وگروه از هر جنس حیوان امم جاعة وبالا مردم وراه ودین شریعت یقال فلان لاامة له ای لادین له
وهنگام امة بالکسر نعمت وطریقت ودین وهی لغت فی امة ام بالفتح آهنگ کردن وسر شکستن امة بالمد
شکستگی سر که بپوست دماغ رسیده باشد امیم دماغ تباه شده ماموم مثله امائم جماعة امامة بالکسر پیش رو
وائمة جاعة وتصغیرها اویمة ومطر چوب ورشته را وکرانه زمین وکرانه راه امام بالفتح نام زنی امم
بفتحتین نه دور ونه نزدیک وچیزی اندک موام بالتشدید والمد ای مقارب تام مادر خواندن
ام بالتخفیف معناه بانهی حرف عطف فی الاستفهام **ادم** تادیم فربه وکلان خلقت گردانیدن
علف ستور را مادوم بزرگ خلقت وبزرگ سرا وام بالضم حرارت تشنگی ایم بیوه رجل ایم سواء
کان تزوج قبل اوبم تیزوج وامراة ایم ایضا بکرا کانت او ثیبا ایامی جاعة ایمه ایوم بیوه شدن یقال
امت المراة من زوجها تایم بیوه کردن ایم بالتشدید ومخفف مثل لین ولین وهین ام جاعة ایام دود ایم
جاعة ودور کردن زنبور **فصل فی النون** **آباد انیدن** ستوده آمدن وستودن **آبان**
مدة ماندن آفتاب در برج عقرب که فارسیان آبان ماه گویند آئین هند آنرا اکهره گویند **آبتین** نام
پدر فریدون که ضحاک او را کشته وبعد کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته وپادشاه ایران زمین شده
ورفتن فرانک نام داشت **ابجیوان** یعنی آب حیات وآنرا ابجخضر نیز گویند پارسیان بسکون با استعمال
کرده اند الا حیوان بوزن دوران است **آبخوشخوردن** چون با مکسور بود خوش صفت آب بود و چون
موقوف باشد بفراغت ورفاهیت خوردن بود یعنی آسودن وراحت کردن وبرخورداری یافتن
**آبدان** جا جمع شدن بول یعنی مثانه با با موقوف مخفف آبادان ونیز نشیبی که در وآب باران فراهم

آید

آید وآنرا ابگیر وازیرهم گویند وبتازیش غدیر خوانند **آبدستان** با با موقوف ابریق وآفتابه ومطهره
**آب دندان** نام میوه است از جنس امرود یعنی برافته وتابش اسنان ونیز بمعنی ضعیف ومشقت آید ونیز
میوه امرود **آب زن** بدسقا با با موقوف یعنی آرام وقرار دهنده **آبستن** نهفته وچیزی پوشیده
وپوشیدن وحامله **آبستن فریاد خوان** یعنی بربط **آب طبرستان** چشمه است بر کوهی روان اگر بانگ
بروی زنی باز ایستد چون مرد پنهان شود دیگر باره روان شود اگر صد بار چنین کنند همچنان کند کذا فی
عجائب البلدان **آب مرغان** یعنی تفرج گاهی است در شیراز صحرا مروج دارد و در پیش قبر مشایخ آنجا است
ودر روز دوشنبه اکثر خلق از مردان وعورات آنجا بروند تفرج را میان سعد وهمایون همانجا مخصوص شده
**آتش دهقان** یعنی آتشی که دهاقین تابستان در مرغزارها وخشک زنند تا چون باران ببارد
شتاب گاه نو برآید **آتشبان** یعنی دیوان **آختن** با خا موقوف **آهیختن** بیرون کشیدن و
برآوردن **آخریان** با خا موقوف کالا وآخریان بقصر وکاله نیز گویند **اخشیجان** با خا موقوف و با
فارسی طبایع اربعه که بتازیش عناصر خوانند **اذرابادگان واذربایجان واذربایگان** هر دو کاف فارسی
نام شهری **اذربیجان** نام شهری است منسوب بملک آذر آباد بن ایران بن الاسود بن سام **آذرگون**
آتش گون ونیز نام گلی است سرخ وآنرا آذریون نیز گویند **آذرهمایون** نام ساحره از نسل سام که خادمه
آتشکده سپاهان بود وچون ذوالقرنین آنجا رسید بلیناس بحکم فرمان سکندر او را گرفته در حباله
خویش آورده وبلیناس جادوش لقب شده **آذریون** همان آذرگون **آذین** مع ذال معجمة فیهما که
بدان شهر بیارایند ونیز آرایش **آرامیدن وآرمیدن** ثانی با را موقوف آرام گرفتن ودادن
وناپنهان شدن وگردانیدن **اردستان** نام ولایتی است **اردن** با را موقوف آلتی است مانند
کفلگی حلوائیان را که در روغن بدان صاف کنند وآنرا اردن مقصور و بالاوزن وبالوانه نیز نگر
گویند **آروی روغن** یعنی حلوای تر وآنرا آر در روغن نیز گویند **وارستن** توانستن وآراستن **ارون**
صفتها رحوب **آزادگان** با کاف پارسی وفتح دال جه آن جمع آزادگان است یعنی احرار وجوان مردان
واولیا وحلال زادگان **آزون** با زا موقوف رنگ کردن وزدن وخلانیدن سوزن وامثال آن
وآزدن بقصر وازیدن وآزیدن درین لغت است **آزرون** بفتح زا دیگر برا آزرده کردن وخود
آزرده شدن **ازندیدن** با زا فارسی گل میان دو خشت افگندن **ازیدن** همان آزدن ونیل بازاری

فارسی ازیدیدن حرف سیوم وچهارم فارسی هشیار کردن وبانگ کردن آستان باسین موقوف
پیش در وآنرا آستانه ودستانه نیز گویند وبتازیش رصد خوانند آستن باسین موقوف مخفف آستین
وبقصر آستی هم آمده است آستین افشاندن یعنی ترک کردن وانکار کردن ورقص کردن آستین
بوستین یعنی عیب آسکون باسین موقوف نام ولایتی است آشغش وآشوغش باواو فارسی وغای موقوف
شوریدن وشوریده شدن وجنبانیدن وجنبانیده شدن آسودن راحت گرفتن ورسانیدن آشیان
باشین موقوف خانهٔ مرغان که آنجا بیضه نهند وبچه آرند وشب کنند وآشیانه وکنند ونشیم ونشیمن نیز گویند
اغاردن باراء موقوف اغاریدن فرو شدن نم بزمین ونیک سرشتن وحرکت کردن وبهر دو لغت
مقصور نیز آمده است آغازیدن آغاز کردن اغالیدن تیز کردن وشدن وسخت برشورانیدن و
شوریدن واغالیدن بقصر نیز درین لغت است آغشتن ترکردن وشدن وآلودن وآلوده شدن
آفرین مدح وستایش ودعای نیک وتحسین کردن وکسی را که کار نیک کرده باشد وامر از آفریدن وآفریننده
وبمعنی اخیر مرکب مستعمل است چون جان آفرین وسخن آفرین افریدون بابای فارسی نام بادشاه ایران زمین
پسر آبتین اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را کشته ودودمان او را بتلقین کسته براندا خته فرانک
مادر فریدون فریدون را تسلیم کاویان کرده او بشیر ماده گاو که نام او برمایون وبرمایه بودی همی پرورد چون
ضحاک خبر فریدون یافته روز بازتعین کرده مادر فریدون پیش از آن آمده وبا فریدون از آن زمین انتقال
بهندوستان کرده ضحاک بکینه فریدون گاو را کشته هنگامی که کاوه آهنگر از ضحاک خروج کرده باسپاه لشکر بفریدون
پیوسته ضحاک زنده دستگیر شده فریدون بکینهٔ آن ماده گاو که دایه بود در کوه تندره پوست اندام او کشیده
وبدان آویخته وگویند هنوز او آویخته است فریدون اول روز مهرگان بر تخت سلطنت جلوس کرده خلایق در آن روز
جشنها ساخته وروز مهرگان مبارک گرفته وعید شمرده وتا امروز آن روز موسم گرفته اند او حکیم پیشه بود
وافریدون سه پسر داشت سلم وتورج وایرج وافسونگری نیز داشت واو سه زن بود یکی دختر ضحاک ودوم
خواهران جمشید آخرالامر سلم وتورج برو خروج کرده ایرج برادر خورد را کشته خانچه مشروح ومصرح در لغت
گفته شده است مدة پانصد سال بادشاهی کرده وگاه بایدون مقصور فریدون بحذف همزه نیز در لغت است
آکندن باکاف فارسی انباشتن وپر کردن آگین هم ازین لغت است یعنی پر ومالامال وانباشتن وپر کننده
وپر کن آلوده دامن یعنی ملوث وگناهکار آمودن آراستن وآراسته شدن وپر کردن وپر شدن وآمیخته

شدن

شدن آمون نام رودی ورای ولایت ایران کناره خوارزم میگذرد وهمان میان خراسان
وماوراءالنهر است وآنرا آمو وآموی نیز گویند آن اشارت بعید ضد این وبمعنی از آن رنگ
نیز آمده است واز شیخ واحدی محقق است که آن اشارت بسوی حسنی است که در کعبه در بناید
واز تقریر بیان متجاوز وممتاز بود آنان جمع آن کسان آوریدن حمله کردن آوزکان باکاف
فارسی آویخته وآویزان آولشین بابای فارسی وشین موقوف کی است منسوب بزلف شاهد
وبتازیش سعر خوانند آهختن کشیدن شمشیر وتیغ وامثال آن همان آختن آهرمن دیو وطایفهٔ ثنویه
گویند که خالق خیر وشر وظلمت است واهرمن مقصور نیز لغت است آهنجیدن انداختن آهون
وزن هامون نقب که در زیر زمین ودیوار در زنند آئین رسم ونهادن نیز گویند ابنای جهان
یعنی کل مخلوقات از کانی ونباتی وحیوانی ابن سیرین نام معبر ابن یامین نام پسر یعقوب برادر یوسف
از یک مادر علیهما السلام والصلوة ابوحیان نام زاهد توریت وعالم ایشان ابوقلمون مرغیست
بر کوه ابنه اول هر لونی که در عالم است در پرهای وی باشد بامداد بلونی نماید چون شب در آید مانند آتش
نماید وآوازی سخت نیکو دارد وکذا فی عجایب البلدان ونیز جامه ایست لطیف بروش بافند وبتازی زبان
کنیت حربا است وبپارسی آنرا آفتاب پرست وآفتاب گرد نیز گویند ابیون بای دوم فارسی بالفتح دارو
که بیهوشی آرد در غایت شهرت که تعریب آن افیون است اختر کاوان واختر کاویان کلاهما بفتح همزه
باکاف فارسی وواو ولغت ثانی موقوف یعنی رایت وعلم فریدون وآن از چرمی بود که کاوه آهنگر هنگام
در خویشتن بچیدی روز خروج کاوه آنرا بر سر چوبی کرده وعلم ساخت بطلب فریدون بیرون آمده
چون بفریدون پیوسته فریدون ضحاک را زنده گرفته وآن رایت چرمی را مبارک شمرده بجامه پوشیده
ولعل وجواهر بران زیاده کرده چون آخرالامر در عهد دولت خلافت امیرالمومنین عمر بن الخطاب
خراسان مستخلص شده یکی از لشکر اسلام آنرا بغارت یافته امیرالمومنین آنرا میان مسلمان قیمت
کرده وآنرا اختر کاوانی واختر کاویان ودرفش کاوان ودرفش کاویان ودرفش کاویانی ورایت
کاویان ورایت کاویانی نیز گویند آخریان بالفتح همان آخریان ممدود ارّان بفتح یکم باراء مشدده
نام ولایتی که آنجا معادن زر است ونقره کذا فی عجایب البلدان اردجان نوعی از اشکال واسرار علوم نجوم
اردن همان آردن ممدود اُردن بضم همزه ودال معجمه شهریست عظیم بشام گور یعقوب وچاه یوسف

نرخ

علیهما السلام بارون است ومسکن یعقوب بدوازده فرسنگی او بود کذا فی البلدان ارّان بضد گران
ارزن نام غله است که بتازیش دخنه وبهندی چینه گویند وبمعنی اگر زن مرکب است ارزیتون نام دختر شاه
مغرب که در حباله بهرام گور بود ارطبون زیرک ودانا ونیز نام دانائی از حکماء روم بود ارغن وارغنون مردی
کلاهما بالفتح نوعی از سازها افلاطون که رومیان دارند ارغوان بفتح یکم وسیوم نام گلی سرخ وقیل ساخته
گیاهی است سرخ ارمان بالکسر دریغ وافسوس وخوف مترادف اینست بتازیش حسرت خوانند ونیز
چیزی عاریت دا ارمان درین لغت است ونیز نام شهری از ایران زمین سرحد توران زمین ارمغان
از شیخ واحدی محقق است بفتح یکم وضم سیوم تحفه که برای احباء از جای بیارند یا بفرستند وبمعنی اگرمغان
مرکب است ودر لسان الشعراء بوزن زرگران مندرج است وآنرا ارمغان وارمغانی وبلک راه آورد و
ره آورد نیز گویند بتازیش عراضه خوانند ارمن بالکسر نام ولایتی است در کوه پایه که ابراهیم ارمنی بدان منسوب است
از بن دندان یعنی اطاعت ورغبت هرچه تمامتر واز بن سی ودو مترادف اینست وقیل خیره کرده کی کو از
بن دندان نباشد مطیعت خواهش کننده بود دندان ازدن همان ازردن بازاء موقوف زنگ کردن وخلانیدن
سوزن وامثال آن بتقصر وازیدن نیز درین لغت است ممدود مذکور واز خم ازین بمعنی چنین نیز آمده است ازین لمثله
اسالیون بالفتح تخم کرفس کوهی که بتازیش سعتر خوانند اسپهان بالکسر بابا فارسی نام شهری مبارک از ولایت
فارس هوای لطیف دارد واهل وی زیرک باشند لضاعتها وآن شهر را قدیم یهودیه خواندندی وگویند هر محطی که در
عالم باشد ابتدا آن از ولایت اسپهان بود ونیز گویند هر که در آن جبل روز مقام کند بخیل شود کذا فی عجائب البلدان
وخروج دجال علیه اللعنة از آن ولایت خواهد بود وآنرا اسفهان وصفهان وسپاهان وسفاهان واصفهان نیز گویند
وایضا نام نوائی استخوان معروف بتازیش عظم گویند وخسته خرما وغیر آنرا استخوان نامند چه در کتاب مرغوبات
مولانا شرف الدین شیرازی مرقوم است که پوست میوه وگوشت واستخوان واسته درین لغت است اشک
شیرین یعنی گریه شادی استردن بالکسر زدن یا زاینده وستردن بحذف همزه نیز لغت است اشنان
بالضم گیاهی است خشبوی که بعد از خوردن طعام بدان دست شویند تا چربش ببرد وآنرا اشنه نیز
گویند اغاردن بارا موقوف است اغازیدن همان اغاریدن ممدود افتادن بضم ضد برخاستن ودور
شدن وانشباع افتادن ولایتی است تام برضم یکم افدیدن شگفتگی کردن افراختن باخا موقوف
برآوردن وبلند کردن وبر کشیدن وبپا کردن وبحذف همزه نیز آمده است وافراشتن مترادف اینست افرایدن

افراشتن

افراشتن وخوش کردن والائیدن افراشتن باشین موقوف همان افراختن نیز لغت است افرنیدن
یعنی زیب دادن وآراستن افروختن باواو فارسی وخا موقوف روشن شدن وکردن وفروختن
بی همزه نیز بدین معنی آمده است افریدون با وکرو یا فارسی همان افریدون ممدود افزولیدن
بازاء پارسی برانگیختن افسان آنچه تیغ وکارد وامثال آن تیز کنند وآنرا اسان وفسان نیز گویند
بتازیش مسن خوانند افشاندن وافشانیدن گرد وسبوس وجز آن از غله دور کردن وگرد وجز آن
که بر جامه وامثال آن نشسته باشد دور کردن هر دو لغت بحذف همزه اول نیز آمده است افسردن سرد
شدن کردن ومنجمد شدن وکردن وبحذف همزه اول نیز لغت است افسون کلماتی که معزمان و
ساحران سبب حصول اغراض بکار برند وفسون نیز آمده است افغاردن بارا موقوف پلیدن
مترادف اینست افغن معروف وزیران ورزیدنی وبریدن وفغانیدن نیز آمده افغندن
وافغانیدن ریختن وفغندن وفغانیدن درین لغت است افغردن همان لغت افغاردن است افشین
نام مکرمی که در اشعار سوزنی ذکر او بسیار است افغان بالفتح فریاد وفغان نیز درین لغت است ونیز
افغان اصلی است افلاطن وافلاطون نام حکیمی که رهبر ذوالقرنین بود ودر جهانگیری وارغنون نام
سازیست ساخته اوست وارسطو در علمی مخصوص او را شاگرد بود وفلاطن وفلاطون نیز درین لغت
است افلاک شناسان باکاف موقوف یعنی منجمان افلاکیان یعنی سیارات وثوابت وطایفه ابدال
بدلها همان افندیدن خصومت کردن افیون همان ابیون تعریب آنست وعصاره کوکنار اقحوان
بالضم شکوفه وسپر غم وبابونه اکسون بالکسر جامه است سیاه درخور کسوت سلاطین وملوک اکوان
باکاف پارسی نام دیو که رستم را در دریا انداخته وهم بدست رستم کشته الان نام ولایتی
از ترکستان زمین وقیل نام شهری الفاختن باخا موقوف الفختن والفغدن کلاهما بالفتح
کسب کردن وگرد کردن الف کوفیان یعنی کنایت از چیزی کژ الف کوفیان کژ است الفنجیدن
حاصل کردن وکنانیدن وجمع آوردن وجمع کنانیدن انباردن وانباشتن توده کردن و
انباریدن مثله را وشین موقوف کلاهما بالفتح پر کردن جای عمیق بخاک وجز آن انبان بالفتح
پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند وذخیره که باشد در وی دارند بتازیش
جراب خوانند وآنرا انبانه نیز گویند ایران سیوم روز از ماه انبوییدن باواو فارسی بو کردن

انجامیدن آخر شدن انجبتن بالفتح برجستن انجمن مجلس و جمع شدن مردم انجیدن بیرون کشیدن
انجیزون بالفتح با را موقوف سوراخ کردن اندائیدن کاگل کردن و اندودن بیک معنی مترادف
اینست اندخسیدن پناه کردن اندرز و آستین یعنی آستین برزده ای در مالیده اندریمان نام
مبارز توران که در جنگ دوازده رخ گرگین ایرانی او را کشته و کیفیت جنگ مذکور در لغت دوازده
گفته آید اندوختن با خا موقوف وام گزاردن و حاصل کردن و گرد کردن اندودن اندوختن و
طلع کردن و همان اندائیدن اندمان جمع انده خلاف قیاس اندیدن سخن گفتن انگدان با کاف
فارسی و وزن مرزبان جا تیزی که بتازیش بساس خوانند انگدان با کاف فارسی و ذال معجمه درخت انگدان
بتازیش انجدان خوانند انگلیون بالفتح با کاف پارسی کمور نقش و نیز کتابی است ترسا یا ن را انگیختن
با کاف و یا فارسی و خا موقوف از جا جنبانیدن و بر شورانیدن و پیدا کردن و ساختن و افشاندن
کردن و کشیدن و دور کردن انوییدن بالفتح با واو فارسی ناله و زاری کردن اوباریدن با واو
فارسی انگندن اوزندیدن مثله ناله و زاری کردن اوزیدن زیب دادن اوزندیدن با زاء
فارسی همان اوباریدن و شیر اوژن هم از ینست معنی آن شیرافکن بود اوفتادن با واو فارسی
و فا موقوف اوفتنده اهرمن همان اهرمن ممدود اهرن نام داماد قیصر روم هم سلف گشتاسب شاه
ایدون بالفتح اکنون بالکسر با یاء فارسی ایران نام خراسان و عراق و فارس و کرمان و اهراز
و طبرستان و بیشتر حدود شام است و ایراز افریدون با یرج داده بود ایرمان حسرت و دریغ
با یاء فارسی عاریت و را موقوف همان ارمان بمعنی سابق ایلخان بالام موقوف نام ممدوح شیخ
مصلح الدین شیرازی سعدی ارسلان شیر و نیز نام پادشاهی ارسلن بمثله ارن بفتح یکم و ضم دوم آب
اُذُن بضمتین دراز اسن بکسرتین سلامت افسن بفتح یکم و کسر دوم تاختن الن بفتح یکم و کسر دوم
کتف و نیز گشت الب ارسلان با باء فارسی نام پادشاهی الن بکسر و فتح دوم چنانچه در تبیان اللغات
الترکی اکن با کاف دیده شده است اذن بفتح یکم و سیوم هیزم اوبرکان بضم یکم و پنجم و کسر سیوم مبر انده
اون بضم یکم و فتح دوم آو از ایلکان بالکسر آفریننده ایِن بکسر یکم و فتح دوم یکبارگی ابن بفتح یکم و ضم
دوم بازی اباذان ضد ویران ابلان بیکون باسنر اوار و مستحق دخاندان انجیین و زن
آئین جام که آب غسل خوری اندام بدان چینند و عرب آنرا مرشح خوانند اخشن نام پادشاه شروان



احشکان اسپان جمع احشه ارن آب آزمودن معروف ازهم شد جدا شدن ازولیدن برآمیختن آسمان
معروف و بیست و ششم روز از هر ماه آسمان استهیدن بجامع و ستیزه کردن اسوزیان برنده آب است
آبی عرب آنرا اسور گویند اشدان گیاهیست که آنرا هندوی مورسکها گویند اشفتن دیوانه و عاشق
شدن اشکردن و شکردن شکار کردن اغاذیقون تخم زیتون دشتی افیتمون زره رومین افیتین
مسار یعنی مروه افزیدن پیدا کردن بی ماده افزودن زیاده شدن افسردن سرد شدن و منجمد شدن
افکندن انداختن اقسین نام پادشاهی سخی اکنون این زمان اگشتن بضم همزه و کسر کاف پارسی در حکم
بستن التون بالفتح نام حرم طغانشاه و ترکان زر سرخ را گویند الوان نام پهلوانی از زاولستان
امیان همیان مال ام الصبیان دیوی که فرزند مردم را بدل کند کج لوکان آموختن تعلیم کردن
و تلقین کردن کسی را چیزی امرزیدن گناه بخشیدن انگبین بضم کاف فارسی شهد انان انجبان
انیسون تخم و الان بزرگ انگشت عروسان جنسی از انگور انگشت کنیزکان گونه از انگور کوهی انگشتان
بکسر کاف پارسی آنچه در آن آتش افروزند و انگشت سوخته در آن اندازند عرب آنرا منقل گویند
اندجان نام شهری در ترکستان اندیشیدن دل خاطر داشتن از جهت چیزی انگاشتن شمردن
و پنداشتن انداختن پرتاب کردن اودن هیزم امرون نام حکیمی آهن معروف ایدن نام
دیهی در حدود ری ایستادن ضد افتادن آبتین نام پدر فریدون ارمن نام شهری که نزدیک است
بکوه و گل و سکوت و جا ام غیلان درخت خار یعنی کنگر ایلون شش ماه از اول سال امان حساب ابابا
و کلمه تعجب یعنی هی هی انگلگون سبز رنگ برنگ و صحیفه از صحف پیغمبران اذکن گرد آلوده
آمین قبول کن دعا و چنین با دو الممدود و مقصور در حاشیه کنز منقولست از منافع که آمین توبیت اسمهی است
یعنی همین میخواهم امان ماده خرفقط ارقان آفتی که بکشت رسد و یرقان نیز گویند و بیماری رود ارکان
چهار طبع و چهار عنصر اقول این جمع رکن است اسو العین کوهی است و نیز سیاه چشم اسکنان دو کناره
فرج زن اغصان بالفتح شاخها افغوان بضم یکم و سیوم از دهار زومار ز اقران بالفتح نزدیکان
و هم سنان الحان بالکسر آواز و بالفتح جمع لحن اژلان بکسرتین با سیوم مهمله شده که چهارم است
آب سخت شور امیر المومنین سرقوم مؤمنان انسان العین مردم چشم افسان مردم و سر انگشت
انجدان معرب انگدان اوان بالفتح وقت فارسی آتشین خون و اشک علم زدگان و قبل شراب ارغوانی

ونیز تیر آب بکران رونق و روشنایی سی شش بکر میجان آزادو جوه خوانند فقط آب جوراقتین
شراب خوار خو بخوار روچشم غم کان آب رزان می انکوری آب رنگین خون و اشک غم کان و
می سرخ و ام آب کوثه من ای طراوت وجاه منشات من آب من و جمال ای جاه من وجمال من
آب و مه من ای جاه و جمال من آب هیکون خون و اشک غم کان آب نار دان می انکوری
آتش بجان یعنی غم و شور و شوق و محبت بجان آتش باشیدن با بار فارسی شتاب کردن و بیقرار
شدن و نیز کنایه از ظلم است آتش روحانیان حرام ملایکه آتش سخن با سیوم موقوف سخن با غضب
کفتن و انکه با غضب کوید و فی الادات آتش سخن طاعن و طناز و عتاب کننده آتش سیماب نان
بایا موقوف یعنی آفتاب آتش کون باکاف پارسی نام کلی است که بغایة لطیف است چشم را از دیدن
روشنایی افزاید آتش نیستان رونق بهار آتش وادی ایمن یعنی نورانی اناالله آتش زبان
تیز زبان آخور سنکی آن آخور که ز کاه نبود و مقام بیحاصل آذر برزین آتشکده است یعنی
آتشکاهی است بروستای نیشابور و آذر برزین و برزین نیز کویند آردیدن با رای مهمله آراستن
ای توانستن کذا فی زفان کویان آسان صد مشکل و نیز نامهای رسن آشیانه لاژون یعنی
آسمان دنیا آستین برافشاندن یعنی عطا دادن و خوش شدن و رقص کردن آمده است
آستین دو برافشان ای رقص کن آسمان برین یعنی آسمان هفتم و قیل عرش آسمان زمین
کردن یعنی آسمان زا ای سر کردن و زیر پای کردن آشفته انکشتان افروخته اشکون
نام ولایتی است اشوردن بار را موقوف خمیر کردن لب و جز آن اشوبیدن آشفتن
یعنی دیوانه شدن اکین هم از نسبت یعنی بر و مالامال و انباشتن و برکشنده و برکن امادن
ساختن و ساخته شدن و کردن و بر کردن و شکستن امائیدن مثله آموییدن یعنی آمودن و بر
کردن آمیختن خلط کردن چیزی را بچیزی آن بار و نا شکن ای بت شکن یعنی ابراهیم علیه السلام
آمازیدن آهیختن یعنی بیرون کشیدن و بر داشتن آه آتشین یعنی آه کرم و دردناک آه عنبرین
یعنی آه دودناک آهنین انشیان انکشت دان آهوکان یعنی آهو برکان و این لفظ جمع مصغر
است یعنی جمع آهوک مصغر آهو آهو زرین یعنی آفتاب آهو سیمین ساقی سپید پوست اقوال چون
آهوی زرین آفتاب باشد آهوی سیمین ماهتاب بود آهوی شیر افکن ساقی و چشم شاهد

آیندکان

آیندکان یعنی کسانی که درین عالم می آیند آینه آسمان یعنی آفتاب آینه بند و آسمان یعنی آسمان آفتاب را
پیدا آرد آینه طلعت درویشان یعنی دل ایشان و قیل روی ایشان آینه کردان باکاف فارسی معشوق
آفتاب و امر کردانیدن ابذان بالفتح با دال معجمه خیلخانه و سرا و ار و سحق و خاندان ابرسپند کون
ابر سیاه ابرنیسان نام بارانی است که در سرما ببارد ابلق مطلق عنان زمانه ابناز انس و جان
آدمیان و پریان ابون راس یعنی جیت ادیم بکران شفق بسیار ار بیان ملح و آب و آن نوعی از
ماهی است خورد که هندش جهینکه نامند ازدستان بالفتح با دال مکسور نام ولایتیست از ولایتهای بالا
دست و آنجا انارها خوب میشوند ازرن زرین جرعه می زعفرانی دستارکان و نیز حبابهای خورد که از تیزی
شراب در شراب می افتد هنکام ریختن می در پیاله ازریدن لایق بودن و سیر بدن چنانکه کویند
او بدین نمی ارزد یعنی نمیسزد ارغوان تن بفتح یکم و سیوم مریخ ارمین نام پسر جبار مین کیقباد شاه
برادر خورد کیاوس شاه اره زبان بالفتح تیز زبان ارهنک حسین بالفتح باکاف فارسی و زن فرهنگ
نام قصبه مدفن امیرالمومنین حسین است چنانچه در لغت ارهنک کذشت از اندازه بیرون یعنی بسیار
و بیشتر از بد مذهبان یعنی افلاکیه و معنی ترکیبی معتقد نیست از پا در آمدن یعنی عاجز شدن و کشتن ای
بلغزیدن و بیفتادن از پا در آوردن یعنی افکندن و عاجز کردانیدن ولغزانیدن نیز باشد
از پا درکشتن لغزیدن و بیفتادن از پی خاکیان با سیوم فارسی از برای پری دماغ آدمیان از دو
بر آوردن یعنی کشتن از دو ستوان چهار دندان از دو سم کبین چارپشین لکن فیه شک از کل آن
باکاف پارسی از طینت و خلقت آن از لباس نفس عریان یعنی از زینت بیرون آمده یعنی آزاد شده از
ذمیمه مجرد شده و از خودی خود بیرون آمده از هم بر آمدن یعنی پریشان شدن و بمعنی غصه شدن نیز مستعمل است
از یاد بردن یعنی فراموش کردن از یاد رفتن یعنی فراموش شدن اساردن بضم دارویی که بهندوی
بندکر کویند از این چهار کامه ران ای اسب تک بران و آن نوعی از رفتار اسب استاد سرای هفت
رخشان ای ستاره مشتری استردن بضم همان ستردن استوربان پرنده است که تبازیش تور
کویند و معنی ترکیب خداوند ستور است استهیدن با چارم فارسی لجاج و ستیزه کننده اسرار
زمین یعنی نباتات اسرائین بروزن و معنی اسرائیل اشقودریون سیر دشتی اصقورو فریون بیخ کبر
رومی است اسکنجبین سکنجبین بزیادت الف و آنرا اسکنکبین نیز کویند و آن است که سرکه و شهد و روغن

مور سکها
کنجد کلجا کرده میخورند اسماعین بوزن و معنی اسماعیل اشدان بالضم کیاهی است که هندوی
کویند اشکیوان بالکسر بایاء فارسی نام مقام است مرانه دو کروه از هر تو افاریقون تخم تره شیتون
دشتی افتادن از دست افتادکان یعنی خراب شدن از دعاء مظلومان افروزیدن افروختن
یعنی آتش بر کردن افرازه دان بالفتح با راء موقوف اوندی مانند نمکدان چوب و غیر آن
افسائیدن بالفتح با سین مهمله فسائیدن یعنی مالیدن و راست و دام کردانیدن افنیتن نام
که بپاسی منار کویند افیمون نام داروی است افغی قربان یعنی کمان و ریزه اکدشان جمع اکدش
که در ترکی مذکور است امیر الجیوان خواجه خضر علیه السلام اینزان بالفتح و کسر نون پشت پای حطی
آورده است اینبریدن پر کردن الجم افشاردن محکم کردن و شلیدن انجمن کهکشان
راه کهکشان انکاردن بالفتح با کاف پارسی موقوف پنداشتن انکشت بدندان کزیدن یعنی
عیب کردن و نکته کیری کردن انکشت بدهان نهادن افسوس کردن است بر کاری که خلاف
مراد شده باشد انکشت ثمین یعنی انکشت فربه و آن ابهام است انکشت کهین یعنی انکشت خرد
ترین و آن خنصر است انکشت مهین بزرکترین انکشتان و آن وسطی است انکلیون بالفتح با کاف
پارسی همان انکیختن اژوولیدن بالفتح با زاء فارسی همان افزولیدن یعنی انکیختن اویشن بالفتح
سعتر و آن کیاهیست و قیل نوعی از سبزها ماکول از میان پیاز و ترب کارندش هندش ساتهر کویند
اهل درون مقرب و خواص و محرم و اسرار ایام بسر بردن ای زندکانی کردن و معنی ترکیبی روزکار
آخر رسانیدن ایخان بالکسر با خاء معجمه نام ولایت ترکان ایکین با کاف فارسی خداوند و خانه
دار و آسامی ترکان امون آنکه همیشه دار الملک ملوک کبار عجم بود ای روزکار رفتکان ای بی
دولتان ایلخان نام ممدوح شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی این ضدان یعنی دنیا و این ده دیکی
مثله برای اشارت قریب است این بیرزن یعنی دنیا این ده دیوان یعنی دنیا و این ده ویران
مثله این رهزن یعنی دنیا این کوچه باستان مثله این فقیر کران یعنی طالبان دنیا و آن شراب
خواران که به پیاله خورند و نیز قحبکان این و آن کنایه است از جهان و روزکار و نیز کنایه از دنیا و آخرت
و عبارت از نیکو و نیک و اشارت از قریب و بعید و نیز برای نعیم است مراح ابن ابنه بالضم کره
جوب این جماعه و یقال بینهم ابن ای عداوت ماین در پی جبری شدن و بر مرده کریستن و مرثیه کفتن

ابان

ابان بالکسر و التشدید وقت و هنکام ابانان دو کوه اتن اتان ماده خران جماعه بالحرکه و السکون ماتو نامثله
و استان ابرجل ای اشتری اتاناه و آبجوزجاه و صخره بزرک اتنان کام نزدیک نهادن و بجای مقیم بودن
اتون بالتشدید آتش دان آهنی اتانین جماعه آجن آب مزه برکشته اجن اجون مصدران منه اجن بالتحریک
کذلک آجن لغت منه اجانه بالکسر و التشدید بکان اجاجین جماعه اجنه بالضم خاره لغت فی وجنه و اجن القصار
الثوب ای دقه اجنه بالکسر کینه اجن جماعه اجنت علیه بالکسر مواجنه دشنه کردن با هم اذن بالکسر دستوری
یقال اذن له و یقال ائذن لی علی الامیر ایذان آکاهی دادن اذان الصلوة بانک نماز اذین مثله مسیدنه بانک
جای اذان اذین بدرفتار و جای که از جبه بانکنماز دروی شنونده شود اذن بضمتین و سکون کوش و هی موننه
اذان جماعه رجل اذن بضمتین مرد سخن شنو اذانی بالضم کلان کوش نغجه اذنا و کبش اذان لغت منه تاذین
کوش سخن نعل را و کوش مالیدن کودک را و دستوری کسی را بر کاری آذن حاجب مواذنه تاذن آکاهانیدن
اذن بالکسر آنکاه و هی حرف مکافات و جواب آن قد منها علی الفعل المستقبل ارن بالتحریک شادمانی
و نشاط نمودن یقال ارن البعیر اران بالکسر تابوت مرده و خانه وحش میران مثله مارین جماعه ارنه جای
کربسه که او را حربا خوانند ارن اربون اربان بالضم فیهما لغة فیه فی عربون عربان یعنی کول و العامه تقول ربون
اسن اسون مزه و بوی کردانیدن آب عع فاضه که اسن لغت منه مثل اجن اسن کذلک عع کافه اسن
الماء و آسن الرجل بوی جای کرفت مرد تا سف کذلک و درنک کردن و بهانه جستن بر کسی و خوی و روش
بد و کروش لبراس بضمتین مثل خلق و اخلاق اسن رسن اسهان جماعه و باقی پیه در ستور یقال سمنت ناقته
علی اسن قدیم ای عن شحم افن بالتحریک ضعیف رای عع کافه فهو مافون و افین و یقال افن الرجل و افن جوز
شدن
مافون تباه شده افن بالضم یکی سنافن منقص و هم شیر پستان از خوردن و دوشیدن بیوقت و ناوقت دید
عع ستور را و کم شدن شیر ستور یقال جاء نا افان ذلک بالکسر ای علی ابان ذلک افن ماقنه بالضم خانه
امان از سنک بر آورده افن جماعه امن امانت زنهاری و بی بیمی امن ایمان کرویدن و بی بیم کردانیدن
مومن یکی از نامهای خدای عز و جل و امن کننده و کرونده بخدای تعالی امن امنه بفتحتین ضد خوف
و بی بیم شدن و داشتن امنه بفتحتین ایضا و بالضم مثال همزه آنکه بر هر کس اعتماد بکند و امنت علی کذا
اعتماد کردم او را برین و انمینه کذلک امین امانت دار و اعتماد کرده بمعنی مامون امان بالضم
و التشدید کذلک امون بالفتح اشتر استوار امین فی الدعاء اجابت کن و چنین با دمد و بقصر مینا ایضا

الفتح تامين آمين كفتن امن ايمن ناله ونالیدن عع فاكه انان بالضم كذلك تانان بالتاء كذلك يقال مالا انه
ولاخانة اي ناقة وشاة ويقال لاافعل ما ان السماء اي ما كان لغة في عزوما ان في القرآن قطرة اي وما كانت
ولاافعل ما ان السماء اي ما كان إنّ وأنّ بالكسر والفتح مشددتين معناه هما بدرستي وراستي وهما حرفان
تنصبان الاسم وترفعان الخبر والمكسورة منهما يوكد بهما الخبر ولها صدر الكلام ويجي بعد القسم والقول والمفتوحة
وما بعدها فيه تاويل المصدر وقد يجي بمعني لعل كقوله تعالى وما يشعركم انها اذا جاءت لمن قراها مفتوحة
اي لعلها وتزاد على المكسورة منهما مار ساكنة        تن آسايد وآرام عع فاه ورفتار آهسته وبكم شنه
خرچينه تاوين علف وآب خوردن وشكم در آكندن خراوان هنكام اونه جماعة مثل زمان ازمنة اوان
اوان بالكسر فيهما صفه بزرك شنه ايوان الكثري اون بالضم جمع اوان ايوانات جمع ايوان واوين مثل
ديوان ودواوين واصل اوان فابدل من احدى الواوين يا اهن اهان تنه درخت بريده وشاخها
وبالاي وي اين ماندكي لايبني منه فعل ومارو يقال ان اينك وان انك اي جان جنبك اين كجا وهو
سوال عن مكان مبني على الفتح ايان كي وهو سوال عن زمان مثل مبني ومعناه اي حين الان اكنون وهو
اسم الوقت الذي انت فيه **فصل الواو**    آبرو بابا مكسور معروف آتش كاو انجه آتش را
بدان جنبانند از هيزم وچوب وجز آن آرزو بارا موقوف كشش خاطر بسوى چيزي بتازيش شهوت
كويند وخواهش دل آميزمو بابا ياء فارسي يعني مردم دو موى بتازيش كهل كويند وامیزه موی وموی
نيز هست آوبشير اري زبان آب را كويند اهو جانوري دشتي در غايت شهرت وآهو چشم را كفته وآهو
نيز بمعني عيبست ارجو اميد ميدارم من ارسطو همان ارسطاليس كه كذشت وضمغ درخت كه در حلوا اندازند
ازبن سي ودو يعني همان ازبن دندان كه كفته شد ازدو بالضم صمغي است كه حلواء آن بغايت لطيف است
ومنفعت دارد اشتو بالفتح انكشت دان وبعضي بضم همزه كويند آلو نام ميوه كه آنرا الوجه نيز كويند انزارو
يا زهر انكشتو بالفتح باكاف پارسي مضموم ماليده اوسو بالفتح ربودن وربايش ناني كه بانكشت پخته باشد
ارتو بالضم پوشش ارزنو بضمتين روزي مند ارغلو بالفتح جوى آب وازا ارغاني واو نيز كويند
اسلو بالضم عقل اكو بضمتين يوم او بالفتح صيد اوتلو بالضم يكم وفتح دوم شرم اياكو بالفتح پهلو انجكو بالكسر سكينه
في اليوسفي امو پر كرده امير اقليمو نام حكيمي انكزد باكاف وزاء هر دو پارسي جاركو سفندان وبعضي باكاف
پارسي فقط كويند انداو كاه كل كرده اددو بدنام شهري اهن كاو سبا را اهل بهال كويند آتش كاو چوبكي

صمغی

بران

كه بدان آتش را بكردانند در تنور وما ننذ آن تا افروخته شود ومعني تركيبي كاونده آتش آفتابي زرد رو يعني
خربزه آن تذرو اشارت سوى ساقي است ازكراو اي از عبادت وطاعت او وبي نيازي او ويعني
ميانه او نيز آيد اركشش نام تو اي شوق نام تو اسغولو يعني قند اشتركاو بالضم باكاف پارسي
شتر كاو وآن بهيمه ايست دشتي بتازيش زرافه كويند افتاده شود اي فرودين شود الماس تو
اي دندان تو اندخو پناه كذا في القنية اينسو داروي خراسان وجكيره نكرم اين زال ابرو اشارت
سوى اسمان است وابرو كنايه از ماه نو عربي اثو اتاوه واتاية غمازي كردن يقال اتاه يا تي ويأتي
بالضم والكسر دشتي اخو اخ برادر اصله اخو لانه جمع على اخاء مثل اناء اخوة برادري كردن اخت
خواهر اخوات جماعة مواخات اخا برادري كردن ودوستي كردن وتاخي برادري كردن ودو كروه
باهم تاخي برادري كرفتن وصواحبش آخيه بالمد والتشديد ميخ وكوشه دوال كه اسب را در آخر بروي بندند
اواخي جماعة ادو دست افرزدوات جماعة ايد اقوه دادن وقوت كرفتن بسلاح ويار مندي
كردن برچيزي اديت سلاح واماد كي دادوت له وادية اي اختلته يعني فريفتم او را تاديه وام كزاردن
ويقال هو ادي منك للامانة على التفضيل يعني امانت كزارنده تر وتادي اليه الخبر اي انتهى يعني رسيد
خبر اداوات مطهره يعني آب دستان اداوي جماعة الو تقصير كردن يقال فلان لا يالوك نصحا فهو
ال اليه مونث اوال جماعة وتوانستن تاليه تقصير ودرنك كردن ايلاء سوكند الوه بضمتين والتشديد الغيا
چوب مبلات خرقه توجه برميان مالي الا درخت منظر تلخ امواليه كنيزك اماء لام جماعة اموان بالكسر
كذلك مثل اخوان واصلها اموة اقوه بالضم كنيزكي كردن اموى منسوب اليها امويه تصغيرها ونام زني
وقبيلة قريش اموى بالضم منسوب لوى اما بالكسر والتشديد وهر حرف عطف بمنزلة او **فصل الهاء**
انديشه فكر وغم آب افسرده يعني پياله ابكينه وبلور آب جامه بابا موقوف يعني اوند آب ومعني جامه اوند
نيز است آب خانه بابا موقوف يعني قدم جا آبسته اسم مفعول آبستن جاپلوس وجاسوس كردار آنرا ابسه
وابشه نيز كويند آب طربيه چشمه آبست كه هفت سال روان باشد وهفت سال خشك بود وعلت آن
خدا تعالى داند كذا في عجايب البلدان آب كامه بابا موقوف اشامي است وآن چند ترشي جمع كرده
مي پزند ونام داروي آبكينه بابا موقوف وكاف پارسي الماس ونيز شيشه آبله دميدكي كه از
كثرت كار كردن بر دست واز بسياري سير در پاي افتد واز علت وجز آن بر تن دمد آتش زنه

آن آلت پولاد که برسنکی زنند تا آتش بدر آید بترکیش چخماخ و چقماخ و چخماق نیز کویند بتازیش زند خوانند
و فروض نیز کویند **آتش فروزنه** با واو چیزی که آتش افروزند بتازیش شوب نامند **آخته** با خاء معجمه
بیرون کشیدن **آخمسه** شرابیست مثل بکنی که از ارزن و جو سازند و اخمس بقصر نیز کویند و در فرهنک
بخش و کونه آورده بعضی بشین معجمه خوانده اند **ادینه** معروف **ارغده** بوزن ناکرده جنک اور و خشمناک
**آزاد میوه** یعنی حلوای که از پسته مغز و بادام و نخود مقشر و قندمی پزند و آنرا اسفت رنک نیز کویند و کنند
**آزاده** پرودلی و صالح و حلال زاده و اصیل و حر و سوسن و سرو را آزاده کفته اند **آزرده** رنک کرده و ازرده
بقصر نیز آمده است و نیز بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آن آید **اژینه** با زاء فارسی منقار آسیا که بدان
دندان آسیا تیز کنند و آنرا آسیازنه نیز کویند **استانه** با سین موقوف همان استان مذکور **اشتینه**
با سین موقوف بیضهٔ مرغ و قیل با شین معجمه و آنرا تخم مرغ نیز کویند **اسغده** هیزم نیم سوخت اسغده بضم
درین لغت است **آسمان دره** با سین موقوف یعنی آنکه شب در اسمان مانند راهی پدید آید و آنرا راه
کاه کشان و ره کهکشان و کاهکشان و کهکشان نیز کویند بتازیش مجره بالفتح و مجره بالضم خوانند **آسمانه**
با سین موقوف سقف و آنرا اشکوب و آشکوب نیز کویند **آسوده** بی مشقت و بی مزاحمت **آسپه** کشت
راست کرده تحت زراعت **آسیازنه** همان ازینه **آسیمه** دیوانه مزاج و شوریده سر و شیفته **آشتینه**
با شین موقوف همان اسینه **آش خلیل الله** یعنی آش عدس که روضهٔ خلیل الله می پزند **آشفته و آشوفته**
با واو فارسی و فاء موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده **آشناه** با شین
موقوف آشنا کردن در آب و آشنا و شنا درین لغت است **آشیانه** همان آشیان که کفته شده **اسپهه**
او از اسب که آنرا اشنه و شیهه و عرشت نیز کویند بتازیش صهیل و صهال خوانند **آغازه** نوعی از ساز
کفشکران و آغازه مقصور نیز لغت است **اغزوه** بوزن ناکرده جامهٔ تنک و تازه **آغنده** آکنده **اکانه**
با فاء موقوف و کاف فارسی انباشته و پر کرده و نیز جای بستن اسبان و آنرا آخر و آخور نیز کویند
بتازیش اصطبل خوانند **آکنه** با کاف فارسی محلوجی که میان استر و آورده بود **آله** بضم لام پرندو درنده
که بدان شکار کنند بتازیش عقاب خوانند **اماده** موجود و ساخته برای کاری **اماره** حساب و آنرا
امار و اوار و امارو اوار و اواره و آماره نیز کویند **الخنه** مختصر آموخت **آمنه** بفتح میم شتواره هیزم
و امنه نیز لغت است و بکسر نام والده بندکی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که با مالت امینه نیز کویند

آمه

**آمه** وزن جامهٔ سیاهی دان و ازرخوالستان و حوالست نیز کویند و بتازیش دوات و محبره خوانند
**آمیزه** با یاء فارسی مردم دو موی و آمیخته و سیاه و سپید بهم آمیخته **آنشه** بفتح و کسر نون پیچ کیاهی
است که بوی خوش دارد و آنرا مشک نیز کویند بتازیش سعد و هند موشی نامند **آواره** همان اماده
معروف و بمعنی دور و خراب و علاحده نیز آید **آورده کاه و آوردکه** کلاهما با کاف فارسی و دال موقوف
جنکجای **آوه** نام شهری **آهنجه** سناکش جامه که جایکاه دارند **اهیانه** کاسهٔ سر و قیل نزدیک حلقوم که آنرا
کام نیز کویند و بتازیش حنک نامند **ایشه** و همان ایسه و ایشه نیز درین لغت است **ابرهه** وزن اشبه نام
لشکر اصحاب فیل که برای تخریب کعبة الله پیل سپید آورده بودند و آن پیل محمود نام داشت **ابره** بالفتح
توی بالا و قبا و کلاه و مثل آن و آنرا آوره نیز کویند **ابعاد ثلثه** یعنی طول و عرض و عمق جهان **ابن الله**
بعضی بد بختان علیهم اللعنه عیسی و عزیر علیهما السلام را کفتند **ابن مقله** نام واضع این خط از خدمت استاد
العلامة العلماء و الفضلاء ملک یوسف بن حمید اسکنه الله فی بحبوحة الفردوس جنان تسامع است که ابن
مقله بعد وضع این خط بسبب ارتکاب جریمه مقطوع الیدین کشت هنکامی که زمانه کسوت عباسیان در
تن شعار داشت مخدره ام الدهاش سلب نوم در بر که جمال لایزال بندکی حضرت رسالت اسمان
جلالت علیه ما یستحق من افضل الصلوة و اکمل تسلیمات بخواب دید بعد تقبیل زعام و تلثیم اقدام شکران
اقدام سرکذشت به بندکی سلطان الانبیاء برهان الاصفیاء عرض داشت فرمان شد از شومت آنکه خط
کوفه کردانیدی مستحق این عقاب و مستوجب این عذاب شدستی بس تضرع و ابتهال هرچه تمام تر
از خاتمت عافیت و عاقبت خاتمت درخواست و ماله نحو و درخواسته و مفتوح او جان باجابت
مشغوع کشته که برکت آنکه این خط وضع کردی مستوجب و مستاهل خیریت عاقبت و عاقبت خیریت شدستی
**اجه** بالفتح با سیوم فارسی مهر زر و نقره و آنرا اقچه نیز کویند **اخکوژنه** بالفتح با سیوم زاء فارسی قیل نیز همان
از کل مذکور **اخمسه** بوزن مخمصه همان اخمصه مرقوم **اره** آن آهن دراز دندان دار که بدان چوبها سطر را تخته
تخته کنند معروف که آنرا اره بتخفیف نامند بتازیش منشار نامند **ارزه** بالفتح کاه کل و نیز نام درختی **ارغنده** بالفتح
مرد خشمناک **ارمینه** بالکسر نام شهری **ارکاره** جریده شمار رای که دشتها را یاد کنند و آنرا او ارکار نیز کویند
**اسانه** بالفتح بکونه چشم نکریستن **اسپاه** بالکسر با باء فارسی لشکر انبوه اسپه و سپاه درین لغت است **استاره**
بالکسر ستاره و نیز آن رباب که در وسه تار است و ستاره اش نیز نامند **استوه** با واو فارسی از آستوه تنک آمدن و تنک آمده

و ماند کی کروند و سترده دسته درین لغت است **اسه** بوزن خسته میوه که آنرا اسخوان نیز خوانند **اسد الله** اول امیر المومنین حمزه را خطاب بود چون امیر المومنین حمزه شهادت یافت خطاب بعلی امیر المومنین علی کرم الله وجهه شده **اسکندریه** بالکسر نام شهریست بر حد فرنگ کناره دریا بنا کرده اسکندر بعضی گویند بن سلولوت بنا کرد نه سکندر بن فیلقوس کذا فی عجایب البلدان **اشنه** بالضم همان اسنان مذکور **اغاره** همان اغاره مسطور **افتاده** اشباع این که افتاده است و لالتی تمام است بر ضم یکم یعنی متواضع **افرنجه** بالفتح نام شهری آبادان کرده نوشیروان کذا فی عجایب البلدان **افروشه** با واو فارسی نوعی از حلوا که از دیده کندم سازند تا از خبیص گویند **افسانه** حکایت گذشتگان و فسانه نیز درین لغت **البه** بالضم طعامی است کرکانرا **الفیه** نام کتابی است در نحو و سلفینه بمثله **الکشته** بفتح یکم و کسر دوم فارسی همان اکشته ممدود **الوجه** بالفتح با جیم فارسی همان **الوامنه** بالفتح همان امینه بفتح میم **انباروه** بالفتح با را موقوف پر کرده بالغت **انباشته** با شین موقوف پر کرده **انبانه** همان انبان یا شتر بارکش و غیر آن **انبویه** بالضم نایژه آفتابه و مطهره و امثال آن و این سماع است از میر شهاب الدین کرمانی **انبوه** با واو فارسی و انبه از بسیاری بهم پیوسته از اکش و کش نیز گویند **انبیره** آن کاه که استحکام پوشش بر بام اندازند تا بالا ان کل پر کنند و در میان دو ده نیز برارند تا دیوار محکم شود **انجره** تخمی است که بداوی کار برند **انجیره** دره مقعد و قبل با سیوم فارسی **اندازه** مرتبه و قدره و موازنه و جای **انداوه** ماله که آله اندایش حصار و جای استوار که بدان پناه گیرند **انطاکیه** بالفتح شهریست بنکو نام در ان بناها عجبست کذا فی عجایب البلدان **انگشته** بالفتح با تا موقوف بهر دو معنی معروف **اونشه** کرکس با کاف پارسی باده نوجوان **اینشه** بالفتح با مد او دهر لیته که بدشواری حل کرده و آنرا انبه نیز گویند **آواره** بالفتح اواره ممدود مسطور و اوارجه بترتیب انیست بمعنی تخت **اوسه** بالفتح و بالضم رمایش **اوشه** گیاهی **ایارده** بالفتح با را موقوف نام تفسر زند که تصنیف ابراهیم زر تشت است و گویند که تفسر استا ست و ان هم کتابیست مغان او نیز گویند از صحف منزل است و دو معنی اخیر منقول است از فرهنگ زفان گویا از مصنفات مولانا بدر ابراهیم برادر جد جامع شرفنامه است **ایرمانخانه** با یاء فارسی و را موقوف خانه عاریتی و این جهان **ایزاره** بالکسر آنکه فرود دیوار از ده دارند و گچ کنند **ایسیه** نام زن فرعون که مهتر موسی را پرورده و سرا ایمان بموسی داشت صلوات الله علیه وسلم و حق تعالی آن معصومه را از شر فرعون نگاه داشت هر وقتی که فادر شدن خواستی دیو بر ابصورت ایسیه رو بفرستادی تا فرعون با او جمع آمدی **اینه** بوزن شیشه همان اینه ممدود

مذکور

مذکور **اینه** بکسر یکم و فتح سیوم همان اینه که گذشت **ایفده** بکسر تین بیهوده گوی سبک را **ایمه** بالفتح بیهوده و یافه و یاوه مترادف انیست **ایوره** آراسته آلتی کی **آبه** بالفتح پدر **اویدنه** بکسر تین مع فتح یکم و کسر دوم و فتح چارم و پنجم با او بهم **ارنه** بالضم میانه **اسره** بکسر یکم و فتح سیوم ازان سیوم **اکه** بفتحتین اسب ابلق **آنجه** خندان **انده** بفتح یکم بر **ابتسله** بفتح یکم و کسر دوم و فتح جهارم و پنجم با او بهم **انه** بفتحتین مادر **اوبه** بالضم آشیانه **اوجه** بالضم پشت **اوی آنه** بالضم پدر سلبی **اوی آنه** مادر سلبی **ایله** بفتح یکم و سیوم جان و زبان و فی الیوسفی **آبگینه** شیشه و الماس **ابرهه** نام سر لشکر اصحاب فیل مذکور **آبشتگاه** لفظ ابشتن بشین معجمه وزن دانستن مرکب با لفظ گاه قدم جا **ابرمرده** دار و یست چون آنرا در آب اندازند در خورد بعربی اسفنج گویند **ابرقوه** نام شهری **آتشکده** آنجا آتش پرستان آتش افروزند **آتشگاه** با کاف پارسی مثله **آتشخواره** جانوریست که آنرا کبک گویند **اخگوزنه** کاف و زا فارسی کوی گریبان و ماده جوزکره **اوینده** قوس قزح یعنی کمان گونه که در هوا بر آید **ادبخانه** دبستان و مکتب **اروسه** گیاهی است که برگ او چون برگ کوک بستانی بود و تنک و برنگ سیاه مایل بود و برگ او را موسهای خورد بود **ارتاله** مثله **ارزوانه** آنچه بدان آرزو باشد **ارده** ارد کنجد **اُشوده** بضم همزه و سکون سین کرونه **استره** بدو ضمه آلت ستردن موی **اسرفه** حلقه گوش **استان رفیده** رشتی **اشترگیاه** نباتیست که عرب آنرا ابجان الجمال گویند و اهل هند دلو گویند **اشنه** ضمغ درخت **اشترغاره** اسنف معرب **اغشته** بمد آلوده و آب داده و تر کرده **افریجه** نام شهری و ولایتی است **انجه** بجیم فارسی هراسه که در کشت نصب کنند **آکاه** بمد و کاف پارسی خبر کرده شده **آمله** میوه ایست **الکه** قفا یعنی پس گردن **انبره** وزن غرغره شتر ابکش و غیر آن و اشتری که از بس بار کشیدن موی ریخته باشد و دره کوه **انگازه** وزن برآوره که بعربی تسور گویند **انگه** از غیر دره در آمده بود جریده شمار و چون گذشته ها بگویند گویند انگاره میکنند **انگله** وزن زنگله جوز کره **انگزه** معروف **انگشتانه** جنسی از انگشتری که تیراندازان پوشند **انگبینه** طعامی که از شهد سازند تا انده ببرند **آوره** توی بالائین از جامها دو تو **آوازه** بمعنی صیت بزرگی و کرم **اویه** خواهر **اوزمه** بکسر زه که در دیوار دارند و گچ کنند **آماده** موجود **افزوده** برادر زاده و خواهرزاده **اریره** گل میان خشت **اسره** شکنج پشت از فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عرب **آجله** ممدود بکسر جیم الجمان **آخره** مثله **آبه** معروف نشانی **اباخه** بکسرتین سوزن و تیزی و نیش کژدم **ابن تقنه** نام مردی تیرانداز **ابن المزنه** ماه نو **ابوزنه** با نون مشدد بوزنه **ابو الحرکه** وطی یعنی جماع **ابومره** بضم میم کنیه ابلیس علیه اللعنه

اجازة اذن دادن و در تاج بمعنی روا داشتن است احاطة گرد چیزی بر آمدن و در داشتن اجنبیه بالفتح و کسر سیوم بیگانه
اداة بالفتح دست افزار اداوة مطهره اذان الفارة همان اذن الفار و آن گیاهیست معروف اذیه رنجانیدن
اراقة ریختن بآب یعنی سایل در چناب کردن مشهور است ارمله بالفتح زن بیوه اسادة بالکسر بالش اسرة بفتح
یکم و کسر دوم و تشدید سیوم اصابع القتیاه بفتح قاف قلمهای کل را گویند افاویه عطرهای نباتی چون قرنفل و دارچینی و خولنجان
و مانند آن اکنة بالفتح کتابیست در فحش امامة بالضم نام زن ام طلحة و ام عقبة سبحش کذا فی القنیة امینة بالفتح
و فتح دوم مادر حضرت رسالت علیه السلام انفحه بالفتح و بکسر دوم فا پارسی تیز مایه را گویند اوارجه معرب آواره
بمعنی حساب اوقیه بالضم و کسر قاف چهل درم و در قنیه چهل درم سنگ آورده ائمه بالفتح و بکسر دوم جمع امام
اما در عرف علما و مشایخ و قضاة و امثال ایشان را گویند فارسی آبدراهه با دوم موقوف گذر آب هر جا که باشد
ای ابزده فروشانده آب زهره می آب بجه ای رونق و مهره و تسبیح البره کشت است گرده یحتیه و در اداب الفتیه
آورده است چنانچه می آید آب سیاه آب طوفان و هر آبی که بعد از حیض بیرون آید و بعضی کنایه از شراب کنند
آبستگاه لفظ آبستن وزن دهیشن باشین معجمه مرکب با لفظ گاه قدم جای خلوت خانه آب غوره شیره انگور
خام که از آن آش هم پزند خوش ترش انگور را ابخته ای جاه غنه و رونق کار آب گردنده یعنی آسمان آبگینه خانه
یعنی عرش و افلاک و آن خانه محوط او جای بجای شیشه نهند کرده آب ماه روشنی ماه آتش لب زبانه می سرخ و ام لعل
آتش و عقیق و یاقوت سرخ آتش تابنده آفتاب و طبیعت تیز آتش زده محو کرده و ترک داده و سوخته
آتشین کاسه یعنی آفتاب آذربویه سیخ زعفران و بعضی آن را بدال مهمله گویند آرمیده ساکن شده و قرار گرفته
آردهاله باراد موقوف آشی است که از آرد درست کنند و آن را در ایام قحط و تنگی بخورند و اهل توران بخوردن این
عیب کرده شد ندی بتازیش سخینه گویند آزرده با سیوم مضموم تنگ آمده و مانده شده و بمعنی رنجیده نیز آمده است
آذرماه مه ماندن افتاب در برج حوت آستین رفشیده ترشی است آش زیره آشی است که از زیره پزند
آش للوجه آشی که از آلوچه می پزند افتاب ساوه کنایت از سلطنت زیرا که ساوه نام شهریست
الوسه درختی که بار او سیاه و ام و شیرین و ترش بود و هند جامن گویند اماچگاه با جیم فارسی موقوف
و کاف نیز پارسی یعنی دنیا و معنی ترکیبی مقام آماج آمله نام میوه است سبز و ام خاصیت سرد دارد و موی سر و
ریش بدان شویند هند آنوله آموده بر وزن آسوده آراسته و آمیخته و پر کرده آمیزه با زای فارسی
موزون ابرهه بتازی سبب گویند ابرقوه بر وزن جر دوک نام شهریست که در آنجا خیار بزرگ میشود ابرده

داروئیست

دارویست چون در آب اندازند در خورد بتازیش اشنخ گویند انوشه نام عمه شابور که در اصطلاح بود
اجهره اذکه یعنی خنجره اختران تب زده ای ستارگان که در آب نمایند ادبجاره اذکه یعنی خنجره کذا فی قنیة
ادریخانه بهشت ارب آوازه ای بلند آوازه ارزن ریزه قطرات باران و جرعه اروسه درخت شمخار
آزار خرگاه یعنی خیمها و پرده از پوست بیرون آمده ای کشف احوال کرده و دنیا ترک داده و از بنیت بیرون
آمده از دود بریده یعنی از ابر سیه و از بخاران از دهان مار بیرون آمده ای لطیف و راست از دهان زاده
ای سخن اسپ نمه بالکسر و چهارم مفتوح و سیوم فارسی موقوف یعنی برکستوان بتازیش تجفاف خوانند استوده
همان ستوده استخوان افکنده ای ریخته شده فی الادات ای تخم خرما بزمین کاشته اسکنه بالکسر با سین
مهمله لغتیست در سکنه یعنی کرد برکه آن را عرب شبره گویند اشکنه بالکسر باشین معجمه آلت سوراخ کردن
چنانچه برمه اشکنبه شکنبه الغجه بالفتح با سیوم فارسی بهیتی که در کشتها نصب کنند برای رمیدن جانوران هندوستان
و هو کمه گویند افدره بفتح یکم و سیوم برادرزاده و خواهرزاده افسون برده خواننده افسون اقبال
یکهفته ای دولت اندک روز اگرچه بمعنی هرچه نیز آید چنانچه اگر بمعنی هرچند آمده است اکه آن آلت آهنی
که بدان گوشت از دیگ کشند بتازیش منشار گویند القسه خیمه بزرگ که آن سپید باشد قیاس کل بله الغختة
و الغفنده کسب کرده شده امیله بالفتح با سیوم فارسی آمله داروئی میوه خاصیت سرد دارد انغوجه
با خا موقوف اسم مفعول اندوختن یعنی گرد کرده و جمع کرده انگبین خانه زنبور خانه اذکه اجهره و ادبجاره
پارسی خار باز کونه یعنی خنجره ال شوکه خداوند قوت ایلدانه بالکسر باللام موقوف الاجی بزرگ
این بارگاه یعنی فلک و این جهان و نیز اشارت بسوی سینه زنانست این پرده یعنی فلک و نیز حجاب
نفس این پنج گنج بادآورده یعنی حواس خمسه این زرگ سلطان شکوفه یعنی آفتاب این جاه یعنی دنیا
این خاک تیره اشارت سوی قلم آب بر است این دامگاه یعنی دنیا این دو سه ده پیرانه اشارت
سوی اقلیم سبعه است این زال مستحاضه یعنی دنیا این صیدگاه مثله این کاسه یعنی فلک و زمین دنیا و آفتاب
این کارگاه یعنی دنیا این کارخانه مثله این کره فلک این کوی هفتادراه یعنی دنیا این گل پرورده
یعنی قالب مردم این هفت جزیره یعنی هفت کشور این هفت صحیفه اشارت سوی سماوات است این هفت
آسمان و کرسی و عرش این هفت لفظ یعنی سیارات سبعه ایوان ماه بالکسر آسمان دنیا ایوره آراسته
آبه آبه فراموش کردن و باز یاد آوردن کار را است بالضم و التشدید بزرگی و بزرگواری

وتابة الرجل ای تکبر آته تاته مبدل من تعتة اقه فرمان برداری کردن وطاعت کانه مقلوب قناه
آله اله بالکسر علی فعال پرستیده شده بمعنی مفعول مثل امام بمعنی ماموم والالهة ایضا نام موضعی بجزیره ونام آفتاب
تالیه پرستش فرمون تاآه ای تعبد وخنک اله بفتحین سرگشته وفراموشی وفراموش کردن امیعه آنکه
برگوسپندان برآید کالطصیه والجد لتی امهة بالضم مادر امهات جماعة امه اینه الوه زخیدن از گرانی بار
اوه اوه من کذا ساکنة الواو درد وناله نمودن وربما قلبوا الواو الفا تالوا آه کذا بالتشدید ویحذف
الهاء ایضا او من کذا ایقال آوه بالمد والتشدید وفتح الواو تاوه تاوه آه گفتن آیه بالکسر اسم الامر بمعنی
دیگر گوی تا یه خواندن شتر را افصل فی الیاء فاروقی اباء علوی یعنی کواکب سبعه آب آتشی
یعنی می سرخ واشک غمگان ابدانی با با موقوف مختصر ابادانی آب درجوی یعنی دولت وعظمة د
فرماندهی وبعضی در ذات آبگینه شامی شیشه است بغایة صفا آبی میوه است مانند سیب اگر زن حامله
خورد فرزندش خوی آید وهر که خورد طبعش خوش شود بتازیش سفرجل گویند آرای آرایش وآراینده
وآمر از آسودن ومانندان آزادی شک وازادگشتگی وآزادهستی اسای آساینده وآمر از آسودن
ومانند آن آستی باسین موقوف مختصر آستین وآستن هم لغت است آگاهی وآگهی کلاهما بالکاف پارسی خبر
آلای آلاینده وساخته کننده وامر از آمودن ای پرکن وبیارای وساخته کن آمیزموی با یاء فارسی همان
آمیزه مو که گذشت آینه اسکندری وآینه سکندری چون سکندر سکندریه را بنا فرمود در حد فرنگ کناره
دریا برای دفع شر فرنگیان مناره بنا کرده وآینه حکمت وطلسم ساخته وارسطو بر سر آن نهاده ودیده
بانان نصب کرد تا خبر وشر واستعداد آمدن فرنگیان در آینه نصب عین کنند چون دو کرت فرنگیان
مقهور ومنکوب شده دیده بانان غفلت را بخود راه دادند سیوم بار فرنگیان بمفافصه اهل سکندریه را
غافل فرموده کردند واسکندریه را خراب کردند وآن آینه در میان دریا انداختند چون سکندر از
گشت جهان مراجعت فرمود سکندریه را باز بنا کرده وارسطالیس حکمتی ساخته آینه غریق از قعر
دریا جهید وبر سر مناره نشست پس سکندر واهل سکندریه جشنها کردند وازان پس فرنگیان هرگز غالب
نیامدند ودرین بیت همین قصه تلمیح کرده است بیت چشمه خضر رسا زآب زجام گوهری کز ظلمات
بحر جست آینه سکندری ابرو فراخی یعنی خوشدلی وکرمی ومنشی ابوعلی نام حکیمی که پدرش سینا
بود ابیاری بالفتح نام جامه است اخطی بفتح یکم وسیوم نام اخی برادرش واصطلاحاً صاحب مروت را

نامند

نامند واخیان تبریز مشهورند اردوی بالضم با واو فارسی لشکر که واین سماعت از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی
اروسی جانوری است اسامی جمع اسما که جمع اسم است واسامی که ممدود گویند غلط است ارسطوی
بالفتح همان ارسطاطالیس مرقوم ارغوانی سرخ ارمغانی وارمغانی کلاهما غنیمت ویادگار بالفتح
همان ارمغانی مذکور غنیمت اسپری با یاء فارسی تمام شدن وچنانچه گویند با اسپری ای با آخر هستی
ازکعبه بگذری یعنی اگر در راه کعبه تصور کنی اسپنوی بالکسر با یاء فارسی نام کنیزک نژاد ودامادافراسیاب
که بغایت جمیله بود چون نژاد گریخته پیران او را دستگیر کرده اسماعلی وسماعیلی کلاهما بالکسر
قربانی است اغنثی بالفتح نام شاعری تازی شب کور افضلی خاقانی را گفتندی ونام بدیل بود
افعی نام ماری است که بنظر کشد انبار دکی با راء موقوف وکاف پارسی پری لغت بتازیش اشتر
خوانند امهات سفلی یعنی عناصر اربعه انباری بالفتح برکنی اندای کاه گل کن وکننده اندروای
آرزومندی ونیازمندی وسرنگون آویخته مستی ادی با واو او نر ماده با ابادی لغتهای جمع ابدی ایگینی
با تاء موقوف وکاف فارسی خانه داری وخداوندی این دو زنگی ورومی یعنی روز وشب وپیری
وجوانی التنگای ای ماه انجی بالضم طبیب اپلی بالضم سوار اجکری بالکسر دروان اجی با جیم فارسی برادر
مهتر ازکی زبان ارانجی بالکسر دو متجانس است اردکمی بالکسر یکم وفتح سیوم هنرمند ارکی بالکسر خوات
کردارای بفتح یکم وکسر دوم زنبور استر بالکسر یوز اغری بالضم دزد اکرمی بالکسر بیت اکری بالکسر
زبان رست الب ارسلان با باء فارسی شیری وشیر افکنی ودلاوری الکزی بالکسر نیش آلتی بالکسر
چوب بازوی درالهری بفتح یکم وضم سیوم آن سو اندی بالکسر ان ساعة ابکمی بفتح وکسر دوم وفتح چارم
سجو او اوچی با جیم فارسی صیاد ای بضم اب دیده ایچی با جیم فارسی اتباع ایکی بالکسر خوش فی الیوغی
بد کلمه تصدیق است آشتی صلح اغوی درم سنگ اکاجی خواهر مهتر زن ابنی وزن برنی
یعنی منسوب بشهر برن وجوب بازو ور وبعضی بهمزه مکسور گویند اورنکی نام نوایی ای فدا ای بد
ماهتاب ایاغجی شربدار یعنی ساقی ابوب خوری نام وزیر امیرالمومنین اعمی نابینا اوانی اونخانه وتخته
شطرنج اولی اعطی ترکیا ابی سرباز زننده الای لغتها بمعنی لطف وکرم نیز می آید مجازی ابدی منسوب
بسوی ابد است وابد همیشه ودر شرح مخزن است آنکه نهایة ندارد ابوالحصی کنیت روباه ابویحیی کنیت
عزرائیل علیه السلام ارطلی بفتحتین درختیست از درختان ریک که برگها دراز دارد اذی آزار ازلی

شطرنج

همیشه کذا فی التاج و در شرح مخزن است آنکه ابتدا ندارد اصابع العذاری انواع انگور هاکوهی است
اعرابی بیابانی اعلی بالف مقصور برترام المثوی زن کذا فی القنیه امهانی کنیت یکی از اصحابه
امی نانویسنده وناخوانده وحضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام را امی میکویند که نه خواندن داند
ونه نبشتن فارسی آب آتش زای می سرخ والس غمزدکان ونیز شراب زیراکه تیزی وگرمی ازان در وجود
می آید آب ارغوانی می سرخ وام آب رکنی چشمه است در رکناباد ومصلا که شیراز آنجاست آب
شنگرفی می لعل وام وخون آتش پای با سیوم موقوف وچهارم فارسی اسپی که از تندی یکجا نماند آتش جام
زیبقی آن می سرخ فام که در جام بلور یا در جام نقره خورند آتش موسی آن آتش که سوی طور رهبری کرد
یعنی نورانی انا الله ومی سرخ فام آتش هندی تیغ فولادی آخرین رای یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
ازلی برابر جانچه کویند ازلی فلان یعنی برابر فلان الی رنگ معصفر زننده کذا فی القنیه آموی برکرده وامر
آموده کردن آهسته رای دانا اهنی کرسی یعنی سندان خاوری آفتاب ابر رکابی ابر سیاه لیکن این
معنی از ترکیب نمی آید اما ابر رکاب بمعنی یعنی سریع السیر است ابلق عزمی برخورداری احمد زمجی نام یکی
سران لشکر ابو مسلم مروزیست ازالجهانی آنکه از مرض موت صحت یافته باشد ومعنی ترکیبی ازان
عالمی است از استخوانی ای از خسته خرمایی ازجه روی ای ازجه جهة وروی اسپرکی بکسر یکم وفتح سیوم رنگی
است سبز که از اسپرک رزند وآن گیاهیست اغانی سرایی ای سرود کوی وخوشخوانی افندکی بفتحتین مغرب هایی
خدایرا کویند افتادکی فروتنی الحی بالکسر بالخاء المعجمه کلمه استهان مسموع از بندگی امیر سید نام شیرازی است
الفی بهندمین پهلو کویند انباری بالفتح برکنی الخیر وزیری الجبر لیست سپید اندر پوست سک داری یعنی
اندر تن نفس اماره ولوامه داری اندی بود که وباشد که انگور فخری جنسی از انگور است بغایت خوب است
انگور دشتی سکستان که هندش کمسوره خوانند وبهاری بهوار نامند انگور مثقالی نوعی از انگور است
در شیراز وآن العقد ثریا تشبیه داده اند اولین رای یعنی حضرت رسالت علیه السلام این هیچ کنج باد آورده
ودیعت یعنی حواس خمسی این دایرپای یعنی دهر واین را دریای کهنه اندیشت موجودات دیکر که درو است
از حیوانات ونباتات ودر شرح مخزن آورده است این دایره اشارت بر فلک است ایوان زنکاری
یعنی آسمان ایوان سیمابی مثله فقط ایوب خوری وزیر امیر المومنین منصور مرجع ابی ابا بالفتح والمد نی اباه یکی
ویقال نیسان وبوستان ابا بالکسر سر باز زدن مع خلوه عن حروف الحلق ونحوه فهو آب وابی وابیات بفتحتین نعت منه



اب پدر اصله ابو بفتحتین لان جمعه اباء ابوان پدر وما در والابوة ایضا پدران ابی اتیان بالکسر آمدن اتی
کذلک ابار دادن وآوردن اتاوة بالکسر خراج اتاوی بکسر الواو وفتحها جماعه استیار کش خواه شدن ناقه اتار
نشنج ودر نخل ویقال انت النخلة ما توانا میتا میلا ء همد وآن پایان میدان است ساختن وراه شهر مجمع راهها
اذی اذیه رنجانیدن ونا ذیت به ازرده شدم بوی آذی بالمد موج دریا اواذی جماعه بعیر آذ ناقة اذیة
انکه بریکجا آرام نکیرد بی انکه دردی بود وذلک خلقه لها آری اصل اری السحاب باران وعمل کردن زنبور عسل
بر دیکی بر چفسیدن طعام بروی واری صدره ای وغر یعنی پر شد از کینه وخشم آری بالمد آخور وعلف دان و
اواری جماعه ناریه آخور ساختن واریها انا نا ریت ایضا آتش تیز کردن یقال لدرناک اره آتش دان
واصلها اری بالکسر والها عوض عن الیاء والجمع ار وذی اروان نام جایی بفتح همزة ازی ازار جای رفتن
آب در حوض وآن سنکی باشد که بروی ریزد وازی ازی بالضم والتشدید کرفته شدن ازی ای تقبض
اسی تاسیه تعزیت کردن واندوه نمودن مواساه بمال وتن باکسی غمخوار کی کردن اسوه بالضم والکسر مستوا
در مهمات اسی جماعه اسی بالضم ایضا والکسر صبر ابیت رافتدا کردن اسی واساة بالضم مثل رعاة اسوه
مثال فعول بالفتح مرهم اسو مرهم نهادن آسیه زن ختنه کننده ونام زنی وستون اواسی جماعه واسوت
بینهم ای اصلحت اسی اندوه واندوهکین شدن اشی اشاه بالفتح والمد خرمانیان ریزه اساة یکی والهمزه
فیه منقلبة عن الیاء لان تصغیرها اشیی وهو ایضا واو بالیاسیه اصی اصبه اشام از خرما اصاة بالفتح اصا جماعه
انی بالکسر وقت شدن اناه واناو وانی الحمیم ای انتهی حره اناه مثال قناه یعنی درنک کوسپند که بر کران
خیزد واز جای رجل ان علی فاعل مرد با سنک وحلم انا بالکسر خنور رابنه جماعه اوانی جمع الجمع اوی اوار بالکسر پناه
کرفتن ماوی پناه جای وجایی که شب وروز باشند در وی کنند ایوار جای دادن اویة وماوی الابل
بکسر الواو لغة اوی الابل خاصة اوی جماعه ای نشان ویک سخن ونام از قرآن وجماعه وحروف اروی
واصلی اویه بالتحریک ای وایا وایات جماعه ایا بالتخفیف حرف من حروف النداء ینادی بها القریب والبعید
یقول ایا زید اقبل وای مثل کی حرف ینادی بها القریب دون البعید یقول ای زید واقبل وازید ای بالکسر
کلمة بتقدیم القسم معناها یکی نقول ای وربی والله اعلم باب الباء التازی فصل الالف فارسی
با بمعنی به نیز آید وبا نانخورش که دران شوربا بود واز هر جه باشد در آخران با بپارند مثل زیربا ودوغبا.
وامثال آن بادپا با دال موقوف وبا دوم فارسی یعنی سخت سریع السیر باد بروا با دال موقوف

با الفتح وا... (حاشیه: ... غمخوار ... کی کردن ...)

وبا دوم فارسی روزنی که در عمارت بر رخ باد نهندش و آنرا باد گیر گویند بادپیما با دال موقوف وچهارم فارسی
بیحاصل وبیفایده باده پیما بابجم فارسی شراب‌خوار و شراب‌خور باد صبا باد شرقی و از بندگی شیخ واحدی محقق
است که در شیراز اکثر اوقات باد صبا میوزد و بغایت لطیف و موافق طبایع خلایق است چنانچه شمار ا باد
دبور بسبب آن جهت باد صبا کرده اند باد مسیحا یعنی معجزهٔ عیسی علیه السلام بارخدا با راء موقوف یعنی خداوند و در اجار
حسینی ترجمه مولی بار خدایا آورده است و شعرا هم بدین معنی ممدوح را بار خدا و بار خدایا گفته اند بالوا نام
مردی که بعد از بینوایی شدید توانگر شده بود بیغ بالفتح طوطی و آنرا ببغا نیز گویند و این هر دو لغت تازی
اند بتا بگذار بحیرا بالضم نام راهبی که از زمین شام با نظار حضرت رسالت علیه السلام در راه بر سر کوهی
که آنرا تیغ کوه نامند صومعه ساخته بود و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم پیش از اظهار نبوت بر سر صومعه او رسید برجه
در توریت صفات و حلیه حضرت نبوی خوانده بود و بعلامات معلوم کرد که درین قافله حضرت با رفعت
پیغامبری است همه قافله را مهمان داشته چون برای طعام خوردن استحضار اهل قافله کردند که حضرت
با جاه در رونق بوده اند بحیرا گفت سبحان الله از جنبه شاهی که این کدای حضرت او این ما حضری به پیش شما
کشیده است او را چرا نیاورده اید چون حضرت مصطفوی در مایده حاضر بود بحیرا برای العین دیده که ابری سایه
سایه کنان چتروار بر آن شاهوار اصطفایی آمد چون پیغامبر با در مایده جلوس نمود دیگران در سایه درخت
نشسته بودند حضرت رسالت در افتاب نشسته درخت مذکور شاخ گرداینده بر سر حضرت احمدی سایه کرد و گویند
ابری که بر سر حضرت پیغامبری سایه افکنده بودی فرشته بود که صورت ابر داشت بحیرا بشناخت بمعجزات و مهر
نبوت ایمان آورده بخارا بالضم نام شهری عظیم که در عالم ازان نیکوتر جایی نیست برج ثریا یعنی دهان
شاهدان برشجا نام مقام است میان ایران و توران برخوردیا یعنی همیشه برخورداری باد برزویلا نام مبارز
افراسیاب برصیصا نام ولی که بوسواس شیطان کافر گشته برنا بالفتح جوان و از بندگی شیخ واحدی بالضم مصحح ا
وبرناه درین لغت بریان محلا یعنی بریانی که گرد بر گردش تره و بودنه و ترخان داشته باشد بب ای بسیار
بلکیاغ بالکسر تبلیت کلیم بنازم چشم مست را یعنی مفاخرت بچشم مست تو کنم بنیا آشتی که از بزکوهی پزند بوحنا
کنیت یحیی علیه السلام بویا با واو فارسی چیزی خوشبو و نیز بد بوی بیا بالفتح بر ضد جایی بیضا قصر لیست عالی بیره عبید
بن زیاد بنا کرده کذا فی عجائب البلدان بیغار بالفتح همان بیغاء مذکور بیلوا با باء فارسی ولام موقوف داروفروش
و قبل حرف اول نیز فارسی کذا فی لسان الشعراء ترکی برکا بالکسر مار ابغرا بالضم پادشاه خوارزم و آن کلنک کی
بهنگام

بخارا شهری خوبست و در میوه ها ان
دارد و انواع غلات چون در نکم
بران مسلط شده اند و در نهایت
کثافت و در طهارت کم نظریست
دارد و مزار بهاء الدین
نقشبند و شیخ الاسلام
انجاست و دیگر تفغی شهران
بسیار و کثیف است چنانچه
از بوی عفونات و اقذار آن
نه بتوان شد و آب او اگر
درست خورد بمرض رشته گرفتار
میشود والله

بهنگام پریدن پیشتر از دیگران بود و نوعی از طعام و آنرا بورک نیز گویند و نیز اشتر بدکار با الفتح و الباء بودوا
شتر بچه فی الموسیقی بارجا محل بار ملوک بالا قامت مردم وصندوق دبیترا آفتاب بطبا عمارتی است
بورجا خوان آسته بوریا بواو یا شیم بغ کاو و نخل و این ترکی است بها آنچه مشتری بمقابله کالا فرو شنده دهد
بیش بها چیزی بسیار قیمت بنا خداوند بصارت بینوا مفلس دستور الفضایل بوالحیا کنیت امیر
المؤمنین عثمان بادمردی صحبت بسیار کند بطی زمین که ناف زمین گویند بالا رسول فرهنگ
شیخ محمد لاد بالمد فرش معروف که از حصیر است فارسی بوریا گویند بذر قطونا کذا فی القنیة
بعدا بفتح دال سس چیزی بقلة الحمقا خرفه که هندش کونک و در بعضی طب نشسته است با رخفج
هندوی لونک بقلة الزهرا اشله بلا ازمایش بشدت با نعمت و پوشیده کی بلغا نام مقامی بناء
بالکسر معروف چنانچه گویند خانه بنا کرد ای راست کرد بنو الغبرا بفتح الغین در دلستان لوالعلا
کنیت جنق که در حمق ضرب مثل است و نیز کنیت آهن بیدا بیابان که رونده در هلاک شود
فارسی بابا پدر باخورا باخوره بادا چون دعا بغایة کنند برین نوع گویند و معنی آن بود است
و چون دعا بخطاب کنند بادی گویند و معنی آن باشی باشد بادفرا با دال موقوف باد ریش
درز فانکوی این لغت را بغیر با نیز آورده است اقول این لغت بابا بمعنی چوب تراشیده که کودکان
بدان بازی کنند هندش لتو گویند آمده است اما بدین معنی جایی دیده نشده است بادلا بفتح دال جمع
باد و باد و بادهوا با سیوم موقوف وعده دروغ و هر چه وجود ندارد بارپا مرکب است یعنی تماشای
و بمعنی بوریا تازی است چنانچه گذشت بازاریا تصغیر بازاری ازین معلوم میشود که الف نیز برای
تصغیر می آید باغ سخا دنیا بام خضرا آسمان باها نوع از طعام که تتارش باجه گویند بتّا
بالفتح و التشدید نوعی از طعام که آنرا اتباب و تباب بط گویند برکتف ابرجا در ترسا ای بالا
ابر آفتاب با روشنی آفتاب برگ و نوا با کاف فارسی موقوف آنکه کسی را روزگاری
چنانچه گویی فلان برگ و نوایی دارد یعنی روزگاری دارد بسته هواره فنا ای اسیر محبت
دنیا و گرفتار آن بنه بنا بفتحتین و کلمه دوم بفتح با و تشدید نون رسته زاد که بتازی علم نامند
بوی افزا تو اید یعنی آنچه بالا دیگ بخته انداز ند برای خوشبوی چنانچه زیره و دهنیه و ادرک
و قرنفل و مثله بهار آرا با چهارم موقوف آراینده بهار بهار پیرا پیراینده بهار بهشت دنیا

نام ولایتی است نزدیک سمرقند که آنرا سعد گویند **بی آبست عالم را** ای ناپاک است کذا فی القنیة وعبدی
معناه رواج و رونق نیست عالم را و قحط است عالم را و لتعذر **بیاض روم را** ای روشنای روم را
**بی سر و پا** سراسیمه حراج **باه** بو بو اصل یقال ابوهمن بو بؤ الکریم و بابات الصبی ای قلت له با
بی انت و امی **بدا** بدو آغاز کردن **عع** بفتحها و آفریدن و مصدر نخستین در جهدی ثمنیان دو حی
او در مصدری نخستین از جزو برات مثل ابدا و بدو و بضمتین جاعة و کار نو آوردن بدی مثلة نخستین
بُدی بدی الضحاجاه که بوقت اسلام کننده باشند و نخستین از هر چیز **بذا** بذر و بالمعجه تاخوش دیدن
حال کسی را و کرداشتن و نکوهیدن جای را و چراگاه را ارض بذایة زمین که در وی چراگاه نباشد
و امراة بذیة بلا همزة بذکر فی باب المذکر **براء** براءة بیزار شدن از عیب و وام و مانند آن و رها شدن
به شدن از بیماری برؤ آفریدن **عع** بفتحها و هو الباری بریه افریدگان براء بفتحتین و المد نخستین شب
از ماه ابراء بیزار کردانیدن تبریه کذالک تبری بیزار شدن و بارات شریکی ای فارقته تبوء بفتحتین آرام
یافتن بجیزی و انس گرفتن ناقه بکو بفتحتین کذلک فهو بکی و بکیة و اینق بکاء بالکسر و المد مبارجای
باش و جای گاو و دشتی و شتر و بتوارت منزلا ای نزلت و بوات الرجل منزلا استیاء جای جای
بتوابه راست کردن نیزه سوی کسی اباره باز گردانیدن شتر بخوابگاه بوا برابر **بهو** بهو بفتحتین انس گرفتن
ناقه بها بالمد اذا انست بالحالب اما البهاء من الحسن فمن بهی الرجل غیر مهموز و یقال ما بهات و ما باهت له
ای ما فطنت له **فصل الباء الفارسی باب** همان با با مسطور و حق و بمعنی در تازی است و با ب
کتاب **بغداد خراب** یعنی شکم خالی **بوب** بالضم بساط و فرش **بو العجب** بازی گر **بو تراب** کنیت امیر المومنین
علی کرم الله وجهه است **بی آب** یعنی شرمنده و خجل و بی رونق فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی **تباب** بالفتح و القند بد
نوعی از طعام که از برنج و دوغ و نخ سازند بتازی بسط گویند **تبایجد** **ب** بفتح یکم و سیوم بار رستنی که
در خانها میروید مانند کدوی بزرگ میشود و از ان حلوا میسازند هندش بهته و کهنده نامند **مب** التعنب
یعنی شراب انگوری فارسی **باب سجاب** گیاهی است که آنرا آفتاب پرست گویند بتازی خیاز ی
و حفازی شکاعی و بهندی هدنا مند **بادنب** تخم سنیب هندش سوئی نامند **بدخش مذاب** یعنی لعل
بدخشانی و بدخشی نیز گفته اند کذا فی زفانگو یا و اقول می لعل **بدجها سنجاب** ای باد ها دو دناک
**برف آب** آب سرد و از رفیقه عماد خسروانی مسموع است یعنی آب دهان که بوقت خوردن دیگری بسبب میل

طبع

حلوان
طبع بیرون آید **بره آب** یعنی موج **بصدت عیب** ای بصد عیب ترا **ابوده کباب** بالضم چون گوسپند و ما
و امثال آن در سیخ روغن نمک صبرا کرده به بزند بار ها اندک اندک بالا ابطر قد آنرا ابوده کباب گویند **بچاده** آب
انکه از زر دسرخ و وام باشد و بمعنی شراب که برنگ کهربا باشد نیز آید **بچاده مذاب** خون و می سرخ و وام و می
رعفرانی حراح **ببب** ببه احمق و لقب مردی و نام کنیزکی و بقال هم بباب واحد کما یقال باج واحد و قال عمر
رضی الله عنه ان عشت فسار و جعل الناس ببابا واحدا ارید التسویة فی القسم بابی را لواب ابو به جماعه بواب
بوبت بوابا ای اتخذته و هذا امر بابیک ای یصلح لک ببه نام مردی **فصل الباء الفارسی فاروقی برجاب**
بالضم نام مبارزی نورانی که برابر پیران سر لشکر افراسیاب بجنگ کودرز سر لشکر ایران آمده بود **برنجاب**
بود ران کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد یوسفی **بانو گشسپ** نام دختر رستم **بند آب** پل عرب آنرا حسر گویند **فصل**
**فی التاء فاروقی بادام دو مغز نهت** یعنی طرقیده است از غایة پری **باد بروت** یعنی تکبر و غرور **باد**
**باد دست** کلاهما باذ موقوف یعنی بیحاصل و بیفایده و تهی دست **بارکاب توخاکست** یعنی هنگام سواری تو
مطیع است و رام **باعنایت هواست** یعنی چون عنان کرد آری در هوا چون باد روان شود **بایست** حاجت
و اندر رواو اندر بایست و اندر وای و تلنگ و تلمنه و دردا و درواي و نیاز و وایا و وایه مترادف اند
و نیز چنانکه می باید **بت** اما رجو لا هه که بر فوت جامه که آنرا آنار و نان نیز گویند بر جامه بافته مالند تا شفق و
روشن نماید و بالضم آنچه پرستندش و صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و جز آن و معشوق نیز گویند
**بجای خود است** یعنی وضع الشیء فی محله است **بجست** بفتحتین آواز هر چیزی و جخت با خا نیز درین لغت است
**بخت** نام پادشاهی جبار که پدر او نصر نام داشت و بیت المقدس خراب و ویران کرد **بخت** بفتحتین همان بخت
مذکور **بدست** انکه بتازی شبر گویند و آنرا وجب نیز گویند **برغست** بالفتح تره است بهاری که جهار پایان خورند
و آنرا و رغست نیز گویند **برکاشت** با شین موقوف یعنی بر گردانیدن **برگست** بالفتح با کاف فارسی مبادا
و معاذ الله **برنجاست** دوائی است که آنرا الکنجاست و البنز و بو ما نیز دران لغت **بروت** بالضم سلت ای
موی لب **بریخ نوشت** یعنی کار بیفایده و بیهوده کرد **بست** نام ولایتی و شهری از کابلستان زمین **بلنجاست**
بفتح یکم و سیوم توشه است که از آرد و روغن ترکیب کرده پزند **بلنجاست** بفتحتین با سین موقوف همان برنجاست
مرقوم **بندخت** جهره **بو لهبان وقت** یعنی مخالفان و مستبدان بر باطل و منکر و لا یل معقول و محسوس **بهشت** دار
الجزاء مردان نکو کار و بگذشت و شتن سه قیامت که بینند اندر شب ها که معنی طلب کرد و دعوی بهشت **بیت الحیات**

بالضم

آن برج ولادت طالع مولود بود **بجخت** بایار فارسی بفتح وضم خا چیزی که از بنش کنیده باشند وبندی تازی بش
مجبوس خوانند **بیدخت** بایار فارسی ستاره ایست در آسمان سیوم که کشور پنجم بدو منسوبست وخانه در برج ثور وجوزا
دار داومطربه و وخافه فلکست وآنرا زاوروناهید نیز گویند ومنجمان سعد اصغرش خوانند بتازیش زهره نامند
ترکی **بیات** ایزد و تقدس وتعالی **بوت** ران فی الیوسفی **بدکنشت** بدکردار **بت** کره ایست که از آرد
وروغن ترکیب کنند وبشکل تعویزسازند ودفن برند دستور الفضائل **بسالت** کردن **بلاغت** فاصل شدن ودانی
**بطالت** بیکاری **بهت** حیران کردن **بطانت** دوست **بافت** دسته فرهنک شیخ محمد لاد لغة عربی **برهوت**
وزن ملکوت نام جایی که ارواح کافران دران باشند ودر تاج نام ولاتیست دریمن که ارواح کافران
دران باشند **بطن الحوت** رشاکه از منازل ماه است **بنات** جمع بنت ای دختران ونیز لعبتان که دختران بازی
کنند فارسی **بازبس پشت** بادی که از سوی قبله آید بتازیش دلور خوانند **باد داری در دو دست** ای هر دو دست
تهی داری **باد صولت** سیوم موقوف انکه حمله او در جنک سبکی وشتابی بمچو باد ست **باشکرت** ای لب تو
ونیز باسخن شیرین تو **باکران بهشت** حوران **بالا وپست** آسمان و زمین ونیز عبارت از همه عالم است **بام فتست**
ای بام افتاد **بجچون نشست** ای جچو زاعبره کرد **بجردست** باسیوم موقوف سخیی که همیشه در بعد دادن مدا
نیارد **در باد رفت** ای ضایع شد وجان رفت که باز نخست **برنت رخت** ای سفر کرد **بر دوش احمد دارد دست**
ای متابع احمد علیه السلام **برشت** بکسر بیش بر مان که روغن کنند **برنشست** سواری وسوار شد **پت** لفظ ماضی
است بمعنی امر یعنی بسوی واین خلاف قیاس است **بلند است وپست** ای آسمان و زمین غنی وفقیر **بهربت**
بضم یکم وفتح دوم وچهارم ای سفر کرد **بوی برست** سک که بوی شکار کیرد واین اطلاق برجنیان نیز آید
**بیخ انکشت** درختی است معروف که هندش سنبهالی نامند ودر بعضی لغات طب مسطور است که بیخ انکشت جارست
می باشد هندش کرپا گویند **بیلغت** بکسر البا وفتح الیا والفا وسکون لام الخا پیند وجنت یعنی جمع کرد
وکرد آورد **بیلغت** زهره مراح **بتت** بت طیلسان خز وصوف وماننداآن بتات مثله بریدن
بات کول ولاغر بتات توشه ورخت خانه ابة جماعة **بحت** خالص وساده شراب بحت ای صرف خمر
بحت ای لیس معه غیره عربی بحت ای محض ویستوی المذکر والمونث والتثنیة والجمع فیه وبحت الشیٔ بالـ
ضم ای صار بحت او باحة الوادی خالصه **بخت** معروف ای نصیب باوش از دور فلک وهو معرب
منجوت بختیار بخت بالضم شتران بختی واحدها بختی مونثه بختیة وجمعها بخاتی **برت** بالضم مرد خوار ونیز



مبرت بفتح المیم مسند والراء شکر طبرزد وبرت نام موضعی **بغت** وبغتة ناکاه یقال بغته ای فاجاه مباغتة
مفاجاة یقال لست امن بغتات العدو **بکت** بکتیه درشتی وسرزنش کردن وغلبه کردن بحجت **بت** بسکون
بریدن بت بالتحریک بریده شدن یقال بلت ای انقطع **بهت** بالسکون ناکاه کرفتن ودروغ بستن
بر کسی بهت بالتحریک وبهتان ومعنی وبهت الرجل بالکسر اذا دهش وتحیر وبهت بالضم مثله وافصح فهما بهت
مجهولا کما قال الله تعالی فبهت الذی کفر **بیت** خانه بیوت ابیات اباییت جماعة عن سیبویه مثل قول واقوال
واقاویل بییت تصغیره بضم الباء وکسرها والعامة تقول بویت بالواو وکذا القول فی شیخ وغیر شیئی واسمائها
عیال وخانکیان مرد ودو مصرع از شعر ابیات جماعة ویقال فلان جاری بیت بیت ای ملاصقها مبنیا
علی الفتح لانهما اسمان جعلا اسما واحدا **بایت** غاب یعنی شب مانده یقال خبز بایت غاب دکاری
که شب در اندیشه آن کذشته شود وبیتوتة شب کذاشتن وبیت العدو ای اوقع بهم لیلا **بیات** شبیخون
وبیت الامر ای دبره لیلا وبیت التی مجهولا قدر وماله بیت لیله بالکسر ای قوة لیلة **فصل**
**فی الثاء دستور الفضایل برغوث** بالضم کیک براغیث جماعة وپرهیزکاری کذا فی الصراح **باب**
برانگیزنده **بثث** پراکندن وفاش کردن خبر یقال بث الخبر وابثه ای نشره حال واندوه یقال
ابثثتک ای اظهرت لک بثی قوله تعالی انما اشکوا بثی وحزنی الی الله وتمر بث اذا لم یجد کنزه
یعنی نیکو نه در روده باشند خرما را وجای جا مانده بود **بحث** کاویدن ودر عرف سوال وجواب کردن
متعلمان یقال بحثت عن الشیٔ وابتحثت عنه ای فتشت عنه وفی المثل کالباحث عن الشفرة
ویقال ترکته بمباحث البقری ای بالمکان القفر **برث** زمین نرم براث جماعة ابراث بروث
کذلک **بعث** برانگیختن وفرستادن وبیدار کردن بعیث نام شاعری از تمیم یوم بعاث بالضم
یوم الاوس والخزرج **بغث** بغاث بثلث لغات نوعی از مرغان مردار خوار ابغث تیره رنک
قریب من الاغبر وجای ریکناک بغثاء من الغنم مثل القطا یعنی تور بیه ومردم آمیخته **بوث** کاویدن
مثل بحث استباثه بیرون آوردن **بهث** بهثة بالضم بدرجتی از سلیم وفلان لبهثة ای لزنیة **فصل**
**فی الجیم التازی فاروقی بابونج** بابونه **باج** آنچه زبردستی از ابنا سبل بر دست بستانند
وخراج وآنچه منقلب بر عاجز مقرر کند وآنچه از تجار بر سر کالا بستانند وآنرا باز وساو نیز کویند
**بادسنج** بابار موقوف یعنی غافل وخام طمع ومتکبر وانکه اندیشها باطل دارد **بیروج** بالفتح همان اسنر نک

الذیخ

که گذشت و در صیدنه بیروج در باب با آورده است بتخ افزودن و بیخ منلیخ اندرون دهن بحر
نام دریائی است عظیم تا بعمان برسد هر که از آن آب بخورد جرب بیرون آیدش و اهل بحر را همیشه
جرب باشد کذا فی عجایب البلدان برخفج بفتح یکم و سیوم و قبل بالضم خاکدانی که مردم در خواب فزود گیرد
و آنرا خفج و خفج دستبنه و سکاجه و فرانج و قدرنجک و فرنجک و برخفج نیز گویند بتازیش کابوس و بهندی اجهاهر
نامند برنج معروف بتازیش ارز خوانند و ترجمه شنبه که بهندیش کانه نامند بروج شهریست که دار الملک
هندوان که ملک افنار ز اسینکدیلم نامند و آن شهر از آن سوی قلزم است کذا فی عجایب البلدان زروج
بازا فارسی پیدا کردن بشنج بوزن فرنگ تاب روی بفج بالفتح آن چیز که هنگام سخن از دهن بیرون
افتد و نیز آب سبز که از چشم فرو چشته باشد کذا فی لسان الشعراء و بفج با جیم فارسی در مولید الفواید
مرقوم است بلنج اندازه و قدر هر چیزی بلوج چیزی که بر سر تیزی طاق و ایوان و مانند آن رست کنند
و نیز آن پاره گوشت که زیر جرو سر رسته باشد و ایضا نام ولایتی از ایران زمین بنانج و بنج کلاهما بالفتح
چون دو زن در حباله یک مرد بوند هر یکی مر دیگری را بنانج و بنج آید و ابناغ و دشنی مترادف این اند
و بهندش سوکن نامند و قیل کلاهما با جیم فارسی و قبل با یاء فارسی بج بوزن کنج همان تج مسطور است کذا
فی لسان الشعراء بنفج بکسر یکم و فتح دوم بغنه بوغنج بوزن فوتنج نام شهریست و سیاه دانه الترکی بسنج
کثیر من بخته فرهنگ شیخ محمد لاد عربی بادروج بادرو این لغت معرب است و از بعضی نسخ معلوم میشود این لغت
عربی نیست بزرالبنج دهانوره و در طب حقایق الاشیاء مذکور است بذرالبنج و انساست خرد مانند شملیت
که از خراسان آرندش بنج معرب بنگ و آن گیاهی که برگهاش با کنگره باشد بیهوشی بار آرد و بعضی گویند
جو این خراسانی را بنج گویند و از قنیه معلوم میشود که دهانوره را گویند بادروج با دال موقوف لسان افزوزان
گلی است سرخ که بتازیش عبهر گویند و در حقایق الاشیاء بذال معجمه مسطور است یعنی شاه سپرغم و بهندش ببری نامند
بیج بلیله کذا فی لغات الطب بستانج نام دارویی است خراسانی و آن بیخی است بر رحم او کر بهات و بهات
جانوریست مانند که او را هزار پای گویند برنگ رویین و چون بشکنند زرد بیرون آید بهند کهیسی نامند بسیج
وزن بیج با مالات آهنک یعنی قصد بیخ بروزن کنج همان بتنج مذکور و در زفانگویا مذکور است بیخ بالضم رنج والالم
شاید این رنج باز امنقوط است که تو لول نیز گویند بجج باج باجه نوعی از طعامها باجات جماعة معرب باها
بجج بج کفانیدن ریش و بیره و در حبستن رجل ابجه فراخ چشم عین بجاجه بجابجه نام تنی بحجه با نکی که تو فت

خوابانیدن

خوابانیدن کودک کنند بجباج و بجباجت مرد فربه لرزان گوشت بحرج گوساله دشتی بذج بره و هو من
اولاد الضان بمنزلة العقود من اولاد المعز و جمعه بزجان بالکسر برج بالفتح سپیدی سخت سپیدی
و سیاهی سخت سیاه شدن چشم امراة برجاء لغت منها برج بالضم گوشک و یکی از دوازده
بخش فلک ثوب مبرج نوعی از جامها که صورت برج باشد بروی تبرج خود را آراستن زن در نظر
مرد ابرج بالکسر شیر زنه برزج برده و هو معرب بعج شکم کفانیدن بکارد مبعوج و بعیج و رجل بعیج بالکسر
سست رفتار کانه مبعوج البطن انبعاج لازم منه و تبعج السحاب ای انفرج عن الودق بلج بلوج روشن
شدن صبح یقال بلج الصبح و انبلج و تبلج بمعنی و ابتلج ایضا ضحک و اشمش صبح ابلج بین البلج ای مشرق
و مضی کذلک الحق ابلیجاج گشاده و روشن شدن بلجه بالفتح والضم روشنی آخر شب و گشادگی میان
دو ابرو و بلج بفتحتین مصدر منه ابلج لغت منه بهج بهجت خوبی یقال من کل زوج بهیج و شادمانه شدن
بهیج لغت و ابهجه الارض ای بهج نباتها ابتهاج شادمانه شدن بهرج باسره معرب نبهره یقال درهم بهرج
بوج با یجه سخت یقال باجتهم بایجه ای اصابتهم داهیة بوایج منکرة ای انفتقت علیهم دواة و هم
تبوج البرق ای لمع و انکشف فصل فی الجیم الفارسی فاروقی بازیج بازا موقوف
رسنی دو تا که بیاویزند بچگان و دختر کان بدان برنشینند و بازی کنند و آنرا اورک و وازیج نیز
گویند بتازیش دوداث نامند اهل هند آنرا هندوله گویند برج بفتحتین زشت بغج بوزن زرد همان
بغج مذکور بلج بفتحتین زاک سیاه که بران خضاب کنند بتازیش زاج خوانند بنابج و بج همان بنابج و
بج که گذشت کذا فی الیوسفی بارج سکنکور بدیج بدو فتح آنچه برای تاریکی و یا کوری مدت بردن
دآوردن بهبند بوغنج سیاه دانه بهرامج درختی است کوهی بهار غنج انگور السبا رهیماری بود
دعوب آنرا اسقام گویند دستور الفضایل بانج انباغ مراج بازاج دایه ناف که بتازیش قابله نامند
باج مثل باریج که در صدر کتاب مسطور است برخفج با جیم فارسی سرشت کذا فی الادات و در لسان الشعراء
وز فانگو با جیم تازی بمعنی دیو سستنبه است فصل فی الحاء الفاروقی بام مسیح یعنی فلک
چهارم بیضه صبح یعنی آفتاب فرهنگ شیخ محمد لاد فی لغت فارسی بادمسیح دم عیسی و دعا عیسی علیه السلام
برهان مسیح زنده کردن و به کردن بیمار و اجابت دعوات بهترین خلف اربعین صباح یعنی محمد علیهما السلام
کذا فی الاداة حرف لج بالتحریک شادمانه شدن و بهجت و فتح ای فرحه فغوج بج کلوکر منش فهوابج

وفي صوته بحة بالضم وهي البحاء وبحها لغة فيه وامراة بحة لغت منه وبح بالضم جمع ابح وبحا ، وربما وصفوا
القداح بتجيح جاى كردش بحبوحة الدار بالضم وسطها **بدح** زدن بعصا وناگاه پيش آوردن كارى را
يقال بدحه بالعصا وبدحه بامر اى بدهه وبدح به اى باح وبدحت المراة وتبدحت اى مشت مشية
حسنة بداح بالفتح زمين فراخ بدح بضمتين جماعه بدحة الدار ساحتها بدح بالكسر كشادكى فداح بدح
جماعة دفرو ماندن ستور از گرانى بار **بذح** شكافتن وبذحت لسان الفصيل ليلا يرتضع اى شققته
**برح** سختى وگزند بارح وبرح تاكيد يقال لقيت منه بنات برح وبنى برح والبرحين بضم الباء و كسرها
الدواهي والشدايد ويقال هذاه برحة من البراح بضم الباء الناقة اذا كانت من خيار الابل بارح
باد گرم بوارح بادها شمالى گرم بارحة شب گذشته بارحة الاولى دى شب برحاء بالضم وللمد
سختى تباريح الشوق شور شهار آرزو براح بالفتح زمين گشاده بى كشت ودرخت وجاء نا با
لامر براحا اى نبيادو ور شدن يقال برح مكانه بالكسر اى زال عنه وروشن شدن كار و
براح بالكسر قطام يكى از نامهاء آفتاب بروح از سوى راست بسوى چپ صياد رفتن آهو و
العرب يطير بالبارح بريح مصغر انام زاغ برحى كلمة يقال عند الخطاء فى الرمي ومرحى عند
الاصابة على زنة فعلى **بطح** بر روى افكندن يقال بطحه فانبطح ابطح ابرود رسنگلاخ اباطح
وبطاح بطح جماعة بطحاء مكة وبطايح النبط بين العراقين وتبطح السيل اى اتسع فى البطحاء **بلح** بالتحريك
غوره خرما واول التمر طلع ثم خلال ثم بلح ثم رطب ثم تمر الواحد بلحة وابلح النخل اذا صارت وابلح
وربما قالوا ابلطح وبلدح اسم موضع بلندح فربه كوتاه **بوح** باحة الدار ساحتها اباحه مباح كرداندن
خلاف محظور بوح جماع وذكر ونفس بياح بكسر الباء مخفف نوعى از ماهى وربما فتح وشدد **فصل**
**فى الخاء** **بخ** خوش واستعمال اين تكرار نيز است وبخ مترادف انيست **بدخ** بالفتح سرشك وآتش
وبعضى از كل براى بهره از چيزى وخط ونصيب بهره برين مترادف است **بذخ** بالضم شبنم وافشك
**بلخ** بالفتح آوند شراب چون صراحي وقرابه ونيز نام شهرى مشهور كه براهمكه از آن بوده اند واهل
وى همه را برستندى بروزگار امير المومنين عثمان رضي الله عنه اسلام شد وجيحون كه نام رودى
است دوازده فرسنگى اوست **بنياد عمر برنخ** يعنى بنياد عمر استوار ندارد وناپايدار است
**بخ** بيا فارسى اصل درخت وبنياد هر چيزى كذا فى اليوسفي **برزخ** خطر است ميان دوزخ وآفتاب

كذا فى دستور

كذا فى دستور الفضايل **بزرخ** برن مبنى كذا فى دستور الفضايل فى فرهنگ شيخ محمد لاد **بام فراخ** عرش
وقيل هر آسمان **بخ** افشردن كذا فى القنية وليكن در شرفنامه بمعنى بخ باجيم تازيست
**بشخ** نصح بكم وسيوم نام دعايى است **بهمن سرخ** بيخ گياهست كذا فى طب حقايق الاشيا ودر
طب مذكور است بهمن سپيد وبهمن سرخ اسكنده حريف **بخ بخ** كلمة يقال عند المدح والرضا عند الشي
وخه بالفارسى بمنزلة ويكرر للمبالغة فيقال بخ بخ بالسكون فان وصلت خفضت ونونت قلت
بخ بخ **بذخ** گردن كشيده كردن وبتذخ اى تكبر وعلا وسرف امراة بذخ زن تن آور **برخ** برايخ
هى حوف الكنف يوصل من السطح الى الارض **برزخ** بازداشت ميان دو چيز ويقال ما بين الدنيا والآخرة
من وقت الموت الى البعث فمن مات فقد دخل البرزخ وخطى است ميان دوزخ وآفتاب **بزخ**
برون آمدگى سينه رجل ازوخ وامراة بزخاء بزاخة بالضم موضعى **بطخ** بطيخ بالتشديد وكسر الباء خربزه
وبطيخه يكى بطخ الرجل اى كثر له البطيخ مبطخة بالفتح خيار زار وضم الطاء فيه لغت **بلخ** بالتحريك بزرگ
منشى كردن بلخ وتبلخ اى تكبر فهو ابلخ **بخ** باخ الحر والنار والغضب والحمرا اى سكن وفتر وعدا حتى
باخ اى عيا وهم فى بوخ اى اختلاط من امرهم والله اعلم بالصواب **فصل فى الدال**
**باباد شه دست زد** بابا دموقوف يعنى بعدل ودر عمارت ممالك كوشيد **باب اندر شكر دارد**
يعنى كدا از آن است **باد** معروف وبمعنى تكبر هم آمده **باد آورد** از خدمت افتخار الحكماء امير شهاب الدين
كرمانى سماعت چون پرويز از بهرام چوبين منهزم شده در روم رفت قيصر روم در شرايط تبجيل و
تفخيم ومراعات ورعايت او فوق الحد والغايت اهتمام هرچه تمامتر نموده ودختر خويش كه مريم
نام داشت بحباله پرويز نامزد فرموده مدد فرستاد چون بهرام چوبين كه قابض رقبت الملك
ايران شده بود طاقت مقاومت نداشت روى در فرار آورد بچين رفت باخاقان بنا هيد ولايت
ومملكت در تحت تصرف پرويز در آمد تا آنكه مريم زنده بود پرويز حق ما عليه با قيصر روم سى وچند كشتى
پر از زر وجواهر از بيم پرويز بر بادشاهى از حدود ولايه خويش بود بعيت روان داشته باد آن
كشتيهارا از حد لشكر پرويز رسانيده پرويز آن را بغنيمت گرفته وبه لشكر ايثار كرده وگنج باد
آورده نام نهاد **باد سرد** يعنى باد سرد كه نوميدى بود **باد غند** بابا دموقوف جاى باد گذار
ومقامى كه دران باد از هر جاى برسد وآزا باد غرد با دريس نيز گويند **باربد** بارا موقوف نام مطرب

خسرو که سرود مسجع گفتی و آنرا سرود خسروانی نامند و قیل حرف یکم فارسی بالاد اسب جنیبتی باورد
نام شهری از بلاد خراسان باید شاید و در نظم و نثر بقرینه باید سابق در جمل اخیر محذوف بود
در تاج مآثر در یک مقام موازنه یک صفحه متروک است بجا خود بود یعنی وضع الشئ فی محله باشد
بچه خورشید یعنی لعل و یاقوت و امثال آن هرچه کانی باشد و جریات بود بچه نور برآورد یعنی
نتیجه نو پیدا آورد بجزد از خدمت امیر شهاب الدین بالکسر محقق است و در لسان الشعراء بالفتح
مندرجست عاقل و هوشیار و خردمند بدبید بالفتح طاهر بد بالفتح ضد نیک در کوی نیم سوخته و سخت
کهنه و سوده که در ان آتش زود در گیرد بدرود وداع و ترک برازده بالفتح زیبد و قیل با زاء
فارسی برج فید یعنی نام برجی از بروج حصار در بند و آن برج که آنرا بندیخانه سازند برد بالفتح
از راه دور شو دبر دابر دو برد برد بتکرار نیز مستعمل است سرما برد بالضم ضد آور دو جامه است بردمیر
یعنی در غضب و غصه شد و نیز سبزه را دمیدن گفته اند و خط را هم یعنی سبزه و خط رست برک بید
باکاف و یا که بنجم است فارسی جنسی است از پیکان که آن پیکان را بید برک نیز گویند معروف برشابد
یعنی طاقت نیارد و تحمل نکند برنج زرد یعنی برنجی که در وی زعفران ترکیب کرده برند برند حریر ساده
منقش منسوب بچین و قیل برند بباء فارسی برومند باواو فارسی برخوردار برهود بالفتح چنان
باشد که چیزی نزدیک سوختن رسد و آنچه بدان آتش رسد و زرد گردد و قیل برهود بباء فارسی
بیهوده وزن میبود و مترادف اینست برید آنکه او را شتاب بجای فرستند بزرک امید باکاف و با باء
فارسی نام استاد خسرو که ندیم هرمز بن نوشیروان بود و او منجم و حکیم پیشه بود برغند بالضم نام درختی
است کذا فی عجایب البلدان و لسان الشعراء و در ادات الفضلا با واو و زاء مرقوم است برزند بالفتح
با زاء فارسی و قیل بالضم با راء تازی گیاهی است خوشبوی بهاری و قیل با زاء فارسی و آنرا اترغشت
و درغشت نیز گویند بسّد بالضم با سین مشدد و بسد بتخفیف معروف و آنرا کامه نیز گویند بتازی مرجان
هند بوالی نامند منبت وی قعر دریاست چون درخت بروید رسنها در ان افکنند و برکشند سبز
باشد چون باد و آفتاب باو برسد سرخ گردد و در الحال سایند قوت بصره ا کذا فی عجایب البلدان
و گویند بریان ازو در دریا اندازند و بعضی گویند درختیست در آب چون غواصان آنرا برکنند
خشک گردد و محکم شود بلرشد بسکون دوم رشته کند بشکلید رخنه کردن و سر ناخن

با انگشت

با انگشت افکندن بکاغذ برند یعنی بعزت تمام برند بلکفد بوزن بشکفد رشوت و ازاباره
و باره و ساره نیز گویند بنام ایزد بالفتح بمعنی بسم الله بند بالفتح نام ولایتی است و خیال و توقع و
محبت و طلب و جلیسه قیل غلیواز و آنرا بند و جوزه لواد و جوزه لواد چنگلائی و چنگلاهی و خاد
و زغن و غلیواج و غلیواز نیز گویند و بمعنی مکر و حیله و فریب و زرق نیز گویند و بدین معنی سبد
بوس مترادف این اند بنداد و بنداد کلاهما بالضم بنیاد و اصل هر چیزی بوارد بفتح یکم و کسر چهارم
چیزی از ترشی که از جنس محلات جمع کنند بود هستی و بودن و همانا بد مسطور و نیز ضد تار جامه و قیل
بمعنی آخر و با باء فارسی بوند مرد با همت بهزاد بالکسر نام اسب سیاوخش بن کیکاوس شاه که او را
شبرنگ بهزاد گفتند و نیز نام اسفندیار بن گشتاسب شاه بیاد یعنی به بیداری بیجاد با باء فارسی
نوعیست از جواهر معروف طبع او گرم و خشک است و معدنش کوههای مشرق و هم از انجا خیزد و کاه
می رباید و آنرا بیجاده و کاه ربا و کهربا نیز گویند بید با باء فارسی موش و نیز نام درختی است که بار ندارد
و آن هفده نوعست بعضی از ان در ظلمات اند و یکی از ان گربه بید است بتازی صفصاف گویند
و مترادف باد هم آید و بمعنی باد و بید بیهوده و ناسود هند باشد و نیز نام دیولست مازندرانی
بیداد با باء فارسی ظلم و نیز نام شهری از ترکستان زمین که رستم از ان فتح کرده و بادشاهش کافور
نام داشت و او آدمی خوار بود بی لکی کرد یعنی بد وضع کرد و بیوفائی بیورد نام مبارزی که بیاری
پیران فرستاده افراسیاب آمده بود بیهود با باء فارسی همان برهود مذکور بی فایده و بمعنی اخیر
بیهیده و بیهوده لغتیست و فی الیوسفی برد ابرد همان برد مذکور بزم آورد نواله زما و رد معرب
بسند خط و اصل بغداد شهری است و پیش از آبادانی باغ بود که نوشیروان در ان باغ بار عام
دادی و مظلوما نرا بانصاف رساندی و در ان ایام آنرا باغ داد گفتندی بلند بکسر و ضم
ضد پست و نشیب بنیاد و بنداد بضم اصل چیزی به افرید نام دختر گشتاسب بید و ند داروییست که
آنرا شاد نه نیز گویند پیش داد لقب هوشنگ شاه که داد و بنیاد نهاده اوست بیرزد با باء فارسی
داروییست که بردمید گیاه بالند تا به شود و مگس برو ننشیند و آنرا بریزه نیز گویند بیخود بیهوش
که خبر از خود ندارد پولاد روهنا معروف کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی لغه عربی
باعد خوار کذا فی القنیه بد فراق یقال لابد منه ای لا فراق منه و قیل نیست چاره از ان ای گریز بی اسید

شمامه

نام قبیله است فی لغة الفارسی باداورد با دال موقوف داروی است که از اخار سپید نیز گویند تنارش
و هند همیامه گویند کذا فی القنیة و در لغات طب باد آورد و همیامه باد بر قدم خاک زد ای خدمت لشکر
کنانید کذا فی الادات اقول معناه تکبر او را بر خاک زد یعنی خوار گردانید باد بود با سیوم موقوف
که چهارم است ای گوی هیچ نبود کذا فی القنیة والادات بمعنی هیچ نبوده است باشد ای ناپدید شد
اقول یعنی نزید نیز می آید و نیز بمعنی مزاحمت باد شد آید و شدید بمعنی رفعت هم آید باوکند با بار
فارسی یاقوت بام بلند عرش و هر آسمان و نیز قصرهامان بانک بر ابلق زند ای زمانه را زجر کند
بالین جمشید بر تنک در کشید ای محکم بکنار گرفت بپا شد یعنی استاده شد بجنبود بالضم تندر و غنده
و در دستور بجار خاجام قوم است بخم در شد ای بمراقبه شد بخوان سلوتم بنشاند یعنی الانقطاع ما
سوی الله دارد و معنی سلوب یعنی دخرسندی است بدر نیامد درماند و نمرد و دوم معنی ترکیبی
بیرون نیامده است بدر باد بشت و دور کرد برزالجد بارسی تخم کوک کذا فی الطب برباد داد
ای نیست و نابود کردانید بربد بفتح یکم و سیوم ولایة نیمروز و نیز مرکب از بر و بد و نیز مخصص باربد
برج فید یعنی برجی از بروج حصار بردارند ای میوه دارند و بردار است یعنی بر صلیب که مرکب منصور بود
و نیز مضارع برداشتن برد بالضم ضد آورد و جامه است و نوعی از جامهای زمستان بر روی آب آمد
ای ظاهر شد و در ادات لفظ آب نیست بر زبان آمد ای گفته شد برسد مضارع رسیدن بزباد
برسید ماضی آن همچنان بر شیر ززین نهد یعنی سخن دلاوری کند و قیل این مثل است در دروغ زدن
یعنی سخنی محال گوید زیرا که زین بر شیر نهادن از محالات است برف آب کرد یعنی آب در دهان بوقت
خوردن دیگری بسبب حمید طبع برفلان جکید با جیم فارسی ای برفلان افتاد و کمان بر فلان رفت بر قدم
خاک زد ای خدمت بر کنانید نیز بمعنی خوار کردانید برکه لاجوردی ای آسمان برگشته باد ای زیر و زبر
باد برنتابد یعنی طاقت نیارد و تحمل نکند بسترد ای دور کرد و در شرح مخزن ستردن حل و محو کردن و نیز دیگ
ستردن بمعنی حلق کردن بکف آورد ای قابض شد و نیز بمعنی ظاهر کردانید بکواکب سترد ای بکواکب
روشن کردانید و زنک دور کرد اقول این بعض ترکیب است و تمام ترکیب بیان است زنک هوا را
بکواکب سترد و معنی تاریک هوا را بروشنایی ستارکان محو کرد بن لخت بزمین مالید یعنی بن لخت
در زمین بیخ گرفت بنفشگون مهد ای زمین و قیل آسمان بود و نابود وجود و عدم و غنا و فقر بابد و به افتاد



بوصل همزه بهبود یعنی خیریت و لیکن معنی ترکیبی به افتادن و به بودن است بهم بر آمد یعنی در غصه شد
بهمن سپید بالفتح بیخ آسکنده است سرخ و سپید بهمن آسکنده گویند بهید سنک شکن هندش ... گویند
بی آب کرد با دوم فارسی و چهارم موقوف ای خجل کرد و شرمنده کرد بیچاره شد ای بیراه شد و
زرد شد بیضه زرین نهد ای آفتاب پدید شود بیورد نام مبارزی که بیاری پیران فرستاده چه
افراسیاب آمد بیوکند بفتحتین با کاف فارسی مفتوح اقول این در اصل بیفکنده بود بعده فا را بواو
بدل کردند چنانچه پا را با واو بدل میکنند باعتبار قرب مخرج صراح بجد بجود مقیم بودن بجاد بالکسر گلیم مخطط
ذوی البجارین نام مردی بخد بخنداة خبنداة زن تمام ساق و کذلک بخندی و خبندی والبادل
الحاق ببعض جل بدو بد بر پریشان کردن بندید کذلک یقال شهید مبدد و بدد الشیء تفرق بدة بالکسر
توان و بهره داد بالفتح یکیک بیرون آمدن بجرب بدد ایضاً دوری میان دو ران او کوشتناکی د
فی دواب الاربع تباعد ما بین الیدین و یقال منه بددت یا رجل فانت ابد و بقرة بداء و ابداً ایضاً
مرد نیکو و بزرگ اندام و امراة بداء باد ان درون رانها و کل ما فرج بین رجلیه فقد بدهما و منه
اشتقاق بداد السرج والقتب بالکسر و هما بدادان و بدیدان والجمع بداید و ابدة و یقال بد
سرجه ببده یعنی قوم ساخت زین را بد بدان جفت جرج بدید فراخ بدجاره و عوض و بت
فارسی معرب بدد بالکسر جماعة طیر ابابید و بیادید ای متفرقة برد سرما نقیض حر و سرد کردن
فهو مبرود و خواب و منه قوله تعالی لا یذوقون فیها برداً و لا شراباً برودة خنکی و سردی نقیض
حرارت مبرد بالکسر سوهان تولده بالضم سونش آهن برودة بالفتح خنک و هر چه خنک کند چیز را و دارو تنی
چشم ابرادان الغداة والمساء برده بفتحتین بچه ابیرد بالتصغیر لقب شاعری برد بالضم جامه برود ابراد
جماعت برد الجندب پر و بال ملخ برده گلیم سیاه چهار سو که عرب آنرا در خود پیچد برد بالتحریک
الثانی جماعت بردی نوعی از خرما نیکو بردی بفتح البار شاخ و برگ نخل بر یده رده هر چیزی بر ترتیب
دوازده میل رسول صاحب البرید فرستاده رسول و یقال سیف للفرانق برید یعنی رواند و هو الذی
یندر قدام الاسد بردان بالتحریک موضعی برجد بضمتین و سکون بینهما گلیم سطبر بعد بالضم دوری
ضد قرب بعید لغت منه بعدان بالضم جماعت ابعد دورتر باعد جماعت و هی خلاف اقارب باعد
دور بعد بفتحتین جماعة تباعد دور شدن ابعاد مباعدت تبعید دور کردن استبعاد دور شدن و دور

شمردن البعد خیانت کر بعد سین نقیض قبل بعید فراق وقولهم اما بعد فصل الخطاب **بلد** بلادة سستی و کندی خاطر
ضد ذکا بلدة بالفتح شهر بلاد و بالکسر جماعة و زمین و یکی از منازل و هی ستة انجم من القوس و سینه
و کشادکی میان دو ابرو بلدة کذلک ابدر لغت منه و ایضا بزرک خلقت بلد شهر بلدان جماعت
و نشان ابلاد جماعت و شتر مرغ مبالدة شمشیر زدن یکدیکر را مثل مبالطة بلیدی شتر استوار سخت
**بند** علم فارسی معرب بنود جماعة **بید** بیدار بیابان جماعة بید بیو د هلاک شدن بیدانة ماده خر مابید
بمعنی غیر و هو کثیر المال بید انه بخیل **فصل فی الذال بغداذ** نام شهری عظیم و مبارک
و جلالتی دارد و لقبه مدینة الاسلام است در و شست هزار کرمابه بود کذا فی عجایب البلدان و نیز
خطی از خطوط جام جم که آنرا جام جهان نما کفتند و آن خسرو شاه بن سیاوخش بود در و بوقت معین راز
هفت اقلیم معاینه کردی و آن ساخته حکما بود و فی الصراح **بذد** بذ غلبه کردن و نام شهری و بقال
حال فلان بذة ای سیئة **فصل فی الراء فی الفارسی باژ** کلنک و نام مردی **باخور**
با حاء حطی بخاری است که از زیر زمین خیزد و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی و فی
الصحاح باحور و باحورا مثل عاشورا و هو شدة الحر فی التموز **باخر** باخا موقوف معرب و نیز بمعنی شرق
آید و خاور مثله **باخور** آن پانزده روز که در سال سخت کرم است و این منقول است از فانکویا **بادآور**
همان بادآور د که کذشت و نیز نام آن کنج که کیخسرو شاه تسلیم کودرز کرده سبب خیرات **بادبر** با دال
موقوف بضم با دوم چوبی تراشیده که بجکانش بر ریسمان پیچیده کردانند و آنرا بادفره و بهنه و فرموک و کرد ناه
نیز کویند و هندش لتو نامند **باد دار** یعنی هیچ الکاره با دال موقوف **بادر** سرخباده که آنرا لت کویند
**باژدار** با زاء فارسی موقوف یعنی کذربان رود که باژ بانش نیز کویند **بادسر** با با موقوف یعنی سبکسار **بادغر**
با دال موقوف بادبیزن بزرک که بر ریسمان بسته بسقف اویزند و بجنبانند تا همه را باد رسد **بادکیر** با دال
موقوف و کاف پارسی یعنی روزنی که برخ باد نهند **بادیر** بوزن باکیر چوبی که میان دیوار براندرش قبل
حرف اول فارسی **بار** بزرک وقت ملاقات و درآمدن پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا بر نیز
کویند و حمل و بارنده و بار و هر کرانی که از قماش و جز آن نهند و بر کردن صحنک طعام و امثال آن و کین چون
بارکیری و ورز و بابار کرفته و چاه کننده و بار یکنی **بارکیر** با راء موقوف و کاف فارسی اسب و ستور رونده که بعاریت
برای سواری دهندش **بازور** نام جادوی که لشکر ایرانرا جادوی کرده در ازو زطوس لشکر ایرانرا شکست افتاده



آخر نام بن کودرز بر سر کوه رفته و او را کشته **بازیار** با زاء موقوف بازدار و نیز بمعنی کشتکار که
هندش کو بری نامند **باپستار** با سین موقوف لفظی است متابع فلان و بهمان و استعمال آن نیز در
اوصاف مجهوله است و لبستار نیز با این ترادف دارد **بالار** فرسب و ستون و فرسب جامه بود که
بدان بام خانه پوشند و تبارکش عارضه کویند **بارها** او ندرا کویند و جامه مترادف است تبارکش
دعا خوانند **ببر** بالفتح ددی است دشمن شیر و آنرا ابر بیان و بیان نیز کویند **بحر الاخضر** نام دریایست
که طول و عرض آن خدا تعالی داند و نیز آسمان را کویند **بحر الغور** دریایست نزدیک شهر کازرون
کذا فی عجایب البلدان **بخار** بالضم نسیم آب و جز آن **بخنور** بفتح و ضم اول غرنده مثل بر و امثال آن
**بخور** بالفتح ما یتبخر به کذا فی الصحاح **بداختر** یعنی بدبخت و شوم **بداغار** یعنی بدسرشت **بدر** بفتحتین بیرون
**بدکوهر** با کاف فارسی یعنی کم اصل **بر** بالفتح پستان زن جوان و بلندی و بالای هر چیزی و کنار مردم
و نزد و میوه درخت و پهناء هر چیزی و بفتح و زمین خشک و پرنده و نیز زائیده آید **برآور** امر از بر
آوردن و میوه و بیاید و بیارنده میوه **بربر** بالفتح نام ولایتی است بمغرب که خلق آنجای سبز ارنک
باشند و سبزه چرده سبز ارنک را کویند **برخور** با واو معدوله برخوردار شو و جوانمرد و خداوند نخ و
قیل در اصل برخ ور بوده است ای خداوند بهره و در لسان الشعرا بوزن سرور مندرجست **برو باز** بالضم
با دال موقوف بارکش و جفاکش تبارکش حلیم خوانند و ماضی بردن بار **برکه اردشیر** با دال موقوف نام
شهریست **برزکر** با زاء موقوف و کاف پارسی که آنرا کدیور و کشت و رز نیز کویند و بروش نیز و نیز دلیر
که طبیش پرند **برواز** خانه تابستانی **برور** بروزن سرور پیوندی که در جامه کنند و آنرا برور د بروز و فراویز
نیز کویند **بزرجمهر** بالضم با جیم موقوف نام وزیر نوشیروان بن قباد است و بوزرجمهر درین لغت است **بستار**
بالکسر و الفتح همان باستار مسطور **بشار** نام کله بان قیصر روم **بشیر** بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز فرشته
باران و نبات **بشتر** بضم یکم و سیوم دمیدکی اندام **بشر** بالکسر نام عاشق هند و نیز نام ولی از اولیاء خدا
تعالی که آنرا بشر خافی موجب آن کفتندی که مدام پای برهنه بودی **بکتر** بفتح یکم و سیوم جامه است که
هنکام جنک پوشندش **بلادر** نام بار درختی است مشهور که هندش بهلاوه خوانند و نیز پیرایه زرینه
که عروسان بر سرش بندند **بلغار** بالضم چرمی رنکین و خوشبو که ملوک از آن موزه و تقطیع سازند
و نیز نام شهری عظیم نزدیک ظلمات که طوطی در آن نمی زید آبادان کرده سکندر بن فیلقوس است

چون سکندر بظلمات در آمده بنگاه را در این غاری که داشت هنگامی که باز آمد از آن اردوی کوچ کرد
خلقی که از اطراف فراهم آمده بود و آنان که از سفر ستوه آمده بودند ایشان همانجا متوطن ماندند
با هستگی شهری عظیم شد پس نون را بلام بدل کردند بلغار شد و در آن شهر پادشاه از اولاد سکندر
بود و نیز ولایتی است در آن سه شهر بزرگ یکی بلغار دوم سوار سیوم اشنک کرد بر گرد بلغار همه کفار
و ترک دارند بغداد و معمور یعنی سیرابی بلغز بضم یکم و سیوم آش گندم بلغور بالضم با واو فارسی و قیل بالفتح
طعام کاجی بتازیش عصیده خوانند بلغندر بفتح یکم و سیوم لفظی است که محل قدح استعمال کرده اند بمعنی بی
دیانت بلند نظر با دال موقوف یعنی عالی همت بلور بالکسر معروف بناور بالفتح و الضم دنبل بتازیش دمل
گویند بندار بالضم صاحب رختخانه و اتباع دار یعنی خانه دار بند امیر بند آبست در شیراز که از کوهستان
می آید در وقت سلطان عضد مسافری رسید که امیر نام داشت سلطان عضد را گفت که اگر زر
خرج کنی من این آب را به بندم همچنان کردند آن بند را بند امیر گویند و این ضرب مثل شده بند بستن
از امیر و زر خرج کردن از عضد بو بکر نام مردی ربابی که بدین کنیت در غایة شهره است بوتیمار جانوری
سپید دراز گردن که دایم در کنار آب نشیند و آنرا ماهی خورک نیز گویند معروف بو جعفر کنیت
مردی طرار است بور با واو فارسی اسب سرخ فام که بتازیش اشقر خوانند و نیز جانوریست خوب رفتار
آتش خوار کمتر از سبک تک و آنرا ترنک و بورنک و جور و بور و کبک دری نیز گویند بوقلمون شد بهار
یعنی بهار برباچین گوناگون متلون شد بهادر بفتح یکم و ضم چهارم پهلوان و مبارز سخت دلاور بهار
مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه ترکستان زمین و نام
جزیره و نیز نام بتخانه و از بندکیم شیخ واحدی محقق است که گل را گویند بهاگیر با کاف فارسی و بهادر
یعنی چیزی مثل بهایی و قیمتی بوزن شهر نام ولایتی و نیز خط و نصیب و برخ و بهره و مراد
انیست بهرام گور و بهرم گور کلاهما بالفتح مع کاف و واو فارسی نام پادشاه ایران زمین پسر یزدجرد
دائیم موجب تسمیه است که شیری گور خر را فرو گرفته بهرام بر پشت شیر تیر زد چنانچه از شکم گور گذشته
در زمین نشست از آن روز باز بهرام را شیر زور خواندندی مدت چهار سال در عهد او قحط بود
چون بهرام گور را خبر شد شب و روز تضرع و ابتهال در حضرت ذو الجلال کردن گرفت که خداوندا
مرا از و خبر نبود تا تقش آواز داد که سبب مروت یکنفر در حضرت ما چندین خرج نهادی و فرع مثل گرفتی

چهار

چهار سال مرگ از ولایت تو برگرفتم آورده اند که بعهد او از ری تا سپاهان آبادانی شده بود
و همه خراج هفت ساله خلق را بخشیده و شش مطرب و پاکوب از اطراف آرانیده تا خلق در
تنعم باشند و بدور او خلق بغلطی در تنعم و شراب مشغول بود که کسی از اسلحه یاد نمی آورد و عهد او
دور زهره بود و تور صاحب طالع و همه کامرو را یکسواره فتح کرد و خاقان چین که شصد هزار سوار
داشت با سیصد سوار زنده گرفته و بیت فارسی اول در جهان او گفت بحالت شراب در بزم رای
هند و آن بیت اینست بیت منم آن شیر یله منم آن گرگ کله ٭ منم آن بهرم گور و منم آن بوجبله بیت
و یک پیکر یعنی آن صور فلکی که رو بشمال دارند بیضه کافور یعنی کنایه از برف بیگار با یا و کاف
فارسی کار بی اجرت کنانیدن بیمار مریض و آرنده بیم و بیم بیار بهر قیمت الترکی بغر بفتح یکم و کسر دوم
جگر و فی الیوسفی بادبهار و بادگزار مقامی که از هر دو جانبی باد در رسد باد انجیر درخت بید انجیر
بار بار بار دار بازار معروف و رونق و رواج چیزی باور راست و استوار داشتن باردار
درخت میوه دار که بار گرفته باشد و زن حامله بتگر بت تراش بت نگار نقاش برادر معروف بوزار
بو افراز و نیز بوزار آنرا گویند که در شکم مرغ یا کبوتر با اوایل جمع کرده به برند و یک افراز عرب آنرا
تابل گویند بزار نفوت کرده بید انجیر نام درختی که آنرا اهل هند ارند گویند بیدار معروف فی دستور
الفضایل بر بور کرد اگر در هی بور پسر و نادان گرفتن بیر تعلیم استاد و جاه بیطار بالفتح بحچنک
و دستور مثل رو بنگر صحرا و گور خر بیکر صورت بلنگر نام پادشاه زنگیان بذر تخم بعیر اشتر بو البشر
کنیت حضرت آدم علیه السلام کذا فی دستور الفضایل فرهنگ شیخ محمد لاد باقر لقب محمد بن علی بن الحسین بن
علی رضی الله تعالی عنهم لتبقره فی العلم ای توسعه بحیر بضم اول و فتح ثانی از اسامی مردان بر بالفتح یکم
مرد و بیابان و خشکی براق القمر و باق القمر گیاهی است در زمین عرب وقتی که ماه در نقصان باشد
آنرا بکیرند و زیر القمر نیز گویند بپارسی ستور نامند بشر بفتحتین مرد واحد و جمع برابر است و تازه روی بشیر
مژده دهنده و خوب روی و نام حضرت رسالت علیه السلام بصاق القمر همان براق القمر بصاق
القمر بالضم با صاد مهمله سنگ درخشان بصل الفار پیاز دشتی و قال فی طب حقایق الاشیاء بصل الفار پیاز موشی
آنست و آنرا اسقید نیز گویند بنو الاصفر روم بو العسر کنیت صاحب بزروی و نیز صاحب فراغ بو الیسر
کنیت مصنف هدایه و صاحب فقره بومعشر نام حکیمی صاحب کتاب الفرق بیقور بالفتح کاو و در تاج اسامی

جمع بتو آورده است فارسی بادبان اخضر یعنی اسمان بادسوار با دال ای اسب تند بادپیر با دال موقوف
ای سریع السیر بادکردار با دال موقوف شتابان بادیه غول دار یعنی دنیا بازدار دارنده بازو بازبدارد
ونیز بمعنی منع کن آید و بمعنی نیز بدار هم آید بازدار با زا موقوف فارسی یعنی کذربان باز سپهر روز آفتاب
باشمشیر با شین موقوف باقلا را کویند باعث لیل ونهار حضرت عزت جل وعلا و آفتاب برسبیل مجاز
بافکار با فا موقوف و کاف فارسی بافنده یعنی حایک باهر که بند دکم یعنی باهر که مقابله شود و مقاتله کند
بتسهیر لسان العصا فرهندوی اندر جو بحر نهنگ اثار تیغ بده ماهی بلورین ابدار ای بده الخشت تر
وتازه معشوق بدین سبزه زار اشارت سوی فلک است و درقینه بمعنی کم اصل وفاسق بر پای دار
ای قایم دار برخط فرمان سر ای اسیر و مطیع می باش برخلد بردسر ای همیشکی یافت کذا فی الادات
ولیکن اولی آنست که کویند که سر باسمان برد برخوردار آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات خود
باشد وقیل این هر سه امر است ای بده و بخور و بدار برروی کار ای ظاهر بذرکر با کاف فارسی و زر
و لک یورو در شرفنامه بدین معنی برزکر آورده است اول را مهمله بعده را معجمه جابجا می آید و آن غلط
زیراچه برز معنی ندارد اما بذر بمعنی تخم تازی است و آن مناسب است برفور فی الحال بتغیر و رنکی برکشته کرد
جهان روزکار ای تغیر پذیر و بکردد روزکار جهان برکنده قدر ای خطم شکسته کرد و خجل و خوار کرداند
برک زر ای برک زرد برمن بکیر ای برمن اضافه بکیر و خطا کیر بره عافیه بزار ای تندرستی و بغیر
معلوب وضعیف شد برز بالفتح کتاب ع بیت و برز فارسی است بساط سازی از رخسار ای سجده کنی
ومراقبه باشی ببر بر ای بر سر قلقلقار جانوریست بزرک و فربه و کوشت او بغایت لطیف میشود بکیر
خیار چنبر که بهندوی ککره کویند بودتار انتظار او خلل و نیز بمعنی کل و جمیع آید و بمعنی ظاهر و باطن آید بوی افراز
بوزر یعنی افراز که بتازیش نابد کویند بهرام سپهر یعنی مریخ بهرام شیرزور یعنی بهرام کور چاشت خور با واو
معدوله زور روشنای آفتاب بیرق نور عمود الصبح یعنی روشنای صبح کاذب پی شمر مختصر شمار
و این استعمال خواجه منصور شیرازی دارد بیضه آتشین بر آفتاب بیضه زر مثله ترکیه پثر بالکسر چاه ابور ابار
جماعة وبیار جمع الکثرة منه بارچاه کندن و نحتی نهادن بوورة کندکی در چیزی و باهی الارة بر بختی بیر
نوعی از ددبیور جماعة بتر بریدن بالتشدید بران ابتیار لازم منه بتر بفتحتین بریده دم و بی فرزند شدن
و بخری ابتر لغت منه تبرا آنچه درو حمد خدای عزوجل و نعت رسول نباشد ابتران کور و بنده اباتر

بالفم

مسد کبهار

بالفم مرد قطع رحم کننده تربه بالفم والیاء کروهی از زیدیان بثر بسیار کثیر بثیر اتباع له وقد یفرد
اندام بثور کذلک بثرة یکی بثر الضار ریک جنسیده بر زمین و هو الطین و آبله دمیدن بر اندام بثیر جلد ای
تنفط بجر بدی و کار بزرک بجر بفتحتین بیرون امدن ناف و سطری بن ناف الجر لغت منه بجر جماعة بجرة بالفم
اسم خمار کان بالطایف بحر دریا و جوی بزرک خلاف بحار و بحور جماعة و اسب فراخ کام و تنک رحم
و کفانیدن البحیرة ناقه کوش کفانیده بحرانی بالفم خون سرخ خالص باحر مثله والضا مرد کودک خرکاه
ابو عبیده بحرین نام شهری بحرانی منسوب الیه بحری منسوب الی البحر بنات بحر بالحا و الخا ابرها تنک
پیش از تابستان بحره شهری بحر بفتحتین سراسیمه شدن از بیم و سیراب نا شدن و نوعی از بیمار شتر
بحران بالضم تغیری که بیماری را پدید آید در تب بحتر کوتاه کرد اندام حبتر بالفتح کذلک و هو مقلوب
منه و بدر حتی از زمین بحثر بحثر المتاع و بعثره ای بدره قال الفراء فرقه وقلب بعضه علی بعض و بحثر
اللبن ای یقطع و تحبب و تحثرت و تعثرت ای استخرجته و کشفته بخر بخا بالفم تف بخور بالفتح ما یبخر به بخر
بفتحتین کنده دهان وقد بخر فهو ابخر و بنات بخر ابرها سپید تنک و مرفی الحاء تبختر خرامیدن بدر
بدور شتافتن سوی چیزی بدر ماه تمام لیلة البدر شب چهاردهم از ماه و نام جایی مذکر و مونث
بدره همیان ده هزار درم و پوست بزغاله نوکه از وی خیک سازند بجهت شیر و روغن خیک
شیر را ازوی شکوه خوانند و خیک روغن را عکه یعنی چون شیر بار شود پوست وی اکر خیک شیر باشد
بدره خوانند و روغن را مساد کویند و از پوست بزغاله رسیده خیک شیر را وطب و روغن را نحی
کویند بالکسر عین بدرة چشم سبک نکرو شتاب زدکی و کوشت میانه کتف و کردن مردم و هی
البدیه ایضا لو ادر غضب ای خطاء بیدر خرمن کاه تخم و کاشتن آبله شدن بذر بالکسر عین بدرت
چشم سبک نکر و شتاب بذر تخم و کاشتن آبله شدن بذر بالکسر الذال و فتحها معا اتباع تبذیر پراکنده
کردن با سراف بذور بالفتح انکه اسرار نکاه نتواند داشت بذر جماعة بذر بالفتح والتشدید نام آبی
بذعر ابذعرار پراکنده شدن تبادر شیا تطلب بر بالکسر خلاف عقوق مبرة مثله والام برة
بولدها یعنی مهربان بر رو باه بچه و یقال البر الفواد بر بالفتح دشت و اسم من اسماء الله تعالی بر بر
بتشدید الراء والیاء مثله براری بریت بالفتح مثال فعلیة صحرای معروف بره اسم معرفة بمعنی
بر و اسم امراة بربر بربره آواز کردن بخشم بربار لغت منه بربر کروهی از مردم برابره جماعة

کندم

والهاء المعجمة والثلثة وجاء بغير هاء ايضا بربرة بيشرها ميوه اراك ونام زني بر برجماعة بره بالضم نكدانه
بُر جماعة بر بور كندم خشك ابراز ربست كردن سوكند را بزر بالفتح والكسر تخم دهن البزر بالكسر افصح
بزر بالفتح ايضا بعصا زدن ابزار ابازير اتوابل ويك مبزر كذلك كازر بيابزر جماعة والفيا عصا
سطره بزار بازيار وهو معرب بيازره جماعة بسر بالضم آب باران تازه باريده وغوره خرما اول
مايبدو من النخل بسر بالفتح حاجت بنا جايكاه خواستن وخراشيده شدن سر ريش پيش از نضج ودر
نبيذ بسر آميختن وكشي كردن فحل بنا خواست ماده بسور روي ترش كردن ابسار ايستادن كشتي
ميان آب باسور نوعي از بيماريها مقعد وبيني بواسير جماعة بشر بشره بفتحتين روي پوست مردم بشر الفيا
مردم بشر بالكسر نام مردي وروي مردم ونام كوهي ونام آبي در بني تغلب وروي پوست بردا شتن مباشرة
مجامعت كردن وبسودن مباشرة ها ديان كش خواه بشر بالفتح خوردن ملخ كياه را ومباشرت كردن
ومژده دادن بشور ابشار كذلك ابشار ايضا شاد شدن ونبات ناك شدن زمين بشارة بالضم و
الكسر مژده وبالفتح شاد شدن تباشر مژده دادن يكديكر را اول صبح واول هر چيز بشير مژده وروي خوب
بشر مونث مبشرة بضم الاول وفتح الثاني وكسر الشين مشدد نام مرغي استبشار شاد شدن بصر بفتحتين
بينائي ودانائي بصارة بينائي دل بصير بينا ودانا ابصار ديدن مبصرة روشن وپيدا مبصرة بالفتح
حجت مباصرة از دور سر افراشته ديدن تبصره شناسا شدن وتامل كردن وبينا كردانيدن بصرة بكسرتين
سنك سپيد نرم ونام شهري معروف بصيرة حجت وبيناي در چيزي بصر بالفتح دو كرانه چرم وجز آن
بهم بازنهادن وقت دوختن بصرة بالضم كرانه هر چيزي بصري بالضم موضعي بشام بضر بالكسر انكشت
دومين بنام جماعة بطر بفتحتين سركشتكي ودهشت وفريدكي وسخت شادي نمودن بطر كفانيدن كسي
وجراحت بيطر بكسر الباء وفتح الياء مثال هزبر وهو الذي يعالج المواشي بظر بظارة بالضم تندي ميان
دو لب فرج بظر بفتحتين مصدر منه ابظر بظراء نعت منه بعير بعير شتر رسيده بعرة پشك شتر وكوسپند
بعر ابعار جماعة بعر الفيا پشك افكندن بعثر قال الفراء بعثر الرجل متاعه اي بدده وفرقه واستخرج
وكشفه بغر بغور افتادن پروين ودليل باران بودن آن عع بفتحتيها قال بغر النجم بغرة دفعة از باران
وسيل بغر بفتحتين بيماري تشنكي شتر را كه در آن بميرد عع فاكه بقر بفتحتين كاو وهو اسم جنس بقرة يكي و
هو يقع علي الذكر والانثي بقرات جماعة بيقور مثله باقر جماعة بقار نام وادي بقر شكافتن وفراخ كشادن

عع فاضه

عع فاضه تبقر فراخي در مال ودر علم وكان محمد بن علي بن زين العابدين رضي الله تعالي عنهم يسمي باقر لتبقره
في العلم بقيرة شاماكچه ناقة بقيرة التي تشق بطنها عن ولدها والبقر ايضا جماعة بقر بقري بازيچه كودكان
عرب بقر بفتحتين مانده شدن عع كافه وشكفت داشتن سك كاو بيقرة ايضا سر جنبان و
بشتاب رفتن بكر بكر بالكسر دوشيزه زني ايضا وناقة كه يكشكم پيش نزاده باشد وبچه نخستين كه
پس ازوي اسنوز ديكري نزاده بود ابكار جماعة بكارة بالفتح دوشيزكي بكر بالفتح شتر جوان وپدر قبيله
وهو بكر بن وائل بكرة بالضم بامداد بچاه بكور بكاه برخاستن وبامداد كردن وبامداد عع فاص رفتن
ورجل بكر في حاجته بضم الكاف وكسرها مرد بكاه خيز باكوره نوباوه بكور بكورة بالفتح مايدرك اول النخل
بور آزمودن عع فاض ابتيار مثله ورجل بور بالضم اي هالك فاسد لاخير فيه بوار بالفتح هلاكي تقال
نزلت بوار علي الكفار مثل قطام وكاسد شدن متاع وزن بيوه بهر هلاكي ونكونساري وشكفت
وغلبه كردن عع بفتحها ماسه برافكندن بهره بالضم دمه وتاسه بهرة الليل والوادي والفرس ميانه آن
دو رك دل ابهر القوس ميانه كمان ابا هر پرها مرغ واول آن از قوادم كويند پس مناكب پس خوافي اباهر
پس كلي بهرا قبيله از قضاعة بهراني منسوب بهار كلي است كه آن را كاوچشم خوانند بهار بالضم سيصد رطل
دعوي دروغ كردن ابهيرار نيمه شدن شب بهرز بهرزه ناقة بزرك بهارز جماعة فصل في الزاء التازي
باخرز نام شهري ونيز نام پرده سرود باد نوروز معروف ونيز نام نوائي است ولحني باژ خراج كه آن را
خراج وباز نيز كويند وكشاده ورحت ومسافت دو دست چون فرا كنند وآن را آرش كويند و
رش نيز كويند تا زنش باغ خوانند وآنچه از ابنا وسيل بر دست ستانند وآن را باج وباژ وساو نيز
خوانند وبمعني جانوري درنده مشهور كه بشكار پادشاهان تازي است وباز هم تازي است بغفور
بالفتح كله وكرد اكرد دهان وقيل مرغاز ا منقار وچار وار ادهان كذا في لسان الشعراء وبا باي فارسي
در مواثد الفوائد مرقوم است وپرپوز وپوز مترادف اين است بمعني نخست بچير بالفتح با جيم فارسي كمين
براز بالفتح زيبا وقيل بازار فارسي بربوز بالفتح باء دوم كه سيوم است فارسي همان بغفوز مذكور برز
بالفتح كشاورزي وبلندي وبالا مردم كه آن را برز بالضم نيز خوانده اند وزيبائي وزيبا وماكه بدان كل
كنند برك ريز با كاف موقوف فارسي وبا نيز فارسي خزان برموز بالفتح وقيل بالضم علف ونيز با باء
فارسي برواز بالفتح جاي آرام ودر رسالة النصير نوشته است پرواز آنست كه از سه چوب براي كبوتر

وباز راست کنند وبا بار فارسی مشهور است کذا فی لسان الشعرا **بروز** بضمتین آرایش پوستین که در پای دامن
وسر آستین دوزند وپیوند وجامه گستردنی یا پوشیدنی یالونی بس از لونی دیگر وقیل با بار فارسی پرور
کذا فی لسان الشعرا وقیل بوزن مرکز واستعمال آن در شعر خاقانیست وقیل با راء مهمله ودر زفان گویا مرقوم
است بروز بضمتین جامه پوشیدنی یا گستردنی یالونی نماید **بز** بالفتح نرم وسر کوه که آنرا تیغ کوه نامند
**بز** بالضم جاروای که اینجا گوسپندش نامند وگوسپند در اصل میش گوازگ بیش از عدلتق دلریش بود
وه چه بزنازی که اکنون باعضنفر میکند **بزباز** بفتح بسباس **بستان افروز** با واو فارسی روشن
کننده بستان وبستان را روشن کن ونام گلی سرخ که بستان افروز وبوستان افروز وخودخروه
نیز گویند واینجا تاج خروس نامند تبازیش عبهر گویند **بشیز** بالفتح والکسر کیاییست که در تداوی بکار
برند وآنرا برنجاست وبلنجاست وبوما دران نیز گویند **بقلنقاز** جانوری بزرگ وفربه گوشت
او بغایة لطیف میشود **بکماز** بالکسر مهمانی ونبید وشراب وغم واندوه **بندرز** بالفتح وقیل بالضم حوالی دوز
**بوز** بواو فارسی وبار فارسی تنه درخت وگرداب **بیدار مغز** با زاء موقوف حکیم وزیرک وهشیار
**بی نیاز** یعنی توانگر وانکه احتیاجش نبود **بی واز** با بار فارسی جانوری که شب بیرون آید ودر
روز نه بیند وآنرا شبها نورد وشبپره وشبان ذیوک وشب پرک وشب بره وشب باره ومرغ عیسی
نیز گویند وقیل خربوز وخربیوار الفا الزیکی **بز** بالکسر **با بوز** با واو فارسی اسب خنگ **بیز** بکسر یکم وفتح
دوم عدد وتر الیوسفی **بادانگیز** نام گلی بر اطراف نبات او خارها وبادانگیز آنرا گویند چون کشاورزان
خواهند که دانه از خوشه وکاه جدا کنند وباد نبود مقداری از ین بر دست ریزه کنند بی توقف باد
روان گردد **باران ریز** آنچه پیش عمارات زیادت مسقف کنند تا آب از و ریزد **باران گریز** نقالی
وغاری که رهگذری از باران وجز آن در ان خزد وعرب آنرا ونجه گویند **بوی سوز** آنچه در و
عطر سوزند وعرب آنرا مجمر گویند وفی دستور الفضایل **برز** پروین **باز** بازو ودوش **پرویز** نام خسرو
بزرگ امید استاد خسرو وفی فرهنگ شیخ محمد لاد فی لغة عربی **باز** ظاهر ودر اصطلاح مشرفان رقم جمیع
حساب که در رقانه چهارم مینویسند واین الف را با مالت میخوانند **بطغوز** معرب بنغوز **نبات الدوز**
سبش ونجه اولاد فارسی **باب روان انداز** یعنی دور یکن **بابی زبانی ساز** یعنی از مالایعنی سکوت کن
اقول معناه کنگ باش خواه مالایعنی باشد یا لایعنی **با سایه رکاب محمد دراز** ای متابع محمد علیه الصلوة والسلام

دبلکن

ولیکن در نسخه در فصل الزاء المهملة آورده است وقیاس همبرین **بپرداز** ای خالی کن وبباز **بواز**
بالفتح جای آرام کبوتر وشکره که از سه چوب راست کنند وآنرا اوازه نیز گویند **براق برق تاز** با قاف
برق موقوف اسب تیزتگ **برگ وساز** با کاف موقوف همان برگ ونوا **برین مرکز** کنایت از
زمین است **بساط از رخسار ساز** یعنی در مراقبه خیال خود را حلقه ساز که رخسار ومژگان تو قریب بزمین
رسد لیکن برین طریق رخساره بساط نمیشود اولی آنست که همچنین گویند که در مراقبه چنان سر فرو کن
که رخساره بزمین گسترده شود **بلاز** نوعی از اوزنیم کمینه که آنرا توشه گویند **بیمار خیز** آنکه از بیماری
خاسته باشد فی الزاء الفارسی **برز** بروز بیرون آمدن ابراز بیرون کردن براز ایضا کنایة
عن ثقل الغذاء وهو الغایط **مبرز** حاجتگاه براز کش دکی فراخ وجای پیدرخت کشاده تبرز بجا
بیرون شدن تبرز پیدا وگشاده کردن وفزون شدن بر اقران خود رجل برزم دبار رسا وزیرک
کتاب مبروز ای کتاب ای منشور وهو علی غیر قیاس وانکره ابو حاتم **برغز** گورن بچه **بزز** بز سلاح
ومتاع بزاز جامه ومتاع فروش وربودن **عع فاض** ابتزاز کذلک بزة بالکسر هیات وسلاح **بغز** نشاط
وبازی کردن شتر با غریزه نوعی از جامها **بلز** بکسرتین مشدد ای ضخم امراة بلزة ای ضخمة وامان
ابز **بهز** سوختن بدرشتی ونام مردی **بیز** باز معروف ابواز بیزان جماعة بازی منال قاضی مثله بزاه جماعة
**فصل فی الزاء الفارسی بازش** خراج وآنچه بزبردستی از ابناء سبل زیردست ستانند
وآنرا باج وباز وساو نیز گویند **بژ** بالفتح دک بلند قیل با بار فارسی نیز **فصل فی السین**
**باس** توت در حرب **بالوس** کافور مغشوش وقیل بالوش با شین معجمه ونیز با بار فارسی **بالیوش**
ولایت قندها ر را گویند **بامس** بفتح یکم وکسر سیوم بار البته نه بیند بلکه حسبی که خوش نیاید رفتن از انجا
وتواند بود **بجس** زمه بینی وسستی **بحر الماس** دریاییست عظیم که در جزیره آن الماس باشند **بحر اندلس**
دریاییست که در ان کشتی نرود مگر شنبه وقت فرو رفتن آفتاب ساکن شود وآن کشتی روان شود
کذا فی عجایب البلدان **بخس** بالفتح زمین بی رود ویا آب دادن وچیزی ناقص وبکاسین وپیدا کردن
ونیز فرده شدن وپژمردن چیزی که در خوشه انگور بود وغشوه وکذا زورنج در اداب الفضلاء بهیچ
معنی اخیر با بار فارسی مرقوم است **برناس** نام مردی مبارز وشهریست بحد ود روس وقیل نام ولایت
ترکستان وبعضی برطاس با طاء حطی خوانده اند **برجاس** بالضم نشانه تیر که بلند برارند وبر نیزه ویا بر

جوبها برارند برجیس بالکسر ستاره که آنرا بتازی مشتری نیز گویند و بپارسی اورمزد و اورمزدا و زاوش
وهرمز و هورمزد و هرمز خوانند برطاس همان برتاس مرقوم است برنس بضم یکم و سیوم کلمه است ترسایانرا
برنوس و برونوس قبیل کلاهها با شین معجمه نام سرلشکری است بس بالفتح بمعنی فقط و محسب بود و نیز بمعنی بسیار
آید بسباس بالفتح جادوتری و آنرا ابرنا نیز گویند بطلیموس بالفتح نام حکیمی دهریه که خدا را نه گفتی
و در علم ابدان و هیئت افلاک و نجوم و طلسمات و کیمیا و آنرا حکم دیگر استاد و نیز نام بادشاه بلقیس نام
زنی که بادشاه سبا بود آخر الامر سلیمان علیه السلام در حباله خویش آورده بلکس بوزن هرکس سردیوار
و آنرا الکس نیز گویند بلوس قریب بلیناس بالفتح نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود و او را بلیناس
جادو خواندندی بوس باواو فارسی بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن بوس بوس سخت بیت المقدس قبله
بشتیان الترکی برس بفتحتین بلنک فی الیوسفی باسوس پیچ کبر رومی بادرس مقام بادکرار برس
کیاهی است مانند صبر بسبس مقصور از بسباس بطرس پوست مار بلس بضمتین عدس یعنی خشک ببنتیس دلدوی
که اهل هند آنرا ابتیس گویند بوس وزن تنی کردن و تجرب زبانی کسی را از یفتن و بعضی بباء فارسی گویند
بوقبیس کنیت کوه و قبیله کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغه عربی بقلة العدس بونه دشتی
ببوس بیاز دشتی تلخ کذا فی لغات الطب فارسی باسوس نباتی که او را مرنکوس نیز گویند بتازی اذان
الفار گویند باغ قدس بهشت بوستان سندس یعنی سبزه و گلهار گوناگون بخش بابار فارسی و شین زدشت
رنج و عشوه و کذا در لسان الشعرا بخس در باب بار تازی با سین مهمله و زن بخس با خاء معجمه پژمرده شدن
چیزی که در عزم بود و عزم خوشه انگور را گویند و در باب بار فارسی با سین مهمله معنی و عشوه و کذا از است
خاما باشین معجمه نیامده است و نیز امر بخشیدن است بنده نویس ای نویسنده بنده فی انجاح باس
عذاب سخت و سخت حرب شدن مرد ع بضمها بئس عذاب سخت بوس بئس سخت حاجتمند شدن
ع کافه بایس لغت منه بئس بالکسر بد و آن کلمه الذم خلاف نعم و هی کلمه المدح و یقال یوم بوس و یوم نعم بالاصالت
روز سختی و راحت ابیاس بسختی رسیدن بوسی خلاف نعمی بجس آب راندن و روان شدن آب
ع فاض انبجاس تجس روان شدن سحائب بجس و بجس ابرها و زان بخس کم و اندک و زمین که آبش
داون برویاند و کم کردن حق کسی ع بفتحها برس بالکسر پنبه برنس بالضم کلاه که در صدر اسلام می پوشیدند
بترس پوشیدن آن کلاه برنسا و برناسا برآساء غیر منصرف مردم برجس برجس بالکسر ای عزره نام

کوکبی

کوکبی که او را مشتری نیز گویند برجاس بالضم نشانه در هوا نهند ناقه برغش ای عزره مثل برجیس بسبس بس بس نرم
راندن و پریشان رها کردن ستور را ع فاض و بسیسه ساختن و آن نوعیست از طعام عزیز است ابساس
رها کردن ستور را بجهت بس کفتن مر ناقه را بوقت دوشیدن ناقه بلبوس انکه با ابساس شیر دهد
انبساس پراکندن ستور لبوس نام زنی و فی المثل اشام من البسوس حرب البسوس منسوبست بوی در تشومی
و سخنی تبیس بیابان خوش لبساس جماعة بابس ابلاس نومید شدن از رحمت حق و منه سمی ابلیس و اندوهگین
و شکسته کردن و علف ناخوردن ناقه از غایت اشتها، کشن بلس بالتحریک میوه مانند انجیر بلاس گلیم
و هو معرب و من دعائهم یقال ارانیک الله علی البلس بضمتین و آن غراره که آکنده باشد که کسی را
عقوبت کنند بروی اشتهار کنند و ند فرمایند بلعس باده شتر ضخم سست گوشت بنس تبنیس ماندن از
کسی و چیزی بوس بوس بوسه دادن فارسی معرب بهنس بهنسه تهنس خرامیدن بهیس یکی از نامهاء
شیر بیهسه گروهی از خوارج بیس بیسان نام جائی فصل الشین فاروقی باوش خیار
بزرگ که بسبب تخم دار ندش و خوشه انگور خود بود باش بمان و بگذار و بمعنی باو با او را مرکب است
بادکش بد انجه باد کنند و آن باد بیزن و باد زن و باد زنه نیز گویند بتازیش مروحه خوانند بالش
چیزی که هنگام غلطیدن زیر سرش نهند و نیز بدانچه تکیه کنند چون بدست کشند و آنرا بالشت و بالین نیز
گویند بالوش همان بالوس که در فصل سین مهمله مرقوم است بخش بالفتح حصه و نصیب و قسمت و بهره
و بهر مترادف انیست و بخشند و امر بخشیدن بدخش بفتحتین جوهری نفیس کانی که معدن او کوههای
مشرق رنگی سرخ دارد و در آن کوهها جایهای کفند بارها بزرگ و کوچک می یابند کذا فی عجائب
البلدان بدنت باش با تاء موقوف یعنی تقصیر مکن برارش بالفتح گذارش و قیل بالضم و کسر چهارم براش
بالفتح باشیدن و فرو نشاندن برخاش بالفتح جنگ و آورد و پیکار و برخاش و رزم و پرخاش و ناورد
و نبرد مترادف این اند بتازیش وغا خوانند برنوش و بردنوش همان برنوس و برونوس که در فصل
سین مهمله گذشته بریش بالفتح با بار فارسی فرو نشاندن و باشیدن و قیل حرف یکم فارسی برمش
بضم یکم و کسر چهارم راندن شکم بریدن آن برخویش یعنی باستقلال خویش بش بالفتح بند آهنین که بر
تخته در صندوق زنند و مسمار بدو زنند استحکام و موی گردن اسب و ناقص بکناش نام بادشاه
خوارزم بنات النعش هفت ستاره کان در شمال و جنوب چهار از وی را نعش و سه را بنات گویند دو اند

وآن

بغفرانه تغمده الله

نبات نعش کبری والصغری بتورنک **باکوش** بالضم باکاف وواو فارسی معروف واین از شیخ محمد واحدی محقق است **بندش** بالفتح بپنبه برزده وکردکرده رسیدن ونیز باعنده وسخک وعنده وکندش وکلش نیز کویند وهند کاله نامند **بنا کیش** یعنی اطاعت وانقیاد وادب هرچه تمامتر بندکی وخدمتکاری وفرمان برداری بطوع رغبت از دل **بوفروش** با واو هردو فارسی عطار وآزاشا ونیز کویند **پوش** کرفته **پید موش** با بار واو هردو فارسی بفصل وال موقوف یکی از هفده بید که به بید خوانندش وفی الیوسفی **باشش** بودن بجای **بارکش** حیوانی که بروبار نهند از ستور وشتر وخر آن وانکه احتمال جفا کنند **بخشش** دادن کسی را چیزی مقابله چیزی **بدکنش** بدکردار **پوش** بضم بادکرده واوست **بیش** جنسی از زهر **بیموش** موشی است که غذا او بیش است **بیش** ضد کم **بنفوش** کلبست از جنس سوسن کذا فی دستور الفضایل **بیش** آنچه از خمار سن سازند کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد ولغة عرب **برقش** نام عورتی که در شومی ضرب مثل بود **بش** تازه روی وشادکام **بشیش** روی کدا **ابنوش** مکاس کردن در بیع ای تاخیر کردن در فروختن تا بها زیاده شود **بوبراقش** مرغیست که هر زمان برنکی دیکر نماید فارسی **بادبش** با جارم وبجم فارسی وترکیب اضافی یعنی باد شرقی زیرا که در صراح ترجمه قبول بالفتح باد بش نوشته است ودر مقدمه امام جار الله معنی قبول باد شرق مرقوم است **بازار را کش** ای خرافات کمو ولاف مزن **بیا باش** ای استاده باش **بجش** بفتحتین زمره وسستی **برتر از جنبش** ای برتر از فلک **بنکرش** ای بلب او وسخن ابوشیرین او **بغتاش** بضم یکم وفتح دوم زون بارنج لیکن مستعمل بدان معنی بغتات وسین ضمیر است واستعمال این لفظ در هند اکثر است واما از یک خراسانی مسموع است که این لغت ترکیست ودر اصل این آلتیست مانند کفلیز که بدان بغرا را میکنند وکسی را که هم بدان برنند کویند خوش بغتاش خورد **بکنانوش** نام پادشاه زری که پادشاه حبش بود **بخ نوش** ریم آهن **بیرون از جنبش** برتر از فلک **پیدکش** سلاحیست در الصراح **برش** بالتحریک جکلها سیاه وسپید بر اسب بخلاف لون او وزس ابرش اکه او را جنار کویند ولقب جذیمت بن ملک وکان ابرص فکوا عنه ابرشان چپار شدن اسب **برقش** رنک برنک کردن ابو براقش نام مرغیست ملون برقش نام سکی برقش مرغی خورد واو را شترسور نیز کویند **بشش** تازه روی شدن بشاش **عع کافه** هش بش خندان روی **تبشش** شادمانی وکشاده روی نمشیش کذلک **بطش** بطشه حمله کردن وسخت کرفتن **عع فاض** مباطشه بیکدیکر حمله آوردن وکرفتن **بغش** بغشه باران نرم باریدن **عع** بفتحتها مطر باغش لغت ازروی

مکو

دوی

**بوش** مردم مختلف او باش جماعه وهو الجمع مقلوب بوشی مرد درویش بسیار عیال **بهش** شادمان شدن بچیزی وبنر نمودن ومقل تر وخشک او را خشک کویند وجوه البهش روی بهار سیاه زشت **بیش** بالکسر نوعی از زهر مشهیه نام جای یقال بیشه وزینه مهموز تان وهما ارضان والله اعلم بالصواب

**فصل فی الصاد** در فرهنگ شیخ محمد لاد **باحفص** و**بوحفص** ماکیان که بچکانش زیر پر دارد دو دانه بچرا اند فی الصراح **بخص** کوشت زانکشتان وکوشت پس پای وسبیل شتر وکوشت پاره که در شکم خانه روید ورستن آن الجمی لغت منه بخص برکندن چشم **عع** بفتحتها **برص** پیسی وپیس شدن **عع کافه** ابرص لغت منه سام ابرص کرفته وهما اسمان جعلا اسما واحدا **ابت بصص** بصص درخش ودرخشیدن **عع فاض** بصاصه شد وچشم **تبصیص** چاپلوسی کردن سک وکربه وخز آن بصیصه تبصیص دم جنبانیدن وچاپلوسی کردن **بعص** بتعصیص اضطراب کردن وبخود درپیچیدن مار زخم خورده بعوصه بالضم جالوزی **بلص** بلصوص بالتحریک مرغی بلنصی جماعه علی غیر قیاس بلاصه کریختن **بوص** پیشی کردن وتقدم نمودن خمس بالیص شتران آب بتا بنده بوس بالضم کونه بوصی نوعی از زورق بوصان بطنی از بنی اسد بوص بالضم والفتح سرین زن **بیص** ای صفت

**فصل فی الضاد** فاروقی **بیاض** ضد سواد ونام شکل نهم از رمل وفی دستور الفضایل **بغض** دشمنی **بعوض** پشه فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی لغة عربی **نبات الارض** جو بهار خورد ونباتات زمین وفی الصراح **برض** بالفتح براض بالضم اندک براض بالکسر وبروض وابراض جماعه بروض کم بیرون آمدن آب از چشمه **عع فاض** برض ایضا اندک دادن **عع فاض که** بارض اول کیاه که روید از زمین ابراض رویانیدن زمین کیاه را بیکبار تبرض رسیدن باندک معیشه واندک کرفتن از چیزی براض نام مردی از کنانه **بضض** بض ابریشم رو وجامه سازکردن تا نبوا زرد **عع فاض که** ومرد تنک پوست واکنده کوشت بضه مونث منه بضوضه بضاضه مصدر منه **عع فاکه** وبالعکس اندک اندک رفتن آب بضضه اندک آب رکیه بضوض چاه کم آب **بعض** بهری تبعیض بهره بهره کردن ضد کل بعوضه پشه وبعوض جنس وی **بغض** بالضم دشمنی ضد الحب بغاضه بالفتح دشمن روی شدن **عع** بفتحها ابغاض دشمن داشتن تبغیض دشمن کردانیدن کسی را بکسی بغضه سختی دشمنانکی **بیض** بیاض سپیدی بیاضه اخص منه تبییض سپید کردن ابیضاض

ابیضاض سپید شدن مبالغه بسپیدی بزد کردن باهم ابیض مرد سپید وشمشیر بیض جماعه
ابیضان شیر وآب وودرک بستان شتر بیضه تخم مرغ بیض جماعه وایضا اماسیدن دست آب
وخانه کردن مرغ وسخت شدن کرما عع فاکه دجاجه بابیض لغت منه ومیان سرای ومیانه جای
قوم وشهر خود وبیضه البلد ایضا تخم شتر مرغ بیوض ماکیان بسیار خایه بیض جماعه وبیض کوکل
بسکون الیاء ابن ابیض نام مردی مبیضه سپید جامکان وهم اصحاب المقنطع بیضه بالکسر نام شهری
وخود والله اعلم **فصل فی الطاء فی الفارسی بحر محیط** نام دریا بنت بموجب
بی منتها وفلک را نیز گفته اند **بربط** نام سازی وصراحی که بصورت بط بود **دبط** صراحی که
بصورة بط بود وجانوری مشهور **بقراط** نام حکیمی که انیس وجلیس سکندر بود ونام حکیمی دهریه
که عالم را قدیم میگفت ومخلوق نمیدانست **بلوط** بالفتح نام میوه است مغز دار که آرد آس کرده
نان هم بپزند فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی **بسیط** زمین وعالم ونیز نام بحری که تقطیع او مستفعلن
فاعلن دو بار آید ودر اصطلاح حکما بسیط غیر مرکب وغیر منجزی را گویند وقیل بسیط آنکه بعض او
مشابه کل باشد چنانچه آب وفی الصراح **برقط** برقط کام نزدیک نهادن وپس نگریستن **بط** بالسین
والصاد ایضا گستردن وعذر پذیرفتن عع بفتحهما بسط فراخی ودست رس انبساط گسترده شدن
وگستاخی کردن تبسط در طول وعرض در شهرها رفتن بساط بالکسر گستردنی وبالفتح زمین فراخ
مکان بساط بسیط جای فراخ ونام بحری از عروض بسط بالکسر ناقه که بچه او را بوی گذرانند بسط
بالضم وابساط جماعه بساط با بچه گذاشتن شدن ناقه بسط بالکسر دست کشاده **بطط** بط معروف
بط یکی یستوی المذکر والمونث وگفانیدن ریش بطیط شگفت ودروغ **بعط** ابعاط بجا ادور
رفتن ستور **بعثط** بعثوط بالضم میانه وادی **بلط** بلاط سنگها که در صحن سرای گسترده باشند
وبلوط معروف بلط بالضم ناگاه ونام پشته مبالطه بشمشیر زدن یکدیگر را ابلاط جلدی نمودن
بچیزی در روش شدن وگردن والنعت منهما مبلط بکسر اللام وفتحها والحاح کردن در سوال برکسی
تبلیط مانده شدن در رفتار **ببط** بالفتح والتشدید البطاء بتاب که از کرنج ودوغ سازند **فصل**
**فی الظاء فی الصراح بهظ** گران شدن وگران بار کردن کسی را باهظ گران ودشوار مبهوظ گران بار
**فصل فی العین بردع** بالفتح نام شهری که اول بروم داشت در عهد سکندر آمره او نوشابه بود

کذشته

دراقام

و در شاهنامه هست که فیلان آمره آن بود وفی دستور الفضایل **بشترع** باره از خوشه انگور وخرما **برابع**
نو باوها **بورانع** از مولانا اسی مال کهنه شده **برقع** آنچه بر روی بندند فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی **بضع**
بالضم فرج بالکسر شمار فرود از ده **بلقع** زمین بی نبات فارسی **باغ بدیع** بهشت هشتم وبهشت **باغ رفیع**
وسیع مثله **بام بدیع** عرش عظیم وآسمان نیز قصر نامان وبام رفیع مثله **بام وسیع** عرش وقیل هر فلکی **بحر وسیع**
فلک ودست سخی **بدیع صنع** روح اعظم وقیل آدم علیه السلام **بونافع** شراب **بهر سه نوع** ای حیوانی وکانی
ونباتی فی الصراح **بتع** دراز کردن شدن عع فاکه فرس بتع لغت منه بتعه مونث بتع بالکسر مثال قمع وقمع
نبیذ عسل جابی جمعون واکتعون وابتعون همه ابتع کلمه تاکیدست **بجع** کشتن خود را از خشم واندوه ومنه
قوله تعالی فعلک باخع نفسک بخوع اقرار کردن حق را عع بفتحها **بدع** ابداع نو برون آوردن نیز مثال
بدیع لغت منه ابتداع مثله وطرز نو نهادن شاعر در شعر وماندن شتر بر نسبت وبمعنی مبتدع آید بدعت
نو برون آوردن رسمی در دین بعد از کمال دین استبداع بدیع شمردن تبدیع به بدعت منسوب کردن
**برع** براعه تمام شدن در فضل وگذشتن از یاران ودانش عع بفتحهما وبضمهما بارع لغت منه بروع ناقه
معروف ونام زنی واصحاب **بردع** بردعه گلیم که زیر پالان بر پشت شتر نهند ابرنداع آماد گی کردن کار را
**برشع** برشاع مرد کول وفرک بدی نمای **برقع** بضم القاف وفتحهما مع الباء روی بند زنان عرب وستور
برقوع کذلک برقعه روی بند نهادن تبرقع برقع پوشیدن مبرقعه گوسپند سپید سر مبرقعه بکسر القاف
سپیدی روی اسب که همه روی را گرفته باشد یقال غره مبرقعه برقع کمر زمین نام آسمان هفتم لاینصرف
**برکع** برکعه بر چهار دست وپا استادن وانداختن تبرکع نکون نشستن **بزع** بزیع مرد ظریف بزاع بالضم
مثله بزاعه مصدر منه عع بضمهما تبزع ظریف ساختن کودک وبزرگ شدن فتنه وبدی بوزع توده ونام زنی
**بشع** بد مزه حلق سوز بشاعه بمزه شدن **بصع** همه البصع کلمه تاکیدست وبالضاد ایضا یقال اخذت حقی اجمع
ابصع وجمعاء بصعاء اجمعون ابصعون وروایت النسوه جمع بصع وهو تاکید مرتب لا یقدم علی اجمع **بضع** تم
اللیل بالکسر ای صدر منه بضاعه بالکسر پاره مال که بدست کسی بتجارت نفرستند البضاع استبضاع بضاعه
کردن مالی را باضعه شکستگی سر که پوست وگوشت گفته باشد وخون نزود از وی وازاکه خون
روان باشد دامیه خوانند ودمیه بزرگ از گوسپند سیف باضع شمشیر که بر هرچه براند پاره کند از البضع
بالکسر پاره از عدد وبالفتح ایضا وهو بین الثلاث الی تسع بضعه بالفتح گوشت پاره واخواتها بالکسر بضع پاره کردن

شانی واد

کوشت وکفانیدن جراحت وسیراب شدن وبسوه آمدن ازکسی عع بعضها البضاع سیراب کردن وجواب
مسئله رالبضع بالضم نکاح بضیع خوی روان شدن ازآدمی وستور وجزیره وبحر وکوشت وایه رجل خاظی البضع
مرد آکنده کوشت تبضع خوی روان شدن ازپشت ابضع بالکسر نام جای بعع بعاع بالفتح رخت وجهاز بعاع
السحاب کرانی ابر از باران بقع بقعه بالضم جای بقاع بالکسر جماعة بافغه سختی بقع سخت کفتن وبهتان
نهادن کسی را بجا ر رفتن بقیع موضعی که دروی هر نوع درخت باشد بقیع الغرقد کورستان مدینه
بقع بفتحتین پیسکی سنه بقعار سال قحط وبقعاد نام شهری بکع زدن سخت بر هر جای از اندام وبدبش
آمدن کسی بندی وناخوشی بلع فرو خوردن عع کافه ابتلاع کذلک فرو خورانیدن چیز بر ابکیسی بعلد
بلع بالضم منزل از منازل قمر بلع ایضا سوراخ بکسره تبلیع تخت پیدا شدن سپیدی در سر بالوعه بالآفی
وجای روی شستن بلوعه بالتشدید کذلک بلالیع جماعة بلعار نام مردی مبتلیع انکه ظرافت وزیرکی
نماید از خود بوع باع تولاح وعبارت از برزکی وکرم یقال فلان طویل الباع ای ذو بسطه وکرم بوع فراخ
کردن عع فاضه وکام فراخ نهادن اسب در دویدن بیع خریدن وفروختن وهو من الاضداد مبیع کذلک
وایضا فروخته وقیاس مباع مبیوع ومبیع مثل مخیط ومخیوط لغت منه بیاعه اخریان بیعان خرنده وفروشنده
ابیاعه عرضه کردن بفروختن ابتیاع خریدن مبایعه خرید وفروخت کردن باهم وبیعت کردن تبایع مثله
استباعه فروختن خواستن چیزی را بجهت خود بیعت بالکسر کلیسیا ترسایان وخرید وفروخت

فصل فی الغین فاروقی باغ معروف بالغ بفتح سیوم ولایتی است شمالی بالغ بکسر لام پیمانه از
چوب یا از شاخ کاو سازند وبدان شراب زنند کذا فی لسان الشعراء ودر موید الفضلا با دال فارسی و
فتح سیوم مسند رحبت برغ بالفتح بند آب وغوک وبرغ بهر معنی مترادف بمعنی دوم جغزتر کویند براغ فضا
برزداغ بالضم والفتح وقیل بالکسر الضا بدانچه زنک آینه وتیغ وامثال بزدایند وقیل بابا فارسی تبارش
مصقل خوانند بزغ بوزن مرغ همان بزغ مذکور ونیز رنک آب بستغ بفتح وضم یکم وسیوم درختی است که آنرا
اسپرک کویند وقیل کیاهی است رنک سبز رزند وآن رنک را اسپرکی خوانند بناغ بالفتح دبیر ونیز ریسمان
خام که بر رفک ریسندش مانند پنبه یا درازهمع اخیر جغزسته وجغزسته ورغونه وکیسنه وماشوره مترادف
این اند هندش کلری کویند بوارغ تخت بستن مرزرا بهت فراغ ای قد مجاو الترکیه بتغ فرو شدن
فی [illegible] شیخ محمد لاد لغة عربی وفارسی بیل بوستان ماراغ ای باغ وحدت زیراکه قول انقضاماراغ البصر وماطغی

بلغ

مشیر برین معنی است حضرت رسالت است در مقام وحدت بعده میل نکرد چشم او بجور وقصور ورد است
که ازین بهشت مراد باشد بچاده کون تیغ با دوم وهفتم فارسی ای تیغ خون آلوده وفی الصراح بدغ بر زوغ
بالضم برزاغ بالکسر ای ممتلی نام بزغ بزوغ بر آمدن آفتاب ودندان ونشتر زدن حجام وبیطار مبزغ با
لکسر نشتر ابتزاغ رسیدن نوبهار بطغ لغت بدغ ومالیدن بر زمین چیز را وبار بر زمین کشان رفتن عع
کافه بغبغ بغبغه نوعی از هدیر شتر بغبغ چاه که آب او نزدیک باشد مبغبغ شتاب زده سبک بدع بفتحتین
آلوده شدن بنجاست وبدی عع کافه بدغ لغت منه بلغ بلوغ رسیدکی ورسیدن بجای ونزدیک شدن بدیکر
تبلیغ دست لعنان دراز کردن ابلاغ تبلیغ رسانیدن مبلغ حد رسیدن بالغ نیکو رسیده بلاغه چیره زبان
عع بضمها بلیغ فصیح بلاغات کالوشایات یعنی النمائم بلغین بالضم والکسر سخن مبالغه بتمامی رسیدن در کار بلغة
آنچه بسنده باشد تبلغ بسنده کردن وسخت شدن بیماری وعلت بالغار بالمد باها وهی الاکارع بوغ بوغا
خاک ست بتوغ غلبه کردن خون متبغ کذلک فصل فی الفا فی الفاروقی باد در کف یعنی بیحاصل برف
یخ وآن بر زمین شهر شیراز ابر می بارد بهتر بن خلف یعنی حضرت رسالت علیه السلام فی فرهنک شیخ محمد لاد
لغة فارسی بر کرسی شرف ای آفتاب بر نقطه حمل فصل فی القاف فی الفاروقی باب طاق
آن در بزرک که در پس طاق نهند چون در سلاطین وملوک در بار روار براق بالضم اسب بهشتی بطریق بالکسر رام
ترسایان بلاق از زبانچه بو اسحاق وبوسحاق طایفه اند وکویند در نیشابور بو دجند کان فیروزه است
یکی کان بوسحاق نامند وپیروزه اسحاق منسوب بدان کان است ونام شاعری صاحب اطعمه بیدق بالفتح
با ذال معجمه پیاده شطرنج بیرق بالفتح معروف بت وبک وشاق یعنی بت وبک پیکر از جمله سی وشش پیکر
بهیق بالفتح نام شهری الترکیه بتق بکسر یکم وفتح دوم است بد دست بدق بفتحتین سکی را از موی برتق بفتح
یکم وضم سیوم انکور خوار برقتلق بضم یکم وفتح سیوم وکسر پنجم بتخانه برماق بالفتح دست بسوق بیان بسدق پیکان نشانی
کفش بق بالفتح پشه وبالضم نیت بلاق بالضم چاک وسوراخ وپیشتر در بینی بوناق بالضم شاخ درخت بیرق بکسر
یکم وسیوم وفتح دوم روده وفی الیوسفی باق ببراسی بار دو بره بجناق سلف یعنی انکه خواهر زن در خانه او
باشد برساق شیرینی که مانند خرما سازند بغطاق بضم با کلاه قلندران بغلطاق که در برکستوان ونوعی از کسوت
اهل خطا بندق جلغوره هندی که مغز او بجو مغز آلوده است بکر آنکه مدور است بوق کرنای بورق بوره وشوره
وفی دستور الفضایل برق انکشت بهق داغها سپید که در کردن جوانان پدید آید بیجق نام شهری فی فرهنک شیخ

محملا دلغة عربی باسق آفتاب بنت طبق سنک پشت یعنی باخه وزن زورق بوره وشوره که در بازیها
بکار برند ودر لغات حلب است ارسنی بوره یعنی شوره بام باکشاده رواق یعنی فلک بانوی مشرق آفتاب
بدنت استبرق ای بیا بانهای سبز رسته بلغاق بالضم بلغاک بیلاق بابا، فارسی خانه سرد که از جهة
تابستان کنندش وفی الصراح بثق بالفتح والکسر درانیدن سیل جوی را وجای را عع فاضی دریدن بند
آب بجق یک چشمه آب کردن عع بعضها بجق بالتحریک ای عور بخنق بضمتین خرقه که زیر معجر افکنند وطفل
نورا درو در پیچند برق بروق درخشیدن برق بریق درخش بروق جماعه برلقه وطعام از شیر و
آرد براق بالضم ستور که رسول علیه السلام در شب معراج بروی نشست برق بالتحریک خیره شدن چشم
عع کافه و درد کردن شکم گوسپند از خوردن روفه وآن گیاهی است بریق چشم نیکو کشادن وتیز نگریستن
ابریق معروف اباریق جماعه وشمشیر نیک درخشیده ابرق خاک با سنک وریک وگل درآمیخته وکذلک
برقا، بارق ابر با درخش ونام قبیله از یمن وجای نزدیک کوفه بارقه شمشیر برق معرب بره برقان
بالکسر جماعه استبرق دیبا سطبر وهو معرب ابرق براریق رابع حروفه بالزاء المعجمه جماعات مردم واسب
مبرنشق شادمان وابرنشق الشجر ای ازهره بزق بزاق بالضم وبصاق خدو بزق مصدر منه بسق بساق بسانی
کذلک بسق مصدر منه بسق مالیدن درخت وزبردست شدن بر اقران خود ابساق شیر درآمدن در پستان
جنس از نتاج ناقه بسق نعت منه بصق بصاق بزاق ایضا نوعی از خرما بصق خدو انداختن عع فاضی
بصاق القمر سنک سپید درخشان بطق بطاق بالکسر رقیعه توضع فی الثوب فیها رقم الثمن بلغة اهل مصر
بطرق بطریق بالکسر سرهنک ومرد مبارز معرب بطارقه جماعه بعق بعاق بالضم ابر فرو ریزنده بسختی
انبعاق تبعق سخت فرو ریختن ابر باران را وناگاه فرود آمدن چیزی بر کسی تبعیق شکافتن خنک
بقق بقه پشه بق جماعه ونام جای رجل بقاق بقاقه بسیار گوی بقیاق مثله بلق نوعی از خرما بلق
سیاه وسپید بلقه بالضم بسکی ستور ابلق بلقاء نعتان منه ابلقاق ابلک شدن اسب ابلق نام حصاری
بلق نام شهری مصر وخانه از پشم وبمد وجماعه ابنوه بلقاء شهری بشام بلق تمام کشادن در را ابلاق
مثله انبلاق کشاده شدن بلوقه بالفتح والتشدید بیابان بلالیق جماعه بلنثق بلانق آبها گرد آمده
درجای بنق بنیقه خنک پیراهن بنیقان دو دایره سینه اسب بندق بضمتین گوی گلین انداز
بندقه یکی بنادق جماعه بندقه ایضا بدر قبیله از یمن بوق بالضم نای بزرگ وچیزی باطل بقال اصابهم



بوقه منکره بایقه سختی بوایق جماعه چاره بوایقه ای ظلمه وغوائله وشره بوق مصدر منه عع فاضی بوق
سختی انباقه علیهم بایقه شر فصل فی الکاف فی الفارسی بابک نام پادشاه پارسی
بنسه دختریی اورا اردشیر بابک خواندندی بازار خاک یعنی عظمه تسر ورق امور دنیاوی وعقبای
او باسک بفتح وضم سیوم آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب واز اسا واساو باسک وخامیا
ودهان دره وفازه وباسک نیز گویند بتازیش ثوبا هند جنیوا ای نامند باک بیم وبمعنی التفات
نیز آید ای باز پس نگریستن بالشک بکسر لام مصغر بالشت بیک باره از خوشه خرما وانگور ودر لسان الشعرا با
با، فارسی مند رجست بتخاک بالضم نام موضعی نزدیک کابل بجرک بالضم نام میوه است که آنرا با دام کوهی نامند
بردک بالفتح افسانه وچیزی از اغلوطه بر سبیدلی که آنرا چربک وچیستان وکرک نیز گویند بتازیش لغز
هندیش پهیلی نامند وقیل بمعنی دوم بالضم ایضا برک بفتحتین نام ستاره که بتازیش سهیل نامند ونیز کلمه است
وقیل بمعنی سابق با بار فارسی برمک بالفتح نام مقامی ونام ولایتی ودر برکنامه آورده نام مردی است که کیش
آتش پرستی داشت در دبیری وشعر وفضل ضرب مثل عصر خویش بود وهمت بلند داشت ودبیر عبد الملک مروان بود
پسرش خالد نام داشت که یحیی پسر او بود برندک بفتحتین پشته کوهی خرد که میانه دشت بود بساک بالفتح تاجی
که از گلها بافند هندش سهره نامند بسک بکون دل دسته گندم وجو درووده وبفتحتین گیاهی است که آنرا اسپ
نیز گویند والکلیل الملک نیز خوانندش بشک بالفتح ژاله ای برق وعشق ودر او نیز بمعنی باشد که نیز خوانده اند
ونام درختی است وهمان بشک مذکور بمعنی اخیر بالضم نیز خوانده اند بشنک بالفتح والضم خشم وبشنک وبشنگ مثله
بک بالضم بی هنری ورعنایی بلشک بضمتین جو بی که بر پا از اران در تنور نهند وبسین مهمله نیز خوانده اند
بلک بکسر یکم وفتح دوم چیزی نو که خوش آید ودیدنش وآنرا انجک ونوباوه نیز گویند بتازیش طرفه خوانند
بلونک بالفتح شمشیر چوبین بلکک بوزن کلکک چون کلاک را مصغر کنی وآب بسیار گرم وآنرا بلکک نیز گویند
بنجشک بوزن وبمعنی گنجشک بتازیش عصفور گویند بنجنک بضم یکم وسیوم وبندک بفتح وسیوم پنبه برزده وگرد کرده
رلسید تراوباغنده وغنده وباغنده وکندش وکلش نیز گویند وهندکاله بنک بالضم مصغر بن که معنی آن
درخت است بنگلک بضم یکم وفتح سیوم وچهارم نام میوه که غلیظ است مثل سکبتان واین را بوی کلک نیز گویند
بوبک بالضم دختری دوشیزه ونیز جانوریست تاج دار وآنرا بوبک وبوبو ومرغ سلیمان بتازیش هدهد
خوانند بوزک بالفتح زنگار شکلی که بروی بان کنده وامثال آن شنید هندش کهکهندی نامند بوسلیک

نام نوایی است بوسنگ با واو فارسی کربه و قیل با نیز فارسی بوک بالضم مختصر بود و نیز گیاهی است که زیر حقیق
نهندش تا آتش زود در گیرد و آنرا آتش‌گیره نیز گویند بدین معنی با واو فارسی نیز خوانده آمده و ابضا محلی که غله پنهان
کنند و خاکش بر سر اندازند بوی کلک همان بیکلک مذکور بهرک ریم و نیز از کثرت کاربوستی که سطبر و سخت
کردد آنرا شوا و شوخ و شغر و شبوغ و شغه نیز گویند هندش کره نامند بیراک با یای فارسی بچه همان خرکه از
مادیان زاید و این فرعون است که خر را بر مادیان جهانیده و آن خربچه را برهان دعوی بطلان خویش
ساخته بنیاسک بالکسر دریچه و در آداب با کاف فارسی آورده و آنرا بتنک و بنیک نیز گویند بیلک
با یای فارسی تیر نیم تنکاری و این لغت هند است مستعمل پارسی شده و آنرا فیلک نیز گویند الترکی برک کمر
بکم و فتح دوم بست بک بالفتح امیر و بالضم پیشه بلک بالفتح راست بورک بالضم کلاه پیک دیو پینک بالکسر آستین و
سبک فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی بقلة الملک شاه‌تره یعنی تره مره بلوط الملک جوز فارسی بابشه فلک
یعنی آفتاب بالبیک نام مردی بیوی انک ای بطمع آنکه براق چهار ملک ای آسمان هفتم بره فلک برج حمل
برید فلک زحل و لیکن از روی لغت بمعنی پیک فلک باشد و آن قمر است بزغاله فلک برج جدی بژوک بالضم
با زا و فارسی نارپستان اما در لسان الشعرا بدین معنی بزول است بالام بساط خاک زمین بساط فلک مثله
بسک وزن اشک سین غیر منقوط دسته جو و گندم درو ده بغاک آواز و فریاد و غوغای عظیم که یکبار کی
از هم برآید بلند منک بفتحتین و قیل بکسر با فارسی سنبل و قرنفل بستانی و تره و کربه را گویند بوته خاک قالب نیز بوس خنک
با واو فارسی مجرد بوسه بی باک آنکه در و ترس نیست و دلاور بیابنک کاهی که از و بوریا سازند هندی کوندگویند
بیدمشک با دوم فارسی و سیوم موقوف و چهارم مضموم نام گلی است در خراسان برنگ زرد مانند بچه گربه
و هم بدین تشبیه او را بچه گربه نیز گویند بتازیش بهرامج و الفراج بتک بریدن عع فاضه و که سیف باتک ای
صارم و گرفتن چیزی را و کشیدن بتکه بالکسر آنچه بر کشیده شود چون موی و پر مرغ و پشم و مانند آن بتک جماعه
جهمة من اللیل یعنی تیرگی و تاریکی شب و بتک اذان الانعام ای قطعها برک بروک جفتن شتر ابراک فرو
خوابانیدن برک بسیار چسبیده و سینه شتر بروک جماعه برک بالکسر مثله و حوض برک جماعه ابتراک سینه بر
زمین نهادن و بشتاب دویدن و بر سینه گرفتن شتر کسی را براکاء بالفتح پای داشتن در کارزار
و کوشش نمودن برکه بفتحتان کوالیدن و افزون شدن تبریک دعا کردن بیرکه طعام برکه بالضم مرغان
آبی برک جماعه برکیه نوعی از کشته‌ها بر بکان مثال غفران نوعی از جامه‌ها بروک بالفتح زن که شوی خواهد



واو را بسر رسیده باشد برک بالکسر موضعی از نواحی یمن براک موضعی وبنک ناقه بنکار سبک رفتار وبک
روح وبنک شتافتن و دوختن جامه دور را دور و دروغ گفتن عع فاضه بعلبک نام مردی و شهری و هم
گلستان بلعک شتر کلان سال و نوعی از خرما بن هر چیزی معرب بعاک هو لاء من بنک الارض ای من
اصلها بنک مقیم شدن بجای بوک برجستن نر خر بر ماده عع فاضه تبرک اسم غزوة النبی صلی الله علیه و سلم
ناقه بابک ای حسنه بوابک جماعه

## فصل فی الکاف الفارسی فی الفارسی

باجنک دریچه
خرد بادرنک با سیوم موقوف ترنج و خیار معروف بازیچه ردم و زنک یعنی مسخره روزگار
باشنک خیار و خوشه انگور که برای تخم دارندش و قیل با نیز فارسی بالنک میوه است و نیز جنسی است
از ترنج بزرگ برک معروف و اسباب خانه و ساختگی برنک بالکسر ذخیره و حرش و کلند و قیل بالفتح
برنک با زا معجمه گویندش و بمعنی ذخیره بفتحتین هم گفته اند و ولایتی است که قطب چینی بد آنجا بوده می شود زرک
ضد خورد بتر اهنک بمعنی خلاف و نهایا بشتک آلتی که بنا و دیوار بدان سوراخ کنند و نیز نجار بدان بسنبد
هندش بهالی نامند بشت کنک با تا موقوف و کاف اول نیز فارسی دار الملک افراسیاب که پادشاه
ترکستان بود بورک با واو فارسی طعامی است که آنرا بغرا نامند بیدبرک با یای فارسی و دال موقوف
جنسی از پیکان تیر تبرنک بالفتح طرحی که از نقاشان بقلم موی افکنند بعده رنگ آمیزند و این سماع
از حضرت امیر شهاب الدین کرمانی بنیاسک همان بنیاسک که در فصل تازی گذشت فی یوسفی باد
خورک مرغی است بارنک امیر بار بجک با جیم فارسی کار در طبیب و دارو فروش و بزشک کذلک بهرک
ریم و گره که در تن افتد بشموشک موشی که غذا او در پشم است و گوشت او دافع مضرت پشم است
بانک آواز بلند برنک بکسر تین دارویی است برنج معرب بنک گیاهی است که مستی و بیهوشی آرد
بالهنک کمند و شاخه و طول چوبین بنک آنچه بدان آهن کوبند بابیک نام مردی بوک عروسی بک
بند انگشت بروک نارپستان بلوک چمچه باده چون جای باده گذار فرهنگ شیخ محمد لاد لغت فارسی
باذرنک با ذال معجمه ترنج که میوه مشهور باسنک گران بار و عظیم القدر و با حرمت بالشنک با لام
مکسور و شین قرشت مفتوح چیزی است از جامه پیچیده غیر جامه بنی که بر استخوان شکسته بندند و آنرا
جوز خوانند افزر معنی تقاضا میکند که نقط بالشک باشد مصغر بالش مصغر بالشت بالشنک بالنون
غنه چنانچه مکتوب است ببسک بفتحتین با نون غنه آنچه برج بار و باشد بنک بالفتح نام دارویی خراسانیست

که تخم باریک دارد مانند تخم کرفس سیاه و سفید میشود سیاه را ابجل بیارند اگر سفید را در کار بندند و
مشهور آنست که گیاهیست و برگ آن بغایت سبز و باکنگره می باشد از سبزی آن نیز گویند و اسرار هم
میخوانند و آن دو نوع است یکی آنکه برگهایش برهم مجو برجم میشود و آنرا بهندوی جتا و سری گویند این
نوع از البسیار میکنند قلندران و جوکیان آنرا در کار بندند و در تداویهای انداز زنند و آن مقوی است
معرب آن بنج می آید بهی روی با آب رنگ ای فرسی با سرخ روی و در ادات بمعنی بشاشت و سرخروی
فصل فی اللام فاروقی بابل بکسر و قبل بالضم سیوم میان عراق است و عراق میان جهان است
و بابل میانه عالم چون مرکز پرکارست و نیز بابل یونانیان مشتری را گویند کذا فی عجایب البلدان و در
بابل چاهی است که هاروت و ماروت دران معذب اند بیت کر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت باقل نام مردی احمق و الکنی در اجمال حسینی مرقوم است که روزی یازده
درم آهوی خریده بود و در خانه می برد شخصی در اثنای راه پرسید که بچندش خریده ده انگشت فراز
کرد و یازده همین از کام کشیده نمود و بال مردم را بازو و مرغ را سپهر و بمعنی دل و حال و خوشدلی
تازی است بجر چکل با جیم فارسی و کاف دریای عظیم است بجال بالضم انگشت او وجنه آنرا انگروزکال و
سکال و سکار نیز گویند بدسگال بکاف پارسی یعنی بدگوی و بداندیش بدیل نام خاقانی برج هلال یعنی
سرطان بردال بوزن خرجال و معنی برکار و کذا فی لسان الشعرا با بای فارسی در ادات الفضلا مندرج است
برغول بالفتح با واو فارسی جلوای که از گندم و جو درست کنند و آنرا افروشه نیز گویند و قبل بار فارسی نیز گویند
بسمل بالکسر معروف بشگل کزک کلیدن بشکول بالفتح با واو فارسی مرد جلد و قوی و سختی کش و حریص بر کار
و بضم با جلدی بشل بالفتح در آویز بشول بالضم دویدن و دانستن بحسل بربلگل بالکسر بکاف فارسی همان
بلک مذکور بل بالفتح پاشنه پای و بالکسر بگذار مترادف این بهل و بمعنی تخت با بار فارسی نیز خوانده اند بهرام
تل با میم موقوف جبوتره که بهرام چوبین از سرها ترکان بر آورده بود بسل اندک و آسان بونفرین و کذا شدن
بکسرتین بگذار و بد مترادف اینست بیل با یای فارسی چوبی که کشتی در آب رانند و نیز آلتی است سر پهن تا مانند
متین که تره کاران بدان کلوخ بکوبند و زمین بکاوند و فی الیوسفی براجیل چو این برخوهل کر نکاول
بضم واو چاشنیگیر و این ترکی است فی فرهنگ شیخ محمد لاد باسل شجاع و ترش روی بتول آن زن که
او را از مرد حاجت نباشد و نیز امیرالمومنین بیبی فاطمه رضی الله تعالی عنها و هم از بهر این سادات را آل

بتول

بتول میگویند بخل بخیلی ضد سخاوت بلال آب و نام موذن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
ببل بضم هر دو با هزار دستان و مرد سبک بو الکمال کنیت مدیم بادل شجاع و صاحب دل و نیز
نام مبارزی هندوی که تنها سوار بیند مغلان روز روشن آورده و قصه او در هند بغایت شهرت دارد
باسک بجوال آنکه با مرد بدخوی همخانه بود بجرومان زیبق عمل آن ابر که از و باران تقاطر میکند
بحل بکسرتین عفو از گناه بددل غزدل ضد شجاع بتازی جبان و بهند کایر نامند برغث استهال نام
صنعتی است و آن آنست که در صدر کتب لفظی بدیهه که مبتنی باشند بر مقصود برک نیل دارویی است
که بتازیش وسمه خوانند برومند از ماه و سال یعنی متمتع از روزگار بلبل بالفتح مختصر بلبله که نام داروی
معروف بناخن رسد خون دل ای عرق خون از ذق تا ناخن پای بود و قیل کنایت از سینه خراشیدن است
است یعنی سینه چندان خراشند از حسد که خون دل بناخن پای رسد و قیل عبارت از خون گریستن است
بافراح بادل باد له گوشت میان بغل بابل نام جاهی که سحر و شراب را بوی نسبت کنند بتل بریدن
وجدا کردن عع فاکه یقال طلقها بتة و بتلة بتول هی العذراء المنقطعة علی الازواج و یقال هی المنقطعة
الی الله عن الدنیا و هی لقب فاطمة بنت النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم بتول ایضا نهالی که از بن
درخت برآمده باشد و از آن درخت مستغنی شده بتیلة کذلک و ایضا هر یک از اعضا با گوشت
وی تبایل جماعة مبتلان درخت اصل یستوی فیه الواحد و الجمع امراة مبتلة بتشدید التاء فتحا تمام
خلقت و لا یوصف به الرجل متبتل از دنیا بریدن بجهت خدا تبتیل کذلک ابتتال انقطاع بجل بجیلة قبیلة
از یمن بجلی منسوب الیه بجلت بطنی از سلیم بجلی بالسکون منسوب الیه ابجل رگ دست ستور چون اکحل
از مردم باجل مرد بسیار ربیه بجال ایضا مرد بزرگ مهتر تبجیل تعظیم کردن بجل بالسکون بس و بسنده بحدل
نام مردی بسکون اللام بخنظل بخظله رفتن بالمعجمه بخل ثبت لغات زفتی کردن با خن بخیل لغت منه
بدل بدیل بدل بدل هر چه بجای دیگری بود مثل شبه و شبه بدل بالتحریک درد دستها و پایها عع کافه
ابدال بدل کردن تبدیل دگر کردن استبدال تبدل عوض کردن این با آن مبادله تبادل با هم معاوضه
کردن ابدال قوم من الصالحین لا یخلوا الدنیا منهم اذا مات واحد بدل الله تعالی مکانه بآخر واحده
بدیل بذل دادن عع فاضه و در باختن مبذلة بذلة بالکسر فیهما جامه ژنده ابتذال تبذل در باختن
و نگاه نا داشتن حرمت را برل برابل موی بر کردن خروس برائله موی های گردن در و آکردن وی بود

جنک برطل برطیل بالکسر سنک دراز براطیل جماعة برطل بالضم کلاه برغل برغیل واحد البراغیل وهی البلاد التی
بین الریف والبر بزل بزول دندان نشتر برآوردن شتر عع فاض وذلک فی السنة التاسعة والثامنة
ایضا برل بزال بوازل جماعة بازل ایضا دندان کودک که براید شجه بازلة شکستگی که خون ازوی
روان باشد ابتزال شکفتن غنچه مبزل بالکسر آنچه شراب بوی بپالایند بزلای رای نیکو بسل حرام
ابسال حرام کردن بسلة بالضم مزد فسونکر بسالة دلیری نمودن عع بضمها فهو باسل بسل جماعة مباسلة حمله کردن
در حرب بسل ترشت روی وباقی مانده شراب ابسال بهلاک سپردن کسی را استبسال خویشتن در حرب
افکندن ودل نهادن برانکه کشته شود ویا بکشد بسمل بسملة بسم الله کفتن بصل بفتحتین پیاز بطل
باطل ناچیز ضد حق اباطیل جماعة بطل بالتحریک مرد دلیر بطل بطول بطلان بالضم او ابطهن مصدر منه
عع فاض ابطال متعد فیه بطول بطالة بالکسر مصدر منه لازم عع بضمها بطالة بالفتح معطل وبیکار شدن بعل
جفت وشوهر بعولة جماعة ونام بت قوم حضرت الیاس پیغمبر علیه السلام ودرخت که از بیخ آب خورد
بی آنکه اورا جوئی باشد بغل استر بغلة مونث بغال جماعة مبغولا جمع الجمع بغال استربان تبغیل نوعی از
رفتار بقل تره وسبزی بقلة یکی وتره تیزک مبقلة تره زار بقول جمع بقل وریش برآوردن کودک
ودندان نشتر برآمدن ستور را ابقال سبز شدن شوره طاق وسبز شدن زمین بکیاه ابتقال
چریدن ستور سبزه را ابتقل کذلک باقلاء بتشدید اللام فتحا وباقلا بالقصر والمد معروف بکل بکیلة
بکالة آرد وپست بروغن سرشته بکل مصدر منه وآمیخته آرد وپست وآمیختن سخن تبکل سخن
درهم آمیختن وبرزدن ودشنام فرو کرفتن کسی را وغنیمت کرفتن بل بلة تری بلال جماعة بلة بالضم
تری رطب بل مباح آن بلا فی لغت حمیر مباح وقال ابو عبیدة شفاء من قولهم بل الرجل من مرضه اذا
ابرا وبلیان بکسرتین بلال بن حمام موذن رسول علیه الصلوة والسلام بلیل بلیلة باد نمناک بلبلة بلبال
اندوه بلبل بالضمتین هزار دستان ومرد سبک تبلیل در او بختن زبان وباکیزه چریدن ستور علف را
بل به شدن از بیماری وتر کردن ورحم پیوستن ابتلال تر شدن رجل ابل مرد ستمکار سوکند خوار
بلال چیره شدن بل مخفف بسکون اللام یکی از حروف عطف بمعنی نه چنانکه وبجای رب نیز آید
بول کمیز انداختن وکمیز عع فاض مبولة بالفتح والکسر کمیزدان بولان حی از طی بال دل ودل اندیشه
وحال وماهی بزرک بالة بوی دان واصله بالفارسیة بیلة بهل اندک وآسان ونفرین وکذاشتن



بهرا دعع بفتحهما یقال علیه بهلة الله بالضم والفتح ای لعنة الله باهلة قبیلة ابن قیس غیلان بهل جماعة ابهال مصدر منه
مباهلة یکدیکر را لعنت کردن وزاری کردن بهلول مرد خندنده ونام معروفی ابهل بضمتین تخم سرور
بهصل بالضم تن او بهصلة زن کوتاه بالا بهدل بهدلة نام مردی از تمیم عاصم بن بهدلة سید قراء الکوفة
وهو ابن ابی النجود وبهدلة اسم امه فصل فی المیم فی الفارسی باد ودم یعنی باغرور وتکبر
بادام میوه معروف که از بالا دست آرندش وبکنایه چشم شاهد از آن نیز کویند وبمعنی جانور نادرنده
وباجال وباد امن وباد ام مرکب است بادرم با دال موقوف ورا مضموم بیهوده وارکار مانده بادودم
یعنی بتکبر وعجب وخود ستائی بارهٔ بهم یعنی عرش مجید بافدم با فا موقوف وبا دال مضموم پایان کار وانجام
وفرجام مترادف انست بام بامداد وبالا وسقف که بتازیش سطح خوانند ونیز رود وسطر که بتازیش بم کویند
بام چشم یعنی پلک چشم بتازیش جفن خوانند بام بهم یعنی عرش مجید باهم یعنی باغم وهم بمعنی مشدد است فاما
فارسیان مخفف استعمال کرده اند ونیز بکجا بحر الغمام دریائی است از آن سوی کاشغر کس زهره ندارد
که سنکی در آن اندازد واکر کسی چیزی در ان افکند ابری عظیم برآید ورعد صعب خلق را هلاک کند
نزدیک وی نیارند رفت کذا فی عجایب البلدان بحر خوارزم دریای کوچک بجم بالفتح نام ولایتی
است مشک خیز بخور مریم بالفتح یعنی کیاهی است که مریم رضی الله عنها وقت حمل وضع در ان دست در
زده ماننده انکشت کشته بوی خوش دارد وآنرا انچه مریم نیز کویند بدرام بالکسر آراسته و
خورم ونیکو وبآسایش وجای آرام چون باغ وخانه ومجلس وبا با رفارسی نیز خوانده اند براغجم
یعنی باد برآمد بهم یعنی در غضب شد براهام در ابراهیم بحذف همزه لغتی است ونیز نام جهودی ممسوک
که بغایت بخیل بود وبهرام کور همه مال واسباب او بلبنک سقا که بغایت کریم بود داده وکیفیت آن
مشروح در لغت لبنک کفته اند براهیم ابراهیم بحذف همزه ومعنی آن در باب همزه در فصل
میم کفته شد برسم بالفتح یکم وسیوم چیزی بوقت پرستش وچون آن بدست کرفته می پرستند بزم بالفتح
مجلس شراب ومجلس وجشن بسته رحم یعنی عورت عقیمه ونیز آنکه از زادن مانده بود بسطام بالفتح
نام شهری مبارک که در ان کسی را کاهلی نبود کذا فی عجایب البلدان پشالم بالکسر طفل
بشترم بوزن اشترم دمیدکی بغم معروف هندش بکم کویند بلخم چیزی که بدان سنک
اندازند وآنرا فلاخان وفلاخن وکلاسنک نیز کویند بلعام وبلعم کلاهما بالفتح نام ولی که

بدعاء وی مهتر موسی کلیم الله چهل سال در بیابان بسته مانده آخر الامر بدعاء یوشع و قیل بدعاء موسی علیه السلام
مسلوب ایمان شده نام پدرش باعور بود و کذا فی الطری **بم** بالفتح نام شهری در حدود مشرق
و بمعنی رود نظیر تازی است باهیم مشدد جمع آن وم می آید **بنازم** یعنی مفاخرت کنم **بنازم** یعنی بگذارم
و بگذار مرا و باشم **بوم** زمین ناز اینده ضد ان مرز است و بمعنی ولایة و شهر نیز آید و بمعنی جغد نیز
تازی است **بُوم** یعنی باشم **بوی شنوم** یعنی بویم و بوی کنم **بهرام** بالفتح نام پادشاه ایران زمین
و بعضی کیفیت آن در لغت کور در فصل را گفته شده است و نیز نام سر لشکر هرمز بن نوشیروان
که بهرام چوبین لقب داشت و ملک ایران بتغلب فرو گرفته آخر الامر پرویز از روم مدد آورده چون
بهرام طاقت مقاومت نداشت گریخته بچین رفته آنجا شخص اورا کشته و نام پسر گودرز پهلوان کیکاوس
و نیز ستاره سیاره بر فلک پنجم که کوتوال افلاک است خانه در برج حمل و عقرب دارد اقلیم که آن
بلاد ترکستان است آن اوست بتازیش مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر گویند **بهم** همان باهم که گذشت
و نغم **بیاکنم** با کاف فارسی یعنی پر کنم **بیدخام** یعنی عود خام **بیرم** سینه **بیم** ترس الترکیه **بارم** ...
**بنم** بضم یکم و کسر دوم نیست **بیرم** بالفتح عید **برندکام** مراد دل و بالائینه واهس کذا فی الیوسفی فی دستور
الفضایل **برصام** برص **بشم** معروف **باسرم** زمین کشت رانده **بصم** میانه بنصر و خنصر **بوالقاسم** کنیت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرهنگ شیخ محمد لاد **بدم** انکه هندوی پارسی جیت بندم یعنی چوب بادام
**برجان قدم نهم** یعنی ترک کنم و بر هلاک خود کدشتم **برسام** معروف و در قنیه مذکور است بیماری معروف
است که عقل را دور کند سخت گرم زبان از غایت گرمی بسوزد و سینه اماس کند فارسی **بادریسه جنم**
با جهارم فارسی که جهار است یعنی شیطان لعین و دجال و هر کوری که باشد **بادشرفام و بادشروام** بادال — بابیوم فارسی
مکسور سرخ باده و صفرا را نیز گویند که هندش تپ نامند **بازبس سپرم** باسیوم موقوف و هر دو باد
فارسی ای بازپس روم **باسیرم** زمین آراسته **باغ ارم** آن باغ که شداد عاد در دنیا بهشت
ساخته بود **بجیم** امر جیدن است ای بچرام **بخط بلا سر در آورم** یعنی بلا کشی کنم و راضی ببلا باشم
**بدم** ای سرعت و قیل بدم بکسر یکم و فتح دوم امر دمیدن و بفتحتین لفظ مرکب با میم متکلم بمعنی بدام من
و بد من و بد مرا و نیز مرکب با بار جار ترجمه بتقش و سرعت لازم این معنی است و بضم یکم و فتح
دوم مقصور بود دوم **بدلکام** اسبی که بآسانی لگام کردن ندهد و نیز کنایه از مخالف است یعنی در غضب شد

[illegible]

[illegible]

**برج سیوم** یعنی جوزا **برخود کرفتم** احتمال و اضافت این کار من کرفتم و در قنیه بجا بر کار من کرفتم **برسم** همان بر رسم
مذکور **بر تازیانه بستانم** ای بغیر تیغ بیدریغ بزخم تازیانه فتح کنم **بنفشه گون طارم** یعنی آسمان **بهم** همان باهم
که گذشت و نعم **بنبک جشم** مردمک دیده فی الصراح **بجرم** بجا برم بالفتح شحیتها **بدم** ثواب ذو بذم بسیار
ریسمان رجل ذو بذم بسیار کوشت **برم** بفتحتین ستوه و ستوه آمدن **عع کافه** و میوه طاق واحد ها برمت
ابرام بستوه آمدن و استوار کردن و جامه را ریسمان دو تا تافتن مبرم رسنی دو تاه برهم تافته بریم
مثله و جامه تار و پود برهم نشانده بریم البضا رسن پسه و لشکر برمه بالضم دیگ برام جامعه برام بالضم
کنه بیرم سوراخ کن و آن نوعی از تیشهاست معرب **برجم** برجمة بضمتین بوند انگشت براجم جماعة
و ایضا قومی از بنی تمیم **برسم** برسام بالفتح بیماری و قد برسم الرجل فهو مبرسم ابریسم بالفتح والکسر
مع فتح السین ابرسیم ایضا ثلاث لغات ابریسم معرب **برشم** برشمه سخت اندوهگین شدن و
پوسته شدن نگریستن بچیزی برشام بالفتح تیز نظر **برعم** برعوم برعم بالضم غنچه ناشکفته برعام بالکسر
مرد سطر لب **برطم** برطمة بر آماسیدن از خشم **براهم** برهمت بپوسته نگریستن و مژه برهم باز زدن
ابراهیم خلیل الله علیه السلام و هو اسم اعجمی و فیه ثلاث لغات ابراهیم و ابراهام ابراهم بفتح الهاء و کسرها — الهاء
مع حذف الهمزة و تصغیره ابیره براهمه گروهی از حکماء و هو الذی لا یجوزون علی الله بعثة الرسل
**بزم** بدامن پیش کزیدن **عع فاکه** باسم بغت منه ابتسام تبسم کذلک مبسم بکسر السین و ندان مبسام بسیار
تبسم **بسطم** بسطام بالکسر نام مردی و بالفتح نام شهر ابو یزید رحمهما الله علیهما **بشم** بفتحتین ناگوار شدن
طعام **عع کافه** و بستوه آمدن بشام درخت خشبو که از وی مسواک سازند **بصم** بالضم میان انگشت
خنصر و بنصر یعنی جلک و دوم عب بفتحتین میان بنصر و وسطی رتب میان وسطی و سبابه فتر بالکسر میان
سبابه و ابهام شبر میان ابهام و خنصر فوت بد از میان هر دو انگشتی **بطم** بالضم درخت **بغم** بغام
بالضم بانگ آهو و شتر **عع فاکه** طبیعة بغوم بغت منه و کشاده ناگفتن سخن مباغمت سخن نرم گفتن
**بقم** چوب بقم معرب و بقم و شلم موضعی بشام و بذر نام ابی در عرب و عشر موضعی **بکم** بفتحتین گنگی **عع کافه**
ابکم بکیم گنگ **بلم** ابلام اماسیدن فرج ناقه و اماسیدن آب مبلام بالکسر ناقه که بانگ نکند از غایت
آرزوی کشن تبلیم زشت نمودن کار را برکسی ابلم بکسر تین و ضمتین پوست مقل ابلمة یکی بیلم آهن
سوراخ کاو و مثل بیرم **بلدم** الرجل اذا فرق فسکت **بلزم** بالمعجمة انکه چنان باشد از حلقوم و سینه

[illegible] **عع** [illegible]

اسب بلندم مردکران سنک مضطر **بلعم** بلعوم بالضم فیهما راه کذر از حلق وآن کلو سرخ است بلعمه فرو بردن لقمه بلعم مردبسیار خوار سخت فرو برنده میم زائده **بلغم** یکی از جهار خلط **بم** بم ابریشم سطر رو دجامه **بوم** بومه جغد یقع علی الذکور والانثی **بهم** بهمه ستوره ریزه جون بره وبزغاله وزماده بهم بالسکون والحرکه جامه تبهیم جداکردن بره وبزغاله ازمادر بجر ابهمه بالضم سوار دلیر بهم **ضامه** جامه ولنکر ابهام انکشت زابا بهم جامه وفروبستن در وکار ام مبهم کار فروبسته والله اعلم **فصل فی النون فاروقی بازن** بادوم موقوف سیخ آهن وجوب که بدان مرغ وکوشت بریان کنند واز اجلو جوب نیز کویند **بایزن** میانجی وپایندان نیز کویند بتازیش ضمان خوانند **بادبان** بادال موقوف جامه کمرکه باد در جهاز وکشتی بندند ازجهت سرعت سیر ونیز پیش وپس کریبان وسرآستین **بادبرین** یعنی بادی که از سوی مغرب جهد وآنرا باد فرودین وباد دیوردین نیز کویند بتازیش دبور نامند **بادبیزن** بادال موقوف آنجه از جامه وبرک خرما وني سازند وبدان باد کنند وآنرا بادکش وبادزن وبادزنه نیز کویند بتازیش مروحه خوانند **بادپیمودن** بادال موقوف ویوم فارسی یعنی کاربی منفعت کردن **باده پیمودن** بابا ء فارسی یعنی شراب خوردن **بادخن وبادخون** هر دو دال موقوف یعنی جای بادکذار **بادرنکین** یعنی شعر **باوزن** بادال موقوف همان بادبیزن مرقوم **بادسران** بادال موقوف متکبران **بادنجان بادنکان** باکاف پارسی معروف **باردان** بارای موقوف صراحی **بارمان** باراء موقوف نام پهلوان توراني که در جنک دوازده رخ رهام کودرز اورا کشته وکیفیت آن در جنک مشرح ومصرح ورلغت دوازده رخ کفته اند **بازارکان** باراء موقوف **وبازرکان** هر دو باکاف فارسی سوداکر مایه دار **بازبان** بازاء فارسی طایفه اند از ترکان **باستان** باسین موقوف قدیم وکهنه **باغبان** معروف **باغ شیرین** یعنی نام نوائی ولحنی **بالین** آنجه زیر سر نهند ش الکام غلطیدن وآنرا بالشت وبالش نیز کویند وبازمی **بامیان** نام شهریست از توران زمین منسوب بغلط ورشت نویس **بان** جزیست خوشبوی ونیز نام درختی است بمعنی خداوند نیز آید واستعمال این مرکب است جو خداکن وکین نامند وناک دوار ودورو دوار یعنی اخیر در استعمال قبا له یک وجود دارند ودر فرهنک زفان کویا مندرجست که درخت سهنجنه راکویند **بربان** نام دده دشمن شیراورا یابان نیز کویند بتازیش ببر خوانند ونیز در زفانکویا مرقوم است که دیبا منقش را نیز کویند وآنرا در روم بافند هر زمان برنکی دیکر نماید **بتکن**

[illegible]

بالکر

بالکر باکاف فارسی مفتوح وقیل کسور سر باز زدن از خوردن از غایت سیری **بتکن** باکاف فارسی نوعی از ساز بزرکی وآنرا الحنه سیار نیز کویند ومالم **بحرعمان** دریای عظیم دران لولو بود وعمان نام قصبه است کناره دریا که آنرا اضجار کویند **بجوان** نام ولایتی است کذا فی زفان کویا **بخشایدن وبخشیدن** کرازان رفتن ای خرامان وکرازاجیدن **بخشودن** شفقت کردن وآوردن **بخشیدن** دادن **بدخشان** نام شهری در میان خراسان وهندوستان آنجا کوسپندان باشند هر یکی همجند اسپی بران کوسپندان بر نشینند ومعدن لعل وزر آنجاست کذا فی عجایب البلدان **بدران** بالفتح سنبره است که بوی زشت دارد **برازیدن** بالفتح زیبانمودن **بربون** بالضم ویبار تنک وبربون وبزیون نیز کویندش **برخوردن** یعنی حظ از امیدها ونعمتها بر کرفتن وبرحاجات خود ظفریافتن وبرخورداری کرفتن **بردیدن** بالفتح دور شدن از راه وبیکسوی شدن **برزن** بالفتح کوی که آنرا برزین نیز کویند بتازیش محلت خوانند ودر رساله نصیر یعنی صحرا مرقوم است نشاید یافتن در هیچ برزن ها وفا در آب ودر شمشیر ودر زن **برزین وبرزین** نام آتشکده که در بلخ بود وبرزین نام مبارز ایرانی پسر او فرهاد نام داشت وهمان برزن مرقوم **برسان** بالفتح ودو شاب خوشبوی وبالضم کروههای آدمیان بدین معنی برو سان نیز کفته است **برغمان** بفتح یکم وسیوم مار بزرک واز اژدها واژدرها واژدر نیز کویند بتازیش تنین وثعبان کویند **برقندان** بوزن سرکردان ایام اخیره ماه شعبان که دران شراب خوران بافراط نوشند وتفریط روا ندارند وآنرا سنک اندازان وسنک انداز وکلوخ اندازان وکلوخ انداز نیز کویند واین سماع است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی **برایون** بالکسر نام کاوی که فریدون شاه بشیران پرورده بود وآنرا برمایه نیز کویند **برمجیدن** بیفرمانی مادر وپدر کردن **برمکان** بالفتح موی زهار **برنون** یعنی همان بربون مرقوم **برنیان** جامه ابریشمین که بتازیش حریر کویند **بروسان** بالضم همان برسان یعنی آخر **برون** ضد درون وبیرون بهر دو معنی کذشت بمعنی ثانی مترادف انیست **برهمن** بفتحتین معروف ونیز بسکون دوم وفتح سیم آمده است وزنار دار نیز کویند **برمون** بالضم آرایش ونیز دایره ملون که کاه کاه بکرد ماه وآفتاب پدید آید وقیل بابار فارسی وآنرا خرکاه وخرکه قمر وخرکاه ماه وخرکه ماه وخرکاه مه وخرکه مه وخرمن قمر وخرمن ماه وخرمن مه وسابور وشابور وشادور نیز کویند بتازیش هاله خوانند **بریون** همان اروب مسطور **بریزن** بالفتح بابا ء فارسی بخیزی که آرد می بزند وقیل بریزن بابای فارسی وآنرا

حکیم

پرویزن وهلهال نیز گویند بتازیش غربال و بهندی چلنی نامند برین بالفتح بالائین ونیز آتشکده ایست
بزدائیدن وبزدودن زنگ از آئینه وتیغ وامثال آن دور کردن بزمان بالفتح وقیل بالضم مخمور
وغمگین وقیل بزمان با بای فارسی وزای فارسی بژمان بالضم با زای فارسی مضموم ارزد وقیل با بای
فارسی بژمان بالضم همان وزن معجون زیبا وتنک بزیون مسطور بستن بالضم ضد کشادن وصورة
ونقش وخیال وطمع را بستن استعمال کرده اند بغدیدن یعنی ساخته شدن بسوریدن بالضم با
واو فارسی بشوریدن وجلدی نمودن بشکلیدن رخنه در افکندن بشولیدن بواو فارسی شوریدن
بشیون ز به ضد لاغر فربی نیز مترادف این بتازیش سمین گویند بکموسان نام مردی گیوس ودانا
بکران بضم یکم وفتح دوم ته دیگی که طریقه طبق زده دیگ به بندد وهندش کهرچی نامند وقتی که بارو غن
جمع کرده جابجان خوانند بکموجبان بالفتح باواو فارسی وجیم موقوف وقیل باواو تازی خوبیشته بسان
باره مفتوح نام درختی که بمصر است روغن از وی میچکد ودر تمام جهان یکدرخت است روغنش بغایة
نافع است بکین باکاف فارسی سر دیوار بلبدین بالفتح والکسر پیرامون در وقیل با بای فارسی بهان
بکذار بن بالضم زیر وبیخ درخت ونیز بمعنی بنیاد آید بن دندان یعنی فرمان برداری وکمال تواضع وذخیره
بنشاختن باخاء موقوف بنشاندن بنکستن بالضم باکاف فارسی مفتوح ومضموم فرو بردن بنوان
بالضم نگهبان خرمن وخرمن بان وقیل بالفتح بوان بالفتح ولایتی است که مویز وناردان در انجا بسیار باشد
بوستان باواو فارسی وسین موقوف جای که درختان گل ومیوها وخشبوی باشند بتازیش بستان گویند
جمعش بساتین آید چون باواو تازی وسین مکسور بود معنی آن ستاننده بوی باشد وبوی را ستان
بوکان بالفتح زاهدان وبون بیک معنی مترادف اینست بومهن زلزله بون روده گوسپند که سرگین
درون او بود وهمان بوکان مرقوم به آفرین نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب شاه که ارجاسب شاه
اسیر برده بود ودر دژ رویین محبوس داشته اسفندیار آنجا رفته ارجاسب را کشته وبه آفرین آورد
بهرام چوبین باجیم فارسی وواو فارسی سر لشکر هرمز بن نوشیروان که ملک ایران را بتغلب گرفته آخر الامر
برو نمانده پرویز فایض شده وچوبین سبب آن گفتندی که دراز قد بود وفربهی نداشت بهترمان بالفتح گل معصفر
برگزین باکاف فارسی آنکه نیکو اختیار کند وکسی که سیم را سره کند بتازیش ناقد خوانند بهمان از بند یک
شیخ واحدی محقق است ومشهور باکسر است معنی آن متتابع فلان است بهمن بالفتح نام دارویی است که بردو

نوع است

نوعست سرخ وسپید برای دفع باد وفربهی وقوت باه بر کار برندش بهند آسگنده خوانند ودوم روز از
ماه وماندن آفتاب در برج دلو که فارسیان بهمن ماه خوانند ونیز نام بادشاه ایران زمین که از دختر
بن اسفندیار نام داشت وهمای دختر ومنکوحه این بود ووقت مردن تاج وتخت بهمای داده ونیز نام
حصاری است بهین بکسر بهتر توانگری ویافت ونیکوترین چیزی بیانان طایفه اند که اعتبار ندارند
بیختن در آمدن بیجن همان بیژن که گفته آمد بیران بالفتح نام سر لشکر افراسیاب واو پسر ویسه بود
از اولاد تور دوازده هزار قرابت داشت ودر انجه کیخسرو را با در آوازه توران زمین بایران می آورد
برای بادشاهی را بیران را آگهی شد برادران را با لشکر براه کرد چون ایشان را باگیو طاقت مقاومت
نبود از پیش او فرار نمودند آخر پیران خود تعاقب نمود هنگامی که با کیخسرو وگیو دیدار شد گیو چون آنرا
زنده دستگیر ساخت میخواست که سرش از تن جدا کند کیخسرو بشفاعت از جنگ اجلش رها کرد فاما گیو دو
گوشش سوراخ کرده دستش بران بربست وسوگند داد که این دست بگوش بسته غیر گلشهر زن تو نگشاید
پیران همچنان با دست بگوش بسته بخانه رفت باز در جنگ دوازده رخ در کوه گنابد رویید چون بیژن
گیو هومان ونستیهن برادران او را کشته وبعد کشته شدن پهلوانان دیگر بالای کوه بر دست گودرز سر لشکر
ایران کشته وقیل با بای فارسی بیرون همان برون بیژن نام پسر گیو بن گودرز خواهرزاده رستم
که منیژه دختر افراسیاب عاشق شده وبخانه منیژه دستگیر شده افراسیاب او را در چاه زندان
به بند داشته ومنیژه را از خانه بیرون کرده تمام روز منیژه گریه کردی چیزی که یافتی براه سوراخ
درون چاه برای خوردن او میرسانیدی آخر الامر رستم باهفت پهلوان دیگر بلباس بازرگان رفته
واو را از چاه خلاصی داده وشهر افراسیاب را تاخته با بیژن ومنیژه بازگشته وبیژن در جنگ
دوازده رخ هومان ونستیهن برادران پیران ورویین پسر او را کشته وبیجن نیز در لغت آمده
چنانچه گذشت پیستون با یای فارسی نام کوهی که فرهاد بگفت پرویز کنده بود الترکی باتمن سنک لوزن
بان میت بنورکان پیدا آرنده بجن بکسر بهترین بوزنه دشتی بدن بضم یکم وفتح دوم میشین برین بوزنه
دشتی برفن بالضم بت بلبین چرخ بلدرجن بضم یکم وسیوم وچهارم کوهه زین بوکن امروز بوین
کردن بتیرکان بفتح یکم وکسر سیوم پیدا آرنده وفی الیوسفی بانگان معروف بادنجان باجیون و
باسیون گیاهی با متن معروف بان صاحب وخداوند چون وبرا مرکب بالفظ دیگر کنند گویند مرزبان وباغبان

وجوان بازافکن نوعی از پوشش که آن را مغلب خوانند بتابیدن بگذاشتن برگجن بیاء فارسی نوعی از
تنور که برو نان پزند وعرب آن را اقرن خوانند برزبان صاحب آن بربان معروف برشخان نام
مقامی که میان ایران وتوران بزین وزن حزین آتشکده برازیدن برهیدن بیاء فارسی
برآختن گداختن برگ جهودان درختی است که کافران باد بخور کنند واو را داوده هم بکار
برند وعرب آن را مقد واهل هند اکر خوانند برکردن ایام خزان برتافتن تحمل کردن برتیدن جنبیدن
باد بزنان وزن برومان بزاء فارسی آرزو بسنجیدن جیم ویاء هر دو فارسی قصد کردن وآراستن
بسودیدن قریه بشوین نام مردی بلسان بفتح نام ولایتی بلطاون گیاهی که عرب آن را البقلة الیمانیه واهل
هند چنولائی گویند بلیقش جغد بلدرچین ودلج بوکان کلزا روانجا درختان خشبوی میوه دار چون سیب
وامرو ونارنج وترنج کاشته باشند بتعریب بستان گویند بوماوران وبوماران دارویی وبومادر در
مثل اللغات است بوسیدن لب سودن بوران نام زنی بهمان کنایت از ذات آدمی چون فلان
وبهمان بیران خراب بیابان جایی که دور از عمارات بود ومسکن وحوش وطیور باشد بیابانیان
طایفه اند که اعتبار ندارند پوکندن پیفکندن بیمارستان سرای بیماران بیقطون نام مردی بیختن
وبیزیدن جدا کردن آرد از سبوس فی دستور الفضایل بوقلمون جامه رومیان وآفتاب پرست بارکین
چیزیست که بمحوض بزرگ راست کنند ودر زمستان در وی آب جمع کنند وآن اکثر در ولایة ماوراء النهر بود
بتازیش فارقین گویند آب کنده بلسان درختی است در مصر که از و روغن میچکد پیرامن گرد چیزی پا
تیدن بخشیدن برچین خاریست گرد کشت بابیران میانجی بنیان بنیاد پوستین موی روباه و
شغال وآنچه مویینه باشد بالیدن بزرگ شدن برزن سنجی فرهنگ شیخ محمد لاد فاروقی بازنجان معرب
بادنجان بحران بالضم باد گرم وتیز بعضی فرهنگ یعنی باد سموم است وآن بادیست برهر که برسد سوخته
وبریان کرد بحرین بفتح یکم وسیوم مقامی است که دریاء فارس ودریاء روم آنجا جمع شده اند وعده
ملاقات با مهتر موسی علیه السلام وخواجه همانجا بود واقول این معنی مجمع البحرین است لیکن باعتبار شهرة
شاید بحذف یک جزو استعمال کنند بزرالکتان بهندی السی گویند بطین بضم یکم وفتح دوم منزل از
منازل القمر وهو بطن الحمل بوالحصین کنیت روباه بهتان دروغ حیران کننده بیت الاحزان نو
سوگخانه فارسی بابیزان وزن بازی وآن مسطور است باجغصان یعنی معلم صبیان مسموع از شیخ المشایخ

شیخ احمد حسن

شیخ احمد حسن حسینی بلخی قدس الله سره العزیز واصل این آنست که باحفص ماکیان را که بچگان خود
زیر پروبال خود دارد و دوانه بچراند باخشن با خاء موقوف بازی کردن وخرج کردن وبمعنی
بذل کردن وداون نیز آید بادام شکوفه شدن ای چشم گریان شد بادران ای متکبران وطاغی
سری وسروری ومعنی ترکیبی راننده باد وباد را بران بمعنی امر ونیز باد بیزن ونیز ملکی که باد را امیر اند
بادسلیمان دولت سلیمان علیه السلام وعظمة او وآن باد که او را با لشکر هم منزل بمنزل بردی
بادمان مثل بادبان بادویزن همان بادبیزن بارتنین کدو تلخ کذا فی لغات الطب بارزبان یعنی
حوادث وجفای روزگار بازدان بازاء فارسی موقوف آوندی که محصل در وسیم می اندازند باغ رنگین
یعنی دنیا باکافه شکوفه فشان ای چشم گریان بامدادین وقت فجر وظهر زیرا که در تاج بحث غدوات
وغدوة آورده است میان نماز بامدادین وبرامدن آفتاب بانگ نادن آوازه دین محمدی صلی الله
علیه وعلی آله وسلم وشریعت او بانیاران حاجتمندان ای مخلوقات ببوی نفس بکن جان یعنی جان را
تابع وطالع نفس گردان بت رویان یعنی خوب رویان بت کندن وبت کنیدن کلاهما بکسر الباء وفتح الکاف
الفارسی سر باز زدن از خوردن سخت بسیار بسیار بچشم کردن یعنی تیز نگریستن ونظر زده گردانیدن
بچشان وزن مردان گرازان واین هر سه لغت بایاء فارسی نیز آید بدبران خانه کن یعنی ناخلفان
ونادانانکه خانه پدر را خشت بخشت بفروشند ومعنی ظاهر است بدران این کار را یعنی تمام کن ومعنی ترکیب باره
بکنان این کار را بدیشان بباء فارسی یعنی باینان بدن تخت روان یعنی آسمان لیکن آسمان را
تخت نگفته اند بلک تاج گفته اند مگر آنکه بدین نسبت گویند که چنانچه تخت را مرصع ومکلل میکنند آن چنان
آسمان بکواکب مرصع کرده شده است وبدین که معراج حضرت رسالت علیه السلام بالاء آسمان بود گوئی
که تخت است وتخت روان در اصل تخت مهتر سلیمان را گفته اند ونیز میتوان گفت که نقش فلک را
باشد ومجاز افلاک را التخت گوید بدرهمین بخشش بسیار برآب فلان یعنی بطریق جوی روان دیدم
چنانچه انگور آب سایه چه ابر و گرفته یعنی بر طریق سایه چه گوشه گرفته براشیدن بالفتح وفتح نادن برغا
لیدن وبراغلانیدن کلاهما بالفتح یعنی دربر غلانیدن است یعنی تحریص کردن برافکندن دور
کردن وفرستادن برباد خلق خرمن با دال موقوف ای عیش خلق را منهدم است برباد شنیدند
هزبران ای دلاوران بر باد شوند وبراسب سوار گردند بربهن تخم خفخج که بتازیش بقلة الحمقا گویند وبهند

لونک کویند یعنی کیاه نشاک تخم او سیاه باشد و مغز او سپید و بعضی کویند همان کیاه است که تخم او را کل
کیبد کویند برحرص نماز مره کن یعنی حرص را بمیران بردن یافتن است کویند فلان از فلان زر برد
یعنی یافت اقول بردن لازمه و نتیجه یافتن است بررسیدن بالفتح تفحص کردن و تجسس کردن و
برسیدن برسر زدن یعنی بجو دشدن و در اندیشه شدن و معنی ترکیب ظاهر است برشحان بفتح بکم و
سیوم نام مقامی میان ایران و توران برق یمان ای برقی که از طرف یمن جهد و برق اکثر از طرف یمن
بجهد و دلیل باران بود برک ریزان با کاف موقوف یعنی خزان برکرفتن یعنی قبول و میوه کرفتن و کناره
کرفتن نیز آید چنانچه کویند فلان در برکرفت برنشستن سوار شدن بریخ نبشتن عبارت از کردن چیزی
که وجود و قرار ندارد بریده زبان یعنی خاموش بریون بروزن افیون درد که پوست را آواره کند و درشت
کرداند همچنین آزار او کویند براختن و برازیدن کلاهما بالضم و را معجمه کداختن بزین بالفتح با زا معجمه
آنکشته است بروستاد نیشابور بساط کردن سودن بسربردن آخر رسانیدن و وفا کردن بسودن
دست زدن و سوده کردن بغدان بالفتح لغتی است در بغداد بکرمشاطه خزان یعنی شرابی که هنوز کسی از آن
شراب نخورده باشد و فیه ایضا انکوری بکل آفتاب اندودن ای خس پوش کردن چیزی که در غایت
شهرت باشد و این مثل است بکهان و بکهامن یعنی سنک شکن هندش کلهتی نامند بلبوجبان مسطورا
یعنی بعد کاف تا قرشت بلند میان صاحب کشف بماوا شدن یعنی پناه کرفتن بنات العین اشک بن داما
شبستان کن ای زمین را خوابکاه خود ساز و در قنیه است یعنی در مراقبه باش و در ادات هر دو معنی را
جمع کرده است اقول معنی ترکیب آنست اسفل دامن را شبستان ساز معنی شبستان آنجا که شب
باستراحت کنند و حرم خانه سلاطین و خوابکاه است یعنی قناعت بکن بن دامان بالضم یعنی زمین و اسفل
دامن بند جان اسیر محبت جان و قتیل عشق و محبت است بندیدن بستن بنکشتیدن بالضم و کاف فارسی
نیز مفهوم مثله بو میمون کنیت شهد بهاران بالفتح وقت بهار بیاکن یعنی پر کن ضد خالی بیان بالفتح
داده است دشمن شیر بخستن در آمدن و دور ز فانکو یا بمعنی ماندن است بخمیدن مثله و بمعنی پی شکستن
و پی شکستن مرکب است پیدن با یاء فارسی درخت بید بیدم مردان ای پی دعار او لیا بیرزن اند
بازره کویند پت و یک بکران همان پت و یک بکر که کذشت پین با یاء فارسی و سین مهمله مفتوح
زهر قاتل پی بخن با یاء فارسی یعنی جنک پیراکن با یاء فارسی آنانکه تربیت از مادر و پدر نیافته باشند

ودر نظم

و نیز آنانکه بر سر ایشان کسی نباشد ای صاحبی و معنی با مادر و پدر نباشد پشکین با یاء فارسی و شین
معجمه نام ممدوح بند که خواجه نظامی و ظهیر فاریابی بیضه زرین آفتاب بیکان کان با هر دو کاف فارسی
جمع بیکانه بیکمان ای بیقین بیلقان بالفتح نام مقامی که خواجه مجیر بیلقانی شاعر آنجا بود بیمغزان
ترد امن آن اصحاب خلل که فاسق باشند اقول این کنایت از کسانیک مایه نیکی ندارند بی نورکن
ای بمیران و نیز بمعنی بی آب کن و روشنائی دور کن فی الصراح بثن بثنه بالضم زمین نرم بثینه تصغیرها
بثینیه کندم منسوب بموضعی در شام و هر کندم که در زمین نرم رسد خلاف الجبلیه بجن بجنه بالفتح نام زنی
بجونه مثال صوده و منک فراخ واو زائده بجون شکم کلان بدن بالتحریک تن و زره کوتاه بدنه شتر و کاو
قربانی که بمکه قربان کنند بدن بالضم جماعة و ایضا فربهی و کوشت اندکی ایضا عع فاکهه بدانه کذلک عع
بضها بادن لغت منه بادنه نام زنی برثن براثن بال جنکال دده و مرغان شکاری برثن بضمتین یکی و الفیا
حی از بنی اسد برن برنی نوعی از خرما برینه خنور سفالین بیرین موضعی در زنک بردن برذون بالکسر و
فتح ذال ستور و نوعی از آسیا برذونه مونث منه برزن برزین بکسر تین کوزه از پوست طلع برهن رهان
بالضم حجت و برهن علیه ای اقام الحجه بزن بزیون دیبا بسن حسن بسن اتباع بیسان موضعی در نواحی شام
بطن شکم خلاف ظهر و کروه کمتر از قبیله و زمین مغاک و جانب ازی بر بطنان بالضم جماعة و بطنان
الجنه وسطها و بر شکم زدن عع فاضم و درون وادی در آمدن و از درون کار ساختن و خاصه کسی
شدن البطن نامی از نامها خدای عز و جل و نهان مبطون شکم درد مند بطن بصحیین کلان شکم شدن
عع کاذ بطان بالکسر تنک ستور بطانه استر هر چیزی البطان تنک بر کشیدن ستور را و درونی و خاصه
کردن کسی را و شمشیر زیر کش کرفتن و جامه را استر کردن تبطین مثله و دوست درونی و خاصه بطن
رک بازوی است بطنه بالکسر سیری و پری شکم از طعام بطن که شکم پرست مبطان بسیار خوار و کلان
شکم مبطن باریک شکم بطین بزرک شکم و دور بقال شار و بطین یکی از منازل قمر استبطان در نهان
داشتن تبطن کسی را در زیر خود کرفتن بلسن بضمتین حبه مانند عدس عع فاضم و کر بنن بنه بوی خوش
و ناخوش بنان جماعة بنانه سر انکشت بنان جماعة بنابه بالضم نام زنی ثابت بناتی منسوب الیها بوان
بوانه بالضم نام جای شعب بوان بالفتح والتشدید موضع در فارس بوان بالکسر ستون خیمه بون جماعة
نوعی از درخت بانه یکی بهن بهنانه زن خوشبوی خوش نفس بهان نام زنی مثل قطام بهکن تازه تر امراة

جنکلان

بشکنه ای غصته بین جدائی و پیوستن وهو من الاضداد عع فاکه بینونه کذلک بون و ذو بین و فصل عع فاض
بیان سخن پیدا وکشاده کفتن و فصاحت ابین ایضا نام مردی که عدن منسوب بویست بین پید ا بنباء جماعة
وکذلک ابان الشی فهو مبین ابانه پیدا وکشاده شدن وجدا کردن و ذاک مبان و مبین ایضا نام آبی
استبان الشی ای ظهر و تبیین و مثله تبیین پیدا شدن وکردن تبیان بالکسر مصدر فیه مباینه جدا شدن
از هم تباین بریدن از یکدیکر باین انکه از جیب در آید بد وشیدن شتر معلی از زیست در آید باینه ایضا
کمانی که دیر باز بی زه باشد و جاه مع فراخ باین کذلک غراب البین زاغ فصل في الواو في
الفاء وفي بادرد نوعی از خیار که بتازیش بادروغ خوانند بارو باراه و قرشت دیوار حصار و آنرا
باره خوانند واین سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی باکو با واو فارسی نام شهری
بالو با واو فارسی بانو عروس بتو بالفتح والکرو به روغن ریزه و آنچه کلاب درو انداز ند و قیل فته باشند
که برسر تازیانه و عصا و امثال آن نهند بنو آن سنکی را که بدان دارو و امثال آن بکوبند و باید
و آنرا ابنه هم کویند بتازیش مقمع کویند بچه کو با جیم فارسی همان حرام زاده و آنرا بچه کوی و خشوک و
خشوک وسنده وسندره وفغاک نیز کویند بتازیش لقیط نیز کویند برزو نام پهلوانی بره کاو بالفتح با کاف
فارسی کاوی که بدان جفت رانند و زراعت کنند برسو بالفتح انتظار و این منقول است از زفانکویا
وبرم مترادف اینست برج زند نام اوست یعنی ذکرش نکند بتو یعنی بکم دهم دوم خرمن و جنوه مترادف اینست
براغو ماده کاو برغو بالضم کوساله بهو وزن یهو پیش خانه که جدا کانه سازند وصفه و رواق و جایکاه
بچه در شکم مادر و خانه کاو دشتی کذا في الیوسفی فرهنک شیخ محمد لاد عربی بطو در نک فارسی بادکیوی او
یعنی عظمه کیوی مصطفی صلی الله علیه وسلم بادکیو عظمه کیو باره افیون درو ای نقطه سیاه در رو
بعنی همره الله و راه رو یعنی بمکتب رو کذا فی تاتارخانی شاخ آهو یعنی وعده دروغ و معدوم الوجود
کویدن اقول این ضرب مثل است جای حصول مقصود ممکن نیست و وصول مراد متعذر است زیرا که
شاخ آهو خالی از برک و بار است و حاصل از ان خار خارست بسبب نفرت و وحشت از خود و صال
بشاخش قریب محال و اصل در ین آن مصرع است ع برات عاشقان بر شاخ آهو برتو بالفتح جامه پنبه
کذا في الادات و در زفانکویا با فارسی است برو بفتحتین یعنی ابرو بوی شنو ای بوی کن زیرا که
شنیدن بمعنی بوییدن است بهشت رو ای خوبرو و بی ریش فقط بجو بالفتح رطب بدایه نخوة یکی پیش رو با دو



فارسي و سیوم موقوف و چهارم مفتوح بسیار رونده فقط بجو بالفتح رطب بدایه نخوة یکی بدو بضمتین
پیدا شدن عع فاض ابدا استعد منه بدو بباد یه شدن و بادیه بدوی منسوب بوی مبدی خلاف
مخضر ری نام وادی فی الصراح برو بری خاک بریه آفرید کان برایا بریات جماعة مبارات
کردن و بمعارضه کردن ابراء پیش آمدن برایه بالضم تراشه برا کذلک مبراة بالکسر رنده
بری تراشیدن قلم و مانده و لاغر کردن شتر بره ضافه حلقه بینی شتر از مس و موی و هر حلقه که
باشد چون دستوانه و خلخال و کوشواره برون جماعة برو براعلیه بیزوای ای تطاول بازی
بازبراة بالضم جماعة بزوان بفتحتین رجستن و بالتسکین نام مردی بزی بالقصر برون آمد کی
سینه و در آمد کی پشت بعو بعو کناه و خطا بلو ناقه بلو سفر و بلی سفر بالکسر فیهما سفر آزموده و کهنه
کشته درویی ابلاء جماعة بلوه بلوی بلیه بلاء ازمایش عع فاض و سختی بلایا جماعة بلیه ایضا ناقه که
برسر کور خداوندش می بستند و با حفر می کنندیدند و در وی می انداختند تا بمیرد در جاهلیة بلی
علی فعیل قبیله از قضاعه بلوی منسوب بوی بلو بلا ابلاء ابتلاء آزمودن بتا لی کذلک مبالات
باک داشتن یقال لا ابالیه و لا ابالی منه ای لا اکترث له یعنی التفات نمیکنم و باک نمیدارم بلی بالکسر
کهنکی عع کافه و یقال للمجد ابل م یخلق الله یعنی نو بوشنده را کویند کهنه کن خدای خلق دهد بلی
آری و هو حرف نقیض لا بمعنی نعم بنو بناء بالکسر والمد بر آوردن خانه و زن خواستن و زفاف و بنیان
بالضم دیوار کرد بر آورده بنیه علی فعلیه کعبه و کذا ابنی بالقصر بالضم والکسر بنیه کذلک بنا دو آفرینش حر جای
مبناة جامه دان ابن پسر و اصله بنو بفتحتین والذاهب منه الواو کما ذهب من آب واخ لانک
تقول فی مونثه بنت واخت و جمعها ابناء و تصغیر ابینون و النسبة الیه بنوی و بعضهم یقول ابنی و اما
قولهم بو بوست بچه شتر که آکنده بود هو الا ناخاکستر بو بو هد هد بکبو خبان خر بشته بیو کلوخ فصل
في الهاء و فار و في بانونه سبزه ایست که کافوری نیز کویند بتازیش اقحوان خوانند و نیز شکوفه
باخه باخا موقوف راهی که در غیر در برای در آمدن خانه بود واز ابر باره و برواره و دروازه
هم کویند و نیز کذاره چهار پهلو و قیل با بای فارسی باخه جانوری آبی در غایت ستهره که از اسنک
پشت خوانند و کاسه پشت و کشو نیز کویند بتازیش کشف خوانند و هند کچهوا نامند باد ابله ابله ملاک
کننده و باد اوله با دلوط نیز کویند باد افراه و باد افزه عقوبت و جزا بمکافات عذاب و آزار

باد افره و باد فره و باد افراه و باد آفراه و شبان نیز گویند **بادارة** آن خرقه که از رکالها سه گوشه چهار گوشه خرد خرد کرده بدوزند برای نشان و زیبایی و نیز جنسیست از ابریشم کمینه **بادروزه** با دال موقوف و با واو فارسی با دیگر بوزن مسطور هرچه آنرا و اکثر او بکار رسته باشند و جامه کهنه بتازیش بذله خوانند و بحذف الف نیز گویند **بادریشه** با دال موقوف و راء و یاء فارسی آن گرده چوبین که میان سوراخ کرده بر ستون خیمه کشند و نیز جرمی مدور که در دوک کنند **بادزنه** با دال موقوف همان بوزن مسطور **باد فراه و بادفره** کلاهما با دال موقوف و فاء مکسور همان باد افراه مرقوم و نیز بادفره چوبکی را گشیده را گویند که بجگافش رشته پیچیده گردانند **باده** شراب و می نیز گویندش **بادهراه** از حدیث امیر شهاب الدین حکیم کرمانی محقق است که در هر لو موازنه هفت هشت باده بتواتر باد شمال می وزد و بغایت لطیف و موافق مزاج خلائق است **بارگاه و بارگه** کلاهما با راء موقوف و کاف فارسی نوعی از خیام مراتب سلاطین و ملوک و جای بار دادن پادشاه **بارنامه** با راء موقوف لقب نیک باید نهادن و تفاخر کردن و منت نهادن **باره** اسب و باری نیز گویندش و شهر مشهور شده و کثرت حجره و سوی و نیز دیوار حصار که آنرا باری ربض خوانند و ایضا رسوت و بمعنی اخیر یاره بایاء فارسی نیز خوانده اند و بکلفد و ساره بدین معنی مترادف اند **بازخواه** با زاء فارسی موقوف با جیان و کذربان **بازه** چوب دستی **بازیچه** با جیم فارسی بداجه بازی کنند مسخره **باسره** بکسر سیوم مکسور زمین کشت زار **باشامه** سرپوش چون دامنی و چادر و امثال آن **باسکونه** با سین موقوف و کاف پارسی بازگونه و بازگردانیده که بتازیش مقلوب خوانند **باشه** نوعی از شکره بتازیش باشق خوانند **باغچه** با غین موقوف و با غین فارسی باغ خورد **باغزه** ان زحمت که از زحمت دیگر متولد میشود و در مفاصل و گردن و گلو مثل غلوله بر آید چون دیر کشد ریم بر آید و پخته گردد **باقله** غله است که در هند میشود **بالوایه** با لام موقوف و قیل بکسور مرغکی است سیاه و سپید و گنجشک ماننده کوتاه بالا بر درخت و دیوار نشیند چون بر زمین نشیند بدشواری پرد و آنرا ابرشتو و فراشک و فرشتو نیز گویند **باه** شهوة و بتشدید ری و شهوة از اد **بتخاله** تبثی که بر روی بر آید و آنرا ابتخال و بتخاله نیز گویند **بتکده** بالضم بتخانه **بته** بالفتح جندی از عطریات با تار شند و همان بتواخیر که گذشت **بتیاره** بالکسر چیزی که دشمن دارند و فتنه و بلا و محنت

[illegible]

وقیل بنار

وقیل بنار نبیقت یا از تاد قرشت **بجام عدل بده** یعنی کم و اندک مده **بخت زوماده** یعنی بخت که اقبال او را ثبات و دوامی نباشد **بخنه** بالفتح میش و هر چیزی پوست باز کرده و نیز دنبه فربه و پرورده و از همه جدا کرده **بخورشیشه** بالفتح جندی از عطریات یکجا آب با شربت تر کرده در مجلس بر آتشدان می نهند چون دود از آن بر می آید مجلس معطر میشود آنرا بخور شیشه نامند **بخیده** بالفتح پنبه و پشم بر زده و جدا کرده **بدرقه** بالفتح راه بر **بده** بالفتح و الکسر با ذال معجمه لطیفه و جواب آن و این سماع است از امیر شهاب الدین کرمانی **بده** بفتحتین درختی است که بار ندارد و بده گوی ساخته **برآورده** یعنی حصار **برباده** بالفتح حجره بالا حجره دیگر و همان باخه بمعنی تخت **بربسته** بفتح دو متجانس جادو هرچه بیفزاید ضد بررسته **برپچیده** با دوم و با کیم و جیم فارسی یعنی پژمرده و درهم شده **برته** نام مبارز ایرانی که پسرش لوایه داشت در جنگ دوازده رخ گرم توزانی را در میدان کشته و کیفیت جنگ مذکور در لغت دوازده رخ مشرح گفته آید **بردغه** مشهور است بر جدا رمینه تا کوه فنق **برزسته** یعنی گیاه تنه دار و غیر تنه دار ضد بربسته **برزده** شاخ و ساخته و بلند شده و برمالیده **برزه** بالفتح شاخ درخت و قیل ماله **برسته** بکسر تین بریان کرده **برقه** بالفتح شهر است بنام **برکم کوه** با واو فارسی یعنی بر میانه کوه و بلند کوه و قیل بر آسمان چارم **برکنه** بالفتح و الکسر ذریره که از عطریاتست و قیل با کاف فارسی و ایضا با باء فارسی نیز خوانده اند و این اصح است **برمایه** بالکسر همان بر کمون مذکور **برمجیده** بفتح یکم و سیوم فرزند عاق و پیغمبران **برمه** بالفتح نوعی از آلة درود گران که بدان سوراخ کنند و آنرا اما هه و منه نیز گویند **برنامه** بوزن و بمعنی سرنامه بتازیش عنوان خوانند **برناه** از بندگی شیخ بالضم محقق و خلق اینجائی بالفتح میخوانند همان برنا که در فصل الف گذشت **برباوارة** بالفتح همان باخه بمعنی یکم که مرقوم گشته **بروازه** آن آتش که پیش عروس افروزند و خورید که از رفتن قومی و یا در غیبت کسی بزنند **برونده** بالفتح سله قماش ای سبد **بره** بالفتح بچه گوسفند که آنرا دیگی گویند بتازیش حلان و حلام خوانند و حلوان غلط است چه معنی مردفال و مردی که کابین دختران برای خویش بستانند هذا عار عند اهل العرب حلوان المراة مهرها است **بریزه** بالکسر با یاء فارسی داروییست **برشیده** با سیوم فارسی و قیل بکم نیز فارسی پریشان و پریشان کرده شده و بر افشانده **بزغاله** بالضم بچه بز اینجا بغلط بز آنرا گوسپند گویند بتازیش جدی خوانند و نیز بچه گوسفند کوهی که آنرا

برنجه نیز گویند برغه بالضم آنچه بر وشاخ درخت بیفکنند برنجه بالضم با جیم فارسی همان برغاله مرقوم بزمه
بالفتح ظرفی از آن بزم بزه زمین بسته و میوه است که خوشبوی که مزه خوب دارد بزبه بالضم کنجد آرد
کرده و قیل حرف یکم فارسی بسته بالفتح حریر منقش که عطاران مشک بران بندند بسغده بفتحتین با سین
مهمله و عین معجمه سازواری و مرد ساخته برای کار بسوده دست زده شده بسه بالفتح همان
بسکه بمعنی اخیر بسجیده سیوم و چهارم فارسی ساخته و قصد کرده بشخوده بایمال کرده و ساختن کنند
بشکله و بشکنه گزک کلیدان بشمه بالفتح پوست خام بر آسته که آن را سیوم و بشمه نیز گویند بشیجه کمترین
و قیل بفتح ثانی ماله انبار بشتره بالضم یکم و کسر سیوم حلوائی است که خرما و نان باریک کرده میان چنگال
یکجا بمالند بشولیده با واو فارسی بشوریده بعدم باززده یعنی ثبت کن بقلم بازده یعنی محو کن و
درکش بکبکه بوزن غرغره روغن باکنج شیر بلاده بالفتح فاسد کار بلایه بالفتح دشنام ده و نابکار
بلبله صراحی و کوزه با نول بلمه بالفتح همان بلمه مسطور بنجره بوزن فرفره سوراخی و بادری خانها که
سوی کوه و بازار بود و قیل با بای فارسی مذکور بندیمه بالفتح کوبک گریبان و آن را الکل گویند بنفشه بالضم
گلی است و نیز گیاهی است که در آب روید سبز و کبود بود و اندکی بسیاهی زند بر کوع و بجود و دوده
گوشتش ثبت کنند و قیل بالکسر بنگاه و بنگه کلاهما با نون مجزوم آنجا که رخت نهند بنوه بفتح یکم و ضم دوم
همان بنوه مذکور بنه بالضم رخت خانه و اتباع بونه با واو فارسی آنچه در و زر و نقره و امثال آن بگدازند
و آن را کاه نیز گویند بوده شده و گشته بوره شکر نیک صافی و سپید بوزامه با واو فارسی گیاهی خوشبوی
بوزه با واو فارسی تنه درخت و بوره با بای فارسی نیز گویند و نیز شرابی است که ترکان از شیر اسب سازند
و هندیکی گویند بوسه واو فارسی آرزومندی و بوی نیز درین لغت است به بالکسر میوه است مانند سیب
بوی خوش دارد از وی شراب سازند چون بهار رسیده شود و پشم دارد و نیز زنجدان نسبت کنند
و آن را آبی و بهی نیز گویند بهرامه بالفتح شعر لعل بهره نصیب و بخش و بهر نیز درین لغت است و برخی با این ترادف
دارد و بتازیش حصه خوانند بهکه بالفتح دستگی جانوران شکاری بهمنجنه بالفتح با جیم فارسی دوم روز
از بهمن ماه که روز جشن اهل عجم است درین روز در طعامها بهمن سرخ و سپید اندازند بهنانه بالفتح
جانوری معروف و آن را کیمی نیز گویند بتازیش بوزنه بالفتح با دو نون مشدد گنیت و قیل بهانه با بای فارسی
بهانه بالکسر کلیچه و قرص بهنه بالفتح همان با دبتیاره که گذشت بهینه بالکسر نیکوترین چیزی بتیاره همان بتیاره

که گذشت

گذشت بجاده با یاء فارسی نوعی است از جواهر طبع وی گرم و خشک و معدنش کوهسار مشرق
هم از آنجا خیزد و بیجاد درین لغت است و کاه ربا و کهربا را از آن گویندش که کاه رباست و
بمعنی ترکیب بی راه بود و جه جاده بتازی زبان راه فراخ است بیخسته با یاء فارسی و خاء مضموم
درمانده بیراه با یاء فارسی زیاده بیشه با یاء فارسی دشت و نیستان و جنگل و در زفانگویا
نوعی از گیاه دار و زمین کشت ده و خشک که میان دو ساخته آب بود و نیز ریم که از خون شود
و نیز کرم ابریشم که تخم ابریشم است و قیل بیله با یاء فارسی بیننده یعنی چشم دیده و مردم دیده بیوه
بالفتح زنی که شویش مرده بود و مردی که زنش وفات یافته باشد بتازیش ایم خوانند بیهده
و بیهوده کلاهما با بای فارسی ناحق و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز جامه نیم سوخته که بهیچ کار نیاید
و آن را بیهوده و بیهوده نیز گویند الترکی برکه بالفتح کلید و بالکسر حوض خورد برکه بضم یکم و سیوم
بزر بسره بالکسر ازین سو بقه بالضم گوساله بله بالکسر یکجا بکته بالفتح هر تبرتوله بکسر یکم و فتح دوم و چهارم
یکبار فی الیوسفی باخره نشستگاه پیش در که اهل هند اوته گویند و بعضی با بای فارسی گویند بادافراه
بادفراه و بادافراه بادافرش عقوبت و مکافات بادربویه گیاهی که برگهاش شکافته و بوی ترنج
دارد و بعضی شاهتره را گویند بادهزره افسون دزدان که بر صاحب خانه خوانند بادخانه
جانه که در وی از هر جانبی باد رسد بارگونه باز گردانیده یعنی مقلوب باله گیاهی دشتی که بیخ او گرباشد
و بر وی مویهای خرد خرد بود بجزیه دنبه و میش فربه و هر چیزی پوست باز کرده بجنوه بار همه برف
بخسیده وزن رسیده پنبه و پشم زده و از هم جدا کرده بخسیه بکسوی از پشت یا و عرب از آن چین
گویند بخیه دوخت جامه بده درختی که بار ندارد و چوبش سخت باشد براده سوزن آهن و جز آن برازه
راه مدخل خانه که غیر در بود گذاره چهار پهلو و حجره با راجه برجبین گاه کرسی برکنه وزن سلسله
دزیره عطاران برزوبه وزن در لوبیه نام طبیبی برهنه ضد پوشیده ابوزه آراسته آینه معروف
بزه گناه بزینه بوزن زنجه پوست تر بسبا ردانه یعنی انار دشتی بقبقه آواز کبوتر بلیله دارویی معروف
مثل هلیله که اهل هند آن را ابهیره گویند بهارخانه بنا و بلند مروج بیگانه ضد آشنا بیاء و کاف
فارسی فی دستور الفضایل بالجه ژاله بجبوه درخش بیغاره طعنه بزوهنده دانا و تفحص کرده
سوال کننده بدیهه بر فور کردن بشغره ساخته شده بیوره هزار را گویند بدیره راهگذر بالنده

افزاینده **بلبله** اندوه **بالکانه** دریچه **بالونه** شراب **بوقحافه** کنیت ابو بکر صدیق رضی الله عنه فی
فرهنگ شیخ محمد لاد عربی **باکره** زن نارسیده و در تاج یعنی ابر بامداد **باکوره** میوه نخستین که برسد
**بثینه** بالقصر زنی معشوقه جمیل **بدره** پوست بزغاله شیرخواره و ده هزار درم **بذر الابخره** شاهدانه
کذا فی الطب **برده** مردی **برکه** بالکسر چاه خورد **بسره** بیرون پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد
**بشاره** مژده **بضاعه** پاره کالا که بفروختن بفرستی **بقعه** پاره زمین **بقلة الحیة** گیاهیست مانند سیر **بقلة
الیهودیه** اسنان الذئب و آن گیاهی است مألوف بلشکر **بلیه** بالفتح جمع بلا و در قنیه مذکور است بلیه
نام ماده شتر که در جاهلیه بر سر گور خداوندش می بستند و یا حفره میکندند و درون آن می انداختند
تا همانجا بمردی **بنت الشفه** سخن **بهط** بالفتح والتشدید الطعام ارز و ما و هو معرب شاید
این معرب بهت است **بهیمه** ستور و کل ذات الاربع من ذوات البر والبحر **بیضه** خود و خایه مرغ
و میان هر چیزی **بیعه** پیمان و عهد **بیعه** کلیسا ترسایان **بینه** گواهان فارسی **باآهن فسرده** ای
باهن بی هنر و بی دردی و سنگدلی و معنی ترکیب تاآهن منجمد شده که در و زخم آن نمیکند و نرمی ندارد
**باجنامه** باجیم موقوف لقب کذا فی القنیه **باحفصانه** سخن مبتدیانه و بیگانه که معلمان صبیان بگنگار را
گویند **بادروح بویه** با دال موقوف و کاف پارسی دریچه جیجه **بادوله** با دال موقوف آبله هلاک **بادهزه**
افسون که دزدان برای صاحب خانه کنند **بادیه** خرابی و این را با دمالت بیدیه نیز گویند **بارنامه** بارار
موقوف لقب نیک باید نهادن و نفاذ کردن و منت نهادن **بارزکشده** یعنی نیازمند و معنی ترکیب
ظاهر است **باسه** سیاه روی **باشامه** سرپوش چون دامنی و چادر و امثال آن **باغ پرستاره** ای باغ پر
گلهای شکفته **بالنجه** باجیم فارسی بالشت خورد **بالوانه** وزن باد خانه مرغکی است مقدار گنجشکی سیاه
و سپید و کوتاه پای بر درخت و دیوار نشیند و اگر بر زمین نشیند بدشواری پرد کذا فی لسان الشعرا
**بالواه** پرنده است که آن را فراشتک گویند و عرب آن را خطاف گویند و در شرفنامه بالوایه مذکور است
بالام موقوف و قیل همان بالوانه مذکور **بامدادان بگاه** ای وقت صبحگاه **بام زمانه** یعنی آسمان **بامه** یعنی
دراز ریش **بانگ الله** بکسر کاف بفتح همزه الله یعنی بانگ نماز **باهر فسرده** ای هر بی هنری بی دردی
و سنگدلی **باییه** بالفتح همان بایست بی ها مذکور **بیرک کمندانبه** با هر دو کاف فارسی ای انگشت
بسته **بپای اندر آمده** ای بلغزیده و بیفتاده **بتلخ و ترش رضاده** برنگ آید در سر حار و در قسمت رزق

بادروح بویه با دال موقوف و کاف پارسی ... (marginal note, partly illegible)

قیل

قلیل و کثیر بقضای حق تعالی راضی باش و قناعت کن و فی قنیه ای بمصایب فقر و سختی و رزمی روزگار
راضی باش **بچگان دیده** با دوم و سیوم فارسی قطرات اشک **بخاک افکنده** یعنی مظلوم اقول
و نیز خوار شده و خوار کرده بر زمین زده **بجنوه** بفتح و قبل بالضم یکم و سیوم برف بفتح با و نون در
دستور بجوه بجیم میان دو یا مضموم یعنی در حشر سطور **بداکه** بد اندیشه و خشم آلوده در آکه مثله **بدره**
وزن صدره درختی است که بار ندارد **بدزهره** بفتح یکم و سیوم بد دل **بدواله** ای بد ولب **مبله** بالکسر
والضم با ذال معجمه لطیفه و جواب لطیفه **براده** بالضم سوتش هر چیزی **برپخته** ای پیچیده **برج خوشه** ای برج
سنبله **برچین گاه** بالفتح و جیم و کاف فارسی کرسی **برده** وزن هرده شاخ درخت را گویند **برده**
وزن کرده اسیر و عبید **برکه** وزن سرکه آب گیر خورد بالضم مرغان آبی **برنانه** وزن کلخانه یعنی خانه کلبی
کج **بریخ شماله** با شین مفتوح بندگی مخدوم سلمه الله میفرمودند که در شیراز طباخی مخصوص بر سر راه بود
بریخ زرد در شب بختی و در انجا فانوسی داشتی و شعلها افروخته بر دست کرده فریاد کردی که بریخ
شماله و این بیت خواندی **بروقه** بفتح اول و سیوم گیاهی است که بخوردن آن شکم گوسپندان درد کند
**برهم تافته** ای یکجا جمع کرده و پیچیده چنانچه چند رسن جمع کرده بپیچند و با یکدیگر بیامیزند **بریده** راه
گذر **برین دایره** اشارت بکره خاک است و بفلک نیز **برین سفره** اشارت سوی فلک اقول اشارت
بسوی دنیا و زمین و نیز بالاترین سفره **برین شاه** ای پادشاه بزرگ و معنی ترکیبی بزرگ و بالاترین
پادشاه و نیز اشارت است سوی شاه **بزکله** بالضم با کاف فارسی یعنی کله بز **بشغره** بالفتح ساخته شده
فقط **بشیمه** بعد سین یا حطی مثله **بعدله** بضم یکم و فتح سیوم دیوانه و وله زده **بغامه** بالفتح بغین معجمه غول
بیابانی **بقله مبارکه** همان بقلة الحمقاء **بقلة یمانیه** بلطاون و آن گیاهی است که هندش چونداسی نامند
نوعی از وی سرخ است و سرخ مرد تعریف کنند و در لغات طب گفته است چونداسی سرخ مرد را هم گویند
**بلغنده** در تاج تحت ازمه است حیث قال الزرمة بلغنده جامه است و در زرمة بالفتح والکسر شلوار
جامه و خز آن و در شرفنامه معنی زرمة تنکی و بقچه است **بلیله** وزن هلیله نشاک و نیز داروی معروف که هندی
بهیره گویند **بماهی روان شده** ای برج حوت آمده **بمره وحقه** ای بزمین و آسمان **بمیخانه ده** ای بمیخانه را
در باز و نیز در میخانه بده و معنی اول باید مرکب نه نویسند مگر آنکه چون مقصود اغلاط باشد با دو معنی
باشد پس مرکب بنویسند **بندمه** مثله **بنیقه** بر وزن علیقه خشک براهن **بوتقه** بالضم بوته **بهارخانه** بارای

حراج است

موقوف بنار بلند را گویند بزبان پهلوی بهانه بمعنی واسطه هم آمده است بهدله بروزن مشعله نام
مادر عاصم که یکی از قراء سبعه است ونیز نام مردی از تمیم بی حسیه بی رشک بی دیده شوخ و بی شرم
ونابینا و مادر زاد وانکه هر دو دیده وی کشیده باشند ونیز انکه ناشناس و بیناى نکند در جزی
پسره با یاء فارسی نوعی از شکره ونیز خری که از اسب زاده باشد بیضه در کلاه یعنی آن بیضه که باز
گیران در کلاه میدارند ونیز کنایه از سر است پیمانه بالفتح آنچه بر سر هیچ چیزی بدهند پیگاه مثله پیواز
با یاء فارسی غریب و تنها و بیوه هم ازین است و بعضی بباء فارسی گویند واول درست تر است کذا فی
زفانگویا و فی الصراح بده بداهت بالضم اول رفتار اسب بد ناگاه و نا اندیشه آمدن ع بفتحها بره
برهه بالضم والفتح مدة دراز از روزگار ابرهه یکی از ملوک یمن وهم ثلثه ابرهه بن الحارث
یقال له ذو المنار وابرهة بن الصباح ایضا من الیمن وکان عاملا جوادا وابرهة بن الاشرم الحبشی ایضا
من الملوک الیمن وهو ابو یکسوم صاحب الفیل برسرهه زن با گوشت گران اندام برهوت بفتحتین جای
بحضرموت برهوت بالضم والتخفیف مثل شروت بله ابله نادان وسلیم دل بله بلاهه مصدران منه
ع کافه بله بالضم جماعه بلهاء مونث منه تباله ابلهی نمودن که بناشد بله کلمة مبنیة علی الفتح معناه دع
یعنی بمان بوه بالضم مرغی مانند بوم بو بهه مونث و یشبه به الرجل الاحمق و قولهم صوفة فی بوهه یراد
به الهباء المنثور التی یری فی الکوة الابة بهه الالاج یعنی کلو کرفته بهبهی تنا و ربهباه فی العداوة مثل
بجباخ فصل فی الیاء دفار وفی بابایجی نام جزیره است بادام کوهی باشنشم فارسی همان بجرک
باد عیسی یعنی معجزه مسیح علیه السلام بارانی معروف ونیز کلاهی که هنگام باران پوشندش تا آب
باران جامها تر نشود و آن طریق جهتری می باشد بار خدای بارا موقوف خداوند و در اجمال حسینی
ونسخ لغات ترجمه مول یک معنی بار خدای نوشته است وشعراهم بدینمعنی ممدوح را بار خدای د
و با خدا گفته اند بارکی بارا موقوف وکاف فارسی اسب باره و بالاد نیز گویندش بارنک و بوی
یعنی داب و دارات وکروفر و استعداد تمام باری نام خدای تعالی و رانده قلم معروف باسکونکی
باسین موقوف و هر دو متجانس فارسی بازگونکی و مقلوبی باقلی از جمع حبوب است وکل او را صفت
کرده اند وبتشدید لام نیز آمده است بالابی کند و اسب بارکیر بالای اسب وافصح بار فارسی است
وبارکی وباره مترادف اند بپای یعنی بمان و چند است بشکی باجیم فارسی گوسینده بچه کوی باجیم فارسی یعنی

همان بچه کوی

همان بچه کوی که مسطور است بخت دندان خای یعنی محنت بد و ناموافق بخوی بالکسر وقیل بالفتح دانائی و هوشیاری
بخشای امر از بخشودن شفقت آرنده بدخشی بفتحتین لعل بدخشانی بدی ضد نیکی و مختصر بادی و چون دعا
بمخاطبه کنی برجی آنچه بدل چیزی بکسی دهند وفدا و قیل باز او هوز و نیز بازاء فارسی خوانده اند و این هر دو
روایت اجرا از زفانگویا منقول است برجکی بفتح یکم و سیوم سبکی و ستیزه کاری برزکری بازاء موقوف
برزیکری کلاها با کاف فارسی زراعت و کشاورزی مثله برکری بالفتح با کاف فارسی بکسور ربکری برو مندی
بالفتح با واو فارسی برخورداری بری ضد آری و بمعنی بیزاری تازی است و بتشدید الراء آنچه در خشکی باشد
برزخی یعنی با احتیاط تمام بسی بسیار و بس آی بلبلانی بفتح یکم و سیوم طعامی است ترکان را و ایضا نام
حلوائی است و این لغت ترکی است بلبلی بضم یکم و سیوم صراحی و کوزه و ساغر بن کوهی بالضم با واو
فارسی یعنی گیاهی بغایت مجرب که از ان آتش بزند بوخلافی یعنی شیطانی بوعلی شاعر بروز کار خویش
مستغنی که او را بوعلی دقاق گفتندی و نیز نام حکیمی مشهور وزیر فخر الدوله بادشاه ری که نام
پدر وی سینا و بعضی کسانکه گویند بوعلی شاگرد لقمان بود غلط است اشارات و عیون و شفا
و قانون از مصنفات اوست تاریخ تولد و ایام تحصیل علوم و مدة حیات او ازین بوی امید
محبت و طمع و خوی و بس روی بوی یعنی باشی بویحیی کنیت عزرائیل علیه السلام بوی سای یعنی بدان بخور
عطر سایند بهی بالکسر نیکوی و نیز همان به که گذشت بیداری با دو متجانس فارسی یعنی اهل دلی بید طری
با کیم فارسی نام درختی که هفده نوع است و آنرا اگر به بید نیز خوانند و بیخه آنرا چون بیخه کریست
و گل خوشبوی دارد بیغی دفع بینیازی توانگری بتازیش غنا خوانند و فی الیوسفی باری دیوار حصار
بادرجی بجیم فارسی جاشنیگیر این لغت ترکی است برنائی جوانی برجوسلی کرشی بغدی کندم بقری
وزن دفتری کارگاه بافنده و آن چوب که هنگام بافتن بر جامه زنند بکنی بالفتح با کاف فارسی
نوعی از اشربه که از چوب سازند بتازیش نبید خوانند و نبید از خرمی شود معروف بلادری
معجونی که از بلادر ترکیب کنند و شرابی که در و بلادر اندازند بندبازی انکه بازیگران طناب
بر چوب در از بندند و سبوی پر آب بر سر کرده بر طناب دوان روند بندوی نام مردی
بورانی طعامی منسوب بپوران و آن نام زنی است بودی کرک بینی عضوی معروف بینای
دیدن بچشم فی دستور الفضایل بدبرای شنونده سخن بی سنت بردلی بزدار فی فرهنگ نسخ محمد لاد عربی

بازي بازا معجمه باز که بدان شکار کنند باني بنا کنند بحري آنچه دریائی باشد بختي بالضم شتر خراسانی
وقیل شتر سرخ موی منسوب بسوی بخت که آن نام بادشاه جبار بود بدر او نصر بود فرخاني
بالکسر نام ولی که پا برهنه میکشتی فارسي بابا کوهي نام مردي با بر و فراخي ای بخوشی باطرز و بکشاده
مزاج و درادا است ای باخوشی تازه روی بادام ساقي ای چشم ساقی بادپاي با دال
موقوف بابا فارسی اسب رونده و تیزگام باد یماني باد که از جانب یمن اید چنانکه حضرت رسول
علیه الصلوة والسلام فرمود انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن یعنی بدرستی که من یافتم نفس
رحمن از جانب یمن ازین همه باد یمانی مراد است و آن باد لطیف است و در اصطلاح سالکان
باد یمانی عبارت از نفس روحانی است زیرا که رواح روح طرف راست است و در شرح مخزن میگوید
باد بهار است بازیجان دشتي بهندوی برهنه گویند یعنی گتاهی بزرگ بازي معروف که بتازیش لعبت
خوانند و طیبت نیز گویند و نیز مرکب بمعنی با پیرایه باگر بري باکاف فارسی مضموم وقیل بانیز فارسی
مضموم و اصح آنست که با و تازی مضموم است و اصل گرگ بزی است یعنی بزوری و زاري بعده
مستعمل شده است بمعنی دانای و زیرکی و بعض میگویند گربز باکاف و با هر دو فارسی مضموم بمعنی دانا
و بزرگی موضوع است بالش عالي ای مسند عالی پای بیدمي ای قرابه بري برجاي یعنی موضوع غنت برکذا
فی القنیة و معنی ترکیب جا بدتر بچه خوني اشک خونین بچه طاوس علوي آتش و آفتاب و روز و حجرات
نفیس یعنی لعل و یاقوت کذا فی القنیة بخاک افکنده داري ای مظلوم داري و اقول خوار داري
برج بادي آن سه بروج است جوزا و میزان و دلو برج خاکي آن سه بروج است ثور و سنبله و جدی
برج آبي آن سه بروج است سرطان و عقرب و حوت برج آذري یعنی بروج آتشی و آن سه بروج
است حمل و اسد و قوس برخي آنچه بدل چیزی بکسی دهند و فدا و قیل با زا هوز نیز با زاء فارسي
خوانده اند برخي وزن حرفی پاره از چیزی این لغت مرکب است از برخ و این یا وحدة است
و تنکیر است چنانچه گویند مردی و شخصی بردي بالفتح گیاهی است معروف که بیخ او خورده میشود و تر
گیاهی است که در آب روید هندش گویند و فی القنیة بردی کنج برقعه کحلی شب برماه مشک داري
ای خط سیاه بر عذار داري برنای و جوانی برنیا تخوي ای نرم خوی و خوشخویی برهنه سري
محرمی بساط متواضعي بساط که آن را متواضع برید نقوش مختلفه بدو زند بر باري ای بر سر آن اقول معناه
باری

وقوة
باري که بر سر بود بشکولي شور کذا فی دستور اقول این لغت مرکب از بشکول است بس معنی آن جلدی
و سختی کشی و حریص باشد اگر یا مصدریه باشد و اگر یا خطاب باشد بس معنی آن بشکول هستی بود
و اگر یا وحدة و تنکیر باشد بدین که یا فارسی باشد بس معنی آن یک مردی بشکول باشد بصوریم بستي
ای آه بکار آبي بالاضافة یعنی بشراب مشغولی و بالوقف یعنی بکار میوه آبی را بکر پوشیده روی
یعنی شراب بلند بري با جیم موقوف و بجیم فارسی تفاخر کردن و نیز بزرگی نمودن و ادعا مهتری
بر سبیل مبالغه کردن اقول این معنی مصدریه است اگر یا برای خطاب باشد معنی چنین که بلند بر
هستی تو بلند گراي یعنی آنکه میل به بزرگی و عظمت کند بنات النعش صغری هفت اورنگ کهین بنات
النعش کبری هفت اورنگ مهین بنوکاني بالفتح عروس بوستان گل نماي باکاف فارسی مضموم
یعنی آسمان بوي یکرنگي خوی اتحاد و طمع اخلاص و محبت بی ریا و بمعنی علامت اتحاد و اثر اخلاص
نیز می آید بهارگي دارویی است که آن را اسونه الهرو کنند همین گویند او کلهم گویند بي زباني ای
خاموشی بیضه خاکي زمین و نیز آن بیضه که بیحقت زمی انداز د بي محلي بی التفاتی چنانکه گویند بی
التفاتی کردی با تیغ بی محل زدی فی الصراح بوا بار فخر و تکبر کردن عع بفتحهما با زمین نرم و زمین
بنی سلیم بجا بضم قبیله بجاویات شتران منسوب بدان قبیله بجا بجو بالفتح رطب بلایة بجوة یکی بدا
بدو بضمتین پیدا شدن عع فا ض ابدا متعد منه بدو بیا بادیه شدن و بادیه بدوی منسوب بوی
بداوة بالفتح و الکسر بیادیه مقیم شدن بدار بالضم و المد بیهوده گفتن عع بضمها و المد بدوان نام اسبي
بزي یقال بزا علیه بیزوا ای تطاول بازی باز براة بالضم جماعة بزوان بفتحتین بر جستن و بالتسکین
نام مردی بزی بالقصر بیرون آمدگی سینه و در آمدگی پشت بطي بطا لحمه بیطوا ای اکتنز یعنی
آکنده گوشت شد و یقال لحمه خظا بظا باظیة نا بیله بغي ستم و فزونی کردن و سخت باریدن باران
و آماس و ستم کردن ریش بغی الوادی ای جا و زحاره و فیه شیء من نغل یعنی چیزی از پوست رفتگی
بغیة بالضم و الکسر حاجت بغاء بالمد و الکسر زنا و فاحشه کردن بغی ایضا خرامیدن و خوش منشی است
عع فا که ابغا بر طلب داشتن و یاری دادن در طلب بقا زیستن و زندگانی و ماندن در جهان شنیدن
عع کافه بقیة باقیة توضع موضع المصدر فی قوله تعالی فهل تری لهم من باقیة ای ابقاء بقاء باقی کذا
و استبقیت من الشیء ای ترکت بعضه و استبقاه ای استحیاه من الحیا بکا بالضم و المد گریه با آواز

وبالقصر آب چشم باریدن انکاء گریانیدن باکیه باهم گریستن ابکیه واستبکیه بمعنی تباکی گریه دروغ
نمودن بکی بالفتح بسیار گریه بکی علی فعول بالضم گریندگان بوبا بوباة بیابان مثل موماه وموضعی بها
خوبی وناقه که بادوشنده اموخته باشد بهوخانه درپیش سرای جداکانه مباهات ومفاخرة باء الباء فهی
حرف من حروف المعجم والمکسورة منها حرف جر وهی للالصاق الفعل بالمفعول به تقول مررت بزید وللاستعانة
تقول کتبت بالقلم وتجی زائدة کقوله تعالی وکفی بالله شهیدا وحسبک بزید وهی الاصل فی حروف
القسم تشمل علی المظهر والمضمر تقول بالله لافعلن وبه لافعلن باب الباء الفارسی فصل فی الالف
بادشا بادال موقوف سلطان بادشا وبادشه درین لغت است وانانکه بکسر دال خوانندش از کتابت
بیخبر اند بالا صافی کن وافزون کن وصافی کننده وافزون کننده پذیرا روان شونده وقبول کننده
وفرمان بردار وسخن شنونده پروا بالفتح فراغت پورسقا نام مردی ربانی وزاهد ترین خلایق
که بر دختر مجوسی عاشق شده ودین مغان اختیار کرده چون آن دختر بحباله او در آمد حق تعالی
اورا ومنکوحه اورا وبیشتر از طائفه مجوسیان را بهدایه معرفت ودین اسلام روزی کرد پیرا بالفتح آراینده
وامر از پیراستن وبرنده وبیر پور سینا یعنی جغرات پرکشته غوغا امیر المومنین عثمان بن عفان پیشوا
بایاء فارسی وشین موقوف پیش رو قوم که بتازیش مقتدا خوانند پلپا باللام موقوف پیاله شراب
سخت بزرگ ویکی از اسلحه است زنکیان را پلوا بوزن پیشوا داروی فروش وپیلور مترادف انست
وقبل حرف یکم تازی چنانکه گذشت فی الیوسفی پارسا پرهیزکار پهنا ضد دراز پیدا ضد پنهان فی
فرهنگ شیخ محمد لاد پخته تدبیرها معقولات پخ دعا بایاء سیوم موقوف صلوه خمسه پرده تا آسمان پیش آتش
وپس دریا یعنی همه عالم پر از حوادث است پیش رو لشکر صحرا یعنی گورخر پیل بالا بایاء سیوم موقوف بلندی
انکه موازی بالا پیل باشد پیل معلق درهوا یعنی ابر فصل فی الباء التازی پادر رکاب یعنی
سوار وسواری وسفر پایاب آبی که مردم را غرقاب نبود ودر لسان الشعراء قوم است که طاق وبن
آب وحوض را گویند ونیز بمعنی طاقت وقدرت آید پای شیب باء دوم فارسی عقبه است دشوار
برای که آنجا گذار کنند پاکوب باواو فارسی یعنی رقاص پیکوب بالفتح باواو فارسی آجار که از جوز می
مغز وشیر وجغرات سازندش ترش بود فی الیوسفی پرتاب انداختن بدست پور آب نام آهنگری
فی فرهنگ شیخ محمد لاد پای لست قوة آبا واجداد پیشیاب باء دوم فارسی وقبل بالفتح معروف که بتازیش

بول

بول خوانند ونیز مرکب بلفظ پیش وآب بقول اول وبقول ثانی ونیز مرکب بلفظ پی وشاب آید فصل الباء
الفارسی پیر سر اندیب یعنی آدم علیه السلام بیوراسب بابا فارسی وواو موقوف نام بادشاه
که سخت ظالم بود وآنرا اژدهاک ودهاک وضحاک نیز گویند هزار سال کم یکروز بادشاهی کرد ونیز
هزار اسب فصل فی التاء پرداخت وبرداخت فراغ وخالی شد وکرد وبمعنی خالی کردن
وشدن باتاء مکسور ودر ترکیب خوانده اند پست بالفتح هرچه ارتفاع ندارد وچیزی که بزمین برابر بود
ونشیب وصفت او سخت وآهسته افتاده است پلشت بفتح دوم وقیل باللام مکسور پلید وناپاک پیش دست
بایاء فارسی وشین موقوف سابق وقوی پای بست مقید وایستاده واسیر محبت بجای فی الیوسفی
پخت بضم پختن وبفتح الملک زدن پت بالکسر آرد جو بزبان عرب انرا سویق خوانند پنج انگشت
گیاهی که تشنگی فرونشاند وآنرا انگشت زر ونیز گویند فی فرهنگ شیخ محمد لاد پالوده گشت یعنی از بدیها
کم شد وسوده گشت پختگان حقیقت واصلان حق ولیکن موجب لفظ دانایان اسرار است چه دانا را پخته
گفته اند ومشایخان حقیقت نیز گفته اند که پیر را پخته میگویند پای در رکاب است ای در سفر است ودر سواریست
پراندخت نشاط کرد واول پر انداختن در کبوتر وماننده آن عبارتست از پخته شدن وگریز خوردن
زیرا که بچه چون پخته میشود ویک پر می اندازد وبجای او دیگری می آرد وهمچنین تا ده پر ونیز هر سال در وقت
پنکال جانوران همه پرها می اندازند آنرا امیگویند گریز خورد ونیز شکره ومانند آن پرده عنکبوت نوعی از
عدل چشم وخانه عنکبوت پرت بفتح اول وکسر ثانی پست بالفتح هرچه ارتفاع ندارد وچیزی که با زمین برابر
بود ونشیب وصفه آواز سخت آهسته هم افتاده است وبالکسر آرد جو وگندم بریان کرده که بخورند پشت بالضم
پشتوان وبیرون هر چیزی ومعروف پنج شاخ درخت پنج انگشت دست پنج شاخ دست مثلث پنج نوبت
باجیم موقوف معروف وقصه پنج نوبت چنین آورده اند که اول همین نوبه بوده است ودر عهد سلطان سنجر
نوبت پنج وقت میزدند وآن چنین بوده است پنج نوش سلامت حواس باطن پنداشت بالکسر باشین
موقوف یعنی تکبر ودانستن بگمان پیروزه طشت آسمان پیش دست سابق وقوی ودر قنیه بمعنی صدر نشین
فصل فی الجیم التازی باراج دایه ماف که تعهد بچه کند وقیل باجیم فارسی ودر شعر جیم
تازی این بیت است فی فرهنگ شیخ محمد لاد بناج بالفتح آن زن که شوهرش دو زن دارد یکی مر دیگری را
بناج بود وجناجه اتباع هندش سوتن نامند پجاج خم در خم وسخت پیچیده چچ مثله فصل فی الجیم الفارسی

باراج همان باراج در فصل سابق گذشت بخج بالفتح چون چیزی امثال میوه وجز آن بزیر باران پهن شود
گویند بخج کرده است وبخش بیک معنی مترادف این است فی الیوسفی بخ عددی معروف وبکسر تنبلک
که بناخن کبیر زند بج بجش بچ برپیچ مثله ونیز بمعنی تار است وخم برخم این هر دو لغت اگر در صفت معشوق
اید موج بود ودر غیر ذم فصل فی الخاء باسخ بضم سین جواب بیخ بوزن سیخ آبی غلیظ
که از بیغوله چشم بدر آید وبر مژه وبیغوله خشک شود وآنرا ابخال چشم نیز گویند بتازیش رمص خوانند
فصل فی الدال باد نگهبان بزرگ وبادشاه وبادشه مرکب ازین اند با دال موقوف باربد
بارا موقوف نام مطرب پرویز که سرود مسجع گفتی وآن سرود را خسروانی نامند قیل بارا تازی باز
باره آرد طعامی است که فقرا مقداری گندم ار درست کنند وازان آش نیز سازند باره رزد یعنی آن
باره جامه زرد که یهود بر کتف خود دوزند بسبب شهرت وتعریف بتازیش عیاره خوانند بازند کتابیست
معانی او در احکام دین آتش پرستی که تفسیر زند است وقیل صحف ابراهیم علیه السلام وخرده نیز تفسیر زند است
باغند همان بجد که در باب با تازی در فصل کاف مرقوم است بالید صافی شد وگردد صافی شدن
وکردن وافزون کردن وشدن وبمعنی مصدر در ترکیب بکسر دال خوانند باید شکری است مثل شکر برگ باید
وشکر قلم ونیز با دال معجمه آمده است وازروی قاعده خود دال ذال است فانیذ تعریب اینست بای مردی
یعنی شفیع ویاری دهنده ومعین بای خامزد یعنی آن اجره که قاصد را دهند وچیزی که بندلوا را دهند بد بالفتح همان
که در فصل سابق گذشت برد بضم یکم وفتح دوم بریشه وبرکند پرند بفتحتین حریر ساده که بچین بافند ونیز گوهر
شمشیر والیضا بمعنی تیغ وشمشیر آمده است بهود که با بای فارسی مندرج گشته بزاوند بالفتح بازاد
فارسی چوبی که پس در افکند تاکسی باز نکند وآنرا دربواس وفراوند وفرونکه وفرده نیز گویند
بزغند با زاء فارسی گیاهی است خشبوی وقیل حرف اول تازی بس افتاد وبس افکند الخ یعنی بعد مردن کسی باند
وذخیره بشکلید بکسر یکم وسیوم وچهارم همان بشکلید که در باب با تازی گذشت بشماکند بالفتح با کاف
فارسی آنچه میان تنگی بار وپشت ستور وخراکنده بود وهندش جهینی نامند بند بالفتح نصیحت واندرز ونیز مترادف
اینست ونیز جانوری است پرنده که آنرا ابند وجوزه لوا وجوزه لوا جکلائی وخاد و زغن وغلیواج و
غلیواژ وکوشت ربای نیز گویند پود همان بدستور وضد تار که آنرا فوت زنان نیز گویند وقیل با بای
تازی پورمند با واو فارسی وراء موقوف گیاهی است خشبوی پولاد با واو فارسی آهنی خوب که آنرا فولاد

[illegible]

نبز

بتوریب گویند ونام پهلوانی ایرانی ونام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود ورستم اورا بکشتی
بر زمین زده واورا پولادوند گفتندی ونیز نام دیو مازندرانی بهلو تهی کند وبهلو کند یعنی بگریزد
وپشت دهد بیش خورد با بای فارسی وشین موقوف طعامی اندکی که بر سبیل چاشنی اول بخورند
بیشید چیزی از خرما که ازان رسن سازند وآنرا کبال نیز گویند بیش داد با بای فارسی وشین
موقوف یعنی تقدمه بیکند نام مقامی است از توران زمین بیمانه پرشد یعنی اجل رسید وزندگانی
سپری شد وزرق نیاند فی الیوسفی بادغد مقامی که در وی از هر جانبی باد رسد بالخند غلوله بنبه مندف
بابند حلوائی که در کهابرک شکل راست کنند وازان شکر برگ وشکر قلم نیز گویند بتعریب فانید خوانند
بسند یعنی پسندید بلید پشم اکند جل اسب وخر که پشم بر بیرون وضد پاک پولادوند نام پهلوانی که
با رستم هم نبرد گشته پیوند وصل چیزی بچیزی پیدامرود جنسی از امرود فی فرهنگ شیخ محمد لاد
پابند قید کرده شده ومقید ضد مجرد وپای را بند پاپس آمد یعنی گریخته وهزیمت خورده وکم
افتاده پای پس شد یعنی پای برجای نماند در هیجا پالاد اسب جنیبتی پای آن ندارد یعنی قوت
آن ندارد پای بند همان بند پای پیچید یعنی سرافت وگریخت پای داد یعنی روان کرد پند پذیر
یعنی پذیرنده پند ونصیحت پرباز کند ای روی بپریدن آورد وبر پر د پرواز کند مضارع پرواز
کند پرواز کرد ماضی آن پس نهاد ذخیره پشت برجان کرد بالضم با تاء موقوف یعنی ترک جان کرد
پشه که غزا کرد ای آن پشه که نمرود را هلاک کرد بنیش زدن در مغز سرش پلپل سپید یعنی تخم تنبجنه
وپلپل خام نیز گویند پنجره لاجورد فلک پنجه زد ای بنجه کرد وطبانچه زد ودر ادات بمعنی قبض هم است
پنجک برگرفت ای شش جهات از میانه خواست ورستخیز پورقباد بضم قاف نوشیروان
عادل پهلو داد یعنی بنجکه داد ونیز بمعنی پشت داد است پیراسید یعنی سائید پیراهن کاغذ شعاع
آفتاب وشعاع صبح پیشتر کرد با بای فارسی یعنی سابق کرد پیش کش کرد با سیوم موقوف ای خدمت
کرد پیرنشت خلد رضوان علیه السلام پیل افکند یعنی پیل مات کرد پیلبند نام بندیست در شطرنج بدو
پیاده ویک پیل بند میشود یکی مر دیگر را امیدار و ونیز بند سخت فصل فی الذال پابنذ
همان پابند که سابق گذشت پالیذ که در باب سابق گذشت فصل فی الراء پادار
یعنی آنچه همیشه باقی وپایدار بود پادیر آن چوب که میان دیوار برارندش وقیل با بای فارسی

سارو
وباد بر با بای تازی نیز ست چنانکه گذشت پار سال گذشت از هر سال حال یعنی پاره پاره آید پار
و پار سیار لکد و لغت ثانی با سین مضموم و بار فارسی ست پاغز چیلپا پالار آن دار ستبر که بدان
سقف کنند و ستون و قیل با یاء تازی پایدار همان پا دارند کور و فرود آر پاتکار یعنی انکه
قد مجارست کنند بتازیش کناس گویند پابر مدة برآمدن آفتاب در برج سرطان که فارسیان
یکماه شمرند و تیرماه گویند پای زار یعنی پای افزار که آنرا پاپوش نیز گویند پربار دوم نیز فارسی
یعنی طاقت و قدرت پایه دار یعنی صاحب مرتبه پذیرفتگار بالکسر با تا موقوف و کاف فارسی
قبول کننده مختصر پایژ پزر بالفتح و زاء ساکن تخم کتان بهم پرآور برنده و نیز برنده پرخاشخر باشین
موقوف یعنی جنگ باشتیاق هرچه تمامتر پرستار کنیزک و پرستنده پرکار قلم آهنین که نقاشان
بدان دایره کشند و قیل با کاف تازی و نیز ش پردار دو پردار گویند پرگر بالفتح با کاف فارسی طوق
و قیل با کاف تازی پرانداور بالفتح تیغ گوهردار و قیل حرف یکم تازی پرمر بالفتح یکم و سیوم همان پرمو که
در باب سابق و فصل واو مندرج گشته و بعضی زاء معجمه گویند کذا فی زفانگویا پروار بالفتح پرورش و چیتا
که ازان بیمار بر طبیب برند و آنرا ابرزگو و پزدار و دلیل نیز گویند پرور بالفتح پیوند و با بای تازی نیز
خوانده اند چنانچه گذشت و پرو رو برو ز بازاء هوز درین لغت است پروردگار با دال موقوف
فارسی خداوند تعالی که پرورنده همه اوست و بمعنی پرورنده نیز آمده است و اظهار اعراب دال
محض غلط است لانه من المرکبات پریر با یاء فارسی روز پیش از دی و آن سیوم روز است از
روز حال پسندر پسر زن بغاد بالفتح و قیل بالکسر چوبی از اره کران هنگام شکافتن در چوب شکافته
زنند تا اره را نگیرد و آنرا افانه نیز گویند پلنگر با کاف فارسی نام پادشاهی از پادشاهان زنگ
که سکندر در میان میدانش کشته پنجر پنجره که بتازیش عجب گویند پندر قلعه است در شیراز بالا کوه
پنیر چیزی ترش که ماده آن شیر است پور پسر و نادان کردن پوراذر یعنی ابراهیم علیه السلام پیام آور
یعنی پیک که خبر رساند و پیغمبر پیرار بالفتح سال پیش از پارسال و نیز روز پیش از دی که آنرا پریر نیز گویند
پی سپر با دوم که چارم است نیز فارسی یعنی پایمال و لگدکوب کرده شده پینکار بوزن بیشکار بیشار
بیمار که در شیشه پیش طبیب برندش و آنرا ابرزگو و پرواد و دلیل نیز گویند پینکار باشین موقوف
و کاف فارسی انکه کارها را صاحب منشی کرده اند پیکار بالفتح جنگ اورد و پرخاش و رزم و خرخاش

دناورد

دناور و دو بر و مترادف انست بتازیش و نمی خوانند پیکر بالفتح صورت و بهندیه مثله پیلور بالکسر
بالام موقوف طبیب و دارو فروش و فیروزه فروش و پیلوا نیز گویند فی الیوسفی پازهر دارو
که مضرت را دفع کند پدر معروف پسر گیر با کاف فارسی انکه پسر دیگری بجای پسر خود گیرد و
پرورد و مبتنا کند پیر صد جوان و انکه در طریقت اقتدا بدو کنند پرانه سر هنگام پیری پیور بیای
فارسی ده هزار عدد پیشیار بیار فارسی بول بیماری که بر طبیب برند تا علت شناسند پیمبر بیام
آور رسول پیشیار بادر نه فرهنگ شیخ محمد لاد پازار همان پایزار پاک پر آنکه تمام پیر دو نیز امران
پاکیر یعنی زمین خوش آینده کذا فی لسان الشعراء درلغت بادیه پای افزار نعلین و کفش و هرچه
در پا کنند پای لت مادر ای اسیر محبت مادر و نیز موقوف رضای مادر پاوطرب سبک رفتار
یعنی چرخ زن و رقص کن پای وپر با دوم نیز فارسی یعنی طاقت و قدرت پخته خوار یعنی گدا و داماد
پذیرفتار بمرات قبول کننده و چیزی شناسند و کارگذار قوم پذر با با مفتوح و زاء ساکن تخم کتان
اقول اگر این لغت بازاء امی بودی فروتر آوردی زیراچه در حروف میانه نیز ترسل است و این
مقام ازان دال معجمه است زیراکه با لا راء مهمله و فرود دال مهمله است پرده دار دربان و پرده
پوش پرده شناسان کار عارفان و اصحاب فراست پرده نشینان کار یعنی محرم اسرار و اولیا
مستور و انکه در پرده نشسته کار میکنند پردازندار تیغ گوهردار و در شرفنامه بمعنی برنده آورده است
چنانچه بالا مذکور است و آن معقول است زیراچه برنده درلغت گوهر شمشیر را گویند اما بر وزن
بدین معنی یافته نشده است شاید او یافته باشد پربدار یعنی انکه در وجودش اثر پری باشد با یاء
فارسی روز پیش از دی و آن سیوم روز است از روز حال پشت اشقر روز پل انگون آفش بار یعنی فلک
اثیر پنج و شش و چهار هفت پنج حس و شش جهات و هفت کواکب و چهار طبع پوزخیور یعنی پل جرالط پویان هر
یعنی اسب پهر بالضم مدرسه جهودان پهناور با با فارسی هرچه عرض او فراخ بود پیاله جور یعنی خم پیاله
پرور و مالامال را گویند و جور نام خطوط جام جم که پر آب بود و پیر زر یعنی پیر کهن پیروزه چادر فلک
پیروزه مغفر مثله پیش این کار ای حیله و تدبیر این کار لیکن معنی این ترکیب تخت این کار پیشتر
با یای فارسی صاحب هنر پی کور پی نشان و نیز دنبال کور هر که جانور است و کور بمعنی قبر نیز آمده است
و با کاف تازی اعمی را گویند پس بمعنی دنبا اعمی باشد و نیز با یای اعمی فصل فی الزاء فی الفارسی

**باکباز** باکاف موقوف یعنی آنکه تمام و هرچه ملکش بود همه بقمار در بازد و مجرد و زاهد **بالیز** کشت خربزه و امثال آن و باغ و بستان و قیل بتعریب فالیز گویند **پاژ و پابیز** مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و قیل کلاهها بازاء فارسی و نیز باراء مهمله خوانده اند **پتفوز** گرد اگرد دهان و قیل منقار و جار وارا پیرون دهن و نیز با باء تازی خوانده اند چنانچه در باب سابق گذشت **پتواز** بالفتح جای آرام شکره یا نیز فارسی همان پتفوز مذکور **پرداز** امراز پرداختن و پرواز **برز** بالضم برزه جامه و امثال آن **پرموز** بالفتح والضم علف **بروز** بفتح یکم و سیوم آرایش پوستین که در آستین و پای دامن دوزند و پیوند جامه گستر دیگر و پوشیدنی لونی از لونی نماید **پرورش آموز** یعنی علم و حکمت مجاهده آموز و آن حق تعالی و تقدس است و نیز مجاز پیر و مرشد و حادر آید گویند **پرویز** بایاء فارسی پسر هرمز بن نوشیروان که ایوان کسری نام مرتب بود مرتب گردانید و تاجی داشت بوزن شصت من مرصع بجواهر نفیس و تختش از عاج و ساج مکلل و مرصع بود شکل اقالیم زمین و فلک البروج در و ثبت کرده و آن را بطاقی در آورده و برو طلسمی بود از شیر و کور نی بر زیر و طاسی و غلوله کم از گوی چون یکساعت گذشتی آن گوی از دهان شیر در طاس افتادی و او را چهار دست فرش بود که هر دستی فصلی از فصول سال گذشته نگاشته و شطرنج از یک طرف از یاقوت و طرفی از زمرد تراشیده بودند و نردی داشت که یکجانبش از زبرجد و دوم از فیروزه با یشم ترکیب کرده و دیگر او دویست مثقال زر افشان بود چون بازداری از آن زر بدست صورتها ساختی و شکستی و خوانش مرصع بجواهر نفیس و کاسها از زر و سبزه از زمرد و او را گنج باد آورد و گنج گاه و گنج عروس و گنج دیبه خسروانی نامند و نکیسا مطربان او بودند و شیرین زن معشوقه او بود و شکروف زن سیاها فی نیز و اسپش گلگون و شبدیز نام داشت و در عجایب البلدان است هر روز یک کاسه طعام خوردی که ده هزار دینار قیمتش بودی بحکم آنکه یکدانه مروارید در طعام کردی از بهر قوت دل و او را جوهری بود از سلسله پستی و در دریا افکندی و بکشیدی جمله مروارید و جواهر دریا بخویش جذب کردی چون سنگ مغناطیس آهن را و آن را شاه گوهران خواندندی و او را البری بود زاده مریم بنت قیصر روم قباد و نام شیرویه لقب کرده آخر الامر پرویز را کشته و ولی عهد شده خواسته که شیرین را بحباله خویش در آرد شیرین بهانه



در دخمه پرویز رفته و در بر او خود را بدشنه هلاک کرده و بعضی مورخان گفته اند شیرین بحیات پرویز مرده صورت در نگارستان پرویز نگاشته بودند و شیرویه بعد شش ماه زهر بجاء دارویی باه خورده و مرده و پرویز را خسرو نیز گفتندی **پرهیز** بایاء فارسی ترس و نگاه داشت خویش از حضرت و نیز بمعنی حذر آید **پشیز** درمی است کم ارز که در خرید و فروخت روان شود **پچ روز** باجیم فارسی و واو موقوف یعنی مدة اندکی و اقل قلیل و این معنی صحیح است گذلک شش روز و ده روز **پوز** گرداگرد آب و قیل میان لب و بالا بینی **پیرکله پز** یعنی طباخی که سر بریان و پاچه پز **پیروز** بایاء و واو فارسی مظفر و فیروز کننده و فیروزه نیز لغت و نیز مبارز ایرانی از اولاد کیقباد و او پهلوان کیخسرو بود **پیهسوز** باواو فارسی چیزی از شمع که در و پیه سوزند و پی پیه را گویند فی فرهنگ شیخ محمد لاد **پادشاه نیمروز و پادشه نیمروز** آفتاب و نیز آدم علیه السلام زیرا که میگویند او در بهشت نیم روز بود و فقط **پدوارز** همان پتواز که مذکور است در صدر کتاب **پروارز** بریدن **پشت انداز** آنکه لوطی باشد بر هر فاعل و مفعول بر هر دو اطلاق کنند اما بر مفعول اشهر است کذا اشمع **پشیوغز** بایاء فارسی و راء تازی درختی است معروف که استوار ندارد **پیش انداز** آنچه زنان در گلو پوشند و بر سینه بود و امر پیش انداختن و فاعل آن **پیش نماز** باشین موقوف بعد یاء فارسی امام که پس او نماز گذارند **فصل فی الزاء الفارسی** **پاژ و پابیز** بالفتح همان پابیز که در فصل سابق گذشت **پژ** بالفتح زمین پشته و بلند و دک و کهنه و زم و سر جقه و گویند پژ بمعنی زم بباء تازی است و قیل بمعنی تخت نیز با باء تازی چنانچه مسطور گشته و فی المویدی **پدواژ** پتواز **پرواژ** پرش مرغ و آرام **پیواژ** وزن پیساژ شبیرک والله اعلم **فصل فی السین** **پارس** نام ولایتی است در غایة شهرت و آن چهار شهر است شیراز و سپاهان و کرمان و یزد و در استعمال یک حرف زیادت از وزن آمده است **پلس** بالفتح و دوم فارسی و سیوم مضموم طعامی که از نان خشک شکسته پزند **پخس** فرو پژمردن و پژمردن چیزی که در جوشه بود و غنوه و گدا از ورنج و قیل حرف یکم تازی چنانچه مرقوم شده و بسته بمعنی آخر بخش بشین قرشت نیز خوانده اند **پرداس** پرداختن بسیار و هرچه آن را بیاسائی گویی پراسیده **پوس** با واو فارسی بحرب زبان فریفتن و فرو تنی کردن **پلاس** بالفتح نوعی از پشمینه تنک ستبر و درشت که درویشان دارند **پرخیس** یعنی زحل و شیطان علیه اللعنة **پیس** بایاء فارسی چون ابوجهل کم از پوستش رس سازند و زه بر پیش دو معنی باشین معجمه نیز آمده است و

مبروص و مجذوم نیز گویندش فی الیوسفی پاس محافظت و نگاه داشتن و لختی از روز و شب پرکس بلا رک
بس ضد پیش فی فرهنگ شیخ محمد لاد پامس بفتح سیوم و کسر آن همان پامس که در باب سابق گذشت
یعنی پای بسته بغیر بند پالوس همان بالوس مذکور یعنی کافور و معشوق پرطاس بالضم جنسی از موینه است
مثل قاقم و سنجاب **فصل فی الشین** پاداش جزای نیک و بد که آنرا بادافراه و باد
افره و شبان و کیفر گویند پاش بریز و ریزنده و معنی ترکیب پا او و پای او را باشد پالیش بکسر
سیوم افزونی و افزایش پایپوش با چهارم و پنجم فارسی همان پایزار پخش بالفتح همان پخش مذکور
بمعنی اخیر و نیز همان پخج که در فصل جیم مندرج است پخته جوش بالضم با ششم فارسی شربت تبره
پرخاش بالفتح همان پیکار مذکور پرستش بفتحتین عبادت و نماز پرندوش بفتحتین با واو فارسی شب
پیش از دوش بتازیش البارحة گویند پریش با یای فارسی پریشان کننده و کن و باشنده و بپاش و فرود
و باشیدن پژوش بالفتح با زای فارسی با زیرین و با جست و تفحص کردن و پژوهیدن نیز مصدر است
پژش بالضم جبل و بند نیز درین لغت و بالفتح موی گردن اسب که آنرا افش و یال نیز گویند و طرف کمر زنند
و فروهیده از هر چیزی و قیل بمعنی تخت با بای تازی و بالکسر با زبان شیرازی مختصر پیش پوزش بوزن سوزش
پیش زهر خوار او جبل با سین مهمله نیز در لغت است پشنگش با یای فارسی و سیوم موقوف و ختی پیلغوش
با دو معجم فارسی نام گلی است که برکناره برگ آن رخنها و نقط سیاه است و آنرا آسمان گون
و پیلکوش نیز گویند پیل انگبش با یای موقوف یعنی ابر پیلکوش بالام موقوف و کاف و واو فارسی همان
پیلغوش مرقوم و نیلوفر و نیز داروی است که عورات بسایند و در سر مالند و عطاران در اخلاط خوشبوییها
ترکیب کنند پیاز موش بیخ گیاهی که آنرا عضد گویند و آن پیاز کوهی است کذا فی الیوسفی و فرهنگ
شیخ محمد لاد پالوش همان بالوس مذکور پالوشن با واو فارسی یعنی آنچه در پای پوشند مثل کبوره
و مثل آن و چوان پرتاش نام ولایت ترکان پیچ نوش با جیم موقوف و واو فارسی تیر است
که پیچ زنبورک در ان می افتد پرپر نادش فلک پیغولش گلی از جنس سوسن آسمان گون و بعضی اورا
آسمان گون گویند و برکناره آن گل رخنها و نقطه سیاه است اقول این هر سه لفظ بیک معنی است
پیکران درفش ستارگان و در اصطلاح سالکان صورتها و روحانی مراد است **فصل فی الغین**
بالغ بکسر و فتح سیوم پیمانه که چوب یا از شاخ گاو سازند و بدان باده کشند و قیل با بای تازی پرداغ

[illegible]

بالضم والفتح

بالضم و الفتح و قیل بالکسر الصاد یدالجه صیقل زنگ آینه و تیغ و امثال آن بزداید بتازیش مصقل خوانند و نیز با بای
تازی خوانده اند چنانچه گذشت پناغ بالفتح ماشوره **فصل فی الفاء** پارباف یعنی جولاه
بتازیش حایک گویند **فصل فی القاف** پنجم رواق بکسر را یعنی فلک خامس که مقام مریخ
است ترکی پشماق بالفتح اسب و این تسامح است از امیر شهاب الدین کرمانی پلمغت طاق با جیم
موقوف هفت فلک کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد **فصل فی الکاف تازی فی الفارسی** پاچک
با جیم فارسی سرگین ماده گاو که خشک شده باشد و نیز سرگین زده و گرد کرده که آنرا پارچک
و غوشاک و غوشای نیز گویند پاسبان فلک با سین موقوف یعنی زحل پاسک با سیوم مفتوح و مضموم آنکه
دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب و آنرا آسای و اسا و باسک و خامیازه و دهان دره
و دهن دره و فاز و فازه و باسک نیز گویند بتازیش ثوباء و هند جمهواسی نامند پاک تمام و پاکیزه
و نمازی که بتازیش طاهر خوانند پاوچک با واو موقوف و جیم فارسی همان پاچک گذشته پتیک
بوزن خشک با بای فارسی پاره از خوشه خرما و قیل با کاف فارسی و در ادات الفضلا هر دو کاف
تازی است پتک بالضم خایسک بزرگ که آهنگران دارند هندش کهن خوانند پتنک بوزن سبیک
دریچه و افصح با کاف فارسی است پچنک بالفتح و قیل بضمتین با جیم فارسی طبیب و قیل با بای فارسی پزشک
نیز گویندش پچرک بالفتح با جیم فارسی زبانی را از زبانی دیگر بیان کننده و آنرا ترزفان و ترزبان نیز گویند
بتازیش ترجمان گویند پرک بفتحتین نام رودی و نیز نام ستاره که بتازیش سهیل خوانند و قیل با بای تازی
برکوک عمارت پرویز فلک یعنی خورشید پرنک بوزن و معنی نجنک مرقوم پنک بالضم سرگین
گوسپند و امثال آن بتازیش بعره خوانند و بالفتح جعل پشمک بالفتح حلوای که طریقه پشم در رو بید است و دو نیز
مصغر پشم پک بالفتح غوک و آنرا اجعو و جغز نیز گویند و بالکسر بند انگشت که بتازیش برجمه گویند و پاشنه پای
که بتازیش عقب نامند و آنرا ابل و بل نیز گویند و قیل با کاف فارسی بهر سه معنی پلارک و پلالک کلاهما
بالفتح گوهر شمشیر و امثال آن و جنسی از پولاد که جوهر دار و نیز بمعنی تیغ آید پلک نشستگاه چوبین که فراز
بامها بود و بتازیش عرفه خوانند و نیز خایسک آهنگر و پکوک و بمعنی تخت مترادف این است پنجپایک
با جیم موقوف سپس آن با بای فارسی جانوری آبی که در خشکی بسیار گزد و پنج پای دارد و آنرا
پنج پایه و چیکار و خرچنگ نیز گویند پنیرک گیاهی است که همواره رویش سوی آفتاب باشد و آنرا نیلوفر

[illegible]

ونیلوپر نیز گویند پوپک بالضم بابای دوم فارسی مفتوح مرغی است در غایة شهرت تاج دار و آنرا بوبو
وکوکله و مرغ سلیمان نیز گویند بتازیش هدهد نامند پوشک بالضم والفتح سیوم گربه پپک بالفتح پیام آور
وخبر برو بندیک شیخ واحدی باکاف فارسی میخوانند پیوک بضمتین عروس وفی الیوسفی پارک جرمی باریک
که شتر بچه در روی باشد و آنرا بوقت زادن در ساعت از روی شتر بچه دور کنند و الا نزیند و ماده شتر
که آن جرم در شکم وی منقطع شده ماند هلاک شود و بچه او نزیند پپلاک پس افتاده پشنگ وزن مشنگ علفی است
اسپارا پشت خارک معروف بلبلمشک گیاهی معروف بلنک فلنجمشک معرب پلوک جمچه یعنی نشستگاه
چوبین بالام بام و خاشاک پیچک گیاهی که بر هر درخت پیچد و عرب آنرا الیلاب گویند و آنچه از
ابریشم و ریسمان فندق پیچند پیچاک در دو پیچیدن شکم پیازک گیاهی که از ان بوریا سازند اهل هند
آنرا گوند گویند پیلک انگشتک که وقت سرود زنند و نام پرنده فی فرهنگ شیخ محمد لاد پرده دار فلک
یعنی ماه فی الغنیه پرگار فلک دور فلک پرنک بکسر اول و فتح دوم بریج که هند گویند پشت ملک بضم اول
چهارم قوت و انکه قوام بدو باشد پلپل مشک یعنی مشکدانه و آن دانها باشد مانند بالچی و درخت
او قیاس درخت خشخاش باشد بوی او قریب است ببوی مشک پلنک باکاف فارسی رستنی است
خوشبوی که هندش سلسنی نامند پیارک بالکسر گیاهی است که از ان بوریا سازند هندوی ناپ نامند
پیر فلک زحل پیر هفت فلک مثله و قیل مشتری لیکن درین نظر است پیک فلک یعنی ماه پیله فلک صحرا و افلاک
پنباسک دریچه و دریچه فصل فی الکاف الفارسی فاروقی پاجنگ باجیم فارسی مفتوح دریچه
خورد و غیر مشبک که در دیوار کنند و بران سوبجان نگرند و نیز پای افزار چرمین و با انکه هر دو معنی
مترادف افتد است پاسنگ آنچه برای برابر کردن کفهای ترازو نهند و خیار و خوشه انگور که برای
تخمش دارند و قیل بابا رتازی چنانچه گذشت و پاهنگ نیز خوانندش پالنگ بابای سیوم مفتوح همان پاچلک
مسطور پالاهنگ همان پاشنگ مرقوم و پالهنگ بالام موقوف تو دکش و دوالی که اسب را بدان
گیرند و آنرا جنبوز نیز گویند پاهنگ همان پاشنگ مرقوم پتنگ با دوم فارسی بوزن خشنگ همان
پلنک که در باب سابق گذشت پتلیسنک دریچه و آنرا پتنک و پنباسک نیز گویند پشلنک
پس افتاده پشنگ نام پدر افراسیاب و نیز نام پسر او که شیده نام داشت کیخسرو شاه که
خواهرزاده او بود او را در میدان کشته و نام مبارزی که ایران زمین که نام پسر او روئین بود نیز در منوچهر شاه

پک

پک بالفتح والکسر همان پک بالفتح والکسر که در فصل سابق مذکور گشته پلنک بالفتح و قیل بالکسر نوعی از
رنک کبوتر و جانوری است دشتی دشمن شیر که آنرا ببر بیان نیز خوانند و نیز بمعنی دو رنک آید
پلنک همان پلنک گذشته پیک بالفتح همان پیک که در فصل سابق مرقوم گشته فی فرهنگ
شیخ محمد لاد پار خاطر بر آمد بنیک یعنی جای میل و ال افتاد پچوک هم بزول شتالنک را گویند پرده
هفت رنک ای دنیا و هفت فلک زیرا که هر آسمانی برنکی دیگر است اول از سنگ خار است
دوم از آهن پولاد و سیوم از مس و چهارم از سیم و پنجم از زر و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت
پرنک بالکسر گوهر شمشیر و فروغ آن بتازیش فرند خوانند و در زفانگویا پرنگ بکسر تمین و قیل بالفتح
راد بریج که هندش تیل گویند و در لغات طب مذکور است که پرنک با پرنک را گویند فصل
فی اللام فی الفاروقی باکان خطاء اول یعنی حمله عرش و کروبیان پچول بالضم و او فارسی شتالنک
پرداول یعنی دلاور پرستنده خیال یعنی شاعر پرغول با واو فارسی حلوایی که از گندم و جو راست میکنند
و قیل بابا رتازی و آنرا فروشته نیز گویند پردال بوزن و معنی پرکار و قیل بابا رتازی پزدل با زاء
فارسی و واو فندق که بدان بازی کنند و بستان زرم کذا فی الاداب و در لسان الشعراء بمعنی
نار بستان مندرج است پکول با واو فارسی همان که در فصل کاف تازی گذشته پل بالفتح همان پل
باد بالکسر و قیل با تازی پل و پول کلاها بالضم پل که بروی آب و بر فراز نشیبی بندد فرازش بگذرند بتازیش
جسر خوانند و نیز پول مهری است معین در ملک بالادست که در خرید و فروخت روان میشود پنجان پس
افکنده مرغ که بتازیش خرء گویند و نیز بعه غلیظ که از چشم بدر آید و آنرا پخ هم گویند و فی الیوسفی پلپل نوعی
از ادویه که هند آنرا مرچ خوانند بتعریب فلفل خوانند پوپل با واو باهر دو فارسی میوه درختی
باندازه کتان بعضی سیاه و بعضی سرخ بود و یکطرف سوراخ دارد و تعریب فوفل گویند پیل
معروف فی فرهنگ شیخ محمد لاد پاتیل آلتی است طوابیاز اکه هندش کراهی نامند و پاتیله مثله
پار سال بارا موقوف سالی که پیش از ان سال گذشته باشد پای پیل پیاله است مغربی که صورت
دار و دو نام سلاحی در زنگبار پای شمال در گل ای بادشمال نمی وزد پای عقل ای قوت عدل
و شفاعت او پای عدل ای قوت عقل و شفاعت او پرده در پرسال باشش فارسی و هشتم موقوف
فلک پرورش آموختگان ازل انبیاء علیه السلام و اولیاء رحمهم الله پکبال آهنی که جرم در زان بدان

خاک شده ونقش کشند بتازیش محط گویند فصل فی المیم فی الفارسی پاردم با رای موقوف
و دال مضموم دوالی که زیر دم بود ونفر خوانند پائدام آن مرغ که صیادان بر سر دامش بندد تا مرغان
دیگر فرود آیند وآنرا احوه نیز گویند بتازیش ملواح خوانند پدرام بالکسر آراسته وخورم ونیکو
وبآسایش وجای آرام چون باغ وخانه ومجلس وبا بای تازی نیز خوانده اند پرچم بباء سیوم فارسی
مفتوح موی بن دم ماده گاو کوهی پرشم با بای فارسی ابریشم پل حکیم بالضم پلی است در شیراز وجه
تسمیه او آنست که بازرگانی با تجمل وتمول بسیار در شیراز آمده بود وآخر الامر همه مال در خرابات در
باخت مفلس شد بضرورت از شهر بیرون شد چون سر آن پل رسیده اندیشید که حکیم وخلق را
چه روی نمایم چه روی رفتن داشت ونه سبب ماندن از غایت حزن بیهوش گشت وهم در گفتار ماند
بدان سبب آن پل را پل حکیم نام افتاد پنجه مریم یعنی گیاهی است که مریم رضی الله عنها هنگام وضع
حمل بران گیاه دست در زد مانند پنج انگشت گیاه مذکور شده بود وبوی خوش دارد وآنرا بخور
مریم نیز گویند پیام پیغام پیر تعلیم یعنی معلم علوم دینی پیکانه سم یعنی آنکه شمشیر چون پیکانه بود نام
برادر پیران که سر لشکر افراسیاب بود که بر دست کشته شد فرهنگ شیخ محمد لاد پاسبان طارم
زحل پرده خاکی کنم ای ظاهر کنم آنچه در پرده بود پلپل خام همان پلپل خام سپید پور ملجم یعنی عبد الرحمن
ملجم که کشنده امیر المومنین علی رضی الله عنه بود پوشیده چشم معروف ونابینا قول آنکه نظرش
بر پیکانه نیفتاده باشد فصل فی النون فی الفارسی پارگین با رای موقوف وکاف فارسی چاهی که
که آب ناودان وآب کنده وغساله دران گرد آید پارنجن همان باورنجن که گفته آید پاشیدن
ریختن وریخته شدن وپر کردن وپر کرده شدن پاکوفتن با واو فارسی یعنی رقص کردن پالاون
آلتی است حلوائیان را مانند کفگیر بسیار سوراخ روغن وجلاب بدان صافی کنند وآنرا آوردن
وآوردن وبالوانه نیز گویند پالائیدن زیادت کردن وشدن پالودن صافی ودرخشان شدن
از کدورت وتاوکردن وخلاص شدن وکردن پالیدن افزودن وافزون شدن وبزرگ شدن و
کردن پاورنجن خلخال وپاژنجن نیز گویند پایان آخر مجلس وآخر کار روصف نعال که آنرا پاین نیز
گویند وسر حد چیزی پایتابه کشیدن یعنی از سفر باز آمدن واقامت کردن پای خاک کردن یعنی
سفر کردن وطلب وتواضع کردن پای ماجان با جیم فارسی درویشانرا که چون کسی از ایشان گناهی

کند

کند اورا الصف نعال که مقام غرامت بیکبار استانند وگوش او هم بدست او بگیرانند پاتیلان
بوزن بادنجان میانجی وآنرا پابیزن نیز گویند بتازیش ضمان خوانند پایندکان با کاف فارسی
یعنی بهشت ودوزخ واهل آن عرش وامثال آن که فانی نخواهند شد پابون بیرایه پائین همان
پایان مذکور پخیدن بالضم زیدن ونجته شدن وخیال وسودا طمع پخیدن استعمال کرده اند بخشایند
وبخشیدن وبخشانیدن کسی را در ریخ داشتن بخشیدن خود را ویا دیگری را در ریخ داشتن
واندوه کردن وگداختن براشیدن فرو نشاندن پریون بالفتح دیبا وتنک وآنرا بریون نیز
گویند پرهیمن بفتح یکم وسیوم وچارم بابای فارسی سبزه است ترش که آنرا خرفه نیز گویند بتازیش
خرفج خوانند پرچین بالفتح با سیوم فارسی خار بنهایی که گرد بر گرد باغ وکشت وگلزار فرود برند
محافظت را وآنرا التواره وخاربست وقلفند نیز گویند پرداختن وپرداختن خالی شدن از
علائق وکردن وباکسی درساختن وانگیختن وترک دادن وآراستن وساختن ودور کردن
پرستیدن عبادت کردن پرده شناسان یعنی مطربان ومغنیان پرده نشینان یعنی ملایکه و
محرمان خلوت پرن بفتحتین منزلی از منازل قمر که شش ستاره اند در برج ثور پروین نیز گویند
بتازیش ثریا خوانند پرنیان بفتح یکم بابای فارسی جامه است ابریشمین که آنرا حریر منقش میگویند وقیل با
بای تازی پرواسیدن بسودن پرویزن بابای فارسی چیزی آرد به بیزند وآنرا پرویزن وسلهال
نیز گویند بتازیش غربال خوانند پروین همان پرن مذکور که گذشت پرمون بالفتح آرایش ودایره
وآفتاب که پرمون بابای تازی خرگاه قمر وخرگه وخرمن قمر وخرگاه وخرگه مه وخرمن مه
وسابوذ وشاذورد وشابورد نیز گویند وبتازیش هاله نامند وقیل بالضم پریخوان یعنی احضار پریان
حاضر کننده پری وپری را الخوان پریشیدن باسیوم فارسی آواره کنند ودرشت گردانند وآنرا از زدن
وبیخود گشتن وشدن پریون در دکه پوست را آواره کنند ودرشت گردانند وآنرا از زوب دکوارون
نیز گویند پرداختن با خاء موقوف گداختن پژمان بالفتح وقیل بالضم وبازاء فارسی مخمور وغمگین وقیل
با بای تازی پژولیدن بالفتح بازاء وواو فارسی بسودن وپژمرده شدن وکردن پژوهیدن
بازاء وواو فارسی آرزو وقیل بابای تازی پشوریدن با واو فارسی نفرین کردن پشیتون با تای موقوف
معین وحصار پشیون مختصر پشیتوان پشم شدن یعنی متفرق وپراکنده شدن پشن بفتحتین نام مقامی

که میان طوس سر لشکر کیخسرو شاه و میان پیران سر لشکر افراسیاب جنگ بود آخر الامر تورانیان را
فتح شده و اکثر پیران و پسران گودرز کشته گشته و این جنگ پشن و جنگ لادن گویند پشین
نام پسر سیوم کیقباد شاه برادر خرد کیکاوس شاه و از این کفشند و لهراسب شاه و گشتاسب
شاه از آل او بوده اند پلندین بالفتح والکسر پیرامون در قبح ف تخت تازی پنه شدن
یعنی گریختن پنه کن یعنی مکر شو پنداشتن بانین موقوف دانستن و کبر کردن و گمان بردن
پندیدن نصیحت گفتن و نصیحت پذیرفتن پژگان بالکسر با کاف فارسی صحنک رویین که بهندش
تهال نامند پور آبتین یعنی فریدون شاه پور دستان یعنی رستم پور عمران یعنی موسی عمران و
هارون علیهما السلام پوزن بازار فارسی زمین پاک کرده و قیل با زای تازی پوستین با واو فارسی
و سین موقوف جامه ایست که از سنجاب و قاقم و قندز و امثال آن بود و نیز عیب پوسیدن با واو
فارسی سخت سوده و نزدیک ریختن و شدن و کردن و ستودن و پژمرده شدن پوسیدن با واو فارسی
نام مقامی نزدیک نیشابور پون مند زین پهن عریض پهلو دادن روی گردانیدن پهلو زدن یعنی
برابری کردن در مرتبه پهلو کردن یعنی گریختن پیراستن بالفتح با سین موقوف آراستن و زیبا
دور کردن و زیادتی بریدن و آراسته شدن و دباغت دادن چرم و یافتن دباغت و قیل
با یای فارسی پیرامن و پیرامون کلاهما بالفتح و قیل با یای فارسی گرداگرد هر چیزی پیر دهقان
یعنی می انگوری پیر کنعان یعنی حضرت یعقوب علیه السلام پیسودن میل کردن پیشین با دوم فارسی
و سیوم موقوف عاقبت اندیش پیشش بالکسر جزئیست از جزها که از آن رسن تابند پیش نشین و دوم
فارسی یعنی دایه بازاج پیغون با یای فارسی شرط و عهد و پیمان و هرزه پیلتن باللام موقوف رستم
را گویند و تهمتن نیز خوانند پیمان بالفتح و قیل با یای فارسی سوگند و عهد و شرط فی الیوسفی پایندان
بیای فارسی و زن بازنجان میانجی یعنی ضمان و کفیل پالان آنچه بر پشت شتر و استر و خر نهند با بار بر
وافکنند پاسبان نگاهبان پائیدن ماندن پذیرفتن قبول کردن پریشان آواره و پراکنده پر
سیاوشان گیاهی است مانند گشنیز و شکوفه و میوه ندارد پسندیدن ستودن و خوش آمدن
پستان معروف پشوریدن بواو فارسی نفرین کردن پلاسان نام پهلوانی پلنگان بکاف فارسی
نام کوهی پنگان بالکسر و کاف فارسی نوعی از آوند مسین و رویین که بدان طعام خورند و آب از آن

واهل هند

و اهل هند تهال گویند پنهان ضد آشکار پون شتاب رفتن پیکان معروف پیران وزن ویران
نام وزیر افراسیاب پیوکان عروس فی فرهنگ شیخ محمد لاد پابدامن کردن گوشه گرفتن و صبر کردن
و قانع شدن پابستن محبوس شدن و منتظر ماندن پا بسنگ رسیدن ای از پا افتادن و هوشیار شدن
پا پس آوردن ترک کردن و باز ماندن از طلب بعجز و نیز منهزم شدن در رزم پا در زمین آمدن
ای بسیار افتادن و نیز کنایه است از کم افتادن پاردان با راء موقوف جوال از هر چیزی باشد یعنی
تنگی بتازیش ریجه خوانند و خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده است پادشاه شدن با سیوم موقوف
یعنی آفتاب و روز پی بر پی نهادن یعنی متابعت کردن پای برافگندن با کاف فارسی کنایت
از سحر کردن برای جلب کسی و قیل اصلش آنست که در خراسان چون گوسفندان برای خوردن روند
استخوان پای او اندکی کشیده میدارند و بجای آن گیاهی پیوند میکنند پای وی به میشود چون میخواهند که
گوسفندی را ذبح کنند استخوان پایش که کشیده داشته اند در آتش نهند آن گوسفند از چراگاه فریاد کنان
روان بسوی آن آید و خود را ذبح کناند پای بسنگ برآمدن یعنی افتادن و لغزیدن پای پیچیدن
یعنی سر تافتن و گریختن پای پس آمدن و پا پس شدن عبارت از منهزم شدن است پا چوبین
آنکه بازیگران پای چوب راست کرده می بندند تا بلند نماید پابدامن آن محل از دامن که بزمین نزدیک
باشد پاسخن ای قوت سخن پای سنگین آن پای که از جای نجنبد پای فشاردن یعنی استوار کردن
پای کشادن باز آمدن کلها فیها پتکر بالکسر با کاف فارسی مفتوح و مکسور همان پتکر که گذشت بمعنی اول
و بمعنی ثانیه در ادات پتکر با کاف فارسی آورده است اما اعراب بیان نکرده است پخسائیدن و
پخسیدن گرازان و خرامان رفتن پذیرا سخن ای سخن مقبول و خوب پذیرانیدن بالکسر قبول کنانیدن
پذیران فرمان برداران پرباز کردن همان پرواز کردن پردازیدن مثله پرداختن پردلان دلاوران
و جوانمردان پرده برون یعنی پرده او نگاه مدار پرده خایه کردن کنایه است از ظاهر کردن چیزی که
در پرده است پرده کردن ای شکار کردن و بی شرمی کردن و بی رویی کردن پرده نیلگون یعنی آسمان
بمعنی باغ رنگین دنیا لیکن فیه نظر زیرا که این مجموع معنی نیست لعدم التناسب والتعارف بلکه معنی پرده نیلگون
آسمانست چنانچه بالا ذکر کردم و بمعنی باغ رنگین دنیا است پرواز کردن ای پر کشادن و آن برای پریدن
است یا برای جفت شدن و هم از بهر پرواز کردن عبارت است از جفت شدن و نیز پر کشاده

کردن در پریدن آن عبارت از سرعت پریدن برای گریختن جانور است مانند باز و بحری **پرزیان** یعنی پیز بنده آرد **پرپشانیدن** با یاء فارسی پرشیدن **پریدن** بالضم پر کردن و پر شدن **پرزن** بالفتح باسیوم فارسی پرویزن تبازیش غربال گویند **پزنان** بالضم با زاء فارسی آرزو **پشه شکرافشان** بالکسر ای آبهار شیرین گوی **پسر آشین** ای فریدون قاتل ضحاک بادشاه ایران زمین **پشت پای زدن** با چهارم فارسی که دوم است اعراض کردن و منهزم شدن اقول اگر موقوف آخر باشد پس معنی چنین یعنی پشت را پای زدن و آن عبارت از غالب آمدن و چیره شدن است اگر اول هر لب باشد با دوم ترکیب اضافی پس این را دو معنی است یکی از پشت پای زدن دیگر بر او دوم زدن در پشت پای و آن عبارت از تغیر است **پشت چمن** ای صحن چمن **پشت دادن** عبارة از روی گردانیدن و آن بر دو نوع است یکی بر طریق اغراض با ناز از یار و دوم بر طریق فرار در **پشیمان** پشیوان **پشت بادشن** باسیوم موقوف یا فتن **پشته زرین** شراره آتش **پشته زعفران** انگشتان او و حنه **پلنگان کوزن افکن** با هر سه متجانس فارسی مردان دین و معنی ترکیبی شیران آهو گیر **پنج ارکان** یعنی توحید و نماز و روزه و زکوة و حج **پنجه تیز کردن** یعنی جوئی ستیزه کردن **پنداریدن** پنداشتن **پنکاشتن** یعنی نقش کردن **پیکانگان** آفتابی و سیاراتی در کان ممدو و آفتاب اند لیکن در ترکیب نوع سفاهت است و در قرینه حرف دوم یا است چنانچه می آید **پور سبکتکین** با دو متجانس فارسی سلطان محمود بادشاه خراسان که وزیرش آیاز بود **پور فان** گدا یا تنگ سوراخ **پولادسنجان** با پنجم فارسی مبارزان و دلاوران **پهلو تهی مکن** ای تنها مشو و از خود دور مکن **پیچیدن** پیچ گردانیدن و خم دادن رسن و ریسمه و موی و ته بالا شدن و غصه کردن **پیراهن قبا کردن** یعنی پیراهن پاره کردن و چاک کردن **پیرذره پیکان** آسمان **پیشوای فرشتگان** حضرت رسالت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم **پی فشردن** ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم زدن **پیکار پرستان** بالفتح با پنجم فارسی موقوف و ششم فارسی جنگ جویان **پیکان** بالفتح معروف یعنی آهن تیز که بر تیر وصل کنند و آن انواع میشود **پیل افکندن** مات شدن است گویند پیل افکندن فلان را یعنی پیل مات کرد **پوستین** بهم شدن و نیز گویند فلان با فلان امر پوست یعنی با او ساخت **فصل فی الواو فی الفارسی** **پرتو** روشنائی هر چیزی **پرستو** بفتحتین مرغکی است سیاه و سپید که بخانه و در بچه آرد و آن را بابلوایه و فراستک و فراشتو و فرشتو نیز گویند **پرتو** دیبا رنگ و آن را پرنون و پرتون و پرنون نیز گویند **پهلو** بالفتح تکم



وسیوم نام ولایتی است و مقامی که پهلوی زبان بدان منسوب است اعراب آن فهلوی بود و پهلوانی نیز گویند **پهلو** بالضم سیوم راستا و چیانشکم مردم و بمعنی سخت نزدیک و نیز مرد توانا و دلاور و بزرگ و ضابط و درشت **پیرو** بالفتح پس رو و مقتدی **پیستو** با واو فارسی جغرات چکیده که بتازیش اقط خوانند و نیز جغرات چک زده که هنوز مسکه او برون نیاورده باشند **پیو** با یاء فارسی کلوخ و فی الیوسفی **پالو** رخ **پولاد** بواو فارسی طعامی که از برنج سازند مانند طاهری و قلیه و برنج و بست و امثال آن فرهنگ شیخ محمد لاد **پرمیو** بالفتح با چهارم فارسی زخمی است معروف که بول کردن بماند و درد شود اقول این را سونک گویند اما پرمیو هژده نوع میشود و چهار از آن لا دواست و باقی بتداوی بهتر میشود و آن منی خام است که برابر پیشاب می افتد یا پیش از پیشاب یا بعد از پیشاب بعضی از منیو سپید میشود و بعضی سرخ و بعضی مجو دانه خشخاش فرو در پیشاب می افتد و بعضی زرد میشود **پس رو** با یاء فارسی مقتدی **پسندیده رو** بفتح پسندیده روش اقول معناه خوش رفتار و خوش رونده و خوش برو **پریو** همان پیو که مسطور **پیش رو** امر پیش رفتن و فاعل آن و امام و مقتدی **پیلو** بالکسر چوبی که بدان مسواک کنند و زم و تلخ بود و بتازیش اراک گویند و در طب حقایق الاشیا مسطور است که پیلو بار درخت اراک است **پیوسته برو** یعنی پیوسته ابرو **پیهو** جانوری خورد که خون از اندام مردم میخورد و این لغت فارسی است **فصل فی الهاء فی الفارسی** **پاتله** آلتی است حلوائیان را که هندش کرای نامند **پاچاه** یعنی چاهک جولاه که در روی پایش بود **پاچه** با جیم فارسی معروف قوایم گاو و گوسپندان و آنچه از شلوار و ازار بپای نزدیک و آن را پاچه و پاره نیز گویند بتازیش کراع خوانند **پاخره** با خاء موقوف شبگاه که پیش در رسن کشند بهندش اوته خوانند **پادشاه و پادشه** کلاهما با دال موقوف نگاهبان بزرگ و کسر دال و نصب آن غلط است در فیع صواب جزما **پازه** با زاء فارسی همان پاچه **پاشنامه** با شین موقوف خنوازن یکدیگر و آن را ابر گویند **پاشنه** با نون موقوف معروف و بکسر دیک و بدیم مترادف این است بتازیش عقب خوانند **پاغنده** پنبه بر زده و گرد کرده رسیدن را و آن را غنده و پچک و بندک و غنده و کندش و کان نیز گویند هندش کاله نامند **پادکانه** باسیوم موقوف و کاف فارسی دریچه **پالوانه** باللام موقوف همان بالاون که گذشت **پالنده** افزاینده **پالوده** چیزی صافی و مروق کرده و خلاصه **پاره** بچیزی که عنان استوار کنند و رسن و دامن خیمه که استوار بندند **پایگاه و پایکه** کلاهما مرتبه و صف نعال و جای بستن اسپان که آن را آخر و اخور و آکنده نیز گویند و بتازیش اصطبل خوانند که جمع آن اصابل است بمعنی تخت پایگاه و پایکه با اینان مترادف است **پاینده** الجه قبا

پذیر نبود و باقی و همیشه باشد **پایه** مرتبه نزد سلطان و نردبان که هنگام رفتن پا در نهند لغة نیز گویند **پدرزه**

بفتحتین و **پدمه** بالفتح بهره و در لسان الشعراء مندرج است که پدرزه چیزی را گویند که در جامه و در ازار

کره بندند و آنرا ابنزره نیز گویند **پده** بفتحتین درختی است که بار تش نبود با بار تازی نیز خوانده اند

و بالفتح گیاهی است نرم و سبک که زیر چقماق نهند و جامه نیم سوخته که آتش در و زود گیرد و از ابده و به لوک

وخف نیز گویند **پذیره** بکسرتین پیش کسی رفتن و امر کسی قبول کردن و پیش کسی رونده و امر کسی قبول کننده

و راه گذر **پراشیده** از هم جدا کرده **پرداخته و برداخته** خار سابق موقوف ساخته و آراسته و مرتب

کرده و موجود و خالی **پرده** بالفتح آنچه در میان حایل بود از جامه و غیر آن و پوستی رقیق که بر دیده دود

و پرده سرود **پرزه** بالضم پاره ابریشم و ریسمان که از جامه و دیبا ر کهنه و نو بر دارند **پرستنده** عابد

و خدمتکار **پرکاله** پاره از هر چیز جدا کرده و وصلی که در جامه بود **پرکنده** با کاف فارسی مختصر پراکنده

**پرکنه** بالفتح کاف فارسی و صل تا زی مکسور اخلاطی که عطاران سازند بتازیش دریره خوانند و معنی دیگر

لغت اول در غایت مشهور است **پرموده** نام بسر ساوه شاه **پروانه** جانوری است که شب خود را بشمع زند

و سوخته شود و در چراغ نیز و آنکه متوسط نفاذ امر بود و معنی ترکیب فراغت نیز **پرونده** سله قماش و بقچه

جامه **پره** بالفتح دایره لشکر که برای گرد گرفتن شکار و نخجیران دایره زنند و پره کالبد **پرشیده** پراکنده

و پریشان کرده شده **پژولیده** با زاء و واو فارسی نرم شده و پژمرده **پزوه** بالفتح با زاء فارسی استر قبا

و جز آن و رشته بلند **پژوهنده** با زاء و واو فارسی باز پرس کننده **پسته** بالکسر میوه است مشهور که از بالا دست

آید و آنکه دهانش گشاده بود و او را بسته خندان نامند و باستعاره بر دهن معشوقه نیز اطلاق کنند **پشت بازه** باتاء

موقوف سلک مهرهای پشت بتازیش صلب خوانند **پشه** معروف و آنرا اجهل و زعم نیز باشد و کعب الاحبار گوید عمر پشه

دارد سه روز بیش نبود **پشیزه** جرمی که در خیمه دوزند و پاره در و کشند و چیزی که میان تیغ و دسته کارد وصل کنند

**پغنه** بالفتح پایه نردبان **پلمه** بالفتح بهانه آوردن و دروغ گفتن و متهم کردن **پله** مشدد درختی معروف که آنرا

اهل اینجا سنت و جماعت را جهل روز جبله است و آنرا خمس نیز گویند **پخره** چیزی که در و مرغ دارند و آنرا کومخان

نیز گویند بتازیش قفس نامند و نیز سراخی و یا دری که از خانه و کاخ جانب بازار و کوی دارند **پنبرکمه** یعنی پنیری

که در خریطه بود و کیسه پنیر خریطه آنرا گویند که اندرش بود **پوده** سخت سوده و ریخته **پوزه** با واو فارسی بینی و لب خر

و قیل با بار تا زی **پوهانه** فروتنی کردن و بزبان شیرین کسی را فریفتن **پوست پاره** با سین و تاء موقوف دباغی



انکه کاوه آهنگر هنگام غدر ضحاک بر سر نیزه نهاده بر سر فریدون داشته چون ضحاک را دستگیر کردند آن

پوست را بجواهر مرصع گردانیده و علم خود ساخته و مبارک گرفت و اختر کاویانی و درفش کاویانی

و درفش کاویانی نام کرده **پوسیده** با واو فارسی سخت سوده و نزد و ریختن شده **پوشنه** با واو فارسی

سرپوش هر چیزی **پهنانه** بالفتح جانوری معروف و قیل با بار تازی و آنرا کبی نیز گویند بتازیش بوزینه

خوانند **پهنه** بالفتح گوی بازی کردن و آنرا فرمودک و کردناک نیز گویند هندش للتو خوانند و نیز

آن چوب که مانند کفچه بود و بدان گوی بازی کنند بتازیش طبطاب خوانند معروف و نیز کلمه ایست

**پیاله** قدح و کاسه که بدان شراب زنند و آنرا جام و ساغر نیز گویند **پیچه** با جیم فارسی طره زلف

و نیز گیاهی است که بیخ ندارد و بدرختی که در پیچد خشک کرداند و آنرا بفارسی عشق پیچان خوانند و آب

گویند بتازیش عشقه و لبلاب نامند و هند اکاس بل خوانند **پیراسته** ...

آراسته و بازیباد دیده و قیل بالفتح **پیراه و پیرایه** کلاهها بالفتح ...

**پیر جبل ساله** یعنی ملایکه و عقل و نیز آدم علیه السلام **پیروزه** بفتحتین ... بردار و شنونده سخن ...

جواهر کانی سبز فام که آنرا فیروزه نیز گویند **پیر** صد جوان برنا ... پوشیده و زنی که از نامحرمان

بتازیش بلوخ خوانند و قیل هر رنگی که با سپید آمیخته باشد **پیوسته** بالفتح ... فارسی و دال موقوف

با یاء فارسی و شین موقوف رواق **پیشگاه و پیشگه** کلاهها با یاء و کاف فارسی ... مانند ایوانی

صدر و نیز زلیوجه و جام خانه که در صدر مجلس باشد **پیشه** با یاء فارسی کار ... نیز گویند

با یاء فارسی سرزنش و طعنه **پیغوله** بالفتح با واو فارسی گوشه چشم و گوشه خانه ...

و سیوم مفتوح رخساره و از ادیمن و دیم نیز گویند **پیله** با یاء فارسی کرم ابریشم ...

با یاء تازی **پیله** بوزن حیله ریم که از خون شود و گیاه دار و و قبل حرف نخست ...

فارسی غریب و تنها **پیواسته** با یاء فارسی و سین موقوف برج فصیل و حصار فی الیوسفی ...

پاره **پاشامه** سرپوش چون دامنی و چادر و جز آن **پاکیره** پاک طعامی از آرد و مقدار کنند ...

کنند و آنرا خشک کرده دارند و از آن آش سازند **پاتیله** سرکاه و جام شراب باطیه معرب ...

صد خام **پاره** بضم با جامه نیم سوخته که زیر چقماق نهند تا آتش زود در گیرد و گیاهی است نرم و سبک که زیر

چقماق نهند **پروره** وزن ژوژه فربه کرده شده و بجرانیده شده عرب و یرا اسمن گویند **پروره**

پذیر نبود و باقی و همیشه باشد پایه مرتبه نرد و سلطان و نردبان که هنگام رفتن بالا برشند بعضی نیز گویند پدرزه
بفتحتین و پدمه بالفتح بهره و در لسان الشعرا مندرج است که پدرزه چیزی را گویند که در جامه و در ازار
کره بندند و آنرا ابنزره نیز گویند پده بفتحتین درختی است که بار نبود با با و با تازی نیز خوانده اند
و بالضم گیاهی است نرم و سبک که زیر چقماق نهند و جامه نیم سوخته که آتش در روزنه گیرد و آنرا پده و لوک
و خف نیز گویند پذیره بکسرتین پیش کسی رفتن و امر کسی قبول کردن و پیش کسی رونده و امر کسی قبول کننده
و راه گذر پراشیده از هم جدا کرده پرداخته و پردخته خار سابق موقوف ساخته و آراسته و مرتب
کرده و موجود و خالی پرده بالفتح آنچه در میان حایل بود از جامه و غیر آن و پوستی رقیق که بر دیده بود
و پرده سرود و پرزه بالضم پاره ابریشم و ریسمان که از جامه و دیبا کهنه و نو بر دارند پرستنده عابد
و خدمتکار پرکاله پاره از هر چیز جدا کرده و وصلی که در جامه بود پرکنده با کاف فارسی مخفف پراکنده
پرکنه بالفتح کاف فارسی و صل تازی مکسور اخلاطی که عطاران سازند بتازیش دریره خوانند و معنی دیگر
لغت اول هم در غایت مشهوره است پرموده نام پسر ساوه شاه پروانه جانوری است که شب خود را بشمع زند
و سوخته شود و در چراغ نیز و آنکه متوسط نفاذ امر بود و معنی ترکیب فراغت نیز پرونده سله قماش و بقچه
جامه پره بالفتح دایره لشکر که برای گرد گرفتن شکار و جز آن دایره زنند و پره کالبد پرشیده پرافشانده
و پریشان کرده شده پژولیده با زاء و واو فارسی نرم شده و پژمرده پژوه بالفتح با زاء فارسی استقصا
و جز آن و پیشه طلبند پژوهنده با زاء و واو فارسی باز پرس کننده پسته بالکسر میوه است مشهور که از بالا دست
آید و آنکه دهانش گشاده بود و او را پسته خندان نامند و باستعاره بر دهن معشوقه نیز اطلاق کنند پشت مازه با تا و
موقوف سلک مهره های پشت بتازیش صلب خوانند پشه معروف و آنرا اجل و زعم نباشد و کعب الاحبار گوید عمر پشه (?)
سه روز بیش نبود پشیزه چرمی که در خیمه دوزند و پاره و دروکشند و چیزی که میان تیغه و دسته کارد وصل کنند دامن
پغنه بالفتح پایه نردبان پلمه بالفتح بهانه آوردن و دروغ گفتن و متهم کردن پله مشدد درختی معروف که آنرا
اهل اینجا سنت و جماعت را جهل روز جبه است و آنرا اخس نیز گویند پنجره چیزی که در او مرغ دارند و آنرا کوخان (?)
نیز گویند بتازیش قفس نامند و نیز سراخی و یا دری که از خانه و کاخ جانب بازار و کوی دارند پنبرکمه یعنی چیزی
که در خریطه بود و کیسه پنیر خریطه آنرا گویند که اندرش بود پوده سخت سوده و ریخته پوزه با واو فارسی
و قیل با باو تازی پوپانه فروتنی کردن و بزبان شیرین کسی را فریفتن پوست پاره با سین و تا موقوف و با فارسی

انکه کاوه

انکه کاوه آهنگر هنگام خروج ضحاک بر سر نیزه نهاده بر سر فریدون داشته چون ضحاک را دستگیر کردند آن
پوست را بجواهر مرصع گردانیده و علم خود ساخته و مبارک گرفت و اختر کاویانی و درفش کاویانی
و درخش کاویانی نام کرده پوسیده با واو فارسی سخت سوده و نزد ریختن شده پوشنه با واو فارسی
سرپوش هر چیزی پهنانه بالفتح جانوری معروف و قیل با با تازی و آنرا کبی نیز گویند بتازیش بوزنه
خوانند پهنه بالفتح گوی بازی کردن و آنرا فموک و کرناک نیز گویند بهندش لتو خوانند و نیز
آن چوب که مانند کفچه بود و بدان گوی بازی کنند بتازیش طبطاب خوانند معروف و نیز کلی است
پیاله قدح و کاسه که بدان شراب زنند و آنرا جام و ساغر نیز گویند پیچه با جیم فارسی طره زلف
و نیز گیاهی است که بیخ ندارد و بدرختی که در پیچد خشکش گرداند و آنرا بفارسی عشق پیچان نیز
گویند بتازیش عشقه و لبلاب نامند و بهندی اکاس بیل خوانند پیراینده (?) کننده و صافی شونده پای موزه
آراسته و باز پیرا بدیده و قیل بالفتح پیراه و پیرایه کلاهما بالفتح آراستن و دیوار پای برجای یعنی ثابت قدم
پیر چهل ساله یعنی ملایکه و عقل و نیز آدم علیه السلام پیروزه بفتحتین بردار و شنونده سخن و پیش رونده
جواهر کانی سبز فام که آنرا فیروزه نیز گویند پیر صد جوان برزبان پوشیده زنی که از نامحرمان پرده
بتازیش بلوی خوانند و قیل هر رنگی که با سپید آمیخته باشد پیوسته بالفتح متجانس فارسی و دال موقوف
با یا فارسی و شین موقوف رواق پیشگاه و پیشگه کلاهما با یا و کاف فارسی بفضلات مانند ایوان
صدر و نیز زلیوجه و جام خانه که در صدر مجلس مانند پیشه با یا فارسی کار و آن اهلوی نیز گویند و بهلوم
با یا فارسی سرزنش و طعنه پیغوله بالفتح با واو فارسی گوشه چشم و گوشه خانه پیر شهر زد و شود
و سیوم مفتوح رخساره و از ادمی و دیم نیز گویند پیله با یای فارسی کرم ابریشم کیل با یا فارسی آرای
با یا تازی پیله بوزن حیله ریم که از خون شود و گیاه دارد و قیل حرف نخست رواتی حاجت
فارسی غریب و تنها پیواسته با یا فارسی و سین موقوف برج فصیل و حصار فی الیوسفی پیاله
پاره پاشامه سرپوش چون دامنی و چادر و جز آن پاکیره پاک طعامی از آرد و مقدار کنند مهیا است
کنند و آنرا خشک کرده دارند و از آن آش سازند پاتیله سرکاه و جام شراب باطیه معرب
صدخام پاره بفتح با جامه نیم سوخته که زیر چقماق نهند تا آتش زود در گیرد و گیاهی است نرم و سبک که زیر
چقماق نهند پرواره وزن فرزه فربه گردانیده شده و چرانیده شده عرب وی را اسمن گویند پروزه

بفتح با وضم را وسکون واو ونون بقچه جامه وسله قماش برزده برکاله عجین که ازان نان سازند بعربی
وزن دف گویند پیرچه بجیم فارسی مغفول برده تنک که مانند خانه کنند تا زحمت پشه و مگس دروی
نباشد وعرب آن را کله گویند پشتواره بار پشت پشته زمین بلند پلیه آنچه چراغ بدان افروزند
پلزده چیزی که در جامه و ازار بندکره بندند ازخور دیا پلکینه جامه رنگ برنگ پنجه دست ورقصی
در عجم که دست یکدیگر گرفته رقص کنند و غلوله منجنیق وسنگی که از بالا کشته بر گشته مخالفان و دزدان زنند
وعددی معروف که آن را اینجانه گویند پنگانجه کاف وجیم هر دو فارسی پنگان جرد که بدان آب تیر آب
خورند پنبه معروف بوبه بواو فارسی رفتار شتابی پودنه گیاهی خشبو بپه چربیا بپه ابه طعامی پیمانه
... آنرا همان ... پارفتن حیله ریم که از خون شود وبوی دار و دان پیراهنچه پیراهن کوتاه
وخدمتکار پرکاله پاره از هر چیز فارسی خدمتکار فرهنگ شیخ محمد لاد پاجامه و پاشامه دوم با سیوم معجمه
پرگنه بالفتح کاف فارسی وصل تازی ... با خا موقوف وسین مهمله رسته بنا که هندش رده نامند و در
لغت اول در غایت مشهوره است پرموده ... و نگاه بان و گویند رمه کاوان وانجاست که گوربان
وسوخته شود و در چراغ نیز و آنکه متوسط القوه ... و در زفانگویا یعنی شکسته است و در اسد طوست که شهرت
جامه پره بالفتح وایره ... زینه یعنی زاده یعنی مولود نیز آمده است واستعمال آن مرکب آید چنانچه گویند
دبیرستان کرده ... دم پاره ای شیخ زاده ومخدوم زاده کذا سمع اهالی اللسان پارینه یعنی از ان سال گذشته
دختران ... بلند پروهنده پایغره رحمت آن پالاینده افزاینده و افزوده پاافزاه ای افزاینده مرتبه
آید و آنکه دهانش کشاده پابا واو فارسی پازاری که در هند آن را ابهنی گویند پای کشاینده ای گریزاننده پژده
موقوف سلک جمهرها ... یعنی یتیم پرازده بالفتح بازار موز موقوف پرواره آنکه اورا چرا بندد و فربه کرده شده
سه روز ... بجنگی آورده صید تازه و در زفانگویا یعنی ترنجیده شده است پژوهنده دانا و نصیحت گر
... و سوال کننده پسندیده کم بیش برگزیده پشت خم کرده یعنی کوژ و راکع و خاضع پشخانه پرده سخت
بازار ... خانه بدان بگیرند تا پشه دران نیاید و از آنکه خورند اول پشه خانه مثل گنبد چنبر میشود که بجای زمین
عجوزکان زهندوی آن را مسهری نامند در فرد وست اکثر آن دارند پشکله بالفتح کرک کلید آن چون پشکله
پلغنده کننده را گویند مرغ بیضه را پلغده کرده یعنی کننده کرده بچه بیاورد پنجاهه بالفتح اعتکاف و نهاد
ترسایان و آن پنجاه روز است چنانکه اهل سنت و جماعة را چهل روز چهله است پنجپایه جانوری که بجنگی پایکج



تادینه
رود و پنجپای دار د بتازیش سرطان گویند و بهندکره گویند پنج شعبه باسیوم موقوف حواس خمس پنجه برهم
ای پنجه برهم پیچیده و گرداینده پنج توبه پناه ای پناه گیرنده بصلوات خمسه پنجه گربه نام گلیست در
ولایت خراسان برنگ زرد و مانند پنجه گربه است و آن را اپدمشک نیز گویند بتازیش براجم نامند پوت
کاله چیزیست که بتازیش جمیره نامند پویه با واو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد بتازیش
خبب گویند ولیکن در استعمال با واو فارسی مشهور است پیکان مفراضه بالفتح آن پیکان که آن را
دو شاخه گویند پیله با باو یا هر دو فارسی زمین کشاده و خشک که در آب دو شاخه بود و نوعی از گیاه دارد
پهپشه بالکسر جرنش و نیز بمعنی کبر آید چنانچه گویند که فلان در پیه خود میرود یعنی از کبر خود در اندوه است
فصل فی الیاء فی الفاروقی پارکی با یاء موقوف و کاف فارسی فحکی بالای آب و نیز
اسب جنیبی را گویند و افزا و صافی کن و صافی شو و افزاینده و صافی کننده و صافی شونده پای معروف
و پاینده و بپان و فرود هر چیزی و پاینده و توانائی و بیخ درخت و بنیاد دیوار پای برجای یعنی ثابت قدم
پایندانی میانجی گری که بتازیش ضمانت خوانند پذیرای فرمان بردار و شنونده سخن و پیش رونده
و قبول کننده فرمان پردگی با دال موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده و زنی که از نامحرمان در پرده
بود و بتازیش مخدره خوانند پرده ایزدی یعنی حجاب الله پرکندگی با دو متجانس فارسی و دال موقوف
مختصر پراکندگی پری معروف پنداری یعنی تصور کنی پولادغندی با واو فارسی دیو است مازندرانی
پوی پوی با پوپه پوپیا یعنی شتاب شتاب پهلوانی لغت آتش پرستان و آن را پهلوی نیز گویند و پهلو نام
ولایتی است و مقامی و آن را پهلوی نیز گویند و نیز پهلوانی زر و آلوی است که مخصوص در شهر یزد شود پهلو
سای یعنی هم مرتبه و همنشین و موازی پیاپی یعنی پی به پی و پی بر پی پیرای بالفتح و قیل بایا فارسی آرای
و پیرا آراینده و برنده پیروزی با واو فارسی فیروزی بر اعدا که بتازیش ظفر خوانند و روائی حاجت
پیشانی بایا و فارسی معروف قوت و صلابت و شوخی پیش پای یعنی بحالتی که پا در پیش بود پیشی با یا و سیم
فارسی و شین موقوف یعنی سبقت پیش دستی با یا فارسی همان پیش بینی مذکور یعنی خدمتی و پیش
پیوکانی بالضم با واو و کاف فارسی عروس فی الوسط بالائی وزن الائی اسب جست و شنگ جهنده
و چیزی افزاینده و صافی بالانی اسب کننده و بارکش پرگری بکاف سخت کردن پر در تیر و الحاق
از تیر که پر دران سخت کنند پشیمی قوت و پشیمانی و ندامت پیوستگی قرابت و وسیلت پیلپای

بفتح با و ضم را و سکون واو و نون بلغت جامه و سله قماش برزده بر کاله عجین که از ان نان سازند بعربی
وزن دف گویند بیرجه بجیم فارسی مفعول برده تنک که مانند خانه کنند تا زحمت پشه و مگس در وی
نباشد و عرب آنرا کله گویند پشتواره بار پشت پشته زمین بلند پلیته آنچه چراغ بدان افروزند
پرزده چیزی که در جامه و ازار بندکره بندند از خورد و بلکینه جامه رنگ برنگ پنجه دست در رقص
در عجم که دست یکدیگر گرفته رقص کنند و علوله منجنیق و سنگی که از بالا کشته بر کشته مخالفان و دزدان زنند
و عددی معروف که آنرا پنجاه گویند پنگانه کاف و جیم هر دو فارسی پنگان جرد که بدان آب بر سر آب
خورند پنبه معروف بوبه بواو فارسی رفتار شتابی بودنه گیاهی خشبو پیه جربی پیه آبه طعامی پیمانه
[illegible] همان [illegible] حیله ریم که از خون شود و بوی ددار و دان پیراهنچه پیراهن کوتاه
وخدمتکار پرکاله پاره از [illegible] فارسی خدمتکار در فرهنگ شیخ محمد لاد پاجامه و پاشامه دوم با سیوم معجمه
[illegible] بالفتح کاف فارسی و فصل [illegible] باخا موقوف و سین مهمله رسته بناکه هندش رده نامند و در
لغت اول در غایت مشهور است [illegible] نور کبان و نگاه بان و گوینده رمه کاوان و اینجاست که گوربان
وسوخته شود و در چراغ نیز و آنکه منسوطه و در زفانگویا یعنی شکسته است و در اسد طوس است که شهر آب
[illegible] بالفتح [illegible] یعنی زاده یعنی مولود نیز آمده است و استعمال آن مرکب آید چنانچه گویند
[illegible] دم پاره ای شیخ زاده و مخدوم زاده کذا سمع اهالی اللسان پارینه یعنی از ان سال که
[illegible] بالاینده افزاینده و افزوده پاافزاه ای افزاینده مرتبه
آید و آنکه [illegible] جا و او فارسی پازاری که در هند آنرا [illegible] گویند پای کشینده ای کریزاننده پرده
موقوف [illegible] یعنی یتیم پرازده بالفتح با زا [illegible] موقوف پرواره آنکه او را جرابند و فربه کرده شده
[illegible] آورده [illegible] پژوهنده داناو نصیحت کر
[illegible] و سوال کننده پسندیده [illegible] پشت خم گرفته یعنی کوز و راکع و خاضع پشنخانه برده سخت
[illegible] خانه بدان بگیرند تا پشه [illegible] که حجاز
عجوز [illegible] آنرا [illegible] مانند [illegible] پشکله بالفتح [illegible] کلید آن چون پشکله
بلغنده کننده را گویند [illegible] بلغده [illegible] پنجاهه بالفتح اعتکاف و
ترسایان و آن پنجاه روز است چنانکه اهل سنت و جماعت را چهل روز چهله است پنجپایه جانوری که

رود

تا دیشه

رود و پنجپای دارد و بتازیش سرطان گویند و هندکره گویند پنج شعبه با سیوم موقوف حواس خمس پنجه برهم
ای پنجه برهم پیچیده و کردانیده پنج نوبه پناه ای پناه گیرنده بصلوات خمسه پنجه گربه نام گلیست در
ولایت خراسان برنگ زرد و مانند پنجه گربه است و آنرا بید مشک نیز گویند و بتازیش براجم نامند پوت
کاله چیزیست که بتازیش خمیره نامند پویه باواو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد و بتازیش
جنب گویند ولیکن در استعمال با واو فارسی مشهور است پیکان مقراضه بالفتح آن پیکان که آنرا
دو شاخه گویند پیله با باو یا هر دو فارسی زمین کشاده و خشک که در آب دو شاخه بود و نوعی از گیاه دارد
پیشه بالکسر جرایش و نیز بمعنی کبر آید چنانچه گویند که فلان در پیشه خود میرود یعنی از کبر خود در اندوه است
فصل فی الیاء فی الفارسی پارکی با یا موقوف و کاف فارسی [illegible] بالای آب و نیز
اسب جنیبتی را گویند و افزا و صافی کن و صافی شو و افزاینده و صافی کننده و صافی شونده پای معروف
و پاینده و بمان و فرود هر چیزی و بماننده و توانائی و بیخ درخت و بنیاد دیوار پای برجای یعنی ثابت قدم
پایندانی میانجی گری که بتازیش ضمانت خوانند پذیرای فرمان بردار و شنونده سخن و پیش رونده
و قبول کننده فرمان پردگی با دال موقوف و کاف فارسی چیزی پوشیده و زنی که از نامحرمان پرده
بود و بتازیش مخدره خوانند پرده ایزدی یعنی حجاب الله پرکندگی با دو متحانی فارسی و دال موقوف
مختصر پراکندگی پری معروف پنداری یعنی تصور کنی پولادغندی با واو فارسی دیو است مازندرانی
پوی پوی پویه پویا یعنی شتاب شتاب پهلوانی لغت آتش پرستان و آنرا پهلوی نیز گویند و پهلو نام
ولایتی است و مقامی و آنرا پهلوی نیز گویند و نیز پهلوانی زرد آلوی است که مخصوص در شهر یزد شود پهلو
سای یعنی هم مرتبه و همنشین و موازی پیاپی یعنی پی به پی و پی بر پی پیرای بالفتح و قیل با یا فارسی آرای
و بروار اینده و برنده پیروزی با واو فارسی فتح بر اعدا که بتازیش ظفر خوانند و روایی حاجت
پیشانی با یا فارسی معروف قوت و صلابت و شوخی پیش پای یعنی بحالتی که پا در پیش بود پیشی با یا و جیم
فارسی و شین موقوف یعنی سبقت پیش دستی با یا فارسی همان پیش پیشی مذکور یعنی خدمتی و پیش
پیوکانی بالضم با واو و کاف فارسی عروس فی الیوسفی بالاسی وزن الالی اسب جست و شنگ جهنده
و چیزی افزاینده و صافی بالانی اسب کند و بارکش پرکری بکاف سخت کردن بر در تیر و الحاج
از تیر که بر دران سخت کنند پشتی قوت و پشیمانی و ندامت پیوستگی قرابت و وسیلت پیلپای

نوعی از صراحی که بر صورت چلیپای بود پیکانی نوعی از لعل نوعی از نوشادر پای مردی ای شفاعت فی
فرهنگ شیخ محمد لاد پای خالی سفر پرده دخانی شب پرستکری باکاف فارسی عبادت و خدمتی پخوی نرم
خوی و خوشخوی پزدی بازاتازی ذو مایه از مردمان که بتازیش آزار کویند پشنک قندی بالفتح کنایت
از حلوا ای پشنک ست پلانی بالفتح کران رو پینه پای بازاری که هند آنرا پهنی نامند پی بالفتح معروف
که کمان بدان استوار کنند و ست قدم و نشان پای دلبر و در ادات بمعنی قصده نیز پی بر پی یعنی قدم
بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم و این کنایة از متعاقب رفتن پیاز کوهی پیاز موش پیر خدای یعنی امیر المومنین
علی رضی الله عنه پیروزی زخت و اسباب فیروزی و فروشان پیشگاهی و پیش کهی هر دو بایای فارسی
و شین قرشت موقوف و کاف فارسی مرتبه بلند و صدر و کنج روزه دار در وقت افطار خورد و صد سحر گاهی
پیمانه کشی ای سبو کشی و نیز شراب خواری پیک رایکان نی بالفتح باکاف فارسی ماه و سو داکر و راه
کذری پیک هوائی ابر پیکلی بالکسر عنود ن سک پیوسته کری باهضم فارسی ای پیوند کری والله
اعلم بالصواب **باب التاء فصل فی الالف فی الفارسی** تا برای تاکید آرند
چنانچه زینهار روز ینهار هم موکد آمده است و تجه حتی و نیز بمعنی تو ئی آید و بدین معنی تو و تا و ته مترادف اند
ترا در اصل تو را بود و بمعنی خود را نیز آید ترا بالفتح دیواری بکاه سخت کرده بالکلابه استوار کرده ترسا
بالفتح طایفه آتش پرست که در دین عیسی علیه السلام اند بتازیش نصرانی خوانند جمع ترسایان که بایامی نویسند
غلط بلکه ترساء آن همزه باید نوشت در یک نسخه اجمال حسینی برین نمط کتابت دیده شده است فقط
تمخیسا نام دعا است و نام یکی از اصحاب کهف تمغا بالفتح نشان و داغی که بر ران اسب نهند و باج که
از ابنا سبیل ستانند تنکلوشا بالفتح باکاف فارسی موقوف حکیمی است کو یا تنکلوشا در باب ثا مثلث
نیز آمده است توتیا سنکی است که از آن سرمه سازند و قبل البصری با شره انکو آس کرده و این منقول است
از زفانکو یا تیلا چنبر رسن و نیز چنبر دول المنقش فی الیوسفی تاب صمغ سلاب شتی تری از ار بند تنانا و رن
تماشا آواز سرود و مزامیر و تماشا معروف تنها یکتن توانا صاحب زور فی فرهنگ شیخ محمد لاد تغب عربی
التاء البقرة التی تهلب دایما یعنی کاوی که دو شیده شود و همیشه و بحساب ابجد چهار صد باشد متحرک
و ساکن بمعنی تو و ترا و نیز بمعنی خود بود و نیز بدل دال آرند چنانچه کردیت و رفتیت در کردید و رفتید
و این لغت خوارزمیانست تولا محبت و دوستی فارسی تافینا دارو ئیست و کویند صمغ سداب دستی

دنک

ترکم زبان زا یعنی سخن کویم و لقمه در دهان کنم تصحیف قبا ای قبا تقلیب بقا ای قبا تنک است
میدان صبح را ای صبح را بقا کم است تنا کوسا بالفتح باکاف فارسی موقوف علم خانه زومیان
در صورت کری غیر از تنک و در زفانکو یا تنا کوشا در باب ثا مثلث نیز آمده است تنکه بغرا
جنسی است از طعام از آرد فطیر کرده میسازند مثل تنکها نقره و بغرامی برند تن محرم آسا ای
تن برهنه اقول شاید این بنا بر آنست که در لفظ محرم هیچ نقطه نیست بخلاف اسامی ماعدا دیگر که
منقوط اند ته بالا یعنی زیر و زبر و نیز عبارت از بیقراری و اضطرابی است تیلا وزن قیلا چنبر رسن
و نیز چنبر دول منقش تیما بالفتح دشت و بیابان فی دستور الفضایل تلفا جهت تمرا تکلف المروة فی
الصراح تاتا رجل تاتاء علی فعلال کنکلاج و فیه تاتاءة ای تردد فی الکلام بالتاء تنو بضمتین مقیم شدن
بجای ع بفتحهما و هم تنا البلد ای قطانه والاسم تناءة بالکسر والمد **فصل فی الباء فی الفارسی**
تاب روشنی ماه و آفتاب و فروغ هر چیز که روشن بود و کرمی آن و توانائی که بتازیش طاقت خوانند
و نیز پیچ که در زلف خوبان و شاهدان و در رشته افتد تراب رفتن روغن از او ند بیالایش و رفتن
آب ببالا اندک اندک ترب بالفتح مکر و حیله و کزاف و محال و زرق و تزویر و هرزه ببندد ترکند و دستان نبود
مترادف این اند تکاب بالفتح باکاف فارسی موقوف یعنی هر چه بدشواری تمام بر دست دهد و فراخ
تیب بوزن و معنی سیب و نیز بیقرار کشته و سرکشته الترکی تب بالفتح بس و بالضم پیشگاه و فی الیوسفی
ترب بالضم کیاهی که خوردن آن اروغ بوناک آرد توب سرکشته نیز آمده است و فی دستور الفضایل
ترب همزاد ترتیب معروف تباب حیران ترقب چشم داشتن تشبیب صفت حال معشوق کردن و
حال خویش کفتن تطریب آواز خوش کردانیدن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تب و تباب هلاکی و
هلاک شدن و زیانکار شدن تتریب خاک آلود کردن تجریب تجربة آزمودن تجنب جنب شدن
و بمعنی دور شدن مطاوع تجنیب است تحزیب کروه کروه کردن یعنی متفرق کردن تذهیب زر اندود
کردن ترغیب راغب کردن و رغبت نمودن ترکیب نهادن آدمی و جز آن ترهیب ترسانیدن تعجب
شکفت داشتن تعجیب شکفتی نمودن تعذیب عذاب کردن تعصب عصبیت کردن تعاقب از پی
یکدیکر در آمدن تعقب از پی در آمدن و کسی را بکناه او کرفتن و از چیزی بر رسیدن و عاقبت نیک
یافتن تقارب بایکدیکر نزدیک شدن تلعب بایکدیکر بازی کردن کرانه بعد کرتی تناسب بایکدیکر خویشی

داشتن و در اصطلاح فضلا سخن نامناسب گفتن تهذیب پاکیزه کردن تاب بالفتح زمینی که در وی آب
زود درود و جای بماند اقول شاید این لغت مرکبست از تنگ و آب تیغ از اسیاب آن رشته شکل
که در پیاله گلین از تابش آفتاب و تیزی شراب دیده میشود و بجو تیغ می نماید و این را تیغ از اسیاب بن
مالك گفت جنانچه از اسیاب بادشاه ایران را گشته بتغلب آن آنگشته انجنان این تیزی شراب عقل را دور کرده
و دار الملک عقل را بروز گرفته فی الصراح تب تو اثبان دو سر خور لبستان چنین ستور تبان زبان و هلاک شدن
عع فاکه تببیب هلاک کردن و استتب له الامر ای تهیا و استقام تراب تراب بالضم خاک اتربه تربان جامه
توراب تورب تیرب ترب تربه بالضم اول ها ایضا خاک تربا المد خاک و زمین تتریب خاک آلود کردن و
اتراب خاک بر انداختن بر چیزی و بی نیاز شدن اترب الرجل استغنی کانه صار له من المال بقدر التراب متربة
درویشی تربه بکسر او سر انگشت تربان جامه و گیاهی و ریح تربت اذا جارت بالتراب تربه مثال همزة
نام وادی جبل تربوت وناقة ای ذلول یستوی فیه المذکر و المونث ترب بالکسر همزاد و تربیه استخوان سینه
ترائب جامه تیرب بعنی الراء موضع نزدیک یمامه تعب مانده شدن عع کافه اتعاب متعد فیه فهو تعب
و فهو متعب و لا یقال متعوب تعب هلاک شدن عع کافه تواب بفتح اللام خر کره انجیاب رست شدن
کار و در از کشیدن راه و انتاب الحمار ای اقام راسه توب توبه بازگشتن از گناه توب کذلک هو
جمع توبة و توبه دادن عع کافه یقال تاب الی الله توبة متابا و تاب الله علیه ای وفقه لها توبة الشاعر هو
ابن الحمیر بن حریر بن کعب تابون و اصله تابوة مثلا ترقوة فلما سکنت الواو انقلبت ها را التانیث تاء
وان لم یختلف لغة قریش و الانصار فی شی من القران الا فی التابوت فلغة قریش بالتاء و لغة
الانصار بالهاء فصل فی التاء فی الفاروقی تبت بکسرتین و نیز بکسر با مشدد نام ولایتی
مشک خیز و در عجایب البلدان مندرجست که در ولایت صین شهریست عظیم هوا خوش دارد و
مشک تبتی بهترین مشکهاست تبست چیزی از کار افتاده و تباه شده تربت گور و بمعنی خاک
تازی است ترت بالفتح ریان و حرت متابع اینست مثل غل و مغل و قرین مترادف اینست ترهات
سخنان بیهوده و خرافات و فریفتن تفت گرم شده و گرد و تافته شده و گرد و غضب و شتاب تلبیت
و تبلیت کلاهما بالفتح بار اندک که بر ستور نهند تنگدست بالکاف فارسی موقوف یعنی بخیل و فقیر
و ممسک تهی دست مثله و خالی دست الترکی تات باریک نت بالضم تکبر و فی الیوسفی تخت معروف

تنت

تنت او نه سرکشاده که در و دست شوید ظشت معرب توت درختی است تعنت عیب جستن فی دستور الفضایل
تهیمت تعوید ترپت استخوان سینه تساحت بهنک تربت پرورش تقویه بزرگی ترجمه پیدا کننده نسخت ناز
تقویت قوت دادن تزلیت روی گردانیدن تورت جهاز ترکیت سرزنش فی فرهنگ شیخ محمد لاد تابو
معروف و آنچه توریت در آن نهند لغت فارسی تنکت نام مقامی که آنجا باور ای شود و بگورابی جنبی از
بلورست در غایت شهرت تیرست و رن خیز است عدد ده را گویند و قیل عدد صد و فی الصراح توت توت
و لا تقل تون بالثاء توتیا سنگیست و هو معرب و الله اعلم فصل فی الثاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد
فی لغت عربی تثلیث گوشه کردن و نوعی ساختن از عطر که آن را مثلث گویند و در اصطلاح منجمان اگر
دو کوکب نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را تثلیث گویند تحدیث حدیث کردن تشبث
جنگ در زدن تشعیث پراگنده کردن تلمیث درنگی کردن تمکث درنگ کردن فی الصراح تغث
بفتحتین از شرائط حج کالقصر و الحلق و الرمی و النحر و ما اشبهما فصل فی الجیم التازی فی الفاروقی
تاراج غارت غور تخت سراج مدرسه است شیخ ابو اسحق شهر کازرونی را که چراغ در آن بدست
مبارک خویش افروخته بود و مواظبه چهار صد سال می باشد هنوز آن چراغ افروزان است ترفنج لوزن
زرینج راه باریک و دشوار تریج بفتحتین فراهم نشاندن تلاج بالفتح شور و غوغا تنج بالفتح فراهم نشاندن
و افشردن تورج نام پسر بزرگ فریدون و او را تور نیز گویند و توران زمین حصه او بود الترکی
تج طبقه فی الیوسفی ترنج بالضم میوه فی دستور الفضایل تاج افسر تهییج برانگیختن تحرج از گناه یکسو شدن فی
فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تخالج بر راه افکندن شاکر در او نیز بیرون آوردن تدریج برکاری که
داشتن اندک اندک و در لور دیدن تسریج نیکو کردانیدن روی و چراغ تعالج بهم واکوشیدن تفریج
اندوه بودن تموج انس جستن لغت فارسی تخت عاج تخت دندان فیل و نیز کنایت از روز است و عبارت
از سرین و شرمگاه و نور نیز گویند تخم خفرج لونک را بلونه هم میگویند تولج لیلابع و آن گیاهی است که تار نیش
عشقه گویند فی الصراح ترج ارجه بضمتین و اترنج ترنج و حکی ابو زید ترنجه و ترنج و ترج بالفتح نام موضعی توج توجه
خشوع ای البسه التاج فلبسه و یقال الغمام تیجان العرب فصل فی الجیم الفارسی فی الفاروقی تماج م
بالضم طعامی است معروف تیز تماج یعنی جویست دراز باریک مثل تیر بدان نان را پخته می بالند
تماج بالکسر جرمی است رنگین و بوی خوش دارد و در شب طلوع سهیل از او رنگ و بوی بحاصل آید و انرا بلغار

نیز گویند فصل فی الحاء فی دستور الفضایل ترشیح آب دادن ترشح چکیدن ترنح راه باریک
و دشوار تلاح بانگ مغله تمساح نهنگ تفاح سیب تفاحه یکی فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تسبیح خدایرا
بپاکی یاد کردن و نماز کردن تلمیح صنعتی است اشارت کردن سوی قصه مشهور تلویح نیز صنعتی است اشارة
سوی مسئله شرعی و یا حکم عربی و نام کتابی فارسی تباشیر صبح اول صبح و روشنایی آن فی الصراح ترح
اندوه و ضد فرح ترحه ای اخرنه مزاح ناقه که زود شیر کم کند تفح تفاح بالضم والتشدید سیب تفاحه یکی توح
تاح له الشیء واتیح له ای قدر له رجل متیح بالکسر پیش آید بکاری که نباید تیحان مشدد الیاء مکسورة مثله تیاح
فی مشیه تمایلا فرس متیح تیحان تیاح اذا اعترض فی مشیه نشاطا فصل فی الحاء فی الفارسی تاخ نام در
ترخ بالفتح نام گیاهی و قیل ترخ لغت فیه تثلیخ بوزن تطبیخ سجاده و مصلا تیر بازوی چرخ یعنی عطارد
و نیز تیر که بکمان چرخ‌ش انداز تدخ ضعف شکر کذا فی الیوسفی تخخ تخ خمیر ترش تخوخه مصدر منه والتخه صاحبه
تخنخه حکایت صوت کذا فی الصراح فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تناسخ نقل کردن روح از قالبی بقالبی
چنانچه کافران میگویند هر که بمیرد باز روح او بر حسب اعمال در قالبی دیگر تنزل میکند این تناسخ او را
تا آن زمان است که واصل بحق نشده دیگر تناسخ در میراث آنست که وارث پیش از قسمت بمیرد بعده
قسمت کنند تنوخ نام قبیله از یمن که آنجا شاعران غلیظ الطبع باشند فارسی تارخ بر وزن تارخ پدر ابراهیم
علیه السلام که او را آزر گفتند ترازوی چرخ برج میزان ترکان چرخ کوکب سبعه تل زریخ آتش الخشت تلخ
معروف ضد شیرین تمارخ گیاه نیک تیرچرخ یعنی عطارد و دیتر تیر و کمان فی الصراح تخخ تخ خمیر ترش تخوخه مصدر منه
والتخه صاحبه تخخه حکایت صوت فصل فی الدال فی الفارسی تاجدار تاجه خیال و اندیشه
و هوا دار و تبند بفتحتین همان ترب که در فصل با گذشته تبید با دوم فارسی از جا رجست تخته بند یعنی
آنچه از جامه بر استخوانهای شکسته بندند هندش بیتی گویند ترابد و تراود مستقبل ترابیدن و تراویدن
است ترید بکسر یکم و سکون دوم داروی است که برای استعمال بکار برند و استعمال از باب افتعال کم می
گویند غلط است هندش نسوت خوانند ترفند و ترکند و ترند کذاف کلهم بالکم و سیوم مفتوح همان
ترب که در فصل تازی مرقوم گشته و ترفنده نیز درین لغت است ترمد بالکسر نام شهری که سادات
آنجای بالاتفاق صحیح النسب اند تکند بفتحتین و قیل بالکسر خانه مرغ و جای داشتن و آنرا آشیان و آشیانه و
نشیم و نشیمن نیز گویند تند بالفم جنبان و جهنده و غضوب تن در ان دهد یعنی در تن پوشیدن در داد یعنی راضی

بخود

نبو د و تنومند با یکی مفتوح و واو فارسی زور آور و توانا و پهلوان تمبند یعنی بکم وسیوم خاموش و خوشنود
شدن و فی الیوسفی ترید ترتیب و بیان آن گذشت ترید طعامی است معرب ترید گویند تود توت
فی دستور الفضایل تقیید بند کردن تشدید سختی تفقد رفتن تفقد و اجستن کم شده و نیز غم
خوار کی کردن آید و پرسیدن مهتران کهتران را تایید قوی گردانیدن توعید بیم کردن
تهدید ترسانیدن تمهید عذر گستردن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغه عربی تباعد از یکدیگر دور شدن
تبرد باب سرد نشستن تجرد برهنه شدن و در اصطلاح درویشان خالی شدن از علایق و خلایق
و تفرید از خودی در دل و قیل تجرید آنکه هرچه امروز در یابی از آن آزاد بیرون آیی تفرید آنکه
در بند فرد آید تعبد بندگی کردن و عبادت کردن تعمد قصد چیزی کردن تعهد نگاه داشتن تودد
اعلا از تجرید است چنانچه گذشت تقلید کردن کسی کار و کار و قلاده کردن تماجد با یکدیگر فخر کردن
تمرد شوخ و سینه شدن توحید یکی گفتن لغت فارسی تخت محاسبان شود ای خاک بر سر افشدو
گرد آلود کردن ترکان چرخ کوچ کنند ای سیارات از برجی ببرجی انتقال کنند و در غروب شوند
ترک معزید ای مریخ کلا هما من القنیه تیغ خورشید ای روشنایی آفتاب کذا فی القنیه فی الصراح
تعقد تعقدة بالکسر شنیز تلد تالد مال کهنه و ستور که بنزد زاده باشد و هو نقیض طارق و کذا اتلاد بالکسر
ایضا بطون من عبد القیس و اصله التاء فیه واو تلو د کهنه شدن و قدیمی شدن مال عع فاضل و کسرها
تلمید آنکه در عجم زاده باشد و بعرب پرورده شده و منه حدیث شریح فی رجل اشتری جاریة علی انها
مولدة فوجدها تلمیدة فردها و مولدة بمنزلة التلاد و هو الذی ولد عندک و تلد فلان ای اقام فصل فی
الذال فی الفارسی تاخط بغداد یعنی پرو مال امالی وقت صبح است و لب دجله انفاس بهار ای
کشتی من تاخط بغداد بهار فی دستور الفضایل تلمیذ شاگرد فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تعویذ
معروف یعنی دعای بکاغذ نبشته که در نقره و مانند آن بگیرند و اکثر در بازو بهبندند یا در گلو پا و بزند
فصل فی الراء فی الفارسی تاتار نام ولایتی مشک خیز که تیز منسوب است به بیکان
تبارجه تبار و تبر و در و لغت است تاجدار چون جیم موقوف بود دارنده تاج ای پادشاه و تاج را دادرانند
ای خازن و حافظ و تاج رابدار دنیز خانه که مخزن تاج است و چون مکسور باشد معنی آن تاج اران دار
بود و نیز تاج خانه و سرای و تاج دیوار رحم الله علی من انصف و این معانی محض نتایج طبع سقیم

تنفیذ روان کردن فرمان

ونهم سخیف این جامع است والا در فرهنگ دیگر جز دو معنی مشهور مذکور نیست تار تاریک ومیانه سر یعنی تارک
سر که مفرق است ترنک وچکاد وکاج وهیاک بمعنی ثانی مثله وتسته جامه که ضد پود است واز انان
تاره ووقت نیز گویند تارتار یعنی ذره ذره کردن وریزه ریزه کردن تارتور باسیوم موقوف بجیم
فارسی یعنی سخت تاریک وهمان تارتار تبار بالفتح خلخانه وخاندان ودودمان مثله وهلاکی تباشیر
بالفتح داروئیست سرد مزاج برنگ سپید وتباشیر کل شئ اوله وروشنایی اول صبح تبر بالکسر نام مرغی و
بتازی زر خالص بود تبارو تبر کلاهما بالفتح همان تارتار گذشته ویکمرد تاتاری راهم تبارو تبتر
گویند ونیز دوم بسکون دوم هم آمد تخوذر بالضم باواو معدوله نام بادشاهی از بادشاهان داستان که
مبارز لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود تذرو مرغی است خوش آواز که باغها نشیند جهان رود اما اندک بود
وقیل بازا وتازی زرشیر داروئیست که ازان اکسیر خالص سازند تستر بالضم نام شهری تسخر بفتح
یکم وسیوم بمعنی تسخر پارسیان استعمال کرده اند در کلمات بندگی شیخ واحدی هم دیده شده است تغور
بالفتح گل وقیل بازا وتازی وبتازیش طین خوانند تکاور بالفتح باکاف فارسی اسب وشتر که نیک دونده
ورنده بود تکمر بالضم تیری معروف که برای مرغانش زنند عامه تکه گویندش تندرو تندور کلاهما بضم یکم
وسیوم وقیل بفتح دال لغت بخت غرنده که بتازیش رعد خوانند ونیز بلبل را گویند زندلاف وزندواف
وهزاردستان بمعنی اخیر مترادف اند تندبور بالضم با دال جستن تنکار رسها که تنکبار بالفتح باکاف
فارسی موقوف بهر هرزه هر کسی را لجوج بارند هو بهر وقتی بار اورا نباشد تنگ دربرگیر با تنگ موقوف
یعنی سخت در کنار بگیر تور بالضم همان توریج مذکور ونیز ولایتی است از توران زمین ونام دختر ایرج که منوچهر ازو زاد است
تیر معروف ومدت ماندن آفتاب در برج سرطان وفارسیان آنرا تیرماه گویند وتیر کشتی آن چوب سطبر
که بدان بام خانه بپوشند وبهره که بتازیش حصه ونصیب گویند بدین معنی برخ وبهر نیز مترادف اند ونام ستاره
در آسمان دوم که خانه در برج جوزا وخوشه دارد ودبیر فلک است وبتازیش عطارد نامند ونام مرغی وفصل خزان
وتاریک ونیز سیزدهم روز از ماه تیمار بالکسر غمخواری وغم ونگاهداشت الخ تار تنگ تزر بضمتین است ونیست
تکر بضمتین اسب ماه پیشانی تمر بالفتح رگ وفی الیوسفی تارمار زیر وزبر کردن تاجور بادشاه صاحب کلاه تبر
معروف تخم کار مزارع تخته سپار چوب درخت زراعت واهل هند ابرونه گویند تخت دار جامه سپید که
در تخت دارند تر ضد خشک وملون تناور مرد ضخم وجسیم فی دستور الفضایل تنور تفتی کردن تدویر

کردانیدن

کردانیدن وکرد آوردن تر اول برگ گیاه تمر دانه علاقه دانه تفسیر سستی کردن تجبر کردن کشتی کردن
تبرزانو تر خاستن تفرقه تناخر یکدیگر را کشتن تناذ با یکدیگر نفرت کردن توفیر بسیار کردن وتمام کردن
تغییر سرزنش کردن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تاخیر درنگ کردن تبادر بهم شتافتن تحقیر حقیر
کردانیدن تدبیر اندیشه کردن در عاقبت کار وبنده آزاد کردن از پس مرگ تذکیر مواعظ گفتن بالای
منبر ویاد دهانیدن تذکر یاد کردن وذکر گفتن تسخیر مسخره کردانیدن تشاجر با یکدیگر خلاف کردن و
با یکدیگر نیزه زدن تشاعر شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد تشویر عرقه شدن از خجالت تصاغر تحاقر
تصغیر حقارت کردن وکوچک کردانیدن ودر عرب صیغه تصغیر بر وزن فعیل وفعیلا وفعیلیل آید ودر
فارسی بزیادت کاف ساکن در آخر چنانچه باغچه وموره وبازاریا ومردک تصدر در پیشگاه نشستن
فقط تطهر پاک کردانیدن ونیز ختنه کردن را تطهیر میگویند تطهر پاک شدن از حیض وغیر آن وسر دست
شستن تفاخر با یکدیگر فخر کردن تفخر بزرگی نمودن تفکر فکر واندیشه کردن تکبیر خرد مردم شکستن تکفیر کفارت
دادن وکافر کردانیدن لغت فارسی تابه زر یعنی آفتاب تازه گیا شیر ای شیر گیاه تازه تذرو در زبان
بانهم فارسی مفتوح آتش ترک اسفر مریخ تر بشر تره است مانند طبرخون تلخ تریاک اکبر با اضافه پازهر که
معشوقه بعاشق دهد ترغذر بر وزن قلندر صعوه را گویند تعلیم کرد استاد ومعلم تفته جگر با کاف فارسی
موقوف تفسیده وعاشق تر بالکسر علتی است که چون عمرش به پنجاه میرسد خوی خود دفع کرد وبعضی را
آب مروارید کرد وآن بینایی بکلی مرتفع کرد نعوذ بالله منها تمثالگر نقاش وصورتگر تنک شکر با کاف
فارسی یعنی دنیا توار بالفتح رسنی بود که چون بار چهارپا به نهند بدان بندند توده کافور انبار برف ونیز
برف ونیز سیمین را گویند تومار معروف که دران تعویذ انداخته در گلوی بچگان می اندازند اصل این طومار
است تیر بالکسر معروف وامان وچون بادشاهان شهر را فتح کنند ودر غارت آرند اگر دران شهر بزرگی و
دوستی ساکن باشد چون خواهند که خانه او را هیچ نکبتی نرسد یک تیر از کیش خویش بدست او دهند تا او آن
تیر بدست گرفته بر در خانه خود استاده باشد چون اصحاب بادشاه آن تیر به بینند در خانه نکبت نرسانند
تم لفظ اقول این هر دو معنی از روی مفهوم یکی اند بلکه اخیر توجیه ما قبل است وحق اینست که امان
تیر معنی وضعی نیست بلکه مجازی است از قبیل ذکر لازم وارادت ملزوم ودر دستور نیز بمعنی طاقت مسطور است
تیربار ای اظهار سحر تزویر با دوم فارسی وسیوم موقوف سخت تیز وخداوند تیزی تیغ سحر روشنائی

صبح کاذب و فی الصراح تار انار نه بصری انبعثه ایاه یعنی در پی نگران ماندم تبر بالکسر زر خالص بی مهره
فاذا ضرب دنانیر فهو عین ویقال فضة تبر ایضا عند بعضهم تبرنه لغت تبرته یعنی سبوسه سر تبار بالفتح هلاکی
تبره ای کسره واهلکه تجر تجارت بازرکانی عع فاضه التجار کذلک تاجر بازرکان وخمر فروش والجمع
تجر وتجار تاقه تاجرة وتاجر ناقه که خریدار کیر باشند کاسد ضد منجرة سودای جای ترر ترور بیرون افتادن
دانه خرما از پوست و دور افتادن از جای خود تراره فربه وبا کوشت شدن عع کافه یقال ترت ای
حرت تارة اهملیا اترار انداختن دست را زخم شمشیر تر بالضم تنه معمار ترازعوک چوب زدن و دور انداختن
کسی را از جای خود ترتره جنبانیدن ترارکارها بزرگ اترور بالضم جادش تغر تغوز جوشیدن دیگ
عع بفتحهما واهی لغت فی تغرت القدر تنغر عع کافه ای غلت تغز تغزة بلبر الفاء غنچه که میان لب زیرین
تمر خرما وهو اسم جنس تمرة یکی تمرات بالتحریک جماعه وجمع التمر تمور تمران بالضم وبراد به الانواع تامر خداوند
خرما مثل لابن تمار خرما فروش تاموره خلاف دل وابریق وبیشه شیر تتمیر خشک کردن خرما وکوشت
واتمار الشی ای طال واشتد تنز تنوز معروف تور انجامه ومیانجی میان قوم تبار موج تاره یکبار تارات
نیز جماعه تهر تیهور بالفتح ریک توده تباهیر جماعه وبزرک منشی فصل فی الزاء التازی
فی الفارسی تاز تاختن وامر آن وتازنده وفرومایه که تبارزش سفله خوانند تجرمز بودن تسلسل حرامزادکی
کردن واین موضوع فارسیانست مشتق از آن حرامزاده تخم دیز با یاء فارسی یعنی قیمه که هنکام زبان کردن
تخم مرغ در رومی باشد وچندان کفچه میزنند که یکذات میشود سبوسه هم از آن میسازند وبانان میخورند تکناز با کاف
فارسی یعنی دویدن وتاختن وجستن وجوی تموز بالفتح کرما مدت ماندن آفتاب در برج سرطان رومیان آن را
یکماه شمرند وتموز ماه خوانند توز نام درختی وچیزی که بکمانها پیچند تبارزش حدار خوانند وصل باواو فارسی تیز
یکقطعه جامه که آن را تیز کویند الترکه تبریز با یاء فارسی نام شهری ترکتاز تاختن ترکان وغارت تنکیز الجه بدان
چیزی بالا یندواهل هند ازاما نکی نامند توز بواو فارسی حاصل کننده وباز رسانندن چیزی که از کسی بکسی رسیده
باشد وکشیدن ودوختن وجستن تیز با یاء فارسی یعنی ضد کند تبنیز کوزآوازناک تجهیز ساز کردن کذا فی
دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد لعوع فی تبارز برروی یکدیکر بیرون شدن برای جنک تطریز طراز
کردن تعجیز بیر شدن زن وبعجز منسوب کردن تشمیز برچیدن توتیز بلبل خطائی فی الصراح ترز تروز
سخت شدن کوشت نارز هرچه سخت وصلب باشد اتراز سخت کردن خمیر را وسخت کردن زرد بزکی



کوشت تار زاب را تباز مرد کوتاه خفیه کوشت بیز از بدن تر که در نشانه زده باشند فصل فی الزاء الفارسی
تژ بفتح یکم اول برک کیاه که نو بر آید تکژ بفتحتین باکاف فارسی دانه انکور که میان عدم بود وانرا تکس نیز کویند
تورژ نام پسر افریدون که آن را توریج وتور نیز کویند وتوران زمین بخش او بود فصل فی السین الفارسی رودی
ترس بفتح یکم وضم دوم زمین سخت وستبر تبیس بالضم خوی سوی باستحقاق انداختن وانرا تغو وتهو ونه نیز
کویند تغفیس بکسر یکم وسیوم نام شهری که رود ارس کناره آن میکذرد تکس بفتحتین با دوم فارسی همان
تکژ مرقوم است تلاس شهریست در ترکستان زمین فی الیوسفی تابوقس نام دختر قیصر ترس نهیب وخوف
بشکل مهرها باشد فی دستور الفضایل تیس کوسپندی بیشرو رمه باشد دندان فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی
تجس خرجستن تجنیس مجانست ونیز نام صنعتی معروف وآن مجانس کردانیدن دو کلمه است وان انواع است
تدریس درس کفتن تشمیس چیزی با فتاب ساختن تقدیس پراکنده شدن صبح وشکافته شدن کمان
وبادسر دکشیدن وباشیدن موج ونفس زدن مردم وجوهر حروق دلالة بر چرخ نسیم میکند لغة فارسی
تاج خروس کلست سرخ وآن را الالک نیز میکویند وکوشت پاره لعل که بر سر خروس بود واقول آن
زر نیز میشود وبشکل تاج مرغ ماکیان میشود وآن را البستان افروز نیز کویند تبارزش عبهر کویند ترمس وزن تفلیس
شور یعنی باقلی مصری که دانه او بشکل مهرهاست مستدیر اکر اورا در آب بجوشانند وآب او بکیرند با قدر شهد
بخورند کرم از وکرم کدو دانه وکرم خورد جمله را بیرون آرد واکر ترمس سوده بر ناف بچه خورد نهند همین عمل کند
زانه وآن را باشنین معجمه نیز خوانند فی الصراح ترس بالضم سپر ترس بالکسر فیهما تروس اتراس جماعه تارس مرد با
سپر تراس مرد سپر ساز وخداوند سپر تترس بسپر پنهان داشتن مترس بالکسر بافته در تعس سلاک شدن وبروی
در افتادن وهو ضد الانتعاش عع بفتحهما انعاس هلاک کردن تعاله هلاکی باد اورا ترس طبیعت واصل
یقال هو من توس صدق ای من اصل صدق تیس تکه تیوس اتیاس جماعه میتوسا بالمذکر کذلک تیاس تکه بان
استیتاس تکه بان استیتاس تکه خواه شدن ماده بز یقال فی فلان تیسة ای تکبر وتقذر فصل
فی الشین فی الفارسی تاش خواجه وخداوند وبار خانه ومعنی ترکیب تا او وتا اورا وتا خود تبش
بفتح یکم وکرم دوم کرمی تراش بالفتح والضم تیشه زادی که بآن هنکام آراستن چیزی بروده وتراشیده جدا
کرده باشند وآن را تراش وخراش وخراشه نیز کویند تش بالفتح والضم تیشه بزرک که درخت بدان
بشکافند وپاره کنند بیشتر درودکران دارند تکش بفتحتین باکاف فارسی تکر مسطور وبکسر تین اسم از اسامی ترکان

تنگلوش بالفتح باکاف فارسی همان تنکلوشا که در فصل الف مندرج گشته توش باواو فارسی توانایی
که تاب نیز گویند الترکی ترفش بالفتح خدمتی تمش دندان فی الیوسفی تاج تاش پادشاه صاحب تاج ترش
بضمتین وسکون آنچه خوردن آن دندان کند کند وعرب آنرا حامض گویند توخش بواو فارسی توختن
توش سینه کذا فی دستور الفضایل فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تابش بکسر سیوم که دوم است روشنایی
واقول بمعنی گرمی آفتاب نیز مستعمل چنانچه میگویی امروز تابش آفتاب سخت است وترکیب تقاضا میکند که
بجمیع معانی تاب مستعمل باشد زیرا چه این لفظ علاحده موضوع نیست و آن بر اهل دانش ظاهر است تایوفش نام دختر
قیصر روم تخته استرش آلتی چوبین بزرگری که هندش هل نامند و استرش بهال را گویند ترازوی آهنین دوش
یعنی آن ترازو که دسته او آهنین باشد ترش بضم یکم وسیوم نام گیاهی است که آنرا انور نیز گویند و با سین
مهمله نیز لغت است چنانچه گذشت تنگ عیش باکاف فارسی موقوف فقیر و انکه اکثر اوقات او در اندوه گذرد
توخش بفتحتین کشیدن توش و یوش کلاهما بواو فارسی توانایی و کروفر گویند با توش و یوش می آید و در
اصل این آواز چاوشانست فصل فی الصاد فی دستور الفضایل تعیص موجود کرده شده
فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تخصیص خاصه گردانیدن تخلیص برهانیدن و ریزه گردانیدن تخلص
برستن و نیز در اصطلاح شعرا التخلص نام ممدوح آوردن است تفحص پژوهیدن تلخیص هویدا کردن
فی الصراح ترص استوار تریص محکم کردن مترص تریص نعتان منهما مثل مسخن ومسخین بتران تریص
ترازوی راست ومحکم تراصه مصدر منه فصل فی الضاد فی الفادری تفویض کار بکسی
سپردن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تباغض یکدیگر را دشمن داشتن تبعیض پاره پاره کردن
تبغیض دشمن گردانیدن تحریض برافژولیدن بر قتال و جز آن تخفیض مثله تعاض یکدیگر را پیش آمدن
تعریض پیش چیزی و ایوان وپهن کردن و بشولیدن نوشتن و راه آورد دادن و سخن سربسته گفتن
و در اصطلاح فصلی تعریض آنست که مخاطب بکلام کسی دیگر باشد و مقصود بخطاب دیگری باشد تعرض
تعریض آنست که مخاطب پیش آمدن و نیز بمعنی رنج آید چنانچه گویی فلان را تعریض رسانید تقارض بوام قرار
دادن یکدیگر را فقط تناقض ضد کذا فی دستور الفضایل فصل فی الطاء فی دستور الفضایل تسلط
برگماشتن فصل فی الظاء تحفظ نگاه داشتن فصل فی العین فی دستور الفضایل توابع
ستارگان یکهزار و اسب روان توقیع نشان پادشاه بخط تکرع آبدست ترصیع نشاندن جواهر در چیزی

ترجیع

ترجیع بیت یگانه که در شعر خانه خانه گویند توسیع مجاز فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تسجیع سجع کردن تشنیع نیک
پوشش کردن و بمعنی بد گفتن نیز مستعمل است تصدیع درد سر رسانیدن تضرع زاری کردن تقطیع پاره پاره
کردن و قطعه شعر هم ازین ماخوذ است و نیز وزن کردن شعر باجزاء عروض تمتع برخورداری گرفتن تبع
بفتحتین تباعت پس روی کردن عع کافه اتباع در پی کسی رفتن و در پی فرستادن و رسیدن بکسی و در
سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن که بریک روی باشد اتباع در پی رفتن تبع بفتحتین پس رو و پس روان واحد
و جمع یکسان اتباع جماعه متابعت تبع بالکسر پس روی کسی کردن و در پی یکدیگر رفتن در عمل تتبع طلب چیزی
رفتن در پی وی تتبیع کذلک تتابع پیاپی شدن تباعه تبیعه عاقبت بد تتبیع انکه ترا بروی مال باشد
و پس رو گوساله تبیعه ماده تباع بالکسر تبابع جماعه تبابعه ملوک یمن تبع یکی از ایشان و سایه و نوعی از
مرغان ترع بفتحتین پر شدن خنور عع کافه حوض ترع و کوز ترع ممتلی اتراع پر کردن تترع ببدی شتافتن
ترع شتابنده ببدی و غضب سیل ترع شد و انکه وادی را پر کند تراع ایضا دربان ترعه بالضم در و پایه
نردبان و مرغزار و دهانه جوی آب و سیراب اتراع رفتار سخت ترباع بالکسر موضع تسع نه نه مرد تسع نه زن
و مدة تشنگی شتران تسع بالضم نه یک تسع کذلک تسع نه شب از ماه هفتم و هشتم و نهم تاسوعا روز نهم
و تسع نه بالفتح نه یک گرفتن و نهم شدن عع بفتحهما اتساع نه تن شدن قوم و خداوند شتران نه روز
یکبار نوبت آب شدن تعتع تعتعت در ماندن در سخن و در شکوخیدن ستور در آرام و تعتعه کردن
کسی را تلع دراز کردن اتلع نعت منه جید تلیع طویل تتلع کردن سیخ کردن تا برخیزد رجل تلع بکسر اللام
بسیار نگرنده چپ و راست تلعه بالتحریک پشته و نشیب وهو من الاضداد و تلاع آب راهها از
بالا و سوی نشیب تلعت یکی تلوع بلند برآمدن روز اتلاع کردن برافراشتن اهو از جای خود متالع
بالضم کوهی تموع مسکه یا فلکه تاره بنان بر گرفتن عع فاضح تبیع بیرون آمدن تتایع سبقتیدن و بروی افتادن
در بدی و خویشتن رهست انداختن نا و اندن با دم گیاه را و جنبانیدن شتر کتفها خود را در رفتن
تیعه جهل عدد از گوسپندان و فی الحدیث و فی التیعت شاة فصل فی الغین فی الفادروقی
تاغ درختی است تخم مرغ بیضه مرغ که آنرا اشپته نیز گویند تواغ باواو فارسی هیزمیست که آتش
آن سخت است تیغ بایا فارسی معروف و روشنایی آفتاب و ماهتاب و آتش و شمشیر و فروغ
شمشیر و نیز بلندی هر چیزی الترکی تاغ کوه تیغ بفتح یکم وضم دوم خدمتی تتغ گرد نهادی ترتغ بفتح

سر

یکم وسیوم ودوم مکش ترغ بفتحتین اسب کمیت ترلغ بفتح یکم وکسر سیوم برآمدن تورغ بضم یکم وسیوم همان
ترغ مذکور توارغ بضم یکم نمک قولاغ با یا به فی یوسفی ترلغ کش درزی تزاغ بضم دام فی فرهنگ شیخ محمد لاد
لغت عربی تبلیغ رسانیدن فارسی تارمیغ باراء موقوف وباء فارسی بخاری است که چون ابر بود از هوا
پدید آید وبزمین نزدیک باشد وآنرا ابر نیز گویند تغنغ بفتح یکم وسیوم قفیز غله ودر شرفنامه در
باب نون آورده است تغنغ بضم یکم وکسر سیوم برآمدن ۲ الصراح تغنغ تغنغه آواز بر آیه فصل
دخنک کرده

فی الفاء الفارسی ترف نوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده است کشته هنگام حاجت حل
کرده به یزند وپنیر را نیز گویند تلف بالضم کسفتی که بعد از شبلیدن انگور وامثال آن نماید فی
الیوسفی تف گرمی آتش وامثال آن فی دستور الفضائل تعفف از حرام باز ایستادن تاسف
دریغ خوردن تعسف بیراه رفتن تلهف غم خوردن تعنیف درستی وستم کردن تحف تحفه بسکون
الحاء وفتحها هدیه وتحف جماعه اتحاف تحفه دادن تحاف بالکسر برکشودن بالضم ریم ناخن کذا فی فرهنگ
شیخ محمد لاد وفی الصراح ترف ترفه بالضم تندی میان آب برین وتازگی از نعمت واشایش اتراف
بنعمت پروردن وبیراه گردانیدن نعمت کسی را تلف بفتحتین هلاک کردن عع کافه اتلاف هلاک
کردن متلف بیابان متلاف بسیار تلف کننده تنف تنوفه بیابان تنوفیت کذلک ده دودیه
دبوریه فصل فی القاف فی الفارسی تا خط ازرق یعنی پیاله پر ومالامال وازرق
نام خطی است از خطوط جام جم که مشروح در فصل فاء الکاف شده تتق بفتحتین پرده که پیش عروس وقت
جلوه باشد تلاق ازار پایچه بالکسر ریشی که میان فرج بود الترکی تارلق بکسر لام تنگی تراق بالضم خاک
تغلیق خدمتی تیق بفتح یکم وضم دوم منب تغرق بکسر یکم وسیوم جلدی تغاق بالفتح زادن تق بالفتح
دیگر تغق بفتح یکم وسیوم منقار تمورقوق بالفتح باهم وقاف مضموم وواو معدله ستاره قطب تنق بفتح
یکم وکسر دوم گواه تنقلوق گواهی تولق بضم ما دیان اول شکم تتلق طعامی است کذا فی الیوسفی وفی دستور
الفضائل ترناق ناخن تطویق توانا گردانیدن وطوق دار کردن ترنیق تیز کردن توثق باستوار
فرا کردن تصفیق دست بر هم زدن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تریاق بالکسر تریاک تسابق
بر یکدیگر پیشی گرفتن تصادق با یکدیگر راست گرفتن ودوستی وبزه داشتن تصدق صدقه دادن تعا
دست بیکدیگر بکردن فرا کردن ویستعمل فی الموده تعشق عشق نمودن تعلق جنگ در زدن وبنفره ار
او بکلیتی

تعنق

تعنق بنا ز زیستن تعلیق در آویختن ونیز نام قلمی یعنی خطی است در اصطلاح نویسندگان آنچه اهل
دیوان جهت بار انسخه کرده بدارند تفریق پراکنده کردن تمنیق نبشتن توفیق سزاوار گردانیدن
توافق اتفاق تملق چاپلوسی کردن فارسی تکاور ابلق با دوم فارسی روزگار فی الصراح تاق برشدن
سنگ از آب عع کافه ایتاق کذلک وبرخشم شدن وفی المثل انت تیق وانا میق فکیف تتفق تیق
شتابنده بیدی تافه بالتحریک سختی غضب وشتافتن بیدی ترق تریاق بکسر التاء تریاک یعنی پازهر وتخم
تریا فار قوه بالفتح جبر کردن توق توقان آرزومند شدن فصل فی الکاف التازی فی
الفارسی تابوک بیرون داشت عمارتها تاجیک غیر عرب وترک را تاجیک نامند واین محقق است
از خدمت حکیم شهاب الدین کرمانی تازیک وتاژیک نیز لغت است تارک میانه سر که مفرق است
وآنرا تارو ترنک وچکال وکلاج وهباک نیز گویند تازیک وتاژنک دوم بازاء فارسی همان تاجیک
مذکور ونیز اصلی است ترکا نزاد وقیل بچه عرب که در عرب بزرگ شود تاک درخت انگور تاوک خوک کاد وجوابه
وتاوک مثله تبولاک بالفتح اوندی است وقیل بد الجه آرد بیزند تبوک بالفتح حصنی است بر ساحل دریا قلزم
کذا فی عجایب البلدان تبوک طبقی است مانند دف که پیشتر بقالان دارند وبدان طعام خورند تخته خاک
یعنی بدخواه ترکوک پرنده است سپید دم سبز ونول دراز ترندک وسرچه نیز گویند بتازیش صعوه وبهندیش بمولد
نامند ترتک با دو متجانس مضموم جانوریست خوب رفتار آتش خوار اندک بر دو در کوهها نواحی هند بود
وآنرا ازتنک وتورنک وتذرو وجورو کبک وقیل باز او تازی ترک بفتح یکم وسیوم کلاه آهنین که هنگام
جنگ بر سر بنهند وآنرا ترک وخود وخوی وسرپایان وکبر نیز گویند بتازیش مغفر خوانند وترک یعنی باز داشتن
ودست داشتن تازی است واستعمال آن در کلام اساتذه ترک آوردن وکردن وترک گفتن است
ترک بفتحتین حلوائی است که در ان تخم ریحان وعطریات تعبیه کنند ترندک بفتحتین همان ترنک مذکور تره تیزک
بایاء فارسی یعنی سبزه که تخمش را هندها لم وجندسور نامند تریاک بالفتح پازهر که بتازیش تریاق ودریاق
گویند تردک بالفتح همان تردک مرقوم تفنک نی نیزه خالی کرده که بدان غلوله اندازند بالضم تک بالفتح تنک
اسب وغیر آن وفعرجاه وامثال آن تکوک صراحی زر وسیم وگل بصورت جانوری سازند تلک بالکسر غله لوبیا
که بتازیش کوبیا خوانند وصل ادرک وسلبت سبزه خوانند تلوک وتموک تتمه تیر بتازیش هدف وغرض نامند
تبنک ریچه زین تنبک فلک یعنی راس وذنب توبک بالضم گنجینه وبلغت بجاء بالنون کذلک فی لسان الشعراء وقیل

باکاف فارسی تورک باواو فارسی سبزه است که هندلونی نامند تهک بفتحتین خالی و برهنه وقیل باکاف فارسی الترک
تنک بکسرتین خلیش و خردمند ترشک بالکسر اریخ ترلک بکسرتین زنده و بفتح یکم و کسر سیوم روزن و سرکین تورشک
بالضم جامه خواب و کربه تولک شفتالو تبرک بکسر سیوم زنده و بفتح سیوم درخت تبک بکسرتین تبلک سرفه تبنک
بکسر یکم و فتح دوم و سیوم سیماب فی الیوسفی تبوارک آوندی بیزه و جز آن در ان اندازند و عرب ابراکوبال
کویند تروک وزن اسبک کرم کندم ترلک نوعی از جامه اوشیدنی ترنیاک جوزه شکره و باز و جز آن
تمسل دانه انکور که میانه عزم بود تکوک بکاف فارسی چمچه و صراحی زر و نقره و امثال آن که بصورت جانوری
سازند تلخک داروئی در نهایت تلخی و آنرا کشنیز نیز کویند ترقزک قرآن و کلام الله عز و جل تنک وزن
سبک باریک توک باواو فارسی یکدسته موی دنبم و جز آن و قیل پاره از ان و موی پیشانی اسپ و چشم
تک بالفتح تک اسب و غیر آن و قعر چاه و امثال آن و در ادات بمعنی حوض و چاه و آب قعر دریا
و در دستور مسطور است بر حوض یعنی بلندی تینک نازک تغرنک مکر و حیله تغزیک ادب کردن تهالک
در افتادن بجای بعضی فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تبارک تعالی تبرک تیمن تدارک دریافتن تشویک لسان
از جا برخاستن تنکل بکان افتادن تمالک خویشتن پادشاه داشتن تملک پادشاه شدن تهتک
رسوا شدن فارسی تاباک باسیوم فارسی بیقراری تباک بالفتح نام مردی تخت نشینان خاک پادشاهان
و درویشان و ارواح بلکه ساکنان زمین ترازوی فلک یعنی برج میزان تن برک پرنده است دم
و نول دراز سرپچه نیز کویند بتازیش صعوه و هند ممولة کویند ترسک بالضم و فتح سیوم پرنده است سبز و لم
ترک فلک مریخ و قیل آفتاب تروخنک بانان خورش و بغیر نانخورش و نان و اندک و بسیار تریک
تازی تلخ جلوک نام تره است که آنرا اختنوق نیز کویند بتازیش بعصیل کویند تنکنای خاک یعنی دنیا و
بشریت تودهای خاک یعنی طبقات زمین و اقالیم اقول قالب بشر هم تواند بود تیر فلک عطارد
تبرک بالکسر آبلها که بالا ریک جوشان از غایت پخته شدن کوشت و امثال آن در روغن پدید آید تربحک
بکسر زمین جادر ترنک بفتحتین غرقاب فی الصراح ترک ماندن عم فاحنة ترکة البیع متارکة و تراک
بمعنی اترک ترکة المیت ترایه یعنی مالی که از مرده مانده باشد ترکه خود آهنین ترک جماعة ترک بالضم کروهی
از مردم اتراک جماعة تکک تکه بالکسر ازار بند تکک جماعة تمک در ار شدن کوهان سنام تامک نعت منه
تامک کوهان والله اعلم فصل فی الکاف الفارسی فاروقی تازنک بلیابه دلیو در و در لسان الشعراء

تازنک

تازنک وزن پاسنک مندرج است تراک بالفتح همان ترک کذشته بمعنی دوم ترنک بفتحتین همان
تارک که کذشت ترنک و ترنکا ترنک آواز انداختن تیرها و پیاپی و آواز که از جاشنی دادن کمان
بخیزد تنک همان تنک مذکور که در فصل سابق کذشت و قیل بمعنی غیر تنک است تکرک بفتحتین با دوم
فارسی که یکم و دو متجانس است چیزی که از ابر می بارد و آنرا ژاله و سنکی و سنکچه و شخکامه و بخچه نیز
کویند تلنک بضمتین حاجت اندروا اندر بائیت و اندروای بائیت و تلنه و درواو درروای
و نیاز و روا یا و روایه مترادف است و نیز چنانکه باید تمیک چیزیست سرخ از رستنیها طعام بطعم
ترش بود از درخت ارندش و در زفانکو یا تمنک بجای یا نون مرقوم است تنک بالفتح ضد فراخ و
شکم بند است و شتر و سوار و نیزه در کوه و سخت قریب و خوار شکر و بار ستور و خوار و مثل آن و
ایضا بمعنی بسیار آید و بدین معنی تنک تنک مکرر مستعمل است و تنکا تنک بمعنی سخت نزدیک بود و نیز مقامی
است از ترکستان زمین که ترکان تنکی منسوب اند بدان مقام و نیز تنک فرو بردن بمعنی پوشیدن
و ناپدید کردن است تورنک بالفتح و قیل با واو فارسی همان ترنک مذکور تونک کنجینه و ترنک نیز
کویند تنکا تنک نیک نزدیک تورک بسکون واو و را سبزی که اهل هند آنرا لونک کویند تیرلنک
جامه که زیر پوشند بجهت خوی تتاک نام پادشاهی و نام موری است چنانکه کذشت فصل فی اللام
فی الفاروقی تاپال با با فارسی تنه درخت دوج کویند تا مال یعنی متفرق و زیر و زبر تاول همان
تاوک کذشته تبخال بالفتح دمیدکی که بروی پدید آید از تبش تب و آنرا ابخال و تبجال نیز کویند ترال
بالفتح کیاه و در زفان کویا باز او تاری مرقوم است تکل آنکه خطش هنوز نادمیده بود و بتازیش امرد کویند
تل زمین بلند تنبل بفتح یکم و سیوم خاموش و مرد هیچکاری و مسخره و نیز مکر و حیله که نیرنک نیزش خوانند توکیل
بوزن جمیل پیشانی ازافراز سر فی الیوسفی تل بالکسر زبان تکل وزن کفل بکاف فارسی و نیز سر زن
بکسر تا کویند تنبول برک کیاه در هند که بوی دهن را صاف کند و قطع جرام کند تامول نیز کویندش
تنکسال سالی که در و فراخی و ارزانی نبود توبال پوست مس کویند چون مس را از کوه بیرون آرند
و بتک بر و زنند چیزی از روی او جدا شود و آنرا توبال کویند فی دستور الفضایل تنبل نام پیغمبر
تمثال صورت تجاهل نادان ساختن تقاول با یکدیگر سخن کفتن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تابل
دیک افزار تبجیل بزرگ داشتن تحصیل حاصل کردن و اصل تحمل بار برداشتن و قبول کردن چیزی تخیل

خیال کردن تأهل تاهل تعطل بی زیور شدن و بیکار شدن تعطیل فروگذاشتن و بی زیور کردن
تفضیل هویدا کردن و جدا کردن از یکدیگر و پاره پاره کردن تقابل با یکدیگر برابر شدن
و روی فرا روی کردن تقبیل بوسه دادن تمثل داستان زدن و بر مثال چیزی شدن تنزل
زود آمدن بد رنگ توابل بوی افزارها جمع تابل مذکور بلغت فارسی تامول برگ که برابر رنگ
و سیاری و چونه خورند هندش تنبول نامند تخته اول لوح محفوظ و ابجد و الف با تا تزوال وزن
هلاهل برگ گیاه و در دستور بازار فارسی مسطور است تصحیف عم خال عم خال تغنه دل تنگدل تکسل بفتح
یکم و کسر سیوم خسته موبز و مانند آن بتازیش عجم خوانند تیره کامل ماه ترکیم تل بالکسر زبان فی الصراح تبل
کینه تقال احب تبیل تبول جماعة تابل بفتح البا و کسرها حویج و ابراز توابل جماعة تباله شهریست بیمن تفل
از دهان افکندن چیزی را مثل البزق ثم التفل اقل منه ثم النفث ثم النفخ عع فاضه که اتفال بوی کردن
متفل بضم الفاء و فتحها بجه روبا بزیادة التاء تملل تل تودة تلال جماعة رجل ضال تال اتباع و جار نا بالضلالة
و التلالة و هو الضلال بن التلال کل ذلک اتباع مثل عع کافه سخت تمیل کردن تلتله کوزه و جنبانیدن
آن تلاتل ای زلازل و شخیتها و تله للجبین ای سرعه و یقال تبلة سوء ای بجالة سوء تمهل امهلال دراز
شدن و درست شدن و کذلک اتمال و اتمار ای اطال اشتد تول تولة و دولة مثال همزة سختی جار نا بتولاتة
و دولاته و هی الدواهی تولة بالضم و الکسر نوع از جادوی و تعویذ و فسون دوستی فصل فی المیم فی الفارسی
تام مشدد اسم فاعل تمام بمعنی سیری شدن است اندک تتم بضمتین ترساوه است که آنرا اسماق نیز گویند
تخم بالضم معروف و آن اصل همه چیزها است و نیز اولاد بمعنی اخیر تخمه بزیادة ها هم لغت است ترم آن بخار گرد
مانند ابر بود لیکن بیشتر تو زمین نزدیک باشد و آن مثل دود است که هوا تاریک گرداند و آنرا ترم و نم
نیز گویند بتازیش زباب نامند تقویم حساب یکساله منجمان که هندش پوتهی نامند و هر سالی تقویم دیگر میکنند
باستخراج تنگ چشم با کاف فارسی موقوف فرا جیم جیم فارسی یعنی بخیل و ممسک و فقیر دل تهم بفتحتین و نیز
بسکون دوم که تخم است بی همتا به بزرگی و قامت و تهمتن مرکب از این است تیم بالکسر خانه و کاروان
سرای و بازاری که طرق کاروان بهم آن نزدیک تولوم بضم یکم و سیوم اسلحه است فی دستور الفضائل تلاطم جوش
دریا تیم بالفتح بند تنظیم آراستن تصمیم ثابت بودن فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی تبسم دندان سپید کردن
یعنی لب خنده کردن تراکم برهم نشستن تزحم تجخودن تسلیم سلام کردن و وفا سپردن و گردن نهادن

تسنیم

تسنیم بالفتح نام شرابی است در بهشت تظلم از بیداد کسی بنالیدن تعلیم آموختن و آگاهانیدن
تقدم در پیش شدن و مهتر شدن تکریم گرامی کردن تکلم سخن گفتن تنغم بناز زیستن و سخن نرم
گفتن تخت خورشید بر سر ضرغام ای آفتاب در برج اسد ترازوی انجم یعنی اصطرلاب
تیره آب ستم ای ظلم تیشه فرهاد تیز میکردم یعنی او را عشق می آموختم فی الصراح تام اتامت المراة
یعنی دوگانه زاد و میتم میتام دوگانه زاینده توامان همزاد یقال هذا توام هذا علی توعد و هذا توامة
هذا توایم جماعة و توام بالضم علی فعال ایضا و لا یمنع له بجمع هذا بالواو و النون فی الادمیین کما نر
مؤنثه تجمع بالتاء توام ایضا و دوم تیر قمار و یقال اصله دوام فا بدلت التاء من احد الواوین و نام شهری
بر لب عمان فرس متایم اسب که روشنی بعد از روشنی آرد متادمت دوگانه تار و بود با فتح جامه را
و انما مهابا و اوضاها تخم الحمی نوعی از بردها تخم بالفتح نهایت هر زمینی و شهری یقال فلان علی تخم
من الارض تخوم جماعة و قیل تخوم الارض و الجمع تخم بضمتین ترنیم ترم بالکسر نام جایی تلم تلامید ای
تلامیذ اسقطت منها الذال تم تمام تمامی و تمام شدن تم الشیء اتمام تتمیم استتمام تمام کردن متمم
نام شاعری و تم تمام ماه شب چهارده لیل التمام بالکسر را غیر درازترین شبها در سال تمیم سخت
و قبیله تمیمه طومار و تعویذ تمام سخن تا ناک گویند تنم تنوم بالتشدید درخت با دبه تو ته یکی توم تومت
بالضم غوره نقره توم جماعة تهم تهامت بالکسر شهری و النسبة الیها تهامی و تهام تهمت بالفتح تستعمل فی
موضع تهامة کانها المراة فی قیاس قول الاصمعی و التهیم تیم مصدر من تهامة اتهام کذلک متهام بالکسر
بسیار بتهامه شوند تیم تیم الله قبیله و معناه عبد الله تیم قریش قبیله گروه ابوبکر صدیق رضی الله عنه
تیم الکتاب ایضا قبیله تیمة بالکسر گوسپند یا شتر که در خانه دارند او را تیتیم بقیه و تدلیل اتیام دیج کردن
تیمت تیمار وحشت و موضعی و الله اعلم فصل فی النون فی الفارسی تابه بریان
یعنی دم پخت است که بعد پختن گوشت میان روغن کاو و زنت میکنند اگر از شوربا ترید کنند لطیف
بود تابیدن طاقت آوردن و درفشیدن و لازم نیز آید تازیان با سیوم مکسوره قصد کنان
تان بمعنی تو و ترا و شما آید و ضد این و شان است و اکثر محل بعد تان شان محذوف بود و نیز تار جامه
که ضد پود است و آنرا تانه و تاره و فرت هم گویند تاوان غرامت تبرزین با زاء معجوم تبری است
فرخ سر که بر زینش بندند و بدان کار راز کنند و این تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی

تبیدن با دوم فارسی جنبیدن و لرزیدن تخم ریحان و تخمکان یعنی مثال الاچی دانه و ابل دانه را نامند
و تخم لیا تیز نامند تخمین بالفتح کمان ترابیدن و تراویدن رفتن آب بالا اندک اندک و چکیدن بادی
بنرمی و آهستگی ترین بالفتح یکم و ضم دوم که سیوم است زمین سخت ترجمان بیان کننده زبانی بزبانی و
درین چهار لغت است بفتح و ضم یکم و ضم و فتح سیوم پس دو در دو چهار بود و این محقق است از دیوان آذ
و بارسیان یحواک و ترزفان نیز گویندش ترخان بالفتح خون زیر و نیز سبزه است مثل تره و بود نه که با
نان نیز خورندش تردامن بازاء مجزوم یعنی گنهکار و معیوب ملوث در چیزی ترزفان بایکم و سیوم مفتوح
همان ترجمان مرقوم ترقین بالفتح خطی محرران در بعضی محل میان دو حرف در ادر کشندش و این لغت
مخطی است ترکمان بالضم با کاف موقوف اصلی است ترکان را بغایت نامردم و نادرشت اند و قیل بالفتح چون
بهر محل بلفظ تا بخوانند آن هنگام برین نمط کنایت باشد در دیار ترکیا پس ترم بفتحتین نام کلیست منسوب
بنج خوبان و شاهدان و آن را نسترن نیز گویند تا ازینش نسرین خوانند ترانگبین بفتحتین با کاف پارسی شیره
که از خار شتر بدر آید مانند شهد بیشتر بیش ترنجبین گویند ترتبان بفتح یکم و کسر سیوم و تربان بالفتح سپیدی
که از بید بافند و نیز طبقی است تریدن بالفتح بیرون کشیدن ترفان بالفتح همان ترجمان مسطور تشرین
دو ماه اند حریفی که یکی ترکان تشرین اول و دوم را تشرین الاخر تکین بالکسر با کاف پارسی نام پادشاهی
و نیز نام پهلوانی تکیمان نام پهلوان ایرانی تنبان بالضم ازار کوتاه کشتی گیران که تو بان نیز گویندش تن
پرستان با دوم مجزوم و بار فارسی تن پروران تنک ترکان با سیوم فارسی بکسور نام موضعی تن زدن
با دوم مجزوم یعنی خموش بودن و کشتن توان بالضم واوی فارسی و خاء موقوف چیزی از کسی رسیده باشد
باز بدو رسانیدن توبان بالضم همان تنبان مذکور توران بالضم نام ولایتی بران طرف آب آمون
که بخش تور بن فریدون بود توسن بالضم و قیل بالفتح کره بی آرام و توزین بتازیش حرون نامند توشکان
با کاف دو واو فارسی بفصل شین موقوف آتشدان گرمابه توفیدن با واو فارسی غرنبیدن تون بالضم
قرارگاه نطفه در رحم و زهدانش نیز گویند و نیز روده گوسپندان که در وی سرگین باشد تهمتن بفتحتین
و بفتح یکم و جزم دوم پهلوان و خداوند لشکر گران و نیز رستم را نامند و پهلوان هم گویند آنرا کی تمن مشوره
توغش بضمتین برنج تخازن بالفتح خیار ترلنکان بکسر یکم و سیوم با کاف فارسی زنده کنند و پدید آرنده
همه تعالی و اعلی تشتن بفتح یکم و کسر سیوم بیرون تکمین بالفتح بچه و نیز نام بزرگی تواکن بضم یکم و چهارم علیواز

نور و فر خشک ... از انس تهمتن

تورنکان

شتر و پای

تورنکان با کاف فارسی همان ترالنکان مذکور تمن ده هزار سوار تولیکن بالضم علیواز تون جام
تورن بضم یکم و سیوم مادیان نازاینده فی الیوسفی تابان روشن و درفشنده تایان با یا فارسی تنه
درخت تابستان هوای گرما تاختن تاراج کردن و بقصد سوی کسی رفتن تافتن پیچیدن و تاب دادن
رسن و رشته را تالان غارت تپیدن بپای فارسی مشتاق شدن ترابیدن و تراویدن رفتن
آب بالا اندک از بری آوند ترنجیدن گرفته شدن و درشت گشتن تراشیدن زائیده بریدن و خراشیدن
وانگیختن و نگاشتن ترکیدن شگافته شدن تن تن جسم تن تن آواز سرود و مزامیر تناسائیدن
آسایش گرفتن و خوش شدن تنیدن بافتن فی دستور الفضایل توین مهربان کننده تمکین فرمان
برداری و بندگی کردن تنجین گرد آوردن تان دهن تکوین آفریدن تبیان بیان تین الخیر و خرما
تضمین انشاء غیری در آوردن توشغن خرگوش تمن کلک فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ترنجبین بفتحتین
و بضم جیم معرب ترنکبین تزئین زینت داده شده اقول این مصدر است و معنی آن آراستن است لیکن
مصدر بمعنی مفعول نیز آمده است توامان دو بچه که بیکبار زاده باشند تهون تفتی کردن فارسی تاج
سعدان زحل تاج کردون یعنی آفتاب تابیدن از گرما بخود شدن تخت جاسبان ای تخته آن
اصحاب که تخته خاک خوانند تخته زدن پنبه را المحلوج ساختن بتازیش ندف خوانند و فاعل آن را ندا
گویند و نیز آکندن قبا و امثال آن بمحلوج تخم کتان تخمیست که از و روغن بیرون آرند و عرب ازا
از غیر و اهل هند السی خوانند تدبیرشناسندکان ای عاقلان و حکیمان ترامیان اتیس ترین بفتح
یکم و ضم سیوم یا زمین سخت ترسان مترادف تربان ترنج مهربان آفتاب اقول یعنی ماه و بهیکل جوزا
چونکه معلق بحجره باشد مناسبتی دارد تلخ خوان باخاء موقوف و جیم مضموم زهره یعنی تلخه چنانچه در شرح
مخزن است اما در قنیه است تلخ خوان گفته و معنی آن زهر گفته چنانچه می آید تلخ خوان با خاء اول موقوف
دو او معدوله زهر و قیل موت توزیدن با واو فارسی نهایت شرمنده شدن و شکسته گشتن بحضور خصم
توریدان توحش توین مهمانی کننده فی دستور الفضایل یعنی مهربان کننده مسطور تیر کردن عطارد
تیرمیکن دعا بد بکمش و میفکن تیره خاکدان یعنی دنیا تیره آب اختران ای روشنی اختران تیرشیه
زن بیستون یعنی فرهاد و بیستون نام آن کوه است که وی کنده بود تیغ زن آسمان صبح و آفتاب
و مریخ فی الصراح تبن بالکسر کاه تبنه یکی برگ کاه تبن الضا قدح بزرگ اندازه است کش الکاه صحن

نزدیک بوی آنگاه عبس بالضم اندازه باجهار تن آنگاه قدح اندازه دو تن آنگاه تعب بکرد آنگاه
غم فزو تر از آن تبن بالفتح کاه دادن ستور را غع کاکه تبانه بالکسر زیرکی غع کافه فهو تبن لغت
منه ای فطن تبین ریزه کاری و باریک بینی کردن تبان کاه فروش تبان بالضم عورت فی بن
کشتی بانان تفن اتقان استوار کردن کار را رجل تفن بالکسر ای حاذق ابن تقن نام مردی تیر
اندازو تفن ابضا و اصل تقن بالکسر حریف یقال فلان تن فلان وهما تنان ای حتسان و حریفان تن
واتن المرض الصبی ای قبض یعنی کلان نشو دو تنین بکسرتین اژدها و جائی در آسمان تمن تلنه بضمتین
حاجت و درنگ و تلان فی معنی الان فصل في الواو في الفارو في تاکو با
کاف فارسی حجام و تکو نیز کویندش تاو طاقت و قدرت و تاب مثله تبکو بفتحتین بوی دانه که بتازیش
که تبازیش حوبه خوانند و زنبیل حجام و تغار و سبد تبرکو بفتح یکم و سیوم سخن چلاغ ترزو بالفتح برنده بت
آتش خوار خوب رفتار که بکوهها بود و آنرا از رنک و حور و بور و کبک نیز کویند ترلو بالفتح جامه شفت
و باریک تژاو بازاء فارسی نام مبارز توران که داماد افراسیاب بود و او بادشاه دو کروه بود
کیوزنده بکمندش کرفته و بانتقام خویش کشته تکاو بالفتح باکاف فارسی همان تکاب که در فصل با برادر
کذشته تکو بفتح یکم وضم دوم موی زنکیان و قیل باکاف پارسی تندرو بالضم با دال موقوف یعنی بخیل و
ممسک و ترش روی تو بالفتح با واو فارسی همان توان مذکور تو معروف بمعنی خود آید تونکو بفتحتین
باکاف فارسی همان تانکو مذکور تهو بضمتین همان تس مذکور و همان تهو مذکور که کفته آید تیو بالکسر همان
توان مرقوم تیهو بالکسر مرغکی است خورد تر از کبخنک که آنرا اسوسنک و شاشنک و شوشنک و تنیشوه
نموشنک نیز کویند بتعریبش تیهوج خوانند و همان تیهو بمعنی اخیر که در فصل را مرقوم کشته والله اعلم بالصواب
فصل في الهاء تازنه نو و بالا تاسه سیاهی روی از اندوه پدید آید و تفس و
خنک مثله بتازیش کلفت نامند تافته بافا موقوف یعنی خز که آن جامه ابریشمین است و ازرده
و مکدر تالانه میوه است مانند شفتالو تالواسه بالام موقوف غم و اندوه و تلواسه نیز لغت است
تاه بمعنی توی آید و تا و توته و لا مترادف این اند تابچه بالفتح باجیم فارسی معروف و بتازیش نطعه
خوانند و تبیجه و تواجه و توالی مترادف این اند تباه بالفتح آنچه باطل باشد و چیزی که بهیچ کار نیاید
و تبه درین لغت است تبخاله بالفتح همان تبخاله که کذشت تبیازه بالفتح لرزه تبیزه بایاء فارسی

دغز

اصل و نسل
نوعی از اسامی تیرها باعتبار ریکان تخت فیروزه یعنی تخت کیخسرو تخله بالکسر نعلین و عصا تخمه بالضم
برین معنی تخم آمده و نیز علتی که آسیاز اشود تراشه همان تراش که گذشته ترانه بالفتح نوعی از اجناس سرود
و نیز بمعنی شاهدان تر و تازه آید تروه بالفتح مزد درست کردن آسیا و تراز تازی نیز لغت است
ترزوه بفتح یکم و سیوم قباله ترغده بفتحتین عضوی و بندی که از دردش حرکت نتوان کردن گویند
ترغده شده است ترفنده بالفتح ترش و همان ترفند مذکور که در فصل دال تروشه نام میوه است
تره بالفتح با دوم مشدد نیز رستنی که سبزش توان خورد و نیز چیزی از تره مخصوص اند که بر خوان طعام
افکنند بتازیش بقل خوانند و کنیت ابوجهل دارد تره سیره تره است که بتازیش عوینه خوانند تریوه
بالفتح راه پشته پشته و بایاء فارسی افصح است ترده بالفتح همان ترده مرقوم تژه بازاء فارسی دندان
کلید و قیل غنچه درخت ترشه بالفتح جرم خام بی جربه مانند بیرم و نیز موی شانه کرده برا فراز پیشانی نهند
بابی نامند و معنی اخیر تسامع از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی تشه بوزن پشه بمانه روغن تفته بالفتح
گرم شده و کرده و جگر مردم گرم گشته تافته و تفیده مثله تفه بالضم همان تاسه مذکور و بالفتح طعنه و قیل
بمعنی اخیر تفشه باشین قرشت تغیله بالفتح بیضه و جوز مغز و کوشت و کبد نا بکجا پخته تقله جنسی از جامها
که از آن قبا و لباچه سازند تغشه بالفتح همان تغه مذکور تفته بالفتح تنه عنکبوت تکرداته بفتحتین
باکاف و زاء فارسی غلاف دانه انکور و امثال آن تکمه بالضم کوی کلاه و امثال آن تکه بوزن
که نر کوهی که آنرا رنک نیز کویند تکه بالکسر شلوار بند و این تسامع از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی
تلمه بالضم همان تلنک که در فصل کاف فارسی گذشته تلوسه لوسه سوسه غلاف کارد و تیغ و قیل
بالضم تمه بوزن همه دام و حال نیز کویند تماخره بالفتح با خاء موقوف تمیشه بالفتح با میم مشدد و یاء
فارسی شهد لیست در ایران زمین تنده بالضم غنچه که از و برک بیرون آید تندیسه بالفتح صورت
که بیکر نیز کویندش و بایاء فارسی افصح تن زده بانون مجزوم یعنی خموش تنکه باکاف فارسی معروف
و نیز از آن در فطر کرده مثل تنکها نقره میا زند و بغرا میپزند و آنرا تنکه بغرا نامند تنکه بالفتح
تنور آتش و نیز نوعی از پوشش مبارزان مانند جوشن لیکن جیبها دراز دارد تنوره بالفتح
معروف و خانه که در وسرکین و پلیدی ها در روفته بود و نیز خار بنهایی که کرد بر کرد باغ و بستان
و کشت می زو برند و آنرا پرچین و خاربست و فلغند نیز کویند توانجه باجیم فارسی بوزن و معنی همان

تباهجه که گذشت توابه نام مبارز ایرانی که پسر او برته نام داشت توباره بوزن توبره با واو فارسی معروف
تودوه واو بکم فارسی جفت که ضد طاق است و در لسان الشعرا توده مرقوم است توره فرزند عزیز
و بالفتح والضم شکال که دست اسبان بندند و بالضم جانوری نا درنده که آنرا شگال نیز گویند بتازیش شغال
خوانند تونگه با کاف فارسی گنجینه تنه بوزن شه همان تاه مرقوم و زیر هر چیزی تیره تاریک تیغه یعنی
سر کوه و تیغ و بلندی هر چیزی را گویند چنانچه گذشت ترکی تبه بضم یکم و فتح دوم تارک تزه بالفتح ترب
تزنه بالضم کلنگ تکه نهان تورنه کلید توشه بالضم سینه توفه بالضم کمر ساز توه بالفتح والکسر تونگه
بالضم با کاف فارسی شب تاریک تن فره ارس سیاه فی الیوسفی تابه آنچه بدان نان پزند تخته پاره
از چوب تراشیده ترنجیده گرفته و درشت تره گربه گیاهی است که گربه را با وی الفت است و بپایی
او خسپد و نباتات او بخورد و بر گیاه و شاخسار او مراغه کند تشنه بالکسر محتاج آب و مشتاق تغاره آوندی
بزرگ سر گشاده تفسیده و زن خسیده جگر گرم شده تنه پرکاله ازنبر اهن و قبا و قامت درخت
تن جامه جامه پوشیدنی تتوبه بزرگی تنقته آواز سرود و مزامیر توبه قوس قزح تواهجه و تباهجه و تماهجه
بجیم فارسی گذشت نرم نجته تعیشه نام شهری که فریدون در آن بود تهمینه نام مادر سهراب که
دختر سمنگان بود تیشه بیاء فارسی نوعی از آلات نجار است فی دستور الفضائل تماسه نهنگ
تیه بیابان ترجمه پیدا کننده تلمسه فتح کودکی تتربوه سنگ لاغ فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی
تتمه چیزی که بغایت باشد تجاره بازرگانی تجبه درود و پادشاهی تربه خاک و نام وادی و فارسیان
بمعنی گور استعمال کرده اند تربیه پرورش و استخوان سینه ترفیه وزن ترجیح آسوده گردانیدن
ترکه بفتح یکم و کسر دوم آنچه از مرده مانده باشد ترویه روز هشتم ذی الحجه ترهه واحدة الترهات
وهی البواطل تسعه نه مرد تعزیه ماتم داشتن و ماتم زده را تسکین دادن تکله مردی که بعجز کار
بدیگران افکند و نیز نام پادشاهی که در شیراز بود و قیل بالفتح تتمه تعویذ توبه معروف یعنی
بازگشتن سوی خدای تعالی تهلکه بالفتح هر چه عاقبت وی هلاک باشد تهنیه مبارک باد گفتن
تهمت بالضم معروف یعنی دروغ بربستن بر کسی فارسی تاج ده با جیم موقوف پادشاهی ده تاز
سفله در وقت قدح گویند یعنی توسکی و سفله گویند تازسک تازی است تازیانه با زاء موقوف
جابک تاده همان تابه مذکور تباهجه با چهارم موقوف و بجیم فارسی گوشت نرم نجته تباهه خایه زیر تبرتشه



بفتحتین با جیم فارسی آلتی که دو روی دارد یک طرفش همچو تیشه است و طرف دوم همچو تبر و در میان آن
دسته میباشد بتازیش صلاه خوانند تبوه همان تباه تبخه بالفتح با دوم مشدد نوعی از حلوا که در
زلهاء قرص بود و آنرا اخشت گویند تغاره آوندی چوبین در غایت شهرت که در وی جامه
شویند بتازی اورا مرکن و اجانه گویند بهند کهنوت نامند و قیل بالفتح اندیا بزرگ و گشاده
تماهجه بوزن و معنی تباهجه تن ریوه بفتح یکم و سیوم سخن دروغ زدن تنگ بغوله بالفتح با کاف موقوف
و با واو فارسی کنایت از دنیا و دینه است تنگ حوصله با کاف موقوف و فتح حا و صاد آنکه
اسرار و مال مخفی نتواند داشت تواره بالفتح معروف یعنی نشستگاه و خانه که در و سرگین و پلیدی
و روفته و نیز خارهائی که گرد بر گرد باغ و بستان و کشت فرو برند و فی الاداب رچین گاه
کرسی و خانه که در وجز سرگین و پلیدی و روفته خاک و کاه نبود ترمه ترب کذا فی الطب تروه بالضم
جفت ضد طاق و در فرهنگ نامه بدین معنی توده است زووه واو اول فارسی مثله تصحیف بوسه
توشه تصحیف توشه بوسه توده انبار هر چیزی توشه برداشته یعنی مسافر شد توده همان تروه مذکور
تبراه بالکسر جانوری است که پر آن بغایت سبز و با موج میشود و در زردوزی بکار برندش و آنرا
سبزک نیز گویند تیغ کوه یعنی سر کوه و تیغ بلندی هر چیزی ترکی توره رسم و قاعده فی الصراح
تره ترهات بالضم والتشدید راههای که از راه بزرگ بیرون رود ترهه یکی فارسی معرب ثم استعیر
فی الباطل و تره ای باطل والجمع تراریه تفه تافه چیزی حقیر اندک تفه کم مزه تمه بفتحتین تباه شدن طعام
و گوشت تماهه کذلک و تباه شدن شیر و بوی گردانید تهه تهتهه و درماندگی زبان بسخن تهاته
ترهات واباطل تیه بالکسر تکبر کردن و رفتن بهر جای سرگردان تیهات مثله اناو به جماعه و بیابان
فصل فی الیاء فاروقی تازی تیره و تاریک تازی عربی و تاخت کننده و اسب
معروف تالکی کشنیج دشتی تای همان تازه بمعنی طاقه آید چنانکه گویند چندین تا کاغذ و چندین
تا جامه تخت تاقدیسی نام نوای و تخت خسرو پرویز تردامنی یعنی ملوثی و گناهکاری و معیوبی
ترکی منسوب است بترک و اسب معروف تشی بالفتح جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارها
سر تیز بود چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند
و آنرا جبر و رجبر دجکاشه و خارپشت و ریکاسه و روباه ترکی و زکاشه و سغر و سغزو

دیجو و سفرنه و سکاشه و سکره نیز گویند بتازیش قنفذ و هندساهی نامند تکاپوی باکاف فارسی
دواو فارسی یعنی دویدن و جست و جوی تکتکی بضمتین باکاف فارسی حاجتمند تلی بالضم دست
افزار زروان حجام تنگدستی باکاف فارسی موقوف یعنی فقیری و ممسکی و بخل تنگنای باکاف موقوف
یعنی تنگجه و تنگی هر چیزی بود و راهی که میان کوه و دره کوه تودری نام گیاهی است تهی بکسرتین
وازبند کی یعنی واحد بالضم مصحح است خالی تیرماهی یعنی نام داروی است الترکی ترنغجی بالضم باجیم
فارسی کث ورز ترغی بالضم گنجشک تعذی بالضم برآمد و براد گنجشک ترکی بفتح یکم و کسر دوم جوان
ترلقی بفتح یکم بنک آب تتغزی بالفتح بیرون ترتشی بکسرتین ماده تعزی بالضم باشد تقلی بالضم تره
ششتماه تلی بکسرتین دیوانه تنکری بکسر یکم و سیوم فارسی خدا تعالی و تقدس تنکی باکاف فارسی
دریا توانی همان تبانجه مرقوم توی کل سرشته فی الیوسفی تکوی بفتح تا و سکون کاف موی زنکیانه
تتری نوعی از بن درخت است ترش عرب آنرا اسماق گویند توزی نوعی از جامهای گران
مایه که در حوالی دریا بوشند تیلماجی بجیم فارسی سخن گذار روانکه زبان قومی فهم کناند فی دستور
الفضایل تقی نام رسول علیه السلام تجلی نور شب معراج مهر موسی علیه الصلواة تالی نام اب تحری صواب
جستن تانی درنگ کردن تعاطی فراگرفتن و در چیزی خوض کردن والله اعلم بالصواب فی فرهنگ
شیخ محمد لاد لغت عربی تجلی ظهور و روشنائی تحت الثری زیر هفتم زمین ترقی بلند شدن تقی بالضم
تقوی بالفتح پرهیزکاری و نام حضرت رسالت علیه السلام تلافی تلف کردن چیزی و خود را نادان
ساختن توقیع احمدی نام مهر نبوت حضرت رسالت علیه السلام فارسی تابه ماهی ماهی را العد بختن بیان
روغن برست میکنند بغایت ظراف و نازک میشود و این وضع مخصوص از ان قاضی علم فرید مدرس مسجد
سلطان ابراهیم رحمة الله است که شارح اطعمه بسحاق بود و نیز آن فرهنگ علی گویند تتق نیلی بفتحتین شرح را
آسمان و ابر سیاه تخته گوی باری باجیم و ششم فارسی در صراح ترجمه طبطاب نبشته است و در
تاج آسامی یعنی طبطاب بینه بازی آورده است و آن چوبکی که خراطیان راست کنند و رشته ریسمانی
پیچیده بیگان در زمین زنند بگردد و آواز کند هندش لتو و بهویزه نامند اقول این تقریر را لفظ تخته
آلی است زیرا چه لتو گردمیشود ترکتازی تاخت ترکانه و ترک تاختن تری بالکسر و یا فارسی دیوار
که بتازیش جدار گویند تعنی پرده عنکبوت تماشائی با یا تازی تماشا کننده و نیز بمعنی تماشا جستی آید

تندروی

تندروی با دال موقوف بخیل ترش روی تندی درشتی و بلندی تودی یعنی تو تلی و تو دشتی هم گویند
توزی با واو فارسی و یا تازی مضارع توختن است چنانچه دوزی از دوختن است و نیز بمعنی توزنده
است آید و بدین هر دو معنی مرکب مستعمل است چنانچه کینه توزی یعنی کینه کشتی بمعنی کینه کشیدن و کینه کش کوهی
هستی توهی تو هستی و نیز بمعنی تو بودن چنانچه کوهی تا توتی برخاست موحد نباشد تا خودی نزود و در فاگوی
نام پرنده است خورد تهی روی ای بیراهی و تنها روی و سغری منفعت و معنی ترکیب خالی رفتن و خالی
روی و خالی رونده است ترهندی یعنی عطار و معنی ترکیب ظاهر است تیغ دو دستی یعنی کشتن و دشمن
و قیل این عبارت از جبار و قوی است ترکی ترنغجی بالضم باجیم فارسی اب کام رو ترعجبی بفتحتین باجیم
فارسی کشاورز تعذی بالضم برآمد و بالفتح بزاد باب الثاء فصل فی الالف فی الفاروقی
ثا چشم زخم از هر چیزی ثریا پروین ثنا ستایش ثنا دوباره فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی
ثاداء کنیزک ثراء بسیاری و توانگری ثورالماء بالفتح جغر لاوه و آن رستنی است که در آب روید هندش
سوال گویند کذا فی القنیه ثنگلوشا بالفتح باکاف فارسی موقوف داو فارسی علم خانه رو میان در صور نیز
کری و لغیت در تنکلوشا با تا قرشت فی الصراح ثار ثناء ثاثات الابل اذا رویتها ثاثاء ثاثاة
دفع کردن از کسی یقال ثاثات عن القوم ای دفعت عنهم و لقیته فثاثات منه ای هبته و اثاء شه
بسهم اثاءة ای رمیته ثندوه ثندوة بالضم بر پستان مرد اذا ضم اوله همزت و ان فتح لم یهمز
ثفاء بالضم شد امد و اسپندان دانه ثموء جرب خورانیدن و ترید کردن و سر شکستن
فصل فی الباء فی الفاروقی ثاقب روشن ثعلب روباه ثواب جزاء
ثقب سوراخ ثرب پیه ثروب جماعه فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ثغب بفتحتین و بسکون دوم
نیز حوض در سایه که آب خنک و آنرا سردابه گویند فی الصراح ثاب اثابه درخت اثاب جماعه
ثوباء بالضم و فتح الواو و المد خامیازه ثرب پیه شکنبه و روده تیرشب سرزنش کردن و سخت
نکوهیدن یثرب مدینه رسول علیه السلام فصل یثربی و اثربی بفتح الراء منسوب الیه ثرقب ثرقبیه
بالضم نوعی از جامهای شسته چون کتان و مانند آن ثوب ثرقبی و فرقبی ایضا و هو من ثیاب مصر
ثعب روان کردن آب ثعب بالتحریک آب راه وادی ثعب آن جماعه ایضا نوعی از مار و
واز دها ثعابین جماعه ثعب نوعی از کربه بالفتح نا و دان ثعلب روباه ثعلبت مونث منه و

نام مردی ثعلبان بالضم روباه نر داء الثعلب نوعی از بیماری که موی ریزاند ثعلب ایضا زبانه نیزه
که در سنان باشد و مبعدان باران ثعلبتان دو فیه ثعلبه بالتشدید موضعی در راه مکه ثغب بالسکون
والحرکة حوضچه در سایه که آب خنک کند و آنرا اسرداب گویند ثغبان بالکسر جمع المتحرکة منه ثغاب اثغاب
جمع الساکن منه ثقب سقب بالکسر اسکنه و برمه تثقیب سوراخ کردن ثقب الجلد اذا ثقبه الحلم وهو نوع فساد
الجلد و افروختن آتش یقال ثقب عود العرفج اصطر ثقب شاعری بکسر القاف شد ثقوب افروخته شدن
عع فاضه ثقابه کذلک ثلب عیب کردن عع فاضه که مثالب عیبها و نقیضها مثلبه یکی اثلب سنگ و
خاک ریزه ثلب بالکسر شتر پیر دندان ریخته ثلبه مونث ثلبه بفتح اللام جماعة ثلبون نام وادی ثوب
جامه ثواب ثیاب جماعة ثواب جامه ثوب ثوبان بازگشتن بعد ازان که رفته باشند و گرد آمدن
مردم و آب در حوض مثاب الحوض میانه حوض که آب تخت در وی گرد آید نیز گرو مثابه جای گرد
آمدن آب و بازگشتن مردم مثاب جماعة و ایضا پای دام صیاد و جای آب گرفتن از چاه ثواب
پاداش مثوبه کذلک ثواب ایضا نام مردی ثائب باد سخت که باران ورزد نیب عرب و بیوه
فصل فی التاء فی الفاروقی ثغت نام حضرت عزت ثمیت هفت ستاره بهم پیوسته
ثوابت ستارگان ثروت بزرگی فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ثبات قرار ثبیت بالفتح
مرد عقل جای دار ضد ایست که معنی آن مرد بد دل ترسنده است فی الصراح ثبت ثبوت ثبات
برجای بودن عع فاضه اثبات متعدی فیه رجل ثبت بالسکون ای ثابت القلب و فلان ثبت العذر اذا کان
لایزل لسانه عند الخصومات ثخت ثمیت مرد عقل برجای است مرد بیدل ترسنده ثبب بالضم
ای صار ثبیت والله اعلم فصل فی الثاء فی الفاروقی ثالث سیوم و ستاره نام
است کذا فی دستور ثلث بالضم نام قلم است از شش قلم که خواجه یاقوت معتصم رحمة الله اختراع
کرده بود و اسامی آن درین کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی الصراح ثلث ثلثه سه مرد ثلاث سه زن
ثلثاء روز سه شنبه ثلاثاوات جماعة ثلاث بالضم سبک و اذا فتحت الثاء زدن ثلوث ناقه که سه
شیر دهد و ناقه سه پستان خشک شده و یکی مانده مثلوثه توشه دان که از سه پوست ساخته باشند
حبل مثلوث رسن سه تاه مثلث سه گوشه و از سه یکی مانده فصل فی الجیم فی الفاروقی
ثلج یخ و برف باریدن فی الصراح ثوج ثواج بالضم بانگ و فریاد گوسپند ثجج روان کردن آب

کردن

کردن آب و خون قربانی عع فاضه ثجاج باران ریزان قوله تعالی و انزلنا من المعصرات ماء ثجاجا ثبج میان
کتف و پشت و میانه هر چیزی و بلندی ریگ اثبج پهن پشت و بیرون آمده سینه ثبج ای افعی علی اطراف
قدمیه ثلج برف و باران باریدن دی عع فاضه ارض مثلوجة التی اصابها الثلج اثلج یومنا ثلجتنا السماء
کما یقال مطرتنا و ثلجت نفسه ای اطمانت ثلوج مصدر منه ثلج بفتحتین خنک شدن دل و آرامیدن از
کسی عع کافه رجل مثلوج الفواد اذا کان بلیدا و حفر حتی اثلج ای بلغ الطین فصل فی الخاء
فی الصراح ثوخ فرو شدن قدم در وحل و جز آن فصل فی الدال فی الفاروقی
ثمود نام پیغمبر علیه السلام فی الصراح ثاد نم و سرما ثاداء کنیزک و کان الفراء یقول ثاداء و سحناء بالتحریک
لحرف الحلق ثرد نان شکسته در کاسه فهو ثرید و مثرود و الاسم ثردة بالضم و ثردت الخبز و اثردته بمعنی
ثرد بفتحتین کفک آب ثعد غوره خرما نرم شده آب گرفته ثمد بالسکون والحرکة آب اندک ماء مثمود
اذا اکثر علیه السوال حتی ینفد ما عنده و ثمدته النساء اذا اکثر الجماع حتی انقطع ماده ثمود بالفتح قبیله
عرب و هم قوم صالح علیه السلام روضة الثمد موضعی اثمد بالکسر حجر یکتحل به ثهد توهد کودک تمام خلقت فربه
مراهق شده ثوهد مونث ثهد موضع فصل فی الراء فی الفاروقی ثغر یار دم ثور
و ثوران انگیخته فتنه فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ثجب کافور دارویی است که هندش گلرا اسنگی گویند
ثرثار بالفتح نام جویی کذا فی القنیه ثور بالضم لغتی در ثور یعنی نام پسر بزرگ فریدون که او را تورج نیز گویند
و بالفتح نام برجی که او را گاو گردون گویند فارسی ثناگر و ثناگستر مداح فی الصراح ثار ثؤره کینه
طبع و کینه کشیدن عع فاضه و استثار فلان ای استغاث ثبر باز داشتن از حاجت عع فاضه مثابره
پیوسته کاری بودن ثبره زمین نرم و کنده و نام جای ثبیر بوزن کبیر نام کوهی بمکه ثبور هلاکی و زیان
مثبر بکسر الباء مثال المجلس الموضع الذی تلد فیه المراة من الارض ثجر ثجره میان وادی و فراخی آن و میانه
سینه و رق ثجره بالفتح ای عریض تجبیر گنجاره والعامه بالتاء ثر ثر بسیار رو بسیار شدن عع فاکه وضع
یقال سحاب ثر و عین ثره ناقه و عنز ثره فراخ سوراخ پستان و منه یقال طعنه ثره ناقه ثرور بسیار شیر
ثرثره الکلام کثرته تردیده ثغر ثغور بالضم ارج غلاف قضیب سوده ثعار جماعه و بار و درخت ثغر دندان
پیشین و در بند میان دو حرب جای و بستن رخنه و دندان پیشین شکستن ثغره بالضم مغاکی دو چنبر
گردن و رخنه ثغر فرح دوده و مرغان شکاری ثغر بفتحتین میوه ثمر میوه ثمر جماعه ثمر ثمرات جماعه و ثمار کذلک

ثغور
سرحد اسلام

وثمر بضمتین جمع ثمار مثل کتاب وکتب واثمار جمع الثمر مثل عنق واعناق والثمر بضمتین ایضا المال شجره اثمراء
درخت میوه ناک ثامر رسیده میوه ثمیره غوره مسکه لبن ثمیرشب ماهتاب ثمرة البساط اکرهها تازیانه ثور شجر
نره کاو والانثی ثوره والجمع ثورة وپدر قبیله از مصر وکوهی بمکه ونام برجی از بروج عع فاکه ثور ثوران برآمدن
کرد وحصه براندام عع فاضه وبرجستن ملخ وجزآن ثائر الراس ای اشعث یعنی ژولیده موی ثوره
شورش تتو بر برانگیختن وثور القرآن ای یجب عن علمه وثور البرک ای استثارها وانتصار انگیختن
شتر خسبیده را فصل فی الطاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد عربی فی الصراح ثلط ثاطة ای
ثاطه جماعة وفی المثل ثاطة مدت بماء یضرب للرجل یشتد موقه وحمقه لان الثاطة اذا اصابها الماء وادت
اصابته او رطوبته شبط ثبط مشغول کردن اثباط دور ماندن بیماری ثرط ریخ زدن ثلط کذلک ثرط
بالتحریک الثانی ریش وثرط بفتحتین سریش که در کمان ونیزه وجزآن بکار برند کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد
ثرطیه بکسر تین مرد احمق سست بهمزه زایده ثرمط بضمتین کل ترمیم زایده ثطط ثطط کوسه شدن ثط
وانثط نعت ازوی قوم ثطاط امراة ثطه زن کوتاه فرو ثعط بالتحریک کرفتن آب وکوشت ثلط
مثل ثرط فصل فی العین فی الصراح ثطع ثطع الرجل مجهولا مرکوم شد ثعع ثع قی کردن عع فاضه
انثعاع برآمدن قی از کلو وخون از بینی وجراحت ثلع سرشکستن عع بفتحهما مثلع غوره خرماخسته وجزآن
فصل فی الغین فی الصراح ثغغ متغثغ آنکه سخن میان دندانها کوید ثلغ سرشکستن عع
بفتحهما ثمغ ای ارض لعمر رضی الله عنه ویقال موضع بخیبر ثمغت الجبل بالا کوه ویقال هو بالنون لا بالمیم والله اعلم
فصل فی الفاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ثقیف سرکا تیز نیک کذا فی القنیة
ودر تاج نیز مذکور است ثقیف بسیر ترسرخرما فی الصراح ثقف ثقافة زیرک شدن وسبک شدن عع بضمهما
ثقاف بالکسر آنچه نیزه بوی راست کنند بمعنی کالبد نیزه تثقیف راست کردن نیزه ثقیف با فتن ودانا
استاذ در حرب وزخم کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد عع کافه ثقیف پدر قبیله از هوازن ثقفی منسوب الیه
خل ثقیف سرکا تیز نیک فصل فی القاف فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت فارسی وثادق نام
اسپی کذا فی القنیة فی الصراح ثدق ثدق المطر ای سحاب ثادق وواد ثادق ای سایل ثادق ایضا اسم فرس
ثفرق ثفروق بالضم قمع ثفاریق جماعة وهی اقماع البسر وغیره فصل فی الکاف فی فرهنگ شیخ
محمد لاد لغت عربی ثرشک میوه است که هندش انب نامند فارسی ثنک نام کتابیست در خانه زومیان راو اصل

ثنک نغز

ثنک نغز ونگارستان فصل فی اللام فی الصراح ثؤل ثؤلول بالضم ازخ ثالیل جماعة ثمیل کوزن کلان
سال ونام کوهی ثجل ثجلة بالضم بستان افزونی شیر از ناقه وکوسپند ثجول جماعة ثعل بفتحتین دندان زیادتی
وکژ ورست برآمدکی از رجل اثعل امراة ثعلاء اثعال مخالفت کردن ثعالة نام روباه وهی معرفة ارض
مثعلة بالفتح ای کثیرة الثعالب کما قالوا معقرة للارض الکثیرة العقارب ثعل فاضه بدرحیی از طی ثفل
بالضم آنچه تنک نشیند از هر چیزی وحمل ثقال بالفتح شتران کران رو ثفال بالکسر سفره آرد وسنک زیرین
دستاس ثقل بالکسر کرانی وبار اثقال جماعة مثل حمل واحمال ثقلة کرانی ثقل کافه کرانی وکران شدن
عع بضمهما ثقیل نعت منه ثقل بالفتح رخت مسافر وچشم وی ثقلان آدمیان وپریان ثقل بسکون
دوم چیر بدین چیزی بر چیزی در وزن ودر واکردن کوسپند را بجهت برسنجیدن کوشت
وی امراة ثقال کران بار کردن وشدن مثقال بالکسر سنک زر ومثقال الشی هم سنک چیزی
ثکل بالضم بیوزند شدن زن ثکل بفتحتین کذلک عع کافه امراة ثاکل ثکلی نعت منه یقال ثکلته
امه کم کنا داورا مادر او ثکول بالفتح زن فرزند کم کرده اثکال اثکول لغة فی اعثکال وعثکول یعنی خوشه خرما
ثلل ثلة رمه بسیار از کوسپند وبز درآمیخته ویقال هی للضان خاصة وللمعزی یقال حیلة خاصة ثلل بالکسر
جماعة حبل ثلة رسن از پشم وثلة البیر ماخرج من ترابها ثلة بالضم کروه ثل سرکین انداختن ستور وخاک
در انباشتن بجاه وخانه ویران کردن وفرو ریختن سیم عع فاضه ویقال ثل الله عرشهم ای هدم ملکهم وثل عرشهم
ای ذهب عزهم اثلال رخنه برآوردن ثلة ایضا ثلل بفتحتین هلاک شدن وهلاک کردن ثمیلة بازمانده آب
در مغاک وعلق در شکم ستور باقی مانده هر چیزی ثملة بفتحتین باقی آب در تک خنور وپشم پاره که باوی قطران
وروغن در شتر مالند ثملة بالکسر کذلک ثمال بالضم زهره کشنده مثمل بالتشدید مثله وباقی آب در تک حوض
وخنور ثمال وثماله بالضم سر شیر اثمال سر بستن شیر وباقی کذاشتن چیزی را تثمیل کذلک ثماله حیی از عرب
منهل جای ثمل بفتحتین شراب وریافتن کسی را اثمل که نعت منه ثول کروه زنبور ثوبلة من الناس جماعة
منهم تثول بدشنام وزدن فرو کرفتن کسی را ثول بالتحریک دیوانکی کوسپند انثیال فرو ریختن خاک
وفرو کرفتن مردم از هر جانب ثهل ثهلال کوهی قال ابو عبیده هو من اسماء الباطل ویقال هو الضلال بن
ثهلل مثل تهلل ثیل غلاف قضیب شتر وکیاهی است که او را الجیه القضیب نیز کویند وآن نباتی است در زمین ورا هم
بافته بعیر اثیل شتر بزرک قضیب فصل فی المیم فی الصراح ثتم ثمت حرزها ای افسدة ثجم

الجم المطرای کثر و دام ویقال الجمت السماء ابا ما ثم الجمت ثرم بفتحتین افتادن دندان پیش عع کافه
اثرم لغت منه ثرم شکستن دندان پیش اثرام کذلک ثرثم بضمتین زیادة ماندة طعام درخوان
ثغم ثغام بالفتح گیاهی که آن از درمنه سپید گویند ثغامت لهایکی وفی المحمل الثغامت بالضم شجرة بیضاء الثمر
والذهر شبیه بها المشیب ثغم که سک گزنده ثکم ثکم الطریق میانه راه ثکمت الطریق ای لزمته ثلم ثلمت
بالضم رخنه ثلم بالفتح رخنه کردن عع فاکه ورخنه شدن انثلم لغت منه منثلم نام جای ثم ثماه بالضم ز ثمامت یک
بزین ونام جاهی ومردی ثم نیکو کردن چیزی را وبرکندن گوسپند علف را از بن شاه ثموم لغت منه وکرد
کردن چیزی را فاضه مثمة بالهاء ایضا للمبالغة ودست بعلف مالیدن اثمام فرود دریدن وگداختن تن
ثمت بالضم یکمشت گیاه فالثم قماش انیتهم ثم بازو هو حرف عطف یدل علی الترتیب والتراخی ثم بالفتح آنجا
وهو للتبعیض بمنزلة هنا للقریب کذلک ثمة منثم الفرس بریدگی ناف اسب تمثام انکه هرچه را گیرد شکند
نوعی
ثوم بالضم سیر وبیدار آب تیغ فصل فی النون فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ثعبان
از مار روا ژدها ثومون گیاهی است که عرب او را حاشا گویند وآن بودنه است کذا فی القنیة ثوبان از
ثبن موالی مصطفی علیه السلام کذا فی الفاروقی فی الصراح که ثبان در نوشتن عطف جامه ودوختن عع فاکه ثبان بالکسر
تار جامه ثنین تار در جامه کردن وپیش گرفتن ودامن برچیزی درپیچیدن ثتن بفتحتین گنده شدن گوشت
وبنها دندان وبوی گرفتن آن ثخن ثخانه سطر شدن ودرشت عع بضمها ثخبن لغت منه رجل ثخین مرد با
سلاح اثخال سست کردن جراحت کسی را وبسیار ثدن ثدن اللحم تغیر رائحته که مثدن مرد بسیار گوشت
ثفن ثفنه فاکه آنچه بر زمین رسد از شتر چون بخسبد چون زانو ها وسینه وجز آن ثفنات جماعة ذو الثفنات
نام رئیس خوارج منافته هم زانو نشستن وباری کردن ثفن المرادة گرد اگرد لسفره وتوشه دان ثفن
زدن شتر کسی را بثفنات عع فاکه ثفن بالتحریک شوخ بستن دستها عع فاکه اثغان متعدد منه ثکن ثکنه بالضم
گروهی از کبوتران ثکنه جماعة ثکن بفتحتین کوهی ثمن ثمانیة رجال هشت مرد ثمانی نسوة وثمانی مایة کما القول
قاضی عبد الله ثمنیه تصغیر ثمانیة ثمن بالضم هشت یک ثمن بالکسر تشنگی هشت روزه شتر ثمن بالفتح هشت
خداوند
گرفتن عع فاضه ثمنت القوم اخذت ثمن اموالهم واثمنم قوم شدن عع فاکه اثمان هشت عدد شدن و
شتران ثمن شدن یعنی در هشت روز یکبار نوبت آب یابند وبها کردن متاع را ثمن بفتحتین بها
مثمن هشت سو ثمانون وثمانین هشتاد وثمین هشت یک وپیش بهاو فربه وفربهی وگران ثمنیة نام جای

مثمنه

مثمنه بالکسر توبره ثنن ثنه بالضم موبها دراز که بر سدی باشنه اسب باشد ثنن جماعة ومیان ناف وزهار
ثن بالکسر علف خوش فصل فی الهاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی ثالث ثلاثه
نصرانیان که قوم عیسی اند خدای را میگویند وگمان می برند که عیسی پسر خدای است ومریم زن اوست
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا ومعنی ترکیب سیوم می سه است ونیز سیوم می سه طلاق وسیوم پیاله ثجره بالضم
میان وادی وفراخی آن ومیانه سینه کذا فی القنیة ثرطبه بکسر یکم وسیوم مرد احمق است کذا فی القنیة
خواجه
ثقه نام حضرت عزت کذا فی الدستور اقول در نود ونه نام باری تعالی باری نیست اما نام حضرت رسالت
فارسیت
بود ونیز استوار ثلمة غساله سه پیاله مزیل کدورات باشد اگرچه این هردو لفظ تازی است اما ترکیب
ثلمه بالضم رخنه ثلیمه باقی مانده چیزی از شراب وغیر آن فصل فی الیاء فی الفاروقی
ثمادی دور رفتن فی الصراح ثای باز شدن درز عع بفتحتها ثنی تثنیة دایم بودن برچیزی ثنا گفتن بر مرد
ثدی
در زندگی ثبة بالتخفیف جماعة وگروه واصلها ثبی ثبات جماعة ثبون واثابی کذلک میانه حوض ثدی
بستان یذکر ویؤنث والجمع اثد وثدی علی فعول وثری بکسر زمین لاتباع الکسرة الکسرة امراة ثدیاء بزرگ
بستان ولایقال للرجل اثدی ثنداء بالضم مثال مکاء گیاهی ودو الثدیة لقب مردی شندوه بالنون
بن لبستان ثری خاک نمناک وهشتم زمین کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد ارض ثریاء زمین نمناک ثراء بسیاری
مال وتوانگری مال ثری بسیاری ورجل ثروان وامراة ثروی بسیار مال تصغیر ها ثریا وهی الغنا
نام زنی ویربین ثروة بسیاری عدد وتثریه آب زدن وبیت استودن تاب ابو ثروان نام
مردی ثغی ثغاء بالضم والمد بانگ گوسپند وبزو کار وجز آن ثاغیه گوسپند عع فاضه ثغی الثغیه
بالضم والتشدید دیگ پایه اثانی جماعة الثغبة خشتا یعنی عدد بسیار درشت ماندست ویقال هو
ثالثة الاثاف فیمن لایتبح الفتنة الا به یعنی سر فتنه وبدی اوست منقاة زنی که دو بنابج دارد
را
دراغ سه کوشه ومستور وزنی که او را سه شوی مرده مثقف مردی جنین تثغیه بر سه پایه نهادن دیگ
تاه
اثقاء سه پایه ساختن دیگ را ثنی ثنایه بالکسر رسن بازموی وپشم بوشانده ثنا دو بالمد سکال شتر دو
ربابته وهر تای از رسن ثنی بالکسر یکتاه از تاهب وتوز ونامه ودر کشت وادی وکوه ناقه وزنی
که بیک شکم دو زاید ویکی از دو وهمزاد ثنی بالکسر والقصر کار دیاره ثنیا بالضم کذلک کما قلنا فی ثلاث
باب اثنا و مثنی الا یادی بخشها زیاده آمده از جزور رقما وقیل بخشش دو باره کردن وان یقرا والمثانی

بجشد

علی رؤس الناس یقال هی التی تسمی بالفارسیه دوستی وهو الفناء ویقال ایضا ثرانه ثنی دوتاه کردن
و در شکستن لبهار دامن و آستین و باز گردانیدن و دوم شدن و دیگری و اثنیه دو کردن و دو بر نسبت
کردن و دوم گردانیدن ثنیان بالضم امیر و مهتر ثنیه بالکسر جماعه ثنی بالضم والکسر مثله و فلان ثنیة اهل بیته
ای از دلهم ثنی علی فعیل دندان پیش افتاده ثنیان و ثناء جماعه ثنیه مؤنث ثنیان جماعه ثنان دو مرد
اثنتان دو زن ثنتان مثله یوم الاثنین روز دوشنبه اثنا دوتاه شدن اثنا ستایش گفتن
ثنیة و ثنیتی فی مشیه ای الخنی مثانی من القرآن ما کان اقل من المائتین ویسمی فاتحة الکتاب مثانی لانها تثنی
فی کل رکعتین ویسمی ایضا جمیع القرآن مثانی القرآن آیة الرحمة مایة العذاب ثوی ثواء بالفتح والمد
ثوی بالضم بودن بجاهی عع فاکه تثویه مقیم کردن کسی را بجایی ثوی علی فعیل مهمان ابو مثوی میزبان ام مثوی
زن میزبان ثویه اغل گوسپند ثابه بالفتح گذ لک و سنگ توده که صحرا باشد بجهت نشان ثویه بالضم والفتح
نام جایی والله اعلم بالصواب باب الجیم فصل فی الالف فی الفارسی جان افزا یعنی آنچه
مدد حیات بود مثل آب حیوة و امثال آن جابلسا شهریست بر حد مغرب هزار دروازه دارد و بر هر در
هزار پاسبان جابلقا شهریست عظیم بر حد مشرق از بس او هیچ آبادانی نیست کذا فی عجایب البلدان
جان من و جان شما یعنی سوگند بجان من و جان شما و نیز جان من فدا جان شما باد و این سماع است
از حکیم امیر شهاب الدین کرمانی و نیز جایی که اتحاد و محبت باشد جان من و جان شما یعنی جان من و جان سخت
شما یکی است جان گزا با کاف فارسی مفتوح یعنی آنچه کاهنده حیات بود چون زهر و مانند آن جویا با
واو فارسی جوینده و نیز نام بعلوانی مازندرانی که رستمش کشته جدا منفصل و علاحده جوز بویا میوه
که اهل هند آنرا جایپل گویند فی دستور الفضایل جلیبا سنگی که در زنار بندند جوزا دو پیکر و نام
ستاره است و او را توامان گویند و او بصورت جسم آدم علیه السلام ماند لغت عربی جزا باداش
نیکی و بدی اما فارسیان فرق کرده اند در نیکی جزا گویند و در بدی سزا جزایر معدا همان
جزایر خالدات که در فصل تا خواهد آمد جفا ظلم و جور فارسی جان صبا ای خاصیت صبا جفتا یعنی
است در جفته یعنی گژ شده و خمیده و دوتا گشته جنبش ابا سیر کواکب سبعه جوزه لوا وزن کوزه
یعنی ستائیده کوزه غلیواز و بعضی بجیم فارسی جو فروش گندم نما یعنی دغاباز جبطیانا بناتی است که اول
او را حیطین ملک شناخته بود فی الصراح جوجو سینه مرغ و کشتی جاجی جماعه جا و جاوت خوانند

سخت

شتررا

شتر را یعنی جی جی گفتن صله بالباء والاسم جی جباء سماروغ سرخ جباة جماعة علی غیر قیاس ارض
مجباة سماروغ ناک جباره کننده گفش دوزی و نعلین دوزی جبوء بضمتین سر درکشیدن از کسی
عع بفتحها جبات عینی عنه ای نبت عنه جباء بالضم والتشدید بدول اجباء علیه الاسود ای خرج
علیه الحیه من جحره ومنه الجابی وهو الجراد جراء جراء بالضم دلیری و ترک الهمزه فیقال جره مثال
کره کما قالوا للمراة مرة جراءة بالفتح والمد دلیر بدن عع بضمها جزء بالمعجمه پاره اجزاء جماعه
جزء بالفتح نام مردی و بخش کردن و پاره پاره کردن تجزئه کذلک و بسنده کردن بچیزی جزء
بضمتین بسنده کردن شتر از آب بعلف عع بفتحها اجزاء تجزیه کذلک بسنده کنانیدن جزاء
بالضم درفش و اجزاته ای جعلته نصابا جساء درشتی و سخت شدن دست از کار عع بفتحها مثال
جرعه اسم فیه وای فی الدواب یبس المعطف جشاء تجشوء آروغ دادن تجشئه کذلک جشاره مثال
همزه اسم فیه جثاء بالمد مثله جثو بالضمتین بر آمدن جثوء کمان سبک و چوب سبک جفاء بالضم والمد
خاشاک آب آورده و یقال ذهب الزبد جفاء ای باطلا جباء الرجل علی الشیء وجاءنا علیه و تجاءنا
علیه اذا اکب علیه رجل جباء مرد کوژ پشت مجناء بالضم سبک جیاء مجی جیئة آمدن جیئة بالکسر علی فعله
اسم منه ویقال جیت مجیا حسنا وهو شاذ اجاءه آوردن فصل فی الباء التازی
فی الفارسی قی جلب بفتحتین زن فاحشه که او را وسی نیز گویند جلوجوب بالکسر والضم با جا رمو
بجیم فارسی بدانچه گوشت و جانور بریان کنند و آنرا بابزن و جلوجوب و سیخ نیز گویند الیوبغی
جگر تاب قفسایند جگر و آنکه اندوه دهد جاماسب بباء فارسی نام حکیمی که وزیر گشتاسب بود
جاروب آنچه بدان زمین رو بند فی دستور الفضایل جریب کردنی فرهنگ شیخ محمد لاد جوذاب
کوداب جناب آستانه و درگاه جنوب ضد شمال جوع الکلب علتی است هر چند میخورد سیر
نشود فی الصراح جاب خرگوره سطر و کسب کردن اجابه المدری آهو شاخ جبب بریدن و علیه
کردن جباب بالکسر بریدن نره جباب ایضا جمع جبه و ایضا گشن دادن خرما جبه و کعب سنان
که سر نیزه در وی رود و پیوند سر دست تجبیب ازار اندر کشیدن و سپیدی دست و پای
ستور و رمیدن مجبه جاده راه حباب بالضم کفک شیر شتر جبجبه شکنبه که در وی روغن گوسپند
و جز آن کنند و زنبیل چرمی جباجب جماعه جب بالضم چاه سر برنیاورده جباب جبیه بالکسر فیهما جماعة

الرحلين

جبوب بالفتح روی زمین و زمین درشت جبابه جحذب بالضم نوعی از ملخ وهو الاخضر الطویل

جحادب منه والضیا یقال له ابو جحادب وهو اسم له و شتر ضخم جحادب جماعه جذب تنکسال

وارض جذبه جدوب بالفتح خشک بی نبات و عیب کردن جندب نوع از ملخ و نام مردی بون

زائده فیه سخت و ظلم جذب کشیدن و از شیر باز کردن بچه کره و خشک شدن شیر پستان و آب

رهن تجاذب تنازع انجذاب تیز رفتن جذب بالتحریک وهو شحم النخل جذبه واحد منه جرب بفتحتین

کر و کرکین شدن اجرب نعت منه جربا ممدود مونث منه جربی مقصور جماعه قوم جرب اقوام جراب

بالکسر والفتح انبان اجربه جماعه جرب بالضم وسکون کذلک جراب البیر درون چاه مجرب بفتح الراء

آزموده جربه بالکسر کشت زار جربیا بالکسر والمد باد که میان شمال و دبور وزد و جراب بالضم آبی

بکه جربه بفتحتین والتشدید البادر نارخو و مردم قوی جربان بفتحتین کذلک شمشیر جربان القمیص

کریبان و خشک پیراهن جربان بالضم والفتح الراء و قیل معروف جورب جوارب جماعه جردب جردبان

کرده بازو وهو معرب جرشب الرجل وجرشم اذا اندمل بعد المرض والنزال جرذب از طعام جشب و مجشوب

جلعب ای غلیظ خشن مجتاب بالکسر نظر جشیب جابه درشت جلعب اجلعباب بر در از افتادن و تیز رفتن

سنگ جلعباة استوار جلعب الضاموضعی شیخ حاب رحابت پیر فرتوت جعب افکندن جعبه تیر دان جعاب

بالکسر جماعه جعبوب بالضم مرد حقیر حلب کشیدن عم فاصم که حلوبه آنچه بجهت فروختن جمع کنند از گوسپندان

و جز آن حلیب آنچه از شیر دوشند بود و حشی و منه الحلاب به پوست جراحت که خشک شده بود و مجمع

رو و نگار و پوست خام که بر بالا زین در کشند اسب او وقت دوانیدن تا در کذرد و جلباب بالکسر چادر

جلابیب جماعه جلب بفتحتین آواز جلب و اجلاب نیک سوار از شهر بشهر کشانیده بفروختن و جلبان

نوعی از حبوب چون ماش و یقال له الجلد جنب پهلو و قیل از زمین و کرانه والصاحب بالجنب ای صاحبک

بالسفر واما الجار الجنب فهو جارک من قوم آخرین جانب کرانه جنبت بالتحریک کذلک اجنبی بالتشدید

الیاء بیکانه و کذلک اجنب و جنب کلمه بمعنی جناب بالفتح درگاه اجنبه جماعه تجنب الیضا الجنا و توتر فی ظهر

الفرس جنابت بغربی آمدن و جنب شدن و جنب بفتحتین من الجنابت جنیبه پوست پهلو شتر و کرانه

جنوب باد دست راست مجنوب آنکه بیماری ذات الجنب دارد مجنب بالکسر سبز و کرانه زمین عجم که

بزمین عرب میپوند و مجنب بالفتح چیزی بسیار و افکندن ستور جوب جواب پاسخ اجابت پاسخ

وادن

داون تجلوب سخن گفتن باهم جیب گریبان جیب القمیص واجیبه واجوبه اذا قورت جیبه مجوب و کارد

گریبان کاو جوب دریدن و بریدن عم فاضه تجبیب گریبان کردن پیراهن را جیباب پیراهن بوشیدن

و مسافت بریدن جوبه گشت دیگر ابرو کوه جوب شا ماکچه زنان و سر جوب قبیله از حمیر تجبیب بطنی از کنده

فصل فی التاء الفارسی جالوت نام کافری که ذکر او در قرآن است حرت بالفتح

مع الراء المهملة المفتوحة المشددة آواز بر هم سودن دندان و جز آن جزائر خالدات و جزایر سعدا

یکی اند که در بحر غربی واقع اند جبت بالفتح جهیدن و بالضم طپیدن و طلبیدن جغبوت بفتحتین بینه آکنده

و حشو آکنده و قیل با جیم فارسی جمت بفتحتین نام جوهری است فرومایه کبود فام اندکی بسرخی زند در

عجایب البلدان مندرجست که میان سرخی و سپیدی جوهر لیست اگر بقدح افکنی جمت شراب خورند مستی

در قدح — نیارد چون بارها پیش افکنی همین تاثیر دهد و اگر زیر بالین نهندش خواب ها نیکو بیند الرکی جنت بکسر کرم

ومیخ دوم بری فی الیوسفی جغرات معروف جفت بضم جیم ضد طاق و دو ستور که زمین را بوی شدیار کنند

و نر و ماده از طیور و بهایم فی دستور الفضایل جغفته بلک زدن جزالت بنک جمت کنگره جبهت پیشانی

جرعه قطره شراب جبارت گستاخی جادت راه جدوه شراره جریه گناه جنات نفت فی در

شیخ محمد لا لغت عربی جبروت عالم بالقوه است گویند و معنی عظمت و بزرگیست و این صحیفه برای مبالغه را

خانجه ملوت فارسی جام هوش از دست رفت ای مست شد و در قنیه است از دست فلک رفته است

جرخت جرخ انگور مال و قیل با جیم فارسی جرعهار بسر ظشت ای ستارکان جندبیدست خایه حیوانیست

که موی او مانند وله است کذا فی زفانکویا جنیبت کش فرمانت ای مطیع فرمانتو جوشن صورت بدخوی

و ترش روی فی الصراح جبت بالکسر فال کوی و جادو و فی الحدیث الطیره والعیافه والطرق و الجبت و هذا

لیس من محض العربیة لاجتماع الجیم والتاء فی کلمة واحدة غیر حرف ذولقی و یقال حرت للابل اذا دعوتها الی الماء

فصل فی الثاء جریث مار ماهی کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد و الصراح جادث بر بار وحش ستور

اقتلعه — عم بفتحهما جثث جثه شخص مردم ایستاده و خفته مجثه مجاثث تیشه درخت کا و جثه قلعه و اجتثه اقتلعه

جشیث نهال خرما جثث موم و موی و پر زنبور در عسل جنجاث گیاهی تلخ جرث جریث بالکسر والتشدید

نوعی از ماهی جدث بفتحتین گور احدث اجداث جماعه اجتلاث گور ساختن جنث بالکسر اصل هر چیزی

یقال هو من جنثک و جنثک ای من اصلک لغة او لثغة جنثی زره گر جوث جواثی نام حصنی ببحرین فصل

فی الجیم الفارسی جوج آنچه بر سر تیرهای خود و یا بر سر تیرهای طاق و ایوان و امثال آن وصل کنند ش
از جهت زیبائی و نیز پاره گوشتی که بر سر خروس رسته باشد جسمیج دارویی است که فارس آنرا جاکسو
گویند هندش جاکله نامند کذا فی شیخ محمد لاد فی الصراح جرج بفتحتین زمین درشت سنگناک و جنبان شدن
انگشتری عع کافه جرجه بفتحتین میانه راه و جاده وی جرجه بالضم جرجنیه جرج جماعه جریج نام مردی جلج جلجه
بفتحتین سر و کاسه سر جاجه مهره فصل فی الحاء فی دستور الفضایل جناح بالفتح بازوی پرنده
جناح بالضم گناه فی فرهنگ شیخ محمد لاد و لغت عربی جبل الفتح نام کوهی است در مصر که در آن کوه مشغول شده
است کارها او گشاده است هم از آنجهت او را جبل الفتح میگویند فارسی جرم صبح آفتاب روشن و صبح
و روز فی الصراح جحج اجحاج آبستن شدن و اکثر استعماله للسباع وکل سبعة حملت فاقربت وعظم بطنها و لغت
مج مجحاح مهتر جحاجح جماعه جحاجحه جحاجیح جمع الجمع جدح بسته شوراندن و جدحه و اجدحه ای لته شراب
مجدح ای مخصوص آمیخته مجدح کفچه بسته شور و نام ستاره مجادیح السماء انواء ها مجدوح خواد قصد کرده
جرح خسته کردن و ورزیدن عع بفتحها جرح بالضم خستگی جروح جماعه جراحت بالکسر مسئله جراح جماعه جوارح
شکاربان از مرغ و دد و اندامهای مردم که بدان کار کنند استجراح عیب و فساد بیرون آوردن جرح دهش
جزحت له من المال جزحت ای قطعت له منه قطعت جلح سرها و درخت خوردن ستور و پوست باز کردن
از درخت جوالح الجبه سرها فی ونخ بالضم گیاهی است که در آب روید بتازیش حصیر خوانند هو اکبر و حماد
ذره و مانند آن مجالحه باهم سختی و ترشی کردن محالح ناقه که در زمستان شیر دهد و شیر بجهاند جلح بالتحریک
کم موی شدن پیش سر عع کافه اجلح نعت منه جلحه جای موی رفتگی از سر بقیه جلج بالضم کاوی که بشاخ نزار د
مجلح بالکسر اللام مرد بسیار خوار و بالفتح خورده نی و درخت خورده شده تجلیح پیش آمدن و بقوت گذشتن
از کاری جلاح بالضم سیک و نام مردی مجالحه آشکارا کردن کار را بر کسی و جنگ رویاروی کردن
و دشمنی نمودن مجالحه خصم رویاروی جلحاء مده و موضع نزدیک بصره جلیح راسه ای حلقه میم زایده جمح جموح
سرکشی و توسنی کردن اسب و زن با شوهر و شتافتن جموح بالفتح آنکه از مو خود نتواند باز گشت
جماح بالضم والتشدید تیر بی پیکان جنح جنوح میل کردن و میل دادن کسی را عع بفتحها و ضم جنحه و اجنحه بمعنی
جوانح کشتها و پهلوها نزدیک سینه و هی مایل الصدر کالضلوع هی مایلی الظهر چنانچه یکی جناح بالفتح بال
جماعه جناح بالضم والکسر بهره از شب جنح بالکسر جانب جوج از بیخ برکندن عع فاضه و منه الجایحه و هی الشده انتهی

تجتاح

تجتاح المال من سنة او فتنة و اجتاح الله ماله و اجاحه ای اهلکه بالجائحه فصل فی الخاء فی الفاروقی
جوخ گروهی سوار یا پیاده آنرا جوق نیز گویند بتازیش فوج خوانند جرخ فلک کذا فی دستور الفضایل
بخج بخ بخ بوله ای رماه بخبخه الرجل ای سرعته و بخ اضطجع و استرخی جفخ مثل جحف ای تکبر و فخر و جمیح کذلک
فهو جفاخ و جماخ و دو جنخ و جابخه و جامخه جلخ بر کردن سیل وادی را سیل جلاخ و جلاخ بالجاء الخاء
یعنی سیل که چیزها ببرد و جلواخ بالکسر وادی فراخ برجوخ و جاخ السیل الوادی ای اقتلع اجرافه و جوخ
البیر انهارت جوخان هو الجرین بلغة اهل البصرة جای خرما خشک کردن جخ بوله ای رماح کذا فی
الصراح فصل فی الدال الفارسی جاجه خورشید یعنی زمین و قیل برگ درختان
و فیه نظر و قیل غبار و در اصطلاح سالک عبارت از بدن است زیرا که جسم لباس جان است و خورشید
در اصطلاح ایشان روح را گویند و در فرهنگ علی نیکپی ابن مردمک چشم مسطور است جادر دو جاو زد
ثانی با زاد موقوف خار سپید جاوید با یاء فارسی آنجهان و همیشه و جاودان و جاودان درین لغت آمده است
جرغند بالفتح امعاء گوسپند بگوشت آکنده پر کرده و آنرا جرغند و جگر آکنده و برنج و زوج و کلامه نیز گویند
بتازیش عصیب خوانند جعفرآباد موضعی است قریب شیراز جگر آگند با دو متجانس فارسی همان جرغند
که گذشت جلوند بالفتح چراغ جمشید با یاء فارسی و در شاهنامه با میم مشدد نیز آمده است پادشاهی بود
حکیم و بنیه رسیدن و تافتن و خیاطت جامه و نقبتن نان به لشکریان و انواع عطر پیدا آورده و شراب انگوری
ساخته و شاهد ارو نام نهاده و کیفیت آن در لغت شاه دار و مشروح و صریح بتحریر انجامیده و نیز جو
شیاطین مسخر داشت و هفتصد سال در عهد پادشاهی او خلق را بیماری و درد و زحمت نبود و تکلیف
موت و بمعنی سلیمان علیه السلام چون بمقابله نگین و اسب باد و آصف و امثال آن واقع شود نیز مراد
بود و چون بمقابله سد و یا بلیقه واقع شود سکندر مراد باشد و جم نیز بدینمعنی می آید جند بالفتح نام شهری
الترکی جود منحوس فی الیوسفی جهند اسب کاهل و چابک خوار فی دستور الفضایل جغند موی بالای گردن پیشانی
جهرزاد نام دختر بهمن جلمود سنگ جاید جود کننده جد بخت و پدر جود باران بزرگ قطره و بخشش جلمد
سنگ جد قصد جید سره جید گردن جهد جنبانیدن و کوشیدن جمیدند یعنی خمیدند فرهنگ شیخ محمد لاد
جبهة الاسد نام یکی از منازل ماه جزر العود لقب شاعری جلبد بالفتح برق و نام یکی از پردهای چنین جماد زمین که
باران بوی نرسیده باشد و هر چه جان ندارد جهاد بالکسر کارزار با کافران و در قنیه میوه درختان راک را گویند

بالا
درخت پیلو که از ان مسواک کنند و آنرا اجاض باضاد معجمه نیز گویند جبو و بالضم کافرا گویند و نام درختیست بلند
میوهٔ او بجثه شود لطرقد چنانکه جسته او بغایت متفرق شود و بنایت پراکنده گردد بحدی که اگر بخواهند اورا
دریابند یکایک نیابند گویند این درخت راهندی تار نامند و تخم جبو دنهایت پراکنده را ازینجا گویند
فارسی جامه سیاه کرد و جامه نیلی کرد کنایت از ماتم نشستن است جُد جُد بالضم کرنگ سیاه که شب آواز
کند مانند ملخ نبود هندش جهنگر نامند جگر بند بالکسر با کاف فارسی فرزند و نیز لاغر و این از میان این منقول است و
نیز فرهنگ علمی مذکورست دل و جگر و شش و آنچه در شکم است یکجا او یزان می باشد آنرا در اصطلاحات جگر بند
میگویند جنید وزن و معنی کنید و بالضم مضارع جنبیدن فی الصراح مجد منکر شدن با علم و ایضا کم چیزی مجد
بالضم والفتحتین مثله مجد خشک سال مجاده بالضم نام مردی جدو جدید ر کلان جد و اجداد و جماعهٔ جد بالکسر
درشتی نقیض هزل عع فاکه و کوشیدن در کار عع فاضه و کسر ها و جد بالضم جاه در میان علف زار جده نام
شهری و خط پشت چو کمه مخالف لون او باشد و راه جدد جماعهٔ جداو جادها کسنه معرب کدا و جُد جُد
بالضم کرنگ سیاه که شب بانگ کند مانند ملخ جدا جد جماعهٔ جد جد بالفتح زمین رشت هموار جده بالتشدید
نوی و نو شدن و هو نقیض خلق عع فاکه جدید لغت مثه جدید ایضا روی زمین جدیدان شب و روز جدیدهٔ
السرج قوم تنگ زین جداو بالفتح و الکسر بریدن خرما از نخل و امدهٔ جداء صغیرة الثدی جدو و بالفتح مشید کم
شیر لی علته جدائد جماعهٔ و جداء ایضا آلتی ذهب لبنها من علة و جدو و ایضا موضعی که در وی آب کنند
که آنرا کلاب خوانند جرد بفتحتین صحرا لی نبات و موضعی در بلاد تمیم اجاد ربالضم البهرة موضعی رجل اجرد
لی موی فرس اجرد کوتاه و تنک موی و هو مدح الفرس جرید مردم شوم بد فال جارو و ایضا مردی از
صحابه جارود به گروهی از زیدیان جریده گروهی از اسپان جدا کرده و نوشته روشن کرده عام
جریدای خال الکسائی ما رایته مذاجردان و مذجریدان یعنی مذیومان او شهران جرده بالضم زمین هموار
لی کیاه جرد و بالفتح ملخ جرادهٔ یکی یقع علی الذکر و الانثی جراد نام دو مطربه در مکه که بجاهلیت بودند جرهد
مجرهد بالضم و سکون الجیم و تشدید الدال شتاب رفتار جسد بفتحتین تن و خون و زعفران و هرچه بدان
رنگ باشد و بر جفسیدن خون بر جان عع فاکه تجسد تن آورشد مجسد سرخ جسا و بالکسر زعفران مجسد بالکسر
پیراهن و جز آن ازجامها جلسد بزیادة اللام نام بتی جعد شعر جعد موی مرغول رجل جعد کرد اندام و امراة
جعده و یقال الکریم ایضا جعد ابو جعده و ابو جعاده کنیه گرگ جعده گیاهی وشتی و بدرجی از عرب جعده للغام

جاموس ... عع فاکه ... [illegible] عع فاضه ...

کلک دهان

کلک دهان شتر جلد بالکسر پوست جلد اخص منه جلو و جماعهٔ جلد جلد لغتان تجلید پوست باز کردن جلد بالفتح
تازیانه زدن و پوست و جابک از هر چیزی مجلد بالکسر پوست پاره که زن نوحه بر روی زنند بدان مجلد
بالتحریک پوست شتر کره که در کشیده باشند بچیزی تا بدان شیر دهد مادرش ماده شتران بی بچه جلد
یکی و زمین رست اجلاد و اجالد جماعهٔ جلدهٔ ایضا رستی و جابکی مردم و غیر وی جلاد جلود مجلود کذلک
عع بضمها تجلد مجلدی نمودن مجالده تجالد اجتلاد بشمشیر زدن یکدیگر را تجالید مثله جلدح بالتسکین
شتر چوب شیر جلاد جماعهٔ و ایضا شتران بزرگ شاه جلدهٔ میش بی بچه و بی شیر جلود بالفتح نام دهی از
افریقیه جلودی منسوب بوی جلید پشک جلندی بضم الجیم نام ملک عمان جلخذ مجلخذ بالخاء المکسوره و تشدید
الدال مرد ستبر و دراز خفته جلعد بالفتح مرد درشت استوار و نام موضعی جلاعد شتران استوار و حد ها
جلعد بالضم جلمد جلمود خرسنک جلمد ایضا شتران بسیار ذات الجلامید نام موضعی جمد یخ و فسردن آب
جمود کذلک عع فاضه جمادی الاول و الآخر بالضم و فتح الدال نام دو ماه جمد بضمتین و سکون الثانی
جای بلند صلب اجماد جماد و جماعهٔ جماد بالفتح زمین که باران بوی نرسیده باشد و هرچه جان ندارد عین
جمود بالفتح بی آب جند بالضم حشم باری گران و فلان جند الجنود و فی الحدیث الارواح جنود مجندة
و الشام خمسة اجناد دمشق و حمص و قنسرون و اردن و فلسطین یقال لکل مدینة منها جند جند بالتحریک
نام شهری جهد بالفتح و الضم توانائی و کوشش و بهما قری و الذین لا یجدون الا جهدهم و رنج جهاد
بالفتح زمین رست جهاد بالکسر مجاهده بمعنی اجتهاد و تجاهد توانائی و قوت را کار بستن جید نیکو جید
و جیاد جماعهٔ جیائد علی غیر قیاس کذلک جود باران نیکو و بسیار آمدن باران عع فاضه و جوانمردی
کردن و الجواد اسم فیه جوده بالضم نیک رو شدن اسب عع فاضه اجیاد و ایضا کوهی بمکه جواد بالضم تشنگی
جودی کوهی در جزیره و هی آلتی سنوت علیه سفینة نوح علیه السلام جودی ایضا باسکان الیاد قراة الاعمش
فیه و ذلک جائز جید بالکسر گردن اجیاد جماعهٔ جید بالتحریک درازی و نیکوئی گردن مواجید وهی جیداء
وهم و اسن جو و جادی زعفران والله اعلم بالصواب فصل فی الذال فی الصراح جبذ
کشیدن مقلوب جذب جنبذ بضم الجیم و الباء کنبذ و العامة تقول جنبذ بفتح الباء معرب جرذ جذ
بالفتح بریدن و شکستن جذاذ بالضم و الکسر پاره و ریزه از هر چیز و ضم افصح الجذاذ انقطاع جذة بالضم
ای شی من الشباب جذیذ بت جذد بفتحتین علته لی استور جون اماس و ترنجید کی جرذ بالضم کلان کوش خرد ان

بالکسر جماعة جلذ جلذاء بالکسر زمین درشت جلذان موضعی نزدیک طایف جلذی بالضم مثال کرسی شتر استوار درشت
و رفتار سبک و تیز جلذیه مونث منه فصل فی الرّاء فی الفاء و فی جالشکر باکاف
فارسی لشکر بسیار مباشرة کننده و خرامنده و قیل با جیم فارسی جانوسار نام قاتل دارا ابن داراب و کشنده
دوم با نوسام بود جاناور هرچه جان دارد از آدمی و غیر آن و جانور نیز درین لغت است جانشکر با شین
مکسور یعنی شکار کننده جان جانور و جانور بکم نون ساکنه و دوم بانون موقوف همان جانام قوم جانمر و نمراج
هر دو ملایکه موکل اسم ثالث ما ربیعة اند که بحروف سبعه ماینه مرکب کرده اند یعنی سطر شود که در گوشه ثالثه
عرش نوشته اند جبل الاخضر کوهی است از ان سوی ظلمات از زبرجد گرد عالم است در آمده با نصد و سنک
ارتفاع دارد گرد بر گرد روی آب است عکس رنگ آن کوه بر آب افتد و عکس آن آب بر فلک منعکس شود و آسمان
سبز نماید و الاجرخ فلک در غایت صفاست و کوه قاف نیز گویند جبال قمر کوهی است در جوار سودان
که در خل خط استوا است جذر اشتر چهار ساله و نیز عددی را که در نفس خود ضرب کنند لا بد ازین عدد عددی
دیگر بحاصل آید آن عدد مضروب نیست این عدد حاصل جذر بود آن محصور نیست این عدد مضروب مجذور
باشد مثلا دو را در دو ضرب کنند چهار م حاصل و این دو که مضروب اند نیست چهار باشد و این چهار
نیست این مجذور و البواقی قس علی هذا اجرار جراره یعنی اخیر که گفته اید جریر بالفتح نام شاعری جزدر
جزی که از بیشه و دنب بعد جعفر نام پسر یحیی برمکی که با نواع هنر و فنون لیاقت متحلی بود و ما نزاده
فضایل فضل برادرش و یحیی از برمکیانه بوضوح انجامد و هارون الرشید با جعفر میلی و رغبتی تمام داشت
و نیز مردی بود کیمیایی که زر جعفری بدو منسوب است جگر باکاف فارسی معروف و مشقت و میانه هر چیزی
را جگر آن چیز نامند جمز بور اسبی که روی و شکم و هر دو دست و پای او سپید باشد و اگر چنین نباشد
جمن بور نخوانند جمشید با بکیر باکاف فارسی سلیمان علیه السلام و نیز آفتاب را گویند چون در
حوت بود جنگار باکاف فارسی جانوری است آبی که در خشکی بپای کژ رود و قیل با جیم فارسی و آنرا
هشت پایک و هشت پا به و خرچنگ نیز گویند بتازیش سرطان خوانند معنی جنگار آرنده جنگ و جنگ را بیار
هم بود جوذر یعنی جو بجو جور بالفتح بتازی زبان ستم است و نیز یکی از خطوط جام جم که بران بود و پیاله
جور پیاله پر و مالامال را گویند فاما استعمال خط ازرق و بغداد و بصریح ما فیه شده است و استعمال جور
بر سبیل ابهام مسطور گشت جوربور با دوم فارسی و را موقوف برنده است خوب رفتار آتش خوار

واژرنگ

وآزرنگ و تور رنگ و جوز و کبک نیز گویند بتازیش تذرو خوانند و جوز هم درین لغت است جوزهر
بفتح اول و سیوم و کسر چهارم که بنجم است راس و ذنب را گویند و این دو نقطه است که از تقاطع منطقه
حاصل و مایل حادث شود و این قسامح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و تحقیق آن جوزهر
معرب گوزهر و آن نام تنین است و تنین مار بزرگ را گویند و عقده که از انجا قمر سوی منطقة البروج
میل میکند از شمال بجنوب آن عقده را سر آن مار میگویند و راس می نامند و دوم را دم آن مار فرض
کرده اند و ذنب میگویند جوهر آنچه عرض بدو قایم باشد جویبار با واو فارسی آن جا که مر جوی بزرگ
باشد یا کیزه جویبار خورد جهاد اصغر یعنی کارزار با کفار ستد تعت جهاد اکبر یعنی مجاهده با نفس اماره
جهاندار پادشاه دارنده جهان و جهان را بدار د جهانگیر باکاف فارسی گیرنده جهان و جهان را
بگیرد و جهان بگیرنده الترکی جادر خیمه فی الیوسفی جیرور خار پشت فی دستور الفضایل
جلنار بالضم معرب گلنار یعنی انار و هر گل لعل سخ یا یک جعر غوک جنس کوته جبر بروی جمهور گروه و جماعت
جنبر حلقه چوب از دف و غیر آن جمر انگشت جنار درخت بیخ دار جغر نام موادی جغمار مانند کرز جاک
همسایه فی فرهنگ شیخ محمد لاد لو به عربی جام سحر آفتاب فقط جامه سحر مثله جاکمی خوار دروی نوش و نیز
برستار جامه شیر یعنی پستان شیر و راقول این جامه بمعنی جام است نه ترجمه ثوب جرس دار هارون
یعنی قاصد که او جرس را در کمر بندد و روان شود و این نشان اوست جرسهار دستار کار جهان سالار
پادشاه فی الفراخ جوار بانگ کاو و جور مثل صوفی بسیار باران جبر شکسته بستن و نیکو کردن حال کسی را
مع فاصه جبور درشت شدن شکسته جباره بالکسر جبیره چوبهای که بر شکسته بندند و پاره یعنی دست بر نجن
جابر نام کسی و یسمی الخبز جابر او هو جابر بن حیات و کنیت ابو جابر اجبار بستم بر کاری داشتن و بمذهب جبر منسوب
کردن و الکفر جبار بالضم ای هر متاجره و نام روز سه شنبه در قدیم جبار بالفتح و التشدید درختی که دست
نوی از رسد نخله جبارة ای عظیمة مجبر شکسته بندند جبار ایضا اسم من اسماء الله تعالی یعنی شکننده کارها
اگر بکند بخشم تجبر تکبر کردن و رستن گیاه بعد از خوردن و الجبر خلاف القدر جبریة یا لتحریک خلاف القدر
جبر مثال فنی سخت متکبر جبرائیل نام فرشته وحی یقال هو جبر اضیف الی ایل و فیه لغات جبرئیل مثال جبرعیل
و جبر سل مقصور رسنه و جبر ئیل بکسر الجیم و را و جبرین بالفتح و الکسر مع النون جحر بالضم سوراخ جحرة احجار جماعة
جحران مثله جحره بالفتح سال سخت و جحمت تنگی و بدخوئی مبهم زائده مجاجر نهان جانها جواهر در اینده کان

بسوراخ ونهان جای جحدر کوتاه ونام مردی جحر بالتحریک فراخ شدن درون چاه عع کافه نحجیر متعدد فیه

جدر گیاهی اجدر المکان گیاه ناک شد ودیوار جدر جماعة جدر بالتحریک نشان کزندگی بر کردن خر شاة

جدرار کوسپند آبله زده جدری بالضم وبفتح دوم آبله وکذلک بفتحهما مجدرة زمین که در وی غلة آبله

باشد ویقال هذا الامر مجدرة لذلک ای مجراة وهو جدیر بکذا ای خلیق به یعنی سزاوار والجمع جدراء

وجدیرون جدر ایضا جدار دیوار جدیرة خطیرة از سنگ بر آورده جدر بالتحریک نام دیهی بشام

ینصب الیها الخمر جدره سلعه وخراج که بر اندام ظاهر شود جدر جماعة وقبیله بنی ازد جندره جندره تازه

کردن نوشته پاک شده وبرنگ باز آوردن جامه را معرب جذر جوذر بضم هر دو جیم وبفتح الجیم والذال

وبفتحهما کوزن بچه جادر جماعة جذر بالفتح والکسر اصل هر چیزی از بیخ بر کندن مجذر وجیدر کوتاه جذم

جذمور بالضم جذمار بالکسر پاره از شاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن بزیادة المیم فیهما

جرر جره بالفتح سوی جرجار جماعة جره بالکسر آنچه شتر از گلو بر آرد وبجهت نشخوار جره بالضم وام آهو جرّ بن

کوه وکشیدن عع فاضه جریره گناه مجره راه در آسمان وآنرا راه کهکشان خوانند اجرار کفانیدن

زبان شتر بچه تا شیر نخورد وفلان یجار رفلانا اذا یطاوله یعنی برابری میکند با وی اجرار کشیدن جرجره

بر آوردن شتر از گلو جرجر بانگ کشیدن وبسیار کشیدن جرجره آواز کردن گلو شتر جرجار لغت منه وگیاهی

خشبو جراجر شتر بزرگ هیکل جرجور بالضم کذلک جرجیل تره وجرجر بکسر تین نخود جزر جزور بالفتح شتر کشتنی

جزر بضمتین جزاره مرد کشنده وآن اطراف جزور باشد چون دست وپای وسر واهی جزارة عیل

الجزارة اسب که دستها وپایهاش سطبر باشد جزر بالفتح والکسر گزر وبالفتح گوسپند فربه جزره یکی جزیره

اراک سمیة الانقطاعها عن معظم الارض وموضعی میان دجله وفرات جزر میوه بباز کردن ازوی

عع فاضه وفرو خوردن آب دریا عع فاضه وکه وباز گشتن آب اجزار رسیده شدن میوه بباز کردن

وکشتنی شدن شتر مجزر جای کشتن شتر جسر بالفتح والکسر پل جسور جماعة وبالفتح شتر بزرگ هیکل وجز آن جسره

مونث منه جسارة دلیری کردن عع فاضه بالفتح جسور دلیر جشر جشور دمیدن صبح عع فاضه جاشر به

شراب صبوحی وقبیله جشر مصدر منه جشره بالضم سرفه خشک وسرفیدن مجشور ایضا شتر سرفنده جشیر

جوال سطبر وتیردان جرمی جشر بفتحتین درشت شدن گل وخشک شدن آن وآلودن شیر در شیردوش

جعر بالفتح کوتاه سطبر جعبره مونث جعر بنجال مرغ شکاری وبنجال انداختن عع فاضه بفتحهما مجعو کون جمع

جعار

جعار نام کفتار مبنی علی الکسر جاعرتان دوکرانه ستور جاعره بن ستور جعار بالکسر رسن که آب کش

درمیان بند دبوقت چاه فرو شدن بجعر بمیان بستن آن جعور بالضم خرمای خشک ریزه جعبر بالفتح

کوتاه سطبر جعبره مونث جعظر جعظری درشت خوی جعظاره بالکسر کوتاه سطبر جعفر جوی خورد

وبدر قبیله از بنی عامر وهم الجعافره ونام مردی جفر بزغاله چار ماه جفره مونث منه وچاهی برآورده

فراخ جفر الهباة بارکیستی م در بلاد عطفان جفره بالضم چاه فراخ کرد ومیان اسب جفار بالکسر آبی

در بنی تمیم جفیر نوعی از تیردان جفور بالضم از کشتی باز ماندن فحل از بسیاری فراب عع فاضه وفراخ

شدن تهیگاه بزغاله واز شیر باز شدن او اجفار باز آمدن پرسش وزیارت کسی جمر جمره تف زمین

وخوردک آتش جمر جمرات جماعة وهزار سوار وهر گروهی که دست یکی کنند وبا گروهی دیگر بنا میزند

ویک سنگ یکبار انداختن در حج وآن سه جمرات است مجمر بالکسر بوی سوز مجمر بالضم بوی سوختنی جمّار

بالضم والتشدید میانه درخت خرما وآنرا شحم النخل خوانند تجمیر بریدن جمار وانداختن جمار وباز داشتن

لشکر بدار الحرب وباز گردانیدن وگره زدن گیسو رالبس قفا اجمار بشتاب رفتن شتر وگرد آمدن

قوم بر چیزی انبار جمیر شب وروز ابن جمیر شب تاریک استجمار استنجا کردن بسنگ مجمیر نام جای جمران

کذلک جمعر جمعره کرد آوردن خرگوش خود را وقت گزیدن جمهر جمهور بالضم ریگ توده بلند وهمه مردم

جماهیر جمع الجمع جمهره وتوده کردن وبلند کردن وخبر دادن از چیزی بیک ونهان داشتن مقصود از آن خصم

جور میل کردن از راستی وراه وستم کردن در حکم برکسی ونام شهری تجویر نسبت کردن بجور وافکندن

کسی را زدن جار همسایه وزنهار داده از ظلم مجاوره جوار بالکسر والضم افصح همسایگی تجاور اجتوار

کذلک باعتکاف نشستن در مسجد اجارة زنهار دادن ورهانیدن ومزد دادن خانه وجز آن جور به

بالکسر وفتح الواو وتشدید الراء باران سخت جوّر سخت بانگ جهر جهره آشکار جهر آشکارا کردن وچاه را

پاک کردن وآواز بلند کردن در خواندن ونادانسته در راهی شدن وودیداری یافتن کسی را

وبامداد بی آگاهی بنزدیک کسی شدن ووداع کردن در سنگ ونماینده شدن عع بفتحهما ابن جهیر شیر

بی آب جهوره سخن بلند گفتن جهوری الصوت بلند آواز جهارة بالفتح بلند سخن شدن ونماینده

شدن در چشم عع بضمهما اجهار آشکار کردن سخن وجز آن جوهر گوهر واحدها جوهره جیر بالفتح وکسر

الراء سوگند است بمعنی حقا وگرمی دل از خشم وگرسنگی جایر مثله فصل فی الزاء التازی

فی الفاروقی جبروز بالفتح همان دبشی مذکور که در باب سابق در فصل باکذشت جزباز بالضم یعنی باز سپید
جزجز بکسر یکم وسیوم آواز دیک بسکام بریان کردن کوشت جفت ساز نوعی از هنرها و تار چنک و رباب
و امثال آن و آن سه نوع است جفت ساز و یکمینم ساز و ساز رست جلال هریسه پز یعنی طباخی که در
شیر از بود که هریسه سخت خوب پختی جلویز بایا فارسی عوا زد شرط یعنی خبار این کس وقیل بایاء تازی
جواز بالضم چیزی که از چوب و سنک برای کوفتن دارو و غله و جز آن سازند ش و بالفتح اجازت و خلاص
و کذرنامه فی فرهنک شیخ محمد لاد جبنکر نام بادشاه خیل جوز کردکان و کوز جواز تیغ جز خیانت کردن فی فرهنک
شیخ محمد لاد لغت عربی جهاز ساختن عروس فارسی جوزمغز بالفتح با زاء موقوف همان جوز یعنی مغز جوزی
که سخت سخت باشد فی الصراح جاز بالحرکه آب بکلو خستن عع کافه جابز بالتسکین اسم فیه جبز بالکسر بخیل
جبیز نان خشک جرز بضمتین و سکون و بفتحتین والسکون اربع لغات زمین بی نبات ارض مجروزة
زمین که علف او را خورانیده باشند جوز بفتحتین تنک سال و سطری جرز بالضم کرز معرب جرزه جماعة
جرز بالفتح بریدن عع فاضه سیف جراز بالضم شمشیر بران ناقه جراز بسیار خوار رجل جروز و امراة
جروز آنکه تمام خوار الجوز و هیچ نکذارد جارز سخت سرفه و زن نازاینده جارزة زمین خشک کم ریک
فروکرفته باشد جرز بالکسر پوستین زنانه جربز کربز کلا هاکر زمعربان جرمز جرموز نام مردی که پوشنده
زبیر بود جرمزة اجرنماز کرد آمدن بجای بجرمز کذشتن شب جزر جز فرز کردن نیشم و درودن کندم و خرما
و جز آن عع فاضه و که مجزداس و دو کارد فرزمن الجراز بالفتح والکسر درو فرزا اجزار بدرو رسید کشت و خرما
و جز آن استجزاز بدرو رسیدن کشت جزوز خشک شدن خرما عع فاضه تحلیه کذلک اجزاز مثله جزة
بالکسر پشم یک ساله جزوزه بالفتح کوسپند فربز کردنی جزازة بالضم ریزها ادیم و جرم و جز آن جزیره پاره
از پشم جزجز جزجزة بکسر تین کوی رنکین ابریشم که برهودج آویزند جلز بالفتح ستان سطر و تیر لی پر
و تازیانه و دسته شمشیر پیچیدن عع فاضه تحلیه کذلک جلاز بالکسر لی پیچیدن جلواز نابکار و دامن
بر دار جلاوزة جماعة جلوز بالکسر والتشدید اللام جلغوزه جلفز جلفز بالفتح کنند بر در نجیده کار کرز
جمز نوعی از رفتار شتاب عع فاکه جمازه جماز شتر تیز بسیار و جماز بالکسر چیزی بفتحات خر تیز رو جمازه
بالضم والتشدید دراعه از صوف جمزه مخفف پاره از خرما جمز جماعة جمزان نوعی از خرما جمیز بالتشدید
المیم میوه جمز انجیر خبز جنازه بالفتح والکسر تخت که مرده را بروی بردارند و آنچه مرده بروی نباشد

نعش

نعش و سریر خوانند جهز جهاز بالفتح والکسر رخت عروس و مسافر و مرده اجهاز خسته را کشتن و بس
جهیر است سخت دونده و فی المثل ضرب فی جهازه بالفتح یعنی رمیده و اصل آن از ستوری کرفته
اند که با زواو بشکم در آید و بر مد و روی بصحرا آرد جهاز بالفتح فرج زن تجهیز ساختن جهاز عروس
و مسافر و مرده و دوانیدن اسب بر کسی تجهیز آماده شدن کاری را جهیز نام زنی کول جوز جواز
بالفتح روان و روان شدن و آب که ستور کشت را دهند و آب دادن و کذشتن از جایی و راهی
عع فاضه اجازه بریدن مسافه و پس افکندن جایی بکذشتن از وی و کذرانیدن و اجازت دادن
وصله دادن و دستوری دادن و در شعر مصراع دیکر را تمام کردن و یکی روی دال و یکی طا آوردن
مجاورت در کذشتن از جای بجای تجاوز در کذشتن و در کذاشتن کناه ذو المجاز نام موضعی
بمنا تجویز روا داشتن تجوز به و روا کردانیدن تجوز عفو کردن و سبک کذرانیدن نماز و سخن
بمجاز کفتن مجاز راه کذر و کذشتن و رفتن و ضد حقیقت جوزة کوز آنچه هندش اکهروت کویند
جوز جماعة معرب و یکبار آب دادن ستور را و کشت را مجازه کورستان جوزا کوسپند
میان سپید و نام برجی جایز روا و روان و کذرنده باران اجوزة جوزان جماعة جیزه کرانه
وادی جیز جماعة جایزة وصله و عطا و شربتی آب تجاویز نوعی از برده و جامها فصل
فی السین فی الفاروقی جالینوس نام حکیمی جاماس همان جاماسب که مذکور کشت فی دستور
الفضایل جرجیس نام پیغمبر علیه السلام جنس کونه جرس آواز جابلوس فریبنده فی فرهنک شیخ محمد
لاد لغت عربی جاورس کاورس فارسی جاسوس معروف یعنی آن و اصل وسیاده که خبر
از لشکر مخالف و یا از جایی بروجه خفیه بیارد جفت مقوس طاق عمارات سنک و خشت فقط
فی الصراح جبس بالکسر بددلی و کودلی تجبس خرامیدن جحس جحاس زحمت دادن خصم را در
حرب و کوشش نمودن و بالشین کذلک جدس جدیس قبیله جادست زمین بی عمارت و زراعت
مانده جرس بالفتح والکسر آواز ترم اجراس آواز کردن حادی در حدی و آواز خوردن زنبور کل را
جوارس زنبوران جرس بالتحریک ترنم کردن و سخن تجرس مثله مجرس بفتح الراء مرد کار آزموده
جرجس بکسرتین پشه ریزه لغت فی قرتش جرجیس نام پیغمبری جرفس جرفاس سطبر و درشت
جس بسودن و بر رسیدن اجساس بسودن مجسه جای انکشت نهادن طبیب از دست بیمار

تجسس پرسیدن جاسوس معروف جاس نام مردی جعس جعبوس بالسین والشین ایضا کوتاه
و زشت روی جعس بالتحریک جعبوس بالضم وزیادة المیم طبیدی مردم جفس جفاست ناگوار
جفس بالتحریک ناگوار و شدن جلس جلوس نشستن و نشستنده عع فاکه مجلس بکسر العین جای نشستن
وبفتحها مصدر وکذا الموضع جلسة مثال همزة بسیار نشیننده جلسة بالکسر نوعی از نشست مجالست
همنشینی کردن یقال هو جلسی وجلیسی همنشین منست جلس بالسکون زمین درشت امراة جلبس
بکسر العین الکه دایم بر در خانه نشیند جلس بالضم ایضا زمین نجد و بنجد شدن جلستان گلستان معرب
جمس جاموس گاومیش معرب جوامیس جماعة جموس فسردن روغن و پیه و آب ما جامس ای جامد جمه
بالضم غوزه خرما نیم رس جنس یک گونه از هر چیزی که در وی گونها باشد همه از وی مجانست هم جنسی کردن
تجنیس بجنس فراهم آوردن جوس در میان سرای وجای و برسیدن از انچه در وی است عع فاضه
اجتیاس مثله جوسان بالتحریک برگشتن درشت والله اعلم فصل فی الشین فی الفارسی
جاش انبار غله پاک کرده در خرمن که آنرا ارش نیز گویند وقیل با جیم فارسی جانبخش بخشنده جان
وجاز الجش وجان ونصیب جخش بالفتح باسکون دوم علت غرکه مانند کدو بی در گلوی مردم از
گوشت بر آید وآن بیشتر در گلوی مردم فرغانه و سمارکان و جنگانون شود وقیل با جیم فارسی جوهرفروش
سخن گو جاش بالفتح کبیر الجش و جمش باری است بلغت تازی و نیز بمعنی مست آید و بمعنی دلیر و شوخ هم استعمال کرده اند
فی الیوسفی جوش بواو فارسی کف بر آوردن دیک از غلبت گرمی جوترش جو بی پوست و آنرا جو برهنه
نیز گویند سپید و سرخ باشد وبوب آنرا اسلب خوانند جنبش جای گذشتن جیش لشکر کذا فی دستور
الفضائل جنیبت کش رکابدار و امیرخوار کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی الصراح جاش برآمدن دل از
ترش و اضطراب یقال فلان رابط الجاش یعنی بد دل که از جای بنرود جوشوش سینه جحش بالتحریک
درتر بخیدن پوست جحش بالسکون خر کره جحاش جحشان جمله جحشه مونث و نیم رستنی که بر دست
بچند ویقال فلان جحیش وحده وعبیر وحده یعنی خود رای و متکبر جحاش پدر قبیله از غطفان مجاحشه
یکدیگر را سوختن جحیش دور باشند جرش گوک شیخ و استوانا شده جحمرش کنده پیر کلان سال
جحام جماعة او التصغیر جحیمر و همچنین همه اسمها خماسی را از آواخر حذف کنند در تصغیر و جمع و اگر در وی
زائیده باشد آن زائد حذف کردن اولی بود ویقال جحمرش افعی ای خشناء جرش یعنی از شب

جرش

جرش بالضم وفتح الرا موضعی بیمن یقال ادیم جرشی و ناقه جرشی جرش ایضا بالسکون کوفته کردن حبوب وجو آن
و سر بشانه خاریدن جریش حبوب کوفته ملح جریش نمک جوش ناکرده جراشه بالضم درشتیها حبوب
کوفته جرشی بکسرتین مثال ازکمی دن جرفش جرنفش بزرگ بغلو جرافش بالضم مثله جشبش جش کوفتن
وشکستن عع فاضه وزدن بعصا و کیده کردن و پاک کردن چاه جشیش پست جشیشه کبیده مجش
دستاس اجش مرد درشت آواز جشه بالضم جماعتی از مردم جعش رجل جعوش بالشین مرد بشکل درشت
روی جمش ستردن موی عع فاکه رکب جمیش رهار سترده زمین بی نبات جموش سالهار که نباتها سائی
بسوزاند جموش سترنده و سوزنده جوش سهبنه لغت فی الجوشوش و زره وهی لغة فی الجوش و نام جائی
و اول شب جوش ایضا جوشیدن دیک و شوریدن دل و پرآب شدن رود عع فاضه جهش جهیش
زاریدن بکسی و آماده گشتن گریستن را عع بفتحها اجهاش کذلک جیش لشکر جیوش جماعة تجییش کرد آوردن
لشکر استجاشت طلب لشکر کردن فصل فی الضاد فی الصراح جبص جبص کج جصاص کج
تجصص خانه بکج اندرون و چشم باز کردن سک بچه نوزاده فصل فی الضاد جرض
بالتحریک خدوی ناشتا و فروخوردن خدو فی الصراح جرض وجرض بالکسر ایضا لغة فیه و بمردن رسیدن
جریض غصه اجراض بگلو در جهانیدن خدو و آب کسی را جرواض و جریاض بالکسر ضخم بزرگ شکم جهض
اجهاض بچه افکندن ناقه مجهاض لغت منه مجهض بچه افتاده جهض چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری و
رهانیدن صید را از چنگ باز و صیاد اجهاض رهانیدن و شتابانیدن جاهض تیزی و سبک جهوضة
جهاضه تیزی جیض برگشتن از چیزی متعد بغیر جیض مثال بحف نوعی از رفتار فصل فی الطاء
فی الصراح جلط شمشیر برکشیدن از نیام جلمط سر ستردن میم زائده والله اعلم فصل فی الظاء
فی الصراح جحظ جحوظ بیرون رسیدن و بزرگ شدن چشم عع بفتحها جاحظ و جحظم لغتان منه میم زائده
جاحظ ایضا نام مردی جاحظتان دو حدقه چشم جحظم بند کردن کسی را جعظظ جعظ مرد و فرنگ وفی الحدیث
اهل النار کل جعظ متکبر جعظ ضخم جنعاظ بالکسر جنعاظ بدخوی جفظ اجفنظاظ برآماسیدن مردار اجفاظت الجیفة
و اجفاظت بتسکین الالف و تحریکها ایضا مجلنظ ستان خفته و پایها دراز کرده جوظ جواظ مرد ضخم خرامان
رفتار جوظ جوظان مصدر منه فصل فی العین فی فرهنگ شیخ محمد لاد جزع بالفتح مهره است
یمانی منسوب بچشم شاهدان و نیز ترکان یمین چیزی بدر گویند جوع گرسنگی جدع بینی بریدن و گوش و دست و لب

اجدع جدعا لغت منه جدعه باقی مانده بریده کی تجدیع بزندان کردن وحبس کردن وبالذال ایضا المجادعة المخاصمة
تجادع کذلک جدع بفتحتین بدخوار شدن کودک عع کافه اجداع بدغذا کردن کودک را وباز داشت کردن
جداع مثال قطام سال تنگی وسختی مجدع علف که سر او ستور خورده باشد کلاجداع بالضم علف بزمرده تجدیع
جدعا لک کعاش مرکسی را یعنی بریده باد بینی وگوش تو ودو گوش خر بریدن جنادع حشرات زمینی چون ملخ
ومار وسوسمار وجز آن جندعه بضمتین یکی از هر جانوری که از وی زحمت رسد ذات الجناد سختی وبلا جعان
نام مردی جذع بفتحتین الجذع بسال دوم در آمده باشد از گوسپند وباصطلاح فقها بره که بیشتر سال بروی
گذشته بود وبسال سوم از گاو واسب وبسال پنجم از شتر اجذع کذلک جذع سالی که در وی ستور دندان
شیر بیفکند وبرنیارد وهنوز الازلم الجذع روزگار وشتر جذع بمعنی نو در آمده جذع بالسکون ستور را بی علف
باز داشتن اجذاع بزندان کردن بکسر تنه درخت وبالاخانه جذوع جماعة ونام مردی جرع باشام خوردن
آب عع بفتحهما وکه جرعه بفتحتین ریگ هموار که هیچ نروید بروی جرعا کذلک جرع جماعة وایضا ناقه تر شیدن
بکناه از تا بهار رسن جرعه بالضم یک آشام از آب وشراب وجز آن مجاریع شتران اندک سیر تجریع فرو
خورانیدن خشم وجز آن تجرع جرعه جرعه خوردن جرشع بضمتین شتر بزرگ سینه وپهلو بر آمده جزع بر پهنا
بریدن وادی را وشبه بتیه یمانی که چشم را بسیاهی وسپیدی بوی تشبیه کنند جزع بالکسر گشت وخم وادی
جزعه اندکی از مال اجزاع چوب از درخت بریدن وشکستن جزع بفتحتین ناشکیبائی کردن نقیض صبر
عع کافه جازع چوب واذج جزیه رمه گوسپند تجزیع بنیم پخته شدن ورسیده شدن غوره خرما جشع غالب
آمدن حرص وسخت آزمنده شدن عع کافه تجشع کذلک مجاشع نام مردی جعجع جعجعه آواز آسیا وآواز
شتران نر وحبس کردن وتنگ کردن کار بر کسی وتنگ گرفتن بر غیر مطالبه وانشتر را در جای تنگ
خوابانیدن وجنبانیدن شتر را تا برخیزد یا بخسبد جعجاع زمین درشت تنگ فحل جعجاع کش سخت بانگ
تجعجع خود را بر زمین زدن از دردی که رسیده باشد اجلع لب شرم وفحاش شدن عع کافه جلع
جالع جلعه جالعه لغت منه وزنان دندانهاش گشاده بودن از لب برین انجلع لغت منه مجالعه گفت وگوی
کردن باهم در شرب وقمار جلیع جامه بیرون کردن بمعنی خلع وروی گشاده بودن زن بهر جای عع
بفتحهما جالع برهنه روی جلنفع جلنفعه ناقه تن آور وفراخ شکم اجلنفاع مصدر منه جمع همه گروه مردم
ونخل بسیار ومزدلفه وگرد آوردن واسم واحد را جمع کردن عع بفتحهما اجتماع کردن رجل مجتمع مرد بکمال



گرد آمدن
قوت رسیده تجمع از هر جای گرد آمدن جماع الناس مردم در آمیخته از هر جا بهار مختلف مجمع فاکه جای
جمع الکف بالضم والتخفیف مشت فراهم آورده جمعه من تمر یک مشت از خرما یوم الجمعة بضم المیم وسکونها روز
آدینه ویجمع علی جمعات وجمع المسجد الجامع مرکت آدینه جمعا ستور که در تن او هیچ نقصان نباشد اجماع
گرد آوردن وهمه بستان ناقه را دوشیدن وعزم کردن بر کاری وفراهم آوردن کار را وحیله کردن
جزیره المجموع گرد آورده از هر جای فلاة مجمعة بیابان که در وی گرد آیند قوم وپریشان نشوند تا راه گم
نکنند استجماع از هر جای گرد آمدن سیل وگرد آوردن اسب خویشتن را در رفتن جمع اجمع جمعت
وجمعا وقد یوکد به جاؤا اجمعا وهمه فراهم آمدگان ولشکر وقبیله گرد آمده جماع الشیء بالکسر جمع چیزی
والجماع المجامعة وقدر جماع دیگ بزرگ تجمیع بنماز جمعه حاضر شدن ومال گرد کردن مجمع لقب قصی بن
کلاب لانه جمع قبایل قریش مجامعه معروف وبر کاری فراهم آمدن با دیگری جوع گرسنگی نقیض شبع
وگرسنه شدن عع فاضه مجاعه کذلک جوعه یکی جایع لغت جیاع جوع جماعة جوعان گرسنه جوعی موث
مثل سکران وسکری عام مجاعه سال گرسنگی اجاعه تجویع گرسنه داشتن وگرسنه کردن تجوع گرسنه
بودن وخود را گرسنه داشتن بقصد استجاعه گرسنگی نمودن ربیعه الجوع بدرحی از تمیم فصل
فی الغین فی الفارد فی جغ بالفتح جوبی که در گردن گاو جفتی کش بود جناغ بالضم آلجه فرود دامن
زین بود وآرایش را وآن را جناق نیز گویند جرغ جرنده معروف کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فصل
فی الفاء الفارد فی جاف زن بدکاره وجاف جاف بتکرار نیز استعمال کرده اند جاماسف همان جاماسب
مسطور جلف سخره وبی باک وسفیه وتهی فی دستور الفضایل جنف میل جاف خشک جوف شکم فی
فرهنگ شیخ محمد لاد ولغت عربی جلف سخره وبی باک وسفیه وتهی ودر تاج بمعنی جاف است فارسی جام
صدف آن جام که از صدف سازند جلباب شکرف لاله وکلها العل فی الصراح جأف افکندن
وترسانیدن جاف لغت فی جعف مجوف ترسنده وگرسنه جحف اجحاف بردن مجاحفه انبوهی
کردن ونزدیک شدن جارحفه ای راحمه سیل جحاف سیل که زمین را بکاود وببرد هر جاست جحاف
ایضا روان شدن شکم از هیضه رجل مجوف لغت منه جحاف بالکسر ریختن آب ولو که بر چاه نشسته
باشد ودر ریدن دلجو جوف بالفتح ولو با آب جحفه جای میان مکه ومدینه که میقات اهل شام است
ونام آن جای مهیعه بوده است فاجحف السیل باهلها فسمیت جحفه جحف تکبر کردن جحاف مثل

[illegible]

جفاخ لغت منه تجفيف فخر کردن زياده از حد خود جدف جدوف بريدن مرغ بال بريده مجداف
بالکسر مثل کشتي وبال مرغ هو بالدال ايضا جدف بالتحريک کور وهو ابدال جدث شراب سر کشاده
باشد خنوروي ونباتي که در يمن باشد که در خوردن وي تشنگي نکند تجديف ناسپاسي کردن نعمت را
وکم شمردن آن اجداف کذلک جنادف بالضم کوتاه سطبر جنادفه مونث جذف بريدن مجذاف
مثل مجداف وشتافتن ودر رفتن جرف کاويدن زمين وجبيل وگل برکندن مجرفه بيل جرف بضمتين
وسکون معروف آب کند جرفه کافه جماعه تجريف کاويدن سيل زمين را التجرف کذلک جارف
مرگ عام کي ستور که آنرا ايوب خوانند ترکان وطاعون وجز آن جرف بفتحتين داغ سرين ستور سيل
جراف بالضم والتشديد سيل که همه چيز را ببرد رجل اجوف مردي که همه طعام را خورد جراف بالضم
والکسر محففا پيمانه جرف آسان گرفتن کار را اجراف گزاف وهو معرب جعف افکندن وبر زمين زدن
کسي را وبرکندن جعفي پدر قبيله از يمن جفف جفه بالفتح جماعتي از مردم جف بالضم کذلک غلاف شکوفه
ومشک کهنه که از وي دلو سازند جفان دو قبيله بکر وتميم حفافه بالضم ريگها وکبت جفاف الطير پاره
نام جاي جفيف علف خشک جفجف زمين بلند زم جفاف جفوف خشک شدن عع فاصه کم تجفيف
خشک شدن جامه که هنوز نمناک باشد وهرچه نيکو خشک شود گويند تجفيف خشک کردن وبرشيب اسب
تجفاف يعني اسب بند وآنچه خوي اسب را بدان خشک کنند تازيده جلف زنديدن گل وجز آن
وبريدن وبرکندن عع فاصه جالفه سرشکستگي که گوشت وپوست سر رفته باشد طعنه جالفه آنکه اندرون
بگذرد وسال تنگي وقحط وپوست مجلف انار از کرانهاء وي رفته باشد وچيزي مانده وآنکه تنگ
سال بروي سور رفته باشد ومالها تلف شده يوت زدگان جلف بالضم بالکسر خم تهي ومسلوخ شکم کفانيدا
وتهي کرده وهرچه ميانه تهي باشد اجنف بفتحتين ميل کردن عع کافه اجناف ميل آوردن بچيزي اجنف
کوژ پشت جنفي ضافه نام جاي جوف زمين پست وشکم ودرون هرچيزي ودر گذرانيدن طعنه باندرون
اجافه کذلک ودر ريش کردن اجوفان شکم وفرج جايفه جراحت که باندرون گذاره بود مجوف بارگير کلان
شکم استجافه استجوف فراخ شدن جواف بالضم نوعي از ماهي جوفي مثله جوف بالتحريک فراخ ودرون کاواک
شدن شي اجوف چيزي کاواک تجويف ميان تهي وکاواک کردن مجوف ستور که سپيدي بر شکم دارد اجتواف
تجوف باندرون چيزي شدن جوفي فراخ ودرون جيف جيفه بالکسر مردار بوي گرفته جيف اجياف جاء تجيف بوي گرفتن مردار

فصل في القاف

فصل في القاف الفارسي جاثليق عالم وعابد وحاکم ترسان جناق بالضم همان جناغ است
جوالق بالضم جنسي است از پوشش قلندران در غايت شهرة جوق بالفتح همان جوغ مندرج گشته الترک
جانق کاسه في دستور الفضايل جقمق سنگي که از وآتش برون آرند جوسق کوشک في الصراح شيخ
محمد لاد فارسي جام فلک مشرق قرص آفتاب وپياله وپادشاه مشرق جيب افق کرانه آسمان
في الصراح الجيم والقاف لا تجتمعان من کلام العرب الا ان يکون معربا او حکاية صوت نحو الجردقة
معرب گرده جرموق جرموق سرموزه جرامقه گروهي از عجم که بموصل ساکن بودند جوسق کوشک جلق
بکسرتين وتشديد القاف موضع در شام جوالق جوال بالفتح وجواليق جماعة جلاهق جلاهق کمان گروهه
جولاه يعني بافنده ويک دول ريسمان وبپارسي آنرا کلکه گويند جلنبق بانگ در که بازو فراز
شود جنق منجنيق معروف وهو معرب منجنيک يعني فلاخن بزرگ وهي مونث والجمع منجنيقات
وتصغيرها مجينيق جوق جوقه گروه مردم فصل في الکاف التازي الفارسي جابه
غوک باواو فارسي گياهي است سبز که در آب رويد جغزواره وسرند نيز نامند وهندش سوال گويند
جدانک نام بازيي که کوزه گردان نيز نامندش جک جنبانيدن جغرات جلک بفتحتين مرغي است
خور وجلونک بالفتح درخت خربزه وقيل با جيم فارسي جمال لوک باواو فارسي نام مردي قاطع
طريق جمناک بالفتح کفش وآنرا اجنک وجمناک وجمنک نيز گويند جبکلوک باکاف فارسي موقوف
وباواو فارسي آنکه سر ودست برکسي بندد وافصح با جيم فارسي است جوسک بالفتح وقيل کوزه با نوک
که بتازيش بلبله خوانند جوشک باواو فارسي عنکبوت وآنرا ديوپا وديوپاي وغنده وگبس گير نيز
گويند في اليوسفي جلانک وزن فلانک بلام سرگين غلطانک وعرب آنرا جعل گويند جنبک باکاف
فارسي کارزار جنگ بضم جيم وکاف فارسي جهاز بندک جنگجنک بکسر هر دو جيم وهر دو کاف فارسي
آواز تنکه زر ونقره جوسنک بکاف فارسي چيزي بمقدار جو در خوردي وزن جيسنک نام رايي کراتي
که از هنود وهند دعوي پادشاهي اول اکرد وصاحب دستگاه بود في دستور الفضايل جرک دهن وآب
دهن چاللک چابک مجلل جرک بفتحتين نجين جامه جيجک گل جلوک نام گياهي است جادک سرخاب
جيزک دجير وخار پشت جوزک جوزه في فرهنگ شيخ محمد لاد لغت فارسي جام بورک کنايه از کاسه
بغراست جنشک بالضم جانوري است خوردتر از تيهو که آنرا انجشک گويند نيز بالفتح کار وانک جفت فلک

خم فلک جنک بالضم منقار جوب خوراک یعنی دبوک فصل فی الکاف الفارسي الفارسي

جوسنک یعنی مقدار جو و بمجند جو در خوردی و وزن جیر جنک بالسیوم موقوف آن آلت جرمین که

که زنان شوخ هنگام فراهم آمدن بکار بندند و آن زنان را سعتري خوانند و قبل جیم اول فارسي جیسنک

بفتح اول و کسر سیوم نام راي بگوات که در هند اول او بادشاهي کرده بهندوي نام او جیسنکه است

بارستان جیسنک گویند فصل اللام الفارسي جال دام که آنرا تله نیز گویند تارش

نخ نامند جدول بالفتح جوی خورد معروف جعل بالضم خیز دوک جلاجل جلجل کلاهما بالفتح معروف جلیل

بالضم باللام مفتوح کبرور جل اسب و بیک و بزرده جامکی جمال خوبي و نیز همان جمال لوک مذکور

جنبش اول یعنی حرکت تخت قلم در ازل و اول حرکت فلک و قبل حرکت ستارات از برج حمل جُمال

بالضم تنگی که در و قماش و غله و جز آن اندازند و بر ستور بار کنند و آنرا تنگ نیز گویند هندش گون

خوانند جیپال بالفتح بابا فارسی نام بادشاه لاهور که سیصد زنجیر پیل و سي هزار سوار داشت

دهل شاهی که هندوانش سنک هنا گویند وضع اوست آخر الامر سلطان محمود سبکتگین

انار الله برهانه زنده دستگیر ساخته جنگل درختان خاردار و انبوه کذا فی الیوسفی فی دستور

الفضایل جلیل نام خداوند بزرک جحفل لشکر جغل آنکه غزا اما روز جنگ پوشند چکل ولایت

ترکان که بخوبان منسوب است جاهل نادان جدال جنک جرغول زبان بره جندل سنک

جزیل بسندیده فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربي جعل الانامل بخیل کذا فی الصراح جلال بزرک جلال

ضد جمال بدانکه حق منحصر است در جلال و جمال و آنچه در وا ثر لطف و رحمت باشد آنرا جمال گویند و آنچه

در و معنی قهر و جبر باشد آنرا جلال گویند و نیز صفات باطن را جلال خوانند و صفات ظاهر را جمال

جمیل بالفتح عاشق بثینه فارسی جامه را رنگ داده به نیل ای کبود کرده جامه جگر گل ای شکم زمین

و آن غبر است جماشان کل قالب بشر اقول و نیز عالم ملک فی الصراح جبال علی فعال اسم علم کثلا

و ای معرفة بلا الف و لام جبالة مونث و بما قالوا اجبل بحذف الهمزة للتخفیف و انیز کون الیاء

جبل بفتحتین کوه جبال جماعة جبلان دو کوه و آن اجا و سلمی است جبل الله ای خلقه اجبال بکوه شدن

مردم بسختی زمین رسیدن جا ر جبلة بن ابهم آخر ملوک غسان جبله بالکسر خلقة یعنی افرینش مال جبل

مال بسیار حی جبیل ایضا امراة مجبال عظیمة الخلق شی جبیل کُر غلیظ جاف جبله بالضم کوهان جبل بفتحتین



جماعة مردم و فیه لغات قری بها قوله تعالی و لقد اضل منکم جبلا کثیرا بالضم و جبلا بضمتین و جبلا بکسرتین و جبلا

بالضم اول و کسر دوم مشدد و اجلبة بالتشدید افرینش و افزیدکان جبلات جماعة جنبل بضمتین قدح چوبین

جثل موی انبوه جثولة جثالة مصدر منه جثلة مورچه سیاه شجرة جثلة درخت بسیار برک دفزن مجثل

مثال مضمحل بر پای ایستاده مجل حجال بالضم زهر و زنبور و ملخ بزرک جحل منک بزرک و آفتاب

پرست که آنرا حربا نیز گویند و جحل یعنی کوه غلطان و الکندن تجحیل مبالغة فیه یقال جحلة ای جرعة

و جحجلة بزیادة المیم کذلک جحدل فربه سبک محدلة ای جرعة جحفل لشکر و رجل جحفل عظیم القدر

جحفلة بتبغور اسب جحفلة ای رماه جدل اندام جدل بضمتین جماعة اجدل چرغ مجادلة جدال خصومة

کردن جدل اسم فیه جدل بسکون دوم محکم تافتن رسن را مجدول بزنی جان نه از لاغری جدیل مهار

ناقه از پوست و جمیل جدیلة خوز قبیله و کرانه و نام زنی که ام قبیله است جدلی مثال ثقفی منسوب الیه

جدلاء زره بافته مجدولة کذلک و نام مردي جندل سنک و نام مردی جندلی بفتحتین کسر الدال

نام جائی سنکناک جدول جوبچه جذل بالکسر بیخ و تنه درخت جذل بالتحریک شادی و شادمانی کردن

مع کافه جذلانه لغت منه جرل بفتحتین سنک جرول کذلک و نام و لقب مردی ارض جرلة و مکان

جرل سنکناک اجرال جماعة و ایضا جمع جرل مثل جبل و اجبال جربال بالکسر رنگ سرخ و خمر جربال الذهب

کونه زر جرو خل شتر سطبر جزل هیزم سطبر خشک جزیل بر و بسیار عطا بجزل و جزیل ای کثیر جزال جماعة

اجزال بسیار دادن نوال جزل ایضا بریدن جزلة بالکسر ای قطعة عظیمة من التمر جزل بفتحتین ریش

کوهان بعیر اجزل لغت منه جوزل کبوتر بچه و جز آن و زهر جعل جرمانبان کوتاه جعلة بکی و کردن مجعل

کذلک مع بفتحتهما جعل بالضم مزد جعالة بالکسر کذلک جعیلة مثله جعل ضافه کوه غلطان و نوعی از جانوران

آبي سیاه جعلان جماعة جعل الماء که جعلا اذ اکثر فیه الجعلان جعال بالکسر دست دیک و خنوز جعل

بضمتین جماعة مثال کتب و کتاب اجعال بای مزد دادن و کشتی کردن سنک و سباع و احتعال کردن

جعفل ابر بي آب جفال بالضم صوف بسیار و آب آورد و سر جوش دیک و هر چه به بسیاری وصف کنند

آنرا جفل ای اسرع اجفیل ترسنده و بد دل اجفال کریختن شتاب جفالة کروه مردم کریزان ریح مجفل ای

الجفال برکنده شدن جلبن جل بالفتح بادبان جلول جماعة جل بالضم پوشش ستور جلال جماعة و همه معرب

کل و جل الشي معظمه جلبن کار بزرک جلل جماعة جلة خنوز خرما جل بالکسر با یه گشت در وده جبلة شتران کلان

سال وهو جمع جليل ايضا مجلة بالفتح كتاب حكمة و ادب وهر چه باشد از كتاب وجلال الله اى عظمة الله
الجلالة بزرگى و بزرگ شدن عع فاكه جلالة بالتشديد ما دكاو پليدى خوار و فى الحديث نهى عن لبن الجلالة
جلال بالضم بزرگ جلالة ناقة بزرگ جلل كار بزرگ و كار آسان وهو من الاضداد جليل بزرگ و بزرگوار ازدى
ازار جوكاه سازند جليلة بزن جلايل جماعة جلجل واحد جلاجل وهو معروف وهو اسم موضع ايضا جلجلة
بانگ جلاجل و بانگ رعد و جنبانيدن چيزى بدست مجلجل ابر با رعد تجلجل فى الارض اى ساخ فيها دخل
جلاجل بالضم خر روشن آواز جلجلان كشنيز جلول بيرون شدن از شهرى بشهرى ديگر جل بالفتح فنگ ستور
برچيدن عع فاضه ومنه سميت الدابة التى تاكل العذرة جلالة اجتلال كذلك جلة پشك گوسپند و شتر
اجلال بزرگ قدر گردانيدن تجليل فراز گرفتن وجل براسب افكندن مجلل ابر فراز گيرنده همه زمين را
بباران تجلل زبر هر چيز شدن تجال بزرگى نمودن جلولا بالمد نام دهى بفارسى جلولى منسوب بوى
جمل بفتحتين شتر نر جمال و اجمال و جمالات و جمايل جماعة و بدرجى از مدجج جامل شتر گله با شتربان و اسباب
آن جمال خوبى و خوب شدن عع بضمهما جميل لغت منه و ايضا پيه گداخته جميلة جملاء لغت منه مونثه
جمل بالضم و التشديد اجمل فى الجميل بالتصغير مرغى است جملان بالكسر جماعة جمل بالضم و سكون دوم نام
زنى جملة همه جمل جماعة اجمال جمله كردن حساب و نيكوى كردن كسى را و نيكو كردن كار و پيه گداختن
و بسيار شدن شتر جمل بالفتح پيه گداخته جول گرد بر آمدن عع فاضه اجتيال الخيال كذلك جولان المال
ستوران خورد جوالان بالتسكين كوهى بشام اجالت بر گردانيدن تجوال بر گشتن تجويل مثله محول بالكسر
شاماچه و سبز جول بالضم ديوار سر چاه جال مثله جهل نادانى خلاف العلم و نادانستن جهالت كذلك
عع كافه تجاهل نادانسته آوردن استجهال نادان شمردن و سبك داشتن تجهيل بنادانى منسوب كردن
مجهلة كارى كه بر جهل دارد كسى را مجهل بالفتح بيابانى بى كوه و نشان جيل ترک و روم جيلان بالفتح جيبى از
عبد القيس جيلان الحصى ما جتاله الريح فصل فى الميم الفارسي جاجرم نام شهرى
نام پسر نوح عليه السلام كه بعد از طوفان زنده بود و نام مقامى و شهرى و بمعنى پياله تازى هم جام
است و نيز حكما را جامى بود كه را هفت فلك در و معاينه و مشاهده كردندى و آنرا جام جهان نماد
جام كيهان نما گفتندى جزراصم در تخته خاك عدد داشتن را گويند و در علم نويسندگى و تحرير عددى را گويند
كه از وى مخرجى بدر نيايد چون عدد يازده و امثال آن گويند تخته خاك نه مرتبه هفتم آن جزر است چشم



جزراصم جم بالفتح اگر با خاتم و نگين و بلقيس و ماهى و امثال آن آيند سليمان مراد باشد عليه السلام و اگر
بمقابلة آيينه و سد و امثال آن آيند سكندر مراد باشد و اگر پياله و شراب در ان بيت مرقوم باشد
جمشيد معين بود و چون از ينها چيزى مسطور نبود و هر چه متقاضاى محل باشد همان مراد دارند و جم با هم
مشدد و نيز آمده است و آن بتازى زبان بسيار هم باشد جمجم با دو جيم مضموم كفش جا كمى كه آنرا
كپو نيز گويند و قيل دو متجانس فارسى و فى اليوسفى جرم بفتحتين نام مقامى جيم و زن است شتر مست جهنم
دوزخ كذا فى دستور الفضايل فى فرهنگ شيخ محمد لاد لغت عربى جاجم جنم بلغت حمير فارسى جام سيم
زنخدان معشوق جان بدست او جدهم اى جان بهديه و شكرانه دهم و بسلامى عيش آرم و بر سبيل
عطا ما حضر دهم جان عالم حضرت رسالت پناه محمد مصطفى صلى الله عليه و آله و سلم جعل قلم آن سياهى
كه در شگاف قلم است و در قنيه است كه آن سياهى كه بر قفاى قلم است جگر گرم جگر مدقوق و جگر
عاشق و تفسيده و سوخته جبان قدم ازل فقط فى الصراح جنم جثوم سينه بر زمين نهادن مردم
مرغ جثامة خواب ناك جحم جحيم يكى از نامهاى دوزخ و آتش و هر آتش بزرگ كه در مغاكى افروخته
باشد جاحم جاى سخت گرم جحمت جثم بلغة حمير جاجه كذلك تجحيم نيز نگريستن اجحم مرد سرخ چشم
و فراخ چشم جحام بالضم بيمارى كه چشم را آماس دهد اجحام ايستادن از چيزى جرم جرمت تنگ خويى
تجرم لغت منه جخشم شتر سياه بر آمده جحظم بزرگ چشم جخام جعلمه اى جرعه جدم جدمة بالتحريك
مرد كوتاه جدم بالفتح جماعة و گوسپند بلا به جذم بالكسر اصل بن چيزى جذمة پاره از رسن و تازيانه
جذم بالفتح بريدن جزيم لغت منه الجذام بريده شدن جذام بالضم بيمارى و قبيله از يمن جذامة كشت
درو ده جذيمة الابرش بالتصغير ملك حيره جرم بالضم گناه جريمة مثله جرم و اجترام و اجرام بمعنى جوم بالسكون
معرب گرم وهو الحر و بطن است در عرب و بريدن جرام بالفتح جريم بريده از بن دو ميوه جريم ايضا
دانه خرما و خرما خشک جرام بالكسر جمع جريم و يقال جلة جريم بالكسر شتران كلان سال بزرگ تن سنة
مجرمة تمام تجرم گذشتن و سپرى شدن و گناه دعوى كردن بر كسى كه نكرده باشد جزم بريدن و منه
جزم الحرف وهو فى الاعراب كالسكون فى البناء تجزيم مثله جزمة بالكسر يک گله از شتر و يک رمه
از گوسپند جسم بالكسر تن جسمان بالضم كذلك جثمان مثله و ذكر جسمانة بالفتح تنا و رعع بضمهما
فهو جزيم و جسام بالضم و الكسر جمع جسيم تجسم بر گزيدن كسى از ميان قومى و تن آور شدن و بكار بزرگى

شدن و بر بلندی ریگ وکوه برشدن اجسم تن اورجاسم نام دیهی بشام جرثم جرثومة بالضم اصل
وخانه مورچه جرجم جراجمت گروهی از عجم باشند کان جزیره شام جردم جردمه فی الطعام مثل جردبه
وبسیار گفتن جرسم جرسام علة برسام جرشم وجرشب اندمل بعد المرض والهزال وجرشم ای برشم جرهم
بکسرتین جراضم بسیار خوار جعم بفتحتین طمع داشتن عع کافه وسخت آزرومند گوشت شدن مردم وشتر
بشور گیاه وبی اشتها شدن بطعام جمعار ناقه کلان سال جعثم بضمتین مرد کوتاه سطبر وفتح الثین افصح
جلم بریدن عع کافه جلمت الشاة مسلوخ گوسپند جلم کارد فریز جلام بالکسر الجلاد جلجم اجلنجام گرد آمدن قوم
وسرکشی کردن جلهم جلهمه بالضم نام مردی جمجم جم بسیار وآب گرد آمده در چاه بسیار ونام بادشاهی
جموم بالضم بسیار شدن آب در دجله عع فاضه جموم بالفتح چاه بسیار آب واسب که هر زمان برفتار
دیگر آرد ونزدیک آمدن وقت کار جمه جاهی که آب درو گرد آید جمام بالکسر جمامه وجماعتی انبوه
جمة بالضم ایضا تمامی موی سر وانبوهی آن وجمه گرداگرد پیمانه وجمام الفرس بالفتح لاغری یعنی آسودگی
اسب بعد از ماندگی جمام آسایش دادن ستور را بجهت برنشست ونزدیک شدن بنیان اجم بی کنگره
رجل اجم مرد بی نیزه در حرب شاه جمار بشاخ جمم بالتحریک مصدر منه استعار اندکی افکندن وبرآب شدن
جاه جمجمة بجمیم سخن ناپیدا گفتن جمجمه کله سر وقدح چوبین وچاه در شورستان دیر الجماجم موضع جماجم العرب
قبائلهم جمیم گیاه بنم رسیده جهم جهامة جهومت بالفتح والضم ترش روی شدن عع بضمهما وهو الجهم الوجه
جهم روی ترش کردن بر روی کسی رجل جهوم بالفتح ای عاجز جهمة بالفتح والضم اول یا اخیر اللیل جهام
بالفتح ابر بی آب جهم موضعی جهضم مرد شگرف بزرگ سر گرد رو وشیر تجهضم بزرگی نمودن جهنم
دوزخ رکیة جهنام بکسر الجیم والهاء والتشدید چاه مغاک ولقب مردی فصل فی النون فی
الفاروقی جام برسنگ زدن بامیم وکاف موقوف یعنی توبه نصوح از شراب کردن وپیاله شکستن
جان برمیان یعنی مستعد وساخته ومردار کاشتن جان شما وجان من یعنی سوگند بجان شما وبجان من
وجان من فدای شما واین سماع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی جاودان وجاویدان با یار
فارسی آن جان وهمیشگی وجاوید مثله جدتین انبانچه جیبستن مثله جرعه دان چیزی که درو جرعه
شراب ریزند جبتن بالفتح جهیدن وجهانیدن ورها شدن وکردن وبالضم طلپیدن وطلپیده
شدن جلجان بالضم یکم وسیوم گشنیز جرجان بالفتح بازاء موقوف نام شهری جوسن لازم

جوشن

جوشن بالفتح از پوشش مبارزان جوهریان بالفتح طائفه اند که حق وتقدس وتعالی را جوهر نامند
جهان بالکسر جهنده از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی واز بند که شیخ واحدی بمعنی روزگار
بالکسر مصحح است جهان بین چشم وبیننده جهان وجهان بین جرهن نام لشکر افراسیاب شاه
ترکان زمین جیبتن با دوم فارسی جدتین مذکور جیلان بالکسر نام شهری ونیز ولایتی که تعریب
گیلان وبمعنی کنجد هم آمده ونیز نام میوه مانند کنار که آنرا اسجده وسنجد نیز گویند وبتازیش عناب
خوانند وافصح باجیم فارسی آنرا که جمن باغ واسب کاهل جیبون لبشه جیفان دنبه جین بالکسر
کمس فی الیوسفی جامه دان آنچه در وجامه نهند از تخت وجز آن جان روح وبالنون مشدد پدر
پری چنانچه آدم پدر انسان جانان معشوق دلبر باجرون شهر هرمز جشن مجلس نشاط وسرور
جفته زدن میان پشتی ولگد زدن جوان ضد پیر وجوانه نیز گویند جوغن بجیم مفتوح سنگ سلایه
جوشیدن کف برآوردن دیگ از آتش وهجوم جهن بسکون نام پهلوان جهانبان بادشاه
فی دستور الفضائل جبان بالکسر بهشت وبالفتح دل جوران نام شهری جرغان طغرا ومغان جان
وجن پری جبان احمق وترسنده جیحون دریا جنون دیوانگی جنین بچه که در شکم مادر باشد
کشیده ونام ولایت جرزین جرائد دفترها جمان لؤلؤ جفان کاسهها فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربیه
جنة المساکین آفتاب جلبان ماش سبز جلستان گلستان جلنجبین گلشکبین جولان در عربی بالفتح
واو است ودر فارسی بسکون آن دوانیدن اسب فارسی جادو سخن شاعران با فصاحت وبلاغت
جاروب از مژگان کنایت از سجده ومراقبه اقول معنی ترکیبی یکی آنست یعنی جا را روب از مژگان
دوم یعنی فراشه از مژگان جامه فوطه کردان ای جامه چاک زن جان آهنین جان سخت جانجان جانانرا
گویند وروح اعظم را نیز گویند وکنایت از حق تعالی نیز کنند زیرا که جان زنده بدوست چنانچه تن
تن زنده بجان ونیز بکور زکه مسطور است ودر اصطلاح اسحاق تیز بدین معنی آمده است ونیز کنایت
از نان است از هر چه بهتر اقول آنچه در عربی محبوب دل باشد آنرا جانجان گویند جان خون حیوان
روغن وشیر وشهد وامثال آن وگوشت کذا فی اصطلاح الادات جاویزن گاوزن چیزی
است که میان زهره گاو باشد هندش کاری روهن گویند جای گرم کردن ای بر جا قرار گرفتن
جدیتین انبانچه مرین وجدیتین مثله جر سمار زرین یعنی ستارگان جنایت فشان ای کفرو گناه ریز

جنطین نام ملکی است از یونانیان جویلین با واو فارسی در زنگلو یا در کوه جبیم فارسی آورده است که بعضی بجیم عربی نیز گویند جدا جزء منبه دانه از پنبه جدا کنند هندش تنی گویند جوهر جان پاکی و اصل جان
نسخ نخستین در اصطلاح ادات نیز است ولیکن جوهر بمعنی پاکی یافته نشده است اما جوهر جان بمعنی
ثابته آن را گویند و نیز آن جوهر که حق تعالی اول آفریده بود جوئیدن جستن و طلب کردن جهانیان
خلق جهانداشتن ای داشتن جهان و مال و اسباب دنیاوی فی الصراح جبن بالضم بنیر جبنه
اخص منه بددلی و ترسنده گی جبان بالفتح بد دل جبانت جبانت بالتشدید فیها صحراء جبین
ترتیبه جبینان عن یمین الجبهة و شمالها جحن بفتحتین ناگوار شدن کودک که مجحن کوتاه بان
جحن ایضا سیه بیر جیحون رود میان ماوراء النهر و خراسان جیحان جوئی در شام جدن دو
جدن بفتحتین مهتری از مهتران حمیر جرن جرون بالضم نرم شدن و عادت کردن ستور بر کاری
عع فاضه و سوده و نرم شدن جامه و زره جان بچه مار و راه پیدا شدن زمین درشت جرن
جرین جای خرما خشک کردن جران البعیر بالکسر پیش گردن شتر از مذبح تا منحر جرن بضمتین
جماعة جران العود لقب شاعری جویان یعنی خرجیرون بالفتح دروازه از دمشق جوشن بالفتح
سینه و زره و نام مردی و میانه شب و اول جعش بکسرتین پنج صلیان جنعن بتقدیم الثاء نام
خواهر فرزدق جفن پلک چشم و نیام تیغ و نام جایی و زغالها تاک یعنی تاک انگور جفنه یکی
از وی و ایضا کاسه بزرگ جفان بالکسر جفنات بفتحات جماعة و ایضا قبیله از یمن جمن جمانه
غوره و نقره جمان جماعة جنن بفتحتین گور جنن جنون پوشیدن عع فاضه جن بالکسر پری و هو
خلاف الانس الواحد منه جنی بکسرتین و جن الرجل جنونا دیوانه شد و جن الذباب ای کثر صوته
اجنان دفن کردن مرده در گور اجنه جماعة جنن بفتحتین گور جنن بضمتین مقصور جنون
بالفتح کودک در شکم مرده در گور اجنه جماعة جنن بفتحتین و بالضم سپر و پرده جنن جماعة مجن
بالکسر سپر مجان بالفتح جماعة جنه بالفتح بهشت و بوستان جنان بالکسر جنات جماعة جنان بالفتح
دل و جنان اللیل تاریک شب شدن جنه بالکسر پریان و دیوانگی جان پدر پریان جنان بالکسر
جماعة و مار سپید و مجن بالفتح جای پریان و دیوانه و نام جایی نزدیک مکه و جا پنهان شدن اجتنان
پوشیده شدن استجنان اسطراب جنان جن استجنانها سینه و احدها جنجن جنجنه بکسرتین فیهما

وقد تقع

وقد تقع مجنون بالفتح دولاب مجنین کذلک جون سپید و نام اسبی و سیاه و هو من الاضداد
جون بالضم جماعة مصدر منه جنمه آفتاب و خم قار اندوده جونة العطار طبلة عطار جونة بالتحریک
الواو جماعة جون ایضا سخت سیاه از شتر و اسب جونة القاری ای سواده جونی نوعی از سنگ خوار
جهن جهینة قبیله و الله اعلم فصل فی الواو الفاروقی جادو سحر جمبلو بفتح بکم و سیوم
مشنک که جنسی از غله است و نود و ششم مرتبه از کوهر زر که بتازیش عیار خوانند جوبجو و جو جو
یعنی پاره پاره و جزو جزو و ذره ذره جیزو همان جزو که گذشت و قیل با جیم فارسی و نیز جانوری است
که بتازیش قنفذ و هندش ساهی نامند فی الصراح جثو بالحرکات الثلثه سنگ توده جثو جثی بضمتین
و کسرتین زانو زدن عع فاضوله و جاثیة رکبتی الی رکبة زانو بزانو نشستن سورة الجاثیة
نام سوره از قرآن جذو بالحرکات الثلث خدوک آتش جذی بالضم و الکسر جماعة جاذی بر پا
نشیننده و بر سر انگشتان استاده جذار بالکسر و المد جماعة فصل فی الهاء الفاروقی
جاجرمیه چشمه است بر آب چون آفتاب بر آید یک قطره آب در ان نماند کذا فی عجایب البلدان
جوه جوه بالضم درپی مشک و مغاکچه و نوعی از لونها تجویه درپی کردن مشک را و جز آن جواد
بالکسر وادی فراخ و موضعی و غلاف دیگ جباه مثله جو میان آسمان و زمین و کشادگی وادی
و نام شهری جوی سوزش اندوه و عشق عع کافه و آب بوی گرفته و گنده جامه پیاله شراب و جای
اوندی که باشد و آوندی مانند کوزه که در وی شراب کنند جاودانه همیشه جاوه نام ولایتیست
از دریا باد جاه منزلت و مرتبه بادشاه لغت تازی است جبه خورشید و ماه یعنی شب و روز
جبهه رخساره و پیشانی و هشت منازل قمر که آن را جبهة الاسد گویند جبیره بالفتح با جمع شدن
گروهی و قیل با یار فارسی جدر کاره راهها و مختلف جرمه بالفتح اسب خنگ همای همایون
جریده تنها و دفتر جزیزه بضم یکم و فتح دوم نام دختر پیران که بحیات او بود و فرود نام پسر او
بود جغاله بالفتح کله مرغان جفته بالفتح کژ شده و خمیده و دوتا و قیل با جیم فارسی جفته هر دو لگد
اسب و سیرین مردم و غیر آن جکاشه بالفتح همان تشتی که در باب تا و تا گذشت جلغوزه با واو فارسی و فصل
میوه است که از خراسان آرندش بتازیش جلوزه خوانند جله بالضم آوند شراب و جز آن نیز گیاهی
است که جایگاه عفن بر آید و آن را اسماروغ نیز گویند جمازه بالفتح اسب و شتر با قوت سفر را جماعه

نام علم شکل سیزدهم رمل جمره دم ستدن زمین و در سال تمام سی جمره میشود جندره بفتح یکم و سیوم و چارم
طریقه شکنجه می باشد که در میان آن صوف و چاچهار دیگر شکنجه کنند و این محقق است از امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی جوزینه بالفتح لوزینه جودره نام مبارز لشکر روس جوسته بالفتح کوشک
تعریب این جوسق است جوشیره با واو فارسی و شین موقوف طعامی است که هندش کھچری
نامند جیبه دار وی که اهل هند آنرا اجو که گویند جره برنده درنده بتعریب زرق گویند جرده سپید
سپید و آن جرلوی کرده و جکر جرده اسب بور بجیم و راء معجمه و زن تلفله آنچه از پیه دنبه گداخته
بماند و بعضی بفتح جیم گویند جشه وزن پشه پیمانه روغن جشینه وزن پشینه آنکه جرمینه رنگ کند
جونسه وزن برسته باشوره جکرنه بکاف فارسی مرغیست جمجه کفش چاکی که درویشان بپوشند
جوطه جوی خود جوانه گیاهیست خاردار که شتر بخورد و فربه میشود جهودانه جرب روده و نام
درختی است که بار ندارد و کلک خورد مسطور است در دستور الفضائل جهنده رونده جزبه کشیدن
جوجوه باز جغانه ساز مطربان جرعه قطره شراب جمانه پیاله جزیره بلندی میانه دریا جعبه تیر
دان جاده راه جراغله کرم شب تاب جزوه شراره جلبابه کرمش جارچه دست جنه سپر جلاله غراره
خواری فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی جازه زن باشوی جاریه کشتی و آفتاب و کنیزک جایزه
عطا کذا فی التاج و در علمی است آنچه شاعر را صله دهند جبله خلق جبیله خلقت جحمه چشم بلغت حمیر و لغة
اهل یمن جحبه میگویند جمیه بد مذهبان جده بالفتح مادر و مادر و پدر و بالضم آب دریا نزدیک مکه
و راه در کوه جزاه دلیری جراحه خشکی جزیه بالکسر مالی که هر سالی کافران میدهند جعذه تبت
بحشی به المرافق اما در قنیه گوید گیاهیست که هندش بهنگره نامند جلبانه زن بدخوی جمره دم ستدن
زمین و در سالی جمره میشود و نیز انگشت زنده و سنگ که در جنگ میدارند و سپاه مقدار سیصد مرد
و قیل در قبیله چون سیصد سوار جمع شوند نیز مستعمل است در بوی ستدن از عود سوخته جنه بالفتح
بوستان و بهشت و بالضم سپر و پرده و بالکسر دیوانگی و پری جنابه دوری و در شرع حاجت غسل
یا سبب انزال بشر یا بالتقاء ختانین و درین هم معنی دوری یافته میشود که درین مدت از قربه بعید
میگردد و نزدیک اهل معرفت رفتن خطره بر غیر حق جنابت است که دوری از حق میشود جنازه
مرده کفن کرده بر نعش جنایه گناه جنیبه اسبی که بپهلو میبرند جیفه مردار فارسی جان جاشن ده ای مزه

جوقانه سقیفه تاریک ... در موج ... از دیمچه کار ... بجهت دیوان ... میگیرند

جحله

جبحله یعنی آنچه بر روی جوی بسته میشود و بعضی مردمان میدوند از خشکی و ران جوی می افتند
و هیچ حرکت نمیکنند پای ایشان لخت ان میشوند جرده بالفتح اسب خنگی که بتازیش هجین گویند
جرعه ریز دیده جرعه ریز دیده ای چشم خون ریز و اشک ریز جزدره وزن بلبله آنچه و دنبه
و پیه گداخته ماند و بعضی بفتح جیم گویند جفاپیشه با جیم و جیم فارسی گناه و ظالم را نیز گویند جفاله
بالفتح گله مرغان جگرگوشه با دو متجانس و واو فارسی فرزند و گوشه جگر جگرتافته عاشق و مدفون
تفسیده جگرتشنه با دو فارسی موقوف مشتاق جگرتفته همان جگرتافته مذکور جگرخواره با کاف
و واو معدله جای گرای جگرگربه چیزی پاکیزه را گویند چنانکه فلان جگر خورده است یعنی چیزی از
چیزها پاکیزه گم کرده است جلیجه خوز مسکه بتازیش عکه گویند در تاج ترجمه عکه جلیجه روغن گاو است
و در صراح خوز مسکه از ین معلوم میشود جلیجه آوندی را گویند که در ان روغن میدارند جنجنده
جانوریست جنبیه نوعی از اسلحه که هندش کتاری نامند اقول آن جنبی دیگر میشود و در اینجا کتاری
که آنرا جمدهر گویند جوانه همان جوان بزیادت ها چنانچه در کلام خواجه نظامی آمده است زن
پیر از نفسها جوانه و در قنیه بمعنی جوانان مذکور است جوبرهنه جوی است که پوست ندارد سپید و
سرخ بتازیش سلت گویند جوزبویه با زاء موقوف آنکه هندش جاپهل گویند جولاهه و جولاه
کلاهها با واو فارسی حایک جوهر زمانه اصل روزگار جوینه مرغیست بزرگ و سپید با گردن
دراز بتازی کروان گویند جهان دیده مسافر الصراح جبه جبهه پیشانی رجل اجبه بزرگ پیشانی
جبهاء مونث جبهه الاسد از منازل قمر است و جماعه مردم جبیه بر پیشانی زدن و بمکروه پیش
آمدن و نابائیت بروی کسی آوردن و پی دلو خوز باب آمدن جره یقال سمعت جراهیه
القوم بالضم والتخفیف ای جلبتهم و کلامهم علانیة جلهه جلاوه بالکسر جماعه و جلهت الحصی عن المکان
ای نحیته عنه جلبه بفتحتین برهنه شدن پیش سر از موی و قد جلبه لی شاخ شد فهو اجلبه لی شاخ مثل
اجلح جبنه جبهی بتشدید الیاء شاخ باریک درخت جوه جاه بزرگی و منزلت فلان ذو جاه جاه
راندن شتر با واز جوه بناخوشی بروی کسی آمدن یقال جاهه بالمکروه جوهاء ای جبهه جهجمه ده را جهجمه
بانگ بر زدن و یقال تجحجح عنی ای انته **فصل فی الباء فاروقی** جادوئی چیزی
که بدان حال مردم بگردد و آنرا فرهنگ نیز گویند و سحر نیز خوانند جالی درختیست که از بیخ او جوب

مسواک سازند بتازیش اراک و پیلو خوانند جام جهان نمای وجام گیتی نمای یعنی همان جام جم جام قطرانی
یعنی جامه سیاه وجامه ماتم جان فرسای یعنی آنچه نقصان کننده عمر بود جان گزای با کاف
فارسی مفتوح یعنی زهر وامثال آن جحی نام مسخره که لطیفه خوب میکردی آورده اند که روزی بمحفلی
لطیفه خوب کرد کسی بران نخندیده ازان تشویر آن هنگامی بخانه رفت چرخه مادر را شکست جدای
بالضم جدا از زیادت یا جگرخواری یعنی غم واندوه ومشقت هرچه تمامت جری بالفتح والضم والا صح
بالکسر بازاری وکم اصل جنغی بالفتح با کسی مشوره کردن جنگلایی باکاف موقوف فارسی غلیواز
وقیل با جیم فارسی وآزابند وبند وجوز لوا وجوره لوا وخاد و زغن وغلیواج وغلیواز وکوچتر نیز گویند جوهر علوی یعنی آسمان جویای با واو فارسی جوینده جهانبانی یعنی بادشاه ونیز بنا
کننده جهان وآن خدایتعالی است جهانجوی یعنی بادشاه جهان جوی وجهاندار وجهانگیری یعنی
بادشاه فی الیوسفی جای مکان جاگی باکاف فارسی زرف وسرود جوی معروف وجوینده فی
دستور الفضایل جنی جیدن جلی پدید وظاهر جدری علتی است که هندش کوتی نامند جانی ساقی
جانی گناه کار وخطاب مر معشوق را جدّی بزغاله وستاره فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی
جبلی کوهی ودر فارسی بمعنی کوه هستی هم آید ونیز عبد الواسع جبلی بالفتح جدی بزغاله وستاره
ونام برجی جدّی بالضم الیا مشدد ومصغر جدی ستاره بازپسین از بنات النعش صغری که
قبله بدان شناسند جمادی الاولی وجمادی الاخر دو ماه جنی بری جوالقی جوال باف جودی
نام کوهی است که کشتی نوح علیه السلام بران قرار گرفته بود جوهریا گوهر فروش فقط فارسی
جام براز شیر وهی یعنی پیاله پر از آب کوثر که آب کوثر این هر دو نیز کنایت از دهان ولبان
میتواند جام گوهری یعنی پیاله بلورین وچینی وپیاله آبگینه جاودان سرای الجنان جلغوزه
مغز او بمعنی مغز زردالوست لیکن این مدور است یعنی جراولی وآن تخم بیاز است وآن میوه
جنگلی است جکی این الفاظی است که در خراسان زنان با شوهران خود در وقت جماع گویند ومعنی
آن آنست که مر قربان وفدا یتو کذا سمع اما از شیخ محمد جعفری تحقیق است که چون کسی بر کسی منت کند جرم
کلوی خود بدو انگشت گرفته بگوید جکی جکی یعنی بخش وبگذار پس بدین معنی نیز مسلم است که زنان در
وقت جماع منت بر شوهران کنند که مرا بگذار وببخش ودرین اظهار عجز خود است وبدین سخن

وابکواو خوبان گیجی گیمی گویند صح

شوهرا

شوهر را رغبت زیادت میشود واین را کرشمه گویند جمهوری نوعی از شراب وبعضی گرسنه ساله را جمهوری
گویند جوع کلبی علتی است که هر چند بخورد سیر نشود جوز هندی آنکه هندش ناریل گویند جهانگی
ای جهان پهلوان وبادشاه جهان جیفه گاه جافی باکاف فارسی یعنی دنیا فی الصراح جای
جای گزیدن جوه بضم رنگی از رنگهای اسب وآن رنگ سرخیست که بسیاهی زند جاوه جاوه موشه
جاوه بالکسر غلاف دیگ جبار بالکسر والقصر جبار بالفتح والقصر کرد اگرد جاه امراة جباء زن
دراز پستان بالکسر والقصر آب گرد آمده بجهت شتر جابیه حوض وجای گرد آمدن آب و
شهری بشام جبایه گرد کردن خراج جباوه کذلک جباء فروختن کشت نارسیده تجبیه
پشت خم کرده ایستاده اجتباه ای اصطفاه جحی اجتحاه قلب اجتاحه ای استاصله واهلکه
جحوان بفتحتین نام مردی جحی بالضم نام مردی جخی تجخیه میل کردن وپشت خم کردن بر جدایا
جدیه قوم زین ورحل وهما جدیتان جدی جدیان بالتحریک جماعه وجدیه علی فعلیه مثله جدایا
جماعه وهی ایضا خون خشک بر پوست چفسیده جدی بزغاله ونام برجی وستاره نزدیک
قطب قبله بوی توان شناخت جدا بالفتح والقصر عطا جدوی مثله مطر جدن ای عام
جدایه بالفتح والکسر آهو بره وجدوته واستجدیته ای طلبت جدواه کلمه بمعنی جادی خواهنده
اجداه اعطاء دادن وبعطا رسیدن جری جریان رفتن آب عم فاکه اجراء وراه ذن ما اسند
جرته هذا الماء بالکسر جرایه بالکسر وظیفه روان جرو بالثلاث بچه صباع چون سگ وگرگ وجز هم
وجران والجمع اجرو جراء بالکسر واجریه جمع الجمع وخیار خورد نورسیده جرو الحنظل والرمان
هو جروه بطنی از عرب الجرایه بالفتح والکسر والجراء کذلک دختر خورد وآفتاب وکشتی مجاراه
جرا با هم رفتن وجاراه فی الحدیث وتجاروا فیه جری وکیل ورسول جرایه بالفتح والکسر وکیلی ج
الجمع اجریاء بجریه استجراء وکیل گرفتن وسمی الوکیل جریا لانه یجری مجرای موکله جریه بکسرتین وتشدید بی
وهو الحوصله اجریاء بالکسر والقصر مشددا روش وعادت جزی جزاء بالفتح باداش جزیه بالکسر
گزید جزی جماعه جفاء بالمد بدی عم فاضه جلی آشکار النقیض خفی جلیه خبر یقین جالیه از خان ومان
رفتگان جالیه کذلک جلاء اقرار کردن واز خان ومان رفتن بیرون کردن جلا نام مردی جلاء
بالکسر والمد سرمه جلا بالفتح والقصر برهنه سر از موی رجل اجلی لغت منه مجالی پیشها ر سر موی

زده محلی واحد تنها وهو ابتداء الصلع جلی مصغر بطن از عرب تجلیة روشن کردن وکشاده کردن وچشم انداختن مجلی اسب اول ها رون الجلی انکشف تجلی تکشف جلوی نام اسبی جماء جماده بالکسر فیهما شخص هر چیز جنی میوه چیدن اجتنا رکذلک جنی میقصور میوه چیده تمر جنی خرما تازه چیده جنایت گناه کردن تجنی گناه جستن برکسی جهی جهی البیت ای خربه فهو جاه است جهوی کون برهنه جهوا اجها رکشادن هوا یهوا کشاده رسیدن جی جیار بالکسر غلاف دیک جیه فیشد دو یخفف ایستاده جی نام شهر سپاهان معرب وی اصفهان باب الجیم الفارسی فصل فی الالف فاروقی چادر ترسا یعنی چادر کبود ورزد و نیز افتاب و روشنایی آن چار ارکان بارا موقوف طبایع اربعه چاروا با را موقوف اسب دستور وشتر ومانند آن چرا بالکسر برای چه وسبب چه واین مرکب است و بالفتح مفرد است چریدن وچریده چرب بالا یعنی انکه بالا یش خوب بود چلیپا بالکسر وباسیوم موقوف وچارم فارسی آنچه سه گوشه شکلی از زر ونقره ومس وچوب وامثال آن براهمن در زنار انداز ند بتازیش صلیب خوانند چوخا با واو فارسی جامه است پشمین ونیز نوعی از پوشش کوتاه که بهند جوکیا نش پوشند وآنرا کنتها خوانند چوزه لوا بضم یکم وکسر لام همان جنگلاهی کذشته وقیل با زاء فارسی جوزه ربا مثله چارتا نام سازیست مطرب بازا وآنرا جارتاره نیز کویند فی فرهنگ فارسی چرخ خضرا وچرخ مینا اسمان اول چنبر مینا آسمان اول چوزه ربا غلیوا چهر آتش نما سرخروی دراوان غضب فصل فی الباء الفاروقی چار اسباب یعنی جاذبه وماسکه وهاضمه ودافعه چارم کتاب یعنی قرآن عظیم چرب فره وافزون چشمه سحاب روز خورشید چلوچوب بالضم باسیوم وچارم وپنجم فارسی همان چادوچوب که در باب سابق گذشت فی الیوسفی چپ بباء فارسی ضد راست چنبیب در جامه فی فرهنگ شیخ محمد چارم اسطرلاب آفتاب واسطرلاب ربعی وچهار اقلیم چراغ جهانتاب یعنی آفتاب چراغ شب ماهتاب چو بکرم طوب یعنی زرد فصل فی التاء الفاروقی چرب دست بباء موقوف یعنی شیرین کار چرخست بفتح یکم وسیوم وقیل باسین مضموم چرخ انکور مال وقیل باشین قرشت وسبار مثله چت بالضم تنک در گرفته وجنبان وچالاک وزود چغبوت همان چغبوب که در باب سابق مرقوم کشت جفت خم که در فتور عمارت تنها بود چنگالخوست بکاف فارسی ونون موقوف چیزی مالیده وقیل واو نیز فارسی



في اليوسفي چابکدست چالاک وشتاب کار چاشت وقت معروف وآن بلند شدن آفتاب تا استوا است چشت نام مقامی فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت فارسی چار پنج حیات یعنی اربع عناصر چارجوی فطرت مثله چار وهفت ای عناصر اربعه وسیارات سبعه چشم سوزنست ای تنک است چغوت بفتح جیم وغین معجمه پنبه آکنده وحشو آکنده فصل فی الجیم التازی فی الفاروقی چاج نام شهری از ترکستان زمین منسوب بکمان وقیل حرف آخر نیز فارسی چچ بالفتح بدانچه غلاف تنک چکوچ سنبه که بدان دندان آسیا تیز کنند فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت فارسی چار اخشیج با راء وخاء موقوف ویاء حطی فارسی چهار طبع یعنی خاک وباد وآب وآتش اقول این اربع عناصر است اما چهار طبع حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست را نیز کویند لیکن کسی فرق نمیدانند میان ایشان فرق میکنند بجای یکی دیکر را آرند وآن غلط است فصل فی الخاء فی الیوسفی چخماخ آتش زنه چکاچک آواز زخم تیغ وچخیدن بیکدیگر چرخ فلک وچرخه ریسمان ودلیره جامه که بدان دلو آب از چاه برکشند وآنچه بدان روغن کنجد وشیره نیشکر کشند وآنچه کلال بدان آوند سازند ورقص چخچخ سنکدان مرغ چیچ وزن سیخ آنکه آب چشم او ببوسته برمژکان خشک شود فی الفاروقی چارمیخ بند کی شیخ واحدی میکوید آنکه بردست وبا یش میخ بوزن شیخ کفتند یعنی نکون وآنکه بردست وبا یش میخ زده باشند چخ بالفتح امر از چخیدن و غلل آن فی فرهنگ شیخ محمد لغت فارسی چار پیخ باسیوم موقوف چار عناصر چخچاخ وچخماخ یعنی چقمق چنبر چرخ دور فلک وکردش او فصل فی الدال چادر لاجورد یعنی سبزه زار وآسمان چرغند بالفتح چراغ وچراغدان وهمان چرغند که در باب سابق کذشت چربید یعنی فزون شد وکرد وفره رفت وکرد چشمش مرساد یعنی چشم زخمش مرساد جعد بالضم موی کره زده وتقفار بسته وکنکره حصار ونیز آن جانور بر ند شوم که بشب بیرون آید ودر روز نبیند وبود نش در خرابه بود وآنرا کوچ وکوف وکوک وبوم نیز کویند بتازیش بوم نیز خوانند چکاد بالفتح سر کوه وپیشانی ونیز میانه سر که آنرا تارو ریک وتربک وچکاد وهیاک وکاج هم کویند چمند بفتحتین اسب کاهل وجابک خوار که جنبان نبود چمید بالفتح خرامید وخرامان شد وکرد چپند بالضم کنبد چند شمار اندک وعددی که کم از ده بود وشمار غیر معین واندواند مترادف است چندانکه بود

یعنی تا آن زمان باشد فقط چون حرف آخر است زا ابجد یعنی چون بلبل چه حرف آخر ابجد غین بحساب
حمل هزار باشد و هزار بلبل را گویند چهارم بلاد یعنی اقلیم چهار که آن خراسان است منسوب به آفتاب چهرزاد
با سیوم موقوف نام همای بن بهمن شاه که منکوحه بهمن بود و بهمن را اردشیر نام بود چشم بند نوعی از
برقعها کذا فی الیوسفی فی فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی چار اجساد عناصر اربعه چار پرد با بای مفتوح نام
شهری که چار بردی شرح شافیه منسوب بدان است چار حد ای بشرق و غرب و جنوب و شمال
چار میخ کند یعنی کون بکاید چراغ ترا روغن افزون کند یعنی دولت ترا مدد کند و حیات ترا
زیادت گرداند و چراغ ترا روشن کند چراغ روز را پروانه کردند یعنی آفتاب را پنهان
کردند زیرا که چراغ روز کنایت است از آفتاب است و پروانه کردن عبارت از پنهان کردن
است زیرا چون پیش ملوکان شمع می افروزند و دران پروانه می افتد پروانه را زیر آورند پنهان
میکنند و نیز پروانه کردن عبارت از پیچیدن است آن هنگام و در طبله داشتند چنانچه پروانه
میدارند و قیل چنانچه پروانه در روغن چراغ فرو میرود و ابحنان آفتاب را در یا فرو بردند و قیل
پروانه کردن عبارت از منعدم ساختن است زیرا که پروانه چون خود را در شمع میزند در کتم
عدم میرود و بعضی گویند پروانه کردند یعنی التفات نکردند و بعضی گویند پروانه کردند یعنی بی
نور کردند زیرا که پروانه نوری ندارد چرخ کبود آسمان اول چشم زرسد ای طمع زرسد چشمه
بماهی آید ای آفتاب در حوت آید چنبر کبود ملک چون صدف کشاد ای دهن چون صدف کشاد
چون سگ پس زانو نشاند ای در مراقبه شد چون مار دو زبان شد یعنی منافق شد چه سر دارد
یعنی چه خیال دارد چهره زر اندود صورت زرد چه کشاید ای چه باشد مثل چه وجه مناسبت
فصل فی الرا فارو فی جار چاره و خزنده چرخ ابتر فلک یکم که در وماه است
و نیز کره تازی چرخ اکبر یعنی عرش مجید چزدر همان خر که در باب گذشته گذشت چشمه تدبیر یعنی مغز
و قوت متفکره چشمه هفت اختر یعنی منزل از منازل قمر چغز ترسیدن و التفات نمودن چغندر و
چقندر و چکندر کلهم بالضم سبزه است خوردنی مثل ترب که آنرا شلغم نیز گویند هندش کنکلو
خوانند و چندر نیز لغت است چنار بالفتح درختی سن تاب و حلقه دف و جز آن و چنبر کردن چنبور
تو ذکش بتازیش مقوو نامند و آنرا بالاهنگ و بالهنگ نیز گویند چندر همان چغندر چنکار



که در باب سابق مندرج گشته چهر بالکسر پیکر و روی مردم و غیر مردم از تراشیده و نقش کرده
چهره نیز درین لغت است چین اندر آرد بجبد یعنی مخالف شود الترکی جقمق بخبل جور بالضم نحاس
جوقم با واو معدوله کز اکثر نسخ بی واو دیده شده است فی الیوسفی چادر معروف ترکا خیمه را
گویند چبر بفتحتین سرکا و چبار رنگی از رنگهاست که عرب آنرا ابرش گویند چیدار با بای فارسی
سرموزه و عرب آنرا جرموق گویند چیز معروف چزمار سمارو غ چشمه سار زمینی که در وچشمها
بسیار باشد جقمق نام مردی از ترکان چیر توانا و دلیر فی فرهنگ شیخ محمد فارسی چزسحر آفتاب
چراغ سپهر آفتاب و ماهتاب چرب ترد ای راجح ترجب و تر ای مجرب و تر چرخ اخضر
اسمان اول چرخ فلک چرخ مدور مثله چشمه خضر ای چشمه آب حیات و نیز کنایه از دهان معشوق است
و شراب چشمه خور آفتاب چور و چورپور کلاهما بالضم با واو فارسی ترد و بعضی گفته اند که چور پور
مرکب یعنی ترد است جوزریر ای رنگ سبز که آنرا ابرک خوانند جوهر درخشند ای عاجز
جو دانه انار یعنی سرخ چهار جوهر عناصر اربعه چهار مادر مثله چهر بالکسر پیکر روی مردم و غیر مردم
از تراشیده و نقش کرده جاغر کارد جغمار مثله فصل فی الزا تازی فاروی جاره ساز
یعنی چاره کر و کننده آن چارمغز با سیوم موقوف جوزمغز فارسی هندش اکروسه نامند چاهیون با
سیوم موقوف که هیچم است و واو آن خارها و آهنی سرکژ که بدان دلو افتاده از چاه کشند و آنرا
چاه جو و چاه جوی نیز گویند چیداز با دوم فارسی سرموزه که بتازیش جرموق نامند چرخ ساز بکرد
دبکر دان و کردنده سازنده چرخ و چرخ سازنده و چرخ ساز و چرخ شکل جوز بالفتح پرنده است آبی
که در خشکی میماند چهار جنس میشود بور و ابلق و خرچال و بکلک و آنرا چغوک و چکاوک و چکوک و چکاو و
خرسال و سرخاب و مانورک نیز گویند بتازیش ابو الملیح و قبره خوانند چشم اویز با یای فارسی یعنی
برقع و نیز گویند بیا چیزیست که از موی اسب رست میکنند و برود چشم آویزند تا او را کسی نه بیند
و او همه را به بیند جغز بالفتح مع سکون القلب و فتحه جانوری است که آنرا غوک نامند جنگز و جنگیز کلاهما
بکسر یکم و سیوم فارسی نام بادشاه مغلان که کیفیت خروج او در طبقات ناصری مشروح و مصرح است
و مندرج است و خروج او یکی از علامات قیامت بوده است در یکی شهری بیت و چهار لک
آدمی را کشته است و این را چنگیز خان نیز گفتندی و شریعت او را که بنا نهاده توره نامند جوز

بالضم همان جوز بود که در باب جیم تازی در فصل را مرقوم گشته  آنچه اطلاق هستی بر دکنند عرب آنرا
شبی گویند چراغ روز آفتاب چشمه سیماب زر آفتاب جفت ساز از هنرها زدن چنگ و رباب و ارغنون
و امثال آن و نیز نام جفت ساختن و فاعل آن چهار مغز با راء موقوف همان چار مغز که گذشت چهره دار
صورت کرو معنی ترکیب ظاهرست فصل فی السین فارسی جاپلوسی با باء موقوف فارسی
زبینده و شیرین زبان که مردم را فریبد چهار دیوار نفس در اصطلاح کنایه از تن مردم است چرخ اطلس یعنی
عرش مجید چرخ مقوس یعنی فلک کوژ پشت چهار گس با جا رم موقوف یعنی طبایع اربعه فی یوسفی چرس
چرخ انگور مال عرب آنرا معصر گویند فصل فی الشین فارسی چالش خرامیدن و با ناز رفتن
چاوش و چاووش نقیب چخش بالفتح همان چخش که در باب سابق گذشت چشم گاومیش با کاف و واو
موقوف نام گلی است چنگش بالکسر و کاف فارسی نام مبارز تورانی بتازی افراسیاب آمده و بدست
رستم کشته گشته چهار بالش با راء موقوف مسند چشش مقصور از چشم کذا فی الیوسفی چریش بفتح یکم و ضم
سیوم چربی چشمه آتش یعنی آفتاب چنگ ربع وش ای چنگی که مانند اسطرلاب ربعی است چو گمش
آنچه بدان دانه بنبه کشند چهار لنگرش ای چهار قوایم ناقه و اگر شین راجع بسوی گیتی باشد چهار عناصر
مراد باشد فصل فی الطاء فرهنگ شیخ محمد چهار بسیط یعنی عناصر اربعه چشم منقط و چشم منقوط
نقطه سپید افتاده باشد فصل فی العین فی فرهنگ شیخ محمد لاد چاه مقنع آن چاه که
ابن مقنع حکیم ماه حکمت از آن بر آورده بود چهار شهر روشن میشدی میگویند چون ماه آسمان
زور رفتی آن ماه از آن چاه بر آمدی فصل فی الغین چباغ بالفتح با دوم فارسی نوعی
از ماهی چراغ بالکسر معروف چرغ بالفتح شکره است که بتازیش صقر خوانند چغ آن چوب که بدان
جغرات زنند تا مسکه بر آید و آنرا چق و شیرزنه نیز گویند و گاو گردون فی فرهنگ شیخ محمد چشمه تیغ
آب تیغ فصل فی الفاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد جام صدف آن جام از صدف سازند
چاه یوسف ابیت نزدیک سلطان و نیز واسط بادهی فصل فی القاف فی
الفارسی چارطاق با سیوم موقوف جنسی از خیام مخصوص مطبخ و چارطاقش نیز گویند چاه شقوق
نام جاهی براه کعبة الله چق بالفتح همان چغ مذکور بمعنی تخت چقاچق آواز زخم تیر چون بیایی
بر اندام رسد الترکی چاق عهد چقماق و چقمق همان چماخ که گذشت چماق از گرز چولق سنگ



فی فرهنگ شیخ محمد لاد چوماق بالضم اگرچه لفظ عربیت ولیکن فارسیان بجیم فارسی استعمال کرده اند
آن نوعی از سلاح است فصل فی الکاف فارسی چابک بضم سیوم که آن دوم
است ظریف و چالاک و جلد و سختی کش و نیک جنبان چاک شکاف و بارکی جامه چاک چاک شکاف
با سیوم موقوف آواز زخم تیغ و گرز چون بیایی زنند و چکاچک نیز گویند چالاک همان چابک
مسطور چیلک بالکسر با دوم فارسی بنا شایست آلوده و پلید چچک بفتحتین خاک و رخساره چرب
بالضم سخت که مخالف یکی با دیگری بگویند و چیزی از اغلوطه پرسیدنی که بتازیش لغز و ایده گویند
چرب و خشک یعنی نیک و بد و زیادتی و نقصان چرک بالکسر ریم اندام و جامه و امثال آن و آنرا
سوخ و شوغ و شغه نیز گویند چریک بالفتح لشکری که بمدد بیاید چروک نانی که فزود ببغت تا جهد
بندش چرک بالکسر با زاء فارسی همان تشی که در باب تا و فصل یا مرقوم شده جغتک بالفتح
و بالضم پرنده است که آنرا جوئیه نیز گویند چک بالکسر با زاء فارسی همان قشی بالفتح قباله و ببغا
که بعربیش سک خوانند چکاچاک و چکاچک همان چاک چاک مرقوم چکاوک بالفتح و قیل بالکسر با دوم
فارسی همان سرخاب که آنرا بتازی ابوالملیح و قبر گویند و بلعم لوائی چکل مرغیست خورد چگل
بالضم دوال ابریشم و آنرا چلک نیز گویند چکوک کیاهیست که آنرا چرز گویند همان چرز مذکور
چرانک کرم سرگین که آنرا جبردوک و ریکمال و سرگین غلطانک و سرگین گردانک و سرگین
گردان و کشتک و کوی گردانک و کوی گردان نیز گویند بتازیش جعل نامند و هندکبوره چلیک
چکگ بالفتح با با فارسی نانی است که میان روغن بزندش چلیک همان چلگک گذشته چلک بسکون
دوم کفچه دیک زن جلوک رسنی که بگردن آسیا بندند چکونک بالفتح همان جلونک که در باب جیم
گذشت جمنک و چمناک کلاهما بالفتح همان جمناک که در باب سابق مذکور گشته چمک بفتحتین پیش دشتی
فزهی و افزونی و جنبانی جنک بالضم منقار مرغان و آنرا سند نیز گویند چواک بالضم بانی است که در
روغن بزندش چو بانک جنانکه جیرک همان تشی که در باب تا در فصل یا مرقوم گشته الترکی چچک گل
چرک بکسرتین لشکر چلاک بالفتح سرچه یوبغ جنک سازی معروف و دست و دم و چنگال درندگان
جیر جنک آلت چرمین که زنان نوخ بکار بندند و یکدیگر بدان جماع کنند فصل فی الکاف
الفارسی فی فرهنگ شیخ محمد لاد چشم چراغ فلک یعنی آفتاب چشمک یعنی چشم بر یکدیگر زدن

و اصلاً چشم بستن و کشادن را گویند و نیز چشم کوتاه را گویند فقط چغوک با واو فارسی پرنده‌است
آبی که آنرا اجرز گویند و در فرهنگ نامه ست چغوک قبره یعنی مالورک و بهندوی منتره گویند و بواو
فارسی نیز گویند چفت فلک خم فلک چکاک منشور نویس و مهره مار چک مینزک بالکسر با یای فارسی چول
چکان چغلکوک بالفتح با کاف اول فارسی موقوف آنکه سر و دست فراز کیسه بند هنگام نشستن چغلکوک
چوب خوراک با کاف و واو فارسی و باء موقوف دیوک جوکک بالضم بوم ترتبار صوع خوانند فصل
فی الکاف الفارسی فاروقی چرنک بکسرتین آواز درای و آوازی بزدن گرز براید چوب بلنک
یعنی ابلق چپرجنب باسیوم موقوف همان چپرجنبک که در باب جیم تازی مسطور گشته فی فرهنگ شیخ محمد لاد
چه رنگ چه فائده و چه نفع و چه لطافت چرخ سداب رنگ یعنی آسمان چناک و چمنک کلاهما بالفتح کفش
وقیل باول و آخر عربی چنانچه گذشت چنک بالضم کشتی بزرگ و بالفتح دست مردم و چنگال درندگان و
نوعی از مزامیر در غایت شهرت و نیز بمعنی اعتصام فصل فی اللام فاروقی چاشنی دل
باشین موقوف یعنی سخن از چاه هاروت و ماروت دران چاه در بندند و باستعاره زنخ شاهدان
نیز مراد بود چرغول بالفتح با واو فارسی نام داروئی که آنرا چرغون و خرگوشک و چغوک و زبانیره گویند
چشم اغیل یعنی از چشم بگوشه چشم نگریستن جعل نوعی از پوشش که هنگام جنگ پوشندش جغادل
جغدول و جعدل کلهم بالضم راننده لشکر چکل بکسرتین با دوم فارسی نام ولایتی و گویند شهریست
از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان و معنی ترکیبی چه کل چنگال و چنکل کلاهما بالفتح با کاف فارسی
و دوم باسیوم مضموم پنجه دست چه از آن مردمان و چه از آن جانوران و چنگال مالیده راهم گویند
چه دل یعنی چه قدرت و چه دلیری فی یوسفی چال مرغیست هم چند زاغ و رفتار بناز جمل عددی معروف
فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی چاه بابل یعنی آن چاه که هاروت و ماروت بدان در بندند و باستعاره چاه
زنخ شاهدان را نیز مراد بود چرخ سنگ دل ای فلک نامهربان و در قنیه میگوید آن فلک که آفتاب
در روست چشم اغول باسیوم موقوف و واو فارسی بگوشه چشم نگریستن بود چشم با خال همان چشم
منقوط جلبل بفتح یکم و سیوم ثانی ست مخصوص برو غزمی بزند چل بالکسر مختصر چهل یعنی اربعین چهار ارکان
عناصر اربعه چهار عیال مثله ترکی راجل بالضم مادیان زاینده فصل فی المیم الفاروقی
چارتکبیر زدم یعنی ترک نام کردم چراغ چرخ چارم یعنی عیسی علیه السلام و خورشید چرخ اگر خاید کام

یعنی اگر

یعنی فلک اگر سرکشی کند چرخ نهم یعنی عرش مجید جرم بفتحتین نام مقامی از ایران زمین چشم موقوف
و امید و نیز بمعنی چشم زخم آید چهار چشم بنام باسیوم موقوف یعنی تعویذ چلم بالفتح بخرام و خرامنده
چلم بالکسر
قلیان ست
چهار علم با راء موقوف یعنی خلفاء الراشدین رضی الله عنهم چهارم نظم با راء موقوف یعنی طبایع
اربعه چهرم بالکسر نام شهری فی یوسفی چرم بالکسر پوست اندام چشم زخم گزند چشم که بواسطه کمال کسی را
رسد چشم زخ ستور ازان فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی چرخ چهارم فلک خورشید چهارم جمجم بفتحتین
پا فراز از جامکی یعنی کفش جامکی که درویشان سازند و قیل با جیم عربی چنانچه گذشت چم بالفتح بخرام
و خرامنده چو گل از پوست برون آمدم ای خنده زنان آمدم فصل فی النون فاروقی
چار بالش ارکان باسیوم موقوف یعنی طبایع اربعه چخیدن بالفتح ستیزه کردن چخین بکسرتین
ریمکین چدن مختصر چیدن چراغ مغان یعنی شراب چربیدن فزون آمدن و آوردن و اوریدن
و فزه آمدن و کردن چرخ برین یعنی عرش مجید چرغون همان چرغول گذشته چرنگیدن آواز
کردن گرز هنگام زدن و امثال آن چرون بالفتح نام شهر هرمز چرویدن چاره جستن و دویدن
چسپیدن با دوم فارسی که سیوم ست میل کردن و فزون آمدن چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن
چشمه در ماهی روان یعنی آفتاب در حوت چغان بالفتح نام شهری چغزیدن ترسیدن
و التفات کردن چکان چکنده و امر از چکیدن و چکانیدن و کدام کان چکن بالکسر با کاف
فارسی جامه کشیده و زردوزی چمان بالفتح خرامان چمانیدن خرامیدن چمن بفتحتین سبزه‌گاهی
که گرد برگرد آن درختان سایه‌دار باشند و راهی را گویند که زیر درختان بارهشته و سر
شاخهای ایشان بهم پیوسته بود و بعضی بلوان را نیز گویند چمیدن خرامیدن و بانازرفتن
و خرامانیدن چمان بالضم چو آن جونان بمثله چندن بالفتح چوبیست خوشبوی که بتازیش صندل
گویند و صندل زره نام ولایتی ست آنجا میشود چوپان با واو فارسی شبان گوسپندان
و گله بان اسپان چوبلین با دوم و سیوم فارسی موقوف آنچه بدان پنبه دانه از پنبه جدا
کنند و هندش اتنی خوانند چوخیدن با واو فارسی لغزیدن و افتادن چونان همان چنان
مذکور چنین و چنین کلاهما بالضم چون چیستان بالکسر با سین موقوف اغلوطه پرسیدن
که آنرا بردک و چربک و کردک نیز گویند بتازیش ابده و لغز نامند چین شکنج هرچیزی و چیننده

وامر چیدن وشهری مشهور که کاوزان دارند تعریب آن صین است وخطوط پیشانی که هنگام غضب بروی
پدید آید وچین قبا را وامثال آن الزکی چغان بالکسر برنا بزرک چغن بفتحتین سکال چکین بکسرتین
شاماخ فی الیوسفی چریدن کیاه خوردن بهایم چردیدن چاره جستن ودویدن وبرکشتن از راه
چشیدن مزه برکرفتن چفسیدن متصل شدن بچیزی بکمال اتصال چکیدن افتادن آب قطره قطره
چندان بسیار وتا آن زمان چوبین آنچه از چوب باشد ولقب لشکری که بهرام نام داشت چوکان
معروف چوسن وزن سوسن لازم چیدن برداشتن چیزی افتاده ومختصر چندین چون میوه وجز آن
فارسی چادر احرامیان ای برق چادبهلو شدن یعنی سخت سیر شدن اتول معناه ستان خفتن
چاهیدن سرد شدن دندان بخوردن تکرک یا آب که بغایت سرد باشد چیدان سرموزه که بتازیش
جرموق خوانند چتر زرین آفتاب چراغ جهان مثله چرب زبان بالفتح باسیوم موقوف انکه
کویا باشد ودر قنیه بمعنی شیرین سخن وچاپلوس وفریب ده چرخ زن رقاص وسیاح چرخ زدن
رقص وسیر کردن وکشت چرخ کند ناکون آسمان اول چشم اغلیدن از خشم کوشه چشم نکریستن چشم
بش کن یعنی ببند چشم وابمعنی مسموع است از ابن رحمة الله ومعنی ترکیب ظاهرست چشم داشتن امید
کردن وانتظار نمودن چشم زدن ترسیدن ونیز عبارت از زمان اندک کلمح بالبصر چشم سوزن کنایه
از تنکیست زیرا که چشم سوزن آن سوراخ که دران رشته در آید چشم سیل زن وچشم سیل ران
یعنی چشم کریان چشم عزیزان ای چشم قربان وچشم مومنان چشمه آتش فشان یعنی آفتاب چشمه
قدیر شناسندکان ای منبع عقل عقلا وحکما چشمه خون دل که لحم صنوبریست چکین کشیده ونام ولایت
چکیده خون می انکوری چمن بفتحتین نشستکاهی که کرد برکرد آن درختان سایه دار باشند وراهی را
کویند که زیر درختان بار هشته وسر شاخها بهم پیوسته بود ولیعنی بعض سلوان را کویند ودر دستور بمعنی باغ
وبوستان واسب باکزرو ودر قنیه نیز بمعنی کلزارست چنک در نای نهادن یعنی دست درکلو نهادن چوبه نان
باواو فارسی چوبی که خبازان بدان راست میکنند هندش بیان کویند بتازیش محور خوانند چوبک زدن طاعن
جو خوشه صد زبان ای خوشه کندم وخوشه جو چوخون حیوان روغن ستور وشیر وشهد وامثال آن چوخون رزان
می انکوری چون بمعنی چکونه بسیار آمده است اقول نیز برای شرط آید مترادف اکر وبمعنی وقت هم آید ترجمه اذا ونیز
برای تشبیه لیک مترادف مانند وبروی لفظ هم می آید چنانچه کوئی شب چون روز روشن بود یا بچو

روز

روز روشن اما بر سطیه لفظ هم بر نیاید چهار آخر سنکین عناصر اربعه فقط چهار ارکان چهار کلخن چهار طوفان
کلهم مثله ودر فواید بمعنی طبایع هم آمده است چهار اقران چهار یار حضرت رسالت علیه السلام ونیز عناصر اربعه
چهار امین مثله بمعنی اول چهار دیوار جهان عناصر اربعه ونیز جهات اربعه مشرق ومغرب وجنوب وشمال
چهار زبان مثله بمعنی اول ونیز کسی که بریک سخن نماند چهار طاق افکن یعنی فراش چهره جو تاج خسروان
یعنی زر وفقط چیلان بایاء فارسی نام میوه است که بتازیش عناب کویند مسموعست از امیر حسین خراسانی

## فصل فی الواو فی الفارسی چهارسو

بازار موقوف بازار وچهار طرف چاکو باکاف
دواو فارسی یعنی غزلخوان ومطرب چشم ازو یعنی آنچه برای دفع چشم زخم در باغ وکشت وبر بام برپای
کنندش چکاو بالفتح وقیل بالکسر باکاف فارسی همان جزر که کذشت چغو بالضم باواو فارسی جغد
چو باواو معدوله باشد وقتی چبرو وچبرو بازار فارسی همان تشی که در باب تا ودر فصل با مندرج شده
چوب کاو آلتی است دروکر از فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی چاکسو باکاف موقوف کذا فی الطب
حقایق الاشیاء چربو چربی وچربش چرب بهلو فربه چرخ تهی رو ای تنها رو وبیفایده کرد

## فصل فی الهاء فارسی فی چارتاره

باسیوم موقوف نام سازیست مانند رباب چاره جدائی از چیزی
حیله وچاره نیز درین لغه است چامه شعر ونظم وقیل باجیم تازی چچله بالفتح با دوم وسیوم فارسی
مفتوح خلاشی که در وپای بلغزد وآنرا اخلاب وخلاش وخلیش وغریلفج نیز نامند وزخلو فهم خوانند
چراغپایه بالکسر باغین موقوف وبا فارسی چیزی که دران چراغ نهند وازمحلی بمحلی برند وازا چروند
نیز کویند چربه بالکسر کرمکی است خورد که بشب مانند اخکر تابان نماید وآنرا شب تاب وشب چراغک
نیز کویند چربه بالفتح چربی که بروی شیر پدید آید بهندش ملائی نامند چرخ ترسا جامه یعنی اسمان دنیا
چرخ زرین کاه یعنی فلک چهارم چرخ صوفی جامه یعنی اسمان دنیا چرده وجرزه بالفتح پوست وسیه چرده
وجرزه آدمی سبز ارنک را کویند وچرده ابیض را کویند که برنک بور کویند چرونده همان چراغپایه
چرده بالفتح پیه جوشانیده که روغنش بدر آورده باشند چشم براه باجیم موقوف یعنی منتظر وانتظار چشم
کاوانه باکاف فارسی یعنی چشم فراخ چشینه بالفتح آنچه جرمه رنک بود چغانه بالفتح نام سازی که بهندش
سرمندل کویند چغزواره بالفتح باسیوم موقوف همان جامه غوک که درباب کدشته کدشت چغزیده بالفتح تر شده

چفته بالفتح خمیده و کژ شده و دو تا گشته جغزسته بالفتح همان جغزسته که در باب سین گذشت چلپاسه بالکسر با سیوم
فارسی که دوم است کرفش چانه بالفتح پیاله و نیم کدوی خشک خالی که پیاله سازند چچوغه بالفتح با سیوم فارسی
جنسی از تازیانه معروف چمنده چرامنده چنده مرده چندی مرد دالبنده کند چنه بالکسر دانه و این مختصر یعنی چیزی
چینه است چوبه با واو فارسی آن آلت چوبین که بدان نان مالند که هندش بیلن نامند چوبینه با واو فارسی
جفتک مصدر جوزه و چوزه ثانی با زاء موقوف بچه نوزاده ماکیان که بتازیش فرخه خوانند چون ماه
چهار دهشه با راء موقوف یعنی ناچیز و معدوم چه بالکسر معروف و زیراچه و نیز مفسره آید و بمعنی بسیار هم آید
چهار دریچه با راء موقوف یعنی چشم و بینی و دهن و گوش چهارگوشه با چهار موقوف سفره جامه طعام
و کاف و واو فارسی یعنی جنازه چهره بالکسر همان چهر که گذشت ای پیکر و روی چیره همان چیره
مسطور فی الیوسفی چاه معروف چراگاه جای چریدن چشمه آبی روان که از زمین و سنگ بیرون آید
و قرص آفتاب و چوبی پله ترازو چغزیه گیاهی است که شکوفه او از جمله شکوفها در بهار پدید آید
و برگ بزمین نزدیک باشد چوباره گونهٔ از ساز بزرگی و آنرا انگریز گویند چیره دلاور و چالاک
فی فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی چرخه آنچه زنان بدان ریسمان رسیند چرده پیه بالفتح و پنجم فارسی
که دوم آنچه بر نکته کرده و جگر بجز بو بتازیش صباره گویند چرچره بالفتح و قیل بالضم آنچه از دنبه و
پیه که خسته بماند و قیل با زاء فارسی بغیر ها نیز آمده است چشیره بالضم با با فارسی طعامی است که
از آرد فطیر میان آن قیمه با ادویه می اندازند و در آب می پزند بعده در جغزات با پنج چوبین
میخورند و در هند آنرا چیچرک گویند و آنرا تشبیه چشم براه با سیوم موقوف یعنی منتظر و انتظار
چغرباره و چغزلاده کلاهما بالفتح با دوم فا و سیوم معجمه در اول چهار فارسی رستنی که بر آب روید
هندش سوال نامند بتازی طحلب خوانند چکرنه بالکسر پرنده است که آنرا اشوات و کارونک گویند
بتازی حبازی نامند چلچله با دوم متجانس مکسور مختصر چلچل چهل و سماعست که چلچله غلیواز را نیز گویند اما
در کتابی تا غایت یافته نشده است چوب باره با بار فارسی موقوف ماله که برگشت مالند و گونهٔ دیگر
است از ساز بزرگی که آنرا انکس گویند چوتره آن بلندی مربع که در صحن خانها و باغها راست کنند
و آنکه چبوتره گویند غلط است چوشبیره و چوشیره کلاهما با واو فارسی همان چشیره مذکور فقط چوگان سنبل
تاوشه ای حلقه گیسوی معشوق چه جعد رخمه چه ساده ای جعد مکلف و غیر مکلف و در ادات در قسم اصطلاح

چوشیره آنست ... فرونی مینهند

در قسم مذکور است

در قسم اصطلاح مذکور است ای جه جعد چهار شاخه و جه شاخه چهارشنبه عطارد چهارکاسه با چهارم موقوف
چهار تنگ فصل فی الیاء فاروقی چاپاتی با دوم فارسی که سیوم است نانی لطیف که بتازیش
رغیفه خوانند چاه جوی با ها موقوف و واو فارسی همان چاه سوز مرقوم چرب آخری یعنی فراخ عیشی
و کثرهٔ علف چرخی بالفتح جنسی از جامه ابریشمی است و نیز جنسی از اطلس است که آنرا اطلس چرخی نامند و
این سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی چشم شب بیمای یعنی چشم بیدار رجانی ساقی
و خرامان مستی چنگالی با کاف فارسی آنکه چنگال مانند چنگی با کاف فارسی مطرب که ساز چنگ زند
چوگانی اسبی که در گوی چوگان باختن موافق مزاج بود چهارسوی با راء موقوف همان چارسو که
مرقوم گشته چیرکی با یاء و کاف فارسی و راء موقوف لاوری یوسفی چاشنی دلیل و نمودار و مزه
چربوی چربی چنگالی بکاف فارسی غلیواز فرهنگ شیخ محمد لاد چادرکلی شب چاربردی با باء
مفتوح نام شرح شافیه که شارح او منسوب بسوی چاربردی است جاربردی با جیم فارسی تعریب
است بالتصحیف چرخ چنبری فلک مثله چترکلی اسمان چشم زاری ای عدل زاری کذا فی القنیه اما
در اصطلاح ادات چشمه زاری بمعنی عادل مذکور است لیکن هیچ معنی معقول نیست چکری بالفتح بدان
آسیا بگردد یعنی حد آسیا و از نجاست که حد خانه را چکر گویند چو بخته چو هری ای سبز و کبود و
قیل رنگ برنگ چوچه بیدل و بیمغز یعنی هم مرده دلی و اهل دل نه و هم خلل داری چو دل کعبه کردی
تو جه بدل کردی چو مهره پی سر و پای ای بیقرار و بی آرام مست و بحو مهره مدوری یعنی روی هیچ جا
نداری که بدان کرام یابی چهار دری معروف و نیز کنایه از پنجهانست چهار زبانی عناصر اربعه
و نیز چهار زبان هست و چهار زبان بودن چهارسوی با راء موقوف بازاری که در یک طرف شهر
باشد و چهار طرفی التریا چنغی بالفتح باکسی مشورت کردن اما در شرفنامه با جیم تازی و عین مهمله
بمعنی درین معنی در قسم فارسی آورده است والله اعلم باب الحاء فصل فی الالف
فاروقی حبة الخضرا یعنی گیاه نیک حوض ترسا آن حوض که در آن انگور مالند حمرا نام شراب وزن
سرخ حمقا نادان حیفا میان باریک حیا عطا و شرم و ابرو و پرده حسا دل حصا سنگ ریزه
حمیرا عایشه فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی حاشا کلمه ردع است یعنی همچنین نیست و استعمال در فارسی
بسیار است که بجای نعوذ بالله جهان می آید حرا نام کوهی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم آنجا بودند

حصرا زره استوار حلوا شیرینی حمیرا لقب عایشه رضی الله عنه حنا بالفتح معروف حنا زین بالکسر حنا بخه برآن
خضاب میکنند و عکس لعل میشود و هند مهندی میگویند حوّا نام زن آدم علیه السلام که از پهلو چپ او برآمده
فارسی حطیانا نبایست که اول او را حنطین ملک ساخته بود و حنطین نام ملکی بود یونانیان حقه مینا
فلک حنتد توقا و نوسیت حلوا ابا ای حلوا ابا فقط حسدارا بدخواه الترکی حماما میوه است شکل خوشه خرما در هم
بافته بوی مانند بوده دارد و فیه ایضا نوعی دارو الصراح حبا بفتحتین همنشین و خاصه پادشاه احبار جماعة
حنا رشته تافتن کلیم را عع بفتحها والکسر ایضا ولا یهمز حجار نسا دشدن عع بفتح و کسر حجار بفتحتین حریص و بخیل شدن
عع بکسر حدا جماعة حدو برکردانیدن عع بفتحها محنا بالکسر کلیم درشت محاشی جماعة حصا سیراب شدن حضا
وحضات النار المعجمة سوختها محصا بالکسر آتش کاو و بالمد ایضا علی فعلا حطار افکندن و تیر دادن و
جماع کردن و بر پشت زدن کسی را بکف دست عع و کفک بر آوردن و یک حطی علی فعیل مرد فرومایه
اتباع حطیه مرد کوتاه و زشت و نام مردی حنبط بلا همز ایضا کوتاه فربه کلان شکم و خشم آلود حفا پیچ
بروی سپید که آزا بجوزند حکار احکارت العقیدة ای شدتها حلا علی حلو فعل بفتحتین سودن بر
سنگ سپید حلار بتازیانه زدن و لشمشیر زدن و دادن حماد گل سیاه و تیره حمان بفتحتین لای ناک
شدن جاه عع کافه احمار لای درافکندن حما خویشاوندی شوی چون پدر و برادر حمی مثل قفی حمو مثل ابو
حم مثل اب کذلک احما جماعة حنا بالکسر و المد مشدد و احنی حناه اخص منه تحینی تحنیه بحنا رنگ کردن
حنا آن و وریک توده فصـــل فی الباء فاروقی حلی بند آب یعنی آراینده بسیره و افسرده
مروارید از قطره آب حباب سوار کان آب و آنجا که معظم آب باشد حباب مار حلب نام ولایت
حساب شمار حاجب ابرو و پیشرو ملوک و سلاطین فی فرهنگ محمد لاد عل حبة القلب خون بسته
سیاه که می باشد درون دل حیب دوست فارسی حجره ببرداخت خواب ای خواب از دیده
رفت کذا فی الاصطلاح حلی آب آن نقوش را گویند که از باد بر آب پدید آید و روا باشد که افسرده
بشر از نطفه مراد باشد جراب عنصر رطوبت و زمین و معنی فردی آب فی الصراح حب حبه دانه
حبت حبوب جماعة حبة القلب دانه دل حبة ایضا نصف طسوج و قطعت من شی حب الغمام تگرگ و حب المزنه
وحب القر کذلک حابر بن حبه نان و هو اسم له حبه بالکسر تخمها دشتی که از وی قوت نشود حبه بالضم دوستی
حبه حب دوستی و خم معرب حاجب حبب جماعة محبت دوستی حب بالکسر کذلک و ایضا دوستی حبیب کذلک حبذا از

بد دوست روست زید تحبب دوستی حبّ بالکسر کذلک کردن و سیراب شدن خر احتجاب نیکو شمردن
تحابب یکدیگر دوست گرفتن حباب محابه باهم دوستی کردن حباب بالضم دوستی و مار و دیو و نام
مردی بخیل و غوده آب احتباب فروختن شتر و ماندن شتر و دانه گرفتن کشت یقال منه احب الزرع
و آب و سیرابی و ندان حباحب نام مردی بخیل حباحب زنبا بطیر باللیل کانه نار و ربما جعلوا الحباحب
اسما کذلک النار حبان نام مردی حبحاب خورد و ریزه حباحب بالفتح جماعة حبحبی بالضم نام زنی
حجب حجاب پرده حجب باز داشتن عع فاضه محجوب بازماندن حاجب الشمس کرانها آفتاب قوس حاجب خم
ابروی احتجاب در پرده شدن حجبة بالتحریک سر سرین حدب بالتحریک زمین بلند حداب بالکسر
جماعة حدب بفتحتین کوزی پشت حرب کارزار تصغیرها حریب محرب بکسر المیم و فتح الراء حاجب حربه
چوب دستی و تاز یانه حراب بالکسر جماعة حرب بفتحتین خشمگین شدن تحریب برآغلانیدن و بخشم
آوردن و تیز کردن سنان احرب بالتحریک ایضا گرفتن مال کسی و بیچیز ماندن محاریب پیش گاه مهالجی
محارب بالضم قبیله حربا و بالمد و الکسر آفتاب پرست تدور مع الشمس کیف دارت و تتلون الوانا و هو ذکر ام
حبین حرابی جماعة ارض محربیة حربا ناک حرباء ایضا میخها و زره حرابی المتین گوشتهاء پشت مازه حزب
بالکسر گروه و یاران احزاب گروهها که بر جنگ گرد آمده بودند حزابی بکسر الباء و بلا تشدید درشت
کوتاه حزبار بالکسر و المد زمین درشت حزابی جماعة حزاب بالکسر کژدمی و ایضا درشت کوتاه مثل
الحزابی قسط کردن در باهی حزبه امرای اصابه حزبون گنده پیر حسب حساب بالکسر و ضم حسابه شمردن عع فاضه
محسوب شمرده حسب بفتحتین مثله و اندازه و بزرگی مرد از روی نسب احتساب نهی منکر کردن مردم و ثواب
چشم داشتن از خدای عز و جل و الاسم حسبه بالکسر و هی الاجر و الجمع حسب بالکسر الجار و هی التدبیر ایضا حساب
بسند آمدن چیزی و دادن آنچه بدان خشنود شود حسبان بالضم عذاب و ملخ و تیرها ناوک حسابة
یکی و شمار حسبانه تیر ناوک و بالش خورد احسبان سرخ موی شدن شتر مردم احسب لغت منه ایضا محسبة بالکسر
و الفتح حسبان بالکسر پنداشتن عع فاضه حشب چوب بوند سر دست ستور و ستور تهیگاه برآمده حصب حصبا سنگ
ریزه ارض حصبة و محصبة زمین سنگناک تحصیب سنگ ریزه محصب جای سنگ انداختن عع فاکه و زدن
در زمین و فروزینه هیزم انداختن در آتش حاصب حصبه باد سخت که سنگ ریزه بردارد احصاب سنگ ریزه
انداختن و اسب بشم در رفتن حصبه آبله که بر اندام مردم بر آید حصیب بالتحریک مصدر منه و فروزینه آتش

از هرچه باشد بحصب حصی از زمین یحصی بفتح الصاد منسوب بوی حضب بالکسر بانک کمان احضاب جماعة
و مار زحضب بالتحریک مثل حصب حطب بالتحریک هیزم حطب بالسکون هیزم کردن احطاب مثله
حاطب نام مردی خطب حظوظ بالمعجمة فربه شدن عع فاضه خنظب بالضم الظاء وفتحها ملخ نر وخبزدوک
خنظاء کذلک خناظب بالفتح جماعة خظرب قوسه ای شد توتیرها مخظرب سخت تافته و مرد استوار
خلقت حقب بضم هشتاد سال حقاب بالکسر جماعة حقبه بالکسر سالها حقب جماعة حقب بفتحتین رورکار احقاب
جماعة حقب بفتحتین تنک بالان شتر احقب خرکوره حقباء مؤنث حقاب میان بند زبان وکواهی
معروف حقیبه باردان حقایب جماعة محقب ردیف که پس سوار برنشیند حلب بالتحریک شیر دوشیده
وشهر شام وخراج وباژ نامعین ودوشیدن عع فاضه حلوب بالفتح شیر دوشیدنی حلوبت کذلک
استحلاب خواستن حلیب شیر دوشیده حلابت شیر دوشیده که ازجا گاه بخانه فرستند محالبه یکدیگر را
یاری کردن محلب یاری بالکسر کارد وشاحب المحلب نوعی از داروها و اقاویه محلبة موضعة ناقة حلبانة
ای ذات لبن حالبان دو رک بر دو طرف ناف حلب اسبان که بجهت دوانیدن جمع کنند از هرجای
حلاب بالتشدید نام اسبی حلبه بالضم شملت و انه ست معروف حلب بالضم والتشدید کیاهی که آزا آهو
خورد و آنرا ریش بز نیز کویند حلباب بکسرتین لب لاب سیاه حلبوب بالضم رنک سیاه حنب تحنیب
کوژی پشت و شاخها اسب محنب اسب فراخ کام حوب بالضم کناه و بزه حاب مثله عع فاضه تعالی
حبت بکذا ای اثمت حوبت ایضا مردی ضعیف حوب جماعة و هذا فی لغة در جواب نام آبی در راه بصره

فصل فی التاء فاروقی حوار زوت یعنی روح از وست حدة تیزی شمشیر و آنچه زمین
و اران فشان پیدا کنند حرفة پیشه حربة زخم شمشیر حسبت بسنده حیه مار حمایت نکاه داشتن حرمة
دسته حویت کناه بالفتح بایاء فارسی کلیم کرد اکرد کوهان شتر هو بد مثله کذا فی القنیة فرهنگ محمد لاد
لغة عربی حانات دوکانها می فروشان حانوت دوکان حسان بن ثابت نام مداح حضرت رسالت
صلی الله علیه وآله وسلم حلتت بفتح یکم و کسر دوم انکژد حمیت بالتشدید حمیة بالتخفیف ننک و عار داشتن
کذا فی الصراح حوت ماهی و نام برجی فارسی حلقة تجرید را سربت یعنی سر حلقه تجرید است و تجرید در
اصطلاح سالکان آن بود هرچه امروز بایی ازان آزاد بیرون آمی و تفرید آنکه در بند فردا
نباشی و در مکتوبات قدیم شیخ جهانست تجرید از علایق و خلایق بود و تفرید از خود کوئی حلقة

حطب جای هیزم آن حطب بالکسر ورد خشک کاه از او خشک



محتد

حمد کوینده و نام مردی فارسی حسد برد یعنی حسد کردن فی الصراح حتد بالمکان تحتید بالمکان اقام به و ثبت
عین بفتحتین اللتی ما ینقطع مارها حدو حد باز دارنده و باز داشتن و نهایت هر چیزی و اندازه کردن و
اندازه کرده خدای و حد زدن عع فاضه و حرام کردن و تیز کردن حداد آهنکر و دربان و زندان
بان حدود پیدا کرده و بال داشته شده از بخت و نیکی و خران حداد بالکسر جامهای سوک سیاه و
کبود و جامه سوک پوشیدن عع فاضه محاده مخالفت کردن و باز داشتن حق محاد کذلک حدید آهن حدیدة
اخص منه حدائد جماعة حدة بالکسر تیزی آهن و سبکی مردم از غضب و تیز شدن تیغ و جز آن عع فاکه سیف
حاد و حدید لغت منه استحداد ایضا موی زهار ستردن حدان بالضم حی از عرب حدر و نام مردی حرد آهنک
کردن عع فاکه حرود و ران و تنها منزل کردن عع فاضه و که حرد بالسکون و الفتح خشم کردن عع کافه تحرید طاق
جنبانیدن حردی نوعی از قصب حرد بالکسر معبر الابل حرود جماعة حرود بالفتح ناقه کم شیر حرقد بالفتح کره زنخ
نای حرمد کل سیاه حسد بد خواستن حسود بالضم مثله و بالفتح النعت حاسد کذلک حشد ای جماعة و هو فی
الاصل مصدر عع فاکه و حشدوا ای اجتمعوا احصد حصاد بالفتح درودن عع فاکه وضمها زرع محصود و حصید
و حصیدة و حصد کلها بمعنی محصد بالکسر داس احصاد بدرو رسیدن کشت و استوار شدن و تافته شدن
رسن و تافته شدن باهم و جمع آمدن قوم حفد حفدان شتاب کردن و بخدمت و بشتاب رفتن شتر مرغ
عع فاکه حفاد ای مسرع حفد و احفد بمعنی حفدة بارکران و خدمتکاران و نبیرکان حافد یکی رجل محفود
ای مخدوم و سین محتفد سریع القطع محفد بالکسر پیمانه محفد بالفتح و کسر الفاء اصل بن کوهان شتر محفد
الثوب نقش و نکار محافد جماعة حقد بالکسر کینه احقاد جماعة و کینه کرفتن عع فاکه و مصدره حقد بالفتح
رجل حقود کینه ور احقده بکینه آورد اورا حقلد بفتحتین و تشدید اللام بخیل تنک خوی حمد ستایش و
ستودن عع کافه محمدة بالفتح کذلک حمید و محمودة لغت منه و التحمید ابلغ من الحمد و الحمد اعم من الشکر محمد
و هو الذی کثرت خصاله المحمودة محمدة بکسر العین خلاف مذمة احماد بستایش رسیدن و احمد الرجل ای
صار امره الی الحمد حمده مثال همزه بسیار ستاینده و غلو کننده در ستایش حمدة النار آواز آتش و
احمد الحر ای اشتدم و هو قلبه یعنی افروخت و حماداک بالضم ان تفعل کذا ای قصاراک و غایتک بحمد
بطنی از بنی ازد و محمود اسم الفیل المذکور فی القرآن حید حیود حیده و حیدوده میل کردن عع فاکه
محایده حیاد و بیکسو شدن حیدی بفتحتین ای یحید عن ظله لنشاط حیده شاخ کوزن و شاخ زنک حیود و حید جماعة

حیدان سنگ که از سم ستور بیک سو جهد در رفتن **فصل فی الذال فی الفراح** حذذ بفتحتین کوتاهی
وسبکی دم شتر حذذ ایضا از تصرفات عروض وهی اسقاط الوتد من متفاعلن فیبقی متفاعل الی فعلن والقصیدة
تسمی حذاء وهذا من بحر الکامل قرب حذحاذ ای سریع مثل جثحاث حنذ بریان کردن کوسپند و جز آن در
مغاکی تفان عم فاضه و دوانیدن اسب یک دو تک و جل را افکندن بر اسب در گرما تا خوی کند حنیذ
محنوذ لغت منه و سختی گرما و سوزانیدن گرما چیزی را و نام جای نزدیک مدینه حوذ سخت راندن
عم فاضه احوذی مرد سبک فهم تیز خاطر استحواذ چیره شدن بر هر چیزی **فصل فی الراء فی الفراح** روی
حجت استوار یعنی قرآن مجید حرف گیر با زاء موقوف و کاف فارسی عیب گیر و عیب گیرنده و خطا را
بگیرد و خطا گیرنده حریر جامه ابریشمین و نیز یعنی کاغذ آید حریف گلو بر یعنی روزگار غدار حصار نام
ولایتی است و نام شهری و حصن حلوا اشکر یعنی مخصوص نام حلوائیست حیدر شیر و نام حضرت امیر
المومنین علی کرم الله تعالی وجهه و حیدر کرار نیز گویند فی ل حبر دانشمند و دانا و زردی دندان و
کره چال حرار سواران و سگ بانگ کننده بمبالغت حر گرمی حصیر بوریا حجر منع کردن حصر بستنده
کردن و گرو کردن حصار حنجر نای حلق حجر مادیان حور سیاه چشم و نقصان فارسی حاجب بار جبرئیل
علیه السلام حامل اسفار یعنی خر و نیز عالم غیر عامل و قاری جاهل حسن عاریتی بر رخ قمر ای نور قمر حور زبانی
ساز تیغ حیدر کرار یعنی علی رضی الله تعالی عنه و او را کرار بدان جهت میگفتند که چند کرت حمله میکردی فی
الصراح حبر بالکسر سیاهی دوات و نشان حبور جماعة و خوبی و دانشمند جهبو دان قال الفراء هو بالکسر و هو
العالم محبره سیاهی دندان حبر بالفتح دانشمند قال صاحب الصحاح هو بالکسر افصح و آراستن سخن و جامه
و جز آن و سیاهی کردن در دوات عم فاضه و شاد کردن عم فاضه که حبور حبره کذلک رجل محبور
مردشادان حبار بالفتح نشان حبر کفک دهان شتر و ابر و جامه و ارض محبار بالکسر زمین نیکو روبانیده
حبره برد یمانی حبر حبرات جماعة حبر بکسر تین زردی دندان حبر بفتحتین زرد شدن دندان و تازه
شدن جراحت عم کافه یقال حبر الجرح ای نکس حابور مجلس فساق یعنی خرابات حباری بالضم شولت
و هو نوع من الطیر حبنبر کوتاه سطبر حجر بکسر الحاء و فتح الباء سطبر احبنجار دمیده شدن از خشم حبوکر ریگ
ستان و سختی حبوکری مثله ام حبوکری سخت ترین بلاها حتر بالکسر عطار اندک ختر بالفتح مصدر منه
عم فاکه اختار اندک دادن و استوار بستن گره حتار بالکسر غلاف سر قضیب و چین جامه و سر خط

سر ندارد و زیرا که مدور است جواب گوئیم نقطه اول که نهایت دائره بر آن است سر دایره است و آن
تجرید یعنی سر مجلس مجردان است و آزاد در عرف سر حلقه میگویند حوادث خفت ای حوادث معدوم
صراح حیت حت تراشیدن منی خشک از جامه و برگ از درخت و فرس حت سریع احتتات جماعة حتات
تراشه از هر چیز و نام مردی حتی ناوهی حرف تکون جارة بمنزلة الی تا کی و تا چند حرت مالیدن سخت
عم فاضه حرته مثال همزه مرد بسیار خوار محروت بیخ اکندن حفت حفتیاء مهموز ممدود و مرد کوتاه فربه
حفت بالسکون کوفتن حلت حلتیت بالکسر انگزد و هو صمغ الانجدان حمت یوما بالضم ای اشتد حره نیو
یوم حمت بالسکون و غضب حمیت ای شدید حمیت العضا جنگ بموی حبیت روغن **فصل فی الثاء فی ل**
حارث بیشرو کاونده زمین حرث کشت کاشته و ورزیدن فی م د حانث بزه کار بسبب خلاف سوگند
حدیث سخن و چیزی نو و در اصطلاح سخن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم را گویند حنث گناه
حوادث جمع حادثه فی الصراح حثث حث برانگیختن حثی مثال حصیصی برانگیختن حثحوث کذلک قرب
حثحاث ای سریع لیس فیه فتور حث بالضم گیاه ریزه و ریگ درشت و نان خشک و بیت ناشورانیده
حدث حدیث نو نقیض قدیم و خبر رسول علیه السلام و جز آن احادیث جماعة حدوث چیزی نو پیدا
شدن که نبوده باشد حدث بفتحتین حدثی بالضم حادثه حدثان کله بمعنی حدثان بالضم ای احداث
محادثه تحادث تحدث سخن گفتن و محادثة السیف روشن کردن وی رجل حدث بالضم و کسره ای
حسن الحدیث و رجل حدیث مثال فسیق کثیر الحدیث محدث بفتح الدال مرد درشت گمان حرث
ابو الحارث کنیة شیر حارث سر کوه شام که او را جولان خوانند و نام مردی حراث کشاورز حرث
و احترث مثل زرع و ازدرع بالحارث لبنی الحارث بن کعب و هذا شاذ حفث بکسر سرگین شکنبه
و هو القبة حفاث بالضم والتشدید مار و منه لی آزار حوث لغت من حیث حوثاء الکبد ما یلیها
استحاثه بیرون آوردن چیزی مثل استنباثه حیث کجا و هی کلمه تدل علی المکان مثل حین علی الزمان
**فصل فی الجیم التازی رق حلوا و برنج** یعنی حلوا جوبیس حجاج حجت گفتن کذا فی
دستور الفضایل م د فارسی حوبج بالفتح با سیوم فارسی آنجه بالا و یک لخته انداز ند برای خشنوی
مانند ادرک و زیره و قرنفل و مانند آن بتازی تابل نامند و جمع توابل است و در فرهنگ علی ربانی
معنی لفظ حوایج با ها هور بوزن توابل است صراح حجج در دشکم شتر از خوردن عرفج عم کافه حنج بالکسر

تیز بان حجج حج آهنک کردن رجل محجوج ای مقصود وحج کردن عع فاضه حجة بالکسر یکبار حج کردن وزمه کوش
حجج جماعة ذو الحجه ماه حج وذوات الحجة وذوات العقدة کذلک حجة بالضم معروف حج غلبه کردن و
حجة دمیل فرو بردن بجراحت بجبت علاج محجاج میل جراحت ومرد حجت کوی حجاج بالفتح والکسر
استخوان ابرو محجت میانه راه بجحجت سبسا یکی بار رفتن وقصد سخن کردن وباز ایستادن حدج
بفتحتین خنظل که صلب وسخت شده باشد حدجه یکی حدج کژابه ومحفه زبان وبار حدج بالضم احداج
جماعة حدج چشم انداختن برچیزی تحدیج نکرستن حندج بالضم نام مردی حدرج محدرج تابان وروشن
رجل حدرجان بکسر الرا قصیر حرج مکان حرج بفتح الرا وکسرها ای ضیق کثیر الشجر حرج بفتحتین تنکی
وتنک شدن عع کافه وبزه وناقه دراز باریک وجهار چوب بسته که مرده بروی نهند وسیاه شدن
چشم وسرکشتن وحرام شدن حرجت کروهی از شتران ودرختان حرج حرجات جماعة حراج
بالکسر کذلک تحریج تنک کردن حرج بالکسر بزه وکوش ماهی وبهره سک از شکاری حرج بالضم حرجج حرجوج
ناقه دراز خانه حراجیج جماعة حشرج حشرجه غرغره کلوی وقت مردن وتردد آواز دران حالت وتردد
آواز خر در حلق قال ابن السکیت حشرج وهو حسی یعنی اشام حصج بالکسر باقی مانده آب در حوض احصاج جماعة
حفلج بتشدید اللام انکه زن با ستیهاش باهم بساید حلج پنبه بیرون کردن از تخم عع فاضه وکه قطن
حلیج ومحلوج وحلاج پنبه بیرون کننده محلج محلجه تخت حلاجی محلاج اسن وی حلیجه باقی مانده وفشارده
خیک وشیر که دروی خرما ترکرده باشند حمج تحمیج تیز نکرستن حملج وحلج الحبل ای فتله فتلا شدیدا
جملاج بالکسر نای دم زرکر حنج حنجه واحنجه ای اماله واحنج کلامه ای لواه کما بلویه المخنث حنج بالکسر
اصل یقال عاد الی حنجه وبنجه ودل ومیانه هرچیزی وحنج اللیل دل شب وحنج الظلام کذلک حوج حاجة
نیاز حاج حاجات جماعة حوایج کذلک حوج نیازمند شدن عع فاضه احتیاج لذلک حاج نوعی از خار والله اعلم
فصل فی الحاء الصراح حرح حر مخفف واصله حرح وفرج زن وجمعه احراح وحروح ایضا
کما قالوا فی المنقوص لدون ولدون والنسبة الیه حرحی وان شئت حرحی فتفتح عین الفعل فصل فی
الدال فاروقی حوادث افیون خورد یعنی حوادث معدوم شد وفتنه نخفت حاد نام پسر حضرت یعقوب
نه از مادر یوسف علیه السلام فی ال جمیل نام پیغمبر علیه السلام حدید آهن حقد کینه حبد بدخواهی فی نام
لغت عربی حب الرشاد سپندان دراز که هندش اهالبون نامند آنرا حرق نیز کویند حماد بسیار

حد کوید

حفر بالتحریک خلاق بد ومحضر تا آب آمدن جای وسجل حفر بالضم دویدن احفار دویدن اب وحافر
آوردن احتضار شهری شدن مردم وحاضر شدن ودویدن اسب استحضار دوانیدن وبخود باز آمدن
تحضر حاضر آمدن ورسن محضیر بالکسر اسب دونده حاضر قبیله بزرک از طی محاضر باب آینده کان حضار
مثل قطام نام ستاره حصیره جهار وپنج تن که بغزو روند وزیم وزرد آب که با بچه بیرون آید
از رحم محاضره سوال وجواب کردن باهم ونزدیک حاکم شدن با خصم وبرابری کردن بدویدن باهم
حضار بالکسر شتران نیکو حضار بالکسر والفتح مقیم شدن بشهر حضور حاضر شدن رجل حضر مردی که سفر احلی
نباشد والمحتضر الذی یاتی الحضر وهو خلاق البادی حضور بالفتح شهری بیمن حضرموت نام شهری
وقبیله حضرمی منسوب الیه وهما اسمان جعلا اسما واحدا حضجر حضاجر کفتار وطب حضجر بالکسر فیهما واوطب
حضاجر حظر باز داشتن از چیزی وحرام کردن عع فاضه محظور حرام حظار وحظیره جای شتر وکوسپند
که از شاخ درخت سازند احتظار حظیره ساختن حفر احتفار زمین کندن حفرة بالضم کنده حفر بالفتح
الوسط جماعة حفر بالتحریک خاک که از کنده بیرون آید حافر سم ستور حافره اول هرچیزی حفیر کمود کنده
حفر لاغر کردن وزمین کندن عع فاکه وتباه شدن بن دندان حفر بالتحریک خورد کی بن دندان حفری
بالکسر کیاهی حقر حقیر خوار وخرد حقاره مصدر منه عع بضمها حقر خرد شمردن احتقار استحقار کذلک تحاقر خوار
نمودن نفس خود را تحقیر خرد داشتن محقرات صغیرها حکر احتکار غله نکاه داشتن تا بگرانی فروشد
حکره بالضم انبارداری حمر حمرة بالضم سرخی احمرار احمیرار سرخ شدن واحمر واحمار یعنی احمر سرخ تر
احامیر جماعة وسرخ مونثه حمراء وجمعها حمر عجم احامرة قومی از عجم که بکوفه بودند احمران کوشت ومی موت
احمر سنه حمراء سخت وحمر ثمود لقب مردی از ثمود واسمه قدار وهو عاقر ناقه صالح حمار بالکسر خر وکوره
حماران دو سنک بر پای کرده که عرب بروی پنیر ولوز خشک کنند وفی المثل اکفر من حمار واین مردی
بود از عاد که کافر شد وهر که بروی بکذشتی او را بکفر دعوت کردی اگر اجابت نکردی بکشتی
توبت بن الحمیر بالتصغیر نام مردی حمرة دورک حمر حمرات جماعة حمار خر برده حماره جماعة محمرة
کروهی از مردم مخالف مبیضه یعنی سپید جامکان حمارة القیظ سختی کرما محمر اسب پالانی احامر نام شهری
حمیر حمیره دوال بندزین حمر دوال پیراستن وپوست باز کردن پوست را عع فاضه حمیر بالکسر وسکون
المیم قبیله از یمن حمر بفتحتین ناکوار شدن از جو وجو آب عع کافه غبث حمر بکسر تین مند الرا باران

سخت درشت حزه حیزه کنکره طاق وکمانچه بنبه زدن زنان حزق وحزقه بالکسر فیهما کوتاه بکوهید
حور حوور بالضم بازکشتن وکم کردن عع فاضه حور بالضم جمع حوراء وهلاکی حایر بایر هلاک وکاسد شدن
محاره صدف وحقه ورسخوانین وکام ستور وبازکشت وپیوند کتف حور بفتحتین پوستهاکه درصلکه شنبد
حوره یکی وسپیدی سخت وسپید وسیاهی سخت سیاه شدن چشم را احور حورا ولغت منه احورار مصدر منه
وسپید شدن چیزی تحویر سپید کردن جامه وداغ کردن کرد چشم شتر وبرکردانیدن خمیر نان تا
درخاکستر کرم نهند حواری کازر ویاری دهنده احور نام ستاره وکویند مشتری احوری سپید
نازک حواری بالضم مشدد الواو آرد سپید محور بالکسر دستور ده وچرخه دلوله بکره بروی کردد حوار
بالضم شترکره که ازشیر بازکنده باشد حوران جایی بشام محاوره پاسخ دادن یکدیگر را اجاره جواب
باز دادن استحاره کفش خواستن حیر حیره سرکشته شدن آب حایر کرداب حیران حوران بالکسر
والضم جماعه رجل حایر بایر آنکه هیچ سوکار خود نداند استحاره کوارید شراب حیره بالکسر شهری نزدیک
کوفه حیری منسوب بوی حاری کذلک فصل فی الزاء وفی حجاز بالکسر مکه ومدینه وتیز
پرده سرو وبامالتش تیز کویند حقه باز بازیکری وبازی کرکننده فی ل حرز موضعی در درنده بود حیز
جای فی م د حرام مغز نخاع را کویند ونخاع بالضم مغز پشت مهره را کویند حقه سبز آسمان فیض عودبن حز
می انکوری فی الصراح حجز بازداشتن عع فاضه بستن دست وپای شتر تا نعلین او را بردارند ج
انحجاز بازاستادن وبحجاز شدن محاجزه یکدیگر را منع کردن حجزه بفتحتین تاریکی حجاز بالکسر بلاد
عرب ورسن که بدان دست وپای شتر بندد احتجاز ازار برمیان بستن حجزه بالضم نیفه ازار
حرز بالکسر جای استوار وتعویذ حرز حریز جای نیک استوار احتراز تحرز پرهیز کردن وخویشتن نکاهداشتن
حزز بفتحتین کوزکه کودکان بوی بازی کنند وهو الجوز المحکوک یلعب به الصبیان حرمز حرماز بالکسر
قبیله از تمیم حز حز وقت وهنکام وبریدن واندازه کردن احتراز بریدن تحزز بریده شدن تحزز
تیز کردن وبرهم سودن دندان را حاز شترکه تنگی سینه او را بریده باشد خون آلوده کرده باریخ
اونباید ماسخ آن شترکه تنگی سینه او را بریخ بساید حزه بالضم نیفه ازار وپاره کوشت بدرازا
بریده حزاز سبوسه سرحزازه شورش دل از خشم وجز آن کذلک حراز بالفتح والضم مشدد حزیز جای
درشت حزان بالکسر احزه جماعه حفز سوختن از بس پشت احتفاز بر سرپای نشستن وخویشتن



وهرچه فرازکیرد چیزیرا کردوی حتر بضمتین جماعه حتر الضیا مهمانی کردن ازجهت بنا ونو وبیرند در آوردن
بدامن خیمه وخرکاه وچشیدن طعام وجزآن عع فاکه حتره بالضم مهمانی بنا ونو حتره بالفتح یکبار شیر دادن
عع کافه حثر بفتحتین سرخه برآمدن در چشم وجوش برآوردن ووشاب وشیر دمیدن بر پوست عع
کافه حوثره ثره مرد حواثر بطنی از قبیله عبد القیس حثاره بالضم کاه ریزه احثار کفیدن خرما پیش از
رسیدن او حجر بفتحتین سنگ ونام مردی حجران زر ونقره وحجر بالسکون شهر یمامه وکنار مردم حجور
جماعه وبازداشتن قاضی کسی را از تصرف حجر بالکسر حرام وبالضم مثله والکسر افصح وکنار مردم و
کرداکرد کعبه اندرون حطیم ازسوی شمال ومنزل دیار ثمود در نواحی شام حجره نواحیه سرای حجر
بالضم حرام وبازداشت ونام مردی که او را حجر کندی کفتندی حجر بن النعمان بضمتین نام مردی حجره
خطیره شتر وخانه خورد احتجار حجره ساختن حاجر محجور حاجور مغاکی وادی که آب از وی بیرون نرود
محجران بالضم جماعه محجر بالفتح وکسر الجیم بوستان وچشم خانه محجر بفتح الجیم کرداکرد دیه وحرام تحجیر
خرمن ماه کردن وداغ کردن کرداکرد چشم شتر محجر بالضم وفتح الجیم وکسرها مشدده موضعی حجار بالفتح
والتشدید نام مردی حنجر بفتح الجیم والحاء حنجور وبضمهما نای کلو ونون زایده حذر کرد اندام شدن
وپرکوشت شدن چشم خانه عع بضمهما حادر مرد کرد اندام حادور کوشواره حدره بالضم کله شتر تا
سی عدد حدر بفتحتین نشیب حدور بالفتح جای نشیب وبالضم فرود آمدن در نشیب وآماس کردن از زخم
چوب ونشتاب بانکماز کفش وخواندن عع فاضه حدر بالتسکین رها کردن کشتی سوی پستی وانداختن
سنک کسی را بفرودستی احدار آماسیدن اندام را بردن ودرچیدن دامن جامه وبرتاختن ریشه
انحدار آماسیدن پوست وفرود آمدن بنشیب تحدر فرود آمدن آب از چشم حی ذو حدره قبیله
جمع وانبوه حندر وحندوره بالضم فیهما سیاهی دیده حدرای نام زنی حیدره شیر ونام مادر زاد
امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه قال سمتنی امی حیدره چون ابی طالب رسید
آن نام را نپسندید وعلی نام کرد حدبر حدبار حدبیر بالکسر فیهما شتر لاغر پوست بر استخوان چفسیده
حذر بفتحتین وبالکسر مع سکون الوسط پرهیز کردن عع کافه رجل حذر بضم الوسط وکسرها رجل حذریان
سخت با ترس وپرهیز حرر حر کرما وکرم شدن حراره حرور کرم شدن روز عع فاکه وبالعکس وفاضه
حرار آزاد شدن بنده حیر به بالضم آزادی وآزادمردی واصیل شدن حره بالفتح تشنه شدن حره الضیا

زمین سنگ لاخ سوخته حرة بالکسر تشنگی حرّان تشنه و نام شهری حرار تشنگان حر بالضم آزاد و آزاده و کبوتر بچه
و آهو بره و مار بچه حرالرمل والدار میانه حران دو برادر که حرداتی نام ایشان بود ساق حر قمری نر احرار
البقول ترها که خام خورده شود حرة زن آزاد و آزاده حرة الذفری جای کشتن گوشواره از بناگوش
طین حر گل بی ریگ رملة حرة ریگ بیگل لیلة حرة بالاضافة شب زفاف که بکارت زایده شواند
کرد حریره نوعی از جامه ابریشمین و نوعی از طعام بیماری حریر جامه و ایضا انگه گرمی چشم و جز آن
در وی اثر کند محروری مثل حرور بالفتح باد گرم که بشب وزد احرار خداوند شتران تشنه شدن
تحریر نفس خط بر کرفتن و بنده آزاد کردن و فرزند را نامزد خدمت مسجد کردن حرز اندازه کردن
کشت و میوه و زبان گزشیر و نبید عع فاضه حازر شیر ترش حرزة المال و حرزة النفس دوست داشته
از مال و نفس حزارت بالتحریک جماعة حزورة پشته خورد حزاور جماعه حزور کودک رسیده و برومند
شده حزیران ماهی است رومیان پیش از تموز حسر برهنه کردن و مانده کردن حسور مانده شدن
و ز و ماندن بینای از دیدن و دور عع فاکه حاسر برهنه حسیر محسور مانده و دریغ خورنده حسری جماعه استحسار
تحسر مانده شدن احسار مانده محسور ایضا حسیرة چشم حسرة دریغ و پشیمانی حسر بالتحریک دریغ کردن و
دریغ خوردن عع کافه تحسر مانده کردن و دریغ خوردن کسی را و افتادن پر مرغ تحسر دریغ خوردن
و ریختن لیثم شتر محسر مردی آزرده و حقیر بطن محسر بکسر السین جای در منا حشر پر لطیف که بر تیر بهند
و بر انگیختن و راندن و گرد کردن و منه یوم الحشر روز قیامت و باریک کردن سنان و نیزه
و جز آن عع فاضه و نوک تیر و لطیف شدن گوشت ستور و هلاک کردن تنگ سال ستور و مال مردم را
حشرة بالتحریک جانور ریزه زمینی حشرات جماعه محشر بالکسر گرد آمدن جای حاشر یکی از نامهای
رسول صلی الله علیه و آله و سلم حسور بالسکون الشین اسب تنگاه بر آمده حصر تنگ گرفتن بر کسی و باز
داشت کردن کسی را عع فاضه حصر بفتحتین بسته شدن و تنگدل شدن عع کافه حصیر تنگدل و بخیل و بوریا
و بهلو و بادشاه و باز داشت حصیرة جای نهادن خرما حصار بالکسر معروف و نوعی از پالان شتر
و کسی را حصاری کردن بجنگ محاصره مثله حصیر بالکسر لو لطا الکتوم للسر مرد راز دار حصور ماده
شتر که تنگ باشد سوراخ پستان وی و مردی که گرد زن نگردد و تنگ دل بخیل حضر بالضم
تبض آوردن شکم احصار باز داشتن بیماری کسی را از سو حضرة نزدیکی و درگاه حضر نام شهری

حضر بالتحریک

در جلیز حقز حوقران لقب حارث بن الشریک الشیبانی حلز تحلز دامن بر زدن مکاری تهلز کذلک
حلزة بکسرتین مشدد الراوزن کوتاه بخیل و نام مردی و کذا رجل حلز حمز زبان گزشدن شراب و گیاه
حمزة تره تیزک و نام عم پیغمبر علیه السلام و رضی الله عنه ابو حمزه کنیت انس بن مالک رضی الله عنهما بسبب تره
چیدن او را رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم این کنیت فرمود حمازة بالفتح سخت و سخت شدن عع بضمهما
حمیز الفواد سخت دل حامز مثله محموز البنان سخت سرهای انگشتان حوز حیاز بالکسر گرد آوردن عع
فاضه احتیاز کذلک حوز حیز نرم راندن عع فاضه که احوزی نرم و سبک رانده احوذی بالذال کذلک
تحوز نرمی و سبکی راندن ستور سوی آب محاوزه بهم در آویختن تحوز تحیز در پیچیدن و بگوشه رفتن حیز
کرانه هر چیز و کذلک حیز بالتخفیف مثل هین و هین احیاز کرانها حیزه ناحیه انخیاز برکشتن از چیزی و
از خان و مان بجای دیگر رفتن تحاوز دو گروه از هم کرانه شدن فصل فی السین فاروقی
حقه کادس یعنی نام لحن و نوایی حارس باسبان فی فرهنگ شیخ محمد لاد خطیرة القدس بهشت حراج
حبس باز داشت کردن ضد تخلیه عع فاکه احتباس باز استادن بول و باز داشتن بحبس خود را در
بند داشتن احباس حبسه بالضم کمیز گرفتگی احباس وقف کردن چیز را المحبس حبیس لغت منه حبس بالکسر سنگ یا
چوب که بر آب راه نهند بجهت گرد آمدن تا ستور خورد و سقایه حابس نام مردی حدس بگمان سخن
گفتن و دانستن و بی رهبر براهی رفتن و کارد در سینه شتر زدن حندس بالکسر شب تاریک
حندلس شتر گران رفتار حرس حراست بالکسر نگاهبانی کردن عع فاضه احتراس خود را پاس داشتن
و گوسپند دزدیدن در شب حارس پاسبان حرس بفتحتین نگاهبان درگاه حراس جماعه حرستی
واحدها حریسه گوسپند شب دزدیده حرابس جماعه احراس مقیم بودن بجائی حسس حس حسیس آواز نرم
حس دردی که بعد از ولادت حادث شود زنان را و چیز و دانستن و آگاه شدن و دریافتن و
تنگدلی نمودن بر کسی و چیزی و سرما که گیاه و نبات بسوزاند حس بالفتح سوختن سرما نبات را
و گوشت بر آتش تا بپزد و آتش بر بالا کو ماج گستردن و از خان و مان بر کندن کسی را و کشتن
یخ را و ستور را خاریدن محسة بالکسر شانه ستور خارو بالفتح دبر الانسان حواس پنج حس سمع و
بصر و شم و ذوق و لمس حاست یکی از پنج و سرما سوزنده حواس الارض یخ آفت سرما و تخچه
و باد و یخ و ستور چرنده سنة حسوس قحط سال سخت احساس یقین دانستن الخاس پراکنده

شدن دندان وجز آن تحتس خبر پرسیدن حسحس حسحاس جوانمرد وبنو الحسحاس گروهی از عرب
حساس ماهی ریزه وبد خوئی حسان مادح رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حفس حفیس مثال برز
کوتاه سطر حفیساء مهموز غیر ممدود وبستک فربه وبالشاء موضع السین کذلک حلس بالکسر گلیم سطر حلس
بفتحتین مثله احلاس البیوت گلیم که زیر فرشها فاخر افکنند وچارم تیر قمار احلاس گلیم بر شتر
افکندن احتلاس پوشیدن زمین نبات را حلس بکسر اللام مرد حریص ودلیر حلسم بالکسر وفتح السین
وزیادت المیم کذلک احلس سرخی که بسیاهی زند حلبس حلابس دلیر وملازم چیزی که از وی جدا نشود
حمس احمس جای سخت درشت ومرد درشت در دین ودلیر در حرب حمس بالتحریک مصدر عع کافه
حماس ودلیری عام احمس سال سخت ارضون احامس زمینها قحط ناک تحمس سخت شدن حماس بالکسر
نام مردی م حمارس بالضم نام زنی حوس احوس انکه از هیچ کس نترسد حوس گرد سرای گشتن بطلب
بر غنیمت سفر حیس در آمیختن وطعامی از خرما وروغن وماست وساختن آن طعام عع فاکه حواس
بالضم مردم در آمیخته حواسات شتران گرد آمده فصل فی الشین فارو فی حکم کش
با میم موقوف وکاف مفتوح یعنی مطیع وفرمان بردار واطاعت کننده حلقه بگوش یعنی بنده مطیع
وفرمان بردار فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی حریش گوش خرک حلقه دست بند این فرش یعنی زمین
ع الصراح حبش بالتحریک حبشه گروهی از سیاهان غیر هند حبشان بالضم جماعه احباش بچه سیاه زادن
تحبش گرد آوردن حباشیت احبوش احابش جماعه ومردم از هر جنس وقبیله تحبش گرد آمدن
حبیش مرغی حبشی گروهی است فرود که احابش قریش حترش حتروش بالضم کوتاه تحترش
تفعلل گرد آمدن قوم حرش شکار سوسمار کردن عع فاکه ونشان حراش جماعه وخراشیدن بالهاء
والخاء حارش لغت منه حبه حرشاء درشت پوست دینار احرش درشت مهر حرش
سوسمار حرشاء نوعی از نبات تحریش بر اغلانیدن قوم وسگ بر یکدیگر حرشون خار گوسپند
حریش قبیله از بنی عامر وکرگدن واو جانوریست بزرگ هیکل باحر الفاش آماده شدن غضب
وبذیرا بالحاء والخاء حشش حش افروختن آتش ودرودن حشیش وبر جفانیدن بر تیر وسل
شدن بچه در شکم وحشیش افکندن بیش بهب حش بستان وحاجت جای محششه بالفتح انجوده وبر محش
جای بسیار حشیش محش بالکسر داس علف درو آتش کاو آهنی محششه مثله وجای که در وی حشیش نهند



وهذا بالفتح اجو واحناش خنک یا وشن زن بچه در شکم احتناش جستن وگرد آوردن حشیش حناش
بالضم والتشدید گرد آرندکان حفش گرد آمدن سیل از هر جهت بیک جای عع فاکه حافشه لغت منه گرد
آمدن بر کسی وهر زمان روشنی دیگر آوردن اسب حفش بالفتح دوک دان حمش احمش باریک ساق
احماش هیزم بسیار نهادن دیگ را وبخشم آوردن کسی تحمیش کذلک حمشه وحشمه مقلوب منه غضب
وحوشش احتماش استحماش بر افروختن از خشم وجنگ کردن حروش بایکدیگر حنش بالتحریک آنچه
از چرنده وپرنده که او را صید کنند احناش جماعه ومار افعی ونام مردی وشکار کردن وباز گردانیدن
عع فاکه حوش گرد اگرد صید در آمدن تا بدامگاه آید احاشه احواش کذلک وآب گرد آوردن
ستور را احتواش رمانیدن صید را ودر میان گرفتن چیزی را التحوش دور شدن حایش درختان
انبوه ایحاش رمانیدن ورمیدن وباک داشتن حواشت بالضم آنچه از وی شرم آید حوشی رمیده
وحوشیه الکلام غریبه وار واه ورجل حوشی نا امیدکار وحوش چهار پایان وحشی رجل حوش الفواد تیز
خاطر فصل فی الصاد الصراح حرص بالکسر آرزومند شدن حریص لغت منه حرص
بالفتح کفانیدن حارصت شجه که پوست سر را بشکافد مثله وپاره کردن گازر جامه را بکوفتن حریصه
حرصه ابری که روی زمین را باران وی بخراشد حریص ویقال ما علیها حریصیه بالحاء والخاء ای
شی من الحلی حرقص حرقوص بالضم جانوری چون کیک جهنده حصص احص موی رفته از سر حصص مصدر منه
حصار سالی بی نفع وخیر حاصته علتی که موی سر بریزاند الحصاص ریختن موی احصان بنده وحصه
بالکسر بهره احصاص بهره دادن محاصت تحاصص بهره بهره کردن باهم حص بالضم سپرک وزعفران حصحص
بالکسر خاک وسنگ حصحصه پیدا شدن حق از باطل وجنبانیدن چیزی را در چیزی تا استوار شود وجنبیدن
شتر با بار گران وقت برخاستن وشتافتن در رفتن ذو الحصحاص نام موضعی حصاص بالضم سخت
دویدن وتیزی آن حص شتاب وسخت دویدن عع فاهم حفص زنبیل از چرم وبچه شتر وآرامیدن
وگرد انگیختن با زنخ در آمد وشد عع فاکه ام حفصت ماکیان حمص حموص فرو نشستن اماس عع فاهم
الحماص کذلک حمص بالکسر نام شهری حمص بفتح المیم مشدد نخود وبکسر المیم ایضا حوص درزی کردن
وفراهم آوردن میان دو چیز وچشم باز دوختن عع فاهم محارصت بدنبال چشم نگریستن پنهانی
احوصان احوص بن جعفر وعمر بن الاحوص حیص محیص محاص حیصان برگشتن ویکسو شدن از راه عع فاکه

الخیاص کذلک فصل فی الضاد فی م ع حماض بفتح الحا و تشدید المیم نام شربتی است که
با شکر و شیره ترنج ترکیب کنند برای دفع تلخه مفید است و از شیره لیمون هم میکنند حواس الارض
پنج آفت یعنی سرما و تگرگ و باد و ملخ و ستور چرنده فی الصراح حیص بالتحریک جنبیدن و آواز
زه کمان و افتادن تیر پیش انداز نده و کم شدن آب چاه و باطل کردن حق کسی را احیاص
باطل کردن حق کسی را و پاک کاویدن چاه که در وی هیچ آب نماند و ناگذرانیدن تیر بر نشانه محیص
بالکسر کمان نداف محائض و ایضا جوبها که غسل بوی بیرون کنند حرص بیمار پای روان و بیماری قاتل
ابو عبیده انکه از عشق و اندوه کداخته باشد بمعنی محوض واحد و جمعه سواء ع کافه احراض کداخته شدن
عشق کسی را و پدر فرزندان ناخلف تحریض بر اغالانیدن و گرم کردن کسی را بر چیزی حرض بضمتین
و سکون دوم اشنان محرضه بالکسر اشنان دان حرآض اشنان شوینده جهت شنجار و کج و آهک و
حرضه انکه قمار و او و بیاید احراض حرضان ضعیفان که حرب نتوانند احریض بالکسر گل عصفر حصص
حص بر انگیختن بر جنگ تحصیص بر اغالانیدن تحاص بر انگیخته شدن گروهی محاصه یکدیگر را بر انگیختن
بر چیزی حضیض پستی زمین و دامن کوه حضی بالضم سنگ که در دامن کوه افتاده باشد حفض بضمتین و بفتح
دارو ی طلح که آن را عوام حدل گویند حفض بالتحریک قماش خانه و شتری که بر وی قماش بار کنند احفاض
جماعه حفض خم دادن چوب را و انداختن از دست تحفیض بر افکندن تخم را و انداختن از دست
حمض حموضه ترشی و ترش مزه شدن ع بضمتین و فتح کذلک حمض بالتحریک آنچه تلخ و شور تره باشد
از نبات حمضه آرزو آمدن بچیزی حمضه حموض شور گیاه خوردن ستور احماض حمض ناک شدن زمین
و شور و ترش شدن و خورانیدن ستور را و مزاح کردن تحمیض اندک کردن چیزی را ابل حامضه و حوامض
شتران شور گیاه خورنده محمص بالفتح موضعی که در وی شوره گیاه ستور بنو حمضه بطنی از کنانه حماض
گیاهی که گل سرخ دارد حوض م احواض حیاض جماعه و حوض ساختن ع فاخه استحواض کرد آمدن
محضوض مغاکی حایض لغت منه حایضه ایضا حیض حوایض جماعه حیضه یکبار حیض بالکسر اسم فیه استحاضه
خونی که از ایام عادت فزون یا کم آید و آمدن آن تحیض باز ماندن از نماز در ایام حیض فصل
فی الطاء فی الصراح حبط حبوط باطل شدن ثواب و عمل ع کافه حبط بالتحریک تازه شدن اجراحت
و شکم بر آمدن ستور را از خوردن حد فوق و نام حارث بن عمرو پسران او را حبطات خوانند

در بنی تمیم

در بنی تمیم و النسبه الیهم حبطی حنبطاء مهموز و غیر مهموز کوتاه بزرگ شکم احنبطاء بزرگ شکم شدن حطط
فرو گرفتن بار و زین و زه بر گرفتن از کمان و فرود آمدن بمنزل ع فاخه و بنشیب آوردن حطاط
بکشیدن مهار سوی نشیب رفتن حطوط بالفتح نشیب و شتر گزنده تیز رو محط منزل انحطاط افتادن
موی و جز آن بشتاب رفتن شتر استحطاط از بها کم کردن خواستن حطیط مقدار کم شده از بها
رجل حطائط بالضم مرد ریزه و نام مردی حطاط بالفتح و مید کیهار روی و سر زه و کفک شتر محط آهن
چرم دوزان که آن را یک مال گویند بدان خط کشند و نقش کنند حطان بالکسر نام مردی حفظ حفیطان
بضم القاف تدزور حلط احلاط خشم گرفتگی و بافتگی کردن احلاط اجتهاد کردن در سوگند حمط
بالفتح گیاهی خشک که در وی مار باشد حماط یکی و دانه و سوزش و درشتی و خلق حنط حنطه گندم و
بکسر الاول و فتح الثانی جماعه حناط گندم و بوی فروش حنوط بر اکندگی از بوی خوش تحنیط بر کندن حنوط
مرده را تحنط خوشبوی شدن بحنوط حناط گندم فروشی کردن حانط پوست رنگین حیط حایط دیوار
حیطان جماعه تحوط دیوار ساختن گرد اگرد زر محوط گرداگرد بر آمدن چیزی حواطه حوبه انبار غله حیطه
حیاط حوط نگاه داشتن و پاس داشتن و گرد آوردن خرزها خود را فاخه ع احتیاط بهوش کاری
کردن احاطه فرا گرفتن چیزی را و دانستن همه را فصل فی الظاء فی الصراح حظظ
حظ بهره و بخت احظ حظوظ جماعه احاظ کذلک و با بهره و دولتی شدن و انت احظ منه تو بهره مند
و باروزی تری از وی حظط ستین حفظ بالکسر نگاه داشتن و یاد گرفتن حفظه فرشتگان نگاهبان
نویسنده اعمال محافظه نگاهبانی کردن حفظ نگاهبان احتفاظ خویشتن داری کردن و
بخشم شدن تحفظ هوشیار و بیدار بودن و یکیک یاد گرفتن تحفظ یاد دادن کتاب و جز آن
استحفاظ یاد داشت خواستن حفظ و حفیظه غضب و حمیه احفاظ بخشم آوردن فصل
فی الفاء م ع جازوف بازاد معجمه نام بعض از خوارج حرف موقوف آنچه در حرکت ظاهر نکنند
اما در وزن گیرند بخلاف مشروق و واو معدوله حریف هم پیشه و فارسیان بمعنی هم تاز و یار
هم استعمال میکنند حتف مرگ حتوف جماعه حتفان دو برادر حجف حجفه سپر که در چوب و پی نباشد
و از پوست و چرم بود حجف جماعه محاجف مبارز محاجفه معاوضه و مدافعت کردن احتجاف خود را
باز داشتن از کاری حرف انداختن چیزی از چیزی و از موی و دم ستور گرفتن و بعضا انداختن

بیرون چیزرا و پاره از سر انداختن بزخم شمشیر و انداختن حرفی از کلمه عغ فاکه حذافه بالضم چیزی از چیز
انداخته شود حذافه و حذفه نام اسپی تحذیف آماده کردن و نیکویی کردن حذف بفتحتین
گوسپندان سیاه ریزه از گوسپندان حجاز حذفه حرف کرانه و تیزی هر چیز و یکی از حروف هجا و
ناقه میان باریک استوار و ناقه لاغر احراف لاغر کردن ستور را و نیکو و زیادت شدن مال کسی
رجل محارف بفتح الراء مردی بی بخت و محروم و هو خلاف مبارک حرف بالضم تخم سپندان در از هندش حالوتن
خوانند حریف بالکسر و التشدید چیزی تیز زبان گز و بی بختی حرفه بالکسر مثله و ایضا پیشه محترف پیشه ور و فلان
حریف هم کار من و یار من حرف بالفتح ایضا خراشیدن محراف بالکسر میل جراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود
تحریف گردانیدن سخن از موضع خود و بریدن قلم را محرف انحراف احراف میل کردن و برگشتن حرجف
باد سرد حرشف نشره ماهی و نشره کاردو شمشیر و گیاهی که آن را کنگر خوانند و بعضی از زبانها حرشفه زمین
حرقف استخوان سر سرین حرقوف بالضم ستور لاغر حسف حسافه بالضم آنچه فرو ریزد از میوه و خرما
تباه شده از درخت حسف پاکیزه کردن خرما تباه عغ کافه حشف بالتحریک چیزی که بدست پاک
کنی آن را حشف بالتحریک بد ترین خرما احشاف حشف بار آوردن نخله حشفه سر زه با حشفه جای حشف جامه کهنه
متحشف مردی کهنه جامه حصف گز خشک و خشک شدن پوست عغ کافه حصیف درخت خرد و استوار حصافه
مصدر منه عغ بضمها احصاف استوار کردن کار را و استوار تافتن رسن را و بشتاب گذشتن استحصاف
استوار شدن و سخت شدن روزگار بر کسی و تنگ شدن فرج حفف حفه بودن با فکار حف شانه و
تیغ معجر با فی حفافه جوزه شتر مرغ حفان جماعه بچانه تا بلبها بر شده حف حفان برهنه و ساده کردن روی را
از موی و گرد اگرد در آمدن چیزی را و خدمت کردن و تنگ ساده کردن لب از موی و برهنه بی موی
کردن سر را حفف بفتحتین بی عیش و کمی مال حفوف بی روغن ماندن سر احفاف بی روغن گذاشتن سر را
مدتی و آواز آوردن اسپ بد وانیدن حفیف آواز آمدن از وی در دوانیدن و آواز کردن بال
مرغ در پریدن حفاف بالکسر موی گرد اگرد سر احفه جماعه حفافان دو کرانه هر چیز احتفاف خوردن آنچه
در وی باشد از طعام محفه بار گیر میقبه هودج بار گیر با قبه حقف بالکسر ریگ توده گز احقاف
جماعه احقیقاف خم گرفتن ریگ توده و ماه نو احقاف دیار عاد حلف بسکون اللام و بسکون ها سوگند
و عهد محالفه عهد کردن با هم حلیف هم سوگند و هم عهد حلیفان بنو اسد و طی و ایضا فزاره و اسد حلیف



اللسان تیز زبان و فصیح حلفاء بالفتح و المد عشبه حلفه یک بن از وی ذو الحلیفه میقات اهل مدینه حیف کژی
سوی پای جنابجه سرها و پای یکدیگر بپیرد احنف لغة منه و نام مردی که او را صحر میخوانند حنیف مسلمان و راست
دین تحنف مسلمانی کردن حنفا و نام اسپی و نام ابی ابی حنیفه پدر حی ابو حنیفه کنیت نعمان ثابت
الکوفی و هو الامام الاعظم رحمة الله علیه حوف ازار از پوست که زنان حایض و کودکان پوشند
حافه کرانه حافتا الوادی دو کرانه وادی تحوف از کرانه چیزی کم کردن حیف جور و ستم تحیف
مثل تحوف فصل فی القاف فارو فی حراق سوخته و الفح بتخفیف ست حبنق نام مردی
که در حمق ضرب مثل بود حندوق دیولیت فی الصراح حبق الخ در خواندن متروک بود و در وزن
نباید اما مکتوب باشد حصار معلوق فلک فی الصراح حبق بالفتح لود بینه حبوق تیز دندان عذق الحبیق
نوعی از خرما تباه حبلق بتشدید اللام گوسپند ریزه حدق حدقه سیاهی چشم حدق حداق جماعه ج
تحدیق تیز نگریستن حدیقه مرغزار با درخت و بوستان با دیوار واحد قواله ای احاطوا به چند فوق
سبت و شتی حدلقه بزیاده اللام التحدیق حدلق مثال هد و بد حدقه بزرگ و چشم خانه حذق بالکسر
حذاقه بالفتح زیرکی حذق حذاق زیرک شدن و نیکو دریافتن کودک عغ فاکه و حذق بالکسر لغة فیه
بریدن و گزیدن ترشی زبان را عغ فاکه حذاقی بالضم مرد تیز زبان کشاده کام حذلق حذلقه حذلق
دعوی زیرکی کردن حرق بفتحتین آتش و سوختگی جامه از کوفتن کازر حرق سوختن عغ فاکه
و سابیدن دندان بر هم از خشم احراق تحریق نیک سوختن و سوزانیدن محرق لقب مردی و هو
ملک من العرب یقال له عمرو بن هند تحرق احتراق سوخته شدن حرقه بالضم سوزش حریق سوخته
و سوزش و حرق شعره بالکسر ای تقطع و نسل ما حراق بالضم آب سخت شور حراقه بالضم
و العامه تقوله بالتشدید حراقه بالفتح و التشدید آلت نفط انداز و کشتی که در و نفط اندازی کنند
حارقتان دو سر سرین محروق سر سرین حرقتان نام دو معروف تمیم بن قیس و سعد بن قیس حرقفه
اشام کرم حرقان بر یکدیگر سودن ران محارقه مجامعه خزق خرقه بالکسر گروه مردم و مرغان
و زنبور و جز آن حرق بضمتین و تشدید القاف آنکه کام تنگ نهد در رفتن خرق برین بستن
عغ فاکه متخرق مرد سخت بخیل حازق آنکه موزه بروی تنگ آمده باشد حازوق نام مردی
از خوارج خراق بالکسر مثله حرزقه تنگی و تنگ کردن بند بر کسی محزق در تنگ و بنده مانده حمق

نام خدا تعالی وخلاف باطل سزاوار ودرست ورست وواجب حقوق جماعة حقه اخص منه
حقه بالضم معروف حق حقق وحقاق جماعة حق بالکسر شتر بسال چهارم درآمده حقه وحق ایضا مونثه والجمع
حقاق وحقق وحقایق جمع الجمع ایضا تحاق خصومت کردن وگروه احقاق خصومت کردن حق رست کردن
سخن ووعده ودرست کردن حق برکسی حق ایضا واجب شدن استحقاق استیجاب تحقیق درست ورا
کردن کلام محقق ای رصین ثواب محقق لحکم التسبیح حقیقة الشیٔ خلاف مجازة وآنچه واجب شود برکسی
حمایت آن احق اسبی که خوی نکند وسمها پای برجای سمها دست نهد در رفتن حقق مصدر منه تحقیق
حقحق بلند برداشتن اسب دست وپای را وجنبان رفتن وی حلوق حلقه معروف حلقة الباب وحلقة القوم
وجمعه حلق بفتحتین وبالکسر کذلک حلق بسکون دوم خنک نای گلو حلقوم کذلک حلوق جماعة وموی ستردن
ودر حلق زدن عع فاکه حلق بالکسر خاتم ملک ومال بسیار تحلیق مبالغة فی الحلق وبلند بر رفتن مرغ در هوا
وبشکل حلقه داغ کردن ستور را محلق نام مردی محلق بالکسر کلیم درشت حالق پستان بر شیر وتاک بر رفته
بر درخت وکوه بلند وجای بلند احتلاق موی ستردن حلاق مرگ مثل قطام حلاق درد حلق حلاق بالکسر
فی حلق تحلق حلقه نشستن مردم حلق بالتحریک پوست رفتن وسرخ شدن قضیب وحرار کشتی کردن
حلقان بالضم خرما نیم رسیده محلقن کذلک محلقنه یکی حوله لا حول ولا قوة الا بالله گفتن حمق بضمتین
وسکون دوم بیعقلی وگولی عع کافه احمق لغت منه حمق مثله حماقة ایضا مصدر منه عع بضمهما وکاسد
شدن بازار عمرو بن الحمق نام مردی البقلة الحمقی درخت خرفه احماق احمق یافتن کسی را و
احمق زادن محماق بالکسر زن بسیار احمق زاینده تحمیق بحماقت نسبت کردن محامقت بگولی یاری
دادن استحماق احمق شمردن تحامق خویشتن گول ساختن انحماق کاسد شدن بازار حماق بالضم آبله
که بر اندام برآید محموق آبله زده حملق حملاق العین بالکسر گرداگرد چشم حملق الرجل ای فتح عینیه ونظر
نظرا شدیدا عع کافه بالتحریک خشم وحناق جماعة وچشم گرفتن عع کافه حنق لغت منه احناق بخشم
آوردن وباریک شدن کوهان شتر حمار محنق خر لاغر وباریک شده از بسیار گشنی حوق روفتن
عع کافه حواقه بالضم خاک روبه محوقه خاک روب حوق بالضم گرداگرد سر زه حیق قرار گرفتن
**فصل فی الکاف التازی حرة الملوک وحبیک** بالفتح روده کرم که بابیه مدور
به پیچد وپیچ کنند وآنرا حبیب الزغاله نیز نامند وحرة الملوک بران سبب گویند که آن پیچ چون سرد شود

جنداني

جندانی لذت ندهد اگر بار گرم کنند وملوک را در بازار بدکان کبابانی نشستن ممکن نیست بدین جهت
حسرة می برند حوضک مصغر حوض وطاس بزرگ فی یوسفی حبک خار پشت حایک بافنده حکاک سوده گر
فارسی حجک بفتحتین گل بنا رزیش ور دخوانند حله کرخاک رویاننده سبزه حمایل فلک میل فلک وآن دو اند
میل جنوبی ومیل شمالی فی الصراح حبک حباک بالکسر حبیکه راه در ریگ توده وشکن آب وزره وموی
ونیکو بافتن جامه را عع کافه حبتاک استوار ونیکو کردن هر چیزی وگرد پای نشستن محبوک ستور
استوار اندام حبکه مثل عبکه لست کودک گرده حتک حتکان شتاب رفتن وگام خرد نهادن
حوتنک حوتکی کوتاه لاغر حواتک شترمرغ بچگان حیز کی کنه بزرگ وتصغیره حیرک حرک حرکت بفتحتین
جنبش وهو ضد السکون تحریک جنبانیدن تحرک جنبیدن محراک آتش کاو ودوات ستور حارک سر کتف
اسب حرک حارک زدن اسب را حرکک حرکله سر سرین حراکک جماعة حراکیک کذلک خرک احتزاک
بالمعجمه جامه بخود درکشیدن حسک بالتحریک خار مغیلان حسکه یکی وآنچه از آهن سازند چون خار
مغیلان وبر راه لشکر خصم اندازند وکینه ور شدن حشک نخله حاشک بر بار حسکه ایضا خار پشت
حشک پر شدن شیر حشوک کذلک عع کافه نخله حاشک بر بار حشاک بالکسر چوب دهان بند گوساله
حشکه باران ریزه حشاک نام جوی حلک حک بسودن عع فاضه احتکاک خویشتن بچیزی در مالیدن
بحلک مرسیدن وکاویدن باکسی محاکه برابری کردن وباهم پهلو سودن حکه بالکسر خارش وکرحاکه
ای سن حلک بالضم سنگها سپید نرم حکیک سیم سوده حکاکه بالضم سوده نش هر چیزی جزل حلک چوب که
در عطف نهاده باشند تا شتر کرکین خود را بوی مالد حلک حلوکه احلکاک سخت سیاه شدن عع فاضه
حلک سیاهی حلوک بالتحریک سخت سیاه حلکه مثال همزه نوعی ومورچه ریزه وهر چه ریزه باشد از این جنس
حنک لبیته کردن ستور را عع فاضه که احتناک کذلک وایضا خوردن ملخ گیاه را واستوار شدن
وآزموده شدن حنکه بالضم آزمایش وتجربه ودوال که میخها ریالان بوی استوار کنند حناک جماعة حنک
بالتحریک زیر زنخ ونیعوز از مردم وجز آن تحنک عمامه از زیر زنخ در آوردن حوک حیاک بافتن فهو حایک
وهی حوایک وهم حاکه وحوکه ومحاکه جای بافند کی حوک ایضا بادرو حیک حیکان رفتن کوتاه پاره حیک
کار کردن وسخن در دل وشمشیر در زخم گاه والله اعلم **فصل فی اللام فاروقی حکال** علت
**حرقیل** نام پیغامبری م دع **حال** وقتی که موجود باشد ودر اصطلاح سالکان آنچه وارد شود بر سالک

بمحض موهبه وهاب بغیر تعمل واحتلاب جنانچه حزن یا خوف یا بسط یا قبض یا شوق یا ذوق وزایل کردد بظهور
صفات نفس ودر اصطلاح نحویان آنچه بیان هیئة فاعل ومفعول کند ودر اصطلاح کوی بازان فلان
حال کرد چون کوی از میدان بیرون برد اما از شیخ محمد خفیری مسموع است که آنرا جال کویند با جیم فارسی
واین مختص بکدی نیست بلکه در بازیهاء دیکر هم جون فره برند کویند حال کرد وحال شاید تصحیف بان
است ونیز حال شاید در عرف هیئة مردم آید **حاصل** از چیزی باقی وثابت بود وراى آن رفته **حایل** مانع
**حلیل** شوهر **حامل** زن باردار یعنی آبست **حمال** باربر **حمایل** مصحف که تقطیع او خوردتر باشد وآنرا هیکل نیز کویند
ونیز دوالی که برکتف بر طرز زنار اندازند ودران تعویذ وحرز آویزند **حواصل** معروف وتامع است که آن
مرغ آبی است که حوصله بزرک دارد ودر قنیه مذکور است جانوری است که بدان شکار کنند هندش لکلک کویند
**حوقل** پیر ضعیف عاجز شده از جماع **حیل** جمع حیله فارسی **حساب جمل** یعنی حساب ابجد **حیض کل** یعنی خنده کل
ع الصراح **حبل** رسن حبال احبل جماعة وعهد وامان وپیوستکی وریک وتوده دراز کشیده ولی ورک کردن
وبازو حبله بالضم میوهٔ طاق ونوعی از پیرایه که در حمیل باشد ضب حایل سوسمار حبله خوار حبل بالکسر سخت حبول
جماعة حبل بفتحتین بارشکم حبلة بالسکون والحرکة شاخ حبالة بالکسر دام حابل دام کسترنده وتار وفی المثل
اختلط الحابل بالنابل یعنی آمیخت تار وپود احبال آبستن کردن محبول صید او بخته بدام حابول رسن که
خرما بوی درو اکشند احتبال صید کردن بدام محبل الفرس بیوند سم اسب **حنبل** بالکسر نام مردی ومرد
کوتاه بالا وپوستین **خنثل** حنبل نوعی از درخت کوه ومرد کوتاه حثالة بالضم پوست جو وکرنج وخرما کوفته وبخاره
احثال سوس آبه دادن کودک را **حجل** بالکسر والفتح بند کردن وپای برنجیر تحجیل سپیدی دست وپای
ستور وفرس محجل اسبی که هر جهار دست وپای وی سپید باشد حجل رفتار جندی ومرغ وجهجان رفتن
حجله خانه عروس حجال جماعة وکبک حجل بفتحتین حجلان بالکسر وحجلی جمع حجل یعنی کبک وشتر کره ریزه حجله یکی
حجلار کوسبند سپید سپهار جو حجله شیشه سرفراخ تحجل نام اسبی **حدل** میل کردن بستم **ع کافه** احدل مرد کز
میان وکتف وکردن سوی سینه بیرون آمده قوس حدلا رکمان سینه بیرون برآمده **خذل** بالضم میان
بر اهن وازار حذل بفتحتین اعادن مژه **ع کافه** ونوعی از جوب که نان سازند حذل بالفتح شکم که
از بن درخت بیرون آید **حرجل** بضمتین دراز **حرمل** سپند **خزل** اخزال ارتفع **حزبل** کوتاه استوار خلعت
**حسل** بالکسر بچه سوسمار که از بیضه بیرون آمده باشد حسول جماعة ابو الحسل سوسمار حسیل کوساله حساله بالضم

بجوس

محول بالحاء والخاء بکار نا آمدنی از هر چیزی حسیله خرما رخشک تباه که شیرین نشود **حسکل** بکمترین بچه سوسمار
بازپسین واز هر جانوری که بچه بسپس آید حساکل جماعة **حصل** تحصل آماده کردن حاصل الشیء ومحصوله ای بقیته
ونقده حصایل بقایا حصیله یکی محصلة زنی که مانده باشد خاک کرد آرد حصیل کیاهی حصل بالتحریک غوره
خرما سخت ناشده حصالة بالضم آنچه مانده باشد در خرمن از حبوب حوصله سنکدان مرغ حواصل جماعة **خطل**
بازداشتن از تصرف وحرکه **ع فاضم** رجل حظل وحظال مرد تنک کیرنده در خانه حظلان بکسر الحاء اسم فیه
حظلان بفتحتین رمیدن ستمانیدن حنظل درخت طلح خنظلة قبیلهٔ بزرک از بنی تمیم **حفل** باک داشتن وکرد آمدن
**ع فاکه** احتفال کذلک محل محتفل جای کرد آمدن ضرع حافل پستان پر شیر حفالت بالضم سبوسه هر چیزی رجل
ذو حفلة مبالغه کننده در هر چیزی تحفیل چند کاه نادوشیده ناقه را بجهت فروختن تا بزرک پستان پر شیر
نماید **حقل** کشت برک بیرون آورده هنوز پایه سطر ناشده وزمین خوش پاکیزه حقلة یکی حقله ایضا درد
شکم از تره خاک آلوده خوردن حقیله آب تره در شکم حقیل نام موضعی محاقله فروختن کشت سبز پاکشت
نادرو کرده وقد نهی عنه حیقال بازماندن از جماع بسبب سستی تره حوقل الشیخ بازماندن پیر از جماع حوقله
تره سست پیکار **حکل** بالضم آنچه پیدا نشود صورت او ومعنی آواز سخن حنکل کوتاه ناکس **حلل** حل کشادن کره **ع**
**فاضم** وروغن کنجد وفرود آمدن حلول ومحل کذلک محل ایضا جای فرود آمدن وحلال شدن وواجب شدن و
بیرون آمدن زن از عدت وبیرون آمدن حاجی از احرام احلال کذلک رجل حل واحلال از احرام بیرون
آمده حلة حلول محلة رسیدن قربانی وهو موضع النحر محلة بفتحتین جای باش وجای فرود آمدن حلل **ضافه** مه
برد هاء یمنی حله یکی والیضا ازار وردا احلیل شوی حلیله زن ومرد فرود آینده بجای احلیل کمترین سوراخ
زه وسوراخ پستان وتجمع علی احالیل احلال فرود آوردن وحلاله کردن زن را دیماها
حلال درآمدن وبجای حلال یعنی غیر حرم رسیدن محلتان بالضم دیک ودستاس ودلو وکارد وتبر
ای من کانت عنده هذا الآلات محلل حلال کننده سه طلاق را ودرآینده در سبق دهان بشرط آنکه
اکر سبق باید بکیرد واکر مسبوق شود بدهد احتلال فرود آمدن تحلل استثنا کردن در سوکند استحلال
حلال شمردن حلحلة از جای جنبانیدن کسی را وراندن شتر را التحلحل دور شدن از جای تحلیل حلال
کردانیدن وهو ضد التحریم حلمل بفتحتین بستی پی ستور حلاحل بالضم مهتر بزرک حلاحل بالفتح جماعة **حمل** بالکسر
بار پشت وسر برداشتن **ع فاکه** حمل بالفتح بارشکم وبار درخت وبار کردن حمله بفتحات جمع حامل حمله بالسکون

دوم آهنگ کردن بجنگ و حرب برانگیختن قومی حمل بفتحتین بره حملان بالضم جماعة و اول برج احمال
یاری دادن بیرداشتن محمل بارکیر محامل جماعة محمل کافه دوال شمشیر حمالة بالفتح آنچه برداشته شود
اردیت و تاوان و جز آن حمال بالکسر نام اسبی و دوال شمشیر حمایل جماعة حمولة بالفتح بارکی حمولة
بالضم بارها التی علیها الهودج کان فیها فساد اولم تکن حمیل الذی یحمل من بلده صغیرا ولم یولد فی
الاسلام و آب آورده بدر فتا رو لبر خوانده حومل موضعی حول توانائی و حیله و سال و گذشتن یک
ساله شدن کودک و سرای و برگشتن کمان از حالت اول و گزشدن وی عع فانه حودل بر جستن
بر اسب و بر نشستن و از عهد برگشتن حیال بالکسر آبستن ناشدن ناقه و نخل بعد از گشن دادن
واحد حیال و برگشتن کونه روی و مانع شدن میان دو چیز و بجای دیگر گشتن و جنبیدن حولاء بالضم
والکسر پوست که با بچه بیرون آید از شکم و آب که بر سر کودک بیرون آید بوقت زادن وی کافه
حالت گشتن هر چیزی حالات و احوال جماعة حال کل سیاه و گرد بچه کودک و پشت واره حایل شتر ناز اینده
و شتر بچه ماده تحول برگشتن از جای بجای و پشتواره برداشتن و حیله کردن احاله محال گفتن و بر جستن
بر پشت اسب و روی آوردن بر کاری و یکسال بجای بودن و ریختن آب از دلو و نکون کردن
دلو و المحاولة خواستن چیزی و کاری تحویل برگشتن و برگردانیدن محاله بالفتح چاره ولا محالة بالفتح
یعنی ناچاره رجل حولة محتال حیله گر احول کاژ حول بفتحتین مصدر منه استحاله محال شمردن و محال شدن
حیله بالفتح برزان لسیار حیلة بالکسر دستان و چاره و هو من الواو و یقال لا حیل و لا قوة لغة فی حول ولا
قوة و هو احیل منک اذا کان اکثر حیلة والله اعلم فصل فی المیم فاروقی حاتم نام کرمی
بغایت شهرة و او صحرا نشین بود و زاغ سیاه حسان العجم یعنی خاقانی حشم بفتحتین معروف و قومی اند
که خرابها میان خانها جاجها روزگار بگذرانند احشام جمع آنست حقها میناقام یعنی افلاک حکم قدم
یعنی حکم ازلی حلام بچه گوسپند فی ال حلم یعنی سبز حام بلوغ نگاهدارنده رقوم و اسم فلک م ع
حاکم داور و حاکم که حاکم میگویند بدین که منع میکند ظلم را از ظلم چنانچه دارو و ریح را از مردم حجام
خون کشنده و در تاج یعنی دامن بند سیرست حرام ضد حلال یعنی باز داشته شده حریم باز داشته
کرده گرد بر گرد حوض و جاه حشم قدم قومی اند اهل خرابه صحرا نشین احشام جمع آنست جهرم
بکسر تین خوشه انگور حام حیزوم میان سینه و نیز نام اسبی از اسبان فرشتگان که در آن جبرئیل

علیه السلام

علیه السلام سوار شدی هر جا که سم او افتادی سبزه رستی و سامری خاک سم او را در گاو زرین انداخته
و او بانگ کرده چنانچه مشهورست فی الصراح حتم استوار کردن کار و حکم کردن و واجب کردن کار
بر کسی حاتم قاضی و زاغ سیاه حاتم الطائی مردی که مثل است بجوانمردی حتامه باقی مانده طعام
بر خوان تحتم ریختن نان ریزه و جز آن از خوان حثم دادن و نرم ورام کردن حثمة پشته از خاک
سرخ و نام زنی حترمة بکسرتین تندی لب برین مردم محجیم کرانه و بیرون آمدگی هر چیز و حجامت
کردن والاسم الحجامة بالکسر محجمة شیشه حجامت حجام لغت احتجام حجامت کردن حجم ایضا
مکیدن و باز داشتن از چیزی بفتحهما حجام بالکسر چیزی بر دهان شتر بستن تا نگزد حواجمت کل
سرخ حوجم جماعة حدم احتدام افروخته شدن آتش در وی از غضب و سخت شدن خون
یوم محتدم روز سخت گرم حدمت بفتحتین آواز آتش افروخته قدر حدمت دیگ زود بجوش
آینده حذم بریدن عع فاکه سین بمدیم لغت منه و سبک رفتن و سبک خواندن حذمت زن
پست بالای حذلمة نام مردی حرم بالضم اگرفتن و حرام شدن حرمت کذلک صافه بضمهما حرمة
بالفتح محرمة آنکه حرمت او روا نباشد و ناشایستگی حرم بضمتین جماعة و من الشهور اربعة حرم
و هی ذوالقعدة و ذوالحجة والمحرم و رجب حرام ایضا ناشایست ضد حلال حرم بالکسر کذلک حرمة
بالکسر غلبه شهوت جماع و نومیدی حرم بفتحتین گرد اگرد کعبه حرمان مکه و مدینه محرم لغت منه حرمی
بالکسر منسوب الی الحرم و ایضا سهام نسبت الی الحرام احرام با بهاء حرام در آمدن و حرمت
شدن تحریم حرام کردن و احرام بستن حریم البیت والبیر گرد اگرد وی حریم ایضا جامه محرم
محرم بالفتح ناشایست ذو محرم آنکه نگاه با وی روا نباشد محرم دوازده ماه عرب و سر سال
جلد محرم پوست که تمام پیراسته نشده باشد حرمت بفتحتین گشن خواه شدن میش حرمت بالکسر
حریمه حرمان حرم نومید کردن کسی را از چیزی احرام کذلک عع فاضه حیرمت ماده گاو حیرم جماعة
حرجم احرنجام انبوهی کردن محرنجم عدد بسیار از مردم حرجمت بر یکدیگر افتادن باز گشتن شتر حزم
استواری و استوار کردن تنگ بر ستور و زمین درواى و هوشیاری و آگاهی در کار و فراهم
آوردن کار خویش را عع فاکه حازم لغت منه حزامت بالضم بالفتح حازم شدن عع بضمهما احزام
محتزم میان در بستن حزمت بالضم بند هیزم و کاغذ و علف و جز آن و نام اسبی ابن حزام م

بالفتح نام مردی خرام بالکسر تنگ ستور و دست بند گهواره و تهیگاه در آمدگی اسب و حیزوم میانه سینه که
موضع بستن تنگ بود و نام اسبی حزم ریدن و باز ایستادن محزوم بچه بد غذا احسام بالضم شمشیران
و تیزی شمشیر حسم بفتحتین موضع حسمی بالکسر نام زمینی در بادیه حشم بخشم آوردن کسی را و الاسم الحشمة احتشام
حشمت یعنی شرم با هراس داشتن حشم الرجل چاکران مرد و کسان که بجهت وی غضب کنند بر
دیگران حصم بهاء ای حبق را الحصم العود اکز حصرم بکسر تین غوره انگور و مرد ترش و تنگ خوی بخیل محصرم
کذلک حصرم استوار کردن حضرم الرجل حضرت اذا الحن و خالف الاعراب فی کلامه حطم شکستن مع
فاکه حطمة قحط سال حطم کر شکسته و حطم اسب شکسته حال از پیری حطم بفتحتین کلان سال شدن ستور
مع کافه و حطمة السن شکست داد او را سال حطمت مثال همزه دو رخ رجل حطمة بسیار خوار آنکه بر ستور
رحم نکند حطیم دیواری بیرون کعبه سوی موب حطام ریزه و شکسته هر چیزی و اندک مال دنیا دی حفم
نوعی از مرغان و کبوتر حکم بالضم زمودن و حکم کردن میان کسی مع فاضه و دانش و حکمت و حکمت بالکسر
دانش حقیقت هر چیز حکیم دانا و راست کار و استوار کار خداوند حکمت احکام استوار کردن کار را استحکام لازم
منه و باز داشتن سفیه را از سفاهت حکم بفتحتین حاکم بمعنی و ایضا پدر جیی از یمن حکمت بفتحتین زنخ گوسپند و کام لکام
مصدر منه و منع کردن کسی از بدی تحکیم باز داشتن ستور را از انچه خواهد و حکم کردن میان دو خصم احکام
حکم کردن و نزدیک حاکم شدن تحاکم محاکمه با خصم نزدیک حاکم شدن محکم نام مردی محکمت قومی از
خوارج محکم بالفتح مرد کار آزموده با حکمت حلم بالضم خواب که دیده شود احتلام کذلک و خواب دیدن
حلم بالکسر آهستگی و بردباری مع بفتحهما تحلم بردباری کردن بتکلف و فربه شدن سوسمار و جز آن تحالم
حلم نمودن از خود که نباشد حلم بالتحریک تباه شدن پوست و کرم افتادن در وی مع فاضه حلمت
سر پستان و هما حلمتان و نوعی از نبات و کنه بزرگ و کرم حلم جماعة حلیمان نام موضعی محلم نام جوئی و
نام مردی تحلیم بردباری کردن و بحلم منسوب کردن کسی را احلام بالضم و بالتشدید بزغاله که از شکم
بیرون و گوسپندان ریزه حلان بالنون کذلک حالوم شیر سطبر شده حلقم حلقوم بالضم خشک نای گلو
حمم حم و نبه کداخته و جزوه آن حمت یکی و ایضا چشمه گرم و حمت حمک ای قصدت قصدک و حمت
الماء ای سخنته و حم ای حصار حار ا مع فاضه رحم الشیٔ و احم ای قدر احمار نزدیک شدن کار و
مهم شدن کار و تب دادن و تب زده و بیمار غمخ شدن مردم و جای و آب را گرم کردن



و آب گرم شستن و سیاه کردن حمیم آب گرم و باران که در گرما بارد و خویشاوند و گرما حمیمه آب گرم و مال و ستور گزیده
استحمام بآب گرم غسل آوردن و بگرمابه شدن و خوی کردن تحمیم متعه دادن زن مطلقه را و بزیر آوردن جوزه و
بر آمدن موی سترده و روی با انگشت سیاه کردن حمحم بکسر تین بخت سیاه احم سیاه و کمیت احم بین الحمة
قال الاصمعی فی الکمیة لونان یکون الفرس کمیت مدمی و کمیتا احم حمم بالضم خاکستر و انگشت و هر چه سوخته
باشد تحمیم بانگ کردن اسب بجهت علف ام محموم نام اسبی و دو و حماد علی فعلال مردم حم جماعة الحمایم و هو
کرایم المال حمام بالکسر تقدیر مرگ حمة بالضم سیاهی حمام بالفتح کبوتر بالتشدید گرمابه حمامات جماعة حمام بالضم
تب شتر و شتر تب گرفته اهل جامة شتران گزنده و آل حم سورتها هفتگانه از قرآن حمان بالفتح نام مردی
خنم بالنون و النار کوزه سبز حنا نم جماعة و ایضا ابرها سیاه حندمان بکسرتین گروه مردم حوم حومان کرد
چیزی گشتن و جز ان مع فاضه حوم کله انبوه از شتر حومة القتال معظمه سومان بالسکون موضع حام یکی از
پسران نوح علیه السلام و هو ابو السوادان فصل فی النون فاروقی حبایل شیطان
یعنی زنان حبل المتین یعنی قرآن مجید و رسن محکم حزیران بالفتح نام اول ماه تابستان حسان
نام شاعری مداح حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام و پدر او ثابت نام داشت حصارشادمان نام
شهری از ولایة ما وراء النهر حلان بچه گوسفند حلقه بر در زدن یعنی فتح باب طلب کردن حلوان
بالضم نام شهریست پر نعمت و نیز مردی که کابین دختران برای خویش ستانند و هذا عادة اهل العرب و حلوان
المراة مهرها و مرد فال گوی و بمعنی بچه گوسپند غلط است و بدان معنی حلام و حلان آمده است حملان بالکسر
آنکه مرد که بنازیش ار خوانند حوض لقمان یعنی آن حوض که در تحت نیسان نام داشت چون پیغامبر
علیه الصلوة و السلام بر سر آن حوض رسید لقمان نام نهاد حق تعالی آب آن که در غایت تلخ بود بمنهایة
شیرینی رسانید حور عین بهشتی فراخ چشم کدا دستور الفضایل فی نام دع حان مختصر خانه یعنی دکان حاسن ماه
حب المزن تگرگ حبل المساکین عشقه یعنی لبلاب حران بالفتح و التشدید تشنه نام ولایة دریا که مسکن زردشت
حکیم مصنف زند و استا آنجا بود و مصنف عیسی غوجی که در علم منطق است حرمان بالکسر بی بهرگی حرون بالفتح
اسب و شتر سرکش و کره نارام کرده حزن بالضم اندوه حسان بالضم عذاب و ملخ و تیرها ناوک
حلان بالضم بزغاله حرزون و حلدون سپید مهره هندش سنگ نامند حلزون بفتحتین نوعی از حشرات
آب که هندش گلونکه گویند و در تاج دابة یکون فی الدمت حلصون بفتحتین نوعی از حشرات آب

که هندش کونکه نامند و در زفانکو یا بازاء هوز بجای ضاد معجمه مرقوم است حنین بالضم نام مردی و نام وادی نیز
و نیز کفته میشود مز جماد الاولی را حنین کویند جبر بون کنند حیوان بفتحتین جانور لیث و فارسیان بسکون یاء
استعمال کرده اند حصار برین فلک حصار پولادین آتشدان نفط حلقه بر سندان زدن مثله حلقه زدن
طالب فتح باب حلقه سیمین آن برق که در حوض و غدیر بیخبد شود و نیز ماه حوت کردون برج حوت حیله زنان
یعنی تزویج و بزوجی دیکر برای حلال بودن بر شوهر اول ولهذا اکر شوهر مر زن خود را کوید حیله زنان کن مطلقه
ثلث کردن الفراح حبن بفتحتین تشنکی احبن لغت منه یعنی استسقا کرفته حبن حبنة بالکسر دمل ام حبین
جانوری که حتن بالفتح والکسر قرن و حریف حوتنان ام رمی حجن بفتحتین کژی محجن بالکسر چوکان مانند آن و اکس
حنتة المغزل بالضم سر دوک پشم حجون بالفتح کوهی بمکه حذن حذنه بفتحتین و تشدید النون کوش و سماخذنان
حرن حرون بالفتح توسن و نام اسبی و لغت مردی و بالضم توسنی کردن عع کافه حران بالکسر توسنی و توسن
شدن عع بعضها محارن زنبورکی که در انکبین خفسیده باشد حران بالفتح والتشدید نام شهری حرذن حرذون
مثال بردن سر سوسمار زر حزن بالضم و حزن بفتحتین اندوه خلاف السرور عع فاضه حزن حزین نعتان منه
حزنه و احزنه اندوهکین کرد او را احزن مصدر منه عع فاکه و زمین درشت و شهرها عرب و حی از غسان :
خزونه بالضم درشتی حزنه بالضم کوه درشت حزون بالفتح کوسبند بدخو حزانه بالضم عیال مرد که بجهت ایشان اندوه
خورد حسن بالضم خوبی و نیکویی نقیض قبح محاسن جماعة حاسن ماه تحسین آراستن و نیکویی کردن و به نیکویی
نسبت کردن احسان نیکویی کردن استحسان نیکو شمردن و نیکو داشتن حسنت نیکی خلاف سیئة محاسن
خلاف مساوی حسان بالفتح نام مادح رسول علیه الصلوة والسلام حسن و حسین نام پسران حضرت فاطمه
زهرا صلوات الله علیهم و نام دو ریک توده حشن حشنه بالکسر کینه حصن بالکسر پناه حصون جماعة حصانه
استواری و استوار شدن تحصین کرد اکرد شهر را بر آوردن تحصن و حصن شدن احصان زن خواستن
مرد حصن بالضم پارسای زن عع بعضها حصنان شهری حصنی منسوب الیه ابو الحصین کنیت روباه
حصین نام مردی حضن بالکسر کنار حضنان الشیء دو کرانه چیزی احضان کرانها حضن حضانه بالکسر
در کنار کرفتن مادر بچه و زیر بال کرفتن ماکیان جوزه را و بیضه عع فاضه حاضنه دایه و آنکه بجای
باشد در تعهد بچه الحضون بالفتح کوسپند که یک سر پستان وی دراز تر از دیکری باشد حصن ع
بفتحتین کوهی در نجد حفنه حفنه دو مشت از طعام و جز آن حفن بدو دست و ندیدن چیز را

دانک

داندک چیزی دادن احتفان کرفتن و بر کندن درخت از بیخ حفنه بالضم سوراخ و کندکی حفن
کافه جماعة حفان و هو فعلان بچکان شترمرغ و شتران ریزه حفانه یکی الذکر و الانثی جمیعا احقن
ریختن شیر در مشک و ریختن شیر دوشیده بر شیر حقنه حقین نام جنین شیر محقن بالکسر مشک و باز داشتن
خون از ریختن و نکاهداشتن بول و مانند آن حاقن آنکه او را کمیز بشتاب کرفته باشد حاقنه
مغاکی میان چنبر کردن و کتف حقنه بالضم دارویی ریختنی احتقان مصدر منه محقان بالکسر کمین نکاه
دارنده و بسیار میزنده حلن حلان حلام بره از شکم مادر کرفته و سوسمار حلزن حلزون بفتحتین کرم
که در زمین افتد حلقن حلقه نیم رس شدن غوره خرما بسر محلقن لغت منه حمق حمنه بفتحتین نام زنی حمنانه
کنه قال الاصمعی اول قمقامة صغیر اجدا ثم حمنانه ثم قراد ثم حلمة عد ثم طلح بالکسر حرمانه جای درشت کرفته حنن
حنین آرزومندی عع فاکه و ناله ناقه که از بچه جدا شود حنه کذلک حنان بفتحتین بخشودن عع فاکه حنان
بالتشدید بخشاینده طریق حنان را ابیدا ابرق الحنان نام موضعی قوس حنانه کمان بانک آرنده تحنن مهربانی
نمودن حنانه نام شبانی حنة الرجل زن وی حنون بالفتح بادی که او را حنین شتر آید از وی و نام
مردی حن بالکسر قبیله از پریان حن بالضم نام مردی حین بالکسر هنکام حینئذ آنکاه و هنکام آمدن حین
بالفتح هلاکی حانات دکانها خمر فروشی یعنی خرابات خانه یکی حانوت دوکان حوانیت جماعة
فصل فی الواو فاروقی حثو آتش آماج حبو حبوه بالکسر والضم غیژیدن کودک دستها
کرد زانو حلقه کرده نشستن بر سرین احتباء کذلک حبی ابر بر کوه نشسته حبو غیژیدن و نزدیک شدن
و بلند بر آمدن ریک و بر زمین غیژیدن رسیدن تیر بر نشانه و دادن حبا بالکسر دهش محابات
محابا کردن در بیع حثو حثی خاک زدن بر روی کس عع فاضه تحثاء مثله و چیزی اندک دادن حثوار بسیار
خاک حثا بالقصر کاه ریزه ها حجو حجوت نا پاکان انمت به و حجوت بالشیء ضننت به حجیت بالشیء اولعت به :
حجاة فیه که از باران و جز آن پدید آید حجا جماعة والحجا کرانه چیزی احجا جماعة حجی کافه خرد حدو حد راندن
شتر بسرود و آواز عع فاضه حدا بالضم و کذلک حدواء باد شمال حاد سرود کوی تحدی برابری کردن
در کاری و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن حذو راست کردن باهم دو چیز را و برابر ایستادن بودن چیزی
در زبان کزیدن تیزی چون سرکا و جز آن و دست بریدن کارد و حذی درد شکم شدن کوسپند را
عع کافه حذار بالکسر نعل و سپید شتر و سم آسب و جز آن احتذاء نعل در پای کردن حذا ایضا برابر در جهت

حرو حروة حراوة گرمی مثل حرارة وذلک من حرافة شئ یؤکل یعنی گرمی که از تیزی چیزی پیدا شود در حلق
چون از خوردن سیر و بلبل و مانند آن حرّ آکشادگی و ناحیه موضع حری بالکسر کذلک و بانگ آواز سوختن
آتش و رفتن آب و وزیدن باد بر درخت و جای نهادن بیضه اخامه حراء بالکسر والمد کوی بدکرد و یوشت
حسو اشامیدن حسو علی فعول اشام حسا بالفتح و اینه مثله و فی الاناء حسوة بالضم ای قدر ما یحسی
بمعنی و تحسا اندازه یک اشام احساء اشامیدن حساه و احساه و احتساه کذلک حسی بالکسر ما ینشفه الارض
من الرمل و جمعه احساء حساء بالکسر موضعی حشو لکنه و اکندن و شتران ریزه و مردم خورد حاشیه ع
کذلک احتشا تخته در خود گرفتن حایض حشا بالقصر درون تن حشوة البطن بالضم والکسر دوکانها
حاشیه کرانه و حواشی جماعة حاشیتان ابن المخاض و ابن اللبون حشیة آکنه محشی بالکسر سرین زن
محاشی جماعة حشی تاسه شدن عع فاکه و یقال ارنب محشیة الکلاب خرگوش تاسه برافکن سگان
بدویدن حشی علی فعیل بالجاء و الیاء حاشاک و حاشالک بمعنی یعنی دور باد و یقال حاشا لله و حاش
لله بلا الف ای معاذ الله حضو باز داشتن و افروختن آتش محضاء بالکسر علی مفعال آتش کاو
حظو حظوه بالضم والکسر بهرمند شدن و دولتی شدن زن از شوی حظ کذلک رجل حظی مرد با قدر
و دولتی و اسب معتم رمان حظوه بالفتح تیر کوتاه حفو حفوه حفیه حفایه بالکسر فیهما حفایاء بالفتح والمد
پای برهنه رفتن عع کافه حاف حفی سوده کی پای و سم عع کافه عفاوه بالفتح مهربانی حفی لغت منه
و مبالغه کردن در سوال و احفی الشارب یعنی پست برداشت موی لب را حفو منع کردن از خیر
و مبالغه کردن حقو حقوه درد شکم و حقو السهم باریکی تیر نزدیک پرو ازار و جای ازار بستن
از میان حلو بالضم شیرین نقیض مرّ حلاوه مصدر منه عع فاضه و حلاو احلولی بمعنی حلوی بالضم
نقیض مرّی حلو حلوان بالضم فیهما غیر مزد چیزی دادن کسی مزدور را الجوش آمد کاروی و کابین
دختر ستدن بجهت خویش حلوان ایضا نام شهری و حلی پیرایه حلی بالضم والکسر جماعة حلیة الرجل
پیکر و صفت مرد حلیه بالفتح نام جایی شیرناک در نواحی یمن حلی علی فعیل خشک شده گیاهی که
آنرا النصی خوانند احلیه جماعة حلی ایضا پیرایه کردن زن را و شیرین آمدن بدهان عع کافه حلاوت
خوش آمدن بچشم و با پیرایه شدن زن عع کافه تحلیه آراستن حلیه مرد را صفت کردن و بچشم
کسی خوش نمودن چیز را و شیرین کردن طعام را و استحلاه شیرین شمرد او را و تحلی پیرایه بست بر خود

وارآسته

وارآسته شد حلوا بالمد والقصر معروف حلاوی بالضم علی فعالی گیاهی حنو حنوه گیاهی خوشبوی حنو بالکسر
حناء زین و بالان احناء جماعة حنو ایضا موضعی و چیزی حنیه حنی کمان حناء بالکسر والتشدید ممدود معروف حنیت جانب
ظهری و حنوت ایضا کوز کردم پشت را حنوت علیه ای عطف علیه یعنی شفقت کردم بروی فصل
فی الهاء فاروقی حریر سینه با چهارم موقوف یعنی نرم سینه حرب الله یعنی مومنان و صالحان و
عارفان و درویشان حب البرغاله همان حرة الملوک حصن فیروزه یعنی آسمان و نام شهری و حصار
حلقه مجلسی که مدور نشسته بوند و حلقه زر و نقره و امثال آن و حلقه زلف حمره سرخی و نام وهم
شکل از علم رمل حوصله بفتح یکم و سیوم و چارم لاغر مرغ موید الفضایل حجبه جمع حاجب حلیه کونه بالکسر
آرایش و پیرایه و بمعنی صورت نیز آید حدقه سیاهی چشم حطمه آتش حبه دانه و تخم گیاهی و تخم تره حبه
انگه نو دشش بود حرسه جمع حارس حلفه سوگند حفصه حرم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم حجله جای جلوه عروس
حله پوشش بهشتیان و ازار و ردای و بالکسر و قیل بالفتح نام قبیله و مقام و منزل دوم و نام شهری
حدیقه باغ حربه زخم شمشیر حبابه دشت حراره گرما و دف زدن حمدونه بوزنه م دع حاجه نیاز حاذ ق
بلیبتی که رسد و چیزی که نو پیدا شده و بمعنی قصنه نیز می آید حاشیه کرانه جامه و کرانه جام و جوان و شتران
خورد و مردمان نامعتبر فرومایه حانه دوکانه خمار حالة حال حامله زن باردار حبشه معروف یعنی نام ولایتی است
که مردمان آنجا بغایت سیاه میشوند حجه بالضم برهان بالکسر سال بالفتح واحده من الحج حجره بالضم معروف یعنی
خانه خورد و تاریک میباشد روشنایی آفتاب در ان نمیرسد حدة تیزی حداثه جوانی حره زن آزاد
حراقه خف حربه بالضم گیاهی است که برگ وی بزبان آدمی میماند و تخم او مثلث اما در تاج بمعنی
نیزه کوتاه است حرفه پیشه حریره آرد ماله با شیر و روغن و معنی آرد ماله مذکور است حرقه بالفتح اشام
کرم اما در تاج بمعنی عصیده تنک مندرجست و عصیده کاچی را گویند حزمه بالضم بند هیزم و کاغذ و علف
و جز آن و در نصاب الصبیان بمعنی دسته است حسره بشیمانی سخت حسنه نیکویی حشفه زیر ختنه کاه نره
حشمه عظمت و طلب الحاجت حشبه نهالی و مانند آن حصه بهره حضره نزدیکی چیزی یقال کلمة بحضرت فلان
بدرمه حرکت آمده است حظیره بالفتح جای شب بودن ستوران از شاخ درخت و چوب آراسته میکنند
و قبر را نیز گویند حفده بفتحتین بازیگران و خادمان و بمعنی نیزه نیز مستعمل است حفره گو دکاویده حفظه بفتحتین
نگاهبانی که محافظه شدگان اند حقه بالضم ظرف چوبین که خورد بود و دهنش تنگ باشد اکثر عطاران

وبار بگران باشد حقنه بالضم دارو دبر بکار برند حقیقه علم وکرانه چیزی که بازداشتن ونگاهداشتن آن بر تن واجب
وحقیقة الامر ما یصیر الیه حق الامر ووجوبه اما در اصطلاح صوفیان حقیقه ماهیت را گویند حکمة سخن استوار وباز
دارنده از ناشایست حکومة بالضم قضا حلبه بالضم شملیت حلیمه نام زنی که ضرب مثل بود در شهرت حماه مادر
زن وگوشت ساق حمامه کبوتر حمایة نگاه از بدی وپناه حمیه معروف وننگ حنه زن مرده ونیز حنه زن
حنجره نای گلو حواه بالفتح والتشدید غربال حواله یعنی نقل دین از ذمه خود بذمه دیگری حوالیه باللام مفتوح
وبکسر لام خطاست یعنی گرد بر گرد حوصه دوکان خباز حیه مار حیاصه بالکسر حلقه تنگ اسب حیله بالکسر
چاره حیاه زندگانی حریف آب دندان یافته ای مفت وضعیف یافته حلقه سفره آن حلقه که در کناره
سفره می دوزند حواله گاه مقام تفرج که گرد بر گرد شهر باشد یا اطراف کوه وآب والله اعلم
فصل فی الیاء فارو قی حبشی معروف ودر اصطلاح سالکان سبکسار را گویند ازین
که سیاه است حجاب ظلمانی یعنی شب حجاب کحلی یعنی ابر سیاه وآسمان وغبار حرامی راهزن که
بتازیش قاطع الطریق گویند حرف گیری یعنی عیب گیری وعیب گیرستی حسن عاریتی یعنی آن حال که
از وسمه بر روی عروس نهند وهر آرایشی که غیر حسن ذاتی باشد حسینی منسوب بامیر المؤمنین حسین رضی الله عنه
ونام پرده سرود حصار پولادی یعنی انگشتوان آهنی حق گوی با کاف وواو فارسی نام پرنده
که تمام شب بشاخ درخت آویزان شده حق حق گوید چون روز شود مخفی گردد کسی نه بیند وآخر شب
از دهن وی یکقطره خون بچکد وآنرا مرغ شب آویز نیز گویند حقه بازی بازیگری وچشم بندی حکم
اندازی یعنی درست اندازی در تیر وحکم اندازستی حلقچی بالفتح با جیم فارسی زلبیایی که بیک حلقه
باشد وآنرا بهفت رنگ میکنند حوض ماهی یعنی برج حوت حباری بالضم خرچال حبلی زنی باردار
حجر الحبشیه جنسی است از سنگ که در زمین حبش باشد رنگ او سبز باشد چون او را بسایند مانند
شیر آبی بیرون آید حربی کافری عبد حسی آنچه ظاهر باشد حمی بالکسر با الف مقصوره مرغزار حواری
بالفتح یار وهم بدین معنی اصحاب عیسی را حواریان میگفتند که ایشان یاری میدادند عیسی علیه السلام را
حواشی جمع حاشیه حامل وحی جبرائیل علیه السلام حلال بایار تازی تازه که بتازیش طری خوانند
ونیز بمعنی حلال زاده وحلال هستی وبمعنی حلال بودن نیز آید حنی بکسر تین با سیوم فارسی همان حنار
تازی است که با مالت میخوانند مع حنی علی فعیل است مثل خری النبی بحیرته ویحرونه اذا قدر وحرض

یعنی اندازه

یعنی اندازه گرد حازی آنکه بگریستن بخاک وکف دست فال گوید حزوی بالضم ریگ توده معروف حراری منسوب بوی
حصای حصاة سنگ ریزه حصی حصیات جماعة حصاة المسک قطعه صلبة توجد فی فارة المسک وخرد
وهش احصا شمردن حکی حکایة باز گفتن از چیزی محاکاة کذلک حمی حمایة بالکسر نگاهداشتن کسی را از بدی
احماء توزیع کردن جای را حمی سوزان شدن وسخت گرم شدن روز وتنور وغضب کردن حماه [illegible]
گوشت وفی ساق الفرس حماتان اللحمتان اللتان فی عرض الساق تریان کالعصبتین من ظاهر وباطن
حموات جماعة حامی محل دربینه ومحلی که چون نبیره وی در نتاج آید اورا آزاد کنند وبرنه نشینند
وموی وپشم وی نگیرند وگویند حمی ظهره وهو یرعی حیث شاء حامیتان راست وچپ سم اسب
حمة العقرب بالضم نیش کژدم وزهر یا حمیا سورت شراب وقوت او وحموة الالم سختی وتیزی درد
حمیة حموة بالکسر فیهما پرهیز فرمودن احتماء پرهیز کردن حمیة بالتشدید محمیة بالتخفیف ننگ وعار داشتن
از چیزی محاماة از کسی دفع کردن چیزی را نگاهداشتن حوی حویت گلیم گرد کرد وکوهان شتر حویت
حوت شتر وچرب روده حوایا جماعة حواوی کذلک حوار بالکسر خانها مردم بریکجا از خرگاه وجز
آن احویه جماعة حوه سرخی سیاه رنگ مع کافه احوا حوا لغتان منه وما در آدمیان ونام موضعی
احوواء مصدر منه حوه حی گرد کردن مع فاکه احتواء کذلک حواء بالضم والتشدید والمد گیاهی حی
حیاه زندگانی وزیستن ضد موت حی زنده وقبیله احیاء جماعة محیا مفعل من الحیاه تقول محیای
ومماتی محیا جماعة احیاء زنده کردن والحیاء بالقصر باران والحیاء بالمد شرم داشتن مع کافه
احییة جماعة استحیاء شرم داشتن وزنده گذاشتن حیوت مار نر حاوی مارگیر ارض محیاة ومحواة
زمین مارناک حیوان جانور خلاف موتان حیوة بسکون الیاء نام مردی باب الخاء فصل
فی الالف فارو قی خاتم گویا یعنی دهن شاهدان خارا سنگ سخت وجنسی از جامهاء قیمتی که آنرا
خاجی گویند ساده ومخطط را خارا عتابی گویند وعتاب نام مردی است واضع آن ونیز بمعنی خارا
آید با تمام الف خدا بالضم پارسیان اطلاق این لفظ تنها بر خداوند تعالی کنند بندگی شیخ
واحدی میفرمودند که اکثر محل در اصل وضع فارسی ذال معجمه بوده است که ایدون بدال مهمله میخوانند مگر
لفظ خدا که بتعریب نام خداوند جل جلاله روا نیست وخدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی بدال مهمله میخواند

کنند
فاما چون مرکب استعمال یابند چون خانه خدا و کدخدا و دولت خدا آن احکام اطلاق آن بر غیر خدا هم
و معنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود خضرا قصری عظیم بنام و سبز و این لغت تازی است
خطا شهریست از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخوبرویان و شاهدان و ضد شمال صواب خط
استوا نزدیک حکما رسد خطی است موهوم در وسط السماء که یکسر او بقطب شمالی و سر دیگرش بقطب جنوبی
پیوسته و در هر اقلیمی خط استوا دیگر است و ارتفاع آفتاب و استوا روز آن اقلیم تا آن خط
استوا بود چون آفتاب بدان خط استوا رسد روز برابر شود و از پس آن سیر آفتاب را
ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند هرچند که حرارة آفتاب روشنایی آن زمان بزبان و فواد
بشری نیز بتدریج در مکاسب دنیاوی نقصان پذیرد کذا فی المؤید و آنرا الف استوا نیز گویند
خولیا با واو فارسی چیزی که از همه تصرف کند و مابقی نباشد و دیوانه مزاج و ماخولیا و مالیخولیا
نیز گویندش خنیا بالضم سرود و رامش خنیاگر مطرب را گویند خوا بالکسر و الضم مزه که بتازیش
لذه خوانند و ای خوش خوونما و بالضم آنچه بدان روز بگذرانند خوان یغما یعنی خوانی که کریمان
فراز کنند و صلاء عام دهند و آنرا خوان کرم هم گویند جوشا با واو فارسی و معدوله نیز آید جنگی
باد که بتازیش طوبی خوانند و ای خوش خودنما با واو فارسی معدوله یعنی متکبر فی الیوسفی حرما میوه
معروف خردا نام دیوی خفا گرانی خرقا موضعی فرهنگ شیخ محمد لغت عربی خفا بالکسر کلیم و بالفتح پوشیدگی
فارسی خال عصا گناه خانقاه بالا آسمان و ملاء اعلی خا و نون و ها ای ششصد و پنجاه و پنج خانه خدا
خداوند خانه خرگاه مینا آسمان خرمن گدا گدایی که در خرمن گدایی کند خسرو زرین عطا آفتاب
خم بدهد پشت کمان را ای معاینه را در کمان اندازد خرم فضا آسمان خور حاجت بنود آنجا باد
معدوله یعنی در مقام توحید بجایی رساند که ذکر الله قایم شد و بذکر حق ما یوس گشت خیمه خضرا یعنی
فلک خلوا یا با واو فارسی چیزیست که او را همه تصرف کنند و مانعی نباشد و دیوانه و ماخولیا نیز گویند
فی الصراح خبا خبوء پنهان عع بفتحهما و پنهان کردن و پنهانی خبی علی فعیل مثله خبوء السموات باران خبوء
الارض نبات خابیه خم خباة مثال همزه زن بسیار پنهان شونده و طلعت بسیار روی نماینده
خجا دنگاه کردن خذا خذو فروتنی کردن عع کافه بکسر دوم و فتحهما استخذا او کذلک و اخذاه ای ذلک خرا خرو پلیدی

مقام ع

خزوع

خرو علی فعول جماعة خرا بالفتح و المد کراهت داشتن عع کافه خسا راندن سگ را و رفتن سگ بجا
رفتن سگ خسو خسوء بضمتین خیره شدن چشم خطا بفتحتین ناراست و هو نقیض صواب خطا بالکسر گناه خطا
بفتح الاول و کسر الثانی گناه کردن قال الاموی مخطی من اراد الصواب فصار الی غیره و خاطی من تعمد
کردن خلا خلاء بالکسر ممدود حرونی کردن و فروهشتن ناقه بعلیه عع بفتحهما فصل فی الباء و فارسی
خاتون عرب یعنی کعبة الله خاک و آب یعنی قالب بشر خراب ویران و مست طافح خرباب و خرگ
رباب آن آلت چوبین که بر کاسه رباب و امثال آن بود و تارها بران کشند خرگه سنجاب یعنی
آسمان خلاب بالفتح زمین و گل که در ان پای بلغزد و آنرا چیچله و خلاش و غر بالفتح نیز گویند تازیش
حلوفه خوانند خنب بالفتح صفه خوشاب با واو معدوله و نیز با واو فارسی آید مروارید درخشنده و
آبدار و آب خوش خیزآب با یاء فارسی موج آب و آنرا آبخیز و بزه آب نیز گویند مجحب خوب
ضد زشت خواب ضد بیداری و آنچه مردم در حالت نوم ببینند که غالبا آنرا حقیقتی باشد و عرب
آنرا رویا گویند فی دستور الفضایل مخدب ملخ خصب فراخی مال فی م و ع خایب نومید حصی
الکلب بیخ گیاهی است که با همدیگر فراهم آمده حصی الثعلب گیاهی است که شاخ مربع و برگ گرد
متفرق دارد و بهندوی سبزباوه گویند خیر الثیاب جامه سفید فارسی خاتون خرگه سنجاب ماه
و آفتاب فی الصراح خب بالکسر و الفتح مرد فریبنده و گربز و فریفتن عع فاضه و خب غلامی ای خدعه
خبه ثلث لغات نوردریک و ابروسربند خبیبه مثله و الضا نیم کره دو ساله و گوشت شرحه
خبب بفتحتین پویه و دویدن خب خبیب کذلک خاب خویشی و خبر خواب جماعة خبیب نام مردی
خبیبان عبد الله بن الزبیر و ابنه خبیبیه بالکسر ناقه بسیار شیر خذب بشمشیر زدن و شکافتن گوشت
و بزدن و گزیدن مار و دروع کفتن خدب بالتحریک کولی و دلیری بجرب خیدب راه فراخ و جاریة خدبة
ای ضخمة خرب بالضم منقطع الجمهور من الرمل و مغاکچه سرین خربه خرابه بالتخفیف و التشدید کذلک خربة ایضا
توشه دان و رحل اخرب مرد گوش شکافته و سوراخ کرده خراب تخریب ویران شدن عع کافه
اخراب تخریب ویران کردن خارب دزد خراب جماعة خرابه جمع بالکسر دزدی شتر عع فاضه خرب
بفتحتین شوات ز خربان جماعة و مصدر اخروب خروب و خرنوب بالضم گیاهی و لا تقل بالفتح خرعب
جاریة خرعوبة خرعبة بکسر العین باریک استخوان نازک اندام غصن خرعوب شاخ خمیده جمل خرعوب

ای طویل حسن خلق خزب بالمعجمة المفتوح الزاء اماسیدن پستان ناقه و تنگ شدن سوراخها کذلک فی الشاة
خشب خشبه بفتحتین چوب خشب خشبان بالضم جماعه خشب بالفتح آمیختن چیزی بچیزی و زدودن روی تیغ و جز آن
چندان که تاه ازوی دور شود و روش خشیب زدوده و زنگ گرفته وهو من الاضداد و تبر تراشیدن بختین جبل
خشیب ای غلیظ اخشب کوه درشت اخشبان دو کوه بمکه خشاب اسم ابی رزام بن مالک خصب بالکسر فراخی بار
و حال نقیض جدب خصاب نخل بسیار رخصة یکی خضاب بالکسر معجمه رنگ خضب رنگ کردن ع فاضه اختضاب
کذلک کف خضیب دست رنگین والکف الخضیب ستاره خضبه مثال همزه زن بسیار خضاب خاضب شترمرغ نر
که ساقهاروی زرد یا سرخ شده باشد از رنگ گیاه خطب کار خطاب سخن در روی گفتن خطبه بالضم
معروف خطبه بالکسر زن خواستن خطیب و خاطب بمعنی خطیبی بالکسر و التشدید الطاء و فتح الباء زن خواستن
خطب بالکسر مرد زن خواهنده خطابت خطیبی کردن ع فاضه بضمها و نوعی از مرغان و خر سبز خطابیه قومی
از روافض خلاب خلابه فریفتن بزبان ع فاضه اختلاب مثله خلبة بکسر اللام زن نیک فریبنده خلب ایضا
ابر بی باران مخلب جامه رنگ برنگ خلب بالکسر پرده دل و رسن تافته خطبه بالسکون اللام و ضمهما کذلک
مخلب بالکسر چنگال ع فاضه جوارح و درس لی دادانه خلب درودن گیاه استخلاب کذلک خلبن زن
کول و نون زایدة للالحاق خنب خناب بالکسر و تشدید النون مرد دراز خنابتان دو سوی بینی خوب خوبه زمین
خشک مانده میان دو پاره زمین باران زده جنبه نومیدی تخییب نومید کردانیدن تخییب بالضم التاء دالحاء غیر
مصروف معناه الباطل فصل فی التاء رفاروقی خاتون کاینات یعنی کعبة الله خارپشت
بار ارموقوف آنچه خاربنان و امثال آن کرد برگرد باغ و کلزار و کشت فرود برند محافظت را و آنرا پرچین
و فلفند نیز گویند هندش بار گویند خارپشت بار اموقوف و بار فارسی مضموم جانوری خزنده که درشتیش مانند
دوک خارها سر تیز بد چون کسی قصدش کند اندام را پیغامد خارهایش چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند
و آنرا انتی و جیرو و جیرو زوجک و جیرک و جیز و جیر و چکاسه و ریکاسه و روباه ترکی و زکاشه و سغر و سغود
و یجول و سغرنه و سکاشه و شکر نیز گویند بتازیش قنفذ و هندش ساهی نامند خار زمانه با آخرست یعنی هر تنگی را
فراخی است و هر عسری را یسری خاک پشت یعنی بنده و مطیع و منقاد شست خاک در باد شست یعنی بنده شست
و قاصد شست خرابات بالفتح طربا بال و میخانه خرافات بالضم سخنان خوش و پریشان و خرافت واحد
اینکه مثل خشت مربع کرده خشک میکنند برابر قرص نان تنگ بر روح مرده می بخشند و نیز نیزه زوبین خود پرست



یعنی خودبین و خودپرست و متکبر خوشت باواو فارسی خربزه و مالیده و کوفته خیر الحرکات یعنی نماز خیر السکنات
یعنی روزه یوسفی خرلوت توت شامی خواست غرض و کام خواست یعنی مال و نیز ماضی از آن خواهد
و بمعنی مصدر هم آمده چون باضافت دگر گیری چنانچه گوئی خواست خدای برین است یعنی ارادت او
خورشید پرست طایفه از مغان که آفتاب پرستند خفجات اصل خزاعت نام پادشاهی که بعد قحط آب
در مکه آمده بود خیبت خوار شدن خری رسوا خصلت عادت آدمی خطوات الشیطان اعماله و
وساوسه فی م دع خربت بالفتح والتشدید راهبر و استاد خوات بالفتح والتشدید نام مردی از انصار
بازنی روغن فروش کار کرده بود فارسی خانه پست دنیا خراج مصر طلب میکند لبت یعنی لب تو در شیرینی
بحدی غالب آمده که از مصر که مشهور بقند و نبات است طلب خراج میکند خرگاه گاو پشت آسمان
خرد در خطاست یعنی عقل بیهوش است خروس کنگره عقل بر کوفت یعنی روح شاد شد و در نشاط آمد
خسرو هشتم بهشت حضرت رسالت علیه السلام خسرو سیارات آفتاب خشک سال آفات این
جهان خط ارپشت آن خط که در میان پشت پدر ار افتد خفت بالضم خسپیده و خفتن و امر آن در
خواب شو خواجه گریبان چراغی گرفت ای دل نوری حاصل کرد و قیل ای دل دست بگریبان عقل زد
فی الصراح خبت زمین پست ریگناک و آب منی کلب اخبات فروتنی کردن خفت و اخت الله
خطه ای اخسه فهو خبیت ای خسیس اخت فلان ای استحیا خرت بالضم سوفار سوزن و تیر و مانند آن
خروت اخرات جماعه مخروت آب کفته اخرات چیزها سرها تنگ خریت بالکسر والتشدید قلاوز
داناخرارت جماعه خفت خفوت آرامیدن آواز ع فاضه خفات بالضم مردن مفاجات مخافته
تخافت نهانی گفتن خفت مثله خوت خات البازی واختات ای انقض علی الصید لیاخذه خابیة
عقاب فرو آینده خوات بالفتح آواز پر عقاب بوقت فرود آمدن از هوا ع فاضه بالتشدید نام امرد
و مرد دلیر فصل فی الثاء فی الصراح خبث خبیث پلید وهو ضد طیب خباثه مصدر منه ع بفتحهما
خبث الشئ والرجل خباثه و خبثا بالضم فهو خبیث ای ردی اخبثه ای علمه الخبث و افسده و اخبث ای اتخذ
اصحابا خبثا و خبث الحدید ریم آهن اخبثان بول و غایط خرث خرثی رخت خانه خنث انخناث دوتاه
و شکسته شدن الخنث الاسم وهو ایضا نام زنی و منه سمی المخنث خنث بکسر دوم سست و دوتاه خنثی آنکه
او را آلت نری و مادگی باشد خناثی مثل حبالی جماعه خوث رجل اخوث مسترخی البطن خوثاء مونث

ره اصطلاح عرفا غیب
صراح مصر وجود جان
شد لبت منطلبه
هن این غریب

بن الخوث فصل فی الجیم التازی فارو فی خفج بفتحتین آن گرانی که بخواب مردم را گیرد و قیل
بالسیوم فارسی و آنرا استینه و شکاجه و فرانج و قدربجک و برخفجک نیز گویند بتازیش کابوس و هندا جهانه نامند
خفوج بفتح یکم و ضم دوم سبزه است ترش خوردنی که آنرا ابرهبن و خرفه نیز گویند بتازیش بقلة الحمقا خوانند
خلیج بفتحتین دو رنگ بتازیش ابلق نامند و چیزی که جوی بزرگ باز کنند و پاره از دریا خنج بالفتح ناز
و طرب و نفخ خوج کله مرغان یوسفی خنج جانوری خرنج رنگی از رنگهاست خشکانج آنکه گوشت او خشک
شده بر استخوان چسبیده باشد از نزاری خلنج وزن مرنج دو رنگ و بکسر لام بتاجیها کبر نداز
عاجزی و اهل هند آنرا اکونه گویند فی الیوسفی خزریج عیش خوش خیفوج بالفتح بیبه دانه فی م دع
خورد تاج ای خورد و پیشوای و معظم فاضه خنج خیخه بالعصا ای ضربه بها و خنج بها ای حبق خربجه ع
گوارند کی غذا خجج ریح خجوج باد سخت در هیجان خجخجت سخت کند انشتن باد و سرکش شدن در گرفته
حال کشتن و اخنج الجمل فی سیره ای اسرع مع التواء خدیج خداج زادن پیش از مدت وضع ع فاضه
خدیجه بفتحتین مشدد اللام زن سطبر بازو و ساق خرج خروج مخرج بیرون شدن ع فاضه مخرج الفا
جای بیرون شدن استخراج از خود بیرون و خواستن خراج خرج بفتحتین اخراج اخاریج اخرجت
جماعه خرج بسکون بیرون شدن خلاف دخل و نام جایی بیمامه و ابر که بر آید تخریج بیرون آوردن
بر ساختن خرج بالضم بار دان و منه بالفارسیه خرجینه خرجه بالکسر و فتحتین جماعه خراج ریش دو دیگر
بر روی پوست خارجی آنکه بنفس خود مشتهر شود بی اصالت و یکی از گروهی که ایشانرا خوارج
گویند ام خارجه وهی امراة ولدت کثیرا من قبائل العرب کانوا یقولون لها خطب فتقول نکح
و خارجة ابنها و لا یعلم ابوه خرج بفتحتین الفا سیاه سپید شدن و حدب خریج بازیچه و هی
لعبة العرب تخارجه انگشتان در روی کسی زدن بوقت جنگ تخارج دو گروه روی بروی
جنگ کردن عیش مخرنفج بکسر الفاء عیش فراخ خزرج باد سخت و باد جنوب و قبیله انصار و هما
الاوس و الخزرج ابنا ر قبیله خفنج نوع از بیماری شتران بود ع فاضه خفاجه نام حیی از بنی عامر
غلام خفنج و خفانج بالضم کودک با گوشت ع فاضه کشیدن و بیرون کردن ع کافه خلجه و
اختلجه بمعنی خلوج خلجان چشم پریدن و اشارت کردن بچشم و ابرو و مشغول کردن خلیج
بفتحتین درد استخوانها از ماندگی و کوفتگی ع کافه و پریدن چشم خلیج بالضم گروهی از عرب

وکشتیهی خجند

وکشتیها خورد خلیج شاخی از دریا و جوی و کرانه جوی و رسن و کاسه بزرگ خلج بضمتین جماعه خلنج بالنون
درختی و هو معرب خدنگ خدانج جماعه خنج بفتحتین سستی و اصبح فلان خمجا ای فاترا فصل
فی الجیم الفارسی فارو فی خروج بالضم با واو فارسی خروش خفج بفتحتین همان خفج گذشته خلج بالفتح
نام ولایتی از ترکستان زمین و نیز اصلی است ترکان را خوج بالضم نام گلی که آنرا تاج خروس و خود
نیز گویند و نیز گوسپندی که کودکان بدان بنشینند و سواری آموزند و آنرا اتکل و راک و غژم و
نج و فوج نیز گویند هندس ابرک نامند خود خروج با دوم و ششم پارسی همان خوج مرقوم یعنی تخت
خنج جانوریست کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فصل فی الحاء فارو فی خواجه مساح یعنی
حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام والمساح کثیر الخیر فصل فی الخاء فارو فی خط
نسخ یکی از خطوط است خلخ بفتح دوم مشدد مضموم نام شهری از ترکستان زمین و نیز ولایتی است یکم با
مشک خیز منسوب بخوبرویان خوشه چرخ برج سنبله کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی الصراح خوخ
شفتالو خوخه یکی و روزن بر دیوار خوخچه سیخ فصل فی الدال فارو فی خاد جانوری
پرنده در غایت شهرت که آنرا ابندوینده و جوزه لوا و جلوزه لوا و جند لاحی و زغن و غلیواج
و غلیواز از گوشت ربای نیز گویند خار سپید با دوم که آن بهجم است فارسی نام داروییست
خاک شد با کاف موقوف یعنی خوار گشت خالد نام قربت بندی حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم ببروایه و نیز نام نبی که قرب عهد حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام بود
و نیز نام پدر یحیی برمکی که صاحب فضایل و مکارم بود خانغود با نون موقوف و غین مفتوح خانه
تابستانی خانه باد یعنی میزان و دلو و جوزا خجند بالضم نام شهری در بلاد ماوراء النهر که کمال
خجندی از آن شهر است خلاد بالفتح نام پهلوانی ایرانی خرد بالفتح گل که بتازیش طین خوانند
خرد بالکسر دانش و عقل خردمند مرکب از اینست خرداد بالضم مدة ماندن آفتاب ببرج جوزا که فارسیان
یکماه شمرند و خرداد ماه نامند و هندیان آماره نامند خردمند دانشمند و عاقل و دانا خرسند بالضم
قانع و آنکه همیشه خوش باشد خرند بفتحتین گیاهی است مانند اشنان خم دهد یعنی کژ شود و ضد خم ندهد
خم ندهد یعنی رد و دفع نکند و نتواند خود بمعنی او هم آید خود با واو فارسی کلاه آهنین که بگاه جنگ
بر سر نهند و آنرا ترک و خوی و سرپایان و کبر و کبرت نیز گویند بتازیش مغفر خوانند خورد مرد

با واو معدوله و میم مضموم یعنی ریزه ریزه و در تاج المصادر ترجمه تکسر خورد مرد شکستن مند حسبت

خورشید با واو معدوله و با فارسی آفتاب و آنرا خورشید و مهر و هور نیز گویند و مقدار مساحت

خورشید صد و شصت با هم جند جرم زمین است جون شب در زیر زمین رود و زمین بالای او جون

ورمی باشد فراز سپری کذا فی عجایب البلدان خوشه در گلو آورد یعنی بخته شد و نزدیک در رسید

خوشید با واو فارسی خشک کرد و خشک کردن و شدن خوند تند و نیز بمعنی خداوند آید جنانچه گوئی خوند گار

ای خداوندگار خواهد با واو معدوله مختصر خواهد در دیوان سوزنی در اکثر محل است خود بالضم بگذشت

زار جو خیر البلاد یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس خیمه زد یعنی فرود آمد و مقیم شد و نزد کردن لشکر کشید فی

یوسفی خداوند و خداوند صاحب خرد بالضم ضد بزرگ خراد غلیواز و نام بادشاهی که بدانش منسوب بود

خرکند زبان بره و عرب از لسان الحمل گویند خشک آرد آرد خشکه و نان ریزها خشک که در توشه دان

مسافران باشد خنداخند یعنی بسیار خنده کنان خویشاوند آنکه با وی قرابتی باشد خورد دوازدهم

روز از ماه حمزد تکیه کرد کذا فی دستور الفضایل فی م و ع خبث الحدید ریم آهن فارسی خاکی نهاد آنکه

خلقتش از خاک بود و بمعنی تواضع نیز آید خاک و باد شد یعنی خوار و نا پدید شد خامه صاد یعنی کاره صاد

خاکی کند ای بندگی و خدمتکاری کند خراد بالفتح غلیواز و نیز زغن را گویند خرد از راه طبع آید ای خرد

از نفس پرورش و بقا یابد خرند بفتحتین گیاهی مانند اشنان خط قلم بر آفتاب راند یعنی موی بر رخسارش

میده خم لاجورد بالضم آسمان و نیز خمی که ازان لاجورد زرند خون دل در بن ناخن آورد یعنی خون

دل خورد و قیل یعنی سینه خود خراشید خیمه کبود آسمان خیزم جو باد ای بطواف برخیزم و شتاب خیزم

اقول معنی اول از لفظ بمیخیزد دیگر آنکه از زمین باد بادگیر مراد باشد خیمه بصحرا زد ای لشکرکشی کرد خوی از

بغل روان شد ای شرمند شد و مشقت کشید خیرباد بارا موقوف لفظ وداعست خع فاضم خند خد رخساره

و دهان خدان و شکافتن زمین را المخدة بالکسر بازبانش و آهن که زمین را بدان شکافند خدود بالضم

شکاف زمین بدر از اخدة بالضم کننده خداد داغ بر رخسار بغیر مجد و دلغت مسه متحد و لاغر خرد خرنیده زن

شرمگین خرائد جماعة خرد خرد کذلک خراد بادشاه با دانش خضد بالفتح جنبانیدن جوب و سخت خوردن

و خائیدن جیز را تری جون خیار و بادرنگ و جز آن تخضید کذلک و خار درخت خشودن خضد

بالتحریک آنچه از درخت تر خشوده باشند خضاد بالفتح درخت زرم بی خار خفد اخفاد آبستنی نمودن



والسکون

ناقه بی حمل حقود بالفتح ناقه که بچه افکند پیش ازان که صورت بندد آید خفید دشت مرغ سبک خلد بالضم

همیشگی و نوعی از کلاکوش نابینا خلو و همیشه بودن عع فاضم رجل مخلد مرد سیاه پیر خلد بالتحریک دل

خالدان نام دو کس از بنی اسد خالد بن نضله و خالد بن قیس خمد خمود فرو مردن آتش خمود بالفتح والتشدید

جای که آتش در وی خابانند خود زن نازک خود جماعة تخوید شتاب رفتن فصل

فی الذال فاروقی خط بغداد نام خطی از خطوط جام جم خرند دو آز دهم روز از ماه فرهنگ

شیخ محمد لاد عربی خاذ زغن یعنی گویند و آنرا خراذ نیز گویند بزیادت را مهمله جنانچه در فرهنگ

اسدی طوسی مسطور است و فیه نظر کما مر فی الصراح بالفتح غلیواز و نیز زغن یعنی گوید خنذ خنذیذ

بالکسر سر کوه بلند و هو من الاضداد مخاوذه آمد شد کردن فصل فی الراء فاروقی خار

باسیوم موقوف یعنی تعلق باطن و خلجان و خاریدن و امر آن خاورنده خاکدان غرور خار

باسیوم موقوف یعنی دنیا خاکسار با کاف موقوف آنکه جایش بصف نعال بود و خوار گرد آلوده

خاکستر آنچه از هیزم و جز آن بعد سوخته شدن بماند خالی السیر تنها رود و ماه جون با ستاره اتصال نشود

خالی السیر گویند خانه گیر گیره خانه و خانه را بگیر یعنی بازی جارم نرد و آن هفت بازی اندیکم

فارود دوم زیاد سیوم ستا جارم شدر پنجم طویله ششم هزاران آنرا ده هزار و ده هزاران

نیز گویند هفتم منسوبه و درین سه بیت هر هفت را بر سبیل ایهام آورده خاور مشرق و نیز مغرب را

گویند و خاوران درین لغت است و باختر نیز بمعنی مشرق و مغرب آمده است جنانچه گذشت

خشار بالضم پاک کردن باغ و کشت از گیاهها خودرو خنبر بفتحتین مرد مفلس که بتوانگری لاف زند خر بالفتح

با خر مشد و گل سخت تر و توده گل و خره بزیادت ها درین لغت است خرخر بفتح یکم و سیوم دو توشدن

و دو توی و بیننه و ایوان خرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر کلهم بالکسر یعنی دایره که گاه گاه گرد ماه بر آید

و آنرا ابر هون و خرگاه ماه و خرگاه مه و خرگه مه و خرمن ماه و خرمن مه و سابور و شادورد و شادورد

نیز گویند بتازیش هاله خوانند خزر نام ولایتی که طوطی دران زید و آنرا خزران نیز گویند و در خزر

شهد بسیار میشود خره اردشیر با دال موقوف و یای فارسی نام شهری آبادان کرده اردشیر

شاه و اردشیر نام بهمن بن اسفندیار بود خستر بالفتح خزنده خسر بفتحتین بسکون ثانی آمده است پدر

زن و پدر شوهر و خسر را خواجه نیز گویند خشک آخر یعنی قحط سال خشکامار بالضم علتی که تشنگی آرد

دبخوردن آب نزود وشکم کلان شود بتازیش استسقا نامند و هندجلندر گویند خشک بسر باکاف
یعنی دیوانه مزاج وخللی خشک وتر یعنی نیک و بد وقلیل وکثیر د بحر و بر وآنچه ماحضری بود خشینار بالفتح
مرغی است آبی کلان سر تیره گون خطر بفتحتین قدر وعظمت و دستور وسبق که درمیان نهندش چون در جری
گرو بندند مثل تیر انداختن و گوی چوگان باختن وامثال آن خط محور نزدیک حکما در رصد خطی است موهوم
که یکسر بشرق وسر دیگر بغرب پیوسته ومتقاطع است خط استوا وسیر آفتاب بروست خلیع العذار یعنی اسب
بی لگام وشتر بی مهار خلخال بار مرکب آتش راگویند خمار بالضم ملالت طبع وکدورتی که بعد از شراب
خوردن حادث گردد وبفتح خا وتشدید میم فروشنده خمر وشراب خمیر بالفتح خمیرمایه خنجر معروف ونیز
بمعنی روشنایی آتش وماه وخور وامثال آن آید ونیز معنی تیغ وشمشیر نیز آید خنجیر بوی گوشت وچربی
که هنگام بریان کردن آید ودود آنرا گویند خنور بالفتح اوانی مطبخ چون کاسه وخیزو وامثال آن و
بتازیش آوند مطبخ را خنور گویند وکنند و که بهندش کوتهی نامند وقیل بانون مشدد خنیاگر باکاف فارسی
مطرب وسراینده سرود خنبور بالضم با بای فارسی قیامت ومزارع وقیل بالفتح خوار بالضم با واو
معدوله ضد عزیز و آسان وشوخ واندک خورنده ونام مقامی است خوار بار با واو معدوله ورا موقوف
گندم وآنچه بخورند ونیز خطه ایست نزدیک ری خور اسنار با واو معدوله وسین موقوف خواهنده خور
دیگر بالضم با واو معدوله آنچه بدان روز بگذرانند وباکاف فارسی طباخ ومطبخی خور بالضم با واو معدوله
آنچه بدان روز بگذرانند ومزه ونام کوشک بهرام گور ساخته نعمان بن منذر که آنرا خورنق نیز گویند
خور دیگر بالضم با واو معدوله هرچه خوردنی بود از طعام وجز آن وامر خوردن وفاعل آن وآفتاب
که آنرا خورشید ومهر وهور نیز گویند خورده گیر یعنی عیب گیرنده وسخن چین وعیب را بجیین و بدین معنی
که چنین کرده گیر مشهور است خوشگوار بضم یکم وچارم فارسی با دوم معدوله نام گلی است زرد ولعل وسفید
وبهندش تاری نامند خوشطر بالضم باکاف فارسی بکسور مختصر خوگیر ای آمیزنده والفت گیرنده خبار
جنبر باجیم فارسی دار وئیست تلخ مهلکه بتازیش خیارشنبر گویند خیبر بالفتح نام قلعه ایست معروف که
در رکاب بندگی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله
وجهه فتح کرده وتخته دروازه برکتف نهاده وهمه لشکر ظفر اثر بران بگذشته خیر النار یعنی لشکر وآب دیده
عاصیان خیر خیر بالکسر هر دو خا بیهوده وتاریک وتاریک خیزگیر با یاء وکاف فارسی بازی که آنرا گوسفند

موی نیز گوینده

موی نیز گویند فی الیوسفی خر لاشه وکلان بالفتح معروف ونیز کنایت از احمق است ونیز کنایه از تن کننده
خشکار نام داروی خوان سالار مطبخی وخادم طعام خیار میوه معروف وچیزی گزیده خیار زار
آنجا که خیار کارند خیار گیر گیاهی مانند خیار که در بیخ کبر بروید دستور الفضایل خریر آواز آب
خسار موی سرین خدیور خرسوار خدر خیره وبالکسر پرده وبالتحریک مویج دستور الفضایل خاسر زیانکار
خس الطمار شخار خنصر انگشت خرد خیر نیکو ومال ودر قنیه بمعنی اسب مسطور است خیّر بالفتح مع التشدید الیاء
المکسوره مرد برگزیده بر هیز خیتعور بالفتح لعاب آفتاب وسراب ویقال لعاب الشمس التراب ودر
صراح مذکور است خیتعور آنچه بر یک حال نماند ونباشد چون سراب وجز آن وغول وگرگ وسختی فی موضع لی
خالدر ای مقیم در خار بسر خادمه خادم سپهر زحل خانه ششدر بفتح دال یعنی دنیا باعتبار جهات خانه شیر
بستان وبا یاء فارسی برج اسد خدمتگر مختصر خدمتگار یعنی خدمت کننده خراخر بفتح دو متجانس آوازی
از گلوی خفته بر آید بتازیش غطیط گویند وآنرا خراک گویند بالفتح والتشدید نیز گویند خریدار گیر باشین
موقوف آنکه هرکسی او را خریدن خواهد بتازیش نافقه ضد کاسده ونیز بمعنی خری دور کن بگیر آید ونیز
بمعنی خریدار را بگیر خروار بالفتح تنکبار جامه وقماش وجز آن که خرستدن تواند اصلا نیست بعده باستور
واسترا نیز گویند خرزیر بر وزن اجر بر انگشتی که از باجک ریزه وامثال آن باشد هندش نهیل گویند
وبمعنی آتش نیز آمده است خسر خاور یعنی آفتاب ونیز پادشاه زمین خاور بمعنی پادشاه مغرب خسرو چارم
سریر آفتاب خنکسار بالفتح والنون فی موضع الباء نیز آمده است همان خنکسار مذکور یعنی مرغی است
تیره گون آبی سر سپید و بزرگ خط نصف النهار یعنی خط استوا خط کردار فرمان خدا یتعالی خنجر زر
آفتاب عمود الصبح خنک زر آفتاب خشار جانوریست آبی که گوشت او خورده میشود خواجه سپهر
با دوم معدوله وشین موقوف اهل پاسکه ووقار وآسوده ومعنی اخیر از اصطلاح الشعرا است خون
شیادشان نکر ای روشنایی صبح که دشفق خو سپهر برج سنبله خوگیر ای آمیزنده والفت گیرنده
خوگیر بالضم همان خوگر ونیز با واو معدوله آنچه زیر زین نهند خیارشنبر همان خیار جنبر فی الصراح
خبر توشه دان بزرگ وماده شتر شیرناک خبر بالتحریک آگاهی اخبار تخبیر آگاه کردن استخبار پرسیدن
تخبر مثله وباخبر شدن مخبر جای خبر دادن وهو خلاف المنظر مخبر بضم الباء وفتحها مثله ارض خبراء
زمین هموار که در وی بزر روید خبار جاعته بفتح الراء وکسرها مثل صحاری خبراوات کذلک خبر بفتحتین

ایضا سدرناک شدن زمین عع کافه خبر خبراو لعثان منه خبار بالفتح زمین نرم سوراخ ناک بالضم دانستن و از آمودن

عع فاضه خبیر آگاه و دانا و کشاورز و نبات و پشم و کفک دهان شتر خبره بالکسر ازمایش اختبار آزمودن

خابور جای بشام خیبر جائی بحجاز خبره بهره از گوشت یا از ماهی ختر و فریفتن عع فاکه ختار فریبنده خیتعور

آنچه بر یک حال نماند و نباشد چون شراب و جز آن و غول و گرگ و سختی خثر خثار بالضم باقی مانده مانده

خثارة بالضم مثله خنثر بکسر الثا و بعد النون باقی مانده رخت قوم خثورة و فزک شدن شیر و جغرات شدن

آن آمیختن و مقیم بودن بجائی اخثرت الزبد فرا ایدن مسکه را یعنی ناگداخته گذاشتم خدر بالکسر

پرده و بیشه شیر و باز در آشیان مخدرة زن پرده نشین لیث خادر شیر در بیشه اخدار مقیم بودن

مرد در اهل خود و شیر در بیشه و باز در آشیان حدرة بالضم قبیله در انصار منهم ابو سعید الحدری خداری

شب باریک و ابر سیاه و عقاب خدر بفتحتین باران و خواب رفتگی و سستی اندام عع کافه خادر مرد

سست و کاهل یوم خدر روز نمناک و لیلة الخدرة کذلک و منه اخدر الیوم ای اظلمه المطر اخدری گوره خر

خرز خریر آواز کردن آب عع فاکه و جای هموار میان دو بلندی اخده جماعة خزور بروی افکندن و آواز

کردن در خواب عع فاکه اخرار دست انداختن بشمشیر خرخره آواز گاو خفته و جنه شده خر بالضم گاو

آسیا خزر بفتحتین تنگی چشم و خردی آن اخزر لغت منه و گروهی از مردم خزره بالضم درد پشت مازه خزر

خزیره نوعی از قلیه خنزیر بالکسر خوک و نام جای و خناز بر جماعة و ایضا ریشی که بر آید مردم را بر گردن

و گلو خیزران درخت نی و بیخ نی که از وی نیزه سازند خیازر جماعة و الخیزرانة السکان خیزری خوزری

نوعی از رفتار خسر خسران بالضم فیهما زیان کردن تخسیر هلاک کردن هلاکیها لا واحد لها خسار خسارة بالفتح فیهما هلاکی و گمراهی خیسری کذلک خشر خشارة بالضم باقی مانده طعام بر خوان و هر چه مانده از چری خنابیر بالنون

که آن بکار نیاید و مردم فرومایه مصدر منه عع فاکه حضر میان مردم کشنج محضر میان باریک محضر القدمین

آنکه اخمص وی بزمین نرسد از باریکی پای خاصرة تهیگاه حضر سرما یافتن و سرد شدن روز عع کافه

ما حضر آب سرد خنصر انگشت خرد خناصر جماعة خناصره بالضم نام شهری بشام مخصره بالکسر تازیانه و عصا و

جز آن مخاصره دو کس از دو راه رفتن با هم که باز پس آید تخاصر دستها بیکدیگر گرفتن اختصار کوتاه

کردن سخن و نزدیکتر راه در آمدن خضر خضره سبزی اخضرار خضوضار سبز شدن تخضیر سبز کردن

خضره ایضا تیره رنگی ستور و در مردم گندم گونی خضراء آسمان کتیبة خضراء لشکری که در آهن باشند از

خاک

سلاح و فی الحدیث ایاکم و خضراء الدمن یعنی زن با جمال که بی اصل و بد نژاد باشد که هر چه در

روبه بر آید از نبات و گل آن از اثری نباشد خضیر خرمابن که غوره او سبز ریزد اختضار علف سبز

درودن و سبز و جوانمرد خضارة بالضم دریا خضاری مرغیست که آن را خیل نیز گویند خضار بالفتح شیر

با آب و تره نورس مخاضره میوه نارسیده بر درخت فروختن و هو منهی عنه خضاری بالضم و التشدید

کشت سبز خضر سبز و نام نبی با ولی معروف خضر بالکسر و سکون الوسط کذلک خطر بفتحتین بهلاک نزدیک

شدن عع فاکه و آنچه گرو بندند مخاطره در خطر افتادن و بر مال خود گرو بستن خطوره بلند قدر شدن عع

بضمها خطر بالکسر گیاهی که بدان خضاب کنند و شیر با آب و شتران بسیار خطر خطران دم زدن شتر

وقتی که مست باشد و جنبیدن و اهتزاد کردن و خطور گذشتن اندیشه بدل اخطار اندیشه در کردا سندن

و مال خود را بگرو در میان نهادن خطیر مرد با قدر و منزلت خطار اسبی معروف خفر بدرقه

و نگاهبان شدن خفیر لغت منه تخفیر نگاهداشتن کسی را و شرمنده کردن تخفر شرمگین شدن

و بدرقه خواستن اخفار عهد شکستن و عذر کردن و با کسی بدرقه فرستادن خفره عهد و پیمان

خفاره بالضم و الکسر کذلک و بعهد و فا کردن خفر بالتحریک شرم و شرمگین شدن و که خفره متخره

زن نیک شرمگین خافور گیاهی خلر مثال شکر و نخود و کشنیز خمر می و خمیر کردن و مایه کردن در خمیر و

نهان داشتن گواهی و شر داشتن خمرة حرف می خالص خمر و خمور جماعة خمیر مثال فسیق مدمن خمر

خمار بالضم باقی مستی در سر و انبوهی مخمور الذی به خمار خمره بالضم سجاده از برگ خرما بافته و کلغونه

و مایه خمیر و خنور که در وی خمر تا جران ریزند خمار بالکسر معجر زبان اخمار معجر افکندن زن خمر بفتحتین

پوشش از هر چیز چون شقف یا کوه یا وادی باریک توده و مانند آن و انبوهی مردم و نهان شدن

عع فاضه خمار پنهان داشتن و پوشش ناک شدن زمین خمره بالتحریک بوی تخمیر بوشانیدن چیزی

شاه مخمر گوسپند سیاه سپید مخامره آمیختن با هم پیوسته در خانه نهان بودن استخمار به بندگی گرفتن

باخمرا جای است در بادیه که ابراهیم بن عبد الله بن الحسن بن علی بن ابی طالب در وی حفته است صلوات الله علیهم

خزام خنور مثال تنور گفتار و سختی خنجر دشنه و کارد خنجور ناقه بسیار شیر خناجر جماعة خور زمین

نشیب و رود ه ستور زدن خوران روده ستوره خوار بانگ گاو و خوور شکستن سرما و گرما ضعف

و شکست آوردن مرد عع فاضه استخاره نیکوی جستن و بانگ کنانیدن صیاد آهو بره را تا مادر نزدیک

وی آرد و صید کند اخاره برگردانیدن ستور از راهی که میرود براه دیگر خور بفتحتین سستی رجل خوار
وج خوار ارض خواره سست و زم ناقه خواره بسیار شیر خور بالضم جماعة خیر نیکو و نیکی و نیکوتر
و مال رجل خیر وامراة خیرة کلاهما بالتخفیف ویشدد نیکوکار خیار گزیدگان خلاف شرار گزین و خیار
میوه و این موب ست خیرات جمع خیرة خیر بالکسر کرم و بزرگواری خیره نیکوی خیره بتحریک الیاء
گزیده اختیار برگزیدن تخیر مثله مختار گزینده و تصغیر وی مخیر آید بحذف تا استخاره نیکوی جستن تخییر
اختیار بکسی دادن خیری خا بکسرتین خیر موب ست فصل فی الزا فی الفارسی خاز ریم اندام
خانه باز یعنی آن مقام که اسباب و کالای خانه در قمار بازی درباز و خانه برانداز یعنی خراب
کننده خانه و خانه را خراب بکن خایه ریز بایار فارسی یعنی خاگینه طعامی که از بیضه سازند خربز بفتح
یکم وضم سیوم خربز هندوی که بتازیش ابو بخوانند خربوزه و خرباواز بایار فارسی پرنده است
که برش خیت و بروز نه بیند هندش کادر خوانند و آنرا اشبانور و شبپره و شباب و فرلوک و شبپره و شب تاره
و مرغ عیسی نیز گویند بتازیش خفاش نامند خرخیز بالفتح بایار موقوف نام ولایتی است از ترکستان
زمین مشک خیز خوز بالفتح نام شهری خرقه درانداز یعنی مجرد شو واز خویشتن بدر آی خرگوز
بالفتح باکاف مضموم چوب دستی باریک که بدان خر رانند خوز نام ولایتی است بالضم منسوب بنگرو
آنرا خورستان و خوزستان نیز گویند و بایار نسبت خوزی نامند و آن قریب اسپاهان است و بهار
آنرا ستوده اند مانند بهار موقان خوشنواز با واو معدوله نام والی هباطله که شهریست بزرگ خودبا
سوز با واو معدوله و شتم فارسی نام آتشکده آذربادگان ختامغز بالضم باکاف فارسی موقوف
ظلی و دیوانه مزاج خیز بایار فارسی خیزنده وامر از خاستن و نیز موج آب که آنرا الخیز آب و کوهه آب
و تره آب نیز گویند خز جامه ابریشمین فافهم خرگاه سبز آسمان خفت خیز عبارت از بیقراری است
و نیز کنایه از جماع است بایکدیگر خفتن و خاستن چنانچه ست خاست خط سبز آن خط که نو برآمده باشد
و نیز آنجه از غیب مرقوم خون رز می انگوری عع فافهم خبز بالضم نان و بالفتح مصدر رونان دادن
خابز بانان خبز الضار راندن و دست بر زمین زدن شتر خبزه بالضم کوماج خباز خبازی بالضم شدد
آب سحاب و بالفتح نان بز خرز درز موزه دوختن عع فافهم که خراز دوزنده درز موزه و مشک
و جز آن محرز بالکسر درفش خرزه بفتحتین مهره خرزات الملک جواهر تاجه خرز الظهر مهره پشت خزز

خز معروف و خار بر سر دیوار نهادن و نیزه و تبر ردوختن عع فافهم اختزار کذلک خزز بالضم
خرگوش نر خزاز بالکسر جماعة خزاز خزازی بالفتح فیهما نام کوهی که بر سر او آتش افروختندی خزخزه
مثال هدهد لوا خنز بفتحتین بوی گرفتن گوشت عع فافهم خزوانت بالضم تکبر و بزرگ منشی خیز
خاز یاز مبنی علی الکسر مگس ریزه و بانگ مگس و گیاهی و گربه و درو کلو خرباز بالکسر لغت منه خوز بالضم
طایفه از مردم فصل فی السین فارسی خراس بالفتح آسیاء بزرگ که بخر و ستور گردانند
خرمگس بالفتح فارسی مگسی است سبز که چون بر ریش و گوشت نشیند تباه کند و آنجا کرم افتد و آنرا شیخ
و مزمز نیز گویند خس بالفتح کوک و مرد کوهی و کاه ریزه و بهم آمیخته فارسی خرس بکسر خا و سکون را بهیمه
که خوب آنرا ادب و اهل هند ریچه گویند خروس مرغی معروف خردیس سماروغ فی فرهنگ شیخ
محمدلاد فارسی خایه دیس سماروغ خدیس بالضم بایار فارسی خنجر الماس کرانه برف نیم کداخته
خنده روس بالفتح گندم رومی خورد الماس یعنی ریزه الماس خورش دستاس با واو معدوله د
اضافه یعنی نکمشت از حبوب تبازیش لهوه بالضم خوانند هندش جهنکه نامند و دستاس آسیا را
گویند و حبوب جمع حب دانه هر جنس که باشد خبس تخبس غنیمت و جای غنیمت خنابس بالنون زشت
و بیدار و منه اسد خنابس ولیل خنابس سخت تاریک خندس خندریس می کهنه حنطة خندریس گندم کهنه
خرس بالفتح خم خراس خم گر خرس بالضم مهمانی ولادت و جمع اخرس صفت خرسه طعام زن زچه
تخریس طعام دادن او را و خرسه ساختن خرس بالتحریک گنگی و گنگ شدن اخرس لغت منه کتیبه
خرساء لشکر آرمیده لبن اخرس شیر خغنه سحابة خرساء بلا رعد و برق جبل اخرس بلا صدا اخرناس
خاموش کردن خرستی و خراستی و خراسانی منسوب بخراسان خسیس خسیس فرومایه اخساس فرومایگی
کردن وجیس یافتن کسی را خس کم کردن وخسیس شدن و تره که او را کوک خوانند خش بالضم
نام مردی اختساس خبس شمردن خسیس الناقه دندان او خغس اخغاس زشت گفتن بی اندازه شراب
مخفس زود مست کننده خنفس خنفساء جانوری گنده بوی خبز و خنفس و خنفسه لغتان فیهما کلاهما
بالضم والفاء خلس اختلاس ربودن تخلس کذلک خلسه اسم فیه و گیاهی خشک و تر و موی سیاه و سپید
بهم آمیخته خلیس ای خلیط خلابس بالباء سخن رقیق خلبه دل بردن از کسی خلابس پراکنده کمان
خمس پنج زن خمس پنج مرد خامس پنجم خمس بالکسر بهر پنج روز یک نوبت آب و نوعی از برد ها اخماس

وساقه وميسره

خداوندشتران خس شدن قوم مخمس ای صواحب اند خواس خميس لشکر پانج رکن مقدمه و قلب و میمنه
و جامه کری مخموس شلوار پنجشنبه جبل مخموس پنج تاه وشی مخمس پنج گوشه خمس پنج یک مال استدن مع فاده و پنج
قوم شدن خنس خنوس پس ماندن و پس چیزی پنهان شدن خنس سر بینی پس رفتگی اخنس خنسا لغت منه خنسه
نام زنی شاعر معروف خنس بالضم جمعها خناس سر دیوا کشنده خنس ستارکان سیاره انها النجوم الخمسة
زحل والمشتری والمریخ وزهره و عطارد خیس بالکسر درخت انبوه بیشه شیر خیس بالفتح بوی کردن مردار و
کاسته شدن چیزی و عذر کردن بکسی مع فاضه که و منه المخیس زندان عراق لانه موضع التذلل فصل
فی الشین خارکش بارا موقوف و کاف مضموم سر موزه و خرکش نیز گویندش بتازیش جرموق خوانند
خامش مختصر خاموش و خمش بحذف الف نیز آید خام نوش بامیم موقوف و واو فارسی یعنی خورنده شراب
غیر مقطر و امر آن خانه فروش باواو فارسی خانه بفروش و فروشنده خانه یعنی آنکه تارک دنیا و مجرد بود
خجش بالضم علتی است که هم چند بادنجان بگردن مردم شود درد کنند و بریدنش مخاطر دارد خدیش
بالضم بایا فارسی خداوند که خدیو و خدیوش نیز گویند و کد بانو خراش بالفتح خراشنده و خراشیدن بناخن
و جز آن و هرچه انداختنی بود و بکار نیاید و آنرا تراش و تراشه و خراش نیز گویند بتازیش سقط نامند خرکش
شنده
کشنده خر و خر را بکش و همان خرکش مذکور خرنجاش نام مبارز تورانی خروش باواو فارسی فریاد با گریه و خود
و امر آن خسپوش باواو فارسی پوشنده نه بر سبیل احتیاط خط بمان کش یعنی تارک دنیا باش خلاش بالکسر
خلیش که آنرا جبجله و خلاب و غریقع نیز گویند خلاکوش باواو فارسی شغله و غلغله و غلبه خمش و خموش باواو
فارسی همان خامش گذشته خنده خریش باو و متجانس مفتوح و یا فارسی خنده با سخره و افسوس خواب خرگوش
باواو فارسی یعنی تغافل و خفته ساختن خواجه تاش یعنی خداوندخانه و غلامان و چاکران یک خواجه هر یکی
مرد دیگر را خواجه تاش بود خوش باواو فارسی خوشی و خوش و خشکی و نیز مادر شوهر زن که آنرا خوش دامن
و خسو نیز گویند خون سیاوش و سیاووش چوبی است که جامه سرخ بدان رزند و آنرا خون سیاووشان
و دار برسیان و دم سیاوش و دم سیاووس و دم سیاووشان نیز گویند بتازیش بقم و دم الاخوین خوانند
و هندیکم نامند و وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جائی که خون او بر زمین ریخته شده
همان زمان از آن مقام این درخت رسته و نیز بمعنی شراب خویش معروف و قرابت و خویش یعنی خود و
من هم آمده است خیش بایا فارسی جامه معروف خرگوش شکار معروف و کیاهی که اطلاق شکم را باز دارد

بتوب

بتوبب خرجوش گویند خرموش موب خوکوش بمعنی ثانی فی فرهنگ شیخ محمد لاد خار دلوکش یعنی خاری
از آهن که بدان دلو در چاه افتاده بکشند خاکپاش با سوم موقوف ای متواضع و خوار و گرد
آلوده باشد خزان شد علم بر سرش ای بتعاقب اوست خطا بر سر من کش ای خطاهای مرا مگیر خط در
عالم کش ای فرمان عالم محو کن خیره کش بضم کاف ضعیف کش فی الصراح خرش خراشیدن مع فاکه
خراش مخراش اکس مخرش خط کش چرم و دوزان خرشة بالتحریک کس و نام مردی ابوخراش بالکسر نام
مردی ابوخراشه بالضم نام مردی خرشاء پوست مار و پوست بیضه که تهی باشد و هرچه تهی دمیده
باشد و بلغم و تیرگی خشش خشاش چوب که در بینی شتر کشند و هرچه ازین جنس باشد آنرا بره گویند
و آنچه از موی باشد آنرا خزامه خوانند و حشرات زمین و بالفتح ایضا خشاشه یکی رجل خشاش
بالفتح والضم مرد تیز خشاء تندی مثل گوش خشاء بالفتح زمین و گل سنگناک و خانه زنبور عسل خشخش
خشخشه آواز سلاح و آواز کردن آن و خشاش چوب در بینی شتر کشیدن و در آمدن چیزی دشوار
رجل مخش دلیر درشت خشخاش کوکنار و مردم با سلاح و زره خفش خفاش شپره خفافیش جماعه خفش
بالتحریک خورد چشم و ضعیف بصر زادن و علتی که در تیرگی بهتر بیند بروشنائی اخفش لغت منه
و نام مردی از ائمه نحو و صرف خمش خموش خراشیدن مع فاکه خماشه خراشید کی که ارش واجب نباید
از آن خموش بالفتح پشه بلغت هر یک خماشات بقایا کینه خنش خنبوش بقیه مال یقال لهم خنبوش
ای قطعه من الابل والغنم خوش سرین مردم و جز آن خوشان دو سرین خیش کتان خشک فصل
فی الصاد خلاص بالکسر زر و نقره استعالش کرده اند ای زر خالص که از بوته بدر آورده باشند
بالفتح
و نقد و تفتیش و بالضم ضد حبس خالص یکتا بدوستی خاص ضد عام کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد فی الصراح
خبص خبیص افروشه مخبصه دیگ افروشه خرص انداز کردن کشت و میوه بر درخت و کشت بر زمین
و دروغ گفتن مع فاکه خراص دروغ گوی تخرص دروغ گفتن خرص بالکسر نصیب از خرخرص بالتحریک
گرسنه شدن مع فاضه خرص خریص لغت منه خریص مقرور گرسنه سرما خورده خرص بالضم والکسر حلقه
از زر و نقره و نخل بر راسته خرصان جماعه خرص ثلاث لغات سنان و نیزه خرص بالضم چوب که
در سر مشک بر نهند و در خلند و بر بندند خریص سنان ما خریص آب سرد مخارص سنانها خصص
خص بالضم نواره و کازه و بوریا خصوص خصوصیه بالفتح والضم و خصیصی بالفتح افصح خاصه کردن

خاصه خلاف عامه خصان الناس خواصهم خصاصة بالفتح درویشی و سوراخ و جیهها بر ده و فرجها میان بابه

خلص خلوص ساده شدن خالص ساده و بی امیغ و پیوستن بچیزی عع فاضه خلاصه بالضم کزیده از هر چیزی

خلاص بالکسر مثل خلوص آنچه در تنک ماند از ثقل اخلاص بی آمیغ کردن و بی ریا و سمعه آوردن طاعت

مرخدا یر المخالصه دوستی کردن استخلاص خاصه کردن و رهایی جستن خلاص بالفتح رهایی و رستن تخلیص

رهانیدن خلصا زمین در بادیه خلصه بالفتح نام بتی و ذو الخلصة خانه آن بت خلیص خلیصه کرنجش حمص

خموص فرونشستن آماس اخمص بارکی کف پای خمیص الحشا باریک شکم خمصه کرسنکی مخمصه کرسنه شدن

خمص بالفتح باریک کردن کرسنکی کسی را عع فاکه خمیصه کلیم سیاه چهار سو علم خنص خنوص بالکسر والتشدید

خوک بچه خنانیص جماعة عع فاکه فرو رفتن چشم بمغاکی عع فاکه خوص لغت منه خوص برک خرما و چوآن بافته

خوصه یکی اخواص برک بیرون آوردن نخله خواص خوص فروش و زنبیل باف تخوص کرفتن چیزی بعد

از چیزی تخویص کذلک **فصل فی الضاد** فرهنگ شیخ محمد لاد خفض خضخضه جنبانیدن آب

خضاضه بالفتح اندک پیرایه خضاضه مردکول خضاض بالفتح والکسر مداد و نقش خضفض بهره و شبیه

سید مکان خضاض جای بسیار آب و درخت خضخاض نوعی از قطران که در شتر در مالند خفض تن آسانی

عیش خافض لغت منه و زمین نرم و ختنه کردن دختر را اختفاض مثله خافضه ای خاتنه فرود داشتن

آواز و اندازه و آسان کردن کار و جر کردن لفظ را فی الصراح خوض با آب و سخن در آمدن و بکار

در شدن و جنبانیدن شمشیر در جای که زده باشند و شراب آمیختن عع فاضه مخاضه جای در شدن

و آب که از وی پیاده و سوار تواند کذشت مخاض مخاوض جماعة نبت مخلض و ابن مخاض شتر کره

ماده و نر یکساله اخاضه با آب در آوردن ستور را المخوض کبچه یا چیزی که شراب را بدان زنند

تا امیزد تخاوض سخن بیوستن کروهی با هم **فصل فی الطاء** فاروقی خربط یعنی بط

کلان خط بهر دو معنی معروف یکی خط شاهد و دوم خط کتاب و نیز مقامی است بو نیزه منسوب است کبریح منسوب است

خوط بهر دو به کذا فی الیوسفی خیط رشته و آمیختن خبط فوس و دروغ خرط خراطیها خیاط بالکسر سوزن

بالفتح والتشدید درزی خوش خط انکه خط خوب نویسد خون بط شراب سرخ فرهنگ شیخ محمد لاد خبط

دست و پای زدن ستور و بعصا برک درخت زدن و انعام کردن بر کسی بی شناختکی و داغ نهادن

بر سرین ستور فی الصراح تخبط بر کزاف و بی راه رفتن و بدیوانکی داشتن دیو مردم را اخباط بالضم

اعراب را در کلمه

علتی مانند

علتی مانند دیوانکی خباط بالکسر داغ بر سرین ستور و خبط شیر اندک خبط نیمه حوض یا مشک از آب خبط ایضا

پاره از شب و پاره از خانه و بعضی از مردم خبط بفتح دوم جماعة اختباط انعام جستن بی سابقه معرفتی

از کسی خرط چوب تراشیدن عع فاضه خراط لغت منه و دست مالیدن بر شاخ تا برک او فرو ریزد

و راندن داروی مسهل و دراز کردن آهن را چون عمود مخروط الوجه واللحیه کشیده روی و ریش

تخریط راندن شکم را خرط بالتحریک که شیر از پستان بریده بیرون آید اخراط با این علت شدن

ناقه مخرط لغت منه مخراط بالکسر ناقه که عادت شیر وی چنان باشد نه از علتی و مار که هر سال پوست

افکند خراط سرکشی کردن اسب خروط لغت منه انخراط ستیهیدن اسب در رفتن و در آمدن

بر کسی بد او کویان و باریک و لاغر شدن تن و در کشیده شدن در رشته و رشته اخریط

نوعی از کیاه شوره اختراط شمشیر بر کشیدن از نیام خریطه معروف خراط بالضم والتشدید

کیاهی خراط برنج اخرنواط در کشیدن رفتار اخراط کوشه دوختن بر خریطه خطط خط

معروف خطوط جمع و نام موضعی بیمامه نیزه خطی منسوب بوی و خط کشیدن بر ریک از جهة

فال و نبشتن و شکافتن کردن را عع فاضه کس مخطط کلیم با خطها خطوط بالفتح کاو وحشی خط

بالکسر زمین که بکشت نیاکرد او خط کشیده باشند و حد بید اکرده خطط جماعة مخط

چوب خط کش مخطاط تخته که بروی خط کشند چیزی را اختطاط عذار بر آوردن کودک

خط بالضم نام برزی که در عرب مشهور است و کار و حال و خطه اسم من الخط خطیط زمین خشک

مانده میان دو باره و زمین باران زده خطایط جماعة خلط آمیختن چیزی را اختلاط آمیخته

شدن و تباه شدن عقل مخالطه آمیزش کردن با هم تخلیط فساد افکندن در کاری غلیط

امیز کار و شریک و جمع خلطا و خلط ایضا جمعه خلط بالضم انبازی و بالکسر عشرت کردن غلط

یکی از اخلاط و پوستها و تیر که چوب وی بوده باشد استخلاط نشستن فحل بر پشت ناقه یا اخلاط

قضیب فحل در فرج ناقه نهادن خلیط کاه و سست بهم آمیخته بجهة علف و نبیذ از خرما و زبیب

یا انکور و رطب با هم آمیخته خلاط شوریدن عقل خمط نوعی از اراک که میوه دارد و شیر ترش

و بریان کردن مسلوخ را خمیط بریان بی پوست سمیط بریان با پوست تخمط بارنک کردن

فحل و غضب و تکبر کردن کسی و موج زدن دریا خمط شراب که بوی رسید کی آید از وی

درسند باشد و شراب ترش **خوط** شاخ نازک خوط یکی خیط درکشیدن در رشته خیوط خیوطه جامه
مخیط سوزن خیاط مثله الخیط الابیض صبح صادق الخیط الاسود صبح کاذب و تاریکی شب خیط
الرقبه حرام مغز خیط باطل سراب خیط بالکسر گله شترمرغ خیطی کذلک خیاط درزی کردن **مع فاکه**
مخبوط مخیط دوخته اخیطه رسن از پوست درخت تخییط آمیختن سپیدی موی باسیاهی **فصل**
**فی العین فی فرهنگ شیخ محمد لاد خردنا ایمن است از طبع** ای عقل خایف است از نفس **خسیس طبع** مردم
سبک و فرومایه فی الصراح **خبع** لغت فی خبوء یعنی پنهان کردن خبعه زن پنهان شونده خبیعه نوعی
از چادر زنان خبوع دم گرفتن و کبود شدن بچه از گریستن **ختع** ختیعه انگشت بانه تیرانداز
ختع مثال صرد رهبر استاد خوتع مثله و بچه خرگوش **خدع** بالفتح والکسر فریفتن اختداع کذلک
و بسوراخ درشدن سوسمار و خشک شدن آب دهان و کاسد شدن بازار و باز ایستادن
از عطا خدیعه مکر و فریب تخادع مکر نمودن مخادعت فریفتن انخداع فریفته شدن مخدع
بالضم والکسر گنجینه اخدع رگ پشت و هما اخدعان مخدوع آنکه اخدع او را بریده باشد رجل مخدع
مثل مجرب آنکه بارها در حرب فریب خورده باشد و مجرب شده رجل خدعه آنکه مردم را فریبد
و رجل خدعه بالسکون آنکه مردم او را فریبد خیدع فریبنده **خذع** بریدن و زیره کردن گوشت
خذیعه نوعی از طعام با گوشت ریزه مخذع پاره کرده **خرع** بفتحتین سستی در چیزی و شکستن و
جدا شدن شاخها خرما بن خریع نفخ شتر که او نکان باشد خرع شکافتن انخراع لازم منه
اختراع شکافتن و نو بیرون آوردن و آفریدن خروع بالکسر بید انجیر و هرچه دوتا شود از
گیاه بسبب سستی ساق وی خراع بالضم دیوانگی شتر ناقه مخروعه نعت منه انخراع بیرون آمدن
کتف شتر شدن خراعه لغه فی الخداعه بی باکی و مهار گسستگی **خزع** بفتحتین تخلف کردن
از یاران **مع فاکه** بفتحهما تخزع مثله و ایضا بخش بخش کردن چیزی را اختزاع بریدن از قوایم
انخزاع بریدن شدن پاره از کوه خزعه مثال همزه باز ایستاده از کارها خزاعه حیی از خزعه
ریک بوده جدا از معظم لو دها **خشع** خشوع فروتنی کردن و چشم فرو خوابانیدن اختشاع کذلک
بلدة خاشعة مکان خاشع دگرگونه شده و منزلی نمانده در وی خشعه پشته هموار تخشع فروتنی نمودن
**خضع** خضوع فروتنی کردن و میل کردن ستاره بفرو شدن **مع** بفتحهما اختضاع کذلک اخضاع فروتن

گردانیدن

گردانیدن حاجت کسی را بکسی خضعت مثال همزه آنکه همه کسی را فروتنی کند خضیعه آواز شکم ستور
خضیعه خود اخضع بت کردن **خفع** سر برگشتن و افتادن از گرسنگی **مع** بفتحهما انخفاع سست و
تنگ دل شدن **خلع** بیرون کردن جامه و موزه و نعل و خلعت دادن صله بعلی و زن رها کردن
بر مالی که ستانند و معزول کردن از عمل مخلوع و گوشت که آنرا با توابل پزند و در خنوزی نهند
تا بوقت حاجت خورند و شوک نو آوردن خوشی و بزرگ شدن ذکر کودک از رسیدگی **مع** بفتحها
خلعه جامه و جز آن که کسی را پوشانند بزرگی خلع فروختن زن بکابین و جز آن که کسی خلعت گزین
مال و آنچه بروی خلع افتد مخالعه تخالع جدائی کردن زن و شوی از هم بر مالی اختلاع زن تخالع و
سوگند شکستن قومی میان یکدیگر بر مالی اختلاع فراخ رفتن تخلع نوعی از تصرفات عروض
مخلع آن بیت که در وی این تصرف کرده باشند خالع رطب نیک پخته و زن بیرون از شوی بغلاله دهد
و سست که نیک نتواند جستن و توسنی کردن چون بروی نشینند خلیع صیاد و قمارکه داو او نیاید
و غول و گرگ و مردم پریشان رو و پیغمبران خداعه ناسامانی و از فرمان مادر و پدر بیرون شدن
فرزند **خماع** بالضم جنبیدن در رفتار خامعه کفتار خمع بالکسر گرگ و دزد **خنوع** نرم کردن کردن
و فروتنی اخناع خانع بدگمان و بدایه کار خنعه بدنامی خنع جماعه خناعه پدر قبیله **خوع** کوهی سپید
و گردش وادی تخوع تخویع کم شدن کم کردن **فصل فی الغین فی م دف خانه مرغ**
اشیانه **خایه مرغ** بیضه کذا فی زفانگویا **فصل فی الفاء فارو فی حرف** بفتح یکم و کسر دوم
پیر سخت کهن **خف** بالفتح رگوی نم سوخته که زیر چقمق نهندش تا آتش زود در گیرد بتازیش
حراق نامند و نیز گیاهی است نیک نرم که آن هم زیر چقماق نهند و آنرا بدو لود و بده نیز گویند
و بمعنی بترس امر خوف است **خلاف** بالکسر درخت بید و مخالفت چه مصدر مفاعلة هم آمده است **خنوف** گرفت
ماه **خیف** یک چشم سیاه و یکی کبود و **خف** شرم **خنف** آهو بره **فی ال خراف** بالضم والتشدید خف و آن رگوی نیم
سوخته بود که زیر چقمق نهند تا آتش زود گیرد **خرف** بفتح یکم و کسر دوم فرتوت و در قنیه مذکور است که حیوانی
است از حیوانات دریا بتازیش اظفار الطیب گویند و هندنکه و نکهوتری گویند **خریف** یکی **خلف** پس
**خلوف** دم دهن **خاک ضعیف** بشرفی الصراح **خذف** خنذوفه نوعی از رفتار خنذف بکسرتین قبیله خذف
سنگریزه انداختن با انگشتان مخذوفه فلاخن حذوف ماده خر تیز رو و خذروف بالضم بازیچه بچگان

که جرم پاره کرده را ریسمان در کشند و او را چپ و راست کردانند و آوازی از وی می آید خذار الف جماعة
خذراف نوعی از شور کیاه خذارفه یکی خرف میوه چیدن عع فاصه خرفه بالضم آنچه چیده شود از میوه
مخرفه بستان و راه مخرف مثله بالکسر میوه دان خروف بالفتح بره و اسب کره ششماهه خرائف نخلها
که خرما از وی بازگره باشند خریف تیرماه و باران تیرماه مخروفه باران تیرماه رسیده مخارفه معامله
تیرماه اخراف بره تیرماهی زادن کوسپند شاه مخرف بتیرماه درآمدن خرافه بالضم نام مردی
پری زده که از پریان چیزی میگفت و هر سخن که آنرا باور نداشتندی گفتندی هذا حدیث خرافة
الخرافات حکایتهای شب خرف بفتحتین بازگشتن عقل از کلان سالی عع کافه خرف بالکسر لغت منه
خارف نام دو قبیله از یمن خرف وست اندازان رفتن خزف بفتحتین سفال خسف خسوف بزمین فرو شدن
و بچشم خانه فرو شدن دیده خسف کمی خسف الرکیة جای آب برآمدن از چاه خاسف لاغر خسیف چاه که
آب وی منقطع نشود خسف جماعة خاسف الارض زمیهار زمین خشف جنبیدن و دریافتن و آواز آمدن
از برف که بروی روند و بسنگ سر کوفتن عع فاکه خشیف برف خشوف مرد شتابنده و شتر شب رو
خاشف خاشفه کذلک مخشف آنکه بشب روی دلیر باشد خشاف بالضم والتشدید شبپره و هو الخفاش
خشاف بالفتح نام مردی خشوف رفتن در زمین خصف نعل پاره زده و نعل دوختن نعل خصف
لغت منه و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة یلزقان بعضه ببعض لیستر اعورتهما خصفه لخت نعل
خصفة بالتحریک زنبیل خرما و بدرحتی از عرب اخصف اسب و کوسپند که تهیگاه سپید دارد و رنگ
کبود اختصاف نعل دوتاه دوختن مخصف بالکسر درفش نعل دوزی خیل اخصف و ظلیم اخصف فیه
سواد و بیاض کتیبة خصیف لشکر آهن رنگ والخصف ایضا شیر با ماست آمیخته خصاف بالکسر
بچه نه ماهه افکندن شتر خصوف بالفتح لغت منه و ایضا ناقه که بعد از مدت حمل یک ماه زاید
یعنی بسیزده ماه خصاف مثل قطام نام اسبی خضف تیز دادن و منه قیل الامة یا خضاف خطف
ربودن عع فاکه و بالعکس فالاولی جیده اختطاف تخطف ربودن خطاف بالضم والتشدید
فرا شتوک و آهن کر که محور بکره چاه بروی کردد خطاطیف تبغوزها رجانوران و هرچه کژ باشد و تیز
آنرا خطاف کویند خطاف بالفتح و بوخاطف ظله مرغی است که او را رفراف خوانند خاطف کرک
برف خاطف درخش که چشم را خیره کند اخطاف خطا کردن تیر نشانه را خطیفه نوعی از طعام از

شیر و آرد

شیر و آرد که عرب را باشد جمل خطیف شتر شتاب رو خطفی بفتحات آن نوع از رفتار شتر و لقب مردی
خظرف خظرفه بالظاء المعجمة بشتاب رفتن شتر و کام فراخ نهادن خفف خف موزه و سپل شتر
اخفاف جماعة خف بالکسر خفیف سبک خفة سبکی عع فاکه خفوف سبک شدن و بزودی رفتن و
تخفیف سبک کردن استخفاف سبک شمردن و خوار داشتن خفاف بالضم سبک و نام مردی
اخفاف سبک حال شدن مرد و با ستوران سبک رو شدن خفاف جای که شیران بسیار باشند
خلف پس و قرنی بعد قرنی و سخن تباه و خطا و آب برکشیدن و کوتاه ترین استخوانهای پهلو والجمع خلوف
و جای ستور بستن و فرزند و هو بالتحریک حسن و بالسکون سیئ یقال هو خلف صدق من ابیه و ذلک خلف
سوء من ابیه و آنکه پس کسی آید بعیر اخلف شتر بکرانه میل کننده خلف بالضم دروغ و دروغ کردن وعده را یعنی
خلاف کردن و هی فی المستقبل کالکذب فی الماضی خلف بالکسر پستان ستور و مردم خلفة ایضا آمد و شد روز
و شب و یقال اخذته خلفة کاهی که بجای جگاه رو و خلفة علف که بعد علف خورده شده روید و علف که تا بستان
روید خلفة الشجرة میوه دوبره خلف بالکسر اللام شتران آبستن خلفه یکی مخلف شتر که از نه سالگی در گذشته
باشد مخلفة ناقه که آبستنی نماید و نباشد رجل مخلاف بالکسر مرد بسیار خلاف کننده وعده را و مخلاف
ایضا یکی از مخالیف یمن یعنی دیهها و قصبها رجل خالفة مرد بسیار خلاف خالفة ایضا ستون خیمه و خرگاه
خوالف جماعة الخالف آب برکشنده خلیفی بکسرتین و تشدید اللام خلافة خلیف راه میان دو کوه خلیفان
دو بغل ناقه خلیفه معروف خلایف و خلفاء جماعة خلافة بجای کسی بودن در کاری و بجای کسی خلیفه کردن
کسی را و پس کسی آمدن عع فاضه خلوف بوی کرفتن دهان و مزه و بوی کردانیدن طعام و تباه شدن
کسی و کهنگی جامه بیرون کردن دلو در آوردن بجای آن و یقال حی خلوف ای خیب قبیله که از ایشان :
هیچکس نمانده باشد و خلوف ایضا سپس ماندگان و حاضر و هو من الاضداد اخلاف متغیر شدن بوی
دهن و نیکو کردن جامه کهنه را و اخلف الله علیک کفتن کسی را که مال از وی رفته باشد ای رد علیک
مثل ما ذهب منک و وعده را خلاف کردن و خلاف یافتن وعده را و دست بشمشیر بردن تا بر کشد
و دوبره شدن درخت و آب برکشیدن استخلاف آب برکشیدن و خلیفه کردن کسی را بجای خود مخالفة
خلاف کردن خلاف بالکسر درخت بید مخلفه بید ستان اختلاف آمد شد داشتن تخلیف یکی پستان ناقه را
تمام دوشیدن و پس ماندن کسی را تخلف آمد شد داشتن تخلف پس ماندن از کسی خلفه بکسر الخاء و سکون

الفا مع نون الزایدة ای الخلاف خنف خناف بالکسر سستی ربیع شتر علع کانه ناقه خنوف لغت منه در
پیچیدن شتر از مهار خانف بینی برکشنده از تکبر خنیف کتان سپید سطر ابو مخنف کنیت مردی خوف
خیفه ترسیدن رجل خاف ای شدید الخوف مخاوفه ترسانیدن تخویف ترسانیدن تخوتر سیدن وکم
کردن خافه خریطه که در وی عسل چینند خیف جای بلندتر از آب راندن و فروتر از کوه و پوست پستان
و نام جای بمکه مسجد الخیف در منا ناقه خیفا ناقه که پوست پستان او فراخ باشد بعیر اخیف انکه پوست
قضیب او فراخ باشد خیف بالتحریک جای سپید و دیگری سیاه شدن اسب اخیاف برادران مادری
و بنو الاخیاف مادریان خیفان ملخ رنگ برنگ خیفا یکی فصل فی القاف فارو قی خفچاق
بالفتح با سیوم فارسی نام بیابانی و اصلی است ترکان را که ایشان را خفچاقیان گویند و نیز یک نوع خفچاقی را
خفچاق نامند خلوق عطر لیست خناق بالضم مرضی است که از غلبه خون حادث شود و این تسامع است
از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی خورنق بفتح یکم و دوم و چارم نام قصر بهرام که بغایت غریب و عجیب است و
سمنار بنا او بود و بتازیش سمنار گویند و در عجایب است که بنای است بظهر کوفه نعمان ابن امرالقیس بنا
کرد و بنا او را سمنار خواندندی چون تمام شد نعمان بر سروی رفت وگفت هرگز مثل این بنا ندیده ام
سنمار گفت من جای دانم که اگر سنگی برگیرند همه قلعه بیفتد نعمان گفت جز تو هم کسی داند گفت نی نعمان
گفت وی را از ان قلعه بیندازند سمنار را از قلعه انداختند تا هلاک خریق سندان دانه کذا فی
الیوسفی فرهنگ مجرد لاد خالق آفریدکار فقط خلیق بالفتح باران خندق معروف فارسی خاک معلق زمین خرکه
ازرق آسمان خط ازرق آن خط که قریب از جام لبخر و بوده درین تامل کرده اند لیکن نام خطی از
خطوط جام جهان نمائیست خط الحاق خطی که نویسندگان در مقام الحاق نویسند خفرق بفتح یکم و سیوم قاف آسیان
در محل ذم و دشنام استعمال میکنند اما اصل لغت او معلوم نشده است خوق بالضم حوض خشک فی الصراح
خیبق رجل خبق مثال سجف دراز شریع خبق نوع از دویدن خدرنق عنکبوت والجمع خدران بحذف القاف
خذق سرگین افکندن مرغ مع فانه مخذقه کون مرغ حرق دراییدن تخریق مبالغة فیه انخراق تخرق
اخروق دریدن خرق ایضا زمین فراخ و بریدن مسافه خریق زمین لیست علف ناک خروق جامه و باد سرد
وسخت اختراق الریح گذشتن باد مخترق باد گذر منخرق کذلک خرق بالکسر جوانمرد و تخرق فراخ دستی در
کرم و دروغ گفتن از خود خریق مثال فسیق نیک کریم خرقه پاره و جامه پاره زده ذو الخرق نام مردی

شاع

شاع مخراق دره و شمشیر چوبین مخرقه بالفتح شرمندگی و طنزکی خرق بالتحریک کذلک و مصدر منه مع کافه
خرق لغت منه خرق ایضا کول شدن خرق بالضم کوکی اخرق خرقا لغتان منه خرقا نام زنی معروف
و میش گوش درانیده و کردیج خرقا باد سخت خریق خریقة الثوب و خبرقه ای شققته و قطعته
خرباق بالکسر نام مردی از صحابه نوعی از ادویه خرنق مخرنق مرد سر فرو افکنده و خاموش
خرنق بکسر تین بچه خرگوش و نام زنی شاعره ارض مخرنقه زمین خرگوش بچه ناک خورنق نام کوشکی
بعراق که آن را نعمان الاکبر بنا نهاده بود خرق نیزه زدن و بهدف تیر رسیدن مع فاکه خارق
سنان و تیر بهدف رسیده خسبق خاسق لغت فیه خارق خفق خفقان علم مع فاکه و طپیدن
دل و شراب و برق و باد خفیق خفق سر جنبانیدن از خواب و بنعل زدن زمین را و بدره زدن
مخفقه دره و پهنای شمشیر زدن محفق پهنای شمشیر و هرچیزی که با شد زدن و بریدن اخفاق روی
آوردن ستاره بفرو شدن و بی غنیمت و بی صید باز گشتن غازی و صیاد و بمراد باز گشتن
جوینده و بال زدن مرغ در پریدن خفوق فرو شدن ستاره خافقان مشرق و مغرب خفاق
پهن قدم خفاقة الحشا ای خمیصة فلاة خیفق ای راسعة فرس خیفق شریعت جدا اخنفق خنفق
سخنی و زن دلیر سبک نون زایده خنفق خفوق ماده خر از فرج او آواز آید از لاغری خفیق
آواز کردن فرج و غلاف قضیب اسب خفخق خفخقه آواز قضیب اسب اخفوق و لحقوق بالضم کفتگی زمین حق
بالضم حوض خشک خلق اندازه کردن پیش از بریدن و آفریدن و آفریدکان و دروغ خلیقه خو و
آفریدکان خلایق جماعة خلقه بالکسر آفرینش خلیق تمام خلقت و سزاوار و خوکیر و سزاوار آمدن مختلق
تمام خلقت استجابة خلقة خلیقة ای فیهما اثر المطر مصفعة مخلقه ای تامة الخلق اختلاق دروغ بافتن
کذلک و ایضا خوی گرفتن و خوشبوی شدن خلق بضمتین و سکون دوم خوی مخالفة خوی نیکو و زر بدان
خلاق بالفتح بهره و خلقا را ایضا زن لبسته فرج خلق بالتحریک کهنه خلقان بالضم جماعة مخفقه خلیق تصغیر
بلاها خلوقه کهنه شدن مع بضمها اخلاق کهنه شدن و کردن و کهنه پوشانیدن خلق بالفتح بوی خوش
تخلیق طلی کردن ببوی خوش و زعفران و تمام خلق کردانیدن خلیق باران خنق خبه کردن
مع فاضه تخنیق کذلک اختناق انختناق خبه شدن مخنق بخبه مرده و جای خبه کردن از گلوی خناق بالضم
مثله و بیماری خبه خناق بالکسر رسن که بدان خبه کنند مخنقه کردن بند و حمید خانق کوچه باریک مختنق

تنک جای خوق حلقه خوق بالتحریک کرر فراخ شدن مفاوزة خوقا و بیر خوقا ای واسعة بعیر
اخوق و ناقه خوقا ای جربا رخاق باق اسم الفرج لسعتها مبنی علی الکسر مثل خاز باز فصل
فی الکاف التازی فاروقی خاشاک ریزه کاه که باخاک بهم آمیخته و خاشه نیز کویندش خاک
نمک نام بازی خزنده و خزنده و دو دو آله و کوهها و موی نیز کویندش خایک بتک آهنکران
و امثال آن بتک خرد ترکش سندان وار زند از طرفی میخ نعل استوار کنند و از طرف دیکرش نعل
بکشند بتازیش مطرقه خوانند خیاک بالفتح با دوم فارسی نشستکاه کو سپندان با چهار دیواری
که سرش کشاده باشد خبردوک بفتحتین خزنده ایست که سرکین را غلطاند و انرا و جدانک و دلمک
و سرکین غلطانک و سرکین کردانک و کوی کردانک نیز کویند بتازیش جعل و هند کبروره نامند
در زفانکو یا مندرجست که بعضی هزار پایه را خوانند خبک بفتحتین افسردن کلو و نیز سیاهی رو
که از غم و اندوه پدید آید و آنرا تاسه و تغسه نیز کویند بتازیش کلفه و هند چاهی خوانند خپک
بفتحتین با دوم فارسی نان بزرک خدوک بضمتین شرمنده شدن و خجل شدن و طیره شدن
یعنی خجل شدن و کسی که طیره شده باشد آنرا میکویند خدوک ای خجل است خراک بالفتح بانک خفته
خرچکوک بالفتح با سیوم فارسی کیاهی است که بزبان کم شیر و هند زیادتی شیر را و آنرا خروک
نیز کویند خرک بفتحتین مصغر خر و چوبی نیز که بدان اصحاب تعذیر را بخفتانند و دره زنند و آنچه
از چوب تراشیده بالا کاسه چنک و امثال آن باشد که بران تارها بندد و نیز خرها را خوانند
خرکوشک با سیوم و چهارم فارسی مصغر خرکوش و نیز کیاهی است که اطلاق شکم بازدارد و انرا غرغوک
و چرغون و چرغول و زبان بره نیز کویند خرمک مهره ایست که دفع چشم زخم در کلوی کودکان بندند و آنرا
خورمک بواو معدوله هم نویسند خروک بالفتح همان خرچکوک مرقوم و کویند همان خنجک که کفته آید در مفتح
ثانی از زفانکو یا منقول است خشتک مصغر خشت و معروف که آنرا خشتچه نیز کویند خشتوک بضم یکم و سیوم و
خشوک بوزن حروف همان حرام زاده و آنرا بچه کو و بچه کوی و سند و سندره و فغاک نیز کویند بتازیش
لقیط خوانند خشک ضد تر و خالی از لطافت و نعمت و بخیل و ممسک و جایی که خشک و تر بیفتد آنجا قلیل و کثیر
و بحر و بر هم مراد است خلنک بضمتین کل بالخته رنک کرده که دختران خلخ کنند و کوزه و نکین خمک بالضم
آواز بانک و دست بر دست زدن ای دستک زدن و نیز آن دف خورد که چنبرش از روی بود

دینک

و نیک عمیق باشد خجک بالضم نوعی از پوشش درشت که درویشان پوشند خنجک بالفتح و قیل بالکسر
سیاه دانه و خار خسک و قیل کلمه هندیه و بعضی کویند که علف است که بهندش کلجی خوانند و خروک بمثله خورک
بالضم با واو همان خرمک که کذشت خنک بفتحتین خوش و سرد و نفس زدن و خوشی با دکفتن که بتازیش
طوبی خوانند فارسی خاک معروف و خوار و متواضع را نیز استعمال کنند خسک نام بازی که آنرا
کوتاه موی نیز کویند خشلنانک جنسی از نان خرجلوک هند سهیل را کویند خاتون فلک زهره و آفتاب
خاتون شبستان افلاک مثله خاک تاریک قالب بشر خبوکی بالفتح محکم یعنی استوار خجک بفتحتین نقطه
و نکته یعنی استوار خرچنک فلک برج سلطان خطیب فلک مشتری خفتک بالضم جانوریست پرنده که کار
دانک نیز کویند و بجیم فارسی مفتوح نیز کویند خنیاکر فلک با متجانس اول فارسی ستاره زهره خواتیم
الملک کلی است در روم خواجه فلک بالضم با واو معدوله مهره آفتاب خون دل خاک ای ترباکه در
تحقیقات کوه از بحران یا کوه آفتاب منجمد شود خوی آتشناک ای خوی بد و با غضب خون جنک علف
است در غایت شهرت که خون کم کند هندش کلهتی نامند فصل فی الکاف فارسی فاروقی
خدنک جنسی از تیر چوبین که هموار و سخت باشد و خدار زین و نیز جانوری آبی که در خشکی بیاد کج
رود و آنرا بچه پابک و چنکار نیز کویند بهندش کلکره کویند خرسنک یعنی سنک بزرک سخت کران خیک
بالکسر شترا بدران خمار و مشک بزرک که هندش پکهال نامند فی الیوسفی خنک بالکسر و کاف فارسی رنکی است
از رنکهای اسپ و سپید و این برچند کونه است سبز خنک و سرخ خنک و نقره خنک و کمر خنک و خنک و
بور خنک و بور خنک و ختنک زبانی خنک بالفتح وزن سنک با کاف فارسی بدنفسی خوک جانوری پلید
و علتی در کلوی اسپان فارسی خط زبرجد رنک یعنی خط سبز نو برآمده خنک شباهنک با هر دو متجانس
فارسی ای براق ابلق که در شب معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را برد و بران
سوار بود و ند و صبح خیمه فیروزه رنک آسمان فصل فی اللام فاروقی خلیل نام مهتر
ابراهیم صلوات الله علیه و دوست خال معروف و برادر ما در و نشان روی و شتر بزرک سیاه
و نوعی از برد یمنی و اثر خیر و خراش و علم که بوالی دهد و ابر امیدوار ختل بالفتح و بقاین و نیز
نام ولایتی است که در وادی آن زر باشد و آن ولایت را ختلان نیز کویند و اسب ختلی و
ختلانی منسوب بدان ولایت است خرجال بالفتح با سیوم فارسی پرنده است آبی که آنرا جرز و چغوک و

جاوک وجکو وجکاک وسرخاب و مالورک نیز کویند بتازیش ابو الملیح و شوا ذو قبره نامند خردل یعنی
نامردکه آنرا اعزول نیز کویند و بفتح یکم وسیوم دانه ایست که بهندش رائی نامند ویکدانه را از اخردله نامند
و بوییدن کوشت خنکسال با کاف موقوف یعنی سال قحط و سال بی باران خرغول کیاهی که اطلاق
شکم را بازدارد و بالفتح با واو فارسی همان خرکوشک مرقوم خطه اول وخطه کل عرش را کویند خوابکاه
غول یعنی دنیا خواهران سهیل یعنی آن دو ستاره که بتازیش اخنا سهیل و شعرایان خوانند خول با واو
فارسی وقیل بفتحتین مرغیست تیز بر و بعضی کویند دراج سپید که آنرا کبک الجخیر نامند و در لسان الشعراء
بکسر یکم و فتح ثانی مسطور است خوبل بوزن سوسن کژ ضد راست کبوس مثله وقیل کج پای خیر العمل
یعنی فکر در صفات الله جل ذکره فی م دع خلال بالکسر دندان افریز و سیخی که در خامه زنند خیل
اسپان و اصحاب نیز کویند فارسی خرمن کل رخسار و عارض محبوب خروش کنکره عقل با سیوم و ششم
فارسی روح خضر سکندر دل یعنی تهمت خط باطل خطا و عیب خوان دل خانه کعبه فی الصراح خبل بالسکون
تباهی خبول جماعة و ایضا قطع الایدی والارجل خبل بفتحتین دیوانکی و مخبل ایضا نام شاعری معروف
مخبل بالکسر روزکار خبال ایضا تباهی و نام اسپی لخبال ستور بعاریت دادن تا شیر او را بخورد یا
برنشیند ختل فریفتن مخاتله کذلک تخاتل فریفته شدن ختله بسکون دوم و الحرکة فرو ناف تا زهار
خجل بفتحتین کشنکی و بیخودی از شرم عع کافه و فریدن از نعمت خجل که مرد شرمکین و جای بسیار
آب و علف خذل خلاله بری و اکنده کی ساق و بازو و خذلاء لغت منه خذلم بکسر تین کذلک میم زاید
یقال مخلها خذل ای ضخم خذل خلا خذلان بالکسر فرو کذاشتن و باز ماندن آهو از رمه خود و خذلت
الوحشیه اذا اقامت علی ولدها تخاذل یکدیکر را فرو کذاشتن خذعل بکسرتین زن کول خرمل بکسرتین
زن کول خزل الخزال بریده شدن اختزال بریدن خودل لوعی از رفتار خزعل فی مشیه ای
عرج ناقه بها خزعال ای ظلع خزعبیل چیزهای باطل عبیله سخنان خنداننده خسل مخسول بالحاء والخاء چیزی
ناآینده رحل مخسل و رجال خسل و خسال ای ضعفاء خشل بحرکه دوم و سکونه مقل خشک و دانه مقل خشله
یکی خشل بلا یه از هر چیز ختشل ختشلیل روان خصل آغه بدان بیمان بندند در نضال و جزآن خصله
خو خصله بالضم یکدسته موی و بشم و جزآن خصله ضافه کرانها درخت سرها فرو دافکنده خصیله
کوشت ران و بازو و مخصل بالکسر شمشیر بران لغت فیه فی مفصل و در فرهنک شرفنامه مذکورست

خصل یعنی

خصل بمعنی تیراندا ختن و کرو که در تیراندا ختن بندند و نزد و قمار و مهره نزد و قمار را نیز کویند
خضل اخضال تر کردن خضل تر و نبات نازک خضلة مرغزار سبز اخضلال تر شدن اخضیلال بسیار
شاخ شدن درخت خطل بفتحتین سستی و سخت سست و تباه کفتن عع کافه اذن خطلاء کوشت سست
نه خطل بالضم رمه کوسپند کوشتها سست افتاده از کرما و کذلک الکلاب اخطل نام مردی خطیل
کربه نر خنظول بالضم مع النون نره و شاخ دراز خناطیل پارها کاو و شتر خنظوله بالضم یکی خعل خیعل
پیراهن بی آستین خیعلت پوشانیدن آن تخیعل لازم خلل خل سرکه و مرد ضعیف با خلل وراه در
ریک و جامه کهنه و شکافتن زبان شتر بچه تا شیر نمکد عع فاضه و سیخ در کلیم خسن و درویش شدن خله بالفتح
خو و حاجت و درویشی و شتر بچه در خنه و می ترش خلة بالضم علف شیرین و دوست و دوستی خلة بالکسر
پوشش نیام شمشیر و پوشش کمان و آنچه میان دندان ماند خل دوست خلل بفتحتین کشادکی و رخنه خلال
جماعة و تباهی کار خلال بالکسر دندان کاو و دوستی کردن با هم خلال بالفتح عوزه خلیل دوست و درویش
بد حال خلیلة مونث خلالة بالضم آنچه از دندان کاوافتد و از میان انکشتان بیرون آید خلالت
ثلاث لغات دوستی خل خلول لاغر و کم کوشت شدن اخلال درویش کردن و حاجتمند کردانیدن و
چرانیدن شتر در علف شیرین و تباه بار آوردن تخل و ماندن مردم جای خود را اختلال حاجتمند شدن
ولاغر شدن و بیرو حشن تخلل خلال کردن دندان و سیری شدن چیزی و باران بیکی جای باریدن مخصوص
و در میان قوم شدن خلخال بالفتح پای برنجن خلاخیل جماعة خلخل لغة فیه و مقصور منه تخلیل سرکه کردن
و انکشتان درمیان یکدیکر آوردن در محاسن بوقت وضو تخلل چنان کردن در وضو خمل ریشه و پرزه
جامه و نهالین کرد خمیله درخت انبوه و ریک توده با درختان خمال بالضم لنکی ستور خامل کم نام
و بیقدر خمول مصدر منه فاضه خول خایل نکاه دارنده چیزی را تخویل دادن و ملک کردانیدن چیز را
بکسی تخول تیمار داشتن خال برادر مادر و علم لشکر و نوعی از جامها خالة خواهر مادر خوله خویشی
از جهت مادر استخوال بخالی کرفتن کسی را و خال خواندن و بعاریت خواستن ستور ناز روی
اشفاع کیرد خوله نام زنی خولان قبیله از یمن خیال بالفتح خیالة شخص و آنچه دیده شود در خواب
از صور و جز آن خیال علمی که بجهت رمانیدن مرغان بر پای کنند و زمینی مربنی تغلب را خیل
اسبان و ستوران خیاله کله بانان خال ایضا نقطه سیاه که بر اندام باشد و نشان خیلان جمع

رجل اخیل مرد خال ناک و کذلک مخیل تصغیره خُبیل کبر و بزرگ منشی و نام کوهی و ابرو الخال ایضا
ثوب من ثیاب الجبال خاله جماعة خیل خیلة خیلولة مخیلة کمان بردن مخایله برابری کردن اخیل
نام مرغی که آنرا ابغال بد دارند و نام مردی **فصل فی المیم** نادو فی خاتم بکسر التاء
آخر هر چیزی و بالفتح مهر و بالفتح والکسر انگشترین خاتم جم یعنی انگشتری سلیمان علیه السلام خام ضد پخته و مردی
بی تجربه و ناصادق و جرم نازناعت داده و کمند و نیز یعنی شراب نامقطر اید و نیز ابریشم خام خرام رفتار
با ناز و با ناز رفتن و با ناز رونده خم بالکسر جراحت خَم بالفتح دو توی و خرپشت و الوان بالضم معروف
خوارزم با واو معدوله نام شهری و ولایت آنرا نیز گویند خیم بواو جیم جراحت و طبع و خوی و زرین
شکنبه ورود کانی فی الیوسفی خشم معروف خم بالضم اوندی بزرگ که آب شراب در وی کنند خورم
خوش و خندان خواش اسپرم نوعی از ریاحین دست ماننده مرده فی ام وع خطام شراب و بینی پیل کاربینی
خرم بالضم والتشدید نوعی از گل و یقال عیش خرم ای ناعم کثیر الخیر و در قنیه یعنی خوش مسطور است و در فارسی
این بواو معدوله میتوان شدو بالفتح نام تعلیلی از عروض یعنی حذف حروف اول فعولن و مفاعلن و بینی کوه و بریدن
خیرودم نام مرکبی که رسول علیه السلام بران سوار شده از سدرة المنتهی تا کرسی رفته در طواح مذکور است که
در شب معراج چهارم مرکب بود از کعبه تا مسجد اقصی براق و از مسجد اقصی تا سدرة المنتهی پر جبرائیل علیه السلام
و از سدرة المنتهی تا کرسی خیرودم و از کرسی تا عرش رفرف و اگر بنظر بصیرت بنگری آن چهار مرکب چهار طبع
بود که ترکیب صورتش از آن بود و ذلک مرلا یمکن کشفه فارسی خام ردیمینه خم یعنی جرم از آن خک خایدکام
یعنی سرکشی کند خروسان طاوسان دم یعنی مراحیها خسروانجم ای آفتاب خسم بالکسر جراحت خصم تو مخصوص دم
ای خصم ترا از حیات دمی مانده است خصم یکیا خشم شیطان و سپهر خلم بالکسر آن بینی که سبز بود خلیم چشم
بچال چشم خلد چشم بفتحتین چنانچه که آب چشمش همواره بر روی و موی مژگانش ریخته باشد این هر دو
لغت از زفانگویا است خوردم ای ریزه ریزه ام خیالش فرو برده دندان بکام ای خیال او در دل
متمکن شده و بنهایت رسیده و معنی دوم آنست که خیال او مرا الجیشی گرفته است که در معرض هلاک آورده
خیال او را التشبیه بشیر کرده در حق اهلاک و دندان فرو بردن بکام که لازمه اوست درین اثبات
کرده این استعارت تخییل بالکنایة گویند فی الصراح ختم مهر کردن و تمام کردانیدن و تمام خواندن
قرآنرا اختتام بپایان بردن نقیض الافتتاح خاتم بفتح التاء و کسرها خیتام بالیاء خاتام بالالف انگشتری



خواتیم جماعة تختم انگشتری در انگشت کردن خاتمت الشئ آخرت و محمد خاتم الانبیاء بالفتح صلوات الله علیه و علیهم
اجمعین ختام گل و مردم که بروی مهر کنند ختم بالتحریک بهنا بینی یقال ثوا اختم لغت منه ختم المعول رخنه شد
روی کلند لغل مختمه بهنا و رخیمه نام مردی ختارم بالضم مرد فال گیرنده و نام مردی خثعم پدر قبیله از یمن
خدم خدمت بالکسر چاکری کردن عع فاخد خادم چاکر خدم بفتحتین چاکران و غلامان او جاریت اخدام
خادم دادن کسی را خدمت دبالتحریک دوال که بر دست و پای شتر بندند و پای برنجن خدام بالکسر
جماعة و حلقه قوم مخدعم مخدمت جای خلخال از ساق تخدیم سپیدی زیر خورده گاه پای است قوم مخدوم
و اخدام ایضا لغت منه قوم مخدومون یراد به کثیرة الخدم و الحشم رجل مخدوم آنکه او را خادم بری
باشد خدماء گوسپند سمها سپید خذم بریدن تخذیم پاره پاره کردن مخذم بالکسر تیغ بران فرس خذم
که اسب تیزرو رجل خذم بالکسر مردی از شعراء خرم بینی ساره کوه و در باز کردن موزه را و کم
کردن و بریدن و برگشتن عع فاخد اخرم بینی بریده و گوش سوراخ الخرام دریدن سوراخ مخرم بالکسر
الراء بریدگی بینی ساره کوه مخارم جماعة یعنی دهانها و رود مخرفه بالفتح نام مردی اخترام تخرم
بریدن و از بن برکندن خرما بالضم والتشدید الراء دروغ خوزم صخره با در زر خورمت کرانه بینی
مردم خرشم مخرنشم بالضم و کسر الشین بزرگ منش و کونه کشته لاغر خرطم بالضم بینی و خراطیم القوم
مهتران قوم مخرنطم مرد متکبر خشم ناک سر در واکرده و یقال الجشم بن الخزرج و عوف بن الخزرج
حرطمان خزم بالتحریک درخت که از پوست وی رسن سازند سوق الخزامین بازاری در مدینه اجزم
مار نر و نام مردی خزامة بالکسر حلقه موین که در بینی شتر کشند و مهار بروی بندند خزامه دو کس از دو
راه مخالف رفتن تا بیکجا پیش آیند خزومه ماده گاو هذیل خزامی خیری دشتی مخذوم پدر حی از قریش
ابو خازم شاعری از بنی اسد خشم خیشوم بن بنی خیاشیم الجبال انوفها رجل خشام بالضم سطبر بینی رجل
اخشم با علت بینی مخشم مست بیخبر خشرم زنبور انگبین لا واحد له من لفظه و خانه زنبور ایضا و سنگ کج
و نام مردی خشارم بالضم آوازها خصم معروف یستوی فیه الجمع و المؤنث خصماء جماعة مخاصمه خصام بیکار
کردن با هم خصم که سخت خصومت بالضم گوشه جوال و جامه دان و جز آن اختصام تخاصم یعنی خصم همه دهان
خوردن عع کافه خضمه بضمتین والتشدید سطبر بازو و معظم هر چیز خضم مثال هجف بسیار عطا و شتر کلان سال
خضیمه کشکینه خضم الواو بالفتح والتشدید نام آبی و نام مردی خضرم مخضرم النسب ای دعی ناقه مخضومة

خثعم

بلغت

کوشه از کوش بریده امراة مخضرمة ختنه کرده حضرم کبر تین لسیار عطا بحر خضرم لسیار آب و هر جه لسیار
فراخ باشد خضارم جماعة قومی بشام حضرم مسال هه بجه سوسمار خطم بتفوز و هو من طایر منقار و من کل دابة
مقدم از فه و فمه و المخاطم الانوف مخطم بکسر التاء واحدها اخطم درازی بینی خطام بالکسر جهار خطم الیفا جهار
کردن شتر را عع فاضه مخطم عوزه خرما که بروی خطها سپید سپید آید خطم نام مردی خطمة بفتحتین نام
مردی از انصار حظمة بالضم لمبذی کوه خطمی بالکسر خیر و خلم بالکسر دوست و خانه آهو مخالمة دوستی کردن
اخلام یاران و دوستان خلجم دراز خمیم لحم خام و لحم کوشت کنده خم کنده شدن کوشت بخته با خام
عع فاضه و روفتن و پاک کردن جاه و خانه اختمام مثله حامت بالضم خاک روبه و خاک جاه خمان نیزه است
خمخم خمخمة مثل خنخنة و هو ان یتکلم الرجل کانه مجنون تکبرا و نوع من الاکل قبیح خمخم بکسرتین گیاهی که دانه او را
علف شتر سازند و بالی ایضا غدیر خم جای میان مکه و مدینه بجحفه خمام بالفتح نام مردی خامه گیاه تازه
خیم خیمة معروف خیم خیام بالکسر جماعة و عند العرب هو بیت من عیدان الشجر خیمات و خیم جماعة تخییم خیمه
ساختن و بجای مقیم بودن خیمه بالکسر خو و طبیعت لا واحد له من لفظه خیم عع فاکه نام مردی خیومة
ترسیدن و بددلی کردن کافه خیم پای بر داشتن فصل فی النون فاروقی خارکن
کننده خار و خار را بکن و نیز نام نوائی است خاقان پادشاه چین و بانوی نازک و زیبا خاکدان
افول خاکدان آنرا گویند که روفته خانه آنجا اندازند و بتازی دمن و سیاطت یعنی دنیا خاک رنگین
یعنی زر خاکیان یعنی آدمیان و خواران خاک نان بفتحتین یعنی بر روی نان سبزه و با تخمکان که ترا افکنند
خان خانه و کاروان و سرای پادشاه ملک سمرقند هر که باشد خاندان خیلخانه و دودمان مثله
خانه فروشان با واو فارسی یعنی پاکبازان و مجردان و خراباتان و ناخلفان خانه کن یعنی مدبر و نا
خلف که خانه بر اندازد خاوران نام ولایتی که حکیم اوحد الدین انوری از آن است و دشت خاوران
قریب بسطام است و نیز بمعنی خاور آید ختن ولایتی است مشک خیز از ترکستان زمین منسوب است بدان
و خوبرویان ختلان بالفتح همان ختل گذشته بمعنی اخیر خداوندان یعنی آنانکه بعید نداز واد
و نزدیک اند بفسق و فجور و ملعون خدا فروشان یعنی لعنت که دعوی خدائی کنند خذلان بالکسر بی
بهره کی و نام ولایت خراسان کشور چهارم که منسوب است بخورشید و خورشید را بعضی کسان
خراسا نیز بموجب آن گفته اند خرامان با ناز و تکبر رونده بتازیش متبختر نامند خرخون بالفتح نام



شهری خرقه در انداختن با خا و موقوف یعنی معترف بگناه گشتن و عاجز شدن و تسلیم کردن خرکمان
یعنی کمان بلند و کار لاینفع و کار دشوار که از آن بدر نتوان آمد خرماستان با سین موقوف جای که
خرمابنان بسیار بوند خرمن بالکسر توده غله مالیده و غیر آن با کاه آمیخته خروشیدن با واو فارسی
فریاد کردن با گریه و زاری خزان بالفتح هشتم روز شهریور ماه که خورشید در برج سنبله بود و آن
روز جشن مغانست و بعضی گویند جز آن سیوم روز است عع از شهریور و فصلی از فصول اربعه سال
و آن سه ماه است که آفتاب در برج قوس و میزان و عقرب باشد و آنرا تیر گویند و خزنده خزروان
نام مبارز تورانی ختن بالفتح مجرور کردن و شدن خسرونشان یعنی آنکه هر کرا خواهد بپادشاهی
رساند و نیز در کسی که نشان سلطنت بود و نشان پرویز و کیخسرو باشد خسودن بالضم درودن خیدن
بالکسر خائیدن خشت زن یعنی آنکه خشت زند و آنرا اینجا خشت پز گویند ای زننده خشت یا خشت را
بزد و آنکه جنگ کند بخشت و یا خشت زرین بود و یا جنگ بخشت زرین بکند خشک انگبین یعنی شهد است
که در هم زنبور خانه خشک شود خشک باختن با کاف و خا موقوف یعنی مجرد و جائی که در آنجائی
عشق نبود و از لعل بی بهره باشد خشک جهان با وقف کاف فارسی یعنی روزگاری که در آن کرمی نبود
خفتان بالفتح معروف نوعی از پوشش سلاح غازیان و علت گلو و در صراح بمعنی جنبیدن
علم و طپیدن دل و شراب و برق و باد و فقط بجنبش آنکه خواهند خفتانیدن بالضم غلطانیدن
خفتن غلطیدن خفتیدن بالضم غلطیدن خلفاء الراشدین یعنی امیر المومنین ابوبکر و عمر و
عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین خلقان بالکسر جمع الخلق و بالفتح جمع الخلق بلغت
الفرس و جامه کهنه خماهن بالفتح و قیل بالضم سنگی است سیاه که نگین سازندش و پاره بسرخی زند
خمستان بالضم خانه خمار که آنجا خمها بزمین فرو برده باشند و آنرا خمخانه و خمکده نیز گویند خمسین
یعنی پنج انگشت من خمسین اعتکاف پنجاه روزه ترسا جهله پنجاه روزه نیز گویند چنانکه جهله اهل سنت
و جماعت جهل روز بود خندستان بالفتح سخره و فسوس و مسخره خنشان بالفتح و قیل بفتحتین مبارک
و خجسته و فرخنده و همایون مثله بتازیش میمون خوانند خنیدن بالضم و الفتح بر جستن خوابانیدن
و خوابیدن خواب کردن خوالستان با واو معدوله سیاهی دندان و آنرا اسمه و خوانسته
نیز خوانند بتازیش دوات و مجبره گویند خوان با واو معدوله معروف آنچه طعام آراسته بر و نهند

بض

خوابکلان نام داروئی که بتازیش بذر الجنة خوانند خورجیون بالضم دو منجا وقیل خار دوم مکسور دیوی از مرده شیاطین واین لغت سریانی است خوردوستان با نانی معدوله شاخ نوکه از درخت ریاحین سر بر زنند ونیک نازک بود واز اسبانک وستانک نیز گویند خوردودان با واو معدوله ودال موقوف وبا یاء فارسی یعنی مغان خورشید سواران با وقف دال یعنی شب بیداران خوزان با واو فارسی نام مبارز کیخسرو شاه بن سیاوش خورستان وخوزستان با وقف زاء اخیر نام ولایتی است قریب اسپهان منسوب بشکر که بهار آن را صفت کرده اند چون بهار موقان را وآن را خوز نیز نامند خوشدامن با واو معدوله همان خوش که گذشت خون سیاوشان وسیاوشان همان خون سیاوش که مرقوم شد خیبرستان کشاینده خیبر وآن امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی وجهه خیزران با یاء فارسی وسیوم موقوف چوبی است که بهندش بیت خوانند ونیز نام ولایتی است خیزران با یاء فارسی وراء موقوف شهری را گویند که آن قصبه مولد خاقانی است الترکی خاتون معروف خامان سنبل مصری بدندان رش کردن خولنجان نوعی از ادویه خشبو وآن بیخی است درهم پیچیده وگزنده ودر طعم او اندکی تیزی باشد ختن خاتون نام کنیزک شیرین خرجبین خرجینه بالفتح زنبیل ویا جوال بزرگ که دران هر چیز بیندازند خراشیدن تراشیدن وپوست بر کندن خرامیدن رفتن بناز خرکبین نام سلاحی خراطین کرمی دراز که بوقت کثرت باران از گل پدید آید وچون شب در زیر پای آید آب او چون شرار آتش روشن ودرفشان نماید خزیدن درآمدن در چیزی خزران نام ولایتی در ملک بالا خزروان نام پادشاه زابل خشین بمعنی علیوار خفتان بکسر نوعی از پوشش سلاح غازیان خلیدن جستن ودر رفتن خمیدن دو تو ونکون شدن خندیدن معروف خنبیدن وزن دویدن برجستن خندیقون نبات قندی خوالستان وزن خوابستان دوات خون معروف فی فرهنگ شیخ محمد لاد خیران بالضم بریان خمک زدن یعنی دستک زدن خیزران بالفتح درختی است خشبوی و نیز چوبی است که هندش بیت خوانند ونیز نام ولایتی است ودر قنیه مذکور است بفتح دوم وضم سیوم شاخ درخت خیزروان امر خاستن وراندن حبل المساکین گیاهی است که بر درخت پیچد ودرخت را خشک کند ولبش را الجوز روطاوت وتازگی ببرد وبرگهایش زرد کرداند بتازیش عشقه ولبلاب.

نیز گویند

نیز گویند فارسی خاتم سهیلان دهان معشوق ودهان شاهدان خار مغیلان خار درخت ام غیلان که هندش گکر گویند خاکدلیان ای قالب کافران وجاهلان اقول خاک دلان خواهد بود خاک دیوار خوردن خاکیان یعنی آدمیان وخواران خام کن با میم موقوف ای محو کننده لیکن از ترکیب مستفاد نیست خامالادن سپند مصری خامالیون مثله خایه زرین آفتاب وستارگان خواش خسیان اسمان خواهین کرمی است که از گل پدید می آید بتازیش امعاء الارض وشحمة الارض نامند ونام ولایتی که طوطی آنجا نزید خسپوش کردن با سیوم وچهارم فارسی ای شهور را پوشیدن وزمین پوشیدن خسرو اختران وخسرو سیارگان آفتاب خشتامن مادر شوهر زن یعنی خشوی زن خشت زرین آفتاب خشنودن بالضم برگ از درختان دور کردن خضرا خضرلان اسمان دنیا خط برکشیدن ای بخطا وعیب منسوب کردن خط مشکین ای خط سیاه خفدان بالفتح همان خفتان خم نیلکون فلک خنبان بالضم جنبان خنجر زرافشان عمود الصبح وآفتاب خواجه اختران مشتری خوالنجان همان خاولنجان یعنی خسرو داوران خوالبخن مثله خوالجه زرین آفتاب خوشدامن با واو معدوله خشو یعنی مادر زن ومادر شوهر خوش عنان اسب فرمان بردار خون ابله تن رزان ای مومیای الها یعنی می انگوری خون باران خون گریان خون جهان ای خون اهل جهان خون حین ای مومیای خون حیوان یعنی گوشت وروغن وشیر وشهد وجز آن خون دل از ناخن روان ای عرق سر تا ناخن پای روان خون رزان می انگوری خیال پختن ای طمع کردن خیال پرستان عاشقان خیبرستان کشاینده خیبر یعنی امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه خیمه روحانیان آسمان فقط فی الصراح خبن خبنان در نوشتن دامن وجز آن ودوختن تا کوتاه شود وپنهان کردن ونهادن طعام روز سختی را خبن ایضا نوعی از تصرفات عروض عع فاکه خنبه بالضم آنچه زیر کش گرفته شود ختن بفتحتین داماد وعند العرب کل من کان من قبل الامراة مثل الاب والاخ وهم الاختان واما عند العامة فختن الرجل زوج ابنته ختن ختنه کردن ختان ختانه بالکسر فیهما الاسم فیه وجای ختنه ازنره خبش خبعثنه بالضم وکسر الثاء سنگرف سخت خدن خدین کافه دوست ومعشوق اخدان کافه مخادنه دوستی کردن خدنه مثال همزه بسیار

دوست گیرنده خزن گنجینه نهادن مال را ع فاضه مخزن خزانه بالکسر گنجینه خزاین جماعة
ای انتن و هو مقلوب خنز خشن خشونة خشنة بالضم فیهما درشتی وهو ضد لین ع بالضمتین خشن
لغت منه اخشیشان نیک درشت شدن جامه وعادت کردن بدرشت پوشیدن خضن
مخاضنة عشق بازی کردن خمن تخمین بگمان وقیاس سخن گفتن خمان ضعیف خنن خنه بالضم
کالغنة اخن اغن لغت منه خن جماعة مخنة بالفتح بینی خنین خندیدن وگریستن در بینی خنخنه در
بینی گفتن خنان بالضم بیماری بینی وبیمار مرغ در گلو خون خیانت مخانه ناراستی ع فاضه خانه
واختانه بمعنی تخوین بخیانت منسوب کردن خوان شیر تخون تیمار داشتن وکم کردن حق کسی خوان
بالکسر مخففان هرچه بروی طعام نهند فصل فی الواو فارو قی خدیو بالکسر وقیل بالضم یکم
وسیوم بیای فارسی خداوند وپادشاه و نیز خدیش مثله خستو بضم یکم وسیوم جانور خزنده وبدرفتار
که بتازیش عقرب نامند و مستو نیز مترادف است خسرو بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه
که کیخسرو گفتندی ونام پرویز شاه بن هرمز شاه نوشیروان که معشوقه او شیرین بود وشکرف
زن است سپاهانی را نیز بحباله درآورده وچون پادشاه را ببزرگی صفت کنند خسرو عهدش
گویند خشو بالضم مادر شوی وزن که خوش وخوشدامن نیز گویند خکاو بالفتح فارسی نام مقامی خو
بالفتح مشتی از غله وآب و خوآن ودر لسان الشعرا اصح است که گیاهی از کشت برکنند و دور
اندازندش خیرو بالکسر نام گلی لعل بشکل پنبه نرمه که خیری نیز گویندش بتازیش لعاب ورضاب نامند
خبردو کرم سرگین غلطان فی فرهنگ شیخ محمد لاد خاک تو ای تربت تو ومواضع تو وابیر تو
وبمعنی طینت تو نیز آید خاکدان دیو یعنی دنیا خانه ترازو برج میزان خشو در روی اختلاف بسیار
است بعضی گویند شاخ گاو است وآن گاو در زمین چین باشد بعضی گویند شاخ مار است چون هزار
سال بگذرد مار شاخ برآید خدیو بالفتح نام پادشاه وقیل نایب پادشاه خسرو دارو خواب
خط تو ای فرمان تو خطی تو ای نیزه تو که آن خطی است خکاو بالفتح باکاف فارسی نام مقامی
است فی الصراح خجو خجوجی امرد درازپای خذو خذو سست شدن وخذی بالکسر لغة منه خرو سرگین
افکندن مرغ والاسم الخرو بالکسر خزو قهر وسیاست ع فاضه خزی بالکسر خواری ورسوائی ع
فاضه خزایه بالفتح شرم داشتن وهو خزیان وهم خزایا وهی خزیای خزار بالمد گیاهی خلو تهی شدن

عم فاضه

الفضا

ع فاضه خلو اخلاء بالفتح بتنهائی ساختن وفسوس داشتن وگرد آمدن در خلوت باکسی خلاء بالفتح والمد
ابدست جای وجای خالی خلیه ستور رها کرده وناقه که بر بچه دیگری مهر آرد وشیر دهد وکنایه از طلاق یقال
انت خلیه وکشتی بزرگ وخانه زنبور که در وی عسل نهند خلا بالفتح والقصر حروف کلمه استثنی بها وینصب ما بعدها
علی انه فعل وتجر ما بعدها بالحرفیه خلاوه بالفتح پدر لطفی خلی بفتح خلاف شجی خالی مردی بی زن قرون خالیه
قرنهاء گذشته خلا بالقصر الفضا گیاه تر یکی یقال خلیت الخلاء واختلیته درودم گیاه تر را درندگان
اخلاء الفضا بسیار علف شدن زمین وخالی شدن وخالی یافتن وخلوت کردن وخالی کردن وتهی
شدن شکم از طعام استخلاء خلوت جستن فصل فی الهاء فارو قی خالوله دغا ومکر
ودوروئی ودغائی خاده جاروب بجولی که بپشته سقف ودیوار را از گرد افشانند خاره سنگ
سخت که خاره نیز گویندش وجنسی از جامهاء ابریشمی قیمتی که بدو گونه بود ساده ومخطط ثانی را خاراء
عنابی خوانند وصاحبی وعناب نام مردی است واضع است آن خازنه خواهر زن که خیانه هم
گویند خازه گل سرشته که بتازیش خز گویند خاشه همان خاشاک مسطور خامه قلم خامیازه بیاء ومیم
موقوف انکه دهن از هم باز شود از کاهلی ویا از غلبه خواب وآنرا آسا وآسه وباسه ودهان
دره وفازه وفاژه وباسک نیز گویند بتازیش تثاوب و بهندی جنبهوائی نامند خانقاه وخانقه وخانگاه
وخانگه آخرین باکاف فارسی عبادتخانه خاگینه باکاف فارسی خایه زیرکه از بیضه مرغ راست کنند
خایه بیضه مرغ که تخم مرغ زیرش کنند خیره وخیبوه کلاهما بالفتح محکم واستوار خیبره وخبیوه کلاهما
بالفتح مع باء الفارسی جمع حساب خجاره بالفتح والضم اندک خجسته مبارک خجستان وفرخنده وهمایون
مثله خدلیه نام پادشاهی که او را خدلیه ارش گفتندی خرابه بالضم جوئی که آب از وگیرند وفرید
بندند آنگاه ازان بدین خوار بالاید وخواریه بواو معدوله هم نویسندش وصواب هم بواو است
خربنده انکه در علف خوردن وپالان نهادن وبار کردن تعهد خرکند وخربان که معاش بروزگارش
از کرایه خر بود وبتازیش مکاری خوانند خرده بالضم شراره آتش وعیب ونکته وتغیر زند ساخته
زر است که از اباز ارزند نیز گویند خرزه آلة سطبر ودراز آلة خرزهره بفتح یکم وسیوم درختی
است خورد که برگهایش کاوزان بگاه بت پرستی بکار برند هندش کنیر خوانند وقیل خرزه تلخک
که آنرا کبیت نیز گویند وبتازیش حنظل نامند خرشه بالفتح جنگ وخصومت وخراشیده خرفه بالفتح

بالفتح سبزهٔ ایست ترش که آنرا بهمن وخفرج خوانند بتازیش بقلة الحمقا وسندلونک نامند
خرگاه وخرگه کلاهما بالکسر باکاف فارسی جنبی از خیام مراتب بادشاهان وملوک این تسامح
است از خدمت امیر شهاب حکیم کرمانی واز امیر زین الدین هروی ملک الشعرا فرود است
که فتحتان خطاب دارد معلوم است که مقام خوشی را گویند چه بهلوی زبان خر بالکسر خوشی بود وقیل
وخرگاه مه کلاهما بالفتح خرگاه ماه وخرگه ماه وخرگه مه وخرمن ماه وخرمن مه کلهم بالکسر یعنی آن دایره ملون
که گاه گاه گرد ماه پدید آید وآنرا برهون وبرهون وسابود وشادور وشابور ونیز گویندش بتازیش
هاله نامند وبعضی خرگاه ماه واخوان آسمان را خوانند خرمهره بالفتح نوعی از بوق که هنگام جنگ
زنندش ومهره است کم از خروسه باواو فارسی گوشت پاره ملبند که بر ختنه گاه زنان برآید
خروه بالضم باواو فارسی خروس که بتازیش دیک گویند خروهه بالضم باسیوم فارسی مرغی که صیاد
بر سر دام بندند تا مرغان دیگر فرود آیند وپای دام نیز گویندش تازیش ملواح خوانند خره بالضم
همان خروه گذشته ونیز جانوران وحشی وبالفتح کنجفت روغن که بعد چکیدن بماند هندش کهل نامند
ونیز خره خرما وانگور هم آمده است وبغک اضافه هم مستعمل است خریده بالفتح بنده وکنیزک بکر
ودختر کنار سیده خزاعه بالضم نام ولایتی ونیز نام بادشاهی که بعد قحطان بمکه آمد خستوانه
بالضم باتا موقوف خرکه که از کرباس بر دوزندش وپشمینه که درویشان دارند باموی بهاره اوتخته
ودر لسان الشعرا مرقوم است که تارهای کرباس وبرد خسته بالفتح تخم میوه وزخم خورده که تازیش
مجروح گویند وخرنده تعزیش نامه خوانند خسرخواجه بالضم پدر شوهر زن خشاره بالکسر پاک کردن
باغ وپاکیزه کردن کشت از گیاههای خودرو خشچه بالکسر همان خشک یعنی اخیر ونیز زیر کس جامه
پوشیده خشینه بکسر نون سپید سپید وقیل سپید خود رنگ وخشتی نیز گویندش خفاجه قومی اند
براه مکه الله قاطع طریق اند خفه بالفتح سرفه وفسردن گلو خفیده بسندیده ومشهور ومعروف
ودر اداب الفضلا فی الجامع الفا اورده است خله بالفتح آب بینی که سطبر بود وخلم نیز ش
گویند وقیل بتشدید الثانی هرزه وکم شده وچوبی که کشتی را بدان رانند که آنرا بیل نیز خوانند
ونیز دروی که ناگهان از بندگاه خیزد ودر لسان الشعرا یعنی نخست زله تصحیح کرده شده ودر
بواقی بتخفیف خلیل الله معتز ابراهیم علیه السلام خمخانه وخمکده کلاهما بالضم همان خمستان مذکور

ومیخانه

ومیخانه خنبره بضم یکم وسیم جنبی از ادنی که اکثر گلگر واجار دران دارند خنبه بالفتح طاق وصفه خنیده
بالضم مرد مشهور ودانا بکار سرود وبسرود وستوده خوابگاه وخوابگه کلاهما باواو معدوله وبای
موقوف وکاف فارسی آنجا که شب کنند وجای خواب خواجه باواو معدوله خداوند خانه وشیخ
وحاکم وخداوند وبندگی خواجه نظام الدین علیه الرحمة والغفران بمعنی دال استعمال کرده اند ودر
موید است که طایفه حلولیه روح را گویند خواده بالضم دستور وافغانان طعام را گویند وفی المؤید
غذا لابدی که قوام بدان بود خوازه قبه وپرده خواسته باواو معدوله همان خوابستان که گذشت
خوجه با دوم وسیوم فارسی تاج خروس که بهندش خوانند وقیل باجیم فارسی فقط خودخروه با دوم وششم
فارسی تاج خروس ونیز گلی سرخ که آنرا بستان فروز وبستان افروز نیز گویند خودکامه باواو معدوله
خودمراد خورابه باواو معدوله همان خرابه گذشته خورده باواو معدوله ریزه هر چیزی وعیب ونکته و
خرده نیز گویندش خوره باواو معدوله نوعی از علتهای سر خباده خوزه بالفتح باثمال خوشه باواو
فارسی ونیز یعنی برج سنبله آید خونابه خون که آب گردد وآنچه بگذرد از تن وخوناب نیز گویند
خوله باواو معدوله لفظی است که محل قدح استعمال کنند خه بالفتح آفرین وخوش وخه خه مکرر مستعمل است
وبخ بخ بمثله خبازنه بالفتح همان خازنه مرقوم خیره بالکسر شگفت وبسیار وآنکه را دشوخ دیده ولی آزرم
وسست وتاریک وعضو درخواب رفته وبیهوده وخیرلی نیز در لغت است خیزیده بایای فارسی
ودر لسان الشعرا خیزنده مصحح است همان خاکنمک مرقوم خویشخانه بایای فارسی وشین موقوف خانه
که از جامه خویش سازند سردی را خانه جای باش خارجینه آلت نیلک زدن که خار از پای بیرون
آورد وعرب آنرا منقاش گویند خبه فشردن گلو وتاسه وتلواسه وگیاهی بی ساق که دانهها خرد دارد
ودر تنگی سال ازو برنده بخورند خبره وزن ابره محکم واستوار وبعضی خبره بواو گویند خدده باره
آتش که میان دود برود وعرب آنرا اسراز گویند خره وزن تره گل یعنی طین وآنچه بعد سبلیدن
کنجد ونیشکر عصاره ماند خرفه وزن حرفه گیاهی ترش که در میدان روید وعرب آنرا البقلة الحمقا
واهل هند لونک گویند وفرد خرشته زمین بلند وشتر بلند خرجینه وزن سرسینه زنبیل وجوال که
دران هر چیز اندازند عرب از اکز خوانند خزجه یعنی مجروح وتخم درخت ومهره سپید که از دریا
بیرون آرند ودرشکم شکافی باشد واهل هند آنرا کوده نامند خشته وزن رشته معلق وبیوا خشکاره

آرد خشکه خنجه بجیم فارسی بحیش خلولیه خولیا خنده معروف خندآمده شرابی که بواسطه فشردن از
انگور چکد چون در معصره اندازند و آن در غایت صفا و رقت باشد عرب آنرا اسلاق گویند
خورش خانه مطبخ خواب آلوده آنکه خواب او غالب آمده باشد فارسی خرقه پاره خطبه بالکسر زن
خواستن خوه گیاهی که از کشت برکنند خط بالضم کار بزرگ خطر بالکسر موضع فی فرهنگ شیخ محمد
لغت عربی خاتمه آخری جزی خاله خواهر مادر زن خرامنده خالصه خاصه مردم خجالت شرمندگی
خدامه خدمتگاری خدمه بالکسر معروف و ذال معجمه غلط است منقول از شیخ ابراهیم قوام خدیجه من اسماء
النساء نام مادر بیبی فاطمه رضی الله عنها خرافه سخنان شیرین و خوش خرافات جمع آن و نام مردی
که پریان عاشق او شدند و او از آن عالم حکایت میگفتی خلق باور نمیکردی و هر حکایتی را که
باور نمیداشتندی گفتندی هذا حدیث خرافة و فی الحدیث خرافة حق و نیز خرافه
دروغ ملیح را گویند خرزه البقره بهندوی کاو روچن گویند خریده دختر شرمگین خریطه
معروف خزانه بالکسر والفتح معروف اما بالکسر اصح و افصح خزیمه من اسماء الرجل و باصحابه معروف
خساره بالفتح شاخها پراکنده از درخت بریدن و نیز زیان خشخشه بانگ کاغذ و جامه نو
خصلت حاله خصومه معروف یعنی جنگ خصیه بالضم خایه خضره سبزی خط بالکسر آنجا که خط
بکشند تا کسی دیگری فرود نیاید خطیه گناه خطبه بالضم معروف خفه بالکسر سبکی خفیه بالضم
پوشیدگی خله بالضم دوستی و بالفتح شراب ترش خلاصه بالضم روغن کاو و خالص خلعه
بالکسر معروف که پادشاه جامه میدهد خلو بالضم رسوا و بالفتح تنهای خلیفه معروف یعنی نایب
خیمه بالفتح معروف خاک شده ای خار شده خانواده یعنی خیل خانه خرلیطه بفتح یکم و سیوم
یعنی مسخره خرخشه بفتح دو متجانس خصومت و مجادله و نیز خلق خاطر خردگاه جای خوردن و نیز
خیمه خورد که ملوکان درون خیمه بزرگ برمی آرند برای محل خاص خرگاه بالکسر با کاف فارسی
جنسی از خیام مراتب پادشاهی و ملوکی و نیز مقام خوشی را گویند چه بهلوی زبان خرسله
نام داروئی است که هندوی کهیر کنکور گویند یعنی سیالی و در حالی گویند خرفه کرده ای حال کرده
خرکره و خرکوره کلاهها بالفتح بضم الکاف که خر بتازیش ولد الحمار گویند کذا فی الصراح خر
کوره بکسر دوم و سیوم و چهارم فارسی خردستی که آنرا کور خر نیز گویند خرمن سوخته بی مایه

وما به بباد داده

وما به برباد داده را گویند خوکه همان خرسله کذا فی بعض الطلب خساره با سین مهمله شاخها
پراکنده از درخت دور کردن کذا فی القنیه خس در دهن گرفته ای عاجز شده و زنهار خواهند
خشکسال حادثه ای قحطی که از حادثه واقع شود خفنده گزنده خلوه بالضم رسوا خمسه متحیره
پنج ستاره سیاره و رای آفتاب و ماهتاب خمره بالضم و خمیزه بالضم بکم و سیوم جنسی از
اوانی که اکثر گلگشکر و اچار دران دارند خوامزه با واو معدوله آنچه بدان روز بگذرانند
خوشگاده خوش کارد خوک پایگاه با متجانس فارسی آن خوک که در پایگاه پادشاهان زنده
فرو دبرند برای افزونی پایگاه جون ساده ای چون حرف فصل فی الیاء تحتانی
خاتم وحی یعنی حضرت رسالة علیه السلام خارا عتابی جامهٔ ابریشمی مخطط منسوب بعتاب که نام
مردی واضع آن و آنرا خاره نیز گویند خارائی ای چون سنگ سختی و صاحبی خاکسادی با کاف
موقوف یعنی خواری و خاک آلودگی خاله مینی یعنی آتشی و کمینه ترا شبهاست خامشی مختصر خاموشی
و خمشی نیز گویند خانی حوض و زر خالص خاور خدا یعنی خداوند خاور زمین و پادشاه آن و سلم بن
فریدون را گویند که پادشاه خاور زمین بود خاور خدای گفتندی خای خائیدن و امر آن
ختلی بالفتح فریبنده و منسوب بختل و نیز اسبی که از ختل آرند خدای همان خدای که در فصل مندرج
گشته خرعیی آن خرکه بگاه سیاحی و در مسافرة الجیل را بروی بار کردی خسروانی بالضم نوعی از سرود
مستمع که باربد گفتی مطرب خسروشاه خشتی سپید سپید خیته نیز گویند خطمی در دیوان ادیب بفتح
ذکر خا مصحح است نام گلی که سرخ و زرد شود و آنرا خیرو خیری نیز گویند خوانی با واو معدوله مطبخی
ورود آب خودبینی با واو معدوله یعنی عجب و تکبر خواری با دوم معدوله گل لاله را گویند خوزی
منسوب بخوز مذکور خوی با واو فارسی کلاه آهنی که هنگام جنگ بر سر نهندش و آنرا ترک و خود
و سرا پایان و کبر و کبرت نیز گویند بتازیش مغفر گویند خوی بالضم با واو تازی سرشت و خاصیت
و خصلت مردم و خوی با واو معدوله بتازیش عرق خوانند و بمعنی آب دهن نیز آمده است خهی
بالفتح کلمه تحسین است چون زهی و در اصل خه ای بود چنانچه زهی الاصل زه ای خیری بالکسر همان
خیرو که مندرج گشته فی الیوسفی خارسیبی نوعی از معدنیات خاکبازی نوعی از بازیها که کودکان
که چیزی را در خاک پنهان کنند و خاک را جای قسمت و بپرسند که آن در کدام محل است و عرب آنرا

خشیة

اقبال کویند خاقانی لقب شاعری که بدیل نام داشت خرنای نای بزرک که عرب آنرا بوق کویند خشنودی
رضا خوردی نام طعامی خودروی نام کلی سرخ فی فرهنگ محمدلاد خارجی انکه بنفس خود شریف و مهتر شود
واو را در مهتری عرفی نبوده باشد و نیز اهل هوا که خروج بر امام روا دارند خاطی کنناه کار خرسی
و خراسی و خراسانی منسوب بسوی خراسان خزامی نباتیست خوشبوی و آنرا خیری و کل زمه و خیرو
دشتی خلافی بالکسر نام علمی است خنثی معروف انکه علامت ذکر وانثی هردو دارد فارسی خاصلع باکاف
فارسی منسوب بادشاه و خزینه دار خاک نیزی سوخاک نظامی ای تن نظامی خرعتابی خزی که بروی
جامه عتابی بار کنند خرما رهندی میوه است که در هند انبلی کویند و ترش است خشت زر خاوری آفتاب
خشکنائی بالضم باکاف موقوف یعنی نای کلو بتازیش حلقوم و حنجره خوانند خش بارانی کنایت از
فلک است حصان سفلی عناصر اربعه خضرلی شراب خطیب آلهی هاتف غیب خوردومی با دوم معدوله
کل لاله را کویند خورای با واو معدوله لایق و زیبا خورده کاری ای کاری که ازان عیب کنند
ریزه کاری خوردی با واو معدوله شوربا و نیز بمعنی کویند اکل کردی معنی اول از قنیه است خونخواری
با واو معدوله اندوه خی بالفتح کلمه تحسین است چون زهی و در اصل جای بود چنانچه فی الاصل زه ای
خیره سری بالکسر نام کل لعل بشکل کل زمه بنبه کذا فی القنیه فی الصراح خبی خابیه خم خشا بالکسر کین
کاو اختا جماعه خشی بالفتح مصدر منه خشا یقال خشا او نکا ای فرد او زوج یعنی طاق و جفت خشا
خشیه ترسیدن مع فاضه فهو خشان و هو خشا ترسانیدن و یقال خشی ذواله بالجباله یعنی الذنب
خشی علی فعیل خشک خشو خرما و تباه ریزه تباه بار آورد خصی خصیه بالضم خایه خصی جماعه و بالکسر کذلک
و یقال خصیاه و لایقول و قال ابو عمرو خصیتان البیضتان و خصیان الجلدان التی اهما فیهما و تثنیه خصیان
بلاتا و کذلک للبیة الیان و ههنا دران خصا بالکسر و المد خایه کشیدن خصی لغت منه خصیان جماعه
خصیه بالکسر کذلک مخصی موضع بریدن خصیه خطا خطا الحمیة اخطی الغیر خطوان بالتحریک اکنده کوشت
ور جل خفطیان بکسر تین فاحش و خنظی به اذا ندز به و اسمعه المکروه خفی خفیت الشی خفیان پنهان
کردم و آشکارا کردم و هو من اضداد خفی بیرون آوردن باران موش را از سوراخ اخفا
پوشیدن و پنهان داشتن خافی لغت منه و پری خافیه ما یخفی فی البدن من الجن خفا بالفتح
و المد پوشیدکی اثر و پنهان شدن مع فاضه شی خفی ای خاف و یجمع علی خفا یا خفیه جاه خوانی

یا نسرین و عموی خبر خاتون کاری با کاف فارسی آسمان خرما



برها بال مرغ نزدیک بغل و آن ده پر باشد و شاخهار نو که درخت خفو ضعف درخشیدن برق در ابر مع فاضه
خفی کذلک و کفتن آهسته اخفیه پوشیدنیها که برنک و آب جامه پوشند اخفا بالکسر و المد یکی خفی خفی
سخن بیهوده کفتن مع فاکنه کلام خن و کلمه خنیه و اخنی و اخنی علیه فی منطقه اذا افحش خنی خنی لی باران
شدن خوآر بالفتح و المد خشک ماندن و خالی شدن خوی تهی شدن شکم حامله بزادن بچه خویه توهی
از طعام تخویه ساختن الشی طعام و از زمین در واماندن شکم شتر چون خسبد و مرد چون سجده کند
و مرغ چون برها فرو هلد و میل کردن ستاره فرو شدن خوی زمین نرم خواه آواز باب
الدال فصل فی الالف فاروقی داد ورد دارا بادشاه ایران که او را دارا
اکبر کفتندی و داراب نیز را کویند و دارا اصغر پسر او ست و کیفیت او مشرح و مصرح در
لغت داراب کفته اند و نیز بمعنی دارنده هم آمده و برین معنی حق تعالی و بادشاه را صفت کرده اند
دار البیضا سرای است در بصره بنا ربیع عبد الله بن زیاد درا بالفتح امراز در آمدن و
نیز جرس آواز کننده که درای نیز کویندش و آواز کننده دریای عدلت عنا یعنی عدل تو تا
القدم است و قیل عدل تر اهنگام عروسی است دروا بالفتح نکون آویخته و باز کونه کرده و باز
کونه آویخته اندروا و اندروای و درروای درین لغت است و در فرهنگ زفانکو یا بمعنی حاجت
هم مندرجست و بدین معنی اندرو او اندرو یا لیت و اندروای و بالیت و تکتک و تلیته و
و درروای و نیاز و ایاو و ایه مترادف است دریغا بایاء فارسی دریغ و افسوس کردن بر تقصیرات
کذشته دغا فریب و نا راستی و نار است دلربا ربا بنده دلها اصحاب نظر بحسن و ظرافت دوغبا
با واو فارسی آش جغرات دولت خدا یعنی خداوند دولت دولت باکاف فارسی یعنی کیا
دولت در ریاض خدمت تو ده خدا یعنی خداوند ده ده کیا بایاء فارسی یعنی دانه کم ازار کندم
بود و خوط دیه و مقدم آن دیبا بایاء فارسی جامه ابریشمین که دیبا و دیبه نیز کویند تعریبش دیباج
و تازیش حریر بود دیوپا با دوم و چهارم فارسی جنسی از عنکبوت دیوانی نیز کویند و جولاهک
دغنده و مکس کیر اجناس دیکر اند دانا خردمند دریا معروف دوشا بهیمه شیر آور فی فرهنگ
شیخ محمد لاد لغت عربی دنیا این جهان و زن نزدیک شونده فارسی دیه غوریا کیاهی است
معروف که از بیخ او معجون سازند بهندی بلاسی کویند دریا همان دروا یعنی حاجت دردا

بالفتح کلمه تاسف است دریا بالفتح خرگوش درهای بیضا مروارید براق و ستارگان درهوا آویخته
یعنی معلق دلاسا بالکسر تسکین خاطر و آسایش دل و آسانیدهٔ دل است دادا بالفتح همان دریا مذکور دد خود
لقا یعنی روح و عقل دولاب مینا باواو فارسی آسمان دیگ سودا باکاف فارسی آنکه خیالی در دل کرده
باشد فی الصراح دیدار بالکسر و المد و داراة سخت دویدن شتر دادی سه شب آخر ماه پیش از
شبهار محاق قال ابوعمرو دبداء دادا آخر ماه درء درء دور کردن و دفع کردن ع بفتحها دروء
بضمتین ناگاه بر آمدن و منه کوکب دری درای ستارگان روشن مدارأة یکدیگر را دفع کردن
و خلاف کردن درو بالفتح کزی در ریشهٔ ستور یا جز آن که در پس او تیر انداز پنهان شود بجهت
انداختن صید را و حلقه که آن را بنیزه بربایند درؤ بضمتین عدد داک شد پشت شتر داماسیدن
ع بفتحها بعیر دراری لغت منه و ناقه داری والیضا ادرت الناقة بضرعها ای انزلت اللبن
و ارخت ضرعها عند النتاج فهو مدری دفو بالکسر شتر و پشم و زه ستور و مانند آن که از وی نفع گیرند
و گرمی و ناخوشی ادفا جماعة رجل دفی علی فعل جامه گرم پوشنده دفان کذلک و کل بسیره و نتاج
دکا مداکاة انبوهی کردن و زحمت دادن و گرد آمدن قوم بر کسی و تداکا القوم ازدحموا دنار دنی
علی فعیل مرد فرومایه ع بفتحها دناءة و دنوة فرومایه شدن در فعل ع بضمها و فتح الاول دنیه عیب
و نقیصه دناءة بفتحتین کوژی ادنا کوژ پشت دار بیماری ادواء جماعة دبا بالفتح و القصر ملخ پیاده
دباة یکی ارض مدبیه زمین ملخ خورده ارض مدبئة مدباة زمین ملخناک دبا بالضم و المد کدو
دباءة یکی درحاء درحایه بالکسر مرد کوتاه ضخم و هو فعلایه فصل فی الباء فارسی داب
بیداد کردن کر و فر داران مثله داراب پادشاه ایران زمین و بر بهمن شاه اردشیر نیز
نام داشت و در شاهنامه مندرج است که داراب موجب آن گویندش که چون همای را که مادر
داراب بود دختر بهمن مرقوم اردشیر و طور بفتوی علما از در پرست بحاله خویش در آورده
در کیش آتش پرستان دختر خواستند و روا داشتندی الغرض قصه این دراز است در
شرفنامه دارد گوب باشین فارسی کر و فر و کبر و دلیر دارالادب یعنی مجلس علم و فضل
درآهنگ افراسیاب باکاف فارسی یعنی نام غاری نزدیک بروع که افراسیاب در آن
گریخته بود دختر آفتاب یعنی مه دریاب یعنی مدد و معونت کن و تدارک کن ای ادراک

دوشا

دوشاب باواو فارسی بهیمه شیر آور و نیز چون خرما بجخته میکردد و از وشیره که میچکد ان را دوشاب نامند
و از شکر نیز راست میکنند مثل جلاب دولاب دوان و لو آب فرهنگ یوسفی دار جوب تخت
جامه تبازفیش مشجب خوانند آن چوب که جامها بروی اندازند در خانه دست آب دست شوئی
دنب یعنی دم دهلین چوب نام بازئی و آنرا غوک چوب نیز گویند دب یوز و خرس کذا
فی دستور فی فرهنگ محمد لاد عربی داب خود آئین خصلت و روش جباری و در تازی
طب یعنی درخت جنار است داء الثعلب با دخوره فارسی در آمد ز خواب ای بیدار شد
دل شب نیم شب یعنی میانه شب دو اصطرلاب یعنی آفتاب و ماهتاب دو حجره خواب باواو
دوم سعد و له چشم دوشار طرب باواو فارسی یعنی صراحی دوشب بالفتح آب که برنگ او نیس
ماند و برزوی باز کرد فی الصراح داب دؤب رنج دیدن در کار دوب بفتحها فهو دیب
و دابة انا دائبان روز و شب داب عادة و کار ع فاکه دبیب نرم رفتن دب بالضم
خرس و به مؤنثة ارض مدبیة ذات دبیة مدب بکسر الدال و فتحها موضع جریت و بدبة النمل
ایضا فالاسم مکسور و المصدر مفتوح دبه خنور روغن دبه بالضم راه ناقه دلوب لانکادو تمشی
من کثرة الجهاد دبدبه ضرب من الصوت درب دربة بالضم عادت و خوی و دلیری بر حرب و بر هنر
کاری و درب الشیء و تدرب و دروب ای اعتاد و ضری به درب دروازه دعب دعابه بالضم
مزاح کردن مداعبه ممازحه دعبوب بالضم راه کوفته و مرد ضعیف دلب بالضم درخت جنار
دلبة یکی مدلبة جنارستان دولاب دوالیب جماعة دنب دنابه بالکسر و دنبة کوتاه والله اعلم
فصل فی التاء فارسی دارات همان داب مسطور دامن باغی گرفت یعنی
خلوة گزید دخت بالضم مختصر دختر دخت نیز یعنی دار سیاست آید درخواست التماس درخواه مثله
درست ضد شکسته و مهر زر و سیم دست معروف قوة و قدرة و مسند و اندازه و سرمایه و پیروزی
و مقام و صدر و یکبار باختن قمار و بازی و سه تیر و یک قبا دشت بالفتح زمین بیابان و نیز نام
ولایتی است از ترکستان زمین فی الصحاح الدشت ایضا الصحرا و هو فارسی و العربی الدست بالسین
دنیا پرست یعنی دوستدار دنیا دل میداد یعنی دلت راضی بود دوست یار و دوست دارنده یعنی
ثانی مرکب اند دهن پشت باباء فارسی یعنی کون دیو دولت با دوم فارسی و سیوم موقوف یعنی آنکه

دولتش راز و زوال باشد و مدبر و دشمن دولت **دیوبست** بابای فارسی و واو موقوف کیاهی است
که بتازیش خندموق نامند **درنوشت** ای بہجید فی الیوسفی **درشت** ضد نرم **دژموجب** بیت المقدس
**دربایست** حاجت **درموخت** و درسوخت و دژبخت بیت المقدس **وسمت** نام درختی و
چوب آنرا چون بسوزند بوی خوش دهد فی فرهنگ محمد للاد **دورست** تیغ کاری عطارد **دورت**
بسر و فرزند **دوحت** درخت **دیومت** همیشگی **دارسلامت** بهشت **دامن دربخیت** کنایه از
ابر است **دربخیت** بالضم یعنی گریه کرد و سخن سنج کفت چنانچه گوی در افتاد **درسیاهی است** ای
در ظلمات است **درمشت** ضبط **درچاه بیب** یعنی دنبا **وست وزارت** یعنی مسند و صدر وزارت
**دندان حوت** قطره باریک **دوشیزه کان جنت** با واو و کاف فارسی یعنی حورا **دویت**
بالضم دوات **دهرسپید دست** باپنجم و ششم فارسی و هفتم موقوف ای روزکار جوانمرد و نیز
دست یعنی حرمت آید چنانچه گویند فلان را این دست است **دیده آهوی دشت** ای سیاه **دیره
کافوراست** ای سپید نابیناست **فصل فی الثاء دیوث** بی همت و بی ازرنگ
کذا فی دستور الفضایل فی الصراح **داث** و اثنه الطعام ای اکلته و اثاه کنزنک **دثث** و دث
دثاث باران ریزه **دعث** اول بیماری دعث الرجل اذا اصابه اقشعرار و فتور **دلث** ناقه
دلاث بالکسر ای سریعة نوق دلث بضمتین اندلث علینا فلان یشتم ای الخرق و انصب و المندلث الذی
یمضی و یرکب راسه لا یثنیه شی مدالث الوادی مدافع سیله **دلث** و لهاث بالکسر شبر دلاهث بالضم
ای جری مقدم **دمث** بکسر دوم جای نرم ریگ ناک دماث جماعة و دمث بفتح دوم مصدر منه ع کالدمث
دمانه بالفتح نرم خوی او موث جای کوماج نهادن در آتشدان تدمیث نرم کردن **دیث** تدییث
رام و نرم کردن طریق مدیث ای مذلل دیوث بیغیرت و بیحمیت و هو القنذع **فصل فی
الجیم التازی فاروقی داج** تاریکی شب و سیاهی آن **درج** بالفتح خط نقش آمیز و نیز نام مقامی که
آن
بند کی حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام شب از آن در گذشت و بالضم پیرایه دان که مصغر
درجک است **درهج** و درهوج نیز نامند بالکسر قبیله ای شبنیان که آنرا درهو خکسنک کنگر رو هج
و کنند نیز گویند بتازیش ایلیا و بیت المقدس نامند و در لسان الشعرا یعنی بتخانه مندرج است **دست
رنج** با تا موقوف یعنی حرفه و پیشه و الفخته **دوج** کیاهی **دهج** بفتح یکم و سیوم سنگی است سبز که از کوهها



مشرق آرند طعمش شیرین بود چون بدهن گیری فی دستور الفضایل **دواج** قبا و درخت که زنبور سیاه
چوب را سوراخ کند **دلوج** گران بار رفتن **دراج** بالضم جانوریست معروف رنگین تیز پر اما بسیار
پنز و که حیقطان نیز گویند و در تاج گفته است بمنزل الحیقطان و آن از طیر عراق است و در لغت
حیقطان گفته است دراج فی الصراح **دوبج** بالفتح نام داروی است که اقرا دو زنک نیز گویند
فی الصراح **دبج** دیباج بالکسر دیباه فارسی معرب و یجمع علی دبابیج او دیابیج دیباجان دو رخساره
دیباجه روکاه **دجج** دجه بالضم تیرگی و تاریکی لیلة دجوج و لیل دجوجی و ناقة دجوجیة و بعیر دجوجی
ای شدید السواد و ناقة دجوجاة ای منبسط علی الارض و رجل مدجج بفتح الجیم و کسرها ای شاک فی
السلاح و تدجج فی شکته ای دخل فی سلاحه و دججت السماء ای تغیمت دجیج دججان نرم رفتن دجاج بالفتح
والکسر و الاول افصح ماکیان دجاجه یکی للذکر و الانثی بالهاء علی انه واحد من جنس مثل حمامة و بطة دجاج
شدن
ایضا یک زغوته ریسمان دجدجه تاریک شدن شب و بانک کردن مرغان را **دحرج** دحرجه کردکردانیدن
چیزیرا دحراج بالکسر کذلک مدحرج چیزی کرد و حروجه بالضم کویک سرکین **درج** جعل دروج در جان
رفتن درج الرجل و الضب ای مشی و درج القوم و اندرجوا ای انقرضوا و فی المثل اکذب من دب
و درج ای اکذب الاحیاء و الاموات قال الاصمعی درج الرجل لم یخلف نسلا و درجت الناقة
و ادرجت اذا جاوزت السنة و لم تنتج فهی مدراج بالکسر اذا کانت تلک عادتها و ادرجت
الکتاب طویته و درجته الی کذا و استدرجه ای ادناه منه علی التدریج فتدرج هو دروج بالفتح
باد تیز مدرجه جای رفتن و گذشت درجه پایه درج جماعة و پایگاه درجات جماعة درجه لغة فی درجه
و هی المرقاة و نوعی از سنگ خوار درج بالتسکین و الفتح کاغذ نبشته و نورد نامه درج بالضم دو کدان
و طبله که پیرایه و جواهر در وی نهند درجه و هی خرقه ای شی تدخل فی حیاء الناقة ثم تشمه دراج دراجه
نوعی از مرغان رنگین چون تذرو و مانند آن المذکر و الانثی سواء ارض مدرجه زمین دراج ناک دراجه
بفتح حالت بر رفتن آمدن کودک خرد دراج ایضا جای **دعج** فراخ و سیاه تنگ شدن سیاهی چشم علی عجار
لغت منه و رجل ادعج ای اسود و العرب تسمی اول المحاق الدعجاء و هی لیلة ثمانیة و عشرین و الثانیة و الثالثة
والثلثة و هی لیلة الثلاثین **دعلج** دعلجه رفتن و آمدن دعلج نام اسبی **دلج** ادلاج باول شب رفتن و ادلاج
باخر شب رفتن دلج بالتحریک و من الثانی دلجه بالضم و الفتح دالج دلوتهی کننده دلوج مصدر منه ع فاهم

دجوجی

مرلج مدلجه موضع دلونهی کردن جون حوض وجز آن مدلج بالضم قبیله از کنانه دولج خانه وحش وبهج مثله وتولج درج
دموج در آمدن و استوار شدن بجائی مداجه مدارا کردن باکسی ومنه الصلح الدماج بالضم وهو الذی
کانه فی خفار دملوج بازوبند دملج بالضم کذلک دهنج دهنجه کام نزدیک دبشتاب نهادن دمانج شتر
دوکوهانه فارسی معرب دهنج بالضم وفتح الهاء وکسر النون نوعی از جواهر که آنرا دهنج خوانند فصل فی
الجیم الفارسی فاروقی دوکلوج بادوم وشتم فارسی بجه مردم که دیوش بدل کرده باشد فصل
فی الحاء دضح سنک اندازی کردن فی دستور الفضایل فی الصراح دشنه صبح آفتاب وروشنائی آن
جنانجه تیغ صبح دمش خزینه کشای ارواح یعنی دم حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم کشاینده
اسرار امور ربانی دبح تدبیح سر پشت فرو آوردن در رکوع وجز آن دحج دح پنهان کردن جیزی
در زمین دحداح دحیدحه پست واندح بطنه اندحاحا ای اتسع دحح رجل درحایت بالکسر قصیر سمین
ضخم البطن شیخ دردح بالکسر ای کبیر دلح دلوح ره رفتن با بار کران بر پشت سحابه دلوح بالفتح کثیرة
الماء سحایب دلح جماعه دولح نام زنی واح نقش بلوح به الصبیان یعللون به دوح دوحه درخت بزرک
وتنه درخت فصل فی الخاء فاروقی دخ بالضم کیاهی است که در آب روید از وبوریا بافند
بتازیش حصیر وهند بنیرا نامند ونیز لک که بجکان بشب برات بروغن تر کرده بسوزند ولخ نیز کویند
ودخ نیز درین لغت است درواخ بالفتح بیماری به شده باشد ودرستی که بتازیش غلیظ خوانند
دوآزده رخ نام جنکی است که باکودرز سر لشکر کیخسرو شاه که در کوه کشاینده نزول کرده بود وبا پیران
سر لشکر افراسیاب که در زهرخ بید مقام داشته بود اول پیرون کیو هوهمان وستهین را کشته
روز دیکر ده مبارز تورانی را ده پهلوان ایران بمیدان کشته وپیران را کودرز بالا کوه خون ریخته
ولهاک وفرشید ورد برادران پیران فرار نموده کستهم بن نو در تعاقب نموده در دشت دعوی
بایشان رسیده ودمار از نهاد ایشان بر آورده دوزخ باواو فارسی فقط مصحح است وبعضی زارا
فارسی کویند جای عذاب کافران نعوذ بالله منها دیولاخ بایاء فارسی خارستان وجراکاه وخرابه
دور از آبادانی ذرموخ ودموخ وزن شوخ کیاهی است که همیشه در آب روید واز آن بوریا بافند
کذا فی الیوسفی فی الصراح داغ برزخ داغ بندکی درخت جهار بیخ کنایت از جهار رکن است
ودرخت جهار بیخ کنایه از عالم وجهار بیخ عبارت از عناصر اربعه است دومیخ دو قطب دلوجرخ برج دلو



فی الصراح دیخ تدییخ پشت خم دادن وسرین بر آوردن بالجاء کذلک دخدخه مانده شدن دوخ بالضم دوخ
لغت فی دخان دیخ دیخت الحمامة لذکرها ای خضعت له وطاوعته ودیخ الرجل اذا طاطاء
راسه وظهره دزخ نام کوهی دوخ داخل البلاد ای قهرها واستولی علیها وکذلک دوخ البلاد
ودواخ الرجل ای ذل ودوخته انا قال الاصمعی دیخه ودبثه وذلله دیخ قال العدبس الدیخ القنفذ
والجمع دیخه مثال دیک ودیکه فصل فی الدال فاروقی داد افزید نام نواحی است
دارو برد یعنی طاق ترتب وکرو فرداشاد بوی فروش بتازیش عطار کویند دد جانور درنده
از بهایم ضد دام ودد نیز خوانندش درباقی شد یعنی نماند دربند نام مقامی بالفتح نام شهری
ونیز کذر که دریا که عوام بندر نامند درحساب میکیرد یعنی شمار می آرد ویاد در حساب مؤاخذه
میکند درخط شد یعنی بیخود شد ومدهوش کشت درخورد باواو معدوله لایق وزیبا واندر خورد
واز در اندر وخور وخوار ار ودر خوروز در وشایان وفراخور مترادف این است ودر خورد
یعنی زیبد باشد درد بالضم تیرکی شراب وروغن وامثال آن که در آخر میماند وآنرا دردی
نیز کویند دردمند باسیوم موقوف دروناک جون بفتح دال بخوانند آن هنکام دردمیدن بود
درند شاک وشان درنمیکیرد یعنی نمیسوزد وکار کر نمی آید درلوزینه شیر دارد یعنی شادی در
غم بیکجا آورده ونیش درم خرید یعنی بنده درمیان شد یعنی لی کرو بود درود بالضم از ایزد جل ذکره
رحمت وملایکه استغفار واز مومنان دعاء واز بهایم وطیور تسبیح دراباد بازاء فارسی
خشم آلوده دستان زند بالفتح پدر رستم راسیمرغ نام نهاده وآنرا دستان وزال زر وزال
نیز کویند دست برد باتاء موقوف یعنی فتح وفیروزی وجابک دستی وقوت یافت وفره رفت
مضبوط ورام شد وحاصل کشت دست مزد باوقف تا یعنی مزدوری که بتازیش اجره خوانند
دعد بالفتح معشوقه عرب درکجا میخورد یعنی کجا در می زیبد دماغ دارد باغین موقوف یعنی تکبر
دارد ومغرور است دماوند بالکسر نام ولایتی وشهر ونیز نام کوهی بلند دوری که جاه بابل در آنست
دند بالفتح مردم خود کامه ولی باک وابله ونام کیاهی دندان نماید یعنی بخندد وخوش شود جه
خنده لازمه فرحت وسرور است دهقان خلد یعنی رضوان که خازن خلد است دهید یعنی زیند
دیوباد بایاء فارسی وواو موقوف کرد باد وآنرا دوله نیز کویند دیوبند بایاء فارسی وواو موقوف

مستقبل ر

دلوی که

تهمورث وجمشید شاه را گفتندی و نیز نام داروئیست دیو سپید با دوم و پنجم و ششم فارسی نام
رستم او را کشته بمازندران فی الیوسفی داد عدل و راستی داماد شوی دختر درد بالفتح معروف
و نیل بکسر یکم علتی است که پوست را آواره کند هندش داد گویند دستبند پیرایه زنان که در
دست پوشند خوانند و عرب آن را اسوار گویند و نام بازئی مرحق سبا نزاو مراقبه سالکان
دماوند وزن نهاوند نام ولایتی و کوهی که چاه هاروت و ماروت دران است دوم دید بینش
داور نام پیغامبر علیه السلام ددو بالضم معروف و کرم فی فرهنگ محمد لاد داغی شد ای عیب دار شد
دامگاه خود یعنی دنیا دامن کشید ای اعراض کرد و ترک صحبت کرد دام و دد مرکب حشرات
زمین را گویند دانه گرد ای پراکنده کرد دایره گرد آفتاب در پس زانو نشاند ای در مراقبه
نشاند درج گهر برگشاد ای دهان برگشاد درج دهقان نورد ای پیچنده نبشته دهقان یعنی
روکننده قول دهقان درحیض اند ای ناپاک اند و تارک صلاح اند درخت آزاد معروف است
که هندش بکاین گویند و نیز سرو که یک شاخ برآمده باشد درخوی سرد با واو معدوله در سکرات
درخت بسپند کثیف طبع ضد طبع لطیف در شکر تر ند درکه به شادی اند درفراز کند یعنی ببندد
دریابند بندنده دریا و مضارع دریافتن یعنی ادراک و نیز ترجمه باب باشد و یابند مضارع یافتن
و بضم دال یعنی لولو یابند درین برکه لاجورد بکسر پنجم اشارت سوی فلک ست ذرالود بالکسر یعنی
ختم الود دست داد با تا موقوف یعنی مضبوط و رام شد و حاصل گشت دستگاه وجود قوای بشری
دست کشاد با سیوم موقوف سخاوت دست همیکرد با سیوم موقوف و هفتم مفتوح ای دریغ
میخورد و دست میکرد دست در کیسه شد کنایه از کیسه بر است دعوی خالی کند ای دعوی عجز و ضعف
کند و نیز دعوی فروتنی کند دل تنور آتشین شد ای دل سوخته شد دل خاک پای او شد ای
اسیر او شد دل صید او شد مثله دم سرد نومید دندان سپید بالفتح مردم خودکامه دندان نکنی
سپید ای نخندی و تبسم نکنی دنیا دنبه میدهد یعنی دنیا فریب میدهد و غافل میگرداند دو چشم
چار شد یعنی یکدیگر ملاقات و دیدار شد دو قرص گرم و سرد یعنی آفتاب و ماهتاب دهقان
نورد ای نامه دهقان و کتاب ایشان دیبا شوشتر دارد یعنی رنگها گوناگون دارد دیر و زود
یعنی آخر کار و عاقبت چیزی و بمعنی البته و بی شبهه است یعنی این کار شدنیست دیر یا زود جابجا



بالکسر

کوئی امروز و فردا یعنی امروز یا فردا دیوار خانه دوان شد ای دیوار خانه خراب شد دیوبند
نام داروئیست دین در سر مغروری کرد ای دین در خیال مغروری بباد داد فی الصراح دد بازی
بالتخفیف و فی الحدیث ما انا من دد و لا الدد منی و فیه ثلث لغات تقول هذا دد و ددا مثل
قفا و ددن درد بالتحریک بی دندان شدن ادرد و درداء لغت مذکر و مونث منه درد و م بکسرتین
ناقه کلان سال و هی الدرداء و المیم زایده دردی بالضم آنچه در تک نشیند از مایع چون
روغن و جز آن خلاف صاف درید نام مردی تصغیر ادرد و عد نام زنی لا یصرف و لا عود و د
عدات جماعه دود دود ده کرم دود جماعه دیدان جمع الجمع دوید تصغیره والقیاس دویده
دودان پدر قبیله از بنی اسد ابو دواد بالضم نام شاعری داود نام پیغامبری علیه السلام
و هو اسم اعجمی لا ینصرف فصل فی الذال جراح دیذ دیابود نوعی از جامه کان جمع
دیبوذ علی فیعول قال ابو عبیده اصله فارسی دیوذ و بها عربوه بدال غیر منقوط فصل فی
الراء فاروقی دادار باری تعالی و دارنده دادر بوزن مادر و برادر و دوست و این ماوراء
النهر است دار دارنده و امر از داشتن و از آله سیاست که اهل جرایم و دزدان را بدان سیاست
کنند و آن را درخت نیز گویند و بمعنی سرای و خانه تازی است دار الغرور یعنی دنیا دار و گیر با را با
موقوف و کاف فارسی یعنی زمانه ای دستار با سین موقوف یعنی آنکه بتازیش سمار خوانند
داغدار بنده و عیب دار داور خداوند تعالی و آنکه میان نیک و بد فصل کند بتازیش حاکم خوانند
دبیر نویسنده و منشی و نباغ نیز گویند دختر بدر و دختندر دختر زن نه از شوهر حال در بالفتح معروف
بتازیش باب خوانند و رند و امر از دریدن و دره کوه و نوع و جنس درخور بالفتح با واو معدوله
همان در خورد که گذشت در خورشید و در طعام درشاهوار با پنجم موقوف یعنی در بزرگ و بمثل که آن را
دریتیم نامند درگر و دروگر کلاها بالضم با کاف فارسی و در ثانی و آن مختصر درودگر دروگر بالکسر
با کاف فارسی درو کننده ده و چهار یعنی چهارده دریابار دریا بزرگ و نیز نام شهری دروار
درخشیت و دارنده حصار و کوتوال و دربان نیز ش گویند دستخط با تا موقوف یعنی داو و آخر
نرد و قمار که دران گرو بسیار بود دستکار با تا موقوف دستگیر با تا موقوف و کاف فارسی یاری دهنده
و امر دست گرفتن و گیرنده دست که گذشت و آنکه به بند افتاده بود بتازیش اسیر نامند دستور

بالفتح صاحب دست و مسند و آنکه تمشیت امور بر و اعتماد کنند بتعریبش دستور بالضم گویند و نیز
بمعنی دستوری و حجت و اجازت آید دستیار با تا موقوف یاری دهنده و یاری ده در
پیشه وری دسر بالفتح جنسی از غله که آنرا شاخل نیز گویند هندش ارهر نامند دشخوار بالضم با واو
معدوله دشوار دگر معروف و بمعنی باز و من بعد نیز آید دیگر مثله دلاور سخت دلیر و بتازیش شجاع
خوانند دلبر آنکه دلها عشاق بحسن و کرشمه برد و برنده دل و امر آن و در کتب بچند معنی دیگر هم آید
دلپذیر با با فارسی آنکه حرکات و سکناتش مقبول دلها باشد و پذیرنده دل و امر آن دلی
دیگر یعنی بکران که با روغن بود و آنرا جان حان نیز گویند دمار بالضم و الفتح هلاک دارنده دم ای
آرنده خون دمدار بالضم معروف که بتازیش ساقه خوانند دم محور یعنی فریفته مشو دمور نام قرابت
افراسیاب یکی از ساعیان قتل سیاوخش بود و دو مین کدوی زه ده دنبه پروار با دوم
فارسی یعنی دنبه که پرورده باشند دهر نام شهری از هندوستان زمین دو پیکر با سیوم فارسی
نام برجی که خانه عطارد است بتازیش جوزا خوانند و نیز بمعنی دو برکاله آید دوجار و دوچاره روی
با روی آوردن و روی بروی شدن دوخواهر یعنی آن دو ستاره که بتازیش سهیل و شعریان خوانند
دو روز عمر یعنی عمر اندک و دو روزه عمر مثله ده و دار یعنی دار و گیر ده و گیر یعنی داد و ستد و بزن
و بگیر ده هزار یعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازی اند یکم فارد و دوم زیاد و سیوم ستاد
چهارم ده هزار که آنرا ده هزاران نیز گویند پنجم خانه گیر ششم طویله هفتم منصوبه دیجور شب تاریک
دیده ور یعنی بیننده و واقف اسرار دیگر با کاف فارسی همان دگر که گذشت دیمر بالکسر رخساره و دیم
نیز گویندش بتازیش خد خوانند دینار بالکسر مهرست زرین و روزکده شنه آتش دیوسار با یا فارسی و واو
موقوف یعنی آنکه جامه دیو پوشیده بود و آن جامه است بلا سین درشت که هنگام جنگ در پوشندش
دیو هفت سر با یا فارسی و تا موقوف یعنی زمین باعتبار آن هفت کشور است یا آن هفت طبق
دار و قبیل شب که هفت ساعت است آجه نزد منجمان روز و شب مقسوم بهفت کانه ساعت است ساعت
مستوی و هر ساعتی منسوب بیکی از هفت ستاره است یکی از سیاران سبعه بر سبیل دور و تسلسل و ملک
هند همین قول معمول است کذا فی موید الفوائد فی یوسفی دختر معروف دستار یک بزرگ و نیز جامه که سر
بوش خوان یا هرچه باشد و نیز امر دست آوردن و فاعل آن دستگیر بازیکیر و اسیر و امر دست

در منتخب [illegible] شب و روز دوازده ساعت
ساعت [illegible] و هر ساعتی منسوب [illegible]

کردن

کردن کسی را دست افزار آنچه بوی کار کنند دلاور چالاک و دلیر و قوی دل دور ضد نزدیک دو بر
نوعی از غله دیدار رویت و پیدا و ظاهر دیر بیا فارسی ضد زود و بفتح دال و یا فارسی بتخانه
دیمهر یازدهم روز از ماه دیو دار گیاهی است که اطبا بکار بندند دیار جای آدمیان کذا
فی دستور فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربیه دیر است داب الاکبر بنات النعش کبری دثار
جامهٔ که زیر جامه پوشند دفتر معروف دور گردش و بمعنی عهد و زمانه نیز آید فارسی داد
گستر با دال موقوف و کاف فارسی و تا معقوح عادل دار سرور بهشت دار خلافت بدر
و دار غرور یعنی دنیا داغ کازر داغ که نرود زیراکه هر داغی که باشد کازر دور کند و داغ
کازر که دور دامکا دیو و دستور با سیوم موقوف و چارم و هشتم فارسی دنیا دامن گیر ای ملازم
صحبت و مصاحب باش و مدعی و مرید باش دافنور دانشمند دایر دور یعنی فلک و خدار
بالفتح جام سپید در تحت لبه موب تخت در دانه نار قطره خون درد خوار روزگار فقیر فرومایه
و زمین درور با هر دو دال مضموم گرداب غرق کننده درروکار ای دره کار دریاقیر
شب و دولت دریا اخضر آسمان دژدار دارنده حصار و کوتوال دژبان نیز گویندش
دست امر ای صدر وزارت و صدر امرا دغسر بفتح یکم و سیوم یعنی سر بی موی زیراکه دغ در
لغت آنجا که موی نباشد دز نام داروی است که هندش جیپال گویند دود خوار بالضم با سیوم
موقوف و با پنجم معدوله برنده معروف که هندش دهیجسوه گویند دوکله دار یعنی آفتاب
ماهتاب و روز و شب و دو پادشاه جبار دو ماروت کافر ای دو خون زیر و دو چشم ساحر ده وچار
ای چارده دهقان پیر همان دهقان پیر یعنی می انگوری دی بمهر پانزدهم روز از ماه دیدبانان کبود حصار
کواکب سبعه دینور بکسر یکم و فتح سیوم و سکون چارم نام مقامی است که حضرت خواجه احمد سیاه دینوری
و خواجه ممشاد علو دینوری منسوب بدان اند فی الصراح دبر گروه کبت الکبین لا واحد له و لبور
جماعة دبره و دباره یک کرد زمین و باری جماعة دلت الدبر وادی دبر بضمتین و سکون الوسط
ایضا سپس دست خلاف قبل دبر اللیل آخر شب دبر قبلة الراهب دبر بالکسر مال بسیار و دبر
آب و زمین دبرة خلاف قبلة و یقال لیس هذا الامر دبرة و لا قبلة کار پی پشت و روی دبرة بفتحتین
و ضمتین سپس آینده بهر کار دبران یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور دابر سپس رو

تیر بیرون جست از کمان وخلاف فایز از قلاح قمار مدابر خداوندان این قداح دابره آخر ریک توده
وپاشنه مردم وبجم انکشت که برپای مرغان برآید برتر از دیگرها وناخن که بازوی ستور برآید
ونوعی از بندهاء کشتی رجل ادابر کمرد قاطع رجم وانکه سخن کسی نشنود دبیر بناغ ریسمان بر کشند
بوقت رشتن سپس رویه قبیل انکه فرو دپش رویه وبر دوک بیچند مدابرة ومقابلة وناقه دات
اقبالة وادبارة دبار بالضم نام روز چهارشنبه که در قدیم بود دبار بالفتح هلاکی مثل الدمار
دبار بالکسر مثل دبارة یعنی کرد زمین ویقال ایضا فلان یاتی الصلوة دبارا یعنی بعد مضی الوقت
دبور بالفتح باد سپس پشت دبور بیرون آمدن تیر از کمان وبران وپس رفتن وروایت کردن
از کسی بعد از مرک وی وسپس شدن باد عع فاضر وباد دبور زده شدن کسی ادبار پس رفتن
ودر دبور آمدن نقیض اقبال دبر لقب حجر بن عدی مدابره دشمنی کردن باکسی است دبار استقبال
تدبیر پایان کار نکریستن وبنده را از پس مرک خویش آزاد کردن وحدیث روایت کردن
تدبر اندیشه کردن تدابر بریده شدن قومی از دیگر دثر مال بسیار یستوی فیه الواحد والجمع دعکر
دثر بالتحریک ای اهل کثیر دثار جامه بر تن وهو ما فوق الشعار تدثر پوشیدن دثار بر آمدن کیش
برماده وبرجستن مرد بر پشت اسب بوقت نشستن دثور ناپدید شدن نشان تدا زمثلی دثور بالفتح
مردی نام وخواب ناک دجر دجران مرد نشاطی فیرنده ویقال هو حیران دجر بالتحریک حیران شدن
عع کافه دیجور تاریکی لیلة دیجور شب باریک دحر دحور راندن ودور کردن عع بفتحها ادحار
خوار کردن دحذر دحذار جامه سپید درخت لبته معرب تخت دار درر در شیر وغنیمت و
نیکوی وباریدن باران وجران یقال فی المدح لله دره ای عمله وخیره ویقال فی الذم لا در دره
ای کثیر خیره ناقه درور بالفتح ودار بسیار شیر وزنی دریر اسب تیز رو دره بالضم مروارید
بزرک درر درر درات جماعة کوکب دری بالضم والکسر ستاره روشن دره بالکسر آلت زدن
ولسیاری شیر وروانی وکرمی بازار وریزندکی باران درور بالضم بسیار آمدن شیر از پستان عع
فاضر ادرار روان شدن شیر دُر بفتحتین تیزپهاء دندان کودک دردار درختی دُر دُور کرداب
غرق کننده دسر دسار میخ کشتی دسر جماعة بالسکون والحرکة دسر سوختن بنیزه ودور کردن
دوسر شتر بزرک الهیکل دوسرة مونث منه ونام لشکر نعمان بن المنذر دعر بفتحتین دور کردن چوب

وتباهی

کردن
وتباهی عع کافه داعر ایضا کشن بسیار نتاج ینسب الیه الداعریة من الابل دعثر دعثره ویران
مدعثر ویران شده دعثور بالضم حوض کرد کرد برآورده دغر دغره ربوده کرفتن چیزی دغر
سوختن دغمر دغمرة در آمیختن خلق دغمری ودغمری بفتحتین وخمنین خوبها ودر آمیخته مدغمر
بنهان دفر کنده ام دفر نام دنیا وسختی وبلایا دفار در دشنام کنیزک کویند ومانند آن
مبنی بر کسر یعنی یا دفرة دفر معروف دقر دقار ریختیها ودروغها واحد دقراره بالکسر
رجل دقرارة ای نمام وفحاش دقرار دقراره آزار کشتی بانان دقری نام روضه دمر
دمار هلاکی تدمیر هلاک کردن واهلاک افکندن برکسی وبستم دود کردن صیاد در کازه
یا شکار بوی او را نشناسد دمور بی دستوری بجای در آمدن عع فاضر تدمر نام شهری
بشام بربوع تدمری کلان کوش خرد کوتاه ونر دینار معروف واصلها دنار بالتشدید
مدنر اسب باخالها دور دار سرای ادؤر بالهمزة جمع القلة دیار ودور جمع الکثرة والدار
معروف وهی اخص من الدار والیضا خرمن ماه ودارة القمر هالیه دیار دوری کسی یقال
دورته مدور کردانیدن چیزی را دور دوران کردیدن عع کافه یقال دوره مداورة
معالجة کردن دواری روزکار داری بوی فروش وهو منسوب الی دارین وهو فرضة
بالبحرین فیها سوق کان یحمل الیها مسک من ناحیة الهند وخداوند نعمت دایره خط کرد دو نمت
دوایر جماعة مدارة نوعی از دلوها دوار بالضم نام بت وکستن سر لعلتی دیر کلیسا
ترسایان ادیار جماعة دیرانی صاحب دیر دهر روزکار وهمیشه وفرود آمدن دهر کار
روزکار سخت ویقال لا اتیک دهر الداهرین یعنی همیشه دهری بالضم سال خورده دهری انکه عالم را
قدیم کوید دهوره کرد کردن فصـــل فی الزاء فاروقی دختر رز یعنی شراب انکور
درز معروف بتازیش نیز درز کویند دِز بالکسر حصار دزبراز بالکسر بایاز ای یکم فارسی عیب
وخشم آلود دست انداز یعنی دهکه زن دلاویز بابای فارسی انکه دلهای اصحاب بدو مایل نظر
بود دمساز بالفتح محب موافق دندان افزیز بابای فارسی خلال دندان برلیش ودندان آفرین
ودندان کاو نیز کویند دو الباز بالام موقوف دغاباز دهاز بالفتح غار ودره وبالکسر بانک
وفریاد وبدین معنی زغار مترادف است دیزیدسوز یعنی دنیا فی الیوسف دلبوز نوعی از فراشتک

دراز ضد کوتاه دست آموز مرغ دوال شده و آموخته بر صید دست آویز آنچه بدان چنگ
در زنند دلسوز مهربان دوز دوزنده چون مرکب بلفظی دیگر کنی چنانکه دلدوز و زردوز فی
فرهنگ شیخ محمد لاد دروز جمع آن نبات الدر و زبیش دال لوز گونه درخت دختر رز شراب
انگوری دستارچه باز بابجم موقوف وششم فارسی ای هدیه و سلامی بده و استمالت ساز
و بر دست بدار دم نیم سوز دمی که برون می آید چنانچه در شرح مخزن است دندان بریز همان
دندان افزیمعنی خلال دولت تیز با ششم فارسی که دهم است آن دولت که مردم بیکایک
بمرتبه بزرگ برسد درز درز الثوب معروف معرب نبات الدر و زبیش و بچه اولاد درزه فرزندکان
و مردم درزی و دوزنده دلز و لامز بالضم توانا و دورهین دلمز مقصور و لامز بالفتح جماعة دلامز
دلمز بالکسر دلامیز جماعة فصل فی الزاء الفارسی فاروقی دژ بالکسر بزاء فارسی خشم دیگ
و خشم آلوده فصل فی السین فاروقی داس آلة آهنین کژک بدان کاه برند و کشت
درو کنند بتازیش منجل خوانند و گروهی داس و کوس گویند چون فلان و بهمان و معنی آن فاش و قماش
باشد دانای طوس یعنی فردوسی طوسی دیوس معروف کذا فی التاج درنقس یعنی درزمان و فی
الحال دریواس بالفتح و قیل بالکسر کر دبر کرد خانه و جوبی که دربس در نهند تش نگهی را تا باز کردن
نتوانند و آنرا ابزاوند و فراوند و فردرو قدرنک و فرزدر نیز گویند دستاس بالفتح آسیایی
که بدان غله بگردانیدن دست آس کنند دست رس بابا موقوف قدرة و توانگری ده حواس
یعنی پنج حس ظاهر و پنج حس باطنی دست بوس مصافحه دقیانوس نام بادشاهی جبار دشناس سپید
کذا فی دستور الفضایل دناس دوشاب کر درس معروف و ضعیف دیوس بی همت و بی رنگ
فی الصراح داس ولوس اتباعند چون خراب و بباب و تفسیر آن فاش و قماش باشد انوالی چاکه
اتباعند معنی لفظ اول را باشند و ثانی تابع آن باشد پس باید که معنی داس ولوس همان آلت آهنین
کژ باشد دست مجلس ای صدر مجلس دوده عباس ای فرزند عباس خلیفه فی صراح دبس دوشاب
اودباس سرخ سر شدن دبسی بالضم مرغی دباسا بالفتح والمدبلخ ماده دبوس مشدد و دوم معرب
دیابیس جماعة دحس بدی افکندن میان قوم و دستها در پوست گوسپند کردن بوقت
سلخ دحاس کرمکی که در زیر دیوارها و در خاک نرم مغاکها سازد داحس اسبی معروف و هو القیس.

زهیرت

زهیرت العبسی دحمس دحمان دحسمان بضمتین فیهما مرد گندم گون فربه دخس بفتحتین اماس شدن سم ستور
و گوشت فربه آگنده و ریگ توده و عدد بسیار از هر چیز دخس مثال هرد جانور دریای درس دروس
ناپدید شدن نشان و ناپدید کردن درس حایض شدن زن ابو ادراس کنیت فرج زن و گر شتر
دراه نهانی و کهنه شدن درس درست مدارست تدارس تدریس سبق گفتن از کتاب مدرسه
جای درس دروس بالکسر سطر کردن و مردم باشکوه و سگ و شتر درس بالکسر دریس جامه کهنه درمیان
جماعة دردس دردبیس سختی و بلا و پیر و گنده پیر و مهره درفس بعیر درفس مثال هزبر و ناقه درفسة
بزرگ دردافس مثال فعلالل استخوان میان کله و گردن دسس دس قطران مالیدن شتر بعیر مدسوس
و زیر خاک نهان کردن دسیس پوشیده داشتن مکر و حیله مع فاضه و ساسة ماری که در زیر خاک پنهان
شود اندساس پنهان شدن در خاک دست بالضم بازیچه کودکان دعس نشان و نیزه در زدن
بجای بر کردن قمسوره راطریق دعس راه بسیار نشانه مدعاس راه نرم سپرده مداعسه نیزه
زدن باهم مدعس بالکسر نیزه مداعس نیزها میانه دست مدعس جای کوماج پختن در بادیه و تنور
بریانی دعلس دست بند و هو اللعب للمجوس دفنس بالکسر زن گول و فنس مرد گول دکس دکاس
بالضم خواب که بر مردم غلبه کند داکس فالی که از عطسه و جانور و مانند آن گیرند و هی لغت فی
کادس دوکس عدد بسیار و یکی از نامهای شیر دلس تدلیس پنهان کردن عیب متاع بر خریدار
مدالسة فریفتن دلس بالتحریک تاریکی و علف بسیار برگ ادلاس جماعة تدلس در تاریکی فرود
آمدن دلعس شتر ضخم دلمش دلمش بالفتح شتر دلیر شب رو دمس سخت تاریک شدن شب
و پنهان کردن در خاک و پوشیده داشتن خبر دامس سخت تاریک ادموس کذلک امور دمس کارها
بزرگ تدمیس پنهان کردن در خاک دیماس بالکسر زندان حجاج بن یوسف و گلخن و سبح دماییس
جماعة دمقس مثل هزبر ابریشم و فرزدیقه تباهی افکندن در قوم بالسین والشین دنس بالتحریک
ریمناک و ریمناک شدن مع فاضه تدنس مثله دوس کوفتن بپای مع فاضه و قبیله از یمن و ریاست
روشن کردن شمشیر و کوفتن مداسه خرمن جای مدوس چوب خرمن کوب و مصقله یعنی بر دع دیباهس
دهاس بالفتح جای نرم که نه ریگ باشد و نه خاک دهسة بالضم لون از زمین ادهس لغت منه و مال دهس
و غنم دهساء سرخ رنگ دهاریس سختیها فصل فی الشین فاروقی دارکوش باراء

موقوف و کاف و واو فارسی یعنی نگاهدار داش کاسه و تنور و خشت بخته دانش بکسر سوم علم درخش
آتشکده است بشهر ارمنیه درخش بفتحتین برق و صاعقه و نیز علم که آنرا اختر و درفش گویند و این
معنی از تاریخ محمد جریر طبری مفهوم است دردکش با سیوم موقوف درد نوش درفش بضم همان درخش
مرقوم بمعنی آخیر و بالفتح آن آلت سر تیز آهنین که سراجان و کفش گران دارند دردوش بالضم با واو
فارسی کلک که حجامان و نشان و داغ دربوش بالفتح درویش دست خوش یعنی مسخره و دست مال
دستکش با تا موقوف یعنی قاید نابینا و مضبوط و اسیر و مایل دلکش یعنی آنکه دل عاشق بسوی خویش مایل باشد
دم سیاوش و دم سیاووش جوبی است که جامه سرخ ازان رزند و آنرا خون سیاوش و خون سیاووشان
و دار برنیان و دم سیاوشان و دم سیاووشان نیز گویند بتازیش دم الاخوین نامند و هند بکم
گویند وجه تسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جای که خون او بر زمین ریخته شد همان
زمان ازان مقام درخت رسته دندان بریش با با فارسی همان دندان آفرین مرقوم شد دودکش
با جارم موقوف که سیوم است روزن مطبخ و گرمابه و دیگدان و امثال آن که ازان دخان بدر آید
و دود آهنگر نیز گویند دورباش با را موقوف معروف و بمعنی آه نیز مستعمل است و امر دور بودن
و فاعل آن دختران نعش یعنی بنات النعش درازگوش با جارم موقوف و پنجم فارسی یعنی خرکه بتازیش
حمار گویند در باغ قلم درکش ای ترک ده درکش با کاف موقوف ای محو کن و در دکن درویش مفتوح
بالفتح معروف و آن در اصل دریوش بود ای خواهنده از درها و بعضی بضم دال نیز گویند دریاکش
با کاف مفتوح میخواره سرآمده که باندک شراب مست نگردد دریانوش مثله درین جنبش ای درین
زمانه دست پیش سیوم موقوف و جارم و پنجم فارسی ای دست بدعا بر آوردن و گریه کردن دلق
پوش صومعه زاهد دو آتش ای دو آب دو خاتون میش ای دو مردمک چشم و آفتاب و ماهتاب.
فی الصراح دوش ارض مدیوشه زمین که ملخ خورده باشد دقش دل رش پوست و نقشه جنگ
زدن و فتنه افکندن میان مردم و بالسین ایضا دهش بالتحریک متحیر شدن مدهوش متحیر شده ادهاش
بدهشت افکندن کسی را دبش نام مرد و بالفتح فصل فی الصاد فی الصراح دحص ای
زدن گوسپند مذبوح ع بفتحها دخص دخریص بالکسر تریز جامه درص بالکسر بچه موش و گربه و جز آن
و فی المثل ضل دریص نفقة ای جحره کسی را گویند که تدارک کار نداند درصه ادرص جماعه ام ادراص

کل الکوش

کل الکوش دعص بالکسر ریگ توده ادعاس کشتن سر ماکسی را دعصاء زمین نرم تفسیده دعموص بالضم کفلیز
دعامیص دعامس جماعة دعیمیص نام مردی واسی یضرب به المثل و یقال هو دعیمیص هذا الامر ای عالم به
دغص بالتحریک امتلا آوردن شتر را چنانچه نخور نزند دیگر داغصه آینه زانو دلص دلیص دلاص تابان
درع دلاص واحد و جمع یکسان دلوص درخشان شدن ع فاضه تدلیص متعد منه دلمص دلامص دلمص
بالضم رخشان و کذا مالص و دلمص علی القلب اندلاص از دست فرو لغزیدن چیزی و افتادن دمص
عرق بالکسر باخسه دیوار هرچه برتر از عرق مینا باشد و عرق بنیاد را دمص گویند ادمص باریک دنباله
افزود دمص خود آهنین دلیص دلصان میل کردن از راه و بهر سو رفتن با غمزه در زیر انگشت
ع فاکه رجل دماص مردی که برو دست خوان یافت دالیص دزد واحد جماعة چون قاید و قاده اندیاص
افتادن چیزی از دست فصل فی الضاد فی الصراح دحض بالتحریک لغزیدن پای
و کدشتن آفتاب یقال دحضت الشمس عن کبد السماء ع فاکه دحوض باطل شدن حجت ادحاض متعد منه
و لغزانیدن مکان دحض بالکسر و السکون جای لغزان درحرض بضمتین نام جائی دابة الارض بعضی
گویند که جانوریست ترسناک و پرنده و چارپایه وقت صبحی برآید و روزها سیر کند و شبها قرار گیرد
و هر کس که در عالم باشد به بیند و قیل آن جانوریست که از کوه صفا برآید که قامت او شصت گز
باشد هیچ طالبی او را در نیابد و هیچ گریزنده او را نتواند گریخت و چشم او همچو خوک باشد و گوش
او چون فیل و سر او چون گاو باشد و تکلم بعربی کند و تفرقه میان مومن و کافر کند و در پیشانی او نقش
علامتی اظهار کند و با وی عصاء موسی و خاتم سلیمان علیهما السلام باشد چنانچه در حاشیه مشارق
است و قیل سیظهر فی وسط السماء و یتکلم بکل امر بانه انت کذا و کذا و آن یکی از علامات قیامت
کبری است فصل فی الطاء فاروقی دریا محیط یعنی دریای که دران آفتاب غروب
میکند و آب آن دریا گرم و سطبر است و مانند سیماب است فصل فی الظاء حراح
داظ خبه کردن گلو و پر کردن مشک ع بفتحها دلظ زدن و سوختن ع دلنظی صلب و سخت الالف
للالحاق ناقه دلظاة فصل فی العین فی الصراح درع سلاح که روز جنگ پوشند
و کوشش و پیراهن زن ادراع پیراهن پوشیدن و زره و دراعه پوشیدن مرد ادراع گوسپند
سپید سیاه سر دراع زره دار درع شب شانزدهم و هفدهم و هژدهم از ماه که اول شب سیاه

و باقی سپید باشد اندراع پیش شدن در رفتن کذا فی الصراح درقع در رفتن بشتاب کریختن مدرقع و مدرنقع
لغتان منه نون زایدة دسع دسیعه دفع کردن دسع بفتحتها بر آوردن شتر نشخوار را از شکم بدهان دسیعه
یقال فلان ضخم الدسیعه بزرک عطیة و طبیعة و خود سیع بن کردن دعع دع سوختن و دفع کردن دعدعه
جنبانیدن پیمانه تا بیشتر برود پر کردن خنور و بانک کردن بز را و دع دع کفتن کسی را که افتاده
باشد یعنی برخیز و بمان و باهستکی و دویدن مردم دعداع بالکسر مثله خفیفت مدعدع کاسه پر دفع
بکسی چیزی دادن صله بالی و دور کردن و سوختن اندفاع دور شدن بشتاب رفتن اسب و
شتاب کردن در سخن مدافعه دار دار کردن حق کسی را دور کردن خواستن بدی را تدافع
یکدیکر را دفع کردن دفعه بالضم بارانی که بار آید دفعه بالفتح یکبار مدفع درویش و مردم رانده
دافع مینش باناقه که بار کیر و در پستان جیش از زادن مدفع بالفتح دفاع بالضم والتشدید سیل بزرک
دقع دقعا خاک دمعم بالکسر الدال والعین مثله دقع دقیع برخاک خفسیدن از خواری و درویشی
مداقیع شترانی که علف از روی خاک ببرند وقت خوردن داقع انکه مدام کسب جوید دیقوع
کرسنکی سخت دکلع دکاع بالضم بیماری سینه اسب و شتر دلع بفتحها دلع بیرون آمدن زبان از دهن
و بیرون کردن و بیرون آمدن بن اوراع متعدمنه دمع سرشک امراه دمعة سریعه الدمعه دامعه
شکستکی سرلی انکه خون از وی روان باشد مدامع کنجهای چشم دماع بالضم آب چشم که از علت
و پیری باشد و آب که از تاک چکد در بهاران دمع بفتحتین نشان و اثر آب چشم بر رخسار دنع
بالضم والفتح آنچه طرح کند شتر کشتن از شتر دنع بفتحتین خواری دنع جع که مرد بیکس بیچیز فصل فی
الغین فاروقی داغ معروف و نشان و شاعر نام خود که در شعر یا در غزال آرا اثر داغ کویند
و در آداب است که این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و آنکه داغ کند وفیه دغ بالفتح
جای که موی نباشد دماغ بمعنی مغز سر تازیست و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز استعمال کنند دریغ بیا
فارسی افسوس کردن بر تقصیر کذاشته دوغ بواو فارسی معروف که بتازیش آمیز خوانند دابوغ
خربز کذا فی الدستور الفضایل دروغ بالضم با واو فارسی معروف که بتازیش کذاب کویند
دبغ دباغه پیراستن پوست و رنک سبز دادن جامه را دغ بفتحها و ضم دباغ ایضا آنچه پوست پیرایند
دیغ دلیغه کذلک دیغه یکبار اندباغ پیراسته شدن دغدغ دغدغه خارش در کلو و ذکر بوقت

ازال

ازال دمغ دماغ مغز سر او مغه جاعة دمغ سر شکستن چنانچه بدماغ رسد دامغه آن شکستکی و شجاع
که احکام شرع بوی متعلق است و ده نوعست قاشره و آنرا حارصه نیز کویند انکاه باصعه پس دامعه
پس متلاحمه پس سمحاق پس موضحه پس هاشمه پس منقله پس امه پس دامغه و بغین معجمه نیز کویند بعد از
دامیه دامغه ایضا چیزیست چون شکوفه سخت که از میان درخت بیرون آید که آنرا اکر مانند
نخل را خشک کرداند فصل فی الفاء فاروقی درخف بضم یکم و سیوم زنبور سیاه
دف بالفتح پهلو و بالضم معروف دفاف دفکر دف زن دوحرف یعنی کاف و نون فی الصراح
دنف دف پهلو دفا البعیر دو پهلوی شتر دف بالضم آنچه در سورها زنند و بالفتح ایضا سنام
مدنف کوهان فرو افتاده بر پهلوی شتر دفیف نرم رفتن دافه لشکر تداف بر یکدیکر نشستن دلف
دلیف آهسته رفتن و رفتار پیران و پیش آمدن لشکر در حرب دالف تیر که نزدیک نشانه افتد
و از جای که افتاده باشد دور شود و کام نزدیک نهنده بسبب بار کران که برداشته باشد دلف جماعة
تدلف رفتن و نزدیک شدن دلف بضم الدال و فتح اللام و دلفین جانور دریای که غریق را نجات
دهد در دریا از غرق دنف بفتحتین بیماری ملازم عع کافه و بیمار یستوی فیه المذکر و المونث و
التثنیة و الجمع ادناف بیمار کران شدن و بیمار کردن فهو مدنف بالفتح والکسر و نزدیک شدن
آفتاب بغروب شدن دوف تر کردن دارو را با آب و سودن و تر کردن مشک را دیف
دیاف جای بجزیره حمل دیافی منسوب الیه و هو الفحم الجلیل فصل فی القاف دورق
دام ماهی فی یوسفی دق جامه نفیس که در مصر بافند و کدای و اعتراض کردن بر سخن کسی دلق
پشمینه با مو بهار آویخته که درویشان پوشند دالق بکسرتین و بتازیش بفتح دوم خوانند قصه است
بشامه و آبی خوش و هوا ساز کار دارد و پنداری که بقعه از بهشت آورده اند و نیز نام شهری
دریاق بالکسر تریاک دقیق آرد و مرد بیچیز و چیزی باریک و غامض دلق دله و فرومایه و ناکس از
هر چیزی و ژنده و پشمینه است با مو بهار آویخته که درویشان پوشند دورق وزن زورق پیمانه
شراب و کوزه آن درخت دقواق درختی است که بار او مثل آدمیست در صورت و تا که بردار
باشد سخن کوید چون بشکنند بمیرد درغرق ای در خجالت و معنی ترکیبی در خولیت دمسق بکسر
اول و فتح دوم و سین مهمله ابریشم سپید دوازده جوسق یعنی دوازده برج فلک فی فرهنگ

محمد لاد دبق بالکسر بریشم که بدان کنجشک و مانند آن گیرند و بوقا، عذره دابق نام شهری دحق دحیق
دور دحوق ناقه که رحم وی بیرون آمده باشد بعد از ولادت اندحاق بیرون افتادن رحم
درق درقه بفتحتین سپر درياق لغت فی تریاق دردق کودکان دورق پیمانه شراب و حوض
پر آب دسق یقال ملأت الحوض حتی دسق ای ساه ماؤه و دسیق ایضا طشت و خوان و هو معرب ناقه دمشق
ای سریعة جدا و کذلک ناقه دمشق و هو ایضا اسم بلدة الشام دعق سپردن و کوفت کردن راه
و برانگیختن و رمانیدن عع بفتحهما یقال دعق الطریق فهو مدعوق و یقال دعقت الابل الحوض ای ثلمته
و زجوانبه دعقة جماعة من ابل خیل مداعیق اسبان که مردم را فرو کوبند در جنگ دعشق دعشوقه
جانوری دعفق عیش دعفق بالفتح ای واسع و عام دغفق مخصب دفق ریختن آب مار دافق ای
مدفوق آب جهنده اندفاق ریخته شدن تدفق کذلک سیل دفاق بالضم سیل که برگذرد و بار را ناقه
دفاق بالکسر جهجهان رفتار دفق مثال جعف شتر تیز رو دفق بالتحریک بیرون آمدگی دندان شتر
بعیر ادفق لغت منه دقیق دقیق باریک و هو خلاف الغلیظ دقاق بالضم کذلک دق بالکسر مثل دقة
باریکی و باریک شدن عع فاکه ادقاق تدقیق باریک کردن و نیکو کوفتن و آرد نرم کردن دقیق
ایضا آرد دقه بالضم خاک نرم که بباد روفته شود از زمین مداقه باهم باریکی کردن دق کوفتن و آرد کردن
مدق مدقه کوبه مدق بضمتین کذلک مداق بالفتح جماعة دقدقه آواز سم اسب دلق اندلاق تراویدن سیف
دلوق دالق ای سلس الخروج منغمده دالق نام مردی دلوق ناقه دندان شکسته از پیری دلقاء
کذلک لقم بالکسر مثله میم زایده دمق دموق در آمدن بر کسی بی دستوری عع فاضه و در آمدن صیاد
در کازه دمق بالتحریک دمه معرب دملق مدملق بفتح اللام سنگ تابان و هم لغزان کرد دنق دانق
بفتح النون و کسرها دانگی دستور لاغر افتاده تدنیق تنک نگرستن در کاری و استقصا کردن و نزدیک
شدن آفتاب بفرو شدن و بمغاک فرو شدن چشم خانه و ست نگرستن دوق بالضم گولی دهق با
لتحریک شکنجه کردن و شکستن و بریدن کاس دهاق بالکسر جام پر ادهاق پر کردن جام را و بر ریختن
آب دهدق دهدقه شکستن و بریدن دهمق دهمقة مثله و ایضا تنکی و نرمی طعام و هرچه نرم باشد
فصل فی الکاف فاروقی دبیر فلک یعنی عطارد دروک بضمتین و قیل با واو فارسی هیزم
باریک دروک مثله دزک بالکسر با زاء فارسی آن گره که از تافتن ریسمان و امثال آن افتد چندش



کهی خوانند دسک بالکسر رشته جامه دوختن و قیل با شین قرشت درک دسوک همان مرقوم گشته بالفتح
دک جای هموار دک بالکسر زمین بلند و بالضم کوه نرم و خورد و قیل کوه پهن و بالفتح زمین سخت که
پی برنگیرد دلاک آنکه در حمام سر سترد و اندام مالد و خدمت کند دلک مالیدن است دوک بالضم
آن آلت آهنین که زنان بران ماشوره ریسند دهیک یعنی عشر دیلمک بالفتح مصغر دیلم و همان جنبر
دوک که در رباب خام قوم شده دیوک با یاء فارسی کرم چوب خوراک که از زمین خیزد و آنرا
دیوجه نیز گویند درهوخنگنک بالکسر با دوم و چارم و الحقیم فارسی و با خا و تا موقوف همان دزیچ
گذشته دالک بر پوش دختران نارسیده دستک آواز دو دست فی فرهنگ شیخ محمد لاد
لغت عربی دواء المسک داروی است که برای قوت باه و فرج باطن خورندش فارسی دامن
خشک ای دامن خالی از صلاح دررقص شود مفاصل خاک با صاد موقوف ای زمین را زلزله
گیرد دست جمک با جیم فارسی فرهی و فیروزی و قوت و قدرت و جلادت دزک بوزن
نوزک سطبر و فربه از هر چیزی که باشد بتازیش غلیظ و کثیف خوانند دل خاک انبیا و اولیا و سائر
مومنان دونان فلک آفتاب و ماهتاب دیر خاک بالفتح دنیا درک تک دوزخ والنار درکات
ای منازل و الجنة درجات درک بالتحریک رسن پاره که در گوشه دلو بندند و آنچه در پی پدید آید از
عوارض ادراک در رسیدن دریکه رانده ای طریده دراک مدارکه پیاپی شدن و در پی آواز
رفتن و نام سگی مدرکه لقب مردی دراک دریابنده دریک آرد سپید است درنک در تول
بالضم نوعی از کمندی دعک مالیدن و نرم مالیدن دکک دک کوفتن و ریزه کردن و هموار کردن
ارض دک زمین کوفته و هموار کرده دکوک جماعة دک بالضم نرم و رام دکة بالکسر جماعة رجل مدک
بالکسر ای قوی الوطی للارض امة مدکة مقوومة علی العمد دکداک ریگ بر زمین چفسیده دکه بالفتح
دکان بالضم دکانچه که بروی نشینند دلک مالیدن بدست عع فاضه دلوک برگشتن آفتاب میل کند
مماطله کردن دلوک بالفتح بوی خوش که بخود در مالند دلیک خاک که باد بیخته باشد و طعام از
دمسک تدلک خویشتن مالیدن بدست بوقت شستن اندام دلعک مثل دلعس و هی الناقة الضخمة الضخمة
مع استرخاء دمک دموک بالفتح خرج دلو سک کردو هرچه تیز رو باشد دمک شتاب دویدن
خرگوش وحی دموک آسیا ز رود آس کننده دموک ایضا آسی موک بالضم تابان شدن عع فاضه

مدمک عع چوب ناف بازکن و کمک سخت رحی دکمک ای شدیده الطحن دهلوک دملوک بالضم
الحجر المدور دوک مداک مالیدن دارو و بوی داک ایضا سنک صلایه مدوک بالکسر سنک بوی سای دهک
آس کردن و شکستن دیک بالکسر خروس و دیکه و دیوک جماعه فصل فی الکاف التازی فارو قی
دشنک و دلنک کلاهها بفتحتین آلجه خرما بدو باشد و بند آب و دلنک آلتی است آهنی دراز که ازرا شاخ
استین نیز کویند و کروهی سیل خوانند و هند سائل خوانند دنک بالفتح نشان و نقطه و نیز دیوانه و بیهوشی
دو دآهنک همان دودکش که کدشت دامکاه کرک با میم موقوف و دو متجانس او نیز فارسی دنیا
درین دیر تنک بالفتح اشارت سوی فلک است و سوی دنیا نیز درسوخت کنک بالکسر با دوم فارسی
وجارم و هفتم فارسی و با تا رنجا موقوف بیت المقدس داریک بریان کردن ته دیکی مخصوص انکه
طبق بند دا از برنج یا هرچه باشد هند آنرا کهرجنی نامند دورنک بالفتح همان دو رنج و بضم فارسی معروف
و مناق و ابلق دیومنک با دوم و سیوم موقوف نوعی از چوب چون پوستش بیرون کنند بعد بس مغز ش
ماند و او کاو منک نیز کویند فصل فی اللام فاروقی داخول با واو فارسی دارافزین
که بر در سلاطین از چوب و سنک باشد دارخال با را موقوف درخت نونشانده که نهال نیز کویندش
داهل و داهول آن علامتها که بر زمین افکنند و دام بران کسترند تا نخجیر زند و آهنک دام کنند دریا
دل یعنی جوانمرد و سخی دستمال با تا موقوف یعنی آنکه خلایق دست لافش کویند دستمال با وقف سوم یعنی هرچه
بدست پامال مانند و خنانچه پایمال استعمال کرده اند و دستمال هم کفته اند دسته کل یعنی آن شاخها با کل
که بشکنند با کیاهی بندند و بدست دارند بوئیدن را دغل بفتحتین عیب و فساد و فارسیان بمعنی بار
و خاشاک که مطبخ و حمام سوزندش نیز آورده اند و قلبی دل بالکسر قلب و نیز میانه هر چیز را دل آن چیز
کویند و نیز بمعنی قلب ای و از کونه آید و بالضم غلوله بیماری که درون شکم بدید آید دلال بالفتح ناز و چنین
دلدل نام اسب امیر المومنین علی کرم الله وجهه دنکل بالفتح با کاف فارسی نادان و ابله و لی اندام دود
دل آه دل غزد کان دورکوشمال با شین موقوف یعنی روزکار بد و ایام فتنه و ظلم و فقر و فاقه دول دو لا
و مرد سفله دیورل با یا فارسی و واو موقوف یعنی سخت دلاور و تاریک دل جاهل الترکی دنجبل بالضم
با دیان رابنده دول بالضم نیت عع دار پلیل پلیل دراز و آن دارویی است معروف دل غلوله بیماری
که در شکم پیدا آید دلمل بضم یکم و سیوم نخود که در غلاف باشد و آنرا بریان کنند دنبل الجه برتن مردم

ازغلبه خون

ازغلبه خون بر آید و بریم و خون بر شود دنبال دم و پس دوال بالضم پاره چرم دبل معروف دموکل
نام کلی فی فرهنگ شیخ محمد لاد داخل اندرون چیزی دخیل اسپی که در آید میان دو اسپ در مضمار غلب
فی الاستعمال اکل و اخل دلال معروف دلیل راه نما و پیشاب مریض که پیش طبیب می برند تا مرض
معلوم کنند میکویند عورتی پیر بود در بهار مریض شد پیشاب وی پیش طبیب بردند کفت این عورت
قریب مرد نرفته است مردمان تعجب کردند که زنی شوهردار بود و با شوهر خود محبتی کامل دارد
این نوع چکونه باشد چون این خبر بدان زن رسید کفت سر این کس فاش شد اکنون ننک پدید نیست
هم بدین حزن بمرد کویند شوهر او عنین بود و آن زن این سر پیش کس نمیکفت بلک بدروغ شوهر را غسل می کنانید
و خود هم میکردی درصره جوف خیال ای درکان دردیره دل با یا فارسی مشاهدات عالم درویش
سلطان دل یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و اله وسلم دریا و لعل پیاله سرخ می دنبال بالفتح مسخره دو آزده
میل ای دوازده بروج فلک دو سه قندیل کمر پنجم سیارات و ستارکان با شین مرضی دو هندو طفل
ای دو مردمک چشم فی الفراح دال والان بفتحتین نوعی از رفتار دورل بالفتح سخت دالیل دیل
خافه جانوری چون راسو و جنبی از کنانه دبل کرد آوردن و پیچیدن لقمه دبله بالضم یک دسته از هر
چیزی و دبول نیرو دادن زمین را و پیراستن هر چیزی دبول ایضا خوضها خرد دبه بالکسر سختی دبیله
و بالتصغیر ریش غرنبلک و نوعی از بیماری و سختی دویل خرخطابی خرد اندام و لقب مردی دجیل دجال
نام مسیح کذاب و کروه بزرک و خاله مثله دجله بالکسر جوی بغداد و بغیر الف و اللام بعیر مدجل
قطران مالیدن تدجیل همه اندام شتر بقطران اندودن دحل مغاکی در زمین و وادی و مردم
نرم سار خبیث و دحلت البیر ای حوت فی جوانبها داحول پای دام صیاد دحل جل بکسر دوم
مرد فربه کوتاه دخل دخول در آمد عع فاهه دخال بالتشدید کذلک ادخال بالتخفیف درآوردن
مدخل در آمدن و جای در آمدن داخله الازار آن طرف که بتن رسد داخله الرحل نهانی
مرد دخلت بالضم کذلک دخیل دخلل انکه در کار کسی مداخلت کند دخل مرغی خرد و علف که از
بیخ رسته باشد دخال شتر آب خورده را میان دو شتر تشنه در آوردن در آب خوردن دخل
بالتحریک نخله دوخله مثله و مخفف زنبیل خرما و نخله مدخوله ای عفنه الجوف یعنی میانه پوسیده
و زن شوی دیده مدخول لاغر دخول بالفتح موضعی دربل دربله نوعی از لعبه و بازیچه درغل دغل

بکسر تین شتر بلند و نام شاعری درکل بفتحتین تباهی و درخت انبوه ادغال فساد و تباهی در آوردن در کاری
و درخت ناک شدن زمین دغاول سختیها و بلاها دغفل بفتحتین بچه پیل و نام مردی عیش دغفل فراخ عام
دغفل سال فراخی دغل دغلی بالکسر گیاهی تلخ واحد و جمع دقل بفتحتین نخله بر باد دقله یکی و تیر کشتی و خرما بلاء
دکل دکله بفتحتین گل تنک و گروهی که بسلطان گردن ننهند تدکل خود را بر داشتن و بزرگ کردن دلیل
دلیل راه و راه نمای دلالة بالفتح والکسر دلوله ره نمونی کردن و بالفتح اعلی عع فاضه دلیلی بالکسر والتشدید
الدلام راه بر دل ناز کردن عع فاکه دلال بالفتح اسم منه باز تدلل ناز کردن تدلدل الشیٔ تحرک متدلیا
ولدال اضطراب کردن ولدل بضمتین خارپشت بزرگ و نوعی از جانوران و نام اشتر امیر المومنین علی
بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه دمل دمال بالفتح سرگین و خرما ربوی گرفته دمل نیرو دادن زمین را
و اصلاح کردن چیزی را مداملة مدارا کردن باکسی اندمال نیکو کردن ریش و جراحت دمل بالضم
والتشدید المیم فتحا نوعی از ریشها و ماميل جماعة دول دولت بالفتح گردش نیکی و ظفر سوی کسی
دول کافه جماعة دولة بالضم نوبت غنیمت دولات و دول جماعة و دولة ایضا اسم الشیٔ الذی یتداول ل
به بعینه و بالفتح الفعل و قیل هما لغتان بمعنی قال ابو عمرو بن العلاء الدولة بالضم فی المال و بالفتح فی الحرب
و قال عیسی بن عمر و کلتاهما تکون فی المال و الحرب سواء ادالة ظفر گردانیدن و دولت و غنیمت دادن
دیلی دیلان احدهما دیل بن سن والآخر دیل بن عمرو فاما دئل بهمزة مکسورة فنحوی من کنانه دیکل گیاه
سال خورده دوله فی قوله فصل فی المیم فاروقی دار بام بالرا موقوف آن چوب
سطبر که بدان استمالت کنند دام جانور نادرنده ضد درنده چون شگال و روباه و امثال آن و
دام جامه و چیزی که ماهیگیران و صیادان بدان ماهی و مرغ شکار کنند و آن را تله و جال نیز گویند
نیز خوانند داهیم کلاه مرصع بجواهر که آن را دیهیم نیز گویند و مثل تخت و چتر درخطشوم یعنی بخود و
بیهوشی و در اندیشه شوم دردم دردمند و دردمراد و دردم فی الحال و در زمان و در خون و در نفس
درغم بالفتح نام مقامی منسوب بشراب درغمی درهم بیهوشی و پیچیده و پریشان و درغم و درنبرد درهم
بالکسر معروف دم بالفتح نفس و امر دمیدن و دمنده و لاف زننده زن و فریب دادن و دمه آهنگران
و امثال آن نیز بمعنی فریب آید دریا اعظم یعنی همان دریا محیط مذکور دژخیم بالکسر با زای فارسی
بدخوی و تنگحال و بخیل و این مرکب است چه لفظ خیم تازی دژم بالکسر بازاء فارسی غمگین و مخمور و قیل

بالفتح

سی
دمادم و دم بدم و دم دم یعنی بهر دم زدنی دمادم بضم دوم جای یعنی پیاپی دوستکام با واو فارسی
و تاء موقوف یعنی آنکه کار هایش بر حسب مطلوب و مراد دل دوستان بود دیم بوزن میم همان دیم
که مذکور شده دیو مردم با یاء فارسی و واو موقوف یعنی مردم بد و شر انگیز درم بالکسر معروف و زن
آن سه ماهی و چهار جو نقره شود و بالفتح متکلم دریدن و نیز درمن و درمرا ترجمه باب و نیز درمن ترجمه
فی آنچه نقش سکه شاهی بر و شود درازدم کاو دیلم نام ولایتی است که ساکنان آن ولایت مویهای خرد
و پیچیده دارند دیوگندم نوعی از گندم و دو دانه در یک غلاف که آن را گندم کمه گویند فی فرهنگ شیخ
محمد لاد دارای روم ذو القرنین دار الخلافه آدم دنیا داروی گرم با کاف فارسی مفتوح کنایه از
حوایج است مثل زنجبیل و زرجوبه و میخک و زیره و فلفل و مانند آن و نیز داروی که دافع سردی باشد
داغتو داریم ای نشان محبت و نشان بندگی تو داریم داددوم درخت مقل اول دوم بالفتح
یعنی درخت مقل است دال سر حرف اوست چنانچه میگویند شین تفاوت دبیر انجم عطارد
دختر خم یعنی شراب درهام بالکسر همان درم معروف دریتیم مروارید بزرگ بی نظیر و بیش بها
حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله و سلم نیز گویند دستارچه علم جامه که بر سر سنان می بندند
لعل و سبز و آن را مرادف نیز میگویند دست سحاب برهم ای ابر دریغ و ندامت است دست قلم با
تاء موقوف یعنی بریده دست و کسی که نشستن میداند او را هم میگویند دست قلم شده است
دسته گندم یعنی خوشه گندم که آن را مشتواره نیز گویند دشنام بضم الدال یعنی بد گفتن
بفحش دم تسلیم یعنی خاموش با طاعت و استرضا یعنی رضا طلبی دو عالم ای عالم غیب و شهادت و ملک
و ملکوت و دنیا و عقبی دو نیم ای دو پرکاله دو هندو چشم با واو و جیم فارسی دو اسود دیو گندم
با یاء و کاف فارسی خوشه بزرگ بی دانه فی الصراح دام تدام السماء الشیٔ بوزن تفعل دامادعلا
فعلا دریا دامت الحایط ای رفعه دحم سخت سوختن دحمان بالضم و جیم لغت منه دحیم دحمان
بفتحتین قلب دحسمان یعنی مرد گندم گون فربه دخشم بالفتح نام مردی درم درمان نزدیک نهادن
خرگوش گام را و نرم رفتن ستور عع فاکه دادم بن مالک نام مردی بفتحتین پوشیدن گوشت
شتالنک پا یعنی الکعب ادرم و امرأة درماء لغت و سوده شدن دندان رجل الدرم
قبیله درماء گیاهی از ستورها و خرگوش دردوم ناقه مسنه درامت بالفتح زن کوتاه بالا درم فاکه نام

مردی درخم درخمین مثال هبر جیل سخت درهم بالکسر درهام درم وهو فارسی معرب وبکسر الهاء فیه لغة و
جمعها دراهم ودراهیم ادرهام افتادن از پیری بجای شیخ مدرهم پیر برجای مانده دسم بفتحتین چربش
وجرب شدن مع کافه تدسیم روغن تر کردن ودسمه المطر ای بلها وسمت بالضم مرد فرومایه ثیاب
وسم ریم ناک وسام بالکسر آنچه گوش را بدان استوار کننده وجراحت را وسرپوش شیشه ومانند
آن مصدره منه کافه دلیم بچه خوکوش وکیاهی دلیمه مورچه دسم الارای طلس وطسم الضیا دعم وعامه بالکسر
ستون خانه ومهتر قوم که تکیه بروی کنند در کارها ادعام تکیه کردن برچیزی دعامتان دوچوب بکره
دعمی بالضم قبیله دعم بفتحتین فرو گرفتن ادعم اسب ریزه دعماء مؤنث دعمان بالضم مرد سیاه جرده
ادعام لکام در دهن اسب کردن وحرفی بحرفی در آوردن ادغام کذلک دغم شکستن بینی دقم
دندان شکستن بهشت دلم ادلم مرد سیاه وخر سیاه دلیام مصدر منه دیلم گروهی وداهیه وسخت
ودشمنان وجماعة مورچه وکنه ودراج دلقم بکسرتین ناقه وندانها خرد شده از پیری میم زایده
دلهم ادلهام تاریک شدن لیلة مدلهمة شب تاریک دلهم بالفتح نام مردی دمم دمام بالکسر
دارو که برچشم خانه وپیشانی کودک مالند وجز آن دم طلی کردن مدموم سرخ رنگ وپیه آکنده از
وجز آن وقدر مدمومة ودمیم دیک سوز وجز آن طلی کردن بروی ودامة زشت روی دمیم
دمة بالضم زشتی وروش دمة بالکسر رنگ واماه مثال راهطا دیکی از سوراخهای کلاکوش دوام جماعة وکلک
دمة ودممة وما دام شبها دنرم خاکین ودمدمة بر زمین جفا نیدن چیزی را واندوهگین وهلاک کردن دو
دست لی آب دنم ونامه بالکسر والتشدید کوتاه دمت بکسرتین کذلک مع کافه دوام دمومة
دوم ایضا درخت مقل ومقیم بودن تقال ظل دایم دوام یعنی ادامت همیشه داشتن وخوش یک
نشاندن تدویم همیشه بودن برجای وست کردن خمر وسر گشتن از مستی دوام بالضم گردش سر
تدویم ایضا جوش دیک فرو نشاندن وتر کردن چیزی وسودن زعفران وزبان کردهن در آوردن
ونیک برآمدن کبوتر وجز آن در هوا وگرد برگشتن دومة الجندل بالضم نام حصنی مدام مدامت
خمر مدیم آنکه از بینی وی خون آید استدامت بدرنگ انداختن کار را وودام خواستن مداومة
پی پیوسته برکاری بودن تداوم گرد برگشتن ددوم مثال هبر آب سرخ که از درخت سمره
بیرون آید دهم عدد بسیار از هر چیزی وفرو گرفتن با موج مع کافه دهمة سواد فرس ادهم

بعیر ادهم

بعیر ادهم ناقه دهماء لیلا ادهم ادهام ادهم شدن ادهیمام سیاه سیاه شد دهماء دیک وطاوة
دهما ویربیة وطاوة حمراء نوذها ایضا دهیات مرد شاة دهماء سرخ خالص دهماء الناس جماعة
مردم دهیماء تصغیر دهماء وهی التی الداهیة ادهم ایضا شند وام الدهیم سختی وداهیه نام ناقه
عمرو بن الدیان الدهلی که او را وبرادران او را کشتند وسرهاشان بر دهیم باز کردند مثل
شد این که نقل من حمل الدهیم واشام من الدهیم دهثم ارض دهثمة بالفتح زمین نرم رجل دهثم مرد
نرم خو دهکم تدهکم نا خواست در آمدن در چیزی دهکم بالفتح پیر سال خورده دیم دیمت بالکسر باران
پیوسته بی برق ورعد دیم جماعة تدییم پیوسته باریدن دیابیم جماعة ارض مدیمة زمین باران زده
فصل فی النون فاروقی داخیدن از هم جدا کردن ودیده ور شدن ونظر
بر چیزی انداختن دارآفرین تکیه گاه که پیش در راست کنند داربریان همان دم سیاوش را
خوانند داستان باسین موقوف حکایت کدشکان ومثل وافسانه نیز لغت است دالان
دهلیز ودلانه نیز درین لغت است ودهلیز تازی است دامغان بامیم موقوف نام شهری بحدود
طبرستان زمین دامن کشان یعنی با ناز خرامان ومتکبر ومعجب دامیدن زبر چیزی شدن وبالا
چیزی گشتن دبستان بالفتح جارم ودوم مکتب دختر عمران یعنی مریم رضی الله عنها درخشان تابان
ودو زخ درخشیدن بضمتین روشن وتابان شدن وگشتن درزن بالفتح سوزن درستخوان
بالفتح باسین موقوف یعنی شاگرد درغان بالفتح نام شهری درغلبکن بالفتح باکاف فارسی
دری باشد مانند جعفری یا پنجره که هرکه دران باشد بنماید درفش کان ودرفش کاویان همان
اختر کاوان که در باب الف گفته شد درازخوان سفره دراز که در میزبانی فراز کنند وآنرا
دراز سفره نیز گویند وبندش کندوری نامند درفشیدن بضمتین نیک روشن وتابان نمودن و گشتن
درمان بالفتح دارو درودن بالضم کشت غله رسیده بریدن ودریدن بمثله درون پروران
یعنی انبیاء علیهم السلام واصحاب قلوب وارباب مجاهده رضوان الله تعالی عنهم اجمعین دریدن
بالضم همان درودن مرقوم دزالوان بازار فارسی دریغ وحرة دستارخوان یعنی سفره چهار
گوشه وکندوری دستان بالفتح جمع دست بخلاف قیاس وحکایت وسرود ومکر وحیله مترادف
آن بفندست ونیز نام پدر رستم که آن را دستان زند وزال زر وزال نیز گویند دست بردهان

مصنف بضمتین نوشته فارسی بفتح بکسر دال وفتح راست

یعنی خوردن دست برون کن با تا، موقوف یعنی دست قطع کن دستزن با تا، موقوف و دستک زن یعنی
نادم وسرود کوی دست و برنجن با تا، موقوف دستوانه که دستینه و باره نیز کویند دلدل کنان یعنی
آه زنان دمن بالکسر جمع الدمنة معناه سرکین دان دم سیاوشان وسیاوشان همان دم سیاوشان
مذکور دمیدن لاف زدن وحمله آوردن ورستن وروییدن دن بالفتح خم دنان ازخشم خوشان
دندان آزین یعنی همان دندان بریش مرقوم دندیدن ازخشم جوشیدن دوان دونده و دهی است
نزدیک کازرون دودمان باسیوم موقوف که چارم است خاندان واصل دوسیدن بالفتح و قیل
با واو فارسی جنبیدن دومرجان یعنی دو لب شاهدان دهستان بالکسر ولایتی دهقان دهکان و خوط
دهون باد از بروز مثله تبارش حفظ خوانند دوهزاران یعنی همان ده هزار که مرقوم گشته دین
فروشان یعنی اصحاب ریا دیوجان با یاء فارسی و واو موقوف یعنی سخت جان و شریر الترکی دین
دام یوسفی دامغان نام ولایتی دامن معروف دامیدن ازهم جدا کردن درون ضد برون دربان
نگاهبان درعنان نام شهری دربان بزاء معجمه صاحب حصار و قلعه درزوین نام حصاری که دختران
گشتاسب دران محبوس بودند و اسفندیار آزاد کرد خواهران از بند رهانید دمان دمیده
و گفت بند دون فرومایه دوکدان چرخه ریسمان تاب دوشیدن بشین معجمه شیر از پستان برون
آوردن دیکدان آنچه برو دیک نهند و آتش درو افروزند دیدبان آنکه بر بلندی برآید و خبر جوید
فرهنگ شیخ محمد لاد دکان بالضم معروف یعنی مقام نشست خرید و فروخت اهل سوق و دوکان با واو
خطاست عجمیان میگویند دین بالکسر کنش و شمار و جزا و طاعت و عبادت و داب دیان ده
با داشت دهنده دیوان معروف یعنی جای جمع شدن مردمان بر در ملوک و امراء و نیز کتابی
که دران اشعار و غزلیات باشد داربونان با راء موقوف و واو فارسی دار و بیست درداز
کردن یعنی دیر داشتن وام دار داریم بی کران ای شفقت بی پایان دارد دار شعبان
و دار شقان پنج سبند دامان مختصر دامن و آنکه میگویند که جمع است غلط است دامن بدندان
گرفتن یعنی بسرعت گریختن دانه دانه شدن ای برکنده شدن دانه کن ای پران کن دیکان
یکان پراکنده کن داور آسمان حق تعالی داوردان بفتح سیوم که ششم است نام دهی
سوی واسط این هر سه لغت از قنیه است و نیز مرکب یعنی داننده خدا و حاکم دادرا آن دوران دایره

فلک

فلک و به ریختن یعنی بیکان که هندش سنال کویند دختر نعش راکند برون ای پراکنده فراهم کند
در آبگینه نقش پری بین با چارم موقوف و پنجم و دوازدهم فارسی ای پیکر می در قرابه دیکر ساقی
در جام شیشه بین در ادر مهرکان ای در برج قوس در آسمان بکسر راء راه کاهکشان در باختن
عطا دادن و در قمار بازی خرخ و اسراف کردن با دوستان بیع و شرا و دوام کردن و دادن
لیکن در معنی اخیر نوع تا مدت در باقی کردن یعنی دور کردن در پا بیل افتاده دان با دو متجانس فارسی ای
در رنج و مشقت افتاده دان در پای فتنه دامن ای فتنه از بس شتاب کر گلیش می افتد در پشم
کشیدن بپوشیدن در بیش کردن باسیوم و چارم فارسی یعنی بستن در تتق سپهر کون بضم دو
متجانس با بار فارسی و کاف نیز فارسی در ثمین مروارید بیش بها درج دهقان قول دهقان
یعنی روایت غیر معتمد علیه در خط شدن ای بخود و بیقرار شدن در خرکمان بفتح خا و کاف ای در آمدن
در کار ها ر لاینفع و در دشوار که از آن خروج ممکن نباشد در زن بالفتح سوزن در سخوان بالضم
با تا، موقوف شاکر دو از شیخ محمد خفری سماعت که درست سبق راکویند در فلان کرختن بناه
ساختن در کوش داشتن با کاف و واو فارسی یاد داشتن در کلیدن یعنی در تنگ کردن درم
ریز کن ای ریختن درم کند درون کام دهان کن زبان ای خاموش باش درون نشینان یعنی
کنج نشینان دریدن بالضم همان دریدن مرقوم درین میدان اشارت سوی فلک یا سوی
زمین است در برازان بالکسر عجیب کرمان دست ارنجن دستوانه دست افشاندن ای ترک کردن
و ابا آوردن و انکار کردن دست امتحان قوت آزمایی دست اندران ای آشنا کران
دست بر دهان کردن ای خوردن دست برنجن همان دست ارنجن مذکور دست پیراهن با تا، مکور
آستین دست پیش داشتن با تا، موقوف و با، فارسی کدیه کردن و دست بستن پیش کسی
دست خون با تا، موقوف بازی راکویند که دران حریف فره بود و هر چه باشد باخته شود دو افلاس
روی نماید دست جلیبی بکن ای پیش مخلوق دست مبند و کدیه مکن دست شستن باسیوم موقوف
نومید شدن دست فرنجن همان دست برنجن دست فشاندن ترک کردن دست کعبه کردن
با تا، موقوف و جیم فارسی کدیه کردن دستکزن همان دست زن و نیز امر و ستک زدن
دست ماهیان ای دست ساقیان و دست شاهدان دست فشان مطیع دست و پای زدن

کسب کردن و طلب بجد کردن دست یافتن باسیوم و ششم موقوف غالب آمدن و ظفر و مستولی شدن و بمراد
رسیدن دسته ریسمان ماشوره دق زدن خواهش کردن و کدای دلخون مشتاق دل خورده
دان دل باریک بین دل طاقت کن ای یکانه کن و مجرد کردان از علایق و محبت غیر دلغین
بالضم حیوانیست آبی که چشم ندارد و کردن باریک دارد و در آب تیره و شوره قرار کیرد و
دندانهایش بزرک بود و بهندی بولو کویند دل ان ن یعنی نشینده دل دم زدن بالفتح ای سخن
کفتن و دعوی کردن دم الاخوین نوعی از داروها و نیز چوب بقم دندان افزین یعنی خلال دندان
فرو بردن اقامت نمودن در کار زیست دندان کنان ای رسوا کنان و خوار کنان دو تا کعبتین
افتاب و ماهتاب دوختن دو پاره جامه یکجا کرده دوختن بسوزن و کذاردن وام دو خیط
یعنی صبح کاذب و صبح صادق و شب و روز دو کردون بالفتح و کاف فارسی روزکار دور کردان
بادشاه دوزیدن همان دوختن دو صحن ای صحن آسمان و زمین دو نان رنکین افتاب و ماهتاب
دو نان ملون مثله دهر کاسه کردان ای روزکار و زمانه کذا مشه دین بدین بالفتح بیست و سیوم
روز از ماه دیلمین با یاء فارسی دو چوب که بچکان بدان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز کویند
بتازیش مقلا بکسر نیز خوانند دین بالکسر چهارم روز از ماه فی الصراح دثن و ثینه بالفتح موضعی
دجن فرو پوشیدن ابر آسمان را عع فاکه دجینه ابر بر هم نشسته دُجان بالضم رنک تیره دجون مقیم
بودن کهای اوجان کذلک مداجنه مداهنه بودجاینه کنیت مردی از صحابه دجن مرد خاموش بد
اندرون دجن عع فربه پشت کلان شکم دجونه بالکسر و تشدید النون مثله دخن بفتحتین مصدر رمنه دخن
دخان دود دخن دود بر آمدن عع بفتحها رجل دخن الخلق مرد تلخ خو دخنه بالضم تیرکی ددن بفتحتین
بازی دادن مردی فایده و تمیز کند دیدن بفتحتین دیدان بالکسر خو و عادت دیدون بازی درن
بفتحتین ریم دارین نام جای ینسب الیه العطر و المسک درین علف خشک ریزه ام درین زمین تنکی
و قحط ناک درنا ، بالضم موضعی درنی درنیة منسوب الیه دربن در ابنه دربانان فارسی معرب درخمین
بالضم سختی دفن در خاک نهان کردن دفین مدفون بمعنی دار دفین بیماری که معلوم نباشد رکیته دفین
ودفان بالکسر چاه بازی ارزوی انباشته رکایا دفن جماعه ادفان بالکسر مشک کهنه دفنی بفتحتین
مشدد و النون نوعی از جامها مخطط دکن دکنه بالضم رنک که بسیاهی زند دکن الثوب دکنا وشنی

[illegible]

ادکی

وکان معروف دمن بالکسر سرکین و منه سواد مردم و اثار باشش مردم جماعه ادمن آب سرکین ناک
ادمان پیوسته شراب خوردن دمون مثله دموضعی دن فرش ادن کوتاه دستها دتن بفتحتین
مصدر رمنه رجل ادن کوز پشت بنت ادن بنت دن خم دنان بالکسر جماعه دندنه آواز سخن که فهم
که فهم نشود دندن بکسرتین علف سیاه شده دون فرود و جز و نقیض فوق و معناه تقصیر عن الغایة و
یکون ظرفا و حقیر و اندک و یقال هذا دون ذلک ای اقرب منه دونک یعنی بکیر او را دیوان معروف
دهن بضم روغن دهان جماعه وحی از یمن دهان بالکسر ایضا ادیم سرخ ادهان تدهن چرب شدن و
طلی کردن روغن برخود دهن زدهن و تر کردن باران زمین را اندکی مدهن بضمتین شیشه روغن
و مغاکی در کوه که آب در وی کرد آید مداهنه چرب زبانی ادهان صفت کردن ناقه داهن قلیلة
اللبن دهانه مصدر رمنه عع بضمها و فتحها و هنا موضعی در تمیم بدو بقصر نام زنی دهقن دهقان بالکسر
کشاورز معرب تدهقن الرجل و له دهقنه بموضع کذا دهدن دهدن بضمتین و تشدید النون باطل رکا
قالوا بالرای دهر دین وام دیون جماعه و وام دادن عع فاکه فهو مدین و مدیون وام دار و وام
خواستن مدیون ایضا مرد بسیار وام مدیان بالکسر کذلک ادانه بمهلت چیزی خریدن و بهای وام
دار شدن تداین بنسیه خرید و فروخت کردن استدانه وام خواستن مداینه معامله بوام و نسیه دین
بالکسر کیش و عادت و رام شدن و کردن دادن و رام کردن و رام کردانیدن یقال دان له ای
انقاد له و اطاعه و دانه ای اذله و استعبده و باداش و باداش دادن و منه الدیان فی صفة
الله تعالی و قوم دین ای داینون مدین بالفتح شهری نزدیک و شهرستان و شهر هجرت رسول علیه الصلوة
والسلام دیانه بالکسر راستی و دین داری تدین کسی را بر دین خود ماندن فصل فی الواو فارسی
داو نوبت باختن نرد و قمار و باز بسیار دیکر و وقت فربهی و دشوار و دلاور کلین دریزو بالکسر بازاه
فارسی و ضم سیوم و چهارم خشم دندان کاو یعنی خلال و آز دندان آزین و دندان بریش و دندان افرز
نیز کویند دو رو نام کلی که دو روی دارد یکی لعل دوم زرد و منافق دیده کاو با کاف فارسی نام
کلیست که آنرا کاو چشم نیز کویند دیو با یاء فارسی معروف و نیز جامه ایست پشمین سخت درشت
که هنکام جنک در پوشند و پوشنده آنرا دیوار کویند و بمعنی دشمن هم آمده یوسفی دو عددی معروف
دومو آنکه موی سیاه او با سفید آمیخته باشد فرهنک محمد لاد در ایام تو ای در زمان تو و عهد تو

منثوره
وارزا
بدروند

و دولت تو درزرو بالکسر بازاء و ضم سیوم و چهارم خشم دسته جو یعنی موازنه یک مشت جو که گشت
نیز گویند دواد و بالفتح متجانس بباده دونده دو بدو هردو با واو فارسی آن تالیتی که در میان بگنجد
دور تو ای زمان تو و عهد تو دو شاخ گیسوی او یعنی دو جعد مبارک حضرت رسالت علیه الصلوه والسلام
دو طفل هندو ای مردمک چشم دوکارد گریبان کاو بارا کارولون گریبان موقوف متوافق که
بدان گریبان پیراهن ببرند دیوانه رو و دیوانه دو ای روش بجو روی دیوانه بود فی الصراح دحو
گستردن عع فاضی دست و پای انداختن زمین اسب دحیه دحوة نام مردی و هو الذی کان یاتی
جبرائیل علیه السلام علی صورته و کان من اجمل الناس دحیه دحوة نام دو بسر معاویه بن بکر بن هوازن
مدحی النعامه جای بیضه نهادن وی ادحی الدعامه جای جوزه اوردن وی ددو دو بازی دعو
دعوة بالفتح بطعام خواندن و دعوی نسبت کردن و بعضهم یفتحون الدال فی النسب و یکسرونها فی
الطعام دعی آب خوانده دعوی معروف ادعاء دعوی کردن برکسی و نسب و نام خویش گفتن
جنس خصم در حرب ادعیه بالضم والتشدید چیستان مداعاة چیستان گفتن دعاء بالضم والمد معروف
و خواندن دعو ته و استدعیه بمعنی دغو دغوه دغیه خوی بد فلان ذو دغوات و دغیات ای
اخلاق ردیه دغه لقب زنی کول دفو خسته را کشتن عع فاضی یرید الدفاء من البرد یعنی گرم کردن
فذهبوا به فقتلوه فوداه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یعنی دیة وا داو رسول دفی بالقصر
خمیدن ادفی کوژ و عل ادفی هو الذی طال قرنه جدا و دهب قیل اذ ینه یعنی دراز شده سوی
گوشها خمیده و فوا عقاب یسمی لعوج منقارها مذافی دریافتن و کنده زمین شتر نیکو و دراز
گردن دلو معروف دلاء بالفتح مشدد دلاة یکی دلا بالکسر جماعة دل کذلک ادل جمع قلة منه و یکی
از بروج و داغ شتر و سخن و دلاب برکشیدن دلو از چاه عع و بچاه فرو هشتن کردن ادلا و مشله
و نرم راندن ستور را و نرمی کردن باکسی و شفیع کردن کسی را دمو دم خون و اصله دمو بالتحریک انما
قالوا ادمی بدمی للکسرة التی قبل الیاء و قال سیبویه اصله دمی بسکون المیم لانه یجمع علی دماء دمی مثل ظباء و
ظبی یظبی و تصغیره دمی والنسبة دمی او دموی والمصدر منه ایضا دم عع کافه و دمیة بالضم بت و صورت
دمی جماعة سماتی دمنا نام کوهی یقال کانهما اسمان جعلا واحدا بدمی بزرگ بروی خون خشک شده باشند
و اسب نیک سرخ و هرچه بغایت سرخ باشد مستدمی انکه برق و مدار از عزیم حق خود گیرد و خون

آرند

آرنده از بینی خود او ماء ندمیه خون آوردن و خون آلوده کردن دامیه سخته که خون پیدا آید از وی
و زوود دم الاخوین نوعی از ادویه دنو نزدیک آمدن عع فاکه دنیا این جهان نزدیک دنی جماعة
دنیاوی و دنیوی و دنیی منسوب بوی ادنت الناقة نزدیک شد نتاج وی دنی نزدیک بلا همزه
ناکس و فرومایه دنا موضعی ادنیان دو موضع **فصل فی الهاء فارو فی دار المقامه**
نام معبد مخالف مذهبان دار النکبة یعنی خانه که در و بلا برسد و در اصطلاح سجاق خانه که در آن سلسل و عدلی
بربند و سکاله با سین موقوف واسی که بران بپرانند و عصار سر کز دالبوزه و دالبوزه بالام
موقوف و در ادات الفضلا با واو فارسی مندرج است جنسی از فراشتک دانش پژوه بایا و زاء
فارسی یعنی طالب خرد و علم داه ده که بتازیش عشر خوانند و دایه و کنیزک و ناکس دبدبه آوازه بزرگی
و زدن طبول و سازها سبب اظهار جاه دخمه بالفتح سردابه و گنبذی که بر سر گور راست کنند و نیز جایی
که مربع شکافته باشند و زیر آن پوششی او سنگ کرده پزدبان در رو نهاده چون گبران بمیرند تابوت
ساخته در آن نهند و آن را استودان نیز گویند دده بالفتح جانور درنده از بهایم ضد دام ددمثله درمه
بالفتح پیوند و پاره درخت سپینه با تاء موقوف و سین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند
و تیز برنده است که درخت را ببندند ببندش گیتوره نامند درسه در کدستن گناه که بتازیش عفو خوانند
درعه بالضم مختصر دراعه و دراعه لغت تازی است درغاله بالفتح راهی که در کوه بود چون دره درقه
بالفتح زره که بتازیش درع خوانند و سپر که تازی مجنه است و جنه درگاه و درگه کلاهما بالفتح با کاف فارسی
آستانه در ملوک و سلاطین درم خریده یعنی بنده درمنده مختصر درمانده درمنه بالفتح والکسر گیاهی است
که اسپان را خورانند درونه بفتحتین کمان نداف دره بالفتح راه باریک که میان دو کوه است از دهن
دشکبنه گویند دریچه با جیم فارسی در خرد درویزه و دریوزه کلاهما بالفتح با یاء و واو فارسی با یعنی
و گدائی دژ اکله با زاء و کاف فارسی چشم آلوده دژینه با زاء فارسی در لسان الشعرا بوزن بسیده
صحیح است دژگاه با زاء و کاف فارسی همان دژ اگاه مذکور دست کوته با دست موقوف یعنی بی مایه
و بی قدرة دستگاه و دستگه کلاهما با تاء موقوف و کاف فارسی کثرة اسباب غنا و سرمایه و قدرة
دستگیر کرده با تاء موقوف اسیر کرده دسته بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن و گستاخ گردانیدن
و گلها بسیار با شاخ یکجایی بو ئیدن را و بیست و چهار تا کاغذ سپید دسنه بالفتح و قیل بالضم سنگ دستینه

بفتح یکم وکسر سیوم پاره که آنرا دست ورنجن نیز گویند و توقیع و مثال دشمه نام مبارز ایرانی دغدغه بفتح
یکم وسیوم وچارم انگشت در بغل ریا در شکم کسی زدن وخندانیدن وغلغله وغلغج بمعناه هندش گدگدی
خوانند دله بالفتح پشمینه است باموی ها آویخته که درویشان پوشندش ودلق همان است دمیچه
بالضم باجیم فارسی برنده است که چون برزمین نشیند پر برزمین زند دمنه بالکسر نام شکالی که شیر
را که نام کلوی است بمکر وحیله از شیر کشانیده وایدون در صفت مردان فتان استعمال کنندش
دمه بالفتح آلت دمیدن آهنگران وامثال ایشان که آنرا دم نیز گویند ونیز برق را خوانند دنره
بفتح دال ابا در الطنبور وآن سازیست که مطربان زنندش دنبوقه بالضم موی که پس آویخته ونیز سبله دستار
را گویند وآن تابع است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی دنگداله بالفتح باکاف فارسی موقوف آبی که
از ناودان بازمین بیفتد دنه بالفتح نعمت دهبرای دوتا دودواله وداواله ودواله بایم
موقوف نام بازی دوره بوزن شوله پیمانه شراب دونه بالضم بازاء فارسی مفتوح پشه بیشه
وزنبور وکنه دوزه بالضم بازاء فارسی وقیل واو نیز گیاهی است که بجامه آویزد وآنرا اسکک نیز گویند
وهندش چنچر دوشنده بالضم وقیل بالفتح زمین جرب ونخشان وجفان وجفیده دوشاخه جنسی است
از پیکان وآن تیر که پیکانش دوشاخه بود دوشه باواو فارسی آوندی که در ان شیر دوشند دوشیزه
باسیم فارسی دختر کنار سیده که مساس نکرده باشندش بتازی باکره خوانند دوگانه باکاف
فارسی یعنی دو بهم شده دوله بوزن شوله کرباد که آنرا دیوباد نیز گویند ونیز پیمانه شراب دوله
بالضم آنکه خود را چیزی داند ونبود ده بالکسر قریه وده دهنده وامر آن ودیه ولمعنی تخت تا غایت
از اهل سخن یافته نشده است دهاندره بفتح دو متجانس آنکه دهن ازهم باز شود از کاهلی یا از
غلبه خواب که آنرا آساو آسا و باسک ریاسک وخامیازه ودهن دره وفاز وفاره نیز گویند
بتازیش تثوبا و هندوی جنبهوائی نامند دهدله یعنی بغایت دلبر دهره بالفتح دشنه دهن دره همان
دهاندره مذکور دهنه یعنی زیور وآرایش وزیب ونود بتازیش تعین گویند دهنه بالفتح نوعی از جواهر
کم ارز که تعریبش دیباج بود دیباه ودیبه کلاهها باکاف فارسی جامه ایست ابریشمین آنرا دیبا نیز دهنج
تعریبش دیباج بود دیدگاه ودیدگه کلاهها باکاف فارسی جای که دیدبان نشیند دیده معروف
ودیدبان ونیز بمعنی دیده شده وماضی دیدن آید واطلاق دیده بر سپیدی چشم وسیاهی آن

نیز کنند

نیز کنند ودر بعضی محل از دیده چشم مراد میدارند دیزه بایاء فارسی رنگیست که سبز وسبزی بود
دیگپایه باکاف فارسی موقوف ویاء نیز دیگدان آهنین دیوچه بایا وجیم فارسی چون اندام
خارک که آنرا جوبک نیز گویند ونیز جانوریست که خون زایده بدان بکشایند وازاز رو نیز
خوانند وهندش جوک گویند الترکی داروغه باواو فارسی مقطع فی یوسفی داله وهلیز دالانه
یکی از حبوب ومروارید دبیله بضم دال وفتح باء غلوله که از علت خیزد وبعضی بفتح دال وکسر باء گویند
دبه نوعی از اماس وآوند که از چرم خام رست کنند برای داشتن روغن وجز آن هندش کپه
گویند وفاعل آنرا دبگر نامند دبه خایه علتی که آنرا فتق گویند دبه شیشه که دران روغن اندازند
درهه سوگند درشینه بعمتین کاه ریزه جو وگندم وقیل بفتح دال وکسر را دزگامه ودزکامه زاواو
کاف فارسی خواجه زاهد دزینه زاوباهردو فارسی غدود دستوانه ایضا پاره وآن پیرایه بود دستنبویه
آنچه از عطر وگل ومیوه خوشبوی وامثال آن برای بوی کردن بردست وارند دستموزه جامه پنبه
آگنده که ازجهت دفع سرما بپوشند ومراو راکوتک باشد که بر ساق دست بندند وعرب آنرا
قبه ازه گویند دشنه سلاحی معروف دشی دمه برف ونم سرما وآلتی که آهنگران بدان آتش بدمند
وعلتی دمدمه فریب دم لابه غلطیدن وگردانیدن سگ دم را زیر پای میرکی خود وظاهر کردن اخلاص
وهو اخواهی باعجز تمام دمغزه اصل دم وصیت دم دنباله دم وپس دنبه جنسی از گوسفند که دم او موی
آگنده گوشت سبز باشد ودم آن گوسفند ونام طعامی دوشاخه جنسی است از پیکان وآن تیر که در
پیکان دوشاخه وصل کنند دهانه آهن لگام که دهان اسب کنند ومخرج وراه گذر آب جوی
وحوض ومانند آن دیرینه قدیم دابه جنبده هرکه ده هرجه باشد از حیوان مذکر یا مؤنث دایره
نام سازیست مدور که در ان جلاجل اندر زنند ونیز محوط سرای را دایره گویند وفی التاج و
الدائرة گشت روز وزو دایرة خط دجله بالکسر نام نهر بغداد دره بالکسر آنچه بدان حد زنانند وغیر
آن دعایه مزاج دعوة مهمانی دلالت راه بری دواة معروف یعنی دوبه دوامه بروزن
لوامه آلت چوبین که برسر او خار آهنین باشند وبچگان رشته پیچیده بگردانندش بگردد هندش
بهونره ودلتو نامند دوحه درخت بزرگ دابرزه بفتح سیوم نوعی از فراشتک دادخواه مظلوم
داغ برنج زاده ای باداغ بندگی زاده داغ نه ای نهنده داغ محبت دالانه دهلیز دانگانه

باکاف فارسی یعنی متاع و اسباب دبیله غلوله که از علت خیزد دخترة بالضم دوشیزکی دبکارت
دخمه فیروزه آسمان در آب خضر آتش زده ای آب حیات محو کرده و ترک داده دراز سفره
همان درار خوان درخشنده درفشنده تابان درخواه یعنی کدا و امر در خواستن درخوی
شده ای در خجالت شده دردانه ای از آن درد که اثر دردی نیز گویند درد بگذارده بیمار
درنه بالکسر تیغ دریکدانه یعنی دریتیم و در صفت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام نیز
مستعمل است درین خانه اشارت بسوی دنیا درین هنگامه مثله دژاکه بالکسر دراکاه یعنی
بداندیش و خشم آلوده دست جور کوته یعنی جور مغلوب و بیقدرت دستره بضم یکم و سیوم
یعنی تیشه که درودکران بدان چوب ببرند دست شکسته با دست موقوف یعنی بیمایه و بیقدر
دستورده بفتح یکم و سیوم و سکون دوم و چارم چوبی که خبازان بدان نان رست کنند بتازیش
محور و هندوی بیلن خوانند دسمه بالفتح نوعی از علت دشمنکاه بانون موقوف و کاف فارسی
آنکه دشمن ازو همواره در اندوه و کاهش باشد دل کرم کرده باسیوم فارسی ای سوخته دل عاشق
و طالب و حریص دلها کرم تب زده دلها رفته و دلها عاشق دله و محتاله کربه فریبنده دمه اصحاب
بروزن رمه بیابی آمدن دم و نیز نام زحمتی هم از تتابع نفس دوابه یعنی ستابان دوته ای دوتا
دوچشمه باجیم فارسی ای آفتاب و ماهتاب دو سه پرانه ده اقالیم سبعه این کنایت از
بلاد دنیاوی دوکله دار سپید و سیاه ای روز و شب و آفتاب و ماهتاب دوکاو بشیه
روز و شب زمانه دوکاهواره با واو فارسی و ها موقوف ای آسمان و زمین دوکونه یعنی دو
سرین دونان یعنی ریک خوشه با واو فارسی آفتاب و ماهتاب دهاده بالکسر ده
دیدماه و دیدماه کلاها باکاف فارسی جائی که دیدبانان نشینند دیده براه ای منتظر
دره درهت عن القوم دفعت عنهم مثل درات دهو مبدل منه مدره بالکسر رئیس و بایکار قوم
دله بجودی و رفتن عقل از عشق دلوه بالفتح ناقه نالان دهده دهده غلطانیدن سنک
بفتحتین شتران بسیار دهداة شتران ریزه فصل فی الیاء فاروقی داربوی
با واو موقوف و جیم فارسی عود تلبیه داغولی با واو فارسی نام جاسوس نضر سار که بغایت
جبار و مکار بود دامن درکشی یعنی ترک صحبت کن دانشی خداوند دانش و صاحب خرد داوری

بیکوی کردن

بیکوی کردن میان نیک و بد بتازیش حکومت خوانند دبیقی جامه ایست نفیس دختری دوشیزه
که بتازیش بکارت خوانند درای بالفتح جرس و آنچه بر گردن اشتر بندند و بهندیش کهانتی خوانند
و امر آن آواز کننده و امر در آمدن و فاعل آن گویند دردی تیرکی شراب و روغن و جز
بفتح آن درد نیز گویند درزی بالفتح خیاط درفشی یعنی مشهور دری بکم و کسر دوم یعنی فارسی منسوب
و بالضم ستاره بزرگ رخشان بدره کوه چنانچه گویند کبک دری دزخی بالفتح و قیل بالکسر با زاء
فارسی کرفته روی دست بسی باسیوم فارسی یعنی دم دستگیری با تاء موقوف و کاف فارسی
بازیگری و اعانت و اسیری دستنبوی بالفتح با واو فارسی آنچه از جنس میوه و خوشبوی و عطر و
لخلخه که بدست دارند بوئیدن را دستبازی با زاء موقوف یعنی قوت و قدرة دشتکی بفتحتین
باکاف فارسی روزکار دعوی با واو فارسی نام دشتی که کیکاوس و طاوس بن نوذر و رستم و کیو
آنجا بشکار دختر کی را یافته که کیکاوس آنرا آنجا نه داشته و سیاوخش زاده اوست و کستهم
بن نوذر فرشید بود و کهال برادر ازاو در آن دشت کشته دق رومی جنسی است از جامه که در
روم بافندش دق مصری جامه ایست که بمصرش بافند دلکشای یعنی فرحت انکیز دمسازی
بجاله یعنی موافق و موافقش هست دم عیسی مردی که والی انجاز بود و سکندر رونوشابه آمره را بجاله او در
آورد ملک بردع اورا داد دندان نمای یعنی اظهار غضب کن دور قمری این دور اخیر
ادوار ستارکان سیاره است و دور هر ستاره هفت هزار سال است هزار تنها عمل آن
ستاره و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش ستاره و آدم صلوات الله علیه در دور قمر بود
و این قول مع است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی دورنکی باکاف فارسی یعنی دوروئی
و نفاق دوزای با واو فارسی نوعی از مزامیر که آنرا نای نیز گویند و در بعضی از نسخه براءِ مهمله
نبشته شده است دوستکانی با واو فارسی بفصل سین و تاء موقوف در فرهنگ نامها مرقوم
است پیاله دور خویش که دیگری را دهند اما در آنچه جامع این کتاب است شرفنامه بیکدال در مجلس بزم
امیر زین الدین هروی که ملک الشعراء است و مخاطب بخطاب خنجان از دوستکانی و چگونگی آن
پرسیده یکی از حضار مجلس که امیر شهاب الدین نام داشت او را فرموده و اشارت بسوی
جمع کرده که شیخ ابراهیم میخواهد که پیاله دوستکانی معاینه و مشاهده کند امیر شهاب الدین باتک

پیاله پری از مقام خویش برخاست و پیش امیر زین الدین بتعظیم هرچه تمامتر نشسته ملک الشعرا شست راست بسته
و خنجر کشاده را میان جام نهاده امیر شهاب الدین آن پیاله بر نامه افتخار کذرانیده بر روی ملک الشعرا
نوشیده باز همبران نمط نموده پیاله دیگر آورده خسخان انجام از دستش ستده و چون خون دشمنان
درکشیده و این جامع را گفته که پیاله دوسکانیست دوشیزگی با واو و کاف فارسی با زاء موقوف
همان دختری مرقوم دولتخواه ای یعنی صاحب دولتی و خداوند دولتی دولتی یعنی خداوند دولت
دولی دغابازی دوئی یعنی بیگانگی و نفاق ده پانزده داری یعنی زیب و فر و آرایش داری
ده دهی یعنی زر خالص دهر نکوهی با راء موقوف و کاف فارسی ای مذمت روزگار و شکایت آن
دی بالفتح مدة ماندن آفتاب در برج جدی که آنرا دیماه خوانند و زمستان و سرما هم گویند و نیز
نهم روز از ماه و بالکسر روز گذشته از روز حال دیده کافوری یعنی دیده نابینا دیناری جنسی است
از حریر و روز گذشته آتش مستی بتازی دنی ناکس دیوپای با دوم و چارم فارسی بفصل موقوف
همان دیوپا که گذشته و روز گذشته ای جنسی از عنکبوت دیودلی با یاء فارسی و واو موقوف
یعنی دلاوری و سخت روئی دامنی سرپوش زنان دربی پیوند دژخوی گرفته روی و بدخوی مقصود
از درچشم دستوری و اذن دی عنکبوت دواتی دویته دار دادخواهی بیای تازی ای خواهش
داد چنانچه نکوخواهی خواهش نیک داوی عطار و نیز آنکه جای نرو دو معیشت طلب کند دادیا
نوعی از حبوبست دارچینی با سیوم موقوف بار اکار آید و در بعض طب مذکورست بهندش تج را
گویند دارچینی مثله دامن گلی ای دامن کبود دامن نگهدار و ازبدی ای فسق نکن و ملوث
مشو و پرهیزکاری کن دانه عملی کنایه از مروارید عملیست داد بهفده آوری یعنی هفده رکعت
نماز فرض دایره دیرپای با هفتم و نهم فارسی فلک دیوزلی دلاوری و نامهربانی و سختدلی درباقی
یعنی لی باقی فی الاستعمال درزی بالفتح خیاط و نیز بمعنی کسوت مرکبست چنانچه گوی درزی فقرست
در مسدس گیتی باکاف فارسی ای در شش جهات جهان درین تنگنای با کاف فارسی موقوف
اشارت سوی دنیا دست شوئی تا موقوف و واو فارسی اشنان و آن گیاهیست خوشبوی
که بعد از طعام خوردن بدان دست شویند دست دیرپای با سیوم موقوف و چهارم و هفتم
فارسی ای قدرت فلک و توانگری دیر پاینده دست مردی با سیوم موقوف شجاعت و جوانمردی

دستی

همتی بکن

دستی با یاء فارسی ای یاری و در مثل این ترکیب بمعنی طلب است ای دستی بده چنانچه همتی ای
دعوت عیسی ای سرعت اجابت و دعاء ربنا انزل علینا مایدة من السماء دم سبزی ای
دعوی احیاء امور ذهاب علل و تریاکی دوخادم رومی و حبشی ای روز و شب دو دری دنیا
و آنچه دروار دو دستی چون صفت بیع واقع شود چهار قوی مراد بود و قبیل دهش و کشش
و قبیل دو دستی کنایه از بیع است زیراکه درازی آن مقدار دو دست می باشد و از محمد خفری
و درویش حسین نوری مسموع است که دو دستی در خراسان متعارف در آن مقام است جایی
میخواهند کسی را بدوانند در پشت او بدو دست دهان زنان ببرند تا او شتابان برود
دوران خداو فاسقان دور مجری همان دور قمری دوستی محبت و دوست هستی و دوست ضد
دشمن اطلاق آن بر محبت و محبوب هر دو درست دو طفل نوری ای مردمک چشم دو علوی ای
زحل و مشتری دویت درم شرعی پنجاه و چهار توله نقره و پنج ماشه و دو جو هر توله دوازده ماشه و هر
ماشه شانزده جو ده ختنی ای ده انگشت ده درم شرعی دو توله نقره و هشت ماشه و ده نیم جو باشد
دوکانی بالکسر کاف فارسی دهقانی یعنی باشنده دیهی و بالفتح آن مهریست که ده حبل ارزد و اکنون ده حبل زا
دهقانی نامند دیده جوتخته جوهری ای دیده کبود و نابینا دیلوی بالفتح قومی اند ترک موهای ایشان
استاده و پرخم باشند چون موی حبشیان ایشانرا ببر داری نسبت کنند دیبوری بالکسر منسوب
بسوی دیبوری دیو انسی یعنی نفس اماره و لوامه مع کاینه دادی از شتران جایی که جوب رجل رسید فاکه
در پیش کنند و فریفتن و این را به زاغ داده بالتحریک جماعه دجی بالضم تاریکی دجو تاریک
شدن لیلة داجیه لغت منه دیاجی تاریکیها دجبه بالضم کازه صیاد دجاجه مداجاة مدارا
کردن دری دریه بالضم و الکسر درایة بالکسر دانستن و دریه به ای علمت به ای ولا ادریکم
ای لا اعلم ادراء اگاهانیدن مداره بایکدیگر نرمی کردن دسخی شاخ باریک که زنان بوی فرق
سر راست کنند دسینی تدسیه پوشانیدن دساها ای اخفاها دقی دقی الفصیل بالکسر دقی دقا اذا
اکثر من شرب اللبن حتی یبشم یعنی چندان خورد که ناگوار کندش دوی دواء بالمد دارو و داروی
فربهی زن و لاغری و باریکی اسپ و آن شیریست که می دهند اسب را میخورد و باریک میشود نه لاغر
ادویه جماعه و بالکسر لغت فیه یعنی دواء و رجل دوا بالفتح ای احمق و امراة دوی یسوبان فیه

دو اتاک دوی بالقصر بیماری عع کافه و دوی ای مرض و دوی صدره ای ضغن و دوی الشئ ای عجل
دوابه بالضم والکسر سر شیر و جغرات ترویه سر بستن جغرات و شیر ادواء خوردن سر شیر دوی الریح
ورنش وآدو ازبادو کذلک دی النحل و دوی الفحل اذا کان لعدیره دوی مدوی سر شیر خورنده و
ابر بارعد دواة بالفتح موروف دوی جماعة دوی جمع الجمع دوّ دوی دویه بیابان دوّ ایضا جای
دهی داهیه کار سخت و دشوار و سختی دواهی جماعة دهی بالسکون زیرکی و کاردانی باب
الذال فصل فی الالف فی م دع ذا آن مرد ذکا آرایش و آفتاب و بالفتح تیزی
طبع و دانش ذوبوا گرگ دشتی کذا فی الصراح ذرا آفریدن عع بفتحها ومنه الذریة بالضم والتشدید
وهی نسل الثقلین بترک الهمزة ورای جماعة درا بفتحتین سپیدی موی و پیری عع کافه هو اذرا و
وهی ذراو و ذری شعره و ذر الفنان ذراة اسم فیه و فرس اذرة ای ارقش الاذنین و سائره اسود
وعناق ذراو و هو من شیات المعزدون الضان و ملح ذرانی بتحریک الراء و تسکینها نمک سخت سپید
و ذرات الارض ای بذراتها و ذرع ذری و ترک الهمزة اصح فیه ذبات اللحم فتذبا ای انضجت
حتی یسقط من عظمه و تذبات الوجه فسدت و تقطعة فصل فی الباء فاروقی ذب بالفتح
نگاه داشت کردن و در دفع و بمعنی گاو دشتی نیز هست ذبذب بالفتح دفع و نگاه داشت ذئب بالکسر
گرگ ذئبه نکث دکی میان رجل و ذین دابه همچو گرگ شدن در خبث و دها عع کافه بضمها ذوابه
بالضم گیسو ذوائب جماعة ذب دفع کردن و باز ذباب مگس ذبابه یکی از آن ذبان بالکسر جماعة
مذبت مگس ناک بعیر مذبوب شتر مگس گزیده مذب بالکسر مگس ران بقیه وام و جزآن تذبذب جنبیدن
وبذبه نادیدن چیزی آونگان و بذبه تره مذبوب دو دله در کاری ذب گلو دشتی و ذبت
شفته ای ذبلت من العطش و ذب جسمه ای منزل و ذب النبت ای ذوی ذرب تیز از هر چیز
وفیه ذرابه ای حدة و لسان ذرب و سیف ذرب ای حدید و ذربه الکسر ایضا ذرب بفتحتین تباه
شدن معده تذربوب تیز کردن یقال سنان مذرب مذروب کذلک ذعلب بکسر الذال
واللام ذعلبه ناقه تیزرو و تذعلب پنهانی رفتن ذعالیب پارها خرقه او لعبان نوعی از رفتار شتر
ذنب بفتحتین ذنب اذناب جماعة و دنباله چشم ذنابی دم مرغ و سپس روندگان و آب که از
جیبی شتر فرو د آید ذناب بالکسر سپس هر چیز مذنب بالکسر کفلیز و آب راه در پستی ذنابه بالضم

والکر

والکر کذلک ذانب سپس رو ذنابه موضعی تذنوب غوره خرما نیم رس که از دنباله رسیدن آغاز کردن
پیشه ذنوب اسب دراز دم و بهره و گوشت پشت تازه و دلو پر آب اذنبه و ذنائب جماعة ذنب گناه
ذنبان بفتحتین گیاهی ذوب ذوبان گداختن اذابت تذویب گدازانیدن ذوب ایضا اذوا آنچه
سکه در دیگ کردن بجهت روغن شدن آن اذابه ایضا غارت کردن ذاب عیب کردن مثل
ذام و ذیم و ذان ذهب زر ذهبة قراضه پرکاله زر و یجمع علی ذهاب و ذهوب و بجانه اهل یمن
اذهاب جماعة اذاهب جمع الجمع و خیره شدن چشم از دیدن زر در کان ذهب الرجل بالکسر اذا
برق بصره مذاهب روشها و دوالعار زر اندود کرده اذهاب تذهیب زر اندود کردن
نگینه ذهاب رفتن و گذشتن ذهوب بالضم کذلک عع بفتحها اذهاب بردن و یقال اذهب فلان
مذهبا حسنا ذهبه بالکسر باران ذهایب جماعة فصل فی التاء دستور الفضایل ذریعت
پیوستگی و وسیلت ذریت فرزند آدم ذات بالضم خواری فی فرهنگ محمدلاد ذات یعنی
چیزی و نیز مونث ذو که بمعنی خداوند آید و نیز بمعنی جهت و ناحیه آید فی الصراح ذأت خبه کردن
عع بفتحها یقال ذاته ای خنقه اشد الخنق و ذعته و ذعطه و ذایت کذلک و یقال کان من الامر
ذیت ذیت معناه کیت کیت فصل فی الجیم فاروقی ذات البروج یعنی کرسی
ذی المعارج یعنی کرسی خداوند درجات ذراریح حیوانیست مقدار زنبور برنگ زرد بود
نقطها سرخ بر دار چون او را بگیرند بی توقف بول انداز د عع داج بدم در کشیدن آب را
سخت عع بفتحها پاره کردن مشک دا او دمیدن در وی انذاحجة القربة ای تخرقة فصل
فی الحاء فی م دذبح بالکسر گندر دشتی و رنگ او سرخ است در تاج است فی الصراح ذبح شکافتن
یقال ذبحت الدن ای بزلته شکافتن خم را و گلو بریدن عع بفتحها ذبح بالکسر ما یذبح ذبیح مذبوح
نعت ذبح ایضا قربانی ذبح بالفتح شکاف در زمین و جای قربان کردن ذباح بالضم والتشدید کفکیها(?)
درون انگشتان پای سعد الذابح منزلی از منازل قمر و هما کوکبان نیران بینهما مقدار ذراع و فی
نحر واحد منهما نجم صغیر کانه یذبحه ذبح مثال هبیع گیاهی که خورش نعامه باشد ذبحه درد گلو ذرح
ذراح ذروح بالضم فیهما والتشدید جانور زهردار و پرنده با خالهای سپید و سرخ ذراریح جماعة
تذریح زعفران در آب تو کردن ذریح نام فحلی معروف ذریحیان شتران منسوب بوی ذریحه پشته

وتد ذریح جماعة ذوح رفتار درشت فصل فی الخاء صراح ذیخ کفتار نر بسیار موی ذیخة

مونثها ذیوخ ذیلخ ذیخة بفتح الفاء جماعة فصل الدال فاروقی ذات العماد

ای باغ ارم شداد عاد ذماد ود نواله کذا فی دستور الفضایل ذود من الابد وهو ما بین الثلاث

الی العشرة وهی مونثة لا واحد لها من لفظها اذواد کثیرها ذیاد بالکسر راندن تذوید راندن جل

زاید ذواد ای حامیة الحقیقة ودفاع مذو د بالکسر زبان زایده اسبی معروف از نسل جرون ذرود ذرود حاشی

نام کوهی فصل فی الراء فاروقی ذو الفقار بفتح فا نام تیغ امیر المومنین علی کرم الله

وجهه ذدور دارو سی آس کرده فی الصراح ذار اذار برآغالانیدن کسی را بر کسی ذار دلیری

کردن و برمیدن و کراهت داشتن چیزی را و عادت کردن بچیزی مذایرة ناقه که چون بچه زاید

از و بگریزد و نفرت آیدش ذبر بفتحتین مثل زبر ذخر ذخیره بچنی ذخر بالضم بچنی نهادن عع فاخه

بفتحهما اذخار مثله اذخر گیاهی است که آنرا کومر خوانند ذرر ذره مورچه ذر جماعة و ایضا نام مردی

ابو ذر کنیت صحابه و پراکندن ذریة بالضم فرزندان ذراری و ذریات جمع الجمع ذرذر دریره

داروی پراکندن اذرة جماعة ذرور بالضم برآمدن آفتاب و نبات ذرار بدخو شدن ناقه

ذعر ترسانیدن عع بفتحهما ذعرة بالضم اسم فیه ذعور زن ترسنده از تهمت ناقه ذعور انکه بر پستان

او دست نهند خویشتن در کشد ذو الاذعار نام ملکی از ملوک یمن ذفر بوی تیز خوش و ناخوش

و بوی آمدن اذفر مشک تیز بوی ذفر بکسر تمین کردن و بس کوش شتر که خوی کند ذفرا ایضا ذکر

نره مذاکیر جماعة و نر ذکور ذکران ذکارة جماعة و آهن بولاد و پلارک و مانند آن نر باشند در خلق

و خلق ذکر الرجل و السیف بالضم تیزی مرد و شمشیر ذکیر و ذکور نیکو یاد گیرنده تذکیر بر شی منسوب

کردن خلاف التانیث ذکر ذکری ذکره یاد آوردن عع فاخه ذکر ایضا آوازه و ثنا تذکیر یاد

آوردن اذکار یاد دادن و پند دادن اذکار یاد آوردن تذکرة یادگار ذکر بطنی از قبیله

ربیعه ذمر ذمر ذمر مثال کبد کبد ذمیر ذمر مثال ذلر دلیر و جمع ذمرا ذمار ذمر برانگیختن بجنگ

و بانگ کردن شتر تذامیر یکدیگر را برانگیختن بحرب یقال فلان حامی الذمار ای اذ ذمر

غضب حمی ذمار بالکسر آنچه سزاوار بود نگاه داشت آن بر مرد تذمر علی فلان اذا تنکر له و

او عده تذمیر دست در فرج شتر آبستن کردن تا بداند که بچه وی نر است یا ماده تذمر بالفتح

[illegible]

کثف تابن کوش

کتف تابن کوش ذیر تذییر پستان شتر سرگین آلودن تا بچه شیر نخورد و سیاه کردن علت دندان را فصل

فی الطاء فی الصراح ذاط خبه کردن گلو را چنانکه زبان بیرون فتد و بالتاء کذلک و یقال ذاجله وذاته

ای خنقه اشد الخنق عع فاکه ذعط سبک بریدن گلو را عع بفتحهما ذعمط بزیادة المیم کذلک ذقط گشنی

کردن مرغ ماده را فصل فی العین فی صراح ذرع بالکسر رش دست و آرنج ذراع الاسد

یکی از منازل قمر و ذراع رش شتر و بن نیزه ذراع بالفتح زن سبک ریش ذرع گز کردن جامه و غلبه

کردن قی عع بفتحهما ذراع خیک شراب خرد و گز کننده و تذریع خبه کردن و دست انداز از رفتن

و دست جنبانیدن مژده و یقال قد ذرع البشیر بوقتی که بدست اشارت کند ثور مذرع گاو که بازوی

در شها بر خالهای سیاه باشد و ذریع بالفتح گوساله دشتی و طمع اذراع گوساله زادن ماده گاو و بد گفتن سخن

تذریع بد گفتن و اندازه کردن چیزی را برش و ذریعة ساختن چیزی را مذرع بکسر الراء باران که باندازه

رش نم بزمین برده باشد و بفتح الراء منه آنکه مادرش شریف تر باشد از پدر مذراع دیهها و کرد اگرد

شهر که در وی کشت و باغ باشد و خرماستان نزدیک شهر و قوایم ستور مذراع یکی ذریعة آنچه بوی

بدیگری پیوندند و یا بمرادی رسند و اسب و شتر که صیاد در پس آن نهان شود و حبیقة زدن صید را وی

ذریع فراخ گام قوایم اذرعات نام موضعی بشام ذرعیة منسوب بوی ذعذع ذعذعه جدا کردن و

پراکنده کردن و آشکارا کردن راز تذعذع لازم منه ذعادع گروهها ذعاذعه یکی گروه ذیع ذیعان

ذیوع پراکنده شدن خبر عع فاکه اذاعة فاش کردن خبر را و همه آب حوض را خوردن مذیاع آنکه

راز نتواند نگاه داشت فصل فی الفاء فی الصراح ذرف ذرفان رفتن اشک از

چشم مذارف مجاری الدمع ذرفان ایضا رفتار سست تذریف فرو آمدن برسد ذعف ذعاف

بالضم زهر یقال ذعفت الرجل فهو مذعوف و مذووف ایضا ای سقیة السم موت ذعاف ذواف ای

سریع ذفف ذفیف سبک سبک شدن عع فاکه خفیف ذفیف زود و سبک ذف ذفیف خسته را کشتن

ذفاف بالکسر کذلک و ایضا آب اندک ذفافه بالضم نام مردی ذلف بفتحتین خردی و راستی تیغ بینی

عع کافه اذلف ذلفاء لغتان منه ذیف ذیفان زهر کشنده فصل فی القاف فاروقی ذوق

بالفتح طعامیست از آرد خمیر کرده مقدار نیم حبیل رست می پزند فی الصراح ذوراق بالضم سبت دشتی

ذرق بالفتح سرگین مرغ و سرگین افکندن آن اذراق رویانیدن سبت ذعلق ذعلوق بالضم گیاهی

ذلق بالتحریک بی آرام شدن وتیز زبان شدن عع کافه اذلاق بی آرام کردن واب ریختن در سوراخ
سوسمار تا بیرون آید تذلیق تیز کردن طرف هر چیزی ذلق مجری محور در بکره وتیزی زبان وتیزی سنان
وتیزی هر چیز و تیز شدن زبان عع بضمها لسان ذلیق وذلق واذلق لغت منه ویقال ایضا لسان ذلق
ذلیق طلیق ذلق طلق بضمتین ذلق طلق اربع لغات وکذلک ذولق اللسان والسنان طرفه حروف ذلق
حرفها که از کرانه زبان آب بیرون آید و ذلق بکسر اللام فصیح زبان وذلاق تیز زبانی وفصاحت ذوق
ذواق مذاق مذاقه چشیدن اذاقه چشانیدن تذوق پاره پاره چشیدن ذواق مرد طول فصل
فی الکاف فاروقی ذات الحبک یعنی آسمان فصل فی اللام فاروقی ذیل بفتحتین پشت ماهی
بحری فی الصراح ذال تاج خروس ذنب الخیل همان ذنب الفرس ذنب الزنجبیل برک وشاخ سوسن فی
الصراح ذال ذالان نرم رفتن عع بفتحها ذواله بالضم کرک ذالان الذیب پویه کرک ذبل کوش ماهی
ذباله بالضم فتیله ذبال جماعة ذبل ایضا وذبول مرادف عع بضمها وفتح ذحل باریک شدن اسب اذبال
پژمرانیدن بذبل نام کوهی ذلل کینه ودشمنانکی ذحول جماعة بذحله کین خواست از وی ذل فُل
خواری ضد عن ذلة کذلک ذل مذلة خوار شدن ذلیل لغت منه ذل بالکسر ایضا نرمی ورام شدن
ذلول ستور رام ذلل جماعة تذلیل استذلال نرم کردانیدن تذلل فروتنی وزاری نمودن ذمل
ذمیل نوعی از رفتار شتر عع فاضه ذهل فراموش کردن عع بفتحها اذهال غافل کردانیدن ذهول
وذهل بن ثعلبة وکلاهما من ربیعه ذیل دامن ذیول اذیال جماعة ذیل الریح آنچه زمین را روید از باد
ودامن کشانیدن عع فاضه ملاء مذیل چادر دراز دامن اذالة فروهشتن دامن وریش وجز
آن وخوار و رام کردن اسب ذایل اسب دم دراز ذیال کذلک ذایله زره دراز دامن
فصل فی المیم فی الصراح ذام بالتحریک عیب کردن عع فاضه ذم نکوهیدن
عع فاضه ذمیم نکوهیده مار ذمیم ای مکروه وآب بینی وبول ذمیم ایضا چیزی چون بیضه مور که از مشام
بیرون آید ونام بالکسر حرمت اهل الذمة جهود وترسا ذمه بالکسر امان وعهد و زینها اذمام زینهار
دادن ونکوهیده یافتن وسزاوار نکوهش شدن وخوار شدی وپس ماندن مرکب سوار را از کاهلی
وماندکی وسی مذم ای معیب ذیم ذام عیب فصل فی النون فاروقی ذوالنون ای یونس
بن متی علیه السلام وصاحب الحوت مثله ذوالقرنین سکندر علیه السلام ذوالنورین یعنی امیر المومنین عثمان

بن عفان

ولی
بن عفان رضی الله عنه ذوالنون همان ذوالنون و نیز نام ولی از اولیا وخدای که در مصر بود ذو شجون
ذو المجان اسم قبیله کذا فی دستور الفضایل ذاب العین علت چشم ذنب الزمان صبح کاذب ذو فنون یعنی
صاحب فنها فی الصراح ذان ذو نون بفتحتین والهمزة کیاهی تعال خرج الناس تلا نون ای یاخذون
الزانبین ذعن اذعان کردن داران ذقن زنخ ذقن بر زنخ زدن ذاقنه تندی حلقوم ذواقن
فرود ها کلو وشکم ناقه وقون مست زنخ دلو دقوت ذنین ذنین آب بینی روان ذنان بالضم مثله ذنن
بفتحتین بدان صفت شدن عع کافه اذن لغت منه ذنا مونث وایضا ذنی حیض او نه الیتد ذنانه
باقی مانده چیزی هلاک شده وباقی مانده وام ووعد ذنا ذن پیراهن ذندن بضمتین وکسرتین یکی
ذون ذان عیب ذهن تیزی خاطر و یاد داشتن وقوت ذهن بفتحتین مثله فصل فی الهاء
فاروقی ذو ذلوایه نام ستاره نحس که مانند کیسو دراز بر آید وآن بقول منجمان فارس دوازده
نوعست خواص بعضی وباست وخواص بعضی ملالت عام است وخواص بعضی تقاتل و تفانی خلایق است
خواص بعضی مرگ اراذل مردمان وخواص بعضی قحط است وبقول منجمان هند شصت ونوعست وآن تامع
است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی عمره الله بعمر لقمان فی فرهنگ شیخ محمد لاد ذره کاورس ذروه
سر کوهان وبالا سر کوه وذروه کل شی اعلاه ذریه نسل آدم وپری والذریه اسم تقع علی الآباء والا مهات
والنساء ذمه عهد وامان ذنابه دنبه وادی ونیز رکیک که فرو داوراق وآخر نویسند دوابه بالضم
کیسو وعلاقه شمشیر فصل فی الیاء فاروقی ذاری ساقط کذا فی دستور الفضایل ذکری یاد
کرد ذمی زنهاری ذنانی بالضم دم ودنباله چشم مردم وخروس واز هر مرغی ذبی ذبیان بالضم والکسر
پدر قبیله ذری پناه وپوشش ونیز رکی وآنچه بر باد شود و سرشک ریخته از چشم ذری بالضم بالا هر چیز و
بالا کوهان وکوه وذروه بالضم والکسر یکی تذری بر آمدن بالا کوه وکوهان وزن از برتران قبیله
خواستن ذاریات بادها ذرو بشتاب رفتن وبرداشتن بار کاه وخاک وبر باد کردن خرمن را اذراء
انداختن تخم در زمین واشک ریختن چشم استذراء کشن خواه شدن میش وبزو بپایه درخت شدن وپناه
کرفتن بچیزی تذریه باد کردن وستودن حسب خود را وبرداشتن خود را وبر باد کردن خاک کا زالطلب ذرن
وفریز کردن کوسفند را ومادن پاره از پشم بر کوسفند بجهت نشان مذری بالکسر سکو ذره بالضم والتخفیف
ازذن مذروان دو کرانه سرین وسرها وکمان که آنجا زه بروی نشیند ذکی ذکاء بالمدی تیزی خاطر دندان

برآمدن
بلغت ذکاء بالضم غیر معروف افتاب این ذکاء صبح تذکیه گلو بریدن گوسپند و برافروختن و تیز کردن آتش و سال
مردم مذاکی اسپان از میانه سال بر گذشته مذکی یکی ذکاء بالقصر تیز شدن اتش ذکی از ذکاء دیدبان بر
گماشتن ذکوان قبیله ذکیه بالضم آنچه آتش بوی تیز شود ازافروزینه ذلی از لیلا پنهان روشن ذمی
ذماء بالمد باقی جان در مذبوح و جنبیدن مذبوح و بالعکس ایضا لغت فیه ذمیان شتافتن عع و ناخوش کردن
بوی کسی را ذوی ذوی بالضم پژمردن عع فاصه فهو ذو لغت منه والله اعلم بالصواب باب الراء فصل
فی الالف فاروقی راه فنا یعنی امراض و افات رخشا بالضم مخفف رخشان رعنا بالفتح نام کلی است
و زنی ست دار وازبند کی شیخ واحدی و خدمت امیر شهاب الدین محقق است که فارسیان بمعنی در ساز استعمال
کنند رقعه غبرا یعنی زمین روا جایز و روا کننده رونما یعنی هدیه روی عروسان را دهند روهینا باواو
فارسی جنسی از بولاد قیمتی که بران بود روبقا یعنی راه بندگی و صحبت ریتلا جبر دوک منقش رسوا خوار
و مبتلا رطبیا چیزی ابنت جرم شکل که نقطها مقدار عدس دارد و آنرا شاذنج نیز گویند راد زاه
کفچه خورد رنقا زنی که در اندام نهانی او استخوان باشد رخا نرمی و آسانی و فراخی عیش رجا امید
رحا آسیا رهبا ریزان شدن اشک زبا قریب فی فرهنگ محمدلاد ربنا ارنا ای اللهم ارنا الاشیا
کماهی و این دعا امیر المومنین ابوبکر صدیق است رضی الله عنه اما التحقیق آنست که این دعا حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله وسلم است رداء بالکسر چادر و کل فرنبک فهو رداء روحاء بالفتح والمد نام شهریست
و بمعنی دیدار نیز است رویا خواب فارسی راه بقا پایندگی روستا باواو فارسی باشنده دیهی فی
الصراح رار رار رار رارت الرات لمع و رارات المراة بعینها برقت و اذا رارت عینها فهو رارا
العین علی فعللی ربا خشم داشتن و دیدبانی کردن و بر بلندی برآمدن مربا مربئا جای دیدبان
یقال ربات المراة ای علوتها رابیة طلیعه ربا باجاعة رثوء دوشیدن برماست و سطبر شدن
آن از تمار ماست شدن شیر رجاء ارجات الامر اخرته ردء ردوة بالفتح مدد و تباه شدن عع
بضمها فهو ردی ای فاسد اردا متعد منه و یاری کردن و شدن کسی را ردا بالکسر یار رزاء بالضم مصیبت ارزاء
جماعة رزیة مصیبت و کمی رزایا جماعة رشاء آهو بره رطاء رطی علی فعیل گول رفوء پیوستن و نیکو کردن بریدگی
و دریدگی جامه و بغیر همزه ایضا رفاء معروف رفاء بالکسر والمد سازوار آمدن و جفت شدن ترفیة بالرفاء
والبنین گفتن بوجه دعاء درزن اشوی و بنده و بلا همزه ایضا و معناه السکون والطانیه من رفوته ای سکینته مرفاه



جای بلب آمدن کشتی رقوء ایستادن آب چشم و خون عع بفتحها رقوء علی فعول آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد
رمو بفتحتین یکجا بودن شتر عع بفتحها رهیا یقال رهیات رای ای لم تحکمه و رهیات السحابة و ترهیات
اذا تمخضت للمطر قال و المراة ترهیات بی شیتها ای لم تکفات و ترهیات الرجل فی امره اذا هم
به ثم امسک و مو بریدان یفعله راه درختی را از یکی ترویه تروی اندیشه کردن در کار رویه اسم فیه
غیر مهموز فصل فی الباء فاروقی راتب معروف و راتبه نیز لغه است رازدل آب
یعنی عکسی که در آب نماید راهب زاهد ترسایان رباب معروف و بالفتح نام عاشق دعد و نام سازی
و نام ابر سپیدی تار نیست رکاب معروف و پیاله است دراز هفت پهلو روضه ترکیب یعنی قالب مردم
روزه غراب ای روزه طی اما در فرهنگ محمدلاد نوشته است که این تصحیف روزه غزا است یعنی کاتب
غزات را غراب نوشته زیرا که روزه غراب هیچ معنی ندارد بدین که غراب زاغ گویند روضه خوب
و روضه مرغوب بهشت روی حباب ای راه حباب فی الصراح راب پیوند کردن کاسه و کفچیر
کردن و دوختن و منه قولهم ارا ب بینهم ای اصلح عع بفتحها روبة بالضم کفچیر و چوب پاره که پیوند کنند بر
خنور شکسته رباب بالکسر جماعة و نام مردی و شکافها خنور رب رب پروردگار و خداوند و هو اسم
من اسماء الله تعالی و یقال للصاحب الرب و اللاخ الکبیر قوله تعالی یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا
فیها فاذهب انت و ربک فقاتلا ای انت و هارون و پروردن عع فاصه و نیکو کردن و تمام کردن
و ربیه و تربیه بمعنی ای رباه و المربون المربی ربانی مرد خدای تربب گرد آمدن ربی بالضم و فتح الباء
المشددة علی فعلی نکس نوزاده و جمعها رباب بالضم و رباب بالکسر مصدرها و هو قرب العهد بالولادة یقال
شاة راب شوی مادر رابة زن پدر ربیبه و ربیب دختر و پسر زن و بره در خانه پرورده ربائب
جماعة ربیبه ایضا خاصه یعنی را به پرورنده رب طلی و آب هر چیزی که از آب خانه باشد مربات
داروها پرورده رب ربا و هو حرف خافض لا یقع الا علی النکرة یشدد و یخفف و تدخل علیه التاء
فتقول ربه ربه بالکسر نوعی از گیاه ریب جماعة بفتحتین آب بسیار و خوش و فلان مرب بالفتح ای مجمع
ارباب نزدیک آمدن بچیزی رابی واحد و هن و هم الوف من الناس ربرب ماده گاو وحشی رباب
بالکسر پنج قبیله از عرب که یکی شده اند و هم ضبه و ثور و عکل و تیم و عدی و انما سموا بذلک لانهم غمسوا ایدیهم
فی رب و تحالفوا علیه و النسبة الیه ربی بالضم لان الواحد منهم ربة ربابه بالکسر جعبه تیرها و قمار و عهد و پیمان

رباب بالفتح ابر سپید و نام زنی ربته ربته پایه مرتبه کذلک و ایضا جای دیدبان بر سر کوه و بلندی
ترتیب رست کردن درجات هر چیزی و جز آن رتوب بر جای ایستادن و در وای بودن رتب
بفتحتین سختی و میان دو انگشت سبابه و وسطی و قد یکن و زمین بلند و بر آمده کذلک رجب شهر الله الحرام
ارجاب جماعه و شکوه داشتن و بزرگ داشتن رجبان رجب و شعبان ترجیب تعظیم کردن و الاسم رجبیة
بالضم و الجمع رجب رجبه ایضا و ام گرگ و پیوند نزدیک سر انگشت راجبه مثله رواجب جماعه ارجاب
رود کانی رحب بالضم فراخی ع بضمها رحابه مثله رحب بالفتح لغت منه ترحیب بسیار خوار رحائب
الخوم سعة اقطار الارض رحبة المسجد بفتحات ساحته رحب رحبات رحاب جماعة بنو رحب بطن
من همدان و ارحب قبیلة من همدان ردب اردب بالکسر مشددة الباء کذلک پیمانه بزرگ اهل مصر
ارد به خشت تخته بزرگ رزب مرزاب بالکسر لغت فی میزاب و کشتی دراز مرازیب جماعة ارزب
بالکسر کوتاه ارزبة کلوخ کوب مرزبة بفتحتین الباء کذلک مرازبه جمع مرزبان بضم الزاء و هی
موبه فارسیة رسب رسوب بتک نشستن چیزی در آب و فرو رفتن چشم بمغاکی سیف رسوب
بالفتح ای ماض فی الضریبة بنو رسب حیی از عرب رضب رضاب بالضم آب دهن راضب نوعی از
سدر و باران بیکبار ریخته رطب تر و هو خلاف یابس رطوبت تری ع بضمها رطب و رطیب لغت منه
غصن رطیب و ریش رطیب ایضا ای ناعم ترطیب تر گردانیدن و رطب خورانیدن مرطوب صاحب
رطوبت رطب ایضا گیاه تر رطیب ست تر رطاب جماعة رطب سبت تر خورانیدن ستور را رطب با
لضم و فتح الطاء خرمای تر ارطاب رطاب جماعة رطبه یکی رطاب رطب جماعة ارطاب رسیدن غوره
خرما یقال منه ارطبت البسر و رطب شدن آنچه بر نخلست رعب بالضم ترسانیدن ترعابه بالکسر ترسنده
سنام رعب ای مقطع و رعیب الذی یقطر دسمها ترعیبه بالکسر پاره از کوهان سنام رعیب ای ممتلی
سمین رعبوت بالضم بدول و ترسنده رعوبة مونث و زن سپید دراز بالا راعبی نوعی از کبوتر
راعبیه مونث رغب بالتحریک خواهانی نمودن رغبت کذلک ع فاکه رغیبه عطا بسیار رغائب
جماعة و فراخ شکم خوص رغیب و سقاء رغیب و فرس رغیب الشجوة ای واسع الخطو رغب شرة و آز نمودن
ع بضمها و یقال ارغب شوم فهو رغیب ای حریص و نرم شدن هر چیزی رغاب بالفتح زمین نرم رقب
رقیب نگهبان و چشم دارنده و موکل رقوب رقبه رقبان بالکسر فیهما چشم داشتن ع فاضه و رقیب النجم



الذی تغیب بطلوعه ما یقابله مثل الثریا و رقیب ایضا تیر سیوم از قمار مرقب مرقبة جای دیدبان
بر بلندی مراقبه با یکدیگر را نگاه بین کردن ترقب چشم داشتن ارتقاب کذلک رقبه بفتحتین
سپس کردن رقب رقباب رقاب جماعة و بنده ارقب سطبر گردن و الرقبة لقب مردی رقوب
زنی که او را بچه نزید و زنی که چشم بر مرگ شوی دارد بجهة میراث و شتری که باب خور و حوض
نزدیک نیاید در انبوهی مرقب پوستی که از جانب گردن باز کنند رقابه بالفتح آنکه نگاه بانی رخت
و بار کاروان کند در غیبت ایشان رکب رکوب بالضم بر نشستن ع کافه رکبة بالکسر نوعی از
بر نشست ارکب جماعة و بزانو زدن رکب بفتحتین اول منه الرکب ارکوب بالضم الثر من الرکب رکبان
جمع من الرکب رکاب بالضم و التشدید جمع راکب مرکب بالفتح بر نشستنی از ستور و کشتی رکاب السرج
معروف رکاب ایضا شتران که بدان سفر کرده شود لا واحد لها من لفظها و الجمع رکب بضمتین رکوب
رکوبه بالفتح فیهما بر نشستنی طریق رکوب ای مرکوب راکب آنچه تنه نخل بر آید از شاخ راکوب لغت فیه
ارتکاب گناه کردن رکبة بالضم زانو رکبات بسکون الکاف و ضمها و فتحها ثلث لغات جمع القلة
رکب جمع الکثرة منها ارکب بزرگ زانو رکب بفتحتین زهار و هی منبت العانة المراة خاصة ترکیب
بر نشاندن رنب ارنب خرگوش ارانب جماعة ارنبة خرگوش ماده و طرف بینی رهب
بفتحتین رهبه بالسکون رهبة بالضم ترسیدن ع کافه رجل رهبوت بفتح الهاء مرد ترسنده
راهب پارسا ترسایان رهبان جماعة رهبت رهبانیة مصدره ترهب ای تعبد پرستش
رهب بالفتح و السکون ناقه لاغر و پیکان تنک رهاب جمع رهابه بالفتح استخوان دامن سینه
روب روبه حاجت یقال فلان لا یقوم بروبه و بروبة اهله ای بحاجتهم روبت اللبن مایه شیر روب خفتن
شیر و جغرات شدن رائب جغرات و روبت اللبن مروب خنور جغرات خوابانیدن و راب الرجل اذا
اختلط عقله قوم روبی ای خثراء الانفس المختلطون و هم الذین اثخنهم السیر فاستغلبوا یوما و شربوا من الرائب
فکروا روبان واحد روبی ریب شک ریبة بشک افکندن و تهمت ریب المنون حوادث روزگار
رائب حاجت و الله اعلم فصل فی التاء فاروقی راست ضد کج و نام نوا و نیز چنانکه گویند این خبر
راست چو نان چیز است ای عین آن چیز است رایت بالفتح علم رخت بالفتح اسباب خانه و جز آن و طعام
یک مرده رخت برتبت با سیوم موقوف یعنی مسافر شد رست بالفتح خلاص یافتن و دسته

و بالضم روئید و روئیدن و دلیر و نیز بمعنی زمین آید رشت بالفتح گرد و خاک و نام شهری از ولایت گیلان
فی یوسفی رکابتو گران گشت یعنی سوار کشتی و حمله کردی روز نجات یعنی روز قیامت و روز خلاص از شر
دشمن روزه غزلت یعنی روزه طي ره سوان شوان رفت یعنی اختیار فقر و خواری شوان کرد رباعت
نوعی از علک رومی م دع رقاب بالضم شکسته هر چیزی فارسی راح ریحان سرشت یعنی شراب خوشبو رفت بالفتح
ماضی رفتن و بمعنی شد نیز آید چنانچه شد بمعنی رفت آید و بالضم ماضی رُفتن یعنی روفت رقیبان دست سیارات
و نگهبان صدر رک گفت با کاف فارسی ای مردی و جلدی نرفت روز یازده ساعت بدانکه آفتاب چون
در سیوم درجه جوزا برسد آن روز بزرگتر روزها تمام سال است در خراسان که اقلیم چهارم است روز
از دوازده ساعت بنه ساعت باز آید و کوتاه ترین شبها تمام سال یک شب است روی باز گونه
درشت بفتح اول و کسر دوم یعنی پی راهی دشت و معنی ترکیبی قافیه مغلوب درشت و قافیه بر قاعده هذا شت
روی تافت بالضم ای روی گردانید ره روان طریقت اهل سلوک رهزنان طریقت عناصر اربعه
و دیو مردمان ربت تربیت پروردن ربت الصبي ای رباه رتت رت مهتر و خوک رته بالضم در
ماندن در سخن ارت گنگلاج فی لسانه رته و ارته الله فرث رقت رقات بالضم ریزه ریزه فصل
فی الثاء فی الصراح ربث باز داشتن از حاجت ربیثه کار باز دارنده ربیثی مثل حصیصی کذلک و فی
الحدیث اذا کان یوم الجمعه بعث ابلیس جنوده الی الناس فاخذوا علیهم بالربایث ای ذکروهم الحوایج
التی تربثهم رثث رث کهنه رثاث بالکسر جماعة رثاثه بالفتح کهنه و سوده شدن رثه بالکسر کهنه رختخانه
رثث جماعة و رثاث کذلک و زن کول و مردم فرومایه ضعیف ارثاث کسی را از جنگ خسته و مجروح
برداشتن که هنوز زنده باشد رعث رعاث بالکسر گوشوار رعثه بسکون العین و حرکته یکی مرعث نام
شاعر رعثة الدیک تاج و کرانه گوش کفانیده و معلق مانده رغث بالفتح بشمهار هودج علاقه سازند
رغث رغوث بالفتح زن و میش با شیر و جوان آن رغثاء مثال عثراء رگهای شیر در پستان قال ابن السکیت
پی زیر پستان رفث بفتحتین جماع و فحش گفتن و سخن زنان در جماع رمث بالکسر چراگاه شتر از شور گیاه
رمث بفتحتین چوب که برهم بندند و سازند و خوردن شتر شور گیاه را و رنجور شدن از آن عع فاضر مث
باقی شیر در پستان روث روثه سرقین روث جماعه و راث الفرس ریث درنگ کردن و الابطا
بدرجی از قیس استراثه درنگ خواستن فصل فی الجیم فاروقی رویج بفتحتین امعاء گوسفند

ریواج

ریواج گیاهی است و نیز گویند میوه است ترنجه دار بمقدار دست بغایة نازک و خوش میشود بموسم گل بود دبتاریش
ریباس خوانند فی یوسفی دایج سند روس ریج بیماری محنت رنیاج گیاهی که آن را خرقه گویند و پیوسته در
آب مشک روید ف ام دع رازیانج یعنی والان بزرگ هندش سونهی گویند راویج مثله ریوبج نام درختی
است پوست وی بکار میبرند فی الصراح ربج رباجه بالفتح گولی ربج مرتاج کلیدان ارتجت الباب ای
اغلقه و ارتجت الناقة اذا اغلقت رحمها علی السماء و ارتجت الدجاجة اذا امتلاء بطنها بیضا رتج
بفتحتین در بزرگ مراتج راههای تنگ رج رج جنبانیدن عع فاضر رجاء ناقه بزرگ کوهان جنبان رجرجه
جنبیدن و لرزیدن و ارتج البحر ای اضطرب و ذهب رجرج و رجراج و مترجرج جنبان و لرزان رجرجت
بکسر رائین باقی آب بر روی راجي و هی الزبدة الملبقة ایضا رجرج گیاهی رجاج بالفتح شتران و گوسفندان
لاغر و مردم ضعیف ردج بفتحتین ما یخرج من بطن النخلة او المهر قبل ان یاکل و هو بمنزلة العقی من الصبي برمج
وارندج پوست سیاه قال ابو عبیده اصله بالفارسیه آرنده رعج ارتعاج لرزیدن و رعج البرق وارتعج
اذا تتابع لمعانه رنج رانج کذر هندی روج رواج روائی عع فاضر ترویج روائی دادن متاع و درم را
رهج بفتحتین گرد و ارهج الغبار ای اثاره رهوجه بالفتح رهواری فارسی معرب فصل فی الحاء فاروقی
راح روح یعنی نام نوائی و لحنی است روح جان و عیسی بن مریم علیه السلام فی الصراح ربح بفتحتین و بالکسر
مع السکون سود مثل شبه و شبه رباح بالفتح مثله و نام ساقي و جانوری چون گربه که کافور از وی گیرند
تجارت رابحة خرید و فروخت با سود رباح بالضم والتشدید بوزنه نر ربح شتر بچه و مرغی کانه لغة فیه ربع
رجح رجحان چربیدن ترازو و جز آن عع بفتحها و ضم الثانیه رجاح بالفتح زن بزرگ سرین رجح بفتحتین جماعة ارجح
بالضم بازبح رحج بفتحتین فراخی سم و ترجرجت الرس فراخ ساختن پای را تا بول کند شتر رحراح فیه سعة ورفه
عیش رحراح و اسع رخی رجحان نام کوهی ردح بالضم پاره که دامن خیمه و خرگاه در ارند کرداگرد خانه را
گل در گرفتن رداح بالفتح زن گران سرین کتیبه رداح ثقیلة السیر لکثرتها و کاسه بزرگ رح جماعة
رزح رازح شتر افتاده از لاغری رزوح بالضم مصدر منه رزاح بالفتح کذلک عع بفتحهما ارزاح
متعد منه بعیر مرزح سخت آواز مرزح بالکسر دوشاخه که تاک رز را بوی بر گیرند از زمین رسح
ارسح لاغر سرین رسحاء مونث منه رشح خوی کردن و تراویدن عع مرشح بالکسر جامه که در زیر
پوشند بجهت خوی یعنی سر لنگ رشح خوی ترشیح اندک اندک شیر دادن مادر فرزند را باول

بالکسر
انکاه که بمکیدن قوة یابد وپروردن رضح ریزه کردن سفال خرما رضخ بالضم اسم فیه مرضاح
سنکی که بروی کوبند ونوی الرضخ ماند رمنه یعنی آنچه پراکنده شود وبجید ازوی رقح رقاحه
بالفتح کسب کردن وبارزکانی ترقیح المال تیمار داشتن لعال فلان رقاحی ماله تیمار دار مال است
رکح بالضم بنی کوه وکرانه وی کوح ارکاح جماعة ومیان سرای رکحه مثله والیضا پاره ترید که درکاسه
مانده باشد رکوح آرام کرفتن بچیزی سرح مرکاح رین سپس رو درمح بالضم نیزه رماح ارماح جماعه
رامح نیزه کر ونام مردی رماحه بالکسر نیزه کری ریح ترنیح تاویدن ازمستی وجزآن روح بالضم جان
ارواح جماعة وجبرائیل وعیسی روحانی بالضم فرشته وبروی روحانیون جماعه مکان روحانی بالفتح
ای طیب ریح بوی وباد ریاح ارواح جماعة مروحه ایضاحی ازبزلوع وریح ایضا قوت وغلبه مروحه
بالکسر بادبیزن مرواح بالفتح جماعة مروحه بالفتح بیابان مراویح هی الموضع التی تخترق فیها الریاح
راح خمر ریاح بالفتح مثله وشاد شدن روح بالفتح آسائش ونسیم خوش رواح بالفتح شبانکاه
وهو نظیر مساء وهو اسم الوقت من زوال الشمس الی اللیل وشبانکاه شدن وهو نقیض غدو عج فاضر
مراح بالضم شب جای ستور وبالفتح جای شب امد وشد کردن نقیض مغدی وراح الشجر ای تفطر
بورق وراح فلان بالمعروف براح راحت اذا اخذته له خفة وارتحیة وهو الاریاح بالندی
ترویح خوشبوی کردانیدن وبخوابگاه باز آوردن ستور راشبانکاه اراحت شبانکاه باز
آوردن واسائش جستن وبوی برداشتن مراوحه کاه این وکاه آن کار کردن روح بالتحریک
فراخ نهادن پشتها یای ازیکدیکر در کام زدن چنانکه پاشنها نزدیک باشد باهم بخلاف فحج الفحج
وطیر رُوَّح متفرقه تروح دوباره برک بیرون آوردن درخت اریحی فراخ خو وفراخ خوبی ریحان
شاه سپرغم وروزی ریحان الله ای رزق الله روحا محدود شهری ینسب الیه روحای فصل
فی الخاء فاروقی راخ غم واندوه رخ بالضم رخساره که آزادیم ودیم نیز کویند ونام جانوری که
رخ شطرنج را ازان وضع کرده اند وآن جانور در کوهها ودریا می باشد بغایت بزرک است فیل
وکرک رابیک حمله بردو طعمه بچکان میرساند وعنان اسب وجانب بمعنی رخ شطرنج راکنتی نامند
ریخ بالکسر معروف م دع دوزخ باسیوم موقوف ای منورالوجه وسرخ روی فی الصراح ربخ
ربیخ مرو شکرف ست ربوخ من النساء اللتی نغشی علیها عند الجماع رتخ تنک شدن خمیر عجین راتخ

دطین

وطین راتخ ای دقیق رخ ارض رخاخ بالفتح ای رخو عیش رخاخ واسع ورخخت الشراب ای مزجته
رخ بالضم نبات تازه رسخ رسوخ استوار وپای برجای وکل ثابت فهو راسخ ومنه الراسخون فی العلم
رضخ مثل رضح بالحاء وفی الحدیث امرات له برضخ ورضخنته وراضخة ای اذا رامیته بالحجاره وتراضخا
ای تراما فصل فی الدال فاروقی رد خردمند ودانا وحکیم ردود مثله ونیز جوانمرد راد
بالضم وفتح سیوم آنجا که سبزها رُسته باشد وآب روان وتیرکی آب وجای که پست ونشیب وفراز بود رود
مثله ره آورد یعنی هدیه که مسافران برای احبا هنکام مراجعت آرند وآنرا ارمغان نیز کویند وارمغان
وره آورده نیز کویند بتازیش عراضه خوانند راهبنده بالها موقوف یعنی راهزن که بتازیش قاطع الطریق
نامند وراه دار وره زن وشنک بمثله وسالوک راه نورد یعنی مرکب رحمتاباد خانقاه است درشیراز
عمارتی خوب دارد رخت افکند یعنی مقیم رد خردمند ودانا وحکیم که آنرا راد ورد نیز کویند وبمعنی
پهلوان هم آید رسد ای سزد رشواد نام مردی رصد بفتحتین جو بتره مارتفاع هفتصد کز که بر تیغ
کوهی شامخ بندند بران حکما ومنجمان نشینند وطلوع وغروب ستارکان واسرار فلکی معاینه ومشاهده
کنند رصد بند یعنی آنکه واضع قوانین نجوم بود رعد نام عاشق رباب واسم ملک یعنی تندر باری
است رکناباد بالضم نام تفرج کاهی است که چشمهٔ الله اکبر آنجا جاری است وآنرا رکنی نیز کویند رکید
بالفتح آهسته باخویشتن ازغم واندوه سخن کفت رند بالفتح خراش رنک آورد یعنی خجل شد رواد
بالفتح همان راد ورود باواو فارسی نیز جوی آب ونار ابریشم روز بیم وامید یعنی روز قیامت روز هرمزد
یعنی روز پنجشنبه روی آورد یعنی توجه کرد روی نزد یعنی راه نزد ره آورد یعنی همان راه آورد
مذکور ره نورد یعنی همان راه نورد ریبد بالفتح جای که بران سرلشکر افراسیاب فرود آمده بود
درجنک دوازده رخ وکیفیت آن در لغت دوازده رخ کفته شد ریشخند باشین موقوف سخر وخنده
خریس بمثله ربود وربوند کلاها با یاء فارسی کیاهی است که چرنده کان نزامستی آرد م دع راستاد وراستاد
وظیفه راشد راه یافته رجل الجراد زر بناد هندش کویند رشاد سپندان وراه راست رشد
راه یافته وصفت خدائیست بمعنی مرشد رسید معروف ونیز بمعنی بالغ شد وپخته کشت ونیز بمعنی سپری
شده آید رشته در دست خواب وخور دارد یعنی خاصیت بهیمی وخفتن وخوردن دارد رشته جان
دوتا دارد ای خطره متردد دارد واسیر محبت غیری نیز است رصد بند واضع قوانین نجوم رند بالکسر

م شد

وبمعنی متحرک و فتنه و چاپلوس و سر آمده نیز مستعمل است رود ابرد بالضم وفتح الباء جفا روز برو از کر و بالا شد
آفتاب
با دوم و چهارم فارسی و بسیوم و ششتم و یازدهم موقوف ای روز بلند بر آمد و روز دراز شد و نیز بمعنی
بر آمد هم بر آید و ذکر روز و ارادت آفتاب از قبیل ذکر لازم و ارادت ملزوم است روز عالم شد
آمد
یعنی رونق عالم رفت روز نکار شمرد یعنی روزی معدود ذلیت روی در روی آمد ای مقابل رو بارو ی
نمود رونمی حاصل شد و در خاطر کذشت و روی رانمود ریحان زرد شعاع آفتاب راد رود بالضم زن جوان
و نیکو و بن ریش اراد جماعه رادة رودة بالهاء کذلک راد والضحی غایت چاشت ترو شادمانی ،
داشتن
نمودن از نعمت تراد و ارنا د بمعنی رید بالکسر همزاد و رجالم بهمز ربد ربو د اقامت کردن بجای و باز
مربد بالکسر جای باز داشت شتران وغیر آن ومنه سمی مربد البصرة و اهل المدینة یسمون الموضع الذی یجفف
فیه التمر مربدًا و هو المسطح والجرین فیه لغة اهل نجد تمر ربید و هو الذی نضد فی الجب لفتح التماد ربدة بالضم
خاکستر کونی ربدا د خاکستر کونی شدن نعامة ربداء و نعایم ربد و داهیة ربداء ای منکرة و عنز ربداء
ای سوداء اربد بن ربیعة برادر لبید بن ربیعة شاعر و تربدت السماء تغیمت و تربد وجه فلان ای
تغیر من غضب و تعبس ربد بالضم و فتح الثانی برنک چیزی رثد برهم نهادن رخت رثد بالتحریک کذلک
و ایضا ضعفة الناس مرثد اسم رجل و هو اسم من اسماء الاسد رثده جماعة مردم که مقیم باشند بجائی
رجد ارجاد لرزانیدن ارجاد ارعد بمعنی رخد د رخود بالکسر و تشدید اللام نرم استخوان بسیار کوشت
رودله
ردد رد ورد مرد باز کردانیدن رده غر وجه ای حرفه مردودة باز کردانیدن تردید ترداد
رتداد
کردانیدن ارتداد برکشتن از دین و جز آن و منه المرتد استرداد طلب الرد ردة بالکسر اسم من الا
رشد
و پر شدن بستان از شیر پیش از زادن و جاء فلان مرد الوجه ای غضبان و بحر مرد ای کثیر الموج
ز اهها
رشاد و با مابره بودن خلاف غی رشد بره شدن عع فاضه رشد بفتحتین لغة فیه مراشد میان
ابن رشده حلال زاده ام راشد کنیة موش بنو رشدان بطنی از عرب رصد تحریک و یکن چشم
داشتن عع فاضه رصید سک و دد که خواهد بر جهد سوی شکاری رصود شتر که منتظر نوبت آب باشد
رصد بفتحتین کیاه و باران اندک ارصاد جماعة و کروهی چشم دارندکان یستوی فیه الواحد و الجمع
و المونث و المذکر مرصد بالفتح جای نکاهداشت مرصاد بالکسر جاعة رعد تندر و غریدن تیغال رعدت
بطخ
السماء و برقت و رعدت المراة و برقت ای تزینت و رعد الرجل و برق ای تهدد و اوعد بنو راعدة

از عرب

رعاد
از عرب رعدة بالکسر لرزه و ارعدای اخذته الرعدة رعدید بالکسر ترسنده و زن لرزان کوشت
ذات
نوعی از ماهی که بسودن دست باز لرزان شود چندانکه آن ماهی زنده باشد رجل رعاد بسیار کوی
الرواعد سختی رغد عیشة رغد بالتحریک ای واسعة طیبة رغد عیشهم بالضم والکسر ای طاب واتسع و ارغد
القوم ای اخصبوا و ارعد و امو اسیهم ای ترکوها سومها رغیده نوعی از طعام با شیر و آرد رغید اد
ی
ربده شدن شیر و تمام ناحتهن آن و تنک شدن در کاری و در آمیختکی رای و هر چیزی مرغادا
ش
ناک مختلط فی رایه رقد رفد بالکسر دهش و بالفتح مصدر و یاری دادن عع فاضه رفد بالکسر و
ان
الفتح ایضا قدح بزرک مرفد کذلک و ایضا بالشیحه زنان که بر سرین بندند تا کلان نماید مرافید کوسپند
که شیر خشک نکنند در زمستان و تابستان ارفاد اعطاء و اعانة مرافده معاونة تعاون استرفاد
استعانة ارتفاد ورزیدن ترفید مهتر و بزرک کردانیدن رفود بالفتح ناقه که یک دوشیدن یک
ی
قدح پر کند رفاد رکیند و جراحت بند و مالی که قریش بجهت حاجیان بیرون آورد ندی بنوز افده کرو
از حبشه رفیده بالضم حیی از عرب رقد رقاد بالضم خواب و خواب شدن رقد و رقود کذلک مرقد
د
بالفتح خوابکاه مرقد بالکسر دارو که خواب آرد رقدان بر جستن بره و بزغاله از نشاط ارقداد
شتافتن راقود نوعی از پیمانه و خم قاراندود کردن و هو معرب رواقید جماعه رقد نام کوهی که سنک
آسیا از وی کیرند رکد رکود ایستادن آب و باد و کشتی و آفتاب بنصف النهار و رست ایستادن
روز و ترازو و آرام کرفتن مردم وکل ثابت فی مکان فهو راکد مراکد ایستادن جایها خفته رکود
بالفتح کاسه پر رمد رماد بالفتح خاکستر کون رمد بالضم و السکون ارماد درویش شدن و لبستان کردد
کاو و کوسفندان ترمید خاکستر کردن رمد مرمد بریان کردن در خاکستر تخته ترمید بستان کردن میش
رمد بالتحریک درد چشم و درد آمدن رمد بالسکون رماده هلاک شدن عع فاضه عام الرمادة
سال هلاک ستور و مردم و هی اعوام جدب تتابعت علی الناس فی ایام بن عمر الخطاب رضی الله عنه
رمد آب شور رند نوعی از درخت خوشبو و ربما یقال للعود رند رود آب و علف جستن رائد ایضا
دسنه دستاس اراده خواستن ارتیاد جستن رماد و الابل بالکسر برکشتن شتر پیش و پس
معجد رمنه
چراکاه مراد بالفتح موضع طالب رودة بالضم زن طواب کنند بهمسایکان رواد ان
مرواد بالکسر میل سرمه و آهن حلقه لکام و خرخ دلو از آهن و تصغیره روید ارواد و مرود بالضم

زم رفتن و راندن ارود برود و له اربعة اوجه اسم للفعل کقولک سار القوم روید الماء القصد بالمعرفة حال حالا لها و مصدر نحو قولک رویدَ عمرو و علی الاضافة کقوله تعالی فضرب الرقاب رید کرانه بیرون جسته
از کوه ربو و جماعة فصل فی الذال فی الصراح ربذ ربذه بالکسر پشم پاره که قطران
بوی مالند بر شتر و رکوی که زرگر بیرا را بوی مالد تا روشن شود ربذه بفتحتین لغة فیهما و نام
جای که خاک ابو ذر غفاری آنجاست و پشم پاره رنگین که در گردن شتر در آویزند ربذ جماعة و ایضاً
مصدر و یقال بین القوم ربادیة بالفتح ای شر رذذ رذاذ بالضم باران نرم و هو فوق القطقط
فصل فی الراء فاروقی رامر نام شهریست که ابریق رامری بدان منسوبست رامشگر
باکاف فارسی یعنی مطرب و سرود گوی که خنیاگر نیز گویند راهدار باها موقوف همان راه بند یعنی
قطع طریق ای راه زن و معنی ترکیب دارنده راه است راه روان سحر باسیوم موقوف یعنی
سالکان شب بیدار و اولیا راه غولدار بالام موقوف یعنی دنیا راه گستر باها موقوف و کاف
فارسی یعنی مرکب رهوار و راهوار کلاهما باها موقوف و کاف فارسی یعنی خلاص یا بنده و فیروزی
یابنده که بتازیش مفلح خوانند رنجور مریض و خداوند رنج رواد بالفتح خدمتکار بندیان و قیل زوار
بازاء معجمه روز کار مبر باششم موقوف یعنی اضاعت عمر مکن و وقت ضایع مکن روضه دوزخ بار
یعنی تیغ ره آور یعنی همان راه آورد مذکور ریچار بالکسر با جیم فارسی طعامیست که از جغرات پزند
بهر رنگ که خواهند فی یوسفی راهگذار شارع عام و طفیل اسب و شتر و هرچه مرکوب بود رخسار معروف
راور نام رودی فی الصراح راهگذار باها موقوف و کاف فارسی ای راه گذرو نیز امر راه گذاشتن
و فاعل آن رخش بهار ای ابر بهار رصدگاه دهر باسیوم موقوف و چهارم فارسی دنیا رنجور دار
باپنجم موقوف محافظ بیمار و خادم آن رنگ شه زنگبار باکاف ثانی موقوف تاریکی و سیاهی م
روح الاکبر جبرائیل علیه السلام اما در اصطلاح اهل سلوک روح اکبر و روح اعظم روح حضرت
رسالت پناهی را میگویند که از ان همه ارواح در ظهور آمدند رود آور با دال اول موقوف
نام رودیست روز بازار با دوم فارسی و سیوم موقوف هفته برای بازار دیهی معین است مثلاً
چون روز شنبه بحکم قسمت در دیهی بازار شود و خلایق اطراف هدران دیه جمع شوند و خرید و فروخت
همانجا کنند و همچنین هر روزی بر حکم قسمت بازار بدیهی معین است غالبا روز بازار بدین معنی است

راز

فصل
فی الزاء التازی راز رازی ریار مغز استخوان تباه شده و کد احنه از لاغری ارار ة تنگ گردانیدن مغز راز
سر پوشیده که بتازیش مستور و مخفی نامند و نام شهری و نیز آنکه عمارت
کند و آن را از لویل نیز گویند بتازیش بنا خوانند زاویز با یاء فارسی گیاهی است که شتران بخورند
و از بیخش آچار سازند و آن را اشترغار و شترغار نیز گویند رز بالفتح انگور و کرنج و امر رزیدن
که معنی آن رنگ کردن است و فاعل آن و نیز رزستان را گویند و رزاز شالی کوب را نامند
رستخیز و رستاخیز کلاهما بالضم بایاء فارسی و ثانی باثالث موقوف قیامت رسن باز بالنون مجذوم طائفه
اند از بازیگران که بر رسن ها روند رشته دراز یعنی طول مدت رقیبان راز یعنی عارفان و اصحاب
مشاهده غنیمت و نگاهدارندگان راز رندان خاک بیز باکاف موقوف و یاء فارسی یعنی آن
اصحاب دقیقه که از دقایق دین فرو گذاشته نکنند رنگرز باکاف موقوف فارسی آن را عوام رنگ ریز
گویند بتازیش صباغ خوانند روغن سبز یعنی روغنی که گیاه خوشبو دران پخته باشند روغنغز
با واو فارسی یعنی عقل روئین دز با واو فارسی و دال مکسور نام قلعه ای از توران زمین بجنگگاه
ارجاسب که اسفندیارش فتح کرده ریز با یاء فارسی امر ریزیدن و فاعل آن و نیز لغت و مراد رحمت هوا و ر
و لسان الشعرا بازاء فارسی بمعنی اخیر مندرجست زیر زیر با هر دو یاء فارسی یعنی رحمتی کن و جرعه بریز
ریماز جامه ریونیز با دوم فارسی نام پسر کیکاوس داماد طوس بن نوذر که بدست فرود بن سیاوش
کشته گشت ریش بز گیاهی که آهوان اکثر آن گیاه را خورند و آن در زمین درهم بافته باشند
و چون بریده شود شیر از او روان گردد و عرب لحیة التیس خوانند کذا فی الیوسفی ریز با یاء
و زاء فارسی همان ریز بمعنی اخیر راز راس البنایین رزاز کرنج فروش و در شرفنامه مذکور
است رز شالی را گویند و رزاز شالی کوب رواز بالفتح با راء مهمله و معجمه خدمتکار بندیان
روز روزمراد گویند امروز روز فلان است یعنی روزگار اوست که مراد میراند روز جب
و شب خیز یعنی عیار و نیز امروز خسپیدن و شب خاستن ریزمریز بصیغه امر و نهی ریختن یعنی مرد
ضعیف در صراح مسطور است ضغبوس مرد ریزمریز و در صحاح مذکور است الضغبوس الرجل الضعیف
و در تاج آورده است که الضغبوس مرد ضعیف و چیزی مانند خیار که او را بخورند رنج کمش
ربیز تغار اکنده گوشت ریز ریز کردن نمک و جو آن رجز بالکسر بلندی و عذاب و بت رجز

وبفتحتین نوعی از بحور شعر و شعر و یکی از بحار بیاشتر بعیر ارجز لغت منه ارتجاز رجز گفتن مرتجز نام اسب رسول صلی الله
علیه وآله وسلم رجازة بالکسر آنکه بر یکطرف بار آویزند که سبک باشد تا برابر شود رزز رز در زمین جستن
واستوار کردن ورزّ فیئ بر در نهادن و دم بر زمین فرو بردن ملخ بجهت بیضه نهادن را مع فاده ارزاز
مثله ترزیز آسانی برآورد کردن کار را ارتزاز در نشستن تیر بنشانه و بخیلی کردن رزّ بالضم کریچ رزبزی
مثال خصیصی او ازیت آهسته رز زیر گیاهی که بوی چیزی رنگ کنند ارزیز لرزه و یخ ریزه رعز مرعزی
بکسرتین مقصور مرعزاء ممدود موی باد ریزه پشم اذا شددت قصرته و اذا خففت مددته مرعزی بحذف
الالف کذلک رکز در زمین زدن نیزه ارتکاز تکیه کردن بر کمان مرکز میانه دایره و جای باش مرد
رکز بالکسر آواز نرم رکاز مال پنهان کرده در زمین ارکاز یافتن مال پنهانی رمز بلب و ابروان اشارت
کردن مع فاعله ارتماز اضطراب کردن ترمز مثله ارمیزاز جنبیدن ارماز لشکرانبوه که گوئی اطراف و
نواحی می جنبد بحرکت ایشان و سوراخ معقد زن بلابه کار راموز دریا رنز بالضم لغت فی الارض
کریچ رهز جنبیدن بوقت مجامعت رهزان کذلک مع فاکه و بفتحها روز روز آزمودن فصل
فی السین فاروقی راس سر و نیز ستاره ایست که بهندوی راه گویند عقده ایست فلکی راسا براس
یعنی سر بسر رس بالفتح گلو بند زنان و امر رسیدن و فاعل آن روس بواو فارسی نام ولایتی روشناس
یعنی آشنا خلق و مشهور که بتازیش وجیه خوانند روناس و رونیاس کلاهما بواو فارسی چوبکی است که
جامه لعل بدان رنگ زنند و آن را روین نیز گویند هندش مجیتی خوانند و در لسان الشعرا بواو تازی مرقوم است
ریس بیاء فارسی شوربای هریسه پیش از کفچه زدن رئیس مقدم ده ریاس نوعی از علک روبین و
بعضی مصطکی گویند ربواس ریواس مو ایست فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغت عربی روح القدس مهتر
جبرائیل علیه السلام ریباس نام داروی که آن را ربوح و ریواس نیز گویند هندش جکری نامند رئیس
مهتر و در متنفط بمعنی مقدم ده است رس بالفتح گلو بند زنان و امر رسیدن و فاعل آن روس قیاس
ای صاحب فراست ربواس بالکسر زرق یعنی ریا و نفاق و بیاء فارسی همان ریواج مذکور که بتازیش
ریباس و هندش جکری خوانند فی الصراح راس سر و سرور و سروران و بر سر زدن اروس روس
جماعه بیت الراس نام دیهی بشام ریاست سروری مع بفتحها رئیس رئیس مهتر ترئیس مهتر کردن
کسی را بر قومی راس سرزوش و عند العامة رواس بلغة راسامین سپید سیاه سر اراس بزرگ سر رواسی

بالضم

بالضم مثلثة اراس کذلک روس شتر که جز در سر او قوت و چربش نمانده باشد مرابس کذلک راس عین نام
جائی راس الکلاب الذی هو فی الکلاب بمنزلة الرئیس فی القوم و یقال اعد کلامک من راس از سر گوی
وانت علی ریاس امرک و راس امرک بر سر کار خویشی ربس رباس السیف دسته شمشیر ربیس دلیر و سخنی
داهیة ربساء و امور ربس ای شدائد ارتباس گوشت آکنده شدن کبس ربیس کبه آکنده تربس در آکندن
مشک و جز آن ربس بدست زدن ارتباس ضعیف شدن کار رجس بالکسر پلیدی و عقوبت و خشم رجس آواز
بلند رعد و بانگ شتر و بلند کردن آواز ارتجاس مثله مرجاس بالکسر سنگی که بر دلو بندند و لای چاه را
بدان بشورانند و آن آبها را بکشند تا لای بیابرآن طریق نیز آید رجس بکسر الجیم نرگس معرب و النون زائدة
ردس سنگ انداختن مع فاعله مراد مثه کذلک ردیس مثال فعیل سنگ انداز مرداس بالکسر سنگی
در چاه اندازند که آب هست یا نی و نام مردی رسیس رس الحمی و رسیسها اول بت و بلغنی رس من
خبر ای شیء منه رس ایضا چاه بسنگ برآورده و نام چاه بقیه ثمود و نام وادی و نام آبی و چاه کندن
و گور کردن مرده را و اصطلاح کردن میان قومی و افساد کردن و هو من الاضداد و دانستن چیزی
و دیدن سرسته جنبیدن شتر تا برخیزد رعس لرزیدن و فشاندن و راه رفتن آهسته از ماندگی و
ضعف مع بفتحها ناقه رعوس آنکه سر او لرزد از پیری رعسان جنبانیدن سر از کبر ارتعاس لرزیدن
و بالشین کذلک ارعاس کذلک رغس گوالانیدن و نیکوئی و یقال له انصاب رغس یعنی حسب انبوه
و با برکت مرغوس ای مبارک و میمون رفس بپا زدن مع فاکه رکس بپا یکی باز گردانیدن ارکاس
کذلک ارتکاس بازگشتن بچیزی که از وی خلاص یافته باشد رکس بالکسر پلیدی و مرد بسیار
راکس گاوی که در مرکز خرمن بندند وقت لوفتن و نام وادی رمس خاک گور و پوشیده داشتن
چیزی و دفن کردن مرده و هموار و ناپدید کردن پشته گور و سنگ انداختن مرمس جائی گور رواسی
بادها که راه و پی را ناپدید کنند ریس ریسان خرامیدن فصل فی الشین فاروقی
راش انبار غله که آن را خامش نیز گویند رامش بکسر سیوم شادی و طرب و سرود رخش بالفتح نام اسب
رستم که آن را از میان پنجاه هزار اسب بتفحص رستم بیرون آورده و غیر رخش اسپی دیگر
بار رستم کشیدن نتوانستی و هم بار رخش رستم در چاه افتاده و یکجا جان داده و نیز اسب مطلق هم
استعمال کرده اند رش باران اندک ریزه و بالفتح بازو و مسافت دو دست چون فراز کنند

وارش نیز گویند و رش نیز خرماهی است سیاه رندش بالفتح رنده چوب امثال آن زنگوزش با کاف فارسی
موقوف یعنی ابریشم وزوش واژنیم کز روز کوشش با جیم فارسی یعنی روز جنگ روش بفتح یکم و کسر دوم خوی
که بتازش عادت خوانند و رفتار روی پوش با یا و بای فارسی یعنی برقع و امر روی پوشیدن و فاعل آن
ریش بالکسر با یای فارسی جراحت و لحیه را نیز گویند رشراش بر بالی که جر بوا زو میچکد ریش یعنی پر و در
فارسی لحیه را ریش گویند و با یای فارسی جراحت و نیز ستور بار هر ریسه که پیش از کفچه زدن میکند و آن برای
در دسینه نافع است فی الصراح رششش رش چکیدن آب و اشک و جز آن رواش زدن جایزا
و باران اندک و باریدن آن عع فاضه ارشاش باران ریزه باریدن رشاش بالفتح چکیدها آب و اشک
وجز آن رعش بالتحریک لرزیدن عع فاضه ارتعاش کذلک ارعاش لرزانیدن رعش مردم ترسنده
ناقه رعوش بالشین والسین سر لرزان مرعش نام شهری و نوعی از کبوتر رجل رعش با هراز رونده
و نون زائده نقش کردن ترقیش سخن آراستن و سخن چینی کردن جهة رقاشه به شتر که از کلو برارد
مرقش بالتشدید نام شاعری و هما مرقشان الاکبر والاصغر رقاش نام زنی مبنی بر کسر همچنین هر فعالی که
معدول از فاعل باشد نزد اهل حجاز در وی الف و لام در نیاید و جمع کرده نشود چون قطام و خدام
و عذاب و اهل نجد آن را حکم لا ینصرف دهند چون عمر و زفر و هو القیاس رهش ارتهاش سم
بر یکدیگر زدن ستور و مجروح شدن آن در رفتن راهشان دو رگ بازوی ستور رواهش رگهای
درون بازوی رهشوش ناقه شیرناک رهیش ناقه که پشت او کم گوشت باشد و ضعیف و پیکان
و شمشیر تنک و کمان سرها و بهم در آینده بکشیدن و ست ریش پر مرغ ریشه یکی از ریاش جامه منبل
لبس و لباس جامه فاخر ریاش جامه و مال معاش ریش پر نهادن تیر را و نیکو کردن حال کسی را ارتیاش
نیکو شدن حال الحارث الرائش یکی از ملوک یمن رمح رائش و ناقه راشه سست و ضعیف فصل
فی الصاد فی الصراح ربص تربص چشم داشتن متربص لغت منه و معنی محتکر استعمال کرده اند ربصه بالضم کنند
اسم فی التربص رخص بالضم ارزانی و ارزان شدن عع بضمها راخیص لغت منه ارتخاص ارزان خریدن
و ارزان شمردن چیزی را رخصه آسانی کردن و فراخی در کار رخص نازک ترخیص رخصت دادن تعالی
هو رخص الجسد نازک اندام رخوصه رخاصه مصدران منه رصص رص استوار کردن و برهم جفت بندان
دو چیز را بیان مرصوص بنیان استوار ترصیص استوار کردن و روی بند نهادن زن را و بقلعی ارزیز بنیاد

در کرفتن

در کرفتن چیزی را ترصیص بر یکدیگر جنبیدن مردم در صف رصاص بالفتح ارزیز و العامة بالکسر مرصص با ارزیز
در کرفته رعص ارتعاص اضطراب کردن و در پیچیدن مار زخم خورده رفص رفصه بالضم نوبت آب مقلوب
فرصه ترافص نوبت کردن آب را باهم ارتفاص گران شدن نرخ رقص پای کوفتن عع فاضه رقاص لغت منه
و درخشیدن شراب و جوشیدن آن ترقیص ارقاص برجهانیدن و بیازی داشتن کودک را و بویه دوانیدن
اشتر را رمص درست کردن شکسته را و تسلیه دادن با مصیبت را و نیکو کردن و صلح کردن میان دو کس
و سرگین انداختن مرغ رمص بالتحریک خم چشم که در گوشه چشم گرد آید غمص گویند آنچه را که روان باشد
از چشم عع فاضه ارمص لغت منه رهص بالکسر عرق بنیاد رواهص سنگها بر هم نشسته استوار مرهصه بالکسر
مرتبه رهصه سودگی بکف پای شتر رهص مصدر منه عع کافه و سخت فشاردن و سخت گرفتن بتقاضا
فصل فی الضاد فی م ع رایض آنکه ستور را ریاضت کند یعنی رام کند روافض قومی اند
بر خلاف سنت و جماعت و بعض ایشان فضل میدهند امیر المومنین علی کرم الله وجهه را بر ابو بکر صدیق رضی
الله عنه و الروافض سموا بذلک لانهم ترکوا زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم م ع ربض بالتحریک رسن
بالان و روده و دیوار گرد شهر و خوابگاه گوسپند و قوه که رسنده و لبسنده باشد ربض میان چیزی ربض بالفم
بفتحتین گرانبار چیزی ربوض بالفتح درخت بزرگ سلسله ربوض ای ضخم یقال فلان ما یقوم ربضه یعنی اندا جبه
وی با جنبش کرده وی بخیزد در حال بمیرد و این لفظ در خشم کردی بیشتر مستعمل است رو بیضه مرد از بیماری
خاسته و حقیر رحض شستن دست و جامه و جز آن عع بفتحها ثوب رحیض مرحوض لغت منه مرحاض
بالکسر جامه کوب و جای درشت و روی شستن رحضاء بالضم والمد عرق که در پی تب آید مرحوض
خوی کرده رضض رض کوفتن و ریزه کردن و خرما که بکوبند و بنهند رضیض مرضوض حبوب کوفته
رضراض سنگ ریزه که زیر پای کوفته شود رضاض بالضم ریزها چیزی را امراه رضراضه زن بسیار
گوشت رجل رضراض و بعیر رضراض کذلک ابل رضارض شتران بچرا آکنده ارضاض بریده شدن
شیر و آهسته و گران شدن مرضه شیر بریده رز و آب جدا شده از وی رفض بالتحریک والتسکین بانداختن
چیزی را و بچرا اکذاشتن ستور عع فاکه رفیض مرفوض متروک روافض گروهی که رهبر خود را ماندند
و باز گشتند از وی و جماعة شیعیان علی قال الاصمعی سموا بذلک لترکهم زید بن علی بن حسین رضی الله عنهم
رفوض بچرا اشدن ستور با راعی ابل رافضه و رفض لغت منه نعام رفض بالتحریک ای فرض رفاض

المطلب بالضم هیزم ریزه رجل رفیض و رفیضة اگه گرد آرد ستور را و باز پریشان شدن سیل در روی رفاضة مشدد
قومی که رفوض را میچرانند رکض پای جنبانیدن مع فاضه واسب تاختن ارکاض بزرگتر شدن بچه در شکم
مادیان و لکد زدن آن ارتکاض کذلک و ایضا اضطراب کردن در کاری مراکضه بهم دوانیدن
باهم تراکض دوانیدن اسبان را بسوی چیزی مرکضان فی القوس دو بازوی کمان قوس ارکض
ای سریع السهم رمض بالتحریک سخت تافتن گرما آفتاب بر ریگ و زمین و جز آن و سوختن قدمها
گرما چریدن گوسپند و سوختن درون و علت ناک شدن وی از آن مع کافه ارض رمضاء زمین جفسنده
ارماض سوزانیدن ریگ و زمین پای را ترمض صید کردن وقت گرما رمض بالسکون با پوست
بجستن گوسپند را شکم کفانیدن در مغاکی بر سنگ ریزها تفسنده و آن نوعی است از بریانی رمض
جای آن مرموض گوشت بران شکل پخته سفره رمیض تیز و هرچه تیز باشد آن را رمیض خوانند ارتماض
اندوهگین شدن بجهت کسی یقال ارتمضت له ای حزنت له و تباه شدن جگر و دل و تافته کردن
کسی را رمضاء رمضان رمضانات ارمضاء جماعة روض روضه مرغزار روض ریاض جماعة
روض بنیم منک آب روضه آن قدر که تک حوض را فراز گیرد ریاض جماعة ریاضة رام کردن
و ریاضت دادن مع فاضه ناقه مروضة فرس مروض رام کرده ارتیاض مثله تروض ریاضیه
دادن بمبالغه و مرغزار کردن زمین را ناقة ریضة نخست در ریاضت آمده اراضة مرغزار
ناک شدن جای و سیراب شدن آن مراوضة نرمی کردن با یکدیگر در کاری تا او را در کار کشد
فصل فی الطاء م ع رباط بالکسر خانه و بمعنی پل و بند آب نیز مستعمل است و در تاج
بند ستور است رعناء صاحب بربط ستاره است در سیوم آسمان که آن را عرب زهره خوانند
فی الصراح ربط برجستن مع فاکه مربض بالفتح دوم و کسره جای بستن ارتباط بستن ربیط ستور که
او را ببندند لقب مردی و غوره خرما تر نهاده در آب رباط الجهبوی ببندند ستور را و مشک را
و جز آن را ربط بضمتین جماعة رباط معروف رباطات جماعة و نگاه داشتن ثغر دشمن و ملازمت آن
یعنی المرابطة رباط الخیل بجهد و زیادت اسبان بسته رابط الجاش مرد دلیر که بگریزد ما مترابطة
آبی که بسیری نشود رطط رطیط بانگ و فریاد و احمق رطایط ارطاط زیاد کردن رقط رقطاء بالضم
سیاه سپید دجاجه رقطاء و الا رقط من الغنم یعنی نور ارقاط فور سیه شدن گوسپند ارقیطاء رک



برون آوردن ستور ارمیقط نام مردی رهط گروه کم از ده از مردان و قوم و قبیله مرد و پوست پاره
چون میزر که زنان حایض بر میان بندند و پوست که از وی دوال کنند رهاط و ارهاط جماعة را رهطاء
سوراخ کلان گوش رهط کذلک مرج راهط موضعی بشام ریط ریطة چادر یک لخت که
زنان بر سر افکنند و نام زنی ریطة ریاط جماعة فصل فی الظاء فی الصراح رعظ
بالضم جای پیکان در نشاندن از تیر ارعاظ جماعة رعظ بالتحریک شکستن سوراخ تیر که پیکان
در وی کنند فصل فی العین فاروقی ربع نوعی از آلة رصد طریق اسطرلاب
مختصر تر از ربیع نام مرد و بهار رقاع بالکسر خطی از اجناس خطوط م ع رابع چهار راجع
بازگردنده رافع بر دارنده و نام باری تعالی ربع بالضم چهار یک و نوعی از آلة رصد بر طریق
اصطرلاب مختصر تر از و بالفتح منزل و گشت و بالکسر تب که یک روز در میان گیرد ربیع
بالفتح نام مردی با فراست و کیاست که در عهد خویش یگانه عصر بود و امیر المومنین منصور علی
ابن عبد الله ابن عباس وزیر است و فصل بهار و آن مدة ماندن آفتاب است در برج حمل و ثور و جوزا
و در تاج بمعنی بهاری نیز هست رفیع چیزی شریف و آسمان دنیا رقاع بالکسر خطی است از اجناس
خطوط و در قنیه مذکور است رقاع میوه است مانند جوز که آنکه سر او شکافته باشد و لون او
بسرخی مایل بود و در لغت طب مذکور است بهندوی منهیل گویند ربع بالفتح با یا خطی حاصل
محصول که آن را دخل گویند روضه باغ رفیع محمد علیه السلام که آن را مقام محمود میگویند رنگ رفیع
رو نوع ربیع ریک و نطع هر دو اسباب سیاست است چون پادشاهان کسی کشتن میفرمایند بر نطع
ریک می اندازند و بران افکنده میکشند فی الصراح ربع سرای و محلت رباع و ربوع اربع
جماعة اربعة چهار مرد اربعة چهار زن اربعون چهل ربع بالضم و تحریک الباء و تسکینها چهار یک
ربع چهار تو تافتن و جز آن و مربعه بار بر پشت نهادن و آن چوبیست که بار را بروی اندازند
و دو کس بر دارند و بر پشت نهند و باز ایستادن و خود را باز کشیدن از کاری و چهارم قوم
شدن و سنگ بر داشتن بجهت آزمان قوة ارتباع کذلک ربیعة بن نزار اخو مضر نزار ربعی
معروف منسوب به ربیعه دو کس دست یکدیگر گرفته تنگ بار بر ستور نهادن چون مربعة نباشد ربعة
الحمل ای ادخلت المربعة تحته و رفعته مع صاحبک و چهارم کردن کسی را مربع نام کنکی مردی ایضا

[illegible]

بهر چار روز یکبار نوبت یافتن شتر ربع بفتحهما ربع بالکسر اسم فیه والیضاً تب که دو روز در میان گیرد
ونام مردی از هذیل ربیع بهار والربیع عند العرب ربیعان ربیع الشهور وسمان شهران لا یقال فیه الا شهر
ربیع الاول وشهر ربیع الآخر وربیع الازمنة فربیعان الربیع الاول وهو الفصل الذی یاتی فیه الکماه
والنور والکلاء والربیع الثانی وهو الفصل الذی یدرک فیه الثمار ویقال ایضاً ان العرب یجعل السنة ستة
ازمنة شهران منها الربیع ایضاً باران بهاری وخوی خرد مربع منزل بهاری مرابع جماعة ربعی بالکسر
منسوب الی الربیع یعنی بهاری ربعی بن خراش بالکسر نام مردی اربع اول نتاج بهار رباع ارباع جماعة
رابعة مؤنث ربعات جماعة ربعة بفتحتین سخت ترین دویدن شتر ونام حیی از بنی اسد ربعة بسکون
دوم کردمر دورن کر دیعنی چهار تنکی وجمعها ربعات بالتحریک معروف وطبلهٔ عطار ارتباع سخت دویدن
شتر تربع اذا اخرب بقوایمة کلها وکرد اندام شدن وعلف بهاری چریدن وبهار بجای مقیم بودن
تربع کذلک وکرپای نشستن تربیع چهار سوی کردن چیزی‌ها واز چهار مین خانه نظر کردن کواکب بیکدیگر
رباع بالضم چهار کان وهو معدول عن اربعة رباعیه چهار دندان که میان ثنایان وانیاب است رباعیات
جماعة رباع شتر دندان رباعیه افکنده ربع بضمتین ربعان جماعة ارباع بچهار سال در آمدن گوسپند وپنجم
گاو واسب وهفتم شتر وموفرس رباع وهی ناقة رباعیه وبعلف بهاری رها کردن ستور را وخداوندان شتران
اربع نوبت آب شدن ودر فرزندان شدن کسی را ودر بهار آمدن وچهار عدد نتاج آمدن شتر ناقة مربع بیری
باران رویاننده اربعا چهارشنبه اربعاوات جماعة یربوع کلان گوش الباء زایدة یرابیع المتن موشکهای
یربوع بن وهو یربوع عقیل وهو ابو الخلفاء وهو ربیعة بن حنظل عامر بن مالک ولقب ربیعة الجوع وربیعة الوسطی
وهو ربیعة عامر بن صعصعه ربوع چریدن ستور بفتحهما رتع رتوع چریدن ستور مرتع چراگاه ارتاع چرانیدن
ورویانیدن باران علف را رثع حرص وطمع سخت مع فاصله راثع طامع وحریص رجع رجوع بازگشتن وباز
گردانیدن رجع ارتجاع ترجع فروختن ناقه وبهاء آن دیگری خریدن مثل آن راجعه رجیعه ناقه دوم اثنان
راجع وناقه راجع انکه دم بردار دو بول چنان انداز دکه آبستن نماید وچنان نماید رجاع بالکسر مصدر منه
نوق رواجع ایضاً زنی که بعد از مرگ شوی باهل خود باز گردد اما المطلقة فهی المردودة ومرغان که از کلهٔ خود باز
گردند رجعة باران ومنفعة وحوض رجیع ستور که از سفر باز کرده دو دست بیایکی دراز کردن بگرفتن چیزی
وخریده را باز گردانیدن وفربه شدن ستور بعد از لاغری مراجعة باز گردانیدن سخن را وزن را بجانه تراجع

بازکشتن

بازگشتن بیعایکی استرجاع داده را باز گرفتن ودر مصیبت انا لله وانا الیه راجعون گفتن ترجیع مثله و
بانگ نماز را دوباره گفتن چنانکه مذهب شافعی است وآواز گردانیدن در حلق وباز گردانیدن ستور را
در رفتن وشکار را دوباره کردن رجعة الکتف ومرجعة زیر کتف ردع باز ایستادن از چیزی‌ها وچیزی
در مالیدن بجائی ارتداع باز ایستادن وآلوده شدن بخون واثر گرفتن از رنگ وبوی چیزی رداع
بالضم باز گردان کردن بیماری ودر صفت اندام مردوع بیمار باز گردان شده رداع بالکسر نام آبی
مرتدع تیر که بر نشانه زند وبکفل ردیع تیر بیکان افتاده رسع بتحریک دوم در وضدی بنام چشم مع کاف
ارسع لغت منه ترسع کذلک رصع بر جفسیدن بچیزی ترصیع در نشاندن جواهر بچیزی‌ها وسخن را بخش کردن هر کلمه
با مقابل خود در وزن روی یکسان رصیعه جوهری که او را در نشانده باشند رصع ارصاع نیزه در نشاندن طعن
ارصع انگبه سنان فرو رود در مطعون رصع نشاط وخوشدلی رضع شیر مکیدن بچه مادر را رضع بالتسکین مثله
ارضاع شیر دادن مرضعه زنی که بچه شیرخواره دار در ضوع میش با شیر راضعتان دو دندان شیر کودک راضع
وهو الذی یرضع اهله وغنمه ولا یحاجد الیلا یسمع صوت حبله رضیع شیرخواره وهمشیره مراضعة بدایه دادن
بچه ارتضاع شیر خود را مکیدن ماده بز رعرع ترعرع کوالیدن وکوالانیدن شاب رعراع حسن الاعتدال
رعارع مردم نو دیده ناکس رفع برداشتن وهو خلاف الوضع مع بفتحهما ورفع کردن کلمه را واو دراعراب
چون ضم است در بنا رفصه برداشتن بروالی رفیعه قصه که بردارند وبرداشتن غله درووده وبخرمن گاه آوردن
ومبالغه کردن ستور در رفتن وراندن رافع انگه فله برکشد در بستان رفاعت بالضم بلغنده که زنان بر سرین بندند
تا کلان وفربه نمایند رفاع بالفتح والضم بلند آواز شدن مع بضمهما رفیع ای شریف مرافعه نزدیک حاکم شدن
باخصم رفاعة بالکسر نام مردی رقع رقعه بالضم نبشته موجز ودر پی رفاع جماعة رقع بجا کردن کسی را ودر پی
نهادن جامه استرقاع جماعة در پی خواه شدن جامه را رقیع آسمان دنیا ودیگرها ومرد احمق مراقعه موسنه
خوردن خمر وهو قلب معاقرة ارتقاع باک داشتن جوع برقوع گرسنگی سخت رکع رکوع پشت خم دادن ومنه
رکوع الصلوة رمع رمعان لرزیدن سر بینی از غضب ترمع جنبیدن رماعة آنجا که سر کودک می جنبد ودر
مردم برمع سنگها سپید تابان روع ترسیدن وترسانیدن وبشگفت آوردن اروع بشگفت آرنده کسی را
از غایت حسن وکمال خود روعاء مونث ای ناقه تیز هش ارتباع ترسیدن تروع مثله ریع کوالیدن وفراوان
شدن وبازگشتن وفزونی دامن زره وبنکو بر آمدن نان از تنور وطعام از دیک اراعه کوالیدن وبسیار

بجه شدن شتر ریعان کل شیٔ اوله ومنه ریعان الشاب وریعان الشراب تریع نمودن وناپدید شدن سراب

و درخشیدن وجنبیدن روغن بر سر طعام فرس رایع اسب نیک ریع بالکسر زمین بلند ریاع جماعة فصل

فی الغین فارو فی راغ گشت وبن کوه ودامن کوه بجانب صحرا وقیل صحرا روغ باواو فارسی بادی که از

گلو مردم بجوزدن فقاع ویا چیزی گوارا با آواز بر آید وا زاغ وا روغ واجد ورجک ورجاک وروغ

نیز گویند روغن چراغ یعنی روغن کتان ومعنی ترکیب هر روغن که در چراغ افروزند ونیز روغنی که بعد از

کشتن چراغ باند الترکی ربوغ بضمتین مرد ریغ ارباغ گذاشتن شتر را تا بوقت وبیوقت آب میخورد

روغ ردغه بالتحریک والسکون گل ازسخت ردغ رداغ جماعة رديغ احمق مردغه میان گردن وبنوره وی مراغ

جماعة رزغ رزغت گلزار ارزاغ گل ناک کردن باران زمین را وضعیف شمردن وعیب کردن کسی را وکندن

زمین چندانکه بگل رسد ورزغ بگل فرو شده ودر دشواری افتاده رسغ بضمتین وسکون دوم خردگاه دست

و پای وآن باریکی پیوند سر دست بود رساغ بالکسر رسن که بر سر رسغ شتر بندند رسغ بفتحتین سستی در دست و پای

شتر ترسیغ ترسغ رسیدن آب باران رفغ فراخی عیش وارزانی رفاغه فراخ عیش شدن عع بضمهما رافغ

رفیغ عیش فراخ وخوش ترفغ فراخی نمودن در عیش ارفاغ بغلها ران ودست رفغ بالفتح والضم یکی روغ

روغان پوییه روش روباه وجستن صید ومیل کردن بدل رواغ پوییه اراغه ارتیاغ جستن صید وخواستن

مراوغه جب دادن در کار وکسی گردش رباغه کشتی گاه تراوغ بایکدیگر دستان آوردن والله اعلم

فصل فی الفاء فارو فی راف راف جایبهتری لسباس خوانند رشته قطایف نان باف

وبعک حلوائی است بغایت لطیف رف بالفتح بیرون داشتی که در دیوار عمارت برای نشست کنند واین در

عمارت ملک بادیوار رف رف بفتح یکم وسیوم تختی که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم شب معراج

بحضرت خداوند تعالی برده رود کشف نام مقامی رف بالکسر میان دو کوه وسپس روی چیزی رفرف

بالش وبساط گرانمایه ونیز نام مرکب مصطفی علیه الصلوة والسلام که بران سوار شده بمعراج رفته در لوامع مذکور

است ودر شب معراج چهار مرکب بودند براق از کعبه تا مسجد اقصی وپر جبرائیل علیه السلام از مسجد اقصی تا سدرة

المنتهی تا کرسی ورفرف از کرسی تا عرش وگفته است که این چهار مرکب طبع او بود یعنی خاک وباد وآب وآتش و

در شرفنامه است که رفرف تختی بود روف مهربان ونام باری تعالی راف رافه را افه سخت بخشودن و

مهربان شدن عع بضمهما وفتحهما راف رافه کذلک فی الصراح فهو روف رووف ناقصا وتاما رجف رجفه لرزه



جنبیدن زمین عع رجفان سخت جنبیدن رجاف دریا ارجاف در شدن در کاری ارجاف بالفتح ارا

الاخبار رخف رخفه مسکه تنک رخیف خمیر تنک وست رخف مصدر منه عع فاکه رخف ایضا نوعی از زنگ

ردف بالکسر سپس سوار نشیننده وهرچه در پس چیزی ملازم باشد ویکی از حروف علة که پیش از حرف روی آید

در شعر اردف برنشاندن سپس روز وشب ردافه بالکسر ردف بودن ملک ودر جاهلیت چنان بودی

که یکی را ردف خویش کردندی ملوک در کل مصالح تا نشست وبرخاست وخوردن واشامیدن وهر آینه

دوم در هر کاری او بودی واز غنیمت چهار یک نصیب او بودی رداف بالکسر جای نشستن ردف استوار

ردف ایضا سرین ارتداف پس سوار برنشستن مرتدف لغت منه ردیف مثله وایضا ستاره نزدیک

نسر واقع شود وایضا النجم الذی ینوء من المشرق اذا غاب رقیبه فی المغرب رواف شاخها افزونی که از

تنه نخل بر آمده باشد ودافی بالضم علی فعالی جدا کنندگان وباران ارداف در پی یکدیگر آمدن ستاره مرادفه

سه سر تلخ برهم نشستن استرداف درخواستن تا ردیف کنند تزادف بپای شدن رسف رسفان رفتار

بابند برپای عع بضمهما رسف کذلک ارساف راندن با قید ستور را رشف مکیدن ارتشاف کذلک عع فاه کم

رشوف زن خوش مزه دهن رصف رصفه بالتحریک سنگ بر سنگ برهم نهادن رصف جماعة رصاف بالکسر پیها

که بر تیر وکمان پیچند رصفه یکی رصف سنگ برهم نهادن در بنا ولب در تیر زدن عع فاضه وپای برپای پیچیدن ضف تراد

نزدیک بایکدیگر ایستادن رصوف زن تنک فرج عمل رصیف ای محکم رصیف رصافه موضعی رضف سنگها تفسیده که

شیر را بوی در جوش آرند رضفه یکی وداغ کردن بسنگ تفسان عع فاضه رضیف شیر سنگ تاب کرده بسنواء

مرصوف بر سنگ بریان کرده قدر مرضوف دیک سنگ ریزها بجنة رعف رعاف بالضم خون بینی ودفتن

آن عع بفتحهما وفاضه رعف بالضم لغت فیه رماح رواعف نیزها خون چکان رعف در گذشتن وپیش شدن

اسب راعف لغت منه وتیزی بینی وبینی ساره کوه استرعاف کذلک وخون آلوده کردن سنگ ریزه بهم

ستور را ارعاف شتابانیدن وپر کردن مشک را راعوفه البیر صخره که در چاه اندازند یا بر سر چاه نهند

که مستقی بر وی باشد رغیف نان گرده ارغفه رغف رغفان جماعة رفف رف برفیف واره خانه ورمه

از میش وکمیدن عع فاکه وگرد فراز کردن رف رفیف درخشیدن عع فاکه ثوب رفیف وشجره رفیف

جامه ودرخت درخشان رفرف جامهاء سبز ودامنهاء خرگاه وکرانهاء زره که او نگان باشد رفرفه یکی

وایضا بال جنبانیدن بوقتی که خواهد تا فرود آید رفراف مرغی که خاطف ظله نیز گویند وشترمرغ نر رنف

را افزود وکفیل مردم و فرود و بنه ارناف ست کردن ستور گوشت را ارماند کی رهف ارهاف تنک کردن
شمشیر را سیف مرهف لغت منه رلیف زمین باکشت و علف ناک شدن زمین **فصل فی القاف فارسیه**
راوق بالوته رواق بالکسر پیشگاه خانه روق بالوده رونق بفتح اول هر چیزی و فروغ شمشیر آن و آب و می و
رونق الضحی ضیا وه فام دیع رادرق بالوته و آن آلتی است حلوائیان را با سوراخهاء بسیار که روغن و جلاب بدان
صاف کنند راشق جانوریست رابق آبی که بامداد خورند صافی و بی امیغ اسم السماء خاصة و نیز بحری زنی دو
که دران نظم مسلسل آید گویند که در بحر رابق است و نظم که دران گرفتگی زبان نباشد رزداق و رستاق و
رسداق کلهم بالضم روستا یعنی باشنده ده رفیق هم حرب دوست و یار سفر رق بالفتح کاغذ و پوستی که
بران نویسند و جز آن و بالکسر بندگی رقیق برده و چیزی تنک رمق رمیه و باقی جان که بعد ذبح باقی میماند و بدان
بعضی گوشت می جنبد روق و رواق پیش خانه و یقال رواق البیت سماوه و در شرفنامه روق بمعنی بالوده
مرقوم است و رواق بالکسر مصحح است رفت فتنه در فواق یعنی پیاله شراب چنان مالامال و پر شد که ریختن گرفت
و از امتلا علة فواق خاست کذا فی القنیة و قیل این کنایت از پر شدن صراحی است زیرا چه فتنه آوند شراب را
گویند فی الصراح ربق بالکسر رسن با گوشها که بره و بزغاله بندند ربقه بالکسر یکی و گوشت از آن ربق بالفتح
در کشیدن مع فاکه ارتباق در ربقه آمدن و در دام بسته شدن کردن آهو ربقه صید بدام افتاده و بره
و بزغاله کردن بسته ام الربیق الداهیة رتق بستن و هو ضد الفتق و بسته مع فاکه بالتحریک بسته شدن و بکارت
زاییده شده رتقاء التی لایستطاع جماعها لانفاق ذلک الموضع منها رتاق دو جامها کرانها بسته رحق رحیق شراب خالص
رزق روزی دادن و مرسوم مع فاکه رزقه یکبار دادن ارتزاق مرسوم گرفتن لشکر و روزی یافتن رجل مرزوق
ای محدود یعنی با بخت رازقیه جامها کتان سپید رزدق رزداق بالضم روستا معرب رزدق رسته از
هر چیز معرب رستق رستاق رسداق روستا و الجمع رساتیق و هی السواد رشق تیر انداختن رشق بالکسر
و هو الوجه من الرمی فاذا رمی القوم باجمعهم فی جهة واحدة قالوا رمینا رشقا ارشاق تیز نگریستن و دراز کردن آهو گردن
رشاقه درازی و بینی مانندام مع بعضها قد رشق ای حسن القد لطیفة رماتیق از قبایل سپاهان لطنی رفق بالکسر نرمی
و نرمی کردن ضد عنق مع فاکه و سود و نفع ارفاق نرمی کردن و سود داشتن کسی را ترفق نرمی کردن رفقه بالضم
و الکسر گروه هم سفره رفاق جماعة فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة و لا تذهب اسم الرفیق و هو واحد و جمع رفق جماعه پیوستن
بازوی شتر تا آهسته رود رفاق رسن که بار بندند مرفق کاف و بالعکس ارنج و آنچه بوی نفع یابند از کاری و مرافق



الدر جای آب و برف انداختن و مانند آن مرفقه بالکسر فاکه ناز بالش رافقه نام شهری رفق بالتحریک برنافتگی
آرنج رقوق رق بالکسر بندگی و چیزی تنک و زمین نرم رقیق بنده و تنک و نرم واحد و جمع رق بالفتح پوست آهو
که بروی نویسند و سنگ پشت یعنی کشف بزرگ رقه نام شهری و هر زمین هموار که روی او نرم باشد رقق کذلک
ایضا سستی و کمی رقاق بالضم نان تنک و کرده بالکسر تنکی مع فاکه ارقاق تنک کردن و بنده کردن ترقیق مثله و ایضا
نیکو کردن سخن را ترقق تنکدل شدن استرقاق تنک شدن و بنده گرفتن مراق البطن تنک جایها شکم لا
واحد له ترقرق درخشیدن و بهر سوی رفتن آب چشم رقراق الشراب درخش شراب و هر چیزی رقرقه
جنبانیدن کوزه آب و برگشتن آب در چشم رمق نگریستن مع فاکه ترمیق پیوسته نگریستن رمق بالتحریک
باقی جان و رمه و هذا معرب رمق امق آنکه اندک دوستی تو در دل او مانده باشد ارمیقاق ست شدن کار ترق
اشامیدن مرامقه محکم ناکردن کار رونق بالتحریک تیره شدن آب و جز آن مع کاکه مارنق و عیش رنق بالکسر
و التسکین ارناق تیره کردن ترنیق مثله و ایضا در آمیختن خواب با چشم و ست شدن در کار و سستی تن و بینایی
و پیوسته نگریستن در چیزی و انتظار و مقیم بودن قوم بر یک جای و احتباس کردن رونق آب کار رونق
السیف آب تیغ و منه رونق الامر و رونق الضحی روق شاخ و پاره از شب و اول هر چیز و کاشانه رواق بالکسر
مثله پرده در کشیده باشند از سقف روق بالضم روق الشباب ریقه و ریقه بالتشدید اوله و ریق کل شئ افضله
و یقال لکل فلان روقه اذا طال عمره حتی سحات آستانه ارواق خیمها ترویق فرو هشتن شب تاریک را
و پالودن شراب را راوق ایضا خوش آمدن و شگفت آوردن کسی را مع فاکه و صافی شدن شراب
راوق بفتح الواو پالونه شراب روق بالتحریک دندان پیش ترین و در از تر شدن از فرودین اروق لغت منه
اراق ریختن آب و خون و مانند آن رهق بالتحریک بر نشستن کردن چیزی و فرو پوشیدن مع فاکه
و خود را بر حرام و تباهی داشتن و ستم کردن و سفاهت و طغیان و نزدیک آمدن و دریافتن چیزی را
ارهاق تکلیف کردن و تاخیر کردن نماز را تا بوقت دیگر و دشوار کردن مرهق آنکه بکشتی رسیده باشد مراهقه
نزدیک رسیدن کودک بلوغ تراهق متهم داشتن کسی را رهاق مایه یعنی نزدیک صد رهقان زعفران ریق
بالکسر آب دهان ریقه اخص منه ریق کل شئ اوله و افضله ما و رایق آب ناشتا خورده ریوق جان دادن
ریق درخشیدن سراب تریق مثله والله اعلم **فصل فی الکاف فارسیه** راک و شنبه
سرزننده که آن را کل و خوج و عزم و فج و قوج نیز گویند هندش اید کر خوانند و نیز کاسه که تا ریش جقبه گویند رجک

بفتح یکم وضم دوم که سیوم است همان رجع گذشته و در لسان الشعرا باکاف فارسی مصحح است رسته خاک یعنی
آدم وآدمیان وموجودات دیگر رشک بالفتح غیرت وبالکسر ریم وزوائد کی رک بالفتح چون کسی از خشم
نرم نرم باخود سخن گوید گویند می رکد رمشک بالفتح باسیوم فارسی گناه کردن ولغزیدن وارخای فرود خزیدن
روشنک با واو فارسی نام دختر دارا ابن داراب بادشاه ایران زمین که او را دارا اصفهانی گفتندی
و سر هلاک او در جنگ سکندر بعد گذشته و سکندر بموجب وصیت او روشنک را بحباله خویش
در آورده ریدک کودک ریک ونیکبخت و دیک مثله بتازیش وجک خوانند و آن منقول است از زفانگویا فی
یوسفی رمسک بفتحتین نوعی از ادویه و از ارام الکبر نیز گویند فام وع رکیک هر چیزی ضعیف واندک ونیز
نسخه که بسیار خطا باشد گویند رکیک است فارسی راز پنهان خاک رستنهار دار و غیر آن رشک بالکسر بیضه
سپش که آلود کی هندش لیکه نامند بتازیش صوابه خوانند ونیز غیرت وبدین معنی بفتح را بسیار است و در
ادات الفضلا مرقوم است رشک آن حد که محب را بر محبوب خود بود غیرت آنرا غیرت خوانند رمزک باز او
فارسی وزن اورک شخیدن یعنی گناه کردن ولغزیدن وفرو خزیدن از جا ولیکن صیغه مصدر در فارسی
برین گونه نمی آید روشنان فلک با دوم فارسی ستارکان فی الصراح ربک روغن و در آمیختن عع فاخ
ربیکه طعام از خرما ومسکه وماست ربکان البعیر بویه دویدن وی ربک کذلک رتک ارتاک متعدفیه رکک رک
دست را پاک کردن بهم وغل کردن وگناه بر کردن کسی لازم کردن عع فاخ رک باران نرم ریزه رکاک
جماعت ورک الشی ای رق وضعیف رکیک ای ضعف وارشتر که استضعه رگگ بالتحریک نام آبی رکران مرتک
اذا لم یبق کلامه رکراکه زن کلان سرین رموک اقامت کردن بجائی ارماک مقیم بودن رمکه بفتحتین مادیان
رماک جماعت رمکان ارماک کذلک رامک بفتح المیم وکسرها مشک زمین رمکه بالضم نوعی از رنکها شتر ارمکاک
بدان رنگ شدن یرموک بالیاء موضعی ومنه یوم الیرموک فصل فی الکاف الفارسی رهک
ویقال من فلان ترهک کانه یموج فی مشیته رجک بفتح یکم وضم دوم همان رجک که در فصل سابق گذشته و در
ادات الفضلا باکاف تازی مرقوم است رنگ بالفتح معروف وجانور دشتی چون آهو وبز کوهی وامثال
آن وفایده وخوشی وحیات وحلل شیرین کار وشرمندگی ومکر وخیانت واندک مایه خشم باخجالت بهم وحصه نصیب
وسهمی که از دزدی وقمار وامثال حاصل آید و در رساله تفسیر مرقوم است که جلاجک گویند رنگارنگ رنگ رنگ
یعنی مختلف الالوان فی یوسفی رنش خوک بایاء فارسی خنوک که در اندام مردم بر آید بیشتری در گلو یوسف روضه رنگ ای سبز فام



مرخال
روضه فیروزه رنگ آسمان فصل فی اللام رحیل سفر رفتن رسیل پی رطل جام ونیم من
طعام روبیل نام پسر مهتر یعقوب ع برادر مادر مهتر یوسف علیه السلام رزیل جامه تباه رسول پیغمبر که برو رسالت رسیده
وهم رو در تیراندازی وجز آن وپیغامبر فرستاده و در شرفنامه بمعنی پی رو است رعی الابل گیاهی است
چون شتران را بخورد زهر گزندگان او را اثر نکند وزیان نرساند رمال رمل دان راه روان ازل اسکان
دین وطالبان حق رفتم ادل عرش فی الصراح رال بچه شتر مرغ راله مونث رئال رئلان بالکسر جماعه ذات
الربال مرغزاری که معروف ربال ستارکان است الی بیار رشدن شتر مرغ بچه و درازکو الیدین نبات
ربل نوعی از درخت بعد از گذشتن تابستان برگ وبار بیرون آورد ربول جماعه ربله درون ران
ربیال بالکسر شیر رابیل جماعه وفلان تیرابیل شیرمی نماید ربالة بالفتح اسم فیه ربله فربهی ربحل یقال ربحلة
بالکسر دختر نشکرف اندام مثل سجله رتل ترتیل هموار وآرمیده وپیدا خواندن است قوله تعالی ورتل القرآن
ترتیلا کلام رتل بفتحتین سخن هموار ثغر رتل رسته دندان هموار رجل رتل بکسر گشاده میان‌های دندان
رجل بالکسر پای ارجل جماعه رجل القوس گوشه کمان رجل الغراب نوعی از بندبستان ناقه وآب راه رجل جماعه
رجل بفتحتین پیاده شدن وگذاشتن ستور را تا بچراگاه ارجال پیاده کردن وگذاشتن رجل بالفتح بمراد خود بستان گذاشتن
شتر بچه ارجل مرد کلان پای و اسب یک پای سپید شاة رجلاء کذلک رجلان مثل عطشان پیاده رجلی ورجالا جماعه
رجل مرد خلاف المراة رجل رجلان اراجل جماعه ویقال للامراة رجلة یقال للرجل ورجل علی غیر قیاس رجولة
رجلة رجولیة بالضم جمیع مردی وسواری وکلان پای رجیلی اسبی که سوده نشود وحوة رجلاء سنگستان هموار
سنگناک شعر رجل بفتح الجیم وکسره موی فرو هشته ارتجال پای کردن و به بدیهه شعر وخطبه گفتن وگاه را هموار
وگاه کام رفتن اسب وکرد کردن مخ بجبه بریان کردن ترجل پیاده رفتن وبجاه فرو شدن وبر آمدن رحل
رخت وجای باش مرد وپالان شتر وپالان بر نهادن عع بفتحهما وکوچ کردن رحیل کوچ ارتحال ترحل کذلک
استرحال کوچ کردن خواستن رحلة بالضم مقصد رحلة بالکسر کوچ کردن ارحال فربه شدن ستور پس از لاغری
وراحله دادن کسی را راحلة ستور بارکش رحول بالفتح کذلک قیل مرکب من الابل ذکرا کان او انثی مراحلة
یاری کردن بکوچ ترحیل کوچ فرمودن مرحل بسیار راحلة ارحل اسب پشت سپید وگوسپند پشت سیاه
شاة رحلاء گوسپند که پشت او سپید باشد ودیگر جا سیاه وعلی العکس الضا رحالة بالکسر زین چرمی که
بجبه تاختن آز انهند و در وی چوب باشد رحایل جماعه مرحلة جای فرود آمدن مراحل جماعه فاکه رخل بزغاله

رخال بالضم والکسر جماعة رذل ناکس و فرومایه رذالة مصدر رفیه رذوله کذلک عع بضمها رذال ناکس و فرومایه بلابه هر چیزی
رسل شتر مرسل بفتحتین باره از شتر و گوسپند ارسال جماعة رسل بالکسر روشن نرم و شیر مراسله نامه و پیغام کردن
باهم ارسال فرستادن بپیغام رسالة مرسل رسول فرستاده و پیغامبر رسل بفتحتین و سکون دوم جماعة مر سلان
بعدها و فرستگان رسول ایضا پیغمبران مرسال بالکسر تیر کوتاه و شتر نرم رو مراسیل جماعة رسیل آنکه در تیر انداختن
او آواز شتر تنگ باشد رسال بالکسر قوایم ستور استرسال فروهشته شدن موی و گستاخی کردن و مؤانست
جستن ترسل آهستگی کردن و نامه و رسالت ساختن ار خود رطل نیم من و مرد سست رطل بالکسر ایضا نیم من ترطیل
موی چرب کردن رعل رعله کله از اسب رعیل کذلک و نخله بلند رعال جماعة ارعال سبک و سخت زدن نیزه
مراعل گزیت مال رعول بالضم والفتح بره و قیل هو الطرخون رعل و رکوان دو قبیله رعیله پاره پاره کردن مراعیل
پاره پاره رعبل نام مردی رغل بالضم نوعی از ترشی ارغال جماعة ارغال روباییدن رغل شیر دادن زن بچه را او
بالزاء المعجمة کذلک و کم شدن ستور از چراگاه عیش ارغل ای واسع غلام ارغل ختنه ناکرده ابو رغال بالکسر نام مردی
رغلة خوردن بزغاله شیر مادر را ای آنچه رها کرده باشند رفل خرامیدن و دامن کشان رفتن عع فاضه رفیل
ایضا کول ترفیل بزرگ داشتن و پر کردن چاه را از آب رقل نخله بلند رقال جماعة ارقال بویه رفتن ناقه مرقال
ایضا لقب مردی از اقول رسن که نخل را بوی بر دارند رکل بیکپای لگد زدن عع فاکه تراکل القوم جنگ لگد کردن
باهم مراکل راه مراکل الدابة دو پهلوی ستور که بروی لگد رسد در راندن و تاختن مرکلة زمین کوفته رمل ریگ
رمال جماعة رملة اخص منه و شهر بشام ام رمال کفتار رمل بفتحتین پویه دویدن رملان کذلک و نام بحری از
عروض و باران اندک جماعة و خطها بر پای بیار دشتی ارمل گوسپند قوایم سیاه و مردی بی زن ارملة بالضم المیم
زن بی شوی رملا میش قوایم سیاه ارامل چوکان و درویشان و محتاجان از مرد و زن ارمال بی زاد شدن و بی
باران شدن سال ترمیل آلوده بخون ترمل ارتمال لازم منه ارمعلال بالعین آب رفتن از دهان کودک و بیای
افتادن قطرها را اشک از چشم و چکیدن روغن از بریان گرم و فریاد و نعره زدن رول ترویل سخت بالیدن
مسکه و پای نهادن اسب تا بمیر در روال بالضم آب دهان راول کذلک روال مرغ لعاب کله بمعنی راول
ایضا سن رایل فی الاسنان اندام اسب رهل فرس رهل الصدر رکبر و رهلة اللحم ترهیل ارهیله نوعی از رفتار
شدن و ست و جنبان گوشت اندام اسب فصل فی المیم فی فارسی رام بیست و یکم روز
از ماه و نام عاشق ویسه که رامین و رامین نیز گویند و فرمان بردار و مطیع ضد سرکش و نیز نام جارتی راه
یعنی مرکب

یعنی مرکب رزم و راه انجام نیز گویندش رخام بالضم سنگ نرم رزم بالفتح جنگ آوری و پیکار و پرخاش و نبود و
ناورد مترادف این اند بتازیش حرب و وغی گویند و بمعنی جنگجا نیز است رستم بالضم نام پهلوان ایران زمین
که ولایت زاولستان و هندوستان بوجه داشت و او را پیلتن و تهمتن و رستم نیز گفتند و او زور هشتاد
پیل داشت رسام بالفتح آهنگری که تبدیر سکندر آیینه ساخت و نیز نقاش بهرام گور رم بالفتح گوسپند و میشان
و بزان و اسپان چرائی که آنرا رمه نیز گویند و نیز نام دشتی روستم با واو فارسی و سین موقوف همان
رستم مذکور روغن گل بادام گل را با بادام ترکیب میکنند و از ان روغن میکشند و آنرا روغن گل نیز گویند
روم اقلیمی است فراخ بر لغت پهلوی شام و روی مرز و روی مرا رویینه خم با واو فارسی یعنی دمامه و کوس
رهام نام دلیر گودرز که در جنگ دوازده رخ بارها آنرا کشته رودرم نام آب آبی ریم معروف رتم
رشته که بر انگشت دیگری بندند تا بدان چیز را یاد دارد رتمه واحد اوست رجم گور و سنگها بر و نهاده
و قبر را که ارجم میگویند هم بدین که سنگها برو بر هم نهاده میشود و در شرع سنگسار کردن زانی را محض گویند
رخام سنگ نرم و در بعضی طب مرمر است و نام شهریست که مسکن است رسم نشان سرای ویران شده
و نیز عهد قریب صاحب مثل جامداری و آبداری و کسانی که برایشان این چنین عهدها بود ایشان را رسمی گویند
و داغ و نیز روش آبا و اجداد را رسم گویند چنانچه عوانان بعضی افعال در میزبانیها میکنند میگویند رسم ما چنین
است رسوم جمع رسم رعی الحمام کاو مشک رغم خواری رقم نشان کرده و نبشتگی بر جامه راه انجام یعنی مرکب
رقیبان هفت بام کواکب سبعه رنگ ماتم یعنی سیاهی رودرم با دال موقوف و را معجمه مفتوح نام اسبی آب
آبی کذا فی زفانگویا روز ننگ و نام یعنی روز جنگ و نیز غبار ار روز ننگ و نام گویند رواق منظر چشم
ای مردمک چشم روندگان عالم سیارات سبعه عع کافه رام بچه و پوست شتر بچه آکنده عع فاضه ناقه
رووم و ایمه لغت منه و نیکو شدن و فراهم آمدن سر جراحت رووم گوسپند که جامه و هر چیزی را لیسد و مهربانی
نماید رام کفش کردن و بر شم استوار کردن عع کافه بفتحها ارام مهربانی کردانیدن ناقه را بر بچه و دار و کردن
جراحت را تا سر فراهم آرد رتم رتیمه رشته که بر انگشت بر بندند جهت یاد کردن چیزی که گفته باشند
رتمه بفتحتین کذلک و ایضا نوعی از درخت رتم جماعة ارتام رتیمه بستن رثم شکستن بینی و خون آلوده کردن و طلی کردن
بوی خوش بر بینی و آلودن رثم بالتحریک سپیدی لب زیرین اسب اثام مصدر منه ارثم لغت رثمة بفتحتین کذلک لیلا و ایضا
بالضم سپیدی خف مرثوم سپل شتر که بر سنگ آید و خون آلوده شود رجم سنگسار کردن عع کافه رجیم مرجوم مقتول رجبه

واحدة الرجم رجام بالکسر سنگهاء کلان که بر گور نهند تا خرشته شود رجم ایضا بگمان سخن گفتن رجم بفتحتین
گور رجام بالکسر ایضا موضعی رجابان خشبتان تنصبان علی راس البیر علیهما القعو رجمة بالضم خانه گشاده
یقال ترجم کلامه ای فسره بلسان آخر رحم رحمة بخشودن و مهربانی کردن مرحمت کذلک رحم بالضم کذلک
قوله تعالی واقرب رحما و قد یحرک الحاء بالضم ایضا عع کافه ترحم کذلک رحمن رحیم بخشاینده مشتقان من الرحمة
ونظیرهما ندمان وندیم وهما بمعنی ویجوز تکریر الاسمین اذا اختلف اشتقاقهما علی طریق التوکید کما یقال فلان
جاد مجد الا ان الرحمن اسم مختص بالله تعالی لا یجوز ان یسمی به غیره الا یری ان الله تعالی قال قل ادعوا الله
او ادعوا الرحمن فعادل به الاسم الذی لا یشرک فیه غیره ورحیم ایضا بمعنی مرحوم ام رحم بالضم مکه رحم زهدان وهی
مونثة وخویشی رحم بالکسر مثله رحوم بالفتح ناقه رحم دردمند بعد از نتاج رحامة مصدر رفیه عع بفتحهما رحم بفتحتین
کذلک رخم رخمة بفتحتین مرغ مردارخوار والرخمة ایضا قریب من الرحمة یقال وقعت علیه رخمته ای محبته
ولینه ویقال رخمة رخمة رحمة وهو سوار شاة رخماء سپید سر رخامه نرمی آواز عع بفتحهما ترخیم نرم گردانیدن
و انداختن حرف از آخر کلمه در ندا ارخام بیضه زیر بال گرفتن ماکیان ترخم ایضا حیی از حمیر رخام بالضم سنگ سپید
ونام موضعی وخامی درخت ردم رخنه برآوردن عع فاکه رسد برآورده ردام بالضم تیز دادن ردیم جامه کهنه
تردم در پی کردن جامه را اردام ساکن بودن جائی و برقرار بودن تب ردم از سر بیرون شدن از خنور
رزم رازم شتر بر زمین مانده از لاغری رزوم رزام بالضم فیهما مصدران منه مرازمة اقامت دراز کردن بر جای
وپی یکدیگر خوردن دو چیز را و جمع کردن میان دو چیز بخوردن چون نان و انگور و مانند آن رازمة الابل اذا
اخلط بین مرعیین رزمة بفتحتین آواز ناقه پیش بچه که دهان واباز نکند بر مثال ناله رزیم بانگ شتر مرزمان بالکسر
دو ستاره اند مرزم باد شمال رزم بالفتح گرد کردن رزمة بالفتح والکسر پشتواره جامه و جز آن ترزیم پشتوارها
بستن ارزیام بخشم شدن رزام بالکسر بدرجی از تیم رسم نشان و آیین روسم کذلک وایضا تعالی یعنی مهر کی
که بر چوب کنده باشند بجهة انبار و جز آن وهو ایضا بالشین المعجمة و نشستن رواسیم کتابها وقت جاهلیه رسم
الدار نشان سرای با زمین هموار شده ترسم نشان سرای با زمین هموار شده و نشان سرای جستن راسم
آب روان ناقه رسوم آنکه از سیل وی بر زمین ماند از سختی رسم مصدر منه و نوعی از رفتار شتر عع فاکه و کار
فرمودن بر چیزی ارتسام فرمان بردن وتکبیر آوردن و دعا کردن بر چیزی رشم مهر کردن انبار را عع فاضه
رمه رشیم مهر چوبین رشم بالتحریک علف که نخستین بر آید و بوی بردن بطعام از سم لغت منه و هرچه بر روی خطها و نگار باشند

وچیزی اندک

وچیزی اندک نکوهیدن غیث ارشم ای قلیل و ارشم البرق ای لمع رضم رضام سنگهای بزرگ که در عمارت بر هم نهند
رطم در گل افکندن ارتطام در گل افتادن و در کاری که نتواند از وی بیرون شدن رطوم بالفتح مرد احمق و
زن فراخ فرج رعم رعام بالضم آب که از بینی گوسپند رود شاة رعوم لغت منه رعامی مثال فعالی فزونی جگر
و بالغین المعجمة کذلک رغم رغام بالفتح خاک مراغمت مثله مراغم وفتح الغین گریز پای ورغش رقم نبشتن و مهر
کردن عع فاضه و نوعی از بردها و کتابه کردن ترقیم کذلک رقمه کرانه وادی و مرغزار مرقومه زمین کم نبات
رقمتان تندی دو بازوی ستور رقمیات تیرها منسوب بموضعی در مدینه یوم الرقم روزی از روزها عرب
رقم سختی ارقم مار بچه اراقم جماعة وایضا حیی از تغلب رقیم نبشته و لوح که نامها و قصه اصحاب کهف نبشته است
رکم بر هم نشاندن و گرد آمدن رکمت بالضم گل گرد آمده رکام ریگ توده و ابر بر هم نشسته من نکم الطریق . جاره
رمم رم مرمت نیکو کردن چیزی با خلل را و خوردن مرمت بالکسر آب کاو و هرچه با سم باشد و بالفتح لغة فیه
از تمام خوردن رمت رسن پاره پوسیده رمم رمام جماعة رمت بالکسر والفتح استخوان پوسیده عع فاکه
رمیم لغت منه رم بالکسر خاک نمناک و مغز استخوان ترمرم جنبانیدن لبها بجهت سخن رمرام بالفتح نوعی از درختان
و گیاه ارمام بالفتح موضعی برمرم کرهی و ربما قالوا یلملم باللام رنم بفتحتین آواز کردن ترنم آواز گردانیدن
ترنیم مثله ترموت ترنم کردن راد روم جستن عع فاضه و روم الحرکة الذی ذکر سیبویه وهی حرکة مرام
جستن رامت موضعی در بادیه رام نوعی از درخت رومان بالضم نام مردی رهم رهمة بالکسر باران نرم
دایم رهم رهام جماعة رهم بالضم نام زنی مرهم آنچه بر جراحت نهند معرب ریم دور شدن عع فاضه و
استخوان که بعد از قسمت جزور ماند و گور و پایه نردبان و فزونی و فضل ریم بجماعت دراز ریم بالکسر آهو
سپید ترمیم مقیم بودن بجایی و تیره بودن و مقیم بودن ابر با باران تریم بالفتح الیاء بالکسر موضعی فصل
فی النون فی فارو فی راز زمین سبزه و گل راس العین مدینه است بجزیره سپید چشمه آنجا پدید آید
چون جمع شود نهر الخابور گویند کذا فی عجایب البلدان راستان یعنی صندگران راست روشن نام وزیر بهرام
که بر خلق ظلم فراوان کرده و مال و ملک ستده آخر الامر بهرام او را کشته و هرچه بظلم ستده بود بخلایق داده
راسن گیاهی است سبز از جنس گندنا و آن را گندنا شامی و فردوس گویند رامش جان یعنی نام نوایی ولحن
رامنین ورامین نام عاشق ویسه که آن را رام نیز گویند و نیز نام جنگیی ران درخت انگزد و عضوی معروف
رانین جنسی از پوشش سلاحی که مبارزان هنگام جنگ بر ران‌ها پوشند رهروان با سیوم موقوف یعنی

سالکان و مسافران راهزن با ها موقوف قاطع طریق که آنرا راه بند و ره بند و راهدار و رهدار و رهزن
نیز گویند و مطرب و امر زدن راه و فاعل آن راه کاهکشان با شین موقوف و راه کهکشان یعنی
راهیست که شب در آسمان پدید آید و آنرا آسمان دره و بالهنک و راه کهکشان نیز گویند بتازیش
جره و مجره خوانند رایت کاویان با کاف فارسی یعنی علم فریدون که آنرا اختر کاویان نیز گویند و کیفیت آن
و مترادفات آنهم در لغت اختر کاویان گفته شده است ربع زمین و ربع مسکون بدانکه زمین از عنصر سفلی
است و جمله زمین را حکما بر سیصد و شصت درجه قسمت کرده اند چون زمین کروی شکل است صد و هشتاد
درجه تحت و صد و هشتاد درجه فوق است از جمله صد و هشتاد درجه فوق نود درجه تحت دریای محیط است
و نود درجه که خشکی است آنرا ربع مسکون خوانند و از جمله ربع مسکون شصت و دو درجه زمین محترقه
و کوهسار است که در انجا جانوری نزید و امکان آبادانی ندارد و بیست و هشت درجه از جمله سیصد درجه
که باقی مانده قابل آبادانی است کذا فی المؤید ریون بفتحتین سیبی که پیش از نمر دهند و بعربی دوران دهند و پیمانه
نیز گویند رجنین بالفتح با سیوم فارسی دوغ سطبر مانند پنیر بود رخشان بالضم نیک نامان و درین رخشان نیز لغة
است و رخ شانزار رشن گزیدن و گزید کی رکیدن بالفتح از تندی و خشمناکی نرم نرم با خویشتن سخن گفتن
رمیدن نفرت کردن و بیهوش شدن رندیدن بالفتح خراشیدن و رنده که از آلات نجار است هم ازین است
رنگ آزادان یعنی سبزه و روش احرار و حلال زادگان و جوانمردان رنگ رزان بالفتح با کاف فارسی موقوف
رنگ ریزان و امر آن رنگین کمان یعنی همان رخش بالفتح که در فصل شین مرقوم گشته رواق میتون با یای فارسی
یعنی آسمان روان بالفتح جان و معروف روزبان با زای موقوف سرهنگی روزی خوران یعنی خلایق روشناسان
با واو فارسی ستارگان روی خاندان یعنی اشرف خلیفه خانه روی شناسان یعنی آشنایان و معارف
مشاهیر روین با واو فارسی و فتح سیوم همان روینتاس مذکور رویین نام مبارز ایرانی که پدر او پشنک نام داشت
و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن بن گیو کشته شده رهبان
بالضم زاهد ترسایان رهنمون نماینده راه که بتازیش هادی خوانند رهیدن بالفتح خلاص دادن و یافتن
ریحان بالفتح نام خط و سپرغم و ریاحین همه گلها را گویند ریگ روان با کاف فارسی یعنی آن ریگ که بجانب
شمال مانند آب روانست و در انجا جانوری نپرید و آن ریگ همه نقره خام است و هر چشمه که ازان برمی آید
آب و سیماب آمیخته می باشد و آب بالا زمین باشد و سیماب فرود و هر که ازان آب بخورد بمیرد زمین با یای فارسی

اسب سرکش

اسب سرکش رمیدن با دوم فارسی افتادن راندن دور کردن از جای و روان کردن رجیدن با دال
بر آوردن از گرانی بار و شدت و عرب آنرا انه گویند رخشان روشن شدن و درفشیدن رزستان
جای رستن انگور رستن بالفتح خلاص یافتن و بالضم بر آمدن گیاه رسیدن واصل شدن و پختن میوه و غله
و بالغ شدن کودک رلیتن ریسمان رشکن رشک برنده رنجیدن ساختن و الغضب ناخوش شدن روین تن
لقب اسفندیار بن گشتاسب شاهزادهٔ ایران زمین اما از روی ترکیب جثه هر که همچو جثه رویین باشد او را
رویین تن گویند چنانچه فیل تهمتن روزن سوراخ و منفذ عمارت روشن ضد تاریک و بمعنی معلوم نیز مستعمل است
روییدن بر آمدن گیاه از زیر زمین رهانیدن خلاص دادن ریختن افتادن و نثار کردن و وزیدن
و فرو افکندن و فرو افتادن ریدن بالکسر غایط کردن ریم آهن آهن سوخته که از کوره آهنگران برون اندازند
و اهل هند آنرا ستکهان گویند رلیسیدن معروف یعنی پشم و پنبه رلیسیدن بچرخه رحمن بخشاینده و اطلاق این
بر غیر خداوند رست نیست رضوان خشنودی و نام خازن بهشت رکن کرانه کوه و رکن الشی جانبه الاقوی
و فلان رکن من ارکان قومه ای شریف من اشرافهم و رکن القوة والعزة والمنعة و در مقدمه بمعنی گوشه
دیوار است رمان بالضم والتشدید انار رمضان معروف روشن بوزن و بمعنی روزن ریعان اول
جوانی و اول شراب و اول باران رین بالفتح و یا عربی ریم زنگ گرفتن فارسی راس عین همان راس العین
که گذشت رامشگزین با جیم فارسی مضموم اصحاب طرب و اهل عزت راه بردن با ها موقوف یعنی رفتن
رایگان سخت ارزان رای رای منزای عقل عقل منز ربودن بالضم بردن رزین بالفتح استوار و نیز ارزان رز
چنانچه سیمین ازان سیم رستن خلاص یافتن و بالضم روییدن رطل گران با کاف فارسی پیمانه بزرگ رفتن از
تندی و خشمناکی نرم نرم با خویشتن سخن گفتن رگ جان بریدن یعنی میرانیدن رنگ آوردن با کاف فارسی
موقوف خجل شدن و رنگ خجالت هم سرخ است و هم سیاه و معنی ترکیب ظاهر است و نیز بمعنی ختم با خجالت
آوردن رواق سیمگون با کاف فارسی آسمان روان وزن خوان جانرا گویند و از خط ملک شمس الملک و
مولانا کریم الدین مذکور و امیر خسرو ضم را بفتح راست کرده اند دیده شده است و بعضی اساتذه بفتح را گفته اند و
میان خلق مشهور بضم راست و درین هر دو لغت است اما بفتح اولی است زیرا که در ان وجه تسمیه یافته میشود روضه
رضوان یعنی بهشت روفتن با واو فارسی جاروب دادن رومی بچگان دوان ای اشکمار وان روی گلگون
سرخ روی و سپید پوست روین با واو فارسی و فتح سیوم چوبی که بدان جامه سرخ رزند یعنی مجیتی رویین نام

ولایتی و رونیه ره بین محقق و مدقق ره روان کردون سیاره سبعه ریشیدن با یار فارسی و شین

ریختن چیزی بر چیزی ارتن آمیختن مرتبه نان و روغن رثن رثان باران پیاپی ارثغنان سبی مرثغن ابر

ذو اکفنده و امنها رجن رجون اقامت کردن بجای عع فاضه راجن خو کرده و الف گرفته بجای رجن

باز واشتن ستور از چرا و باخر علف وادن و باز استادن ستور از چرا ارتجان آمیخته و شوریده شدن کار بر کسی

و صافی ناشدن و تباه شدن مسکه چو شاییدن رجن ارجنان کرا ایستن و میل کردن و جنبیدن و یکبار افتادن

ردن مر بروین آستین اردان جامه ترون اردان براهن زاردن ساختن مردن بکسر الدال تا ریک ردن

بفتحتین ر اکرفتن و در کشیدن پوست در اندام و خزور یسمان مردن بالکسر دوک و آب تنک که از رحم برون آید بابچه

ردن باهم بافتن و درهم نشاندن و آواز کوفتن سلاح بر یکدیگر اردن بضمتین و تشدید النون خواب و نام

جوئی و شهری نزدیک شام و خز سرخ ردینه نام زنی رادن زعفران جای بلند و هموار که آب ایستد بروی

رزون بالضم رزان بالکسر جماعه رزانه بالفتح آهستگی عع فهو رزین لغت منه رزن بدست گرفتن چیزی تا گرانی

و سبکی وی معلوم شود رزین گرانمایه و با سنگ ارزن درخت سخت چوب از وی عصا سازند رزونه بالضم

روزن خانه و هی معوبه رسن بفتحتین معروف ارسان جماعه و رسنت الفرس فهو مرسون و ارسنه ای شددته

بالرسن مرسن جای رسن بستن از بینی ستور ثم کثر استعماله حتی قیل مرسن الانسان رشن راشن ناخوانده مهمان [آمده]

و هو الطفیلی روشن روزن رصن تمام کردن و دشنام دادن و غالب آمدن بشناخت چیزی عع فاضه ارصان

استوار کردن زمین استوار رصانه مصدر منه عع بضمها رطن رطانه سخن جز زبان عربی گفتن رعن بفتحتین

سستی رعونه کولی و سستی عع بضمها ارعن رعنا لغت منه ذو رعین بالتصغیر نام یکی از ملوک حمیر رعین نام حصنی

رعن بینی ساره کوه رعون بالضم رعان بالکسر جماعه و یشبه به الجیش رغن گوش داشتن و قبول کردن سخن ارغان مثله

رفن فرس رفنّ مشدد النون اسب دم دراز ارفنان رمیدن و باز آرمیدن رفهن رفهنیه فراخی و تن آسانی

رقن رقون بالفتح رقان بالکسر حنا مرقون مرقوم ترقین فی کتاب الحساب تسوید الموضع لیلا یتوهم انه ابیض لیلا

یقع فیه حساب رکن رکون میل کردن بچیزی و ساکن شدن عع کافه رکن الیمنی بالضم کرانه قوی تر چیزی مرکن

بستان بزرگ مرکن بالکسر لکن و تغاره که در وی جامه شویند رجل رکین مرد آهسته ارآمیده رکانت بالضم

نام مردی رمن رمان بالضم و تشدید انار رومانه یکی رمان بالفتح کوهی و رطی ارمینه از روم ارمنی منسوب بوی

رنن رنه آواز و آواز کردن عع فاضه و فریاد کردن مرتان بکسر تین کمان رتن بفتحتین جانوری که تابستان

بانگ کند

بانگ کند در آب رون اروبان بکسر الواو آواز از بوم رهن کروی و کرو دادن رهان بالکسر جماعه رهن بضمتین

جمع الجمع رهن ایضا و ام و ثبت راهن ای ثابت مرتهن کرو گیرنده و مرهون رهین مراهنه رهان کرو بستن

باهم ارهان کرو بستن بتاختن رین ریم و زنگ گرفتن ریون کذلک فصل فی الواو و فاروقی رانسو [خزنده]

مشهور دشمن مار بهندش نیول گویند رفو بالفتح معروف یعنی پیوند رو امر رفتن و رونده روارو کثرت [آمد و شد]

خلق و دنبال کسی شتاب رفتن رو مختصر روی و جهت و سبب ریش گاو با شین موقوف و کاف فارسی یعنی

مرد احمق ریو با یاء فارسی فریب و مکر و حیله و تزویر و نام پسر گیکاوس داماد طوس که بدست فرود ابن سیاوش

کشته گشته راه رو سالک رشته پولاو بالکسر با یاء و واو فارسی نام طعام است که از رشته باریک می زنند

روارو کثرت آمد و شد خلق و در فرهنگ علمی است روارو با هر دو راء مفتوح و دنبال کسی شتاب رفتن و [الف]

روارو هم والف شتاب است یعنی برای مقارنه است و معنی آنست اول رفتن که مقارن آخر است و این

عبارتست از سرعت رفتن بغیر فصل و تاخیر خواه تنها رو و یا بدنبال کسی رفتن چنانچه گویند فلان از انجا تا اینجا

روارو میرود و چون نیز یکسان رود ره رو بالفتح همان راه رو فی الصراح ربو فزونی و فزون شدن و بر آمدن

بر بلندی و تا بر افتادن عع فاضه رابیه بلندی رابیته ربوه ثلاث لغات و ربا و مثله و یقال اربیت اذا اخذ

اکثر مما اعطیه و منه الربوا بالکسر و القصر و آن زیادتی گرفتن است در وام و بیع ربوان ربیان تثنیه و نوعی از

جنبیدن کانه ربی جماعه ربیه پروردن ربیبه تربیته بمعنی ای غذوه و هذا الکل یعنی کالولد و الذریع و نحوه ربار با

لعنح و المد ای طول اربیه بالضم و التشدید بن ران و هما اربیتان ارپیان بکسر تین و التخفیف نوعی از ماهی رتو رتوه

گام زدن عع فاضه و ست کردن و سخت کردن و هو من الاضداد و فی الحدیث ان الحزیرة ترتو فواد المریض

ای تشده و تقویه و آن نوعی از قلیه و طعام بیمار است و کشیدن بنرمی و اشارت کردن بسر رجو رجار بالمد امید

داشتن و ترسیدن و چاره کذلک عع فاضه ترجیه امیدوار کردانیدن ارتجا امید داشتن رجیه امید [داشته]

رجا بالفتح و القصر دو کرانه چاه ارجا کرانها [کرانه چاه رجوان] ارجوان بضمتین درختی برنگ سخت سرخ موب ارغوان ارجوانی

منسوب بوی رخو بالفتح و الکسر سست و سستی عع فاضه و بضمها ایضا فرس رخوه سهله مترسله ارخیه ارسلته و

ارخیه هرچه فرو انداخته شود چون پرده و مانند آن استرخا سست شدن تراخی درنگ کردن ارخا نوعی از

دویدن بمراد رخا بالضم باد نرم رسو رسو رسو بالضم و الفتح مشددا و مخففا استادن بجائی و استوار شدن عع فاضه

و پای بر داشتن در حرب و برجا استادن کشتی در بحر و اصلاح کردن میان دو کس و سخن گفتن بچیزی از کسی

کوهها محکم و بقال تمرة بر سیانه بالکسر نوع از خرما رضو رضوان بالکسر خشنودی مرضاة کذلک و پسندیده مع کافه
رضی بالکسر مصدر محض ترضیه خشنودی بکردن رضوی کوهی بمدینه رضوی منسوب رغو رغا بالضم والمد بانگ کردن
شتر مع فافه ترغیه کفک و سر شیر رغی جماعه مراغاة سزاواری رلو پیوسته گریستن رنا بالضم والمد آواز رنا
بالفتح والقصر چیزی که در روی نگرند رهو پای کشاده رفتن و نرم رفتن و زن فراخ فرج و نوعی از مرغان رهو راهو
جای بلند و پست و هو من الاضداد و آب راه میان محلت رهاه زمین فراخ رها بالضم حیی از مذحج رهاوی منسوب الیه

فصل فی الهاء فارو قی رابته همان رایت مذکور رافه گیاهی است مانند سیر که بریان کرده بخورند
راقونه بود نه راو ماده بضم و کسر سیوم که ششم است انگور که آنرا انگوزه نیز گویند بتازیش حلتیت خوانند راه معروف
و سند سرود و پرده سرود و راه آنکه اول می نوازند بعده سرود میگویند ربوخ بالفتح خوشی ذوق و جماع خوش شده
باشد و قیل بازاء معجمه رده مانده و کوفته و ازرده راه رزمه بالفتح تنگی و بقچه رزه بالفتح رشته که هر دو سر آن بجای
بسته باشند و بر و هر چیزی افکنند و آنرا ازره نیز گویند رسته بالفتح همان رزه آخیر رسته بازار رشاشه و کلاب زنبه
بالفتح قطرها خورد باران که آنرا رشته نیز گویند هندش بهوی خوانند رشته بالکسر معروف و تار و نیز طعامیست و آن
بر دو نوع است یکی با قیمه بزند و دوم بی قیمه رشه بالفتح همان رشاشه مسطور رفه بوزن مکه نام موضعی کذا فی التاج
رمله بالفتح شهریست در شام و رقه هم برن و پروین نیز گویند و نیز گله اسپان و گوسپندان و میشان و بزان و آنرا
رم هم گویند و در شاهنامه بسیار محل بمعنی لشکر و سپاه است رنبه بالفتح موی زهار و آنرا رومه گویند و گیاهی است
بهاری معنی دوم از لسان الشعرا منقول است رو الخواه با واو معدوله کدایی که از درها بجوید رکوه بالکسر
و قیل بالفتح با کاف فارسی پاره جامه و آنرا کوی نیز گویند و قدح چوبین روباه و روبه کلاهما با واو فارسی نام جانوری
وحشی که آنرا بحیله گری نسبت کرده اند رودابه با واو فارسی نام مادر رستم دختر مهراب والی ضابطه کابل
که بر زال عاشق شده آخر الامر زال او را بحباله خویش در آورده روزسیه با واو فارسی یعنی روز بد و روز ماتم و
روز نحس و با واو فارسی سرگین دان مردم و بهایم و پرنده و جز آن رومیه نام شهری که نوشیروان بنمونه انطاکیه
بر ساحل دریا بنا کرده میان وی و قسطنطنیه یکساله راه است روزنه بالفتح روزن روهه همان رنبه که گذشت ای
موی زهار و اندام نهانی ره بالضم نیکی و سیرة و عادت و پارسایی و رهبان مرکب ازین است ریزه با یای
فارسی هر چه در غایه خوردی بود و کوچک و در لسان الشعرا ریزه با ذال معجمه مصحح است و باز از هو در ادات الفضلا
مرقوم است ریشه بالکسر بیخ درخت و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و با یای فارسی معروف

در اصل نسخه دو معنی است کذا فی الحمیله ان رمه بالفتح ... ری از آن محض ... دو ... است ... از ... ام

ریسنده

ریسنده با دوم فارسی ریشه دستار که چشمه چشمه کنند و کبود و سپید سازند ریکاسه با یای فارسی و قیل با یای تحتانی
قرشت جانوری خزنده که در پشتش مانند دوک خارها سر تیز اند کسی که قصدش کند آنرا ابیفشاند خارهای پشتش
چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند و مترادفان این در لغت خارپشت گفته شده رازیانه دارویی
که اهل هند آنرا اسونیه گویند رخنه سوراخ کرده و در بچه رخساره معروف رستینه گیاه روزه
باز ماندن از اکل شرب و جماع از طلوع صبح تا غروب آفتاب روزمره و روزینه آنچه روز
بگذرانند بوی رو دجامه نام سازی روانه رونده ریش بچه موی که زیر لب باشد عرب آنرا عنفقه گویند
گویند مع راحته آسانی و کف دست و زمین هموار راحله شتر مسافر راوقه مرد باوقار و مهربانی
رافقه نام شهری و در تاج رافهه است راویه اشتر آبکش و آنکه شعر بسیار روایه کند رایه علم
رایحه بوی خوش و ناخوش را نیز گویند ربابه همان رباب بزیادة ها ربقه گردن بند بره و بزغاله ربوبه
خدا ربیبه دختر زن رتمه و رتیمه کلاهما رشته که بر انگشت بندند بجهت یاد کردن چیزی که گفته باشند
رحمه رقت قلب و مهربانی و از خدای تعالی احسان رزق رخصه بالضم معروف یعنی سهولت
رذاله فرومایه از هر چیزی رزمه بلغنده جامه رساله بالفتح پیغام و بالکسر پیغام گذاری و نیز کتابی مختصر را
رساله گویند رشحه چکیده قلم یعنی نبشته رعاده ماهی است در بلاد مصر چون کسی دست او بر عضوی نهند بجز
کند و حس او ببرد و چون در دام افتد کشتی را از رفتن باز دارد اگر چه ملاحان مبالغه کنند رعونه بالضم
کولی و سستی رغبه بالفتح معروف رفته بالکسر زمی دل و بالفتح نام موضعی رقبه بالفتح گردن رقعه بالضم در پی
و نام خر و بساط شطرنج رقیه افسون رکعه بالفتح معروف روح الله عیسی علیه السلام روضه مرغزار رویه ... دیدار
رهمه بالکسر باران دایم ضعیف ریبه گمان رازپوشیده و راز سربسته آن سر که مستور کرده و مکشوف
نشود راز دل زمانه آفتاب رافه گیاهی است مانند سیر که بریان کرده بخورند رخت خورشید و ماه
ای روشنایی خورشید و ماه رسیده معروف و زن بنوی رسیده که بتازیش سیب گویند ضد بکر و
میوه رسیده یعنی پخته شده رفانه بالکسر یک خانه از چهار خانه ورق و نولسیندگان رفانه اول را صدر گویند
و اخیر را بازرو میانه را وسط رمه بالفتح گله گوسپند و میشان و اسبان و ثریا و در شاهنامه بسیار محل بمعنی
لشکر و سپاه است روده با واو فارسی سرگین دان مردم و بهایم و پرنده و خزنده و جز آن روزه با واو فارسی
معروف که بتازیش صوم گویند و نیز آن فضله که بر سر سوزه می باشد این معنی سماع است روغنکده جوار خانه روغنی

کران رده‌گاه بالضم باکاف فارسی دیباچه کتاب و جزآن و علم جامه و مقتدا و سرور و پیشوا قوم را نیز کویند
روده با واو فارسی سیرت و پارسائی و کرایش به نیکی و نیز نام مقامی که تهانان منسوب بدان اند رده سجاده
با یار فارسی کسوت مرشد الست قدس الله سره العزیز که بر سر می‌بندند رده رهه مغاکی در سنگ که آب
در وی کرد آید رره جامه رداه بالکسر کذلک قال الخلیل رده شبه انکه کثیرة الحجارة رفه رفوه یعنی علف خواب
شدن شتر و تن آسائی ع بفتحها الاسم فیه رفه بالکسر والسکون ارفاه تن آسانی ماندن شتر آب و علف و بر سر
روغن کردن و موی شانه‌دن هر روز روافه اذا کان لسیار فیس سیر البنا و رفه عن یمک ای نفس عنه وارفه
التبن ربه و تربه الرب ای تربع سراب مربه ای مربع یعنی رخشنده ناپدید شونده والله اعلم بالصواب
فصل فی الیاء فی الفارسی رامشی مطرب راه خسروانی یعنی آن سرود مسجع که باربد مطرب پرویز وضع
کرده و خسروانیش نام نهاده رهاوی نام پرده سرود ربعی نوعی از اصطرلاب رسنی بضم نان رشتی بالفتح خدمتکار
منسوب چون آبدار و شرابدار و جامه‌دار و امثال آن رصد که خاکی یعنی دنیا و قالب مردم رکابی یعنی پیاله
و آن پیاله است دراز بهلودار رکنی بالضم زر خالص منسوب بمردی کیمیائی و رکنا بادرا نیز کویند رکوی بالکسر
باکاف و واو فارسی جا در یک تخته و پاره جامه کهنه و سوده و ریزنده رمانی بالضم یاقوت سرخ و کرد
روباه ترکی با واو فارسی همان رزکانه مذکور رودکی با واو فارسی نام شاعری از انوری و خاقانی متقدم بود
روزی با واو فارسی معروف و جامکی و زرنگار و مشاهره و سالیانه خدمتکار و معروف است روسپی با واو
فارسی بفصل سین موقوف رنجه که تبازیش قحبه خوانند روستائی با واو فارسی و سین موقوف دهکانی
که تبازیش دهقانی خوانند روسی منسوب بولایت روس و نام پهلوانی تورانی و نیز نام جامه رومی منسوب
بروم و نیز نام جامه است رومی خوی یعنی آنکه بر یک خوی ثابت نباشد و مستقل نبود بلکه با هر که درآمیزد خوی او ثابت
گیرد روی معروف و نوع و طاقت و سبب و نیز بمعنی ریا و نفاق آید روی با واو فارسی مس با قلعی آمیخته که
هندش بهنکار خوانند رومی و زنگی یعنی روز و شب رهنمای نماینده راه و راه نمای ری بالفتح نام شهری
از خراسان زمین اصمعی کوید الری عروس دنیا ریحانی نام بوستان بان و کلفروش ریشخندی با نون
موقوف یعنی سخرنی یوسفی رای خطاب بادشاه هند رسوائی خواری و در بلا افتادن روشنائی نقد تابنده
و آهن کوهردار روغن جوشی روغنی و آن زمان است رهی بکسر نیز بنده و چاکر رهائی خلاصی یافتن ریک ماهی
ماهی شقنقور که خوردن آن قوة باه بیفزاید رای آنچه پیش دل آید یعنی اجتهاد دل و بمعنی خرد و قصد نیز آید و فارسیان



بحذف یا نیز استعمال کرده اند بادشاهان هند را نیز رای کویند راعی شبان و کنایت از حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم نیز آید رافی رفوکر رباعی شتر هفت ساله و رب و کاو و کوسپند چهار ساله شتر
هفت ساله را که رباعی کویند برین که در هفت سالکی چهار دندان میشود و در اصطلاح شعرا چهار مصراع را
کویند که قافیه مصراع چهارم مثل مصراع اول و دوم باشد و در مصراع سیوم لازم نیست که همان قافیه باشد
و این رباعی در بحر هزج اخرب باید رخی سنگ آسیا و پاره از زمین کرد و بلند و مهتر قوم و عمر رضی الله عنه را
رخی میکفتند ردی هلاکی ردی چیزی بد رکابی بالکسر رکابدار و بمعنی ساقی نیز آید روحانی بالضم آدمی و
پری یقال الروحانی ما خلق روحا بلا جسد مثل الملائکة والجن کذا فی التاج و بالفتح نام شاعری معاصر فرزدق بود
روی بفتح اول و کسر ثانی ابر بزرک قطره سخت بارنده و حرف آخر قافیه که هر بار مکرر میشود مثل را قمر و شکر و بار
آفتاب و ماهتاب فی فارسی راح ریحانی می خوش بوی رازی آنکه از شهری باشد و نیز آنکه از شهر راز باشد
رخ پر از خال اما و شمکر با سیوم و یازدهم فارسی ای رخ پر از اشک شنکرف ردای نیلی کنایت از شب است
رسنی بالضم نان و حلوا نیز بمعنی اجیر ار قفیه و بمعنی رست هستی نیز هست و خطاب رستم و بالفتح خلاص یافتی روائی رواج
ضد کسادی روح طبعی ای روح حیوانی روح قدسی مهتر جبرائیل علیه السلام روزبازی ای بازی کار روز و روز بمعنی
دهر و روزکار می آید روسپی با واو و یار فارسی بفصل سین موقوف رنجه که تبازیش قحبه خوانند روغن زبانی
با دوم فارسی و چهارم موقوف شیرین زبانی و قیل چرب روئین تنی یعنی روئین تن هستی و در قنیه کنایت از معروف است
است راه انجام روحانی براق و نفس مطمئنه رهاوردی توشه و آنچه از سفر بیارند برای دوستان فی الصراح
روی رویت دیدن بدل و چشم مقداد مفعولین یقال راه ای البصره و راه عالما ای علمه رای بدیدن
بدل و چیزی دل اراء و ارار جماعة ریاء بالکسر و المد خویشتن بنیکی بخلق نمودن ریه بالکسر شش والهاء عوض من الیاء
ریمن جماعة ترب اندک زردی و تیرکی که حایض بعد غسل بیند مراة بالکسر آینه مرایا جماعة تریه آئینه پیش داشتن کسی را
امراة علی غفلت دیدار خواب و المرای خوب دیدار رواء بالضم نیکوئی و خوبی دیدار رویا علی فعلی خواب که
دیده شود و بلا تنوین روی بالتنوین مثل رعی جماعة رثی رثیة درد زانو و مفاصل رثیات جماعة مرثیه بر مرده ستایش
کفتن و کریستن رحی بالفتح سنگ آسیا و بیمان رحیان و هی مونث و زمین بلند کرد و دندان بزرک و سینه شتر
و نام جائی و شتران که با نبوهی کرد بر کردند ردی ردیان نوعی از دویدن اسب و خرد فزون شدن سال و کوفتن
و شکستن چیز را ع فاکه مردی بالکسر سنگ انداختن و حله چوب کشتی بان روی الفضا بسنگ انداختن و بیک پای

برجستن کودک وافتادن در چاه وفرو افتادن از کوه تردی مثله ردی بالقصر هلاکی وهلاک شدن مع کاف
ار داء مستعد فیه رجل رداء مالک وامراة ردیة رذی رذیه ناقه لاغر از رفتن وفرو مانده بر راه رذایا جماعة
رذی مذکر منه ارذاه نزار ولاغر کردن وانداختن بر راه ارزاء پناه کردن بکسی رطی ارطی درختی ارد چنان
ریک ارطاة یکی را طیه موضعی اراط کذلک بالضم رعی بالکسر علف وکیاه رعی بالفتح چریدن وچرانیدن وچشم داشتن
مرعی چراگاه وچریدن راعی چراننده ونگاه دارنده ولقب مردی رعاة ورعیان ورعاء بالکسر جماعة ویقال رجل
ترعیه بالضم والکسر مع التشدید نیکو رعایت کننده ترعایه بالکسر مثله رعاوی بالضم والفتح شتران کرد اگرد قوم چراکننده
مراعاة چشم داشتن ونگریستن ونگاه داشتن حق کسی وباهم چرا کردن ستور وگوش داشتن بکسی استرعا نگاه داشتن
وچرانیدن وگوش داشتن وخواستن رعایت بالکسر پاسبانی کردن وپاس رعیت داشتن امیر وحرمت کسی
نگاه داشتن راعی رعوة بالفتح والکسر ارعواء وباز ایستادن از بدی مع فاء رعیا بالضم والقصر ورعوی بالفتح
الاسم منه مثل التقیاء وتقوی ارعاء بخشودن بکسی رقی بر آمدن بر نردبان مع کاف ارتقاء مثله مرقاة بالفتح پایه نردبان
وبالکسر آلت یعنی بها وترقا فی العلم ای رقی فیه درجة درجة رقوة ریک توده رقیه بالضم فسون رقی جماعة ورقیه نام زنی قیس الرقیات
نام مردی منسوب بزنان که بری بوده اند وهو عبد الله بن قیس الرقیات زنی بالضم وکسر دوم الثانی وموضع رکی رکیة
چاه رکی رکایا جماعة رکوه کوزه آب خوردنی ومشک آب رکاء بالکسر موضعی مرکو حوض بزرگ رکو بار برابر افزودن
بر ستور وبصلاح آوردن واستوار کردن خلل وباقی روز باشیدن ارکاء پناه کرفتن وتاخیر کردن ومهلت دادن و
ساختن وآماده کردن لشکر وگناه بر کسی نهادن رمی انداختن وتیر انداختن رمایه بالکسر کذلک ودشنام دادن
بفاحش رماء بالفتح والمد رباء وافزونی ارماء انداختن رمیه شکاری بتیر افکندن مرماء بالکسر پیکان کرد
وباجه ستور روی اروبه بالضم والتشدید بز کوهی ونام زنی اراوی جماعة واروی علی افعل کذلک اروی الصبا
نام زنی ریان سیراب ریا مونث ریا بوی خوش دمیدن ویقال ریا ریح طیبة من نفحت ریحان او غیره
ریان ایضا نام کوهی رویة حاجت واندیشه در کار وباقی وام رواد بالکسر والمد رسن بار اروبه جماعة و
روی بالکسر وبتخفیف سیراب شدن رویة آواز نوبت وترویت بمعنی روایت بالکسر باز گفتن سخن وشعر از کسی
واروبه ایضا ترویه بر روایة شعر داشتن کسی را وسیراب کردانیدن وروز هشتم از ماه ذو الحجة اندیشه
کردن در کار روایة علم روایة شتران سرکش دادن عند العامة علی الاستعارة ماورا بالفتح والمد دیدار
مرد زحل روایة الشعر للمبالغة وقوم رواد بالکسر من الماء عین ریة بالکسر بسیار آب روی حرف قافیه شعر وابر بزرگ سخت بارنده

[illegible]



والله اعلم بالصواب باب الزاء فصل الالف فاروقی زبا نام دختر پادشاه جیره که در غایة
حسن ولطافت بود وکیاست وفراست بکمال داشت چون پدرش را خدیمه ابرش کشت قابض ملک شد
وسوگند خورد که تا انتقام پدر نکند موی اسافل نشق نکند زبانا نام یکی از بیت داشت منزل ماه زقونیا بالفتح
درختی است که بهندش سپهند گویند وآن منقول است از زفانکو یا زلف خطا یعنی گناه زلیخا بفتح یکم وکسر دوم
واین محقق است از ملک یوسف بن حمید تغمده الله بغفرانه نام عاشق ومنکوحه مهتر یوسف علیه السلام زندا ستا
بالفتح نام کتابی در احکام دین آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زرتشت زهره نوا یعنی خوش الحان زیبا
با یا فارسی هرچه خوب وبا ملاحت بود ونیکو وآراسته باشد زیربا بالکسر یا سیوم موقوف طعامی است
زاغ با مرغیت از جنس جوزدنی وگوشت او لزیذ ونرم باشد زرقطونا اسبغول بذرقطونا بزیادت باء نیز
درین لغت است زرسا بارکی زده که آنکان مانند وزان هبابر کیرند زوقا داروئی م وع زرقا نام
زنی که در حدة بصر ضرب مثل بود ودر شرفنامه مذکور است نام دختر خدیمه ابرش که نیک زیرک وعاقله بود
شبی پادشاهی قصد شبیخون کرد همه شب تاخت چنانکه سنگخوار از ایش ایشان میرمیدند وجانب لشکر
خدیمه می آمدند زرقاء مذکوره بفراست دریافت پدر را آگاهی داد که لشکر بیگانه بشبیخون می آید پدرش
برخاست ولشکر را ساخته کرد وبکمین نشست ولشکر خصم را مقهور کردانید وچنان شایع است که زرقا سوار را از
یک روزه راه میدید واورا زرقاء الیمامه گفتندی زنا بالکسر معروف زهرا بالفتح لقب فاطمه رضی الله عنها میگویند
اورا زهراء بدین میگفتند که سپید پوست در غایة براقت وبعضی گویند برین که او در ایام حیض آبی سفید میدیدی
زلال رعنا نام دنیا زرنبا داروی است که هندش کچور نامند وآنرا زرنباد نیز گویند زلیبا ترجمه زلابیه
است از شیخ محمد حنفی زلیبی سماع است چنبر راکه جلابی میگویند زنگ هوا با کاف فارسی تاریکی هوا زبیق مجزا
قطرات باران وقطرات اشک زیربا بالکسر آش زیره وهر نا خورش که با شوربا بسیار بود آخر نام آن با آرند
چنانچه گندم باکد وباوعوره باوزیره با ازکله گوسپندان می پزند برای مریض که جنت می باشند میخورانند بسیار
نفع دارد کذا فی العلمی فی الصراح زازاء تزاورت عن الرجل تزازوا شدید اذا تقاعدت که وفرقت منه
زکاء رجل زکاة مثال همزة مرد بسیار سیم وزر ونقد ومنه یقال زکاة زکاء ای عجلت نقده وانه لزکاء النقد و
زکات الناقة بولدها تزکاء رمت به عند رجلیها زنوا زنو بزاد آمدن ونزدیک شدن یقال زنات الجنین
ای زنوت کرفتن یقال زنات الیه مع بفتحها وازنات عن الحائط زناء بالفتح والمد کوتاه رجل زناء سایه تنگ

تزیینه تنک کردانیدن **فصل فی الباء التازی فارو قی زراب** بالفتح زر حل کرده ونیز می زعفرانی
**زر مقلوب** یعنی زر که معنی آن درخت انکور است **زکاب** بالفتح وقیل بالضم سیاهی خشتن بتازیش حبر خوانند
**زین کوب** باواو فارسی یعنی اسب وستور وامثال آن **زهاب** بالفتح آبی که قعرش پدید شود وچشمه آب نیز
چشمه که از سنک ویا از زمین بدر آید چنانکه هرکز نه ایستد **زهر آب** بالفتح آبی که بدان بکرده بنیر بندند ونیز
آن آب که در و زهر تعبیه بود **زیب** بایاء فارسی آرایش ونیکویی وهرچه خوب وباملاحت باشد **زینب**
بالفتح نام حرم حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم که اول در حباله زید بود ودرخت خشبوی وخوش منظری نیکو
**زراسب** نام پهلوانی که پسر طوس بود **وزداب** آبی که از آبله وجراحت ریمناک بیرون آید **زیب** نیکویی
وآراستکی **م دع زب** ذکر صبی **زباب** کرموش زیرب نوعی از کشنیز زبیب مویز **زهره شب** روشنایی
صبح فی الصراح **زاب** زاب الرجل وازداب اذا جلب یطبق واسرع الشی وضرب ایضا ضربا شدید
**زبب** زبب بالضم نره وریش بلغة یمن زبب بفتحتین درازی موی وبسیاری آن بعیر ازب ورجل ازب
وامراة زباء لغت منه ونام ملکه جزیره ولا یکون الازب الانفور لانه ینبت علی حاجبه شعیرات فاذا ضربته الریح
نفر عام ازب سال فراخی بسیار علف زبابه بالضم جماعة زبیب مویز زبیب یکی زبیبان کفک ودو کنج دهن نکار
تکلم فلان حتی زبب شدقاه ذو الزبیبتین مار ززب نوعی از کشنیز **زجرب** بالضم والتشدید الباء سطبر ومنه
صار ولد الناقة زخربا اذا اغلظ جسمه واکتز لحمه **زرب** زربیه کاژه صیاد وانزرب الصاید اذا دخل فیه زرب
بالفتح والکسر وزربیه اغل کوسپند ززنب نوعی از ادویه وهو فعل **زعب** زعبه بالضم پاره از مال زعب مصدر منه
یقال زعبة عنی زعبا ای رفعته راعبیه نیزها ومنه سنان زاعبی از لعاب السیل کثرته وتدافعه سیل
من لعب بزیادة اللام زعبان بکسر الراء نام مردی **زغب** موی پاره زرد جوزه وجوآن فراخ زغب جوزها و
زرد موی زغرب آب بسیار وبول بسیار **زقب** زقیب الجزده فی حجره ای ادخلته فدخل طریق زقب بفتحتین
وخمتین ای ضیق **زیب** زیب علی افعل نشاط وبر خوانده ودشمنی ونکبا که میان صبا وجنوب وزد وترس
تعال اخذ تمن فلان الازیب ای الفزع وآب بسیار **فصل فی التاء فارو فی زراست** با
لفتح نام پسر طوس بن نودر شاه که خواهر ریو نیز بحباله او بود بدست فرودین سیاوخش کشته شد ونیز
نام مبارزی ایرانی که بزرم افراسیاب بجنگ کیخسرو بود **زادخوشت** یعنی پیر سالخورده **زبردست**
یعنی صدر وقابض وتوانا **زراتشت زرتشت وزرادشت وزردشت وزردهشت** کلهم بالفتح پسر طوس



باوقف سیوم ودو اخیر که چهارم است نام حکیمی که واضع دین آتش پرستی مبتنی بود علیه اللعنة وبا ژند وزند
وزند استاکتب بهار اوست ودراحکام دین آتش پرستی واو از بلخ بود وابراهیم نام داشت واین تسامح
از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی **زربفت** نسیج بزر بافته یا زرد وزی یا **زرت** بضم یکم وفتح دوم
نام غله که هندش جوار کویند **زردوست** یعنی بخیل ممسک **زمین سخن وزاخ ترست** یعنی در کفتن نیاید
چه زمین سخن کنایت هم از سخن است **زشت** بالکسر آنچه دیدنش خوش نیاید مردم کریه وچیزی سخت و
درشت **زهشت** بکسر تین قبل بالفتح دوم دم ونفس **زیت** بالفتح زیتون که از چوب آن روغن کشند ودر
اطعمه بکار برند **زیردست** با سیوم موقوف یعنی رعیت ومال کذار **زیر درخت** نام درختی که رحم زنانرا
بکار آید کذا فی یوسفی **م دع زفت** تیز ویقال قطران یعنی آنچه در شتران کرکین مالند ودر قنیه است زفت
بالفتح قیر که هندش رال نامند ودر شرفنامه مذکور است زفت بالفتح مزه تیز وشاور وسطبر وفربه وبالضم کرفته
روی وبخیل فارسی **زبان در دسر است** ای قیل وقال وکفتار ومقال همه درد سر است کذا فی المؤید زبان زنه
تر بود است ای زبان زمانه در کفت بوده است **زمین دایه است** یعنی نعیم دنیاوی که صلاحیت دارد از
اطعمه واشربه وفواکه همه از زمین متولد میشود چنانچه شیر غذا طفل است از دایه متولد میشود فی الصراح **زنت**
زنت آراستن عروس **زفت** بالکسر قیر که در خنور وکشتی مالند تا آب ندهد ازوی جره مزفته ای مطلیه بالزفت
**زکت** فربه مزکوتة ای مملوة تزکیت پر کردن مشک وازکت المراة بغلام ای ولدته **زمت** زمیت آهسته
زمیت مثال فسیق تنک آهسته وفلان ازمت الناس ای اوقرهم ویقال ما اشد تزمته عن الفواد **زیت** زیتون
معروف زیتونه یکی زیت روغن آن درخت وزیت کردن در طعام طعام مزیت علی النقص والتمام وزتت
القوم ای زودتهم الزیت وهم مستزیتون ای یستقیمون الزیت **فصل فی الجیم التازی فارو قی زاج** زن
نوازی که آنرا زجه نیز کویند وزاک ودر زفانکویاست زاک یعنی بهتکری واجناس وقیل با جیم فارسی **زمج** بفتحتین
پرنده ایست درنده سیاه کلانتر از غلیواز وآنرا ازمج نیز کویند **زناج** بوزن زنار روده که مجرب نبود آنرا
تیمه پر کرده بروغن بریان کنند وقیل با جیم فارسی آنرا زنار نشبیه کرده اند وزنار المسلمین هم کویند **زوج** بفتحتین
همان زوج مرقوم ونیز روده ومانند آن **زیج** بالکسر آن کتاب که ازو تقویم استخراج کنند ونیز لاغ وسخوراه نقش
بمعنی رشته بنا رتازی است وقیل بمعنی سابق با جیم فارسی وزه موزه **زرغنج** نام کیاهی که برک او برک سداب باشد
وآنرا از چین وسته بسته آرند وآنرا حلبه چینی کویند فارسی **زیرج** ابر تنک بی آب ورزوزینة **زجاج** بالضم آبکینه

زجاج بالفتح مع التشدید آبگینه وزوش زمج مرغیست مانند باشه فارسیان این را زمج باجیم فارسی زمیج

بزبادت لون استعمال کرده اند زیرباج مور باصنوع است فی الصراح زبرج بالکسر آرایش و زر و ابر

زج

سنگ سرخ ویقال زبرج مزبرج ای مزین زج بالضم تیزی از نخ وآهن بن نیزه زججه زجاج جماعه منج بالکسر

نیزه کوتاه زج باریکی ودرازی ابرو ازج لغت منه زجاجه آبگینه زجاج مثلث لغات جماعه زعج از عاج از

جای برکندن یقال ازعجه من مکانه فانزعج منزعاج بالکسر زنی که یک جای قرار نگیرد زلج بالتحریک والتسکین

جای لغزان تزلج لغزیدن زلج سبک رفتن زلیج کذلک مع فاکه سهم زالج تنزلج عن القوس عطا مزلج

ای رنج قلیل مزلج ایضا آنکه بقومی خویشتن چسبانیده باشد که از آن باشد مزلاج بالکسر کلیدان که بی

کلید کشاده شود وزن لاغر سرین از لجت الباب اغلقته زمج زمجت القربة ای ملأ تمارج بفتحتین خشم

گرفتن مع فاکه ویقال مالی اراک منمیجا ای غضبان زنجی زنگی بالکاف ایضا بکسراولهما وفتح ثانی همامع تشدید

ثالثهما ومغره مرغ مزج مثال خرد وبالضم مشدده نوعی از مرغان زنج زنگبار زنجی زنگی وهم الزنوج قال ابوعمرو

بالفتح والکسر ایضا زنفلیجه بکسرالزا زنبیله فارسی معرب وبتقدیم الیاء علی اللام وفتح الزاء ایضا کذلک

زوج جفت خلاف فرد یقال زوج او فرد یعنی جفت یا طاق وشوی وزن از ازواج جفت و قرین شدن

باهم زوج ایضا پوششی که بر هودج افکنند زاج زاک وهو فارسی معرب زیج رشته بنا وهو المطمر

واصل حساب نجوم فصل الجیم الفارسی فاروقی زاج همان زاج که گذشت زج بالتشدید

اخر تیر پرتاب زانج همان زمنج که گذشت زمیج بالفتح نام موضعی زناج همان زناج زیج بالکسر همان

زیج مرقوم بمعنی اخیر فی م دع زمیج بالفتح بلور یعنی بشکری وبالکسر شکره است معروف که بر کبوتر افتد

فصل فی الحاء فی الصراح زج زح دور کردن زحه عن موضعه ای نحاه مع فاضه وزحزحه عنه

ای باعده عنه فتزحزح ای تنحی زرح زروح مثال فعلل پشته خرد زراوح جماعه زلح قصعه زلحلحه با

لفتح ای نبسط قریبة القعر زمح بالضم والتشدید فرومایه وپست بالا و زشت روی زیح دور شدن

مع فاضه زاح ای لبعد وذهب واراحه غیره وازحه علته فزاحت فصل فی الخاء فاروقی

زخ بالفتح آواز حزین وهمان زخ مذکور زنخ بفتحتین وزوداب فرودین که آن را چاه زنخ وزنخدان

نیز گویند بتازیش رفتن گویند ونیز لفقی زخ بزا پارسی زرخ یعنی لولول ومیان آن بالا گذشت

کذا فی الیوسفی زرنیخ داروی که اهل هند آن را هرتال گویند کذا فی الیوسفی فی الصراح زاغ باسرخ بام حارم



جفت

فارسی جانوریست خوردنی که گوشت او بغایت فربه و نرم ولطیف می باشد زخ زخ سوختن بمغاکی مرخته بالفتح زن

خشم وکینه زخنج سختی درخشیدن آتش زخ الجمر درخشیدن زلخ جای لغزیدن پای مقام زلخ ای رخص وغلوه سهم

ایضا زلخه مثلا قبره زحلوقه تیزلخ منها الصبیان زمخ زامخ ای شامخ وزمخ ای تکبر وتاه الوف زنخ ای شمخ

زنخ متغیر شدن ومزه گردانیدن روغن داهن زنخ فصل فی الدال فاروقی زاد فرزند و

زاده مثله ولوشه زاد بزاد یعنی پشت بپشت وابا علی جد زامباد دمهپشتم روز از ماه زباد بالفتح

جنسی از عطریات که از گربه بید پدید آید زبان بند یعنی خاموش فرمود زبان کشاد یعنی درگفتار آمد وآورد

زرنباد بفتحتین داروی است که بتازیش رجل الجراد خوانند بعندش کجور زرپوند بایا فارسی مبارز مانند

زشتبیاد بالکسر باسیوم موقوف یعنی یاد کردن کسی را ببدی بتازیش غیبت خوانند زغند بفتحتین بر جستن و

بانگ تند زمرد بفتح یکم ودوم وضم سیوم معروف زن بمزد یعنی قرطبان وقواده زند رچوب چقماق وآتشخوان

مساعد وبالفتح نام کتابی از جمله مصنفات ابراهیم زرتشت در احکام دین باطل آتش پرستی که شرح

ماژند است وقیل صحف ابراهیم علیه السلام وآتش زنه که ترکانش چقماخ وچقمق نیز گویند ونیز نام وزیر

سهراب بن رستم که آن را زنده رزم هم گفتندی زنده کانی میدهد یعنی می میرد زورمند باواو فارسی

وراء موقوف یعنی توانا وخداوند زور زورمند باواو فارسی وهاء موقوف یعنی گشت بالیده وافزود

وقیل باواو تازی زهرخند باسیوم موقوف خنده که ستر خجالت را بود زیاد بالکسر نام مردی کافر علیه

اللعنه که گواهی میداد که حضرت رسالت علیه السلام بازن زید زنا کرده است واو را زیاد منکر خوانندی

ونیز بازی دوم نرد وآن هفت اند یکم فارد دوم زیاد دست سیوم هزاران که آن را ده هزاران نیز

گویند پنجم خانه گیر ششم طویله هفتم منصوبه وقیل نوعی از منصوبه نرد بازی هر نقش که کعبتین افتد حکم باختن

یکی از آن زیاد و بازند و قول اخیر منقول است از ادات الفضلا فی الیوسفی زرد بزاء فارسی بسیار خوار

زرود نام موضعی که در انجا آبی است زراوند گیاهی که اهل هند آن را الجور خوانند ژند بزاء فارسی خری

عظیم ومتکبر زود ضد دیر زود از زود تواتر فی م دع زاهد معروف یعنی آنکه از شبهه وحرام پرهیز دو

قبل آنکه از دنیا بگریزد زبرجد معروف که آن را زمرد نیز گویند وآن گوهریست سبز فام وبهترین انواع آن

آنست که سبزی سبزتر باشد وآبدار و صافی بود وزود شکسته بود وطاقت آتش ندارد گفته اند قیمت

او قطعه یک درم پنجاه دینار است وسه درم بدویست دینار وپنج هزار درم بهزار دینار بود وخواص

بسیار است کذا فی طب حقایق الاشیاء زرود نام موضعی است در راه مکه فارسی زال سرسپید یعنی دنیا
زراوند بالفتح نام داروئی و آن دو نوع است یکی از آن مستدیر است و دوم طویل و زراوند مستدیر چیزیست بازو
گران سنگ است و پوست او هموار باشد طویل باندازهٔ انگشت دست است و میانهٔ بیخ او نشنا ماند و طعم او
اندکی تلخ بود و طویل را نر گویند و مستدیر را ماده کذا فی طب حقایق الاشیاء زرد آلود همان زردآلو که میوه
است مخصوص زره خود بکسرتین با واو فارسی انکه زیر کلاه بپوشند زشتیاد بالکسر با سیوم موقوف یعنی بیدی یاد کننده
بتازیش غیبت خوانند زود آورد یعنی زود رود زود لقد بالضم با سیوم موقوف تو اکثر بسیار مال زهراد با
لفتح بمعنی نسل و فرزند زاد ترسانیدن عع بفتحهما مزد و وای مذعور زبد بالتحریک کفک آب و شیر شتر زبده مسکه
بالفتح والسکون اندک دادن تزبید جنبه زدن و کفک برآوردن و همان زبد اللبن بالتشدید بالاخیر فیه مزبد نام مردی
زبید بطنی از مذحج زبید مدینة بالیمن زبیده نام معروفه زبرجد معروف زرد بالسکون والحرکه فرو بردن بحلق عع بالفم
فاکه وحبه کردن یقال زرد اللقمه فرو برد و زرده خفه و زره باجشن و در هم افکندن حلقها مزرود حبه کردن از
دراد و فرو خوردن مزرد گلو و حلق زراد بالکسر ریسمان که گلوی شتر بندند زرد بالتحریک ایضا زره بافته زراد زره
گر مزرد بالکسر نام مردی زرود بالفتح موضعی زغد سخت بانگ کردن شتر عع بفتحهما و فشردن گلو را و مشک را
تا مسکه از و بیرون آید زغید مسکه بیرون کرده از مشک زند بند دست و جای زندان و چوب با آهن آتش زنه زنده
سنگ یا چوب زیرین چقماق و قیل همان زندان زناد جماعه ازند ازناد و کذلک زنادی مزند بخیل تنگ خوی و
مزند تنگ پهنا تزنید تنگ کردن زهد بالضم ناخواهانیدن خلاف رغبت رناده ناخواهانیا نمودن عع فاکه تزهد
خلاف ترغب زهد بالسکون بریدن درخت خرما عع فاکه زید زاد و نوشته تزوید توشه دادن مزود بالکسر
توشه دان زیاده بالکسر و مزید بالفتح افزونی و کذلک زوادة بالضم زید نام مردی و فزون شدن و کردن
عع فاکه و زاد و از داد بمعنی تزید نوعی از رفتن و دروغ گفتن زائدة الکبد پاره از جگر جدا زوائد لقب
سعید بن عثمان ذو زوائد یکی از نامهای شیر یعنی به اظفاره و انیابه و زئیره و صولته تزبد پدر قبیله مزاده توشه
دان و آبدست دان مزاود و مزاید جماعة فصل فی الذال فارسی زرد الوذ و زرآلوذ همان
زردالو میوه است مخصوص فی الصراح زمرذ بضمتین زبرجد و هو معرب فصل فی الراء فارسی زلغ
وادی که آب آن موج زند کذا فی التاج زادهٔ خاطر یعنی فکر و منشاء و شعر و غزل و امثال آن زار ناله و
اندوه رودکان باگریه و دم سرد و جای بدین معنی مرکب آید چون گلزار و لاله زار و بمعنی بانگ کردن شتر ناری ا بیت

زار

زاستر با سین موقوف جدا و دورتر و بر بالا ترو لیس ترو یکسوی زاغ بفتح هزارچشمه وان مرغ که بتازیش حوصله خوانند
و مشهور بضم عین است و قیل با زاء فارسی و آنرا اکوار نیز گویند زال زر نام پدر رستم که ولایت نیم روز و زاولستان
ورثت و او را دستان و دستان زند و زر نیز خوانندی زاور بفتح سیوم ستاره است سیاره در آسمان سیوم
که کشور پنجم منسوب است بدو و خانه او برج ثور و جوزا است و او را مطربه و رقاصه فلک نامند و آنرا اپدخت نامند
و ناهید نیز گویند و منجمان آنرا سعد اکبر خوانند بتازیش زهره نامند و در ادات الفضلاء بمعنی زنده مرقوم است
و در فرهنگ زفانگویا بمعنی آن سیاه آورده اند زبانیر جوابی که اسکات مدعی بدان شود و عطا زبر بالفتح
بالا که بتازیش فوق نامند و بالکسر یاد که بتازیش حفظ خوانند و از بر و زهون بمعنی اخیر مترادف این اند زبور
بالفتح نام کتاب منزل که بر داود علیه السلام نازل شده و نوشته زبور بالکسر لایق و زیبا از در و اندر خورد
و خور او و درخور و شایان و فراخور مترادف این اند زر بالفتح که بتازیش ذهب خوانند و بر کهن و همان زال زر
و زال را زال زر از آن گفتندی که با موی سپید سر و اندام زاده بود و او را دستان و دستان زند نیز
نامیدند زرور بضمتین نام داروئیست که روشنائی چشم بیفزاید و این ف مع است از خدمت امیر شهاب
الدین حکیم کرمانی زریر بالضم و قیل بکسرتین نام برادر گشتاسب شاه و بکسرتین مایه صفرا و سبز کبود که بدان جامه
سبز رزند و آنرا اسپرک نیز خوانند و نیز گیاهی است زرد و بعضی زرچوبه را نیز گویند و قیل زعفران زغار با
لفتح نعره و فریاد و قیل با زاء فارسی و در امثله زغبر بالفتح تخم کتان که هندالسی خوانند زفر بفتحتین و نیز بسکون
دوم کله دهان زکور همان زکور که در باب الزاء فارسی گفته آید زنج بلور با سیوم فارسی زاک که بتازیش زاک
خوانند بهندش پهتکری نامند زمهریر بالفتح سرما سخت زنار بالضم معروف زنار ساغر یعنی آن خطه که از سر آ
تیره تا سر پیاله رود زنبر بالفتح مربعی که باد و با زو بود و خاک و سرگین و امثال آن از او کس یکی در پیش و یکی در
پس گرفته کشند و نیز خشت زنان گل زنند بدان نقل کنند و انگشت دان که بتازیش منقل خوانند و بدین دو
معنی زنبیل مترادف است و یکی از آلات جنگ زنبور بالضم مگس شهد و آنرا انبغ نیز گویند اما زنبور عام است
مگس شهد و غیر آن که بر زنند و آن چند جنس میشود بعضی زرد و بعضی سیاه و بعضی برنگ دیگر زنجیر بالکسر و قیل
بالفتح معروف و تخته سبار که هندش بروتهه نامند زنهار بالکسر عهد و امان و امانت و شکایت و نیز
بمعنی حذر و تاکید آید و زینهار مثله زنهار خوار بالجیم موقوف و واو معدوله یعنی همان شکن و زینهار خوار مثله
زوار بالفتح و قیل بالضم خدمتکار بندیان و بیماران و زنده ضد مرده و قیل بمعنی نخست زوار بالخست جمله روا غار

بالفتح نام معنی زنهار بالکسر آلت ای شرمگاه زیر بالکسر رود باریک ضد بم زیگر با کاف فارسی آنکه باد در
افکند دیگری سر انگشتان بر هر دو کلۀ اش زنند تا با واز و باواز بیرون آید زینهار بالکسر همان زنهار زیور
با یاء فارسی آنچه زیب و آرایش بدان حاصل آید زنابور بسیار سخن گو زرد وار نام داروی دافع
مضرت زهرها زکفو بزا پارسی شکیبا یعنی صبور زنگار با کاف فارسی آنچه بر آهن و جز آن نشیند و امان
و امانت و عهد و پرهیز زنهار بزیادت یا نیز گویند و نوعی از معدنیان که از معدن زاید زنگبار ولایت
زور توانایی زور آور توانا زهر گیاهی معروف که خوردن آن هلاک آرد و آن بانواع است زیر بیار فارسی
زنو و حرکتی که آن را خفض خوانند فی م دع زاخر دریا و وادی که آب او موج میزند زبیر کوهی آنکه تکلم کرد خدا
با موسی علیه السلام زفیر بانگ آتش و ابتدا بانگ خر زمار آواز شترمرغ زنجار زنگار زور با واو تازی
و معبود باطل زیر رود باریک ضد بم و آنکه حدیث با زنان و زیارت ایشان دوست دارد و در زفانگویا
بمعنی ناله باریک نیز آمده است فارسی زاده خاطر یعنی فکر و منشات و شعر و غزل و امثال آن زبان آور یعنی فصیح و
زبان بر جوابی که اسکات مدعی بدان بنود و عطا زر سرخ سپهر آفتاب زرین عذار ای زرد زلال خضر
آب حیات زمزم رسن در آفتاب زنجفر بالفتح شنگرف رومست هندش هنکول خوانند و آن دو نوع است
کانی و معمولی که از سیماب و گوگرد سازند زن فعل و سبز چادر ای فلک و دنیا زنگار بالفتح باکاف فارسی معروف
و آن دو نوعست یکی کانی و آن توتیاء سبز است و دوم عملی که از مس و سرکه و نوشادر سازند کذا فی حقایق الاشیاء
زنهار دار دارنده پیمان و عهد زود سیر با سیوم موقوف و پنجم فارسی آنکه هم باندک مصاحب زود سیر آید و
کیرد زود میر با سیوم موقوف زود میرنده و امر آن زیر و زبر تبر و خراب و ته بالا کرده زار زبیر بانگ شیر و غریدن
وی زار کذلک بسکون الهمزة و تحریکه عع فاکه و بالعکس ایضا و اللغت اسد زیره و زائر تزار غریدن زارة
بسکون الهمزة بیشه زبر زبرة بالضم آهنگ باره زبر بفتحتین جماعة و شیر و کتف مرد و دو ستاره روشن از برج
از بر مرد بزرگ کتف زبرا نام کنیزک احنف بن قیس زبر بانگ کردن و بانگ بر زدن و باز داشتن و بر آوردن
کرد اگرد چاه بسنگ عع فاکه و نبشتن عع فاضه که زبر بالکسر نبشته زبور بالضم جماعه و بالفتح نوشته و هو فعول بمعنی
مفعول و کتاب داود علیه السلام زبیر نام کوهی که کلیم تشریف التکلیم بروی یافت از حق عز و جل زبر کمترین و
ازار قوی زنبریه نوعی از کشتی زنبور زنبار کبت انگبین ارض مزبرة زنبورناک ازبیرار بر پای خاستن
موی اندام و پنج بر آوردن سگ و رستن پشم و نبات زبیر کمترین برزه جامه زبطر زبطره تغره ایست



از ثغور روم زبعر زبعری بدخو و آنکه موی بر روی بسیار دارد و انبوه فرو ریش جمل زبعری کذلک زجر باز
و فال گوئی کردن و راندن شتر عع فاضه ازجار باز داشتن و باز استادن انزجار باز ایستادن زنجیر از انگشتک
زدن زنجیر بالکسر اسم منه زجور بالفتح من الابل الذی تعرف بعینها و تنکر بانفها زحر زحیر پیچاک شکم زحار بالضم
کذلک و باد سرد بر آوردن عع بفتحتها و که نام مردی زخر بر شدن رود و دریا از آب و منه بحر زاخر
و کوالیدن نبات عع بفتحتها و مکان زخاری النبات جای که علف بهم در پیچیده باشد زرر زر بالکسر گوی
گریبان ازرار جماعة زره فرهٔ شتر زرین جنبش یکی از قراء تابعین زر بالفتح گوی گریبان بستن بر خود
عع و راندن و گزیدن حمار مزر بالکسر مزارة یکدیگر را گزیدن زریر بر افروخته و سرخ شدن چشم عع فاکه زرر
باغ بانگ کردن زرزور بالضم نوعی از مرغان زراره نام مردی زعر کم موی شدن عع کافه ازعر لغت منه و
زمین کم علف زعار بالفتح والتشدید الراء بدخویی و تندی زعرور بدخو و نوعی از میوها که آن را خوانند
زعفر زعفران معروف زعافر جماعة مثل ترجمان و تراجم زعفرة رنگ زعفران دادن مزعفر سرخ زفر
بار برداشتن عع فاکه ازفار مثله زفر مثله زفر بالکسر بار و مشک زواف کنیزکان که در مشک آب کشند زافر
از جل یاران و خویشان مرد زافرة السهم نزدیک پیکان از تیر زکر بالضم خیک شراب تذکیر بر شدن شکم
کودک زکریا نام پیغامبری مقصور و ممدود و بحذف الالف ایضا و تثنیة الممدودة زکریاوان و زکریاوین
منه زکریاوی مضاف مجموع یستوی فیه الرفع و النصب و الخفض و تثنیة المقصور زکریبان زکریین حرکت
الف زکریا فی الرفع زمر زمرة بالضم گروه مردم زمر جماعة زمر بفتحتین کم موی و کم مروة شدن و اللغت
زمر بالکسر الوسط عع فاکه زمار بانگ کردن شترمرغ عع فاکه زمر نام زدن زمار لغت منه زمارة مرمارة بالکسر
نای مزامیر جماعة زمجر زمجرة آواز زمخر تیر از نی و کلک که دراز و باریک باشد و الزمخرة الزمارة.
و هی الزانیة العظیم زمخری السواعد شترمرغ باریک ساق زمهر زمهرة سرخ شدن از غضب مزمهر مرد
سخت خشم و ازمهرت الکواکب ای لمحت زنر زنار آنچه ترسایان بر میان بندند زنانیر جماعة و
سنگ ریزها و نام زمینی زور بالضم دروغ و هر چه آن را بجدای کیرند زوبیر بالتصغیر با بکار رقوم رو زر بالفتح
بر سوی سینه و زیادت کنند کان یستوی فیه المذکر و المؤنث زور بالتحریک یکرویه نگریستن و از دو تندی سینه
اسب یکی بیرون و یکی درون آمدن زوراء چاه مغاک و زمین دور و قدح و کمان و دجله بغداد و زوراء ایضا
اسم مادکان لاحیحة بن الجلاج الانصاری ازورار بر گشتن از چیزی ازویرار تزاور مثله تتزاز زیارت

زوارة زیارت کردن عع فاضه زورة یکبار زیارت کردن ازیار وار دوار زیارت کردن زیر
که سخن کفتن با زنان و همنشینی دوست دارد و ابریشم باریک تر رو رجامه زیار لبته کردن ستور زوار
رسن که میان بار مردم و سینه بند شتر در کشند ازورة جامه زور رشال بجف رفتار سخت زهر زهور
روشن شدن آتش و بالا کرفتن عع بفتحها ازهر سپید روی ازکرم و جوانمردی و روشن شدن آتش و کاو
دستی زهرا مونث منه ولغت لفاطمة رضی الله عنها الکرمها وصفایها ازو هار نکاهداشتن فصل فی
الزاء فاروقی زاده شش روز یعنی هر دو جهان و آنچه مخلوقاتست زنکلروز یعنی آفتاب زاژ هر دو
فارسی هر سبزه که تخم ندارد و آنچه از غله شاید که از خوردن آن سیری بیفزاید کذا فی الیوسفی فی الصراح زیز
زیزا و زمین درشت و کرانه پر مرغ زیزاة پشته زیازي بالفتح جاعة قدر زوازیة دیک بزرک رجل زوازیة
کوتاه ضخم قوم زوازیة کذلک رجل زوزی بالفتح والنون و زوزی مردم ستم ظریف و ستم زیرک زوزاة
حقیر داشتن و راندن زوزیت به ای استحقرته وطردته فصل فی الشین فارد فی زاوش
ستاره است سیاره در آسمان ششم که قاضی افلاک است و خانه برج حوت و قوس دارد منجمان سعد اکبرش
خوانند و آنرا اورمزد و اورمزد و هرمزد و هورمزد و هرمز نیز کویند بتازیش برجیس و مشتری نامند و قیل
باسین سعفص و این منقول است از زفان کویا زوش تند و کرفته روی و ترنجیده و زود خشم و سخت
طبع و قیل با واو فارسی زهش بکسر تین صفت و تحسین زرکش جامه زردوزی کذا فی الیوسفی کشیده
زر ای بزنده زر زر بیکر درخش یعنی آفتاب و برجیس نیز کویند فصل فی الصاد زر خلاص
بکسر خا یعنی زر خالص که از بوته برون آرندش و این سماع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی و فی التاج الخلاص ما اخلصه النار من الذهب فصل فی الطاء زخرط زخرط بکسر تین آب
بینی شتر و کوسپند زطط زط کروهی از مردم زطی یکی از ایشان فصل فی العین زرع کشت
زعزع باد سخت که درخت برکند زمع خار پس پای خوس مردی که کار پیش کیرد و بسر برد و نیکو
رای فی الصراح زبع زویعه رییس بریان کرد باره تزبع بخشم شدن متزبع ای معربد زنباع بالکسر نام
مردی زویع مرد حقیر کوتاه زرع کشت و کاشتن و رویانیدن و منه قوله تعالی وانتم تزرعونه ام نحن الزارعون
مزرعه مزدرعه کشت زار ازدراع کشت کردن مزارعه باهم کشاورزی کردن مزرعان لقب کعب بن
سعد و مالک بن سعد از تمیم زعزع زعزعه جنبانیدن ریح زعزعان زعزع لغت منه والزعازع التی تزعزع



الاشیاء سیر زعزع ای سریع زفع سخت تیز دادن خر زلع کفتکی پای و کفتن آن عع کافه و تباه شدن جراحت
تزلع کفتن دست مزلع انکه پوست پای رفته باشد زمع مردم فرومایه و تندی پس سم ستور زمعی یکی زماع
بالکسر جماعة و درخت خوردن و بیخود شدن عع کافه رجل زمیع زموع شتاب زده زمعان آهسته رفتن
عع بفتحها زموع خرکوش زماع درستی عزم و شتاب از ماع دویدن خرکوش و جاجا بر آمدن نبات و
ثابت عزم بودن برکاری و عزم کردن کار را زمیع مرد مبارز دلیر و نیکو رای زوع مهار شتر جنبانیدن
بیا یکی و عنان اسب تا تیز رود زمع زهنعة آرایش کردن دختر را فصل فی الغین فاروقی
زماروغ بالفتح والضم با واو فارسی همان سماروغ که کفته آید رستنی که از زمین عفن و شورستان بر آید بعضی
آنرا خورند شیره آن برای جلاء بصر نافع است و عامه مردم چتر مار خوانندش بتازیش نبات اوبره کویند
زیغ بوریا که از روخ بافندش و قیل با یاء فارسی زاغ پرنده معروف فی الیوسفی زیغان جماعة بتازیش غراب
کویند و جنسی از کبوتر که سیاه باشد و سخت متحرک و فتنه را زاغ کویند فی الصراح زغزغ زغزغة لغت عجمیة
زیغ میل کردن و کندن شدن بینائی و میل کردن آفتاب بسبتی ازاغة کشانیدن کسی را از راه ترایغ
سوی یکدیگر کشیدن تزیغ خود را آراستن زن فصل فی الفاء فاروقی زاده عوف یعنی عبد الرحمن
بن عوف رضی الله عنه زراف بالفتح زرافه زفاف فرستادن زن سوی شویش زلف بالضم معروف
زندباف و زندلاف و زندواف کلم بالفتح با دال موقوف جانوری عاشق کل و آنرا زندخوان و زندواف
و هزار آواز و هزار و هزار دستان نیز کویند بتازیش بلبل و عندلیب و هزار نامند و نیز مرغ چمن و مرغ
شبخوان و مرغ سحر کویندش زوراف با زاء فارسی قعر و مغاکی که اندر بود و بعضی باریک زبخرف موب
سنکرف زحف در ماندکی در رفتار است و بمعنی شیبی در برک نیز استعمال میکنند که ماندکی و سستی لازم
ملزوم است زحلف مثله لیکن در اصطلاح عروض زحاف نقصانی که در اجزاء قوالب افتد آنرا کویند
چنانچه از فعولن مثل افعل کردند و این بنا برین است که زحوف در لغت شتری که پای کشد در رفتار
یعنی لنک و این لنکی پیشک بسبب نقصانی است در و زخرف بالضم زر و آرایش و هرچه مزور باشد آنرا
زخرف نامند زیف درم بهره فارسی زروکف آفتاب زرین صدف مثله فی الصراح زحف لشکر کشان
رفتن شتر مانده شده سهیم زاحف و ابل زاحفه و زواحف ازحاف سبل کشان رفتن از ماندکی بر زحف
شتر مانده شده مزحاف بالکسر شتر که رفتار او چنان باشد مزاحف الحیات جایهاء خزیدن مار تزحف بتکلف رفتن

صله بالی زحرف بالفتح ناقه سبک کشان نار الزحفتین آتش که از نیخ والاو فروزند که بدین دو چیز زود درگیرد زحلف
زحلوفه بالضم جای لغزان از بالا بنشیب که کودکان بلغزند زحالف زحالیف جماعة زحلفه سبو حاتن و غلطانیدن زخرف
بالضم زر و هر چه آراسته و ابدار باشد مزخرف آراسته زخارف الدنیا آرایشها وی زخارف السماء راه روناه
آب زرف شتاب رفتن ناقه زرف بالتحریک تازه شدن نامعه جراحت مع کافه زرافه بالفتح جماعة مردم
زرافات ای جماعات زرافه بالفتح والضم جانوری است که آن اشتر گاو پلنگ خوانند زعف برجای کشتن
ازعاف کذلک سم زعاف وموت زعاف زواف بالهمزه ایضا زعنف زعنفة بکسرتین کوتاه دست و قبایها
مزعفه بسکون معروف وحرکته زره فراخ زغف جماعه زعف مرد با رغبت و تهمت زفف زف بربا و زیره مرغ
و شترمرغ یقال هف ازف ای بین الزفف یعنی شترمرغ بسیار زف زف زفاف عروس بخانه شوی فرستادن
ازفاف ازدفاف کذلک مزفه محفه که عروس را بروی برند زفیف شتاب و بشتاب رفتن مع کافه ازفاف
بشتاب راندن زفزفه آواز باد از درخت زلف زلفه بالتحریک حوض پر آب زلف جماعه مزالف
دیهها نزدیک شهر مزلفه یکی ازلاف نزدیک کردانیدن زلفه زلفی نزدیکی و منزلت زلف پیش شدن
تزلف ازدلاف تقدم کردن مزدلفه نام جای بمکه زهف سبکی و جستن ازدهاف شتافتن و شتابانیدن
و بعنف در شدن ازهاف سخن دروغ آوردن و افکندن ستور کسی را وازهفه فلان وازدهفه ای ذهب
و اهلکه زیف خرامیدن شتر در رفتن و دم در زمین کشیدن کبوتر نزدیک ماده در بانک کردن و
ناروان شدن درم والله اعلم فصل فی القاف فاروقی زرق بالفتح ریا و نفاق زرنیق بالکسر
زرنیخ زوراق طعامی است کذا فی الیوسفی فم دع زاووق سیماب زق جنک می و جز آن زنبق بالفتح روغن
یاسمین زندیق انکه نور و ظلمت را خدای گویند زهلوق بالضم فربه و بمعنی سبک نیز است زعفوق بالضم و بالفا
بعد العین المهمله بدخوی معلوم نیست که این لغت تازیست یا فارسی زورق بالفتح کشتی خورد فی دم ع زلیق
برکندن موی فی الصراح ازیق ای دخل ههو مقلوب ازقب زنبق روغن یاسمین زیبق بالکسر سیماب معرب
درهم مزابق درم سیماب اندوده والعامة تقول مزبق زبرقان بکسرتین ماه و نام مردی زحلوق زحلوقه مثل
زحلوفه بالضم جای لغزیدن کودکان زحالیق جماعه زحلقه دحرجه و قد تزحلق ای تدحرج زندق زندیق بالکسر یکی
از بدمذهبان معرب زناد قه جماعه والاسم زندقه تزحلق تزلج عن الزند وهو کتب لهم زرق بالتحریک
کربه چشم شدن مع کافه زرقه کربه چشمی ازرق زرقاء لغتان منه زرقم بالضم سخت کبود چشم وللمونث کذلک زرق



کذلک
جمع اللغتان زعق فریاد و بانک کردن و بالتحریک برسیدن در حالة نشاط ما زعاق بالضم آب شور طعام زعق
زعفق زعفوق بالضم بدخوی زقوق زق خورش دادن مرغ جوزه را بدان زقزق رقص کردن کودک زلق بالتحریک
لغزان مزلاق وهو الذی یغلق به الباب ویفتح بلا مفتاح زلیق بچه افکنده زلق سر ستردن زلیق کذلک رجل
زلق زملق مثل هدبد و زمالق وزملق بتشدید المیم الکه پیش از مجامعة انزال افتدش زلیق بالضم والتشدید شفتک
و آن از شفتالو است پی هشم زنق زناق زیر کام و کلوبند زنان زنق بالتحریک جای زناق واطنه معرب زنخ زنقه
کوچه باریک تنگ مزلوق نام اسبی زوق زاووق سیماب بلغة اهل المدینة تزویق نام مردی تزلیق سر مه گردن
و آرستن زن خود را زهق زهوق مغز اگنده شدن استخوان و پر شدن مغز و برامدن و پیش شدن اراسبان
دیگر و نیست شدن قوله تعالی و زهق الباطل زهوق بالفتح لغت منه و در گذرانیدن تیر از نشانه و پر کردن
خنور را و برکردن آوردن ستور رجل و بار را و رین را ازناق بر جستن و رمیدن ستور بزدن زهلق ازهلوق
بالضم فربه لام زائده زهرق زهرقه سخت جنبیدن فصل فی الکاف فاروقی زاک لک و همان
زنج بلور هندش بهکری نامند زاهد خشک یعنی بی درد و زاهد جاهل زراغنک بالفتح زمین ریگناک
و افصح باکاف فارسی و زراعن نیز در لغت است زرخشک یعنی زر خالص و مجرد زغنک بفتحتین انکه بهندی
بجکی نامند و قیل باکاف و آن را اسجک و سجک و سکیکه و سجک نیز گویند بتازیش فواق خوانند زرکک
باسیوم فارسی پرنده است زنده کردن خاک یعنی رویانیدن سبزه و بعث زورناک با را موقوف
یعنی خداوند زور و توانا یوسفی زردک گزر و جامه است خود رنک که درویشان پوشند زرشک بکسرتین
میوه است خوش ترش و برای مریضان آش از آن پزند زغاک شاخ انگور زلوک دیوچه آبی زورک
پرنده مانند گنجشک و یعنی نراد فارسی گویند زواک باخه زنبک روغن یاسمین بتعریب زنبق گویند زیک
زا و فارسی وزن دیک یعنی خروس قطرۀ باران فی م دع زیلوک بالفتح کلمه است که در محل دشنام و قدح
استعمال کنند زاک یعنی بهنکری و اجناس آن و در طب حقایق الاشیاء مسطور است زاک بهندوی بج را گویند
و در شرفنامه لکست زردک جامه خود رنک باجهارم فارسی جانوریست خوردنی که گوشت او فربه و نرم و لطیف
باشد زورناک با را موقوف یعنی خداوند زور و توانای فی الصراح زحک بعیره مانده شد از حکی کوتاه بالا
ناکس زعکک زعکوک بالضم کذلک و ایضا شتر فربه زعاکک زعاکیک جماعة منی زکیک ای متوسط رفتار
تنکاتنک رجل نکازک مرد زشت روی زونزک کذلک فصل فی الکاف فارسی زرنک بفتحتین در

زرا رعکگ

کوهی که با و موازنه پانزده روز آتش ماند و زر جو به را نیز گویند بدین معنی زیر مترادف است و قیل خردل که سپندش
رائی نامند و بضم یکم و فتح دوم کله اسبان زنک بالفتح زنگار که بر آهن و آب نشیند و زنگار که در نقاشی بر دیش
و آن بغایت تیز است چون بر زبان نهند و می چون زنک بدین معنی گفته اند و این محقق است از بهر کی شیخ واحدی طاب ثراه
و بمعنی تیز نیز آمده است و نیز روشنی ماه و شراب و بیجال خشم که از بخار خشم خیزد و ولایت زنکبار و جلاجل که آن را
زنگل و زنگله و زنگدان نیز نامند ززنک وزن کلنک زنجیر آهنی باریک که بر درها زنند تا باز نتوان کرد کذا فی
الیوسفی م دع زراغنک همان زراغنک که گذشته زغنک بفتحتین همان زغنک که گذشت فصل فی اللام فاروقی
زابل اصلی است و نام ولایتی که آن را نیمروز خوانند و زاول نیز لغت است زاخل درخت اک زال پیر فرتوت و نام
پدر رستم که با موی سر و ابرو و مژه سپید از مادر زاده بود و بعده سام فرموده که بکوهی دور از انجا بیفکنند
سیمرغ زال را از انجا برای طعمه بچگان برده بهر چه حیاتش فاقی بود سیمرغ او را با بچگان خویش پرورد چون هفت ساله
شد سام بخواب دید که کسی میگوید که پس زنده است چون بطلب رفت سیمرغ زال را با سام داد و بعضی مورخان
گفته اند که این معنی صحیح نیست و قول ایشان چنین است که یکشب در دامن کوه افکنده بود و دوم روز سام رفته و او را
از انجا آورده و او را دستان و دستان زند و زال زر و زر نیز گفتندی زاول همان زاول مرقوم زاویل را از
که تبار زیش بنا نامند زکال بضم یکم با کاف مشدد و مخفف انگشت کشته و قیل بازاء فارسی و آن را انجال و نکال و زکال
نیز گویند زبل بالفتح همان زنبر بدو معنی تخت که گذشت زنگل بالفتح با کاف فارسی و قیل بالضم همان زنگ بمعنی اخیر زبیال
بالکسر شیر تند و این منقول است از زفانگویا فی یوسفی زاغ نول نوعی از کلنگ که بدان زمین بکاوند و هندش
کنیتی نامند زنجبیل افزار دان خیاط و جز آن فی م دع زلال آب روشن و خوش آسان گوار زنجبیل نام چشمه
در بهشت زوال میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب و دور شدن زراوند طویل داروی است که
هندس کچور نامند زرنبال مثله زلف خال از زر و لاجورد بر روی عروس در شب کارخیر زلفی و خالی می نهند
و آن را آرایش و نگار میخوانند زنده پیل ای پیل عظیم و بعضی بزاء فارسی که آن را زعلی بضم آورده است یعنی جلال
زبل بالکسر سرگین مزبله بضم الباء و فتحها جای سرگین زبلت الارض نیرو دادم زمین را زباله بالضم موضع زبال
بالکسر ما تحمل النمله بفیها زجل زجله بالضم گروهی از مردم زجل جماعة زجل انداختن یقال لعن الله ما زجلت به و در کوهستانی
کبوتر نامه و زمر جل بالکسر نیزه کوتاه زاجل چوب سر بند مشک نیز اجل جماعة زاجل بفتح الجیم با همزه و غیره شتر مرغ
نر زجل بفتحتین آواز سنجاب زجل که از رو رعد زنجبیل معروف خمر زنجبیل بالکسر و الضم مرد ضعیف اندام و قیل هو الزنجبیل



بالنون زجل زحول دور شدن از جای زحل کذلک مزحل بالفتح جای که آنجا روند چون شوند از جای یعنی مقصد زحل
ستاره معروف زغل بفتحتین نشاط ع فاضه فهو زغل لغت و ایضا کرسنه ازغال بنشاط آوردن زغیل نام زنی
گول و کودک که هر چه جوز دگوار دادور اشکم کلان میشود و گردن باریک زغل زغله بالضم کمیز ازغال بول انداختن
شتر دفعه دفعه و خون بیرون جهانیدن زخم از جراحت و دانه دادن کبوتر و مرغ بچه را زغلول بالضم مرد
سبک و کودک زفل ازفله جماعة یقال جاؤا بازفلتهم ای بجماعتهم ازفله بالکسر و تشدید اللام سبکی عقل زونکل بالنون
کوتاه زلل لغزیدن پای در گل و زبان در سخن ع کافه زلیلی بکسرتین ایضا اسم فیه استزلال لغزانیدن زحلوفه
زل جای لغزیدن لغزان زلول کم شدن درم در وزن درهم زال ناقصه زلزله زلزال نیک جنبانیدن
تزلزل لازم منه زلزال بالفتح اسم فیه زلازل سختیها زلزل بفتحتین و کرانش ذ متاع و رخت مزلت بفتح دوم
و کسره جای لغزیدن ازل مرد سبک سرین ما زلال بالضم آب خوش از لال نعمت دادن زمل ازمل آواز
سمعت لها ازملای صوتا اخذت الشی بازملته ای بکله عیالات ازمله ای کثیره ازمول بالضم آهو و گوزن بانک
کننده و قیل هو ازمول و ازموله کافه ازمیل بالکسر نشکرده زمل زمیل زمال بالضم کلها مشدد و مرد ضعیف ترسنده
زمیله مونث زامله شتر که رخت و توشه بروی نهند مزامله عدیلی کردن بر یک زامله تزمیل در پیچیدن بجامه
تزمل مثله تدثر و ازدمله احتمله زمیل ردیف زول شگفت ازوال جامعه و مرد سبک ظریف که شگفتیها نماید
بظرافت زوله مونث زوال نیک متحرک در رفتن زائله جنبیدن و رنده و آینده ازویال زاله دور
کردن از جای مزاوله رسیدن بکاری و توا و لوا ای تعالجوا زوال بالفتح درگشتن و دور شدن از
جای زهل زهلول بالضم لغزان و نام کوهی زیل دور کردن از جای و پاره پاره کردن و جدا کردن ع فاکه
یقال زال الله زواله و ازال الله زواله اذا دعی علیه بالبلاء و الهلاک و یقال ایضا زیل زوله و یقال
زل ضانک من معزک و یقال زلته فلم تنزل و مزته فلم یتمیز و زیلته فتزیل مزامله و زیال ای مفارقه و فراق تزایل
تباین زیل بفتحتین دوری دادن از یکدیگر فصل فی المیم زادشم با سیوم موقوف نام جد افراسیاب
زباغنوام یعنی آفریده توام برجد هم یعنی سبز هم زحل رنگم یعنی سیاهم زدست برگیرم یعنی بکشم زقوم
بالفتح با دوم مشدد و مضموم فاما پارسی مخفف استعمال کنندش درختی در بادیه که ثمر نیاصمغ اوست کذا فی عجایب البلدان
و فی التاج درختی است بد و زخ نعوذ بالله زم بالفتح نام شهری از ایران زمین و بیخ انگه گوشت اندرون
دهان استکام سخن بیرون رود زمام بالکسر مهار که ما را نیز گویند زمزم بالفتح نام جایی در حرم کعبة الله

و نیز آهسته آهسته زنده زرم نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشته و آنرا رندو رنده
نیز گویند زور و دم یعنی قوت و غرور فی الیوسفی زخم معروف زهم خوی کثیف که متولد شود از حیوانی و آنرا بان
گویند زحام بالکسر با حاء مهمله مزاحمت و انبوهی کس کذا فی القنیة زرقم کبود چشم زکام بالضم سر گرفتگی و بمعنی تری
دماغ است زاهم چربو او در قنیه بمعنی زباد است زادبوم با دال موقوف مولد یعنی زمینی که در ان زاده شده
زلقوم بالضم حلقوم فی الصراح زام زامه آواز سخت و سخت خوردن چیزی را یقال زام به ای صاح به و زیم مجهولاً
اذا ذعر و زام لی فلان اذا اطرح کلمة لا یدری حق هو ام باطل و زام ای مات زجم زجمت و هی بمنزلت بناة
یقال ما تکلم بزجمة ای بنبسة زجرم کمان ست آواز زجم زحمت انبوهی یقال زحمة و زاحمة و ازدحم القوم و تزاحموا
علیه زرم زرم البول اذا انقطع و کذلک کل شیء و لی و ازرمه غیره قال النبی علیه السلام لوله و زرم الکلب اذا ازرم
جعره فی جاعرته ای فی استه زرم مرد تنگ خو و بخیل زریم تنگ کردن و بخیل کردن مزریم مرد گرفته از زریام مصدر منه
از درام فرو خوردن و فشردن گلو را زعم ثلث لغات کفتن قال فی المجمل الزعم القول من غیر صحة و الاعتماد زعم بالفتح
زعامة مه رفتاری زعیم بد رفتار و زعامة ایضا مهتری زعیم القوم رئیسهم زعم بفتحتین طمع داشتن ازعام متعد فیه
مزعم کاری که بروی اعتماد نباشد تزعم دروغ بر بافتن ناقة زعوم اذا کاف یشک فیها انها طرف ام لا زعوم فرو بافتن
در سخن زغم تزغم بالمعجمة خشمگین شدن با سخن گفتن و تزغم الفصیل ای حن حنینا خفیفا زقم زقوم بالفتح و التشدید طعام
که در وی خرما و مسکه باشد زقم خوردن آن ازقام فرو خورانیدن تزقم لقمه کردن و افراط کردن در خوردن قال
ابن درید الزقوم بالضم و اللام الحلقوم زکم زکام بالضم بیماری سر و دماغ زلم بالتحریک تیر قمار ازلام جماعة و هو الذی
یکون ایضا خلق الظلف زلم بالضم الدیار و الازلم الجذع روزگار زلمة بالضم و الفتح مع سکون دوم و حرکته و زلما بالفتح
ای حقا و قدا و حذوا کذلک یقال فی اللاتة و یقال امراة مزلمة زنی که دراز نباشد رجل مزلم ای مخفف الحلیة مزلم
ای بد غذا ازلمة بالتحریک نشان و درویش بزرگه در گلو باشد و نشانی که بر گوش باشد آنرا زلمة خوانند بالنون
ازنم ازنم لغتان منهما زلماء زنماء مونث ازلیمام زود برگشتن و کوچ کردن و بر پای شدن چیزی و بلند برآمدن آن
چاشت زمم زمام بالکسر مهار و رشته که در چوب بینی شتر بندند زمام النعل آنچه دوال بروی بندند زمم
پیش شدن در رفتن و زم بانفه ای تکبر زمزمة بکسرتین جماعتی از مردم زمزم ایضا الجلة من الابل زمزم کم کلمه
و یقال داری عن دار زمم بفتحتین ای قریب و یقال زمة گروه مردمان و جماعة زم بالضم موضعی و یقال هو العبد زنم
زنمة بالفتح و الضم مع سکون الوسط و حرکته ای قده قد العبید قال الکسی ای حقا کما مر فی زلمة زنمه در گوش بزی ببریده

فی الاذن

فی الاذن فیترک معلقا زنیم و مزنم مردی که بقومی ملحق شده باشد که نه از یشان بود و مزنم ایضا شتران ریزه
و نام فحل از نم بطلی از بربوع زهم بالضم پیه زهمان نام سگی زهمه با و کنده زهومه بوی ریم و چربش زهم بالتحریک
چرب شدن دست و ریم گرفتن زهم لغت منه و فربه مزاهمه نزدیکی زهدم نام اسپی و نام سوار و چرغ و بچه باز
زهدان دو برادر از بنی عبه زیم لحم زیم کافه گوشت متفرق بهر موضع زیم ایضا موضعی فصل فی
النون فاروقی زابلستان بکسر اللام و سکون سین و نیز بسکون لام و کسر سین نام ولایت آبا و اجداد
رستم و آنرا زاولستان نیز گویند زاغ کمان یعنی قرگوشه کمان زاقدان قرارگاه نطفه در شکم که آنرا
زهدان نیز گویند بتازیش رحم خوانند زال مداین یعنی زال که خانه او درون کوشک نوشیروان بود زبان دان
سخن دان یعنی صاحب سخن قیل و قال و گویا بکلام زاید و فصیح زبون بالفتح شتران اگر زن مرد و شنده و بمعنی
اسیر نیز است زخم برپان یعنی دم سختی است زدن بمعنی خوردن شراب آید و ساختن و نواختن پرده و
سرود و دروغ زدن و دروغ را گویند و نیز نظر زدن بمعنی نظر کردن آید زدودن بالضم دور کردن زنگ آینه
و تیغ و امثال آن و در روشدن آن و پاک کردن و گردانیدن و روشن کردن و شدن زراغن بوزن
فلاخن همان زراغنه زرامش و زرفین زنجیر باریک آهنین که بر درها زنند و حلقه در ان افگنند تا باز نشود
زغرض دور کن یعنی بیران زعفران معروف زعافر جمع آن زغن بفتحتین جانوریست معروف که آنرا جوزه لوا
و چنگلاهی و غلیواز و غلیواج و غلیواژ و کرشش پای نیز گویند زفان بالضم زبان زکان بالفتح و الضم آنکه از
خود رمیده بود و قیل بازای فارسی زلف زمین یعنی شب و کنایت از ان ذره خال است که در ذات آدمی
مرکب است و بنیه ارضی زلیفن بالکسر بایار فارسی و قیل بالفتح بایار تازی ترسانیدن زمزم آتش فشان یعنی
آفتاب زمردن لکار کردن زنار المسلمین همان زناج مذکور زنجیر بایان یعنی دیوانگان زنخدان همان
زنج مذکور زنخ زدن یعنی سخن کردن و لاف زدن و بسیار گفتن زندان بندیخانه و لواخانه نیز گویند
زندخوان بالفتح جانوری معروف که آنرا زندباف و زندلاف و زندداف و واف و مرغ چمن و مرغ سحر
و مرغ شبخوان و هزار آواز و هزار و هزار دستان نیز گویند بتازیش بلبل و عندلیب و هزار خوانند
زن پیرتان یعنی مغولان زنگه شاوران بکاف فارسی نام پهلوان ایرانی زنو ناکهن یعنی از جوانی
تا پیر زنبان بالکسر جوا یعنی و آنرا زنبان و رعن خوالان و نان خواه نیز گویند زوبین با واو دوم و سیوم فارسی
نیزه هندوی که بتازیش شل نامند و هندسیله گویند زورق زرین و زورق سیمین یعنی ماه نو زوزن نام

بادشاهی و نیز نام ولایتی زهدان بالفتح همان زاغدان زهره رخان یعنی شاهدان زیبان بایار فارسی زیبا
بزیادت نون زیان معروف وزننده کننده زبین بوزن زمین آنکه پشت پای زند زیرافکن باکاف فارسی
نام پرده سرود و آنرا افکنده نیز گویند زیان بالکسر همان زیان که گذشت زاکان نام شهری زازیدن
بیهوده گفتن زبان معروف و سخن زرکون باکاف فارسی شرابی زر دوام معرب زرجون گویند
زرولان جوب بارهای است زرد رنگ برنگ زرجوبه و در مزه تلخی دارد با اندک عطریه زقیدن بازای
فارسی تر شدن و عرب آنرا اشش گویند و جنبیدن زلیفکن باکاف فارسی نام پرده در سرود زمین معروف
زمینیان خلایق روی زمین زمستان بالکسر هوا سرما زندانیان نگاهبان محبوسان زلکان نام شهری
زمیدن افتادن و برون آمدن آب از زهاب زین معروف زیان ناخواه زیستن ضد مردن زبانی
بازاو فارسی خشم آلوده از شیر و پیل و امثال آن زیغنون نام زنی مبارزه فی دم زرجون خمر و تاک زمن
بالفتح وکسر دوم افکار و بمعنی جا بماینده کوز که بسیار رفتن نتواند بقوت دست رود و نیز مستعمل است چنانچه
زمان مثله و در قنیه بمعنی وقت و عهد و فرصت مذکور است زون بتخانه زیتون نام درختی معروف که از آن
روغن زیت میشود زاریدن یعنی زاری کردن زبان درکشیدن یعنی خاموش ماندن زبده ارکان
خلاصه آفرینش زیرقان بکسر یکم و سیوم ماه و نیز ماه شب چهاردهم و نام مردی چهار زبانی کمن ای امیر
اربعه عناصر کهن زدانیدن صاف کردن زدم داستان ای کهنه داستان زربان و زرهان کلاهها
بالفتح پر و معنی ترکیب بیننده زر زقونیان بالفتح درختی خاردار با ثمر بسیار بتازیش زقوم گویند هندش
سیجه و سیهند گویند زنخ یاسمین سوراخی که در میان باشد کذا فی شرح المخزن زندان نامسیحون ماهی
یونس علیه السلام زن دو دا افکن شب زن کوچه باستان دنیا کذا فی القنیه زهدان نهادن بالفتح
عبارت از عاجز شدن و در مصاف و مباحثه در مانده گشتن و سستی و کم فهمی خود اعتراف نمودن
زهره من ای طبع ناظم فر فی الصراح زبن کلب زنتی بالکسر سگ چینی یعنی حیه و لا تقل صی زون التی یخالط
البرزین سوختن و منه ناقه زبون و حرب زبون تزبن الناس ای تدفعهم و تصدهم زبانیه عند العرب
الشرط یعنی جاوس و دوزخ بانان الواحد زبانی و زاین و زبنیه بالکسر و رجل فیه زبونه بالفتح و تشدید الیاء
ای کبر زبانیا العقرب بالضم قرناها زبانیان دو ستاره در برج عقرب از منازل زبان نام مردی فزاری
بیع رطب بر درخت خرما و نهی عن ذلک زبون بالفتح کول هنادان زجن درنگ کردن عع بفتحها زجن

علی الشی

علی الشیء اذا معلع مع کراهیة له زرجن زرجون بفتحتین خمر و زر و قیل هو معرب زرگون و یقال هو صبغ احمر زرفن
فارسی معرب یعنی زنجیر در و قد زرفن صدغه ای جعده زقن زقنة الحمل ازقنه اذا احملته و ازقنت
فلانا ای عنته علی الحمل زکن بفتحتین دانستن عع کافه و کمان بردن و تزکین تشبیه کردن زمن
زمان زمن روزگار و هو اسم لقلیل الوقت و کثیره از زمان ازمنه ازمن جاعة لقیته ذات الزمین ترید
بذلک تراخی الوقت کما یقال لقیته ذات العویم یعنی زمانکی و سالکی زمانت بالفتح بر جای ماندگی
زمان بالکسر و التشدید المیم بدرجی از بکر زون بالضم بت زون شال بحن کوتاه بالا زونزی بفتحتین
کوتاه زوان بالضم و الکسر دانه طلح که با گندم امیزد زین زینة بالکسر آرایش یوم الزینة روز عید زین
آراستن نقیض الشین مزین ای مقدر الشعر و بالکسر آئینه دار و تصغیره مزدان مزین و مزیین مشبعاً
فصل فی الواو فارو قی زاد خو با دال موقوف بر سال خورد زردآلو نام میوه است
زرو زلو بالفتح و الضم نام جانوری که خون زائد بدان بکشند و آنرا دیوچه نیز گویند هندش جونک خوانند
زمو بالفتح گل تر و خشک و قیل بالضم با واو فارسی زنجرو بفتح یکم و ضم سیوم و چارم صمغی که زر بدان حل کنند
بتازیش عزورت خوانند و قیل گیاهی است زیلو در لسان الشعرا بوزن مینو تصحیح کرده شطرنجی و زیلوچ
فی یوسفی زاد سرو جنسی از درخت سرو مقصور است از آزاد سرو زبان ترازو رشته که وقت سنجیدن
بدست گیرند زهره گاو مهره است زرد چون زردی بیضه و آن در میان زهره گاو باشد خاکه حجر النفس
زهره بزکوهی چون گاو را بکشند زهره آنرا بشکافند و آن مهره از زهره بیرون آرند و اول محکم نباشد
چون زمانی در دهان بدارند محکم شود و آنرا بیشتر در زهره گاو هندی یابند فی م دع زاد و زار که بتازیش
نبا خوانند زال سپید ابرو با بجم و ششم فارسی و هفتم موقوف دنیا زرهو آنکه بر خویشتن موی را زره
سازد یعنی ستر از موی کند چنانچه زینب رضی الله عنها کرده بود زلو مثله زدو گوز باختن کودک و
انداختن آن در مغاک عع فاضه مزداة بالکسر مغاکی گوز انداختن و این خانچ گویند زقو زقی بانگ کردن
عع و آن زقار بالمد و الضم صوت و کل صالح زاق زقیه ای صیحه زکو زکوة معروف تزکیه زکوة دادن از
کردن مال و پاکیزه و ستودن خود را و زکوة از کسی گرفتن زکا بالقصر ای شفع یقال خسا او زکا یعنی طاق یا جفت
زکا بالمد کوالیدن عع فاضه و لایق آمدن و تنعم کردن از کار کوالانیدن زهو بالفتح و الضم لغت الحجاز
زنگ گرفتن غوره خرما و دیدار نماینده خوب و بر داشتن سراب چیزی را و وزیدن باد سبک و سهل

داشتن ورفتن ناقه بعد دور دیک شبا روز و راندن وکار باطل ودروغ وجنبانیدن باد درخت را
وبستان کردن میش نزدیک زادن **عع فاکه** وکبر نازکردن **فصل فی الراء فاروقی**
**زاده** فرزند **زاره** زاری کردن **زلولانه** بندها، آهنین که در پای بندیان ومردم گریز پای نهند **زال کوفه**
یعنی آن زال که جشمه طوفان اول از تنور س بدر آمد **زوه** نام شهری **زاوه کوه** نام کوهی **زاینده** مادر
**زبان بره** نام کوهی وکیاهی است که اطلاق شکم بازدارد وآنرا جرغول وجرغون وخرکوشک وخرغول نیز کویند
**زبوخه** خوش وذوق جاع وربوخه برای مهمله نیز لغت است **زبوده** بالفتح وقیل بالضم نوعی از سبزها، ماکول که
میان پیاز وترب کارندش وآنرا اکندنا نیز کویند **زجه** زن که فرزند زاده باشد تا چهل روز زجه بود وآنرا
ازاج وزاج نیز کویند **زده** خورده وکفته **زخاره** شاخ درخت **زخمه** بالفتح آنچه بربط ورباب وامثال
آن زنند وآنرا اشکافه نیز کویند **زدوده** زنک کرده وروشن کرده **زراجه** باجیم فارسی نام زنکیی که در جنک
زنکیان هفتاد مبارز رومی دراول مصاف کشته آخر سکندر بیک ضربه کرز دمار ازنهادش براورد **زرده**
بالفتح اسب برنکی معروف ونیز نام ولایتی که جندن از انجا آرند **زژه** بکسر تین با دوم فارسی رشته که هر دو
سرش بجای بسته باشند وبدان هر جیزی اکنند وآنرا زره نیز کویند **زعاوه وزعاره** کلاهما بالفتح نان کاو
کاورسین وقیل رعاره باحرف تحتانی فارسی **زغوته** بالفتح باواو فارسی ریسمان که بر دوک رسیده بود
وآنرا ایناغ وجوسته وجوزسته وکیسه وماشوره نیز کویند **زغانه** بالضم زبانه **زقه** داروی که بجکان رادهند **زکاره**
بالفتح والضم سهنده وقیل بازاء فارسی **زکاسه وزکاشه** جانوریست خزنده که در پشتش باشند دوک خارها، تیز
بود جون قصدش کنند خود را بیفشاند خارها جون تیر جهند ودر اندام قاصد نشینند وآنرا اشتی وجیرد وجیزور
وجزک وجیزک وجیرو وجکافه وخارپشت وروباه ترکی وزکاشه وسفر وسغر وسخول وسونه وسکانه وسکرنه
نیز کویند بتازیش قنفذ وهند ساهی نامند **زله** خزنده است پشتر بکرمابه بود وبعضی پر نیز دارند بشب شور کند
وازا هند جینکر نامند **زموده** بالفتح نکار بتازیش نقش نامند **زنبورخانه** بالضم بازاء موقوف خانه مکس
شهد وران بود وآنرا اشان وشانه ولانه نیز کویند **زنبوره** بالضم جیزی است از اسلحه سر تیز **زنده** نام پهلوانی
تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستمش بیک مشت کشته وآنرا زند وزنده رزم نیز کویند **زنکانه** بالفتح
باکاف فارسی نام رودی **زنکله وزنکوله** کلاهما بالفتح با هر دو کاف وواو فارسی جلاجل که آنرا زنک وزنکل
وزنکدن کویند هندش کهنکرو خوانند ونیز زنکله نام مبارز تورانی که در جنک دوازده رخ فروهل اورا کشته

وکیفیت

وکیفیت آن جنک در لغت دوازده رخ مشروح ومصرح کفته شده **زنکه** بالفتح باکاف فارسی نام ولایتی
ونیز نام پهلوان ایرانی که نام پدرش شاوران بود ودر جنک دوازده اخواست تورانی را کشته
**زواره** بالفتح نام برادر او ودر بن رستم پسر بهاست بن سام **زوله** بالضم غنده آرد وخمیر کرده که هندش پیره
پنیره خوانند **زه** بالفتح زادن ونطفه فرزند جنین وبالکسر معروف ودوالها، باریک وپاداش ونیکی
وآفرین وزهی مرکب ازین است ونیز زه کریبان **زهره** بالفتح تلخه وقوت وقدرت وبالضم ستاره
سیاره که مطربه فلک است فارسیانش بسکون ها استعمال کرده اند والا در دیوان ادیب بضم یکم وفتح
دوم وسیوم مصحح است ومعنی زهره بسکون ها نشسته است که حی فرالوش **زیرکاه** با یاء وکاف فارسی
بفصل راء موقوف کرسی **ژاله** بزاء فارسی سنکیجه که از ابر بارد وقطره شبنم وخیک باد دمیده که در
زیر سینه بجهة شناوری کردن کیرند اهل هند از اسناهی کویند **زاکله** کیاهی است که آنرا اشنه
کویند **زبیده** نام زن هارون رشید خلیفه **زخشان** شاخ درخت **زردجوبه** معروف وزرجوبه مقصور
آن است **زردپاره** پاره جامه زرد که یهودان بر کتف خود دوزند تا بدان شناخته شوند **زنده** خورده
**ژنده** بفتح زاء فارسی جیزی تنک کهنه وبزرک ومهیب **زنجه** زن فاجره که بیا زار نشیند **زنبیله** زنبیل
**زنفیه** موب زنبیله **ژولیده** زاء وواو فارسی بیکدیکر آمیخته وبدست مالیده شده **زه** بالکسر کلمه است
که بجای تحسین وآفرین کویند وآنچه بر کمان کشند **زمازه** از هر سوی زهی کفتن **فی م دع زاویه** بمعوله
وکوشه **زبانیه** فرشتکان دوزخ **زجاجه** بالضم آبکینه **زحمه** انبوهی ودر فارسی بمعنی مرض وعلالة مستعمل است
**زراقه** کبودی **زریبه** شبانکاه کوسپندان از جوب وکیاه وکازه صیاد وجای که نخجیر بدان جا پنهان
شود **زرافه** بالضم شتر وکاو وپلنک ودر قنیه بمعنی بوقلمون است وبمعنی فج است **زله** بالفتح آنچه از
بهر کسی نهند از طعام ودر قنیه است زله معروف یعنی دو عدد ونان تنک یا قرص یا کلک **زلابیه**
زلبیا **زلاقه** زمین لغزناک **زلفته** نزدیکی وپاره از شب وزلف که بمعنی موی در فارسی مستعمل است
هم ازین ماخوذ است بمعنی اخیر **زمره** بالضم جماعه مردمان **زمزمه** بکسر هر دو زاء مشله کذ فی التاج اما در فارسی
بفتح هر دو زاء بمعنی آواز نرم خوب مستعمل است شیخ خرد است که در کرمابها باشد وفریاد کند **زالوکنم زهدکه**
یعنی مراقبه کنم وبفکر فرو روم **زاولانه** بندها، آهنی که در پای بندیان ومردم کریز پای کنند **زاهد**
آفتاب **زنانیره** بالاضافه کیاهی است که اطلاق شکم باز دارد ودر زفانکویا است آنرا اسیغول کویند بتازیش

لسان الجمل خوانند زجه بالفتح سخن زرباقه بافا موقوف زربفت یعنی نسیج بزر بافته و زر دوزی زرجو
یعنی زر دجوبه که بتازیش اصابع صفر گویند زرده فواره یعنی آفتاب زاینده یعنی ما در زنانیره بالالف
گیاهی است که اطلاق شکم باز دارد زرساره بالفتح با سین مهمله یعنی زری که از کان بیرون آورده باشند
و هنوز کداخته نبود زرکوه با واو فارسی نام کوهی است در میانه دریا چون جهاز انجا رسد غرق شود
زرنباه همان زرنبا که هندش کچور گویند زرین کاسه آفتاب زره بکسر تین رشته که هر دو سرش
بجایی بسته باشند و بران هر چیزی افکنند زمین زاده محمد علیه السلام و بشر موجودات دنیاوی زنقه
بفتحتین کوچه باریک و تنگ زه زادن و نطفه و فرزند جنین و دراذات بمعنی رحم که آنرا زهدان نیز
گویند امابمعنی زادن نیست آن خاصه شرفنامه است شاید ماخوذ است از دروزه و آن بمعنی دررحم
است و بالکسر معروف و دوالمار باریک و پاداش و تنگی و آفرین و زهی مرکب ازین است و نیز زه کریبان
و دراذات است این کلمه است که بجای تحسین و آفرین استعمال کنند و قبل باش زهار بالکسر از هر سوی
آفرین و نیک نیک کعش برابر زیرمیانه ای کمینه که نه کمینه باشد فصل فی الیاء فارسی
زای زاینده و امر زادن زبان طوطی نام گیاهی است زجاجی بالضم نام یکی از هفت پرده چشم
زدای روشن کن و دور کن و روشن کننده و دور کننده زرجعفری یعنی زر خالص منسوب بجعفر که نام
مردی کیمیاگر زر ده دهی یعنی زر طلا کامل العیار زرششسری یعنی زر دو آدهی زرمصری و زر
مغربی یعنی زر خالص زمین پیمای با بای فارسی یعنی سیلاح زناشوی یعنی مباشرت و انعقاد
نکاح و آمیزش و وصال زنجری بالکسر یعنی دیوانه زندپیجی بالفتح با دال موقوف و جیم فارسی جامه سبز
و شفت مثلا بافت زنهاری بالکسر امان خواه و زنهاری بمثله زهی کلمه توحید تحسین و آفرین است
مانند جنی و آن هم مرکب است از زه ای چنانچه جنی از خه زی امر زیستن و آرایش و سوی که بتازیش
الی بود زاری نالش و گریه زشتی ضد خوبی زندگی و زندگانی و حیوة زی بزاء پارسی انگیر و آمدن
زیرکی ناوانی زیرگوشی پیرایه که آنرا گوشوار گویند زانی معروف زجاجی آبگینه فروش
و آنچه از آن زجاج باشد و نام یکی از هفت پرده زکی پارسا و پاکیزه از گناه زنبری کشتی بزرگ
فی م دع زادی معروف و بمعنی دعا نیز آید زررکنی آن زر که منسوب برکن کیمیاگر است زر
رومی یعنی آفتاب زره مویی آنکه بر خویشتن زره از موی کند یعنی ستر از مو کند زشتی و نیکویی نکوهی

وبی

وبدی و شادی و غمی و رخت و رنج و فقر و غنا زمانه کش زکی مریخ زمی بالفتح مخفف زمین زوبعی
مکر و خداع و فریب اقوال این تصحیف کاتب است ذوبعی با دال معجمه بمعنی خدا و ند یعنی خواهد بود با فارسیان
مصحف استعمال کرده اند زورکوی با دوم و چهارم و پنجم فارسی و سیوم موقوف افترا کننده و بهتان نهنده
زولابی با واو فارسی نام جاسوس صاحب دعوة ابو مسلم مروزی که با نواع حیل دمار از نهاد خوارج
برآورده زلیبی بالکسر از محمد جعفر سماع است که جلابی را گویند و در تاج معنی زلابیه زلیبا است زیلوئی
بالکسر با واو فارسی همان زیلو یعنی شطرنجی زیانی زنده کنی و زنده مستی و زیان هستی فی الصراح زبی
بار کردن از دیار و داشتن زبیه نسبه زبی جماعه و مغاک بجهت صید شیر و دده از پی شتاب زدگی
و نشاط و سبکی و رفتاری مختلف و کار بزرگ از ابی جماعة زجی تزجیه بنرمی راندن کار از جا راندن
مزجی چیزی اندک مزجاة مونث منه زجار بالفتح و المد بآسانی کردن خراج و روانی کار زاریة
بالکسر خشم و عتاب کردن از راه خوار مندی نمودن و تقصیر کردن زفی زفتان سخت وزیدن باد و نام
مردی شاعری ناقه زفیان سریعه زفی بال بر داشتن مهاب چیزی را در هوا زوی زاویه گنج و بمقوله زوایا
جماعة زویت الشی جمعیه زیی بالکسر پوشش و هیات و اصله زوی جو زوی الرجل ما بین عینه یعنی آژنگ
در افکند و زوی المال عن وارثه ای صرفه زو نام کوهی و قضا و قدر قدر زو زیة و زوازیة دیک بزرگ
که یک شتر گوشت بزد واژی حرفی از حروف معجمه بمد و بقصر ولا یکتب الا بیا بعد الالف زوزاه بشت
شتیج کرده رفتن و کام نزدیک نهادن یقال منه زوزی الرجل بزوزی و راندن والله اعلم بالصواب
باب السین فصل فی الالف فارسی سا مانند و اسا و اسات از مترادف این اند
و ساید و امر سودن و فاعل آن و خراج که آنرا گزیت و کزید نیز گویند سارا نام حرم حضرت ابراهیم علیه السلام
و جنسی از عنبر و نیز مشک خالص و مشک سارا جز در شاهنامه جائید کمتر تا غایت یافته نشد سپیدبا با دوم و سیوم
و پنجم فارسی و چهارم موقوف طعامی است یعنی مبارک قدم ستا بالکسر ستاننده و امر ان و سبق و رباب
ستاره و ستایش و آفرین نیز بازی سیوم نرد و آن هفت بازی اند یکم وارد دوم زیاد و سیوم
همان ستا و چهارم هزاران که آنرا ده هزار و ده هزاران نیز گویند پنجم خانه گیر ششم طویل هفتم منصوبه
و این تسامع است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی سبا عنوان نامه سرا بالفتح خانه سپنج و
مختصر سرای که ترجمان وار است سراپا با بای فارسی ای از سر تا پای سروا بالفتح حدیث سزا بالفتح

موافق و با داش نیکی و بدی سقمونیا بالضم صمغ درختی است که آنرا زقوم خوانند و آن درختی که در بادیه میشود کذا
فی عجایب البلدان سکبا بالکسر نانخورش است که از سرکه و میوهٔ خشک و نبات و گوشت بزند سکوبا
بالفتح نام مردی که دربرش معروف است و آن ترسا بوده است سمیرا نام موضعی براه مکه و نیز آلت کرا لجام
سنا چوبی است که ازان مسواک سازند و او را بمکی و حرم نسبت کنند و بالفتح روشنای و بزرگی و نیز
گیاهی که تداوی کرده میشود و بدان سودا بالفتح معروف و خیال و مایه پیوسته که در دماغ مردم افتد و ازان
خیالات فاسد زاید و خلل دماغ آرد سوق الثلاثا بازاری است در بغداد که خانه فحول علما ترسا آنجا
بود سها بالضم ستاره میانگی نبات النعش کبری در غایه خوردی که روشنای چشم بدان آزمایند و در
تاج اسامی سهی با یا مرقوم است هرچه در قافیه الف می آرند در فصل الف آورده شد سپا بالکسر مختصر
سپاه و سیه مثله سینا بالکسر سوراخ کننده و نیز نام پدر بوعلی حکیم و نام کوهی که موسی علیه الصلوة را برای تجلی
شد سادترا سرکار بالکسر شمار ام دع سربها آنچه بدان اسیر و گرفتار را برهانند و عرب آنرا فدا گویند
سرنا نای ترکی سرما معروف سوفرا نام پدر بزرجمهر حکیم سورا نام شهری سپا بالفتح نام شهری
است که بلقیس ملکه آن بود و بالکسر می سجا بند نامه و عنوان نامه سخی جوانمردی سقا مشک سما آسمان و باران
و آنچه بالا باشد مانند سقف سلوا بالفتح و سمانا بالضم و ح سلمی بالفتح از اسامی زنان است و در شرفنامه میگوید نام
معشوقه عرب هرجا این لغت در قافیه الف می آید در باب الف آورده شد سودا و سوید میانه دل و نیز
سیاه را گویند و سوید اسیاهی اندک اما فارسیان سودا را بمعنی تجارت و خیال و مایه پیوست که
در دماغ آرد آورده اند و در اوات است سودا خلط سوخته که از خشکی طبع خیزد و خلل دماغ آرد آورده اند
و در قنیه بمعنی اندیشه هم آمده است و در استعمال بمعنی حرارة و شوریدگی نیز یافته میشود برین که سودا از تلخه است
عصه و حرارت ازوست و در حاشیه معالم است خلقت آدمی از طبایع و عناصر است بتاریخ ایشان سودا و صفرا
و خون و بلغم است و این اخلاط نامند اما سویدا در قنیه بمعنی نقطه است سیاهی در دل که چون عشق بکمال رسد
سپید گردد سیما مقصور و مدود علامتی است که شناخته میشود بدان خیر و شر ساقی دکا بر وزن داری مرا
نام کوهی است سامرا بفتح سیوم با تشدید چارم مهمله نام شهریست بنا کرده معتصم سبزپا با سیوم معجمه موقوف
و چارم فارسی نامبارک قدم ضد سپیدپا با دویم و سیوم فارسی و چارم موقوف طماعیست معروف بفتح
سور بابلج ستا بالکسر ستاینده و امر آن و سه تو و رباب و ستاره و ستایش و آفرین و نیز بازی سیوم زد

و دماغ مردم افتد و ازان خیالات فاسد زاید و خلل

وآن

وآن هفت بازی است اسامی ایشان در لغت خانه گیر گفته شده است سرای جزا آن جهان و بهشت
سربها بالفتح با را ساکن یعنی فدیه سرکا همان سرکه بتازیش خل خوانند سرکه ابا یعنی سکبا و آن نانخورش
است از گوشت که با سرکه میکنند سقلاط بالفتح همان سقرلاط سقف مینا آسمان سکبا جهربا بالکسر ششم
فارسی کمور ترشی رویها سکنه صحرا آب و درختان سبز و امثال آن سگان جیفه دنیا با دو فارسی ای
طالبان دنیا سوفزا نام وزیر قباد پادشاه مداین بود سیخ مهرا بعد از پختن گوشت و مرغ را با سیخ
بریان میکنند بغایت نرم و لذیذ میشود و این سیخ مخصوص و ضع مولف فرهنگ علمی است ساسا ساسارت
باطهار ساسا کفیتم خورا بوقت آب خوردن وی سبا مسبا خمر خریدن بجهت باز فروختن ع بعضها سباء
بالکسر علی فعال و هو سبا بن یشجب سباء التفات ناکردن بسو کند دروغ و دلیری نمودن بدان و تازیانه
زدن و با آتش سوختن کسی را از سبا باز شدن مسباء راه کوه سبایه منسوب بعبدالله بن سبا سراء سرو تخم
نهادن ملخ و اسرات الجراده ای حان وقت ذلک فهما سراه بالکسر تخم ملخ سروه سقا بالکسر و المد مشک پر
و آب اسقیه اسقیات اساقی جماعه و طب مشک شیر خاصه قربت مشک آب خاصه سقی آب دادن اسقا
آب و ناد و ارضه ساقیه جوی خورد سواقی جماعه سواقی ابر بزرگ قطره و بروی سقیه یکی از وی و خرمای
سقوی کشت و شتی که از باران آب خورد سقاة بالفتح جار آب خوردن و بالکسر آلت آب خوردن سقی بالکسر زرد آب
و بهره آب سقاء عیب و عتاب کردن تسقیه آب دادن و سقاک الله کفتن و مساقاة تیمار و تعهد کردن درخت انگور
دخل وی تساقی یکدیگر را خورانیدن استسقاء آب خواستن و برکشیدن از چاه سقایه بالکسر معروف و پیمانه
شراب سنا بالکسر روشنای برق و جز آن و گیاهی از ادویه منسوب بمکه و بالمد بلندی سنی بلند سناة
بند آب سانیه شتر آب کش سنه سال سواد سوا بالضم برابری و راستا و راستار است و میانه و چیزی سوی
بالضم و الکسر راست سواء بالفتح و المد کذلک لیلة السواء شب سیزدهم از ماه اسوی ای سقط و اغفل تسویه
راست و برابری کردن سویه بالش خاشاک آگنده سوی سدا اسور سایه اند و هکین کردن سواء سود
اسم فیه اساء بدی کردن سووی نقیض حسنی سیه بدی سی بالفتح شیر کرده آمده در اطراف بستان و نبات
انا قه اذا ارسلت لبنها من غیر حلب و هو السی و قد انسا الرجل فصل فی الباء رفا روقی فی م
دع ساقی شب یعنی ماه و صبح و پیر مرشد سایه رکاب یعنی حمایت و اتباع سنجاب با دوم فارسی نام
ولایتی که کاموس ضابط بود و از اسباب آمده و از اسبابش بیاری پیران بجنگ طوس سرلشکر کیخسرو فرستاده

ورستمش بکمند کرفته وخونش ریخته **سداب** بالفتح کیاهی است مثل بودنه که دایکان برای اسقاط حمل عورات بکار برند
ونیز آنرا آس میکنند ودر ماکورش اندازند **سراب** بفتح انکه در نیمروزان از تابش آفتاب در زمین سپید آب نماید
ونباشد وآنرا کوراب وکوربز نیز کویند **سرخاب** بالضم پرنده است آبی تیز پر که آنرا چرز وجغوک وچکاوک وچکاو
وخرجال وکبول ومانورک نیز کویند وبتازیش ابوالملیح وشوادو قبره نامند وهندیکو اخوانند ونام مزارکاهی است
به تبریز ونیز بمعنی شراب آید **سرداب** بالفتح خانه مخصوص که برای سردی آب راست کنندش وسردابه اش
نیز کویند وآب سرد وخانه تابستانی **سرکوب** باواو فارسی یعنی حریف قوی بجنگ وخصومت **سطرلاب** بفتحتین
آلتی است منجمان وحکما را وکیفیت آن مشرح ومصرح در لغت اسطرلاب مرقوم شد اسطرلاب مع اصطرلاب وصل آب
نیز آید **سقلاب** بالفتح نام ولایتی است ترکستان زمین وصقلاب بصاد نیز لغت است **سهراب** بالضم نام پسر
رستم که از دختر پادشاه سمنکان وآن شهریست از ترکستان زمین وکیفیت ولادت او بران جمله است که رستم
روزی بشکار رو ببسمنکان رفته وکوری را بیخ کرده خورده ورخش را بچرا کذاشته بخواب شده همدران وقت چند
سمنکان سوار سمنکان رسیده چون پادشاه خبر مقدم رستم شنیده باستقبال بیرون آمده وملاقات رستم کرده رستم
اوراکفته که رخش مرا دزدان اینجا آورده اند اکر رسیدهی فهو المراد والا این حصار وکوه را باخاک زمین پست کردانم
القصه بطولها پادشاه سمنکان رستم را مهمان داشته ودختر را بحباله رستم در آورده ورخش پیش کشیده وقتی
که رستم مراجعت کرده آن دختر حامله بود چون بسر رسیده مانند آفتابش پسر آمده بعد البلوغ بپهلوانی سر آمده روزکار
شده واز مادر استکشاف پدر کرده نسبت نسب برستم شنیده منفرح کشت وانمعنی بسمع افراسیاب رسیده
متعلق شده وهومان وپیسه را با دوازده هزار سوار نامزد کرده سهراب ودر ولایت ایران فرستاده چون سهراب بشهر سپید
رسیده هجیر بن کودرز را زنده اسیر ساخته این خبر چون بکیکاوس رسیده اندیشه مند کشته با رستم وتمام لشکر
بمقابله لشکرکاه سهراب فرود آمد هرچند که سهراب از هجیر نشان رستم پرسید هجیر کفته که رستم هنوز نیامده است
چون در مصاف با رستم ملاقات شد بعلاماتی که از مادر شنیده بود پدر را شناخته واز رستم نام پرسیده رستم
بنام دیکر تعریف خویش کرده فی الجمله چون میان پسر وپدر بسیار جنک شده آخر الامر بکشتی کشیده هر دو پیاده کشته دو
بکمر یکدیکر زده وسهراب پدر را از زمین برداشته ودر خاک زده خواسته که بکشد رستم بحیله خود را از دستش مخلص
رستم داده بار دیکر رستم بر پسر قادر شده وپشتش بر زمین آورده وفی الحال دشنه بجکر کاهش زد سهراب دو دانست
که سهراب پسر اوست ومهره که بنشان تسلیم مادرش کرده بود در بازوی پسر یافته جزع وفزع در پیش نهاده



وخود را بخاک در زده وسهراب ازین جهان فانی بسرائی باقی نقل کرده **سنب** بالضم سم وسوراخ کننده وسوراخ کن
**سیب** با یار فارسی سرشته ونام میوه که در خراسان بالادست شود وآنرا تب نیز کویند **سماب** زیبق وآنرا الجساد
کویند بعضی از معدن آرند وبعضی از سنک کیرند وبمعنی خبره نیز آید وجواب سیم ای جواب نقره **سنجاب** جنسی از پوستین
پوشش ملوک ونام ولایتی **سراندیب** با یار فارسی نام شهری **سکلاب** بکاف فارسی کروهی از مردمان که سپید
باشند ونام ولایتی از صقلاب وسکلاب معرب **سیلاب** معروف **سیراب** بیار فارسی تر وتازه وانکه
آب بسیر خورده باشد **سبب** پیوستکی وعهد ورسن ومودت ووصلت ودر کل شی یتوصل به فهو سبب
**سنداب** بالفتح بازال معجمه کیاهی است که بر کنار خورد وارد هندش ساولی کویند **سهدعوب** نام مردی از
مشاهیر عرب **سرلاب** همان اسطرلاب **سواران آب** قبهاکه وقت باریدن باران بزرک بر آب پدید آید وآنرا
غوزه آب نیز کویند بتازیش حباب بالفتح خوانند **سرآب** باهای فارسی بغوا ونیز انکه از آب سیر شده باشد
ترجمه ریان ضد تشنه ونیز کشتی که آب داده شود بکویند سیراب شد **سیم ذاب** با سیم موقوف آب ساقی ودر
اصطلاح شعراست ای می صاف وشراب مقطر **سرب** بالضم با بار فارسی جنسی از افلاز کانی بتازیش سرب
هندسیا نامند **ساب** خبه کردن چندان که بمیرد **ع** بفتحها وجنک سووب جماعه مساب بالکسر مشله وهو سفار العسل
سابت السفار ای وسعه **سب** دشنام دادن **ع فاف** وبریدن سبب روزکار یقال ما رایته منذ سبة ای زمن
من الدهر کقولک منذ سبت ومضت سبت من الدهر وکون یقال سبه ای طعنه فی السبة ای فی استه وذبره یکدیکر را
دشنام دهنده سبایب سبوب جماعة ورسن بلغة هذیل سبوب جماعة ومرد بسیار دشنام وهم دشنام مرد ابل
مسبه شتران کزیده اسبوبه بالضم دشنام معتاد سبب رسن وهرچه بدان بدیکری پیوسته شود وپیوند خویش
اسباب جماعة اسباب السموات نواحیها وآسمان تسبیب ساختن مسبب الاسباب هو الله تعالی سبیبه موی پیشانی
دنش ودم سب بیابان یوم السباب روز عید جاهلیة سبابه انکشت شهادة واورا مسبحه نیز کویند **سحب** سحائب
سحاب سحب بضمتین سحایب جماعة سحب کشیدن وسخت خوردن وسخت آشامیدن رجل سحوب بالضم ای اکول
وشروب تسحب ناز کردن وتسحب علیه ای دل سحبان نام مردی معروف بفصاحت **سخب** سخاب بالکسر کردن
بند که بی جواهر باشد سخب بضمتین جماعة **سرب** سارب هر یک جهة رونده سروب مصدره وسروب الفحل ای
توجه الرعی سرب بالفتح شتران وچرندکان وسرب بالکسر نفس ودل وهو واسع السرب ای رخی وکروه آهو وسنک راه
خوار وزنان سرب بفتحتین ایضا آب که از مشک روان شود وهو المصدر ایضا وکیاهی سربه بالضم الراد موی بار یزه

میان سینه و ناف و بفتح الراء چراگاه مسارب جماعة سراب نمایش سرجب فرس سرجوب اسب دراز خانه
سعب یقال تو یجری سعابیب ای السیل ما وار جا سغب گرسنگی فهو ساغب و سغبان وهی سغبی و منهم ذو سغبة ای ذو مجاعة
سقب بفتحتین نزدیکی و سقب بالسکون شتر کوره نر و دراز هر چیزی با فربهی و ستون خیمه صقب مثله یقال حائل سقبة
ایضا خر کره ماده ناقه سقاب بالکسر نر زاینده سکب نوعی از جامهاء و ریختن آب ماء مسکوب یجری
علی وجه الارض من غیر حفر سکوب ریخته شدن آب تسکاب انسکاب کذلک ماء اسکوب بالضم ریزان
و ماء سکب ای مسکوب سکب بفتحتین نوعی از درخت خوشبو سکبه سکاب مثل قطام نام اسپی سلب ربودن
عع فاضه استلاب کذلک سلاب بالکسر جامه ماتم سلب بضمتین جماعة سلب سلهب اسب دراز خانه و بالصاد کذلک
سنب سنبة من الدهر پاره از روزگار سنبة بزیادة التاء کذلک سهب دشت و اسب فراخ رو
به سهبه مغاک سیب دهش سوب جامه و رفتن آب عع فاضه سیب بالکسر روشن آب سائبه وهی ناقة
کانت تسیب فی الجاهلیة لنذر و نحوه و قیل هی ام البحیرة کانت الناقة اذا ولدت عشرة ابطن کلهن اناث
سیبة فلم ترکب و لم یشرب لبنها الا ولدها و الضیف حتی تموت فاذا ماتت کلها الرجل و النساء جمیعا و بحرت
اذن بنتها الاخیرة فتسمی البحیرة و هی بمنزلة امها فی انها سائبة و الجمع سیب مثله سیاب غوره خرما سیابه و بهاء سمی
الرجل و سوبان نام وادی فصل فی التاء الفوقی سبات بالضم گران و صیغه فعال بالضم اوجاع خواب
رست و نیز آنکه منقطع شود از حرکت و روح از بدن بود و اصل اسبات رحت است سپت بالکسر با دوم فارسی
مفتوح گیاهیست که تنه ندارد و بتازیش رطب خوانند سپت بالفتح پلید و بوی ناخوش و بکسرتین سبزه است
مثل خوید که چارپا خورندش سبکدست یعنی آنکه در کارها سرعت کند سبلت بالفتح موی لب سخت
بالضم وزن کرد وزن کردن سربست یعنی مشکل که امکان حل ندارد و سرابست سبوشکست یعنی نومید گرد
سپیددست با چارم موقوف یعنی موسی علیه السلام و نیز بمعنی سخی آید سرتافت یعنی عاصی و باغی شد
سرشت بکسرتین مایه طبع و ماضی سرشتن سرگذشت یعنی ماجرا سرنبشت یعنی حکم ازلی سطقات بضمتین
رومیان طبایع اربعه را گویند و اسطقسات نیز نامند سفت بالکسر دوش که آنرا کفت نیز گویند بتازیش
کتف نامند سقرلات بفتح یکم و کسر دوم جامه ایست پشمین که بفرنگ بافندش و آنرا اسقرلات و سقلاطون
سقلاطون و سقلاطین نیز گویند سلات نام نواگری و کاسه لیس سموت بالفتح فتراک زین سنگپشت
با کاف فارسی موقوف جانوری است که شافعی مذهبان خورند و از او باخه و کاسه پشت و کشف نیز گویند

بتازی

بتازیش کشف نامند و کچهوا گویند بتازیش سلحفات نامند سومنات با واو فارسی و میم موقوف نام بتخانه که در زمین
گجرات بود و سلطان محمود سبکتگین خراب گردانید و در فرهنگ سنوبت بالفتح ناگاهی که بتازیش غفلت
خوانند و سبوبس بپنا نیز درین لغت است سه نوبت یعنی کودکی و جوانی و پیری سپین دخت نام زن مهراب
والی کابل که مادر رودابه جده مادر رستم بود سیه دست یعنی بخیل و شوم الترکی سوت شیر یعنی لبن سوغات
آنچه از دیاری بیاری برای احبا آرند ای راه آورد سوات بدو فی یوسفی ساحت دوال زین سفالشت
باخه هند کچهوا گویند سلاخت داروئی است فی دمع سبت بالفتح سبیه و انما سمی بذلک لانقطاع الایام
عنده و کودک شوخ و اسب بسیار دو و بمعنی دهر نیز است سحت بالضم حرام و قیل حرامی که بخوردن آن عار لاحق
شود چنانچه ثمن سگ و خمر و خنزیر و آنچه حلال نیست کسب آن سلات کاسه لیس و نام نواگری است سلت جو
تنک پوست خرد دانه و در قنیه است جو که پوست ندارد و فارسی ساخت با خا موقوف ماضی ساختن و نیز
دوال رکاب سبزپوشان باغ بهشت با سیوم موقوف و چارم و پنجم فارسی حوران سبلت چیزی که از جرم
خام می زند مخصوص کمانگران عمل کمان بدان میکنند هندش شریش نامند و بمعنی نو آب تازیست چنانچه در باب
العار می آید سخت بالضم وزن کردن وزن کرد و بالفتح درشت و جنبنده و تنگ و دشوار و بمعنی غایت و نهایت آید
چنانچه گوئی سخت خوبست و نیز بمعنی شوخ سخلات گلها سمین سرای نغت آن جهان سرتخت بسی بادت
یعنی بخت تو پاینده باد سرخرات کیماغ هند ملائی نامند سررشته از دست رفت کنایه آزردن است
سرشک خجلت گریه شرمندگی سطوسات بضمتین همان اسطقات که بالا گذشت سلاحت بالفتح
و جیم مکسور معروفست که از سنگها که از کوه ایام تابستانی ترشح کند و نزدیک بعضی کمیز حیوانی است
که آنرا او برخوانند و بعضی گفته اند بول حمار وحشی است و نزدیک حکماء هند بول بوزنگانست و هر چه هست سنگ است
سیماب ضلالت ضلالت را باستعاره سیماب خوانند ازین جهت که هر دو سبب کری گوش اند و در حکمت اگر
سیماب در گوش اندازند ظاهر کری آرد و همچنین ضلالت گزیدن در گوش باطن کری آرد کقوله تعالی ختم الله
علی قلوبهم کذا فی المؤید سمین گشت بمعنی جو الگشت پارسی سولت پید ساق خبه کردن عع بفتحها قال
ابو عمرو ساته خنقه حتی یموت مثل ساته و ابو زید مثله انه لم یقل حتی یموت سبت آسایش و روزگار و روز
شنبه اسبات سبوت جماعة و نوعی از رفتار شتر و موی گشاده رها کردن و سر ستردن و شنبهی کردن
جهودان عع فاضه که و کردن زدن یقال سبت علاوته ای ضرب عنقه اسبات بشنبه درآمدن جهودان و

آنکه بجنبد سبات بالضم خواب واصله الراحة ومنه قوله تعالى وجعلنا نومكم سباتا و روزکار مسبوت مرده و بیهوش
وبیمارستان خفته وچشم فراز کرده سبت جرمهار کاو بوط پیراسته بجهة نعل بطه منسبت خرما که بیشتر
از وی بحته باشد سبتی سبندی بلمرو دلیرمش در آینده بحرب و پلنک و بچوزان بکون بسیمرند لک بجرانه
سبروت بالضم زمین خشک بی نبات سبارست جماعة وجیزی اندک و مرد درویش وهم المساکین والمخلونون
سنت ست شش مرد واصله سدس فابدل من السین الآخرة تاء فادغمت الدال فيها لانك تقول فی تصغیرها
سدیسة وفی الجمع اسداس سحت بالضم حرام سحت بالفتح کوشت از استخوان ریزیدن سخت معروف وهو
شدید یقال هذا حر سخت یستعمل فی کلام العرب والعجم بمعنی سخیت بالکسر مثله وسیار و بیت ناآمیخته و کرد بلند بر رفته
اسخیتان فرونشستن آماس سغت بسیار شراب خوردن که تشنکی فنشکند مع کاف سکت سکوت سکات
خاموش شدن سکته بالضم آنچه لوی بازی دادن بچه را و خاموش کنندش سکیت بالکسر همیشه خاموش ساکوت
کذلک اسکتان بکسر الهمزة دو کرانه جوخ زن الواحد اسکت وسکیت بالضم وتخفیف الکاف وتشدیدها اسبت
بازبستن دهان و آنرا فاسور وفسکل نیز خوانند سلت جو برهنه یعنی بی پوست سلاته مایو خذ من القصعة
تقنطف سلت بالفتح آب بانکشت پاک کردن وبینی از بن بریدن و نام مردی و دست بند خار ز
دست دور کردن و سر ستردن و تازیانه زدن بامره زنی که خضابسته باشد راس مسلوت ومسبوت ومحلوت
ومحلوق سر سترده سمت راه وروش نیکو وبجد وکمان رفتن و براستی ومیانه راه رفتن مع فاء تسمیت
نام خدا کفتن بر چیزی و یرحمک الله کفتن عطسه دهنده را و بالشین المعجمة ایضا سنت اسنات بقحط افتادن ورجل
سنت بکسر النون قلیل الخیر سنوت بالفتح والتشدید زیره سنت خواستن مرد لیئم زن کریمه را بوقت تو انکری
خود و درویشی زن فصل فی الجیم التازی فاروقی ساج ماده مرغ کنجد خوارک ونام درختی و جوبی است
سیاه و بتازی زبان طیلسان سبز بود سارج جانوری است پرنده که آواز او را باواز جهار تاره تشبیه
کنند و آنرا سارو ساسر و سرجه و ساری و شارک نیز کویند هند سارو نامند سارنج مرغکی است کوچک و ضعیف
سبنج با دوم فارسی پانزده و عاریت و نیز بمعنی جه آید جه بحساب جمل سه جیم است و پانج است سج بالفتح
رخ و رخساره سنج بکسر یکم و فتح دوم تنکی نفس و در لسان الشعرا باجیم فارسی مصحح است سرای سپنج یعنی سرای
عاریت و دنیا سرنج بکسر تمن آنکه دو طاس باشند و یکی بر دیکری زنند هندش جهال و کنجال و جهانجه کویند سفج
بفتح یکم و سکون دوم خربزه نارسیده که بشکنندش پاله را و سفچه درین لغت است و در لسان الشعرا باجیم فارسی

محقق است

محقق است سفیداج بالکسر با یاء فارسی سفیده سکنج بفتح یکم وضم دوم کنده دهن سنبج آنکه بهند کنجهال
و سنج وزن کنج سرین و بالضم سرین مردم و غیر آن خوانندش سکنجوارسج با کاف فارسی موقوف
واو معدوله مرغی است سنکخواره و آنرا اسفرود و سنکخوارک و کتو و کیتو و کیتو نیز کویند الترکی سورنج
بضم یکم و فتح دوم شادی سانج اندیشه سرج بفتحتین اسب بردست م دع سبج شبه سراج جراج
سناج اثر دود چراغ بر دیوار فارسی سخن سنج شاعر ساباد سنج ای مغرور و متکبر و سری طلب
سه نتایج موالید ثلثة سانج اندیشه فی الفراح سبج سبجه بالضم کلیم سیاه و تسبج ای لبس سبجه سبج شبه فارسی
سبیج سبجه شاماچه وهو نوع من اللبس سبابجه قومی از سند که در بصره زندان بانی کردندی والهاء المعجمة والنسب
سبج سبج لطنه تیبج ای رق مایجی منه من الغائط وسبج الغائط ای بالکسر انداده بتجه بتجه نام دوبت
سجاج بالفتح شیر بسیار آب سجسج ارض هموار نه درشت نه نرم و یوم سجسج نه سرد و نه کرم وفی الحدیث
الجنة سجسج سج دمیدن و پوست باز کردن و یقال اصابه شیء فسج وجهه و به سج وهو نوع من العلل فی الامعاء
حمار مسج ای معضض سدج سداج ای کذاب وتسدج ای تکذب و تخلف سرج زین و اسرجت الدابة زین
نهادم ستور را سریج نام آهنکری سریجیات شمشیرها منسوب بوی سراج زین فروش سراج بالکسر چراغ و آفتاب
سرجه چراغدان و سرجوجه بالضم سرشت و روش سفنج شتر مرغ سک روباهی ملحق بالخماسی بتشدید الحرف الثالث منه
سلج سلجان فرو بردن لقمه بکلو سلج بالضم مشدد اللام کیاهی و سلجه الابل تسلج بالضم اذا استطلقت بطونها عن اکل
السلج سمج سماجة زشتی و زشت شدن مع سمج وسمیج وسمیج مثال ضخم وخشن و قبیح و هم سماج بالکسر واستمجه ای عده سمجا
سمج سمیج ایضا شیر خراب و مزه برکشته سمیج وسملج بزیادة الهاء واللام کذلک سمج ماده خر و مادیان دراز پشت ولا
یقال للمذکر سمرج سمرجه بالتشدید سه باره خراج کرفتن فارسی معرب سلج سبک ماش ماهی خوانند سمج سماج
جزیره در بحر که آنرا ماش خوانند سبج ساج نوعی از درخت وطیلسان سیجان جماعة سوراج بالضم جای سبج
ریح سیج باد سخت سهوج سهج کذرکاه باد و سهجت الطیب ای سحقته فصل فی الجیم الفارسی فاروقی
سراغج بضم غین وسراغوج با واو فارسی سرپوش ورانک دختر کان نارسیده که هندش کونجنی نامند
سغج سمان سغج که کذشت سبج همان سبج کذشته سبج بالفتح نقب و حفره زدن بزیر زمین و کنبند چون خانه
کرده سبج بالکسر موی ساوج بر وزن سالوس نام مقامی و مسکن سلیمان سراباج تخته سیاه روان تخته باشد
که بر سر آن آهن باشد و بدان زمین را بکاوند برای استمالت را تبار زش غمم و هندش اهل نامند سبج بالکسر

با نون مفتوح و خا ساکن تنگی نفس فصل فی الحاء فاروقی سبک روح بسکون کاف یعنی ظریف
سه روح یعنی مو الید فی الصراح سبح سباحة بالفتح والکسر شناوری کردن عع بفتحهما سبح تصرف کردن در
معاش و رفتار سبحه بالضم مهرها که عدد تسبیح بوی گیرند و نماز و ذکر یقال قضیت سبحتی ای تطوعی و روی ان
عمر رضی الله عنه جلد و جلین سبحا بعد العصر ای صلیا تسبیح پاکی و پاکی یاد کردن و صفت کردن خدا یرا
سبحان الله معناه التنزیه لله کانه ابری الله من السوء براءة و العرب سبحان الله کذا اذا تعجب منه و قولهم
سبحات وجه ربنا بضم السین و البا ای جلالته و سبوح بالضم و التشدید من صفات الله تعالی سبوحه بالفتح و
التخفیف البلد الحرام و یقال وادی بعرفات سجح اسجاح آسان داشتن و در گذاشتن سجیحه سرشت وجه
اسجح ای حسن معتدل سجاح نام زنی و یقال خل له سجح الطریق بالضم ای عن وسطه و بنی القوم بیوتهم علی سجح
واحد و علی سجیحة واحدة ای قدر واحد و مشیه سجح بفتحتین ای سهلة سجح سح ریختن آب عع فاضه و روان
شدن از بالا متعدی و لازم یقال سح الماء ای سال سحه ای صبه و کذا سح المطر و الدمع و سحه مایة سوط ای جلده
سحابة سحوح ریزان و سح الماء ای سال سحوح سحوحة فربه شدن گوسفند عع فاضه سحح سحة ساحت سرای سدح افکندن
بر روی یا بتقفا فلان سادح ای مخصب سرح ستور چرنده و بچه گذاشتن یقال سرحت بالغداة و رحت بالعشی
و سرحت فلان ارسلته تسریح المراة تطلقها و الاسم السراح سرح مثل سبح بفتحتین ای سهلة منسرح برهنه و نام بحری
از عروض و انسرح الرجل اذا استلقی و فرج بین رجلیه سرح درختان بزرگ بلند سرحه یکی و نام موضعی سراج
دراز از هر چیزی و ملح ام سراح نام زنی سریحه دوال که نعل دوزند بوی سرایح سریح جماعة سرحان بالکسر گرگ و شیر
بلغت هذیل و الجمع سراحین و الانثی سرحانة سروح سرداح جای نرم که گیاه روید بروی و ناقه با گوشت و بزرگ
سطح بام و بالای هر چیزی و گستردن عع بفتحهما سطح الله الارض ای بسطها تسطیح پهن کردن و تسطیح القبر خلاف
تسنیمه الف مسطح ای منبطح ادا اسطیحه سطیح نوشه دان سطیح ایضا ستان خفته و نام کاهن بنی ذیب سطاح بالضم
و التشدید گیاهی سطاحة واحدها مسطح بالکسر و الفتح سنگ کرد اگرد بر آورده و هی صفاة یحاط علیها بالحجارة
مجتمع فیه الماء و ستون خرگاه و جای خرما خشک کردن اسلنطاح دراز و پهن شدن سفح سفح الجبل روی کوه
سفح نام جای و ریختن آب و خون عع بفتحهما سفاح ای قادر علی الکلام و نام اول خلیفه بنی العباس و اسمه
عبد الله بن محمد سفاح بالکسر زنا مسافحه کدکک سفیجان و جوال که هر دو را بهم دوزند و خرجینه سازند سفیح تیر قمار
که پا نصیب باشد سلح سلاح بالکسر ساز حرب و الحاء یذکر لانه یجمع علی اسلحة رجل سالح ای مع سلاح مسلحه جای که در روی خوف باشد

که سلاح باید پوشید و جای دیدبان و قوم سلاح و رسلاح بالضم بلیدی ستور سلح مصدر منه عع بفتحهما اسلاح متعد فیه و ناقه
سالح التی سلحة من البقل و غیره اسلیح بالکسر گیاهی که ستور از خوردن آن شیرناک شود سلیح نام قبیله از یمن سلیحون نام دهی
و العامة یقولون سالحون سلیح بالضم و التحریک ولد الحجل یعنی کبک بچه مثل السلک و السلف و جمع سلحان بالکسر سمح سماح سماحة
جوانمردی و جوانمرد شدن عع بفتحتین و هو سمح و هم سمحاء و هی سمحة و همن سماح لا غیر مسامحه آسانی کردن با کسی تسمیح راست
کردن نیزه و نرم کردن سنح سنیح سانح صید که از سوی چپ بتر انداز در آید سنوح از سوی چپ در آمدن صید روشن
عع بفتحهما و العرب تیمن بالسانح و تتشام بالبارح سوح ساحة الدار کشادگی سرای ساحات جماعة ساح کذلک
سیح روشن آب عع فاضه و آب روان و نوعی از برد و گلیم مخطط برد مسیح ای مخطط سباحة سیوح سیحان سیح روشن
در زمین سیاح بالکسر سیحن جنبی و فتنه رونده سیح آب سیحان جوی در شام ساحین جوئی در بصره سیحون جوئی در هند
و میان ماوراء النهر و خراسان فصل فی الخاء فاروقی ستیخ بالکسر با یاء فارسی چیزی راست چون
ستون و قامت مردم و راست قد و ستیغ بمثله سخ بالضم خوش و بخ مثله سرشاخ بوزن برشاخ و بکسر را نیز آمده
است آن چوب که بدان بام خانه پوشند و سرها که بیرون عمارت بود سنگلاخ زمین سنگستان و سنگ
راخه نیز آید سوخ نام شهر نسبت سیخ معروف و آنرا باب زن و جلو خوب نیز گویند سوراخ معروف کذا
فی الیوسفی م و ع فی سماخ سوراخ گوش سراسیخ وزن قنادیل این جهان سرچرخ گروبیان و حملة العرش
مقرب کذا فی اصطلاح الشعراء و در قنیه اینجا شک کرده است برین که این معنی از ترکیب نمی خیزد اقول درین
ترکیب حذف مضاف است چنانچه کوی سران دلی در بهار آمدند یعنی اشراف اهل دهلی آمدند الحجبان ابتجاع ...
هم سران اهل چرخ ملایکه اند و سران کروبیان اند سلطان چرخ آفتاب فی الصراح سبخ سبخة شوره
سباخ جماعة ارض سبخة شورستان سبیخ بر افتاده از مرغ و با غنده پیچیده سبیخه یک نواله ازوی و خواب تسبیخ سبک
سبخ خواب و فراغ سخخ سخاخ بالفتح زمین نرم سخت الجرادة یعنی ملخ دم بر زمین فرو برد تا تخم نهد سرخ زمین فراخ
سلخ پوست باز کردن عع فاضه بفتحهما سلخت المراة درعها ای نزعته مسلاخ بالکسر پوست تر و نخله که غوره
وی نارسیده بود و بریزد مسلوخ پوست باز کرده مسلاخ الحیة پوست مار سلخ الشهر آخر ماه و اسلخت الشمراذا انسلخت
و صرت فی آخره سالخ غیر مضاف لانه یسلخ جلده کل عام سنخ بالکسر بیخ اسناخ الاسنان بیخهای دندان سنوخ پای برجای
شدن در علم و سنخ فی العلم ای رسخ فیه و سنخ الدهن بالکسر ای فسد و تغیر سوخ ساخت قوایمه تسوخ تسیخ فی الارض ای
دخلت فیها و غابت مثل تاخت و مطر ناحتی صارت الارض سواخی علی فعالی بفتح اللام و ذلک اذا کثرت زرغ المطر الارجال

که سلاح

فصل فی الدال فارسی سابود رسنی که در بازیها بپای آویزند و آنرا سرند نیز گویند و نیز آن مدوره طوق
که گاه گاه گرد ماه برآید و آنرا ایرمون و خرگاه قمر و خرکه قمر و خرمن قمر و خرگاه ماه و خرکه مه و خرمن مه و شادورد و شادورد
نیز گویند و بتازیش هاله گویند و بهندی منڈل نامند ساد ساده ساده مرد یعنی نادان سازمند بازا موقوف ساخته
سالخورد بالام موقوف و واو معدوله یعنی کهنه و دیرینه سپرد باء دوم فارسی ماضی سپردن و فروتنی و تحمل و قناعت
و گوشه نشینی و راه سلوک سپند دانه سوختنی معروف و نام کوهی است و سه اندرز سپهبد بالکسر و الفم باء دوم
فارسی سرلشکر و سپهدار بتعریبش اصفهبد نامید سپید ضد سیاه و نام دیوی که رستم بمازندران کشته و نام و ز از
توران زمین که سهراب بن رستم فتح کرده و هجیر بن گودرز را زنده دستگیر ساخته و نیز نام رودی است بالکسر
صفه بلند سجد بفتحتین سرما سخت و قیل بالشین قرشت سرای جاوید یعنی بهشت و آنجهان سرت سبز باد یعنی
عمرت دراز باد سرنو دارد یعنی خیال نو دارد سرخید بالضم باخا موقوف و جیم فارسی یکی از عقده بید سرو شد
باسیوم موقوف یعنی مرد سرند بکسر تین همان سابود بمعنی سخت و نیز آن گیاه که همواره در آب روید و آنرا
جامه غوک و جغزواره نیز گویند هندش سوار نامند سراود بالفتح شعر و نظم و سرود سرو آزاد یعنی آن درخت سرو
که یکشاخ راست رسته باشد و متمایل نگشته سرود با واو فارسی معروف گفته کهتن سری که از تو نپیچد یعنی
سرکه مطیع تو نباشد سغد بالضم نام ولایتی است که آنرا بهشت دنیا نامند و آن قریب سمرقند گفته اند جنة الدنیا
اربعة سغد السمرقند و غوطة الدمشق سغود بالفتح همان سنکلوراج مسطور سمرقند بفتحتین نام شهری در غایت شهرت
که سکندر بنا کردش و در تاریخ طبری مرقوم است که در اصل سمرکند بود و سمر نام بادشاهی است باکی و کند بترکان
شهر و درا نامند سمند بفتحتین اسب را نامند باعتبار شبه سنجد بکسر یکم و سیوم میوه ایست مانند کنار در غایت سردی
خون در وجود خشک کرداند و آنرا اجیلان و سنجد جیلان و شیدانه نیز گویند بتازیش عناب خوانند سند بالکسر همان
حرام زاده که از کویش بردارند و آنرا ابجه کوی و خشوک و خشنوک و سندره و فغاک نیز نامند بتازیش لقیط خوانند
و نیز نام رودی مشهور سرحد هندوستان و خراسان سندباد بالکسر باسیوم موقوف نام کتابیست سواد بالفتح
اقلیمی است ده هزار فرسنگ گرد بر گرد شهر و ضد بیاض و میانه دل و سیاهی شخص مردم و غیر آن سود بالضم نفع و ماضی
سودن و آلودن و عطر و امثال آن و آس کردن عطر و گیاه و ماضی آن سوسبند بالضم باسیوم موقوف شتر گیاه بعد
یعنی طول و عرض و عمق شاوشاباد و سیاوش گرد نام شهری بتوران زمین که آباد کرده سیاوش و کیکاوس بود
سیاه و سپید یعنی روز و شب و روم و زنگ و خیر و شر سیر در لوزینه داد یعنی شادی و غم بهم آمد سیلاکند بایاد

آورد

موقوف

موقوف جای که سیلاب برده باشد سیماب شد بایاد موقوف یعنی ناپدید شد و گریخت و نقره آب گشت کذا
فی یوسفی سازد و کند سبد آوند که از شاخ گز و بنیزه سازند و نام کوهی ستود ستایش و درود
سجاوند نام شهری سد عددی معروف و بالصاد مشهور سرد ضد گرم سرخوید سرسبا یعنی خدا سوگند معروف
سیلابکند آبگیر و آنجایی که سیلاب بزده باشد و بزور آب کندیده سیاوشاباد شهری که آباد کرده
سیاوش است سینه بند نوعی از جامه که بندهاش بر سینه بود و بیشتر زنان پوشند فی م دع ساعد ساق است
سبد بفتحتین موی بز یقال ماله سبد و لا لبد ای ذو شعر و لا ذو وبر و قیل ماله شیء کذا فی التاج و در فارسی بمعنی
ظرف مستعمل است یعنی چیزی که دران غله و اسباب و قماش بکنند سبد کوه فی التاج و سد راه حجاب سرد
و سراد گفتار و صواب سندید مثله سرمد همیشه سرد نام رزهی است سعد نیک ضد نحس و نام مردی
عاشق اسما و سعد بلع و سعد سعود و سعد اخبیه از منازل قمر است نیکبخت سعاد نام زن کعب سپید مقمر
سایه خورشید ای حمایت خورشید سبق برد یعنی فره رفت سپیدمرد بالکسر باء دوم و سیوم فارسی و چهارم
موقوف و جیم مفتوح نام درختی است که هندش سهجنه نامند ستود بالضم ستایش و درود کذا فی زفانگویا
و نیز ماضی ستودن سرای محمود یعنی مقام محمود که خدا تعالی برای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
وعده کرده است سراد بالفتح صواب ضد خطا سرآمد یعنی بزرگ شد سراندرزد ای سرکش کذا فی شاخ الاصطلاح
و در قنیه و ابا از نیز است سربرآورد خروج کرد سربرکرد بالفتح و ضم سیوم تشبیه کار و آنچه بدان روزکار
بگذرانند و هموار کرد و سر را برد سربگریبان برید یعنی فکر کنید سرخ مرد بالضم باسیوم موقوف سبزی لعل
و گیاهی است سرد معروف و کاهل سرسبزباد ای زنده باد سرد باد ای دم سرد و آه سرد و در قنیه است
باسیوم موقوف ای دم نومیدی اول بمعنی مراد نیز آید سردشد باسیوم موقوف معروف و در سرفامه
بمعنی فسرده است سرید بالفتح مع الیاء همان سرند مع النون مذکور ریسمانی که در بازیها یاویزند سعبه او باشد
ای شوق او باشد و در قنیه باشین قرشت است ای آرزوی و شوق او باشد و مشتاق سجد بوزن و

سغید

معنی سعید سلب فرشته دارد ای سبزپوش است سمن دارد نام گلی است که بوی لطیف دارد سگ که
و خاکرد ای سگ اصحاب کهف سکندری خورد چون اسب در نشیب از بر آید گویند سکندری خورد سنگ انداز و فرزند
ای جنگ کند سبو سوسن آزاد نام گلی که ده زبان دارد سه رود چنگ و رباب و بربط و نیز ستاره سه
و سه موالید یعنی حیوانی و نباتی و جمادی فی الصراح ساد الاساد بمعنی شب روشن قال ابو عمرو هو ان تسیر اللیل

الليل مع النهار وقال المبرد وهو سير الليل بلا تعريس فيه والتاديب سير النهار بلا تعريج فيه سوده بالضم بافي جوانی
و قوت زن ساد ساد بالسکون والحرکة خیره کردن مساد مسد علی مفعل و فعال خیک روغن و عسل سبد اندک
یقال ماله سبد ولا لبد ای قلیل و کثیر و یقال السبد من الشعر و اللبد من الصوف تسبید از بیخ برکندن موی و حزب
نا کردن سر سبد بالضم مرغی نرم پر با وی والعرب تشبه الفرس به اذا عرق سبدان بالکسر جماعة سبد بالکسر سختی
سجود سجد سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن والاسم السجده بالکسر سورة السجده بالفتح اسجد ای طاطا در آ
و الحنی سجاده جای نماز و نشان سجده در پیشانی اسجاد چشم بر یک جای داشتن و سست کردن چشم را دراهم الاسجاد
فهی دراهم کانت علیها صور یسجدون لها مسجد بکسر الجیم مزکت و بفتحها ایضا مساجد جماعة والمسجدان هما مسجد مکة و
پیشانی
مسجد المدینة مسجد بفتح الجیم مساجد بیوند صفت کانه سخد بالضم زرد آب که با بچه از رحم بیرون آید سد و سد عیب
چون کری و کنگی و مانند آن اسده جماعة و باز داشت و کوه میان دو موضع و بالضم کذلک و استوار کردن
رخنه مع فاضه و سد ایضا شی من یتخذ من قضبان له اطباق سده بالضم بیماری که بینی استوار شود و نفس می تواند زد
سداد بالضم کذلک و در و درگاه بالفتح درستی و راستی کردار کذلک سدد مقصور منه مع فاضه قسد بدیه توفیق
سداد یا فتن مسد بالفتح بستان ابن معمر و ذلک البستان ما شدة سرد در زدو دوختن ادیم را قسر بدمثله و زره بالفتح
و سوراخ کردن ثلثة سرد و هو ذو القعدة و ذو الحجة و المحرم و واحد فرد و هو رجب سرندی سخت سرنداة
مونث سرهد نیکو پرورش دادن کودک را سرهدیه کوهان سنام مسرهد ای سمین سعد نام مردی
و بتی و نیک بختی سعود مصدر منه جمع مع بفتحها سعوده خلاف نحوست سعادت نیکبخت شدن خلاف شقاوة
مع فاضه اسعاد ایضا یاری کردن مساعدة یاری مند نمودن بمعنی معاونة و قولهم لبیک و سعدیک ای اسعادا لک
بعد اسعاد و سعود النجم عشرة اربعة فی برج الجدی و الدلو ینزلها القمر و هی سعد الذابح و سعد بلع و سعد الاخبیة
و سعد السعود و اما الستة التی لیست من المنازل فسعد ناشرة و سعد الملک و سعد البهام و سعد الهمام و سعد البارع
و سعد مطر و فی العرب سعود قبایل شتی منها سعد تمیم و سعد هذیل و سعد قیس و سعد بکر و بنو اسعد بطنی از عرب و هو
مذکر سعد بالضم و هی اسم امراة سعدیه نوعی از برد یمن سعدان گیاهی و هو من افضل مراعی الابل سعدانة
سینه شتر و گره بند نعل و گره رشته ترازو و سعدانات ناخنان زیر خردگاه شتر ساعد بازوی مردم و بال
مردم مرغ ساعده یکی نامهار شیر و نام مردی سواعدات راهها سوی جوی یا دریا و جایهای رستن مغز
در استخوان سعد بالضم مشک زمین سعادی بالضم مثله بنو ساعدة قومی از خزرج سقیفه بنی ساعده جای و سرای ایشان

سعد

خوانند
سغد سغاد بالکسر بر جستن نر بر ماده مع کاذ اسغاد بر جهانیدن سغود مشدد یدا ایضا بیخ مرغ بریان کن و آن را آب زن
سلغد بالکسر و تشدید الدال گول و گرگ سمد سمود سر در و داشتن از تکبر مع فاضه و کل من رفع راسه فهو سامد و بر شدن
و کوشیدن ستور در رفتن و باز کردن تسمید بار دادن زمین را و موی از بن برکندن اسمید او بر آماسیدن
از خشم سمغد مسمغد آماسیده سند بالتحریک آنچه پشت بوی باز نهند از بلندی و کوه و تکیه گاه سنود پشت
باز نهادن مع فاضه اسناد باز خواندن بکسی و تکیه دادن چیزی را بچیزی و بر داشتن سخن بگوینده وی خبر مسند
سد و لکثرة و فناند و استند بمعنی مسند بالضم بالش بزرگ و روزگار و بر خوانده و خطی مر حمیر را مخالف خط
ما سناد بالکسر شتر قوی بیکر و اختلاف ردفین در شعر سنداد بالکسر جوی سند بالکسر نام شهری و مردم آن
شهر و احد سندی شلی رنجی و ریخ سید سیادة سودد سید و ده مهتر شدن تسوید مهتر گردانیدن و سیاه
کردن سواد بالفتح سیاهی الوان اسوداد سوید او مصدر ان فیهما اسودان خرما و آب اسود مار بزرگ سیاه
اساود جماعة مساوده برابری کردن به بزرگی و سیاهی سید بزرگان سال سواد سیاهی اشخاص و اعیان اسوده
جماعة اساود جمع الجمع سواد الکوفة و البصرة قراهما سواد القلب حبة و کذلک اسوده سوداوه سویداوه سواد
الناس عوامهم سواد بالکسر نهالی کفش و هو السرار سید بالکسر گرگ سیدان جماعة سیده مونثه و ربما سمی به الاسد
بنو السید قبیله از بنی ضبه سیدان نام پشته سهد سهاد بالضم بیداری سهد بفتحتین بیدار شدن مع فاکه سهد
یعنی سر لشکر و مقدمه لشکر و امیر کاروان مضل فی الراء فاروقی سابقه سالار یعنی سر لشکر
و مقدمه لشکر و امیر کاروان ساجور کردن بند سگ سار جای و مانند و همان سارج که گذشت سازکار
با زاء موقوف و کاف فارسی یعنی موافق کارها و لایق سازوار با زاء موقوف موافق مزاج سازور با زاء
موقوف ساخته ساسر بضم سیوم و فتح آن نی که از و قلم سازند و سارج کذا فی لسان الشعرا ساطور کارد
بزرگ گوشت بر ساغر پیاله و آوند شراب و ساتکنی و ساتکینی نیز گویند سالار پیش رو قافله و سر لشکر
و امیر کاروان سبار بالفتح با دوم فارسی یکی از آلات آهنین که برزیگری که زمین را بدان شیار کنند و آن را آهن جفت و امید و ایم و شیار و کاو آهن نیز گویند و سپار نده و امر آن و قیل حرج انگور مال خ
بالکسر نیز خوانده و اندر بدین معنی چرخشت مترادف اینست سپر با دوم فارسی معروف که از آن اسپر نیز گویند
و سه عدد بر سجه وار بضم ذاکر و مستغفر سبکبار یعنی بیقرار و شتاب کار سپندار بالکسر با دوم فارسی مدة
ماندن آفتاب در برج حوت که فارسیان بکماه گویند و اسپندارمذ و اسفندارمذ و اسپندار و اسفندار

وسفندار و سپندار بیار سپندیار با دوم فارسی و چارم موقوف نام پسر گستاسب شاه ایران زمین که بهمن شاه پسر او بوده و او روئین تن بود آخر الامر بدست رستم کشته گشت و آنرا اسپندیار و اسفندیار و سفندیار نیز گویند

و انوری در یک قطعه یار سفندیار آورده است سپهدار بالضم والکسر با دوم فارسی لشکر انبوه و سر لشکر سپهر بالکسر با دوم فارسی آسمان که بتازیش فلک نامند سپهراسپر با دوم فارسی یعنی کره ناری سپاهسالار و سپهسالار

یعنی سر لشکر سپیدار بالکسر با دوم و سیوم فارسی نام یکی از انواع درخت که بار ندارد و سپیدکار با دوم و سیوم و پنجم فارسی بفصل چارم موقوف یعنی صالح و نیکوکار ستار بالکسر نام سازی که ستاره نیز گویند و سه تار ستمکار

باکاف فارسی یعنی ظالم ستور با واو فارسی اسب و چاروا و دیگر ستیر بالکسر با سیوم فارسی ششصنیم دانک و در سنگ وسه عدد و نیز سدیر بالفتح قصریست نزدیک خورنق مر او راسه در است سر بالفتح معروف و نیز یعنی خیال آید سرای

سرور یعنی بهشت سردار بالفتح یعنی پادشاه و خداوند سرشک شور یعنی اشک غمزدگان سرمخار یعنی درنگ

مکن زمانی و نومید مشو سرور بالفتح خداوند مهتری و بزرگی سریر بالفتح بتازی زبان تخت بود و فارسیان آن کمان شکل ملون که در ایام بنگال در آسمان پدید آید و آنرا ارخش و سدکیس و سردیسه و سویسه و قوس نیز گویند و

گویند کمان رستم و کمان زنگین و کمان شیطان نباید گفت و قوس قزح هم نخوانند چه قزح نام دیویست بد قوس الله بیاید ش نامید فاما در اشعار استادان این همه که گفته شده آمده اند سزاوار سایان چو افعلی که کرده باشد از نیکی

و بدی سعتر یعنی بکم و سیوم گیاهی است مثل تره که صوفیان هنگام ریاضت با نان خورندش سعد اصغر یعنی منجمان زهره را گویند سعد اکبر یعنی مشتری هم باصطلاح منجمان سغر و سغز کلاهما بفتحتین جانوریست خزنده که در پشتش

مانند دوک خارها سر تیز بود و چون کسی قصدش کند آن اندام خود را بیفشاند خارهایش چون تیر بجهند و در اندام وی میند نشینند و آنرا اشتی و جبروز و چیروز و چزک و چیزک و جبیر و چکاشه و خارپشت و روباه ترکی و ژکاسه و زکاسه

و سجول و سغزنه و سکاسه و سکرنه نیز گویند بتازیش قنفذ و هندسا هی نامند سفر ضد حضر تازی است سفکر بالفتح باکاف فارسی یعنی آنکه مرواریدو بشد و امثال بسفد سقنقور بفتحتین آن ماهی که بر ریگستان بود و برای قوت باه بکار برند

سکار بالکسر انگشت کشت و آنرا انجال و زکال و وکال نیز گویند و قبیل طعامی است سکبجگر یعنی دلاور و سختی کش و سخت جان سکسار یعنی نیک حریص و طالب دنیا و مانند سک و نیز نام ولایتی است سکندر همان اسکندر

که در باب همزه گذشته سکندر میخورد و از سید محمد شیرازی سلمه الله تعالی که یکی از اساتذه سخن است چنان محقق گشته که یعنی چون در شیراز اسب کسی فربه و رآید گویند اسپش سکندر میخورد سکنکور بالفتح با دو نجانی



فارسی میوه‌ایست که اندرون بغایت کرخ است و آنرا اولنج و سنگلستان نیز گویند بتازیش سپستان خوانند و هندلسوره نامند سلحدار بکسر یکم و فتح دوم مخفف سلاحدار سلحشور بالکسر با واو فارسی متعدد و ساخته و سلحدار است و این

سماعت از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و نیز پیاده سلاح دست سلغر نام پدر سلجوقشاه که پادشاه شیراز بود سماکار بالفتح سبوکش خاران و بکنی کران و سماکاره نیز گویند بالفتح با ثانی مفتوح ماله ادار سمنار بالکسر نام

حکیمی که بنای قصر خورنق بود و کیفیت قتل او مشروح و مصرح در لغت خورنق گفته شده بتازیش سنمار خوانند و مثل زنند بدو که جزاده کجزا سنمار و شیده نام شاکرد اوست سمنبر آنکه کنارش چون گل سمن بود سمندر بالفتح و ضم و کسر چارم

وسمندور با واو فارسی و کلاهما بفتحتین موشی است که در آتشکده‌ها بود و چون از آتش بدر آرندش نزدیک ملوک از پوستش رومال سازند چون ریکین شود بآتش در اندازند بسوزد و برنگ اصل باز آید و گویند مرغیست و قیل جانوری

سمور جنبی است از پوستین ملوک و صدور پوشندش سنار بالفتح آن آب که کشتی در آن زرد و رود و آبی که تنک بود و کشتی را بگیرد و سنبلتر یعنی زلف شاهدان و خط نو بر دمیده سنجار بالفتح قلعه سنجر و نیز کوهی است بجد و موصل

معنی اخیر منقول است از عجایب البلدان سنجر بفتح یکم و سیوم نام پادشاه ملک خراسان که وارث ملکشاه بود سنکسار باکاف فارسی موقوف یعنی بسنگ زدن اهل قصاص را که بتازیش رجم خوانند سنقر بضم یکم و سیوم پرنده است درنده

که بدان شکار کنند سنکور بالفتح باکاف فارسی با دریه دوک که آنرا اسنگرک و شوکل نیز گویند و نیز نام مرغی است سور عروسی و ضیافت و مهمانی تطهیر و شادی و شادو و دیوار حصار و باره سوار بالکسر والضم دست و برنجن و تصحیح

اعراب از دیوان ادیب است سوسمار بالضم با سیوم موقوف جانوریست آبی و در خشکی نیز بود شافعی مذهبان خورندش هندکوه با واو فارسی نامند سوفار بالضم دهانه تیر سوکوار با دوم فارسی ماتم زده و غمگین

سهر بالفتح ماده کاو سیسنبر بکسر یکم و فتح دوم گیاهی است مانند پودنه دافع زهر کژدم خوش بود سیفور بالفتح جانب ایست از یشمین فی الیوسفی سبزوار نام شهری سبزه زار آنجا که سبزه روید سپر بالضم کفش که از ریسمان و چرم

سازند سنکخوار پرنده که عرب آنرا قطار خوانند سوار ضد پیاده سپر گیاهی سبز بوی ناک سیر با یا فارسی ضد گرسنه و جمله حصه از من وان شش بن درم سنگ در زمین بابلا دست و در دیار هشتاد و دو درم سنگ

سیه سار نهنگ سیه پور زنگی از زنگیها است سیه سار جنبی از انگور که سر او سیاه باشد م دع ساحر جادو و عالم نیز ساپر باقی ستر بالکسر پرده و بالفتح پوشیدن ستار بالتشدید پرده دار و پرده پوش و در لسان الشعرا

میگویند ستار و زن انار زمینی که آب تنک بود و کشتی را بگیرد فی م دع سخر و زن کفر فسوس سدر بالکسر درخت

کنار بالکسر سدره یک درخت سر بالکسر راز ذکر و نکاح و فرج زن و نیکوترین جای در وادی و نیز گفته میشود موی قوله
ای افضلهم و نیز آنچه دایه ببرد از ناف هندش نال گویند و خط گذشت و مثال سعیر آتش فروزان و نام درکه
چهارم دوزخ از جمله هفت درکه سفیر بیاع و پیک و پس رو و رسول سمسار بالکسر بیاع و دلال که در بازار کالا را قیمت کند
و بفروشاند و در تاج هست السمار دستار و مرد زیرک و دانا بکارها در احوال هست سمسار دلال هست سفود بالکسر مع التشدید
گربه سامیان احضر آسمان سایه پرور آنکه همیشه در آسودگی بوده باشد و نیز بار رستنی هست که نانخورش میخورند
و آن دو نوع هست یکی باغبانان در کشت میکارند و آن بادکین و دوم در خانها میکارند و این لطیف و مفید است
هندش نامند سایه گستر ای سایه درخت سپر بالکسر با دوم فارسی معروف که آنرا بتازی جنه گویند و نیز
سجه بلور ستاره سپکر با چهارم فارسی مفتوح تیز پر سبکتر ای شتاب تر سپید پر پشه بتازیش بق خوانند
و در تاج اسامی معنی تمبید بر نوشته هست سپید خار با دوم و سیوم فارسی و چهارم موقوف نام دارویی است
که منبت او در کوهها و مرغزارها هست بتازیش شوک البیضا خوانند ستم پرور ای پرورنده ستم ای ظالم
سخن بکر یعنی سخنی که کسی نگفته باشد سختی دیوار دهر تنگی روزگار و حادثه سخن چو زهر ای سخنی بی لطافت
سرای تزویر دنیا سرسبز ای از یکسر تا دوم سر سرخروبن خار ای خر سرخ سر با خا موقوف پرنده مانند
گنجشک خاکی آنرا زورک نیز گویند بتازیش حمره خوانند سرخ سوار جگر سر خویش گیر یعنی خیال خویش گیر
سرد سیر با دال موقوف و یا فارسی زمینی که خاصیت سرد دارد سرقابی بکار لب در ای در شراب خوردن
سرشیر بالفتح یعنی کفک شیر که بوقت دوشیدن بالا آید و در دو شود و هند ملائی گویند سرعشر یعنی کلک که در
مصاحف بر سر هر ده آیه نقش کنند در اصطلاح اهل ملک بالا جانچه در هر پنج آیت مصحف است در قنیه است
بدانکه درین ترکیب لفظ سر زائده هست یا اصلی استاده راسه هر یست یکی آنکه از لفظ سرعشر اول آیه آیت ده مراد
دوم از قبیله ذکر محل و اراده حال هست ازین دو که سرعشر ذکر کنند و ده آیه مراد میدارند سرکار جای که در آن باشند
بتازیش منبج گویند و نیز خیال کار را گر باضافت خوانند سرو کاشغر سرویست که بدو نسبت کنندش ست مهار
بفتح میم رام و مطیع سکه نوبهار ای نشانی نوبهار و شگوفه گل سلطان دهر خدای تعالی سلطان سپهر آفتاب
سم راه گستر ای سم اسب سنبل تابدار ای زلف خوبان و بهشتی سنگخوار با کاف فارسی موقوف و واو معدوله
جنسی از جانور پرنده بتازیش قطاه خوانند و خورند سنگ سنگ دار با سیوم فارسی و باضافه آنکه هندش گهری
نامند نرم و سپید بود سه دیگر سیوم سه گوهر حیوانی و کانی و نباتی سپور با با فارسی اسب در ملتان و سیوز بابار

تازی

تازی قصب هست در بهار مشهور سپیبر بکسر یکم و فتح دوم گیاهی است مانند بودنه دافع زهر گزدم بوی خوب دارد
و نیز گلی که بگوش ماند سیمرغ آتشین پر آفتاب سم کاورس دار ستارگان سیه کار با کاف فارسی بدکردار
و فاسق فی الصراح سار سور پس خورده اسار جماعه اسار بالکسر پس خورده که اشمن ستیار لغت منه سبر میل جراحت
فرو بردن تا غور آن معلوم شود و آزمودن عع فاضه استبار مثله مسبار میل جراحت سبار بالکسر مثله سبر بامداد
خنک سبر بالکسر نهاد و هیئت در دم سابری نوعی از جامهای گران مایه و بهترین خرماها سطر اسطرار بر پهلو خفته یا
ریدن عما زیدن نشتر بوقت جستن اسد سطر و جمال سطرات ای طوال و التا ربیت للتانیث سیسطر مرغی دراز
گردن که دایم در آب باشد و ماهی گیرد او را ابو الغیرار خوانند سبکر اسبکرار تمام بالا شدن دختر بنته و بر پهلو خفتن
و نازیدن سبکر جوان تمام باعتدال رسیده و موی فروهشته ستر بالکسر پرده ستره بالضم ستاره بالکسر مثله ستاره نام پوشش
کوهی ستر بالفتح پوشیدن عع فاضه استتار رفتن پوشیدن استار معروف و آن درم سنگ باشد و بعض مواضع
شش و نیم درم دارند باختلاف مواضع اساتیر جماعه سجر تافتن تنور و پر کردن جوی و پر شدن آب اندک
بعد باران فاضه و این آب سجره نیز گویند بالضم سجر جماعه سجور هرچه بدان تنور را بیفشانند سجیر یار و دوست
مسجور شیری که آب بروی غالب باشد ساجر جای که آب سیل او را پر کرده باشد ساجور نام جای و چوب که بر گردن
سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند آمد بوقت آنکور کلب مسوجر سگ با ساجور سجور سجر نالیدن نالیده شتر که از
بچه جدا شود لؤلؤ مسجور مروارید برشته کشیده عین سجرا چشم سرخ شده اسجر جوبی که کل او پاکیزه باشد انسجار
فروهشته شدن موی شور منسجر ای منسرح پیوسته رفتن شتر سنجار بالکسر نام جای مسجره مثال مسطر سپید
سحر بفتحتین پیش از صبح یقال لقیته سحر بلا تنوین دیدم او را این سحر سحره بالضم و بتثنین یقال اتینه بسحر و
بسحره اسحار در سحر شدن سحور بالفتح طعام سحری سحر بالضم و التسکین شش اسحار جماعه بالفتح و التسکین ایضا و الجمع سحور
سحر بالکسر فسون و جادویی کردن و دانستن و فریفتن و با علت کردن عع کافه بفتحهما استحفاذ روان و شتاب
خواندن خبط و فراخی پا رفتن در سخن بلند سخنفر شهد فراخ سخر بفتحتین و بضمتین و مسخر فسوس کردن عع کافه
سخریه و سخری بالضم و الکسر فسون تسخیر فرمان بردار کردن دیگری را و رام کردن تسخر مثله سخره بالضم آنکه بروی
فسوس کنند سخره بالتحریک آنکه او بر دیگران فسوس کند سخیر بفتح السین و الباء نوعی از درخت سدر درخت
کنار سدره یکی سدیر نام جوئی و نام کوشکی اسدران و اصدران از دوران دو کرانه دوش و گردن سادر
سراسیمه و آنکه باک ندارد از چیزی و بیغم و خیره سدر بفتحتین خیری چشم از گرما و سرما عع کافه و نامی از نامهای دریا

سدر لغت منه سندرة پیمانه بزرگ سندری نوعی از تیرها و نام شاعری در عرب اسدار فرو کردن موی و شتاب
رفتن سمدر سما در پستی و خواب آلودگی چشم از مستی میم زایده اسمدار مثله سرر بالکسر راز و جماع و زه مرد
سربرة دار و سر النسب خالص و کزیدگی نسب سر الوادی بهترین جای در وی اسرة جماعة سرارة الوادی کذلک
سر بالضم سرر بفتحتین و کسر الاول آنچه بریده شود از ناف کودک سره ناف و میانه وادی سر بالفتح بریدن ناف
عع فاضه و نیزه زدن بر ناف و چوب نهادن در میان اقتب زنه سرر بفتحتین کاواک اسر کاواک و نا خوانده
قناة سرا و نیزه میان کاواک سرر بالکسر جایی است نزدیک مکه و در وی هفتاد نبی را ناف بریده اند سریة بالضم زیران درخت
فعلیه کنیزک فراشی و هی منسوبة الی السر و هو الجماع سراری جماعة سر در شادی مسرة شاد کردن سریر تخت اسرة
سرر بضمتین جماعة سریر ایضا قرار گاه سرار کردن سرر سرار بالفتح و الکسر آخرین شب از ماه مشتق من استسر القمر ای خفی
و پوست سما روغ و گل و خاک که بروی جغسیده باشد و شکنهای کف دست و پیشانی اسرار جماعة اساریر جمع الجمع
سرار زمی بفتیض ضرار رجل بر سر مرد نیکو و نیکی کننده و شادمان کننده اسرار پنهان کردن و آشکارا کردن
و هو من الاضداد و مسارة شار را رازگفتن مسرة بالکسر آلة راز و آن ماسوره باشد که یک سر او در دهان کویند
و دیگر در گوش شنونده باشد سرسور بالضم مرد دانا بزرگ سطر رشته از هر چیز و خط اسطر سطور جماعة سطر
مثلا اسطار جماعة مثل سبب و اسباب اساطیر جمع الجمع و الیضا افسانها و هو واحدها اسطوره بالضم نبشتن عع فاضه
مسیطر برکماشته و بالصاد الیضا کذلک و مشرف مسطار بالکسر و بالصاد الیضا شراب ترش افروختن آتش
و حرب عع بفتحهما تسعیر تنگ در گیرانیدن و نرخ نهادن مسعار بالکسر مسعر فروزینه آتش و برانگیزنده حرب و دراز
و نام مردی مساعر الابل بغلها و تنگ جایها شتران استعار بر افروخته شدن آتش و گر در افتادن بماعر شتر تسعر
افروخته شدن سعیر آتش افروخته سوزان و نام بت سعار بالضم گرمی آتش و سختی گرسنگی و دیوانگی اسعر
نام مردی سعر بالکسر نرخ تسعیر مصدر منه سعارة بالکسر و آفتاب یعنی ذره سعره بالضم لون یضرب الی السواد سعتر ربوده
و بالصاد و تعور اسم موضع او بحر سفر بفتحتین بریدن مسافة سفر فی الکسر و سکون الوسط توشه اسفار جماعة سفره بالضم توشه
دادن مسافر سفیره برگ از درخت افتاده و خشک شده و رسول و میانجی میان قومی سافر زن روی گشاده
مسافر الوجه پیدا شود از روی سفور تسفر بیرون شدن سافر لغت منه مسافره سفر کردن سفار مثله و الیضا آهن
که بر پشت بینی شتر نهند چنانکه حکمه مر اسب را اسفر بفتحتین جماعة اسفار روشن صبح و روشن شدن و تابان
شدن روی و بر روشنایی روز آمدن اسفار برهنه شدن از موی سفار مثل قطام نام جای سفیر بکسرتین بسیار



و بیک و بیس رو سغر نام دوزخ سقر بالسکون سوختن آفتاب روی را یوم مسمقر و بالصاد الیضا روز نیک گرم
سکر بالضم مستی سکران مست مونثه سکری و هی الیضا جمع و فی بنی اسد سکرانة للمونث سکاری بالضم و الفتح جمع
سکران سکر بفتحتین مست شدن عع و نبیذ خرما اسکار مست کردن سکیر بسیار مست شونده سکیر همیشه مست
تساکر مستی نمودن از خود بی مستی سکار نبیذ فروش سکر بالسکون بستن آب عع فاضه سکر بالکسر بند آب سکور ایستادن
باد تسکیر خبه کردن مسکر مخمور سکر بالضم و التشدید شکر معرب واحدها سکر سمر بالتحریک افسانه و افسانه گفتن
عع فاضه سامر افسانه گوی و گویند کان چون حاج یعنی حجاج ابنا سمیر شب و روز سمار بالفتح شیر تنک و نام جای
تسمیر تنک کردن شیر و میخ دوز کردن سمرة بالضم گندم گونی و گندم گون شدن عع بضمهما فاضه الیضا اسمیرار مثله اسمر
و اسمرار لغتان منه اسمران گندم گون و آب سمرة بالفتح و ضم میم درخت طلح سمر سمرات جماعة و نام مردی مسمار بالکسر
میخ و بند آهن سمهریة نوعی از کشتها اسمیرار سخت و صلب شدن خار و تاریکی سمهریة نیزه میان رست و نیکار
هو منسوب برجل اسمه سمهر غلام سمعدر کودک فربه سنر سنور بالفتح مشدد النون خفتان از دوال بافته سنور بالکسر گربه
سنمار بکسرتین آنکه خورنق را بنا کرده نزدیک کوفه از جهت نعمان بن امرء القیس چون تمام شد او را بالای
کوشک در انداخت و هلاک کرد تا مثل ان کسی دیگر را بر نیارد و این مثل شده در عرب یقال جزاء سنمار سور
بالضم باره از شهر اسوار جماعة سیران کذلک و هر رده از بنا و جمع سورة یعنی سورتها قرآن سور بفتح الوسط
جماعة اساورة جمع الجمع تسویر باره بر دست دیگری نهادن تسور بر دست خود نهادن و بر دیوار بر آمدن سور بفتحتین
برجستن عع فاضه سورة بالفتح تیزی و جستن شراب سوی دماغ و تیزی تب و خشم سلطان سوار عربده کرمساور
بر یکدیگر جستن اسوار بالضم و الکسر واحد منه اساورة و اساور الیضا قومی از عجم که در بصره ساکن شدند چون
بکوفه سهر بفتحتین بیداری و بیدار بودن عع فاضه اسهار بیدار داشتن سهر بالضم و فتحها نیک بیدار ساهور
سایه زمین ساهرة روی زمین اسهدان دورک یعنی ستور سیر دوال رفتن و راندن عع تسیار مسیر رفتن
و هو شاذ سیرة روش و خوار بار استیار خوار بار آوردن کالامتیار مسایره برابری رفتن تسییر از شهر بیرون کردن
و جل از پشت ستور بر گرفتن مسیر جامه با خطها سیاره قافله ابو سیارة کنیت مردی سیراء بالکسر و المد جامه با خطها
فصل فی الزاء التازی فارو قی ساز شکل مانند و نفع و استعداد و آنچه مبرز شند مثل رباب و بربط
و جغانه و امثال آن سبرز بفتحتین با دوم فارسی باره گوشت در معده که ماده سوداست بتازیش طحال نامند
و هندیلی خوانند سبزه در سبز با سوم موقوف یعنی نام نوای است و لحنی ستیز بالکسر با یاء فارسی سه تیز و تیزه

سیتهش سرافراز یعنی گردن کش سرز بالضم بکم وکسر دوم سیاه دانه سنگ انداز یعنی شراب خوار متواتر پیاپی ناغه

سرناز مندیل که بالای مغفر پوشندش و زر دوزی هم باشد سرسبز یعنی جوان و در اصطلاح الشعرا بمعنی حیات

و بادشاهی سروناز یعنی آن سرو که شاخهایش متمایل شده باشد و این محقق است از خدمت امیر شهاب الدین

حکیم کرمانی سنز بضم یکم وکسر دوم سیاه دانه سوز باواو فارسی سوزش و سوزنده و امر سوختن سیز وقیل بایاء

فارسی تیز رای ضد کند الغ کا سوز سخن سبز کبر تین پی سبز رنگی معروف کذا فی الیوسفی سبک خیز ای شتاب خیز

سرتیز بالفتح مژه و خار و سنان سکان آز حریصان دنیا فصل فی السین فاروقی سالوس نام

و بانگ دروغ و فریب و فریبنده و چرب زبان سادیس آن بنه آگنده که هنگام جنگ سلاح سازندش و آنچه

در روی بنه بندند سپاس بالکسر با دوم فارسی وقیل بالضم منت و شکر و حمد سپس بالکسر با دوم فارسی پس و پشت سپوس

با واو فارسی پوست غله که هنگام بختن بدر آید نیز درین لغت است بتازیش نخاله گویند سدکیس بالفتح قوس

قزح بابا فارسی مهمله درین شعر یافته شده سرخس بفتحتین نام شهری در خراسان سلقیس نام شهری آبادان

کرده ذوالقرنین سندرس بالضم باسیوم موقوف که جارم است چوبی که روغن کمان ازان کشند و نیز بمعنی

سرخ استعمال کنند و قیل مهره ایست که روغن ازو کشند سوسن بالضم نام درختی است سویس بالکسر ناآگاهی

بتازیش غفلت نامند و سویت بابا نیز درین لغت است چنانچه گذشت سیبوس اسپغول در زفانگویا سپوس

مرقوم دیده شده سید الناس ای حضرت رسالت علیه وآله افضل التحیات واکمل التسلیمات سرجس نام حکیمی

سنگ مس توتیا سادس بالضم شش یک سایس نگاهبان و در تاج بمعنی شتربان است سوس بالضم اصل

و طبیعت و دیوچه جامه باز نیز گیاه خشک مثل سبت خشک و در شرفنامه بمعنی درختی است و بمعنی سوسمار و گیاه

که هندوی محلتی گویند سابوس وزن سالوس اسپغول سالار هفت خرد ارگوس آفتاب کذا فی القنیه

سپاس وزن قیاس منت و در استعمال الضم السین می آید و در شرفنامه بمعنی شکر و حمد نیز است سبز خنک

منحوس زمانه سجس بالتحریک آب و رنگ گردانیده سدس بالضم و تحریک الدال و تسکینها شش و بالکسر شش یک

نوبت آب اسداس صاحب شتران سدس شدن لو ندان افکندن شتر بوقت سالگی و شش تن

شدن قوم سدیس شش یک لا اینک سدیس عجبین هر گزشاة سدیس شش سالگی در آمد سدس

بالتحریک دندان هشت سالگی شتر ازار سدیس و سداسی شش بندی سدس شش یک سال شدن

عع فاضه و شش قوم شدن عع فاکه بالفتح بدر قبیله سدوس بالضم طیلسان سبز و قال الاصمعی سدوس

دور دراز غلطیدن از سر آب جوی دور از انداختن و سنگ انداز ان دو گلوله انداز از ان بر کنگره و بدنه

بالفتح

بالفتح طیلسان و بالضم اسم رجل سندس دیبا سرس سریس سرس نام مردی سلس نرم و آسان سداسه مصدر منه

و سلس البول و سلس القیاد و سلس بالسکون رشته نبه در کشیدن سلاس بالضم بیهوشی سلوس بالضم بیهوش سلعوس

نام شهری سنس سبس بالکسر بدرجی از طی سیس سایس سیاست رعیت داری کردن عع فاضه اسیاست تسویس سیاست

در کردن کسی افکندن سوس بالضم طبیعت و اصل و دیوچه منه سوس بالتحریک در افتادن منه بجبری عع کافه اساس

تسویس کذلک و بسیار کهنه شدن گوسپند سیبا بالکسر و المد کتف سارده اسب و مهره پشت خر سیاسی جماعه فصل

فی الشین فاروقی سرشش بادوم فارسی دامنی سپهکش بادوم فارسی یعنی سرلشکر و لشکرکش ستایش بالکسر دعا

نیک و ستودن و آفرین سرباش بالفتح باسیوم فارسی همان سرباش که فصل سابق شد سرجوش باواو فارسی

شوربا بای که در اول جوش کشند و آن ز اسر دیگ هم نامند سرسن بکسر یکم و سیوم زرد آلودی خشک سرکش یعنی

بیفرمانی مکن سروش بالضم باواو فارسی جبرئیل و هر فرشته که بود و سروشه بزیادة ها نیز در لغت است وقیل

هفدهم روز از ماه و این معنی از زفانگویا منقول است سریش بالفتح بایاء فارسی معروف و سریشم نیز درین لغت است

سفته گوش یعنی بنده سگالش بالکسر باکاف پارسی اندیشه مند سوفش بالضم ریزها آهن و جز آن بتازیش براده خوانند

سیاخش و سیاوخش و سیاوش کلهم بالکسر نام پسر کیکاوس که رستم او را پرورده بود و بعد از بلوغ چون بخدمت

کیکاوس از نیم روز آمده سوداوه که مادر زنش بود بر و عاشق شد هرچه سیاوخش گفت او نشنید بر سیاوخش

افترا کرده که این ناخلف دست در حرم پدر زده مرا زحم رسیده و در شب دوبچه زنی اسقاط کنانیده در

طشت نهاده فریاد برآورده که بچه مرا رنجانیده که حملی که از کیکاوس بود اسقاط شده سیاوش بر

افراسیاب رفته مقدم او را افراسیاب سرمایه مباهات مفاخره دانسته و فرنکیس دختر خویش نامزد

حباله او فرموده و برنمطی اظهار صدق مودت و محبت کرده که محسود و مغبوط خلایق شده جمله در افترا او

کمر بسته و دست از آبروی حیا شسته و افراسیاب را بران آورده که سیاوخش را بجان کشته

چون خبر در ایران رسیده تمام خلق بماتم او یکسال جامه سیاه پوشیده و رستم سوداوه را از حرم کیکاوس

شر موی گرفته بیرون آورده و پیش در سرای خنجر بر خنجر مالیده و بانتقام ان لشکر کشیده فرامرز بن رستم

سرخه بن افراسیاب را که مقدم لشکر بود زنده گرفته و رستم بحضور خود سر از تن جدا کنانیده و هفت سال

در توران زمین بادشاهی کرده هنگام مراجعت تمام ولایت توران را خراب کرده چون کیخسرو بن

سیاوش نبسه دختر بن افراسیاب بر تخت ملک جلوس فرموده بکینه پدر افراسیاب پدر او را و اناکه

در قتل سیاوش ساعی بود نکشته سرپوش بابا و فارسی دامنی سپهکش سرلشکر سرزنش عتاب و نیز سیهبش سینه پوش
جنسی از سلاح جنگ سیکوش جانوری معروف فی م وع ساعات روز شب درش ای چپ و جار تار
در جنگ کذا فی الاصطلاح ساکنان عرش اهل ملایکه سبز فرش بازا موقوف فلک و نیز سبززار سیش
بفتحتین و با دوم فارسی معروف و آن دو نوع است سیاه و سپید سر دفتر آفرینش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم سرمه کش ای روشن کننده و بینایی دهنده سیاهش بالکسر با واو فارسی مفتوح نوعی از پرنده واز
زفانکو یا معلوم میشود که سرخاب را کویند سیاه کوش ها اول موقوف و کاف و واو هر دو فارسی جانوری
است درنده که سلطان بران شکار کنند سیرش وزن سیلش و امنی و در بعضی نسخ با موحده است سیم کش با سوم
و جا رم مفتوح مسرف اموال فصل فی الطاء فاروقی سباط بالضم نام شهر بارومیه و در فرهنگها دیگر
با شین مثلثه هم جست سربرخط یعنی مطیع و منقاد سقلط بفتحتین خطا از قول و فعل یعنی سر و دست و پا رکوید
هم آمده است سقلاط همان سقرلاط سقط ساباط پوش که زیر او راه کذر باشد کذا فی الیوسفی فی م وع ساباط
تخته نیز که متصل شود میان دو حایط و پوشش که زیر او راه کذر باشد سبط بالکسر قوم موسی سماط صف و در قنیه
است سماط بالکسر کندوری و بالفتح اسپی که پیش کسی طریق بازی میکشند فی الصراح سبط بالتحریک فرو هشته
شدن موی عع فاضه سبط بکسر دوم و سکونه لغة منه سبط الجسم اذا کان حسن القد والاستواء و کیاه سبط یکی
ازان و آن کیاهی است که از بیخ وی غوا شه با فندکان سازند اسباط بدرازو پهنا کوالیدن و فرو افکندن
سر را و سبط ناک شدن زمین تسبیط باطل کردن ناقه آبستنی خود را و بره افکندن میش سبط بالکسر فرزند اسباط
جماعة و فرزندان یعقوب علیه السلام و اسباط از بنی اسرائیل چون قبایل از عرب ساباط پوشش راه کذر
سوابیط ساباطات جماعة سباط خاک روبه جای سباط نام ماهی برومی سخلاط بکسرتین جای و نوعی از کلیما
سحط کلو بریدن سخط بالضم والفتح خشم کرفتن وهو خلاف الرضا عع کافه اسخاط بخشم آوردن تسخط کم
شمردن و بنا جایکاه دادن سرط فرو خوردن لقمه و جز آن استراط کذلک عع کافه سرطراط بکسرتین
پالوده سیف سراطی شمشیر بران سراط لغة فی سراط سرطان پنج پایک و نام برجی بر فلک و ریش بد و علتی
که بر پیوند سم ستور پیدا آید سرو مط مع سکون الواو شتر دراز هیکل و جز آن سعط سعوط بالفتح داروی است
به بینی ریختنی اسعاط دارو ریختن در بینی و نیزه در سینه زدن استعاط خود را خود ریختن دارو و سعط
بفتحتین دارو دان سعیط درد خمر سعوط دار وی که در بینی چکانند تا بهوش شود سفط جامه دان اسفاط جماعة

سغط

سغیط جوانمرد و خوش نغز اسغنط بکسرتین نوعی از شراب سقط افتادن و افتادن بچه ناتمام از شکم عع فاضه
یقال سقط فی یده پشیمان شد اسقاط بچه افکندن زن و غلط کردن در سخن مسقط بفتح القاف افتادن مسقط
بالکسر موضع افتادن مسقط الراس جای زاد مساقط افکندن ساقط ناکس سقطی سقاط جماعة تساقط خویش
بر چیزی افکندن سقط سقاط شکوخیدن و خطا کردن سقاط ایضا بوقت سخن کفتن دیگری را خاموش بودن و سقطان
اسب از دویدن سقط بالثلث تمامی ریک توده سقط الولد بچه ناتمام افتاده سقط الزند آتش که برجید از چقماق سقطان
دو بال شترمرغ سقط السحاب کوشه ابر که بر زمین افتاده نماید سقط الخباء دامن خرکاه سقط بفتحتین متاع پیره
و سهو و غلط در نبشتن و حساب سقط برف و شبنک تسقط خطا و زلل جستن بر کسی سقاط شمشیر کذارنده و برنده که پیش از
مقطوع بزمین افتد و سقط فروش سلط سلاط درازدستی و دراززبانی و قهر و تسلط برکماشته شدن سلط بالضم
کماشتکی سلطان قهرمان و حجت بذکر و یونث سلیطة زن دراززبان سلیط مرد فصیح و روغن زیت و کنجد ایضا
سلاط بالکسر تیر دراز سلاط جماعة مسلاط دندان کلید ما لیط اسبانک سلطات سمها تیز سمط رشته مروارید با بشبه
و جز آن و دوال فتراک سموط جماعة تسمیط بر فتراک بستن چیزی را اسمط نوعی از شعر و فرستادن که باز کردد و
بزغاله و جکمی که در وشو و سماط بالکسر رشته سماطان دو رسته از درخت و مردم سمط پاکیزه کردن موی بره و بزغاله
از جهت بریان کردن سمط سموط لغة سمیط ایضا نعل یک لخت و ازار بی حشو اسماط جماعة سمط و سمیط مرد سبک
حال و روده خشک بجنه سامط شیر که حلاوت تازکی از وی رفته باشد و هنوز مزه نکردانیده بود سنط ساط
سنوط سنوطی کوسه که هیچ ریش ندارد سوط تازیانه اسواط اسباط جماعة و زدن بتازیانه و آمیختن چیزی بچیزی
عع فاضه تسویط کذلک فصل فی العین فی الصراح سبع هفت و هفتم شدن و هفت یک ستدن و
دشنام دادن و نعیظ کفتن و افکندن کرک کوسپند را سبعه ماده شیر و نام مردی سبیع مصغر نام مردی اسباع
صاحب در دسبع شدن و هفت عدد شدن قوم و صاحب رمه کرک در آمده شدن بکرک دادن کوسپند را و بغلا
دادن بچه را و بیکار کذاشتن بنده را یقال اسبع عبده ای اهمله و اسبع ولده ای رفع الی الظئر و رة مسبوعة
کاو که کوساله او را دده خورده باشد سباعی البدن ماهفت اندام درست سبیع هفت یک بطی از همدان
اسبوع هفته اسابع سبعان بضم الباء موضعی تسبیع هفت عدد کردن سجع سخن با قافیه کفتن و سخن مقفا و بانک کردن
کبوتران و نالیدن ناقه ساجع راست رو تسجیع سخن با سجع کفتن مسجع لغة منه سرع سرعة شتاب سرع شتافتن
عع بفتحها اسراع شتافتن و صاحب ستور تیز دو شدن مسارعة مثله تسرع کذلک سرع بسکون دوم شاخ تر رز

سرعرع مثله وجوان زم ونازک اساریع شاخها ریزه که از بن روید اسروع کرمک سرخ که در تر باشد در پوست
وجون از پوست بیرون آید پروانه شود و پر داساریع القوس وهی خطوط فیها وطرایق واحدها اسروع بالضم
سطع سطوع بر آمدن کرد وبوی وصبح عع بفتحها سطیع صبح سطع درازی کردن سطاع داغ کردن بدزاز او ستون
خانه سعیع تسعیع پیر وخرف شدن مرد وبیشتر از ماه کذشتن وفرود آمدن حال بکسی سعه بزرلدن بدین لفظ
سع سع سفع موی پیشانی کرفتن وسوختن آتش وسموم باد روی را ورنک کردانیدن سوافع روی سوختکیها
سفعه بالضم سیاهی که بسرخی زند اسفع لغت منه وسیاهی وسرخ زن سفعا لغت منه وکبوتر سبز کردن
سفع ایضا بال زدن کبوتر ومرغ یکدیکر را مسافعه کذلک سقع بالضم ناحیه وهی لغت فی صقع سقع بالفتح رفتن
وبانک کردن وخروش سقاع بالکسر روی بند وخرقه که بر معجر پوشند تا ریناک نشود وجیزی که مینی ناقه را استوار
کنند وکذلک صقاع سقرقع بفتحتین وفتح القاف بکتی ارزن وهی تعریب شکرکه وهی الخمر الحبس سکع رفتن مثل
سقع یقال ما ادری این سقع وسکع بمعنی فنکع وتصقع بکوشه رفتن وبسیار ربودن در باطل سلع سلعه بالکسر
اخریان وارخ سلعه بالفتح سرشکستکی سلع مصدر منه عع بفتحها نام کوهی بمدینه ولوفنکی بای اسلاع جماعه سلع بالفتح
دوم درخت تلخ مزه وکفیدن پای عع کافه انسلاع کذلک سلقع مرد ولیر وزن ودراز زبان بی باک وناقه استوار
ونام ماده سکی سلقع جای سخت وزمین خشک بی نبات سلنقع درخش سمع شنوائی یکون واحدا وجمعا والجمع
اسماع واسامع جمع الجمع وشنودن عع سماع مثله استماع کوش کردن تسمع کوش نهادن سوی کسی تسامع از یکدیکر
شنیدن اسماع شنوانیدن سخن ودشنام دادن وکوشه ساختن دلو را وسرود وکفتن مسمعه زن سرود کوی
سمع بالکسر نام نیکو میان مردم وبچه کرک از کفتار تسمع تشهیر کردن وتشنیع کردن وبرداشتن کم نامی از کسی و منتشر
کردن ذکر وی وشنوانیدن آواز کسی را سامعه مسمعه کوش مسمع بالکسر کوشه دلو سمیع شنونده وشنوانیده سمیع خرد
سمیدع بفتح السین مهتر سنع سناعه خوب شدن عع بضمها سنیع وسنیعه لغتان منها سوع الساعه وقت کذرنده
باشی وقیامت ساع ساعات جماعة ساعة سوعا زمان سخت سواع بالضم نام بت قوم نوح علیه السلام اساع
مهمل کذاشتن ستور را سوع بیکار ماندن سیع سیوع رفتن آب بهر روی سیاع بالکسر والفتح کاه کل مسیعه بالکسر افزار
فصل فی الغین فارو فی سریغ بضم یکم وفتح دوم فارسی خوشهار انکور پربار سناع کره اسب نرخوازه
ونازین کرده وبمعنی اسب مطلق نیز آید وشتران شیر آور سنیغ بالکسر با یا فارسی چیزی راست ایستاده چون ستون
ودرست بقلم تسنیغ مثله وقیل آسمان ونیز سه عدد تیغ سغ بالفتح پوشش کنبد ومعروف سماروغ بالفتح والضم با واو فارسی رستنی

که از زمین

که از زمین عفن وشورستان بر آید بعضی آنرا خورند شیره آن برای جلاء بصر نافع است وزماروغ نیز کویند وعامه مردم
چتر مار خوانندش بتازیش نبات او بره کویند سرغرفه دماغ یعنی دماغ سه غرفه دارد یکی محل فکرة دوم محل خیال
سیوم محل حفظ که فرو تر است سمرغ جانور معروف که مقامش کوه قاف است فی الترکی سارغ زرد سلاغ هوشیار
سبیغ بوریا سنغ سود او سرغ اسب زرده سغلغ بهای فارسی سایغ کوارنده سبز زاغ باسیوم موقوف
دنیا فی الفراح سبغ سبوغ فراخ وتمام شدن نعمت عع فاقه سابغ تمام اسباغ تمام کردانیدن نعمت برکسی
وتمام آوردن وضو تسبیغ بچه افکندن شتر که بزادن نزدیک آمده باشد ونوعی از تصرفات عروض سابغه زره
فراخ مسبغ آنکه بروی زره فراخ باشد تسبغة البیضه دامن خود که بر زره نشیند سابغ دراز قضیب سغیغ سغیغه
در خاک پنهان کردن وروغن بروی طعام کردن وبر سر مالیدن تا فرو خورد تسغیغ در خاک آمدن [illegible] سلوغ دندان
شش سالکی افکندن کاو وکوسپند عع بفتحها وصابغ بالصاد ایضا اسلغ کوشت که زهم بیز دسلغ لغت ثلغ عع فاقه
آسان بکلو فرو شدن شراب وفرو بردن وروان شدن چیزی مرکسی را عع تسویغ روا داشتن وروان کردن
عطار الساعت کوارانیدن شراب را سواغ بالکسر آنچه فرو برد چیزی در کلو ط شده را یقال هذا سوغ هذا سیغ این بلفظ
در دو بچه کویند که میان هر دو دیکری نزاده باشد فصل فی الفاء فاروقی سرف بفتحتین وقیل بالضم
درد کلو که از سرفه باشد کذا فی لسان الشعراء سقف بضمتین حاکم ترسایان ومهتر ایشان وزاهد زنجیر پوش وپیشوا
واسقف نیز لغت است سرثف دانه معروف کذا فی الیوسفی سفاف کلام ردی سیف بکسر یکم وفتح
سیوم معجمه جوبی است محکم درخت اوبس بزرک میشود هندش سبو نامند ساف ترقیدن دست وریش شدن
بنهاء ناخن سجف بالفتح والکسر پرده اسجاف پرده فرو هشتن وتاریک شدن شب سحف فربهی پشت
ماره برداشتن از پشت وسرستردن عع بفتحها سحفه مثله وباران درشت که زمین را برند وشاه سحوف
آنکه پشت مازه را فربه دارد سحاف بالضم بیماری سخف سخفه تنکی ولاغری از کرسنکی سخف بالضم سبکی عقل
عع بفتحها سخیف کم عقل مساخفه محامقه سدف سدفه بالضم والفتح تاریکی وروشنایی وهو من الاضداد سدف
بالتحریک کذلک وایضا شب ودر آمدن وی وایضا صبح بر آمدن وی ایضا روشنائی در آمیخته با تاریکی چنانکه
صبح واسفار اسداف تاریک شدن شب وروشن شدن صبح ومقنعه فرو هشتن زن سدلیف کوهان سرف
بالتحریک ضد القصد یعنی فزونی کردن در خرج مال وجاه وخیرکی عقل وماندن چیزی بغفلت وخطا کردن و
خوکردکی وحریصی ونام جائی اسراف بی اندازه وبرکذاف خرج کردن مسرف لغت منه ونام مردی سرفه بالضم

سپید موری که از ریزها چوب خانه سازد چون زنبور سرف برگ درخت خوردن عع فاکه سرافیل و هو اسم اعجمی و فی
لغت اسرافین کما قالوا جبرئین و اسماعین و اسرائین سرعف سرعوف بالضم نازک و سبک گوشت سرعوفه
مونث و زن دراز بالا و مخ سرعفه سرهفه پرورش نیک دادن کودک را اسعف سعفه شکوفه سر کودک
و آن را سربه گویند سعفه بالتحریک شاخ نخل سعف جماعة و ایضا ریش شدن بن ناخن دست عع کافه و سربه
که بتفوز شتر بیرون آید و موی و مژه او را بریزنو چنانچه عرب در گوسپند اسعف اب موی پیشانی سپید اسعاف
حاجت روان کردن مساعفه دست دادن و سازداری کردن سغف سغیف تنگ بالان شتر سغیفه بوریا
از برگ خرما بافته سغف اسغاس کذلک اسغاس تکر بستن و نزدیک شدن ابر از زمین و پیوست بر بدن مرغ
و باریک کردن کار را عع فاضه سفساف بالفتح کار حقیر و بلا به از هر چیزی و خاک نرم تنگ و منقسف مردکم عطا
و لئیم منقسفه سفساف بادی که خاک نرم را برانگیزد و بفتح السین گردآر دبیخته و جز آن سقف آسمان خانه و آسمان
سقف سقوف خانه پوشیدن عع فاضه سقائف تختها کشتی سقیفه یکی تخته وصفه پوشیده سقف بالتحریک دراز
و کوژ شدن اسقف بالضم والتشدید الفاء جنوار ترسایان سکف اسکاف بالکسر کفش گر اساکفه جماعة اسکوف
بالضم لغت فیه اسکوفه الباب آستانه در سلف هموار کردن زمین بماله عع فالم مسلفه بالکسر ماله سلف بالتحریک
در گذشتن و برران در گذشته عع فالم اسلاف سلاف جماعة و نوعی از بیع که بها پیشی دهند چون سلم اسلاف
بیع سلف کردن استلاف بها پیشی کردن تسلف کذلک سلف بالسکون انبان و فرزک سلفه بالضم ناشتا شکن
دادن و پیش فرستادن سلف بکسر السین الثانی سلف بالکسر و سکون شویان دو خواهر با هم سلفه زن جلی
پنج ساله و سالفه کرانه گردن و دوش سالفه سلوف پیش رفته و ستور پیش آب رونده سلاف بالضم آنچه چکد
از انگور پیش از فشاردن و خمر و شراب هرچه فشارده شود سلفاف بالکسر کبک گیان سلف جماعة سلحف سلحفاة
بالضم باخه یعنی کشف سلاحف جماعة سنف سنف بالکسر برگ مرخ و آن درخت آتش زنه است سناف پیش سینه
شتر و رسن که بر سینه شتر بندند سنف سناف بستن بر شتر عع فاضه مسناف شتر که رحل پس اندازد بر وی
سناف بندند یعنی پیش بند اسناف پیش شدن اسب از اسبان و محکم کردن سوف بوی کردن چیزی را
و هلاک شدن عع فاضه استیاف بوئیدن مسافه دوری ساف هر عرقی از دیوار سافه زمین میان ریگ
و درشتی سایفه ریگ تنک اسواف جای بمدینه سواف هلاک شدن و بیماری ستور سیوف سرانجام و زود
باشد و این کلمه است که بر فعل مستقبل درآید تسویف در تاخیر افکندن توقف و اردار کردن اسافه هلاک شدن مال

سیف

سیف شمشیر اسیاف سیوف جماعة سیف ایضا شمشیر زدن عع فاکه سایف مرد با شمشیر و زننده بشمشیر سیاف شمشیر گر
سیافه جماعة مسیف مرد با شمشیر مسایفه شمشیر زدن با هم سیف بالکسر ساحل البحر اسیاف جماعة و الجهد درین
شاخهاء نخل جغفیده باشد و هو کالسیف و لیس به فصـــــل فی القاف فاروقی سایس پنجم رواق
یعنی مرنج سرسق تعریب سرپک سلجق و سلجوق نام پادشاه که آل او را سلجوقیان خوانند سماق
بالضم میوه است ترش که از آن کبش بزند سنجق سنجوق کلاهما بالضم و قیل بالفتح کمربند و علم و بکم بالفتح سیوم
نیز آمده است فی الترکی جرب روده سرمق سپر سغراق بالفتح کاسه و در زفانکو یا بمعنی مرقوم است سوجق
باز ستغنق سفال سغلق میش سقاق شکال سغرق همان سغراق سغق آهو سنق پس م دع سرماق سبو و آن
سبزه است معروف سغراق قدح می فی الصراح ساق یعنی بالا ساتلنک و تنه درخت و کبوتر نر سباق
پای باز و کهنه میشود که سوق سیاق چنین تقاضا میکند یعنی کلام فزو ویالا سندق معروف و در قنیه است سرشت
و آن روز نیست معروف مغاز اسلق بفتحتین زمین نرم و هموار و در قنیه است دشت هموار فی الصراح سبق درهم سوق
بالتشدید درم بهره و کل ما کان علی هذا المثال فهو مفتوح الاول سغه پوستین دراز آستین مساتق جماعة سحق
سودن و جامه کهنه و لو به رفتن عع بفتحهما انسحاق سوده شدن سحق بالضم دوری سحیق دور اسحاق دور کردانیدن
و کهنه شدن جامه و سوده شدن سپل شتر و خشک شدن پستان با شیر و بر شکم و سینه جغفیدن آن سحوق بالفتح
نخل دراز جماعة سوحق دراز اسحاق نام پیغمبری معروف سحوق بالضم نخل دراز میم زایده سحاق بالکسر پوست تنک
سر و شکنبی که بدان پوست رسد سماحیق السماء پارها ابرو پارها پیه پرورده سودق بالفتح دستبانه و جمع
سندق شب آتش افروختن مغان سرق بالتحریک سقاها حریر سپید و دزدی کردن عع فاکه سرق سرقه بکسر الراء
دزدی تسریق بدزدی نسبت کردن استراق گوش داشتن بنهانی سخن کسی را و سرقات دو موضع سراقه
بن مالک بن جعشم بالضم نام مردی از صحابه سرودق سرادق سراپرده سرادقات جماعة سرمق شوره سغق
در باز کردن انسفاق لازمه منه سفیق ای ضعیف جامه تخته بافته و مرد شوخ چشم سفاقه شوخ دیدگی سفاق السیف
برنگ شمشیر موب سلق بالتحریک دشت هموار سلقان بالضم جماعة سملق بزیاده المیم کذلک سمالق جماعة سلق
بالسکون سنان افکندن سلق ایضا سخن گفتن و آرزدن بزبان سلاق بالکسر خطیب بلند آواز سلاق کذلک
و روغن دادن مشک و مزاده و نیم پخته کردن سبزی و بیضه در دیگ و گوشه جوال در هم افکندن و
نشان ریش و پشت که نیکو شده باشد و جای آن سپید مانده سلق بالکسر گرگ و جکند سلقه ماده گرگ

وزنان دراز زبان سلیقه نشان نوار و تنگ بر پهلوی ستور و سرشت سلاق بالضم دمیدگی دهان و دندان و دمیدگی
بر اندام تسلق بدیوار شدن سلیق آنچه از درخت فرو ریزد سلوق بالفتح نام دیهی یمن دروغ سلوقیه و کلاب
سلوقیه منسوب بوی سمق سموق بلند و دراز شدن ع فاعه سماق بالتشدید تتم و آن نوعی از بر درخت ترش
کند سماق بالتخفیف دروغ ساده سمبقان دو چوب یوغ که بر گردن گاو نشیند سنق بالتحریک باگوار شدن
ع کافه سرق ساق معروف سوق بالضم جامه سوق بالتحریک خوب ساق شدن اسوق سوقاء الغنان منه
اسوق و دراز ساق ساق الشجر تنه درخت مسارقه مفاخرت کردن سوق بازار و سوق راندن و دست
پیمان راندان از ستور و جز آن سوی عروس و بر ساق زدن ع تسوق خود را بازاری کردن بخرید و فروخت
سوقه مردم فرومایه سوق بتحریک الواو جامه اشتیاق راندن سیقه بالفتح و التشدید ستور بغایت رانده سبق
ابری باران که باد او را میراند سیاق جان کندن سابقه یک روش راندن سویق لبت سهق مسهوق
مرد دراز و باد سخت و الله اعلم فصل فی الکاف التازی فارو قی سارخک با راء موقوف تازیش
بعوضه خوانند سالوک راهزن که آنرا راه بند و ره بند و راه دار و ره دار و زه زن و سنک نیز گویند تازیش
قاطع الطریق نامند ساروک بالفتح کبوتر و در لسان الشعراء با دوم و پنجم فارسی صحیح است و سماروک و کوژ نیز گویند
سبزک مصغر سبز جانوریست پرنده که آنرا اغلبه و کاسکینه و کلازه نیز گویند سبک ضد گران و مردم بیقرار و شتاب
که بتازیش عجول خوانند ستپاک و ستباک کلاها بالکسر با دوم فارسی و دوم با سیوم نیز سپیده سفیداج نیز گویند
ستاک بالفتح شاخ نو که از درخت و ریابین بجهد نیک و نازک بود و آنرا خور دوستان و ستاک نیز گویند سترک
بفتحتین خشمناک و درشت و ستیهیده و قوی و قیل بزرگ جثه و کاف فارسی محقق است سجک بالفتح یکم وضم دوم فارسی
و قیل بفتحتین و بضم یکم و فتح دوم نیز خوانند جبید کی سینه و آنرا زغنک و زغنک و سکیله و سجک نیز گویند تازیش
فواق و هندیش هچکی نامند و نیز آن شیر که بر دوغ دوشند سرشک بالکسر قطره آب چشم و پاره آتش که جهد که بدین
معنی بجنه آتش نیز آمده است و درخت آزاد و گل درخت آزاد که کوچک و سپید بود و برخی نیز بند سرک بالکسر
سپیده و سرخی بضم علتی است از دمیدگی که بروی کودکان بدمد و آنرا سرخ سرک نیز گویند بتازیش حصبه
و هندیش دری نامند سرمک بالفتح نام بازی است سرونک با یکم و سیوم و چهارم مفتوح و با واو فارسی شورش
سک بالکسر سرکه و سکبا مرکب ازین است سکسک ضد رهوار سکلک مصغر سکلک سرکل مصغر آن کلنگ کیاهی است
که در جامه آویزد و آنرا روزه نیز گویند هندیش جنجره نامند سلکک مصغر سلک ناودان و قیل سلکک باشین قرشت

سرک

سوک کاسم کیمیاء در انواع که
در قدیم قطره دهد کر معام و بز دو؟
بود بدین سبب دراز کوک گوید

سماروک بالفتح با واو فارسی همان ساروک سرک رعنایی و بی هنری سترک مردم کیا نیز گویند بوستی است
سخت لعل سنگوارک با سیوم فارسی موقوف و پنجم ممدود همان سنگوار و چ مرقوم سنگرک بوزن زرد
باد ریشه دوک که آنرا سنگخور و سنگرک و شولک نیز گویند هندیش بهرکی خوانند سنگک مصغر سنگ آلی
منجمد که آنرا ابر بارد و تگرک و ژاله و سنگچه و سنگاشه و نخچه نیز گویند و قیل نام غله که هندش کلاونا مند و معنی اخیر
در زفانگویا مندرج است سبونانک بالضم نفس پینی و لسان الشعراء با واو و سکون نون ثانیه صحیح است
سوسک بالضم مرغی است خورد تر از بخشک که آنرا تیهو و شوشک و ششو و نموشک نیز گویند بتازیش
تیهوج نامند سبوگک بالضم رزدی گشت که آنرا اسکلک نیز گویند سه کوهک با واو فارسی نام کیاه است
سپاهک نام پسر کیومرث شاه که هم بحیات پدر مرده و نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ
بدست گرازه مبارز ایرانی کشته گشت سیخک سیخها خرد میتراشند و گوشت را بدان سیخ کرده بر تابه مخصوص
میسازند بغایت لذید میشود سیبک کرم گندم خوارکی که آنرا اسبک و سوسه نیز گویند هندش کهن نامند
سیک بوزن خیک همان سوگک بوزن پیلک صحیح است و نام غله که آنرا اشنک خوانند هندش کلاونا مند
سرک بولی سرحک بالضم افسانه سکلدک بول سوک استخوان ترکی ساتبرک میوه است خشبوی چون
بادنجان زرد و اطبا آنرا بکار برند و برگ او از برگ کوک خرد تر بود و بوی برگ ناخوش باشد و عرب اترا
لفاح گویند سیک با یاء فارسی نوعی از بانگ مرغان و شخولیدن سرک سرکه سرگک بکسر سین شدنی بر ریسمانی
که کودکان بدان سک بازی کنند سک داروی است که آنرا از مشک و فراصت خشبوی مصنوع ترکیب
سازند و اهل هند آنرا اسلهارس گویند سلک بدو فتح کیاهی که در جامه آویزد و هند از اجنجر خوانند
سیه تاک جنسی از انگور که برگ او ببرگ لیلاب ماند و بر درختی که قریب او باشد بپیچد و میوه پخته و
پخ او سیاه باشد سیه لک سرمه گون چشم م و ع سک بالفتح میخ آهنی و نیز خسک که می پوشند
و بالضم داروی که آنرا از مشک و رامک فرصی از خشبوی مصنوع ترکیب کنند بهندش سلارس گویند و در
تاج مذکور است رامل چیزی سیاه چون قار و را با مشک بیامیزند و از آن سک سازند و آن نوعی از عطر است
سکاک سک نوشیده و در تاج کار و کرک است سلک بالکسر رشته سوزن و از مروارید سلوک راه رفتن
و این زمان عرف رفتن در راه طریقه است سمک آسمان خانه و ماهی و در ادات رعنایی و بی هنری است
سماک بالکسر منزلی قمر سماکان دو ستاره اند یکی اعزل دوم رامح عرش السماک چهار ستاره است فرود تر از عوا

سنبک پشه بشیر سواک مسواک ساکنان خاک ای مخلوقات روی زمین سایه خزک باخاء و راء معجمه بار
رستنی است که دراز مواز نه یک گز باشد با خطها سپید برنده مجوز د هندش جخنده کویند سبز پوشان فلک
باسیوم موقوف و چهارم و پنجم فارسی فرشتگان سبز کالک سغنج کذا فی الاسدی شب سبز کونک
باسیوم موقوف آسمان سبرک بکسر یکم و با دوم فارسی مفتوح رنگی است که رنگریزان جامه سبز بدان
زرند بتازیش ورس خوانند این لغتی است در اسپرک و نیز مصغر سپر و سپر و معنی سترنک بوستی سخت
لعل کذا فی شرفنامه والادات سرای خاک دنیا سرایچه خاک مثله درین سراجه بحذف با نیز آمده است
سرک وزن نغزک نوع از شوره گیاه که بتازیش سرمق خوانند سرموتک مثله کذا فی الادات سطک
اوندی است برنجینه که دران سراحی می برند و در تاج است سطل خرد باکوشت سفرخنک و سفرخنک رنگ
باششم موقوف سفرلی منفعت سلک باکاف فارسی مصغر سک و گیاهی است که مندش چیچره خوانند
سلطان فلک آفتاب و ماهتاب سنبله فلک آفتاب برج میزان و در اصطلاح شعرا برج سنبله است
وهو الصحیح سنکوک مثل سنکوک سیلک وزن نیلک کرم کندم خوراک سمکون خیک باسیوم موقوف و چهارم
وهشتم فارسی ماه و معنی ترکیب نان نقره و ام فی الصراح سبک کداختن زر و نقره سبیکه پاره نقره سباک
جاعة سنبک پیش سم ستور سنابک جماعة سجک اسحکاک تاریک و سیاه شدن شب و موی شعر مسحنکک شدید
السواد سدک به بالکسر ای لزبه سفک ریختن خون عع فاکه سفاک خون ریز سکک سک بند آهن و مسمار سکاک
جاعة و زره تنک حلقه و میخ دوزن کردن در آهن و از بن برکندن کوش و رفتن شکم عع فاضه سکک
خوردی کوش اسکاک کر شدن و تنک شدن سوراخ کوش و انبوه شدن گیاه سکة بالکسر آهن آماج در
خرما بنان فشانده و کوچه خرد و مهر درم و دینار سک بالفم جاه تنک و سوراخ کژدم و نوعی از بوی خوشک
سکاک سکاکت هوا میان زمین و آسمان سکاسک پدر قبیله از یمن سکسکی منسوب الیه سلک بالکسر رشته
و بالفتح درکشیدن چیزی در چیزی انسلاک لازم فیه اسلاک درکشیدن سلک بالضم و الفتح کبک بچه سلکت
مونث سلکان جماعة سلیک نام مردی سمک برداشتن و سقف خانه سموک بلند شدن مسماک چوب دوشاخه
که خرگاه بوی در و اکنند سماکان دو ستاره سماک اعزل و سماک رامح سمک بالتحریک ماهی سمکه یکی
سماک سموک جماعة سمیکار ماهی ریزه که آنرا خنک کنند سهک سهیک سهوک باد سخت مثل سهیج و سهوج
سهک سبک رفتن ستور فرس سهک بالکسر سریع الجری ببودن فصل فی الکاف الفارسی سایه برک

نام کیاهی

نام کیاهی که شتر بخورد ش خواب آرد چون سترک بضمتین همان سترگ که در فصل سابق گذشته سترنک بفتح یکم و سوم
گیاهی است بجد و و چین بصورت مردم بر آید هر که آنرا بکند بمیرد و عند الحاجت یک رشته محکم در سترنگ
بندند و سر دوم آن رشته در میان سکی کرسنه استوار کنند و کوشت ببک نمایند چون سگ بسوی
کوشت تازد سترنگ کنده شود و آن سگ بمیرد و در بعضی از نسخ طب دیده شده که بهندش لکهمان نامند
فاما لکهمنا ز این خاصیت نیست چه کننده او نمی میرد و بیخ او را مشابهت بصورت آدمی است و در ولایت
بهار و کوهها ربسیار میروید و آنرا استرنگ و بیروح مردم و مردم گیه و بیروح نیز کویند سراهنگ و سرهنگ
کلاها بالفتح پیش رو لشکر سردیک یعنی همان سرجوش سنک معروف و کرانی و وقر و قدر و قیمت سوک
با واو فارسی مصیبت و ماتم تعزیت و ترک اسباب عیش پس از مرگ عزیزان سکسک رفتار و کند زبان
که بجای را سلام و بجای سین تا کویند کذا فی الیوسفی فصل فی اللام فاروقی ساده دل یعنی سلیم
القلب و خفیف العقل سبل بفتحتین علتی است چشم را که موی فرو د پلک بر آید سجل حکمنامه و بیاده حاکم و کتاب
و قیل صحیفه که دران کتاب بود و قیل هو کتاب العهد و قیل هو الکاتب سجیل تعریب سنک کل و قیل سجین
در اصل بوده است نون را بلام بدل کردند سرپل نام مقامی است سرخیل صاحب خیلخانه و سرکرده
و سر لشکر و درین لغت فک اضافت است چه سر خیل می باید و برین نمط اکثر می آید سطل اوندیست برنجینه
که دران سراحی می برند و از اسطلک نیز کویند و طشت خرد باکوشه سفال بالضم کل پخته و برکاله آوند
کلین و استخوان جوز و پسته فندق و مانند آن سکال بالکسر باکاف فارسی اندیشنده و کوینده بمعنی امر آن
نیز آید سکرک یعنی سخت و بد دل و بد مرد سل بالکسر علتی است که مردم را ضعیف و نزار کرداند و نیز یکی
اسلحه هند آنرا اسیله خوانند و ثروین همین است سنبل بالضم رستنی است خوشبو که بزلف و خط شاهدان
نسبت کنند و خورش آهوان مشک همین است هندمور نامند و جمع این سنابل آید و خوشه کشت سندل بالفتح
کفش ترکی سهل بالفتح ضد صعب و نام وزیر مامون که بدر او فضل بن یحیی بن خالد برمک و زمین نرم و مرد نیکو
خوی و خواجه سهل تستری نام وی است سجول خاریست با واو فارسی همان سفر که گذشت و در لسان الشعرا
با نیز فارسی است و این افصح و اصح است ترکی سفال ریش سکال پارسل بالضم جب سیغل غارت یوسفی سال
معروف سقل ترکان ریش را کویند سکل گیاهی است که در جامه آویزد و بعضی بتقدیم لام کویند ساحل آب دریا
سافل چیزی پست ضد عالی سبیل راه سنجل بالفتح آئینه و زعفران سراویل ازار سلاسل جمع سلسله زنجیر

سلسل آب اسان کوار سلسبیل مثله وچشمه است دربهشت سهیل ستاره ایست روشن که در جانب جنوب بر آید
واهل یمن به بینند آنرا ودر تیرماه پدید آید ودر اول شب طلوع جرمها بالا ربام ودیوار اندازند تابش آن
بوی ورنگ گیرد وآنرا البغار گویند واول طلوع او ودرین آن زمانیست که آفتاب در اسد یازده درجه
کذرد ونیز نام مردی سحر حلال بفتحتین با دوم فارسی سم شتر وامثال آن وبیان فصاحت کذا فی القنیه سراچه کل
باجیم فارسی ونیز کاف فارسی مکسور عرش سراندیل بالفتح نام شهریست بزرگ برلب دریا که آنجا گور مهتر آدم
صلوة الله علیه است وآنرا سراندیب نیز گویند سرکل بالفتح باسیوم فارسی چیزیست که بچگان از ریسمان
همچو گوی میسازند برای بازی کردن هندش کبند نامند سقار نیل کنایت از ابر است سکدل همان سنگدل و
درشرفنامه وادات بمعنی سخت دل وبد دل وبد مردست وبمعنی بیمهر نیز آید سکل بفتحتین همان سکل که کند شت
یعنی چنجره سمن لعل نام کلیست که بوی ندارد سکول باکاف فارسی موقوف ای تاریک وکمدر کرد
سو بخل بفتح یکم وچهارم جنبی از نمک است سیاه دل با ها موقوف ای جاهل وبی ایمان وسخت دل وبی مهربان سیاب
دل با با موقوف آنکه دل او راقراری نباشد وکریزپای وغزدل فی الصراح سال سؤال بالضم خواسته
مسالت خواستن بفتحهما رجل سؤلة مثال همزة کثیر السوال سبل بفتحتین باران وخوشه ونام اسبی نیکو درعرب
ورک سرخ که درچشم پدید آید اسبال خوشه بیرون آوردن وفرو ریختن اشک باران وسست کردن بند
ازار سبیل راه یذکر ویؤنث تسبیل در راه خدای درباختن چیزی را سابل و ابناء السبیل رونده وآینده
اسبال الدلو وما بها دلو مسبل شتر نیز فار سبلة بفتحتین بروت سبال الکبر جماعة سجل مثال محجف زن و
دختر شتر وسوسمار ضخم سجلة مونثه سحله سبحان الله کفش سبغل اسبغلال از بغلال تر شدن جامه سجل دلو آب
وهو مذکر سجال جماعة سجیلة دلو ضخم اسجال پر کردن حوض از آب سجیل بالفتح پستان دراز سجنل بکسرتین والتشدید
جلب باجهد تسجیل سجل کردن سجل مشد دالجیم سنک کل مساجلة مفاخره کردن باهم در راندن وآب خورانیدن
وجز آن سجنجل آئینه وهی رومی معرب سحل جامه سپید از پنبه وسیم نقد سپید سحول جماعة سحل بضمتین کذلک
سحول بالضم موضع بالیمن وهی تنسب الیه وقد روی فهیل الفتح ایضا اسحلة مثال همزة خرکوش بچه سحل سوهان وزبان گویا
ونام مردی وخرکوره مسحلان دو حلقه لکام سخیل تافته ورسن یکتاب لواده وجامه از ریسمان یکتا تافته مبرم
دوتا تافته مقام الجهة تار وبود دوتاه باشد سحل ایضا رسن تافتن وبودن ورم ونقد کردن وزدن خیانکه بانگ کردن
پوست برخیزد وکشیدن باد روی زمین را از خاک وخاشاک سحیل سحال بالضم آواز که درسینه خر کردد لوقت

مع فائده

مع فائده سحاله بالضم سونش زر ونقره ساحل کرانه دریا اسحل بکسرتین درخت مسواک سحیل وادی فراخ ووادی معروف
ومشک وسوسمار ضخم سخل سخلة بره وبزغاله نوزاده ذکر اکان اوانثی سخل جماعة سخال بالکسر کذلک وایضا نام موضعی
سخل مردان ضعیف ونوعی از خرما تسخیل بار آوردن نخل بدان موضعی بعیب وضعف نسبت کردن کواکب مسخولة ای مجهوله
سدل فروهشتن جامه مع فائده سدل بفتحتین سدیل برده که پیش هودج درکشند شومندل موی فروهشته
سدل بالکسر رشته جواهر سدول جماعة سدلی بکسرتین وتشدید اللام فمخاسه دلی هو فارسی معرب کانه ثلثة بیوت
فی بیت واحد سمندل بفتحتین مرغی سربل سربال بالکسر پیراهن سرول سراویل ازار یذکر ویؤنث وهو واحد
سراویلات وقیل انها جمع سروال وسرواله والاول اقوی حمامة سرولة کبوتر برپای فرس سرول اسب
که سپیدی قوایم او از بازوها وران ها درگذشته باشد سطل پنگان با دسته سیطل مثله سعل سعال سرفه وسرفیدن
مع فائده مسعل حلق سعلاة غول سعلاء کذلک سعالی جماعة سغل مرد بی آرام بدخو وبدخوار صبی سغل سمغلة زیادة المیم ناقه
طویله سغیلة چرب کردن سر را وبروغن ترکردن طعام را سفل بالضم والکسر سفول سفال سفالة بالضم والفتح والکسر
فرودی وپستی نقیض علو سافل فرو وپست سفالة بالفتح ناکسی مع بعضها سافلین مردم سفلة مع فائده قوایم ستور
ومردم فرومایه تفسیل آواز دادن تسقل آواز کردن اسافل شتران ریزه سفرجل آبی سفارج جماعة سلل سل برکشیدن
شمشیر وکار ودجز آن مع فائده استلال کذلک سلة دزدی وتنگ اسب وخنور که طعام وجامه وبار در وی نهند سلال
بتشدید اللام آب راه تنگ در وادی سلان بالضم جماعة مسلة بالکسر سوزن کلان مسال جماعة سلول بالفتح قبیله از
هوازن سلیل بچه نوزاده او ووادی فراخ ودرخت ناک سلیلة مونثه وبیة که پنبه وپشم غاز کرده دروی بچند
وریسند سلال بالضم بیماری سل الجه کشیده شود از چیزی وآب پیشترد دم اسلال دزدی کردن ورشوه دادن
انسلال بیرون آمدن از میان چیزی وسلسال آب روشن وخوش که بگلو روان فرو شود وسلاسل بالضم مثله سی مسلسل
چیزی درهم بسته سلسلة البرق الجه بر بینها بر پیدا آید وبالفتح جمع سلسلة والصاریک بریکدیگر جفسیده وسخت شده
سمل کهنه جامه سملة بفتحتین وسکون دوم اندک آب درخنور مانده سمل بفتحتین اسمول اسمال جماعة ابو سمال مشدد کنیه مردی
سمل بالسکون چشم بیرون کردن یقال سملت عینه فی الدعاء علیه وصلح کردن میان کسی وپاک کردن حوض از گل ولای
اسمال کذلک سامل سعی کننده در صلاح کار سمول کهنه شدن جامه اسمال کذلک سوملة بکا بچه سموال بن دعا یا بفتحتین
مع فتح الهمزة نام مردی سهل زمین نرم نقیض الجبل سهلی بالضم منسوب الیه اسهال زمین نرم رسیدن وشکم راندن
دار ورجل سهل الخلق نرم خو سهلة بالکسر ریگ نهر سهل ریگ ناک سهوله نرمی مع بعضها تسهیل آسان کردن تساهل مسامحت

کردن استعمال سهل داشتن سهیل ستاره سیل توزبه و رفتن آب و خون و جز آن سیلان کذلک اساله راندن آب
مسبل ابرو سبل بفتحتین مثله سایل جماعة سل بالضم اسلة مسلان جماعة علی غیر قیاس سایه سپیدی پیشانی و قصه بینی تا بابل
روان شدن لشکر از هر جهة سیلان بالکسر دنباله شمشیر و کارد مسال الرجل دو کرانه ریش مسال یکی سیال بفتحتین
نوعی از درخت طاق باخار سول بفتحتین سستی زیر ناف اسول سولا لغت منه تسویل آراستن کاری فصل
فی المیم فاروقی سام مرگ و نام پدر عرب فی آن یکی از پسران نوح علیه السلام بود و نیز کوهی است در ماوراء النهر
و نام جد پدر رستم که در ولایت نیمروز زاولستان و هندوستان داشت و او را سام یک زخم از آن
خواندندی که اژدها را بیک زخم گشته بعدما که سه چوبه تیر در دهانش زده بود سایه رب النعیم یعنی خلیفة الله
و بادشاه سپرغم با دوم فارسی یکی از ریاحین خوشبوی که آنرا اسپرغم و شاه اسپرغم و شاه سپرغم نیز گویند سپرم
با دوم فارسی نام پهلوانی تورانی قرابت افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بیجیر بن گودرز او را کشته
سپیده دم با دوم و سیوم فارسی یعنی سحر و بضم دال دوم جنسی از سبزها ماکول که آنرا اسرخ مرد خوانند ستام
بالکسر ساخت اسبان و جز آن که محل زر و نقره بود و قیل لگام ستیم بالکسر با یاء فارسی زمی که بر سر جهت فراهم آید
و سرما که بر ریش زند و ریش بیاساید و استیم بزیادة همزه نیز لغت است سخت لگام با تاء موقوف یعنی گردن
کش و ناآرام و سرکش سدوم نام حکیمی بی دیانت سرانجام یعنی عاقبت کار سردار همه عالم یعنی بادشاه همه
عالم سر راه دارم یعنی خیال راه دارم و نیت مسافرة سرسام بالکسر مرضی است که زبانرا البوز دو خلل دماغ آرد
سروش اعظم یعنی جبرائیل علیه السلام سرشیم بالفتح با یاء فارسی همان سریش و آنچه از جنس چسبانیدن بود مثل آنکه
از اردی پزند هندلیتی نامند سکندر عالم یعنی همه مخلوقات سلم نام پسر بزرگ افریدون بن اثبین که تور
و ایرج از و خرد بودند سیم بالضم خانه که زیر زمین کنده راست کنند و آنرا بتصغیر سمچه نامند سنام بالفتح
نام شهری سکم با کاف فارسی جانوری است پرنده سوتام بالضم اندک و قیل با واو فارسی سه علم یعنی الهی
و طبیعی و ریاضی سیام بالکسر کوهی است در ماوراء النهر که ابن مقنع حکیم از آن کوه بحکمت ماه برآورده بود
معجزه منوکش و ماه مقنع و ماه سیام نیز گویند سیاه گلیم با هاء موقوف یعنی بدبخت سیم نقره و نیز ماهی در
مردار که آنرا انیم نیز گویند و مال و نوعی از اسباب زراعت که اهل هند آنرا ابکن گویند سیه گلیم همان سیاه
گلیم فی الیوسفی ستم ظلم سم بالضم معروف سهم ترس و بیم سیم خام نقره نرم خالص سیه چشم سرمه گون چشم و نام
کنیزک مهراب که خزینه دار بود سرسام بالکسر احتراق زبان و بمعنی خلل دماغ است سقم بفتحتین سقام بیماری

کرز

بفتحتین

سقیم

سقیم بیمار سلام معروف و نام باری تعالی دار السلام بهشت سلم بالفتح نردبان سهم کنجد سموم تفت باد روز
و قیل باد شب و سماع است از زبان بندکی شیخ سلطان که سموم بادیست بهر عضو که رسد خشک و سوخته گردد
و آدمی و جاروا ابدان باد هلاک میشوند سهم الحشم نام عهده است چنانچه سرلشکر و عارض لشکر سهم بهره
و تیر که بیندازند و در فارسی بمعنی ترس و هیبت مستعمل است سهام جماعة ساخته رنگم ای موافقم سالار بیت
الحرام حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم سالار قوم سرلشکر سایه پروران خم با جیم فارسی که دوم اوست
آن وانهای انگور که برای می در خم کنند سایه رب النعیم یعنی خلیفة الله و بادشاه سرافگنم ای عاجزم شوم
سپر نفکنم بالکسر با دوم فارسی مفتوح ای عاجز نشوم سپهر اعظم عرش سپهر هشتم کرسی سپید مهره رزم یعنی سنکم
که هندوان در وقت جنگ بجای برغون زنند سرغط آدم بالکسر یعنی عیسی علیه السلام سرکم بالفتح یکم و ضم سیوم
فارسی یعنی بی راه سربعد عالم با یاء مضموم ای طول و عرض و عمق سلطان انجم سنه بامنم ای بانصد و چهل ساله
سواد اعظم شهر بزرگ سی مهره ماه صیام ای روزه ماه رمضان سام سامه سام سامه تبتوه آمدن سهم
بضمتین کلان کون سیم زایده سجم سجوم سجام روان شدن اشک از چشم انسجام کذلک سحم سحمة بالضم سیاهی اسحم
لغت منه و عبارت از گیسو و ابرو و زاغ سحام المسن بالضم نام سگی سحم سحام سیاهی تسحیم سیاه گردانیدن ثوب
سخام المسن بالضم جامه نرمینه چون خز و قز و مانند آن سخام سخامیه خمر نرم خوار سخیمة کینه سدم بفتحتین پشیمانی و اندوه
مع فاضه نادم سادم ندمان سدمان لغت منه سدم فحل غالب شهوة رجل سدم خشمکین غیق مسدم فحل داهی هست
سدوم بالفتح شهر قوم لوط سرم بالضم دهان روده که مخرج ثقل است سرجم دراز مثل سلحم سلسم درخت سیاه
سطم دراز اساطم جماعة اسطم بفتحتین میانه دریا سطام بالکسر تیزی تیر سعم بفتحتین نوعی از رفتار شتر مع بفتحتها سقم
مقام بالفتح بیماری سقم بالضم کذلک سلم ولو که یک گوشه دارد و نام مردی از بنی قیس و بها سلمتان سلمة
سلمة الخیر و سلمة الشر سلمة بکسر اللام ایضا نام مردی و سنگ سلام بالکسر جماعة سلیم بالتصغیر قبیله و نام مردی
سلمان نام کوهی و نام مردی سلم بفتحتین بیشی دادن بها و گردن نهادن استسلام مثله و درخت طاق سلمه
یکی سلم بالضم و التشدید نردبان سلالیم جماعة سلام سلامت بالتشدید فیهما نام مردی سلم بالکسر آشتی و صلح و سلام
کردن و اسلام صلح کننده سلام بالفتح تحیت و بی گزندی و گردن نهادن و نامی از نامهای خدای تعالی
و درختی و هو بالکسر ایضا و یا کی ازعیها سلامان درخت سلامیان بالضم و فتح المیم استخوانهای انگشتان سلامی
استخوان که در سبل شتر باشد سالم پوست میان بینی و چشم و نام مردی سلیم مار گزنده و درشت و نام مردی.

سلامت بی گزند و بی عیب شدن و رهایش یافتن عع کافه سلامت تسلیم رهانیدن و بی گزند داشتن و سپردن
و گردن نهادن بحکم و قضا و سلام کردن اسلام سیع سلم کردن و کار بکسی سپردن و بصلح درآمدن و اسلام
آوردن و فروگذاشتن سالمة مصالحت استلام بسودن سنگ را بلب یا بدست استلام کردن سلم بکسرتین
والتاء غول و سختی و قحط سال سلجم بالفتح دراز سلاجم تیرهای دراز پیکان سلهم بالکسر نام مردی سلهم بالفتح گونه
کشته اسلهام گونه برگشتن سمم سم بالفتح وضم سوراخ و زهر و هو بالضم ایضا سموم جماعة و زهر دادن و زهر در
طعام کردن و قصد کردن سم الخیاط سوفار سوزن و صلح کردن میان دو کس و سر قاروره استوار کردن سموم
الافنان سوراخهای گوش و بینی و دهان مردم سم یکی بالفتح والضم سام الجد سوراخها بن هر موی والسم الضا
بالضم کل شئ یخرج من البحر کالودع سمان و درگ بینی اسب و جانور زهردار سام ابرص کربه و خویشان اهل
السنیة آنها که خویش نباشد و فلان یسم ذلک الامر بسبره و ینظره ماغوره سموم بالفتح باد گرم سمامه بالفتح نوعی از
جماعة
مرغان سمام جماعة و ایضا ناقه سریعه سمسم بالفتح روباه و موضعی سمسم بکسرتین کنجد سمسمة بفتحتین مورچه سرخ سناسم
سنم سنام بالفتح کوهان سنام الارض شجرها و وسطها اسنمه بالفتح وضم النون پشته معروف بنت سنم بکسر دوم
گیاه بلند بعیر سنم بزرگ کوهان تسنم برآمدن چیزی تسنیم آبی در بهشت و تسنیم القبر خلاف تسطیحه یعنی خرپشته کردن گور را
سوم سومه بالضم نشان گوسپند و نشان مرد حرب تسوم نشان حرب بستن بر خود تسویم کذاشتن حکم بر کسی در
مال در هر چه باید کند و رها کردن ستور را بچرا والخیل المسومة المرعیة سومة الجبل ای ارسلتها و غارت کردن
سام رگهای زر در کان سامه یکی و نام مردی و مرگ و نام پسر نوح علیه السلام سوام سایم چرنده سوم چریدن
عع فاضه سایم سایمة لغت منه سوایم جماعة اسامه بعلف بیرون آوردن ستور و نشان در روی قوله تعالی
سیماهم فی وجوههم و دین اسهم تیر سهام جماعة و بهره سهمان بالضم جماعة سهم البیت کرداگرد خانه سهم برد
بالضم خویش و نصیب سهام بالفتح گرمی سهام بالضم تاریکی و تغیر روی و بیماری شتر مسهوم لغت منه سامه ناقه باریک
ابل سواهم التی غیرها السفر ساهمه تیر قرعه زدن باهم تساهم تقارع سهم قبیله در قریش و باهله فصل الزاء
فاروقی ساتکین با کاف فارسی پیاله و آوند شراب ساغر و ساتکی و ساتکینی بشکله ساربان ساروان کلاها
بار او موقوف شتربان سازیدن ساختن و راست کردن ساسان نام پسر بهمن اسفندیار چون بهمن ملک
بهمای که هم دختر و هم منکوحه بود سپرد ساسان نام ملک والی پارس دختر خویش بوی داد پس فرزندان
ساسان بن ساسان قابض ملک شدند و ایشان را ساسانیان خوانند و در اجال حسینی معنی ساسان مرقوم است

ساق خروسان

ساق خروسان یعنی نام حلوائی است که از میده و شکر بشکل ساق آدمی میسازند و در قرن می پزند بغایت لطیف باشد
سالیان ای سالها و نیز بمعنی سال واحد هم آید و اندازه و نیز بمعنی شهر و قصبه و ده آید سان مانند و رسم و نیز آن
سنگ که بدان تیغ و خنجر و کارد و امثال آن تیز کنند و آنرا افسان نیز گویند بتازیش مس خوانند ساوین سبدی که
جنبه نهند در و ساپکن یعنی شکننده مذهب ظلمة و روشن سایه یزدان یعنی نایب الله و خلیفه الله و پادشاه
سپاهان با دوم فارسی نام شهریست از زمین فارس که حال از آن ولایت پدید آید فی عجایب البلدان
شهریست مبارک که هوای لطیف دارد و اهل وی زیرک باشند در صناعتها و این شهر را یهودیه خوانند
و گویند هر قحطی که در عالم باشد ابتدا از آن ولایت اصفهان بود و گویند هر که در سپاهان رفت و چهل روز
مقام کرد بخیل شود و آنرا اسپاهان و اسپهان و اصفاهان و اصفهان نیز گویند و نیز نام نوائی سپد چین
بفتحتین با جیم فارسی یعنی آن باقیات انگور و میوه سپردن بضمتین با دوم فارسی در گوشه نشستن و تسلیم کردن
سپردن با دوم فارسی مفتوح راه رفتن و پایمال کردن سپر انداختن با دوم فارسی یعنی عاجز شدن و عفو
کردن سبزپوشان با با موقوف و واو فارسی یعنی ملایکه سبع الوان یعنی طعامهای گوناگون و آن وضع
فرعون است که اطعمه مایده خاص او هفت رنگ بود سبک سران یعنی مفلسان و فرومایه گان سپوختن
با دوم و سیوم فارسی و خا موقوف چیز را در چیزی بعنف در آوردن ستاره قلندران یعنی آفتاب
ستان بالکسر ستاننده و امر ستدن و پشت غلطیدن و جای ستردن بضمتین تراشیدن و دور کردن ستروَن
بفتحتین و قیل بالضم زن نازای که بتازیش عقیمه گویند و نیز زن که در همه عمر جز یک فرزند نزاید و استرون نیز لغت است
ستودان بضمتین صفت کردن و بیان کردن محاسن کردن سجاده نان یعنی سفره و سجاده مخفف هم آمده است
سودان بالضم با واو فارسی گورخانه گبران که مردگان آنجا نهند و آنرا دخمه نیز گویند سجانیدن تنگ سرد گردانیدن
و شدن سجستان بالکسر نام ولایت رستم و آبا و اجداد او که آنرا سیستان و نیمروز نیز گویند سجیدن بالفتح
سرما سخت شدن سحبان بالفتح نام مردی فصیح که نام پدرش وایل بود و او بر سر جمعی حکایت مکرر نگفتی و اگر
حاجت افتادی بعبارتی دیگر باز نمودی و باقی آب در مشک و جز آن سحر خوان یعنی فصاحت سختن بالضم
والفتح وزن کردن سخون معروف و اصل کتاب این هم بواو معدوله است سخن آفرین یعنی شاعر کامل در سخن
سخن پروران یعنی شاعران سرافکندن یعنی عاجز و شرمنده شدن سرای جاودان یعنی بهشت والجهان
سراییدن بالکسر گفتن و نواز دن مرغ و در پرده سرود خواندن و سرود گفتن سرابان با سیوم فارسی شعله

دستار و نیز آن کلاه آهنین یکی از اسلحه که هنگام جنگ بر سر نهندش و آنرا ترک خود و خوی و کبر و کبرت نیز گویند
بتازیش ترک و مغفر نامند سرتافتن یعنی بیفرمانی کردن سرخیل شیاطین بسکون دوم للفک اضافه مستقل است
و قیاس بکسر می باید یعنی ابلیس علیه اللعنة سرشکوان بکسر تین باکاف فارسی موقوف و سرشکون بکسرتین باکاف
فارسی که آنرا کله خوانند و پرده عروس وغیره سرطان به فتحه بخچابیک و نیز نام علتی است که میان شانه پدید آید
سرغین بالفتح والکسر نای ترکی که آنرا سرنای و سرنی نیز گویند سرگران یعنی متکبر بسیار باشند سرون بالفتح
وقیل بالضم شاخ گاو و گوسپند و امثال آن و سروی نیز گویند و نیز سر را نهاکه آنرا سرین خوانند سعدین یعنی مشتری
و زهره سغانان بالکسر همان سپاهان مذکور سغش بالضم سوراخ کردن و سوراخ شدن و تراویدن سغنتین
نام ولایتیست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان و مشک سقیبن نام ولایتیست سقلاطون و سقلاطین
همان سقرلات مذکور وقیل نخجوانی جامه سقیلان نام کوهی بزمین روم که گشتاسب آنجا اژدها کشته بود سکالیدن
بالکسر باکاف فارسی کفتن و شنیدن و برسیدن سکاهن آن سرکه که کفشگران از قند و آهن ترکیب کنند
سیاه کردن جرم را سکجان یعنی سختی کش و سخنان و بدول سکخیدن تراشیدن و کزیدن و سرفیدن ای آواز
بکلو کردن سکنکبین بالکسر باجارم فارسی سرکه و شهد و روغن یکجا کرده خورند اسکنکبین نیز گویند و تعریب این
سکنجبین بود سکنجیدن بالکسر با سیوم فارسی رنجیدن سلمان بالفتح نام یکی از صحابه حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم و او فارسی بود و نام شاعری مشهور سمان چیست و هشتم روز از ماه سمن بالفتح وقیل بالضم
کلی است سفید سمنگان بالفتح باکاف فارسی شهریست در توران زمین که سهراب بن رستم نبسه دختر بن
پادشاه آن بود سنان بالضم رفتن و سینه هم ازین است سنپیدن بالکسر بن تیره سنجدجیلان بکسر یکم و سیوم
و پنجم فارسی همان سنجد مرقوم سنجیدن بالفتح وقیل بالکسر وزن کردن سندان یکی از آلات آهنگران که بران
آهن بکوبند بهندش نهایی گویند سکپستان بالفتح باکاف موقوف فارسی بیش از زبان وسی همان سکنکور
که گذشت سوزبان باواو فارسی و زا موقوف سرمایه و غمخوار سوسن نام گلی که برگ او را بزبان تشبیه کرده اند
سوهان و سوهن کلاهها باواو فارسی آن آلت آهن که دهن بود و خشونت آهن و بیکار بدان دور کنند
سوین بالفتح آبدان سک سه خوان یعنی طایفه که ثالث ثلاثه میگویند و خداوند تعطار اسه میدانند علیهم اللعنة
سیاوشان بالکسر جویست که جامه سرخ بدان زرند و آنرا خون سیاوش و خون سیاوش و جون سیاوشان این
و خون سیاوشان نیز گویند بتازیش بذرقطونا نامند سبجستان با سیوم موقوف سیجستان مذکور سیستن باسیوم

برده

سرکوفتن یعنی زشتی روی کردن
سرسبزان نام نوای است و نغمی
از نغمات سرود اهل



موقوف جستن سیلان بالفتح نام ولایتی است و بالکسر بایاء فارسی جنبی است از دو شاب سرغن مناره سمن بفتحین بها
سجغان موش سرن بالکسر بخیل سغن کوزن سفان پیاز سقبقان عقعق سقیقن عکه سن تو سوان تررو سوکن
کاورسند لوعی ساسان نام بهمن سحش پیدا کردن سارفین داروییست سایبان معروف سائیون جانوری خرد برابر گنجشک که در
جنگلها خانه او را شاخ باریک او شکاف باریک تارضعیف ساریقون سپیده ستون جوبیکه بدان خانه و عمارت
برپای بود و بتعریب اسطوانه گویند ستیدن از حد درگذشتن و بیفرمانی کردن سجغن موش سرین عضوی معروف
سرکین بکاف فارسی پس افکنده ستور و جز آن از بهایم سقرلاطون جامه پشمین که بیشتر در فرنگ بافند سمنون نام مردیست
سمنان نام شهری سمندون نام زنگی سنگستان زمین سنگستان سوزن معروف سوزیان سرمایه و غمخوار
سواکن مذکور سوغن پیاز سوزکان پیچکیاه جغزیه سیحون لب آب کنگ سیستان نام شهریست سیجان نام شهری
دیگرم دع ساکن آهسته و نیز حرف مجزوم و بمعنی باشنده جانچه گویی ساکن موضع فلان سیستان سگ بستان بُرج
الساکین یعنی ماهتاب سرقین بالکسر سرکین سعدین مشتری و زهره سفان کشتی بان سفن بفتحتین جمع سفینه کشتی و نیز
کتب را گویند سفلیین عطارد و زهره سفین کشتی سکان بالضم دنبه کشتی و نیز کارد کرسکنجبین بکسر یکم و فتح
دوم و ضم چهارم تعریب سکنکبین سکون بالضم آهستگی و جزم که عبارت از عدم حرکت است و نیز قبیلا از یمن
سکین بالکسر والتشدید کارد سلاطین جمع سلطان و امرا را نیز گویند سلطان یعنی پادشاه تذکیر و تانیث در این
لفظ برابر است و بمعنی حجت و قدرة نیز آید وقیل کالشی حربة و سطوة سمین فربه سن بالکسر دندان و زادو در سن
قلم لوک آن سن مفتاح دندان کلید سنن بفتحتین میانه راه سنان بالکسر نیزه و بمعنی سنان فارسی است سارفین
نام داروی است ساسانیان پادشاهان که از آل ساسان بن ساسا اند ساکنان گردون ستاره سالار خوان
جاشنیگیر وقیل طباخ ساویدن سودن یعنی مساس کردن سائیدن مثله سایه نشین ملوک و امرا و آنکه گرمی روزگار
ندیده باشد سبحه داران ذاکران و مستغفران و صالحان کعبتین سی مهره نرد و باستعاره سی روزه ماه رمضان
مراد دارند سپر بر آفتاب افکند مثل سپر انداختن سبز بادبان و سبز طشت سر نگون و سبز میدان و سبز
گلشن و سبز ایوان و سبز بستان کلهم باسیوم موقوف یعنی اسمان با دوم فارسی انگور دشتی و آن میوه است
که اندرون او ازج است اهل هند لسوره نامند اما با با تازی لغت عربی است جنانچه در تاج است و دراد ات
نیز با با تازی است سبکتکین با تاء و باکاف دوم فارسی نیز مکسور نام پدر سلطان محمود غزنین سپکغان
شتاب رو و آنکه حمله برد سپوریدن با دوم و سیوم فارسی وقیل با دوم تازی همان سپوختن مذکور سپهر آذین

خدای تعالی سپهر برین آسمان هفتم وکرسی وعرش سپهر بوقلمون یعنی آسمان زیرکه متنوع الالوان است بهر زمان
کاری دیکر وواقعه دیکر وتاثر دیکر پیش آرد سپیدی وسرخی زنان در اصطلاح چیزی راکویند که زنان در
روی مالند تا رنک رخسار خوب نماید وآنرا کلکونه وکلغونه کویند ستاره شمردن کنایت از بیدار بودن
است ستایه زبان ای خاموشی وبهی ستائیدن بالکسر ستودن یعنی صفت کردن وبیان محاسن کردن ستبوردن
بضمتین با را موقوف همان ستودن ستهیدن مخفف هم آمده است سحر آفرین آفریننده سحر سخنیدن
بالضم مثل سختن ای وزن کردن سخن بفتح یکم وضم دوم وبضم یکم وفتح دوم نیز آمده است معروف که بتازیش
کلام کویند سخون آفرین یعنی شاعر کامل ونیز معترضی سخن زن ساعر کامل سدره نشینان ملایکه سراپرده دوران
آسمان سرابستان باغچه که درخانه باشد سراز امر چیدن ای بیفرمانی کردن سرآمد افتادن وتمام شدن
کویند عمر او بسر آمد یعنی منقضی شد یعنی بزرک شدن نیز آید سرای کهن این جهان سر برخط نهادن یعنی
مطیع ومنقاد شدن سرخاریدن یعنی نومید شدن ونیز کنایت از عاجز شدن درجواب خصم وسرمنده
شدن سرخیدن بفتح یکم وسوم فدیه دادن وآن مالی باشد که اسیر بدل خود دهد وباز خود را از اسیر
برهاند سرخ زنبوران باخا موقوف الکشتان او وحشه سرخکان جمع سرخک که مصغر سرخ است دمیدکیها
که اندامها بیرون آیند ووبا باشد که مردم را هلاک کند بتازیش عدس خوانند هندش بیره نامند سربانان
باوال موقوف ناموزون طبعان غیر فصیحان سرنکون بکسر تین باکاف فارسی برده که آنراکله خوانند د
برده عروس وغیرآن سرعین بالفتح والکسر نای ترکی که آنرا سرنای نیز کویند سرفیدن بالضم آواز بکلو کردن
یعنی سرفه کردن وسرفه را بتازی سعال نامند سروخرامان شاهد تمام قد که با ناز رود ودر اصطلاح الشعرا
بمعنی شاهد تمام قد است سروستان نام نوای است ولحنی وآنجا که سروبنان بسیار باشد سرین بکسرتین کر
رانها که بتازیش ورک خوانند سطربیون بالفتح درکتاب حاوی آورده است که نباتی است که باو ابریشم شویند سفیدین
بالضم مثله سفن پوستی درشت که برقبضه کمان وشمشیر بچسپند سقف ایوان وسقف جهان ای جهان آسمان سکنه کانون
الکشت سلطان اختران آفتاب سلطان درویشان یعنی سلطان انبیا صلی الله علیه وآله وسلم سلطان نکهوار
کردون آفتاب سماطین جانی نه سنبید بالضم سعتر وسنبه هم ازین است ودر زفانکو یا معنی زیر پای
آوردن است سنک بقرابه زدن وسنک برابکینه زدن کلاهما باکاف فارسی موقوف یعنی آوند شراب وپیاله
بشکن وتوبه نصوح کن سنک شکن نام غله که هندش کلتهی نامند سودن بالضم مساس کردن ونیز سائیدن یعنی بسوده

کردن

کردن بمعنی ریزه کردن ای آس کردن سوفش دندان ای قطره باران وباریک وبرق ودر اصطلاح بمعنی سرشک
باران فقط است سوی پای دیدن یعنی شرمنده شدن سه فرزند اخشی جان باخا موقوف وباجیم فارسی
موالید ثلثه سهیل یمن ای سهیل مشتری است بغیر یای مصحح است در شرح مخزن میکوید مراد از سهیل ستاره یمن
برین میکوید که اول در یمن طالع میشود سیاوشان وسیاووشان کلاهما بالکسر چوبی است که جامه
سرخ بدان رزند بتازیش بقم خوانند وهندیکم ووجه تسمیه آنست چون افراسیاب سیاوش را کشته
جای که خون او بزمین رخیته شد همان زمان ازان مقام این درخت رست سیاهان هندیان وحبشیان
وزنکیان ودزدان وزهزنان وزلف وخال وچشم وابروان سیر آمدن ای ملول شدن وتنک شدن از کسی [illegible]
وبی نیاز شدن سیماب آتشین آفتاب سیماب شدن کریختن وناپدید شدن سیمین صولجان ماه نو سیمین نان
ماه شب چهارده سه پستان آن زن که فرزند او نزید ودر قنیه است آن زن که هرکرا شیر دهد نزید ونیز جامله
وآن دایه که بچه را شیر باز کرده باشد معنی اخیر از شیخ بهاری مسموع است سی لحن نام سرودی که باربد پیش
خسرو نواخت وازان سی لحن برخاستی بدین اسامی آرایش خورشید وآئین جمشید واورنکی وباغ شیرین
وتخت طاقدیسی وحقه کاوس وراح روح ورامش وسبزه وسبز در سبز وسروستان وسروسهی وشادروان
مروارید وشبدیز وشب فرخ وقفل رومی وکنج باد آورد وکنج کاو وکنج سوخته وکمین ایرج وکمین سیاوش وماه
برکوهان ومشک دانه ومروای نیک عع فاخ ومشک مالی ومهرکانی وناقوسی ونوبهاری ونوشین باده
ونسیم نوروز ونخچیرکان ستن بالفتح بیخ درخت بوسیده استنه یکی سجن بالکسر زندان وباز داشت وبالفتح
مصدره عع وبضمها مرز سجین بکسرتین ای شدید وسجین ایضا موضعی که در وی نامهای فجار وکفار بود سحن
سحنه بالفتح وسکون دوم وحرکته هیات ونهاد وروی مردم مساحت نیکوئی معاشرت مسحنه بالکسر تیشه
سنک شکن سخن بالضم کرم سخونه مصدر منه عع بضمها وفتح الاول تسخین کرم کردن ماء سخن وسخین آب
کرم وماء سخاخین بالضم کذلک مسخنه بالکسر دیک آب کرم یوم ساخن سخنان وسخن روز کرم ولیلة سخنة
سخنانة سخون بالفتح شوربای کرم کرده سخنة آردها که یعنی او ماج سخین ای مسحاة یعنی بید برکشته آب
سخاخین موزها لا واحد لها من لفظها سدن اسدان لغت فی اسدال وهو سدول الهوادج یعنی رشتهای
بارکیر سرجین سرکین سطن اسطوانت بالضم ستون سعن بالضم خیک ومشک وهی التی تقطع نصفها وتنبذ فیها
سفن بفتحتین تیشه چوب تراشی مسفن بالکسر مثله وپوست درشت وپوست نهنک که برقبضه شمشیر نهند سفن

عع فاخ سعدان بالکسر ... سعدانة سعدان سعدانی ... بالفارسی ... نوعی از کیاه

بیفین
پوست باز کردن از درخت وجز آن وخاک روفتن باد از زمین سوافن باد ها وخاک روب سفینه کشتی
بالفتح جماعه سفن سفان خداوند کشتی سفانه دختر حاتم طی سکن سکون آرمیدن عع فاضه تسکین آرام دادن سکینه
آرامش وآهستکی سکنی بالضم باشش وهو اسم من سکن الدار سکان بالضم والتشدید باشندکان ودم کشتی سکن
بالفتح وکسر الکاف موضعی از کوفه وجای باش وخانه سکن بفتحتین انس وهرجه بوی آرام کیرد مرد جون زن و فرزند
وجز آن ونام مردی سکین مصغر حیی از عرب مسکین بالکسر درویش وضعیف وبیجاره مساکین مسکینون جماعه
ومسکینات لل انات سکنه جای قرار کردن سکین مثال فسیق کارد سکون بالفتح حیی از یمن سکینه دختر
حسین ابن علی رضی الله عنهما سمن روغن ومسکه سمنان جماعه و روغن کردن بر طعام عع فاضه همان روغن
فروش تسمین روغن توشه دادن وفربه کردن وجنک کردن سمین فربه سمنه بالضم دارو ی فربهی زنان آسمان
شمردن خداوند ستور فربه شدن استسمان فربه شدن و روغن خوشتن خواستن سمانی بالضم مرغی سمانات یکی سمانه
جماعه سمینه سمنیات وهم فرقه من عبدة الاصنام واهل التناسخ سنن بفتحتین روش بالضم الضا سنه بالضم
روش ونوعی از خرما ر مدینه سن الرجل ابله اذا احسن رعینها والقیام علیها وسنوا المال ای ارسلوه فی الرعی
حما مسنون عزیزن بوی ناک وسنه الوجه صورت روی مسنون صورت کرده وروشن وتابان کرده سن
مصدر منه عع فاضه ورجل مسنون الوجه اذا کان فی وجهه وانفه طول وتیز کردن کارد بافسان مسن بالکسر فسان
سنان مثله والضا سر نیزه وعصا وتیزی هرجیزی اسنه جماعه سنین بالفتح سولش سنک وآهن وجز آن سنون
راندن
بالفتح دارو بر دندان مالند استنان برجستن وتوسنی کردن ستور وسواکن کردن دندان را مسانه سنان
وخوابانیدن فحل وناقه بجهت کشنی سن بالکسر دندان اسنان جماعه وجمع الانسان علی اسنه وتصغیر سن سینه
بنت
سال وعمر سن القلم زبان قلم سته مهر درم ویک دانه سیر یقال اسن الرجل ای کبر واسن سدیس الناقه ای
وکذلک فی السنه الثامنه سنانی سرها وجرخ دلو وتیزیها ومهره پشت سنن بکسر تین یکی سینه ریک توده
بلند سنائین جماعه سن الضا ریختن خاک بر زمین وبلند کردن عع فاضه وآب بر روی ریختن وسخت راندن
الفعل
ستور راستان بالفتح شتران کلان سال سین حرفی از حروف هجا وهی من حروف الزیادات وقد تخلص
للاستقبال تقول سیفعل ویس کقوله تعالی الم وحم فی السور ومعناه قال عکرمه یا انسان لانه قال انک لمن المرسلین
طور سیناء بالفتح والکسر کوهی وبنام طور سینین کذلک وهو الفتح اجود فی الاولی لانه بنی علی فعلاء ودرختی کذلک
سینین وواحد تها سینیه ولیس فی الکلام فعلاء بالکسر والمد وکان ابو عمرو بن العلاء یختار الکسر فیهما ویعتبره بطور سینین

ی
وهو اکثر فی القراة والکسائی یختار الفتح وهو اصح فی النحو فصل فی الواو فارو قی سناو وهمه سوفش جرجر
ودیزه زر خالص وخالص وخراج وآنجه بزبردستی از انبار بستانند وآنرا باژ وباج وکزید نیز کویند سایه تو
یعنی حمایت تو سایه رو یعنی شب بیدار سبک رو یعنی شتاب رو سبک سبو مهرلیت که ظاهر وی زر ونقره
باشد میانه مس تعریفش سوفته است سخت بازو یعنی توانا سحتو بالضم روده حرب که درون آن برنج یا مقلیج کنند
طرق کیپا بزنند ودر روغن بریان کنند ودر لطیفه آنرا بالقضیب تشبیه کرده اند سرکه ابرو یعنی ترش ابرو سرو
بالفتح نام درختی است بلند وراست وفرود تر از بلندی کوه وبرتر از آن روش منسوب بلعد شاهدان وآن سه
نوع است یکی سرو آزاد که یک شاخ راست رسته باشد دوم سرو سهی که دو ساخه راست برآمده باشد وشاخی
متمایل شده سیوم سرو ناز که دو شاخه رسته ویکی از آن متمایل کشته ونیز نام بادشاه یمن که خسرو خواجه هرسه ران
فریدون بود ودر اوات است آن درخت بار ندارد وهمیشه سبز بود وبرک ریز او زبان ندارد ورنک متغیر
نکرداند سماع است از بندکی شیخ خوتنا مادام که سرو قد آدمی وار است وشاخهای او بته جفسیده است سهی ناز
کویند وجون بار آرد وشاخهاش منفصل میشود آنرا صنوبر خوانند بدین که بار او بدل صنوبری اللحم میماند میکویند
جون باد می وزد از برکهاش آواز خوب لطیف می آید آنکه کفته اند سرو بار ندارد از آن مراد آنست
بیکار و
که جنان باری ندارد که مردم بخورند میکویند در بارش پوست پاره پاره ته بر ته برهم نشسته می باشد
بالفتح وقیل بالکسر مالیده ونان بانکشت بخته ونام طعامی است جنانکه انکشت عروس سکالیو نان وغیره با تش
بخته ونام طعامی سمنو بالضم نوعی از طعام اشامیدنی که آنرا کرادشته نیز کویند سنک سبو یعنی سبودان
سبو
سبز غو نائی سرو رمه وشاخ کاو وآهو وجز آن سغو بیمانه سنکو نیزه سیلکو پاک ساسو نام مردی
معروف سعدو درختی معروف ونام بادشاه یمن سرکاو کوک جولاهه که پایها دران اندازد وجامه بافد
سغدو طعامیست سغو بانک طاس سکو بد انجه غله افشانند عرب آنرا مدوری کویند سو جانب وکران
آب را کویند سپر کاو بادوم وجارم فارسی سپر که از جرم کاو وجاموش هنکام شکستن حصار میسازند
سو مهرلیت که ظاهر وی زر ونقره باشد میانه مس تعریبش ستوقه بود سرو آهو ای شاخ آهو سناو
والمد
بالفتح سوفش سند سراپرده او ای عظمت عرش او سنبل رو ای زلف سجو سجاة سجاء الکتاب بالکسر
الارض
مهرنامه وکیاهی که آنرا زنبور عسل خورد وضب ساح خورنده آن کیاه وسحوت اللطیف عن وجه
بفتحتین
وسجنه ای صرفه یعنی رند بدم وسحوت الکتات رسحیه ای شددته بالسحاء یعنی مهر کردم رجل اسخوان

بضمتین مرد بسیار خوار ساحیه باران سخت بارنده مسحاة بیل آهنی و کلند سخو سخاوة سخوا جوانمردی عع فاضه
و ماندن از چیزی و جوانمرد شدن عع بضمها سخو فروزانیدن آتش سخا بالقصر لنگی شتر بچه مکان سخاوی
جای نرم سخواو زمین نرم فراخ سخاوی بفتح الواو و کسرها جماعة سدو دست دراز کردن بچیزی و گام
فراخ نهادن ستور بسرة سدیة و بسر سد غورهٔ تر سداة زی و تار جامه اسدیة جماعة سدی کذلک
یقال سدیة الارض وهی سدیة نمناک شد اسداه بافتن و رسیدن و مهمل گذاشتن یقال ابل سدی
مهمل گذاشته تسداو ای عداه سادای سادس یعنی ششم ابدلت من السین یا کما فی ست سرو
معروف سروه یکی و بوستان و محلت حمیر و جوانمردی و مردمی و هو سخا فی مروة عع فاضه عع کافه فهو
سری لغت منه سراة جماعة سرواة جمع الجمع سری ایضا جوی خورد اسریه سربان جماعة سرواه سری
شدن عع بضمها تسری بتکلف مردمی نمودن و سریة کردن کنیزک را قال یعقوب اصله فترامن السرور سریة
بالضم والتشدید کنیزک بجهت فراش سریة بالفتح و تخفیف الراء پاره از لشکر سروه بالکسر تیر خرد سری جماعة
و ملخ ریزه سرای بالمد درخت که از وی کمان سازند استراء برگزیدن مردم و شتر و گوسپند ساریة
ستون و ابر شب و نام مردی سری بالضم سری شب رفتن عع فاضه و یقال اسراه و اسری به قوله تعالی
سبحان الذی اسری بعبده لیلاً سرایت بالکسر درگذشتن از چیزی و رفتن بشب اسرائیل نام مردی و یقال
و هو مضاف الی ایل و اسرائین بالنون کما یقال جبرائین و اسماعین سطو دست در رحم ناقه کردن
راعی تا آب محل را بیرون کشد و دور نهادن اسب گام را و بسیار شدن آب و سخت گرفتن و حمله کردن
عع فاضه سطوه یکبار سطواه جماعة ساطی آنکه بغلبه شهوة از میان شتران بیرون و اسب گام دور نهنده
سلو سلو سلی بالضم فیهما خرسندی و بعضی سلوی و ریچ و عسل سلا پوست که بر روی شتر بچه در کشیده زاید
و آنرا بپارسی بارک خوانند ناقه سلیا آنکه سلا در شکم او مانده باشد و آن مهلک است تسلیه خرسندی
و بی بژمانی دادن مسلی سبب بیوم و سهان و لغت منه و بیرون کشیدن سلا از رحم ناقه اسلاء بیغم کردن
انسلاء لازم منه سلوانه بالضم خرزه کانوا یقولون اذا صب علیها ماء المطر فشربه العاشق سلا سلوان
بالضم آب نام آن و بیغم و دارو که آنرا مفرح خوانند فصـــل فی الهاء فارو فی ساده بی نقش
و بی ریش و مردم بی اندیشه و نادان و خالص سارج همان سار سطور سارونه نام موضعی است براه کعبة الله
ساره رشوة که آنرا الکفل و پاره پاره نیز گویند و نیز چادری که یک سرش در میان بندند و سر دیگرش بر سر



اندازند خانه اینجا کنیزکان و زنان و ماقین و کفره پوشند و شاره نیزه گویند سالطوزه بالام موقوف و واو
معدوله یعنی پیر فرتوت و معمر ساماکچه با کاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان و آنرا شماخچه و شاک
و شاماک و شاماخچه و شاماکچه نیز گویند سامه سوگند و عهد و خاصه ساوه ریزه زر و نام مبارزی تورانست
کاموس که رستمش کشته و نام شهری که سلمان محمد ساوجی منسوب بدانست سابه نام دیوی است
و معروف سباره آن سنگ که از و فسان سازند تیز کردن اسلحه را سپاسه بالکسر و قیل بالضم با دوم
فارسی منت بر کسی نهادن و سپاه و سپه کلاهما بالضم و الکسر با دوم فارسی لشکر کش و انبوه و اسپاه و سپه
درین لغت است سبک سایه یعنی کم بقا و گذرنده سپنج خانه بالکسر با دوم فارسی یعنی خانه عاریتی سبوسه
با واو فارسی پوست غله که در بیختن بحاصل آید و آنرا سبوسه نیز گویند و نیز نوعی از علت سر مردم سپید مهره
با دوم و سیوم و چهارم موقوف آن سپید مهره که هنگام رزم زنندش سپید و سیاه یعنی نیک و بد
و صالح و طالح و شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ ستاره معروف بتازیش نجم خوانند و آن ربابرا
که در و سه تار باشد و آن قبه که برای دفع پشه و مگس نصب کنند ستاره بت ستاره یعنی زهره رباب سه تاره
ساز ور ساخت نواختن را ستانه بالکسر اسفل در و آنرا استانه و آستان نیز گویند ستاه یعنی سه تا و سه عدد
و سیم قلب ستمدیده یعنی مظلوم ستنبه بالکسر ستیهنده و نیز آن دیو که در خواب مردم را فرو گیرد و آنرا
خفنج و خنج و سکاجه و فرنج و فرانج و فرو نجک و فرنجک و برجفنج نیز گویند بتازیش کابوس و هند جهانجه نامند
ستوه بالضم با واو فارسی سته بضمتین تنگ آمدن و تنگ آوردن و ناخوش طبع استوه و استه درین لغه
است سته بکسر تین ستیهش سته انگورسته بالکسر با تا رشده هرچه بران شب گذشته باشد و آنرا شبانه
و سته نیز گویند سدپایه بالفتح با سیوم فارسی خزنده است بسیار پای زهردار که آنرا بعضی هزار پایه گویند
هند گنکهوره خوانند سده بالفتح دهم روز از بهمن ماه که روز جشن مغان است تعریبش صدق بود سراپرده
با بار فارسی سراچه پادشاهان سراچه با جیم فارسی سرای خورد سراسیمه یعنی سرگشته و دیوانه سراینده
بالکسر مرغ نوازان و سرود گوی و راوی سرپوشه با بار و واو فارسی و شین موقوف سرپوش چون
دامنی و امثال آن و تلبوش طبق سرخاره بالفتح سوزن زرین که زنان مقنعه بدان دوزند تا از گرد روی نرود
و از سر نیفتد سرخره بضم یکم و فتح سیوم نوعی از علت و میدکی بیشتر گود کان را بر روی دمد بتازیش حصبه خوانند
و هند بوری نامند و آنرا سرک و شرک نیز گویند سرخه بالضم نام برادر افراسیاب که فرامرز رستمش زنده

کروهٔ رستم اورا ابکین سیاخش کشتن فرمود سرداب بالفتح خانهٔ تابستانی که سخت سرد بود و آنجا نه که برای
سرد کردن آب ساخته کنندش سررشته یعنی مقصود سرریزه نام کیاهی خوشبوی سرکشته یعنی شوریده
مغز و حیران سرکه ده ساله یعنی کهنه ده ساله سرمه نام دهی نزدیک سپاهان که کان سرمه آنجاست
سروبه بالفتح با بای فارسی همان سر بر مرقوم بمعنی ثانی بالفتح رسته و بیعیب و پاکیزه سرچه با جیم فارسی
بریده است سپیده دم دراز نول و آنرا ترترک و ترندک نیز کویند بتازیش صعوه و هند ممولا نامند
سغنه جرلو و چیزی فرلیفته سغده بالفتح آماده و موجود و اسغده و اشغده نیز لغت است درین سوفه
بالضم همان سغ مذکور کشته سغته بالفتح آنچه کسی را بمقامی دیگر دهند و بجای دیگر بستانند هندش هندی
خوانند و بالضم سوراخ کرده شده و حلقهٔ زرین و سیمین که در کوشش نهند و نیز جنسی است از پیکان
بغایت سر تیزی سغچه بالکسر و بالفتح باسیوم فارسی خربزهٔ خام که بشکنند و بدان شراب خورند و
آنرا اسغچ نیز کویند سغ [illegible] یعنی طعامی که در روضهٔ ابراهیم علیه السلام خرج میشود سقف نیم خایه
یعنی کنبد و آسمان سکاجه بالضم همان سنبهٔ کذشته سکاشه و سکرنه همان سغ مسطور سکنه کرد برو اسکنه
نیز کویند بتازیش بیرم خوانند سکره بالضم کاسه که بهندش سکوره نامند سکه بالکسر [illegible] درم لباس
سکرنده با یای فارسی برجهنده سکزیده باسیوم فارسی اسب برسرآمده سکیله بالفتح [illegible] جهیدکی
و آنرا خنک و زغنک و سنجک و سجک و شجک نیز کویند بتازیش فواق و شکک نامند و هند هچکی خوانند
سله بالفتح بادوم مشدد و مفتوح زنبیل و سبدی که دران مار بدارند سماخچه بالکسر و قیل بالضم با جیم فارسی
مصغر ماهم مرقوم کشته سمه بالکسر و قیل بالفتح زنک آب و ماله انار خورد سنبوسه با واو فارسی نوعی از
جنس باشد مکی و شکری سنبه بالضم آلت تیز کردن آسیا و کرد برخیام سنجه بالفتح آن سنک که بدان
وزن کنند و نیز نام دیوی است مازندرانی سنجیده بالکسر آن حرامزاده که از کوی بردارند
و آنرا لچه کری و خشتوک و خشوک و سند و فغاک نیز کویند بتازیش لقیط خوانند شکنجه با کاف فارسی
موقوف چیش از فارسی آب منجمد که از غمام بارد و آنرا تکرک و سنک و شجکاشه و تخچه نیز کویند
سنکخاره با کاف فارسی سنکی است سخت سنک درموزه با کاف فارسی موقوف یعنی
اقامت و ترک سفر است و نیز سنک درموزه فتادن بمعنی بیقراری شدن و مزاحمت یافتن است
سنک سیاه و سنک کعبه یعنی حجر الاسود سنه بالفتح لعنت و فربه و نفرین شده و قیل با شین قرشت

سبزه

سبزه بالفتح آن نی که ریسمان خام بران تنند سوداب بالفتح نام دختر ذو الاغار پادشاه یمن که شوهری نام داشت
درحبالهٔ کیکاوس بود و آخر الامر بر سیاوش بن کیکاوس که از زنی دیگر بود عاشق شده و در شاهنامه آمده است
که پدر او پادشاه هاماوران بود و سوداوه نیز کویند سوازده یعنی دیوانه سوداوه همان سوداب مذکور
سوده نیک کهنه شده و زده سوخته با واو فارسی و خای موقوف معروف و آنکه جگرش از حرارت فاسد
شده باشد و آنکه اورا دردی رسیده بود سوغه بالفتح مرسومی که غازیان از حصهٔ خویش نویسند کاز او دهند
سوسه کرم کندم خوار که آنرا اسپک و سپنک نیز کویند سوفسطائیه قومی است از حکمای زنادقه سوکه بالضم
سوراخ بن و سوراخ دست سویه بالفتح با یای فارسی همان سر بر بمعنی اخیر سه اسپه یعنی سخن شتابنده چون
کسی را سلاطین بمسارعت تمام نامزد کنند در راه بر سه اسپ سوار میشود تا هر چه شتاب تر برسد و دو اسپه
هم آمده است سیاه جرده و سیاه جرزه با های موقوف و جیم فارسی آنکه رنکش بسبزی زند سیاه خانه
با های موقوف یعنی بتخانه و خانهٔ نامبارک و سیه خانه بمثله سیاه کاسه با های موقوف یعنی سفله و بخیل و
سیه کاسه بمثله سیاهی ده یعنی خلافت ده سیله بالکسر کلهٔ اسپان الترکی سرجه آبکینه سراجه و سر حلق تلخ
ساچه مرغ کنجد خوار و فراخی کاه میان سرای و غیر آن سبوچه سبوی خرد سیجه کف شراب سپیده رنکی که
در کان آلایند ستره آلت ستردن سنخریچه بیکاری و لاغ سرنه و نیز جانوریست که درخت را سوراخ کند
و خانه سازد و خارش کلو از بلغم سرمایه اصل مال که بدان بنیاد تجارت نهند سرویه قوس قزح سرویزه
کیاهی خوشبوی سرخچه آبله ریزهٔ سرخ که بر اندام کودکان برآید و عرب آنرا حصبه و اهل هند لودری
خوانند این لغت مکرر است سرمه بالفتح کیاهی که اطبا در ادویه بکار برند عرب آنرا قطف کویند و
هند باتوک کویند سرمق معرب آنست کیاهی تیز لونک دارد سرخ باده زحمتی است سکینه کیاهی است
علة که قولنج و صرع و فالج را دفع کند و اهل هند آنرا اکلهتی کویند سنکبویه پستان سنکریزه معروف و نام
طعامی است سکانه برنده است خورد سولابانه باخه سیوچه بواو فارسی کیاهی نرم که پیوسته در آب
روید و آنرا لجای خف در ته چقمق نهند سیرابه طعامیست ترکانه که سیر و نمک یکجا کنند و آب زده دارند
و آنرا با کوشت سب بخورند سیرباده کیاهی است که شاخ او مربع و برک او کرد و متفرق باشد سیپاره
پاره از قرآن و کتاب سیجغنه بجیم فارسی برنده درنده که بدان شکار کنند م وع سابقه چیش دستی
ساعة کاه یک ساعه دوازدهم حصه روز است زیرا که روز و شب جمله بیست و چهار ساعه است لعد حروف

کلمهٔ طیبه در یکساعت هزار دم مردم بر آید زیرا که شب و روز بیست و چهار هزار دم بر می آید و ساعت قیامت را
نیز گویند سبابه انگشت شهادت که آنرا مسبحه نیز گویند سبعه هفت مرد سبیکه زر و سیم گداخته ستره
آنچه صیاد پس وی پنهان شود و آنچه در وقت نماز پیش نهند تا گذرنده بزه کار نگردد و آن مقدار
یک درع باید ستوقه بالفتح معرب ستو سجاده بالفتح معروف یقال ابن عیینة ای اثر سجود اما فارسیان
بمعنی مصلا استعمال کرده اند چنانچه سجاده نیک مردان بر آب و شیخ محمد جعفری بالضم مشدد برین است
اما بکسر غلط است سخره بالضم فسوس کننده و آنکه بروی فسوس کنند و در زفانگویا بیکاری و لاغ مذکورست
سده بالضم در سدره بالکسر درختی است در هفتم آسمان سرعه بالضم زودی سرفه بالضم جانوریست
که درخت را سوراخ کند و خانه سازد و نام زخمی است در آمی که بتازیش سعال گویند و این سرفه
مقدمه وق است سرنه لشکر مقدار چهار صد سوار است سریه بالضم بتشدید الراء المکسورة و تشدید الیاء
کنیزکی که مالک او را قربی سازد و در تاج میگوید این سریه بدان میگویند که منسوب سر و جماع را گویند
لیکن ضم داده شد سین را تا فرق باشد میان حره و امه زیرا که حره وقتی که نکاح میکند یا فاجره میگردد
سریه میگویند بکسر سین و بعضی گفته اند سر سرور میگویند و نام نهاده شده جاریه را سریه زیرا که آن محل سرور
مرد است و این احسن است و بعضی گفته اند که این را سریه بدان گویند که آنرا پوشیده میکردانند از نظر مردمان
سعاده نیکبختی سعفه شیربنه و آن نوعی از غله است و بمعنی ریش سر و جنون است سعنه بالنون چربو
سغبه بالفتح با غین معجمه پیش از باء موحده سعابه بیخودی سفره طعام مسافر و گندوری و آن دو نوع است
یکی جا یکی و دوم چرمی از آن جامه دراز و گرد هم میشود اما از آن چرم سبز مدور میشود سفسقه بالفتح هر دو
سین سفله بالکسر زیر خپ و آنچه فرو بود و در قنیه بمعنی فرومایه و کمینه و نیز کنایه از بخیل است سفینه
کشتی و نیز کتاب را سفینه گویند بدین که حامل جواهر الفاظ و لآلی معانیست سفیه بیخرد سلاله چیزی بیرون
آورده از چیزی و ولد نطفه در مقدمه است سلاله پاره گل که از میان انگشتان بیرون آید سلامه
رستگاری سلسله زنجیر سلیجه نوعی از دارچینی تنک و گیاهی که از اشتر خار گویند سلیقه شرست و طبیعت
سماحه بالفتح جوانمردی سماجه بالفتح با جیم قباحت سمعه بالضم کاری که برای شنوانیدن مردمان بکنند
سنه سال و بالکسر خواب و بالضم مع التشدید روشن سنبله بالضم خوشه گندم و نام برجی سواه ات لو
شراب و گزنده و زهر و ظلم و تعدی سلطان و قوت مرد اندر حرب و سورة از قرآن بغیر همزه بمعنی

بخوره مردم سوره م

منزلت

منزلة است که مرتفع است سوی منزلی دیگر و بهمزه بمعنی قطعه از قرآنست سوقه مرد فرومایه و در تاج
میگوید آنکه فرودتر از ملک بود و یقال السوق بمنزلة الرعیة والسوقة من الناس اوساطهم سویه همواری
و راستی سیاره کاروان و آفتاب و ماهتاب و ستارگان رونده سیاسه بالکسر نگاه داشتن و در
صراح است رعیت داری کردن اما در عرف سیاسة آنرا گویند که کسی را عقوبتی کنند بر کاری تا کسی آن
کار نکند و درین نگاه داشت رعایا است سافیان لجه مطربان ساکنان سدره ملائکه مقرب
سال مر بالام موقوف علی الدوام و بلام مکسور سال قمری یعنی سیصد و پنجاه و چهار روز سپر بر آب
افکنده یعنی گریخته سپرداده با دوم فارسی بسپاس سپر آتشیانه آسمان سپر کارگاه مثله سپر بر شده
آسمان بلند سپیچه بالضم با دوم و سیوم فارسی کفک شراب در صراح معنی قمحات سپیچه که در شراب
افتد مرقوم است و در تاج اسامی معنی قمحات کفک شراب مسطورست سپیده و سپیده معروف
و آن انواع است یکی آنکه از چوب سازند و دیگر آنکه از سنگ مرداسنگ را بیث کنند و دیگر آنکه
از شاخ گوزن را بسوزند و اس کنند و با دوغ خمیر کنند و خشک گردانند بعده بسایند نگاه دارند
هر که آنرا در روی طلا کنند هیچ کدورتی در روی او نماند و روی او صاف شود سترة بالفتحتین
همان استره مذکور سنبره بالکسر ستهنده و نیز آن بود که در خواب مردم را فرو گیرد و بتازیش
کابوس و هندو اجهامه خوانند سده بالفتح با دال معجمه مفتوح آتش افروختن مغان در شب
بتازی سذق گویند سرآمده بزرگ و در اصطلاح بمعنی حکیم و دانا و رسان در کارها دنیا
و عقبی و در قنیه است استاد ماهر و تمام کار و خاتم سرای هفت پرده آن جهان و سر پنجه
قوه و ظالم سر بسته پوشیده سر تازیانه ای فی اکالک الزمان سر زده ای کوفته سرمه دیده
یعنی روشنی دیده سروپاچه با باء و جیم فارسی آنکه سر و پای گوسپند یکجا کرده می پزند سروش
بالفتح با یاء فارسی آن کمان شکل که در ایام بنگال بر آسمان بر آید و بمعنی مهرهای سنگین است
سر بنگاه بکسر نون فارسی تخت که پادشاهان بران نشینند سفالینه آنچه از سفال بود و در
مجهول رابز سفالینه همیگویند این مسموع است از شیخ محمد جعفری و آنرا سفالینه برین میگویند
که از ریزه آبگینه و گل آنرا میسازند سک بوزنه آن بک که بران بوزنه سوار میشود و تعلیم
بازیگران سکرفند و سکرفیده کلاه‌ها بفتحتین است سرآینده سکرکه بفتحتین یکنی از ارزن سازند

وآن شراب اهل حبش است سبطایک اسبه وسلطان یکسواره آفتاب سنده
بالکسر نجاست مردم وسندی مشتق آزین است ونیز نام لب آبی معروف سکانه بالفتح
باکاف فارسی برنده است خرد که آنرا اسبجغنه کویند بتازیش صعوه خوانند سنکچه ابریچه
بچه اسنک خواره سنک صلایه سنکی که بروی عطر وجز آن بسایند هندش سد کویند سواد
مه شب وآن سیاهی که در قمر است سوزمه بادوم پارسی وسیوم موقوف مایست
یعنی جغرات ونوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده ومشک کرده راست کنند هنکام حاجت
حل کرده بزنند وآنرا ترف ونیز کویند وآب آنرا امصاله کویند سجاده طول وعرض وعمق
جهان ودر اصطلاح سالکان شریعت وطریقت سردله بفتح دال ولام فارسی آب
چنانستی سه خانه دریک خانه اند تعریب سیتاره بر بخت وطالع منحوس وزحل
سیماب ضلاله ضلاله را تشبیه بسیماب کرد بدین که هر دو سبب کری کوش آید اکر سیماب
در کوش اندازند ظاهر کر کردد وضلالت ورزیدن کوش باطن کر کردد سبه بفتحتین رفتن
عقل از پری مسبوه برخرف مسبة الابت حلقة الدبر سنة بفتحتین اصل فی الاست
استاه جماعت وبحذف التاء قلت سنة وفی الحدیث العین وکار السه ویروی
وکار الیت بحذف لام الفعل استه کلان سرین وامراة ستهاء بالضمتین ستاهی کذلک
سه زدن بر کون سفه بفتحتین بی خردی وسبکی وهو ضد الحلم وتسفیهت عن مالی ای
خدعته عنه سفاه سفاهة بالفتح فیهما وبی خرد وسبک شدن ع بضمهما سفه بفتحتین
کذلک ع کافه سفیه بغت منه ویرتان شدن از آب به بسیاری خوردن سمه سموه
رفتن اسب چنانکه مانده نشود ع بفتحهما فهو ساهی سمهی بالضم والتشدید دروغ و
باطل سنه بفتحتین واحد السنین سال وقحط واصلها سنوة وجمعها سنوات او سنهة
من سنهة النخلة وتسنهت اذا اتت علیها السنون ونخلة سنهاء سال برای تحل سنة
ولاتحل اخری والسنة الکرة الذی یقع علی الخبز والتراب وغیرهما یعنی کره بستن
نان وجز آن فصل فی الیاء التازی فاروقی سایری جام است بتک
ساتکی وساتکینی کلاهما باکاف فارسی قدح بزرک وآوند شراب وآنرا اسپاغر

وساتکین

وساتکین نیز کویند ساده دلی یعنی نادانی ساری همان سارجه وسرایت کننده ونیز نام
مقامیست سازکاری بازاء موقوف وکاف فارسی وسازواری باسیوم موقوف یعنی
موافقت در مزاج ودر طبع ودر کارها ساسی کدا وکدایچه ساقی معروف سالجلالی یعنی
سال تاریخ شمسی وآن چند روز زیاده است از سال قمری واین محقق است از خدمت
آمیر شهاب الدین کرمانی سالی دیرینه سامری نام او موسی بن ظفر است علیه اللعنة وبت
فریب مرد موسی بود علیه السلام واو کوساله زرین مرصع بجواهر ساخته وخاک نعل براق
جبرئیل علیه السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده بود در اندرون آن در دمیده
هرچه بانکی ملایم کاو است ازو بر آمده پس کفته بدین احتیل او نه ونیم سبط کوساله پرست شده
چون بنزدیک او میشدی در انداختش آتش خاستی لامساس کویان بکریختی یعنی مارا مبساس
مکنید واین از دعاء موسی بود علیه السلام کما قال اصدق القائلین تعالی وتقدس فاذهب
فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ بیت ای دعایت چون دعای موسوی پس از
دعات ف زنده باداد شمنت پس لامساس بیماری سای ساینده وامر سودن سبابه بربنی
یعنی فسق وفجور بربری بالکسر بادوم فارسی بربکی بادوم وچارم فارسی تخنی وربج ودرد سبک
باری باچارم فارسی شتاب رو وکریزپای سبکساری خواری وبیقراری وشتابی
وسبک سرایت کننده وسبک مرغ سارغ وسبکبار یعنی صح سپنج بالکسر بادوم فارسی
عاریتی وپانزده هستی سپوزی بادوم وسیوم فارسی ای بعنف در آری سپیده کاری
بادوم وسیوم وپنجم فارسی بفصل چهارم موقوف یعنی نیکبختی سپیده بالائی بادوم وسیوم
فارسی یعنی صبح کاذب سپیده نهائی بادوم وسیوم وششم فارسی یعنی صبح صادق ستائی
ستاینده وامر ستودن وسه عدد سراپرده کحلی باباء فارسی یعنی ابر سیاه وآسمان سرابیلی
لخت وبریچه سرباری باری اندک که بسته بر سر باری نهندش سرخاری یعنی در رنگ
کنی سردستی یعنی فی الحال وما حضری ودر راه سر فک اضافت است سردکوی باکاف
فارسی ودال موقوف یعنی سخت کوی سرسری بالفتح مردم فرومایه وکار آسان وکاری
که رعایت حقوق آن کار بواجبی نکنند وآن کار که تکلف دران چندان ننماید وتکلف

سریع الفهم سرمن داری یعنی خیال و محبت من داری سرمه کیشی یعنی شب سرنای وسرنی
کلاهما بالضم نای ترکی و آنرا سرعین نیز کویند چنان تسامع است که همین شهنائی است سر
انکشتی باکاف فارسی باضافت و مک آن یعنی طعامی است مقدار سر انکشت ازآرد
راست کرده می پزند سرودسهی یعنی آن درخت سرو که ازبن دو شاخه برآمده باشد و شاخی
متمایل نکشته و نیز نام نوائی است و لحنی سروی بالضم سرودن سریانی بالضم لغت ترسایان
سریری بالفتح پادشاه شهر سریر سرافراز که غار کیخسرو آنجا است سعدسمرقندی یعنی نام
ولایتی است که نزدیک سمرقند که آنرا بهشت دنیا کفته اند قیل جنة الدنیا اربعة سعد سمرقند
وغوطه دمشق والاثنان یکتبان بعد التتبع ان شاء الله تعالی سقلی بالکسر بهندانکه کرائی نامند سقوطری
دوائی است رستنی که آنرا صبر نامند سکزی بالفتح باکاف فارسی نام کوه رستم دستان که
ساکنان آنجائی را سکزیان نامند و ایشان بدین لقب می نجشند و سجزی نیز خوانند سلاحی
یعنی سلاح دار سلطقی نوعی از پوشش قلندران با درزهاء بسیار از چهار سوی آویخته سلمی
بالفتح نام معشوقه عرب سلوی بالفتح و لحم سلیمانی خرمائی است سپید و نیز یعنی پادشاه آید
سماری بالضم کشتی سماعیلی قربانی و نیز طائفه که نره اسب می پرستند سنائی نام ولی مشهور
شاعری و حکیمی سوری بالضم نام کلی است که به پیکان تشبیه کنندش سوزن عیسی یعنی چیز
عیسی را علیه السلام بچارم آسمان بردند ملایکه خواستند که فراتر برندش فرمان حضرت
عزت اسماوه در رسید که عیسی را تفحص کنید که از اسباب دنیوی چیزی بجو دارد یانه
چون تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در جیب او یافتند فرمان شد هرچه از
علاقه دنیا وی چیزی با خویشتن دارد با هم با آسمان چهارم بدارند سیاه کلیمی با هاء
موقوف یعنی بدبختی سیه کلیمی بمثله سبزکی بالکسر با زاء موقوف و کاف فارسی تختی و برنج
و درد سبکی چیزی از شرابهای مقطر الترکی ساوجی با جیم فارسی پیغامبر سبیجی با جیم فارسی
سوداکر سغری کیمخت سیجی بالفتح با جبان سوچی با سیوم فارسی پیغامبر سوغری کاو میش
سبلنجری با باء فارسی تخم چیزی یعنی حکایت یکدیگری رسانیدن سرای خانه و خام سبری
مشتری و نام شیخی عظیم سستی معروف سعتری زن شوخ بدکار سکلابی باکاف فارسی جانور



که ازان پوستین پیما زند و عرب آنرا انقناعت کویند سلفطی همان سلفطی مذکور سوزنی
نام شاعری و جنسی از پوشش سوی جانب سپنی بکبرترین درختی است بردسپیلی همان سپیلی
مذکور سپیلی بالکسر طپانچه در قفا زدن سیب خاکی میوه است بشکل خیار خرد تلخ مزه و بیت
او در ویرانها و ریکستان باشد و عرب آنرا قثاء الحمار کویند فارسی ساقی غماز سبع
المثانی نام سوره الفاتحه سخی جوانمرد سخیانی معروف کذا بردعی سقطی بردی فروش
سی هم نام سوقی بازاری ساخته طوبی بهشت سایه نشین ساخته طوبی ای اهل بهشت
سپاهی با باء فارسی لشکری سیر شنگرفی آفتاب سردوتائی یعنی شب شبکبائی با جیم
فارسی شتاب رو و کریزپای سکتکی بی قدری و کم قیمتی سپهر دولابی آسمان سپیدروی
ای روی روشن و سرخ روی سجزی بالکسر همان سکزی که با کوه رستم دستان است و
ساکنان آنرا سکزیان نامند سراویل کحلی ازار سیاه سرخاریدن از چیزی یعنی نومید
شدن از چیزی سرچنای سبزئی است بغایت نازک و ترش است که بتازیش حماض
خوانند و هندیچوکا نامند سرسرده فواره را زهره کند بساحری ای ده ناخن خود را در کمال
خوشنوازی مانند زهره سیاز د سرکه هند آنکه هندش کانجی نامند سطل صراحی آوندی
از برنج که دران شراحی بزند سقف مخنث زای آسمان سکساسی بضم یکم و سیوم آن زحمت
که از غایت ضعف بدید آید و باندک درونه بکذرد و دل سبکی دهد و عرق شدن کیرد
اکر درین وقت زور حکم کند و یا شتاب برود یا بار بسیار بردارد و یا جماع سخت کند
خوف هلاک بود سکان قرشی بالضم والتشدید همه خلایق سکلابی بالفتح باکاف فارسی
سک آبی در صراح ترجمه فضاحت سکلابی مذکور است و در صحاح معنی فضاحت بیک
آبی سکلی کردی ای بی روئی و نامهربانی کردی سلک لالی دندان معشوقه سلیح بالفتح بایا
تازی سلاح دار سنار کلی بسنت بمکه است و آنرا سنا کلی نیز کویند سنار موی جنسی از
چوب مسواک است چنانکه سنا کلی و سنارجری سخات رای سبزه رای و شب رای
سوارکان آبی سوی بالضم جهت سه دوری طول و عرض و عمق سیاه رویی شرمنده
و بی آب روئی سیاه کاری فسق و کناه و بدبختی سیلاب ارغوانی خون روان و اشک

غمز وکان في القداح سبي سبا پرده کردن عع فاک استبار مثله ودل بردن معشوق عاشق را
وخمر از شهري بشهري بردن سبیئه آن خمر وبالهمز ایضا وزن برده وبیغوبت بردن و دو ر
کردانیدن سا بسیار میتمه که باچه برون آید از رحم ونتاج وزه کوسپند سوالي جماعه اسامي الدار
راه ها، خون اسباره بالکسر یکي ستي بستا لغه في سدي الثوب یعني تار واستیت الثوب
مثل اسدیته سجي سجات شب بره سجا سجا بالقصر جماعه وسجاه کل شئي فترنه وساخت
خانه ومانند آن سفي باد خاک را بردن فهو سفي وابر سفا بالقصر خار گیاه سفاه اخص منه
وکم موي پیشاني اسب فرس اسفي نعت منه بغل اسفي استر سبک وسفوتنباب رفتن
سفیان نام مردي وبفتح وضم وبکسر سفوان بالتحریک موضعي نزدیک بصره مسافاة مسافهه
سهي سهو ستاره ریزه في بنات النعش الکبرئ والناس یمتحنون به البصار هم سهوه مانند صفو
وخانه خرد وگنجینه ونافه نرم رفتار سهوا رام وشري سهار بالکسر والمد جماعه وغفلت عع فاض
سهوار ساعتي از اول شب سي سیه القوس سرها برگشته کمان سیات جماعه والهاء
عوض من الواو وقال القرا یقال في ستي راسه وفي سوار راسه اذا کان في النعمت في عدد
وشعره من الخیر ستي بالکسر زمیني از دیار عرب وبیابان وقولهم لاسیما نه همتا وخاصه خود وکي
کلمه تنبني بها وي ستي معناه همتا وبرابر وتثنیه سیان ضم الیها والله اعلم بالصواب

باب الشین فصل في الالف شار مختصر شاه وچنانچه کویند شاهنشاه
زند واستا یعني آفتاب جه جمله کرمي ازو متولد میشود وآتش پرستان هم بدین آتش پرستند
شخنه اغوغا یعني سر متقیان ششش درفغا یعني دنیا شغا بالضم وقیل بالفتح تیردان که
طبلک ترکش است بتازیش جعبه خوانند شفا بالکسر ضد مرض ونام کتابي است در علم
طب از مصنفات ابوعلي سینا شلیخا بالفتح صحابه ترسایان شوا بالکسر ریم اندام
وشوحکي دست وپاي که از کثرت کار سخت وستبه کردد وآنرا شوخ وشوخ وشوغ نو
شغه نیز کویند هندش کره نامند ونیز والان خوردو بدین معني شبت وشوي مرادف
اندهندش سوي نامند والضا بمعني بریان تازي است شب یلدا یعني دنیا شید ا
بالفتح دیوانه و واله شبربا شبر را مایه میدهند مثل جعزات بسته میکردد ودران میوه‌ها



خشک مي اندازند شیربها بارا موقوف یعني دست وپیمان که هنگام شهي عروس راقي بسته
فارسي شکیبا صابر شوربا طعامي که دران شود اندازند شوربا معروف شنا اشنا کردن
درآب شیوا بسیار فارسي کویا بمعني فصیح م دع شتا بالکسر زمستان وعرب بستا را قحط
نامند بدین که در شتا کرسنکي بسیار میشود وسختي شتا بسبب قلت باران میشود وبمعني
کرسنه ناهار است شعرا بالضم جمع شاعر شقا بدبختي شاخ کوزن اندرهوا با کاف فارسي
ماه نو شاه خرکاه سینا با فا معجمه مکسور وکاف فارسي آفتاب شاهنشاه زند واستا
مثله جه جمله کرمي ازو متولد میشود وآتش پرستان هم بدین سبب آتش پرستند شترک
بیضا همان استرخار شش عروس عنا یعني شش ستاره وراي آفتاب شکیبا بابا
فارسي صبور شنا همان اشنا بحذف همزه شناشنار شناشنارت بالحار نشور کفتم
خرابوقت استانیدن وخواندن شطا شطاء الذرع وبنات خوشه وبرک کشت واسطار
الذرع اي خرج شطوءه قال الاخفش في قوله تعالي اخرج شطاءه اي طرفه شطوبستن رجل
برشنر شاطي الوادي کرانه وادي اي شط شظا وتشظي الشئ اذا تطایر شظا باشظي استخوان
تنک که بباز وجسبیده است ولنکیدن اسب بسبب عثر بدن از استخوان ومنه قیل شظي
الفرس بکسر الثاني وکفتن بي شظا القوم اتباع وملحق شوند کان بیروني برالبنان وهو خلاف
صمیم القوم شفا کرانه وکوشه یقال الرجل عند موته وللقمر عند محاقه وللشمس عند غروبه مابقي الاشفا
اي قلیل وشفا کل شئي حرفه شفار بالکسر والمد شتدرستي یافتن تن درستي دادن شفا الله من
مرضه اشفا بالکسر والقصر درفش شقا شقو برآمدن دندان شنر وشانه کردن وي مشقا بالکسر
شانه شناشناه مثال ستناعه دشمني شنا ثلث لغات مثنا شنان بتحریک النون
وتسکینها مصادر منه شنان بلا همز مثله وقري بهما عع کاده رجل مشنا علي مفعال اي قبیح
المنظر شنوءه بالفتح علي فعوله دوري داشتن از آلایش شیا شئي جیز تصغیر شي بکسر
الشین وضمها والجمع اشیا مستنه خواستن عع بفتحهما فصل في البا فارسي
شاداب تروتازه شباب بالفتح نام برده سرود وجواني هندش نانت میکویند وقت
آن دو پاس اول روز است شب تاب اي کرمکي است که در شب مانند اخکر تابد

وآنرا اشتر اعک وعروسک وکاغیه نیز کویند بهندش جکني نامند شنجنه چارم کتاب یعني
حضرت رسالت صلي الله علیه وسلم شرب بالفتح جنبي ایست از شتر شتم بهفت آب
یعني باحتیاط هرچه تمامتر شتم شش ضرب وادي ایست در نزد که آنرا بحرکت میربایند وآنرا
شش ضرب نیز کویند شش پنجه خوب یعني کوهر وزر ومشک وشکر وانکبین واجناس میوه
شکر آب یعني شیرین شکرخوب یعني خوابي که بعد صبح کنند وخواب استراحت و
خواب خوش شکوب با واو فارسي دستار وشوب مثله شکیب با یاء فارسي صبر شوب
با واو پارسي همان شکوب شیب با یاء فارسي نشیب ومعني لون نیز آید وتازیانه ورشته
راهم کویند شتاب عجول شرب پلنک سیب بیاء فارسي رشته تازیانه فارسي شاب جوان
شارب کرانه سبلت وضعیف ولاغر شب زاک سپید که بهندش پهنکري نامند شراب
هرچه اورا بیاشامند شعب بفتحتین معروف مشتق ایست از شعب الیحق شتر ونیز شکاف
کوه شهاب بالکسر یکي از هفت ستاره وآنچه بدر فشند چون آتش وپاره افروخته فارسي
شبان فریب جانوریست مانند فراشنک شترب بفتحتین پلنک شکر ریز طرب یعني کریه
شادي شکر آب نام کنیزکي ونیز آنکه آب شیرین وحکایت شیرین دارد شمع عالم تاب
عیسي یعني آفتاب شیر شرزه عاب یعني امیر المومنین علي کرم الله وجهه شاه یک اسب
آفتاب شب شب زود زود سخن کفتن في الفراح سبب مثوبوب یک دفعه باران
شابیب جماعه شاب مرد جوان شباب شبان جماعه شبان ایضا جواني شبیبه
کذلک هو شباب قومي از طایف تشبیب غزل کفتن سباب بالکسر نشاط الفرس وهو
رفع یدیه جمیعا عع فاض وک شبیب کذلک سبیب بفتحتین نرکاو دشتي وهو الذي
انتهي اشنانه شب نوعي از زاک وبر افروختن آتش وحرب شبب کذلک عع فاض
شوب بالفتح آنچه بوي آتش افروزند شجب بفتحتین اندوهکین شدن عع فاک وهلاک
شدن نفحتین شجوب هلاک شدن عع ناک وهلاک کردن واندوهکین کردن ومشغول
کردن غراب شاجب سخت بانک مسجب بالکسر دار چوب که جامه بروي اندازند
شجوب ستون هار خانه تشجب نام مردي وهو تشجب بن یعرب بن قحطان شحب شحوب



لاغر شدن عع فاض ودیکرکون شدن وبضمها لغت فیه عع بالضم آنچه بیک کشیدن لبستان
فرود آید از شیر وقت دوشیدن شخب مصدر منه عع بفتحهما عع فاض سخوب بالضم یک
شیر دوشیدن شذب شذبه بفتحتین شاخهار برک کنده درخت که آنرا ابربند شذب
جماعه فرس مشذب اسب دراز خایه شوذب مثله شذب راندن شاذب دور
شونده از جاي خود ویقال الشذب المتاة یعني بند آب شذب العروق ظاهر العروق
شرب تلث لغات آشامیدن وخوردن آب ومانند آن عع کافه نشراب خوردن
شربت یک خوردني از آب وجز آن ویکبار خوردن شراب بالکسر ایضا بهره آب شرب
بالفتح ایضا جمع شارب شربه بالکسر خنوز آب وبالفتح یک مشت آب وبضم الراء کذ
وآب خور مشارب آبخور ها شریب مثال فسیق نیک شراب خور مشرب جاي
آب خوردن یکون ایضا مصدرا امار شروب وشریب آب نه شور ونه خوش شراب
آشامیدني وخوردني از مایعات شربه کو سپندان که آب خورده باز کردانند ودرپي
یکدیکري در آیند شریک هم آب خور که ستوران بیک نوبت آب خورند تشربه بفتحاة
حوضها بکرد اکرد نخلستان شرب شربان جماعه شارب آب خورنده وسبلت شوارب
راهها در حلق اشراب در خوردن رنک ودر خورانیدن شاربه قومي که برجوي منسوب
باشند که آب از وي خورند شربه مثال همزه بسیار خوار تشرب در خوردن خوي بکام
اشربیا کردن استیح کردن دریک بستن شرابیه اسم من اشراب شربه تشدید الیاء موضعي
شریب بالضم موضعي وبالهاء شرجب شرعب دراز شرزب شرذب باریک شدن
اسب فرس شازب خیل شزب اي ضوامر مکان شازب اي خشن هضب قال
ابن السکیت مناسب باریک خشک شاسف کذلک شسیب لحمان شصب بالکسر
سختي شصایب جماعه شصوب سخت شدن عیش عع فاض شیصبان دو قبیله از یمان
شطب شطبه شاخهار سبز تر شطب جماعه جاریت شطبه اي طویله شطبه پاره
از کوهان بدر از ابریده وجوب بدر از ابریده بجهت کمان تشطاب رفتن آب
طریق سیاطب اي مایل شطیب کوي متعب قبیله بزرک ومنها تشعب من

قبایل العرب والعجم شعوب جماعة وهو القبایل الذین ینسبون الیه لجمعهم وتفهم
وحکی ابو عبیدة عن ابن الکلبی الشعب اکثر من قبیلة ثم الفصیلة ثم العمارة ثم
البطن ثم الفخذ وشکاف سعاب کاسه دوز مشعب بالکسر آلت آن کار شعوبیة
کروهی که عرب را بر عجم تفضیل نکنند شعب الرایس شانه الذی یضم قبایله وفی الراس
ربع قبایل وهما شعبان ای مثلان وشعب الصاجد اکردن از هم وبهم پیوستن
وهو من الاضداد وکروهی یمن وآنرا ذو شعبین خوانند شعبی نام مردی منسوب بالیمان
وهو حسان بن عمرو الحمیری تشعب انشعاب پراکنده شدن شعب الرجل ای مات
او فارق لا یرجع شعبه توشه دادن شعب بالکسر راه در کوه شعاب جماعة متشعب بالفتح
راه اشعاب شاخ شاخ شدن راه و درخت شعیب بالضم شاخ و پیوند کاسه و
خنور و کروهی از هر چیز شعب جماعه و آب راه خورد و جدائی شعوب بالفتح مرگ وهی
معرفه شعبان نام ماه رسول شعبانان جماعه اشعب نام مردی طماع شعبی بالضم و فتحتین
موضعی شعبعب ایضا موضعی و شعب الامیر رسولا ارسله شغب بالمعجمه برانگیختن
فتنه و تباهی عع بفتحها و هو شغب الجند ولا یقال بالتحریک شاغبة شغاب متشعب
شغب شغب مشغب بالکسر کلها نعت شغب بالتحریک نام زنی شوزب شوزبه ای
در پیچیدن در کشتی شقب بالکسر پیچ و شکاف و کوه شقبه شقاب بالکسر فیهما شقوب
بالضم جماعه شقب بالفتح والکسر مکان مطمین شوقب مرد دراز کوش شقطب ای
ذو قرنین منکرین شنب تیزی و خوشنائی دندان شوب آمیختن عع فاض شابه فهو
مشوب ویقال ماعنده شوب ولا روب ای لامرق ولا لبن شباب نام آبی
که بچیزی آمیخته شود شابه نام کوهی بنجد شابیه آمیزش و آلودکی شوایب جماعه شهب
شهبه سپیدی سر بسیاهی غالب آمده شهب مصدر منه عع فاض واشهب الراس
ای شاب فرس اشهب سبز خنک اشهاب اشهیاب مصدران منه یوم اشهب
روز باباد سرد ولیله شهبا کذلک شهاب بالفتح اللبن الضیاح اشهب الذی برد
فذهب سواده یعنی زود ده شهاب بالکسر درخش آتش شهب جماعه شهبان کذلک

شهاب

شهاب بالفتح اللبن الضیاح یعنی شیر تنک آمیخته شوهب خار پشت شهرب شهربه مثله شهبره کنید بر بیب
شیب پیری عع فاض قال الاصمعی شیب هو بیاض الشعر مشیب دخول الرجل فی حد الشیب اشیب سپید بر شیب
جمع اشهب وایضا کوهها با برف و آواز تیفوز اشتر بوقت آب خوردن شیبان حیی از بکر وهما شیبانان بن ثعلبة
وشیبان بن زحل شیبة نام مردی و مفتاح الکعبة وفی ولده شیبان وملحان دو ماه سرما سخت زمستان وبکسر الشین
والمیم ایضا فصل فی التاء فارد فی شبت بالکسر همان شبوا بمعنی اجب وفی فرهنگ شیخ محمد لا دبیت زن
تست یعنی جنبان والامان خور که هندش سویی نامند مذکور ست شفت بالکسر یکم و فتح دوم بلندی بوشش
عمارت و آنرا اسمانه نیز کویند بتازیش سقف خوانند شست بالفتح شستن و کرفت سوفار تیر بر زه کمان هنکام
انداختن و از نیشم چنک و آنچه بدان ماهی کیرند و آنرا شبید زنبید نیز کویند و نشتر حجام که بدان رک زنند بتازیش
مبضع خوانند شکست شکستن و ماضی آن و بمعنی انهزام و خجالت نیز آمد شکیفت بالکسر بیا فارسی حیر کردن
و صبر کرد شنبلیت بالفتح تخمی است معروف باد شکن و آنرا اشملید و شنبلید نیز کویند هندش میتهی نامند
شوبیت بوزن شوبخت فسون و علاج شویت بکسر دوم و فتح یکم پراکندکی و در لسان الشعرا یک
معنی بهر دو نمط تصحیح کرده است فاما در ادات الفضلا برین طریق تمیز کرده فی یوسفی شست بالضم شستن
و بکسر شین نشستن شکفت عجب م وع شبشانه دست ای کف دست شاه تخت و شاه وقت هما کلا
با ما موقوف ای پادشاه سه نوبت اما در اصطلاح الشعرا شاه سه نوبت مسطور ست شاه سیارات
آفتاب شش جهت ای شش طرف و شرق و غرب و جنوب و شمال و فوق و تحت شملیت بالفتح تخمی است که
باد شکن است که او را اشنبلیت هم کویند شوات بالضم سرخاب شوربخت با واو فارسی و را موقوف بد بخت
شهنشه وحدت یعنی همان وحدت صفت پادشاهان است اول شهنشه وحدت حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم هرچه این تا در پارسی ظاهر میشود درین باب آورده شیت اسب شکوخنده و لیس له
فعل یتصرف شتت شت شتات پراکندن ام شبت کار مراکنده شتیت کذلک تشتیت پراکنده کردن
ثغر شتیت دندان کشاده قوم شتی و اشیاء شتی و جاوا اشتاتا ای متفرقین سخت باریک شخات جماعه شمت
شماتت شاد شدن بغم دشمن عع فام تشمیت دعاء عطسه کفتن شوامت هی اسم لقوائم الدواب

فصل فی الشاء م وع شیث بالکسر نام پیغامبریست و او صاحب عزلت بود مقراض راندن سنت او ست نقل است که مهتر جبرائیل علیه السلام بر و مقراض آورد و گفت سر که بتو توصل کند ازین مقراض چند موئی از او ببری و شیث ع بی بیت الله است فی الصراح شبث شبیث چنگ در زدن و در آویختن از چیزی رجل شبث بکسر الثاء نعت منه شبث بالفتح جانوری که پایهار بسیار دارد شبثان بالکسر جماعه شبثنه بزیادة النون علاقه شغث شث گیاهی خوشبوی تلخ مزه که دباغت کنند بوی شرنث سطبر انگشت و درشت کف دست و پای و ربما وصف به الاسد و کذلک شرابث بضم السین شعث بفتحتین پراکندگی کار و ژولیده موی شدن اشعث نعت منه و نام مردی و خیل ای غیر مفرجة یعنی اسپان پشت ناخاریده شنث قلب شثن فصل فی الجیم التازی فاروقی شش خانج نوعی از قمار بازی کردکان است بالفتح گردک که بتازیش جدب نامند و این در فرهنگها دیگر با جیم فارسی مصحح است سترج بفتحتین بند عیبه و خیمه شکنج نوعی از علة و میدی که بهندش بده گویند و بالضم گره که بر ابرو زنند و چین روی و اندام شنخ زمین سخت پر کوه و پنبه پاره کوه شورتاج بارا موقوف شور با شاه ترج تره میره و در زفان گویاست شاه تره با درو ج بویه را گویند که هندش بری نامند و بری را شاه سپرغم نیز گویند و در بعضی طب است شاه تره آنکه هندش دونه دمروه گویند شطرنج بازی را گویند و آن نوعی از قمار بازی معروف شیطرج گیاهی که اهل هند از اجنه گویند م وف شارنج چیزیست مانند جرم نقطها مقدار عدس دارد و از ارطنا نیز گویند شاه مثلث بروج آفتاب شکنج وزن در مانند ست شرج روغن تازه کنجد کذا فی بعض الطب فی الصراح شج سجب بالفتح سر شکستنی شجاج بالکسر جماعه شج سر شکستن ع کافه شجیج و مشجوج نعت منه شجیج و مشجوج و مشجج شکسته شده شد للمبالغت رجل اشج آنکه بر پیشانی اثر شکستگی دارد شجج شجیج شجاج بالضم بانگ کردن زاغ و شتر مرغ و اسب ع بفتحها ع فاضم ویقال للبغال نبات شجاج و للحمار الوحشی مشجج و شجاج شرج بفتحتین ایضا راه کهکشان و هو المجرة شرج الوادی منفخه اشراج جماعة دابة اشرج ستور که یک خصیه وی کلان باشد شرج مصدر منه ع فاضم و کفتگی کمان شریج نوعی از چوب شریجه کمان که از چوب سازند و باردان که از گیاه بافند و آنرا کچل گویند

شرج

شرج آب راه از شکستان بزمین نرم شراج شروج جماعه و نام جائی و نام آبی و مانند و گونه و خره کردن خشت را شرجان و فنان و لونان مختلفان من کل لون تشریج بخیه دور دوز زدن جامه را یعنی بکنده کردن و آمیختن گوشت پخته با خام شغرج شغارج مثال علابط پشاره فارسی معرب شمج یقال ما ذقت شماجا بالفتح ای شیئا و اصله ما یرمی عن العنب بعد ما یوکل شمج نکنده کردن جامه را ناقة شمجی بفتحتین ای سریعة بنو شمج دو قبیله مردم از قضاعه و فزاره شمرج شمرجة دور او دور بناه دوختن جامه را شمرج بضمتین جل تنک بافته شمج درکشیدگی و درپیچیدگی فصل فی الجیم التازی ششخانج همان ششخانج مذکور فصل فی الحاء فاروقی شرح بالضم و بفتح دوم نام مردی و لی شمع صباح آفتاب شح بالتحریک و التسکین کالبد شبحان دراز شبح بالضم ای صار شبح الزراعین و الحرباء تشبیح پهناور گردانیدن شحح شحیح رفتی و حرصی ع فاضم و بعکسه و فاضم سجاح بالفتح بخیل و رفت و حریص شحشح ای غیور شحشحة شتاب بردن شرح کشاده و پیدا کردن گفتار بندن و پیدا کردن فربهی گوشت شترحه پاره گوشت فربه بدر آزادیده شریح مثله و شرح الله صدره فانشرح شرحبیل نام شرمح دراز شرمح بفتحتین و التشدید ستور فراخ بینی و بزرگ لبها و زن فراخ و سطر لبها و فرج شقح اشقاح تشقیح غوره کردن نخل و نهی عن بیعه قبل ان یشقح شقاح بالضم و التشدید گیاهی شنح شناحی دراز رجل شناح ای طویل و بکر شناح جوانه بکسره شناحیه بالتخفیف شیح بالکسر گیاهی و مرد حذر در کار ما شیاح جماعه میشو جاء زمینی که شیح رویاند فصل فی الخاء فاروقی شاخ معروف و سرون جانوران و نیز نام پیاله دراز شاخ در شاخ یعنی پاره پاره و گوناگون شابخ نام مقامی است شب فراخ نام نوائی و لحنی شخ بالفتح شاخ درخت و زمین سخت که بی زبکیر دو زمین بلند و چرک اندام و جامه و با خاء مشدد نیز آمده است شکوخ بالضم با واو فارسی لغزش و افتادگی و بسر آمدگی شماخ نام مبارز ایرانی که او سودی بود و پادشاهی داشت شوخ با واو فارسی معروف و نام درختی که چون ساختش ببرند بسیار شاخها دیگر سر بر زنند و مردم بی شرم و بی باک شو یعنی یکم و دوم مذکور شاماخ نام غله است کذا فی الیوسفی شامخ کوه نیک بلند م وع شاخ شاخ یعنی پاره پاره و گوناگون شاه ترخ داروئی است که هندش پاپره گویند شاه طغان جرخ آفتاب شخ بالضم همان سوخ یعنی ریم اندام شمع هفت چرخ آفتاب شیر چرخ برج اسد فی الصراح شدخ سر شکستن و سرچه میانه کاواک باشد شادخت سپیدی فراخ روی شرخ جوانان جمع شارخ و اول جوانی و اول کار و نتاج هر سالی شتر و دندان کفانیدن شتر و تیغ که هنوز نبند و دسته نکرده باشند و آب ناداده شرخ

جماعة و ایضا جوان شدن کودک شرخان ای اشلان شروخ امثال شرخاء الفوق گوشه کمان که جای
زه باشد شرفاء الرجل آخرته و واسطته شروخ شرداخ القدم کلان و پهن پای شمخ شموخ بلند شدن
و تکبر کردن شوامخ شواسق شماخ نام مردی شاعر شمراخ بالکسر شمروخ بالضم شاخ درخت خرما و خوشه انگور
و سر کوه و سپیدی پیشانی اسب که تا بجحفل رسد شمراخیه گروهی از خوارج اصحاب عبد الله ابن شمراخ شیخ
پیر و خواجه شیوخ اشیاخ شیخة بالکسر و فتح الیاء شیخان مشیخت مشایخ مشیوخاء جماعة شیخت مونث
شیخان شیوخه مصدر منه تشییخ خواجه و پیر شدن و خواجه و پیر خواندن کسی را شییخ تصغیر شیخ بضم الشین و کسرها
فصــل فی الدال فارسی شاد بی غمی که با فرح باشد و شاد خوار آنرا گویند که بی مزاحمت اغیار
شراب خورد شادروان مروارید نام نوائی شادورد با سیوم موقوف آن دایره که گاه گاه گرد آفتاب
و ماه برآید و آنرا ابر سون و پرسون و خرگاه و خرمن ماه و سابود و شابورد و هاله نیز گویند و نیز فرش گستر
دنی را گویند شارمارند مار بزرگتر شاگند با کاف موقوف همان شادروان مذکور شب در میان ده
یعنی بضافت شب ده ده شب شد یعنی جوانی رفت و شب درگذشت شجد بفتحتین سرماء سخت و
چون کسی را سرماء سخت زند گویند بشجید و شجیده شده شخود بالفتح بناخن کندید و آنچه بناخن برند
و در لسان الشعراء مرقوم است ناخن برند شخید و شخند کلا هما بالفتح از جای فرو خزید شد
یعنی رفت و گذشت شغاد و شگاد با کاف فارسی نام برادر رستم که رستم را بدغا کشت و او هم بدست
رستم کشته چنانچه در لغت رستم مشروح و مصرح گفته شد شکرد بالکسر شکار کننده و شکننده شکفید
بضمتین شکفت و شکفت گردانید شکند جانوریست خزنده شکوخید بالکسر با واو فارسی افتاده
و لغزید و اسب بسر آمد شمشاد بالفتح نام درختی منسوب بقد شاهدان و دوم متجانس که بعضی مهمله
میخوانند غلط است شملید بالفتح همان شنبلیت مذکور شمید بالفتح بیهوش شد و گرد و نیز بوئید شنبلید
بالفتح همان شنبلیت مسطور و نیز نام گلی است شند بالفتح منقار پرندگان و آنرا چنگ نیز گویند
شنید یعنی بوئید شود بفتحتین سبره که بهندش سوئی نامند شورمورند با هر دو واو فارسی یعنی مورچه
خورند شهد بالفتح معروف و نام کوهی است و نیز نام رودی شهربند بارا موقوف یعنی آنکه موقوف
بود شهرود بالفتح با واو فارسی نام رودی و همان شاهرود مذکور شید بالفتح زرق و فریبی که اهل تزویر
دارند شید بایاء فارسی روشن و آفتاب و آنرا خورشید و خور و مهر و هور نیز گویند شاگرد معروف

شاه بید

شاه بید جنسی از بید و عب از اصناف گویند شاند و زن راند طرز شاید کلمه ترجی است شاید
صالح شوید بیاء فارسی سبزی که آنرا والان خرد گویند شهرازاد نام بادشاهی م دع شاهد زبان
و مرد حاضر و گواه اما فارسیان با مالت خوانند و بمعنی خوب صورت معشوق استعمال کنند و در قنیه
بمعنی وشنه نیز است شداد نام بادشاهی که دعوی خدائی کرده و بهشت در دنیا راست کرده آخر در ان
رفتن نیافته و این که میگویند بهشت هشتم همان است دروغ زیرا که کمینه خانه بهشت مانند ده دنیا باشد
شدید سخت با قوت و بخیل شهید نام باری تعالی و آنکه در جنگ کافران کشته یا بناحق و در قنیه بمعنی
شنه شده است و برین معنی فارسی است ف شاه آفاق گرد یعنی سکندر ذو القرنین شاه رود با ها
موقوف و واو فارسی نام سازیست شابورد با یاء موقوف همان شادورد مذکور و شب شگاهش افتاد
یعنی بکمی پذیرفت و کوتاهی گرفت شکرید یعنی شکار کرد و شکیبت شمشیر کرد آرد یعنی شیر دم را کرد آرد
زیرا که شم دم را گویند شیرمرد با دوم فارسی و سیوم موقوف یعنی آنکه سرد و گرم مجاهدات در راه عالم
ملکوت و جبروت کشیده و تلخ و ترش و ریاضت در مسافرة عالم لاهوت چشیده و از خط نفس فارغ
شده و بذکر الله مانوس گشته و از بلا نازد و از نعیم سرو جهان نفرة گرفته باشد و نیز دلاور شدد شده بالکسر
سختی شدید سخت شده بالفتح یکبار حمله کردن شد و دویدن و بلند بر آمدن روز و استوا کردن مشادة سختی
نمودن در چیزی متشدد مرد بخیل تشدید گران کردن ضد تخفیف شرد شرد و شراد رمیدن شور فهو شارد و
شرود و بالجمع سرد بضمتین بشرو و بفتحتین لشار و تشرید راندن شرید طرید بمعنی بنو الشرید بطنی از سلیم
شکد شکد بالضم العطاء و بالفتح المصدر منه شهد شهادة خبر درست و آگاهی قطع مشاهده معاینة و دیدن
دیدن شهود بالضم گواهان و حاضر شدن شهود و اشهاد شهید حاضر و گواه و کشته شده بی قصاص و دیت
والشهادة اسم فیه شهداء اشهاد گواه کردانیدن استشهاد گواهی خواستن و اشهدنی ای احضرنی و — والشهاد
جعلنی ایضا مشهد و محضر بمعنی تشهد اشهد آن لا اله الا الله گفتن در نماز و نشستن تا آنجا شاهد آب
سطر که با بچه بیرون از رحم و زبان و فرشته شهود الناقة آثار موضع منتجها منه دم او اسد شهد بالفتح
والضم انگبین با موم شهدة اخص منه والجمع شاد و اشهد الرجل ای امذی والذی عسیله شید بالکسر گچ
دیوار را بوی اندایند چیز آهک و گچ و جزان و بالفتح مصدر منه تشیید بر افراشتن اشادة مثله و ایضا
آواز بر داشتن مشید بالضم والتشدید بر افراشته فصــل فی الذال فارسی شفتالود همان شفتالو

که گفته آید شاذنا در و مخالف قیاس شذوذ و ندره شجذ شجذة باران ضعیف و سوفوق البغتة شحذ تیز
کردن کارد و مانند آن مشحذ فسان شحذان بفتحتین گرسنه شذوذ شذوذ پراکنده و یک شده و پراکندگان
یقال شذ عنه ای انفرد عن الجمهور و ندر فهو شاذ و اشذه غیره شذاذ الناس للذین یکونون فی القوم
ولیسوا فی قبائلهم شذان الحصی المتفرق منه شقذ بکسر الوسط آنکه خواب نشود و بخشم کننده مردم و هر چیزی را
شقذ بفتح الوسط مصدره شقیذ شقذان نعت منه و ایضا دور شدن و رفتن شقذ بالکسر ولد الحرباء این شقذ
جماعه شقذاء عقاب سخت گرسنه شمذ شماذ بالکسر آبستن شدن ناقه و دم در هوا داشتن او شنوذ مشنوذ بالکسر
عمامه و فی الحدیث امرهم ان یمسحوا علی المشاوذ و التساخین و تشوذ و اشتاذ ای تعمم والله اعلم فصل فی الراء
فاروقی شاپور با بای فارسی نام پادشاهی از آل اشکان از نبسکان یافث بن نوح بود و بعد فغفور در ملک نشست
پنجاه سال ملک راند و زکریا را علیه السلام در عهد او کشتند و نام پهلوانی از آن فریدون که پدر او نستو نام داشت
در جنگ او اسباب با نود در گشته گشت شاخسار با خاء موقوف آنجا که شاخها بسیار باشند شادبهر با دال موقوف
یعنی خوشدل شادخوار با دال موقوف و واو معدوله یعنی آنکه شراب خورد بی هیچ اغیاری و مزاحمتی شادشاد
بنای بلند و نامور و نام پادشاه غرجستان و نیز راه فراخ و سخت گشاده شاکار با کاف فارسی مزدوارنه
کارناوادن و شیکار نیز گویندش شادغ بوزن کاوسر ولایتی است بر کنار رود ماوراء النهر و الجایا
ریگی است در آن همه کفار دارند و بیشتر ولایتی اند و همه مردمان باشند شاسوار با با موقوف
وزیری که بی همتا بود و آنرا شهسوار و یگانه نیز گویند بتازیش دریتیم گویند شباویز با بای دوم فارسی
جانوری است پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید و آنرا اپیواز و شبان فریوک
و سپرک و شبپره و شب باز و مرغ شب و مرغ عیسی نیز گویند و قبل خربوز و خرپیوا از ایضا بتازیش
خفاش نامند شمر بالکسر علیه اللعنه نام قاتل امیر المومنین حسین بن علی رضی الله عنهما شبیر و شبیر
مشدد و مخفف هم آمده فارسیان امیر المومنین حسن و حسین را رضی الله عنهما گویند شبگیر با کاف
فارسی بامداد که بتازیش صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سحر گویند در رساله النصیر مرقوم است که آخر
شب را گویند شبیار یعنی صبر شترخار درختی است خورد خار دار که آنرا اشترخار و کرته نیز گویند و هند
جواسه نامند شجار بالکسر آنچه رنگریزان و کازران بکار برند هندش ساجی نامند شدیار بالضم زمینی که
بهر کشت و زراعت یا زکرده باشند و معنی ترکیبی رفت یار شربت دنیار و شراب دنیار نام شربتی

است

است شرمسار با سیوم موقوف شرمنده ششتر بالضم نام شهری منسوب بجامه ششتری و شوشتری نیز
لغت است ششدر بالفتح مرد ارخانه که مهره در آن بیکار باشد و این نوع نزد فارسی و هندوی اکثر
بود معروف شغ بفتحتین آن پوست که از کثرت کار سخت و ستبر گردد و آنرا سواد شوخ و شوغ و شغفه
نیز گویند جبز چیزی از سر طرفی متفرق شده باشد گویند شغر بغر شده است و بدین معنی تازی است شکر معروف
و نام دفافه سپاهانی که برغم شیرین خسرو او را در حباله خویش آورده ذکر جمال او شنیده بود گفت تا بوی کا
دهن خوب نیست و دوای آن سالی سیر خوردن است پرویز در آن بار مراجعت کرده و تا یکسال او خوردن
سیر مداومت نموده بوی بخار او دفع شده باز در سپاهان رفته و همان نمط با شکر ملاقات کرده شکر
همان نرد دغا و شب سابق باخت چون روز شد خسرو شکر را پرسید که مانند من کاهی ترا حریفی دیگر هم
آمده شکر گفت آری پارسال شخصی را بشکل و هیئت تو دیده بودم فاما معیوب بعیب بخر بود
و ترا آن نیست و پرویز را گفت در من چه عیب است پرویز گفت این که با اهل و نا اهل تن در
میدهی و رای این کدام عیب خواهد بود شکر جواب داد که توجه دانسته که دوش بدوش من بوده
لا بد تا غایت من بمهر خود هم چه اول که با حریفان در آمیزم من باشم چون حریفان مست کردند بهانه
برخیزم کنیزکی را با کسوت و زیور خویش بنشستم تا شب با و بود چون پرویز را این محقق شد شکر را بحباله
خویش در آورد و سامرا شیرین و شکر هر دو در جام: چرا برخند تلخی کرد ایام شکر بالکسر شکن و شکند
کننده و شکارکن شکم خوار یعنی سخت گرسنه و شکم خواره نیز آمده شلوار بالضم ازار شمامه کافور
یعنی آفتاب شمر بفتحتین حوض خورد و آنرا آبگیر و آبگیر و آبدان و وزی نیز گویند و بالضم شمار شمار بالکسر
درختی است میانه بالا سخت چوب که پیش در آن از آن دسته آلات سازند شمشیر با بای فارسی
آن تیغ و خنجر بمثابه شمگیر با کاف فارسی نام سرلشکری است شنار بالکسر آتشوی که در آن فتح حیی استند
و در غایت خرابی بود و اشنا و آشنا کردن شناکر با کاف فارسی و شناور آشنا کننده و آشناور شناور
نیز درین لغت است شنکور با واو فارسی و شین موقوف همان شنتر مرقوم شهبر با سیوم فارسی معروف
شهریار با سیوم موقوف پادشاه روزگار که بعصر خویش بزرگترین پادشاهان بود و خلقی نوشیروان را
گفتندی و نیز یار شهر شهریور بالفتح با یای فارسی مدة ماندن آفتاب در برج سنبله که فارسیان بکماه خوانند

وشهریور ماه گویند و چارم روز از ماه شهوار بالفتح همان شاهوار مذکور شیار بالکسر زمین زراعت بگاو
و آهن شکافتن شیر سوار با راء موقوف یعنی آفتاب شیرکار بایاء و کاف فارسی همان شاکار مرقوم است
شار بناء بلند و خوب شاور وزن شاپور نام نقاشی که صورت خسرو پرویز بشیرین نمود و ویرا شیفته کرده بود
شیبور و شیبور نوعی از بوق که در جنگها زنند و نوعی از مزامیر علمی نه با دشاهان که در وقت سواری نوازند
شبتر نام مقامی است شترواد باشتر و مانند شتر شوشتر نام شهری شغز بفتحتین پوست اندام که از کثرت
کار ستبر و سیاه و سخت گردد و کره بندد شکار صید و صید کردن شکرخار درختی بسیار خار میوهٔ آن چون
انجیر است و چوب آن از اعواد گویند شکایت کستر کلامند شمشار درختی بلند تنه سخت چوب که پیشه وران از چوب
او دسته و آلات سازند شمار حساب شنکور با دریسه دوک شکار نام گیاهی است که برگش سیاه و ام
و بیخ وی سبز باشند و از اکاهو نیز گویند شنجار و شنقار معرب از و و آن از رجل الحمامت و ابو جلبیا نیز گویند شور
بواو فارسی آشوب و غوغا و مزه ملوحه که تلخی بود شوشم ایلاجی شهر معروف شهریار و خلیفه شهداد بفتح طاء
که شکستگی استخوان دست و پای و جز آن بندند شهسوار دلیر در کارزار و مرد جنگی شیر معروف شیر آور
شیر دهنده و شیرناک شیر ده مشهور شیرین کار کارگری که در هنر استاد و شیرین دست باشد م و ع
شاطر دلاور و چالاک و نیز سطرنج باز شاعر معروف یعنی آنکه اشعار از خود انشا کند و دانا شاکر شکرگوینده
و نام مهتر نوح علیه السلام داو در عهد مهتر آدم علیه السلام زاده بود و بروایتی هزار و هشتاد سال عمر او بود
و جبرائیل علیه السلام بر وی بیست و سه بار فرود آمده بود شبور بوق معرب است سرشور بضم و تجانس
مرغیست خرد چون کنجشک شریر بنهایت بدکردار شطار بالضم والتشدید گروهی اند اولیای خدای عزوجل که
سلوک ایشان در راه موتوا قبل ان تموتوا است و ایشان عاشقان چالاک اند و جان بازان بی
باک اند شطر نیمهٔ هر چیزی و مانند شعار بالکسر جامه که متصل بتن باشد و نیز علامت شغر بغر کلا اسما بفتحتین
چون متفرق شوند در هر طرف بگویند شغر بغر شدند یعنی جا بجا شدند شکور سپاس دارنده شهر الصبر رمضان
ف شار بناء بلند و نام ورد نام بادشاه غرجستان و نیز راه فراخ و سخت گشاده و نیز نام جانوری که آن را
شارک گویند شاهر بروزن نگار زر و شادور باشباع بروزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق میانجی بود
و پیغام بر یکدیگر رساند شاه افسر ابرک تبارش الکبد الملک نامند شاه خاور آفتاب شه خاور شعله شهر

وزن عبهر

وزن عبهر نول صفر شترغار درختی است خرد خاردار هندش جواسه نامند شحنه پنجم حصار یعنی مریخ برج
نوشگوار شراب و شهد و شراب بی خمار شر بالکسر آفتاکذا فی القینة ششم بانوی چاپیه شش ستاره ورای ماه
شغنقور گزر دشتی شکایت کپنز با کاف دوم فارسی مضموم کلمه نامند شمسار بالکسر درختی میانه بالا سخت چوب
که پیشه وران از آن دسته آلات سازند و در زفانگو یا شین مفتوح نیز آمده است شهر مصر جامع شهرزور
نام شهری نزدیک بابل شیبور بالفتح با سیوم فارسی سور مذکور شیرزور لقب بهرام گور شیر سپهر برج اسد
شبر بالکسر یک بدست اشبار جماعة شبر بالفتح مصدر منه و بکر دادن کس بجهت کشتی و مال بکسی دادن و
شمشیر دادن شبر بفتحتین عطیه اشبار عطا دادن تشاجر نزدیک شدن دو گروه در حرب با هم گوئی میان ایشان
مقدار شبری مانده است شبور مثال تنور بوق معرب شتر شتر گرشتگی بنام چشم و شتر ایضا معلوما اشتران بالک
اشتر و بر او تشبر عیب کردن تنغیض کردن کسی را تشتیر پاره کردن جامه بر خود شتار انگشتان و گوشواره و احد ها شترة
بضمتین دو شنتار نام ملکی از ملوک یمن و معناه شجر بالتحریک درخت درجه ساق دار و از درخت و نبات و
او شجیر و ارض شجیرة و شجراء درخت مشجره درختستان شجره بالکسر پایه کار زمشاجر کرابها شجر بالضم کذلک شجار
بالکسر و شجار ایضا قدر تنک در و میخ پایه تخت و چوب جاه و داغ اشتر شجیر مردم و شتر بیگانه و نیز فلاح
بیگانه در آورده شجر بالسکون شکاف دهن و باز گردانیدن و بنیزه زدن و خانه را ستون نهادن و خلاف افتادن
میان دو قوم و افکندن چیزی را از شه پایه اشجی تشاجر منازعت کردن و خلاف دو گروه با هم مشاجره
کذلک و جریدن ستور تمام گیاه را و بخوردن رسیدن درخت اشتجار دست را ستون زنخ کردن از
اندیشه مشجر جامهٔ منقش بشاخ و برگ و جز آن شجر بالفتح و الکسر ساحل میان عمان و عدن شنجر بانگ
بانگ کردن خر از بینی شنخیر بالکسر نام مردی شذر زر ساده شذره پارهٔ از وی و مروارید ریزه سذر
مذر بفتح الوسط و کسرها کلاهما تشذروا من بمیان پای گرفتن مردم و دم در گرفتن سگ و آماده شدن
جنگ را و اسب را از پس نشستن و بیم کردن شو در جا در معرب شرر شر بدی نقیض خیر و بد و بدتر و بد شدن
شرر شراره شره بالکسر شله و گستردن جامه با آفتاب و پنیر و گوشت تا خشک شود اشراره آنچه بر وی پهن کنند
پنیر یا گوشت پاره قدید اشار ریز جماعه شره بالکسر حرص سراره بالفتح پارهٔ آتش که جهد شراره شرر جماعه
شرات مگس ریزه که در شبانگاه پیدا آید شر بالضم عیب شر بالکسر سخت بد تشتیر با آفتاب نهادن تا خشک
شود مشاره خصومت کردن با هم اشرار بدی منسوب کردن و پیدا کردن شر شره گفانیدن و پاره

کردن چوب وجز آن شراء شر شر بریان خون چکان شراشر گرانبها شرشره بریان که جربواز و چکید شرشر بفتحتین
و کسرتین گیاهی **شزر** بدنباله چشم نگریستن از غضب و تکبر و نظر الیه شزرا و باشکونه تافتن ریسمان و چوب
و راست زدن نیزه و گردانیدن آسیا سوی راست شزر بالفتح نام **شصر** دوراد و رو دوختن ودوختن
چشم باز نو کیر وازدن کر انبار فرج ناقه بجهت علتی شصار راز دیکها، آن شصر بالتحریک آهو بره شاصر
کذلک شصرة مونث منه **شطر** سوی یقال قصدت شطرک ای نحوک ومنه قول تعالی فول وجهک شطر المسجد
الحرام ونیمه جزو دو پستان میش یا پس یا از چهار پستان شتر و گاو و گوسفند اشطر جاعه و دو شیدن دو پستان
و ماندن دو دیگر مشاطرة نیمی پستان دوشیدن و مال را بدو نیمه کردن شطرة بالکسر یعنی نیمه نر و نیمه ماده
شطور شوخی کردن شاطر شوخ و بی باک شطارة بالفتح بی باک شدن شطران ای نصفان شطیر دور غریب
رجل شطر و شطیر بد خو و شند ترت بالذال المعجمة لغة فیه **شعر** موی اشعار شعور جماعت اشعر بسیار موی اندام
و موی کرداگرد سم اشاعر جماعه و پدر قبیلة از یمن و نسبت اشعری بوی کنند اشاعر الناقة موبهاء کردا
گرد فرج وی شعر بالکسر موی زهار زن حاصه شعیرة یک دانه جو و دنباله کارد و شمشیر و خران و قربانی
حج و آنچه بروی نشانی باشد از حج عبادت شعایر جماعه مشاعر آنجا که قربان کنند و بیج خوانی المشعر الحرام
یکی از مشاعر حج شعار بالکسر جامه که بر تن ساید چون پیراهن و ازار و جز آن و نشانی اهل حرب که یکدیگر را
بدان شناسند شعار بالفتح درخت اشعار خون آلود کردن کوهان شتر قربانی و بر پای جفسیدن از انده شعر
بالکسر معروف اشعار جماعه و دانستن و دریابنده و دانند شعراء جماعه متشاعر شعر فروشنده مشاعرة نبرد کردن
و با هم خفتن در یک جامه شعر خیره شدن بشعر بر دیگری استشعار نهان داشتن تردد در دل اشعار دنباله ساختن
کار در او آگاهانیدن و جامه پوشانیدن و فرو گرفتن عشق کسی را به بیماری و موی بر آوردن بچه در شکم
شعری بالکسر ستاره روشن که بعد از جوزا بر آید شعرای نوعی از شفتالو شعراء ذات ور و غور مکس شعراء ایضا
درختستان شعران نام جائی بموصل بسیار درخت شعرور بالضم بادرنگ ریزه شعار جماعه و ایضا [illegible]
لقب مردی **شغر** شغور بای برداشتن سگ بوقت میزدن و خالی ماندن شهر از مردم و بیرون کردن
کسی را از جای اشغار المنهل دوری آبخور از راه اشغار العدد بسیاری عدد و فراخی آن و دور شدن
در بیابان تشغر رفتن شتر با غایت جهد و امکان شغار بالکسر نکاح جاهلیه شغر بغر یعنی پراکنده بهمن روئها
وسما آسمان حلاء اسماء اصد و بنیا علی الفتح **شغر** شغرة کار در بزرگ و نشکرده و تیزی شمشیر و خادم شغرة

بالضم

بالضم گرانه یا بام چشم که مژه بروی روید اشفار جماعه شفر شفیر کرانه وادی و جز آن شفاری موش دشتی
که بر گوش موی دارد مشفر بفتح شنفری نام شاعری اشفیر از پراکنده شدن **شقر** سرخ سپیدی اشقر
نعت منه و اسب سرخ فش و دم و آن اگر فش و دم سیاه باشد و دیگر با سرخ کمیت خوانند شقراء مادیان
معروف در عرب که بچه خود را کشت شقر بکسر الوسط لاله شقر قبیلة از یمن مشقر بفتح القاف حصاری در بحرین
شقور بالضم حاجت شقر بالضم والتشدید و فتح الراء گیاهی **شکر** شکر بالضم سپاس داشتن و ثنا گفتن منعم را
و بسبب نعمت شکران سپاس داشتن خلاف کفران شکور ستور باندک علف بسنده کنند و اندک بدره شکر
فرج زن اشکار سخت افتادن باران و پر شدن پستان از شیر اشکر بالتحریک پر شیر شدن و از بن درخت
بر دمیدن شاخ اشکار خداوند شتران پر شیر شدن وقت پر شیر شدن ستور شکران گیاهی **شمر** خرامیدن
در رفتن تشمیر دامن بر زدن شمری بالفتح والکسر مرد جلد خویشتن در جیده انشمار تشمر آماده شدن
کار را و بشتاب رفتن اسپ شاة شامر پستان بر شکم چفسیده شر شمر بدی سخت شمخر کوه بلند شمیذر
بالذال المعجمة اشتر تیز رو شمیذره مونث منه **شنر** شنار بالفتح عیب و عار **شوار** اشارت بدست
باز نمودن و فرمودن شور اشتیار انگبین چیدن مشار خانه زنبور که از وی انگبین گیرند مشور آلت
انگبین گرفتن شوار بالفتح رخت خانه و فرج مرد و زن و هیئت و لباس تشویر خجل کردن و اشارت
کردن و برهنه کردن عورت مشارة یک کرد زمین شور ایضا عرضه کردن ستور بفروختن مشوار
بالکسر نخاس ستور قعقاع بن شور نام مردی اشتبار فربه شدن شبر مشارة ایضا نام روز شنبه مشورة
بضم الشین و سکونها شوری کنکاش کردن مشاورة کذلک استشارة کنکاش خواستن و فربه شدن
مستشیر کشتی که آبستن را از دیگری بداند نشور خجل شدن **شهر** شهیره شهره کند بر بزرگ سال شهر ماهی اشهار
معروف کردن و یک ماهی بودن بجائی مشاهرة ماهیانه کردن شهر شهرة آشکار کردن و شمشیر برکشیدن
از نیام اشتهار آشکار کردن تشهیر مثله **شهذر** رجل شهذارة بالکسر مرد پلید کار بالدال والذال **فصل**
**فی الزاء فاروقی شاهباز** باباء موقوف باز سپید **سبدیز** بالفتح با چهارم فارسی نام اسب شیرین که معشوقه
خسرو بود و نیز نام نوائی است **شترغار** بالضم گیاهی یعنی نثار و گریه شادی **شکوبز** است که از بیخ او
آچار سازند و اشترغار نیز گویندش **شده سینه باز** یعنی دو رنگ **شکرریز** یعنی نثار و گریه شادی **شنکوبز** بالفتح
با کاف فارسی موقوف و قیل با نیز فارسی سندهی **شوبیز** بوزن شونیز زمین که از بد کشت باره کرده باشند

ودر لسان الشعرا مرقوم است که مزارع را گویند وقیل با واو فارسی شهناز بالفتح با زا موقوف نام خواهر
دوم جمشید که اول در حباله ضحاک بود چون فریدون ضحاک را هلاک کرد آورا بحباله خویش در آورده شه
نیمروز با سیوم موقوف و واو فارسی یعنی حضرت رسالت علیه السلام وقیل رستم ونیز هر که بادشاه
ولایة سیستان باشد وبمعنی افتاب آید شیراز نام شهری مشهور از پارس زمین از بندکی شیخ واحدی
محقق است که شیراز را معموره عمرو لیث نیز گویند چه عمرو لیث نام بادشاهی است که آبادان کرده
اوست ودر ادات الفضلا مرقوم است که آبادان کرده سلیمان است علیه السلام وبمعنی کنج تاری
است وآن نانخورشی که از شیر سازند شیز نام درختی است شب افروز نام کرم شب تاب شوذکز
نام درختی مانند گز شونیز با نون مثلثه ونام داروئی فی یوسفی شونیز سیاه دانه شاهد روز آفتاب
شاهد وسمه دار رخ برانداز یعنی بی حجاب دو سه بار ملاقی شو شش روز بیان اقل مدة وآن مدة
آفرینش آسمان وزمین وآنچه در قران است شوذریز با واو فارسی مزارع وزمین که سبب زراعت
پاک کرده وجفت رانده باشند ونام داروئی شهرروز نام شهریست ودر اصلاح الشعرا با را مهمله است
شیرانداز با را موقوف سر پستان وبا یاء فارسی اندازنده شیر وامران شینزه همان شونیز شاز
درشت شدن جای وبی آرامی اشاء بی آرام کردانیدن شخز بی آرام کردن شرز درشتی مشارزه
منازعت کردن مشارز بدخو سرازه سخت خشک شدن شیی شتر نعت منه اشئزاز منقبض شدن
وگرفته شمارزه گرفتگی نم شمریز بالسین والشین وبتثلیث حرکات نوعی از خرما شیز شیز شیزی چوب سیاه
که ازوی کاسها سازند فصل فی السین فاروقی شپس کرمی که در سر وجامه افتد شماشاس نام بادشاهی
شموپس اسپی که وقت برنشستن قرار نگیرد وبمعنی کرم آید شربت الماس کنایت از تیغ است شناس
مکان شناس جای درشت وبالتحریک مصدره شناس نام مردی شخز اضطراب واختلاف کردن تشاخس
گزور است برآمدن دندانها واختلاف افتادن میان قوم شرس شریس اشرس بدخو شراست مصدر منه
تشارس دشمنانگی کردن مکان شرس بالسکون درشت شرس بالکسر شورگز ارض مسرسه نعت منه
شکس رجل شکس بالسکون دشوار خو شکاسه مصدره شمس آفتاب وجیده وآفتاب ناک شدن روز
ودشمنی پدید کردن شماس بالکسر کذلک فرس شموس توسن رجل شموس بدخو تشمس بآفتاب ایستادن
وبآفتاب خشک کردن عبد شمس نام پدر قبیله عبشمی منسوب سوی شوس بالتحریک نگرستن وبگوشه

بجم نا

چشم نگریستن ورخساره کژ کردن دران حال فصل فی الشین فاروقی شاباش مختصر
شادباش شادرش با ها موقوف یعنی پنج رش واشاه رش گویند شبپوش بالفتح با سیوم وچارم
فارسی جامه خواب شخش بالفتح باسکون دل از جای فرو ترخزیدن ولغزیدن دپوستین وجامه کهنه
شفش بالفتح باسکون دوم آن نی که نداف پنبه را بدان کرد آرد واز استمش نیز گویند ونیز شاخ
درخت که از آن شاخ وشفش وشفشو وشفشه نیز گویند شفش بالضم یکم وفتح دوم وقیل بالضم یکم وفتح دوم
وقیل بالضم ثانی همان شفش مذکور وشفشه نیز لغت است شماساغن نام مبارزی تورانی که بردست
که بردست قارن بن کاوه آهنگر کشته ونیز برادر افراسیاب پهلوانی دیگر هم شماساش نام داشت
در آنجه سیاوش سرلشکر ایران شده بود شنش همان شفش اول بمعنی نخست شوش شهریست بخوزستان
زمین شیدوش با یاء و واو فارسی نام مبارز کیکاوس که پدراو را گودرز این نام بود برادرش گیو فی تحفه
شاش شاشیدن شش بالفتح عددی معروف شُش بالضم عضوی که عرب آزار یه خوانند شاهد زر لفت
پوش آسمان ودنیا وروز وافتاب سرپوش سیوم وچهارم فارسی یعنی جامه خواب ششش نوعی از
شکنبه که باد بدل مرساند ونیز پستان سست فی الصراح شیش وشیشاء لغت فی شیص وشیصاء یعنی خرما
دانه سخت ناکرده تشویش شوریده کردن کار تشویش لازم منه فصل فی الصاد م ع شحم الارض
خراطین کذا فی القنیه فی الصراح شخص کالبد مردم وجز آن شخوص اشخاص اشخص جماعه وتناور
شدن شخیص نعت منه ناقه شخص الکه از شیر باز ایستد شخوص بلند برآمدن وچشم باز ماندن واز شهری
بشهری رفتن اشخاص بردن ورسیدن بوقت سوزد که شخص تیر از بالای نشانه وغیبت کردن شصص
شص بالفتح والکسر دام ماهی ودزدی که هرچه بیند بدزدد شصوص جماعة وایضا کم شیر شدن ناقه
وگوسپند شیر خشک شده شقص شقص پارهٔ از زمین واز هرچیز مشقص پیکان پهن دراز شنص
فرس شناص وشناصی اسپ دراز شوص شستن ونیک وپاکیزه کردن شوصه باد که در پهلو نشیند
مردم را ودرم پهلو اشوص چشم بسیار برهم زننده شیص شیصاء خرما که دانه سخت نشود ونام مردی
فصل فی الضاد فی الصراح شوض جمل شرواض بالکسر ای ضخم شراویض جماعه فصل فی
الطا شباط بالضم ماه آخرین زمستان واین لغة رومی است ودر صحاح با سین مهمله مرقوم است
شمط بفتحتین جامه است کبود کتانی م وع شط برگ کشت که نخست برآید ونهالی که گرد برگرد درخت رسته

باشد و آب جوی دو دو شطط جور و تجاوز اندازه و زیادتی شمط بفتحتین جامه است شوط بالفتح و التشدید نوعی از ماهی شباط مثله شحوط شحوط دور شدن اشحاط دور کردن تشحط طپیدن کشته
در خون تشحیط طپانیدن در خون سوحط نوعی از درختان کوهی که از چوب وی کمان سازند
شمحوط بفتحتین کلا ممادر از میم زایده شرط معروف و پیمان و شروط اشرط جامه و تعلیق کردن چیزی بچیزی
شریطه و اشتراط کذلک و نشتر زدن شرط بفتحتین نشان و ستور ریزه و بد و به اشراط الساعة نشانهای قیامت
اشرط نشان کردن شتر و گوسپند بجهت فروختن و آماده کردن خویشتن را بکاری شرطه بسکون الراء سرهنک
شحنه شرط جامه شریط رسن از پوست خرما تافته شرطان دو ستاره از برج حمل و گویند سه ستاره است و آنرا
اشراط نیز گویند شروط بالکسر دراز شطط شط کرانه رود و جوی و کرانه کوهان و دور شدن شطوط بالفتح
ناقه شگرف کوهان شطاط بالفتح و الکسر دوری و راستی قامت جاریه شاطه راست قامت شطط
بفتحتین از اندازه درگذشتن در هر چیز و جور کردن اشطاط جور کردن در حکم و دور رفتن ستور بچرا اشطاط
مثله و رفتن در طلب چیزی شمط سپیدی موی لسیاهی در آمیختن اشمط شمطا و نعت منه شمط
در آمیختن چیزی بچیزی شمیط آمیخته و صبح لاختلاط بیاضه بالظلمة و گیاه خشک و تر باهم آمیخته شما
طیط رمهها متفرقه شمطیط بالکسر یکی شمطاط کفتکی جامه شوط تک شوطه یک تک طاق بالبیت
سبعة اشواط یعنی هفت گشت طواف کرد شوط براح شکال شوط باطل کرد آفتاب که از روزن
نماید شبیط هلاک شدن و تمام قسمت کرده شدن قمار و نصیبی ناماندن از وی و آمیختن خون و باطل
شدن خون و شکافتن و سوختن دیگ و چفسیدن آنچه در وی است بر دیگ اشاطه سلاک کردن
و صاحب سهم سپس شدن از جزو و باطل شدن خون و بکشتن پیش آوردن و شورانیدن دیگ را
شیاط بوی پشم و پنبه سوخته تشییط سر و پاچه گوسپند سوختن و پاک کردن آن و گوشت بر آتش انداختن
تا بسوزد و گند بوی کند استشاطه برافروختن از خشم و فربه شدن ستور ناقه مشاط بالکسر زود فربه
شونده مشابیط جماعه فصل فی الظاء فی الصراح شظظ شظاظ بالکسر چوبک گوشه جوال و نام
دزدی شظ گوشه بستن جوال را شنظ اشتناظ چوب گوشه ساختن اشظاظ بر پای خاستن و سیخ
شدن ذکر کودک بوقت بول شناظی الجبل کرانهای کوه شنظوة بالضم علی فعلوة یکی شوظ شواظ بالضم
و الکسر زبانه آتش بی دود فصل فی العین صراح شمع موم کذا فی التاج فاما مشهور و متعارف

بمعنی مو[ف]

بمعنی معروف است که آنرا میسوزند م وع شارع راه بزرگ و نیز رحق تعالی رسالت اطلاق کرده
است و کرده میشود برین که صاحب شرع است شافع گوسپندی که بره از پس وی میدود و دو شتر
که در شکمش بچه باشد و بچه دیگر پس میرود و یکی از نامهای مصطفی علیه السلام است فردا و روز قیامت
امتان ادریس او همچو بچگان گوسپند خواهند رفت و بنو شافع از بنی مطلب بن عبد مناف
اند و هم از ایشان است ابو عبد الله محمد بن ادریس الشافعی صاحب مذهب رحمة الله علیه شمع
معروف در بعضی فرهنگ تفسیر بموم کرده است و آن غیر مسلم است زیراکه شمع عبارت از مجموع
است موم و آتشی که قایم است بدان موم و دیگر شمع مخصوص بموم نیست بلکه از ان مس و روی
هم میکنند و او را شاخها همچو درخت میشود و در هر شاخی چراغی می افروزند و یک شعله بزرگ در میان
میسوزند بغایت زیبا می نماید و این رو بینه نار فروخته را هم شمع می نامند مجازا فی الحقیقه شمع آتشست
که از ان روشنایی حاصل شود فی الصراح شبع بالکسر سیری از طعام و سیر شدن سیر اشباع گردانیدن
و رنگ سر جوزانیدن جامه را تشبیع شبع بسکون مقدار سیری از طعام شبعان و سبعی نعتان منه و نسبوه
آمدن از چیزی اشباع خود را آرانیده بزیادت او و شبع و نارنده بدان شبعه مقدار یکبار سیری از طعام
شبدع بکسر تین کژدم شبادع جماعه شجع شجاعة پردلی و دلیری نمودن در مخاوف عع بضمها شجاع
بالضم نعت منه و بالکسر ایضا قوم شجعه بفتحتین و بالفتح و الکسر مع سکون الثانی و شجعان و رجل شجیع و
قوم شجعان و شجعاء و امراة شجاعه متجع بفتحتین سبک برداشتن ستور دست و پا را در رفتن اشجع
مرد دلیر و نام قبیلهٔ و نوعی از مار شجاع مثله و پیوند بن انگشت اشجع بالکسر مثله اشاجع جماعه و مرد سبک
سر گول و نام شیر تشجیع دلیر کردن و دل دادن کسی را و بشجاعة صنعه کردن تشجع دلیری نمودن شرع شریعت
جای آب در آمدن و راه پیدا کردهٔ خدای تعالی بر بندگان در بندگی و راست شدن نیزه سوی کسی
و در خانه بر راه گشادن و گشاده شدن و کفانیدن پوست را و بکاری در شدن سروع مثله عع
بفتحها شارع راه بزرگ پیدا کننده شرع شتران بآب آینده تشریع بآب آوردن نیقال شرعک
هذا بسنده است ترا این یستوی فیه الواحد و المونث و الجمع شرعة بالکسر و شریعه بمعنی شرعة ایضا زه
کمان شرع جماعه شرایع جمع جمعه و ایضا بادبان کشتی رمح شراعی نیزهٔ دراز اشراع در گشادن خانه را
سوی راه و تیزی نیزه بر کسی راست کردن شرجع دراز و جنازه معرفه شرجعه خایسک دراز شسع بالکسر

دوال نعل شع بند دوال کردن نعلین را شاسع شسوع مسافت دور شعع شعاع روشنائی آفتاب شع
پراکنده کردن بول را عع فاکه اشعاع نور گسترانیدن آفتاب و خوشه برون آوردن کشت و شوک برآوردن
خوشه و پراکنده انداختن شتر بول را اشعاع بالفتح پراکندن و رای پریشان و همت پراکنده شعشع
سایهٔ پراکنده تنک نفس شعشع کذلک شعشعه بآب آمیختن شراب را شعشاع پریشان و مرد دراز نیکو
حلق شفع جفت و سو خلاف الوتر و جفت کردن و خواهش کردن و بچه شدن در شکم ناقه و میش بر
بچه که دارد شفیع خواهش کرد و صاحب شفعه شفاعه خواهش کردن شفعه بالضم همسایه خانه و زمین
شافع ناقهٔ با بچه که در شکم دیگر شود استشفاع سفاعه کردن و خواستن تشفیع شفاعت دادن کسی را
و بذرفتن شفاعت تشفع شفاعت کردن شکع شکاعی گیاهی از داروها و آن از اباب سنجاب و آفتاب
نیز گویند شکع بفتحتین دردمند شدن و بخشم شدن اشکاع بخشم و بستوه آوردن شمع موم شموع کذ
عع بفتحهما شموع بالفتح زن بازه یکر و خندنده شنع شناعه زشتی و زشت شدن فشنع نعت منه شنعه
بالضم زشتی تشنیع زشت گفتن بر کسی و خوشتن در چیدن و بستوه آمدن و زشت شمردن خبری را
تشنع کوشیدن ستور در رفتن و غارت پراکنده کردن و بر اسب سوار شدن و سلاح در پوشیدن
شوع درخت بان سوعه یکی و تعالی هذا شوع هذا بالفتح و شیلع هذا بالیا بچه دوم که درمیان ایشان
دیگری نزاده باشد شیوع آشکار شدن خبر شایع شاع بخش ناکرده اشاعه پراکنده کردن خبر عع فاکه
شایع شاع بخش ناکرده اشاعه پراکنده کردن خبر و انداختن پاره پاره بول را و باز بی ردکسی کردانید
رجل مشباع فاش کننده شیع بالفتح اندازه یقال اقام فلان شهرا و شیعه او بعده بمقدار مدت
و بچه شیر تشییع کسل کردن و سوختن باتش و فروزانیدن آتش را بهیزم شیعه در پی کسی رفتن و کسل
کردن و در پی رسیدن تشیع دعوی شیعه کردن خود را اشیعی نمودن شباع بالکسر هیزم ریزهٔ آتش
فروزینه و بانگ مزمار شبان و در پی رفتن و خواندن شبان رمهٔ پس مانده را و آواز کردن او مشایعه
مثله فصل فی الغین فارد فی شبچراغ بالفتح با سیوم فارسی گوهریست بغایت نفیس و معروف
یعنی چراغ شب شترمرغ نام جانوری آتش خوار که پر دارد و پایش چون پای شتر و آنرا اشترمرغ و
اشترگاو و اشتر گاو و پلنگ نیز خوانند تبارزش نعامه گویند شغ بالضم و قیل بالفتح سردن کاو که بدان جنگ
کنند با واو فارسی همان مرقوم و شوخ یعنی ریم که از کثرت کار در دست افتد شیرمرغ یعنی محال چه

مرغان شیر

مرغان شیر ندارند شغشغ شغشغه جنبانیدن نیزه در مطعون و نوعی از هدیر شتر فصل فی الفاء فارد فی
شاف بینه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند و فع رمد اشرف بفتحتین تخته که پیش در بود و بالضم جمع
شرفه که معنی آن کنگره ایست بفتحتین بزرگی و زمین بلند و کوهان و چوبی که بار در و نهند شف
بالفتح شب شغنف همان شفش بمعنی ثانی شکاف رخنه فراخ دهن و امر شکافتن و شکافنده
شکرف بالکسر با کاف فارسی زیبا و بزرگ و با شکوه از مردم و کار و امثال شندف بالفتح طبل و
دهل شنگرف بالفتح با کاف فارسی معرف تعریب آن شنجرف ست و کرم کشت خوار م و ع شغاف بالفتح
آنچه صافی خوب باشد و در آن هیچ کدورت نبود و عکس پذیر بود و نیز آوندی که از طرف چین می آید
جلا خوب دارد و آنچه اکنون باشد آن شغاف اصلی ایست و آنچه سفیدی باشد آنرا چینی می نامند میگویند
مایه آنرا که خمیر میکنند اگر پدر میکنند پسر را کار می آید و آن آوندها را شغافیه میگویند شنجرف معرب شنگرف
شانه باف و شاناف جامهٔ ایست از طرف فرو دست می آید شش خاتون ردیف شش ستاره ورای
آفتاب شش طرف شش جهت شاف شافه ریش سوختنی که بر قدم برآید و بخشم آوردن شاف
سوختگی برآمدن فی الصراح شوف بلندی و جاه بلند و بزرگی و بزرگ و بلند قدر شدن اشراف
جماعه تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ گردانیدن شرف بالتسکین حیره شدن ببزرگی اشرف
بلندتر شرفه بالضم کنگره شرف جماعه شارف ناقهٔ کلانسال هم شارف تیر کهنه و دیرینه اشراف
اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا بزیر نگریستن مشرف منظر بلندی مشرفیه شمشیرها منسوب بمشارف و آن
دیهها ایست از دیار عرب مشارفه مفاخرت کردن با یکدیگر بشرف و برآمدن و مطلع شدن بر چیزی اشراف
بر بالای خاستن استشراف چشم برداشتن تا در چیزی نگرد و دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نگریستن
ایست از دور و پیش چشم کردن ستور و مال کسی را شرباف برگشت که دراز و انبوه باشد چنانکه بر ندآرا شربافه
شریف آبی در مینی عیر مشارف نام کوهی و معرب جاروب شرسف شراسیف سرها استخوانها پهلو که سوی
شکم باشد شرسوف کرکرانک شاسف خشک از لاغری شسوف مصدر منه ع بضمها الحم شسیف گوشت
نزدیک بخشم شدن شظف سختی شظاف بالفتح کذلک شظیف درخت خشک از بی آبی شعف
شعفه بالتحریک سر کوه شعف شعفاف شعفات جماعه شعفه گیسوی غلام شعاف بالکسر سر کوه و مرد
بلند نوح زائده شعف بیمار و تیغه کردانیدن دوستی دل را و مشغول کردن شتر را بالقطران شعفین

جائی شغف شغاف بالفتح بیماری زیر تهی گاه از جانب راست شفف شف پردهٔ تنگ و نزار کردن
غم تن را شف بالکسر فزونی و سود کردن و کم شدن شفوف شفف تنگ شدن جامه شفوف لاغر شدن
بعضی را بر بعضی گزیدن شفیف گزیدن سر را شفاف سرد باد که با نم باشد شفشاف باد خشک شفافه باقی آب
در ختو تشافف خوردن باقی تمامه که پس خورد نماند و استقصا کردن در کار را شنف گوشوار شنوف جماعه تشنیف
گوشوار نهادن زن را تشنف لازم منه شنف بالتحریک دشمنی و ناپسند داشتن عع کافه شنف دشمن دار شنف
بفتح دوم نظر کردن از اعتراض شنخف دراز شوف زدودن تشوف خود را آراستن دختر و برآمدن بر
چیزی تا بنگرد اشتیاف کردن دراز کردن و نگریستن در چیزی شیفت القوم دیدبان قوم اشافه اطلاع یافتن
بر چیزی فصل فی القاف فاروقی شحنهٔ دریا عشق یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم شریاق
رگ چشم بالکسر شقایق بالفتح لاله و آنرا شقائق النعمان نیز گویند شبرحق بایاء فارسی امیر المومنین علی
کرم الله وجهه الترکی شغراق بالفتح حیله گر و بازیگر شلتاق بالفتح خرخشه و جنگ و این هردو لغت از امیر
شهاب الدین محقق است فی الصراح شجرة البق درختی است هندش گل نامند شفق بقیهٔ روشنائی
مهر و آن سرخی اول شب است و قیل آن سپیدی که بعد سرخی می ماند شفیق دوست ناصح که حریص
باشد بر اصطلاح دوست شق بالفتح صبح و شکاف قلم و دیوار و چوب و کوه و در قنیه بمعنی شکاف
و نار دان تابستانیست شقیق برادر شاه شرق و شاه مشرق آفتاب شاهد افق شاهدانه شونق اسب
سیاه دنب و پای او از سر چهار پای او سپید بود شنیق بر وزن رفیق پسر خوانده شرق شبرقه جامه
پاره کردن شبراق کذلک و گوشت پاره کردن شربق کذلک شبرق بالکسر تمس گیاهی شبارق تارها جامه
شبارق شلوار شدق بالکسر کنج دهن اشداق جماعه شدن بالتحریک فراخی شدق بالکسر خطیب اشدق
کام کشاده متشدق فصاحت نماینده شرق آفتاب و بامداد شارق مثله و جای برآمدن آفتاب و شروق
مثله و شکافتن گوش گوسفند دختران مشرفات تابستانی و زمستانی مشرقه بضم الراء و فتحها و شرقه و اشراق
آفتاب که تشرق بآفتاب کاه بنصفین شقق شقیق الاخر شقیقه درد نیم سر و نام جدهٔ نعمان بن المنذر
و کشادگی میان دو کوه از ریگ که در وی علف باشد شقایق النعمان لا واحد له و جمعه سواء مشاقه شقاق
خلاف و دشمنانگی کردن اشتقاق گرفتن نیمه و گفتن سخنی را بخصومت بچپ و راست بردن فی قصد
بچپ و راست رفتن در آن حال تشق سخن را نیکو بیرون آوردن و هیزم کفانیدن دختران شفق

شکافتن

شکافتن انشقاق کذلک شقشقه بالکسر ذبهٔ شتر بانگ کردن شتر فحل و گنجشک شقشقه بالکسر ذبهٔ شتر که بوقت بانگ
از دهان بیرون آرد شغراق بکسرتین و بالفتح مشدد الراء مرغی که آنرا اخیل بد دارند و شرقراق کذلک شمقمق
دراز و نام مردی شنق بالتحریک میان دو نصاب از زکوه و کم از دیت و درازی شنشناق بالکسر دراز
و بند سر مشک شنیق پسر خوانده اشناق سر مشک بستن سر در وا کردن و ایستادن و ایستانیدن شتر را
شنق بالسکون باز ایستانیدن شتر را کشیدن مهار بوقتی که بر وی نشسته باشی شوق آرزومند کردن
شایق هو المعشوق و مشتق و هو العاشق اشتیاق آرزومند شدن تشوق آرزومندی نمودن تشویق
بآرزو آوردن شیق بالکسر نام کوهی شیاق بستن طناب شهق شهیق الحمار آخر صوته تشهاق مثله
شهوق بلند شدن شاهق کوه بلند و فلان ذو شاهق اذا کان یشتد غضبه مشهقه نعره زدن
فصل فی الکاف فاروقی شارک مرغی معروف و آنرا سارج و سارچه و سار و ساری نیز گویند و آن مرغ
را با و از چهار تار تشبیه کرده آمد شاشک مرغی است ضعیف که آنرا شبهو و سبوسک و شوشک و شبیشو و بلوبک
نیز گویند شعرش تیهوج خوانند و در لسان الشعرا مرقوم است که رباب چهار تار را نیز گویند شاک سینه
بند زنان و آنرا آسماچه و شماک و شاماخچه و شاماکچه نیز گویند و نیز زر شاماک همان شاک بمعنی بخت شاه لولاک
یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم شبان قزوک بفتح یکم و پنجم و ششم با یاء فارسی شبیرک بالفتح با سیوم
فارسی همان شبانور مذکور شبلنگ بالکسر انگه ببازی لکد بر سینه کسی زنند شبچراغک با سیوم فارسی کرمکی که
به شب اخگر تابان نماید و آنرا شب تاب و غوسک کاعته نیز گویند و در لسان الشعرا بمعنی فراشتک منهج
است شبک بالکسر با سکون دوم و کردهٔ دوک شبکوک بالفتح باو او فارسی درویشی که تمام شب بر
مناره برآمده همسایگان و نزدیکان از دعا و بآواز بلند یکند بوقت سحر بدر ایشان بدریوزه رود و این محقق
است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی شتابک بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین سر بر زند و
نازک بود و آنرا جوز و پستان نیز گویند شبجک بضم یکم با سکون دل فارسی چهندکی سینه و از آن رغنگ
و سجک و زغنگ و سجک و سکیله نیز گویند بتازیش فواق و هکک خوانند هندش هچکی نامند شرفاک
آواز دم اسب و اشتر و امثال آن هنگام رفتن شرک بالکسر و قیل بالفتح نوعی از دمیدگی که بر تن کودکان
بود بتازیش حصبه خوانند و هندو بودری و سیل نامند شرک جامه که بدان دارو بندند شغک و شغنگ
کلاسمان بفتحتین بی هنر و نادان و نابکار و حلف شکانک بالفتح و قیل بالکسر شک دانه مرغ شلک بالکسر مع

فتح الثالث ناو دان شنکوک با دریسه دوک وآنرا اشنکوه وشنکرک وشواک نیز کویند هندش بهرکی نامند
شواک پرندهٔ ایست سرخ وکویند مرغی ایست که زمان بزمان رنک بکرداند بتازیش ابو البراقش خوانند
شوشک بالضم همان شاشک شوکک بالضم همان شنکرک شولک باواو فارسی اسب تیز دو شاباک
شاباک درختی در زمین اهواز شب پرک پرندهٔ که در شب برون نیاید شبک تصغیر شب شحک
وزن فنک قربانی دادن سلک شکشک آواز پای شلک وزن کلک یعنی خامه کل تیره وسیاه وانکه پای
از وبد شواری برون آید شلتوک غلهٔ شالی شیشک تیهو سار ودان خاک زمین شاه فلک وشاه
طارم فلک وشاهنشاه فلک وشاهسوار فلک وشه سوار فلک آفتاب شکوفه سرکودک آن علتی
ایست که در سر شود وموی بریزاند وقره نیز ونیز رلیش شرن بن ناخن دیست وآنرا شرینیه وشرونه
نیز کویند شلکک بالکسر با فتح ثالث ناودان شمع فلک آفتاب وماهتاب شنلک وزن بفلک
خوشه شور باو اشک با دوم فارسی وسیوم ای اشک غم زده کان وقیل یعنی با خورش غم زدکان
اشک ایست ومعنی ترکیب اسکی که بجو شوربا ایست شهدک تصغیر ونیز کنایت از لذت جماع وقیل
شهدک عبارت از محل جماع وآلة دفاع ایست شیر فلک وشیر مرغزار فلک برج اسد شیر کنجشک بادوم
وچهارم فارسی وسیوم موقوف پرندهٔ درنده که آنرا درکاک نیز کویند شیشک بالکسر سبزک یعنی عکه
ودر فرهنکنامه ایست که شیشک تیهو ایست ودر ادات بهره ومعنی آمده ایست شیک الشیک در آمیختن و
بیکدیکر در آوردن چیزی شرک شریک انباز شراک جماعه شریکه مونث شرایک جماعه مشارکه اشتراک تشارک
انبازی کردن اشراک جماعه شراک بالکسر بند نعل از دوال شرک بالتحریک دام شرکت یکی وایضا شاه راه میانهٔ
راه شکک شک کمان وهو خلاف الیقین وبر وجفیدن شکوک بالفتح ناقه بسیار موی ولاغری فربهی
وی پیدا نباشد شکة بالکسر سلاح وجوب که دسته تیر را بوی فانه کنند شکیکة کروهی از مردم شکایک جمع
شوک شوکة خار وتیزی وقوة شوک جماعه وایضا قوة وتیزی نمودن وپیدا آمدن پستان دختر شائک
درخت خارناک شوک بخار درخستن وخار در آمدن وبخار پستان در افتادن کسی تشویک پستان دختر بر
آمدن ودندان نشتر وموی بعد از ستردن وتیغ برک شدن جوزه ومانند آن وخار بر سر دیوار نهادن ا
اشراک بسیار خار شدن درخت شوکة العقرب نیش کژدم شوکة الحائک کرنده با نکار که روی جامه بدی
هموار کنند وهی الصیصة والله اعلم بالصواب فصل فی الکاف الفارسی فاروقی شالنک

بالام موقوف

بالام موقوف کردکان شباهنک بالفتح شب وشبانکاه ونیز ستاره ایست شب کش بتازیش
شعری خوانند شبرنک نام اسپ ونام کلی سیاه وش شتالنک بالکسر استخوان بلند که در بند پای
بود وآنرا انک نیز کویند بتازیش کعب خوانند شترکاو پلنک با چارم وهفتم بهیمه ایست وحشی
که آنرا اشترکاو پلنک واشترکاو نیز کویند وبتازیش زرافه خوانند شترزه بلنک بالفتح با بار فارسی
شیر شرزه شرنک بالفتح والکسر زهر وقیل خربزهٔ تلخ که آنرا تلخک وکیست نیز کویند معنی اخیر منقول ایست
از زفان کویا شفترنک بفتح یکم وسکون فا با تا موقوف بار درختی ایست مانند شفتالو بیشتر سرخ وسپید بود
شفشاهنک بالفتح تخته آهن وامثال آن تیر در ان کشند تا دراز وهموار کردد وشاخسار وکمان نداف
ومشتهٔ او شکربرک جنسی ایست از شکر ما وصاف که ازان پرکالها در از وبهین بندند وآنرا
شکم قلم نیز کویند بتازیش عبهر خوانند شلنک بالکسر پیکان ای قاصد ان چیز ایستاده می باشند چنند
بر نمطی که پاشنه پای ما سرین ایشان مرسد شنک بالفتح درخت سرو ودزد راه زن ومکاره وشوخ
وخوب شالنک کردکان شاشنک رباب چهار تاره شهلنک رسن تاب شالنک مثلا چیزی بر کسی
از ان کسی دادنی ایست یا ازان کسی بزور چیزی ستده ایست وازو نمی یابد پس آن دائن یا آن
مظلوم ازان آن مدیون ویا ازان ظالم ویا از قبل ایشان ازان کسی دیکر چیزی میکیرند تا ایشان ازان
ایشان بر چه ستده اند بازدهند مثل این را شالنک میکویند هندش کاونده خوانند شام رنک با میم
موقوف سیاه وام شاه رنک شب شبدیز نقره خنک فلک ششدر رنک ای شش جهات ودنیا نیز
شکر عقیق رنک ای محبوب فصل فی اللام فاروقی شاخل بفتح سیوم نام غله ایست شال
کلیم خورد ونمدی که زیر برکستوان بود شیل با دوم فارسی بالجهٔ شتر از انجاکه بزمین نزدیک بود شتر دل
یعنی غر دل ونامرد شکال بالفتح با کاف فارسی جانوری وحشی در غایت شهرت که آنرا توزه نیز کویند بتازیش
شغال خوانند شل بالکسر یکی از اسلحه هندی که هندش سیل کویند شمل بفتحتین پای افزار چرمین وامثال آن شنکل
بفتح یکم وسیوم فارسی جنسی از غله که آنرا اشنک خوانند شنکل بالفتح وقیل بالضم با کاف مضموم فارسی دزد وراه
زن ونام بادشاه هند که بمدد افراسیاب آمده بود افراسیابش بیاری پیران برای جنک طوس فرستاده شنکول
بالکسر با کاف وواو فارسی در ساز وشنکوله ونیز درین لغه ایست شیر دل با رای موقوف یعنی سخت دل ودلاور
شقاقل بکاف فارسی بیخ کز ردشتی که هندش کیر کاکرل وسبالی ود وده هالی کویند شقاقل جنسی از ماهی خرد که

برای قوت باه ضربت مثل است شنکول بواو فارسی چلدی و قوت شنکیل شکر زشحم الرمل خراطین ا
شوالغول گیاهی که با بیخ از زمین برآید سرخ بود و بسیاهی زند شغال بالفتح جانوری وحشی که آنرا اشکال نیز گویند
و نام برادر رستم که بحیله رستم را هلاک کرد و آنرا شغاد نیز گویند شلشل بضم هر دو شین مرد سبک شمال باد دست
راست کذا فی التاج و بالکسر دست چپ شمائل اخلاق شمول می که از بوی وی مردم مست گردد شوال نام
ماهی که بعد از رمضان آید شیخة الرمل یعنی رابعه عدویه رضی الله عنها شاخول نام علفی است بواو فارسی در ساز
آنرا ادهر گویند شطه دل تری از خاک نمناک شغیل بفتحتین سم شتر شنکول بالکسر با کاف و واو فارسی در ساز شول
با واو فارسی امر شولیدن شبل بالکسر شیر بچه اشبال جماعه لبوه مشبل ماده شیر با بچگان اشبال مهربانی کردن و بچگان
پروردن لاینصرف شعل شعله بالضم زبانه و درخش آتش شعل جماعه شعیله بلبتیا سوزان شعل بضمتین جماعه مشعله
معروف مشعل بالکسر خنور از چرم وادیم که در وی نبید کنند اشعال پراکنده شدن غارت و جز آن و پراکنده بهر جهتی
و بقطران در گرفتن شتر را و آب چکیدن از مشک از هر جا اشتعال در افروختن آتش و سر موی سپید شعل بفتحتین
سپیدی در دم اسپ و جز آن پیدا شدن شعل نام مردی شغل و شغل کلاهما بالسکون والحرکه کار و نا پروای
اشغال جماعه شکل مانند اشکال شکول جماعت شکل بالکسر ناز شکلاء لو سپید تهیگاه سپید شکل بالتحریک مصدره شکلاء
ایضا حاجت شکلة بالضم سرخی سپیدی چشم شاکله تهی گاه و روش و سوی و خرد شاکل سپیدی بنا گوش شکال
بالکسر پای بند و رسن پالان شتر که بندند تا باران سپس نرود و شکال اسب و اسپی که قوایم سپید بودش و یکی
لون دیگر و بار عکس آن اشکال پوشیده شدن کار مشاکله موافقت شکل بفتحتین ایضا داغ جامه که بشستن نرود
و تباه شدن دست عع فاض اشل والکه تیر و نیزه خوب انداز و شلشله چکانیدن آب شلشال قطرات آب قشتل
لاغر شلشل سبک گوشت شلیل پرسنجه که زیر زره پوشند و زره کوتاه و پلاس که بر تحت شتر پوشند و میان وادی شلة
بالضم نیت و کار دور شمل شمول فرا گرفتن چیزی را و بهم رسیدن و سوی دست چپ برگشتن باد و وزیدن او بر کسی
عع فاض شمل بفتحتین فرا گرفتن و آبستن شدن ناقه از کشن دیگری شمله گلیم خورد که بخود در کشند شمل اندکی آب
شمالیل شاخها پراکنده در فوک مشمل شمشیر کوتاه و گلیم خرد مشمله کذلک شمال بالفتح باد دست چپ و فیها خمس لغات
شمل بفتحتین و سکون دوم شمال شمال بالهمزه و شامل بالقلب و شمال بتشدید اللام ایضا شمالات و شمائل جماعه
مشمول آب و شراب شمال وزیده شمول بالفتح خمر شمال بالکسر دست چپ اشمل شمائل جماعه شملال بالکسر شتر خود عادت
شمایل جماعه و غلاف پستان گوسپند و غلاف نخله نو رس شمل در غلاف کردن عع فاض شملال شملیل شتره و شملل

ای امر

ای امر اشملال سوی باد شمال شدن و یک نیمه یا بیشتر از ماه کار آبستن کردن گشن و میوه خرما بار کردن از درخت نخل
اشمال جامه در خود پیچیدن و فراز کردن شمردل شتر سبک رو شمردله ناقه نیکو خوب صورت شمعل اشمعلال
شتاب کردن و پراکنده شدن مشمعل تیز رو شمعلة الیهود قرابتهم شول برداشتن سبوی را و شتر دنبال
را اشاله اشتیال کذلک و در وا شدن دم شتر و بر آمدن پله ترازو و ماده شتران که شیر کم کرده باشند و هشت ماه
از نتاج ایشان گذشته باشد و آب باقی مانده در مشک تشاول بسوی یکدیگر حمله کردن بنیزه در حرب مشاوله مثله
شائل ماده شتر دم برداشته بجهت آبستنی را شول جماعه شوله دم گژدم که در وا باشد و دو ستاره که از منازل
قمر است و نام زن گول شوال نام ماهی معروف شوالات شواویل جماعه رجل شول مرد سبک خدمت و سبک
کار مشول بالکسر داس خرد شهل شهله بالضم میش چشمی شهل بفتحتین مصدره اشهل شهلا نعت منه ایضا حاجت
امراة شهله زن میانه تمام عقل شهل نام مردی مشاهله شکر گفتن با هم و سخن کردانیدن فصل فی
المیم فاروقی شاکرد فاستقم یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شام شبانگاه معروف خوانند
و طعامی که هنگام شام خورند و نیز نام اقلیم است منسوب بشکر شاهنام بالضم کسی بزور بر چیزی داشتن و
چیز کسی بزور ستدن که بتازیش ظلم خوانند و اشتلم نیز درین لغت است شجام بالکسر سرما سخت و آفت
که از سرما برسد شرم معروف که بتازیش حیا خوانند و آلت مرد که بتازیش ایر نامند شکر بادام مغز مش
خشک کرده شکر قلم همان شکر پرک مذکور و نیز حلوائی است که از شکر مقدار تراش قلم میسازند شلغم
بالفتح بیخ گیاهی است خوردنی و آنرا چغندر و چکندر نیز گویند هندش گونگو خوانند شم بالفتح
و قیل بالضم بمعنی پای افزار و دمیدگی ای دم خوردن شیم بالکسر نام رودی است و نیز ماهی در رم
دار و قیل بسین مهمله که معنی آن نقره نیز است فی الصراح شلم سمغ درخت شم وزن دم یعنی نفس با
افزاید مسافران شام الشام شهرها معروف و شامی منسوب شامت سوی دست چپ شام بالضم
بدفال تشام ایضا خویشتن بشام نسبت کردن اشام بشام رفتن شبم بفتحتین سرما و سرد شدن شبام بالکسر
چوب تفوز بند بز غاله و حسی از چوب شبامان دو رشته بند برقع شبرم بالضم دانه مانند نخود و مرد کوتاه و بخیل
و نام مردی شبرمان نام جائی شتم دشنام شتیمه دشنام دادن شتیمه دشنام تشاتم تشاتب مشاتمه مشاتمه شتیم و ناخوش روی
و شیر شتامه مصدر منه شحم پیه شحمة الارض سماروغ سپید شحمة الاذن نرمه گوش شحم پیه بسیار خورنده و دارنده
شحیم فربه شحامت مصدر منه شاحم شحام پیه فروش شحم پیه خوار شخم اشخام بوی کردانیدن شیر شدقم نام فحل نعمان

ابن المنذر شد قیمات شتران منسوب بدان فحل و ایضا فراخ گوشه دهان میم زائده شیذمان بضم الذال
کرک شردم شریم زن مفضان یعنی سر دو یکی شده شرم شاخابه دریا و شکافتن و اندک مال دادن شرم
کیاه بلند که سرهای وی خورده شود شارم تیرکه گوشه نشانه را بشکافد شریم خسته را باز گشتن چسیده و کفانیدن
و شر بالضم نام کوهی سرم کفته مبنی شدن اشرم نعت منه شرزم شرذمه بکسرتین کروهی از مردم و پاره از
هر چیز توب شرازم پاره پاره شظم شیظم سخت دراز شیظم مونث شظمی جوان تنا ور و اسب خوش
آینده شغم شغوم بالضم دراز شغامیم دراز ان نیکو شکم بالضم پاداش شکیم دهانه لگام شکیمه کذلک و گوشه
دیگ شکائم جماعه شکم شکیم ایضا گزیدن مشکم بالکسر نام مردی شکم بالفتح والتشدید نام موضعی شام بقال
هو اسم مدینة بیت المقدس بالعرابیة شمم شم بوئیدن شمیم کذلک اشمام بو یانیدن اشتمام تشمیم بوئیدن شمام
بالفتح نام کوهی و بکسر المیم ایضا شمم بفتحتین بلندی بینی اشمام ایضا بیخ رفتن و لجب و راست برکشتن شمیم ای
مرتفع مشموم مشک شهم یقال شهم ای افزعه مشهوم مذعور شهامه تیز خاطر و چالاک شدن شهم خار پشت
ز شهام غول شوم شامه خال شام جماعه شیم مشوم اشیم با خال شیم جماعه وهی ایضا نوعی از ماهی شوم بالضم
شوم سیاهان مشیمه پوستی که بچه در وی باشد در رحم مشائم جماعه در نیام کردن و برکشیدن شمشیر و هو من الاضداد
و سر در و انکریستن بامید باران در برق و جزان انشیام در آمدن در چیزی شیمه بالکسر خون و خاک برکنده از
زمین شیم جابجه اشیان نام دو موضع اشیم نام مردی فصل فی النون فاروقی شاباران نام ولایتی است
و قیل نام شهری و شاه دوران نیز کویند شادروان بفتح الدال جامی خانه شادمان با دال موقوف خوش و خوش مان
و خوش شونده و خوش شو شاریدن تراویدن جراحت شاشیدن کمیز کردن و تر شدن باب شان خانه زنبور
که دران شهد باشد و آز اشانه و کواره و لانه نیز کویند و صدمان و اکثر محل بعدمان و شان را محذوف بود
و نیز بمعی کار آمده و نیز چنانچه کویند آبت در شان آن منزل است شاوران همان شاباران مذکور شاهجان
با ها موقوف نام شهری که آز امرو کویند و شهجان نیز کویند شاه زنبوران یعنی آن مگس شهد که پیش امیر المومنین
علی کرم الله وجهه ایمان آورد و او پادشاه زنبوران بود و یعسوب نام داشت و او را امیر النحل نیز خوانند
شاهیدن بزرگ شدن و پارسای کردن شاهین دسته ترازو و نیز پرنده است که بدان شکار کنند شایان
لایق و زیبا باید زخور و اد دراند خور و در خور و در فراخور مترادف این اند شایگان با کاف فارسی یکی
از معائب اشعار که در قافیه مفرد جمع آید چون در قافیه فلان و بهمان کهان و مهان که جمع او مه است

ارند

ارند و نیز مال کثیر و خیر کرده شبان بالفتح جمع شب بر خلاف قیاس و بالضم چراننده گوسپندان و میشان شبان
وادی ایمن یعنی موسی علیه السلام شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند و خوابگاه و حرم خانه سلاطین
که آنرا مشکوی نیز کویند شبخون و شبیخون با دوم فارسی و سیوم نیز فارسی لشکر کشیدن بشب بر لشکر بیگانه شب روان
یعنی شب بیداران از صلحاء و عشاق و عیاران شبلیدن بالکسر با دوم فارسی شیفته و دیوانه شدن و معروف
شخالیدن خلیدن شخشیدن بوزن ترشیدن از جای فرو خزیدن و لغزیدن و کناه کردن و شخیدن بمثله شخودن
بالفتح و ضم بناخن کندیدن شخوانیدن بالکسر با سیوم فارسی صفیر زدن و چیزی بناخن کندیدن شخیدن
بوزن رسیدن همان شخشیدن شخلیدن بالکسر همان شخولیدن شدیاریدن بالضم جفت در زمین شرزن
بالکسر باران تند و قیل باران مشد و این در زفانکو یامند رجست شروان بالکسر نام شهری که نوشیروان
بنا کرده و مولد خاقانی همان است و قیل بالفتح شریدن بالفتح زاویدن شش پستان بالضم با سیوم فارسی
که دوم است یعنی زنی که پستانش نرم و افتاده بود ششدرزن یعنی آن شش روز که آفرینش عالم
در آنست ششم زمین یعنی کشور ششم و آن ولایت روم است شش پکس یعنی صدف و نام میوه و شکر
و درخت میوه دار و خار که بر ترانگبین جمع شود شغتن بالکسر برون تراویدن جراحت و جلیدن شکردن
بالکسر شکار کردن و شکستن شکرستان آنجا که شکر راست کنند شکرفیدن اسب و ستور در سر آمدن
شکفتیدن بکسرتین تعجب کردن شکن بالکسر خم بر چیزی و چین جامه و جز آن و شکننده دل حزن و سر و دیز
می آید و پیچ که در زلف شاهدان افتد و امر شکستن و فاعل آن بود و بالفتح با سکون دل نام ولایتی شکو
خیدن بالکسر و قیل بالفتح با دام فارسی پس آمدن اسب و لغزیدن و افتادن و هیبت زدن شکوه
بضمتین با کاف فارسی فال طور و نیز جنسی از شکالات شکوهیدن بالضم با واو فارسی عظمت خویش
اظهار کردن در سخن و سخن کسی در کوش کردن و زیبا شدن و ترسیدن و همان شکوخیدن شکیبیدن
بالکسر با سیوم فارسی صبر کردن شکیفتن بالکسر با یاء فارسی و فا موقوف مثله شکون نام جانوریست
شماسیان بالفتح با دوم مشدد قومی اند در دین شماس که واضع دین باطل آتش پرستی است شمعون
بالفتح نام مردی شمن بفتحتین بت پرست غرجق شمیدن بالفتح رسیدن و بیم زده شدن و کردن
و بی هوش کردن شمیران نام ضابط شکنی که بیاری پیران فرستاده افراسیاب بجنگ طوس آمده
شن بالفتح پوست کیاهی که از اشنی و کبت و کنو نیز کویند جهندش سیسی کویند فارسی نام ولایتی است

شنفتن بضمتین شنیدن شنگان باکاف فارسی نام ولایتی شنغیدن معروف وبوئیدن شوتن نام
مردی است شولیدن متحیر و درمانده نشستن شومزیدن زراعت کردن شهدان بالفتح نام کوهی وگویند
نام ولایتی وقیل نام مقامی نزدیک کوه اروند شیادیدن بالکسر زمین پاره کردن زراعت راشیان
بالکسر جزا ومکافات وپاداش وبادافراه وبادافره وبادافراه وبادفره وکیفر مثله شیردان باراء موقوف
کوشتی که شیر ازان برون آید هندش کهیری نامند شیرپستان یعنی رستم شیرشادروان یعنی صورت شیر که در قالی و
بساط باشد شیرین معروف ونیز نام معشوقهٔ فرهاد وخسرو ونیز لب بچه شیرخوار رالب شیرین گویند چنانچه
لب شرین وزلف مشکین شیرین دهنان یعنی شاهدان شارستان وشارسان شهر غیر معین وکوشک
شاه نشین زیلوی مخصوص که جهة نشستن شاهان سازند شیلیدن افزدن شیفته ودیوانه شدن معزور
شتافتن شتابی کردن شتربان نگاهبان وتعهد کنندهٔ شتر شجن راه شنجیدن سرما سخت گرفتن شخولیدن
بواو فارسی مثله وصفیر زدن یعنی سیلک زدن شخیلیدن سیلک کردن شخاکیدن خلیدن شکفتن درعجب
شدن وبضم باز شدن گل شگستن دوپاره کردن بدرازی شوریدن باب آمیختن وبهم برآمدن شیوازبان
وزن زیبا زبان فصیح شیدان بالکسر خوان طعام وآن ترکیبت شیران بیاء فارسی نام دهی است شیرا
وزن افکنده ونام مردی سیون ۶ وق از تراب که در شقوق جبال باشد ازان چشمه تراود وشیون خمر خبری
که سرایت میکند در رگها جسد وشیونات زادینه حقایق صفات که در کتم احدیت ذات مکتوم ومختفی اند
شخن برکردن وبراندن کذا فی المصادر شیربان سرکی که می جهد بپیوسته شعبان نام ماهی که پیش از رمضان
است شین بالفتح زشتی کذا فی التاج ودر قنیه مذکور است شین نباتی معروف است که دانهٔ او
بنخود ماند بعضی گویند درختی است پرخار بسیار شکوفه شیخ المرسلین یعنی نوح علیه السلام کذا فی القنیه
واولی آنست که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مراد بود شیطان دیو ونوعی از مار زشت منظر وهر
متمردی را از جن وانس ودواب شیطان نامند از بهر بعد او از حق لانه مشتق من شیطن ای بعد شاخ
زرین ای کلک زر دوام کذا فی القنیه شاه توران یعنی افراسیاب شاه دیوان دیوی که تمیم انصاری
رضی الله عنه را شب برده ودر مهلکه انداخت بعد هفت سال عیسی نام پری مسلمان بود تمیم انصاری
را بعد محاربه وانهزام دیوان نجات داد شاه چین آفتاب شاه جان ای مقصود جان کذا فی الاصطلاح
شاه ریاحین گل لعل وسمن زرد ورای چنیه ورای پل شاه گردون آفتاب شاه گزیدگان حضرت رسالت

علیه السلام

علیه الصلوة والسلام شب عنبرین وشب شبه گون وشب گیسو فشان یعنی شب تاریک شجیدن همان سجیدن
مذکور باسین مهمله شخودیدن بالضم باواو فارسی شخودن یعنی بناخن کندیدن وخستن از ادات معلوم میشود
که معنی شخودن بناخن کندیدن وخلیدن است زیرک معنی شخوده بناخن کندیده وخلیده نخسته است شراب
بگردان یعنی بگوا شرب که معنی آن شراب بخور است زیرک لفظ شراب راجهة مقلوب بعض کنند اشرب
شود ونیز اشرب بگردان کذا فی القنیه شش پنج زنان بالفتح باسیوم فارسی وپنجم موقوف ای مقام از کابل
شش روز گون یعنی آن شش روز که آفرینش عالم دران است کذا فی الاصطلاح الشعرا شش هفت سوی خوان
بالفتح باهشتم موقوف که آخر سمت است ای شش جهت وهفت کشور کذا فی القنیه ودر اصلاح الشعرا
تفسیر شش جهات هفت کشور کرده است وهمین صحیح است شفتیدن بالکسر برون تراویدن جراحت
وچکیدن شکافتن وشکافیدن بریدن بدرازا ودوشق شدن ودر زفان گویا بمعنی بریدن است ودر قنیه
شکافتن بمعنی کافتن است شکردیدن همان شکردن یعنی شکستن شکوفیدن بالضم شکستن بشکر شمعیان
بفتحتین گروهی اند از بت پرستان واهل تناسخ بتازیش سمنیه گویند کذا فی الصراح اقول اگر این ماخوذ
از سمنیه بودی باسین مهمله بودی سرجه باشین معجمه معلوم شد که این جمع شمنی است که منسوب است الحسوی
شمن که معنی آن بت است شمنی بت پرست شمنیان بت پرستان شناسندگان ای عارفان شوکون بفتح یکم
وضم سیوم فارسی همان شکون مذکور شیخ الشکیوان بالکسر بایاء فارسی نام مردی که بعلی ازبابان قبر علی رضا
رضی الله عنه بدندان ربودن خواست دندانش در لعل خلیده ماند وسرش مردمان بزور بر داشتند شیر آسمان
برج آسد شیر زدگان آنکه در مدهٔ رضاع شیر مادر نخورده اند شیر شکرف کون باسر دو کاف فارسی ای انگوری
شیر گردون بادوم وچهارم فارسی برج اسد شیر مردان سالکان وجانبازان سر اند ازونیز مبارزان ودلاوران
شیشه باخزان ای سپید شیشه گردان باکاف فارسی ای احمقان شیون بایاء فارسی ماتم وفریاد فی الصراح
شاغن کار وحال ودرز وآب رابته سر شیون جماعه شانان ودرک که از سر تا فرق تا دوچشمها فرود آید شنخ
بفتحتین درشت شدن وشوخ بستن دیت شجن بفتحتین حاجت شجون جماعه واندوه واندهگین
شدن شاجن نعت منه شجنه بازداشتن حاجت کسی را از کار وراه شجون جماعه شاجنه وادی بسیار درخت
شجنه بالکسر نام مردی ورگها وپیچها درخت درهم شده شجنه قرابه پیچیده وبضم الشین کذلک شحن برکردن
شحنه بالکسر من الخیل ای رابطه وراندن شحناء دشمنی شدن شدن قوة گرفتن وشاخ برآوردن آسوره

مشادون مشادین جماعه شد نبات شتران منسوب بموضعی از یمن شرن بفتحتین درشتی زمین وماندهٔ شدن
دشتالنک که بوی بازی کنند شرن بالضم کرانه شطن بفتحتین رسن دراز شطان جماعه شطن برسن بستن ودر لغت
کردن از قصد شطون دور شدن بیر سطون بالفتح دلوی سطون بی تک وبی پایان شیطان دیو وکل عاتهٔ متمرد
من الجن والانس والدواب فهو شیطان ومار شعن اشعینان بکسرتین ژولیده موی شدن شغن زیرک
و دانا شغون بکنج چشم نکریستن شفن یقال شفن اتباع له شفونتی کمی شقن اشقان کم کردن وکم دادن
شنن شن شاشیدن آب وبراکنده کردن ومشک کهنه دریده شنه مثله شنان بالکسر جماعه وحی از عبد القیس
شنین چکیدن آب واشک شنان بالفتح بلا همز لغة فی شنان شنن کهنه شدن مشک ودرا کرفتن و
خشک شدن اندامها وبر استخوان از پیری شنون بالفتح شتر میانه وکرسنه شنشنه خو وطبیعت [illegible]
ای نیزل شین عیب وزشتی مشاین معایب ومقابح شین حرفی از حروف معجمه والله اعلم بالصواب

**فصل فی الواو فاروقی** شاشو کیاهی است که تخمش بکار برند ودارا شاهدارو با های موقوف
جمشید شراب انکوری را نام داشته وچکونکی آن چنان خود خواسته که انتفاع از انکور اکثر اوقات
توان کرفت پس آب انکور در آوندی داشت بجوش آمد وتیزی کی باند اخت بعد از جوش بایستاد تلخ
شد کمان برد که مکر زهر قاتلیست پس در آوندی بداشت وجمشید را کنیزکی بود که او را دوست میداشت
قضارا بشقیقه مبتلا شد واز درد بی طاقت بکشت وبمرک رضا داد وبا خود کفت صواب آنست که
که از آن زهر مقداری بخورم تا یکبارکی خلاص یابم پس قدحی دیکر بکار برد فرحی واهتزازی در خود
دید سیر بخورد چند روز بخواب رفته بود وشبانروز بخواب رفته چون بیدار شد از آن زحمت خلاص
یافت وآنجا با جمشید تقریر کرد جمشید آنرا شاهدارو نام نهاد ودر امراض وعلل بکاری برد شبرد
یعنی عیار ودزد شترکاو با کاف فارسی بهیمه است وحشی که آنرا اشترکاو ویلنک وشترکاو پلنک نیز کویند
بتازیش زرافه خوانند شفتالو میوه ایست که آنرا اشفتالو ونیز نامند وکنایت از پوست سم کرده شفتو
کذا فی الیوسفی شاه آلو نوعی از آلو است بزرک هیئت وسپید رنک کذا فی القنیه شهربانو با رای موقوف
نام عورتی است شاد غایت هر چیز رنک دو در کذشتن وخاک جاه مشاة مثال امشاة زنبیل وزنبر مشاهٔی
جماعه شیوع شیاة تیزی هر چیز شبا شبوات جماعه شبوة العقرب یعنی دم کژدم شتو شتاء بالکسر والمد زمستان
اشتیة شتوی بالتحریک والتسکین منسوب مساناة معاملة فی الشتاء شتی شتوی باران زمستانی شجو اندوه

واندوهگین

واندوهگین کردن اشجار ای اغصة شجا غصه مند واندوهگین شدن واستخوان وجز آن در کلو ماندن شجیج
غمگین وی شجه شجوی منسوب ابی شجح شحو دهان باز کردن وباز شدن شدو راندن وشعر خواندن در برده
شادی راننده وانکه بعضی از ادب تعلم کرده باشد وآواز خوانند شصو بالضم برخاستن چشم وبرآمدن ابرو
دست وپای در واشده سواصی جماعه شقو شقاوة بالفتح بدبختی نقیض سعادت مشاقات سختی کشیدن وسختی
مر رسیدن شکو شکایت شکیه شکاة کله کردن شکوی کله اشکا وبکله آوردن وکله آوردن از کسی وهو من الاضداد
مشکاة بالکسر سوراخ ناکرده که چراغ در وی نهند رجل شاکی السلاح اذا کان ذا شوکة وحد فی سلاحه وهو مقلوب
شائک شکی کله کننده وکله کرده شده ودرد کننده شکوة بالکسر پوست بره شیر خواره که در وی شیر کنند شلو بالکسر اندام
باکوشت اشلاء جماعه اشلاء الانسان اندامها مردم جدا شده از هم شهو سهوه خواهانی وآرزو والله اعلم و

**فصل فی الهاء فاروقی** شادکونه با دال موقوف وکاف فارسی نهال وجامه خواب شارویه با واو
فارسی نام پسر پرویز که بعد کشتن پدر وبرادران شش ماه ملک رانده بود پس بجای داروئی زهر خورد ومرد و
شیرویه نیز کویندش وآن زهر پیش از آن پدرش نهاده بود وبر مهرهٔ خمره نبشته که داروئی مجرب باه شاره
آن جامهٔ لعل وتنک که کرد شمع در پیچند تا باد نکشد ونیز جامه ایست مخصوص پوشش اهل هند شاماخچه
وشاماکچه کلاهما با خا وکاف موقوف وجیم فارسی همان شاک وشاماک مذکور شانه معروف ونوعی از
دست افزار جولاهه ونیز خانهٔ زنبوران شهد که آنرا زنبورخانه وشان وکواره ولانه نیز کویند شاه معروف
وراه فراخ ومهره معین بشطرنج ونیز هر که کار خیر او شود ونام جانوریست که بهندوستان بود شاه راه وشاره
کلاهما با سیوم موقوف یعنی ره فراخ وآنرا شه راه وشه ره نیز کویند وبتازیش شارع خوانند شاسنده نیکو
کار وصالح وشاپیده مثله شاهنشاه آنکه پادشاهش خدمت کنند ومالک الاملاک وآنکه با غایت ومقامات
او دیکران پادشاه شوند شاهیده همان شاهنده مرقوم شاهه نام شهر پدر سوداوه زن کیکاوس زمین
خاوران شبالکاره ولایتی است نزدیک شیراز شبانکاه وشبانکه کلاهما با کاف فارسی آنجا که شب کنند
وشب ووقت درآمد شب شبانه بالفتح خماری ودرد سر آن شب کذشته باشد وآنرا اشته وسته نیز کویند
وبالضم چراننده کوسپندان وبزان وامثال آن که آنرا شبان کویند شبیره بالفتح با سیوم فارسی همان شب
زیوک وشب پرک کذشته شب خانه بالفتح خانه که آنجا شب کنند شبغاره وشبغاره کلاهما بالفتح جایگاه کوسپندان
شبنه بالفتح آن مهره سیاه که بر سر سلک مروارید بود شب بازه همان شب بازه که کذشت شترکبه بالضم با

کاف فارسی مضموم یعنی مخالف و نا متجانس و ترکیب ناموافق شته بالکسر با تاء مشدد هر چه بران شب کذشته بود و
قیل سته با سین مهمله دستانه بالفتح نیز کویندش شخکاشه بالفتح آبی افسرده و منجمد که از باران بارد و آن از اکرک
و ژاله و سندل و سنکیچه و یخچه نیز کویندش شخوده بالفتح ناخن کندیده شخولیده بالکسر پژمرده شرزه بالفتح درنده و
چالاک تر از شیر شرطه بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی مصحح است که باد موافق را کویند و از سندکی شیخ واحدی
محقق است که هنکام طوفان در دریا ابر متراوف باشد و دریا در زلزله می آید تا انکه آن ابر با طوفان بیار آید
بادی که آن ابر را و آن باد را شرطه نامند شروه نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم شندره یعنی مردار خانه و نیز
بمعنی دنیا آمد ششضربه یعنی وادی است در نرد و لحرکت می ربایند و از اششش ضرب کویند شعبده بالفتح
مرغی است کلانتر از علیواز سرا و چهار رنک آرد شغشه بالفتح شاخ درخت و از اشخ و شغشه و شغش و شغشو
نیز کویند و نیز همان شوشه که بمعنی سلاک زر است شغاه بالکسر زخمه که مطربان بدان چنک و رباب و امثال آن
زنند شکاونه بالکسر کاونده شکاه بالکسر تیردان بتازیش جعبه خوانند شکروه سبنوسه شکر که با میوها در وی پزند
و سمرقندیان شکریره با یاء فارسی نامند شکرخنده یعنی خنده شیرین و تبسم و آن خنده که از خوشی با خلق بود
شکرفنده اسب بسر اینده شکپته تنک آمده و شرمنده و منهزم دمکر شکفه بضمتین برک و کل دهان بسته
که از شاخ سر بر زند و از اشکوفه و شکوفه نیز کویند شکم بنده یعنی جاکرد و بسیار خوار شکم خواره یعنی سخت
کرسنه و بسیار خوار و شکم خوار نیز آمده است شکمها چارپهلو کرده یعنی شکمها سخت پر کرده شکنجه بالکسر عذاب
و آلتی است مجلدان را شکوخیده بالکسر با واو فارسی و قیل بالفتح آب بسر آمده و لغزیده و افتاده و بست
زده شکوفه بالضم و قیل با واو فارسی همان شکفه مذکور شکوه بالضم با واو فارسی هیکل با قوت و مهابت
و بزرکی بسیار که بتازیش حشمت کویند و نیز ده خورده و ده بست و بعضی بفتح یکم و سکون دوم بمعنی ده خورد
کویند کذا فی لسان الشعرا شلفیه نام کتابیست در فحش و دوم کتاب الفیه است شماله بالفتح شمع دور صفت
برنج نیز استعمال کرده آید شمسه بالفتح آن قرص منقش که در مساجد و نکارستان راست کنند شمغنده بالفتح
بوی ناک و قیل آدمی بوی ناک ای بوی که از اندام مردم آید شمنده بالفتح و بیهوش شده و بیم زده و شمیده
مثله شمه بکسر یکم و فتح دوم مشدد و تخفیف نیز آمده است چربی شیر و جغرات که هندش ملای نامند شمیده
بالفتح همان شمنده کذشته شناه آشنا کردن در آب و اشناه و شنا نیز لغت است شنکله بفتح کاف
پارسی نره یعنی ذکر بفتح یکم و سیوم فارسی ریشه و دامن و دانه انکور شنکوله با کاف و واو فارسی همان شنکول

شنکه

شنکه با کاف فارسی نره که بتازیش ایر و ذکر خوانند و در زفان کویا مند رجست جامه که بشب نهندش و رکین
دان و جای خاک و پلیدی در کویها شنوسه و شنوشه کلا همان با واو فارسی عطسه شنه بالکسر با نون مشدد
آواز اسپ و آن را شیهه و شیهه و غشت نیز کویند بتازیش صهیل خوانند شوره بالفتح خجل و با واو فارسی
خاک که نمک از ان شود و موروف که نقاطان بکار برند و در آتش بازی هم بکار برندش شوشه با واو فارسی
ریزه هر چیزی و پشته و علامتی که بر سر قبر شهدا بنا کنند و نیز سلاک زر که آن را شغشه نیز کویند شهاده سربسته یعنی
یعنی شهادة مخلصانه شهرازاده نام پادشاهی که اردشیر بن شیرویه را از بهر کشت و قابض ملک شد شه راه
و شه ره همان شاه راه مسطور شهله بالفتح کوشتی که سخت چرب باشد چون سر سینه و امثال آن شهنشه
همان شاهنشاه مرقوم شیدانه بالکسر میوه مانند کز در غایت نام پسر افراسیاب که پشنک نام داشت صورتش
بغایت خوب بود و از اسپابش سیده لقب کرده و کیخسرو خواهرزاده او بود و نیز نام حکیمی که شاکرد بهمار
بود و بهرام کور را هفت کنبد رنک ساخته شیرازه جزو بندی کتب شیرزنه با سیوم موقوف آن آلة چوبین که
بدان جغرات زنند و مسکه بر آرند و از اجنج و جغه نیز کویند شیردنه ریش سر کودک را و ریش که بر تیغوز شتر برون
آید و موی مژه او را بریزد و افتی که در کشت و پالیز رسد سر جنه و آن نوعی از علتهاست شیرویه با دوم
و چهارم فارسی همان سارویه مسطور شیره با یای فارسی جوانی است مثل جوکی و آنچه از پلیدن برون
آید شیرینه همان شرونه شیشله بالکسر ستا شیفته با دوم و سیوم موقوف دیوانه مزاج شیوه با یای فارسی
موروف شهه بالکسر همان شنه کذشته شاهدانه تخم بنک شادنه دارویی جرم شکل با نقطها مقدار عدس شاد
بیخ موب شاکردانه با کاف فارسی مهمانی کودکان وقت نشره و آنچه کودکان او وقت دهند و عطاء
شاه تره سبزی که عرب از ابقلة الملک و اهل هند از اتره مهره کویند شب کاه آنجا که شب کنند و وقت در
در آمدن شب شجیده سرما سخت کرفته شفه پوست که از کثرت کار بر دست و پای سطبر و سیاه کردد و در قنیه
مذکور است شفه بالضم و قیل بالفتح سر دن کاو که بدان جنک کنند شغانه مرغی بزرک تر از علیواز که سرا و چهار
رنک دار د شکوخه نوزش و بر آمدکی شکنجه عذاب و نوعی از آلات مجلدان شکوه با واو فارسی بسیار و هیکل
و زیب و قوة و مهابت شکافته کافته شکنبه رود کاو شکره پرنده درنده که بدان شکار کنند شکربه جنسی از به
که شیرین باشد شنبوسه شکرین که بحلوای برنج با میوها پر کرده پزند شله کس و جامه که در کس عورت بود و سرکین دان
و مزبله شکوانه با واو فارسی شوخ و زیبا شبنه روزی که هفته نزدیک او تمام شود شوانکه جای شتر و کوسپند

که شاخ درخت وچوب سازند وعرب آنرا وسیده وخطیره وهندوی آنرا باره گویند شونیزیه نام شام مقابل
ومسجدی شهیدانه آنچه بر سر گور شهیدان برپای کنند شیشه الکمینه شیدانه نام میوه که آنرا عناب گویند شامه
نشان وخال وسیاهی میان ماه وسوی دست چپ ودر جاهلیه بر تفاول که از دست چپ آمدی آنرا منحوس
می شمردند همبدین طریق هر کاری که نیک نباشد گویند درین شامه است یعنی مردمان آنرا شوم پنداشته اند
شایبه امیزش وآلودگی واستعمال در محل اشتباه نیز است که اشتباه ز امیزش یکدیگر است شبه بفتحتین برنج
ومانند چیزی ونیز زن جوان را شبه گویند شبه مثله شبکه وام شبهه بالضم معروف اسم است از اشتباه شبیه
مانند شجره درخت شده بالکسر والتشدید سختی وگرسنگی ودل اواری شربة بفتحتین با، نام حوضی وقیل حوضی که گرد
برگرد درخت خرما باشد کذا فی القنیه ودر تاج است شربة مغاکچه گرد برگرد درخت از بهر آب وبالفتح یکم خوردن
آب وجز آن ودر عرف شربة شکر در آب گداخته ونیز جنسی از شراب است شرکة بالکسر انبازی شره بفتحتین حرص
کذا فی الادات ودر صراح بمعنی از ماگ است شریعة راه مسلمانی شعبه بالضم شاخ بر بن درخت وپارهٔ
از چیزی ونیز آنچه از پرده منشعب شود مشعشع روشنائی شعله بالضم پارهٔ آتش که می تابد کلید شعره کارد
بزرگ وتیزی شمشیر شغب معروف یعنی حق جوار در زمینی که او فروخته میشود شفقه مهربانی شقیقه درد سر
شقه پارهٔ از پارها خیمه شکایة گله شکوه شکایت کردن شلة نیب کذا فی التاج ودر قنیه است شلة بالفتح
وتشدید بت وبت بریست وبالضم والتشدید جامهٔ عورت یعنی جامه که در شرمگاه عورت باشد وسرگین دان
وجای خاک وپلیدی که در کوی باشد کذا فی زفانگویا ایضا ودر لسان الشعرا یعنی مذکور شلاسط وزن
فلاسفه نام خربزه است در ولایت چین که منبت درخت کبابه جنسی در آنجا ست کذا فی طب حقایق الاشیا
شمامه دست انبوه در زفانگویاست یعنی غلوله عطریات مرکب که بر دست دارند شمله گلیم خورد که در خود
بپیچند وعرف این دیار شمله طرهٔ دستار که طرف چپ میگذارند شوکة شدة قوة در جنگ وخار که بدان تار راست
کنند کذا فی التاج ودر حقایق الاشیا مذکور است شوکة سپید خار است وعرب آنرا شوکة البیضا خوانند و
منبت او در کوهها ومرغزارها باشد وآن داروئی است شوکة بالفتح آنرا گویند که در عقوبت زاید منحوس
وشوم بود هر فرزندی که برین خصلة زاید مادر وپدر را تا غیر شومة خود بیفکنند کذا فی فرهنگ فخر قواس ودر تاج است
جرخ کلاه شهرة بالضم مشهور شهوة آرزو شیئة لونی در ستور بخلاف لون همه تن در اصل لغة اما اکنون بمعنی
گونه مستعمل شده است مطلق شیعه بالکسر یاران مرد وهر قومی که جمع شوند بر امری شاخابه شاخی از دریا و

وجوی

جوی بتازیش خلیج وجرم خوانند شادنه داروی است که بتازیش شادنج وبهندوی سبیر نامندش کذا فی
القنیه ساویه داروئی است شافه آنکه ادویه در جامه کنند ودر قبیل یا دبر بندند کذا فی القنیه شاهانه
آنچه از آن شاه بود شاه تره با سیوم موقوف تره معروف است که آنرا تره دیره گویند ونیز در زفانگویا مذکور است
گیاهی است که برگهاش شگافته بود وآنرا باه زوج بویه نیز گویند ودر نسخه طب مذکور است شاه تره آنکه هندش
دونه ومروه نامند ودر نسخه دیگر بجای مروه پره است شب نیاسوده ای شب بیدار کذا فی الاصطلاح شترکوه
بضم یکم ودوم وچارم موج دریا شترگیاه سوسیند کذا فی القنیه شترابه بمعنی پیاله سم آمده است کذا فی القنیه
شره بفتحتین حرص کذا فی الادات ودر قنیه آورده که گیاهی است بهندوی تلسی گویند شکرپاره
با بای فارسی جنسی از حلوا بتازیش قطاع نامند شکرینه بفتحتین نوعی از حلوا بتازیش ناطق خوانند شلفنیه
نام کتابی است در فحش ودوم کتاب الفیه است شنزبه نام گاوی که قصهٔ آن در کلیله ودمنه مذکور است
شوریده بالفتح خجل وبا واو فارسی خاک نمکین که نمک از آن شود معروف که نفاطان بکار برندش
ودر آتش بازی هم کار آید شوریده با واو فارسی پریشان ودیوانه مزاج وعاشق شه جمله آفتاب شهره بالضم
مشهور شهنکانه بفتحتین با کاف فارسی ژاله کذا فی القنیه شیرینه با یاء فارسی از علتها ست که بتازیش سعفه
گویند در تاج ترجمه سعفه ریش سر است وبمعنی بیماری سر وجنون نیز است ودر قنیه شیرینه مترادف سیرانه آورده
است فی الصراح شبه بالکسر العین وسکونه مانند شبیه مثله شبه بفتحتین مشابه جمع شبهه بالضم پوشیدگی کار اشتباه
پوشیده ومانند شدن شبه بفتحتین برنج گوز شبه بفتحتین وشبه بالسکون گوزه برنجین شبهات بفتحتین نوعی
از طاق وشور گیاه شده بیخودی ودهشت شره از ناک شدن شتشره آرمید شغه بفتحتین لب واصلها
شفهة شفاه جماعة شفی وشفهی منسوب بوی رجل شفاهی لیجوز یعنی سطر لب اشفی آنکه لبهاش فراهم نیاید نبت
الشفه سخن شفه مشغول کردن والحاح کردن در سوال مشافهه رو با روی سخن گفتن شکه یقال شاکه مشاکهة
وشکاها ای شابهه وقاربه شوه زشت شدن روی تشویه شوها صفة محمودة رجل شابه البصر ای حدید البصر
شاه گوسپند وگاو وحشی مذکر ومونث واصل الشاة شاهة لان تصغیرها شویهة والجمع شیاه بالهاء فی العدد
تقول ثلث شیاه الی العشر فاذا جاوزت فبالتاء تقول عشرة شاة واذا کثرت قبل هذا شاء کثیرة
وجمع الشیاء شوی شادی منسوب الی الشاء ونسبة الشاة شاهی فصل فی الیاء فارسی شادی خوشی
ونیز غلامی حرام خوار در غایت شهرة شاهبوی با ها موقوف دواو فارسی عنبر شاه ملتی یعنی آفتاب

بالفتح

شاهی جامه ایست ونام حلوای ایست که از تخم مرغ ونشاسته پزند وباشاه هیستی ونام شاعری از شیراز شب
بوی با واو فارسی گلی ایست زرد که آنرا گاوچشم نیز گویند وتازیش عرار وعین البقر نامند وشب بوی بدان
جهت خوانندش که در شب بوی کند ودر روز نه شبی بکسرتین وقیل بالفتح نوعی از جامها وازپوستین شتر پای
بالضم با جارم فارسی گیاهی ایست که برگش همچو پای شتر ایست شخلی بالفتح خار گیاه شندری یعنی دنیا ونیز حجره
که آنرا اشتش دربود شراجی بالفتح نام طعامی که کباب باریک با برنج میان شغلکی در قرن می پزند بغایت لطیف
می باشد ششسری یعنی زر خالص شعری نام ستاره ایست بالکسر شباهنگ کذا فی التاج بکرد خط اسلام شکوی وشکوه
بواو فارسی آوازهای الکلام منی شکر ریزی یعنی گریه شادی وگفتار شیرین شکم خواری یعنی گرسنگی شکستی نام
ولایتی است شکیبائی باسیوم فارسی صبر شمع آلهی یعنی قرآن مجید شمعی بالفتح جامه ایست ابریشمی واین مخصوص است
از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی شوی بکسرتین وقیل بالفتح والان خورد که هندش سیوی نامند وآنرا شوی وشبت
نیز گویند شهریاری باسیوم موقوف پادشاهی شیخ نجدی یعنی شیطان علیه اللعنه شیر ماهی با یاء فارسی ماهی است
بزرگ که گوشتش ستبر بود شیردی با دوم وجارم فارسی نام مبارز ایرانی که بجنگ سلم وتور برابر منوچهر
بود وهمان شیرویه مرقوم فی الیوسفی شاهانی انگور سیاه شراجی بفتح طعامی ایست وآن کبابهای باریک است
که با برنج یکجا کرده در سطل می اندازند ودرون قرن پزند ششبندی نوعی از ازار شماخی نام قصبه نزدیک
شروان شنی پوست گیاه که از ان رسنها سازند شوری غوغا وفتنه انگیز شادی گرانه وادی شافعی
امامی معروف صاحب مذهب که نامش محمد بن ادریس وکنیتش ابو عبد الله منسوب بسوی جد او شافع
که از پسران مطلب بن عبد مناف ایست ودر حاشیه مفصل که راست کرده شیخ برهان الدین صوفی
ایست میگوید شافعی نام قبیله ایست شاکی با سلاح وشکایت کننده شرابی با یاء تازی یعنی ساقی کذا فی
القنیه در تاج بمعنی شرابدار ایست شقی بدبخت شوری بالضم با الف مقصوره کنکاش یعنی مشورة و
اصحاب شوری عثمان وعلی وعبدالرحمن بن عوف وطلحه وزبیر وسعد بن ابی وقاص شیئا چیزی
فارسی شانه کاری یعنی درآویزی شب بیماری باسیوم فارسی شب بیدار شب کوری زحمتی ایست
معروف که بدان شب نه بینند ششدری یعنی دنیا ونیز حجره وآنرا ششش دربود شنگرف زاولی آنکه
زنان در فرق سرکشند هندش سندور نامند شوحیکنی با واو فارسی وخاء موقوف وکاف نیز فارسی پوست
که از کثرت کار سخت وستبر شود در دست وپای هندش گنژه نامند شیر آسمانی برج اسد شیروی وزن نیروی

نام مبارز

نام مبارز ایرانی که بجنگ سلم وتور برابر منوچهر بود وهمان شیرویه مرقوم فی الصراح شجی شجو اندوه واندوهگین
کردن شجا غصه مند واندوهگین شدن واستخوان وجز آن در گلو ماندن شجی غمگین وهی شجیة شجوی منسوب
الی شجی شجواء صعبة المسالک رجل شجرجی دراز پای شذی شذا بالقصر بالفتح گزند ورنج ومگس یک واحدها
شذاة وتیزی موی ونوعی از کشتیها ودرخت وبارها وچوب عود وگرسنگی شری شراء بالکسر والاشتری خریدن
وفروختن وسوختن الاضداد ودیده ویقصر شری بسکون دوم حنظل ودرخت وتخلیه که از دانه رسته باشد
شری قوم ماپه ستوران وابله ریزه براندام که از اخراج گویند وراه درکوه سلمی وسبک شدن از غضب
وبسیار درخشیدن وبسیار جنبیدن مهار واسب در رفتار رفس اشراء الحرام نواحیه اشراء برکردن
کاسه وحوض شریان بالفتح والکسر درختی که ازوی کمان سازند وبالکسر منه رگ که جهنده شرائین جماعه شراة
بالضم یعنی از خوارج اشتراء خریدن مشتری خرنده وکوکبی که سعد اکبر ایست شغی سن شاغیة ای زائدة
شغواء ایضا عقاب والله اعلم بالصواب باب الصاد وفصل الالف فاروقی صاحب جوزا
یعنی تیر که تازیش عطارد خوانند واو دبیر فلک ایست وخانه در برج جوزا دارد صاحب کف بیضا
یعنی موسی علیه السلام صدا آواز کوه وگنبد وچاه وامثال آن بازشوند چون چیزی بلند گوید و
در تاج اسامی مبدل بالف آورده ایست صلا افروختن آتش برای دفع سرما از بهر عامه وآوازی
که برای طعام کنند واین منقول ایست از زفان گویا صما بالفتح با میم مشدد سنگی ایست سخت صوم العذرا
یعنی روزه مریم رضی الله عنها شیخ محمد لاد صبا بادی که از پس پشت آید چو روی بقبله آری کذا فی
التاج پس ازین معلوم میشود که هر که از قبله طرف مشرق باشد باد شرقی را صبا گوید وهر که طرف مغرب
باد غربی را صبا گوید همچنین ساکنان جنوب وشمال اما در شرف نامه میگوید باد صبا باد شرقی را گویند
ودر فرهنگ علی بیگ بلی است بادی که بدان گل بشکفد ودر تذکرة الاولیا مذکور است صبا بادی
که از زیر عرش میخیزد وآن وقت صبح می وزد بادیست لطیف وخنک نسیمی خوش دارد صحرا گشادگی صفا
سنگ لونک سخت ونیز صدکرد وصفا نیز از شعائر حج ایست صنعا قصبه ایست از یمن صهبا بالفتح شراب
فی الصراح صاحب امضا وزیر را گویند صلیب بادبرد آن دو چوب که در وروزن می دارند وآن
چهار گوشه ایست صاصا حاء ساره نگریستن وخاستن سگ بچه پیش از چشم گشادن ورسیدن اکسی
تصاصؤ دشله وکشن ناپذیرفتن نخله ودانه سخت ناکردن خرما صب صبو صبوء بضمتین برآمدن دندان

کودک و نشتر شترکره ازکیش بکیش شدن صابی لغت منه وجمعه صابیون وهم‌قومی من اهل الکتب بدو اصبار النجم ای
طلع الثریا صدا زنک کردن آهن و مس وخوان صدا بز کاله سرخ که بسیاهی زند صُدار بالضم رنک سرخ بسز
صُدار بالضم والمدحی ازمین صباة مثل صاعه مایخرج من رحم الشاة بعد الولادة تصدمه درشور آمیدن سر الشستق
خبانچه از ریم پاک بشود صفا اصطفاه ای اخیره والله اعلم فصل فی البا وفاروقی صاحب نام مرد
صاحب کفایه وفضایل که اسمعیل نام ویست ونیز صاحب وزیر را کویند وبار خداوند صاحب فصل الخطاب یعنی داود
علیه السلام که درشان او منزل است وآتیناه الحکمة وفصل الخطاب صبح ملمع النقاب یعنی صبح کاذب صطرلاب
وصلاب کلاهما بالضم آلتی است منجمان وحکما را کیفیت ساختن ان مشرح ومصرح در لغت اصطرلاب کفته است
وصلاب در شاهنامه آمده است صلیب ان تقاطع که از خط محور وخط استوا برفلک پدید آید ونیز بمعنی جلیبا آمده است
صهیب بالضم نام یکی از صحابه بندکی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم قال النبی فی شانه نعم العبد صهیب
لو لم یخف الله لم یعصه م دع صعه یعقوب نام شهریست در ولایة شام نزدیک بیت لحم که ان نام مقامی است
نزدیک صفه یعقوب بطرف شرق چاهیست که دران چاه برادران مهتر یوسف را علیه السلام انداخته بودند
الیوم آنجا مدرسه ساخته اند وقبر مهتر یعقوب ومهتر ابراهیم ومهتر یوسف در شهر خلیل الرحمن است وازانجا کوه
طور دو باس راه است وقبر مهتر موسی علیه السلام هم در کوه طور است صور نیم شب یعنی ناله که نیم شب بحسرة
وندامت برآید فی الصراح صب صوابت بیضه شپش صواب جماعه صاب بالکسر کذلک یقال صیب
راسه واصاب راسه رشک ناک شد وصیب الرجل اذا اکثر شرب الماء صبیب صب ریختن
آب ایصاب ریخته شدن ما وصب ریزان صبب بفتحتین مصدر منه صبابه کرمی وسوز عشق وتنکدلی
از عشق صبابه باقی آب در خنور صبه بالضم قطعه من خیل وباقی آب در خنور وپارها از سر خیز صیب آب
برک کنجد وخون وآب عصفر صبب بفتحتین نشیب زمین اصباب جماعه تصیصب الشی ای المحق
صحب صحبت بالضم صحابه یاران ویاری نمودن صاحب یار وجمعه صحب بالفتح مثل راکب
ورکب وصحبة مثل فارة وفرة وفره وصحاب مثل جایع وجیاع وصحبان مثل شاب وشبان اصحاب
جمع الصحب وجمع الاصحاب صاحبب صخب بفتحتین بانک وفریاد وصخاب نعت منه صخبان مثله
ومار صخب الاذی اذا کان له صوت صرب شیر ترش بالسکون والحرکة مصرب بالکسر خنور
که شیر دروی نهند صعب تند نقیض ذلول مصعب کشن ونام مردی وهما مصعبان مصعب

بن الزبیر

بن الزبیر وابنه عیسی بن مصعب ومصعب عمیر صاحب الواء رسول علیه السلام صعوبة دشواری
صعنب خرد سر صقب صقبة داره ای قربت صقب بالسکون ستون میان صقوب جماعه وزدن
بر چیزی خشک ودراز از هر چیز صاقب نام کوهی صعقب دراز صلب دست وسخت واستخوان
پشت وزمین پست درشت صلیب وفتح الثانی وبفتحتین جماعه وموضعی صلب بفتحتین صلیب
سخن وجرش استخوان وجلیبای ترسایان وستاره چهارکانه سبس نسر واقع صلابت سخت
شدن وصلب الرطب اذا ابلغ الیبس وصلبی ای مسنون مصطلاب روغن برون کردن از استخوان
صلب بردار کردن ثوب مصلب جامه با نقش جلیبا صالب کرم خلاف ناقص صلهب صلبی
شتر استوار صلهباة مونث صنب صناب بالکسر نوعی از رنک صنابی وهو الفرس الذی خالط شقرة
بیضاء یعنی اسب کلکون که مویهاء سپید آمیخته باشد صوب فرود آمدن باران صب ابر باران صاب
ای زد تصوب کذلک صواب راست نقیض خطا اصابه ای وجده ویقال فی عقل فلان صابة
ای طرف من الجنون تصویب راست کوی داشتن وصوب راسه ای خفضه صوبة خرما دان
وسختی اندوه رسنده بکسنی مصایب جماعه مصوبة کذلک وصابة ایضا کزیدکان وکزیده از هر چیز صاب
عصاره شجر موصوف صهب صهبة ای تغرة فی شعر الراس صهوبة کذلک اصهب نعت منه جمل صهابی
اصهب اللون وهو منسوب الی صهاب اسم فحلا وموضع صهاء منی فصل فی التاء فی م
دع صاحب حوت یعنی مهتر یونس علیه السلام صامت زر وسیم وامثال آن وبمعنی ساکت نیز آید
صفریت بالکسر تهی دست ودرویش صبح رابت صبح صادق صبح نخیت صبح کاذب صبت کرفتن
صبت بانک وفریاد وکروهی از مردم صتاب مخاصمت کردن جبت بالکسر مهتر کرامی ای ضد بد صفات
مرد توانا تن آور صلت پیشانی کشاده صلوتة مصدر منه ونام مردی صلت بالضم کارد بزرک اصلات
جماعه سیف اصلیت بالکسر شمشیر زدوده صلت بالفتح والضم ایضا بشمشیر زدن وریختن آنچه در جام باشد
وتاختن اسب اصلات شمشیر آهیختن ورجل مصلت بالکسر ای ماض فی الامور وسیق صلتان خر سخت
واستوار واسب بانشاط هشیار صمت صموت صمات بالضم فیهما خاموش بودن اصمات تصمیت
خاموش کردانیدن وخاموش شدن رجل صمیت بالکسر ای سکیت صمتة بالضم ای سکتة مصموت
بالفتح زره ونام اسبی مصمت بالضم رمت اصمات رست کردن چیزی را مصمت اسب وجامه یک

رنک باب صمت مبهم اغلاقه یقال القیته بوحش اصمت بکسر الهمزة و ببلده اصمت ای بمکان قفر لا انس به صوت
آواز و آواز کردن صایب لغت منه تصویت کذلک صیت سخت آواز و کذلک صات یقال رجل صات
وحار صات کما یقال رجل له مال و نال ای کثیرة المال و النوال کبش صان و یوم طان و بیر ماهت و رجل ماع
ولاع و رجل خاف صیت بالکسر آواز مضات رست خامت فصل فی الجیم فاروقی صاحب التاج یعنی خورشید
وعضبان فلک نیز کویندش صبادوج لرزه کذا فی التاج فی م وع صفوکن ای بنرج ای خالی کن این آسما
کذا فی الاصطلاح فارسی فی یوسفی صبارج صاروج آهک امیخته با خاکستر و غیر آن فارسی موب و کذا
کل کلمة فیها صاد و جیم لانهما لایجتمعان فی کلمة من کلام العرب صنج بالضم والتشدید بیله الواحد صلجة موب
ایضا صولجان چوکان صوالج جماعه معرب والهاء المعجمة صنج بفتحتین قندیلها صنجة یکی رومی موب
صنج جنک و سنج موب صنجة المیزان سنگ ترازو موب ولا تقل بالسین صهرج صهریج بالکسر حوضچه
آب صهاریج بالضم جماعه و برکه مصهرجه حوضچه یا صاروج براورده و الله اعلم فصل فی
الحاء فی م وع صحاح جمع صحیح و نام کتابی در لغت که صراح خلاصه آنست صراح بالضم خلاصه و نام کتاب
در علم لغت خلاصه صحاح فی الصراح صبح بالضم سپیده دم صباح بالفتح بامداد و بامداد شدن نقیض
مسا رصبحه بامداد اصباح بامداد کردن و بکسر الضاد ایضا لغة فیه مصبح بالفتح جای و وقت بامدادی
صبوح بالفتح شراب بامدادی خلاف غبوح صبح اصطباح صبوح کردن مصباح بالکسر چراغ و ناقه
که تا آفتاب بلند نشود دیگر بدین مصابیح قدحها که صبوح کنند با آن یوم الصباح روز غارت
صباحه خوبی صبیح صباح نعت منه اصبح نوری موی اصبحی تازیانه ذو اصبح ملکی از ملوک یمن صحه
صحه بالکسر تن درستی خلاف سقم و صح و استصح من علته بمعنی تصحیح درست کردن صحیح صحصحان
جای سوار صدح بانگ کردن زاغ و خروس صدح اسب سخت آواز و نام ناقه صدحه
بفتحتین مهره که افسون بدان کنند زنان مردان از اصرح کوشک و بنا بلند صروح جماعه صرحه
زمین استوار صرواح بالکسر حصنی بیمین صرح بفتحتین برکزیده از هر چیز صرح شیر روغن برکرفته
و مرد پاکیزه و بی آمیغ نسب صرحا جماعه و نام محلی زه ناک صراحه بالفتح صروحه بالضم خالص و بی
آمیغ شدن الصراح بالضم و سوالی لص منه کلی شی تصریح کشاده و روشن کفتن خلاف تعریض
صمارح بالضم خالص از هر چیزی میم زایده صرح صرواح بالکسر جای هموار صروح صفه و کرانه هر
چیز صفح الانسان جبینه صفاح بالکسر جماعه صفیحه شمشیر پهن او روی سنگ پهن روی و هر چه پهن باشد صفح
نام مردی

نام مردی و درکذشتن کناه و روی کردانیدن مصافحه تصافح دست یکدیکر را کرفتن اصفاح
بهم کردانیدن مصفح ایضا تیر ششم قمار و دست بر هم زدن صفاح بالضم والتشدید سنک
پهناور صلح صلاح بالفتح نیکی ضد فساد و صلوح بالضم مصدر منه صلاح بالکسر المصالحة والاسم
الصلح یذکر و یونث صلاح مثل قطام نام مکه اصلاح نیکو کردن مصلحت واحد مصالح استصلاح
نیکو کردن خواستن ضد استفساد صمحمح سخت و درشت کوتاه صمحا بالکسر والمد زمین درشت
صوح تصوح کفیدن موی صوح بالضم دیوار وادی و روی کوه استیخ و نیز صوحان قبیله صواح
بالضم کج و خوی اسب صاحت نام کوهی صباح بالکسر آواز صیحه صیح صیاح بالضم والکسر صیحان
آواز کردن مصایحه تصایح یکدیکر آواز دادن صیحه عذاب صیحانی نوعی از خرما بمدینه فصل
فی الخاء فاروقی صباخ نام پادشاه یمن مبارز لشکر کیخسرو بن سیاوش صطراخ جایی که
لشکرگاه سلیمان علیه السلام انجا بود و از او اصطرخ و اصطخر نیز کویند صماخ بالکسر سوراخ کوش
و در سر لغت عربی که صاد و خا بود آن لغت پارسی هم آمده است صد شاخ یعنی صدپاره
کذا فی الصراح صخ صاخه آواز سخت که کوش را کر کند و قیامت صخ کر کردن آواز کوش را صرخ
صراخ بالضم آواز و فریاد صرخ صراخه مصدر منه و اصرخ و اصطرخ بمعنی تصرخ تکلف کردن
فریاد صریخ آواز فریاد خواه و فریاد کننده و فریاد رس صلخ اصلخ کر که هیچ نشنود و صلخ بالتحریک
مصدر منه صمخ صماخ بالکسر کوش و سوراخ کوش صلخ صملاخ صملوخ ریم کوش صماخ نیز خفته
اصاخه کوش داشتن فصل فی الدال فاروقی صاحب رصد یعنی حکیمی که بر عمارتی بلندی
متقصد کز رتیغ کوهی شامخ نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند صاحب عباد
نام وزیری که بغایت لبیش بود صرح ممرد بنائی که بران نردبان برآیند صخد سوختن آفتاب و بانک
کلانکوش صخد بالتحریک نیک کرم شدن آتش صدد صدود روی برکردانیدن صد بفتحتین نزدیکی
صدید زرد آب صداد بالضم والتشدید نوعی از کلانکوش و راه سوی آب صداء بالمد نام
جائی خوش آب صده بالضم کوه صرد شراب و نیز ماده ببینند صرد و کذب صرد ای خالص
و یوم صرد و هو موب سرد صرود من البلاد خلاف خرود یعنی سردسیر و کرمسیر صرد بالتحریک

سرما یافتن بنو الصار د قومی از عرب صردان بالضم والتحریک دو رک زیر زبان صرد طایریست

در کال و سبیدیست اسب بعد از ریش شدن وی صراد ابر تنک بی باران تصرید کم از سیر آبی

دادن و کم کردن صمرد بکسر تین ساکن الوسط ناقه کم شیر میم زائده صرصد نام موضعی صعد

صعو د بر آمدن تصعید کذلک صعد بالتحریک ای شدید صعود بالفتح بلندی خلاف حدور

و هبوط و الجمع صعائد و صعد و عقبهٔ دشوار و ناقهٔ که بچه با قص خلقت زاید صعید خاک صعلات

جماعة صعید مصر موضعی در وی صعده نیزهٔ کوتاه را ابست رسته نبات صعده خزان کرده صاعدی

منسوب الیها صعداء بالضم و المد مر سو و در از صفد بند کردن و بند و عطا اصفاد مال

و بنده بخشیدن صفاد بالکسر دو ال و بند و غل اصفاد جماعه صفود بکسر تین ساکن الوسط

جکاوک و بهندش ساوان و جا گویند صلد رست و تابان صلول بالضم آواز آوردن

جقماق بی جستن آتش اصلد بخیل صلید دیک دیر بجوش آینده و اسب خوی نا کننده صمد

جای بلند درشت مصمد رست از سر چیزی صماد بالکسر سر بند شیشه صمد ایضا آهنگ

کردن صمد بفتحتین مهتر و آنکه آهنگ بسوی او کنند در مهمات و بی نیاز صمعد اصمعداد

بشتاب رفتن صند صندید بالکسر مهتر پر دل صندید باران بزرگ قطره صناديد مهتران

و سختیها صهد صیهد بفتحتین بینهما ساکن نمایش آب و در از صید شکاری و شکار کردن

مصید بالکسر مصیدة آنچه بوی صید کنند صید بفتحتین سر بلند داشتن از کبر م و ع صاد

نام حرفی از حروف تهجی و معانی دیگر در صدر کتاب مسطور ابست صید بوند با سیوم

فارسی گیاهی ابست بتازیش عصا فیر الراعی گویند صد جهارده عقد ای صد جهارده سورة

قران صد فیز رد ای مغلوب نیاید این معنی مسموع است از شیخ محمد خضری فصل فی

الراء فارو فی صابر شکیبا ابو صابر کنیت نمک صاغر پیاله و نام مردی و مار کذا فی القنیه

صادر ظاهر صبر بالفتح شکیبائی و نوعی از دارو ها و در قنیه است که گیاهی ابست بغایت

تلخ بهند کنوار نامند قیل بدین معنی بکسر صاد است و در نسخه طب صبر سقوطری از خراسان

می آید جوشانیده و تیره بهندوی ایل گویند صبار بالضم میوهٔ درختی است که طعم وی تبرشی

و ما منهو نیا

خرماء هندوی ماند اما در تاج بمعنی خرماء هندی است و در قنیه بدین معنی با نون ابست صرصر باد

سرد صرصر صریر بانک لگام و بانک در و قلم و تخت و نعلین و آنچه بدین ماند صغر خوردی صغار

بالفتح خواری و بالکسر جمع صغیر صغیر خورد صغار بالفتح و التشدید سر پای و روی کر صفر بفتحتین

کرم شکم و در قنیه ابست ماری که در شکم مردم باشد و نام ماهی که بعد محرم ابست و بالکسر خانه خالی

از متاع و صفر در حساب هند دایره ابست موید ابست صفر بالکسر در اصطلاح نحویان جزم را

گویند و بالضم روی صفیر بانک کرکس و بانک کردن مرغان و شخولیدن ایشان و نیز مرغی و در بعض

فرهنک است که صفیر مرغ بهشتی که رنگش سفید ابست تا که او در بهشت بانک نمیکند هیچ مرغی در عالم

بانک نکند صقر چرغ صار بالفتح و التشدید خرماء هندی که هندش انبلی نامند صنبر دوم روز از ایام

عجوز صنوبر بفتح یکم و دوم و چارم درخت جلغوزه و در شرفنامه ابست بار ناژ و سرو را نیز گویند در

تاج میگویند صنوبر میوهٔ ناز را گویند و درخت را نیز صنوبر باعتبار میوه گویند صور مانند سر دنان

ابست که دمیده میشود صهر بالکسر خسر خواجه و داماد صاحب خبر حجاب و نقیب صدف کون

ساغر پیاله بلورین صرصر بیکر با پنجم فارسی اسب و اشتر و استر بزرگ هیکل صفحهٔ تیغ سحر

روشنای اول بامداد و آسمان صف خاص تر ای صف انبیاء علیهم السلام صفدر درنده

صف صفدور بالکسر با راء موقوف اندک و در قنیه صف و او ابست لیکن آن خطاء کاتب است

صلیب اکبر خط استوا و خط محور و در شرفنامه ابست یعنی تقاطع استواء خط محور کذا فی الادات

و فی المؤید تقاطع میل شمالی و میل جنوبی و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت الصراح شکیبائی

کردن و باز داشت کردن کسی را از جهت کشتن یا جهت سوگند دادن اصبار باز داشتن مصبورة

و باز داشته بجهت کشتن نصیر خود را ابتم باز داشتن اصطبار مثله جبر بد رفتار و آبر سبید بر هم نشسته

که نبارد صبر بالضم جماعة صبر صبارة بد رفتاری کردن و بد رفتاری دادن صبر بکسر الوسط

داروی تلخ اصبار الاناء کرانهاء آب جامه و احدها صبره بالضم و یقال اذ هفت الکاس

الی اصبارها و اصمارها الی ضمی اذا القی الرجل الشدة یقال لقیها با اصبارها یعنی سختی

دید لبالب صبر بالضم بطنی از قبیله غسان و کرانه و سطری سر چیزی و زمین سنک ریزناک

ام الصبار بالفتح و التشدید زمین سنگناک سوخته صبارة الشتاء سختی سرماء زمستان

جبرة حاش صبارة سنگها صبور خرما بن تنها کانه پوست رفته وساق باریک کرده مرد
بی فرزند وبی برادر ناودان وماشوره که بر دهان نهند وبدان آب برکشند از خنو صنار
الشتاء سختیها وسرما وکذلک بالکسر صن بکسرتین وسکون الباء مع التشدید النون کذلک
روزی از روزها عجوز بفتح النون ایضاً سوا قفیح واصح صحر صحراء بالفتح ممدود دشت
وکش دکی صحاری بکسر الراء وفتحها وصحراوات جماعة وهمچنین سر فعلاء ممدود که مونث
نباشد جعبة عزاء وجراء ودرفاء که نام مردیست وجمع وی فعالی بفتح وکسر لام وفعلاوات
آید وهی فی الاصل صحاری بالتشدید اصحار بصحراء بیرون شدن صحره بالضم کشادکی میان
سنگستان وسرخی میانه میانه سر اصحرار برآمدن نبات دیقال القیته صحرة نحوة دیدم اورا
بی حجاب وکشاده مصاحر آنکه آشکار اجنگ کنند بنوبت صیحرة طعامی که از شیر وآرد سازند
صحار بالضم شهری بر آب عمان ونام مردی صخر صخرة سنگ بزرگ صخور جماعة صخرة یکی صخرین عمر
ونام برادر خنساء صاخره لب جام سفالین صدر سینه صدور جماعة وهو مذکر واول هر چیزی
وپیشگاه وگروهی از هر چیز وبازگشت وبازگشتن عع فاض صدر رغنه صدرة بالضم شاماکچه
مصدور سینه درد مند وطریق صادر راه بازگشت صدار بالکسر پیرهنه وداغ که بر سینه اشتر نهند بجهت نشان
وپیش بند ستور صدر بفتحتین بازگشت اصدار بازگردانیدن مصدر جای بازگشت واسمی که صفات وافعال
آید از وی مصادره خود کسی را بمال او فروختن تصدیر درگذشتن اسب بدویدن از اسبان دیگر وصدر
نامه نوشتن ودر پیشگاه نشاندن وپیش بند بستور بستن صدر مرد سخت سینه وشیر صرصر صرة
بانگ وغوغا وجماعت مردم وسختی اندوه وکرما صرار بالکسر جایهاء بلند ونام کوه وبند پستان
شتر صره بالضم همیان صر بستن صره وگوش راست کردن اسب وبستن سر پستان ناقه
عع فاض حافر مصرور سم تنگ کرده صر بالکسر سرما که بگذشت ونبات را سوزد صرور
آنکه حج نکرده باشد وگرد زن نگردد مذکر ومونث یکسان صارة حاجة وتشنگی صرائر جمع
صریره لا صارة وجمعها صوار مصاره اکراه کردن کسی را بر چیزی صرار اللیل ملخ سیاه
که شب بانگ کند صریر بانگ کردن وبانگ کردن محمد وجز آن عع فاض درهم صری بالفتح
والکسر درم بانگ آور که بر ناخن زنند صرصره بانگ کردن

باب الضاد

باب الضاد فصل فی الالف فاروقی ضحا چاشتگاه فراخ وطعام از وقت ضحاء
روشنائی ضاء ضاء ضاد ضادة نگریستن وخواستن سگ بچه پیش از چشم گشادن ورسیدن
از کسی وکس تا بد رفتن نخله ودانه سخت نا کردن خرما ضاء الهدهد الذین یرفع را به ویصیح یعنی
هدهدی که بر دارد سر خویش را وآواز وبحساب ابجد نه صد عدد م وع ضیضئ بالکسر اصل ضو
ضنوء بضمتین پنهان شدن مضیاء نهان خانه وضایای لضو بالارض ضابی نام مردی وضباء
به الارض الصقه بها ضوء بسیار بچه شدن زن فهو ضانی وضانیه وبسیار شدن مال عع
بفتحها اضناء بسیار مال وفرزند شدن ضوا بالکسر اصل وجایگاه بالفتح والکسر فرزند ضوء بالضم
والفتح روشنائی ضیاء بالکسر والمد مثله ضوء ضواء بالضم والمد مصدران منه اضاءة روشن
شدن وکردن ضوء مضاهات مانند شدن یقال ضاهات وضاهیته بهمز ولا بهمز وقری بهما
قوله تعالی یضاهیون ویضاهون قول الذین کفروا فصل فی الباء فاروقی ضراب
رود زن ودرم زن ضبب ضب سوسمار ورزمین جهیدن ضباب اضب جماعة
وضبت نام مردی وآهن مسمار درضبیب روان آب وخون مضبه آنکه در سوراخ سوسمار
آب ریزد تا بیرون آرد ضبب ایضا کینه لضب بالفتح بغیر اضبت وناقه ضباء وبیماری درلب
که خون رود از وی رجل ضباء ضب بالضم مرد کوتاه بالا فربه ضبیه مسکه وانچه از وی سازند بجهة
خوردنی کودک خرد ورجل ضبضب مرد گربز برکاری ضبابة مبنع ضباب جماعة ضرب زدن و
مثل آوردن وباران سبک ومرد سبک گوشت گونه ونیک از هر چیزی وتیز رفتن ورفتن در
زمین بطلب روزی ضراب برجستن گشن بر ماده ضربانه جستن رگ وجراحت بر شده
از ریم ضرب بفتحتین عسل سپید سطبر مذکر ومونث مضرب السیف زخمگاه شمشیر مضرب ایضاً
استخوان با مغز مضراب بالکسر زخمه رباب ومرد سخت زننده ضارب زننده ورونده وجای درخت
ناک وناقه لگد زننده ورونده ضرباء جماعة وضریب الشیئ مثله وشکله ضریب السوال لبن یحلب
بعضه علی بعض ضریبه طبیعة وخو ومزد غلام ودخل سرای زر وخراج ومانند آن وزده شدن
بشمشیر ضریبه ایضا یک پلیته دسته کرده از پشم ویا غنده که ریسند ضرایب جماعة اضراب مقیم بودن
بریک جای وسر فرو آوردن وبرگشتن از کسی وبرافکندن گشن را بر ماده بضرب برانگیزانیدن

اضطراب جنبیدن و اضطراب امره مضاربت انبازی کردن دو کس بمال و تین ضغب
ضغاب ضغیب اواز خرکوش ضبوب صنوبان شتر قوی ضنب مضب بریان بنیم بخته
تضنیب بر آتش داشتند کمان و نیزه وقت راست کردن فصل فی التاء فاروقی
ضنیت بکدسته کیاه از هر نوعی فصل فی الثاء فاروقی ضبث بنجه کرفتن ضبوب
بنک مضایب الاسد مخالبه ضغث دسته کیاه در آمیخته خشک و تر اضغاث احلام خوابهاء
شوریده ضغث الحدیث در آمیختن سخن ضاغث السنام آنکه پنهان شود در پوستی و کود کان را
باواز ترساند ضغث السنام مالیدن کوهان ناقه ضیغوث مثل ضبوث فصل فی الجیم ضج
ضجیج بانک و فریاد کردن باهم ضرج شکافتن عین تضریج رنک سرخ کردن جامه را و بهودن
المنیع و فوق المورد و خون آلود کردن اضریج بالکسر نوعی از جامها زود رنک و اسب تیز دونده
و ضریج ای شدید مضارج بالفتح جامهاء خلقان عاریتی مضرج بالکسر یکی ضارج موضعی
ضمیج زن تمام اندام با کوشت و کذلک ناقه ضبوج خمر وادی اضواج جاعه و ضاج السهم
عن الهدف ای مال عنه فصل فی الحاء فی الصراح ضبح رفتار اسب و خاکستر قلیل الحیاء
آواز روباه مضبوحه سنک آتش زنه مضبوح نام مردی ضحضاح بانان تضحضح ایضا اذا ارق
ضحح ضح آفتاب ضرح دور کردن و ضرحه عنی شهادت القوم اذا اخرجتها و القیتها عند شیئا
ضریح دور و هو الشق ایضا فی وسط القبر و اللحد شق فی جانبه ضروح بالفتح اسب دست و پای
زننده و فیها ضراح نام بیت المعمور قوس ضروح کمان سخت جهاننده مضرحی چراغ دراز باد
و مهتر ضیح ضیاح شیر تنک آمیخته فصل فی الخاء فاروقی ضمخ تضمخ آلوده شدن ببوی
خوش فصل فی الدال فاروقی ضمد ناهمتا ضماد بند جراحت و خرقه که بر سر چوب کرده نهند
کذا فی التاج و در نسخه طب مذکور است ضماد بالکسر دارو‌ئی که بر سر طلا کنند م و ع ضود
ضود بفتحتین فیهما زکام ضنوا و مصدر منه ضاد خصومت ضدد ضد بالکسر ناهمتا اضداد جماعت
ضدید مثله ضد بالفتح بر کردن ضد القربة ای ملاها و اضداد الرجل ای غضب ضدعد کوی ضفندد
دفزک احمق ضمد و هو ملحق بالخماسی تکرار آخره ضمد تری و خشکی و فربه و لاغری و برابری کردن در چیزی
و دو معشوق کرفتن زن ضماد بالکسر چیزی که بر جراحت بند ند ضمد بالتحریک کینه کرفتن و حق دیرینه

اضماد

اضماد غنجه پدید آوردن عرفج و آن درختی است و ضمد راست ای شده بعصابة ضهد قهر کردن فصل
فی الراء فاروقی ضر مرد نابینا و باقی زندکانی و مرد براز ضمیر اندرون دل و اندیشه و مضمر چیزی فی
الصراح ضبر خار مغز و انار دشتی و کروه غازیان و کرد آوردن اسب قوایم را تا بجهد و برهم نشاندن
سنک و جز آن ضبارة نام مردی و فلان ذو ضبارة استوار خلق است ناقه مضبر استوار هیکل
فرس ضبر بکسرتین و تشدید الراء مثل طمر اسب جهنده اضبارة شتواره کتاب و کاغذ و جز آن
اضابیر جماعة ضبر ایضا شتواره کردن کتاب را ضبطر بالکسر سخت ضجر بی عقلی و بی آرامی از
غم و بانک کردن و طپیدن شتر ضجر بکسر الوسط نعت منه ضرر ضر کزند رسانیدن خلاف النفع
ضرر بفتحتین کزند رسانیدن خلاف ضرة کوشت پستان و مال بسیار و کوشت بن انکشت
بس و تایج مضر زیانکار و آنکه مال بسیار دراید ش هر روز ضرتان دو سنک آسیا ضر بالضم سختی و کزند
و بدحالی و لاغری با ساء و ضراء سختی مونثان لا مذکران مضرة کزند رسانید یکدیکر را مکان ذو ضرر
جای تنک اضطرار بیچاره کردن کسی را ضریر نابینا و کرانه وادی و نفس و باقی تن و ستور ضبور ساکن
در شک اضرار کزند رسانیدن و نزدیک شدن و دویدن بر سر زن دیکر خواستن رجل مضر مرد
با دو زن امراة مضرة زن با نبایج ضغز دویدن و تنک ستور و موی تافتن ضیطر ضوطر ضوطری
مرد شکرف بی چیز ضیطار کذلک ضغر دویدن و تنک ستور و موی تافتن تضغیر مثله ضغره پس تافته
دریک الضفار بهم در پیچیدن دو کوه ضمر مضمار بالکسر مده و جای تراغ شدن اسب اضطمار
لاغر شدن لو لو مضطمر آنکه میانه او باریک باشد ضمر بالفتح مرد هموار شکم لطیف اندام ناقة
ضامرة هنجار باریک اندام اضمار در دل نهان داشتن ضمیر نهان ضمار بالکسر مال پنهان و دام و
وعده که از وی امید نتوان داشت بنو ضمرة کوهی از کنانة ضمیر بالتصغیر کوهی بشام ضومران بضم المیم
نوعی از کلها ضمران بفتحتین کیاهی ضمران بالضم نام ماده سکی ضور کزند رسانیدن تضور فریاد
کردن و در پیچیدن از کرسنکی و آزردن ضورة بالضم مرد حقر بی قدر ضیر کزند کردن فصل
فی الزاء فی الصراح ضرز بکسرتین مثال فلز بخیل ضرزه زن پست بالا ناکس ناقه ضمرز
بکسرتین کم شیر و قوی رجل اضر کام رجنبیدن اضرار خائیدن اسب لکام را ضمز سخن و خاموش
بودن و رجنبیدن بچیزی بعیر ضامز شتر که از دهان بیرون نیارد ضموز خاموش ضوز خائیدن چیزها

داشتن

وجور کردن در حکم ضیر کم کردن حق کسی را ضار بالهمزه کذلک فصل فی السین فاروقی
ضبس بالتحریک پلید ودشوار خو شدن ضبس ضبیس لغت منه ضرس بالکسر دندان وهو مذکر
ضراس جماعه وبسته وباران اندک ضروس جماعت ضرس بالفتح گزیدن سخت وبدان ازمودن
چوب را بنرمی وسختی وسخت شدن روزگار بر کسی ناقه ضروس گزنده وآن بادها شتر که در دوا
زدن بگزد ضروس بالضم سنگها وگرداگرد سرچاه اضراس تفته کردن کسی را تضریس مجرب ومحکم
گردانیدن حرب وسفر مرد ازجل مضرس جا در موش دندان زده جره مضرسه مضرس دست انکه
در وی سنگ ریزها باشد تضارس ناهموار امدن ضرس بالتحریک کندی وکند شدن دندان
از ترشی ضرس شرین بد خو ضغبوس بالضم خیار باد رنگ ومرد ریزمرد فصل فی الطاء فاروقی
ضراط وضرط با دتن آدمی یعنی گوز ضاغوط بضم سیوم انکه بشبها چنان نماید که مرم را فرود میگردنند
کتماره نامند فی الصراح ضبط نگاه داشتن چیزی را بهوش ضابط هوشیار اضبط انکه بهر دو دست
عمل برابر کند ضبطا مونث ضبطی قوی الف ونون زایدتان ضبعطی چیزی که کودک را بدان ترسانند
ضرط برضراط بکسر تیردان افراط تفریط متعد فیه وبدهان چنان صله بالحاء اضرغطاط بالعین
المعجمه بر دمیدن برخود از خشم ضغط افشاردن بردیوار وجزآن ضاغط نگاهبان ومشرف
بر چیزی وگشادگی بغل شتر وبسیاری گوشت آن ضغیط چاه کنده در پهلو چاه خویش که ازاهم
بوی پاک گردانند ضغط ضغاط سست رای شدن وضعیف عقل شدن ضغیط نعت منه
ضوط ضوبط خمر سست وگل ولاء نک حوض ضیاط مرد درشت فصل فی العین فاروقی
ضایع تباه ومشک بویا ضبع بازو ودویت دراز کردن برای زدن ور ه او قسم کردن برای
کسی را ونادیدن ستور بازوها را در رفتن ضبع بالضم کفتار وسال قحط ضبعان بالکسر کفتار
نر ضباعین جماعه الذکر والانثی سواء اضطباع ردااززیر بغل راست بر کتف چپ انداختن
ضبع ضبعه بالتحریک سخت آرزومند شدن ناقه بفحل اضباع کذلک ضبعه پدر حی از بکر بن واهل
ضباعه نام زنی ضجع پهلو خفتن ضجوع کذلک اضطجاع مثله ضاجع نعت منه اضجاع بر پهلو
خوابانیدن تضجیع تقصر کردن در کار ونزدیک شدن افتاب بفرو شدن تضجیع فرو ایستادن
ازکاری ومقیم بودن برجای ضجعه مثال همزة بسیار خسپنده مضجوع نام موضعی وبطنی از بنی کلاب



ضواجع بشتها ضرع ضریع بستان شتر وگاو وگوسپند ومانند آن اضراع شیر فرود آوردن گوسپند
پیش از نتاج وخوار وزار کردن ضریع ضریعه بزرگ بستان وشبرق خشک وآن گیاهی است
در عرب ضرعه خواری وزاری ضرع بالتحریک سست ضارع الجسم زار وضعیف تضرع زاری
کردن تضریع نزدیک شدن تضرع وتضارع بالراء المضمومه فیهما نام دو موضع ضعضع ضعضعه
بست وخراب تضعضع فرو نشستن بنا وافتادن وفروتنی کردن وفی الحدیث ما تضعضع
مرد ضعیف رای سست در کار ضع ریاضت دادن شتر را ضفدع بکسرتین جمع ضفادع
مونث وبفتح الدال ایضا ضنکع ضوکعه مرد بسیار گوشت کردن سنگ گول ضلع نعت استخوان
پهلو ضلاع ضلوع جماعت وکوهی خرد تنها ضلع بالفتح میل کردن وجور کردن ضالع ای مائل
جابر ضلع بالتحریک کژ شدن در خلقت ضلع نعت منه وبتوانایی وبار گران برداشتن جماعت
بازو وسخت اضلاع شدن ضلیع نعت منه وفرس ضلیع تمام خلقت سطبر سرین بسیار
عصب بزرگ میان ضلع شکم بر دو سیران اضلاع میل دادن وگران بار شدن ضوع
جنبانیدن ودمیدن خوش وبی آرام کردن وترسانیدن انضاع بانگ وفریاد کردن
جوزه مرغ ضوع بالضم وفتح الواو نوعی از جغد وآن را جوکلک گویند که همه شب بانگ کند
اضواع ضیعاف جماعه ضواع بالضم چو گل تضوع تضیع جنبیدن ناقه ودمیدن
بوی آن ضیعه ضیاع سلاک شدن ضیعت ایضا آب وزمین ضیاع بالکسر جماعه تضییع
اضاعه بسیار شدن ضیع مضیع نعت منه وبی بهار گذاشتن فصل فی الغین فاروقی ضلغ
استخوان پهلو ضغغ ضغیغه گیاه وتره سبز وتازه وخمیر تنگ وانهما عند فلان ضغیغ ضغضغه
خائیدن مردم بی دندان چیزی را فصل فی الفاء فاروقی ضعف دو چندان
ومانند آن ضیف مهمان ضعف بالضم والفتح سستی وناتوانی خلاف القوة اضعاف
ضعیف گردانیدن ودو چند کردن چیز وباستوران ضعیف شدن استضعاف ضعیف
یافتن تضعیف یک چیز را دو چند کردن بازیادت مضاعفه تضاعف کذلک اضعاف
جماعه تضعیف ایضا ناتوان کردن وبناتوانی منسوب کردن مضاعف زره دوگان
حلقه بافته ضعفف بسیاری عیال وتنگی وسختی حال وحاجت وشتاب وانبوهی کردن

مردم را آب ضفف الناقه دوشیدن ناقه بهمه کف دست صفه بالکسر کرانهٔ جوی صفناه
جا بناه ضیف مهمان یکون واحدا وجمعا وقد یکون جمع علی اضیاف وضیوف وضیفان و
نزدیک شدن افتاب بفروشدن و بیکسو رفتن تیر از نشانه وفرود آمدن غم برکسی ضیافه مهمانی
آمدن نزدیک کسی وایضا بفروشدن نزدیک افتاب اضافه مهمانی داشتن کسی را بکاری واضافت
کردن اسمی را باسمی نحو غلام زید مضوفه کاری که از وی ترسیده شود مضاف خوانده بدیگری
ضیف بالکسر پهلو ضیفن طفیل بنون زائده فصل فی القاف فی الصراح ضیق تنگ
تنگی وتنگ شدن ضیق بالکسر تنگی ضیقه تنگدستی ودرویشی ضیق جماعة ضیق تنگ تضییق تنگ
کردن وتنگ گرفتن برکسی فصل فی الکاف فاروقی ضحک خنده ضحاک را بیداد گر
نام بادشاهی که بعد از جمشید شده به پهلویش ده لک گفتندی یعنی خداوند ده عیب زشت
بیکری وکوتاهی وبیداری وبی شرمی وبسیار خواری وبد زبانی ودروغ گوئی وشتابکاری و
بددلی وبیخردی در آخر عمرش دو فضله از سر دو دوش او برآمده از علة سرطان ومجروح شده
وتسکین بمغز سر آدمی بودی بدین واسطه خلقی را میکشت دران وقت در اصفهان آهنگری
بود کاوه نام دو پسر داشت هر دو را بجهت کشتن بگرفتند کاوه فریاد برآورد دو پوست
آهنگری بر سر چوبی کرده روان شد خلقی بی شمار در مخالفت ضحاک با او موافقت نموده بودند
بپیوستند ضحاک را برانداختند واز آثار او کبکر زیست ومدة بادشاهی او هزار سال بود وآورده اند
که اول پدر را کشت پس بوسوسه شیطانی دو ماران از کتف او بدمیدند اگر آن ماران را ببریدندی
باز پیدا می آمدندی چون گرسنه شدندی مغز یکان آدمی سر یک را دادندی واگر طعمه را نیافتندی
ضحاک را گزیدندی آخر الامر چون فریدون بتقویت کاوه وفارن پسر او وخلقی که بدو پیوسته
ضحاک را برانداخت آن چرم را که کاوه علم ساخته بود بلعل وجواهر مکلل ومرصع ساخته
ومبارک شمرده وسلاطین دیگر آن را از احکام جنگ برای یمن در پیش میداشتندی ودرفش
ودرفش کیانی نام کردند تا آخر عهد پادشاهان عجم بود ودر عهد خلافت امیر المومنین عمر ابن خطاب
چون خراسان فتح شده درفش کاوانی را بغنیمت برده امیر المومنین آن را پاره پاره کرده
بلشکر داد ضبرک ضبراک بالکسر ضبارک بالضم مرد وشتر ضخم ضبارک بالفتح جماعه ضحک



در تاج بمعنی بانگ کبی است بالفتح وبکسرتین بسکون دوم ضحک وسکونه اربع لغات خندیدن
ضحکه یک بار خنده وبالضم آنکه بروی خندند وبفتح دوم مثال همزه خندیده بر دیگران اضحوکه آنچه ازوی
خنده آید مضحاک بسیار خند ضحوک بالفتح راه فراخ ضحک بسکون شکوفه وضحک الفودای صوت ضربک
نابینا ودرویش ضرابک ضرکاه جماعه ضکک ضک ضکه بنوعی از رفتار که آن را اسکسک گویند ضمیکاک
سبز شدن زمین بنبات ضنک ضناک بالفتح زن اکنده گوشت ضناک بالضم زکام مضنوک
ای مضکوم فصل فی اللام ضال گمراهی ضلال بی راهی ضلیل بی راهی بغایت وگمراه بطال
ضبل تر ارضاله مصدر رمنه وضعیف شدن رای متضائل باریک ضولت مثال همزه تیک تر ازضبیل
بکسرتین والهم مثال زبیر سختی ضحل آب اندک ضکل رسنه ضلل ضلال بالفتح ضایع ماندن وگم
شدن اضحلال نیست شدن ورفتن وبتقدیم کذلک وکشاده شدن ابر ومعلوب شدن وهلاک
شدن ارض مضلة بالفتح والکسر زمین که در وی راه گم شود وضلیل ومضلل بسیار دربی ضلالت
دونده ضلضل ضلضلة بفتحتین وکسر دوم زمین درشت ضلضلة شنگ بزرگ جنانکه او را توان
برگرفت ضلال بالفتح ضلالت گمراهی اضلال ضایع گردانیدن وسلاک کردن تضلیل منسوب کردن
بضلالت تضلل بضمتین وکسر اللام معناه الباطل مضلل نام مردی ضهل آب اندک وبازگشتن بسوی
کسی نه بوجه معابله ومعاملة واندک اندک دادن واندک وتنگ شدن شراب ضول ضال سدر دشتی
ضالت یکی تضیلت الارض واضیالت ضالت باک شدن فصل فی المیم ضحم تناد رضرغام
شیر وشیر گزنده ضیعم ضبارم شیر سخت خلقت ضیم شیر مثل ضیغم ضم بالباء جزا الضبث وبالقبض
والمیم زائدة ضجم بفتحتین کژی تضاجم الامر بینهم ای خلتف اضجم کژ بینی وکژ کتف متضاجم کژ دکان
اضجم قومی از عرب ضخم سبز از هر چیزی ضخ مونث ضخمات بالتسکین جماعت ضخامه ضخم مصدر آن
منه ضخم بالضم وهم ضخام بالکسر وهذا اضخم منه ضخومه عظامه الهرات یعنی بالشجه سرین که زنان
بندند تا کلان نماید ضرم ضرام بالکسر فراغ آتش وهیزم ریزه ضرمه بفتحتین نیم ضرم جماعة
ضرمه سوخته اضرم تضریم فروزانیدن وتضرم علیه بخشم شد بروی ضرم ایضا گرسنه وجوزه عطاب
ضرزمه سخت گزیدن ودندان فرو بردن افعی ضرزم بکسرتین نعت منه ناقه ضرزم اندکی شیر کلان
سال ضرغامه شیر ضرغام کذلک وضرغم الابطال شیری نمودن دلیران ضیغم گزیدن ضعامة بالضم

کزیده و انداخته ضیغم کزنده و شیر ضمّم ضم فراهم آوردن چیزی بچیزی انضمام فراهم شدن
اضامة من الکتب الاضبارة یعنی بشتواره ضمام بالکسر آلة فراهم آوردن اسد ضبا ضم بالضم
ای بضم کل شئ ضمضم مثله واتضا غضبان و نام مردی ضمم شم کردن فهو مضیم و مستضام ای مظلوم
و فیه ثلاث لغات ضیم و ضوم ضیم بالکسر کرانه کوه فصل فی النون ضربان درد و ریش
جستن و جراحت و ریش از درد ضغن کینه ضمان بذیرفتاری و برجای ماندکی ضمین بذیر
فتار ضومران و ضیمران شاه سبرغم ضامن تاوان دار و بدرفتار ضمن بفتح یکم و کسر دوم
برجای مانده کذا فی التاج فارسیان این را با زاء معجمه میخوانندم وع ضحاک ماران همان
ضحاک مذکور ضنان ضائن همیشه خلاف ماعز فی الجمع و ضان بالتحریک ایضا مثال حارس
و حرس ضوائن و اضان الرجل ای کثر ضانه ضبن بالکسر کش و هو ما بین الکشح و الابط
اضتبن الشئ و اضطبنه زیر کش کرفتم ضبنة الرجل بالکسر و ضبنه بالفتح عیال مرد مکان ضبین
ای سما ضبن برجای مانده ضجن بفتحتین کوهی ضجنان بالسکون کوهی در ناحیه مکه ضبن
ضن بالکسر ضنانه بالفتح بخیلی کردن مضنون غالیه که بر سر و ریش در مالند فصل فی
الواو فاروقی ضبو روشنای ضبو تغیر کردن و بریان کردن آتش چیزی را مضباة بالفتح
مغاکی کو ماج بختن ضحو نیم چاشت ضحی بالضم و القصر چاشتگاه ضحاء بالمد و الفتح چاشت
فراخ و طعام چاشتگاه اضحی اسب سپید ضحیان نام مردی ضحو بیدا و کشاده شدن ضرو
بیرون جستن خون از رک ضرو بالکسر صمغ بمعنی و آنرا کام نیز خوانند و سک بچه رونده ضروة
مونث ضراوة بالفتح در پی صید دونده شدن سک اضر بر آمدن شکم از طعام و امتلا شدن
ضراء بالفتح و المد درختان انبوه در وادی ضربه دیهی بر راه بصره ضعو صنعه درختی ضغو
ضغاء بالفتح و المد بانک روباه و کربه و آواز هر مقهوری و خواری ضفو اتمام شدن و بسیار
شدن مال ضافی الراس بسیار موی ضنو صوة و آن فزیاد ضنو ضناء المد بسیار بچه شدن بهمزه
و الاضنو بالفتح و الکسر بلا همز فرزند ضنی القصر بیماری ضو ضوة و آن فزیاد ضوی لاغری غلام ضلوی
فاعول باریک اندام و الله اعلم فصل فی الهاء فاروقی ضناکه یکی از جبار دندان کیس
از تبسم بود خندان ضحکه آنکه بر مردمان خندند ای مسخره ضجوه چاشتگاه فراخ و پس آفتاب بر آمدن

ضرغامه

ضرغامه شیر ضرورة بیچارکی ضربیه زخم جایی بر موی و پشم رده کرده ریسندو مالی که رزنده
وظیفه کنند تا بهر وقتی که بدهد و الضریبة الطبیعة و المضروب بالسیف ایضا صفینه کینه
سخت ضلاله برای ضنیه و ضنانه تحملی ضیافه مهمانی ضیفه کشت زار و خرقه ضفیره
کیسو بافته ضیقه تنکی و با لفتح مع التشدید یکی از منازل قمر میان نجم و دبران فصل فی
الیاء فاروقی ضحی چاشتگاه و یقال جمع ضحوة و قیل الضحی بعد الضحو و نیز نماز چاشت باب
الطاء فصل الالف فاروقی طغرا نشان بادشاه بند ندد قطران و شرابی که بهر او رفته
باشد طرفا درخت کز طور سینا کوهی است در حدود مصر در صحرا تیه است میان قلزم
از آن کوه نکینه فرعونیه آرند و کویند اول کوهی که خدای عز و جل سجده کرد طور سینا بود طیلیان
مطرا یعنی شب الطاء الیشی الکثیر الجماع یعنی انکه صحبت با زن بسیار کند و بحساب الجدیه عدد
طاق خضرا آسمان طوطی صحرا سبزه طاطا طاطاة سر پست کردن طا طا زمین پست
طره طراوه بضمتین از جای و شهری بر آمدن طسوء بالسکون و التحریک ناکوارد شدن
و دل دادن از روغن و جربش طفوء بضمتین فرو مردن آتش مطفی روزی از روزهای
عرب اطلنقاء بر زمین جفسیدن طنوء بالکسر باقی جان و کل طی مثال سید بدر قبیله از یمن طائی
منسوب علی غیر قیاس و قیاس طیئی فی یوسفی طمغا مجلس خانه طیمولیا خانه فصل
فی الباء فاروقی طاب خوشی و پاکی طاق ترنب یعنی تکلف با کر و فرطم طراق و طاق
بزم بمثله طالب جوینده و من اسماء الرجل طب بجشکی و جادویی طبیب بجشک و
جادو طبیب القلب یعنی زهره کذا فی عجائب البلدان طرب شوق و سبکی که مردم
را ظاهر شود از غایت شادی یا از غایت اندوه آرزو و قدح طلب بالفتح جست
و جوی و بالضم کروهی از مردمان طیب بوی خوش و پاکی طیب خوش و پاکیزه و حلال
و پاکیزه سخن و مرد پاکیزه طهماسب نام بادشاهی کذا فی الیوسفی م وع طحلب بضم یکم و
سوم و فتح سوم نیز جامه غول کذا فی التاج و در تنزیل است نفس جزوی اول صورة
از صورة نبات بیدا میکند صورة طحلب است و این طحلب کیاهی سبزیست که از
دریا بیدا می آید و بمراتب بر می آید و صورة نبات و اشجار بیدا میکند تا عدمی که شجره

بحیوان نزدیک شد و در بعضی طب هندوئی است کاهی مانند ططب بالضم و تجانس
بستان کلان سبت فی الصراح طیب خشک اطبه اطبا جماعة مطبب علم طب خواننده
برکار در آرنده طب تثلث لغات خشکی و کل حاذق طبّ بالکسر جادوئی کردن طبّ بالفتح
دانا طبابة دوال که در زها مشک بوی گیرند و دوزند طباب جماعة اطبه بالضم وطبة شدد
الکسره و نور دابرو ریک طبه کذلک و ایضا جامه پیش کشیده دراز دامن طبب بالکسر جماعة
وکذلک اطیب وی شعاع الشمس تطبیب آویختن مشک از خانه و دوغ زدن طبطب طبطبه
و از آب طبطاب تخته گوی بازی طحرب طحربه تثلث لغات است پاره و ابر پاره
طحلب بضمتین و فتح اللام ایضا جولاده طرب بفتحتین سبکی نشاط و شادی تطریب
کشیدن و نیکو کردن آواز طربه زن در ارنستان طلب جستن اطلاب کذلک و منه
عبد المطلب طلبة جوینده کان و منه طلبة العلم مطالبه باز جستن بیانی جستن طلبه بکسر اللام
حواسه اطلاب محتاج طلب گردانیدن و دادن و جسته و جوینده را مطلوب جسته شده
و نام موضعی طنب بضمتین طناب خیمه و جز آن اطناب جماعة یطنب یطناب استوار کرده
طنب ایضا بیخ درخت و پی مطنب کردن و کتف و طنب بفتحتین کژی نیزه و طنب بالمکان
ای اقام به اطنابت سایه بان و دوال که بر قبضه کمان بندد ابن الاطنابة نام شاعری و اطنبة
الریح اذا اشتد فی غبار طیب پاک و حلال خلاف خبیث طیبة بالکسر تطباب مصدر منه اتطابه پاکی
جستن و پاک یافتن طیب ایضا بوی خوش منتی کردن باهم طاب پاک و بوی خوش طابت خمر و خرما طابّ
بالضم والتشدید هدای طیب جد شراب و طوبی نام درختی در بهشت و طیبه بوزن شیبه نام مدینه رسول
علیه السلام طوب خشت پخته بلغت اهل مصر فصل فی التاء طهماسپ نام پادشاه
ایران زمین که هفت ساله خراج رعایا را بخشیده بود پنجاه سال ملک راند طاغوت هر چه
دیرا بدون خدا پرستند صورة کانت او غیر صورة طالوت نام مردی مسلمان عالم بحرب
داود در اصل سقا بوده است بار خدای تعالی او را ملک گردانیده طامات سخنان بیهوده از جنس
و راست طشت طشت طوق طاعت یعنی طوقی که ملوک در گردن برکشند کان و مطیعان
خود کنند طرخشت نوعی از صمغ خاکستر گون طست بالسین المهملة معروف و هو طاس بلغت

طی

طی فصل فی الثاء فارو فی طهمورث نام پادشاهی که در مدة ملک او بسیار اختلاف است
اقل آن سی سال و اکثر آن هزار سال و او ابلیس را مرکب خویش ساخته بود و از مسکان شهر شک
است و طهمور نیز لغة است طرث طوث گیاهی است کذا فی الیوسفی طخشت نواعی از بازچه
کودکان بصکته الت آن بازی طربث طربوث بالضم گیاهی است خرجوا البطر ثنوثن ای تخثثوا
طمث دختری بردن و حایض شدن زن و بکسر الاولی و فتح الثانی لغة فیه فصل فی
الجیم طیوج فهی التاج کبک دری و فی الاجمال تیهو طمغاج با جیم فارسی نام شهری است
و ولایت آن را نیز گویند طثورج بالضم مورجه طسوج بالفتح مشدد کرانه ده و حبه معرب طسا
جیج جماعة فصل فی الحاء فارو فی طاخ جوبی بر دوست که بر شده باشد از شراب
طاخ بد مرد طامح مرتفع و زن نگرنده بمردان طرح چیزی که بوی کسی را حاجت نباشد و روزی
افکندن و نیز فارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده آند طح طح بپاشنه پای مالیدن و
و کوفتن چیزی طحجه طحه شکستن طحطاح کذلک و بریان کردن طحطاح بهم ای فرغم طرح
بالتحریک جای دور طروح بالفتح مثل قوس طروح شدیدة الرفع و الجو البهم البنتم مطارحه
الکلام باهم سخن در افکندن سنام طرماح بکسرتین و تشدید المیم نام مردی طفح طفوح
لبالب شدن خنوز الطفاحة بالضم الابد مرحیری چون کفک و مانند آن طلفح تهی شکم
و مانده و کوفته طلح طلاح بالکسر درختان در ریگستان طلحة یکی و نام مردی اهل طلاحة شتران
طلح خوار طلح بالکسر ستور مانده شده بسوی اطلاح جماعة طلیح کذلک و کینه طلح بالتحریک درد سکم ستور
از خوردن طلح تاریکی و نام موضعی طلحة الطالحات و هو عبد الله ابن خلف الخزاعی ذو طلح
موضعی طلاح بالفتح تباهی ضد صلاح طالح خلاف صالح طلیحه بالتصغیر نام مردی طلحتان دو برادر
و هو طلحة بن خویلد الاسیری و اخوه طمح طموح بلند نگریستن و نام مردی طماح بالکسر کسی ابو الطمحان
نام شاعری طوح هلاک شدن و کرنا ایضا طاح التی سلک تطاوح انداختن جامه فصل فی
الخاء فارو فی طباخ خوالیگر و نانپز طبخ دیگ پختن طبیخ هر چیز که به دیگ اندر ریزند بتوابل
و خربزه طبخ پختن بالفتح موضع پختن اطباخ پختنی یقال طبیخه ساختن و بریان کردن و دیگ
بر نهادن طباخة بالضم سرجوش دیگ طابخه لقب مردی طبیخ شراب نیم جوشیده مطبخ بکسر الباء

والتشدید بچهٔ سوسمار فلوله حسد ثم عنبلاف ثم مطخ ثم حضرم بالضم والتشدید الصاد ثم ضب

طبایخته گرمای نیم روزی وطبایخ الحر سهایجه طابخ تب گرم سخت ولیس به طباخ ای قوة ولمین

وامراة طباخته مثل علانیة ای کمنزة اللحم طخ دل گرفتن از خورش وطعام وناگوار شدن

طاخ ای تلطیخ وطاخ ای تکبر ایضا فصل فی الدال فارو فی طبرزد شکر سپید نبات

سپید طرد راندن و دور کردن طرید رانده طلخند نام پسرهای پادشاه سندلی که اول پادشاه آن

جمهور را که مادر گو بود در حباله خویش آورد طلخند از و زاده چون مادری پر شده و در گذشته گو د

طلخند خورد بودند مادر ایشان بپادشاهی نشسته چون هر دو بزرگ شدند میان خویش مخالف شدند

آخر الامر طلخند را شکست بغصه آن بالای پیل جان داد مادرش شب و روز گریه وزاری میکردی

وکیفیت جنگ می پرسید حکما لعبهٔ جنگ را وضع کردند و پیش او شطرنج می باختند تا او را اطمینان

بودی واین از شاهنامه منقول است طود کوه بزرگ بلند طبع جابد ای ناموزون طبع طرازد

خوش شود کذا فی القنیه طریق طاعت سپرند ای فرمان بردار باشند طشت بلند آسمان طشت

من از بام افتاده ای آوازه بدنامی من فاش است وآفتاب روز بازار از من فرو رفت طلخند

بکسر یکم وفتح دوم نام پسرهای پادشاه سندلی که اول پادشاه آن جمهور بود که پسرش خورد بود

وکیفیت آن مشرح در شرفنامه منیری مسطور است طمع بند مطمع وام طمع بستن طرد راندن

و دور کردن طرد رو به بفتحتین کذلک مطرود طرید بمعنی طریده شکاری وکاروان شتر و چوب

که برد و رگ و تیر و قمار نهند و تراشند مانند زننده طریده انضا تنه درخت گز شده و بی شاخ

و بی برگ مانده وهو الفرجون مطارده حمله آوردن بر یکدیگر اطراد بی یکدیگر شدن مطرد

بالکسر نیزه کوتاه که بدان صید کنند طود کوتاه بزرگ وطود فی الجبال ای طوف وطوح مطاودای

مطاوح طرزد وطرزن نوعی از شکر فصل فی الراء فارو فی طاهر پاک طایر پرنده وعمل از نیک

وبد وخط و حاصل طباشیر داروئی است طبر بفتحتین نام ولایتی وطبرستان همانرا گویند بید

طبری هم بدان منسوب است طبق زنبور یعنی زنبور خانه طرار گره بر طرفدار پادشاه طشت گیر

باتاء موقوف وکاف فارسی مطربی طنبور بالضم سازی است طور بالفتح یکبار و حال

طور بالضم کوه ونیز نام آن کوه که موسی را علیه السلام بدان معراج شده طرفدار

باقاف

باقاف موقوف یعنی مخطط واسیر دینده طوق عنبر یعنی خط تمام دمیده طومار طومار آنچه

در گلوی می آویزند واز آن جرم یا زر یا نقره در آن تعویذ میدارند طیر مرغان وفال بد طیفور

طایر طلبکار طالب کذا فی الیوسفی طهور بالفتح آبدست وآب پاک کننده طارم خضرا

آسمان طاس زر ماهتاب طاوس نشین پر آفتاب طاوس پران چرخ اخضر یعنی

ملایکان و ستاره گان ومعنی ترکیب طاوس که پرنده چرخ اخضر است طریق تو

شش جهات سوای مانند نبات که سر شش جهات می بالاید طشت زر بازاء معجمه

پیش از مهمله وباضافه نام جامه است کذا فی القنیه اما در شرفنامه در فصل راء معجمه است و

نیز آفتاب طیلسان مزعفر شعاع آفتاب این همه لغات از اصطلاح شعر است طرطره

لای ولب وزک و سبزوات و فراخی عیش لبن طاثر شیر حقنه طر بطنی قبیله ار دطر نام زنی

که پسر او شاعر بود طبث رسته وشیر طبجر بیرون انداختن چشم وچشمه بیرون اندازنده خاشاک

را و شتابنده از خود طور چشم وچشمه بیرون اندازنده خاشاک را وشتابنده وکمان تیر دور انداز

مطجر بالکسر تیر که دور رود وحرب مطجرة ای زنون یعنی دور کننده ودفع کننده از یکدیگر طجیر

رحیدن ودم زدن طجر طجر و ربالضم بالحاء والی اربتنک طجریة بالکسر وبالیاء والباء وکذلک

طمره پر کردن مشک وزه کردن کمان طمر ره بالحاء وبالخاء ابر طجور بالضم انضام درکه

نه سبک باشد وگران سنگ و درست نیز باشد طمی ربر مردم وگروه پراکنده طر طره

بالضم موی پیشانی وکرانه جامه ووادی وکرانه سرخیر طرر جامه اطر البلاد اطراف اطر ایان

دو خط ریشت خرد کاو دشتی جاوا طر آمد نه همه طرور دمیدن نبات وسبلت کودک طار

نوخط طر تیز کردن و بریدن ومنه الطرار کیسه بر وکفانیدن وبکل اندودن حوض را و راندن

شتر وگرد آوردن ستور بوقت راندن از دو جانب وافتادن دیت بزخم شمشیر و رعلا

طرمر دیا منظر دیداری طرطور دراز باریک ونوعی کلاه عرب برین سنت طو طیفر طفور رجستن

طمور رجستن طمار بالفتح الراء وکسر ها جای بلند طر بالکسر جامه کهنه اطمار جماعه مطر بالکسر سه بنا

طومار طوم طوامیر جماعه مطرات کنایات سلاک کننده مطمورة از طعام طامر بن طام کسی را

گویند که ندانند که او کیست فرس طمر بکسر تین اسب آماده بجستن و در حیده وگرد اندام

طنبر طنبور بالضم طنبار بالکسر نوعی ازرود جامها معرب طور یکبار و نزدیک شدن بچیزی
اطوار بارها طوار الدار بالفتح فناء و دراز اسرای طور بالضم نام کوهی طوری مردم و مرغ
و کبوتر وحشی طهر بالضم پاکی از حیض و جز آن طهارة بالفتح پاک بطهور بالفتح اب دستی
و پاک کننده مطهرة بالفتح و الکسر و الفتح علی ابدست و آن مطاهر جامه طیور طیار جمع
الجمع طیر طائر پرنده و گرد اطیر جماعة طیور طیار جمع الجمع مثل فرخ و افراخ ذو المطارة کوی
بیرمطارة جاه فراخ دسن طیران بالتحریک و طیورة پرنده اطارة تطیر سطایر پرانیدن
استطارة الفجر پراکنده شدن طیر تطیر فال گرفتن و بطیرة بالکسر فال بد فصل فی الزاء
فاروقی طبل باز یعنی آن طبل خورد که در بیشه کوهه زین ملوک هنگام شکار بندند طراز
بالکسر شهری در حد و د چین آخر بلاد اسلام خلق آن رو بها نیکو دارند و انجا جامهاء
فاخر گرانمایه بافند و نیز بمعنی نقش و نگار و علم آید و بمعنی جامه هم آمده طرز بنفشه و شکل
طشت زر جامه است افشمی طز نازو سخره و خنده و کشتی یعنی خوشی کننده و رفتار با ناز طناز
بالتشدید مدجر بکگوی و فسوس کننده و خندان و کشتی کننده یعنی خوشی کننده و رفتار با ناز کننده
کذا فی القنیة و برای ضرورة شعر مخفف هم آید طرز طراز بالکسر علم جامه تطریز علم کردن مطرز با علم
مطرز بکسر الراء علم کرد طرز بوزد و نهاد طنز فسوس کردن طناز لغت منه فصل فی السین
طاس جام ای آوند شراب خوردن طاقدیس باقاف موقوف و یای فارسی نام صفه
سلیمان علیه السلام و نیز صفه پادشاهان و معنی ترکیب طاق مانند است طاوس جانوری
معروف و نیز نام منزلی است در کرمان زمین طرسوس نام موضعی طرسیقوس بالضم
نام مردی از زهاد ترسایان و نام حکیمی که ترسا بود و دانشمند ایشان و بعضی گویند که نام
پادشاه ایشان و طرسیقوس نیز لغت است طرطوس نام مبارز لشکر روس طرسیقوس
همان طرسیقوس طوس نام پهلوانی و باواو فارسی نام شهری بحدود خراسان و نیز
نام شاهزاده که پدر او نوذر شاه بود و در اکثر جنگها کیخسرو او را سر لشکر میکرد طاس
جام و نیز طاس آنرا گویند که سفت جوشی مانند قرص آفتاب راست میکنند و در در ملوک
و سلاطین می آویزند و بموقعه میزنند تا مردمان دانند که هشتم حصه یا پاس گذشته در یکپاس هشت

بارمیزنند

بارمیزنند و یک پاس چهارم حصه روز را گویند طاوس جانوری معروف والطاوس فی الکلام
اهل الشام الرجل الجمیل و فی الکلام اهل الیمن الفضة کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز نام
منزلی است که در کرمان زمین و نام مردی است از صحابه رسول علیه السلام و در قنیه است
و نام مخنثی که در مدینه بود چون در مخنثی شهره گشت آورا طویس میگفتند تصغیر او مر اهل مدینه
را میگفت از غایت شومی و بدبختی خود چشم دارید برون آمدن رجال را تا آنکه من در میان شما ام چه
من بمیرم از دجال ایمن شوید زیرا که شبی که من زاده شدم مصطفی علیه السلام از جهان خرامیدن و
روزی که مرا از شیر جدا کردند در آن روز امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه رحلت فرمود
روزی که ببلاغت رسیدم امیر المومنین عثمان رضی الله عنه شهید شد و روزی که مر فرزند زاد
امیر المومنین علی کرم الله وجهه کشته شده و او را عبد النعیم و طاوس الجحیم نیز میگویند طاوس
و زاغ هم نفیس انگشت نیم سوخته طاق موتس صفه سلیمان علیه السلام طبیعت شناس
یعنی طبیب طناب موس یعنی طول امید ای درازی آمید کذا فی الموائد طنجس بالکسر اصل
و بیخ سر چیزی طرس کاغذ و صحیفه که محو کرده باشند از وی و باز نبشته طرموس مثل طرسوس
بالتحریک نام شهری طرفس طرفسان پاره از ریگ توده طرمس طرمسار بالمد تاریکی طرمت
گرفته شدن و سیبسایکی گرفتن طرموس بالضم کوباج طلس طست تشت طساس طسوس
طسات جماعه مطش رونده در شهرها طفس طفس ابر دون ای مات طفوس مصدر و طفسه
بالفتح و الکسر خرد و طفافس جماعه طلس پاک کردن نبشته تطلس لازم منه اطلس کهنه طلس
بالکسر مثله و رنگ که بسیاه زند از غایت سرخی و منه ویب اطلس نوعی از جامها طیلسان
طیالسه جماعه طرس بالکسر طردس بالضم دروغ گوی طمس طموس ناپدید شدن خط رغیف
طلس بتشدید اللام گرده خشک طیس آب و ریگ بسیار و جز آن طیسل مثله بزیادت
اللام طاس طوس طاوس معروف و مردم خوب بلغت شام تصغیره طویس طویس
بالضم ماه جوزوی شدن فصل فی الشین طاف سرکش یعنی آنکه میوه و جز آن
و بر سر کرده میخورد شد طوطیانوش بالضم با واو فارسی نام مردی رومی که ندیم و دبیر سکندر
بود چون رسالت بر بانه کر شاه زنگ رفته بلنگر او را کشته و خون او خورده طیس بالفتح

سبکی وخطا کردن تیراز نشانه طیور سدره عشاش یعنی فرشتگان که مقام ایشان سدرة المنتهی
است طرش بالتحریک کری اطروش کر اطرعتاش نیکو شدن بیمار طشش طش طشیش باران
ریزه باریدن ارض مطشوشة زمین باران زده طمش کسی یقال ما ادری ای الطمس وسوای
الناس هو طیش سبکی وخطا کردن تیراز نشانه اطاشه ازهدف بیکسو انداختن تیر را جل
طیاس لغت منه فصل فی الطاء طبط طبوط بانگ کردن طاط مرد سخت خصومت
و دراز طوط مرد دراز و بنیه فصل فی العین طبایع زمان بردار طبع وطبایع خوی
وسرشت طلوع برآمدن افتاب ومانند آن طمع وطمع کردن طوع زمان برداری کردن
طالع رانیده و در اصطلاح منجمان طالع مولود آن برج باشد که ماه دران باشد مثلا در وقت
ولادت احمد ماه در برج حمل بود گویند که احمد طالع حمل دارد وعلی هذا القیاس اگر ماه
در منزل سعد باشد گویند طالع سعد دارد و بعضها طبایع جمع طبیعت است یعنی چهار سرشت
حرارت و برودت و رطوبت و یبوست حرارت آتش دارد و برودت باد و رطوبت
آب یبوست خاک طشت شمع لگن و آن طبقی است که شمع دران نهند دیوارش بلند
باشد و آن ازان سیم و زر و روئین وجز آن باشد طبع سرشت مردم که بر آن آفریده شده
است وهو فی الاصل مصدر طبیعت طباع کذلک ومهر کردن سیم را و مهر نهادن بر نامه
وساختن شمشیر و سوی از گل طابع بفتح الباء انگشترین و بالکسر لغت وطباع فیه طباع مهر زن
وسازنده طبع بالکسر نام جوئی طبع زنگ و زنگ گرفتن شمشیر وجز آن و ریمناک و کاهل
شدن تطبیع پر کردن مشک تطبع ناقه مطبعت گران با طلع طلوع بر آمدن آفتاب و
جز آن مطلع بکسر اللام وفتحها جای بر آمدن کوه اطلاع واقف شدن وطلع عنه
ای غاب و بر آمدن مطالعه چیزی بکسی بهشتن تا واقف گردد و پیوسته در چیزی نگریستن
اطلاع وقوف دادن کسی را بر سر خود و بر آوردن چیزی را و شکوفه بر آوردن درخت
و از بالا نشانه گذرانیدن تیر را و قی کردن طلعاء فی طلعة بسکون دیدار طلع شکوفه
و پختن بر درخت خرما یکی نخله مطلعه آنکه دراز تر و بلند تر باشد از دیگرها انتطلاع بر رسیدن
طلع الوادی بفتح الطاء وکسرها مطلع جای اطلاع بر چیزی طلیعة الجیش طرایه لشکر و مومن

بعث

یبعث لیطلع طلوع الشیء بالکسر بر چیزی طلاع الارض و بهابری زمین از زر را
مراة طلعة جنازة مثال همزه زن بسیار خویشتن نماینده و نهان شونده طولیع نام زنی
تمیم طمع طماعة امیدوار امید اشتن طمع طامع نعت اطماع امیدوار کردن مطماع زنی
بطمع ارد مرد را دست ندهد طوع طاعت و فرمان برداری کردن و فراخ علف شدن
چراگاه استطاعة توانستن تطاوع نرم گردن نمودن تطوع توانائی نمودن از خود و آنچه
و فریضه باشد اور دن مطوعة که جهاد کنند بی آنکه بر ایشان واجب باشد تطویع آسان
کردن کار بر کسی و توانا کردن کسی را بر کاری مطاوعة فرمان برداری کردن و
سازواری نمودن با کسی مطواع بالکسر فرمان بردار طوع و طاعت فرمان برداری
کردن و میوه رسانیدن درخت و علف ناک شدن چراگاه اطباع فرمان بردار شدن
طبع طابع بمعنی فصل فی الفاء طارف سال نو یافته طرف چشم و منزلی از منازل
قمر و نیز فارسیان بمعنی بند نوه داهن و غیر آن که بر کمر بندند استعمال کنند کذا فی لسان
الشعراء طعرف پاره از چیزی و فلان کریم الطرفین ای الابوین طوف گرد بر آمدن طواف
معروف طیف خیالی که بخواب بینند طایف نزدیک گوشه کمان و خیالی که بخواب بینند نام
شهری طبع مخالف یعنی نفس اماره و بدکردار کذا فی المواید طحف طحاف بالفتح از تنگ ظلف غم که
دل را فرو گیرد طحفه نام جائی حرب طلخف بزیادة اللام زدن سخت طرف چشم بکوهم واحد اجمعا
و نگریستن و دو ستاره که عین الاسد خوانند از منازل قمر و باز کردن و چشم زدن که آب روان شود
از زخم رسید کی طرفه ایضا نقطه سرخی که در چشم حادث شود از زخم ظرف بالکسر اسپ گرامی جماعه و
جوانمرد و کریم طرف کرانه و کردی از چیزی و بر کرانه چراگاه دستور مطروفه زنی که در مردان منگرد
و در شوی خود مطروف العین آنکه چشم بر یک کس بگذارد اطراف نو خریدن استطراف نو شمردن
چیزی را طرفه نو و شگفت طرافه مصدر منه اطراف آوردن و اطلاح یافتن بر چیزی طریفه در نبت
آن گویند که بدران بسیار گذشته باشد میان او و جد بزرگ او طریفه گیاهی که از انصی خوانند چون
رسیده و سپید شود مطروفه زمین طریفه ناک طراف بالکسر خیمه از ادیم طوارف خرگاه و خیمه
و امثال در واکرده تطریف بر کرانه لشکر زدن و باز گردانیدن خصم را در حرب مطرف بالفتح

اسب سپید سر و مراد یکرنک باشد بر خلاف سایر اعضای وی **طرسف** مطرسف مثال
مطبین تمام خلقت نیکو اندام **طفف** طفیف اندک طفاف الملوک بالکسر و الفتح پری پیمانه
طفاف طفاوه بالضم انجه زیادت اید از پیمانه اطفاف پر کردن پیمانه را تطفیف کم پیمودن اناء
طفان خنور بر تر از لبها بر شده طنطفه تیمکاه طفطاف کرانها درخت **طلف** ای هدر و باطل
اطراف بمعنی اطلاف و هدر کردن **طنف** بالفتح و الضم کرانها و دیوار که بجنبت فرو کرفته
باشند و پوشش در سرای و هو السور ایضاً و سر کوه مطنف راینده سر کوه **طوف** طوفان
کرد چیزی کشتن رحل طاف و بسیار طواف طوف ایضاً سناح و آن خیک باشد که بوی
از آب کذرند و غایط کردن اطیا بجاجتکاه شدن طایف عسس و نام شهری و جامه کمان
طایفه از سر چیز طوفان بالضم باران و آب که از زمین براید و همه چیز را غرق کند تطوف
طواف کردن قطویف مبالغه فیه لطافه فرود آمدن بچیزی و نزدیک شدن **طهف**
نان زغاره طاهفه صلتان بلند و آن کیاهی که بپارسی رلو ده طهافه بالضم سر برطهاف بالفتح
ابر برآمده **طیف** خیال و آمدن و خیال در خواب مطاف کذلک و سوست **فصل فی القاف**
**طاق** فارسی معرب و نوعی از جامها و جامه یکتا و طیلسان **طارق** ستاره روزه **طبوق**
معروف **طراق** بالفتح آوازی که از زخم موقعه و جوان و از شکستن چوب و استخوان بر آ
و این منقول است از افواه الفضلاء و طراک بشله **طبق** راه و نام و شکل شانزدهم از
علم رمل **طقطق** آواز برهم زدن دندان از غایت سرما **طلق** بالفتح کوهر کاغذ که بهندی
ابهرک و بالکسر حلال و بالفتح کشاده و فی القنیة نوعی از روبه **طمطراق** بالضم تکلف با کر و فر
آواز رود و بستری و طاق تربت و ترم بشله و در زفانکویا معنی ظم بر کرده و طراق آوازی
که بسبب قرع باشد و مجموع عبارت از کر و فر است **طوق** آنچه در کردن افکنند و ز جامه
و چیز کرد و طاف کردن **طلق** بفتح یکم و سیوم موجب **طراق طراق** همان آواز بر توالی
**طحنوق** نام بره است کرا از اجکوج کویند **طبق** معروف علت که اسب را باشد و فی التاج
الطبق طبق آسمان زیر یکدیکر و حالها و باران عام و کتف و جماعت از مردمان کرما شدند جماعت دیکر باشد
**طراق** طبانجه کذا فی زفانکویا **طلاق** کذاشتن شوهر زن را **طخشقوق** بعجیب و خم جا بچم
جیز

نام تره

نام تره که بتازیش بعصید خوانند و در تاج بمعنی بعصد تلخ حلکوک آورده است **طرق** شش **طاق** اسباب
دنیاوی **طلحشقوق** بفتح یکم و سیوم دنیاوی ترکی **طلاق** سیر **طلطلق** مواجب **طبق** بالتحریک
تاه اطباق جماعه وافق شن طبقه وافقه ماعنقه و پاره از شب و روز و استخوان تنک
که میان دو پیوند استخوان باشد و کوه و مردم و بس یکدیکر زاده از بره و بچه و باران عام
و حال مردم طبق بسنک بشت طباق درختی و مرا از جال اللعی یعنی ناتوان و طبقت زاده
طبقه لغت منه تطبیق دست در میان و دران نهادن در رکوع و بر پیوند رسانیدن شمشیر
بوقت زدن و جدا شدن ان و سم بر سم نهادن اسب در رفتن و دویدن تطابق
اتفاق کردن اطباق فراز آمدن بر کاری و بر سم نهادن و پوشیدن تو ر تو تطبق
تو بر تو پوشیدن الحمی المطبقه بالکسر تب که شب و روز جنک نشود **طرق** طریق راه بذکر
دیونث اطراق طرقه جماعه تطریقه نخل که نیک بلند طریقه جماعه و نهالین دراز که از شم
و جز آن بافته باشند و کزیده و روشن و مذهب طرق مطروق آب باران که در وی ستور
بول انداخته باشد و آب کش و فال سنکک زدن طراق ای منکهنون طارق منکهنات
و پشم زدن مطرقه چوب که بدان پشم زنند و خایسک اهکران طرقه بالتحریک رشته دوغ سرای
و حوض و جز آن و دام صیاد و بی شتران طرق وی ایضاً شی القربه یعنی نو ز و مشک و بستی راه
نوشت و بر سم نشسته اطراق جناح الطیر مطاریق در پی یکدیکر مطاریق ایضا و بول انداختن ستور
در آب استاده طروق پشت آمدن طارق پشت اینده و سیاره روز و کشتی کردن فحل اطراق
سر فرو افکندن و خاموش بودن و فحل بعاریت دادن بجهت کشتی راو رفتن شتران بر پی
یکدیکر مطرق انکه خواب آلوده و سست جسم باشد در خلقت استطراق بعاریت خواستن فحل
فجان طراق النعل پاره نعل که بر موزه زنند و پش طرافق بر هم نشسته مطارقه نعل بر یکدیکر
زدن و بر موزه طراق تطریق وقت کفانیدن شدن سنکو اربیضه را **طبق** خراج زمین
کسب **طفق** و یقال طفق یفعل کذا اطفق ای جعل یفعل و منه قوله تعالی و طفقا یخصفان علیهما
من ورق الجنة یعنی بر دوختن کرفتن از برک طقطقه اواز کردن سم اسب مثل دقدقه
**طلق** طلاقه کشاده روئی طلق معروف و درد زه و دست کشان بنیکی طلق بالتحریک

تنگ اسب وبند از پوست خام وبهر دو شب یکبار بآب کد احستن شتر را اطلاق رها
کردن ببدی و دست کشادن به یکی طلیق از بند رسته و رها کرده طلق بالکسر حلال انطلاق
ورفتن وتصغیر منطلق مطیلق ومطیلیق استطلاق رفتن شکم تطلیق طلاق دادن زن را
وسلامت یافتن سلیم یعنی مارکزنده وآرامیدن درد تطلق رفتن اسو که روی نگرداند
وتصغیر الاطلاق طتیلق بقلب الطاء التحریک التاء الاولی طوق گردن بند اطواق جماعه
وتوانائی طاقه مثله تطویق طوق بستن برکسی اطاقت توانستن ونوعی ازجامها طاتی بیرون
آمدگی کوه وچاه ومیان سردو جوبی ازکسی فصل فی الکاف فارو قی طراک بالفتح همان
طراق مرقوم طنک بالضم آن چیز عمیق یک طرفش بجام گرفته باشند بسته انکه وآن دارند
وکرهنای مسین که بنازیش بوق خوانند طوبی لک خنکی باد مرترا طنک پوست چیزی کذا فی
الیوسفی طاسک مصغر طاس طاق بازچه زنگ یعنی آسمان فصل فی اللام فاروقی
طاپل چیزی بافضل طبل معروف طفل کودک خورد طفیل بضم یکم وفتح دوم نام مردی
بطفیلی دیگران درضیافت وسور درخانهٔ مردمان میرفت وطفیلی منسوب بدوست
فاما طفیل هم بمعنی طفیلی استعمال کرده اند طلل بفتحتین شخص مردم ونشان سرای که
پیدا بود طبل دهل وغولک طول بالفتح وسکون دوم قدرة وقوت وفضل وبالضم
درازی طویل درازو جنسی از عروض وفارسیان بازی شتشم بردرا گویند وآن جمله
هفت بازی آید یکم قارو دوم زیاد سوم ستا چهارم هزاران که آزاده هزار و
ده هزاران نیز گویند پنجم خانه گیر ششم همان هفتم منصوبه وآن محقق است از خدمت
امیر شهاب الدین حکیم کرمانی طوزل بالضم نام پادشاهی ونیز نام جانوری معروف
از پرندگان که درنده است که فارسیانش شاهباز گویند طل بالضم میوه طوباله
میش طویل طوبالات جماعه طحل لحملة بالضم سبز زنگی رماد اطحل تیرة وشراب اطحل تیرة
ونه روشن صفوه اطحل ایضا نام کوهی بمکه طحل بالتحریک مصدر منه تباه شدن وبوی
گرفتن آب طهل بالهاء مثله طریل طرپال بالکسر باجسته برین دیوار وصخره بلند بزرگ
که درکوه طرائیل اشام صومعهاء شام طویل بوله بالااند اخت یکمیر را طرحبل

۲جهان

طرحباله بتکانچه معرب طرحباره کذلک طسل بسیار وگرد طسل درجنبیدن شراب در صحرا
طفل بالکسر نوزادهٔ مردم وجانوران وحشی مطفل اسو بچه وناقه با کرهٔ نوزاده مطافل
مطافیل جماعه طفل بالفتح نازک جاریت طفلة دختر نازک وتاریکی درآوردن شب
تطفیل شتر را با بچگان نرم راندن تا ازما درحد افشوند طفیل بالفتح نام کوهی طفیلی
بالضم ناخوانده بمهمان آیند تطفل مصدر رفیه طلل طل سرشک وباران ریزه طلال جماعه
طلل فتحتین اثری سرای وجای خراب شده اطلال طلول جماعه طل بالضم ای پسن طلل
ومنه هذا امر مطل ای لیس بمستو وتطال ای اشراب یعنی گردن دراز کردن تا دور نگرد
طل طمله بفتحتین والسکون لای تنگ حوض طمل بالکسر دزد ومطملة بالکسر تغوج نان باز
کن طمل نان باز کردن وراندن ودرستو را طول بالضم درازی خلاف العرض ودراز
شدن طول بالفتح منت نهادن وفزونی کردن برکسی وغالب آمدن در فضل ومنت
طول رسن دراز که ستور رابطف بند ند طویله کذلک طویل طوال بالفتح والضم دراز
یقال طال ما انتظر تک در بیست که چشم میدارم ترا اطول درازطویل نام بحری از عروض
حل اطول انجه برین او درازبود مطاوله بزرگ کردن بدرازی طائل فایده تطول منت فضل
کردن برکسی اطالت اطوال درازبالا ازدن زن تطویل مهلة دادن استطالة تکبر کردن
ودرازشدن تطاول کردن کشی وتکبر کردن وگردن درازکردن بوقت نگرستن طحل
بالضم والتشدید مرغی طهل طاسلیه بکسرتین وفتح الهمزة ابر تیرکی طهل بالفتح زشت خلقت
طهله مونث فصل فی المیم طارم خانه جوبین چون قبه وخرگاه وخانه وگنبد
وسرا پرده وبام طاق نرم همان طرم طراق طرم بضمتین بانشه عسل ومسکه طم بالضم
مزه طعام خورش طمع خام یعنی طمعی محال که هرگز دست ندهد طلسم بکسرتین بقتبه
مموه ومزور کذا فی الیوسفی طاق طارم یعنی فلک طاق مشرق حرام افتاب طرفدار انجم
یعنی پادشاه آسمان وآن افتاب است طخم طخمة بالضم سیاهی نوک بینی کنثر الخم خرس
الطخم لغت فی ادغم طرم بالکسر مسکه وعسل طریم بفتح الیاء ابر سطبر طرامة بالضم لبود دی دندانها
طارمه خانه از چوب معرب طارم طرسم سرفرو بردن وطلسم مثله اطرهمام باعتدال

کوالیدن طسم قبیله عاد و ناپدید شدن راه طواسم طواسین بعضی از سورها قرآن طعم
طعام بالفتح خوردنی و گندم طعم بالضم خوردنی طعم بالفتح مزه داشتنها طعام خوردن
وچشیدن استطعام طعام خواستن و تلقین خواستن امام در قراءه اطعام مزه گرفتن
غوره مطعام بالکسر و بار طعام وسنده مطعمان دو انگشت پیش سر مرغی طغم طعام
بالفتح فرومایه واحده وجمعه سواء و فرومایه مرغان طغامیه طلم طلمه بالضم کوماج طلخم
طلخام بالکسر موضعی بالخاء وبیک طلخوم بالضم آب بی مزه طمم طم در انباشتن و بریدن
موی طموم که زدن موی را الطامة روز قیامت اطمام وقت بریدن پشم و موی
شدن استطمام کذلک تطمیم بر شاخ درخت فرود آمدن مرغ طلیم زم دویدن طمطم بکسر
کنکلاج طمطانی بالضم مثله بالکسر دریا رجل مطهم تمام الخلق وجه مطهم ای مدور نام طمان
بالفتح نام مردی لعنه الله علی الجریطه ای حبله فصل فی النون فارو فی طالقان
نام شهری است طرخون بفتحتین چوبی است سرخ طرخون بالفتح و نانوتش و دررفان
کو یا مرقوم است که عاقرقرحا طرخون کوهی طرف بستن امید داشتن و حاصل کردن
طرکیدن طرقیدن طرنجبین ترنگبین طفل زبان دان یعنی آن کودکی که سخنان بستانه را پی
برد که چه میگوید طفل غازیان یعنی آن کودک غازیان طفل مشیمه رزان یعنی شراب انگور
طنین بانگ کوس و بانگ طنبور و آواز مگس و پشه و طنت دآواز کردن روئینه و مگس طوفان
مرگ علم و ایضا من کل شئ ماکان کثیرا غالبا محیطا مطبقا بالجماعة طیسفون بالفتح نام شهری
از ایران زمین که نشستگاه سلاطین ایران بود طین طیلسان بالفتح چادری که
خطیب و اهل عرب بر سر میکشند طرخان نام پادشاهی طرازیدن آراستن و علم
دوختن جامه را طفان نیز نام پادشاهی مرغ طاغون معروف و سوگ لشامه در
قینه است یعنی مرکب عام فارسی طارم نیلگون و طاس نگون و طاس انگون و طاسک
سرنگون آسمان طایر سدره نشین مهتر جبرئیل علیه السلام طایر واقع کردن دو ستاره
آنکه ایشان را کرکسان فلک خوانند طبیدن بیقرار شدن طریقه طاعت سپردن ای
فرمان برداری کردن طشت زرین آفتاب طشت سیمین ماهتاب طلق حلال باروان

بالکسر

بالکسر باوهم موقوف یعنی شرابی که از باروان کشیده باشند و باروان صراحی شراب
بود و حلال بیرون آمده و طلق خالص هر چیزی ای خالصی که بیرون آورده شده
است از صراحی طلق روان بفتح اول و ضم چارم یعنی شرابی که استاده کننده و لهاد
جانهاست معنی طلق گشاده و معنی روان جانست طور روان اسب و شتر طبن
بفتحتین زیرک طبانه طبانیه طبرنه بالفتح فطین کذلک فهو طبن و طابن ای حاذق والنس
خوابانید طابون جای آتش خوابانیدن طبنت بازیچه طبن جماعه طجن طاجن بفتح الجیم تابه
معرب الان الطاء والجیم لایجتمعان فی اصل کلام العرب طحن آرد کردن طحن
بالکسر طاحون آسیا طواحن دندانها و بزرگ طحانه طحون بالفتح اشتران بسیار طیحون
ایضا لشکر طحن صافع جانوری طیحان آسیابان طعن زدن نیزه و طعن کردن در کسی
طعنان مثله و در بیابان رفتن و گام زدن اسب جعنه عنان انگشتی و تنگ رفتن
مطعان بالکسر نیزه زننده و طعن طاعون مرگ و باطواعین جماعه طمن اطمینان
طمانینه بالضم آرامیدن مطمین و تصغیر مطمین طمیس بحذف المیم من اول وطمینه تصغیر
طمانیه بحذف احدی النونین لانها زایدة طنین بالفتح آواز مگس و بانگ طشت و بنگاه
وبط و مانند آن و مردن طنن طن فلان ای مات اطناب بانگ آوردن طشت
و جز آن طن بالضم بندی طینه یکی طین بالکسر گل طینه اخص منه و سرشت و خو تطیین
اندودن فلسطین کاو شهری فصل فی الواو فارو فی طحو گستردن بدر ازا
کشیدن و رفتن جیب خفش طحا بالقصر زمین گستردن طاحی کشنده طواحی کرکسان
بر هوا گرد مردار گردند طمو طمو طمی برآمدن آب رود و پر شدن آن وطمة المراة
تزوجها طو طوی گرسنگی طاو نعت منه طیان ایضا و طوی گشتن اذا اوض طوالبطن
باریک شکم وطوت الحبته ای لخوت یعنی حلقه شدن طوی بالضم نام موضعی بشام و جری
بالضم والکسر یصرف ولا یصرف فمن صرفه جعله اسم واد و مکان منکر و من لم یصرفه جعله
بلدة وبقعه معروفه طوی موضعی بمکه طویت نهانی دل طوی برآوردن طابه بام وتوده
خرما طهو گوشت پختن طهی کذلک و رفتن در زمین طهای طباخ مد تا بالمد ابر برآمده

نقال ما علی السماء طماوه ای فزعه یعنی یکباره آبر طهیة حتی از تمم طهوی بالتحریک والتسکین منسوب
بوی فصل فی الهاء طارمه خانه چوبین چون قبه وسی جمیة طاقة فرمان برداری طاقچه
با قاف موقوف وجیم فارسی طاقی خورد طاق نیم خانه با میم موقوف یعنی آسمان طاقه
توانائی و پاره موی و یکتا از رسن و بکشند از سر علم طاهریه معروف طایره سدره یعنی
جبرائیل علیه السلام طایفه پاره از چیزی طباهجه خاکینه و نباسه طربه شهریست بمغرب
آنجا عقارب بسیار ند طبقه گروهی از مردم طبیعة سرشت طره کرانه از ار برد ار زاد
کرانه جوی وطره الجبین الناصیة وطرة کلی شیئ ناجیته و پیشانی طراره بالکسر جامهٔ
کشیده و دار بشمین که بر سر سنان و علم بندند طراوة تازگی طرفه بالضم چیزی نو که به چشم
خوش آید طریده بالضم چیزی ناوک ترکرد و شکاری طشت وخایه یعنی آسمان و زمین و گویند
آسمان و آفتاب وقیل نام بازی طعمه بالضم روزی طعنه نیز معروف طفل جبل روزه
یعنی آدم علیه السلام طلاقه گشادگی زبان و نخوکوئی طلبه جمع الطالب حاجت طلوه
دیدار روی طلیعه وطلایه آن فوجی که پیش از مقدمه بود طنطنه بانگ رود و بربط طنفه
نهانی و نوعی از انگوری طویه اندیشه ونیت طویله معروف طیاره کشتی تیز رو طیبه بالفتح
نهالی وبستر طینه خلقة طیبه خوشی و نام مدینه طیره فال بد و فارسیان بمعنی غصه وخجالت
استعمال کرده اند طارم فیروزه آسمان طاقچه با قاف وجیم فارسی طاق خورد
طبایچه طمایچه طبخگاه با کاف فارسی مطبخ طرارگاه کارگاه دیبا باف طرابه بالفتح
فوجی که جهار سوی لشکر در راه کنند تا از لشکر مخالف متفحص باشند و خبر لشکر بیگانه آرند
تبازیس طلیعه گویند طلایه بالفتح همان طرابه مذکور طمانچه وطبانچه بر روی زدن از دست
درین حال که انگشتان گشاده باشند طوق ماه خرمن ماه فصل فی الیاء طبع گاوزی
کند طبع و سرد و خشک و مرد سرد طبع طری تازه طفیلی منسوب الی طفیل ای مهمان
ناخوانده طنبور گیلی با کاف فارسی جنسی از طنبور منسوب بگیلان طبنی بفتحتین
حجره که مطول بود طوبی معلی من اطیب المعنی العیش اطیب لهم وقیل الخیر لهم وقیل
هو اسم شجرة فی الجنة و از بندگی شیخ واحدی محقق است فارسیان بوزن خوبی

استعمال

استعمال کرده اند بعده درین بیت سید حسنی یافته شد طی نوردچیزی و قبیلهٔ از یمن
طائی منسوب الی طی فارسی طرمتی بالضم جانوریست شکره درنده طوطی پرنده ایست
معروف طای خوالبکر طبنزای طنبور زن طاق نیلوفری فلک طایر قدسی یعنی فرشته
طبفری بفتح یکم و سیوم نام مقامی و قیل طبقچه و بعضی گویند باغچه و در نسخه دیده شده
است کنار طفل حبش روی نای طلق روان گهری بفتح وضم خمار یعنی شرابی
که گشاده کند دلها و جانهای مردم اصل است و معنی طلق گشاده و معنی روان
جان باشد م دع طای طارة مثال طلعة الرای طلبی بالضم والکسر پستان مادیان
و سباع اطباء جامعه طی خواندن و باز گردانیدن از کماری طیخی طلخی د بالمد از
در آمده و دل تنگی لیلة طخیاء شب تاریک کلمه طخیاء سخن باریک نامفهوم ظلام
طاح مثله لیلة دواج طدی طادی ای ثابت قدم مقلوب واطه طری تازه وطرة
تازگی اطر شنودن و پروردن دار و رعد و جز آن فطریت نم کردن جامه را عود مطری
وطری تازه و پرورده اطر به بکسر تین مثل هبوبة طغی طغیان طغوان طغوی بالفتح از حد
در گذشتن طاغی لغت منه و موج کردن دریا و جوشیدن و بوریه طعیه بالاء کوه و تندی
سر چیزی طغیوه مثله طغیانا بالفتح والضم معصو و طاغیة ملک دوم طفی بالضم ردمقل طفیه
یکی و مار ریشی طفارة بالضم قرص آفتاب و حبی غیلان طغو بر سر آمدن چیزی طلی طلا بالفتح
سنخص و بچه آهو و گاو و گوسپند یعنی و ولب طلی و بقطران اندوده و سوخ بستن
دندان و روغن و قطران نالیدن طلیبه طماه کردن طلی اطلاء گشتن بمردن و بخراب
طلاوه بالفتح والضم خوبی قسیله لما بی دل و یقال ما علیه طلاوة طلله بالمد والکسر سبکی و ازا
بیخ خوانند اطباء یعنی می پخته و قطران و سرجه از ادر مالند بر جائی و رسن که پای بره بندند تطلبه
بیمار کردن کسی را اطلاء بالضم خون مطلاء علی مفعال زمین نرم رویاینده مطالی زمین
اسوان که بچه را در وی چرانند سطی بر جهیدن شیر ر بهلوا ز تشنگی تطغیت معالجه آن
سطی اطی نوردد نوشتن یقال طوبته فانطوی گرسنه داشتن خود را طیه نورد ونیت
وموضعی که قصد بران دارد طبیة ای مقصده ومنزله والله اعلم باب الطاء فصل

فی الالف فاروق الطاء ظدی المراة اذا سنت یعنی بستان زن زال وبحساب الجد
نه صد عدد ظمو ظمی بالکسر مدت میان دو آب خوردن شتر وتشنگی ظماء بفتحتین
تشنه شدن قوم ظماء بالکسر علی فعال ویقال الفرس ان فصوصه ظماء ای لیست
برسلة کثیرة اللحم اظماء تظمیة تشنه کردن ظمان وظمای علی فعلان وفعلی فعتان منه
للمذکر والمونث وظمو الحیاة من الحین الولادة وقت الموت فصل فی الباء ظاب
بالهمزه سلف مرد یقال موظابه وظامه منظاءبة ومظامة دو خواهر را دو کس خواستن
یعنی باهم سلفی کردن یقال منه ظابنی فلان ای تزوج اخت زوجتی ظاب ایضا
بانگ وفریاد وظباظب الغنم کباکباوی اصواتها وجلبتها ظرب تشنه بکسر الراء
ظراب جماعه ونام مردی اظراب نهاد دندان ظربان مثال قطران جانوری چون گربه
که بوی گنده دارد وجمعها ظربی بالکسر وربما جمع علی ظرابی ظرباء اتخوان خشک ساق
فصل فی التاء ظلمات نام مقامی است درکناره دریا که انجا افتاب برگز نتافته
است وبیز تاریکیها ظل عنایت ای پناه عنایت فصل فی الراء ظاهر اشکار او
غلبه کننده ومن اسماء الله تعالی ظفر پیروزی ظهر پشت وخلاف بطن سر چیزی وبالضم
نماز ظهر ظهیر هم پشت وباریک ظئر بالکسر دایه ظوار ظؤار اظآر جماعه مظاءة دایه گرفتن
شتر بچه را ومهربان شدن ظوار یکبایه ظیار بالکسر یعنی ماده شتر بستن بنجامه وآن خرقه
ایست که بر بینی شتر بندند تا بوی بچه دیگر را نداند ظرر سنگ تیز ظرار بالکسر ظران جماعه ظفر
بالکسر ناخن کلید الظفر رست اظفار گیهایزرک دستارکان حوز ظفرة بالفتح ناخنه
ظفر بالتحریک زمین هموار علف ناک وناخنه شدن در چشم وپیروز شدن اظفار تظفیر
ایضا ناخن فرو بردن بچیزی واندازه ناخن برامدن نبات ظفار مثل قطام شهری
بیمن عود ظفاری منسوب الیه ظهر پشت وستوران برپشت ایند کان درحرب تنزل
بین ظهرانیهم فرود آمد پس پشت ایشان ظهر بالضم پس از زوال صلوة الظهر نماز پیشین ظهیرة
گرم گاه ظهیر هم پشت ویاری ظهری بالکسر شتر اماده بجهت حاجت ظهری پس پشت
انداخته وفراموش ظاهره چشم برون رو شده وبمنهند که آب او به نیم رو در خورد ظاهر

انهاکه

انهاکه ظاهر کمه فرود آمد ندی ظهرة بفتحتین رخت خانه وقوم خانه ظهر درد پشت ظهیر
نعت منه ظهور بالضم پیدا شدن وچیره شدن ظهر علیه ای غلب وبام برآمدن
اظهار پیداکردانیدن وچیره وغالب گردانیدن وبوقت نماز پیشین رفتن مظاهرة
نازمندی ومرد زن خود را انت علی کظهر امی گفتن یعنی حرام ظهار تظهیر تظهر کذلک
ظاهر بارمند شدن ویاد گرفتن واز برخواندن ظهران بالضم جانب کوتاهی موی از مرغ
الظهارة بالضم ظهارة بالکسر ابره جامه مظهر مرد قوی پشت کمظهر نام مردی ودر وقت
ظهیره اینده وبالتشدید کذلک ظهار آنکه زن را تشبیه بمحارم کند درحق حرمت بعده
او را کفارت ظهار لازم آید یک برده ازاد کند ویا شصت روز پیوسته روزه دارد یا شصت
مسکین طعام دهد فصل العین ظلع خمیدن ستور وجز آن در رفتار ظالع نعت منه
وتهمت زده ظلع بالتحریک لنگ آمدن جای وزمین بیساری ویقال ادف علی ظلعک
یعنی نرمی ورفق کن با فتن خود فصل فی الفاء ظرف باردان وجامه چیزی ظریف
سبک روح وتیزدل ویوصف به الفتیان دون الشیوخ والسادة وزیرک شدن اطراف
پدر پسران ظریف شدن تظرف ظرافه نمودن ظلف سم شکافته چون سم گاو وگوسپند و
امثال آن ظلوف ظلف ای شداد وهی توکید لها ظلف بالفتح برسم زدن تظلوف نعت منه
اظلوف مثال عجو به زمین که در وی سنگها تیز باشند ذهب دمه ظلفا بالسکون ودم
وحرکته ای هدرا وباطلا وبالطاء کذلک اظلفته بی ناپدید کردم یعنی بر زمین درشت رفتم
که اثر نکند ظلف باز ایستادن وسختی ومعیشت ارض ظلفة زمین سخت که اثر نگیرد
ظلیفه یکی از چهار چوب که بر پالان شتر بندند ظلفات الرحل جماعه فصل فی القاف ام
ظل حق خلیفه وسلطان فصل فی اللام ظل سایه وتاریکی شب وظلال البحر امواجه واکماه
وفلان یعیش فی ظلال ای فی کنفه ظل ظلیل سایه پیوسته ظل ممدود سایه همیشه ودراز ظلل
ظل بالکسر سایه وپناه ظلال جماعه ظل اللیل تاریکی شب ظلال سایه ابر ظل ظلیل سایه دایم
بالضم سایه پوش وقوی واول ابر که سایه فکند مظلة بالکسر سایه بان اظل درون سیل شتر
اظلال سایه ناک شدن وسایه افکندن درخت وجز آن ونزدیک آمدن بکسی وکاری

یعنی بسایه افکندن استظلال پناه جستن بسایه فصل فی المیم ظالم ستمکار ظلم بیداری کردن
والترکیب عند اهل اللغة تدل علی وضع الشیء فی غیر موضعه ظلام ستمکار وسخت تاریکی
لاالجمع کالسواد والبیاض ظلوم ستمکار ظلم مظلمة بالکسر اللام ستم کردن وجمله وضع
الشیء فی غیر موضعه ظلیمة مظلمة دادخواهی تظلم فریاد کرده شده ازوی تظلیم نشیت
کردن انظلام اظلام ستم کشیدن و احتمال کردن اظلم ظلیم بسیار ستم ظلمة بالضم تاریکی
خلاف النور وبضم اللام لغت فیه جماعه ظلمات بفتح اللام و سکونها کذلک اظلام تاریکی
شدن و دریکی شدن ظلام بالفتح تاریکی اول شب ظلمانی شب تاریک و تاریکی مظلوم
شیر که پیش از جغرات شدن خورده شود ظلیم ظلیمه کذلک و ذرک التراب ظلیم و هوایضا شتر
مرغ نر ظلم بالفتح آب داری و درخشندگی آب ظلوم بالضم جماعه اظلم جاکانقی فصل فی
النون ظن گمان و یقین و هو من الاضداد ظنین تهمت زده ظنون آشخوان ظبان
یاسمین دستی ظلیان ای طایفه ثنویه که نور و ظلمة واله را اله گویند ظعن بالسکون
والحرکة رفتن و کوچ کردن اظعان ردن و راندن ظعینه هودج و زن که در هودج باشد
ظعن بضمتین و سکون دوم ظعایئ اظعان جماعه ظعون بالفتح رسن هودج کش ظعان
رسن که بار بروی بندند ظن ظن گمان و گمان بردن دانستن بقول ظننت زیدا ای علم
و یقین ظنه بالکسر تهمت ظنن جماعه بظنی گمان بردن ظنون بالفتح مرد بدگمان و چاه
که درروی آب هست یا نی معلوم نباشد و کم آب و دام که گزارده شده یا نی معلوم نباشد
فصل فی الهاء ظبیه ماده آهو ظرافه ظریف شدن و نو شدن ظفره ناخنه چشم
ظله سایبان ظلمه تاریکی ظنه تهمت ظهاره آوره و دوده ظهیره نیم روز ظلمات
ثلثه ای کدورت طول و عرض و عمق جهان و آن سه ظلمات که یونس علیه السلام بدان مبتلا
شده بود یکی تاریکی شب دوم تاریکی دریا سیوم تاریکی شکم ماهی ظلم گاه پاسبوم موقوف
کاهنده ظلم فصل فی الیاء ظبی اسود وادی تلث لغات اظب جمع قلت ظباء
ظبی ظبیات بفتحات جمع کثرت ظبیه فرج زن و آهوی ماده ظبیات نام مردی ظمی سیاه
شدن لب شفه ظمیاء نعت منه والیه ظمیاء دقیقة الجفن ساق ظمیا قلیلة اللحم اظمی آسوده

مظی

مظی بالهمزه منسوب گشت دشتی ظنی من الظن فلیدل حرف احدی النونات یاء مثل تقضی
من نقیض ظمی ظیان یاسمین دشتی والله علم باب العین فصل فی الالف
عاشقیا جنسی از طعام ترش است عاقرقرحا گاه ازطرخون عبا خیابه خانه و گلیم
عذرا اکبرک دوشیزه در ادات الفضلا مندرج است نام زنی که معشوقه وامق
بود و ایشان در عهد سلطان سکندر بوده اند و برج سنبله و اسکار اعا بالکسره
مهره که میان رخ و شاه شطرنج حایل بود علا سال تنگی و تنختی و صبر کردن بر مصیبت
عشا از نماز شام تا نماز خفتن عصا چوب دستی عضا نام ناقه رسول عطا بخشش
علا بزرگواری بشله وزمین عنقا سیمرغ و نیز نام نوایی است که آن را نغمه عنقا خوانند
عنا بالفتح والمدرج دیدن و فروتنی و خواری نمودن عینا آن اسباب که جنین
بدان در رحم موجود گردد کذا فی المواید عرق النساء بالفتح نام رحمتی از غلبه باد شود و
اثر اسبند باد سکین گویند عرق الظفر ارزجوبه عفا خاک که ابر پوشد عماء ابر تنک عوا
منزلی از منازل قمر عین الصفا چشمه روشنای عامل جایز ای حضرت عزت را و قیل عناصر علی
کلا نام ولی از اولیاء خدای عزوجل عاقرقرا بیخ گیاهی است از اطرخون گویند او زبان
بسوزد عقاقیر جمع اوست و غالب آمده است بروایتی چند چیزی گرم که ترکیب کرده
آتش کنند عطبناء بجور موم خرزه سرخ که میانه او سپید باشد عباء انجیختن عطر و ساختن
وآماده کردن و بال داشتن یعنی آماده و ساختن اسبان عیو بالکسر بار و گرانی اعبا
جماعه و تنگ بار اعتباء در افکندن فصل فی الباء عاقب بازپسین پیغامبران
یعنی حضرت رسالت علیه السلام عتاب نام مردی که خار اعتابی را وضع کرده اند عجب
استخوانی که نشست مردم بروی بود و شگفتی عجاب و عجیب شگفت عذب آب خوش عذاب
ریگ تنگ و شکنج عرب تازی زبان عروس عروب یعنی کعبة الله عزب مرد بی زن
عصب پی زرد و نوعی از برد یمنی عقب پاشنه و پس چیزی و خلف مرد و فرزند عقاب
آنکه و علم بزرگ و نام جانوری است بالکسر شکنجه و پاداش بدی عقوب کژدم و یکی از بروج
ملک عقیب آنکه از پس کسی آید عنب انگور عناب سنجد جیلان عندلیب هزار دستان

عناد ون جمع عنکب عنکبوت زعود الصلیب در عجایب البلدان مرقوم است که چوبی است
که اگر آتش بدان کار نکند ترسایان بدان توبه کنند و در موائد الفوائد مندرج است
آن چوب سه گوشه که در تعویذها کودکان در رشته در آرند تا در خواب نترسند عیب
معروف عجب استخوانی که نشست مردم روی بود و شگفتی عصیب جگر آکنده عکاب
وزن عناب و خان عنب الثعلب سگ انگور عناب بالضم والتشدید سنجد جیلانی و آن
و آن میوه است سنجد کنار کرد و لعل طبع سرد دارد بالکشتان خوبان او را تشبیه کنند
عشراد ب ای سق ادب عب عب در دهان خوردن آب عباب بالضم ری آب و
وبسیاری آب و برآمدن آب عبب بضمتین انبار مندفق یعنی جهان عبعب جامه صوف
و نزدیک مکه کوهی و نازکی خوابی عبعاب مرد دراز و قبیه عبیثة بالضم والکسر ای کبر و تجبر
عبیثة شترع قط و عصاره یرعبون اسب بسیار دوی که در روی آب تیز رود عتب معتب
خشم گرفتن معتبة بفتح التاء وکسرها خشم عتاب ناز کردن و خشمگین بیدار کردن عتیب پدر حیی
از یمن عتاب برگشتن از چیزی عتب ایضا میان انگشت وسطی و خنصر عتبان رفتن شتر بسه
پای و بر یک جای جستن مردم عتبان بکسر العین و مع السکون نام مردی عثب لوی منقلب
ای مذموم عجب عجیب کار شگفت عجایب بضم کذلک عجاب بالتشدید ابلغ منه تعاجیب
شگفتها عجب و عجیب و یقال جمع عجیب عجایب مثل احدوثة و احادیث و اسم العجب
بمعنی خویشتن بینی عجب بالفتح والسکون بن مردم و پایان ریگ عجوب جماعه عذب
پاکیزه عجو عذوبة مصدر راعذ بان آب دهان و خمر عذبة اللسان تیزی زبان عذبة
السوط چابق تازیانه عذبة المیزان الخیط الذی یرفع به عذبة الشجرة غصنه عذبة
ایضا خاشاک عذوب ستور ایستاده که آب و علف نخورد عاذب کذلک عذاب شکنجه
کردن اعذیب نام ابی مربنی تمیم راعاذب جائی عذبی کریم خلق عرب گروهی مردم
تازی شهرباش عربی منسوب الیه بین العروبة اعراب تازیان بیابان باش و همه
سکان البلاد اعاریب کذلک تعرب خویشتن بعرب مانند کردن و تعرب بعد هجرته ای صار
اعرابیا عربیة لغت تازی یعرب ابن قحطان مردی که زبان تازی او بیرون آورد و هو

ابو الیمن

ابو الیمن بکلهم عرب و عرب بالضم و سکون الثانی و بفتحتین مثل عجم و عجم بمعنی عریب بتصغیر
عرب عروبة بالضم تازی زبان شدن موب خداوند اسپان تازی و اسپی که بد اصل نباشد
مومونث عراب شتران و اسپان تازی خلاف البخاتی والبراذین تعریب زود دویدن
عرب ایضا تباه شدن معده و تازه شدن جراحت و ریش عروب زن شوی دوست
عرب بضمتین جماعه عرابة بالفتح نام مردی از انصار عرب بالکسر و سکون گیاه خشک
عرنبة تیزی بینی عرقه عطب عطبه نوعی از رود خانها عقب عقوب باشه عقوب الدابة
بی پایه ستور عقوب نام مردی از عمالقه عزب بفتحتین مردی زن عزبة زنی بی شوی
و دور شدن اعزاب دور گردانیدن معزابة دور برنده ستوران از مرد و بسیار عزوب
باشد عازب آب و گیاه دور دست عسب شاخ خرما که برگ برنیاورده باشد عسب
الذنب بن مردم عسیب ایضا نام مردی عسب بکرا و دن فحل لجهت کشتی آب کشن یعسوب
امیر زنبوران و نوعی از پرندگان بزرگتر از ملخ النهایة وفیه زائدة عشب گیاه تر بلد عا
شب گیاه ناک بلد عاشب اعشاب گیاه ناک شدن و بگیاه رسیدن عشب بالتحریک
شتر کلان سال عشمه کذلک عصب عصبة بفتحتین بی اعصاب جماعه و پسران و خویشان
زینه از جانب پدر عصبات جماعه پی ناک شدن وانعصب ای اشتد معصوب سخت
گوشت عصب بالسکون عصابه بر بستن و نوعی از بردهای یمنی و نوعی از ابر و خزده
و نورد سخت پیچیده عصابه بالکسر سر بند و گروهی از مردم و اسپ و مرغ معصوب ایضا
گرسنه تعصب عصابه بر بستن الکه میان بسته باشد از گرسنگی عصب بالضم گروه از ده
جبل عدد از مردمان عصبان ریسمان بر دریسنده یوم عصیب عصیصب ایضا شدید عصیب
ایضا شخش بارو و با درهجده و بریان کرده عصابه مرد سخت لام زائده عضب بریدن
و ضعیف کردن و شمشیر بران و دشنام عضوبة بالضم تیز زبان شدن عضباء گوسپند شاخ شکسته
اعضب ایضا مردی بی یار و مدد معضوب ضعیف ناقه عضباء گوش شکافته و نام ناقه رسول
علیه السلام اعضب ایضا نوعی از تصرفات عروض در مفاعلتن که آن را خرم کنند تا فاعلن
شود و نقل کنند بمفتعلن عطب بالتحریک سلا کی معاطب مهالک عطب بضمتین و بالسکون

بینه مثل عطبه پاره ازوی غطب بالضم والطاء المعجمة ملخ زو فتح الطاء لغة فیه عطناب
عنطب کذلک عنظریه مونث عناطب جماعه وعنظا مثله عنظبه موضع عقب عاقبة
پایان کار و فرزند عاقب الکه نیافت سید دار و بعد ازوی وکل شئ یخلق بعد شئ فهو
عاقبة عقب بکسر الوسط پاشنه وی مؤنثة وعقب الرجل بالسکون والکسر ولده وولد
ولده عقب بالسکون روش ستور که بعد از رفتار نخستین آرد عقب بضمتین وبالسکون
پایان کار عقبه وبالضم نوبت ونوعی از خوردنی که در دیگ عاریتی بجا ونند یک و نشتند
والمعاقبة جوع تصرف فی العروض معقاب زنی که بعد از سر دختری پسری زاید عقبه بالکسر
اثر وهیات عقب بالتحریک پی که ازوی زه وریسمان تابند عقبه یکی و ایضا عقبات جماعه
عقب بالسکون زه تافتن از پی وپی پیچیدن بر چیزی یعقوب نام پیغامبر وهو اسرائیل الله
و کبک نر یعاقیب جماعه والیاء زائدة اعقب الرجل یعنی نوبت رسیدن بادی عقاب
بالکسر شکنجه کردن ودر پی کردن معقبات فرشتگان شب وروز وشتران پس یکدیگر را
ایستاده بر حوض تا نوبت آب خورند معقب ستاره که پس ستاره بر اید عقاب بالضم معروف
وجمع قلتها اعقب عقباب بالضم والکسر وعقبات عقبات وعبقات وبعقات ای ذات
مخالب جراو وعقاب الدابة معروف وسنگ در میان چاه که دلو را در اندازند وسنگ بیرون
جسته از کوه عقرب کژدم عقارب جماعه عقربا کذلک عقربان بالضم والتشدید الباء وتخفیفها
ایضا کژدم نر و نام برجی عکب عکابه بدرجی از بکر عکاب رو ویقال المداخل عکوب علی
الجواص ای اژدحام عاکب جمع انبوه عکوب بالفتح گرد عنکبوت تننده عناکب جماعه
عکنبات مثل رجل عکب مثال بحف قصیر ضخم ونام مردی زندانیان نعمان ابن المنذر
علب نشان علوب جماعه وجای درست ونشان کردن علبا وبالفتح والکسر
پی کردن علابی جماعه و ایضا نوعی از زین علب بالتحریک نوعی از بیماری شتر بجانب
گردن علبا بالکسر نام مردی علبه بالضم والکسر شیر دوشه از چرم علب علاب جماعه معلبه
الکه علبه بیساز د علیب مثال فعیل بالیاء والضم والضم الفاء نام وادی عنب عنبه
بالکسر یکدانه انگور وجمعه فی القلة عنبات بالتاء وفی الکثرة عنب واعناب عنباء لغت فی

عنبز

عنب واعناب نام مردی از طی عناب بالضم سنجد جیلان عنابه یکی عناب بالتخفیف کالن
بینی و وادی و بستکی فرج عنبان بالفتح تکه کوهی که از ارنگ خوانند عندلیب هزار دستان
عنادل جماعه عیهب مرد گران سنگ گیاه عیهب بسیار پشم عیب عیبه عاب اسو ضد
زسنگ یقال عاب المتاع ای صار ذا عیب وعبته انا فهو معیب ومعیوب علی النقص والتمام
ویقال یافته معابه ومعاب ای عیب وموضع عیب ایضا ومعاب ومعیب ومعایب
وعیوب بمعنی عیبة خانه دان عیب جماعه عیاب عیبات کذلک فصل فی التاء وفات
جای ایستادن حاج که انجا ج کنند ع وسان درخت یعنی شاخهای نو خیز عفریت
دیو سنبه دادمی و پری گردنکش عنان تافت یعنی گریخت ومنهزم شد عنکبوت جولاهک
عناکب وعناکیب جمع علم کاینات بکسر میم آسمان علم انداخت یعنی منهزم شد و گریخت
عنان توسک گشت ای حمله کردی وسفر و رحلت نمودی عنت سخن را دو باره باز گردانیدن
عنعنه خواندن بر زا المعنی عتعت گفتن فی علامه اذا لم یستم فیه عوت جنبیدن نیزه ورق و
شکسته گفتن سخن را عمت عمیته حشو ورا وصوف یک حلقه ازوی کمال یقال بیخته مر قطن
وسلیله مر شو عمیت مثال فسیق سو الرقیب الظریف ویقال للجاهل الضعیف عنت
نزه ومنه قوله تعالی عزیز علیه ما عنتم وقوله تعالی ذلک من خشی العنت منکم یعنی الفجور والزنا ودر
کاری دشوار افتادن اعنات رنجانیدن و در کاری دشوار افکندن وپیوند گرفته را باز شکستن
فصل فی الثاء عبث بازی کردن عثعث فساد عثاعث شدائد عمرو لیث نام
پادشاهی که شیراز آباد ان کرده اوست وبعضی گویند آبادانی کرده مهتر سلیمان علیه السلام
عبث بفتحتین بازی عبث بالتسکین آمیختن و تر ساختن عبیثة آن طعامی باشد که در وی
ملح کنند وامیزش عثث عثة بالضم منه پشم عث جماعه عثه منه در افتادن در صوف عثعث
بالا ریگ توده که بر وی نبات نباشد عثعثة زمین نرم عفث اعفث هو الرجل الکثیر الکشف
عنکث گیاهی علث امیختن یقال علثة البر بالشعیر وفلان یاکل العلیث بالعین والغین
ای خبز من حنطة وشعیر علاثة بالضم هیزم و مسکه بهم امیخته وکل شئ خلطها فهی علاثة وابط
نام مردی علث بفتحتین سختی جنگ وهمیشه بودن بر حرب وهو بالعین والغین عیث

زبان و تباهی رسانیدن کرک در رمه تعیث خیری جستن بدست در تاریکی والله اعلم
فصل فی الجیم فاروقی عاج استخوان پیل عجاج گرد عداج دارد عوج بکسر یکم و فتح دوم
کژی عوج بالضم نام پسر عنق که مادر وی دختر آدم علیه السلام بود و سه هزار و پانصد سال عمر
داشت آب طوفان نوح تا کمرگاه او بود تا روزگار موسی علیه السلام بزیست چون موسی از تیه
قصد کرد او بو د مقدار دو فرسنگ بر سر کوه رفت تا بر لشکر موسی علیه السلام زند حق تعالی
هدهد فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و آن سنگ در گردن عوج افتاد و بماند موسی علیه السلام
عصی بر کعب او زد عوج بیفتاد و جان بداد کذا فی عجایب البلدان علج خرزه سرخ که میانه او
سپید باشد عوسج عوسج گیاهی است که چون خشک شود از آن صنویج گویند عثج عثوثج بالفتح
شتر صحیح عج عج عجیج آواز برداشتن و هوا بر گرفتن گرد عجیج ای صوت مزامیر اجه بالضم جای خاکینه
عجاج بالفتح گرد و دود عجاجه اخص منه ایضا شتران بسیار یوم معج دور کردن ناک رباح معاجیج
ضد مها و بن عجاج ابن رؤبه نام مردی و ریح عججه بانگ و فریاد کردن و بار اجیم کردن بلعنت
و عاج بکسر الجیم زجر الناقة عدلج فلان ولد ای احسن غذاه معذلج ای ممتلئه عرج عروج بر آمدن
و عرج ای اصابه شیء فی رجله فجمع و مشی مشیة العرجان عرج بفتحتین و هو ایضا دلوک الشمس و الفرجها
نحو المغرب ای مدانها عرج بفتحتین لنگان رفتن امر عرج کار نا استوار انعراج میل کردن منعرج
منعطفه بمینه و یسره معراج بالکسر نردبان و منه لیلة المعراج معارج ایضا بر آمدن جایها عرج جاه
کفتار عرج منزل بر راه مکه عرجی نام مردی شاعر منسوب بدان منزل و کله از شتران و ذلک
نحو من الثمانین قال ابو عبیدة و خمسون و فریق ذلک عرنج نام حمیر ابن سبا عرفج درختی عرفجه
یکی و نام مردی عسج بد العنق فی المشی و منه بعیر معساج عوسج نوعی از خار عوسجه یکی و نام مردی
عسلج بالضم بالان و اخضر منه قضبان الجزء الکرم عفج اعفاج رودهای مردم و اسب و سباع
عفج بفتحتین عفج بالکسر عفج بکسر الوسط یکی عفج زدن عجه بالعصا ای ضربه و یکنی به ایضا عن الجماع
مفعاج اله زدن عفنج احمق عفضج عفضاج بالکسر ضخم سست گوشت عفانج بالضم کذلک
علج بالکسر گوره خر و کبر که هیچ دین ندارد علوج اعلاج معلوجا بالکسر و فتح اللام و المد علجه بالکسر
و فتحتین جماعه معالج علاج مرد رسیدن به بیمار و خر آن و سر کردن بعلاج علیج بالکسر ای

شدید

شدید عالج موضعی ببادیه و شیری که لجان خورد و آن گیاهی است علج بفتحتین خو مابنان
خوردن علجن بزیادة النون ناقه کند گوش علیج معلیج بی اصل عمج شتاب رفتن و هو قلب
معج تعمیج خج بیجان رفتن عوج مار عمج بالضم و التشدید کذلک عنج نوعی از ریاضت شتر عنجه بالضم
و الاسم العنج بالتحریک و هو ان یجذب الرا کب خطامه فرد علی رجلیه عنوج بالضم آب
نیک عناجیج جماعه عنجج زرک عناج بالکسر یکی از رشتها و دلو عوج بفتحتین کژ شدن و کژی
در بالای چیزی ایستاده چون دیوار و درخت و مانند آن عوج بکسر العین کژی در دین و در
معیشت و رای اعوج نام اسی معروف که عرب را بود اعوجیات منسوب بوی و در پس الوب
فحل اشهر و لا اکثر نسلا منه عوجاء شتر لاغر باریک و کمان رجل اعوج مرد بدخو عوج مقیم بودن
بجای و مقیم کردن کسی را لازم متعد و کشیدن مهار شتر به بالای و خم دادن گردن شتر را بکشیدن
مهار عایج ایستاده اعوجاج کژ شدن عصا عاج استخوان پیل عاجه یکی عواج مرد عاج فروش
عاج بکسر الجیم زجر الناقة عوهج دراز گردن از آهو و شتر مرغ عیج من کلامه بشیء ای ما
عبا به و یقال رایت ماء فما عجت به ای لم ارو منه و تداویة فما عجت به ای انتفع به فصل
فی الحاء فاروقی علم جبل صبح یعنی آن علم که در جبل صبح تخمیر در طینت آدم علیه السلام
مخمر کردند عمود الصبح صبح صادق عید مسیح یعنی آن روز که خوان بهشتی بدعوت عیسی علیه السلام
از آسمان فرود آمده فصل فی الخاء فاروقی عروس چرخ با جیم فارسی افتاب فصل
فی الدال فاروقی عابد پرستنده عاند کردن کش عبد بنده عباد جمع بندگان عتاد
ساز راه عجب رود باواوی فارسی آواز مزامیر مثل چنگ و رود عد شمردن عدود
و عداد شمار عسجد زر عضد بازو عطارد تیر عقد گره و طاق خانه و پیمان و تابیت ده را
عقد بالکسر سلک مروارید عماد ستون و بناهای بلند قوله تعالی ارم ذات العماد التی عمود
ستون و چوب خیمه و گرفتن عمید مهتر و آنکه در سختیها تکیه بدو کنند چون در مانند عنید ستیزه
کار عود چوبی معروف و بربط که ساز است عهد وصیت و منزل هرکجا که روند آنجا که باز
آیند و باران پس و باران امان و یمین عید معروف و در زفانگویان است نام سرودیست
که واضعش رزدشت است عیسی خرد یعنی خوشه انگور عیسی مرد رد یعنی می فی الیوسفی

عجب رود بواو فارسی نوعی از آلات سرود عاد قبیله هود پیغامبر علیه السلام عجد
وزن ابجد کشمش و فی القنیة مویز و بعضی تخم مویز را گویند عالی مرد چیزی است که بهندوی
سجکه گویند در مکتوبات بندگی مخدوم مرحوم مست مسی یکدو روز زر گرد و باز همان مس شود
چه کار آید تا اکسیر اصلی ذره درو نیفتد و از حقیقت او را انکر و اندیج نبود مقصود درین بود
که اکسیر سجکه چگونه دست آید عالم کون و فساد دنیا این مرد و لغت از آن قنیه است عدسان
خلد جور عطسه عنبرین دمه ای بوی خوش ازو شایع و منتشر گرد و کذا فی المواید عمر در سر شد
ای عمر تمام شد عنان باز کشید ای باز ماند عنان زبان رود بفتح واو ای شتاب رود فی
الصراح عبد بنده خلاف حر عبید اعبد عباد جماعه و عبدان بالضم و عبدان بکسرتین
و بالتشدید و بالکسر و تسکین الباء و عبدان بکسرتین بالمد مشدد او معبود ابالمد و عبد
بضمتین عبد الاخفش مثل شفق و شفق قال و منه قراء بعضهم و عبد الطاغوت بضم الباء و فتحهما
بالاضافة و معناه سما خدام الطاغوت ایضا بندگی گرفتن عبد بالتحریک خشم و عار عبرت بالتحریک
اسما رجلین عبادید گروهی از مردم رونده بهر سو و کذلک عبادید عبیدان بالضم نام وادی
عبید تصغیر عبد و نام اسپی معروف و نام مردی و العبیدی منسوب الی عبد القیس و عبدری
و عبشمی الی عبد الدار و عبد الشمس و العبدی منسوب الی بطن یقال لهم بنو العبید کما قالوا
فی النسبة الی بنی هذیل الهذلی و العبد بنی قشیر عبد الله ابن قشیر و هو الاعور و عبد الله ابن سلمة الاخی
قشیر و العبیدة ابن معویة ابن قشیر و عبیدة عمر ابن معاویه و العبادلة عبد الله ابن مسعود عتید
اماده تعتید اماده کردن اعتاد و کذلک فرس عتد بزغاله یکساله عتود بالکسر و فتح الواو و نام وادی
عجد بالضم نوعی از مویز عجرد بالفتح سبک عجارده گروهی از خوارج عجرد زن سلیط عجلد
عجالد عجلد بر خبرات شده عدد عد شمردن عدد و عدید شمار استعداد اماده گی کردن
عده المراة ایام حیض زن کتب عدة بالضم ساز و ساخت و یقال کونوا علی عدة برامادگی
باشید معدان بفتحتین موضع دفنه زین معد برعب و هو معد ابن عدنان عد بالکسر آبی
درد مارگزیدگی بعد از تمام مدت عود عود برآمدن و بلند شدن نبات و دندان و شی
عرد بالضم ای صلب عراد بالفتح گیاهی عراده ملخ ماده و ایضا نام اسپی عراده بالتشدید

الت

آلت جنگ خورد تر از منجنیق تعرید گریختن عربد درست و هو ملحق بسفرجل عربده بدخوی
و جنگجوئی عربد ماری که درد مد و نگزد عسجد و هو احده ماجاء من الرباعی بغیر حرف ذولقی
عسجدیه نام موضعی و رشتنی بملوک و شتران که بجهة نعمان ابن المنذر بهار استندی عصد
پیچیدن عاصد شتر که بوقت مردن کردن پیچد عصو مردن عصیده بیانه و هو نوع الطعام
عضد بازو و فیه اربع لغات بالفتح و ضم الضاد و کسرها و بسکون الضاد مع الفتح و الضم و عضد ایضا
یاری بر بازو زدن و عضد معضد و این درخت برد یاد مهره بازو بند عاضدان دو رسته خرمابنان بر دو
لب جوی عاضد شتر که بازوی ناقه گیرد و خواباند عضید خرمابن که دست بوی رسد اعضد باریک بازو
عضادی بالضم سطبر بازو ید عضد دست که بازو کوتاه دارد اعضاد الحوض سنگها گرداگرد حوض
عضد بالتحریک درد بازو ستور معضد جامه که علم بر بازو دارد ابل معضد شتران بر بازو داغ کرده
عضاوه بالکسر داغ بازو معضده غوره خرما که برسیدن نزدیک باشد تعضیده بالیاء بقله که
آن را طرحشوق خوانند عطرد بفتحتین مشدد الراء دراز عطارد کوکبی معروف و بطنی از تمیم
عطود بالفتح و تشدید الواو رفتن بشتاب عقد بستن یقال عقدت البیع و العقد و النکاح
و الحبل فانعقد و سطبر شدن مایع عقده بالضم گره عقد جماعة و آب زمین و جای درخت تاک
و نخلستان و عقد بالکسر حمایل و رشته مروارید عقد بالتحریک گره گرفتن زبان اعقد لغت منه
عقد بکسر الوسط کذلک و ایضا ریگ توده برهم نشسته عقدا گوسپند که دنبه او کوهی گره بسته است
عنقود خوشه انگور عناقید جماعه عاقد ناقه که دم خود را گره کند و آن علامت آبستن باشد از
وی و گرداگرد چاه ناقه معقود و الفری ناقه استوار پشت عقد کذلک عکد بفتحتین بن زبان
عکالد بالضم و عکلد ای فا مشتر ربا و اللام علد شئ علد ای صلب علد ایضا پی کردن
علند علندی الجمل و الکندی اذا غلظ و اشتد علود بالکسر و التشدید الدال دراز و بزرگ
علهد علهدت الصبی ای احسنت غذائها عمد عمود ستونه خانه اعمده جمع عمد بفتحتین و ضمتین
جمع الکسرة عماد بالکسر بناهای بلند یذکر و یونث عمادة و احدها و هو طویل العماد اذا کان منزلة
معلما عمد آهنگ کردن و هو نقیض الخطاء و یقین و ستون نهادن و گردن زدن بیماری کسی را
عمده بالضم آنچه اعتماد کرده شود عمد بفتحتین تر شدن خاک عمد بکسر الوسط لغت منه عمود بفتحتین

مشد الاردراز عند عنود از راه برکشتن عند بضمتین جماعة عند الوف ای سال دلم برفاء
وهو عرق عاند واعند فیه ای تبع بعضه بعضا عند بفتحتین کرانه عنود بالضم انضار خلاف
کاری کردن ورد کردن وستیهیدن بباطل عاند وعنید لغت منه عنادستیهیدن عند بالکسر
نیزه زدن ازجب وراست والعاند مثل عند بالضم والکسر والفتح ثلاث لغات نزد وهی ظرف
فی المکان والزمان تقول عند الحایط وعند اللیل الا انها ظرف غیر متمکن ولایقال عندک واسع بالرفع
عندو ومعلندو بالضم فیهما ای بدو ما وجدت الی کذا معلندًا ای سبیلا عود بازکشتن معا بالفتح
بازکشت ازجیان عیادت بالکسر تیمار پرسی کردن عادة معروف عاد عادات جماعة مثال ساعة و
ساعن وساعات یقال عاده واعتاده وتعوده یعنی عادت کرد اورا عود کلمة الصید عادت کنانید
وایضا هو الفحل الذی قد ضرب مراة معاودة بازکشت با ول کار عوادة بالضم طعام یکبار خورده
وباز آورده وعواد بکسر الدال بمعنی عد مثل نزال وتراک عایده بازکردند هو سود عود انضاراه
دیرینه ومهتری قدیم وشتر کلان سال آنچه از بازل ومخالف گذشته باشد عوده معروف جماعت
عود بالضم چوب عیدان جماعة ورباب وبوی خوش عاد قبیله قوم هود علیه السلام عادی
ای قدیم عید بالکسر هرچه باز آید اندیشه وجز آن وجشن مسلمانان اعیاد جماعت بالیاء عاویا
علی فاعلا محدود نام مردان عیدان بالفتح خرمابنان دراز عیدانه یکی عهد زمان وزینهار وسوکند
یقال علی عهد الله لافعلن کذا ای پیمان وامان ونگاهداشت واندرز ومنزلی که همیشه بوی باز میکردند
از هرکجا که رفته باشند معهد لذلک وباران سپس باران دیگر عهاد عهود جماعت عهده بالضم بنشته وشر
او یعنی معهود دیده وشناخته تعهد تیمار داشتن وتازه کردن عهدان بالکسر معاهد کردن یعنی ذمی
عهد بکسر الوسط انکه تعهد ولایت وکارها کند **فصل فی الذال** عایذ بچه نوزاده تا هفت
روز کویند عوذ پناه جای وپناه کردن بکسی عیاذ ملجا عوذ عیاذ معاذه اندخسیدن وعذت
به واستعذت به ای لجات الیه وهو عیاذی ای ملجای عوذه بالضم معاذ تعویذ کلمة بمعنی معوذ
القوس موضع العلاقة منه ودایرة المعوذ نستجب معوذتین بکسر الواو دو سوره آخرین از
قرآن عایذه نوزاینده از اسب وشتر وگوسپند واسو عوذ بالضم جماعة عوذ بالضم وتشدید
الذال کیاه در بن خار رسته تا بجائی دشوار بوی رسد وگوشت که بر استخوان چفسیده باشد

عید عا

عید عایده پدر حیی از بنی ضبه **فصل فی الراء** عازر نام مردی که کافر مرده بود وبعد قرنها بدعاء موسی
علیه السلام زنده شد وایمان آورد وهمان زمان بار مرد عار بد انچه سرزنش کنند عاقر زن ومرد نازاینده
عامر ابادان عابر مرد زانی عبقر برد واسم موضع بحجاز کثیر الجن عبهر نرکس وبوستان افروز
وخری بزرک وناعم از چیزی عذر بالضم پوزش ای بهانه عذار رخساره وافسار عرار
بالفتح همان کس یا چیزی وکل وکاوچشم دشتی وکاو دشتی که اورا کاوچشم خوانند عسر عسیر
دشوار عسکر لشکر ونیز نام مقامی است منسوب بلشکر عشار ده یک ستان وباز دادن عشر وعشیر
بالضم ده یک وبفتحتین ده ودر اصطلاح الشعرا بمعنی ده آیة است وبکسر دوم هم عشرت عصر
آخر روز ووقت نماز دیگر وآخر روز کار وتباه وزمانه وبمعنی اعصار نیز آید وشیلیدن عصار روغن
عصفور کنجشک وملک وکتاب ومیخ کشتی واستخوان برون آمده بر چهار سوکاه است وپاره از دماغ ورکی
ونوعی از درختان که صورة کنجشک دارند وملخ نزد سخنها که چون بالاتر بود وکیدی روی اسب که بینی رسد
عصیر شیره وشراب عطر بوی خوش عطار بوی فروش ودر فارس دارو فروش را نیز کویند عقار
زمین وضیاع ودرخت خرما عقار می ونوعی از جامهای سرخ عقاقیر داروها وکرم ترکیب کرده
ع زندکانی ودر قسم عین را بفتح میکنند عمار نام مردی که عماری بدوست جه وضع اوست واز
شاهنامه عمار محقق بمعنی عماری مندرج است عنبر معروف وفی عجایب البلدان درختی
است در دریا عنبر صمغ اوست وبعضی کویند چشمه ایست در دریا از قعر بر می جوشد بر سر آب
می آید وبعضی میکویند سرکین دابه ایست عنصر اصل عناصر جمع عوار عیب عور برهنه و
فارسیان با واو فارسی استعمال کرده اند عید الفطر عید روزه عیر کاروان که در وی طعام
بود عیار عیار بالکسر ما عایرت به المکاییل والعیار المکاییل والمیزان ونیز عیار آنرا کویند
که معیار زر را بر محک میزنند وزری که عیار او معلوم کردن میخواهند آنرا اسم بحسب او در محک میزنند
طلا هر دو را برابر میکنند بعد معلوم میکنند قدر آن کامل العیار راست یا ناقص اصل هندارا
بان می نامند واسی که هر سوی رود واز نشاط وکذلک رجل عیار اذا کان کثیر الحرکة للطواف
فالعرب تمدح به وتذم ویقال غلام عیار نشیط فی المعاصی وغلام عیار نشیط فی طاعت الله
دزد فانکو یا مرقوم است بی باک وشب رو فی فرهنگ شیخ محمد لاد عابر خاشاک بچشم درافتاده

دو درد چشم عنتر وزن عبهر نام کافری علیه اللعنه عین البو نوعی از انکور عین الثور دبران که از
منازل است از فارسی عالم تر عالم جاهلیت عدة دار دیگر آن می که هنوز از ان نخورده باشند
عرش اکبر قلب انسان کبیر عرق کبیر ای شرمنده وآن جامه که از اعرق جبین کویند عزیز مصر
بادشاه مصر عقاب آهنین منقار یعنی تیر با پیکان عقیق ناب بر صحیفه زر ای اشک خون
آلوده بر رخسار زرد عناب تر سر انکشت عنبر تر خط نو دمیده فی الصراح عبر عبرت
بالکسر پند عبر اشک عبر اشک باریدن وکرمی چشم عبر بالضم مثله عابر عبران نعت منه عبر النهر بالفتح
والضم کرانه جوی جمل عبر اسفار بالضم والکسر شتر که پیوسته در سفر باشد عبر بالضم بسیاری از هر چیز
عبری آنچه از سدر بر آید بر لبهای جوی وبلند شود عبری عبرانی فیهما لغة جهودان الشعر العبور بالفتح
نام ستاره که بعد از جوزا بر آید معبر بالکسر پل وگذرگاه عبور در گذشتن از آب عابر سبیل رهگذری عباره
بیان کردن وتفسیر کردن سخن وتعبیر خواب را معابر باندیشه خواندن کتاب را بی آواز عبار بالکسر
یکسال فرزنا کرده ماندن کوسپند را شاة معبرة نعت منه غلام معبر ختنه ناکرده وکذلک جاریة معبرة
سهم معبر تیر ناپیراسته تعبیر تفسیر خواب کفتن وسخن از کسی یا از دل خود کفتن ویکبار سنجیدن درم
بعد از آنکه تفاریق سنجیده باشند استعبار خواب گذاردن بر کسی بحجت آنکه تعبیر کند عبیر بوی خوش
با زعفران آمیخته وبوی زعفران تنها عبشر عبوثران عبیثران بضم الثاء وفتحها اربع لغات
کیاه خوشبوی عسبر عسبور بالضم ناقه تیزرو عبقر زمیان ریان ویعرب هر چیزی از مردم و
جامه وفرش وجز آن را که در غایت قوت وحسن لطافت باشد بوی نسبت کنند عبقرة
درخشیدن شراب عبهر بوستان افروز مرد اکنده کوش قوس عبهر کمان اکنده قبضه
عتر بالکسر اصل وفی المثل عادت بعترها وهو یضرب لمن رجع الی خلق کان قد ترکه و
کیاهی ادویه والعتر والعتیرة کوسپند قربانی جاهلیة که در ماه رجب کردند عتر قربان کردن
عتره جنبیدن نیزه عتران نفحتین لرزیدن نیزه عتر بالکسر درختی خورد وجمیل که بمشک وعنبر
وعود وجز ان معجون کرده باشند وخوشان ونزدیکان مرد وتیزی دندان وچوب که بر بیل
آهنین دوزند که بروی نهند بوقت زمین کندن عثر عثرة شکوخه عثار شکوخیدن عثر عثور
دیده ور شدن بر چیزی اعثار اطلاع دادن کسی را تعثر شکوخیدن زبان در سخن عاثور

سخنی

سختی وجائی که از جهت تو وجز آن کنند عثیرة کرد عثیر بالفتح نشان عثیره بالقلب کذلک عثر شمیز بالکسر
بنام عثر بتشدید الثاء نام جایی عثری کشت دشتی که بر باران کارند عجر عجره بالضم کره
چوب وکره رک ونام مردی عجرة بالکسر بست دستار عجر بفتحتین مقیدکی وبرون آمدکی
هر چیزی رجل اعجر بزرک شکم ضخم عجر بضم الجیم وکسرها سطر دو به تعجر تو مرد کرفتن شکم از زهیر
معجر بالکسر بر سر افکندنی زنان اعتجار معجر بر سر افکندن وبر سر دستار بستن عجر بسکون الوسط
دم بر داشتن اسب در دویدن وشتاب رفتن اسپ وشمشیر آهنک کردن بکسی وکردن تافتن
عجران بالتحریک سر باز کردانیدن ستور بسوی دیگر بعد از نشستن عجیر بالرا والزا عجوره
بالضم غلاف شیشه عذر بالضم والسکون بهانه ومعذور داشتن معذرة بکسر الدال عذری
وعذرة اسم فی العذر یعنی بهانه اعتذار عذر خواستن وبا عذر شدن وناپیدا شدن اثر
عمارت وجز ان وبکارت زایل کردن عذرت بالضم درد کلو از غلبه خون وموی پیشانی اسب
عذر بفتح الوسط جماعه قال الاصمعی ی الحصلة من الشعر یعنی نوک موی وفتیله از زمین وستاکان
ریزه در مجرة ودو شیزکی عذر او دوشیزه عذاری بالفتح وکسر الراء عذروات جماعة چنانکه در
صحرا کفته شد یقال هو ابو عذرها وابو عذرتها ای هو الذی اقتضها دوشیزکی برنده وبست
یقال ما انت بذی عذر هذر الکلام نو نکارت کیرنده این سخن نه عذرة بکسر الذال درکاه وپلیدی
مردم وستور عذار بالکسر فسار رو وخط ریش ونشان فسار بر روی ستور عذر بالفتح فسار نهادن
عذاره وهو طیع العذار فسار کسسته نهادن وختنه کردن کودک وبسیار عیب شدن
عذیره مهمانی ختنه اعذار فسار نهادن وختنه کردن وبسیار عیب شدن وباجراحت
کردن ومبالغه کردن در کار وبهلاک نزدیک شدن عزر مثله وعذرة ناک شدن جای
وصاحب عذر شدن زن معذور ختنه کرده ودردمند کلو عاذر نشان خستکی عذیرة
مثله ورک خون استحاضه تعذر دشوار شدن کار تعذره آلوده شدن وعذر وحجت
آوردن وناپدید شدن نشان تعذیر تقصیر کردن در کار وتعذره آلودن کسی را ودرش
کردن شتر را عاذور درویش عذر حالتی که مردان را از ان معذور دارند عذور بضمتین جامعه
عذور بفتحتین وتشدید الواو مرد بدخو فراخ شکم جمل عذافر بالضم ناقة عذافر شکرف

استوار و عذافر ایضا نام مردی عرعر درخت سرو و نام کیاهی عر بالضم کر و کرکین شدن عر بالضم کشتن معروره شتران کشتن
ناک عره نوعی از جنون و پشک و سرکین کوسپند و شتر مرغ و سرکین انداختن معره بالفتح کیاه استوار
بهم رسیدن کرعوار بالفتح کیاهی خوشبوی عرار مثل قطام نام کاوی عرار و کحال سر دو نام کاو است
که یکدیکر را چندان سرون زدند که سر دو مردند این مثل میان سر دو حریف برابر کویند عوارة
بالفتح بدخوی و نام آبی معروف و سختی و مهتری عرار بالکسر بانک کردن شتر مرغ نر و نام مردی
تعارر از خواب بیدار شدن ببانک و آواز ععع درخت سرد و نام جائی عرعرة بازیچه
کودکان عرعار مبنی معدول از عرعرة چون قرقار از قرقره همچنین بدین لفظ کودکان بانک
کنند تا دیکران از خانه ببازی بیرون ایند عزّ ایضا از هج برکندن موی و نیر و افکندن زمین
را تعرز مثله و حاجت برداشتن بکسی و آلودن کسی را ببداری و اندوهکین کردن نخله مواز
بالکسر خرماء زیره بار آرنده بعیراغر شتر بی کوهان معتر محتاج که از کسی چیزی نخواهد عاعر بالضم
شتر فربه و مهتر و نام جائی و بالفتح جماعت عاعر الاقوام مهتران قوم عاعر ایضا کرانهاء
و کوهان عز بعیر بزرک داشتن و آوب کردن و کران بار کردن ستور را عیزاد رختی
ابو العیزار کنیت مرغی دراز کردن که همیشه در آب ایستاده باشد عزیز بالضم نام شهری
عسر بضمتین والسکون دشواری و دشوار شدن عیسر دشوار عسر بفتحتین در پیچان شدن
کار عسر بکسر لغت منه عسران بالتحریک دم برداشتن شتر بوقت دست نیکی او دشوار زادن
بچه وار سوی چپ آمدن اعسر چپه دست اعسر یسر آنکه بهر دو دست کار کند برابر اعسر عقاب
که پرهاء چپ او بیشتر از پرهاء راست باشد اعسر آنکه در بال وی سپیدی باشد اعسار تنکدست شدن
و رام ناشده را شتر نشستن معاسره تعاسر دشواری کردن باهم معسور ضد میسور و این هر دو
مصدر است عسری دشواری ضد یسری عسره پرها نوک بال که سپید باشد عیسرة ماده شتر که
بسال نخست بار کرد عیسر ناقه که رام نشده باشد اعتسار ستم کردن و قهر کردن عسر عسارة
بالکسر کفتار بچه هم از کفتار عسجور عسجور شتر استوار عسکر لشکر عسکران عرفه و مناعسکره سختی
و لشکری شدن مرد معسکر لشکر کاه عشر ده زن عشرة ده مرد احدی عشرة بکسر الشین
و سکونها الی تسع عشرة والتسکین لاهل الحجاز والکسر لاهل نجد احد عشر بالفتح لاغیر و عشر دن

بالکسر

بالکسر والسکون ببیت عشر بالضم عشیر معتار ده یک عشر بالفتح ده یک ستدن و دهم عشر
بالکسر میان دو نوبت آب شتر و آن هشت روز باشد چون روز اول و دهم آب دهند
با بین الوردین هشت روز باشد عشران وی ثمانیة عشر یوما اذا جاوزت العشرین
فلیس لها تسمیة اعشار خداوند یک عشر شدن و ده تن شدن قوم ابل عواشر شتران که عشر
خورده باشند معاشرت آمیزش کردن باهم تعاشر مثله عشرة خوشدلی عشره بالضم و فتح درخت
با صمغ عشر عشرات جماعة عاشوار ممدودان بالقصر روز دهم محرم معشر کروه مردم معاشر
جماعة عشیرة قبیله و تبار مردم سعد العشیرة پدر قبیلهٔ از یمن عیشر شوهر عشار بالضم معدول من
عشرة یقال جاؤا عشار آمدند ده کان عشاری ده کزی عشراء شتران ده ماهی آبستن تعشیر ده
سر عشر استدن در کلهٔ شتر و ده آیه کردن مصحف را و به ده آواز بانک کردن خر بیک دم
بنو عشراء قومی از بنی فزارة اعشار ده ایتها و نصیبها قمار از جزور و دوام پر مرغ فعتار
بالکسر نام جای عشزر عشزره سخت عصر ثلث لغات بالفتح و سکون الثانی و بالضم
کذلک و بضمتین روزکار عصور جماعة عصران شب و روز و بامداد و شبانکاه عصر ایضا
نما دیکر و فشاردن انکور و جز آن و پناه یافتن و رستن و باران زدن کسی را عصر بفتحتین پناه
جا و کروه بنو کروهی از عبد القیس عصرة بالضم والسکون پناه اعتصار تعصر پناه کرفتن بکسی اعتصار
بیرون کردن مال از دست کسی و باز داشتن مال از کسی و فشاردن انکور عصارة آنچه بفشاردن
بیرون آید از آب و مایع و جز آن و آنچه ماند از ثقل معصر بالضم وکسر الصاد دختری که برسید کی و حیض
نزدیک باشد اعصار رسنده شدن دختر و کردباد و بادی که ابر و رعد و برق آرد یعصر و اعصر نام پدر
قبیله عنصر بضمتین اصل و حسب عناصر جماعة عصفر رنک سرخ معصفر معروف عصفور کنجشک و پاره از
مغز سر عصفوران دو استخوان از دو طرف روی است عصافیر القتب میخها و پالان عصفوره و آن چوبی است
که میان بتما کنند بند عصافیر المنذر شتران نجیب و نیکو که نعمان ابن المنذر زر ابود عطر بالکسر بوی عطار
بوی فروش عطر خوشبوی شدن عطر عطره لغت منه تعطر کذلک معطار بالکسر زن و مرد بسیار عطر
سوزنده معطار زن بسیار عطر ابل معطرات شتران روشن موی نیکو عفر بفتحتین خاک و اول آب
که کشت را دهند عفر بسکون معروف خاک آلود کردن و در خاک غلطانیدن تعفیر کذلک و ایضا

بتان بکل و خاک آلوده کردن زن با بچه بجهت فطام شدی و شکاری را بر خاک افکندن
ودو انعفار بخاک آلوده شدن عفیر گوشت با افتاب خشک کرده و زنی که بهمسایه چیزی ندهد
و پشت شورانیده بی شیر نی اعفر رنگ سرخ سپید که بسرخی یا زرد شاة عفراء گوسپندی که سپیدی
پشم وی غالب باشد و آهو بدین صفت عفر جماعة عفراء ایضا شب سیزده هم از ماه معفور
زمین که علف او را خورانیده باشند یعفور آهو بره و گوزن بچه یعافر رمه تکه از آهو آسود بن
یعفر بالضم نام شاعری عفار بالفتح درخت که از وی آتش گیرند و کش دادن خرمابنان و نان
بی نان خورش عفر بالکسر خوک نر و مرد خبیث زیرک عفریت دیو ستنبه و بغایت رساننده از هر چیز عفریة
ایضا سختی و موی قفای شیر و خروشی عفره بالضم عفراة بالکسر کنلک معافر بالضم آنکه با کار دانیان
رود و زیاده ایشان خورد عفر بی شیر عفر بی ماده شیر استوار خلقت عفراة بحر بضمتین بلغة فی
افسره الحریعنی سختی که ما عفرین بکسرتین بیشه شیر و شتر بیشکی و نام شهری عفز گوشک بنای بلند
و نام جای بیابل و بنیاد و اصل هر چیزی و منه عفر الدار بالفتح والضم وخسته کردن عفیر نعت منه و
پشت ریش کردن ستور را و ریش شدن و پی زدن ستور را و باز داشتن از رفتن تعفیر نیک خسته کردن
عاقر اصول داروها معفر نام شاعری تعاقر پی کردن شتر را بمبارزاة معاقرة دشنام دادن و هجا
کردن یکدیگر را و پیوسته بودن در شراب و در هر چیزی و کاری اعتغار انعقار پشت ریش شدن
ستور عقرة بالضم و فتح شبه که با خود دارند زنان تا آبستن نشوند عقار بالفتح آب و زمین و درخت
خرما درخت و اسباب خانه عقار او ممدود موضعی عقار بالضم می و نوعی از جامه سرخ رنگین عقیره
ساق پی زاده و آواز بلند عقر بفتحتین در ندن پایها از دهشت عاقر ریگ توده بلند و زن
نازاینده و مردی که او را فرزند نشود عقره بالضم کابین که بشبهة وطی واجب شود و نازاینده شدن
زن بیضة العقر خایه خروس و عطیة و تحفه که یکبار اتفاق افتد از جای که امید نباشد و این
لفظ را در حال ندرت استعمال کنند و میانه خانه عقرة الحوض جای آب خوردن ستور از وی
اعقار جماعة اعفار با آب و زمین شدن کسی و دهشت دادن کسی را و یقال تعقت الناقة
عن عقر یعنی بعد از نازایندگی آبستن شد عیقر بالضم اصل هر چیزی عنقفز عنقفیر بلا و سختی عقفز
عبقفزه سلاک کردن عکر میل کردن بجای و بازگشتن بحرب و باز گردانیدن شتر خداوند را

باهل وو

باهل و وطن خود اعتکار در آمیختن تاریکی و بسیار شدن باران عکر بفتحتین دردی زیت و شراب
و تیرگی آب در تک حوض مانده و در روی ناک شدن روغن تعکیر در آمیختن دردی بشراب و روغن و مانند
آن عکرة بفتحتین شتر گله از پنجاه تا صد عکر جماعة اعتکار در دی ناک کردن و خداوند گله شتر شدن عکر
بالکسر اصل هر چیزی عمر بالفتح والضم زندگانی و زیستن و عمر و ایضا گوشت میان دو دندان
عمور جماعة و نام مردی و از ابا او نویسند فرقا بین عمر و عمرو حالتی الرفع والجر و بغیر واو فی
النصب عمرویه نام انسی جنی سیبویه و تقطویه مرکب من الکلمتین و ذکر المرد فی تثنیه و جمعه و مال العمر
و یهان والعمرو یهون عمرة یکی از ارکان حج و زفاف زن هم در خانه زن و اهل وی و عرس
آن اگو نیند که زن را بخانه خویش آرد عمر جماعة و نام مردی و هو معدول عن عامر عمارة بالکسر آبادانی
و آباد کردن عامر آباد بمعنی معمور عمارة ایضا نام قبیله عمیر جائی معمور و جامه تخته بافته عومره بانگ
و فریاد اعمار بعمری دادن چیزی کسی را چون سرای یا زمین یا جز آن و آن چنان باشد که مثل
این سرای ترا تا من زنده ام یا تو زنده و معمور یافتن و زیادت کردن در دعا گویند اعمر الله بک
منزلک و عمر الله بک ایضا یعنی معمور دارد خدای تعالی جای ترا بتو و نگویند اعمر الرجل منزله اعتمار
عمره آوردن و عمامه بستن عمامه بالفتح انچه بر سر بندند چون دستار و کلاه و تاج و جز آن عماره
بالضم نام مردی عمار البیت باشندگان خانه تعمر زندگانی دراز کردن و بتقاء دراز موصوف گردن
معمر جای فراخ آب و علف وی اعمر بفتح المیم نام مردی عمران بوبکر و عمر و عمران آباد انها عمروان
و عمرو بن حمة الدوسی و عمرو بن جابر سلال الفوازی بعمور یکی عامر پدر قبیله ام عامر کفتار عامران
عامر بن مالک ابن جعفر بن کلاب و عامر بن الطفیل بن مالک بن جعفر کلاب عنبر معروف و بوی
خوش و پدر قبیله از تمیم بلعنبر فرزندان او یعنی بنو العنبرة عنتر خر مگس و نام مردی عنتره نام مردی
عور عورت اندام شرم مردم و هر چه از نمودن و دیدن آن شرم آید عورات جماعة و رخنه
در صف لشکر و حصار که از ان بیم باشد اعور زاغ و یک چشم شد و انکه بمطلوب خود نرسد عوران
بالضم جماعة عور بفتحتین یک چشم شدن عورت یک چشمی عوراء دشت بی آب عابرة تیر و سنگ
که رسد و اندازه وی بیدا لی و در دو چشم و خاشاک عوایرة گروه ملخ از هر گروه و عورا سخت درشت
و زن یک چشم عویر بالتصغیر نام جای و خصلت نکوهیده عوار بالضم والتشدید والفتح عیب عوار

بالضم والتشدید فرشتوک وخاشاک درچشم وبدول عاریه بالتشدید عارة عاریتی کانها منسوبة الی
العار استعارة بعاریة خواستن ودست بدست کردانیدن عور او بازپس شدن مکان معور
جای بازپس ازدرد ویک چشم کردن تعویر یک چشم کردن واز کسی دروغ کفتن وبازکشتن ازان و
بازکردانیدن عیار ربیدا کردانیدن در سنجید نیها معایره مثله و سرچه دیکری کند باو همان کردن
اعتوار دست بدست کردن چیزی راتعاور تعور مثله عهر زناکردن بالتحریک والاسکان عهر
بالکسر زنا عیر خرکوره اسلی عیرة مونث اعیار عیور اعیور جماعت ومهتر قوم وزیادت عنزت
ونام کوهی بمدینه وتندی میان پیکان وتیزی سرکتف وتندی پشت پای وتندی کوش مردم وخط
سپید میان برک ومرغی چون کبوتر واو راعیر السراه نیز کویند ورفتن وبیک کوشه بیرون شدن
ناقه بطلب فحل وبهرسو رفتن بچرا کردن فرس عیار نعت منه ویقال للموضع الذی لاخیر فیه هو کجوف
عیر یعنی دروی چیزی نیست اعاره بعلف داشتن اسب رامعار نعت منه تعار بالکسر نام کوهی تعییر
سرزنش کردن عار دشنام وعیب معایرای معایب معایره رست کردن ترازو وپیمانه تعایر یکدیکر
راعیب کردن معیار بالکسر پیمانه واندازه وچاشنی کردن زر وسیم نبات معیر بالکسر سختیها عیرا بالفتح
شتر تیز روکه بکوره خرماند در سرعت عیر بالکسر کاروان شترکه غله کشانند عیران جماعة فصل فی
الزاء فارد فی عاجز معروف ضد قادر عجوز کندپیر وعجوزه باها غلط است عزیز بی همتا وفی
صفة الله تعالی وهو الغالب الاعز القوی الممتنع فلا یغلبه شی وغلبه کننده وچیزی دشت
وایدون پادشاه مصر را کویند هرکه باشد ومنه قبل وزیر مصر را کفتندی چه در عهد یوسف
علیه السلام زبان پادشاه بود وشوهر زلیخا عزیز ونام سکیا بزی که در شیراز بود عجز
بالفتح بکم وضم دوم دوکونه وبالفتح عاجز شدن عروس روز آفتاب عقد شب افروز سیارات
وثوابت که زینت وروشنایی شب از ایشان است عقد شب وروز ماه وآفتاب
علم روز آفتاب وصبح علم نهار وروز صبح صادق وکاذب وآفتاب ومهتاب وستاره
صحری صراح عجز بالفتح سرین وبن هرچیزی عجیزه سرین زن عجز ناتوانی معجزه بکسر الوسط
وفتحه کذلک عجوز بالضم کندپیر شدن وبالفتح کندپیر قال ابن السکیت العامة تقولها بالتا
یعنی العجوزه عجایز عجز جماعت وریک توده عجز عجزة بزرک شدن سرین عجزاء زن بزرک

ابن

عجزاء عقاب کوتاه دم وریک توده بلند اعجاز ناتوان کردانیدن وعاجز یافتن کسی را ودر
کذشتن چیزی از کسی اعجازه بالشجه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید تعجیز کندپیر شدن وبعجز
نسبت کردن واهسته وبا درنک کردن معاجزه رفتن کسی بخلافه نتوان بوی رسیدن معجزة الانبیاء
معروف معجزات جماعة ایام العجوز سرما پس از زمهریر وآن پنج روز است نزدیک عرب ویقال
هو من وصنبر واخیها وبر ومصفی الجمر ومکفی الظعن ویقال هو سبعة ضم صنبر وبرام موتمر معلل مطفی
الجمر اعجاز النخل بنخیهاء خرما بن تعجز بر عجز ستور نشستن عجزة بالکسر آخرین فرزند عجیر بالزاء والراء نام مرد
عجلز عجلزه بفتحتین وکسرتین ای قویة شدیدة وریک توده در بادیه عزز معارزه ستیهیدن باهم
ودور بودن عطرز دور شدن عزز عز بالکسر ارجمندی خلاف ذل عزیز کمیاب وارجمند عزاز جماعت
عزب عزازه عزیز شدن وکرامی شدن وکمیاب شدن ودشوار شدن ودرست شدن وقوی
کردن مطر عز باران سخت عوز عواز تنک پستان شدن ناقه عوز بالفتح لغت منه اعزاز کرامی
داشتن وبزرک آمدن غم بر کسی وتنک پستان شدن ناقه ودشوار برداشتن کاو بار را وبر زمین سخت
رسیدن عز بالفتح غلبه کردن تعزز تنک سوراخ پستان شدن عزه عزی دوقه وجیرکی ونام زنی
معروف واتسوره ماده عزاز زمین سخت عزاء سال سخت استغراز سخت شدن ریک وغلبه کردن
بحق کسی عزی بالضم نام بت وبمعنی عزیز نیز آید عزیزی عزراء بتقصر وبمد سرین اسب عشر عشزان
بالتحریک رفتار بریده پای علز عکازه بالضم مشد عصا پاسبان عکاکیر جماعة علز بی آرامی
وسکی وکفتکی کردن مردم علز بکسر الوسط نعت منه علوز بالکسر وتشدید الواو درد شکم علهز
بکسرتین نوعی از طعام که در تنک سال خورند لحم معلهز کوشت که به پختن نرم نشود عنز ماده بز
وآهو ماده وجز آن ونام اسبی وپشته وقبیلهء از هوازن عنزه پدر حی از ربیعه عنیزه نام دختری
اعتناز دور شدن از جایی بجایی عنقز مرزنکوش عوز معوز معوزه بالکسر جامه خلق اعواز
دشوار آمدن کار ودرویش شدن وحاجتمند کردانیدن معوز درویش عوز بفتحتین درویش
شدن ونایافت شدن فصل فی السین عابس ترشروی عبوس روی ناخوش
عدس بفتحتین معروف ودر اصطلاح نساق کفتی مراد دست از هرچه بود عرس بالکسر زن
مرد وبالضم مهمانی عروسی عروس زن را کویند ومرد را نیز نامند ونیز نام بیابانی است براه

کعبة الله که آزاد ادی عدوس خوانند وایضا نام کنج که کاوس بشهر طوس نهاده بود کیخسرو
آن را تسلیم کو درز کرده که بزال و رستم و کیو بدهد و پرویز شاه را نیز کنجی بود که عدوس نام داشت
عسس انکه شب کرد برای احتراس را از دزدان الواحد عاس عطاس عطسه و عارضهٔ که
از ان عطسه آید عانس دختری که در خانه دیر مانده باشد بی شوی عباس نام خلیفه و نیز
نام مردی بود که بلطائف حیل گریه میکردی کیفیت او در جوامع الحکایات مرقوم است عین الشمس
نام موضعی است در زمین مصر که منبت بلسان در آنجاست و آن درانها باشند متدیر مانند پلپل
کذا فی طب حقایق الاشیا فی الصراح عبس عبوس ترش روئی کردن تعبیس ترش کردن روی را
عبس سرکین و پشک خشک شده بر دم ستور و خشک شدن ریم بر دست و اندام عباس عبس ناک
شدن ستور عبس پدر حی از قیس عیلان عنبس شیر عنابس اولاد امیة بن عبد شمس و ایشان شش
تن بودند حرب و ابو حرب سفیان و ابو سفیان عمر و ابو عمر و جز این شش را اعیاص خوانندی
عترس عترست سخت کرفتن عتریس بالکسر مرد خشمناک عنتریس ناقه صلب نون زائده عجس ثلث
لغات قبضهٔ کمان عجس پارهٔ از شب عجاسا کلهٔ بزرک از شتران و تاریکی عجنس شتر ضخم عجانس جماعه
عجس باز داشتن از حاجت و کرفتن به پنجه چیزی را تعجس در پی کاری شدن و در پی آمدن باران فحل
عجوس مثل عجیر کشتن که نتواند کشتی کردن عجبیاء و عجیبی ممدود و مقصور نوعی از رفتار آهسته عدس
رفتن در زمین و سخت سپردن عدس بالتحریک ترسک عدسه سرخکان که بر اندام بر آید عدس بالوقف
بانک شتر عدبس بالضم والتشدید نام مردی و بالفتح شتر محکم اندام عدابس جماعه عرس عروس بالفتح
زن و مرد تو خواسته یکدیگر را عرس بالکسر زن با شوی و ماده شیر اعراس شوی کردن و جماع
کردن عرس ایضا بیش کردن شتر بر بازوهای وی عراس بالکسر رسن که در بند بدو بوی عرس
بالتحریک دهشت داشتن و ملازم بودن تعریس در آخر شب فرود آمدن اعراس مثله معرس
منزل فرود آمدن عریس عریست بالکسر مشد و خوابگاه شتر ذات العرایس نام جائی عرندس
شتر سخت ناقه عرندست توانا دراز قامت عطس عرطسه مثل عرطزه دور شدن و بیک
سوی رفتن از جنگ و منازعت قوم عکس اعکاس کرد آمدن و سیاه شدن موی عکیس
کرد آوردن زیر یکدیگر عکس بالکسر سنگ بزرک و ناقه استوار عس عس شب کشتن جاپایا

ودرآمد

و درآمدن خبر و تنها چریدن ناقه و شیر نادادن او پیش کسی عاس شب کردنده کرد شهر عسس جماعه
عسعس عسعسه شب کشتن و تاریکی در آوردن شب عس بالضم قدح بزرک عساس بالکسر جماعه عسوس
بالفتح ناقه که تنها چراکند و ناقه که پیش مردم شیر ندهد و جوینده و صید و کشت کننده اعساس ورزیدن
و طلب کردن معس جای طلب و کسب عسعس عساس عساس کرک عساعس جماعه و ایضا خار
پشتک تعس بوئیدن بوی تعسعس صید جستن عسعس نام جائی در بادیه و نام مردی عطس عطوس
درختی عضرس بچه و کذلک العضارس و کیاهی عطس عطاس بالضم عطسه دادن و دمیدن
صبح طی عاطس آهو که پیش آید معطس بکسر الطاء و فتحها بینی عطس عیطوس زن تمام اندام و شتر
قوی هیکل عطامس جماعه عفس باز داشتن و راندن و زدن پا بر سرین معفوس مرد بندی
و زندانی و مستبدل اعنفاس دشوار خو شدن عکس باشکونه کردن و مهار بر دست او
بستن و شیر ریختن بر خوردنی عکیس شیر که بر خوردنی ریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد
سازند و العکیس القضیب من الحیلة یعکس تحت الارض الی موضع آخر یعنی شاخ رزکه او را بخوابانند
تا روید عکاس بالکسر رسن که بر مهار شتر بندند و بوی دست او را بندند تا رام شود اعکاس
شتران بسیار علس بالتحریک کنه بزرک و نام مردی و نوعی از کندم دو کانه در یک غلاف
که آن را کندم صبح مکه کویند جمل و رجل علسی استوار و سخت علوس چیزی از طعام علس اشامیدن
تعلس خورانیدن و سخت شدن بیماری علیس بریانی با پوست بچهٔ اعلنکاس سخت سیاه
شدن موی و متردد شدن کار شعر معلنکس و معلنکک موی انبوه علطس علطوس مثال فردوس
کرنده جلد علطیس بالفتح روشن والعزان عمس عماس حرب سخت و بلا لیل عماس شب
تاریک عماست تاریک شدن امر عموس کاری بی سر و پای تعامس تغافل کردن و
ناپایسته آوردن بر کسی عمس خویشتن را نه کار نادان ساختن و کتاب درس کردن
طاعون عمواس بالفتح والکسر اول طاعون که پیدا شد در اسلام بشام عمرس بالفتح و
والتشدید مرد قوی سخت عملس مثله و توانا و سبک رفتن عمروس بالضم بره خورد و
عمارس جماعت و کودک سبک روح عملس ایضا مردی جلد و نام مردی که مادر را بر پشت
کرد و حج برده و آن مثل شد عنس ناقه سخت دم دراز عنوس دیر ماندن دختر بی شوی

عناس بالکسر مثله ویقال الرجل ایضا عانس قال ابو قیس بن رفاعة وقال الکسائی العانس فوق
المعصر عنش عنش جماعه ومعیز گردانیدن کلان سلالی جبره مردم را تعیش دیر ماندن در خانه بی
ستوی عوبش شب برگشتن گرد چیزی وگشتن گرگ در پی خوردنی ونگاهبانی مال کردن ونوعی از
گوسپند عواسا بالفتح والمد خبر دوک بابچه عیس آب کشن وگشتی کردن عیس بالکسر شتران سپید سرخ
موی اعیس عیسا نعت منه عیسا ایضا لخ ماده عیسی نام پیغامبری علیه السلام اسم عبرانی او
سریانی الجمع عیسون وعیسین وکذلک القول فی موسی والنسبة عیسوی وموسوی فصل فی
الشین فاروقی عرش تخت ملک وآسمان خانه عریش دارج زر مانند خیمه از چوب وگیاه
وچیزی مانند هودج بر شتر نهند وزن در انجا نشیند فی فرهنگ شیخ محمد لاد لغة فارسی علم
بخش قسمت عنام عمود رخش ره اسب عنانکس قاعد سوار فی الصراح عرش تخت
وجاه وسقف خانه عرش ایضا برآوردن بنا عریش در فرهنگ بریاده یا نوشته وکفته جنه که
انگور را بختن وبجیم فارسی نیز گویند واوج زر وگرابه وکاژه عرش جماعه وزر زر اوتوج بستن
عرش بالضم گوشت یکسوی گردن عرشان از دو سوی اعتراش بر عریش برآمدن تاک
عتش اعتاس بمنزل دیگران فرو آمدن تا جای را بیشان تنگ شود وار انجا کوچ کنند
عشة درخت کم شاخ وباریک تنه شدن آن وزن کم گوشت عش مذکر منه عشاشه
عشوشة لاغر وباریک شدن اعش بالضم خانه مرغ که بر درخت باشد وگرد کن خانه
مرغ ساختن وکره بستن نان وخشک شدن آن اعتنا ش خار بار اندک آوردن
عثعث بضمتین خانه مرغ زیر یکدیگر عطش بالتحریک تشنگی وتشنه شدن اعطاش تشنه
یافتن مرد ستور از امعاطش وقتها تشنگی مکان عطش بالضم الطاء وکسرها جای کم
آب عطاش بالضم علة تشنگی عکش عکاشش بالضم نام آبی عکاشه خانه عنکبوت و
نام مردی وهو عکاشة بن محصن الاسدی وقد یخفف وعکش الشعر وتعکش ای التوی
وتلبد عکرش عکرشه بکسرتین خرگوش ماده عکراش نام مردی عمش ضعف بصر ودویدن
اشک از چشم بعلتی اعمش عمشا نعت منه والاول نام مردی معروف عنش بالتحریک خم
دادن چیزی را معانشه اعتناش کردن یکدیگر رفتن در حرب عنشش دراز عیش زندگانی



معاش معیشه زندگانی وزیستن اعاشه زیانیدن عیشه راضیه زندگانی پسندیده معایش
بلا همزه جمع معیشه تعیش اسباب معیشه ساختن وعائشه مهموزه وبنو عائش هم قوم من
العرب فصل فی الصاد فاروقی عفاس کیسو بند فی الصراح عرص عرصه
گشادگی میان سرای عراص عرصات جماعة لحم معرص گوشت که بمیان سرای نهند بجهة
خشک وبالضاد کذلک عراص ابر با برف ورعد ونیزه لرزان وشمشیر عرص ستاره ابر بارق
ورعد بودن هوا عرص بالتحریک شادمان نمودن وبوی نم گرفتن خانه عفص عفاص
تازیانه که بوی آدب کنند عصعص بضمتین استخوان ومغزه عفص عفاص بالکسر پوست
که سر خنور بوی بندند عفص مصدر منه ومازو ومازون بانون هم آمده است وآن داروئی
است که هندش مایین نامند کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد عفص بالکسر القاف تند مزه عفوصة تندی مزه
اعفاص سر بند ساختن خنوز را عنفص بکسرتین زن بلید زبان بی شرم عقص موی گره
زدن عقصه بالکسر موی گره زده عقص عقاص جماعة بتیس اعقص تنگ که شاخ او گرد کوش در آمده
باشد عقص بکسر الوسط زنگ بسته وسخت ومرد بخیل وبدخو شدن معقص ترکز علص علوص
بالکسر والتشدید مثل العلوز درد شکم عفص عناص بالفتح وحذف الباء گیاه اندک جا بجای
بر آمده وموی خالی ومالی اندک عوص اعتیاص دشوار شدن ودر پیچان شدن وکردن کار
بر کسی وبار گرفتن میش وناقه وجز آن اعواص در پیچان کردن کار بر خصم عویص سخن وشعر
دشوار معنی کلمة عوصا سخن غریب دشوار عوصا سخت ودشوار عیص بالکسر درخت
انبوه واصل مردم وبیخ درخت اعیاص جماعه وایضا پسران امیه بن عبد شمس
چهار تن العاص وابو العاص العیص وابو العیص فصل فی الضاد فاروقی عارض
ابر سایه آفکن ودندان پیشک وافتی که پیش اید از دنیاوی واز بیماری واز شکستگی ونا
توانی که مردم را افتد وانکه لشکر را عرض کند ودوال الکلام که بر ریش نی است وبکسوی
ریش فارسیان بمعنی رخساره استعمال کرده اند عوارض شانزده دندان که از لب
پدید آید عارضه یکی از آن فی الصراح عرض بالسکون پهنا ومتاع ودرخت وهر چه جز
زر ونقره باشد عروض جماعه وروی کوه وآنرا گرداگرد افق گویند وملخ بسیار وپیدا

شدن و پیدا کردن و در عوض حق کسی چیزی دادن و رسیدن آفت بستور و عرضه کردن چیزی
را بر کسی بفروختن و پیش داشتن نامه بنشته و عرضه داشتن سخن و جز آن و عرضه دادن لشکر
را و پیش آمدن نا خویشی و تب بعرضه بالضم والکسر علی اللغتین بذه وحدها ابو زید و بمکه
و مدینه رفتن و پیش آوردن و پیش آمدن و نشان کردن بر سرین ستور معرض بالکسر جامه
که پرده فرختنی را بدان عرضه کنند معراض تیری پر و آز اک خوانند عرض بالکسر والفتح
دوم عراضه بالفتح پهناور شدن عریض عراض نعت منه و فلان عریض البطان یعنی
توانگر عریض ایضا بزغاله یکساله بجهت کشتی در بانگ و حرکة آمده عرضان بالضم و
الکسر جماعت عرض بالتحریک بیماری و گزند و هرچه قایم بچیزی دیگر باشد اعراض جماعة و مال
دنیا و لشکر سهم عرض و حجر عرض تیر یا سنگ که بدیگری انداخته باشند و بروی آمده
و یقال علقتها عرضا یعنی بی قصد بهوا و عشق او در او بخته شدم اعراض روی گردانیدن
و پهنا و دراز رفتن و پهناور کردن و خصی کردن بزغاله را و بچه دراز و پهن زادن زن و پیدا
شدن و دست دادن نیکوئی در ابیت ایستادن شکاری تیر انداختن را اعتراض بر پهنا ایستادن
و حایل شدن پیش چیزی و سرکشی کردن اسب بوقت کشیدن و بر شتر توسن سوار شدن و پیش
آمدن کسی را بقصد وی و عوض دادن لشکریان خود را و از میانه راه آغاز کردن کاری را
و غیبت کردن در کسی معارضه عراض دور شدن از کسی و برگشتن و مکافات کردن
بدانچه دیگر کند و مقابله کردن کتاب را با کتاب دیگر انبار و نواحی شدن و پیشاپیش آمدن کسی
در راه و پیش آوردن ناقه را بفحل بجهت کشتی عراض بالکسر داغ بر پهنای سرین ستور و ناقه عرضنة
بکسر العین و بفتح الرا مع النون الزائدة بنشاط راه رونده بیک رویه عرضنة والعرضنی نگریستن
بدنبال چشم و یقال فی تصغیر العرضنی عریض عارض ابر پر کنده در افق و کرانه و رخساره مردم
یقال فلان خفیف العارضین سبک موی در روی و کوه و ملخ بسیار و عطاء عارضة
حاجت عوارض جماعة و باران و کشتی بان در و طبقه و ناقه که او را آفتی رسیده باشد و
و بسبب آن او را بکشند عوارض بالضم کوهی در دیار طی که گور حاتم بدانجاست تعرض خلاف
تصریح بکنایت سخن گفتن و پیش آوردن کسی را بکاری معرّض نیم جوش و بالصاد

کذلک

کذلک و پهناور کردن چیزی را عراضه بالضم راه آورد از طعام و جز آن پهناور معرض
چهار پایان تعرض پیش آمدن کسی و کژ شدن و چپ و راست رفتن ستور بر کوه بدشواری
عروض که ریاضت نیافته باشد و جزو آخر مصراع اول از شعر و میزان و راه در کوه و نام مکه و مدینه
و نواحی آن و شتر گشن خار خوار از بی علفی و معنی سخن و کرانه چیزی و جائی که پیش آید کسی را و حاجت عرض
بالضم کرانه از هر چیز استعراض عرضه خواستن عرض بالکسر بوی اندام مرد خوش و حسب مردم
و نام وادی تمام و هر وادی که در وی درخت باشد آن را عرض خوانند اعراض المدینة دیهها
میان حجاز و یمن و درخت کرداک عریض بالکسر شتر درشت عریض مثال هزبر کذلک
عرمض جغزلاوه و یسمی ایضا موز الماء ماء معرمض آب با جغزلاوه عضض عض گزیدن و زیرک
در اسی شد و معاضه عضاض تعاض یکدیگر را گزیدن اعضاض گزانیدن و شمشیر زدن
و خارناک شدن زمین و خداوند شتران خار خوار شدن عضیض ملازم شدن کسی عضوض
و عضاض بالفتح چیزی که گزیده شود و خوردنی نشود عضاض گزیدگی تعضیض بسیار گزیدن لب
از غضب تعضوض خرمای شیرین که بهجر منسوب عض بالضم نوعی از علف ستور چون دانه و ما کوفته
و کنجاره و جز آن بعیر عضاضی علف خورده و فربه عض بالکسر مردم رسان زیرک و درخت خار
یقال فلان عض مال و عض سفر یعنی سخت ورزنده و توانا بر سفر علف عض کلیدان که گشاده
نشود بعیر عاض شتر که خار خورد اعضاض خار بنا عوض بالکسر والفتح معروف عوض
مصدر منه اعاضه تعویض معارضه عوض دادن معوضة چیزی عوضی اعیاض تعوض
عوض گرفتن استعاضه عوض جستن عوض بالضم والفتح بلا تنوین کذلک هرگز یقال عوض
لا افارقک هرگز جدا نشوم از تو عوض ایضا نام بتی فصل فی الطاء فی الصراح عبط
گفتن بی سبب و بهانه و خویشتن در حرب افکندن بی سبب و شکافتن جامه معبوط
عبیط نعت منه عُبُط جماعه و رسیدن سختی و بی علت کشتن شتر را عبیط گوشت و خون
تازه اعتباط کشتن شتر را بی علتی عثط لبن عثلط و عجلط و علّلط شتر سطبر خفته عثالط
عجالط علالط کذلک عذط عذیط بوقت جماع حدث کردن عذیوط عذیوط بالکسر
نعتان منه عفط عفط بضمهما نوعی از درخت طاق عفط عفیط عفیطان جنبنده

عفرط عفروط بدنبال کسی دونده عضاریط جماعه عفرط بفتحتین میان وخصیه قفچه عفرفوط
کربشه زعفرف عفریف تصغیره عطط عط بدرازشکافتن جامه رانعطیط کذلک عطعط
آواز کردن وعیط عیط گفتن وآن صفیرتی است که برنایان بوقت باهم کنند معطوط
ای مغلوب عطاط بالفتح شیر ومرد دلیر عفط عفطه دادن بز یعنی فشاندن وراندن شبان
رمه را بهمان شکل که او عفطه دهد ویقال ماله عافط والا نافط یعنی نیست او را میش وماده
بز عفاطه کنیزک شبانی کننده علط داغ کردن برگردن شتر وبیدی یاد کردن کسی را وبه تیر زدن
علاط بالکسر داغ بر پهنا کردن ورسن گردن شتر علاطان دوکرانه گردن تعلیط کشادن علاط
از گردن شتر ناقه علط بضمتین شتر بی مهار وبی بندکردن اعلاط جماعه علط بالضم گردن
بند وجمیل اعلواط از گردن از گردن شتر رنشستن وچفسیدن برکسی تعلیط داغ بسیار کردن
شتر را علیط بالکسر برگ مرخ وآن درختی است که بمالیدن وزدن از وی آتش بر آید
علبط علابط بالضم سطر علیطه علابط رمه گوسفند عمرط عمروط دزد عماریط جماعه عمرط
بفتحتین وتشدید الراء سگ عملط بتشدید اللام سخت عشنط عشنط بدخو ودراز
یقال رجل عشنط وعشنق کذلک عنطط دراز عنطیان بالکسر والیاء اول جوانی عوط
بار گرفتن ناقه سال نخست ناقه عایط نعت منه عوط عیط جماعه عائط عوط انگه سال
آینده هم بر ندارد اعیاط تعوط تعیط سالها بار ناگرفتن ناقه وگوسفند اعاط دشوار
آمدن کار عیط بفتحتین درازی گردن اعیط نعت منه عیطاء کذلک فصل فی الظاء
صراح عظعوظ عظعظ جاوجا دادن رفتن بتیر وپسپائی رفتن بددل از صف معرکه
عکظ عکاظ بازار عرب در ناحیه مکه بوقت جاهلیه که سالی یکبار آنجا گرد آمدندی وخرید
وفروخت کردندی وتفاخر وتناشد اشعار باهم وبوقت اسلام آن برافتاد ادیم عکاظی
منسوب بوی عنظ عنظوان مرد فحاش ونوعی از گیاه که درد شکم آرد دستور را عنظوانه
ملخ ماده والله اعلم فصل فی الغین شیخ محمد لادع وسان باغ گل وگلبن ومیوه
ودرخت میوه دار فصل فی الفاء فاروقی عارف مرد شناسنده وخداشناس
عفاف نهفتگی عفیف نهفته فی الصراح عزف عزف رجل عزیف بالکسر وعزوف

بالضم

عجرم

بالضم مرد دلیر کار کراز عزفان بضمتین خروس عجف بفتحتین لاغری اعجف عجفا نعت منه
عجاف جماعه ونصل اعجف ای رقیق وعجف نفسه بالفتح علی فلان اذا آثر بالطعام
علی نفسه تعجف کمتر از سیری خوردن عجرف عجرفه فیه تعجرف شتاب زدگی وبی باکی
عجروف بالضم مورچه دراز پای تیز رو عجارف الدهر وعجاریفه ای حوادثه عدف
خوردن یقال ما ذقت عدوفا ولا عدافا ای شیئا عدف خاشاک عدوفه بالکسر
از ده تا پنجاه عدفه الضاطره جامه یعنی ملک کرباس وجز آن کالصفه عذف خوردن
عرف معرفه عرفان شناختن عرف بوی خوش وناخوش عرفه ریش کف دست معروف
شناخته ونیکوئی عارفه مثله عرف بالضم شناختگی وهو ضد النکر نیکوئی ومو برآمدن وفش
اسب وتاج خروس وریگ توده عرف اعرف جماعه معرفه جای فش وتاج ویقال الاعراف
الذی فی القرآن سور بین الجنه والنار شئ اعرف بافش اعراف دار شدن فش اعراف باش
شدن اسب وآماده شدن مرد بدی را وموج بر آوردن دریا عرفاء گفتار عرف بالکسر عرفه نهم از ذی الحجه
عرفات جای وقوف آوردن بمناسک حج عروفه مرد نیک کار شناس عریف شناسنده وکارگزار
عرفاء جماعه عرافه مصدر منه یعنی عریف شدن عرافه بالکسر عریفی کردن تعریف شناسا کردن
واکاهانیدن وگم شده جستن وخوشبوی گردانیدن واسم نکره را معرفه کردن ووقوف آوردن
بعرفات عراف فال گوی وطبیب معرف موقف در عرفات اعتراف اقرار کردن بگناه ورسیدن
خبر وشناختن تعرف معرفه جستن تعارف یکدیگر را شناختن قوم معارف مردمان شناخته
عرصف عرصاف بالکسر میخ عراصیف جماعه عزف عزف روی برتافتن از چیزی عزیف آواز
پری سحاب عزاف ابر که آواز آید از وی عزاف ایضا نام ریگی در بنی اسد معازف النساء لهو
وجمع معزف یعنی چغانه عازف چغانه زننده وآن نوعی از رودها نهاست وسرود گوی عسف
بی راه رفتن وقدح بزرگ تعسف اعتساف بی راه رفتن عسوف بی راه وستمکار ناقه عاسف
نزدیک آمده بمردن که دم سخت میزند عساف بالضم جای عقف عقفه سخت شدن چشم
بوقت گریه وبی آب شدن وی عصف برگ کشت که در میان او خوشه باشد عصافه بالضم آنچه
از خوشه ریزد از برگ وکاه عطف میل کردن وخم دادن چوب را دوتاه کردن بالش وسخن

را با سخن باز کردانیدن و مهربانی کردن عاطف ایضا اسب ششم رهان عاطف مهربانی خویشی عطفه بالضم افسون
مهره که زبان فسون کنند بدان مهره مرد از امعطف بالکسر ردا اعطاف کذلک یعطف ردا بر افکندن بر خود
و مهربانی کردن انعطاف خم کرفتن **عقف** عف عفة عفافه پارسائی و باز ایستادن از حرام عفیف
پارسا عفت بالفتح عفیفه نعت منه استعفاف باز ایستادن از خواستن تعفف پارسایی نمودن
و باقی شیر را که در پستان مانده باشد دوشیدن و خوردن عفه عفافه بالضم باقی شیر در پستان **عقف**
خم دادن چیزی انعقاف خم کرفتن عقاف بیماری که قوایم ستور را کند تعقیف کژ کردن چیزی
**عکف** باز داشتن عکوف بر چیزی مقیم بودن و روی آوردن و کرد چیزی بر کشتن **علف** بفتحتین
خورش ستور و جز آن علاف جماعه علف خورش دادن معلف جای خورش علف بالضم و
التشدید میوه درخت طلح که از اشتر خورد علفه یکی علیفه علوفه شتر طلح خوار علافیان بالکسر
رحلها منسوب بکسی که نام او علاف بوده است علفوف بالضم مرد جافی کلانسال **عنف**
بضم درشتی خلاف رفق و درشتی نمودن عنیف نعت منه اعتناف درشت کرفتن بکار و کراهت
داشتن چیز را تعنیف سرزنش کردن و ملامت کردن عنفوان الشباب والنبات والامر اول آن
و کذلک عنفوان کل شئ اوله **عوف** حال عوفان نام دو مرد از بنی سعد ام عوف ملخ عوافه بالضم
نام مردی عیافه بالکسر ننک داشتن و کراهت داشتن طعام را عائف نعت منه و فال کرفتن بمرغ عائف
ای متکهن فال کوی و کول مردار و آب بر کشتن مرغ و فرود آمدن خواستن بر ان طیر عائف نعت منه
عیفه اسم فیه عیوف بالفتح ستور تشنه که آب را بوی کند و نخورد **فصل فی القاف فاء و فی**
**عشاق** پرده سرود و جمع عاشق **عقعق** کلاژه **عقیق** و عقوق کوهی است همین که از ان
عقیق سنکی است چون در انکشترین کنند اندوه از دل ببرد و در خبر است تختموا بالعقیق فانه
مبارکه **عیوق** ستاره ایست روشن بر کناره مجره بسوی راست و در عجایب البلدان است
که چون عیوق بر آید همه آبها بکاهد مکر رود نیل **عذوق** بالفتح بار درخت پسته چون مغز در و
نباشد **عشرق** کیاهی است **علفق** بالفتح فرج زن **عشبوق** بالفتح آلت مرد **عنداق**
نام مقامی است **عبق** بالتحریک خوشبوئی عباقیه بالتخفیف کذلک و ایضا سختی عبقه
حربث مسکه در مشک **عتق** بالکسر آزادی و آزاد مردی و جمال و نیکو شدن مال در کرفتن دیکران

وازاد

وآزاد عتاق عتاقه کذلک عتیق عاتق نعت منه و اسب کوهری و مرد شریف و کریم و کعبه
الله و کنایه و قدیم از هر چیزی و عتیق الطیر هو البازی عتاقه دیرینه شدن عاتق ایضا خمر کهنه و آنچه مهر او
شکسته باشد از خمر و زن جوان و جوزه مرغ که بپریدن نزدیک باشد اعتاق آزاد کردن مال را و در کرد آید
اسب را بدوانیدن معتق آزاد کرده عتیق مثله و آزاده کزیده و یقال لابی بکر الصدیق لجماله و لقول
النبی علیه السلام انت عتیق من النار تعتیق کهنه و دیرینه کردن معتقه شراب کهنه **عذق** بالفتح
خرما بن و بریدن شاخها خرما بخلاف رنک کوسپند پشمی بروی بستن بجهت علامت اعذاق مثله
عذقه آن پشم نشان عذق بالکسر خوشه خرما **عرق** بالتحریک خوی و رسته بنا و صف اسپان و مرغان
و سرحه صف زده باشد و زنبیل از برک خرما بافته و ننک اسب و خوی کردن عرق بکسر دوم شیر مزه
کردانیده عرقه نوار کرداکرد و خیمه و میان چوب میان دیوار نهاده و یک رسته از مرغ و اسب
و مانند آن عروق الارطی بیخها سرخ که بوی رنک کنند عرق بالکسر بیخ عروق جماعه و رنک ذات
عرق جای احرام اهل عراق و بیخ عرق بالفتح کوشت از استخوان باز کردن و استخوان کوشت
عراق بالکسر شهرها معروف و دوال از دی و رزها مشک را فرو کیرند دو زند عرق بضمتین
جماعه عراقین کوفه و بصره و لعراق بعراق رفتن و بیخ رها کردن درخت و رک دار شدن
عروق رفتن در زمین عارق نام شاعری تعریق ممزوج کردن شراب و بر نا کردن دلو
و مشک از آب عرقوه بفتح الاول چوب چنبر دلو **عزق** شکافتن معزقه آلت زمین کاویدن
چون تیشه و جز آن **عسق** بالتحریک حریص شدن و بر چفسیدن تعسق کذلک **عشق** بالکسر
از حد در کذشتن دوستی عشق بالفتح مثله عشیق مثال فسیق عشق آرنده تعشق عاشقی نمودن
عاشق نعت منه عشنق دراز سبک عشانقه جماعه عشرق بکسرتین کیاهی **عفق** بسیار کشتی
کردن خر و غایب شدن عفاق نام مردی که او را در قحط خوردند **عفلق** چیزی ست پر کوشت
فرج و زن کول بد سخن **عقق** عقیقه پشم شتر بچه و موی سر زاد سر کودک و موی شکمی هر بچه از ستور
بچکان باشد عقیق عقه بالکسر کذلک عقیقه ایضا برق که میان ابر درخشد و تیر که سوی آسمان رها
کنند و کوسپند و یا جز آن که در هفته نخست مولود قربان کردندی بجهت آن مولود و انعقاق شکافتن
از زمین اعقه جماعه عق ایضا قربان کردن روز هفته نخست مولود و موی نخستین بچه ستردن

عقوق معقه عکه عقیقه بانک کردن وی عقه بطنی از عرب عقان النخل بالکسر انچه از بن خرما و
درخت نو بیرون بر زند **علق** بالتحریک خون بسته علقه پاره ازوی و کرمک سیاه آبی که او
را زلوک خوانند علق جماعة ذو العلق نام کوهی و علق ایضا کوشه که بکره جای بوی در اویزند
و بار کرفتن زن و در اویختن اسو درد ام و خوردن شتر بالا طاق را و در کام جفسیدن ز
لوک ستور را بوقت آب خوردن و اویزش و آن قدر از علف که روز کذار باشد ستور را
علقه بالضم اویزش و قوة روز کذار علق بالکسر کرانمایه از هر چیز علقه بالکسر طفل نوزاده علوقه
بالفتح مرک و انچه در او آویزد و هر دم علاقه بالکسر و الفتح مثله و ناقه که بچه دیکر را بوی کند و شیر دهد
و آنچه چرا کند شتر چون علف و جز آن علق خوردن شتر سر ها طاق را علیق سبت علیقه
ستور که بماده فرستند معلوف هر چه از وی چیزی در اویزند معالق سوسماران خرد معلق
یکی علاقه آویزش خصومت و دوستی و آنچه بدان روزکذار کنند از قوت علاقیه آنکه چنان چنک
درزند بچیزی که از وی دست باز ندارد و معلاق سخت خصومت علیق کیاهی که در آویزد
بر درخت عولق غول و سک حریص اعلاق زلوک افکندن بر اندام تا بمکد و چنک در زدن
بچیزی و بر داشتن زن بچه را از حاجت کاه تعلیق در آویختن معلقه زن شوی کم شده
علقی کیاهی **عمق** بالفتح والضم مغ جاه و وادی و کوه و کرانه رود اعماق جماعة تعمیق
مغاک کردن و دور اندیشیدن در کار تعمق فی کلامه ای تنطع یعنی بمغز سخن رسید عمق
منزلی در راه مکه والعامه تقول عمق تعکسه عمقی بالکسر نوعی از درخت در زمین
حجاز و تهامه بعیر علق شتر که آن درخت خورد اعامق بالضم موضعی **عملق** عمالیق
و عمالقه کروهی از مردم **عنق** بسکون دوم و حرکة کردن اعناق جماعة اعنق
دراز کردن عنقاء مونث منه و سیمرغ و لقب مردی و سختی معنقه بالکسر کردن بند
اعناق کردن بند ساختن معانقه دست در کردن یکدیکر افکندن اعتناق کذلک
عناق بالفتح بزغاله ماده **عوق** باز داشتن اعتیاق کذلک عوائق الدهر موانعه تعوق
مشغول شدن عیوق ستاره یعوق نام بت قوم نوح علیه السلام **عوهق** دراز
و نام شتر که بوی نسبت کنند شتران نیکو را و فراشتوک کوهی و زاغ سیاه و کاو سیاه

کبود

کبود رنگ و شتر سیاه شکر **عیق** عیقه بالفتح والکسر کرانه دریا **فصل فی الکاف**
فرهنگ شیخ محمد لاد فارسی **عالم خشک** قالب بشر و دنیا **عروس نه فلک** ای ماه نه
فلک و قیل افتاب **عنان المها سک** ای نومید **عوانان فلک** ستارکان سیاره
**عالم دو رنگ** روزکار و دنیا منافق و عذار فاروقی **عاشق خشک** یعنی عاشق غیر صادق
**عروسک** مصنوع عروس و کرمکی است بشب چون اتش نماید و نیز زنده است که بشب
بانک و از اتش تاب و شب چراغک و کاغه نیز کویند و نیز جنسی است از منجوق
که خورد از انست و این محقق است از امیر شهاب الدین کرامی **عزنک** بازار فارکی
نام ساز یست و این محقق مطربان دارند **عذرلنک** با کاف فارسی عذر سقیم فی
الصراح **عبک** یقال ذقت عبکة و الابکة و العبکة مثل الحبکة و هی الحبة من السویق
و اللبکة قطعة الزبد **عتک** به الطیب ای لزق به و عتک البول علی فخذ الناقة
ای یبس عاتکه کمان کهنه و نام زنی قال النبی علیه السلام انا ابن العواتک من سلیم
یعنی جداته و هن تسع عواتک بنت هلال ام جد هاشم و عاتکه بنت مرة بن هلال
ام هاشم و عاتکه بنت الاوقص بن مرة بن هلال ام وهب بن عبد المناف بن زهرة
جده رسول الله صلی الله علیه و سلم من قبل ام امنة بنت وهب و سائر العواتک
امهات النبی من غیر بنی سلیم و عتیک قبیلة از عرب عتکی منسوب الیها **عرک** مالیدن
و کوشمال دادن معارکه کارزار کردن معرک معرکه حرب جای معرکه بضم الراء کذلک
اعتراک انبوهی عریکه طبیعه عروک بالفتح من النوق مثل الشکوک ماء معروک وارض معروکة
ای مزدحم علیه عروک بالضم حایض شدن عرک بالتحریک ماهی کیران و کشتیبانان و آواز
و بکسر الراء مثله عرکی یکی مثل عرب و عربی رجل عرک ای صریع و قوم عرکون ای اشداء
و یقال لقیته عرکة بالسکون ای مرة و عرکات بالتحریک ای مرات عرکه زن با کوشت عرک
شتر قوی درشت **عفک** اعفک کول عفک کولی **عکک** عکک باز داشتن از حاجه و حما
طلب کردن حق کسی را بل معکوک ای محبوسة عککت الحدیث دوباره کفتن خواستم سخن را
عکة بالضم خنور مسکه و ریک توده کرم عکه العشار لون یعلو النوق عند القاح هاد اعکة

الناقة اذا ابتدلت لونا غیر لونها عکة علبک وعکاک تیزی کرما فرس معک تازیانه خوار
نغلبک دایم شدن وکرم شدن تب وعک ابن عدنان نام مردی عکه نام شهری یقال
هذا لارض عکه وارض علکة بضاف ای خارت علکوک فربه کوتاه درشت وجای درشت سخت
علک بالکسر وبالفتح خائیدن زن علک راو اسب لکام راشتی علکا ای لرخ عولک رک
رحم عوالک جماعة درک پنهان درکوشت فرج اسب وکوسپند اعلنکک الشواء ای علنکک
واجتمع عنک خفتن شیر وسطبر شدن وی عانک ریک توده سخت شده وسرخ عانک
خون سرخ اعتناک غیژیدن شتر بر ریک فرسوده عنک بالکسر سیک اخر شب ودر معنک
کلیدان فصل فی اللام فرهنگ شیخ محمد لاد لغة عربی عطل بالضم حرفی که درون نباید
عندل ماده شتر زرک سر ونام شاعریست شیرازی عنصل پیار کوهی وآزا بیاز خوش
نیز کویند عین العجل همان عین البقر لغة فارسی عالم اول پارسا عکس سلال یعنی لاله عنبرین
سنبل باشتم موقوف موی سیاه وموی خشبوی فاروقی عاجل چیزی زود عقل
اول وعقل کل عرش را کویند وقیل عقل اول مهتر جبرئیل علیه السلام ودر کشف الوجود
مذکور است عقل اول همان روح اعظم است وآن کنایه از روح محمدیست والیه اشار بقوله
علیه السلام اول ما خلق الله نوری واول ما خلق الله العقل الاول وآزا عقل کل نیز کویند
عید الهیکل عبد ساریان عین الکمال چشم زخم فی الصراح عبل الراعین سطبر بازو وامراة
عبلة ای تامة الخلق عبلات عبال جماعة وفرس عبل الشوی ای غلیظ القوائم عبالة بالفتح
مصدر منه عبلة ایضا اسم جاریة وهی امیة الصغری وهی حی من قریش یقال لهم العبلات
والنسبة الیهم عبلی عبلی فتن رسن وبرک درخت فرو تراشیدن وپیکان در تیر کردن عبل
بفتحتین رشته تافته وکلا عبل سنک سپید صخرة عبلاء نعت منه عبال بالکسر جماعة
معبلة بالکسر پیکان پهن دراز عبال بالفتح نوعی از کلها کوهی عنبل عنبلة بالضم کنند
وفی الشامی عنبل وعنبلة الخ بکدار دختنه ناکرده از زن عنابل سطر عبهل عبهلة بی کار کذاشتن
ستور را عباهلة ملوک عتل عتلة بفتحات سیوم بیرم نجار والمخشاب یعنی سوراخ کن
وچوب کاو وکلان فارسی وچوب دستی درشت وناقه که هرکز آبستن نشود عتیل مزدور
عتلاء

عتلاء جماعة عتل سخت کشیدن چیزی را رجل معتل بالکسر نعت منه عتل بضمتین والتشدید مرد
درشت اواز دهنده وسخت کوهی ونیزه سطبر رجل عتیل بدی شتابنده یقال لا نعتل معک
ای ابرح مکانی عثل رجل عثول مشدد اللام مردی بیت فرومایه مثل فثول عثوثل مثل ام عثیل
کفتار عثجل بفتحتین بزرک شکم مثل اثجل عثکل عثکول بالضم عثکال بالکسر خوشه خرما وتعثکل العذق
ای کثرت شماریخه ای عثاکله وعثکل الهودج ای زین بامثال العثاکل عثکل عجل بالکسر کوساله
عجّول مشدد امثله عجاجیل جماعة عجلة مونث ومشک عجل جماعة وعجال کذلک عجلة ایضا نوعی از
کیاه بقرة معجل ماده کاو با کوساله عجل ایضا قبیلة عجلة بفتحتین کردون عجل عجال جماعة و دولاب
وچوب رسینا، سرچاه وشتافتن عجل بفتحتین کذلک رجل عجل بضم دوم وکسره عجلان نعتان
منه عاجلة این جهان وبی مهلت نقیض آجل عجول نیک شتابنده وناقه بچه کم کرده عجالة بالضم
سرچه بشتاب حاضر آورده شود عجلان ایضا نام مردی ام عجلان مرغی اعجال تعجیل برانگیختن
یقال تعجلت له من الکراء کذا وعجلت له من الشمس یعنی پیشی کری وبها دادم اعجالة ما تعجله الراعی
من اللبن الی اهله قبل الحلب یعنی ناشتا شکن معجل متعجل اعجالة آرنده استعجال شتابانیدن
ودر پیش شدن عاجل چیزی زود عدل داد وداد دهنده وشایسته کواهی دادن و دادن
معدلة بکسر الدال وفتحه مثله وهو خلاف الجور وبرابر کردن چیزی بچیزی نه از جنس وی عدالة
پسند کواهی شدن عدل بالکسر مانند وتنک بار اعدال جماعة قال الفراء عدل بالفتح ما عادل
الشی من غیر جنسه وبالکسر من جنسه عدیل هم تنک وهم سنک معادلة اندازه کردن میان دو چیز
وتوقف کردن تعدیل راست کردن وشایسته کواهی کردانیدن عدول بالضم برکشتن از راه جمله
بعین انعدال کذلک واز کشتی باز ماندن فحل وقوله تعالی فی الحدیث لا یقبل منه صرف ولا عدل
فالصرف التوبة والعدل الفدیة عادل داد دهنده ومشرک وهو الذی یعدل بربه غیره ای
یشرکه به وفی المثل وضع فلان علی یدی عدل وهو اسم رجل قتال یضرب فی کل ما کان یئس
منه عدولیة بفتحتین وسکون سیوم کشتی منسوب بعدولی وهی قریة بالبحرین عدولی کشتی
بان عدل عدمول عدمل بالضم فیهما دیرینه عندل بفتحتین شتر کلان سر یستوی فیها المذکر
والمونث وداز عندل مونث منه ویقال البلبل یعندل ای یصوت عندلیب هزار دستان

عنادل جماعة عذل نکوهیدن عدل بفتحتین نکوهش عذلة مثال همزة بسیار ملامت عاذل
رگ خون استحاضه ایام معذلات روزها سخت گرم رجل معذل الذی یعذل للافراطی الجود
عرجل عرجلة جماعت پیاده روان وگروهی اسپان حرجلة بالحاء مثله بلغة تمیم عرزل عرزال
بالکسر جای خفتن پالیزبان در پالیز بر سر درخت وجز آن از خوف سباع وگرد آورده صیاد
در کازه از صید قدید وجز آن عرطل بالفتح وفرزک عرقل عراقیل عراقیب سختیها ودشواریها
عزل اعتزال تعزل یکسو شدن والاسم العزلة بالضم اعزل بی صلاح ویکی از دو سماک که بی
گردم وابر بی باران عزل عزلان عزل جماعه ازغلة نام موضعی لاء دهان تو شه دان عزالی
بکسر اللام جماعة وبالفتح ایضا مثل صحاری عزل بیکار کردن وجدا کردن ودور شدن از
کنیزکان وزن معزال آنکه ستوران بکوشه برد بجرا ومردست کول وآنکه از اسل تیار دوبار
باشد از خساست معازیل جماعة وایضا قوم بی نیزه عسل عسول بالضم شتر بچرا آنکه اشته
عسیل جماعه عسل بفتحتین انگبین یذکر ویونث عسالة بالکسر موضعها عسل طعام ساختن
بالانگبین وزنجبیل معسل معجون معسل بالانگبین سرشته عاسل انگبین گیرنده عسالة کبت
انگبین زنبور ویقال ما لفلان مضرب عسلة من النسب یعنی اعراقه عسلی علامت جهودان
والعسیلة فی الجماع شبهت تلک اللذة بالعسل وصغرة بالهاء لان الغالب علی العسل ا
لتانیث وهبة عسیل جاروب عطار روزه فیل ابتعال عسل جستن تعسیل عسل توشه
دادن کسی را عسل عسلان پویه دویدن گرگ ومردم وجنبیدن نیزه یقال ذیب عاسل
ورمح عسال عسل سخت زننده وسبک دست عنسل بالنون ناقة شتاب رو عسقل عسقلة
درخشیدن سراب ونوعی از سماروغ سپید کلان عسقول بالضم کذلک عسقلان شهری
وهی عروس الشام عصل بفتحتین روده اعصال جماعت وکژی ومغزه گرگ ودرختی
که بجوردن وی شتر را شکم روان شود وکژی دندان وساق اعصل نعت منه شجرة
عصلاء درخت کژتاب اعصل دندان کژ معصل تیر که بیچ بجای رود درهو اعنصل
بضمتین پیاز کوهی عنصلاء مثل عناصل جماعه وموضعی ویقال للذی ضل اخذ فی طریق
العنصلین وطریق العنصل طریق البصرة الی الیمامة عضل عضلة بالضم سختی عضل

کلا کوشت

کلا کموشت عضلان بالکسر جماعه عضل بفتحتین قبیله وموش کوشتها وکل لحمة مجتمعة مکتنزة
فی عصبته فهی عضلة ناک شدن عضل نعت منه واعضال وامر عضال بالضم بیماری وکار
سخت اعضال سخت شدن ودرمانده کردن امر معضل کاری بیرون سو معضلات
سختیها عضل بسکون دوم بازداشتن بیوه از شوی کردن تعضیل کار بر کسی تنگ کرفتن
صلة بعلی م دشوار بیرون آمدن کودک وبره از رحم شاة معضلة ومعضل بلا هاء دشوار
زاینده وانبوه شدن وتنگ آمدن زمین بمردم اعضیلان بسیار شاخ وبرگ شدن
درخت عطل بفتحتین شخص وخوسه غماء وبی پیرایه ماندن زن تعطل کذلک عطل
بضمتین وسکون دوم وعاطل ومعطال ایضا کذلک قوس عطل لا وتر لها اعطال
شتران بی رسن ومردان بی صلاح ناقة عطلة نوق عطلات ای حسان وتعطل
الرجل ای بقی بلا عمل والاسم العطلة یعنی بیکاری تعطیل خالی گذاشتن معطل زمین موات
ابل معطلة لا راعی لها عطالة بالفتح گروهی در بنی تمیم عیطل زن واسب وشتر دراز گردن
عطبول بالضم زن تمام خلقت نیکو اندام عطابیل عطابل جماعه عظل معاظلة در پی ماده
رفتن سگان نر گشتن وملخ جواد عاظل وعظلی ملخ دو سه بر هم نشسته یوم العظالی بالضم
یوم الموب رکب فیه بعضهم بعضا تعظل گرد آمدن بر چیزی عظال نوعی از تصرف در قوافی
شعر عفل دست زدن میان پای گوسپند بجهة دانستن گرانی وسبکی وی عفل عفلة بالتحریک
قبح ماده عفلاء نعت منه عفشلیل مرد گران جان وزن سست گوشت کنده پیر عقل خرد
ودانش ودیت وجامه سرخ وپناه وبستن بازو وساق شتر بهم وذلک الحبل عقال بالکسر
وجمعه عقل بضمتین بستن دارو شکم را ودریافتن معقول کذلک وهو مصدر ودیت دادن
کشته را وماندن قصاص را بدیت عقول بکوه بلند پناه ساختن آهو عاقل نعت منه ونام
کوهی وعقل الظل ای قام الظهیرة وعقلة اعقلة بالضم ای علیه بالعقل عقول بالفتح
داروی قابض ولفلان عقلة یعتقل بها الناس اذا صارع یعنی بند کشتی معقل بکسر
القاف پناه جای ونام مردی وجای معقلة بالضم القاف موضعی ودیت ونادان
عاقلة الرجل خویشان کشنده که دیت برایشان قسمت کنند عقال بالکسر صدقة یکساله

معاقلة برابری کردن بعقل عقل بفتحتین تا فتنکی پای شتر اعقال بسایه شدن مردم در نیمروز
تعقیل بستن زانوی شتر اعتقال پای گوسپند در میان پای گرفتن بوقت کشتن و نیزه
در میان پای گرفتن و بندکردن تعقل مثل تجو داوردن تعاقل عاقلی نمودن که نباشد و
عقلة المرة شعرها عقنقل ریک توده برهم نشسته عقاقل جماعه عقبل عقبول بالضم تنجاله
عقابیل جماعه عکل رخت برهم نهادن و باز داشتن و اعکل علی الخبر و اعکل ای اشکل و
اعتکل الثوران تناطحا یعنی سر زدند باهم و عکل برایه ای حدس به یعنی دریافت و عکل
المشرجة ای اجتمع فیها الدردی عکل بالضم قبیله و نام شهری عوکل زن کول در یک
توده بزرک عوکله مثله علل عَلل کنه لاغر و مرد دیر ریزه اندام بنو العلات هم اولاد الرجل
من نسوة شتی علل بفتحتین دوباره خوردن آب و دوباره خوراندن اعلال جدا و ند
شتران دوباره خورده شدن و باز کردانیدن بستر را سیر آب ناشده عسله بالکسر بیماری
اعتلال بیمار شدن و بهانه جستن برکسی و باز داشتن کسی را از کاری تعلیل مشغول
کردن کسی را بجزی و علی الشیء فهو معلل بفتحتین و کسر سوم یوم من ایام العجوز علالة
الجهری بهانه کنند و بقیه شیر و باقی هر چیز تعاللت الناقة تا غایت رفتار او راندم علیه
بالکسر دواره علالی جماعه عل و لعل تکبیر و فیه طمع و اشفاق و هو حرف مثل ان و کان
و لکن و لیت و لعل به الا انها تعمل عمل الفعل بشبهها به علعل بضمتین حکاوک و علعل
بفتحتین اندام مرد یعالیل ابرها برهم نشسته یعلول بالضم یکی و غوره آب عمل بفتحتین
نام مردی و کار کردن اعمال کار فرمودن و در کار آوردن استعمال بکار داشتن و کار
کرد جستن اعتمال اضطراب فی العمل عمل مرد کارکن عمول بالفتح مثله یعملة ناقه استوار از طریق
معمل بفتح سوم راه رفته و مسلوک عامل الرمح نزدیک سنان عاملة قبیله از یمن و تعمل فلان
لکذا کاری کرفت از خود تعمیل عمل دادن عمالة بالضم مرد کارکر دعمیثل بفتحتین دوم کشان
دامن فرو انداخته و شیر عمیثله ناقه شکرف عول عولة آواز برداشتن در کریه عویل کذلک
تعویل ناز کردن برکسی و بار برکسی نهادن و یاری خواستن عالة باران کریز عیالة عیال
داری کردن و نفقه و قوت دادن عال الرجل عیاله ای مانهم و عال الامر ای اشتد عول ایضا

زیادت

زیادت کردن و برآوردن سهام فرایض عوال بالضم حی از عرب معول مثین معلول جماعه ایضا
کلمه مثل ویب عهل عیهل بالفتح ناقه تیز رو عیهله کذلک و ربما قالوا عیهل بتشدید اللام للضرورة
فی الشعر و امراة عیهل و عیهلة التی لا تستقر و ریح عیهل شدیده عاهل پادشاه بزرک و زنی
که شوی ندارد عیل خرامان رفتن اسب فرس عیال نعت منه تعبیل بدخوارکی و کذاشتن
اسب در بیابان قیس بن عیلان نام مردی عیلان کفتار نر علیه عالة درویشی عیول
کذلک و نزک اولاده یتامی و عیلی ای فقراء عیال الرجل زن و فرزند و هرکه در نفقه و مونت
او باشد عیل واحد العیال عیایل جماعه اعالة بسیار عیال شدن معیل مرد بسیار عیال معیلة
مونث و عالتی الشیء ای عجز فی اعوال حریص شدن اعال و اعوال ای حرص فصل
المیم فارسی شیخ محمد لاد عزم خوشه انکور عمری بکران کنم صبر عذر قدم یعنی تواضع
که اینده را کنند و تا در رسانیدن اینده و شکر قدم فی العربی شیخ محمد لاد علقم درخت
حنظل و خربزه عندم بالفتح سیرک و خون سیاوشان و دار برنیان الصراح عجم عیام در
ماندکی عتم عتمه وقت نماز خفتن بعد از غیبت شفق از شب و باقی شیر که بعد از دو شدن
فرو دارد ستور بیستان عتم درنک و تاخیر کردن تعتیم بوقت عتمه رفتن عتم بالضم درخت
زیتون دشتی عثم کژ کرفتن استخوان شکسته و کژ کیرانیدن لازم متعد و سپست دوختن
توشه دان را عثمثم ناقه استوار عثمثم مذکر و شرحبیل عثوم کره بزرک و پیل بیاده و کفتار
عیثام درختی عثمان نام مردی و بچه زودک عجم بن و مغزه مثل عجب و یقال هو العصعص
و شتران خرد سال عجوم جماعه و دندان فرو بردن در چوب و جز آن بجهت دانستن سختی
و سستی آن و جنبانیدن شمشیر بجهت تجربه و نقطه نهادن بر حرف و منه حروف المعجم و معناه
حروف الخط المعجم کما تقول مسجد الجامع و صلوة الاولی ای مسجد الیوم الجامع و صلوة
الساعة الاولی و المعجم ایضا بمعنی الاعجام عجم بفتحتین دانه خرما و تکسک انکور و مانند
آن عجمه یکی و غیر عرب از مردم عجمی یکی عجم بالضم خلاف عرب عجمه ایضا آخر ریک توده عجمه
بالتحریک درخت عجم که از تخم رسته باشد عجمات صخرها سخت ابل عجم بضمتین و التشدید شتران
که بخوردن خار از شوره خرسند شوند عجماء چهارپای الجم ایضا الکنه سخن پیدا و فصیح

نتواند گفتن وگرچه از عرب باشد عجماء مونث منه اعجمان مثنی اعجمون اعاجم جماعة الاعجم ایضا
فوجی که آواز او شنوده نشود ومنه یقال صلوة النهار عجماء لانه لایجهر فیها القراة ناقة معجمة
ای سمینة وقویة علی السیر عجمة ناقه استوار عجرم بکسر الراء کوتاه سخت اندام استوار عجرمه
درختی عجرمه بفتح الراء شتافتن عدم بفتحتین نیستی وگم کردن و درویشی عدم بالضم اعدام
نیست گردانیدن درویش شدن فهو معدم وعدیم وعدام بالفتح نوعی است از رطب که در
مدینه باشد عدامه نام آبی عیدم چوب بقم ویقال دم الاخوین وآن نوعی است از گیاها
ودارو ها عذم خوردن وگزیدن بسختی ونبیتی و درویشی کذا فی الفاروقی ومنه فرس عذوم
نعت منه و فرومایگی وپلید زبانی عذیمة نعت از وی عذایم جماعت ودفع کردن از
خود عرم بند آب لا واحد له من لفظه وقیل واحده عرمه عرم استخوان خاییدن ودرخت
خاییدن ستور عرام بالضم خایگی درخت واستخوان وشوخی کردن عرامه مصدر منه
تعرم ای تفرق یعنی استخوان خاییدن اعرم آنکه در روی سپیدی وسیاهی باشد عرم بالضم
بیضه سنگ خوار جمع عرماء مار سیاه سپید قطیع اعرام آنکه در روی بز و گوسپند آمیخته باشد عرمه
بالضم سپیدی آن گوسپند عرمه بفتحتین ریگ توده وخرمن کوفته گرد کرده عرمة مصغر ریگ توده
عرمرم لشکر بسیار عرام الجیش بالضم بسیاری لشکر عرمیه فوک بینی عردام بالکسر شاخی که بر وی
خوشها باشد عرزم بکسرتین چیزی گرد سخت اعرزام گرد آمدن عزم بالفتح والضم عزیمة
وآهنگ کردن ودل نهادن برچیزی اعتزام قصد کردن وبر جاده راه رفتن عزمت
علیک یعنی اقسمت علیک عزایم فسونها عوزم ناقه کلان سال وکند پیر عسم بفتحتین خشک
شدن کف وقدم وکژ شدن آن اعسم عسماء نعت از وی عسم بالسکون طمع داشتن
ودر آمدن درمیان جنگ وصف حرب بی باک وکسب کردن اعسام دادن آنچه
مطوع باشد عشم عشمة بفتحتین مثل عشبه پیری وخرفی عشم بفتحتین نان خشک عشمه پاره
نان خشک عاشم ریگ توده عشوم شور گیاه خشک شده عصم عصیم باقی مانده اثر
خبار دست وقطران ومانند آن عصم بالضم مثله عصمة بالکسر باز داشتن ونگاهداشتن
از گناه وخوف کسی را عصم ورزیدن اعتصام چنگ در زدن ابو عاصم کنیت پشه

عیصوم

عیصوم کنده پیر بسیار خوار بالضاد ایضا عصمة بالضم حجل وسپیدی بازوی آهو ومانند
آن اعصام جماعة معصم جای دست برنجن غراب اعصم زاغ که نول بالا او سپید باشد
اعصم ایضا آهو درنگ که بازوها سپید دارد عصام بالکسر بند مشک ودوال که بوی بردارند
مشک را ونام حاجب نعمان بن المنذر اعصام بند ساختن مشک را در رحل هادن
چیزی ساختن که راکب دست در وی زند تا نیفتد ودست در آن چیز زدن از خوف
افتادن اعتصام کذلک وملازم ویار رفیق خود بودن استعصام کذلک عواصم دیهها
انطاکیه عضم سر اماج وبیل گندم پاک کن ودسته کمان عضم ومغرزة شتر اعضم جماعة
عظم استخوان وچوب رحل وبزرگ شدن عظام بالضم مثله وعظم الشی بالضم بزرگی
وبیشتری چیزی اعظام تعظیم بزرگ کردن وبزرگ داشتن استعظام بزرگ شمردن
وبزرگی نمودن اعظامه عظامه بالتشدید آنچه که بر سرین بندند زنان تا کلان نماید عظمة بالضم
عظام بالتشدید کذلک عظمة بفتحتین بزرگی قدر عظمة الذراع سطبری بازو عظلم بکسرتین
نیل ووسمه وشب تاریک عقم عقمه بالفتح والکسر نوعی از رنگ ونگار عقام بالفتح والضم
نازاینده وحرب سخت وبدخو وبیماری دشوار معاقم پیوندها معقم یکی وگره گاه عقم بالفتح
والضم نازاینده گی کلام عقمی بالفتح والضم غامض رجل عقیم وامراة عقیم وریح عقیم
لا تلقح شجرا قیل الملک عقیم لان الرجل یقتل ابنه واخاه مخافة الملک ویوم القیمة
عقیم لا یوم بعده الجمع عقم بضمتین والسکون وعقمت مفاصله ای یبست معقومة
ای مسدودة اعتقام وسوان لحفر البیر فاذا قریب من الماء احتفرت بیرا صغیرا
بقدر ما تجد طعم الماء فان کان عذبا حفرت بقیتها وعاقمت فلانا اذا خاصمته عقیم بار بی
مشقت وزن نازای عکم بالکسر تنگ بار عکمان دو تنگ جامه دان وعکمت المتاع شددته
عکام بالکسر بار بند عکم بار بر ستور بستن وبر پشت مرد نهادن وانتظار کردن اعکام یاری
دادن در بار کردن تعکیم فربه شدن شتر رجل معکم مرد آکنده گوشت عکرم عکرمه بکسرتین
کبوتر ماده ونر ونام مردی وپدر قبیله علم بالکسر دانستن اعلمه بالضم ای غلبة بالعلم علم
بالفتح شکافیدن آب علم بفتحتین درفش وکوه وروگاه جامه ونامی که مرد بوی معروف

باشد علامه بالتشدید نیک دانا استعلام در رسیدن از چیزی اعلام آگاه کردانیدن و
نشان کردن کاز جامه جامه را ونشان لشکریان بر خود بستن تعلیم اموزانیدن تعلم
آموختن واکاه کردن بمعنی اعلم وعلم ایضا ایام معلومات ده ذی الحجه معلم بالفتح
نشان که بر راه نهند علام بالضم والتشدید حنا علیم چاه بسیار آب وفربه نازک اندام
عیلام کفتار ز عالم بالفتح یک کونه خلق عالمون عوالم جماعه علجوم بالضم خفزه آب
بسیار وتاریکی شب وشتر استوار علاجیم جماعه علقم درخت تلخ مزه وهر چه تلخ باشد علقمه نام
مردی وکشن علکوم بالضم شتر سخت استوار یستوی فیه المذکر والمونث عم برادر پدر اعمام جماعه
وکروهی از مردم عمومه مثل ابوه وحووله یقال عممت عمومة وبینی وبینه عمومة یقال یا ابن عمی یا ابن
عما بلا یاء ویا ابن عم ویا ابن عماه بالهاء الندبة وبحذف الهاء ایضا یا ابن عما کقوله یا ابنه عما لا تلومی
واهجعی عمه خواهر پدر قوله تعالی عم یتساءلون اصله عما بادغام النون وحذف الالف وهو
للاستفهام معم مخول بالفتح والکسر بسیار عم وخال استعمام بعمی کرفتن تعمم عم خواندن وعامه بر سر بستن
عامه بالکسر دستار وسر تعمیم عامه پوشانیدن کسی را وروغن بر سر آوردن شیر ویقال عمم الرجل ای
سو دیعنی مهتر کرده شد اعتمام عامه بستن وفلان حسن العمة ای حسن الاعتمام وکوالیدن نبات
وبالا کشیدن کودک رسیده عمیم تمام عمم بضمتین جماعه مثل سریر وسرر وعلف خشک شده وجسم
عمم ای تام معتم تام مردی ویقال استوی علی عمومه بضمتین پر بدن به تمام جسمه وشبابه
وماله ویقال نخلة عمیم وامراة عمیمه ای طویله ونخیل عم ای طوال عامه خلاف خاصه تعمم فراز
کرفتن همه را عمیه بالضم والتشدید بزرک منشی عاعم جماعات پراکنده معمم اسب که کوش وموی
پیشانی وکرداکرد آن سپید شده باشد وکذلک شاة معممة عنم بفتحتین درختی وکیاهی نهان
معنم انکشت رنک کرده عوم شناه کردن در آب وکشتی عومه کرملی سیاه که بر روی آب
شناه کند عوم بتحریک الوسط جماعه عام سال بنت عاق کیاه خشک یکساله عایم بت
معاومه سال ور شدن درخت وسالیانه کردن عوام بالتشدید نام مردی واسب راهوار
عامه یکی بند کندم یا علف درود وبست دستار وپیناج که بر شکم بندند واز آب کزرند عوم
دسته نهادن کشت درود ده عهم عیهم ناقه تیز رو واستوار از هر چیزی ونام موضعی عیهمان

مردی

مردی که شب راه زود رود وخواب شود عیم آرزوی شیر آمدن کسی ایقال منه عام یعیم و
عام عیمه فهو عیمان وامراة عیمی ویقال اعامه الله ای ترکه بلا لبن عیمه بالکسر کزیده از مال
اعتیام عیمه کرفتن از مال ویقال رجل عیمان ایمان الذی ذهبت ماله وماتت امراته

فصل فی النون فی الفارسی فاروقی عجین با جیم فارسی رومالی که بدان خوی
از اندام بچینند وچیننده خوی عسقلان نام ولایتی است فرهنگ شیخ محمد لاد عالم جان ای
عالم ارواح عاقل دریا وکان افتاب عبهر دوران کیسوی حضرت رسالت علیه السلام
عجوز خشک پستان ای دنیا عراق استخوان خاییده راکویند عروس ارغنون زهره عرش
روان انبیا علیهم السلام واولیا رحمهم الله بالروح والقلب واصل دل عرشیان کروبیان
وحمله العرش عرصه کون عرصه عالم عروسان بیابان شتران راه مکه عروس خشک پستان
عورت پیر وآن زن که شیر در پستان او نباشد وزن نازاینده ودنیا عروه زیان شیر خشکین
عده داران وزان خمساء می که هنوز سرهای ایشان نکشاده باشند عشاق سک جان یعنی
طالبان دنیا بحرص ومعنی سک جان سخت جان است عشرخوان قاری ده آیت وحفاظ
عصمت ایزدی رکاب وعنان ای بر دست وپای آن فعلی نرود که در ان رضای خدای نیست
عصمتیان انبیا علیه السلام وملایکه واهل عزلت ومخدرات عطف دامن بالکسر فرود دامن
وفرو آویز عفیدن بالفتح آواز کردن سک عرب پریشان یعنی برقع عکس من یعنی
عدو دریا وکان آفتاب علم میفکن یعنی غافل مشو عنان زنان شتابان عیسی دهقان
می عیسی ره نشین آفتاب فی العربی فاروقی عباسیان یعنی خلفائی که از آل امیر المومنین
عباس اند رضی الله عنهم عثمان خلیفه سوم بندکی حضرت رسالت ابن عفان بود چون
یک دختر حضرت رسالت رحلت فرمود دختر دیکر حضرت نبوی در حباله فرموده
ازان جهتش ذو النورین خوانند ونام برادر او در بن برید قاقانی وبعضی بچه مارو
پیل زهیم است عثمان در تاج اسامی مرقوم است که اسم موضعی است ودر عجایب
البلدان مندرجست که قصبه است که وی را ضجار خوانند وآن کناره دریا است
ودر فرهنکی است که دریای است که دران مروارید میشود عنفوان اول جوانی

عروس چمن یعنی گلبن و درخت میوه دار
و سایر ازهار و ریاحین و سبزهای چمن

و سرچیزی عنوان سرنامه فرهنگ شیخ محمد لاد عروق الصاعین زرجوبه عریض البطان
توانگر علوبین زحل و مشتری علویان یعنی ملایکه و سیارات فی الصراح غبن نر عبن
مشدد النون ارکس ضخم و کذلک الجمل و عنبی مثل ملحق یفعلی عنبات مونث عنبات
جماعة عثن عثان بالضم دود و کرد عثن کذلک عواثن جماعت عثنت النار یعثن
بالضم اذا دخنت تعثین بوی دود دادن جامه عثنون بالضم موبها در از زیر زنخ شتر و
اول باران عثانین جماعة عجن عجین بالفتح خمیر عجن خمیر کردن و سرشتن هر چیزی
و دست زدن شتر بر زمین در رفتن و بر زمین تکیه تکیه کردن بوقت خاستن از ضعف
و پیری اعجان کذلک و ایضا خمیر کرفتن عجن بفتحتین فربه شدن عجن عجناء نعت منه و
اماس میان فرج و در ناقه عجان بالکسر میان خصیه و ذکر عجنا بالتشدید لول علجن زن
کول لام زایده عجاهن بالضم خادم و خوانسالار عجاسنه بالفتح جماعت جماعت و بالضم
نعت منه مونث منه و قد تعجس عدن اقامت کردن در جای همیشه بودن و منه جنات
عدن ای جنات اقامت معدن جای باش تابستان و زمستان و مرکز هر چیزی عادن
ناقه بریک جای باشنده از علف عدن بفتحتین نام شهری است بیمن که عقیق آنجایی و شاخ
خوب میشود کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد عدان الجر کرانه دریا عبدان فرمابنان دراز و قد
مر فی الدال عدنان نام مردی عدینه پاره بن دلو عدنات کروهها مردم عرن عرنین
بالکسر اول هر چیز و مهتر قوم و بن بینی نزدیک ابرو عرانیه بالضم الجه موج از رنگ آب
برآرد عران بالکسر چوب بینی شتر عرن مصدر منه عران البکره چوب بکره رمح معرن
نیزه سنان میخ دوز کرده بر عران وی یعنی چوب وی عران ایضا دوری عرن بفتحتین
کفتکی پاشنهٔ ستور و ریش کردن ستور عرینه قبیلهٔ و کردی که ارتدا آوردند در عهد رسول
علیه السلام و هم العرنیون عرین عرینه جای شیر یعنی بیشه و درختستان عرین ایضا
کوشت و بعضی از تمیم عرنه بالکسر افتاده از بی طاقتی و بیخ درخت که بوی خورش دهند پوست
راعونان بالفتح کوهی سقاء معرون مشک پیراسته از عرنه عرنون عرنان بالضم فیهما نان
بفتحتین زبون و کول عرتن کیاهی که بوی و باغت کنند و اصله عرنتن عریان برهنه

کذا فی

کذا فی فرهنگ عریتنان موضعی عرجن عرجون بالضم درخت کز شده شاخها بریده از وی عرجم
بالضم شکر عسن بفتحتین کو اریدن آب و علف و در خوردن در ستور و عسنت الابل ای تجمع
فیها الکلاء و سمنت و دابة عسن ای شکور عسن بضمتین پیه و فربهی در منه اعسان الشئ آثاره و
تعسن اباه ای نزع الیه فی الشبه الشئ ای طلب اثره و مکانه عشن واعتشن ای قال برایه یعنی بخواب ست
خود کفت عشانه بالضم تنهٔ درخت ابو عشانه کنیت مردی عشوزن مرد درشت سخت عشوزنه مونثه
عطن پوست را در شوره نهادن بجهت دباغت تا موی از وی بریزد جلد معطون نعت منه عطن
بفتحتین پراسته شدن پوست و معطون شدن وی و خوابگاه شتر نزدیک آب کذا فی فرهنگ و اغل
کوسفند نزدیک آب معطن بالکسر الطاء کذلک اعطان معاطن جماعة عطون بالضم سیراب شدن
و خفتن شتر ابل عاطنة و عوطن جماعة اعطان خوابانیدن شتر را و خداوند شتران عاطنه شدن
و اعطن الرجل بعیره اذا لم یشرب فرده الی العطن ینتظر به عفن عفونه دلگیری هوا پوسیدگی عفن
بفتحتین مصدر منه و عفن الحبل ای بلی کذا فی الصراح و در فرهنگ شیخ محمد مندرجست که عفن
بفتح یکم و کسره دوم آنکه در هوا بشکل از زمین سرکین ناک و امثال آن برآید طریق چتر هند ش چهانه
کویند اما عفن صفت زمین هم واقع میشود میکویند زمین عفن عکن عکنه بالضم نورد شکم از
فربهی عکس اعکن اعکان جماعه نعم عکنان ای کثیر بالتحریک و التسکین علن علانیة آشکارکی خلاف
ستر علون بالضم مصدر منه علن بفتحتین کذلک اعلان بالکسر آشکار کردن با هم و پیدا کردن علنه
مثال همزه راز پنهان ندارنده علوان الکتاب عنوانه و علونته و عنونته بمعنی علجن ناقهٔ آکنده کوشت
و یقال نونه زایده عمن بالمکان ای اقام به عمان مخفف شهری و اما الذی بالشام فهو عمّان بالفتح
و التشدید و اعمن الرجل ای صار الی عمان کذا فی الصراح و در تاج مرقوم است که عمان اسم موضعی
است و در عجایب البلدان مندرجست که عمان نام قصبه است که وی را صحار کویند و آن کنارهٔ
دریاست و در فرهنگی است که دریایی است که در ان مروارید میشود عنن پیش آمدن چیزی
و پیش کرفتن کسی را رجل معنّ ای عریض و ایضا خطیب عنین بکسرتین نامرد عنینة زن که
او را از مرد نباید عنن الرجل عن امراته اذا حکم القاضی علیه بذلک او منع عنها بالسحر و غیره
الاسم العنة بالضم و هی ایضا حظیرة الابل عنان بالکسر معروف ای آن دوال که سوار بدست

کبر داعنه جماعه و معارضه کردن عنانا المتن و ورک بنت یقال انه طریق العنان یعنی سبک
شرکة العنان و هو ان یشترکا فی کل شیء خاص و عناناک بالضم آن تفعل کذا ای جهدک و غایتک
و عنت الفرس حبسته بعنانه و اعننت اللجام ای جعلت له عنانا تعنین مثله عننت الکتاب و اعننته
لکذا ای عرضته الیه عنوان الکتاب بالضم معروف و هی اللغة الفصیحة و قد یکسر و قال عنیان بالضم
و الکسر اعتنان پیش گرفتن و هو الاعتراض بالفتح ستور پیش رونده و یقال اعطیته عین عنه
من العنن ای خاصة من بین اصحابه و رایته عین عنة ای الساعة من غیران طلبته و لقیته عن عنة
اذا رایته عنانا و لم یرک عنان بالفتح ابر عنانه عانة و احدها و عنان السماء صفایحها و ما اعترض منه
افطارها کانه جمع عنن و العامة تقول بالکسر عنعنه همزه را عین گردانیدن در لفظ چنانکه لغة تمیم
است تقول عن فی موضع ان عن مخفف از و هی کلمة البعد و المجاوزة تقول رمیت عن القوس
لانه بها قذف سهمه عنها و عداها و اطعمته عن جوع جعل الجوع منصرفا به تارکا له و قد جاوزه الا ان
عن قد یکون اسما یدخله حرف جر و قد یوضع عن موضع بعد و تقع موضع علی عون عوان
بفتحتین میانه سال از هر چیز عون بالضم جماعت تعوین عون میان سال شدن حرب عوان
و هی التی قوتل فیها مرة بعد مرة عون یاری کردن اعوان جماعت معونة اعانة یاری دادن
رجل معوان بالکسر کثیر المعونة للناس استعانة یاری خواستن و موی زهار ستردن
معاونة یاری کردن تعاون یکدیگر را یاری کردن اعتوان مثله عانة کله خرکوره و موی
زهار و نام دهی بر آب فرات ینسب الیها الخمر فیقال عانیة و هی من اسمائها عهن
عاهن شاخ درخت خرما که نزدیک تنه باشد عواهن جماعت و ایضا اعضاء جوارح مردم
و رکها و رحم ناقه و یقال عهنت عواهن النخل یعهن بالفتح ای یبس و رمی عهن بالکسر پشم
رنگین کذا فی فرهنگ عهنه پاره از وی عهون جماعت عاهن حاضر و مقیم ثابت و عهن بالمکان
اقام به عین چشم مونث اعین عیون اعیان جماعه عیینه تصغیرها و اسم رجل و چشمه و چشم
زانو و چشمه آفتاب و زر درست و مال پیدا و دیدبان و جاسوس و گزنده هر چیز و شخص و نفس
هر چیز و چشمه ترازو و باران چند روزه که نه ایستد و حرفی حلقیه از حروف هجا و فی المثل الجواد
عینه فراره اسود العین کوهی راس عین شهری عیون البقر نوعی از انگور اعیان القوم

اشرافهم

اشرافهم اعیان برادر مادر پدری معاینه برادر مادر پدری بودن و یقال هو عبد عین
ای هو کالعبد لک ما دمت تراه و اذا اغبت فلان و تعین الرجل المال بچشم کردن و تعین
علیه الشیء لازم شد بروی ماء معین معیون علی النقص و التمام آب روان روشن عینان
بالتحریک روان شدن آب و اشک عنت الرجل بالضم و الکسر چشم کردن و تعیین مخصوص
کردن چیزی از جمله و آب در مشک فرو ریختن تا چشمها وی بگیرد و مروارید سوراخ کردن
روی کسی بد بهاد را زگفتن معین بالفتح محل کاو معاینه عیان دیدن بچشم ابناء عیان
دو خط که بجهت فال قمار بر زمین کشند عیان بالکسر ایضا آهن اماج عین بالتحریک اسپ
و جماعت اعین فراخ چشم عیناء مونثه عین جمع عین بالتحریک مصدره و قیل البقر الوحش
عین و المذکر و مونثه اعین عیناء عینه بالکسر مشی یقال اعینان الرجل اذا اشتری الشیء
بنسیئة و یقال هذا اعینة المال ای خیاره اعینان بنسیه خریدن چیز و گزنده گرفتن و دیدبان

فصل فی الواو فی الوحی فی الصراح عبو عبارة عبایة نوعی از گلیم عباآت جماعة
بعتبة تعبیة تعبی آراستن لشکر بالهمزه و الباء عتو عتی عثو عثا یعثو فی الارض ای افسد
سوعات ای مفسد عشو الگفتار و کند پیر اعتی مرد احمق گسران جان و گفتار زعثیان
بالکسر ایضیعان عجو شیر خورانیدن کودک را عجی بالضم و القصر پوستهاء خشک شده
که از آن پزند و خورند عجبة یکی عجایان دو پی دست از درون عجانه عجاره لغتان و همان قرر
مضغه من لحم موصول بعصبه عدو دشمن ضد صدیق اعداء جماعة عدی بالضم و الکسر
دشمنان و هو جمع لا نظیر له قوم عدی بالضم و الکسر مثال سوی و آن ادخلت الهاء
فیه قلت عداة بالضم و هو جمع عاد و هو العدو و یقال اسمت رب العالمین عادیک
تعادی و من العداوة و تعادی ما بینهم ای فسد و تباعد عداء بالکسر و المد دو صید را در پی
یکدیگر زدن و انداختن عداء بالفتح و المد در از و پهناه هر چیز و ستم کردن و از حد درگذرانیدن
و باز گردانیدن از کاری عدوان بالضم ستم آشکارا و عدا فعل الاستثناء ینصب ما بعده تعدی
درگذشتن چیزی از یکی بدیگری و ستم کردن بر کسی یقال منه تعدی علیه و عد عنه ای اصرف بصرک
عنه و تعادی القوم من العدواء ای یموت بعضهم فی اثر بعض و اعتدی علیه ای ظلم عوادی باز

دارندکان عدوة بالضم والکسر کرانه وادی وجای بلند عداء بالکسر عدیان جماعت استعداء یاری
خواستن برکاری والاسم العدوی وهی المعونة وایضا ما یعدّی من جرب او غیره وحاضر شدن
وخواستن واستعدیة ای استحضرته اعداء دلیری کردن در سخن از چیزی بدیکری عدوا مثل علو اجاثی
که جنبان وبی ارام باشد وبروی ارام نتوان یافتن ارض متعادیة زمین مختلف با سنگ کلوخ
وعدواء الشغل موانعه ودوری جای عدو عدوان بالتسکین قبیله عادیة عادیات شتران در
طافتان که بشوره میل نکنند وشتران سخت دونده عادیة ایضا ظلم عدّی قبیله از قریش کروه
عمر ابن الخطاب رضی الله عنه عدوی منسوب وی بنو العدویة قومی از تمیم واز حنظلة عدویة
کیاه وعلف تابستانی هممول بن عادیاء بالمد نام مردی **عسو** عسو عساء بالمد خشک ودرشت شدن
وسخت پیر شدن عتی مثله ودرشت شدن دست از کار عاسی خوشهٔ خرما عسی بالقصر عورة
خرما وهو ایضا فعل من فعل المقاربة معناه باشد که وفیه طمع واشفاق ویاتی منه وجوه
الماضی لا المستقبل **عصو** عصا معروف ای چوب دستی مونث عصوان تثنیة عصیّ علی
فعول بالضم والکسر جماعة اعص کذلک فی القلة مثل زمن وازمن عصیّ علی فعول کسرت
العین لمجاورة ما بعدها والعصا ایضا نام اسپی معروف لجذیمة الابرش وفی المثل رکب
العصا قصر وقولهم انه لضعیف العصا ای رعیة یعنی نیکو چرانندهٔ ستور را العصی بکسر سرها
استخوانها ءبال وعصوته بالعصا ای ضربته وعصوت الجرح ای شددته عصا زدن بشمشیر
اعتصا تکیه کردن بر عصا عصیان بالکسر بی فرمانی کردن خلاف طاعت عصی معصیة کذلک
عاص عصیّ نعت منه عصاه وعاصاه بمعنی واستعصی علیه ای تجنی علیه یعنی کناه جست بروی
واعتصت النواة اذا اشتدت واعصی الکرم اذا اخرج عیدانه عاص رک خون که نه ایستد عصیته
بطنی از سلیم عنصوه بالضم یک فوک از موی ویقال فی ارض فلان عناص من النبت وهو القلیل
المتفرق وما بقی من مال فلان الا عناص ای قلیل یسیر **عضو** بالضم والکسر اندام اعضاء جماعت
تعضیة اندام کردن وجدا کردن قوله تعالی والذین جعلوا القران عضین واحدها عضة ویقال
فی الدار فرق وعزون وعضون واصناف من الناس کلها بمعنی **عطو** اعطاء دادن و
الاسم العطاء یعنی دهش واصله عطاو بالواو رجل معطاء بالکسر کثیر العطاء وامراة

معطاء

معطاء ایضا یستوی فیه المذکر والمونث عطیة داده شده عطایا جماعت وعطوت الشی تناولته
بالید معاطاه مناوله وفی المثل عاط بغیر انواط ای تناول بالا مطمع فیه وقیل فی قوله تعالی
فتعاطی فعقر ای قام علی اصابع رجلیه ثم رفع یده فضربها **عظو** عظاء بالفتح والمذکر عظاءة
وعظایة بکلی ولقی فلان ما عظاه وما عجاه ولقاه الله با عظاه ای ما شاء **عفو** عفاء بالمد
خاک ناپدید شدن ونیست شدن وخر کوره عفاء بالکسر والقصر ایضا مثله وبالکسر والمد انبوهی
پشم شتر وپر مرغ وناقة عفاء ایضا نعت منه عفو زمین غفل که بروی پی کسی نیامده باشد عفو ثلث
لغات خر کوره عفوة مونث عفو المال زیادتی مال از نفقة عفوه بالکسر کزیدهٔ هر چیزی الکلت
عفوة الطعام ای خیاره فی الشراب کذلک ویقال اعفنی من الخروج معک ای دعنی منه
واستعفاه سال الاعفاء وعافاه الله واعفاه والاسم والعافیة وهی دفاع الله عن العبد
ویوضع موضع المصدر یقال عافاه عافیة عافی خواهندهٔ رزق از مردم وستور ومرغ وباقی
طعام در دیک ودراز موی عفاة بالضم جماعة عافیة الماء باب آینده عفاوه بالکسر سر دیک
خوردی از روغن ومانند آن عفاوة بالضم باقی ماندهٔ خوردی در بن دیک وعفا المنزل وتعفی
ای درس وعفت الریح المنزل وعفته ای درسته **عقو** عقاة عقوة پیرامن وکرداکرد سرای
عقی بالکسر نخستین انچه از کودک نو زاید از بول وغائط عقی حدث کردن کودک خورد وبازداشتن
اعتقاء اجناس کردن اعتیاق یعنی باز ایستادن وازجب وراست رفتن اسب وپیش و
پس واز کرفتن عقیان بالکسر زر خالص اعقاء سخت تلخ شدن چیزی اندختن از دهان بسبب
تلخی وعقی الطائر اذا ارتفع فی طرانه **عکو** عکوة بالضم دم ستور عکیّ جماعت عکوکره زدن دم
ستور عکی شیر کوسپند بر یکدیکر دوشیده وفزک شده وعکت الناقة ای سمنت وغلظت
معکاء بالکسر ای سمان وغلاظ عکواء کوسپند سپید دسه سیاه جمله اعضا **علو** بلندی وبلند شدن
جای در بلندی بر آمدن علاء بالفتح والمد بلندی در قدر ومنزله علی بالضم والقصر معلاة
بالفتح کذلک معالی جماعة ویقال هو من علیة الناس وهو جمع علیّ ای شریف رفیع القدر
وعلوت الرجل ای علیته وعلوته بالسیف ضربته وعلی فی الارض ای تکبر والمصدر علوّ علو
بالضم والکسر نقیض سفلها علیاء بالفتح والمد جای بلند بالضم والقصر تانیث اعلی علاة

بالفتح پینک که بروی بلبیر خشک کنند و سندان آهنگر علا بالقصر جماعت و ناقه استوار خلقت
رحل عیانٌ دراز تن او یستویان فیه والعالیة ما فوق نجد الی ارض تهامة والی ما وراء
مکة وهی الحجاز وما والاها والنسبة الیها عالی علیة بالضم والتشدید ریک توده بلند علالی
جماعه معلی بالفتح اللام تیر قمار تیرٌ و نام آهی یعلی مصغر یعلی وسما اسماء رجلین اعلاه الله
و علاه الله ای رفعه تعالی بلند شدن و بر آمدن و تعال بفتح اللام ای بی یعنی بیا و علوان
الکتاب بالضم عنوانه علاوه بالکسر سرباری علاوی جماعه و سر مردم مادام که بر گردن
باشد یقال ضرب علاوته ای راسه عنو فروتنی و خواری نمودن تعینه بازداشتن و
رنجانیدن و طلا کردن بلمیز شتر گین را یعنی رنجانیدن و رنجیدن عانی اسیر و بندی عنت
بهم امور ای نزلت و عنوت الشیٔ ای اخرجته و اظهرته یقال لم تعن بلاد نا بشیٔ ای لم
والکسر اذا لم تنبت شیا عنیة علی فعیلة بول شتر که بر کر مالند عناء بالفتح والمد رنج دیدن عنایة
رنج دیدن بجهت کسی و مٌعانٍ خون روان اعناء کرانها و نام مردی معاناة سختی
کشیدن عواء بالضم والمد بانگ کردن سگ و گرگ و راسو و شغال و هو یعاوی الکلاب
ای الضایجهم فصل فی الیاء فارسی عیسی شش مهه یعنی انگور و میوهها، و بکر در ایام
بهار و آفتاب در نقطه حمل در آمدن و میوها شش ماه کرد در رسیده شود عیسی کده یعنی آسمان
چهارم و صومعه عیسی علیه السلام و خانه مریم رضی الله عنها عیسی نه ماه یعنی خوشه
انگور که از آن می سازند عیسی ده روزه یعنی زندگانی اندک فرهنگ شیخ محمد لاد عمره شش
روزه آسمان و زمین و مخلوقات که در شش روز آفریده شده است عربانه دف بزرگ که در آن جلاجل
وصل کنند عصمت کده خانه مریم رضی الله عنها عطسه چاه یعنی بانگی که از چاه بصدا
بر آید عکس لاله یعنی سفال علم انداخته ای منهزم شده و گریخته علف خانه دنیا
عناصر اربعه چهارم طبع یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و آن
بمنزله جان است مر چهار عنصر را که عبارت از خاک و باد و آب و آتش باشد عبریته از اذا
تر عزینه گویند عیدگاه با سیوم موقوف و چهارم فارسی نمازگاه عید فصل فی العربی فا
روقی عوده شرم مردم و تعویذ عیبه معروف فرهنگ شیخ محمد لاد عارضه حاجت

دفتر

و قدرت و جوب زیر در کاری که پیش آید و یکی از شانزده دندان که لب بدید آید و مشت
زیر و مشت زبر عالیه زیر نیزه و بالای هر چیزی عانه موی زهار عاهه آفت عبدالله نام
امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه عبریة و عبرانیة لغت جهودان عتره بالکسر خویشاوندان
نزدیک و فرزندان عجالة بالضم پیش خورد عذبه دوال و علاقهٔ تازیانه و سر زبان و سر شاخ
و خاشاک که بر سر آبی باشد و خاشاک چشم عراده منجنیق خورد عروبه آز ز دنام عروبه روز
آدینه را گفتندی در جاهلیت چنانکه مرهفت نام درین دو بیت آورده بیت امل ان اعیش
وان یومی باول او باهون او جبار او التالی دبار او فمونس او عروبة او شبار
عسیل نام بیابانی است در راه مکه و بضم یکم و فتح دوم کنایه عن لذة الجماع عشرة
اسم من المباشرة و ده عشقه لبلاب عشوه کداشتن امری غیر مبین عسقه پوستین ره کذا فی
القنیة و فی التاج موی کودک چون بزاید و مهانی و گوسپند که بموی بر داشتن کودک کشتند
و موی و پشم گوسپند عقربه بند دوال بر پشت پای عقیقه آنست که چون فرزند تولد شود
هفتم روز سر حلق کنند و بوزن آن نقره فقرا را بدهند و یک گوسپند ذبح کنند اگر دختر بود
و اگر پسر باشد دو مردمان را بخش کرده بدهند و استخوانش نشکنند و زیر زمین دفن کنند حضرت
رسالت صلی الله علیه و السلم عقیقهٔ خود خود کرده بود بعد نبوت عقیله چیزی گرامی و بمعنی
پای بند نیز آید عکه بالضم و التشدید نام جانوریست که بتازیش عقعق خوانند و گفته اند
که آن زاغ دشتی است و فی التاج چکیچه روغن گاو عکال عکاشه بالضم عنکبوت و نام صحابه از نبی
اسد که دعاء عکاشه منسوب بدوست علاه سندان علقه بالضم متعلق شدن دل بدوستی کسی
و فی التاج از چیزی علونه اشتر و اسپ و گوسپند که در خانه دارند و سحر ابو ستند این زمان علم
شده است مر خورش را که روزینه داده شود آدمی را یا حیوانات را عماریه نوعی از محل عمالقه
قومی که مصر متغلب گرفتند عملة بفتحتین عاملان ای خبیث الکسب عهده بالضم وثیقه و یقال عهدة
علی فلان ای ما ادرک فیه من درک فاصلاحه علیه و در عرف تفویض امر بر کسی برای اصلاح آن
امر عبله بالفتح زنی که یکجا قرار نگیرد از سبک ساری فی الصراح عتة معتوه دل شده و بی عقل
تعته دل شدگی و بی عقلی ابو العتاهیه کنیت مردی عجه عجمی بالضم مرد کول کالیوه و نادان متکبر عبد

شتر بدخو وفيه عبدبية وعبدية اي سوء خلق وكبر فهو عبده وعيداه عزه عزهات بالكسر
والقصر عزهاه بالكسر والمد عزهي مثون الذي لا يطرب للهو ويبعد عنه يعني انكه طرب وجماع دوست
ندارد والجمع عزاة وعزهون وفيه عزهوة بالنون اي عضه عضاه درختان بلند با خار عضا
عضهة عضه بالكسر فبعير عضهي الذي يرعى العضة وعضاهي وابل عضاهية وعضهة الابل تعضيه
عضها اي رعت العضاه ارض معضهة بكسر اللام وهي ابتغانته تعضية بريدن عضاه عضه
بهتان نهادن بركسي اعضاه بهتان آوردن عضه دروغ وبهتان عضون جماعة ويقولون
الساحر عاضه حية عاضة وعاضهت التي تقتل من ساعتها اذا نهشت عله بفتحتين سرگشتگي
دهشت وتيزي حرص وبلندي دروغ وزحمت خمار علهان شترمرغ زعالة شترمرغ علها
جامه پشم اكنده عمه بفتحتين سرگشتگي ودوله بودن فهو عمه وعامه عمهيه بالضم جماعت ارض
عمهاء زمين كه در وي نشان كوه نباشد ودببت ابله العمهي بالضم والتشديد بالياء اذالم
يدر اين ودببت عوه عاهه آفت عيه الزرع وايف مجهولا آفت رسيده واعاه القوم اي
اصابت ماشيتهم العاهة واعوه مثله فعويه با آخر شب فرود آمدن فصل في اليا في
العربي فاروقي عبقري مردي كه كسي از وي بفضل برتر نباشد وبساط نيكو وكرانمايه عددي
سرايت كرده وعبران عربي وتازي زبان عسلي نشان جهودان عقبي آخر عمر وسرانجام
وپاداش علي بلندي وبزرگواري وزبرچيزي بعلم وقدرت نه بمكان ومسافت بلند
پايه عنكبوتي نام پردهٔ از پردها چشم عوري با واو فارسي برشكي عيد الضحى عيد گوسپند
كشتان في فرهنگ شيخ محمد لاد عادي دشمن وچيزي قديم ونيز دراز قدرا گويند عاني اسير
عبري بالكسر زباني است عسكري چيني از شراب عصافر الراعي گياهي است كه او را هيوند
گويند عنصري نام نديم سلطان محمود في الصراح عذي بالكسر كشت دشتي ونام جاي اعذاه زمينها
خشك خاك عداوت جماعت عذيه كذلك عبشي عيشة عشاء بالكسر والمد شبانگاه وهي ما بين
المغرب الى العتمة عشاء بالكسر والمد شبانگاهي عشوت وتعشيت بمعني طعام شبانگاهي خوردم
عواشي شتران شب چرا كننده عشا بالقصر شب كوري اعشى نعت منه عشواء مونث تعاشي
كوري نمودن از خود والنسبة الى اعشى وعشواء بالفتح ايضا هي الناقة التي تبصر امامها فهي

تحيط

تخبط بيديها كل شيء يقال ركب عشواء اذا خبط امره على غير بصيرة عشوة كار ناپيدا نمودن و
كردن وعشوة الليل ايضا سواده وظلمته عشوة بالضم ايضا شعلة من النار وعشوة اي قصدته
ليلا هذا ثم صار كل قاصد عاشيا عمي نابينائي فهو اعمى وهي عمياء وهم وهن عمي ودو شده شدن
كار بر كسي اعموي منسوب الى اعمى والى عم عموي اعميان سيل وشتر مست تعميت پوشانيدن سخت
ومنه المعاجز الشوعماء بالمد ابر كوه نشسته مانند رود عماية بالفتح كوهي معامي زمينها وبي عمارت و
وبي مردم الاعماء كذلك عيّ دروغ داشتن سخن كسي را بعتواء رسن تافتن عواء بالمد والتشديد
سگ بانگ كننده وبن مردم وهو مقصور ايضا ومنزلي از منازل قمر عوه آواز وفرياد عي بالكسر
درماندگي بسخن وهو خلاف البيان اعياه ودرمانده كردن وشدن ودشوار شدن كار بر كسي اعيا
بالفتح والقصر پدر بطني از عرب داء عياء اي صعب في الفارسي عاريه سراي دنيا عالم علوي
آن جهان عرش سبائي تخت بالقيس كه ملكه شهر سبا وحرم مهتر سليمان بود عروس خاوري
آفتاب عقرب نيلوفري برج عقرب علك رومي مصطكي عماري هودج عود قماري جنسي
از عود هست باب الغين في الالف في الفارسي غوربا واو فارسي وراء موقوف قليه
انگور خام كه بتازيش حصرم خوانند غوغا ملخ كه پرش برآمده باشد وفرياد هاء بسيار كه مردمان كثير
يكجا خيزد ومعني اخير منقول از فرهنگي است غزغا بازاء فارسي همان غزغاء ومعني غزغا گونه از كاوين
در زمين بدخشان ودوجان ومغكان بسيار بود في العربي فاروقي غشاء بالكسر پوشنه وپوشش ول
غطاء مثله پهنين وسرپوشش كه باشد غلواء علو واول جواني وپري آن غميصاء ستاره ايست
از شعري معروف غرقاء بالكسر پوشش تنك بيضهٔ مرغ فصل في اليا في الفارسي فا
روقي غبب وغبغب پوست آويخته از گلوگاه وجاء ذبح غريب معروف ونيز فارسيان
بمعني لطيف وعجيب استعمال كرده اند والغريب من الكلام الغامض غژب بالضم بازاء فارسي
دانه انگور كه شيره وتخم اندرون او بود وبخشم آمدن ودر لسان الشعراء بازاء تازي بمعني خوشه خرما
مرقوم است غيوران شب يعني شب بيداران وعشاق وزهاد غاب سخن بيهوده وآنچه
از كار باز مانده باشد وبيشهٔ شير غوك جوب جسم وواو فارسي نام بازي كودكان كه بدو چوب
بازند يكي را قله ودوم را مقلد گويند درعرب في فرهنگ شيخ محمد لاد غب سرانجام وچيزي كه

غبب غب روز میان باب یکروز بیاید و یکروز نیاید و تب که یکروز آید و یکروز نی فی الصراح **غبب**
آمدن شتر و آمدن تب اغباب یکروز درمیان رفتن بجائی ویقال زر غباً تزدد حبًّا و غبة
کل شئ عاقبة و غبت الامور صارت الی اواخرها و غب اللحم ای نتن غبه بالضم جوزة عقات
غبیه شتر دو ماسه بریکدیگر دوشیده وهی من البان الغنم ما یحلب غدوة ثم یحلب علیه من اللیل
ثم یمخض من الغد غبب بفتحتین طوق کلو خروس و کاو و غبغب کذلک من الانسان ایضا
غبغب ایضا المنحر بمنا و هو جبل **غرب** غربت بالضم دوری از جای خود اغتراب کذلک
غروب و اغترب و تغرب بمعنی فهو غریب غربا جماعة و ایضا الاباعد و اغترب فلان اذا
تزوج الی غیر اقاربه مغرب سوی مغرب شونده تغریب از شهر بیرون کردن و دور کردن
غرّوب بالضم و التشدید الراء فتحا نام کوهی غربة چشمه آتی نزدیک آن کوه اغراب چیزی
نو و غریب آوردن و پر کردن مشک و غریب شدن مغرب بفتح الراء سپید لبها و کرانها
از هر چیزی **غراب** بالضم زاغ غربان بالکسر جماعة رجل الغراب هو ضرب من القرار شدید
و آسود غربیب سخت سیاه غرب دلو بزرگ و تیزی تیغ و زبان و تیزی هر چیزی از رفتار
اسب و اول رفتار تیز رو ورک ایست در چشم که همیشه روان باشد چون ناسور و جای فرود
شدن آفتاب مغرب کذلک غروب فرو شدن آفتاب و ماه و جز آن و مجاری اشک چشم
و تیزیها و دندان و ابداری آن نوی غربة دوری دور غارب میان کوهان و گردن شتر
غوارب الماء اعالی موجه غرب بفتحتین نقره و جام از نقره و خمر و نوعی از بیماری کو بسند و آب
که او دولو چکد و متغیر شود و درخت بده سهم غرب تیری که اندازه معلوم نباشد **غضب**
بستم شدن **غضب** بالمعجمة و بفتحتین خشم گرفتن غضبی ایضا مایة من الابل و امراة غضوب
ای عبوس غضب بالتسکین ایضا احمر شدید الحمرة **غلب** غلبه چیره شدن و هم من المصادر
المضمومة الغین غلاب مثل قطام نام زنی تغلیب چیره کردانیدن مغلب ای مغلوب
مرارا مغلبة بکسر اللام نام شاعری غلاب بسیار غلبه تغلب پدر قبیله تغلبی بفتح اللام منسوب
الیها رجل اغلب مرد چیره و سطبر گردن و اغلب نام مردی معروف غلبة بضمتین مشدد
الباء چیرکی **غیهب** تاریکی غیاهب جماعة فرس ادهم غیهب اذا اسود و اشتد سواده

ثبر

غیهب بفتحتین بی آگاهی **غیب** ناپدید شدن غایب نعت منه و الجمع غیب غیّاب غیب
و تحرک الباء فیه غیابت الجب تک چاه غیابت الوادی کذلک و قولهم غیبة غیابت ای
دفن فی قبره و غیابت الشمس ای غربت المغایبة خلاف المخاطبة و اغابت المراة اذا غاب عنها
زوجها فهی مغیبة ایضا ما اطمان من الارض یعنی زمین پست اغتیاب در پس گفتن کسی شدن بعد از وی
غیبت بالکسر اسم فیه آن کان صدقا و آن کان کذبا سمی بهتانا غابت بیشه غاب جماعة و غابت ایضا
نام جائی بحجاز و غیب ایضا ناپیدائی خداوند تعالی و قیل قرآن و قیل آخرت **فصل الثاء فی**
**الفارسی فاروقی غزشت** بضم یکم و کسر دوم آواز اسب و آنرا شیهه خوانند و بتازیش صهیل
گویند **غوشت** با واو و شین موقوف بر سنه ما در زاد فی العربی فی الصراح **غتت** غت
غوطه دادن در آب و رنجانیدن و خنده پنهان داشتن ویقال غتة فی الامر ای لده و غت الضحک
ای اخفاه **غلت** و غلط بمعنی واحد و قال ابو عمرو غلت فی الحساب و غلط فی القول اغتنا بدم
و فهر زدن و فرو گرفتن مثل اغنذاء و غلت بمعنی غلطیدن هم آمده است **غمت** گران آمدن
طعام بر دل **فصل فی الثاء فی العربی صراح غبث** غبیثة مسکه و پنیر بهم آمیخته غبیثت
مصدر منه اغبث لون الی الغبرة و هو قلب ابغث ابغثان مصدر منه غثاثة غثوثة لاغر
شدن و اغث الرجل اللحم ای اشتراه غثیثة الجرح ریم و خون جراحت غث غثیث رفتن ریم
و خون از جراحت و استغثه صاحبه اذا لزجه و داوه و اغث الجرح ای آمد و سال و فیه غثیثة
ای فساد و مدة و فساد **غرث** بفتحتین گرسنگی فهو غرثان و هم غرثی و غراثی تغریث گرسنه گردانیدن
**غلث** آمیختن مغلوث طعام فیه المدر و الزوان یعنی خاک و هر چیزی آمیخته سقاء مغلوث
ای بدفوع بالتمر او بالعیر غلث بفتحتین سختی جنگ **غوث** غواث فریاد و فریادرس تغویث و غوثاه
گفتن اغاثة فریاد رسیدن استغاثة فریاد خواستن غیاث بالکسر اسم فیه غوث قبیله از یمن و آن
دو تن که یمین و بسار قطب می باشند **غیث** باران و باریدو بارانیدن **فصل فی الجیم فی**
**الفارسی فاروقی غارج** وزن کارد و بارد شرابی که هنگام بامداد خورندش بتازیش صبوح خوانند
**غیچ** با یاء فارسی خلیش و آنرا چیچله و خلاف نیز گویند **غنج** سندان سندش شنائی گویند و در ادات
الفضلاء غنج با جیم فارسی مصحح **غلغلج** زیر بغل و شکم کسی انگشت زدن خندانیدن را و آنرا

و غد غده نیز گویند هندش گُدگُدی خوانند و در ادات با جیم فارسی مصحح است و در لسان الشعرای
هر دو غین و لا دوم مکسور و لام و یا ساکن و یا فتح دو متجانس است و با جیم فارسی نیز است
غلیواج با یای فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود آنرا بیبه و بند و جوزه و لواجنگل‌ها
و خاد و زغن و غلیواژ و گوشت ربا نیز گویند فرهنگ شیخ محمد لاد غلغلیچ با جیم فارسی همان غلغلیچ مذکور
غلچ با جیم فارسی مثله ایضا غلملیچ با جیم فارسی مثله غنوج با جیم فارسی دمهر سرزن فی العربی فی الصراح
غلج فرس مغلج بکسر المیم اسپ هموار و یکسان رونده غلج مصدر منه تغلج ستم کردن و غلج ایضا کاری
که آسان کشاید کذا فی الفاروقی غمیج فرو خوردن آب غمجة بالضم پس جوزده ای جرعه غنج بضمتین
و سکون دوم کرشمه غنج بالتحریک مصدر منه و غنج فی لغة هذیل یقال فلان غنج القوم ای شحمهم فجوج
اللسان ای واسع الصدر و غاج یغوج ای تثنی و تعطف فصل الحاء فرهنگ شیخ محمد لاد لغة فا
رسی غبوح بالفتح شراب شبانگاهی بتازیش غبوق خوانند فصل فی الدال فی فارسی شیخ محمد لاد
غرد بالفتح خانه تابستانی غربد و غرند کلاهما بالفتح زن که بشرط دوشیدگی و بکارت بخواهند شوهر نباشد و
در لسان الشعرا غربد وزن فرقد تصحیح کرده آمد و معلوم نیست که هر دو لفظ عربی یا فارسی اند غند
بالضم چیزی با هم شده غوشاد بالضم با واو فارسی جایگاه و کاروان و کوسپندان و جایگاه
دیوان و درختی است بلند فی الصراح غدد غدغده بضمها کره گوشت غدد جماعة غدة البعیر طاعون
شتر مغداد کثیر الغضب غرد بفتحتین گردانیدن آواز در حلق و طرب اکثر کردن آواز راغرد
الطائر و غرد و تغرد بمعنی غرة بالکسر نوعی از سماروغ غرد بفتح دوم جماعت و قال الکسائی واحد
الغردة غرد و قال الفراء بالفتح غرد و الجمع منهما غراد بالکسر مثل کلاب و ذباب مزود و مثل غرب و غرد
مغارید جماعت مغردی بکسر الدال الذی یعلو و یغلب اغرنداء بزدن و قهر و دشنام فرو گرفتن غرقد
درختی بقیع الغرقد مقبره بمدینه غمد بالکسر نیام شمشیر و کارد غمد بالفتح مصدر منه و کسر نا غمدت السیف
و اغمدة ای جعلته فی غمده فهو معمود و تغمده الله برحمة ای غمره بها و تغمدت فلانا ای سترت ما کان منه
غامد شیئی از یمن غمدان بالضم کوشکی بیمن غید بفتحتین نازکی ای نعومة و یقال امراة غیداء و غادة
اغید خواب آلوده کردن و کژ کرده فصل الذال فی الصراح غذ غذیذه الجرح غثیثة ریم آب است
غذ ریم کردن جراحت معاذ شتر که از آب کراهیت دارد غذاذ شتافتن در رفتار فصل



فی الراء فاروقی غار شکاف کوه و نبات خشبوی در وقت سوختن و رشک و الغاران البطن
و الفرج و گیاهی است که دانه او مقدار لوبیا است بزردی مایل بود و سرا و نیز مغز چرب دار و تغار با جمعها
شراب بدو پوشند بمجاورت او شراب خشبوی شود و تباه نگردد و فی حقایق الاشیاء غار همست
و آن بار درخت چند است سندش سنگ نامند و پوست درخت غار چون بشربت خورده شود سنگ گرده را
بشکند و بدل او برگ بیبز است در آدویه غبار گرد بر آمده غدیر گوک آب در دشت و سیل گرد آمده و آب
گیر دتاریک غر بالفتح دبه خایه و کسی که باد اندر وی افکند دیگر سر انگشتان زند برده کلاه اش تا باد از و
بیرون آید و زن بدکاره و در شتم غر خواهر هم بدین معنی گویند و نیز بددل را نامند و بالضم آنکه در گلوی
مردم برآید بریدن و شکافتن آن خطری تمام باشد غرغر درون گلو که سر حلقوم است لغة فارسی
غاشیه دار جبرئیل علیه السلام و رکابدار غالیه بار بوی خوش دهنده غر خواهر این لفظ در شتم گویند
غرق چشمه سیماب و قیر ای فریفته روزگار غرلوه و ر بالضم یکم و سیوم و پنجم بفتح و هفتم دبه برکبین غنجه
اختر لرزش ستاره غولان روزگار رای طالبان دنیا و دیو مردمان عذار اندک و قیل خواب کردن
غور فریبنده و آنچه بدان غرغره کنند و شیطان غزیر بی تجربه و خوی خوش و باران بسیار و علم بسیار
غضنفر شیر و مرد غلیظ غفر یکی از منازل قمر و آب بسیار چندانکه بوشد غمر بفتحتین کینه و تشنگی غمگسار
یعنی آنکه بحسن اخلاق و الطاف غم و اندوه از دل ببارد غنجار بالفتح آن سرخی که زنان بر رخساره مالند
تا رنگ روی ایشان سرخ نماید و آنرا غازه و گلغونه و گلگونه و الغونه نیز گویند غور بالفتح مغاک
چیزی و زمین فرود کو غور کل شیئ قعره غوز با واو فارسی نام شهری و نیز نام ولایتی غیر جز دغیار بالکسر
جامه زرد که جهودان در جامه خود می دوزند موافقت را غیور رشک کن غبر غبار بالضم غبره بفتحتین
گرد غبره بالضم تیرگی اغبرار تیره رنگ شدن غبراء زمین و نوعی از نبات و نام اسب قیس بن زهیره
بنو الغبراء درویشان و طاءة غبراء و سوداء بی مانند غبیراء بالمد آب آرزن که مست کند غبر بالضم
باقی شیر در پستان غبر الحوض بالتشدید باقی آب در وی غبور باقی ماندن و در گذشتن و هو من الاضداد
و الغبر بالتحریک اندمال الجرح علی فساد ثم ینتقض بعد ذلک الاغبار بر انگیختن و جد کردن در طلب حاجت
و سخت افتادن باران بر زمین تغبیر گرد انگیختن تغبر گرفتن باقی مانده را غبر مثال عمر نام مردی غثر
بالضم تیرگی که بسبزی باز زند اغثر نعت منه و جمع لاوه و فرومایه غثراء مونث منه مغثور لغة فی

مغفور وهی الشیء یسیل من الرمث والرمث مثل الصمغ حلو کالعسل یوکل وله ریح کریهة مغثر
بالکسر لغة فیه مغثمر جامهٔ درشت تباه بافته غدر بی وفائی کردن وغدر بالضم وپس ماندن شتر از گله
و گوسپند از رمه غدیرة شتر و گوسپند پس مانده و گیسوی تافته غدائر جماعه غدیر بازگشتن معادره مانده
وگذاشتن غدر بضم الدال نام مردی غذمر غذمرة بالذال خشم و بانگ کردن و فریاد تغذمر
کذلک غذمرة وهو ایضاً لغة فی الغذرمة وهی بیع الشیء جزافاً والغذامر لغة فی الغذارم وهو
الکثیر من الماء غرر شکن جامه و نور و نوبت غرر بالضم جماعة وایضاً فریفتن غرور بالفتح
زننده و آنچه بدان غرغره کنند از ادویه و جز آن غرة بالضم سپیدی پیشانی اسپ بزرگ
تر از درمی غرة الشهر اول ماه غرر الشهر ثلاث لیال من اوله وغرة کل شیء اوله واکرمه والغرة
العبد والامة غر بالکسر نا آزموده و جمع غر اغرار و جمع غرة غرر اغراء غراره بالفتح مصدر منه غرة
کار نا آزمودگی و غفلت اغتر بغفلت افتادن و بر غفلت کسی آمدن فریفته شدن غرر خوی
نیکو غرر بفتحتین خطر و نهی رسول الله عن بیع الغرر وهو مثل بیع السمک فی الماء والطیر فی
الهواء غرار بالکسر یکی در هر چیز و تیزی شمشیر و جز آن و مقدار غرار شهر ای طول شهر و کم شدن
شیر و خورد دادن مرغ جوزه را اغرارة بالکسر کاه غرائر جماعت تغرر خود را در خطر افکندن
و بر آمدن دندان کودک غرار کاسد شدن و کم شدن غرغراه آمد شد کردن آواز در گلو
و جان در حلق غرغر بالکسر مرغ دشتی غزر غزاره بسیاری و بسیار شدن غزر بسیار اغزار بسیار شدن
پر شیر شدن تغزر بهره و نوبت یکبار دوشیدن غشمر غشمره بگزاف کار کردن متغشمر ای عصبان
غضر غضار گل خوشبوی جفسان عضارة العیش خوشی زندگانی غضراء گل سبز غضر برگشتن
از چیزی و بازداشتن غاضر پوست نیکو پیراسته غاضره قبیله از بنی اسد و حی از بنی صعصعه
و بطنی از بنی ثقیف عصور بتسکین الضاد نبات و نام ابی غضنفر بفتحات شیر و مرد درشت
غفر پوشیدن و آمرزیدن غفور بالضم مغفرة کذلک و تازه شدن جراحت و بارگران شدن
و یکی از منازل ماه و آن سه ستاره است در میزان و موی زرد ساق و پیشانی زن و بفتحتین
مثله و ایضاً پرزه بر آوردن جامه غفر بالضم بزغاله کوهی غفرة بالضم پوشش چیزی غفار بالضم
موی زرد پیشانی و ساق مغفره زره خود یلبس تحت القلنسوة استغفار آمرزش خواستن

غفاره

غفاره بالکسر سر آخوج که زیر مقنع افکنند بجهت وقایه مقنعه از ریم و چرکش و ابر پاره که کوهی
بر باره نشسته است و ایضاً رقعة یکون علی الحجر الذی یجری علیه الوتر مغفور بالضم مثل مغثور
نوعی از زمث و سلم و جز آن مغفر بالکسر و مغثر کذلک غمر آب بسیار رو فرو گرفتن و بسیاری و
انبوهی و اسپ نیک و دریا و بسیار آب و رطب غمر الخلق بالضم مرد فراخ خوی جوالمرد و غمره
سختی غمر مثال غمر جماعت و ایضاً قدح خود و تغمر ای شرب دون الری غمرة ایضاً انبوهی
مردم و بسیاری آب غمار جماعة غماره بالفتح مصدره و ایضاً نوعی که از ملایکه زنان بر روی مالند
مغامره بیک دیگر در آویختن بجنگ بی بیم و باک غمر بالکسر تشنگی و کینه غمر بالسکون والحرکة
مصدر غمر بفتحتین ایضاً بوی گوشت و چرکش گرفتن دست غامر زمین که زیر آب مانده
باشد و هو خلاف عامر غمیر گیاه سبز که در زیر گیاه خشک بر آمده باشد انغمار فرو شدن غوز
زمین پست و زمین تهامه و نزدیکی یمن و آب فرو خورده دنگ و مغمد چیزی و فرو خوردن
آب و فرو شدن چشم بمغاکی غوورة بالضم مثله و لغور رشدن و فرو شدن آفتاب و کرم شدن
زور و منفعت رسانیدن غار سیج مغار معارة بفتحهما مثله و تصغیره غوویر فی المثل
و نوعی از درخت و رشک غیرة غارة تاراج و اسپان غارت کننده اغارة مغارة بالفتح
تاراج کردن و رسن تافتن و یقال اغار فلان اهله ای تزوج علیها یعنی برشک آورده
او را و سخت دویدن و لغور شدن تغور بغور رشدن و نیم روز خفتن استغاره بیه گرفتن
و فربه شدن و آماس گرفتن جراحت و ریش تغاور یکدیگر را غارتیدن غیر غیره بالکسر بمعنی
میوه یعنی بار شکنی عیار مصدر منه و ذیت غیر ایضاً اسم من غیره الشیء فتغیر غیره بالفتح
رشک خوردن غیر ایضاً منفعت رسانیدن و باران دادن و غیر ایضاً بمعنی سوی یعنی
جز مغایره و غیار بمعنی مبادله و بدال یعنی معاوضه کردن در بیع تغایره یکر شدن فصل فی الذال
فارو فی غز جنسی از ترکان کذا فی الماجاك در ارادات الفضلاء مندرج است قومی که ملک خراسان
بر در گرفته غرز رکاب چرمین که بر پالان نهند و کم شدن شیر ناقه و پای در رکاب آوردن و بسوزن
دوختن غارز شتر کم شیر اغتراز نزدیک آمدن سفر و رفتن غریزه سرشت تغریز دم فرو بردن ملخ
در زمین غزز غزة بالفتح زمین در حدود شام و بها قبر هاشم جد النبی صلی الله علیه و سلم غز بالضم

کروهی از زکان غمز نشاندان بزمین واشارت کردن بچشم تغامز کذلک وغمازی کردن غمز ستوران
دلوح لاغر رجل غمر بفتحتین مرد ضعیف غمیزه عیب مغموز متهم اغماز عیب کردن وکم حرمت کردن
وشکستن کرماه دست نهادن بر پهلوی کوسپند تا فربهی ولاغری معلوم شود ناقة غموز ناقه که بر کوهان
وی دست نهند بجهت فربهی ولاغری فی الیوسفی غلیواز همان غلیواج که مرقوم شد فصل فی
السین فاروقی غرس بالفتح درخت کشتن غرس وزن درس وغوامس وزن خراس ختنم وختنم
آرنده وخوامنده وبعضی بشین معجمه کویند کذا فی الیوسفی غلس تاریکی آخر شب فی الصراح عبس بفتحتین
خاکستر کون شدن ذیب اعبس دو روا غبس اسب سمند غبیس هرکز وهمیشه وغبیس تصغیر اغبس
غور بکس بالفتح بارار موقوف نوعی از زنبور حرخ مانند مکس کبود چشم سبز رنگ او راطوف دم
نبش بود بتازیش نعره کویند غرس بالکسر آب که با بچه برون آید از رحم وپوست که بر روی جبین باشد.
غر بالفتح درخت نشاندن غراس بالکسر نهال ونهال نشاندن وغرسیه حرما نورسته غبس بالضم مرد
ناکس وضعیف واحد وجمع یکسان وبالشین ایضا کذلک غس بالفتح عیب کردن غسغسه مبالغه
کردن در راندن کربه غس غسان قبیله از یمن ونام آبی غطس باب فروبردن مغطیس سنگ آهن
ربای معرب غطرس غطریس ستمکار ومتکبر تغطرس تکبر کردن غلس بالتحریک تاریکی آخر شب تغلیس در
تاریکی رفتن غمس باب فروبردن مغامسه یکدیگر را بآب فروبردن ودرمیان حرب افکندن
خود را امر غموس کار سخت الیمین الغموس سوکند دروغ بکناه فروبرنده ناقه غموس آنکه حمل
او بیدا نشود وتا بوقت زادن غمیس نبات که زمین را فرو پوشد وآب راه خورد میان بیشه
زار غیس غیسان خوابی فصل فی الشین فاروقی غادش بوزن جاوش خوشه انکور
که هنوز خورد بود وخیار که برای تخم دارندش غاش شور وغوغاء سخت ونیز کسی که عاشق بود
کویند عاشق غاش است وفتنه عاشق است وقیل بلید طبع غراش وغرش کلاهما بالفتح
ختنم وخراش غماوش بالضم باواو فارسی طرخون غش بالکسر تیره وخیانت کردن غنجرش عنجرتش م
عقرک غوش با واو فارسی چوبی است سخت که ازان سلاحداران نیزه سازند ومطربان
زخمه راست کنند غیش با یاء فارسی غم واندوه بسیار و سر حیزی وانبوه وبدحال وشتنه ذده
غش بفتح متحیر شدن در وقت تعلق خاطر کذا فی الیوسفی فی الصراح غبش بالتحریک آخر
شب

شب اغباش جماعة غشش باغش بالکسر خیانت کردن مغشوش ناسره استغشاش خاین شمردن کسی را
غطش غطاش تاریک کردن وتاریک شدن غطش بالتحریک ضعیفی بصر اغطش غطشاء نعت منه
متغاطش خویشتن کور سازنده فلاة غطشی بیابان بی ره ورری غطمش بتشدید المیم ضعیف بینائی
فصل فی الصاد فی الفاروقی غوص مقامی که ازان مروارید بدر آرند وباب فرو شدن فی
الصراح غصص غصه بالضم اندوه وکلوکیر غصص جماعه غصص بالتحریک بکلو درماندن طعام وجز آن
غاص غصان نعت منه غاص انبوه غفص مغافصه ناکاه فروکرفتن غمص خورد شمردن وهیچ نا داشتن
چیزی را ناشکر کردن نعت را وعیب کرفتن برکسی سخن را مغموص علیه کسی که مطعون باشد
در دین غمص بالتحریک روان شدن خم چشم غموض نام ستاره وآن شعری غموص است که دیده
نمیشود وشعر العبور آنست که دیده میشود وپس ازجوز الغمیصا ایضا نام جای غوص در آب فرو
شدن ناکاه وناکاه بر چیزی فرو آمدن غایص نعت منه غواص بدریا فرو شونده بطلب
مروارید غیاصد غواصی کردن فصل فی الضاد فاروقی غامض زمین وچیزی پوشیده
ومشکل یقال ما عنده غیض ولا فیض ای عطاء ومنع فی الصراح بالتحریک نشانه تیر
وخواست وقصد وستوه آمدن وتافتکی کردن وآزرمند شدن غرض بالکسر تازه شدن
چیزی غریض تازه لحم غریض ماء غریض آب باران مزوض کذلک غریض اغریض نوباده
شکوفه وبرجه سپید وتازه باشد غرض بالضم پیش بند شتر غرض بضمتین جماعه غرض مصدر منه
وپر کردن آب جامه را از آب ویرنا کردن آن وهو من الاضداد وآب جامه که دروی چیزی
نکرده باشند ودوغ زدن واز شیر باز کردن بزغاله را پیش از وقت مغرض فرود سینه شتر
تغریض بنیمه کردن خنوز غضغض غض چشم فروخوابانیدن وفرود داشتن آواز وجوانی وچیزی تازه
غضاضه غضوضه تازکی وتازه شدن غضض تازه غضاضه نقصان شدن از قدر کسی غضغضه کم
کردن آب تغضغض کم شدن غمض غموض پست ومغاک شدن جای غموضه غماضه کذلک مغمض
سخت مغاک مغامض جماعه کلام غامض سخن پوشیده ودور بخلاف واضح غموضه مصدر منه
تغمیض دور وباریک معنی کردن سخن را وچشم را وچشم فروخوابانیدن ستور نشسته وقت حمله
کردن برکسی که آورا از آب خور براند اغماض چشم فروخوابانیدن ومحابا کردن در بیع انغماض

باز شدن چشم اغماض غنودن غمیصه عیب و کم نامی و خواری غض کم شدن آب و بر زمین فرو
خوردن و فرو خورانیدن قوله تعالی وغیض الماء کم بها شدن آخربان انغیاض کم شدن
و فرو خوردن آب اغاضه کم کردن غیضه بالفتح بیشه و جنگل غیاض اغیاض جماعة تغییض کم کردن
و باز داشتن اشک و در جنگل قرار گرفتن شیر **فصل فی الطاء فارد فی غائط** زمین مغاک
و کنایت از حدث **غلطیط** آواز خفته و خوا فر کردن جفت و جز آن **غلط** خطا غلط کردن
یقال غلط فی المنطق والامر و غلط فی الحساب و بعضها جعلهما بمعنی فی الصراح **غبط** دست
بر دنبه و تهیگاه گوسپند نهادن که فربه است یا لاغر غبطه بالکسر نیکوی احوال و آرزو بردن بحال
کسی بی آنکه زوال آن خواهد از وی غبطه بالفتح کذلک اغتباط همیشه داشتن کسی را بر جایی و همیشه
بودن تب و پیوسته باریدن باران **غطط** غط غوطه دادن بآب و غریدن شتر غطیط غطیط
کذلک و خر خر کردن در خواب غطاط بالفتح سنگخوار غطاطه یکی غطاط بالفتح اول صبح غطغطه آواز
کردن قدر متغطغطه دیگ جوشان تغطط آواز شادمانی غطامط آواز جوش دیگ و دریا میم زائده
**غلط** غلت کردن در سخن و غلت بالتاء در حساب اغلاط بغلط افکندن کسی را مغالطه یکدیگر
را غلط دادن تغلیط بغلت منسوب کردن اغلوطه بضمتین مسئله یا سخن که بدان کسی را بغلط
اندازند **غمط** خوار داشتن نعمت را و فیریدن و غمط یعنی آن حق بر الحق سفها و جهلا اغماط دایم بودن
تب مثل اغباط **غوط** فرو شدن در چیزی یقال اتی فلان الغائط یعنی بزمین پست و مغاک و
کنی به عن العذرة لا بتان الانسان عند قضاء الحاجة الیه غوط اغواط غیطان جماعة تغوط
غائط کردن غوطه دمشق معروف **فصل فی الظاء فارد فی غلظ** ستبر شدن **غلیظ** ستبر و
درشت **غیظ** غم لازمه و یقال هو اشد الکرب و خشم و بخشم آوردن فی الصراح **غلظ** ستبر و ستبر
شدن غیظ نعت استغلاظ غلیظ شدن و غلیظ شمردن چیزی را و ترک گفتن آن بسبب غلظه
اغلاظ درشت گفتن و جامه درشت خریدن تغلیظ درشت کردن بر کسی **غنظ** اندوه سخت
سخت اندوهگین کردن مغنوظ سخت اندوهگین و ذکر عمرو بن عبد العزیز الموت فقال غنظ
لیس کالغنظ و کنظ لیس کالکنظ غنظظ فحش شنوانیدن و فعل از وی **غیظ** خشم پنهان
از عجز و بخشم آوردن مغیظ نعت منه و نام مردی و هو غیظ بن مرة بن عوف مغایظه بخشم آوردن

اغتیاظ

اغتیاظ تغیظ بخشم شدن **فصل فی الفاء فارد فی غطریف** مهتر جوانمرد **غلاف** پوشش
شمشیر و شیشه و جز آن **غضف** بفتحتین درختی است مانند خرما از وی فرود تا بالا برگ ها پوشیده شیخ محمد
لاد فی الصراح **غراف** بالضم زاغ سیاه و کرکس پرتاک غرفان جماعة و بال و موی سیاه دراز اغراف
فرو هشتن زن پرده را بر روی و شب تاریکی را و صیاد دام را بر صید غرف درختی که بوی ادیم
پیرایند سقاء غرفی بدو نوع و پوست پیراستن بوی و بریدن و بمشت آب بر گرفتن اغتراف کذلک غرفه
یکبار آب برداشتن بدست غرفه بالضم یک مشت آب غراف جماعة و برواره غرفات ثلث
بالضم و سکون دوم و بضمتین جماعة غرف غراف کذلک غراف ایضا پیمانه بزرگ مغرفه کفلیز
غرف بفتحتین بیمار شدن شتر از خوردن غرف غریف درخت انبوه و درهم از سرجنبی غریفه دوال
پاره که از قبضه شمشیر آویزان باشد و نعل غریف بالکسر نوعی از درخت **غضف** غضوف بالضم
گرگرانک مثل غذوف **غضف** شکستن چوب و گوش را پست انداختن سگ غضف بالتحریک کذلک
و تاریک شدن شب لیل اغضف نعت منه سهم اغضف غلیظ الریش و هو خلاف الاصمع اغضاف
تاریک شدن شب غاضف نیکو حال غضف بالضم بنک خوار سیاه تغضف میل کردن و کژ شدن
و شکستن غاضف فرو دریدن چاه انغضاف در کرد شدن مردم **غطف** بالتحریک فراخی عیش غطفان
پدر قبیله **غطرف** غطریف بالکسر مهتر و بچه باز غطرفه تغطرف تغترف بالتاء ایضا تکبر کردن **غفف**
غفه آن قدر که بوی معیشت توان کرد از علوفه و جز آن اغتیاف ستور علف روزگذار بهاران
و اندک فربه شدن **غلف** غلاف پوشش شیشه و شمشیر و جز آن اغلاف غلاف ساختن و در غلاف
کردن غلف بالفتح و سکون دوم غالیه کردن ریش و موی را تغلف کذلک غلفا لقب مردی
غلفاء سال فراخ غلف ایضا درختی مثلا غرف **غیف** غیفان نا ویدن درخت از جیب و راست
تغیف کذلک و میل کردن بجائی در رفتن غاف نوعی از درخت والله اعلم **فصل فی القاف**
**فارد فی غاسق** تاریکی اول شب پس از آن شفق **غبوق** شراب شبانگی و آن شراب که شبانگاه بخورند
**غرق** غرق شد غرق و غریق غرقه شدن **غسق** تاریکی اول شب **غاق** بالضم غوک شیخ محمد لاد
**غوق** و سرد کننده انجه بدو داز اندام و وزخیان در دو شاخ چون دود و آب و جز آن **غلق**
اسم از غلق تغلیق و بسته شدن که چنانکه باز نتوانند شد و خشم گرفتن **غیلاق** موضعی نزدیک دشت

خفچاق تیرهای انجای تنگ وسخت و راست می باشد از سنگ بگذرند آما نشکنند غیق غیاق غنداق
بفتحتین آب بسیار ای ناعم غیداق ایضاً مرد کریم وبچهٔ سوسمار غیادیق جماعه غرق آب از سرگذشتن
اغراق غرق کردن وسخت کشیدن کمان را ومبالغه کردن در مدح وذم وجز آن تغریق مبالغه فیه
وکشتن استغراق فرا گرفتن همه را اغتراق در آمیختن اسپ با اسپان دیگر ودر گذشتن از ایشان
اغرواق چشم پر آب شد وغرقه بالضم مثل شربة من اللبن وغیره والجمع غرق غرنیق بالضم و
فتح النون نوعی از مرغان آبی دراز گردن غرنیق بالکسر وغرنوق بفتح النون غرنوق بالضم جوان
نازک اندام ونام بت غرانیق جماعة وغرانق کذلک غسق تاریکی اول شب غاسق تاریکی بعد از
غروب شفق غسق تاریک شدن غسقان رر د آب رفتن از جراحت اغسق المؤذن ای اخر
المغرب الی غسق اللیل غساق پشد د وتخفف سرد کننده غفق تغفق همه روز شراب خوردن
غفق هر ساعت باب آمدن شتر مغفق بکسر الفاء جای باز گشتن متغفق مثله غلق در بستن
اغلاق کذلک غلق بالتحریک کلیدان مغلوق بالضم کذلک مغالیق تیرها قمار مغلق بالکسر یکی
استغلاق بسته شدن سخن کلام غلق سخن مشکل غلاق نام مردی از تمیم اماب مغلوق پوست غلقه
داده وآن درختی است که اصل طائف ادیم بوی پیرایند غلفق جغرلاده وگیاهی که برگهای وی بر
روی آب گسترده شود ولام زایده غمق بالتحریک نم بر آمدن از زمین [illegible] صوات النواب
فان فکرت نونت تغنیق مختلط رای شدن فصل فی الکاف التازی فاروقی غابوک غا
لوک کمان گروهه که غلولهٔ آهنین وسنگین وگلین بدان اندازند قیل گروهی مذکور غذرک نوعی
از اسلحه پوشیدنی پهندش کدر خوانند غزنگ وزن خردک آواز نرم در گلو باگریه وناله وفریاد
وغرنگ نیز گویند غساک وبالفتح گیاهی است که بیخ ندارد وبهر درختی که در پیچد آن را خشک کرداند
آن را پچه ورغنده ونوبخ نیز گویند بتازیش عشقه ولیلاب خوانند غسک بالفتح کرمکی که در وحل
کاه گنت وپلنگ باشد ومردم از ابگزد وخون بخورد بهندا ودس گویند غزاله فلک یعنی آفتاب
وآن از صاحب التاج نیز گویند کذا فی عجایب البلدان غوشاک با واو فارسی سرگین ستور که
بدشت خشک شود وآن را غوشای نیز گویند فی الیوسفی غمازک پارهٔ از چوب که بر سر شست
بندند وآن در آب فرو نمیرود وآنان چون ماهی بقلابه می آویزد آن غمازک را فرو میبرد
معلوم

معلوم میشود که ماهی در دام آمده است وبمعنی پرندهٔ کشتی را نیز گویند غوک معروف غولک طبلهٔ
که در آن سیم وزر اندازند فصل فی الکاف الفارسی غاوشنگ چوبی که بدان کاو را رانند
غرتک بفتحتین بی اندام وابله غرتک بضمتین وقیل بفتحتین همان غرنگ مرقوم بفصل سابق
غنگ بالفتح آن چوب گران که عصاران دارند وغژ نیز گویند بهندش لاته خوانند غاورنگ بالفتح
تخت بزرگ کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد غرنگ بفتحتین معروف وبسکون ثانی ریسمان رشتن فصل
فی اللام فاروقی غزال غزال آهوبره چون در حرکت آید غسل بالضم معروف وبالفتح شستن غزل
بفتحتین معروف وبسکون ثانی ریسمان رشتن ودر اصطلاح شعرا غزل اقل پنج بیت است
واکثر یازده وقیل سیزده وشرط غزل آنست که در آن مذاکرهٔ می ومحبت او ووصف زلف
وخال باشد کذا فی فرهنگ شیخ محمد لاد غل بالکسر کینه وکینه ور شدن وبالضم بند وحرارت
تشنگی اغلال جماعت غلغل شوریدن بلبلان وپرندگان از غایت مستی وفریاد کثیر که یکجا آید
ومعلوم نشود که چه میگویند کذا فی الادات غلول طعام که در شکم آید غول بالضم الجه مردم را
هلاک کند کذا فی التاج وفی الادات غول بالضم با واو فارسی شبانگاه گوسپندان ودرد
ودیو بیابانی غزدل بددل وترسنده فی الصراح غرل غرلت بی ختنگی غلام اغرل بی ختنه
عیش اغرل فراخ رجل غرل بالفتح مسترخ غربل غربن بالکسر مع اللام والنون آب که در تگ
خنور وحوض مانده باشد ولای سیل آورده که بر روی زمین ومغاکها مانده باشد وخشک شده
غربل غربال غربیل ای چیزی که آرد بیزند غربلة مصدر منه وبریدن مغربل گشته را آماسیده غرقل
غرقلة البیضة بلغده شده غزبل غزمول بالضم تره غزل غزال بالفتح آهوبره که در حرکت ورفتار
آمده باشد غزلت غزلان بالکسر فیهما جماعت مغازله سخن گفتن با زنان وعشقبازی کردن غزل
نعت منه غزاله آفتاب وآهوبره ماده غزالة الضحی اول چاشت غزل رشتن اغتزل کذلک
ورشته بمعنی المغزول ایضاً مغزل دوک غسل شستن غسل بضمتین وسکون دوم اسم فیه
غسل سرشتنی چون خطمی وگل ومانند آن ومنه غسلین وهو ما انغسل من لحوم اهل النار ودمائهم
اغتسال غسل آوردن غسول آب غسل مغتسل کذلک وجای غسل مغسل بکسر السین جای مرده
شستن مغاسل جماعت غساله بالضم آب دست وروی شسته یعنی مستعمل غسیل مغسول شسته

غضل اغتضالة الشجر لغة فی اخضالة غطل غیطل درخت انبوه غیطل جماعة وانبوه ماده
کاو باشیر وانبوهی رامدگی تاریکی شب غفل غفلة غفول بی خبری اغفال متعدی وبیاد داشت
ماندن چیزی راو داغ ماندن بر ستور تغافل تغفل بقصد غافل شدن از چیزی ارض غفل بالضم
زمین مانده که دروی اثر عمارت نباشد دابة غفل بی داغ رجل غفل بی تجربه غلل غلة معروف
یعنی درآمد هر چیزی از حبوب ونقول وخراج غلات جماعة غلل آب درمیان درختان اغلال
جماعة وآب که برروی دیگ گاه پیدا وگاه ناپیدا شود وبالونه وتشنگی غلیل سوزش تشنگی
وکینه ودانه خرما با پست کوفته بجهة ستور غافلة شتاب رفتن مغافلة پیغام که شهر بشهر
برند غال زمین پست درخت ناک منبت سلم وطلح وگیاهی غلان بالفتح سخت تشنه
مغلل کذلک غلالة بالکسر شاماکچه که زیر جامه وزره پوشند غل بالکسر کینه وکینه داشتن غل
بالضم کردن بند اغلال جماعة مغلول غل نهاده غل ایضاً سوزش تشنگی بالفتح درآوردن و
درآمدن غلول بالضم خیانت کردن درغنیمت واغل مثله ورفتن آب درمیان درختان
تغلغل کذلک غلة کو دآب وزمین اغلال ایضاً تشنگی بغایت رسیدن وخوار بارکشانیدن
ورویانیدن زمین گیاهی راکه غال خوانند ونیز نگریستن استغلال غله گرفتن وغله
آوردن خواستن وبرکشانیدن غله برداشتن غمل موضعی وپوست خورش داده نهاده
بجیده بجائی نهادن تا نرم شود غمیل نعت منه غمین بالنون مثله خرما ومیوه نیم رس را
خوابانیدن تا تمام برسد مغمول آنکه بروی چیزی برپوشند تا خوی کند ونبات که برهم نشسته
باشد یکدیگر را پوشند غمول بالضم وادی با درخت وعلف غول بناگاه گرفتن وناگرفت
دادن وخاک وموضعی دروی وکشندگی وربودن بناگاه غول بالضم معروف وهرچه ناگاه
فرو گیرد وسلاک کند اغوال غیلان بالکسر جماعة تغول گوناگون شدن مغلولت شتافتن
اغتیال بناگاه کشتن وسطر وفربه شدن کودک مغول بالکسر تیغ کارد که درمیان عصا ونار
پانه دارند ونام مردی غولان بالفتح گیاهی از شوره غیل بالکسر بیشه شیر غیول جماعة وجنگل
غیلة زن فربه غیلة بناگاه وفریب کشتن وغیل بالفتح اسم ذلک اللبن واغالت المرأة
ولدها واغال فلان ولده ای غشی امه وهی ترضعه وغیل ایضاً آب روان که در کشتها رود

وبازوی

وبازوی سطبر پر گوشت غائله بدی مغالت بالفتح کذلک غوائل بلاها وسختی ام غیلان میوه
درخت سمر غیلان نام مردی وهو ذو الرمة ابن عقبة شاعر فصل فی المیم فی الفا
روقی غار غم یعنی بندیخانه غرم بالفتح تاوان وتاوان دادن غُرم نرکوهی ومیش دشتی وقیل
گویند که کودکان بدان سواری آموزند وآنرا اسکل وخوج وراک وتخ وقوج نیز گویند ارک خوانند
غرام عشق غریم وام دار وآنکه بروی وام باشد وهذا من الاضداد غرّم بازائی فارسی تختم آمدن
وخوشه انگور ودانه انگور که شیر وتخم اندرون او بود کذا فی الادات ودر لسان الشعرا بازاو
هنوز مصحح است غشم بیتم غشوم ستمکار غلام معروف غم اندوه وفرا پوشیدن وغمگین کردن
غمام ابر که آفاق را ابر پوشد غنم بفتحتین گوسفندان اسم جنس است غُنم بالضم غنیمت یافتن وغنیمت
غیم ابر که آسمان را ابر پوشد فی الصراح غثم گرما دم گیر سخت غثمه بالضم عجمی گری اغتم آنکه سخن پیدا
نتواند گفت غثم جماعت غثم اغثم موی که بر سیاهی سپید غالب باشد غثمه بالضم شبهة بالورقه
غثم بکیار رمال نیکو دادن کسی را غثیمة که در وی ملح اندازند عوب غذم مثل غثم وخوردن بدشواری
وسختی تغذم بسیار خوردن اغتذام همه شیر پستان را خوردن غذا بالضم والتشدید چیزی از شیر غذام
بفتحتین گیاهی غذیه زمین رویانده آن گیاه وغذرمه وغذمرة وبگزاف فروختن چیزی را کیل غذارم
ای جزاف غذارم ایضاً آب بسیار غرم غرام بالفتح بدی پیوسته وعذاب غرام ایضاً شیفتگی
غریم سوالذی علیه الدین والذی له الدین ایضاً اغرام تغریم تاوان زده ووام دار کردن غرامه مغرم
بفتحتین غرم بالضم تاوان غسم بفتحتین تاریکی شب غشم ستم غشوم مغشم بالکسر غشمشم بفتحتین
خودرای وودایر غطم مشدد المیم دریای بزرگ که بسیار آب ومرد فراخ خوی غلم غلام کودک تصغیره
غلیم غلمه غلامان بالکسر اغلم جماعت غلومه غلومیة بالضم کودکی غلامة مونث غلمة تیزی شهوت غلیم
بفتحتین دختر بشهوت رسیده وینک پشت زوموضعی غیلم مثال فیق غالب شهوت غلصمه سر
حلقوم وتندی آب غلصمه ای قطعه غم غم اندوه غموم جماعة واندوهگین کردن وتغوز خررا
بغامه بستن به تغوز بند وفرو پوشیدن وابرناک شدن هوا اغتمام اندوهگین شدن غمة
بالضم وائمة کار پوشیده وتنگ دریا یوم غمیم بالفتح روز تیره ودم گیر از گرما غمام بالفتح ابر
غمامه یکی اغمام ابرناک شدن غم بفتحتین فرو گرفتن موی پیشانی وقفا را جبهة غماء نعت منه

غمیم علف تر زیر خشک مانده و شیر گرم سطر شده کراع بالضم موضعی تغمیم پوشانیدن انغمام
پوشیده شدن غمغمه بانگ گاوان و بانگ دلیران در کارزار تغمغم سخن ناپیدا گفتن غنم بفتحتین
گوسفند و مونث موضوع الجنس یقع علی الذکور و الاناث و علیهما جمیعا فاذا صغرتها او
خلتها الهاء قلت غنیمة غنیمة بالفتح مال که از حرب کفار حاصل شود مغتنم کذلک غنم بالضم
غنیمت گرفتن تغنیم غنیمت دادن اغتنام غنغنم غنیمت شمردن غنام نام شتری غنم بالسکون
پدر حیی از تغلب غیم ابر غامت السماء و اغامت و اغیمت و تغیمت و غینمت کل بمعنی اغیم
القوم اصابهم و تشنگی و گرمی درون فصل فی النون فارو قی غاریدن تاراج کردن لغت
تازی را حرف فارسی کرده اند مثل طلبیدن و فهمیدن غاریقون دارو ی اطلاق شکم تاز بیش
اغاریقون گویند و با راء مهمله گیاهی است چون آن را بشکنند جرم او هموار بیرون آید و کرانها نیز
هموار بود غبن ضعیف رای شدن و زیان آوردن بر کسی در بیع و شرا اغبین ضعیف رای
غث و سمین یعنی اندک و بسیار و توانگر و فقیر و نیک و بد و قوی و ضعیف و بیش بها و کم ارض
غرثان گرسنه غرجستان با سوم فارسی ولایت غرشیدن خراشیدن و چشم آلوده شدن غریدن
آواز بلند بر داشتن در گلو غضن بالضم شکنج غلمان غیسان بالفتح تیزی جوانی غاز کردن با زاء
فارسی یعنی دانه پنبه برون آوردن و صالح گردانیدن برای ریسیدن و نیز صالح گردانیدن پشم
برای ریسیدن غراب زمین کنایت از شب است غمکس با کاف فارسی غمین و غمگین غنچه
ارغوان ای شراره آتش غوغا هراسندگان استعفار تابیان و نوره ترس کاران و نا
دمان غوزن با یاء فارسی بدانچه آرد و امثال آن به بیزند و آرا پرویزن و پرویدن و غرزان
و بهلهال نیز گویند بتازیش غربال خوانند غریدن آواز بلند بر داشتن و غرویدن مثله غرزان
بالفتح یاء فارسی همان غرویدن مرقوم غریوان بالفتح با یاء فارسی با گریه و فریاد کنان غریویدن
با سوم فارسی غریو کردن و کنانیدن غزنین نام شهری در غایت شهره و ولایتی است در هندو
دوازده هزار مدرسه در انجاست سر حد اسلام است کذا فی عجایب البلدان غلین بالکسر
سوزان بغایت و آنچه از اندام کفار بالا ید جهنم صدید و جز آن در دوزخ غصن بالضم شاخ غصان
و غصون جمع غصان طعام در گلو مانده و منه الغصة غضبان خشمگین و نیز فارسیان بمعنی

منجنیق

منجنیق گفته اند علیلن بفتح یکم و سیوم که دوم است دری که از چوب بافته باشند پنجره مشبک چون کسی
دران در آید دیده شود و بیشتر اینچنین در ماء با غات بود غلتان و غلطان غلتنده و غلطنده
وام غلطانیدن و غلتیدن غلیون با یاء فارسی گل سیاه که بر رش آب بود غمگین با کاف
فارسی غمین و غمکین غن بالفتح همان غنک مسطر ای چوب بزرگ غنودن خواب سبک کردن
غین ابر که همه روی آسمان را بپوشد و نیز ابر گرفتن آسمان و تشنه و شوریدن منش و فرا پوشیدن
چیزی دل را فی الیوسفی غاریدن غارت کردن غرزن غربال و خلاب سیاه بوی ناک غرنبیدن
آواز بلند بر داشتن بخشم و آواز کردن رعد غریویدن فریاد بر آوردن با گریه و ناله غراشیدن
خراشیدن و خشمگین شدن غلیزن خلاب سیاه بوی ناک غله دان او ند سیم محصلان غمدان
نام قصری است غصاران که بر و سنگ گران نهند تا روغن زود بران اید غیریدن با کشان
رفتن کودک بزانو و پیش از آنکه مشی کند فی الصراح غبن نقصان آوردن در بیع غبن بالتحریک
نقصان در رای تغابن بایکدیگر را در زیان افکندن یوم التغابن روز قیامت غدن غدران
تمام رسیدن و دراز شدن موی و گیاه غدن بفتحتین سستی غدانه بالضم حیی از بنی یربوع
غرن غزین مثال در هم لای سیل آورد غربل کذلک غس غس مو بها فرو افتاده و فتش است
و کیو و مانند آن غسنه بالضم غسانة یکی غیسان بالفتح تیزی جوانی غسان نام آبی و قبیله و قومی
غصن بالضم شاخ درخت اغصان و غصون جماعة غصنه بالکسر کذلک ابو الغصن کنیت جحی
غصن باز داشتن اغصان دایم باریدن تغصین کذلک روی گردانیدن تغضّن لازم منه غضن
بفتحتین و السکون از رنگ پوست و شکن زره مغاضنه شکنها و خشم نمودن غمن پوست تر را در زیر
چیزی نهادن تا پشمها روی ریزد و خوابانیدن میوه و خرما نا رسیده تا رسد غنن غنه بالضم آواز
در بینی اغن از بینی سخن گوینده یقال طیر اغن بسیار علف که در وی مگس و آواز وی بسیار باشد قریة
غناء یه بسیار مردم و اغن السقاء ای امتلاء غین تشنگی و ابر و تیرگی و حرفی حلقیه از حروف معجمه غینه
بالکسر آنچه از مردار بالاید چون ریم و خون و جز آن اغین سبز شجرة غینا و کثیرة الورق غینه بالفتح
درختان بی آب غیضه درختان با آب فصل فی الواو فارو قی غزو بالفتح شکفتگی و نیز
فارسیان تهی میان را گویند که از ان قلم سازند و بفتح یکم و ضم دوم نیز آمده است غزو بالفتح

بابا، فارسی آواز زم در کلو باریه وفریاد باریه کثیر غاد کودک که در زمین باشد مسموع از
درویشی سیاه ابیت غنچه تو ای دهان تو غرغاد وغرغاد کلا سما بالفتح مع الراء الفارسی
در ثانی ثالث نیز فارسی است قلاده برجم که آنرا کاه وگزکاه نیز کویند غدو بالفتح قصدی
که بسوی دشمن بود بجنگ و نیز بحرب آمدن غلو از حد درگذشتن غو بالفتح غیو بابای فارسی
غلبه وغوغا، ومغاک غالو کمان کروسه کذا فی الیوسفی فی الصراح غدو غد فردا واصله غدوّ و
غدی منسوب الیه غدوی کذلک علی الاصل غدوه بالضم طلوع فجر وشمس غدوّ بضمتین بامداد نقیض
رواح غداء بالفتح والمد طعام چاشت خلاف العشاء غد غداء طعام چاشت غادیه ابر بامدادی
اغتداء بامداد کردن غدیان مغتذ نعت منه غدو با دشمن دین جنگ کردن والغزاه بالفتح
اسم فیه وهو غاز وهم غزاة بالضم غذوی منسوب الیه متزی مقصد غزنیة قبیله غزدان
نام مردی غسو بضمتین باریک شدن اغضار کذلک غشو غشاء بالمد والکسر پوشش قوله تعالی
فاغشیناهم الغاشیه قیامت و درد و بیماری شکم و آهن پس کوسه رحل وزین و پوشش زین با
اغشی اسپ سپیدسر غشواء نعت منه تغشیه فرو پوشیدن وبتازیانه فروگرفتن غشیان بالکسر
بجامعت فروگرفتن وبیهوش شدن غشیه وغشی کذلک غفو اغفاء خواب شدن غفاً بالقصر
مایخرج من الطعام کالزوان فیرمی به یعنی دانه که گندم بیرون آید وایضاً آفت نصیب النخل وهو
شبه الغبار یقع علی البسر فیمیعه حزادرک والنفخ فصل فی الباء فاروقی غابه نیستان
غاب جمع غارنه بازار کاسد وتاج را وخیل غارت کننده وتاب ریسمان غاره همان غبار
گذشته ای سرحی کمرنان بروی مالند غاشیه زین پوش وروز قیامت غالیه عطریست بغایت لطیف
وروغنی است وخوشبوی سیاه که هند آنرا ارگجه کویند غانه شهری در حد و دیمن سر روز
بامداد خانها را برو بند و خاک بگذارند از ان زر بگیرند از دانگی تا دیناری بر قدر فراخی
سرای کذا فی عجائب البلدان غانیه زنی که بشوی خود بسند کند و نیز زنی که بناز باشد آرایش
غانیان وغوانی جمع غائبانه چنان باشد که پس پشت حریف نطع شطرنج فرا کنند چون حریف
دوم مهره روان کند او را علم دهند که فلان مهره فلان خانه روان کنید همبرین نمط پیاده حریف
را مات کند این بازی غائبانه نامند غرابة سخن غریب آوردن واین از معایب کلام است

غصه

غصه بالضم طعام در کلو مانده وبمعنی خشم نیز مستعمل است غلقه بالضم درختی است که
ادیم بوی پیرایند غلوه بالفتح نیزه پرتاب غنه بالضم آواز بینی غوصه غ داشه بالفتح کیاهی
است که جولاهان وامثال ایشان ازان مکنس سازند غمکده بالفتح یکم وسوم غمخانه غور
داشه بالفتح با رائی موقوف همان غرواشه غوادار بادیه دنیا غاینه علم که در دکان
خمار زنند نشانه را وکرانه هر چیزی وپایان کار و نیز خراج مصراع ثانی که ضرب وعجز
نیز نامندش غائله دشمنایگی وشر غباره بالفتح وقیل بالضم چوب دستی که خر را بدان رانند
غبانه ضعیف رائی غبطبه خرجال غنفره بالفتح وقیل بالضم پلید طبع وزبون گرفتن وزبون
گیر وابله گیر غداره بالفتح پیکان بزرگ وآنرا غراده نیز کویند غداة وغدوه میان نماز بامداد
وبرآمدن آفتاب غراده بالفتح از نوعی پوشش سلاحدار غراده بالکسر آنچه رسنها مانند جوال
راس میکنند کاه وامثال آن دران پرکرده می ارند غداره وغزه غلفت غراشیده
بالفتح خشم آلوده غرامت تاوان غربه بالضم معروف غرجه بالفتح با سوم فارسی نادان ومخنث
و نیز اصلی است وکنفس غرجستانی را نیز غرجه کویند غره سپیدی روی اسپ افزون از درمی و
مرد شریف فاضل وهذا اغره من الغور المتاع وغرة کل شیء اکرمه وغرة البنت راسه وسه روز
اول از هر ماهی اول هر چیزی غرفه بالضم رواره یعنی حجره وحجبه غرفه بالفتح یک کف آب غرداشه
بالضم بانک بخشم زننده بر کسی غرزه طبیعة غزاده همان غراده ونیز دبه برنجین وچیزی مانند
شریطه غزاه قصدی که بسوی دشمن بود بحرب غزاله آفتاب ویقال ارتفاع ضحی وابتداء روز
یقال طلعت الغزاله ولا یقال غابت الغزاله غزنه شهریست بشام غساله بالایش چیزی
شستن غشاوه وغشوه پوشش چشم که بر سیاهی افتد غشیه بیهوشی غصه طعام در کلو مانده
و در زفان کویا بمعنی اندوه است غضاره فراخی عیش غصاصیه زمی غطغط آواز خفته
غلغله بار خواری وخواب دل غلبه بوزن کلبه جانوریست پرنده که آنرا اسپرک وکاسکینه
وکلازه نیز کویند غلغله بالفتح معروف یعنی ذهبی غله معروف غلاظه درشتی غلاله جامه که زیر
زره وجوشن پوشندش غلظه درشتی غلطه بتنکی غمره کرداب وسختی مرگ غمزه مژه چشم برهم
زدن از ناز وکرشمه غمکاه نقصان کننده غم وانکه دیدار غم واندوه از دل ببرد غمنده بفتحتین

عکس و مکدر شونده غناوه سازیت ملا بارزا غنجه گل ناشکفته که بتازیش نور خوانند و قیل با
جیم فارسی غنده بالضم عنکبوت که ازا جولاهکه و دیوپا و کمنکیر نیز گویند و پنبه رزده و گرد کرده و
رسیدن را و آنرا پاغنده و باغنده و بنجک و بندک و کندش و گلوله نیز گویند و هندش کالاخو هند
غنوده نیم خفته غنیه بالضم بی نیازی و توانگری غوایب گمراهی و بیراه شدن و الفتح اجو دو
نامید شدن غوته سر آب فروبردن کذا فی الادات غوره بالضم انگور نارسیده شدن که هنوز
ترش بود و بتازیش حصرم خوانند غوزه بالضم انگور و بازاء فارسی و قیل با واو نیز فارسی بار پنبه
غوشنه با واو فارسی گیاهی که به پنیر گور زندش گشنگیش اشناسا زند ای دست شوی غوطه موضعی
بزمین شام بسیار درخت و از اهشت دنیا گفته غیابه تک چاه و آب وادی و ناپدید و تاریکی غیبت
بالکسر معروف قال النبی صلی الله علیه و سلم الغیبة اشد من الزنا غیبه بالفتح غایبی و در فرهنگنامه مرقوم
است که سپر و نیم حلقه و میانه غیره بالفتح رشک و خوار بار و میوه بارشگی غیشه بالکسر گیاهی است
چون حصب بابند و جوال بافند و ستور انش نیز بخورند فی الیوسفی غراره آب در دهن و گلو کردن
غلغله آواز بسیار یکبار بر آید غمزده مصیبت رسیده فصل فی الیاء فی الفاروقی غارجی
صبوحی غازی تاراج کننده خواسته کافران غزاه جمع غالی گران بها غبی نادان بکار ما غدنجی
با جیم فارسی سرما را گویند در عراق غشی بیهوشی غنی توانگر غوشای با واو فارسی ای باجک
دشتی همان غوشاک مرقوم غی بی راه و نام وادی در دوزخ غیلانی تبری است که از سنگ
گذار شود و منسوب بغیلان نام مقام است فی الصراح غبی عنبه باران اندک اغباء اندک باریدن
غباوه کولی و کول شدن غثی غثاء بالضم و المد آب آورد و بتشدید الثاء کذلک اغثاء جماعت
غثو در آشورانیدن سیل چراگاه را اغثاء مثل غثیان بفتح تین شوریدن دل غشی مثله غاوی
بی راه غری بالکسر بالف مقصوره سریش مصنوع است نوعی از غبار اشیا و نوعی از پوست
گاو و نوعی از ماهی که آنرا غراء السمک گویند بی راه غوچی با جیم فارسی سرما را گویند غزبجی با
راء مهمله و جیم فارسی مثله غذی غذی بزغاله غذای بالکسر جماعت غذاء بالکسر و المد خورش
و پرورش غذوان اسب تیز رو و تغذیت پروردن و بریدن شتر بول را غمی بالفتح و القصر بیهوشی
اغماء بی هوشی غنی غنیه بی نیازی غناء بالفتح و المد فائده و سود غناء بالکسر و المد سرود غنی بالقصر



توانکری و دستگاه اغناء و بی نیاز کردن غانیه زنی که بی نیاز باشد بخوبی خود از پیرایه و یا بشوی خود
از سرمایه جوانی جماعت اغنیه بالضم و التشدید سرود اغانی جماعت تغنیه سرود گفتن تغنی کذلک
مغنی بالفتح جای با اهل و باشندگان مغانی جماعت غی گمراهی و نومیدی غوایه بالفتح مثله تغاوی
بریدی و بی راهی گرد آمدن و یاری مندی کردن غوی بالفتح و القصر سیر ناشده و بره و بزغاله از شیر مادر
و لاغر ماندن و آب ناگوار کردن شتر و هلاک شدن از آن غوغاء بالفتح و المد ملخ انبوه و بانبوهی
در افتادن بجنگ غاغه مردم انبوه در امیخته و ملخ نوبال بر آورده و مگس ریزه غاوه نام کوهی اغویه
بالضم و التشدید بختی مغواه مغاکی و کنده مغوبات بتشدید الواو و مفتوحا جماعت غبایه بالفتح روشنائی
تابش آفتاب و تک چاه و سایه بان و هرچه بالای سر سایه کنند چون ابر و تاریکی و جز آن غایت
پایان هر چیزی از زمان و مکان غای جماعت و علم دکان خمار و بنا زو الله اعلم بالصواب
باب الفاء فصل فی الالف فاروقی فادا شرمنده فتا جوان و جوان شدن فجاه بالکسر
مفاجات فحشا معیصه زشت و ناشایسته و زشتی فاشرا باشین موقوف هزار جان فدا بالکسر
همان افزا بحذف همزه که معنی آن افزاینده و امر افزودن است فیروزه گون دریا با کاف
فارسی آسمان فکنده سرش را بالکسر با واو فارسی ای در مراقبه نشسته را فحوی و فحوا معنی
سخن فدا بالکسر باز خرید مالی که خویشتن را بدان برهاند فرا بالفتح در و بر میان بالا و دور
و نزدیک و پیش چنانچه گویند فراتر شو ای بالاتر شو و پیشتر رو و بمعنی گنج نیز آید و منجم هم بود
فراخا گشادگی و فراخی فردا روز آینده از حال ضد دی و فردیا فضاء زمین فراخ
و گشاده فناء بالفتح نیست شدن و بالکسر دمه آن زحمت است فی الیوسفی فرمان روا پادشاه
نافذ حکم فجا بفتح فا و رفع و بکسر زحمت دمه فی الصراح فافاء سخن فافا گویند فثاء دیگ
را باز ایستانیدن از جوش بآب و شکستن بسخن و فرو نشاندن خشم کسی را افثاء مانده شدن و
دمه بر افشاندن و شکستن گرما فجا فجاءه بالضم و المد ناگاه گرفتن فجاءه مفاجات کذلک فجاه
المازنی نام مردی فرا خرگوره فرا بالکسر جماعه فثاء تفثو کهنه شدن و دریدن جامه و کذلک
تمثو و تفضوا تفشی کشیدن و دریدن جامه را تفتو پراگنده و فاش شدن بیماری فطاء
فطاءه بریشت زدن و جاء الثاء ایضا فطاة نحی عنی افطاخت منه فطاة و فطاها ای

جامعها فقا تفقات السحابة عن مائها ای تشققت وتفقات السهم ای تشققت لغا لیفها عن نحها
وتفقا الرجل والفرخ ایضاً فقوه تفقئة کور کردن فقوء ایضاً پوست که با بچه بیرون آید از رحم
فاء بازکشتن وایضا خراج وغنیمت وسایهء زوال هالم یکن علیه الشمس فهو ظل افیاء فیوء بضمتین
جاعة افادة بازگردانیدن وغنیمت دادن تفیئة سایه انداختن مفیو دخلا که افتاب نرسد فصل
فی الباء فاروقی فاریاب نام موضعی که ظهیر منسوب بدان است نجم الکلب نام ستاره است
فتح باب اغاز بشکل اما معنی ترکیب کشادگی در است فرزند افتاب لعل وجواهر نفیس فلک کوکب
کرسی فراسیاب نام بادشاه توران زمین وافراسیاب وفراسیابش نیز گویند وکیفیت شرح
در لغتهٔ افراسیاب مندرج است فریب با باء فارسی غافل کشتن بدغاء خصم وغافل کردانیدن
او بدغا فرسب بفتحتین با باء فارسی جامهٔ که بدان بام را پوشند ونیز آن چوب سبز که بدان شقف
کنند وبمعنی نزدیک و دور آید و با باء تازی نیز است فصل فی التاء فاروقی فتات ریزهٔ
هر چیزی فخت بالفتح ماهتاب فرات بالضم آب وا لخوش و نام رود آب کوفه فراخ دست
با فاء موقوف سخت خوار فرد فرت بضم کیاهی است که درد شکم راسود دارد و بالفتح تار
ضد بود دیبت وآزا تار و تاره و تانه نیز گویند و قیل بهذا المعنی ایضا بالضم فرتوت بالضم بسیار
پیر سخت سال خورد فروت بالضم بسیار وقیل با واو فارسی فتنه خفت ای فتنه فرونشست
فرو همی نشست ای شتاب می نشست فلک ثابت عرش فیروزه تخت باشتم موقوف تخت
کیخسرو و فلک فیروزه طشت فلک فرو داشت با واو فارسی یعنی بعین فرست بفتح یکم وسوم
جاده شئی فوت از دست بشد فرست بالفتح معروف تعریب این فهرست است فنخت ماهتاب
فی الصراح فتت افتیات با طل کفتن بر کسی فت ریزه ریزه کردن تفتت انفتات ریزه شدن
فتات بالضم ریزه هر چیزی فتة سوخته ریزه که زیر چقماق نهند تا آتش بوی درگیرد فتیت نان
ریزه فخت ماهتاب فاختة معروف فواخت جماعة فرت فرات بالضم آب خوش وجمع
کوفه فرتان فرات و دجله فلت فلتة کار ناگاه بی اندیشه و اخرین شبی از هر ماه و اخرین
روزی که بعد از وی ماه حرام باشد فرس فلتات ای نشیط حدید الفواید فوت در گذشتن
فوات کذلک یقال هو منی فوت الرمح ای حیث لا یبلغه فوت ایضا فرجه میان دو انگشت

اوات

اوات جماعة افتیات هو السبق الی شیء دون ایتمار حد ایو تمر فصل فی الثاء فی الصراح فنث
فنث کیاهی که ازا در سال تنکی بپزند و بخورند فحث فث بکسر دوم کفت فی ختث وهی
قبة الکرش فرث سرکین در شکنبه فروث جماعة فصل فی الجیم فی الفاروقی
فالج مرد مطفوء و بادی معروف فالودج تعریب پالوده فج بالفتح راه فراخ عوره مرد
و زن و کتا و که میان دو چیز آید و اندوه و ابرون والاسم الفرج بالتحریک فرنج بضمتین
وقیل بفتحتین پیرامون دهان و فرمالج مثلثة فرش عاج ای برف فیونج بودنه کذا فی القنیة
فوشنج بالضم نام شهر یست فیروزه تاج تاج کیخسرو و فیلزجرج در خفض را گویند فروج
جوزهٔ مرغ فرهانج همان فرنج کذشته ونیز گرانی که در خواب مردم فرود گیرد و ارا خفنج
وخفنج دستنه و فرنج و درنجک و فرنجک و پرخفنج نیز گویند بتازیش کابوس و هندا جبابسه نامند
و در لسان الشعراء مرقوم است فرمالج شاخ نزدیک که در و شاخ دیگر کنند تا شاخ دیگر دهد فلج
وزنج چرخ قفل فلج ظفر یافتن فلج الرجل مفلوج فلک البروج یعنی فلک هشتمین که آن کرسی
است فنج بالفتح دبه خایه و زشت پای قبیح فوج جماعت مردمان افواج جمع اوافاویج
جج فیروزج تعریب فیروزه فی الیوسفی فرخج بجیم فارسی زن و کفل اسب فرغانج با جیم
فارسی ماده گاو فرذنیک فربه فی الصراح فتج فاتج فاثج شتر جوان آبستن ویقال غداحتی
افتج ای اعیا و ابهر و قولهم هو بحر لا ینفتج ای لا ینزع فجج فج راه کشاده میان کوه فجاج
بالکسر جماعة قوس فجاء وفجواء بینه البجج اذا بان وترها عن کبدها وفجت القوس اذا ارتفعت وترها
عن کبدها رجل افج نعت منه وافجت النعامة وهوان تفرج ما بین رجلیه اذا اجلس فجج
تفجیج کذلک افتج الرجل حلوبته اذا افرج ما بین رجلیها لیحلبها فرج بفتحتین کشایش قبر بسکون
دوم عوره وجای ترس ناک قال ابو عبیده فرجان بفتحتین سند و خراسان وقال الاصمعی سجستان
وخراسان فرجه بفتحتین تنکی و از تنکی و دشواری بیرون شدن فرجه بالضم شکاف فرج بالکسر
انکه راز نهان ندارد فرج بضمتین مثله وهو ایضا القوس البائنة عن الوتر فارج فیج کذلک رجل
افرج الذی لا یلتقی الیتاه لعظمها دبی فرجار فرج بفتحتین مصدر منه وهمیشه کشاده عوره بودن و
جاجه مفرج ماکیان با جوزه زوجیت بالفتح والتشدید جوزه فواریج جماعت افرج جلد الجمل اذا نهی

وبیس اعالیه فزناج بالکسر نوعی از نشانهاد شتر فشج بابها از سم دور نهادن در رفتن فضنج تفضیج
بن موی خوی کردن فلج نام موضعی وجوی و پیروزی و رستگاری یافتن وقسمت کردن و دو نیم
کردن وکنند وخراج بریده کردن و زمین شکافتن بجهت زراعت وکل ما شققته فقد فلجته فلوبا
لتشدید زمین صالح زراعت را فلالیج جماعة ومنه سمی موضع بالفرات فلوجة پیمانه معروف فلج
بفتحتین جوی خورد افلاج جماعة وکشادگی دندانها پیش فلج وهو المکیال وعلت برجای ماندگی
فالجة شتر ضخم دو کوهانه ونام مردی وهو فالج بن خلادة الاشجعی فلیجة یک تخته از دامنها خیمه فنزج
نوعی از رقص عجم که آنرا نجه کویند دستها یکدیگر گرفته رقص کنند فوج گروه مردم فوج افواج جماعة
فیج خمر و پیمانه خمر معرب **فصل فی الجیم فارسی فاروقی** فرنج کفل اسپ و رشوه فرخ
بفتحتین وقیل بضمتین همان فرخ بمعنی لخت فرغانج بالفتح مادکاو خورد که نیک وفربه باشد واین
لغت ترکی است والله اعلم **فصل فی الحاء فی الفاروقی** فاتح کشاینده وحاکم فتح کشادن
وحکم کردن فرح شاد شدن وشادی فسح شادمانه فلاح رستگاری و پایندگی در خیر فی الصراح
فتح کشایش و نصرت وآب روان وچشمه وجران وکشادن باب فتح بضمتین ای واسع مفتوح و
قارورة فتح واسعة الراس لیس لها صمام ولا غلاف استفتاح ایضا یاری خواستن ونصرت جستن
مفتاح بالکسر کلید مفاتح مفاتیح جماعة فاتحة الشیء اول چیزی فتاح داور فتاحه بالضم والتخفیف حکم
فتوح بالفتح ناقه فراخ سوراخ پستان فح افیح آواز افعی که از دهان وی آید لیس اداکه از پوست
او آید چون بجائی بساود فحفاح نام جوی بهشت فدح گران بار کردن وام کسی را فرح بالتحریک
شادمانی وفرید کی فرح بالکسر لغت منه یقال فرح به ای سر وافرحه ای سره تفریح شادمانه کردن
مفرح بالکسر داروئی مقوی دل فرشح فرشاح بالکسر سیم مغاک وفرشحت الناقة اذا تفحجت
للحلب یعنی پایها فراخ نهاده فرطح راس مفرطح بفتح الطاء ای عریض فسیح فسحة بالضم فراخی
مکان فسح ای طلق فصاحت کشادگی سخن ودرست مخارج شدن فصیح نعت منه وافصح
العجمی اذا تکلم بالعربیة وافصحت الشاة لذا انقطع لباءها وخلص لبنها فصح بالکسر علیه زبان
وافصح النصاری ای جاء فصحهم فضح فضیحت فضوح رسوائی افضح سپیده بغایت وشتر وشتر
که بدان لون باشد فطح پهن کردن فطحه وفطیحة بمعنی راس مفطح عریض فقح تفقحت آلوده ای

تفحت

تفحت وعلیه حلة فقاحیة ای علی لون الورد فقاح بالضم والتشدید کل اذخر فقحة حلقة سوراخ
دبر فقاح بالکسر جماعت تفقیح چشم باز کردن سک بچه فلح فلاح رستگاری و پیروزی و بقا و طعام
سحری وحی علی الفلاح ای اقبل علی النجاة ولیس فی الدنیا فلاح ای بقاء فلح بالتحریک لوقی
فلاح فلاحة بالکسر کشاورزی فلاح کشاورز افلح کفته لب برسو فلحة بالتحریک کفتگی آب بالا ملی
لقب مردی لفلحة کانت له فنح فنح الفرس من الماء ای شرب دون الری فوح فیح دمیدن بوی
خوش فواح فیحان کذلک فیاح بکسر الحاء اسم للغارة وکان اسل الجاهلیة یقولون فیحی فیاح ای
اتسعی فیح بالتحریک فراخ شدن وایضا اشام با نوائل **فصل فی الخاء فاروقی** فخ دام کذا فی
التاج وو در لسان الشعراء بالضم مصحح است وانکشتری بی نگین فراخ ضد تنک وبسیار فرخ جوزه
هر مرغی که باشد فرخ مبارک وهمایون و زیبا رخ فرسخ ترتیب فرسنگ فرکاخ بادی که بدان خایه
اماسد وزهار ورد کند وآنچه زنان را از راه فرج بیرون آید فی الصراح فتخ سست کردن انکشتان
پای بوقت نشستن فتخت بالفتحات المکسری نقره بی نگینه فتح فتخات جماعة فخ فخ فخاخ فخوخ
جماعة فخیخ خرخر کردن کلو یقال فخ النائم فخة اسم هذه النومة فرخ جوزه فرخة مونث افرخ
فرض فراخ جماعة افراخ جوزه بیرون آوردن مرغ یقال افرخ الطایر وفرخ پیدا کردن
نهانی وراز پیدا شدن وبیرون ترس و بیم از دل استفراخ بجهت جوزه بیرون آوردن
داشتن فرخ بخوشه نزدیک شدن کشت فریخ نام مردی وتصغیر فرخ فرسخ ونسک فارسی
معرب فراسخ جماعة فرخ برانداختن خرف ویقال لها فرفر ایضا فسخ برانداختن بیع ومانند آن
وویران شدن فشیخ مردی که بجانب خود بیرون نشود وافشخ القرآن ای نسیه فضخ سر
شکستن فضیخ شراب غوره خام والفضخ سنام البعیر ای انشدخ فنخ فنخة الامیر ای قهره
وذلله وکذلک مفنخ بالکسر چیزی ذل اعداوه وبشیخ راسهم کثیر فوخ فیخ باد بیرون شدن
از مردم وستور به بانک ودمیدن بوی مثل فوح بالحاء **فصل فی الدال فی الفاروقی**
**فارد** تنها وکاو دشتی و تیر یکم و هفتم بازی نرد کو دوم آن بار دوم پیتا و چهارم خانه کیر
وپنجم طویل وششم ده هزار که از ده هزاران و هزاران نیز کویند وهفتم منفوبه واین
محقق از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی فرتود بروزن فرسود پیر سخت بسیار لاق

فرجد بالفتح پدر جد فرمود بفتح یکم وضم چهار یعنی فرماید چنانچه گویند سلام و دعا از فلان مطالع
فرمود برین طریق بسیار جای مستعمل است فرو پژمرید یعنی فرو نشست و تیزیش برفت فرهمند
یعنی خداوند فره دانا و خردمند فشرد همان فسرد بمعنی نخست فقاع ازو کشاید یعنی تفاخر بد و کنند
فلک اندازه کرد یعنی بلند قدر شد و بلند قدر کرد و بزرگ مرتبه شد فند بالکسر نام شاعری فیروزه
گون گنبد آسمان فئید بی دل فترد بالفتح درنده و دریدن فداوند بالفتح جوی که پس درنشندش
تا دیگری باز نکند و آنرا بازاد بند و ریواس و فرودره و فدرنگ و فدره نیز گویند فرزد بضمتین سبز
است که همواره در آب روید و سبز باشد بتازیش اسد خوانند فرسود سخت کهنه و ریزیده و دوز
سخت کهنه و ریزنده کرده سخت کهنه و ریزیده ساخت فرشید بالفتح با یاء فارسی نام برادر پیران
بن ویسه که در جنگ دوازده رخ بعد کشته شدن پیران با مبارزان گرفتار شدن گرزی زده چون از
بنگاه بالهاک گریخته بود در سر لشکر ایران گستهم بن نودر شاه نامزد کرده گستهم ایشانرا از عقب
تعاقب نموده چون بر ایشان رسیده هر دو را علف تیغ گردانیده کیفیت جنگ مذکور در لغة
دوازده رخ مصرح و مشرح مرقوم گشته فرصاد خرتوت فرغند بالفتح گیاهی است که بیخ ندارد
و بر درختی که پیچد خشک گرداند و از اسپه و عساک و نوخ نیز گویند بتازیش عشقة و لبلاب خوانند
و در فرهنگ نامه اسدی طوسی مندرج است که گیاهی است که لبلاب بر میوه چون بر درخت
رسد شاخهاش خشک کند و نیز بمعنی گندگی آید که بوی گنده دهد فرقد یکی از دو ستاره بنات
النعش صغری و همان فرقدان یعنی دو برادر ان نیز است و گوساله فرکند بالفتح جای
گذر آب جر برد یا ارجه زیر زمین فرند گوهر تیغ فرود فریفت و غره شدن و زیر فرهاد
نام پهلوان که کیکاوس شاه ایران زمین و نام پسر گودرز که تازیانه در جنگ از دستش افتاده
بود چون بطلب آن رفته کشته شد و نام پسر بدرین که مبارز لشکر ایران بود و نام سنگ
تراشی که عاشق شیرین بود و او معشوقه خسرو شده بود چون او بمیعاد یافتن شیرین
در میان کوه کبند راس میکرد پرویز کسی را فرستاده او بدروغ پیغام داد که گفت شیرین مرده
بتسامع این خبر ناخوش خود را از کوه انداخت و جان شیرین بیاد شیرین داد فرهمند
یعنی خداوند فره گشتم چون فرهمند فراغت کرا است غم ؛ در کام جز هیچ طرز دشدم نوید

ابر

فرید تنها و میانه قلاده و منه اسماء الرجال فسرد بضمتین شکاری و منجمد شده فصاد رگ زن
فغند بفتح وضم وکسر فا برجستن و زغند زدن فلخود و فلخید کلاهما بالفتح پنبه دانه فلغند بفتح دیوم
وقیل بضم عن انکه بسبب محافظت باغ و کشت از شاخها درخت خاردار و غیران گرد بر گرد باغ و کشت
و بوستان نصب کنند و آنرا پرچین و خاربست نیز گویند و هندش بار خوانند فم الاسد نام مقامی است خطرناک
در دریا فنود فریفته و غره فهد یوز فید بالفتح خرامیدن و زیاده شدن و منه الفائدة و موی اسب و
و منزلی است در راه مکه فیروزمند با واو فارسی خداوند روائی حاجت فی الیوسفی فرزند معروف
فرود نام پهلوانی که برادر کیخسرو بود فی الصراح فواد بالضم دل افئیده فادته فهو مفؤد ای اصبت فواده
و کذلک اذا اصابه داء فی فواده فالکسائی مفود فئید بی دل فاردت الخبزة کوماج کردم فادت الخبزة
جای کردم کوماج را در خاکستر افود بالضم علی افعول جای کوماج را در خاکستر مفاد بالکسر علی مفعل
آتش کاو و سیخ بریان کن که آنرا بابزن خوانند مفاده کذلک لحم فئید گوشت بریان فدد فدید
آواز کردن فداد سخت آواز افاما فدادین بالتخفیف فرادی کذلک فرد بتسکین الوسط و کسره و فتحه
فارد و فرید و منفرد کلها بمعنی ظبیة فارد التی انقطعت عن القطیع وکذلک سدرة فاردة فرید یکانه
و در فرائد الدر کبارها افراد النجوم ستارگان روشن یقال جاؤا افرادا و فرادی بالتنوین و بلا تنوین
ای واحد واحدا و فرد و انفرد بمعنی فرند و افرند بکسرتین رنگ موب فرنداد اسم موضع و یقال اسم رملة
فرصد فرصاد توت سرخ فرقد گوساله فرقدان دو ستاره نزدیک قطب فرهد بالضم درشت و شتاب
زده فرهود حی از یحمد و هو لبطن من الازد و فراهیدی منسوب الیها فسد فساد تباهی و تباه شدن
خلاف صلاح مفسده خلاف مصلحه فصد رگ زدن فصد خون در روده بریان کرده و از ازرای بهمان
دانشمندی در جاهلیت فقد فقدان بالضم والکسر کم کردن افتقاد کذلک تفقد کم شده جستن فاقد زنی
که شوی یا پسر گم کرده باشد فند بفتحتین دروغ و سستی رای از پیری افناد دروغ گفتن و خرف شدن
تفنید نکوهیدن بضعف رای نسبت کردن فند بالکسر پاره از کوه بدراز انام شاعری قدوم فنداوة
تیشه تبر فود فود الراس دو کرانه سر فود مردن فهد یوز فهود جماعت و قد فهد ای اشبه بالفهود
فی کثرة نومه و تمدده فهدتان دو پاره پاره گوشت برون جسته زیر سینه اسپ فرهد کودک فربه ای سمین
فرهد مونث منه فید خرامیدن رجل فیاد و فیادة ایضا کالعلام و العلامة فیاد ایضا بوم نر فایده

انچه کرفته یا داده شود از مال و دانش فیذ ابیضار زعفران سوده وموی دراز که بر تیغوز اسپ بر آید
وموضعی بر راه مکه فصل فی الذال الفاروقی فالوذ تعریب پالوده فایند موب پایندوان نوعی
از شکر بهت فخذ ذانو وران فلذ پارهٔ جکر وجکر سی فلاذ تعریب بولاد فی الصراح فخذ بکسر الوسط
وبسکونه مع فتح الاول والکسر ران فخذ بالفتح وسکون الوسط مصدر منه یقال رمیه فخذته ای
اصبت فخذه والفخذ فی العشایر اقل من البطن کما یقال اولها الشعب ثم القبیلة ثم العمارة ثم
البطن ثم الفخذ تفخیذ ای مفاخذه فذ فذ تنها ویکانه واول سهام قمار وهی عشرة اول الفذ ثم
التوأم ثم الرقیب ثم الحلس ثم النافس ثم المسبل ثم المعلی وثلاثة لا انصبا لها وهی الفیح والمنیح
والوغد فصل فی الراء الفاروقی فاتر سست فاجر بی فرمانی ودروغ کوئی فجر سپیده
دم فخر نازیدن وافزون آمدن از کسی فنجیر انکس که بسیا فخر کند فرّ کریزنده وفی الادات وعزه و
زیبایی وشکوه فراخور بالفتح با واو فارسی معدوله لایق وزیبا اندرخور دوازدر واندروخور اودر
خورد ودرخور ودروشایان مترادف فرار کریز وکریختن فرجار موب پرکار فرخار بالفتح سرخری
که آراسته بود ونام شهری منسوب بخوبان ونیز نام بتخانه فتور سستی فجار سپیده دم فخار بالفتح والتشدید
سفال وبالکسر والتخفیف نام شهر ترکستان فخور نازنده فکر اندیشه ورای وتدبیر فاغ کل چینیا فتنه را
کش ده کمر ای فتنه از کینه کشی باز مانده فرمانبر خدمتکار فرو بار دم کهر یعنی بکر بیم فزار بالکسر آله سرخری
ففار بالکسر مرکانی وکمرانی فلمور یعنی بیلی مور فلک پرده دار عرش وآسمان دنیا فلک سیر ای سریع
السیر فور با واو فارسی رنگ سرخ که سرخیش نیک سرخ نباشد بلکه سپیدی زند هندش بهور اکویند
فخور بالفتح با واو معدوله جای کذران فرور بالفتح همان فراوند ای چوبی که پس در نهند تا کسی باز
نتواند کرد فرهنکسار با کاف فارسی موقوف میل سنکین که بهر نشان فرسنک بر سر راه کنند فرغار
بالفتح نیک ترشده وسرشته ونام ترکی که افراسیاب بجاسوسی فرستاده بود تا ببیند که رستم چه مقدار
لشکر دارد فرغر بفتح یکم وسیوم حوض وزمین که آبش کم شده وجا بجا مانده باشد وآز انکاب
وتکاو نیز کویند فرفر بالفتح شتاب خواندن وبسرعت نجستن وبادرین فرفور بیشواء فرداز بالفتح
کذاره چار پهلو وخانه تابستان که فراز بام بود فروزنده خاور یعنی خورشید فرز بالفتح کیاهی
است خشبوی وبتازیش زیان کوساله بود فریور با یاء فارسی اکه راه رهبت دار دودر دین فزار

بالکسر

بالکسر آلت سرخری وآزاوفزار نیز کویند فسار بالکسر سرافسار اسپ وخرافسار نیز کویندش فشار
بپلیدا مر فشردن وتپلیده فطر اسم افطار فطیر خمیر بی مایه فغفور بادشاه چین کویند هرکه باشد
ونیز بادشاهی از اشکان که از فرزندان یافث بن نوح بود بعده سکندر بادشاه شد از دجله تا
ری ولایت داشت ملوک دیکر او را خدمت نکردندی شصت دو سال ملک راند وملوک دیکر که
دران ایام بودند ایشان را ملوک طوائف خواندی ففیار بالفتح عطار شعر ومرد کانی وشاکردانه فقیاذ
بازاء هوز نیز خوانده اند فکار با کاف فارسی افکار فکیر الکثیر الاقبال علی التفکر فنور بالضم جدائی فور
بالضم بادشاه قنوج که سکندر علیه السلام در میدان او را کشته فهر کتابخانه جهود ان وهی کلمة نبطیة
او عبرانیة فیاوار بالفتح وقیل بالکسر شغل فیا ورمثله فیسر بکسر فوس وسحر فی الصراح فار فاره موش
فار جاعت وبادی که در بازوی ستور کردد وستور را لنک کند ونافه مشک وبوی خوش که از شتر آید دو
کل خوشبوی خورده باشد مکان فیرهٔ جای موش ناک مفارهٔ زمین موشان فتر فتور سستی آوردن
فتره وزمان میان دو پیغامبر فتر بالکسر میان دو انکشت سبابه وابهام ونام زنی فتر فاثور خوان
از سنک رخام ونام جائی فجر آب راندن وسپیدی آخر شب فجرة بالضم موضع اب نهادن مفاجر
الوادی مرافضه منفجر الرمل طریق یکون فیه فجور بالضم سپید کردن ودروغ کفتن وبی فرمان وتباهی
کردن فجر بفتحتین جوانمردی وکرم فجار بالکسر روزی از روزها که میان قریش وقیس بن عیلان
حرب افتاده بود فجار بالفتح اسم للفجور فخر بالسکون والحرکة افتخار فخور نازیدن تفاخر کذلک میان
دو کروه فخیر انکه با تو فخر کند تفخر بزرکی نمودن متفخر ای متکبر مفاخرة برابری کردن در فخر افخار تفخیر فزون
داشتن کسی بر دیکری مفخرة بفتح سیوم وضمة بزرکی نخلة فخورة بزرک تنه فاخر کرانمایه وغوره خرمابی دانه
فاخور نوعی از کل فخور نازنده فخیر بالتشدید سفالینه فخیر مثال فسیق بسیار نازنده فدر فادر فدور باز
ایستادن نخجیر کش از کشتی فدر بالکسر کول فندیر فندیره بالکسر سنگ بزرک پرون جسته از کوه فرد
فرار بالکسر مفر کریختن افرار متعد منه ودندان شیر افکندن ستور فرور کریزنده از مرد وپری فرّ
دندان ستور نکریستن وباز کاویدن از کاری وکریزنده تفارر کریختن دو کروه از هم افترار لب
شیرین کردن از خنده فرالحر بالضم اول کرما وسختی وی افرّ بالفتح والضم جماعت فرس مفر با
لکسر اسپ فرود کریزنده مفر جای کریز فریر فرار بالضم کوساله دشتی وقیل فرار جمع فریر فرارة

بالضم والفتح کوساله فرفره جنبانیدن وسبکی ونشاط فرفور بالضم مرغی فرز فرز بالکسر دمه
کوسبند ازده تا چهل ولقب مردی از قبیله بنی تمیم فزاری منسوب بوی فزر پوسیدن وکهنه شدن جامه
وشکافتن تفزر پاره شدن جامه طریق فازر راه فراخ فرز بفتحتین کوژپشت شدن افزر مفزر نعت
منه فزاره بالفتح نام مردی که پدر حیی بود از غطفان فسر پیدا کردن معنی سخن تفسیر مثله وبدلیل
آب نگریستن طبیب تفسره کذلک استفسار بیان خواستن فطر فطر بالضم سماروغ سپید بزرگ
فطرت یکی فطور جماعة فطری بالفتح روزه کشای افطار روزه کشادن فطر بالکسر اسم منه تفطر روزه
کشاییدن فطره بالکسر آفرینش فطر بالفتح آفریدن وآغاز کردن ومنه فاطر السموات والارض وشکافتن
یقال فطرته فانفطر ای شقفته فانشق وشیر دوشیدن بانگشت سبابه وابهام وفطیر کردن عجین وابقال
عندی خبز خمیر وحیس فطیر ای طری فطیر خلاف خمیر یعنی نان خواسته فغر کشاده شدن دهان وکشادن
فاغره پیچ نیلوفر انفغار شکفتن غنچه مغفره زمین فراخ فقر فقره بالکسر استخوان پشت فقرات بالحرکة
والسکون وبکسرتین کذلک وفقر بفتح دوم کذلک فقارة مثله وجمعه فقار وسه بیت از قصیده و
تشبیها بفقره الظهر فاقره سختی فقر بریدن بینی شتر تا رام شود ودرویشی فقیر درویش که اندک چیزی
دارد مسکین آنکه چیزی ندارد ویقال بخلافه ایضا وشکسته پشت وآب راه کاریز وجوی کرداگرد
نهال تفقر جوی نهال کندن وسوراخ کردن مهره وجز آن ودرویش کردانیدن فکر بالکسر اندیشه
تفکر افکار تفکیر اندیشه کردن فکیر بسیار اندیشه فور فواره معاکه سرین فواره بالضم والتخفیف جوش
دیک فور فوران جوشیدن دیک وچشمه وجز آن ومنه ذهبت ورجعت علی الفور وهی فوری ای
قبل آن اسکن فور بالضم آهو بر کان لا واحد لها من لفظها فورة الحر بالفتح سختی گرما وجوش
آن فورة العشاء بعد از نماز خفتن فار فایرة لغت فیه نار نایرة یعنی برجوشید چشم او فیاران دو
شاخه زبانه ترازو فهر بالکسر یک کف سنگ وپدر قبیله از قریش عامر بن فهیر نام مردی فهیر نوعی
از طعام یا آرد وشیر فهر بالضم مدرسه جهودان واصله بهرودی عبرانیة فوریة فهر بالسکون
والحرکة جماع کردن بی انزال وبا دیگری انزال کردن نفهیر مانده شدن وتفهیر فی المال ای
اتسع فیه فصل فی الزاء فی الفارسی فایز رستگاری وپیروزه وبهانه زرین فالیز
موب پالیز فابرز نام مردی از مبارزان دارا ابن داراب که او را بجنگ اسکندر رخصت



نداد فرواز بالفتح کداره چهار پهلو فراز بالفتح کستردن وبستن وکشادن ونزدیک وپیش وبالا وبلندی
وفراهم فرامرز نام پسر رستم که مرخه بن او اسباب را زند کرفته اخر الامر از بهمن شاه یاغی شده
بهمن نیز از بلستان لشکری کشیده فرامرز با سه روز جنگ کرده بعده کرفتار شد بهمن بکینه پدر خویش که رستم
است او را کشته بود وبر دار کرده فراویز وفرویز بالفتح بابای فارسی پیوند وآرایش که بر سر آستین
وجامه دوزندش فراواز بالفتح همان فراواز مذکور یعنی بفتحتین فریبرز بالفتح بابای سیوم فارسی نام
پسر کیکاوس که در جنگ دوازده رخ کیا دبن ویسه را کشته ونیز نام عورتی است فریز بالفتح
کیاهی خشبوی وکباب قدید فغباز بالفتح همان فغباز که کذشت فلرز بفتحتین چیزی که از خوردنی
وجز آن ودر جامه وازار بندکره بندند فلز بکسرتین جواهر زمین مثل زر وسیم وسیماب ومس وامثال
آن فوز بالفتح فیروزی فیروز بابا وواو فارسی آنکه حاجاتش بر آمده باشد بتازیش مظفر خوانند فی
الصراح فخز متنخز ای متعظم فرز زمین هموار وجدا کردن چیزی از چیزی فرزة بالکسر پارهٔ جدا کرده
افراز جدا کردن ودست دادن بانداختن مفارزة جدا شدن دو شریک از یکدیگر افرز درزه دو زنده
مغرز دوخته فزیز بر شدن وروان شدن جراحت استفزاز سبک کردانیدن مرکسی را افزاز
ترسانیدن ورمانیدن دل از کسی فزم دسبک وکوساله فلز فلز بکسرتین مرچه کداز دهد از جوهر
کانی فوز رستن وپیروزی یافتن وهلاک شدن تفوز کذلک وبیابان قطع کردن افازه
رفتن مفازه جای رستن وسلاکی وبیابان مفاوز جماعت فازة سایبان فصل فی الزاء
الفارسی فارد وقی فاژ آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یا از غلبه خواب وآژ آسا وباسک
وباشنگ وخامیاره ودهان دره ودهن دره وفاژ دباسک نیز کویند بتازیش تؤباء وبند
جنبوای خوانند فوژ بفتحتین کیاهی است تلخ دافع کناک فصل فی السین فارد وقی
فاس سوار وتیز وبایزهٔ لگام فارس نام ولایتی وآن چهار شهر اند شیراز وسپاهان وکرمان
ویزد واغلب واکثر در اشعار بتاء در او فارس خارج وزن آمده است بر غلطی خوانند که هم راه
ظاهر شود وهم سین طریقی اجتماع ساکنین فطیوس همان فطیس یعنی تنگ فاس بالفتح تیشه وتبر
سمین یا آهنین بر عنان فلک اطلس عرش فیلقادس لغتی است در فیلقوس کفته اند ادوس
امیر را کویند وفیلق لشکر یعنی امیر لشکر وسپاه سالار فانوس چراغدانی که از کاغذ مانند نقش

میسازند و درون آن چرخ حکمت میدادند آن چراغ میکردد فریس بالضم همان فارس فرس
اسپ فردوس بهشت بسیار درخت وبستان انکور فرطوس باواو فارسی نام مبارز از اسیاب
ضابط جهان فرفریوس و فرفوریوس یکم و دوم وباهفتم فارسی نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود
فناس بالضم والفتح نادان ونیم خفته و غافل ونیم خواب وخواب اندک مایه فریس چیزی پس
فرنکیس فرنکیس بالفتح بانجم فارسی نام دختر افراسیاب که بحبالهٔ سیاوش بن کیکاوس بود و کیخسرو
شاه پسر او بیت و در ادات الفضلاء افرنکیش باشین قرشت مرقوم است وسوزنی در دیوان
خوتش باسین مهمله آورده فسوس باواو فارسی حسرت وسخر فسوس بمثله افسوس بزیادهٔ
همزه نیز لغت است فطیس بتک فهرسیس فهرست قال ابو منصور وسوموب فیلاقوس و فیلیقوس
کلاهما بالفتح نام پدر ذوالقرنین که مولد و منشاء او یونان بود دار الملک و مقدوینه روم و روس
ولایت داشت وبرومی زبان امیرلشکر را گویند فوسپس بواو فارسی سخر و حسرت کذا فی الیوسفی
فی الصراح فاس تبر فوس جماعه وزدن به تبر فرسپس اسب نر و ماده افراس جماعه فارس سوار
فوارس وسوشاذ و نست باد که در کردن نشیند فریش چیزی زیست شکاری فرس افکندن
شیر شکاری را و فروکرفتن و فروکرفتن وشکستن استخوان کردن افراس فریسه کذا اختن برد
کوسپند را بکرک وخود را ابشیر ابو فراس کنیت شیر فرس بالضم فارس فرسان الروم نام دو
اقلیم یعنی پارس و روم فارسی منسوب بوی فرسان بالضم جمع فارس فرسان بالفتح قبیله
فراست بالکسر دانائی بنشان و نظر تفرس داشتن بعلامت فراست بالفتح سوار شدن
وسواری کردن و دانستن فروست بالضم فروسیهٔ سواری واسپ شناسی فرس بالکسر
کیاهی فرسن سپید شتر نون زایده فرناس بالکسر شتر سطبر کردن فرانس بالضم مثله فردوس
فردوس بستان و بهشت و نام روضهٔ بیمامه فرادیس جماعت و موضعی بشام فرطس فرطوست
بالضم بینی خوک فطس بالتحریک پهن بینی شدن افطس نعت منه فطسه بهنی بینی فطوس مردن
فطیس مثال فسیق تنک فطسهٔ الخنزیر بینی خوک فنطیسه مثله فقس فقوس بالضم مردن و بلغه
کردن مرغ خایه فقعس پدر قبیله از بنی اسد فلحس مریض و سنک و نام مردی و فیه المثل اسأل
من فلحس یعنی خواهنده تر فلس پشیز فلوس افلس جماعت افلاس بالکسر بی چیز شدن یعنی

بجایی

بجایی رسیدن که گویند فلسی ندارد تفلیس بافلاس منسوب کردن وحکم کردن قاضی بر افلاس
کسی فلنقس انکه پدر ازاد و مادر مولی باشد مغرق انکه پدر مولی و مادر حره بوده باشد فصل
فی الشین فاروقی فاحش هر چیزی که از حد کذشته باشد فاش اشکارا فحش سخن زشت فحاش زشت
کوی فرابورکیش یعنی رایت دین فشفش فلکناغورش نام حکیم فراویش بایا و واو فارسی یعنی بویش
زفاش جنگ آورد و پیکار و پرخاش ورزم و نادرد و نبرد و مترادف این اند بتازیش و غی خوانند
فرش جامخانه فراش پروانه چراغ فراش بستر هر چیزی که بکسترانند فراش انکه جامه بکسترد فرغیش
بالفتح بایاء فارسی انگوی که سر از دامن پوستین بدر آورده بود فراش و فرش و فرموش باواو
فارسی کلمهٔ مختصر فراموش فرویش بالفتح بریان باواو فارسی کاهلی و فروکذاشته و غلطه در امور
فریش بالفتح بایاء فارسی بریان و ترت و مرت مترادف اینست فرنکیش همان فرنکیش مرقوم
فش بالفتح مانند مترادف وش و پوز اسپ و غیره و بالضم موی کردن اسپ و دنبالهٔ هر چیز
و دنبه بتازیش ذنب خوانند بایاء فارسی مترادف این است فیلکوش باللام موقوف
و کاف و واو فارسی نام کلیت و نیز نام حلوایی است و بیلکوش نیز در پی لغة است فرنکیش
بایاء فارسی نام دختر افراسیاب کذا فی الیوسفی فی الصراح فتش کاویدن تفتیش مثله
فحش بالضم از حد کذشتن بدی تفاحش مثله یقال فحش الامر و تفاحش مفاحشه زنا فاحش
هر چه اندی که از حد کذرد افحاش فحش کفتن بر کسی تفحش بیهوده کفتن فرش فراش بالکسر فکندنی
و زن و فکندن و کار فراخ کردن بر کسی یقال فلان کریم الفارش اذا تزوج کریم النساء فرش بالفتح
بساط افکنده و کشت برک کسترده و کشادکی فراخ و شتران خرد و فراخ شدن سیل شتر
باندازه و بهمواری قدم و کستردن و پراکندن افتراش سپردن و کسترده شده و دو بازو بر زمین
کستردن تفریش سنک کستر بصحن خانه و برک کسترانیدن کشت مفروش کشت کسترده مفرشة شکتکی
سر که استخوان کفته باشد بی انکه ریزه شود فراشت پره قفل و استخوان تنک و پروانه چراغ و کل خشک
شده بر روی زمین و غورها و شراب و نبید و قطرها، ع ق فریش ستور نتاج کرفته فراش جماعة
افراش باز ایستادن از چیز تفرش بال پاک کردن مرغ و کستردن فشش فش بیرون کردن باد
از مشک و بشتاب دوشیدن شیر و آروغ دادن و بار درخت بیموت ناقه فشوش پراکنده پستان

الفتاش بیرون آمدن با از خیسک وسپت وکاهل شدن از کاری ونشستن اماس فیش فیاش
نازیدن فیش فیشه سرزه فصل فی الصاد فاروقی فحص بالفتح تنگ زوسیدن فریص رگ زدن
فص نگینه وپنگوله چشم واصل کار وحقیقت وکنه چیزی وبندگاه وجدا کردن فصوص جمع نیز
نام کتابی در بیان اسرار حقیقت فی الصراح فحص بازکاویدن از چیزی تفحص افتحاص کذلک
افحوص مفحص خانه سنگخوار فرص پروار کار ونوبت آب وعلتی که کوزی آرد در پشت تفارص
نوبت داشتن آب را فواص دست داشتن افتراص غنیمت شمردن فریص شریک آب
فرص بریدن مفرص مقراص کاز وشکافتن والفرافص من الناس الشدید القوی فرصت شریک
آب وپنبه پاره که حایض خود را بوی پاک کند فریصه گوشت شانه ستو رورگ ودج که بر گلو باشد
فرایص جماعه فصص فص بالفتح نگینه وپیوند استخوان وپیوند کار وبالکسر عند العامة فصوص جماعه
فصفصه بکسرتین سپست تر فصافص جماعه فصیص روان شدن جراحت وجدا کردن چیزی از چیزی
وبیرون کشیدن افتصاص مثله انفصاص جدا شدن استفصاص بیرون گرفتن چیزی مفاوصه بیان
کردن سخن انفصاص گفتن بنرمی ورهانیدن سخن وجز آن وبانفی استعمال کنند بیشتر چون ما افاص
بکلمه ای ما تکلم وما ابان فیص رهانیدن سخن ودور شدن یقال ما فصت ای ما برحت فصل فی
الضاد فاروقی فرض فرموده خدا تعالی وفریضه کردن وعطا دادن وعطا دستی یقال ما اعطانی
فرضا ولا قرضا فیض اسپ دونده ورود بصره واشکارا شدن خبر وبسیار شدن چیزی وبسیار یقال
ما عنده غیض وفیض ای اعطاء ومنع ویقال اعطاه غیضا وغیطا من فیض ای قلیلا من کثیر
فیاض جوانمرد فی الصراح فرض فرموده خدا تعالی وفوعی از خرما وسوفار کمان وجز آن و
جای زدن از آتش زنه وسپر ونیر قداح وعطاء مرسوم ومرسوم کردن وعطا دادن وفریضه
کردن واندازه کردن وبریده کردن مفرض بالکسر آهن که بوی اندازه کنند وبرنده وزوض
پیر شدن گاو وجز آن فراضه کذلک فراض جمع فرض وآتش زنه ودهانه جوی مفروض
فریضه کرده شده وسوفار کرده واندازه کرده از هر چیزی وبریده کرده فریض تیر وکمان
سوفار کرده فارض پیر گاو وهر چه ضخم باشد فریضه فرموده خدا تعالی از نماز وروزه وزکوة
مال ودستور فرایض جماعت فرضه بالضم دهانه جوی وجای در آمدن بکشتی از آب دریا ودهان

دو وآب

دو وآب وسوراخ باشد وفراض عطا دادن وبخل فریضه یعنی زکوة رسیدن مواشی در عدد
افتراض فریضه کردن فضض فض شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود وشکستن مهر نامه مقضه
بالکسر کلوخ کوب فضاض بالضم فضض بفتحتین شکسته وریزه انفضاض شکسته شدن فاضه یعنی
فضفیض آب خوش روان با آب روان رسیدن تفضض پراکنده شدن فضه بالکسر سیم یا تفضیض سیم
کوفت وسیم اندود کردن فضفضه فراخی جامه وزره وعیش فوص تفویض بازگذاشتن کار بر
دیگری وزن دادن بی دست همان قوم فوضی برابر که در میان ایشان رئیس وبزرگ نباشد
تفاوض انبازی کردن شرکت مفاوضه برابر وبرابری کردن در کار وسخن پیوسته با هم تفاوض
فوض رودنیل وفاش شدن خبر وبسیار شدن ولبالب رفتن رود فیضوضه کذلک
افاضه پر کردن خنور وریختن اشک وآب بر خود ریختن وبیکبار روان شدن مردم از عرفات
بسوی منا درج ومنه قوله تعالی فاذا افضتم من عرفات وافاض الناس ای دفعوا وکل دفعة
افاضه وافاضوا وافاض بالفتح ای ضرب بها دروغ مفاضه ای واسعة وامراة مفاضة
ضخم البطن استفاضه فاش شدن خبر وسخن ومتفیض آب روان کردن خواهنده نهر فیلض
جوی پر آب رجل فیاض جوانمرد وبسیار بخش فرس فیض تیز بسیار رو وقولهم اعطاه غیضا
من فیض قلیلا من کثیر فصل فی الطاء فاروقی فرط پیش دستی وشتافتن بر کسی واز پیش
شدن وتقصیر کردن فسطاط سرا پرده وشهر جامع ونیز شهریست در ولایت مصر کذا فی عجایب
البلدان فی الصراح فرط در گذشتن در کاری ویقال لقیته فی الفرط ای الحین والقیته فرط یوم
او یومین قال ابو عبیدة لا یکون الفرط اکثر من خمسة عشرة لیلة وتقصیر کردن در کار وفوت کردن
آن وشتاب کردن وپیش دستی کردن بآب آمدن بر قومی فارط نعت منه فراط جماعة وفراط القطا
پیش روندگان سنگخوار سوی وادی وآب افراط شتابانیدن وپیش فرستادن وپر کردن توشه
دان وحوض از آب غدیر مفرط بفتح الراء حوض پر وفراموش کذاشتن قوله تعالی وانهم مفرطون ای
متروکون منسیون فی النار واز حد در گذشتن در کار فرط بالضم اسم للخروج والتقدم وبالفتح مرة
منه فرط بفتحتین الکه پیش رو ونام اسباب الجوزا از دلو ورسن وپاک کردن چاه وجز آن را بیت
کنند فارطان دو ستاره مفارط فرط پیش دستی کردن تفارط کذلک فراط آبی که هر که پیش آید

اورا باشد از قبیله ام فرط بضمتین کاری که در وی از حد کذرانیده باشند وکار کذاشته وماند و پیشرو تکبند
افراط جماعه و آب تیز کذرنده از اسپان افراط الصبح اوایل تباشیر تفریط در کذشتن از کسی وکذاشتن
و دور کردن نا بایست از کسی و تقصیر کردن و ضایع کردن و فراموش افراط فوت شدن نیکی و فرط
فرستادن یعنی فرزند نارسیده مردن کسی را پیش رو فرستادن فرشط فرشطة پای از پای کشاده
و دور نهادن فسطط فسطاط بالضم شهرستان مصر فسطاط بالضم والکسر فستاط کذلک خیمه و خرکاه
بزرک و جماعت انبوه و فیط دمجه خرما وجیده ناخن فلط بفتحتین فلاط بالکسر ناکاه فرتوط بالفتح
دلیده کندم کوفته و نیم کرده و حلوائی که آرا افروشه نیز کویند فلکا المحیط ع ش م د فصل فی
الظاء فا رو قی فظ درشت خوی فیظ شمردن فی الصراح فظظ آب شکنبه و مرد درشت
خو فظاظة درشت خو شدن افتظاظ آب دادن شتر را و دهان او بستن تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر
تشنه شود شکم او را بشکافند و سر فیس او بفشارد و آن آب را بخورد فیظ فیوظ فیظان مردن
عن عبیدة والکسائی و ابی زید قال الکسائی فاظ نفسه ای قاء و قال الاصمعی سمعت ابا عمر
و بن العلاء یقول لا یقال فاظة نفسه ولیکن یقال فاظ اذا مات ولا یقال بالضاد بتة فوظ
فواظ مصدران منه تفیظ بقی و صفوا جان دادن فصل فی العین فا رو قی فجع بدرد
آوردن و مصیبت رسانیدن و اندوهکین کردن فرد الشجاع نام کوهی فزع ترسیدن و پناه
ساختن و فریاد رسیدن فضل ربیع در ادات الفضلا اسپت نام وزیر امیر المومنین هارون
رشید و فی المؤید نام حاجب امیر المومنین منصور علی بن علی عبد الله که در فراست و کیاست یکانه
عصر بود فقاع معروف و قیل روی آب از باران فی الصراح فجع فجیعه مصیبت دردناک فجع دردمند
کردن و مصیبت زده کردن تفجیع کذلک تفجع دردمند شدن فدع کژی پیوند دست و پای افدع
کف دست و پای درون رویه رفتن فدعه آن موضع کژی از دست و پای فرع فرع از هر
چیزی و سوی روی و مهتر قوم و موی تمام و شاخ درخت و کمان که از شاخ درخت سازند یقال
قوس فرع از شاخ کفانیده قوس فلق از شاخ کفانیده و بعصا بر سر زدن و با لقاق ایضاً
و بر تر شدن از قوم خود به بزرکی و جمال و بلکام زدن اسپ را تا بایستد و باز داشتن میان
دو کس و بر کوه شدن فرعه جای بلند فروع جماعت فارع نام حصنی فارعه زیر کوه و نام زنی

افراغ

افراغ از بالا کوهی فرود آمدن بکسی و بجائی فرود آمدن و باب و علف شتافتن پیش از قوم
و جولان کردن بهر جای و خبر نا دانستن تفریع فرود آمدن از کوه و بر آمدن بر کوه فروع الجوزا
کرما سخت و یقال له نجم الفروع رجل مفرع الکتف مرد بهن کتف تلاع فوارع پشتهای بلند آب
را مهاء وی فرع بالتحریک اول نتیجه ناقه و مال و منفعت آماده و نام جای و با موی تمام شدن
افرع فرعاء نعتان منه فرعه بسکون دوم والحرکة سبس فرع جماعت تفرع بسیار شاخ شدن درخت
و سیدی قبیله را خواستن افراع دختری ستدن فراعه بالضم رکوئی که قلم در وی پاک کنند فرقع
فرقعه در هم جنبانیدن انکشتان و بانک آوردن از وی تفرقع بانک آمدن از وی افرنقاع پراکنده
و دور شدن فزع بالتحریک ترس افزاع جماعت و ترسیدن و پناه جستن و فریاد رسیدن مفزع پناه
جای مفزعه آنچه از وی ترسیده شود افزاع ترسانیدن و فریاد رسیدن تفزیع ترسانیدن و بی بیم
کردن و سوم الاضداد فضع فشاردن رطب تا از پوست بیرون فتد و غلاف سر نره بر کردانیدن
کودک غلام افضع و اخلع کمره او از غلاف بیرون آمده باشد افتضاع کرفتن همه حق خود از کسی
بر جای خود فظع فظاعة رسوائی امر فظیع ای شنیع جاوز المقدار افظاع کذلک امر مفظع و فظیع
بزشتی رسانیدن و فظیع یافتن کاری استفظاع مثله فعفع فعفعه راندن شبان کوسپند را بفع
فع کفتن فقع فقوع سخت زرد شدن فاقعه سختی فقاع معروف فقاقیع غورها شراب فقح
نوعی از سماروغ و بالکسر مثله و سخت دویدن تفقیع از انکشتان بانک آوردن بکاییدن آن فلع
شکافتن تفلیع کذلک فلع بالکسر کفتکی پای فلوع جماعت فنع بالتحریک فزون شدن و بسیار شدن
مسک ذو فنع خشبوی فوع فوعه دمیدن بوی خوش و کذلک بالغین فیهما فصل فی الغین فا رو قی
فارغ برداخته ای خالی فراغ فرصت و خوشی دل و با دسر دو بهتر انجا نه و ریخته شدن فروغ
با واو فارسی روشنائی فرغ بالضم آن دوست که بجای معشوقه دارندش و نیز صورت ترا
شیدن و بزبان فرغانه بت را کویند و فغفان مرکب این است فی الصراح فدغ کفانیدن
چیزی کاواک را فرغ فروغ فراغ برداشتن از کاری تفرغ فراغت کردن خود را بجهت
کاری استفراغ توانائی خود را بذل کردن در کاری و تهی کردن معده از افزونیها فراغ
ریخته شدن مایع افراغ ریختن حلقه مفرغة ای مصمت الجوانب یعنی ریخته که پیوندی پیدا

نباشد و ریختن خون تفریغ ریختن آب و جز آن و خالی کردن خنور را از آنچه در وی باشد افراغ
آب ریختن بر خود بر بدین مفرغ نام شاعری فرغ مخرج آب از دلو فرغان فرغ الدلو المقدم
و فرغ الدلو المؤخر و هما من منازل القمر و کل واحد منهما کوکبان نیران منه کل کوکبین قدر
خمس لذرع فی رای العین فراغة بالضم آب پشت مرد فرس فریغ اسپ فراخ گام و تعال
ذهب دمه فرغا بالکسر والفتح ای هدرا الم یطلب به فشغ از بالا فرو گرفتن ناصیة فشغاء
موی شدن و سپیدی در سر و غلبه کردن خون و رفتن آن در تن و در میان خانه در آمدن
و بمیان پای در ختر در آمدن و بکارت زایل کردن فشاغ بالفتح گیاهی که بر درخت پیچد
فصل فی الفاء فاروقی فف بالضم معروف ای دمیدن دم فیلسوف بالفتح بالام
موقوف زیرک و دانا و استوار بنا زیش حکیم گویند قیل دوستدار حکمت بود و معنی ترکیب
دوستدار حکمت باشد و جمع فلسفه آید فلسفی منسوب بدوست فقط فی الصراح فوف
سپیدی که بر ناخن پیدا آید و سپیدی مغز دانه خرما بود معوف برد نیک تنگ با خطها فوفه یکی
سرخ دانه خرما فیف بالفتح جای هموار فیفاء صحرا کشاده فیافی جماعت فیف الریح یوم من ایام
الوب فصل فی القاف فاروقی فاتق در جاهلیت ماه رمضان را گفتندی فاروق
لقب امیر المومنین عمر بن الخطاب فاسق دروغ بیفرمان فتق معروف نعوذ بالله منها و
روشنائی صبح و فراخی حال فرق جدا کردن و کشادگی میان دو چیز فیلق پیله فیلق لشکر انبوه
آورده کذا فی التاج فیلاق و فیلق لشکر و این منقول است از فرهنگ فی الصراح فتق شکافتن
و کشادن نافه مشک و حرب افتادن میان مردم و فنج که نزد خصیه بر آید فتق بالتحریک کشاده
فرج شدن فتقاء نعت منه خلاف رتقاء و صبح و فراخی فتیق دروکر تفتیق کشادن و شکافتن
انفتاق تفتق کشاده شدن فحل آفاق و محلی آفاق بزرگ عالم چنانکه گویی فحول علماء ای علماء
بزرگ و این حاصل معنی است اما از روی لغت فحل نر کش را گویند فرق فرقان جدا کردن و فرق
بسکون دوم و تحریکه پیمانه اهل مدینه و آن شانزده رطل است و جمعها فرقان و فرقان ایضاً
قرآن و آنچه فرق کنند بوی میان حق و باطل فرق بالضم و فرقه بالضم جدائی مفارقه فراق جدا
شدن از هم فاروق نعت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مفرق الطریق سر دو راهه فرق تارک مزنوق ام

بالضم

بالضم رمیدن و برجستن ناقه و ماده خر از درد زه و ابر جدا شده از ابرها و آنرا فاروق نیز گویند
فرق بالتحریک ترسیدن و دوری میان دو چیز و میان دو سبیل شتر و بر آمدگی یکی زان است
فرو تر از دیگری و شاخ شاخ جدا شدن تاج خروس فرق بالکسر رمه از گوسفند و پاره از چیزی
ذات فریقین پشته میان بصره و کوفه فرقه گروه مردم فریق گروه بیشتر از دی افراق از تمام خرج
به شدن فریقه خرما که بحلبه پزند بجهت زنان زاج و چند گوسفند جدا شده از گوسفندان دیگر شب
مفرق النعم جانور پشت کنده که آنرا عنفه گویند فرایق بالضم برید و هو معرب پروانک فریقه بالکسر
نام شهرها فرزوق فرزوقه ژواله فرزوق جماعت و هو معرب و اصله بالفارسیة براز ده و لقب
لقب مرد شاعری که او همام نام است فاذا جمعت قلت فرازق فسق فسق فسوق بیرون آمدن
رطب از پوست و بنده از فرمان فسق دائم الفسق فویسقه موش و تقول للمراة ما فساق مثل
قطام فشق بالتحریک نشاط و حرص و خوشدلی فقفق فقفقه بانگ کردن با ترس فقاقه ای
ای احمق انفقاق کشاده شدن چیزی فلق شکافتن تفلیق مثله فلق بالتحریک سپیده دم
و زمین پست میان دو پشته و جمعه فلقان و کنده دندان که بر پای زندانی نهند و شکاف هر
چیزی و کار شگفت و چوب که او را کفانند بجهت کمان فلق فلقه پاره چیزی فلیقه سختی
فلیق مغاک پیش حلقوم شتر فلیق بالضم و التشدید نوعی از شفتالو دانه کفیده مفلق کشته دانه
برون کرده فیلق لشکر فیالیق جماعه فنق تفنق الرجل ای تنعم ناقه فنق بضمتین جوانه فربه فنیق
فحل نیکو فهق و یقال فلان یتفیهق فی کلامه ای یتوسع فیه و یتنطع و اصله الفهق و هو الامتلاء
کانه ملا فمه فهق فهق بالسکون و الحرکه پر شدن خنور چنانکه از سر برون شود افهاق پر کردن فاهقه
جراحت که خون از وی روان باشد فهقه استخوان گردن و هو اول الفقار فوق زبر و هو نقیض
تحت و برتر از یاران شدن در مرتبه و قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
فما فوقها قال ابو عبیده فما دونها و قال الفراء اعظم منها یعنی الذباب و العنکبوت فواق
بالضم علة و عکسه شدن مردم را و فلان یفوق بنفسه فوقا فوق بالضم سوفار تیر افواق فوق
جماعت فوق تیر شکسته سوفار فواق بالضم و الفتح میان دو شیدن شتر که ساعتی بگذارند بچه را
تا شیر فرو آید و باز بدوشند فواق ناقه فیقه بالکسر ان شیرها که جمع شود میان دو دوشیدن در پستان

والجمع فنیق ثم افواق مثل شبر واشبار ثم افاریق وهی ایضاً ما اجتمع فی السحاب من ماء فهو یمطر ساعة بعد
ساعة افاقت جمع آوردن ناقه شیر را در پستان میان دو دوشیدن ناقه فاقه درویشی وحاجت فنیاق
حاجتمند شدن فایق پیوند سر با گردن فصل فی الکاف التازی فی الفاروقی فارة المسک
مشک ناقه فتراک دوال هازین که رهیبا وچیابش کوسه آویخته باشد فلانجک همان نج مذکور
و در لسان الشعراء و زفانکو با معنی ان دیو خانه بشته آند فلک الافلاک عرش مجید فارسی فدر نگ
وزن فرسنگ پراخ دهان ونیز آن گرانی که مردم را در خواب فرو گیرد و با فا مکسور دیوخانه
فرع خواران خاک ادمیان فرش خاک زمین فرنجمشک بفتحتین با جیم مضموم رستنی است بوی
خوش دارد وآنرا ایلنک خشک نیز گویند هندش سلسی گویند فورک وزن بورک که نام دختر
بادشاه هند که بهرام گور در حباله خویش آورده م وفدرونک بوزن مجونک سنگی که برای دفع
بر سر کنگره حصار بدارند وآنرا اکیف نیز گویند فدک نام موضعی که مالکه آن فاطمه زهرا بود رضی الله
عنها فذلک وزن کذلک عاقبة وحاصل چیزی وسر باز جمع حساب بعد تفصیل فراتوک پیش ترک
فراشتک وفراشتوک کلاهما بالفتح با شین موقوف مرغیست سیاه وسپید که بخانه و در آشیانه سازد
وبانگ کند آنرا پرستو ولوایه وفرستو نیز گویند تبازیش خطاف خوانند فرانک نام مادر فریدون
شاه بن آبتین فرفاک بالفتح موی مشته ودر لسان الشعراء فرفاک با لام مرقوم است فرخواک
کوشتابه و در زفانکو با قاف آورده است فرغوک بالفتح با واو فارسی ناخیر در کار دوختن
زدن فرموک انچه از چوب تراشیده کودکان رسن پیچیده گردانندش وآنرا کرنامی نیز گویند
هندش لتو خوانند فرنجک بکسرتین فرونجک همان فرنجک گوشت فغاک بالضم ابله وحرامزاده
وبمعنی اخیر بچه بود دیخه لوی وخشوک وسند وستاره مترادف اند فلک بالضم کشتی فلک
بفتحتین گردش آسمان وقیل همان آسمان فولک نام دختر بادشاه هند که بهرام گور در حباله
خود آورده فیلک تبلک که آن تبر دو شاخه است ونام کوهی فدرنجک بکسرتین سنگ کنگره
حصار که برای دشمن نهند فی الصراح فتک ثلث لغات ناگاه گرفتن وناگاه کشتن فاتک دلیر
فتاک جماعة فدک بفتحتین نام دهی از خیبر ابو فدیک نام مردی فرک مالیدن جامه وخوشه
وسپس افراک وقت مالیدن شدن خوشه را فرک بالکسر دشمن داشتن زن شوهر را

فادر

فارک فعت منه وفرکها وزوجها ایضاً رجل مفرک مردی که زنان او را دشمن دارند انفراک سست
شدن منکب فرک بفتحتین سستی بن گوش فرسک بکسرتین نوعی از شفتالو فلک فک جدا کردن
دو چیز بهم در شده از یکدیگر وخلاص کردن و دارو در دهان کردن کودک را کوبیرون آوردن
کروی را وآزاد کردن بنده را ویکی از دو زنخ شیخ فاک پیر فرتود فکاک الرهن بالفتح والکسر گرو را
بوی بیرون آوردن انفکاک کردی را بیرون آوردن انفکاک از هم جدا شدن وآزاد شدن فکة
کولی وسستی وکول شدن وسوفاک تاک ای احمق وفلان منفکک اذا لم یکن به تماسک من احمق
وستارکان گرد آمده پس سماک رامح قال الاصمعی یسمیها الصبیان قصعة المساکین افتک کشاده شدن
کتف از ضعف وسستی فلک مصدر منه فلک فلکه چرخه ریسمان وپاره زمین گرد وریک توده گرد فلک
جماعة تفلیک گرد شدن پستان دختر ودهان بند ساختن از موی وپشم شتر بچه را تا شیر نخورد فلک
بالضم کشتی واحد وجمع مونث ومذکر یکسان فلک جمع تکسیر فلک بفتحتین چرخ وگردون وسپهر افلاک
جماعة فنک فنوک ستهیدن ومقیم بودن بجائی وپیوسته خوردن طعامی را وفنک فی الطعام بالکسر
لغة فنک بفتحتین دله فنیک کرانه زنخ افنیک بالکسر مثله وفی الحدیث اذا توضأت فلا تنس الفنیکین
یعنی جانبی العنفقة من عن یمین وشمال وهما المغفلة فصل فی الکاف الفارسی فاروقی
فدرنگ بالفتح وقیل بالکسر همان وفاوبند مذکور فراچنگ با جیم فارسی در چنگ وقیل یعنی تیز کردن
فیروزجنگ با جیم موقوف وشتم فارسی انکه براو هیچ دشمنی ظفر نیابد وانکه همیشه مظفر ومنصور باشد
م د فرسنگ سه گروه زمین بتازیش فرسخ خوانند فرنگ بالکسر نام ولایتی در غایت بیشتر
کافران دارند فرهنگ ادب ودانش وبزرگی فالدرنگ بفتح یکم ودوم وچهارم معجمه انکه در ازار دو
گره بندند فتکفتنگ هر دو فاء مکسور وکاف فارسی گریه سماع وغط وگریه که در وقت ملاقات
دو دوستان کنند کذا فی الیوسفی فصل فی اللام الفاروقی فارغ البال مرد وضعیف
رای فتال بالفتح درخت نونشانده وبالکسر زده وبریدن وازهم شکستن چیزی وباز کشتن فحل
بالضم ترب فحل کشن فرغال بالفتح همان فرغاک مسطور فاضل صاحب فضل وزیادت وبهم بچه
سگ فسرده دل مرده دل وسخت دل وبی درد فلفلمول بیخ پلپل فرغول بالضم
تاخیر ضد تقدیم کذا فی لسان الشعراء فرهل بالضم با واو فارسی نام مبارز ایرانی از ان کیخسرو

شاه که در جنگ دوازده رخ زنگله مبارز نورانی را در میدان کشته فسیل نهال خرما فصل یکی از چهار
فصل سال و فصل کنایت از ضد وصل فصیل شتر بار کرده و دیوار در پیش حصار و قلعه والله اعلم
فضل افزونی و نام پسر یحیی بن خالد برمکی که از همه برمکیان بکرم تر بود و نام برادرش جعفر بود ٭
فضل سهیل نام وزیری فل چوب درختی آبی و نیلوفر فلفل بضم یکم و سوم پلپل و بکسر هما پلپیل
فیل پیل فیصل بالفتح حاکم و قاطع قضیها میان حق و باطل فی الصراح فال معروف یعنی شگون
کون افول جماعت تفول فال گرفتن افتیال کذلک و ضعیف رای فیال نوعی از بازی کودکان
فتل فتیله بلیته فتیل رشته دانه خرما و ریم میان انگشتان فتل تافتن و سبیا یکی بر گردانیدن
فتل بفتحتین دوری میان ارنج و پهلوی شتر فجل بالضم ترب فحله یکی فنجله رفتار بیران فحل
گشن و پستاره سهیل و نام مردی و حصیر فحول الضم فحال فحالة بالکسر گشن با اصل نیکو از شتر فحال
النخل بالضم و التشدید خرما بان ترنجبین نی بر استفحال بزرگ شدن کار تفحل گشنی نمودن امراة
فحلة بالکسر ای سلیطه فزعل بضمتین گفتار فسل مرد ناکس مغسول مثله فسلا و افسال فسول جماعه
فسالة بالفتح مصدر منه فسوله بالضم کذلک فسالة الحدید بالضم سونش آهن مغسلة زنی که بوقت
نشاط مرد کردن گشتی و بهانه کند فسیل فسیلة نهال خرما فسلان جماعت فشکل بکسرتین آب که در
میدان سبس بهم آید رجل فشکل مرد کاهل ناکس فشل مرد ترسنده بد دل افشال جماعت فشل بفتحتین
مصدر منه دساختکی سودج تفشل روان شدن آب فشیلة سرزه فصل یکی بخش از چهار بخش
سال و از سخن و جز آن فصول جماعت و جدا کردن و جدا شدن فصال از شیر باز کردن کودک انفصال
کذلک مفاصله جدایی کردن دو شریک مفصل بکسر سه پیوند اندام مفصل زبان فاصله تمامی آیت
قرآن و یکی از ادوات عروض و آن دو فاصله است صغری و کبری فصیل دیوار درون حصار
و شتر بچه از ما در جدا شده فصلان فصال جماعه فصیلة الرجل گروه نزدیکان مرد عقد مفصل
رشته مروارید که میان هر دو لولوی شبه در کشیده باشند تفصیل پیدا کردن و جدا جدا کردن و
و فصل فصل کردن سخن و کتاب را و اندام فصول فصل کننده فصول بالضم فصل کردن قصاب
گوسپند را فیصل حاکم و حکم که میان حق و باطل جدا کند فضل فضیله فزونی خلاف نقص و نقیصه
افضال نیکویی کردن متفضل نیکویی کننده و فزونی جوینده بر اقران خود استفضال نیکویی

جستن

جستن و آفزونی آوردن از چیزی تفضیل برگزیدن کسی را بر کسی و حکم کردن بر فضل کسی
مفاضلة نبرد کردن بفضل فضلة فضالة بالضم زیادة مانده و امراة فضل بضمتین مثال جنب و کذلک
الرجل فطحل و مثال سزبرز من منّ الازمان فطحل بفتحتین نام مردی فعل کردن فعل کردار اسم فیه
فعال جماعة فعال بالفتح کرم و نیکی و مصدر ایضا افتعال بهتان و دروغ یافتن بر کسی انفعال شدن
کار فکل افکال لرزه یقال اخذه افکل اذا ارتعد من برد او خوف فلل فل رخنه روی کارد و تیغ فلول
جماعة سیف افل نعت منه و نزهیت کردن لشکر را و شکستن فلل مصدر منه ایضا تفلل رخنه شدن و خفتن
روی تیغ فل بالکسر زمین خشک بی نبات و تری افلال بجان رسیدن و بی ستور و مال ماندن فلیل درخت
انبوه و دندان نشتر شتر که رخنه شده باشد فلفل بالضم پلپل شراب مفلفل شراب زبان گز فهل اسم من الاسماء
الباطل یقال هو الضلال ابن فهلل فول باقلی و نخود ایضا فیل پیل افیال فیول فیله جماعة فیال پیلبان
رجل فیل الرای بالکسر ای ضعیف الرای فیلوله سست رای شدن تفییل ضعیف رای کردن و بضعیف
رای نسبت کردن فیل مثله ضعیف رای فایل کردن گوشت و تندی و رگ فصل فی المیم فی الفارسی
فام مانند و گونه و وام که بتازیش دین نامند فحم بالفتح چادری که نثار بدان برگیرند فراهم بفتح یکم و دوم
و چهارم بیکجا گرد آمده فرجام نیکویی آخر کار و سر انجام بمثله فرم بالفتح فرو ماندگی و دل تنگی فطیم بچه
از شیر باز کرده فلک الاعظم یعنی عرش فلک المستقیم بمثله و قیل کرسی فی الصراح فام افام تفیم فراخ
تر کردن رحل و پالان از آنچه بوده باشد رحل مفام و مفام و مقام و بعیر و کذلک بیه آلنده فیام بالکسر
گروه مردم و کلیم که در هودج در کشند فؤم جماعت فحم انگشت فحمه یکی فحیم مثله فحمة العشاء ظلمة تفحیم سیاه
کردن شعر فحوم فحام بالضم فیهما سیاه رنگ شدن و گریستن کودک چندانکه کبود شود افحام خاموش
گردانیدن بحجت و خصومت و فحم یافتن کسی را یعنی فرو مانده از سخن و حجت فخم فخامه بالفتح سطبر
و بر شدن رجل فخم ای عظیم القدر تفخیم بزرگ داشتن و حرفی را بی اماله خواندن منطق
فخم ای جزل فدم فدام بالکسر سرپوش ابریق فدام بالفتح و التشدید مثله افدام جامه را رنگ
سرخ سیر کردن مقدمات خنور ها سر پوشیده تقدیم سرپوش ساختن خنور را فدم غم ای
حسن محتمل فرم فرمه فرم آنچه زنان فرج را بدان تنگ کنند استفرام تنگ کردن فرج را افرام
پر کردن خنور و فرماء بالتحریک موضعی فرزم بضمتین کنده موزه دوز فرطم فرطوم بضم یعنی موزه

حفاف مغوطة فسیم بالضم فراخ سینه میم زائده فصم شکستن بی جدائی افصم المطر ای اقلع یعنی ایستاد و افصمت
الحمی کذلک فطم فطام بالکسر از شیر باز کردن کودک را فطیم کودک از شیر باز شده فطم بضمتین جماعة و باز
ایستادن از عادت ناقة فاطم ناقه که سر یکساله بچه را از وی باز کنند فاطمة مونث منه و نعت بتول
بنت الرسول صلی الله علیه وسلم و رضی الله عنهما فطم بریدن کوه را فغم اگنده فغامه فغومة مصدر منه
افعام پر کردن خنور را فغم یقال وجدت فطعمت الطیب ای ریحه و فغمنی الطیب اذا سد خیاشیمک
و فغم الورد و تفغم ای تفتح فغم بالتحریک الحرص کلب فغم علی الصید ای حریص فسرده قدم ای ثابت قدم
فلک نشیم ای آفتاب فندق سیم ستاره م دفقم بالضم زنخ فقة بالتحریک دندانها پیش زبرین برون
آمدن افقم نعت منه و کار کژ و کژ شدن تفاقم کلان شدن کار مفاقمة مجامعت کردن فقیم بالتصغیر
حیی از بنی کنانه فیلم بزرگ بیر فیلم ای واسعة فلقم فراخ فلهم اندام پیش زن و ماکو یا فندکان فم
دهان و اصله فوه نقصت منه الهاء و لم یحتمل الواو الاعراب لسکونها و عوض منها المیم فاذا افردت
او جمعته رددته الی الاصل و قلت فویه و افواه فمی خوی منسوب الیه و فی التثنیة فموان فوم بالضم
سیر مثل ثوم و نخود فومه خوشه فامی سیر فروش و افنوم بالفتح و التشدید زمینی از مصر فهم قبیله
و دانستن فهامیه کذلک فهیم انعت منه تفهم اندک اندک دریافتن فصل فی النون فی الفارسی
فاترسین سپندان سوختنی فاتولیدن با واو فارسی دور تر شدن و بکسو شدن و رابست
فاسقون نام بیشه در روم فتالیدن بالکسر فشاندن و رنجتن فتان زدکر و فتنه انگیز و شیطان
فترون دریدن فراخ آستین یعنی جوانمرد فراخفتن و فراشتن کلاهما با جهارم موقوف برآ
وردن و بلند کردن و برکشیدن و بپای کردن و آفراختن درین لغت است فراکن بالفتح
جوی بلند فرزان بالکسر فرزین فرقدان دو ستاره پیش بنات نعش کبری فلان بالضم کنایت
از آدمیت فوه الصباغون روین کذا فی القنیة فاژیدن بازاء فارسی فاژه آوردن فاشتر
سین با سین معجمه موقوف و راء مفتوح و سین مجزوم سپندان فتنه از جای بجای بردن یعنی سخن
چینی کردن فراخیدن بالفتح موی بر تن فاستن بتازیش اقشعرار خوانند و از سم جدا شدن
فراسیون بالفتح گیاهی است که او را کندنا کوهی نیز خوانند بتازیش صدف الارض خوانند و
بعضی گویند که آن علفی است فرزندکان با کاف تازی فقط جمع فرزندک که مصغر فرزند است

والکه بکاف

والکه بکاف فارسی خوانند غلط زیرا که جمع بزیادت لفظ کان در آخر مختص است بالفظی که در آخرش
باشد چنانچه فرشتکان جمع فرشته و بنفشکان جمع بنفشه فرستاکان پیغامبران فرورویه تافتن با واو
فارسی یعنی باژگونه تافتن و آن آنست که دست راست خصم را وقت تافتن بسوی اندام خود بکشی
بتازیش بسیر خوانند فرو شدن دور کردن فروکشتن ناپدید شدن فروکرفتن زدن سخت فرز
کردن بالکسر با یاء فارسی و زاء نیز ستردن پشم مانند آن و نیز نوعی از ادویه که بتازیش وج خوانند فریفتن
فریب دادن یعنی نمودن چیزی دیگر و کردن چیزی دیگر تا خصم غافل ماند فریودین بالفتح با یاء فارسی
یعنی راست دین فرافوان بسیار فرزان بالفتح استواری در کار که بتازیش حکمت خوانند و بالکسر
فرزین از بندگی شیخ واحدی نور الله مرقده بالکسر مصحح است مهره معروف از آن شطرنج فریدون
با یاء فارسی نام پادشاهی ایران زمین که ضحاک را کشت و اول روز مهرکان بر تخت ملک جلوس
کرد خلایق آن روز مبارک گرفتند و جشنها کردند و عید شمردند و نیز او حکیم پیشه بود و شراب انگوری
و حکمتها ساخته و درین افریدون ممدود و مقصور نیز لغت است پانصد سال مدت پادشاهی
او بود فرسائیدن و فرسودن کلاهما بالفتح سخت کهنه و ریزنده شدن و کردن و کاهیدن و
خلل پذیرفتن فرعون بالکسر اسم اعجمی و هو اسم لکل ملک من ملوک العمالقة مثل قیصر الروم و کسری
الفارسی و اسمه قابوس و قیل کیکاوس و قیل ولید ابن مصعب کذا فی عمدة التفسیر و جمع این
فراعین است قابوس فرغاریدن بالفتح چیزی بآب تر کردن چه بآب چه بامثال آن فرفتن بکسرتین
مختصر فریفتن فرفیون بالفتح سنگ صمغ مازریون و اهل هند آنرا انجرت گویند فرقان بالضم یعنی
ای قرآن فرکن بالفتح جوی آب فرکمن دلتنگ و خود مانده فرن بالضم تنوری فروختن موقوف
یعنی کالا بمقابل بها دادن و روشن کردن و شدن به معنی اخیر افروختن بزیادة همزه نیز است فروردین
بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل که فارسیان یکماه دانند و فروردین ماه گویند و فروردین
نیز درین لغت است فروتن یعنی متواضع فروزان بالضم با واو فارسی سوزان و تابان فروماندن
یعنی سرگشته و متحیر شدن فرسنگیان با کاف فارسی آدب آموزان و اهل ادیان فروهلیدن
فروگذاشتن و بیفکندن فریغون با یاء فارسی نام مردی فزون زیادت و بسیار افزون بزیادت همزه نیز آمده
است فسان بالکسر آن سنگی که از آن چرخ سازند جهت تیز کردن تیغ و کارد و امثال آن و آنرا افسان

وسان نیز گویند بتارلش بنان و مس خوانند و حکایت کد شنگان و آنرا افسان و افسانه و فسانه نیز گویند
فسانیدن مالیدن و در اسپت کردن و رام کردانیدن و افسون کری کردن فسایندن بالکسر لغتی است
در افسایندن فسرده پستان باشتم فارسی عقیم و زن پیر که از زادن مانده باشد فشاردن بالکسر با راء
موقوف شیلیدن فشانیدن همان افشاندن مثله فشارغیان بکسر یکم و ضم قومی است از ترکان صحرا
نشینان که از علفگاه بعلفگاه روند فضل مردان نام وزیر امیر المومنین معتصم که در غایت عقل و نهایة
کیاست ید بیضای نمود و در آیت فضب السبق از قرآن خود می ربود فطراسالیون نوعی از سماروغ
است فلخیدن پنبه زدن فلفل در آتش افگندن یعنی بیقرار کردانیدن فلک تیزعنان ای تیزرو
فسردن بربسته ای منجمد شدن و کردن آب و امثال آن و افسردن نیز لغة است فس بالکسر همان
فسان مذکور فسون بالضم کلماتی که ساحران بکار برند حصول اغراض را و افسون نیز گویند
فشان بالکسر ریزو ریزیده و ریزان و افشان نیز لغت است فشردن ریزانیدن و ریختن و
افشانیدن نیز لغت آمده است فشردن تپیلیدن و پای محکم داشتن و افشردن مثله فغان فریاد
و بانگ و نعره و افغان نیز لغت است فغستان بالضم یکم و کسر دوم حرمخانه که آنرا مشکوی نیز گویند
و فغ آن دوست باشد که او را بجای معشوق دارند و صورت تراشیده و فغ زبان فرغانه است دا
گویند فغفوریان چینیان را گویند فلاخان و فلاخن چیزیست که هنگام جنگ سنگ و کلوخ بدان
اندازند و از ابلجم و کلاسنگ نیز گویند و بهندش گوبهن نامند فلاطن و فلاطون نام حکیمی که انفس
و جلیس سکندر بود و ارسطو در علمی مخصوص شاگرد او است و افلاطن و افلاطون نیز درین هر دو
لغة آمده است فلخودن و فلخیدن کلا همان پنبه دانه جدا کردن فلسطین شهریست در شام فنودن
بالضم غنوده و فریفته شدن فوردن قنوج فوردیان با راء موقوف فوردین بالضم با راء موقوف
پنج روز آخر آبان ماه آفتاب در عقرب بود و از روز جشن مغان است بتازیش فوردجان گویند
فوریان قنوجیان فوطنان یعنی جامه که بالاء خوان اندازند فیریدن بوزن ریزیدن بر
نعمت شدن و افسوس و استهزا کردن فی الیوسفی فیفین خوفه دآن گیاهی است که در سیل روند
جنانستی که توبیب بر بهین است فاشیون گیاهی که آنرا اعوب صدف الارض گویند فرسختن
نیکو و با آدب شدن فرمودن امر کردن بکاری فرمان فرموده پادشاه فریادخوان



داد دهنده فسطین نام گیاهی که زرابا و الغتی تمام است فی الصراح فتن فتنة بالکسر آزمایش
دینار مفتون باتش در آورده فتان زرگر و دیو فتن سوختن فیتن ایضا جره یعنی سوی افتتان
در فتنه افتادن و مال و عقل رفتن و فتنه رسیدن کسی را فتون آزمودن و بفتنه افکندن فاتن
گمراه کننده تفتین در فتنه افکندن مفتن ای مفتون جدا افتان بالکسر غلاف از پوست که در پای
کشند فحن بالفتح سداب فدن بفتحتین کوشک فدان بالتشدید ساخت اماج کشاورز فدادین
جماعة فرن بالضم فرین که در وی نان پزند فرنیج بالفتح نان فرین پخت فرتن و فرتنی مقصور نام زن
دکوشکی و کنیزکی فرجن فرجون مثال فرعون پنبت خارسنور فرسن بکسر تین سبل شتر و سم
گوسپند نون زایده و قد ذکر فرعون فرعون لقب کافری معروف و اسمه ولید بن مصعب
و ستمکار فراعنة ستمکاران و قد تفرعن و هو ذو فرعنة ای دها و نکر فطن فطنة بالکسر زیرکی و
تیزی خاطر و دانستن فطن نعت منه فطنة ایضا فطانة فطانیة بالفتح دانا و زیرک شدن مفاطنة
با هم زیرکی نمودن فکن تفکن پشیمانی بر گذشته و قری فظلتم تفکنون بالنون فن گونه فنون جامع
افانین رو شها سخن و راسها و هی رجل متفنن ذو فنون فن ایضا راندن فنن بفتحتین شاخ افنان
افانین جامع تفنین در آمیختن رجل مفن الذی یاتی بالعجایب فلن فلان فلان بالضم کنایت از
کسی که سخن وی گفته شود فین فینات ساعتها لقیة الفینة بعد الفینة ای الحین بعد الحین رجل
فینان حسن الشعر طویله و هو فیجال فصل فی الواو فا ودی فرخ رد با خاء موقوف یعنی شتاب
رو فرشتو همان فراشتک فرو ضد بالا فی الصراح فاد فاد و فای شکافتن سر بزخم شمشیر فاد
میان دو کوه فیة بالکسر گروه فیبون جماعت و الهاء عوض من الیاء فجو فجوب شکاف میان
دو کوه و جز آن فجوة الدنیا ساحتها فجا بالقصر دوری میان سینه شتر قوس فجواء کمان که زه
از وی دور باشد فجو مصدر رمنه فجی گشاده سینه شدن فرو پوستین فراء بالکسر جماعة فروت پوست
سر و نام مردی و توانگری و پاره علف خشک فری بریدن موزه و نوشه دان و مانند آن و بریدن
مسافت و رفتن فری بالکسر در وغ بر تافتن و الاسم الفریة بالکسر و متحیر شدن و مدهوش
گشتن و یقال فلان یفری الفری اذا یاتی بالتعجب فی عمله و یقال عظیما و تفری اذا انشقب یقال
تفری اللیل عن صبحه و افری الذیب بطن الشاة ای شقها و افریت الادیم ای قطعته علی جهة الا فساد

و ذوبته قطعة علی الاصطلاح و تفوت الارض بالعیون انجست فسو کند کردن و قبیله از عرب فسوی منسوب الیه فسا، بالضم و المد کندنا تفاست الخنفشا، کون برآورد خبرد و تا کند فسو بسیار کند
فشو بالضم پراکنده شدن خبر افشا، متعد منه تفشی ای اتسع فواشی کوسپندان بچراگاه پراکنده شده
فصو فصیه رهائیدن و تفصی فلان ای تخلص من البلیة افصی نام مردی فغو فاغیه کل حنا افغی النبات
کل بیرون آورد فغا بالقصر غورهٔ تباه شده فقو فقوة السهم بالضم سوفار تیر فقی جماعت فلو فلاة
دشت فلواة جماعه فلتی کذلک افلا، بدشت شدن فلو کره افلا، جماعت فلادی کذلک فلو از شیر باز کردن کره را و پروردن و بر سر زدن بشمشیر فلی ها لیا، کذلک و ایضا پیش جستن در سر موی
را بانگشت کفانیدن بر سر افتلا، از شیر باز کردن و پروردن انفلا، سر جستن خواستن فو
فوه روین توب سغوی مصوغ بها فی حرف جر و معناه در سو للوعاء و الظرف فصل فی
المعانی الفارسی فاژه سایه بان بازاء فارسی همان فاژه مرقوم فاغره نوعی است از عطر
که دانه آن مقدار نخود بود و پوستش شکافته و سخت فاغیه کل حنا و بعضی گویند چون خوشها
بیرون می آرد و کلها بشکفد فاغیه گویند فانه آن چوب پاره که هنگام شکافتن چوب بزرگ در
شکاف نهند تا اره را نگیرد و آنرا ابغار نیز گویند فتنه مفتون و معروف و نام کنیزک بهرام گور که در
شکار برابر بهرام اول بکمان گروهه مهره در گوش گور نشانده آخر چون گور برای کشیدن مهره سم
بسوی گوش برده در آن وقت بهرام تیر کشاده سم با سرش بهم دوخته فتنه گفته که درین هنر شاه
اوستاد و افزوده است و هر کار که مشکل در آن بملازمت کوشند آسان شود چون فتنه این گفت
بهرام در غضب شده و سرهنگی را که حاضر بود بکشتن سپرده چون آن سرهنگ او را از پیش بهرام
بیرون برده و کشتن خواسته فتنه سرهنگ را گفت که اگر در کشتن من تاخیر کنی شاید چون غصه شاه
فرو آید تا سف تمام بود و آنکه آتش غضب شاه اطفا نخواهد پذیرفت کشتن من بدست تست بشنید
این سخن را سرهنگ فتنه را مخفی داشت و در خانه آن سرهنگ بامی بغایت بلند و مرتفع بود
فتنه یک بچه گاو را آورده و هر روز بکردن گرفته گاو را بالای بام می برد تا آنکه آن بچه گاو بسخت
بزرگ شده بعده فتنه سرهنگ را گفت که چون بهرام سمت این ده بشکار آید مهمانش بکیر بعد
ما که بهرام مهمان گرفته بهرام عمارت او را بغایت ستوده آخر الامر غیر این عیبش نگفته که در طاقت

پری

پری برین عمارت برآمدن مستحیل است سرهنگ گفت که همچنین است فاما کنیزکی پیش منست
که ماده گاوی بزرگ را بگردن گرفته بر بام این عمارت میبرد بهرام متعجب شده باحضار آن کنیزک
فرمان داد چون کنیزک مذکور حاضر گشته گاو کلان را بگردن گرفته بالا برده بهرام چون دید گفته که این کار
زور نیست بلکه تعلیم و لومانست کنیزک گفت چون شه گوری را سر و سم دوخته بنام اوستاد موجب
قتل فرموده بدین طعنه شاه فتنه را شناخت و آنچه گذشته بود از آن نادم شده و عذر ما خواسته
و فتنه را نواخته و سرهنگ را انعامها فرموده فاتحه اول کار و نام سوره الحمد لله رب العالمین در قنیه
مذکور است نام زحمتی است مخصوص بیت رنجوریم یعنی پس فاتحه میخوانی ای دوست نمیدانی که
فاتحه رنجورم معنی فاتحه که درین بیت مسطور است بد و طریق است خوی بلا و زحمت گرفته است
و عطا و نعمت سبب بلا میداند و از فاتحه خواندن رنجور میگردد زیرا چه سورهٔ فاتحه شفاده است از کل
بلا و آن شخص همین بلا می خواهد پس لاجرم بخواندن فاتحه رنجور میگردد و دیگر این را سوره وداع
نیز گویند زیرا که هنگام وداع دوستان برای خیرت ایشان میخوانند فاحشه معصیت و زن بدکاره
فاره موش و نافه مشک فاصله آخر آیات در قرآن و فاصله در عروض جمع شدن سه حرف متحرک
و چهار ساکن معلن و چون پنجم ساکن بود و آنرا فاصله باضاد معجمه خوانند فاقه درویشی و بمعنی حاجت
نیز هست و در عرف چون شب نخورند گویند فاقه شد فائده معروف یعنی نفع فتره سستی و مدتی که میان
رسول خدای بود و آنرا ایام فتره گویند فتیله بالفتح پلیته که بدان چراغ افروزند فدیه بالکسر بدلی که خویشتن
را بدان بر هانند فرسوده یعنی سخت کهنه و ریزنده شده فراسة بالکسر کیاست فراشه بالفتح پروانه
چراغ و بالتشدید مکنسه که بدان خاشاک بروبند فرجه بالضم کشادگی میان دو چیز فرحه بالفتح شادی
فرح و مژده خنکی فرصة بالضم معروف و نوبت آب خوردن و رخنه که بر لب جوی باشد که از آنجا
آب توان خوردن و بر کشیدن و سوراخ باشد در دیوار از دیت آنجا که سپاهی در و بود فرقة
بالضم جدائی و بالکسر گروه جدا کرده فریضه معروف یعنی آنچه در ذمه لازم بود مانند صلوة
خمس و صیام رمضان و حج و زکوة فسحة بالضم فراخی فضله افزون آمده چیزی فضیحة رسوائی
فضیلة درجه بزرگ و طاعتی که نه فریضه و نه سنت باشد قطرة بالکسر آفرینش فطنة بالکسر زیرکی
فقاهه دانش فقره مغاکی که اندر زمین افتد و پشت مازه و نیز علامتی که میان دو مصراع بود

فکره بالکسر اندیشه بالضم فوته فارسی فتلج ماده لغتی است در فنج ماده فتنه را اینجا سالها نان
در انبان یافته ای فتنه را کوشه نشین وخلوت کبر یافته فرازنده بفتح یکم وچهارم بالاکننده اما
قیاس تقاضا میکند که چهارم مکسور باشد فرانخه بفتح یکم وسیوم نیکوروی ومؤدت فرشته بکسر تین
روحانی علوی فریشته بالیاء نیز کویندش فرومانده ای عاجز ودرمانده فرهنکنامه کتاب لغات فارسی
فسره بالکسر لرزه در صراح ترجمه قد فسره آورده ودر تاج اسامی القد لرزه کفته است پس فسره ولرزه
بیک معنی است وانکه جای مذکور است که لرزه وفسره آن عطف تفسیری است فلخمیده همان فلخوده
وفلخیده مذکور یعنی پنبه از پنبه دانه جدا کرده فلک ساده عرش وکرسی فنج ماده علتی است که بدان
خروس فرج زن باماسد چون مرد را شو وخصیه باماسد آنرا فنج کویند فوته باواو فارسی وتاء منقوطه
ازار نادوخته یعنی ته بندم دفرخشه بفتحتین نانی که از نشاسته وبالورینه سازند وآنرا بتازی قطیفه
که جمع او قطایف است کویند فرخنده مبارک فدره بالفتح همان فردرنک مرقوم فرزانه استوار
کار که بتازیش حکیم خوانند فرستاده رسول فرسته بالکسر فرستاده ورسول وپیغام بر فرسوده سخت
کهنه وریزنده شده فرغانه بالکسر سر ودو شعبه نهادند نیز نام شهریست فرفته مختصر فریفته فرمان ده
یعنی بادشاه ونواب وکار فرما فرنجه بالکسر ولایتی است بر ساحل دریا که آنرا افرنجه نیز کویند
فرواره بالفتح خانه تابستانی که بالاء بام باشد وکنجینه وکداره جار پهلو فرنابه یعنی بی هنر وفقیر وانکه
کارها رو بین کند فروزینه باواو فارسی بدانچه آتش افروزند وابتدا فروهنده باواو فارسی فرشته
فرهخته بفتح یکم وسکون دوم وقیل بفتحتین باآداب وخوب روی فریه بالفتح تونین که بتازیش لعنت
وسنت مترادف این است فزه بازاء فارسی زشت ونیز بمعنی بلبل آید وآنرا ازندخوان وزندلاف
وزندواف ومرغ جمن ومرغ سحر ومرغ شبخوان وواف وهزار نیز نامند بتازیش عندلیب خوانند
فسانه بالکسر همان افسانه بمعنی اخیر فسرده بربسته ای منجمد شده وشکاری فسیله بالفتح کله اسپان
وستوران شکاری وفسیلة نیز کویند فکانه بالکسر باکاف فارسی مولودی که ناقص مدة زاده شود
تا سقوط حمل شود چه از زنان وچه از بهایم فلانه بالضم والفتح حلوای شیر که در فارس آنرا میده کویند
فلاده بالضم بیهده وبی فائده وقیل بالفتح فلخوده وفلخیده پنبه از پنبه دانه جدا کرده فله بالضم والفتح
شیر بهیمه نوزاکه چون مقداری کرمی رسد زود بندد وهندش پیوس خوانند فواره بالفتح باواو

مشدد

مشدد معروف ای حکمتی که بر سر چاه کنند تا آب از دبی دلو بالا برآید فه بالکسر بیل جوبین که
بدان کشتی رانند فیدافه بالفتح نام زنی که آمره ولایت بروع بود وآنرا فیدافه ونوشابه نیز کویند
فیروزه جوهریست مبارک قیمت سبز وام در غایت شهرت بامداد که چشم بر آن افتد روشنائی چشم افزاید
فیلسته رخساره بیلسته نیز کویند فی الیوسفی فره بکسرتین افزونی بر ظفر فره بفتح فا وتشدید را زیبائی
وشکوه فربه ضد لاغر فوه دهن فی الصراح فره فاره مرد زیرک فراهت مصدر منه فقه بالکسر دانستن
فقیه نعت منه مفاقهة مباحثة فی الفقه فکه فاکهه میوه فواکه اجناس میوه ها فاکهانی میوه فروش فکاهه بالضم
خوش منشی وبالفتح مصدره فکه ای طیب النفس مزاح مفاکهة ممازحه وتفکه ای تعجب وتنعم فاکه ابن
مغیرة نام مردی فوه بفتحتین اصل الفم آن الجمع افواه فوه ایضا فراخ دهن شدن افوه فوها نعتان
منه وبرآمدن دندان پیش وبالا ودراز شدن فوته بالضم والتشدید دهانه کوی ودهانه جوی افواه
جماعت وایضا بوی افزار وسوما یعالج به الطیب کما ان التوابل ما یعالج به الاطعمه افوه نام شاعری مفوه
مرد سخن کوی فه بسیار خوار فهة مونث فهة فهاه درماندکی بسخن رجل افه وامراة فهة نعتان منه

## فصل فی الیاء فی الفاء

فدائی کسی وچیزی که آنرا فدا کرده باشند وفدا لغة تازی
است وفدا اسمی فربی بایاء فارسی فربه ضد لاغر فرزانکی باکاف فارسی حکمت فرسای امر فرسودن
وستوده دریزیده وستوده وریزنده کننده فرمشی فراموشی وفرامشی نیز مختصر این است فرومانی
باواو فارسی ای درمانی وبسته زبان کردی ومتحیر وعاجز شوی فرهنکی باکاف فارسی آدب آموز
وشاکرد ومؤدب فزهی افزونی فیروزی روائی حاجت وظفر وفتح فراخی ضد تنکی کذا فی الیوسفی
فرخی نام شاعری فالی فال کوی فانی پیر سخت وبمعنی منعدم نیز استعمال کرده آید چنانچه میکویند
دنیا وآنچه در وست فانی است فتوی بالف مقصوره معروف وبا اماله نیز خوانند فحوی معنی
سخن فرجی معروف فی بالفتح سایه پس از زوال وخراج وغنیمت فرشته صوری اسرافیل علیه
السلام فریوری بالفتح بایاء فارسی یعنی راست دینی فسقطی ساز مطربان فش کردن بینی ای
افشردن بینی وانداختن آنچه درون آنست فی الصراح فتی جوان وجوانمرد فتاة مونث فتاء بالفتح
والمد مصدر منه افتاء ستوران جوان خلاف مسان واحدها فتی فتوت بالضم جوانمردی استفتاء
جواب فتوی خواستن افتاء جواب زدن بر فتوی والاسم الفتوی والفتیا مقصورین وتفاتوا الی

المفتی ای ارتفعوا الیه فی الفیا فحی فحا بالقصر دیک افزار و بالکسر کذلک افحاء جماعت وفی الحدیث
من اکل من فحاء الارض لم یضره ما وها یعنی البصل فحوی الکلام معنی سخن بکلامه الی کذا وکذا فدی
فدا، بالکسر بمد وبقصر و بالفتح والقصر فدی و فدیة بالکسر سربها وسر خرید یقال فدی لک ابی یعنی سر
بهاء تو باد پدر من فعی یعنی مار بزرک افعوان اژدهای نر ارض مفعاة زمین افعی ناک مفعاة ناقه
داغ کرده بشکل افعی وتفعی ارحل صار کالافعی فی الشر والله اعلم بالصواب باب القاف
فصل فی الالف فی الفارو فی قسطا بالضم نام حکیم صاحب کتاب وقیل نام کتابی که بنام مصنفش
خوانند وفی المؤید نام کتابی در احکام دین آتش پرستی که لوقا حکیم ساخته بود قسطا پنک خوارک
قلب ربا یعنی ابر که معنی آن نره اسب است قلما بالفتح فلاخن قلیمیا آنچه بزر چو بر زر و سیم
بعد کداختن بماند و اقلیمیا نیز کویندش قندیل ترسا یعنی آن قندیل که ترسایان در معبد خود ش سوزند
فی الیوسفی قرا سیاه واین ترکی است قرا بالکسر مهموز قرد بضمتین چوب پاره باریک بعضی زرد
وبعضی بریک دیکر قفا سنکنکور القفی المستقفی من الرجل یعنی توانکر از مردمان قبا بالفتح والمد معروف
که می پوشند قرناء زنی که او راقرن باشد یعنی در فرج او مانعی باشد از رفتن ذکر خواه غدد باشد
یا کوشت یا استخوان قفا پس کردن ونیز بمعنی سیلی آید چنانچه کوئی از و قفائی خورد قلیاء شخار
واین را قلیة نیز استعمال کرده اند قبة سرفراز مینا وقبه مینا آسمان قلب شتا آتش قلولا
قاز یعنی بط فی الصراح قثاء بالکسر والتشدید خیار رقثاءت مقثاء خیار زار مقثوه کذلک اقثات
الارض کذلک قراء بالفتح حیض اقراء قروء بضمتین جماعت وایضاً پاکی وهو من الاضداد
ومیان دو حیض وسیری شدن حیض وقت پاکی زن استبراء ماندن فحل ناقه را تا ببیند که آبستن
شده است یا نی واقراءت النجوم اذا تاخر مطرها قرآن جمع کردن وحی وایضاً خواندن قراءة
مثله قاری نعت منه قراءت جماعة مثال حافظ وحفظت وکافر وکفرت ومنه سمی الفرقان
اقراء خوانانیدن مقری نعت منه قرام دپارسا وقد یقراء ای تنسک والجمع قرؤدن
وقراء ایضا قاری قراءت بالکسر مثل قرعت قضاء بالمد حکم وحکم کردن واصله قضای اقضیه
جماعت قضیه مثل قضایا جماعت وبرداختن یقال قضیت حاجتی وضربة تقضی علیه ای قتله مکان
کانه فرغ منه ومردن وسم قاض ای قاتل وکزاردن وام ورسانیدن وروان کردن حاجت

وقضی

وقضی فلان ای مات ومضی وقضاه ای صنعه وقدره قوله تعالی فقضهن سبع سموات فی
یومین ومنه القضاء والقدر واستقضی فلان ای صبر قاضیا وانقضی سپری شد واقضی
دنیه وتقاضا بمعنی وقضی اللیالیة وقضاها ای انقدها قضاء بالتشدید والهمز محکم وتقضی الباز
ای انقض قضیه بالکسر کیاهی وهو موضعی قضاة قضیی جماعت قضاء خوردن قضاء بوی کرفتن
مشک قضاء بضم القاف عار یقال فی عینه قضاء ای قساد قماء قموء قموءت فربه شدن ستور
قموء قماءت بالفتح خوار شدن قمی نعت منه اقماء خوار کردانیدن وخداوند ستور فربه شدن و شکفت
آوردن تقموء جمع کردن چیزی را اندک اندک قمیت نام مردی قنا تقنیة تقنوء بخار نک کر وسخت
سرخ شدن احمر قانی سخت سرخ مقناة مقنوءت جائی که آفتاب نه بیند قیا قی برانداختن از کلو
واستقیا وتقیا ای تکلف القی اقاءت تقنیة یعنی آوردن قیوره داروئی که یعنی آرند قیا بالضم والمد
کذلک فصل فی الباء الفارو فی قرب بفتحتین نام مقامی وبالضم نزدیکی قلاب کرنک که قلابه
نیز کویندش پره نامند وبالتخفیف درود وبالفتح والتشدید قلب کننده ودغاباز قلب عقرب نام
منزلی از منازل قمر در برج عقرب یعنی برقع قصب بفتحتین نی وجامه کتان وحریر وبلون دل خرمائی آب
سفید فی الیوسفی قرب در وتیش قرقوت نام مقامی قرقوبی بدان منسوب است کذا فی الیوسفی قاب اندازه
وخانه کمان میان دسته وخم کوشه قاتل الکلب کرنب قصب الجیب بفتحتین نوعی از خرما وقیل نوعی
از نیشکر وبالفتح باسکون وحرکة صاد نوعی از شیرنی مسموع از میان ابن علیه الرحمة والغفران املمیان
شیخ بیاره قوام نقل از میان ابن مذکور میکردند که قصب الجیب تمیست که هند فولابی میکویند قضیب بالفاء
مجمه زرد شاخ باریک وشمشیر وذکر آدمی وجز آن قطب آن ستاره که میان جدی وفرقدین است
که مدار فلک بروست وفلان قطب بنی فلان ای سید ونیز قطب سر سیصد وپنجاه تن که اخیار ند تمام
عالم پیش او همچو کف دست است وبقاء عالم بهمین اوست قبک آب بالضم والتشدید حباب قند
آب با سیوم موقوف شراب وشربت قندر شب ای سیاهی شب فی الصراح قاب قابت
الطعام وقابة الماء ای اکلت وشربت وکلتها وقیب الرجل بالکسر اذا کثیره شرب الماء قبب
قبوب آسوده شدن کوشت وپوست وخشک شدن ریش وجراحت قبب بفتحتین باریکی میان اقب
نعت منه قباء مونث قبیب آواز کردن دندان شیر که بر هم زند قبقبة آواز شکم اسب وشیر و

بانک کردن شیر قبقاب شیر غرنده قبقب شکم قابت آواز تند و قب چوبی که درمیان بکرهٔ دلو باشد
وبریدن اقتباب کذلک وپارهٔ جیب پراهن قب بالکسر استخوان بیرون آمده میان الیتین ویقال
للشیخ سر قب القوم وقبة الشاه بالفتح والکسر ذات الاطباق وهو الحفت یعنی سرار غانه شکنبه
قبه بالضم بناء کرد برآورده قبب قباب جماعت حمار قبان نوعی از ملخ کیاهی **قتب** بالتحریک پالان
خورد وقتب بالکسر ساز وساخت آب کش ورووده اقتاب جماعت واحدها قتبة بالها وتصغیرها
قتیبة وبها سمی منسوب الیه **قحب** قحاب بالضم سرفهٔ اسپ وشتر ومردم **قحطب** قحطبه نام مردی
وافکندن وشمشیر زدن از بالاء **قرب** بضم نزدیکی قریب نعت منه قربان بالکسر نزدیک شدن قرا
خویش ونزدیکی ونزدیک شدن قربی نزدیکی وخویش والاسم القرب بفتحتین وهو سیر اللیل لورد الغد
قال ابو عبیده هذا الحرف ساذ قارب کشتی خورد که در پهلوی کشتی بزرگ دارند بجهت اولاغ قربان بالضم
معروف وهو ما یتقرب به الی الله تعالی یقال قربت لله قربانا وهمنشین وخاصهٔ ملک قرابین جماعة بالحرکة
والسکون ضد البعد وخرالشاکلة ایضا ای مراق البطن اقراب جماعت تقریب نزدیک کردانیدن
ونوعی از دویدن وهو دون الحضر وهو ان یرفع الفرس یدیها معا ویضعهما معانی العدو واقترب وتقارب
بمعنی شیء مقارب بالکسر ای وسط بین الجید والردی وتقارب ضد تباعد مقربه بفتح الرا راهی که بو نزدیک
نزدیک خود دارند ازعنت مقربة مونث قربه بالکسر مشک قرب جمع الکثرة قربات جمع القلة قرنبی بفتحتین
مع النون جانوری دراز پای مانند خبزدو **قرشب** بالکسر مشدد البا سال خورده **قرضب** ای قطعه قرضب
ای قطعه وضوبه قرضاب بالضم والکسر شمشیر بران که استخوان بردود ردو قرباضه **قرطب** قرطبه ای صرعه
علی اتفاه قرطبی بکسرتین وتشدید البا فتحا نوعی از بازی **قرهب** گاو کلان سال **قسب** چیزی ریست
وسخت وخرماء خشک که در دهان ریزه شود قسب بالکسر وفتح البا وتشدیدها دراز سخت قسیب رفتار آب
**قشب** آمیختن قشر قشیب اذا خلط له فی لحم سم فاذا اکله قتله فهو خذ ریشه قشیب تر قشب بالکسر الذی لا
خیر فی قشب زهر اقشاب جماعه قشب بالفتح زهر دادن وبدی یاد کردن وورزیدن ننگنامی وبدنامی
خود را **قصب** بالتحریک کلک قصباء مثله قصبه یکی قصب ایضا ما شوره وهرچیز که مانند وی باشد میانه کاو
وچشمها چون استخوان وآنچه از فقره وبرنج باشد وغیر آن وآب را اسماء اشک وآب در چشم وچشمها ورکها رشتن
وکتان ونیجها کرد که قصب بالضم والسکون رود وقصبه اقصاب جماعت قصابه بالضم والتشدید پای

ونج نی

ونج نی وقصاب بالفتح نای زن قاصب کذلک وبرندهٔ گوشت وروده ومانند آن قصابه بالکسر
نای زدن قصب بریدن **قضب** یقال اقتضبته ای حززته الشیء وانقضب ای انقطع اقتضاب
الکلام ارتجاله قضبه سپست مقضبه سپست زار سیف قاضب وقضیب تیغ بران قواضب جماعة ورزهٔ
خر وغران وناقه رام شده وتازیانه قضب ایضا زدن بتازیانه تقضیب شاخ بریدن از درخت
در بهار قضابه بالضم شاخ ریزها بریده افتاده ومقتضب ایضا نام بحری در عروض **قطب** ثلث
لغات ستون چرخ وکوکبی ساکن نزدیک فرقدان ومهتر که مدار کار بروی باشد وسپاه سالار
ویقال له قطب رحا الحرب وشیخ یگانه قطبه ستونه که نشانه بروی نهند ونام مردی قاطبه همه قطیبه
شیر گوسپند وشتر بهم آمیخته والاسم القطاب والقطب بالضم ایضا بریدن قطب بالفتح گوشه جوال
در هم افکندن وازتنگ افکندن میان دو ابرو قطوب بالفتح نعت منه تقطیب روی ترش کردن
وازتنگ افکند **فطرب** بالضم نام مردی ومرغی **قعب** قدح چوبین مغاک قعبة بالکسر وبفتحتین جماعت
تقعیب الکلام تنگ رسانیدن سخن قعتب نام مردی نون زایده قعضب نام مردی که سنان
ساختی وقعضب ای استاصله **قبقب** قبقبان چوب که زین از وی سازند هوا زاد ودرخت **قلب**
دل وخرد وخالص هرچیزی ومیانهٔ لشکر وبرگردانیدن منقلب کذلک وایضا جای کردانیدن
وجامه وجز آن باشکونه کردن وبر دل زدن وقلب نخله بیرون کشیدن قلبه بالکسر وفتح اللام
وسرخ شدن غوره خرما قلب بفتحتین برگشتگی آب اقلب نعت منه قلاب بالضم بیماری کشنده
شتر قلب العقرب منزلی از منازل قمر قلتب بالضم دستبانه وما رمنقلب بالکسر آهن آماج قلیب
مثال فسیق قلوب مثال برزدن مثله قالب بفتح اللام کالبد وبکسرها غورهٔ خرماء رنگ زده
قلیب چاه سر کرد ناکرفته اقلبه جماعت ابو قلابة بالکسرة مردی از محدثان انقلاب برگشتن در روی
تقلیب برگردانیدن **قنب** بالضم والسکون غلاف قضیب اسپ وخران قنیب جماعات
مردم مقنب گله اسپ از سی تا چهل وتوشه دان صیاد وقوبرهٔ او که صید در وی اندازد
قنب بالکسر والتشدید کنب وقنب الزرع تقنیبا اذا اعصف قنابه بالضم برگ کنب وبالکسر درخت
کر دموب **قوب** مغاکی کندن تقوب جزامه مواضع ای تقشر اسو ومنقوب مار از پوست بیرون
آمده قائبه بیضه وفی المثل بریة قوبا وبالتسکین فوبی **قهب** سپیدهٔ تیره رنگ قهباء قهبه مونث

منه وكوه بزرگ قهبه بالضم لون لا قهب قال الاصمعي غبرة الى سواد وقهبان بيل وكاو ميش
فصل في التاء في الفارو في قتت قت سخن چينى كردن قتتى مثال بحترى سخن چينى
قت ايضا روغن در كل پروردن تقتيته كذلك وسبت ترقته يكى ونام زنى قرت قروت خشك
شدن خون بريكديكر وفسردن خون در جراحت قلت مغاكى در كوه كه آب در وى كرد آيد
قلات جماعت قلت العين نقرتها قلت الابهام النقرة التي في اسفلها قلت الصدغ وقلت
السريدة الوقبة قلت بالتحريك هلاك شدن مقلة مهلكه مقالات بالكسر ناقه كه يكبار زايد وديكر
بار نكيرد وزنى كه فرزند او نزيد قنت قنوت فرمان بردارى كردن وقيام نماز ومنه قنوت الوتر
قوت قيانت خورش دادن والاسم قوت بالضم وهو ما يقوم بدن الانسان من الطعام مقيت
توانا بقوت دادن ونكاه دارنده وكواه وحاضر ويكى از نامهاى فرخنده نام خداى تعالى فصل
في الثاء في الصراح قنث قنث كشيدن وفلان تقنيث بالاى بحر قرث نخل قرشاء وبسر
قرشاء ممدود وبلا تنوين نوعى از خرماء شيرين خوش مزه قعث اقعث الرجل في ماله اى
اسرف واقعث له العطية اى اجزلها قعيث باران وعطاء بسيار فصل في الجيم
في الفارو في قولنج بالضم يكم وكسر سيوم زحمتى است در شكم در هند باسور نامند قنج
بالفتح ناز وآن كشيدن معشوقست از عاشق قنج نام شهريست مشهور كذا في اليوسفي قلب
كنج يعنى جنك في الصراح قبج كبك فارسي معرب لان القاف والجيم لا يجتمعان في كلمة
من كلام العرب قبجة يكى يقع على الذكر والانثى فصل في الجيم الفارسي قچ بالضم كوسپندى
كه كودكان بر آن سوارى آموزند ودنبه سر زدن كه آنرا اخوچ وزاك وغرم وقوچ نيز كويند
هندش ايدله خوانند قلچ بالضم چهارپائى كه از هر دو پايش از هم جدا بود وسر زانوها با پيش
او پيوسته باشد قوچ همان قچ مذكور في اليوسفي قريچ فراشتك قماچ بالضم قاف وجيم فارسي نام
مردى قولاج بجيم فارسي اندازه درازى دو دست وزغند كلاهما في اليوسفي فصل في
الحاء في الفارو في قزح كمان شكلى ملون كه در ايام ابر وباران بكرانه آسمان پديد آيد وآنرا قوس
قزح نيز كويند وكويند كه قوس قزح نكويند چه قزح اسم ديو است بل قالوا قوس الله فاما اهل
فارس استعمال كرده اند قوس قزح همان قزح مذكور يعنى كمان شكلى ملون كه در ايام اشكال

بكرانه

بكرانه آسمان بر آيد في الصراح قبح بالضم زشتى نقيض حسن قباحت زشت شدن قبيح نعت منه و
كرانه آرنج وقبحه الله اى نحيه عن الخير فهو من المقبوحين اى المبعدين استقباح ضد استحسان يعنى
زشت شمردن قحح قح بالضم ساده وبى آميغ از هر چيزى قحاحه قوحه مصدر مصدر منه تحقيح استخوان كردا
كردكون وهو فوق القب شياره قدح قدح بالكسر تير تمام ناتراشيده وبيكان نانهاده وتير قمار قداح بالكسر
اقداح افاديح جماعت قدح بالتحريك معروف اقداح جماعت مقدح بالكسر كفليز مقدحه آهن چقماق قدح
قداحه سنك يا چوب آتش زنه وقدحه المرق اى غرفه يعنى بكفليز برداشتم شوربا را قدحه بالضم كفليز
از هر چيز قدح آتش زدن وطعنه كردن در نسبت كسى وخوردن كرم دندان وچوب را وآب تباه شده
از چشمه بيرون كردن وفرو خوردن آب چشمه وچشم وبكفليز بر كرفتن خوردى ومانند آن قادحه كرم دندان
وچوب خوار قادح شكاف در چوب وكبودى وخوردكى دندان قدح آنچه در بن ديك ماند از خوردى
دكى قدوح چاه كه بدست از وى آب بر كرفته شود تقديح باريك كردن اسپ را اقتداح چقماق زدن
وبكفليز بر كرفتن قرح قروح ريش قرحت بالفتح والضم يكى دو القروح لقب امرء القيس قرح بالفتح
والضم ريش كردن وخسته كردن قرح بالتحريك ريش بر آمدن قرح بالضم نام وادى قرحانه واحد
قرحان يعنى نوعى از سماروغ قرحان كودك كه او را جدرى بر نيامده نباشد قرح بالفتح ايضا بجوشش
آمدن قروح پيدا شدن حمل ناقه را وتمام دندان شدن ستور چون اسپ واشتر ومانند آن قراح
بالفتح خالص از هر چيزى قريحت اول آبى كه بر آيد از چاه قرواح بالكسر زمين كشاده آفتاب رو
ناقه قرواح دراز قوائم قرواح جماعت قزح بالضم درختى قزح بالكسر ديك افزار مقزحه افزاردان
تقازيح افزارها قزح بالفتح بول انداختن سك قزح بالضم والتحريك نام كوهى بمزدلفه قوس قزح
غير مصروفه آن نشانه آنچه پيدا شود در هوا سرخ وسبز در شكال مانند كمان وآنرا كمان رستم نيز خوانند قلح
بالتحريك زردى دندان وزرد شدن آن اقلح نعت منه تقليح پاك كردن زردى دندان ومانند آن
قلحم كلان سال از هر چيز قمح كندم وبست خشك خوردن اقتماح كذلك قميحه كوارش وبست وجز آن قمحه
بالضم يك دهان بست وجز آن قمحان بالضم والتشديد ورس يعنى رنك زرد وسپيده كه در شراب افتد
قموح سر بر آوردن شتر بعد از آب خوردن قمح جماعت اقماح سر بر داشتن وچشم فرو خوابانيدن قنح خم
دادن چيزى را چنانچه چوكان ومانند آن قناح بالضم والتشديد نوعى از كليد قنحت الباب كليد راست

کردم بر در قبح زرد آب وریم وقاحت الدار ساحتها فصل فی الخاء فاروقی قفخ قفاخ بر
سر و بر سرچه کاواک باشد زدن فلخ قلیخ بانگ کردن کشن فلاخ بالضم نام شاعری قاصد چرخ باجیم
فارسی آفتاب قاضی چرخ باجیم فارسی مشتری قلزم پنج شاخ باجیم فارسی و هفتم موقوف کف
دست سخی قندیل زیر چرخ باجیم فارسی آفتاب فصل فی الدال فی الفاروقی قافم ارند
یعنی روز آرند فاورد نام حلوائی است قباد بالضم نام پدر نوشیروان که حلوان و کازرون بنا کرد
چهل سال در ملک ایران زمین بادشاهی داشت و پدر بزرجمهر که سوفر نام داشت وزیر او بوده است
قزاغند و قزاکند بالفتح با کاف فارسی نوعی از اسلحه که بهنگام جنگ پوشندش مکنند تا درو قریب یکدیگری کنند
و آن ابریشم خام و آنرا نسر میکویند دروی اگند و آنرا کجی غند و کجا کند و کذا اکند نیز کویند قلم در کشید یعنی محو کرد
قند در خراسان و پارس از نبات مصری خوبتر میشود و قند ولایت ما را انجا قند تمی نامند قند زا آرند یعنی شب
آورند قفند زغند قلند زاک سبز قرصه بالکسر خشت پخته قندید بالکسر شراب است مراهل حیره را که بزعفران ماند
فارسی قافله شد ای انبیا علیه السلام رفتند و معنی ترکیبی قافله رفته است و آن معنی که در قنیه است شاید
که از آن قافله سالار شد گفته است لیکن لفظ سالار کنایت متروک افتاده سهوا قبا تنگ شد با کاف فارسی
موقوف یعنی طاقت نماند قحط در علفی نه افتاد یعنی عمر سپری شد و علفی نه کنایت از دنیا پت قد
الفی جو میم کرد ای قد راست چون حلقه میم کرد در مراقبه قدح لاجورد آسمان قرص خورشید در سیاهی
شد یعنی آفتاب فرو شد و سیاهی پدید آمد قرصه هفت دود با تاء موقوف و واو فارسی آفتاب قرص
گرم و سرد خورشید و ماه قضاء بد ناگهان بلاء قطره دزد ای دزدیده و قطره و نیز کنایت از ابر است
که آن از دریا می آرد قلند بفتحتین یعنی زاک سفید فی الصراح قتد بفتحتین چوب پالان اقتاد و قتود جماعت
قتاد درخت خارناک قتاده یکی و نام مردی ابل قتده و قتاد اشتران که از خوردن قتاد باد در شکم
شده باشد قتایده بالضم نام عقبه قترد رجل قنکرد و قتارد و مقترد مرد بسیار گوسپند و بز و غیر آن قند
خیار باد رنگ قحد قحده بفتحتین بیخ کوهان قحاد بالکسر جماعت ناقه مقحاد بالکسر بزرگ کوهان و اقحدت الناقة
کوهان برآورد و بزرگ کرد قحدوه بفتحتین و سکون الواو و ضم الدال و فتح الواو پس سر قماحده جماعت قدد
قد بدر از اشکافتن انقد ادای انشقاق قد ایضا بالا و پوست بزغاله اقده جمع القلة قداد بالکسر جمع الکثرة
منه قد بالکسر دوال و آنرا براذاف نیز کویند قدت اخص منه اقد جماعت قدت ایضا روشن و رادکوهی



از مردم که هر یک براهی و روشی و عظیمتی باشند قدید گوشت خشک کرده و جامه کهنه قدید بالتصغیر آبی در حجاز
قداد بالضم درد شکم مقداد بالکسر نام مردی از صحابه مقد بالفتح بیابان هموار و قد بالتخفیف بدرستی و هو حرف
لا تدخل الا علی الافعال قراد بالضم کهنه قردان بالکسر جماعت تفرید فریفتن و کنه دور کردن ام القردان
موضع میان ادان و سم ستور قرد بفتحتین پشم برهم جغیده و نمد شده بر ستور و بر جفیدن پشم قرد پاره
از وی و سحاب قرد ابر پاره بر هم نشسته و قرد الرجل ای سکت منعی و اقرد ای سکن قرد کردن
روغن در مشک قرد بالکسر کپی قرود قرده جماعت قرد و جائی درشت بلند قارد دقادید جماعت فرود
و بالضم مثل قرود قردودة الظهر تیغی پشت و سرپستان قرمد نوعی از سنگها قمود بالضم بزیجه کوهی
قرامید جماعت قرمید بالکسر خشت پخته بناء مقرمد بخشت برآورده قشد قشدة بالکسر دردی مسکه قصد
آهنگ کردن و شکستن چوب قصده بالکسر پاره از شکسته قصد جماعت قصید جمع قصیده پاره از شعر
و گوشت خشک قاصد نزدیک قصد ایضا میانه رفتن در هر چیزی اقتصاد مثله و راسی پیک قعد قعود
مقعد نشستن قعده للکرة منه قعده بالکسر للحالة منه کالجلسة والرکبة یعنی نوعی از نشست مقعده نشستگاه
ذو القعدة یکی از ماهها حرام ذوات القعدة جماعت قاعد نخلی که دست بوی رسد و زنی که از حیض
و زه بار ایستاده باشد قواعد جماعت و کوهی از خوارج قعد بفتحتین جماعت و ایضا جماعتی که دیوان نباشند
ایشان را دستی و گرانی در پیوند دست و پای ستور قواعد البیت بنیادها خانه قواعد الهودج چهار
چوب بر بنای هودج قعود بالفتح شتر جوانه که نخست در بار و نشست آمده مقاعد جایها نشستن مردم
قعیدات پالانها و زینها قعیده همنشین و ملخ که پر رایت کرده باشد و از وحش انچه از پس پشت درآید
و هو خلاف النطیح قعیده غراره و ریگ توده کرده قعاده بالضم کذلک قعاد بالضم بیماری ستور که در اندام
وی پدید آید و در پای اسپ مقعد بالضم لنگ و پستان فرو نشسته قعدد بضم الدال و فتحها الذی کان
قریب الآباء الی الجد الاکبر قعدبنی هاشم و یمدح به من وجه لان الولاء للکبر و یذم به من وجه لانه من اولاد
الهرمی و ینسب الی الضعف قفد اقفد آنکه بسر انگشتان پای رود و ستور که بسر سم دارد در رفتن
و هو عیب فیه قفد ایضا نوعی از دستار بستن قفدان بفتحتین خریطه عطار فارسی معرب
قلد قلاده بالکسر گردن بند و حمیل تقلید در گردن افکندن حمیل و جز آن و کار در عهده کسی کردن و
چیزی در گردن ستور قربانی در آویختن بجهة علامت هدی و شمشیر حمایل کردن متقلد الرجل موضع نجاد

سیف علی منکبیه مقلّد اسبی که علامت سباق بر گردن وی بسته باشد قلد نافتن رسن وجز آن قلید مقلود
رسن و دو پیت بافته نافته قلد بالکسر نوبت آب در چهار روز یکی قلدة دردی میکه اقلید کلید مقلد مثله
مقالید جماعت قد قد بضمتین وتشدید الدال قوی واستوار قند قندید بالکسر خمر قال الاصمعی هو
مثل اسقیط وهو عصیر یطبخ ویجعل فیه افواه من الطیب ولیس بخمر رجل قندا وقندا بالهمز مرد سبک
وجل قندادای سریع وقدم قنداوة ای جاؤة وغیره قهد مثل قهب وهو الابیض الاکدر قهاد
بالکسر نام موضعی قود مفاده قیدوده کشید ستور وجز آن اقفود علی فعول اسب رام شده بکشیدن
فاده وافتاده بمعنی وقودة شد للکرة قود بسکون الواو ایضا اسبان انقیاد کردن دادن قود
بالتحریک کشنده را باز کشتن معود بالکسر مهار ولگام ورسن فاید کشنده قواد قاد جماعت فرس
اقود اسب دراز پشت وگردن قود ایضا طول العنق قود قیدوده ماده خر دراز پشت قیاد بد
جماعت قید بند قیود جماعه تقیید بند کردن ونقطه زدن کتاب را قید الاوابد اسبی که وحشی را
بدویدن دریابد قید نام اسبی معروف وده دال که سرها و پالانه بهم فراز گیرد قید الفرس داغی که
بر گردن شتر نهند مقید جای بند نهادن از ستور وجای پای بر نجن از زنان قیید ستور بکشیدن کردن
وهد قیاد رسن که ستور را بوی کشند فصل فی الذال فی الصراح قذذ قذذه بالضم پر تیر قذوه
جماعت وکیک قذاذ جماعة قذتان دو کرانه فرج زن وقذة الریش ای قطعت اطرافها قذاذ
اه آنچه از بریدن برافتد اقذ تیری بر قذ جماعت قذاذ جمع الجمع مقذ پس دو گوش مقذ الشعر براسه
موی قنفذ بالضم وفتح الفاء وبضمها خارپشت قنفذه مونث قنافذ جماعه وجای خوی در پس
گوش ستور وجای که دروی گیاه انبوه روید ومنه قنفذ الدراج وهو موضع فصل فی الراء فار وقی
فار نام داروئی است سیاه وانوری بمعنی سپید استعمال کرده است ضد قیر قرقار بالفتح کبوتر
بغدادی قرسنغر وقره سنغر نوعی از پرندگان درنده سیاه وام که بدان شکار کنند قطمیر تنک و غلاف
خسته خرما بود قمار شهریست در هند متاع وی عود قمیری وطاوس وعنبر بود وقمیر مثله قمر از شب
چهارم تا شب سیزدهم ماه را قمر نامند ونام غلامان علی بود قنبر همان قمار قندهار بالفتح
نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان قیر بالکسر سیاه وتیز روغنی است سیاه
که در شتران گرگین مالند قیصر بالفتح هر که پادشاه روم بود او را گویند قیصور نام شهریست در ابر جبی

نزدیک

نزدیک دریاء اخضر در عجایب البلدان مرقوم است که دریاء هند کوهی فی الیوسفی قر است قلا
درده قلادن کلانها بالفتح رابر وقیل سوار نیک بیرون لشکر باشند محافظت را و هندش چوگر
نامند ونیز هر دو لقب بارای مجمه آمده است قجار بز رکش وگویند قلقطار زاک زرد قطر
حنوز شکر وخریط کتاب قلندر طایفه ز درویشان مجرد قاهر قهر کننده وشکننده کامها قثار المحار
بالکسر والتشدید خیار دشتی قنطار یا پوست کاو پر زر فارسی قفاهر وزن مشاهیر روی خوب کذافی
فرهنگ فخر قواس قرص زر آفتاب قلب شیر یعنی ریش سپید قلعه بندر نام قلعه ایست در شیراز بالاء
کوه فی الصراح قبر گور ودر گور کردن مقبره بالفتح وبضم گورستان مقابر جماعت مقبر گوربان اقبار بگور کردن
وفرمودن واز اهل دفن کردانیدن قبره بالضم والفتح معروف یعنی مشد داچکاوک قنبره بضمتین
مثل قبیر بالفتح نام مردی قبطر قبطریه بالضم نوعی از جامها قبعثر قبعثری بزرگ خلقت قتره قتره
بفتحتین گرد قتر جماعت قتر بالضم کرانه لغت فی قطر وکازه صیاد قتر بالکسر نوعی از پیکان تیر قتره
ماریزه وهو سروه چوب قاتر سپر نیکو باندازه قتیر سرها میخ زره وپیری تقتر آماده شدن جنگ را
اقتار بالضم بوی بریانی قتر اللحم بالفتح والکسر ایضا ای ارتفع قتاره وبوی عود قتر قتور نفقه بر عیال
تنگ کردن تقتیر اقتار کذلک وبوی بریان انگیختن وبخور کردن زن ودرویش شدن مرد قحر
پیر فرتود وشتر کلان سال قحرة مونث قدر قدر الشی اندازه چیزی قدر بسکون معروف وحرکة
اندازه کردن خدای بر بنده از حکم قدرت ومقدورة ثلاث لغات توانستن وتوانائی قادر
شدن بر چیزی قدران بالضم کذلک ذو قدرة مقدرة توانگری والمصدر بمعنی القضاء وقدر منه
لیس الا بالفتح الدال قدر اندازه کردن ودر دیگ پختن چیزی بالکسر دیگ وهی مونث وتصغیرها قدیر
بلاهای علی خلاف القیاس قدیر توانا وپخته قدار بالضم شتر کشتن وخوان سالار ونام مردی
که ناقه صالح را پی کرد اقدر مرد کوتاه بالا واسپی که رفتن پایها را از دست در گذرد قذر بالتحریک پلیدی
وهو ضد نظافة قذر بکسر الثانی لغت منه قذرة بالتحریک کراهت داشتن تقذر استقذار ومثله قذور
بالفتح زنی که از پلیدی ها دور باشد وناقه که بگوشه چند از شتران جدا رجل قذرة مرد دور از ملامت
وذو قاذورة مرد ناآمیزنده با مردم رجل مقذوره بالفتح انکه دور باشد از وی مردم مقذر خر بالذال
والدال والتشدید ازار آماده مرد دشنام وبدی را که همیشه بینی پر باد کرده وخشمگین بود قرار آرام

جای قراری درزی قار قراره کوسپند خرد قراره زمین پست هموار قر هودج و جوزه و آب
سرد و بختن یوم القر روز یازدهم ذو الحجه قرنان بامداد و شبانگاه یوم قر قار و لیلة قرة و
قارة روز و شب سرد قر بالضم سرما و آرام جای قراره بالضم آب که در دیگ ریزند تا دیگ تا دیگ
نسوزد بعد از طعام قررة القدر بلا الف آنچه درین دیگ جفسیده باشد بعد از طعام قرقور کشتی دراز
قرة بالکسر سرما قربة بکسرتین مشدده حوصله و نام مردی قاروره شیشه قوارير جماعت قرود بالفتح
آب خنک قرقر زمین هموار تابان قرقره نوعی از خنده و بانگ کردن کبوتر و شتر و شکم در بختن قراره
در دیگ و لقب مردی بعیر قرقار الهدیر شتر روشن آواز قرقری نام جائی قرار قرو آرام گرفتن قرة
بالضم قرور خنک شدن چشم و بالعکس ایضا و قرت علیه واقر الله علیه یعنی خنک کردانیدن چشم او را
یعنی اشک او را و اشک خنک دلیل شادیست و اشک گرم دلیل غم مقارة آرام گرفتن باهم اقرار
آرام دادن بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را و خنک کردانیدن و بقرار آوردن کار را اقتر باقرار
آوردن و بقرار باز بردن و نان خورش و قرار دادن اقترار آرام گرفتن و نان خورش کردن و اقتش
قره از بن دیگ و غسل آوردن با آب خنک و فربه شدن ستور قسر بستم بر کاری داشتن و بطنی از
قبیله اقتسار بستم بکاری قیاسر قیاسرة شتران بزرگ واحدها قیسری و هو الشیخ الکبیر قسور کیاهی
و شیر قسورة کذلک قنسر ورة بالکسر و التشدید النون شهری از شام قنسری منسوب بوی قشر قشرة
پوست درخت و جز آن قشر بالفتح پوست باز کردن از چوب و درخت تقشیر مثله تقشر کذلک مطرقا
شرة باران سخت که زمین را بتراشد تمر قشر بکسر بسیار پوست اقشر مبین القشر آنکه پوست وی
رنگین و سرخ باشد قاشور بد فالی و شومی و اسپی که در میان اسپان از پس همه آید سنة قاشورة
سال قحط قیشر پدر قبیلة از هوازن قاشر نام کسی که او را بشومی مثل زدندی قشار عصا درشت قشعر
اقشعرار واخیدن قشع جماعت قشوریة قراحه کوفت او را یعنی قسر کرفت آورا قصر قصر الظلام
آمیزش تاریکی و روشنائی بشبانگاه قصور شبانگاه کردن و قصارک بالضم و قصاراک یعنی غایة
کار تو است چنین کنی قصیری کوتاه ترین استخوان پهلو قصری ایضا قصرة زنبیل خرما قصر بفتحتین
بن گردن قصر جماعت و در دو درد گردن بن گردن قصارة بالضم و قصری بالکسر و هو منسوب
دانه در کفه ماند بعد از کوفتن قصر بالفتح کوشک و باز داشتن و شبانگاه کردن و پرده فرو هشتن و کوتاه

کردن

کردن و جمع کردن نماز را و باز استادن بعجز از چیزی تقصر قصر بالفتح و کسر کوتاهی و کوتاه شدن
قصیر کوتاه قصار جماعت قصیر ایضا ابی که پیش خود بسته دارند و بجز انگذارند از عزیزی تقصیر النوب
کوفتن جامه تقصیر کوتاه کردن اقتصار بسنده کردن اقصار باز داشتن و بیرون کشیدن از
چیزی باختیار و در آمدن شبانگاه و کوتاه کردن نماز را و بچگان کوتاه بالا زادن زن
که سوده شدن دندان میش و ماده بز از کلان سالی استقصار مقصر شمردن و بکوتاهی
نسبت کردن تقصار تقصارة بالکسر گردن بند تقاصیر جماعه قیصر ملک روم قطر باران جمعها
قطار و چکیدن آب قطران بکسر الطاء معروف مقطور مقطرن بالنون شتر قطران
مالیده قطور رفتن بایع و جز آن بعیر قاطر شتر که بول او چکان باشد قطرة بالضم کرانه اقطار
جماعة قطر بالضم چوبی که از وی بخور سازند مقطره بالکسر مجمر و کنده که بر پای بندی نهند قطر
بالکسر مس و نوعی از جامها که آنرا قطریة خوانند قطار بالکسر و ایضا یک رسته شتر قطارة بالضم
چکیده از خم و جز آن و قطره چکیدن و قطار کردن شتر را اقطیرار آماده شدن کیاه خنک
شدن را قطری بن فجاة المازنی نام مردی قنطره پل بزرگ قنطر بالکسر سختی و بلا اقنطار
یک پوست کاو پر زر بروی قطمر قطمیر بالکسر پوست تنک دانه خرما با نقطه سپیدی که بر پشت
دانه بود و خرما از وی روید یوم قماطر بالضم و قمطریر روز سخت اقمطرار سخت ناخوش شدن
و تافتن کژدم دم را و گرد آوردن نفس خود را قمطره سرمشک و نبات بستن و قمطره
آنچه کتاب را در وی نهند و خنور شکر و نبات قماطر جماعت و نام سگ اصحاب کهف
قعر بالفتح تنگ حوض و کاویدن از بیخ قدح قعران و مقعر دور شدن در کاری قعسر
قعسری شکرف جمل قعسری ای ضخم قفر در پی کسی رفتن تقفر اقتفار

اقتعار مثله و بیابان بی آب و گیاه و کم شدن تن قعار بالفتح نان و نان خورش اقفار خالی شدن و بیرون
شدن و بی نانخورش شدن قفور مثال تنور گیاهی و خنور خرمای نارسیده قفخر قفاخر تقاخری بزرگ شدن
قنفخر بالکسر مثله نون زایده قفندر بالفتح زشت دیدار قمر بالتحریک ماه و هو بعد ثلث الی آخر اللیل و
و قید الثلث هلال سمی قمرا لبیاضه و قمیر تصغیره و خیره شدن چشم از برف و نگریستن در سپیدی تقمر بمهتاب
بیرون آمدن و غالب شدن بقمار و مهاره و تقامر بکسر چیزی باختن و نبرد کردن با هم بگرو قمر بسکون دوم
غالب شدن بقمار بر کسی عود قماری بالفتح منسوب بموضعی از هند قمری بالضم معروف و هو منسوب
الی طائر سپید لیلة قمراء شب روشن اقمار روشن شدن و بمهتاب شدن و سرما خوردن حیثی از
رسیدگی قمر قنور بفتحتین و تشدید الواو بزرگ سر و سرکش قور اقتوار اقتیار کرد و بریدن چیزی را دار
قورا سرای فراخ اقول ای بر گرفتن اندام مقور اسب باریک میان فاره بشنه فار قور جماعت و خوش
ماده و قبیلهٔ عبد الغاری منسوب الیها انغیار ویران شدن چاه غار معروف و شتران بوم ذی غار روز
ظفر یافتن بنی شیبان بر لشکر عجم قهر چیره شدن اقهار ناکام یافتن کسی را اخذت فلانا قهرة بضم القاف
ای اضطرارا قهقری نوعی از بسیار پس رستن یقال رجعت القهقری باز گشتم این نوع باز گشت
قهقر سنگ سخت تقهقار مثله قیر تقیر قراندود کردن قیار بالتشدید نام شتری **فصل فی الزای**
**فاروقی قایم انداز** یعنی قایم دارنده بازی شطرنج قندز بالضم نام ولایتی است و نیز پوستینی است که پوشند
سلاطین و ملوک بنرخش از حد و ظلمات آرند قاز پرنده است آبی که اندکی بره بتازیش فلوه
خوانند و در تبیان معنی این بط بنشته است قز بالفتح ابریشم کمینه که به هندش تسر خوانند قنغاز بط
سپید قز بالضم گر انهاء قلاوز و قلاوز و قلاوز همان قلاوز و قلاوز که در فصل رای مهمله گذشته قرد خز
قیسز ببیغم قربز خربوزه تلخ کذا فی الیوسفی فی الصحاح قحز برجستن و بی آرامی قحاز بالضم بیماری گوسپند تقحز
برجهانیدن قرز رجل قرز مرد گربز منسوب نقوز نیک پاک بودن از آلایش قز ثلاث لغات یقت
منه قز جامه از ریسمان و پیله معرب قاز و زقاز و زه قزح قافزه مثله قعز یقال فلان جلس القعزوی
خویش در چیده نشست اقعنفاز مصدر منه قفز قفزان بر جستن قفزی نوعی از رفتار اسب و
شتر قفیز پیمانه اقفزت قفزان جماعت قفاز بالضم و التشدید شکاف جانور و غلاف دست
زنان قفازان مثنی منه تقفز مصدر منه و تقفاز کردن در دست بجهت حنا اقفز و مقفز اسب دستها

سفید قمز بالتحریک چرکی دلق بی قیمت قزه بالضم پاره خرما برم جفسیده قوز ریگ توده خورد
قمز بالکسر جامها از ریسمان و قزینه فصل فی السین فی الفارسی قابوس نام مردی پارسی بود
قاس ابرو و بمعنی اندازه و ابریز است قباس بالکسر آفتاب قبله گاه مجوس یعنی آتش قربوس
بالضم پیش کوهه زین قساص نام کوهی بیمن که از آن عقیق آرند و فی التاج جبل بنی اسد قسیس
بالکسر دانای ترسایان و دانشمند و قبیل علم ترسایان ققنس کوفجان و ققنص بصاد نیز درین لغت است
ققنس و ققنوس بالضم بکم و سیوم جانوری است خوش آواز که در منقار سیصد و شصت سوراخ
دارد هزار سال بزید چون هنگام موتش برسد مقابل باد نشیند و از آن سوراخ آوازی لطیف
و دردناک برآید و از سماع آن آواز ناسبت گردد و از غایت مستی پر زدن گیرد چندانکه از پرهای
او آتش برآید و خاکستر شود چون باران بارد خدای تعالی از آن خاکستر بیضه پیدا آرد و از آن
بیضه مثل آن جانور بیرون آید و آن را هزار آیر گویند و در منطق الطیر مندرج است که موازنه صد سوراخ
در منقار دارد و طاقت باده ندارد علم موسیقی از آواز وی گرفته آند چون موتش نزدیک رسد موازنه
صد بسته واره هیزم جمع کند و از آن نغمهای منقار آواز ناالطیف برآید بسیار جانوران از آواز
او حاضر آیند اکثری از آن جمله بمیرند آخر الامر از بال او آتش جهد در آن هیزم بهم سوخته خاکستر شود
و از آن خاکستر خدای تعالی بیضه پدید آرد که از آن باز مثل آن جانور شود قلیدس همان اقلیدس
که گذشت قبلموس هوشیاری قوس کمان و یکی از بروج فلکی قیس بالفتح اندازه و نام عاشق
لیلی که او را المجنون خوانند و بزرگی که او را قیس صاعده کنندی قرقیس ناخواه قلیس نهر
ترسایان قلقندیس ذاک برخ قلقاس بیخ گیاهی که ساق ندارد و قوت باه دهد قندروس
نام مردی قولوس نام شاعری این هر شش لغة از بوسعی بنشته است فروس پاک قندس
قندان که بهندوی کنوای گویند نی لهراج قبس بالتحریک پاره آتش مقباس بالکسر کذالک قبس
بالسکون آتش گرفتن و فایده گرفتن و دادن اقتباس آتش و فایده دارد و کسی را اقتباس
آتش گرفتن و دانستن و فایده گرفتن قبیس بالفتح سبک کشتی کننده و ناقه که زود بار گیرنده باشد
و هی بالفتح و الکسر قبس بالتحریک بزرگشتنی قبیس بالنقص و التمام لغت منه ابوقبیس نام کوهی بمکه
ابوقابوس کنیه نعمان ابن المنذر و در شعر ابوقبیس آمده است قابوس نام مردی قدس بضمتین

١٥

والسکون پاک و پاک شدن حظیرة القدس بهشت روح القدس نام جبرئیل علیه السلام قدس
بالسکون کوهی بزرگ بزمین نجد تقدیس پاکیزه کردن و بپاکی منسوب کردن تقدس پاک شدن
ارض المقدسة زمین پاک شده بیت المقدس و بیت المقدس مثال المجلس مشدد و مخفف
نام مسجد شام مقدسی و مقدسی منسوب بوی قادسیه موضعی معروف قدوس بالضم و
التشدید نام از نامهای خدای تعالی قدس بالتحریک سطل بلغة الحجاز قداس بالضم خرزه
نقره قداحس شجاع قدمیس قدموس و بزرینه قداس مثله قوس سرما سخت و سخت شدن
آن و بالعکس و فرود آب قربس فارس فرزه اقراس نقریس خنک کردن آب و ترسانیدن
قراسیه شتر شگرف استوار بازایده آل قراس کوهها سرد مایل و قراس نام دو کوهی است بیمن
قریس قربوس بالتحریک ارای پیش کوهه زین قرطبس قرطاس بالضم و الکسر کاغذ و نشانه قرطس
مثله قرقس قرقوس بیابان فراخ قرقس کمتر بین بشه ریزه قرمسه سگ را خواندن قرنس قرنها
بالضم بینی کوه قعس قس بالفتح جستن چیزی و در پی آن شدن و سخن چینین کردن و تنها
چرا کردن بستور و نام شهری قس قسیس مهتر ترسایان قسی بالفتح نوعی از جامهای مصری قس
نام حکیم عرب قسوس ناقه که تنها چرا کند قساس بالضم نام کوهی قساسی شمشیر منسوب بدی
قنعاس رهبر در رهنمای و شخنی دکر بسنگی و برما قستر همه شب رفتن و سگ را خواندن سیر
قسقبس پیوسته پیوستن قسطس قسطاس بالفتح و الکسر کپان و ترازو قعس بالتحریک
سینه بیرون آمدن و در آمدن پشت صد حرب اقعس و متقاعس نعت از و قرس
اقعس اسبی که پس او بلندتر از پیش او باشد و جبل اقعس مرافراز اقعس شتر که گردن
و سر او سوی پشت مایل باشد لیل اقعس شب دراز عزة قعساء پایدار رجل اقعس
سرافراز اقعس کوه اقعسان دو برادر رهبیره و اقعس قعوس بالفتح برکلان سال نعوس کلانسال
شدن و ویران شدن خانه تقاعس بازپس شدن و خویشتن کشیدن از کاری اقعنساس
سپاهکی بازگشتن افتعاس توانگر و بسیار چیز شدن قعبس شراب بوی ناک مقعنس تخت تصغیره
مقیس مقاعس بالضم پدر حیی قنعاس شتر شگرف قناعیس بالکسر و قناعیس بالفتح جماعت
رسن کشتی و آنچه از گلو برآید از طعام بیک دفعه و هر چه زیادت برآید آن را می گویند و بجرانه بیرون

انداختن جوی آب را و جام شراب را **قلنس** قلنسوة و قلنسیة کلاه نقلیس دف زدن و استقبال
کردن ملوک را ببازی و طرب بوقت قدوم مقلیس بازی کر وقت قدوم بجز قلاس دریای
کف انداز قلیس بتشدید العین کلیسیا که ابرهه بر آورده بود بصنعا قمس غوطه خوردن در
آب و غوطه دادن و اضطراب کردن بچه در شکم قماس غواص اقماس غوطه دادن انغماس لازم
منه و فرو رفتن ثریا مقامسه یکدیگر را غوطه دادن قلمس بتشدید المیم دریای بر و مهتر بزرگ **قنس** بالکسر
اصل بزرگ قونس بالضم و فتح النون آهنی سر خود و تندی میان گوش اسپ **قوس** کمان قسی اقواس
جماعت و باقی مانده خرما و نام برجی از بروج آسمان قوس قیاس اندازه کردن جری بجری مانند
وی در حکم مقیاس اندازه مقایسه قیاس اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر کردن با کسی در
قیاس اقتیاس کذالک و بر روشنی رفتن که یکدیگر بران رفته باشند قوس بالضم صومعه ترسا قوی
نام موضعی تقوس کوژ شدن از پیری استقواس کذالک اقواس کوژ پشت تقوس با کمان
بودن متوس کمان دار و ایضا جبل تصفق علیه الخیل عند السباق **قهبلس** سر نره و فی
الجمل قلهس **قیس** لقب پدر قبیلهٔ از بنی مضر و نام او الیاس ابن مضر بالنون و ادراو او را
قیس عیلان خوانند برادر الیاس بن مضر بن نذار بالیاء و پارهٔ آتش القیسان دو قیس یکی
قیس ابن عتاب بن ابی حارثه عبد القیس پدر قبیلهٔ از بنی اسد منسوب بوی تقیس تقیس خویشتن
بعبد القیس و بقیس منسوب کرد چنانکه گوئی تعبشم و تبعبد و در نسبت کردن خود را بعبد الشمس و
عبد الدار قیس رمح بالکسر و قاس رمح بالفتح ای قدر رمح کما یقال قید رمح و قاد رمح والله اعلم **فصل**
**فی الشین فارو فی قاضی اوش** باد او فارسی یکی از مجتعان که بلطایف حیل کریه میکرد و این
قطعه گفتی **قریش** قبیله ایست در عرب **قلاش** مجرد از هر دو عالم و لوند و بی ننگ و نام **قلماش**
بالضم بیهوده و هرزه و یاوه **قلم در مکش** یعنی خط مکن و خطا مکن **قماش** بالضم خرد ریزهای متاع خانه
یوسفی **قرعش** بالفتح دعای بد که القیس ضد آنست **فرقرندش** بفتح هر دو قاف برادر کلان
**قرندش** برادر **قروش** بالکسر کریزک **قبش** خویشاوند **قلب رنیش** یعنی شیر **قلتاش** بالضم رستنی
چون گذر و ترب که زیر زمین باشد و از ان او ماخورش بیخوزند هندش از دی و چکیکه و پرنده
نامند فی الصحاح **قرش** کسب کردن و گرد آوردن قریش پدر قبیله نظر ابن کنانه بود قریشی



قریشی بالیاء و بغیر الیاء و کل من کان من ولد النظر فهو قرشی دون ولد کنانه و من فوقه انما
سمیت قریش قریشا لان فی البحر حوتا یسمی القرش یاکل الحیتان و لا یوکل یعلو ما ولا یعلی
فیه سمیت بذلک قریش قریشا تقرش و رزیدن و گرد آمدن سر انقریش براغالانیدن
سال قحط انقارش بر ابهم در پیچیدن در حرب افتراش سعی کردن بقصد کسی و عیب کردن
**قشقش** قش بعد از لاغری فربه و نیکو یافتن ستور را تقشقش نیکو شدن بیمار و خشک شدن
گر و ریش مقشقشان سورة الکافرون و سورة الاخلاص اقتاش رفتن و شتافتن
گروه قشت بالکسر کپی و کودک ریزه اندام **قفش** نسیم گرفتن و بیرون کشیدن **قمش**
گرد کردن از هر جای تقمیش کذلک قماش بالضم متاع و رخت خانه از هر جنس **قنبش**
قنفرش کند بر کلان سال **قوش** رجل قوش خرد اندام معرب کوچک **فصل فی الصاد**
**فارو فی قرص** بالضم کلیجه و قرص شمس آفتاب را نامند **قص** کج **قصاص** بر اهن در سکاه
موی **قفص** همان قفس مذکور **قمیص** بر اهن **قنیص** شکاری **قریص** نخم الجزه فی الصراح
**قبص** بسر انگشتان گرفتن قبص بالتحریک درد شکم و درد گرفتن از خوردن خرما و شادمان
نمودن قبص بالکسر الوسط لغت و بزرگ و دراز شدن نار سرهاسته قبصا ای ضخمه مرتفعه
قبص بالکسر عدد بسیار از مردم مقبیص انگشتان گرفته شود و نام مردی **قرص** نشخیدن با
انگشتان و گزیدن کیک و زواله بر قرص جماعت تقریص زواله برکندن قرص الشمس عینها
قراصه بابونه قراص جماعت قارص شیر و شیر زبان گز و آنجا گویند که کار از حد گذرد **قرفص**
قرفصه دست و پای کسی را بهم بستن قرفصا بالضم نوعی از نشستن ممدود و مقصور **قرمص** قرموص
خانه زمین کند قرامیص جماعت **قرنص** باز مقرنص باز در کریز نشانده و قد قرنصه ای اقتنیته للاصطیاد
**قصص** قص قصص بر پی کسی رفتن قص قصص سر سینه گوسپند و جز آن و جز و گذاردن قصه قصه
بالکسر حال و جز و کار و سخن قصص جماعت و بر دن رسانیدن کسی را بخون و بر دن رسیدن و بریدن
موی و پشم و بر مقصان دو کارد و المقص المقراض و القصص بمعنی القصة التی یکتب و یکی وضع
موضع الصدر و بکسر القاف جمع القصة اقتصاص روایت کردن سخن در پی رفتن و قصاص
ستدن تقصص در پی رفتن مقاصص کشنده را باز کشتن و جراحت کردن عوض جراحت اقصاص

مقاص کردن وبردن نزدیک آوردن وبردن نزدیک آمدن از درد وقصیص رو بانیدن
زمین وآن گیاهی است که باسماروغ روید وپیدا شدن اسپغنی گوسپند قصبه بالفتح کچ قصة
بالضم موی پیشانی قصاص تثلث لغات مثلثه وضم افصح قصیصه گیاهی وناقه که بروی طعام و
متاع خانه بار کنند تقصیص کچ اندود کردن رجل قصقصه بالضم مرد بینک درشت اندام جبل
قصقاص شتر بزرگ اسد قصقاص شیر که دندان برهم زند چنانکه آواز او آید حیه قصقاص مار بنیاد
قعص اقعاص کسی را علی الفور کشتن برجای خود قعص مردن برجائی قعاص بالضم بیماری گوسپند
که در حال کشد قفص معروف تقفص مصدر منه یقال تقفص الطایر وپای بستن آهو را قلص قلوص برآمدن
سایه وبرجستن آب وجامه بعد از شستن وبرامدن آب وبرجاه قلصه بفتحتین آب جاه کرد آمده قلصات
جماعه تقلیص تا تقلص کرد آمدن باهم اقلاص برامدن کوهان شتر بچه وفربه شدن ناقه بتابستان فرس
مقلص اسب دراز دست وپای قلوص بالفتح شتر خانه وشتر مرغ بچه ماده قلص قلایص جماعت قلاص
جمع الجمع قمص قماص برجستن اسپ وجز آن ودرکشیده شدن بی اسپ وبرجهانیدن دریا کسی را بالموج
قماص بالکسر جهندگی قمیص پیراهن قمصان بالضم جماعت تقمص پیراهن پوشیدن تقمیص پوشیدن قنص
شکار کردن اقتناص مثله قانص قنیص قناص صیاد قنیص ایضا قنص بالتحریک مثله بنو قنص گروهی از عرب
تقنص صید جستن قانصه روده واندرون مرغی قوانص جماعت قیص افتادن از بن انقیاص فرود ریدن
جاه فصل فی الضاد وفی الفا قابض گیرنده وتنگ کننده روزی قرض فام ای وام فی الطاع
قبض گرفتن به پنجه وگرفتگی وبشتاب رفتن مرغ وبشتاب راندن قبضه بالضم یک مشت از هر چیز مقبض
بالفتح وبکسر البا قبضه شمشیر وکمان وجز آن اقتباص قبضه ساختن شمشیر را قبضه آنکه بیکبر دو ورها میکند انقباض
گرفته شدن تقبیض ترنجیده شدن وپوست درکشیده شدن تقبض فراهم آوردن وگرد کردن وبصاحب
قبض دادن مال را قنبضه بضمتین ونون زائده زن کوتاه بالارجل قنبض مثله قرض وام وهر چه جیش
فرستاده آید از نیکی وبدی ویاداشت دادن ووام دادن وبکسر القاف لغة فیه وبریدن ومنه المقراض
بالکسره کاذو دوکار و شعر گفتن قریض شعر ونشخور شتر که از گلو برآرد مقروض مثله قراضه ریزه های زر وسیم
اقراض وام دادن وبخش وستادن نیکی وبدی تقریض شعر گفتن کسی را بمدح یا ذم وبالنطا مثله تقارض
یکدیگر را شعر گفتن وبیکدیگر نگریستن از دنباله چشم معارضه شرکت مضاربه کردن ابن مقرض بالکسر دله

قفض

قفض انقفاض افتادن دیوار وفرو آمدن مرغ از هوا وستاره قفض فرو راندن اسب بر کسی قفض
سنگ ریزه های خورد قفض سنگریزه ناک شدن ودرشت کردن ودر بی طمع خسیس شدن اقتضاض
بکارت زایل کردن قضقضه آواز شکستن استخوان اسد قضقاض شیر شکننده صید را افضا فض جماعت
قعض خنبانیدن چوب را وچوب خم داده قوض تقویض باز کردنی بیابانی ویران کردن تقوض پرا
حلقه وبرگشتن هنگامه انقیاض کفتن جاه ودندان از دراز او شکافتن بیضه ومانند آن بدر شدن
بر افاضه شکافتن جزی را قیض پوست بردن بیضه مقایضه معارضه کردن متاع بیکدیگر تقییض
نقد بر کردن فصل فی الطاء وفی الفا قبط اهل مصر یکی را قبطی گویند قرط بالضم گوشوار قرط
یکی بود قسط بهره وبخشش وبالضم دو قطط موی جعد قماط بالکسر خرقه که بچه خورد را دران پیچند وکلاهوا زده
بند قراط تخم نیل وبالکسر چراغ قط هر کز فی الصراح قبط بالکسر اهل مصر ونیک آن یعنی اصل قبطی منسوب
وکتان باریک سپید که از مصر خیزد قباطی بالفتح جماعت قباط بالضم والتشدید حلوا بسکر قبیط قبیطی
مثله قحط خشک سال قحوط باز ایستادن باران از هوا اقحاط تقحط رسیدن قحطان نام ابو الیمن
قرط بالضم گوشوار قرط قراط بالکسر جماعت ونام مردی قراط شعله چراغ تقریط گوشوار نهادن بر
کسی ولگام در سر اسب افکندن وبینی چراغ پاک کردن یعنی سوختگی پلیته را دور کردن تقرط با
گوشوار شدن قیراط نیم دانگ قرطاط بالضم جهل شتر که بالان بر زیر او نهند قراطه جماعت قرنفط افزا
نقاط فراهم آوردن لبها وفرج را ماده بزوقت گشنی قرمط قرمطه تنگ نبشتن خط ونزدیک نهادن
گام ودر ترنجیدن پوست قسط قسوط بیدادی قسط بالکسر داد وعدل وپیمانه که نیمه صاع باشد و
شش یک فرق وان شش قسط باشد وبهره اسقاط داد کردن تقسط بخش گرفتن قسط بالضم نام دار
قسط بفتحتین راستی استخوانها وساق وان عیب است وبران عیب شدن اقسط شتر که بی
قوایم او خشک باشد قاسط پدر قبیله قشط قط بر نهنبا بریدن وگران شدن نرخ قط بالضم ایضا
للمدة جعد قطط بفتحتین سخت مرغول قط بالکسر کربه نر قطاط جماعت ونامه وبرات قط کربه
ماده قطقط بکسرتین ریزه ترین قطره باران رذاذ بزرگتر از وی قطقطانه بضمتین نام جائی قعط
سخت وتنگ گرفتن بر غریم قطعة یکبار اقتعاط عمامه بستن بر سر بی تلحی وآن زیر زنخ درآورده
بود مقعطه دستار بزرگ قفط شکار کردن مرغ ماده را وپای گوسپند بستن بجهة کشتن ود

دستبند و پای بند کودک بستن در گهواره قمط بالکسر بند بی نواره و جز آن قنط قنوط نومید شدن قنط
قناط کذلک قنظ انعت منه قوط و منه گوسپند افواط جماعت فصل فی الظاء فی القراح قرظ
بفتحتین برگ سلم پوست برایند کبش قرظی بفتح الراء و ضمه فحعار منسوب بیمن که بنبسته قرظت
قافظا جیننده برگ سلم سعد القرظ مو موذن رسول الله صلی الله علیه وسلم فی مسجد قبا و
در عهد عمر رضی الله عنه بمدینه آمد و تا امروز موذن مسجد مدینه از فرزندان او است قریضه و نضر
دو قبیلهٔ از یهود جنس تقریظ ستودن کسی را که زنده باشد تابین ستودن مرده را و بالضاد ایضا
تقارظ مدح گفتن یکدیگر را قیظ گرمای تابستان و سخت گرم شدن روز و بدها مقیم بودن بجای تقیظ
کذلک مقیظ موضع باشش بوقت گرما تقیظ بسند آمدن چیزی را بگرمان فصل فی العین
فی الفارو فی قاع زمین هموار و نرم قناع بالکسر طبق هدیه و باشامه و بزرگ ای دامنی و طبق که بر
وی طعام خورند قاطع برنده و قاطع طریق راه زن قالع بیخ برکننده قامع کوبنده قانع خرسند
قطع بریدن قمع کوفتن فی القراح قبع قبوع سر در کشیدن خار پشت و سر در گریبان کشیدن و در
زمین رفتن و مانسه بر افتادن و بینی فشاندن خوک قبعه مرغکی که نزدیک سوراخهای موش باشد
هو بسته چون از چیزی نرسد در وی برود قبیعه بند شمشیر و کارد و سوراخ بینی خوک قبیعه مثله قبعه در
غلاف غنچه شدن شکوفهٔ درخت قباع بالضم پیمانهٔ بزرگ و لقب مردی اقتباع از مشک آب خوردن
بدهان قدع عنان زدن اسب را و باز داشتن کسی را از کسی انقداع باز ایستادن فرس قدوع
اسب که حاجت آید او را بعنان زدن تا باز ایستد قدع بالتحریک ضعیف شدن چشم و کم سخن
و نرمکین شدن زن و بد چشم شدن اسب و نزدیک شدن سال تقادع شتافتن در چیزی بر یکدیگر
و بیشی جستن و نیزه زدن با یکدیگر و مردن قومی پی یکدیگر قذع فحش و پلیدی زبان قذع بفحش دشنام
دادن اقذاع کذلک تقاذع سخنان زشت قنذع بالضم ویوس و بی غیرت قرع کدو و قرع سبکی و
فال زدن بقرعه و در کوفتن و بعصا بر سر زدن و تمام خوردن آنچه در کاسه باشد چنانکه لب کاسه
بر پیشانی زند قراع کشتی کردن فحل استقراع کشن بعاریت خواستن و گشن خواه شدن ماده کاو اقراع
بکشتی دادن گشن را و بهترین مال بکسی دادن قرعه بالضم گزین مال و آنچه بفال زنند قرع بالتحریک
آبلهای سپید که بر شتر بر آید و بی موی شدن سر بعلتی اقرع کلی که بعلتی شده باشد قرع قرعان جماعت

وقبول

و قبول کردن مشورت را و باز ایستادن از آنچه فرمایند و خالی شدن درگاه از مردم و خدم
اقرعان دو برادر اقرع بن حابس و مرثد بن حابس حیة اقرع نوعی از مار شجاع اقرع مثله مقرعة
کوبه مقراع مبین مقروع ستور گزیده بجهت کشتی را و مهتر و لقب مردی قراع مرد صلب سخت
اقراع جماعة المقارعة قیامت و سختی روزگار قارعة الدار ساخت سرای قوارع القران آیتها
که بوقت مهمات و بجهت حرز خوانده شود قریع شتر گزیده آبله بر آمده قرعاء جماعت و گشن
و مهتر قریعة البیت بهترین جای در خانه و بهترین مال ناقه قریعة آنکه گشن بروی بسیار جهد و حمل
کم گیرد اقراع براستی باز گشتن و نرم شدن و قرع انداختن میان قوم و عنان زدن ستور را
تا بایستد تقریع علاج کردن شتر بچهٔ قریع را و درشتی کردن و سرزنش کردن مقارعه یکدیگر را
کوفتن و لیران و قرعه انداختن باهم اقتراع گزیدن و قرعه زدن تقارع تقرع برگشتن از پهلو بپهلو
قریع بالتصغیر پدر بطنی از تمیم افرنقاع در ترنجیدن از سرما قرثع زن گول و آنکه پیراهن یا چادر با
شکوفه بپوشد و فلان قرثعة مال بالکسر آنکه مال نیکو نگاه دارد و در دست او نیکو شود قرصع قرصعه
در هم شدن و نهفته شدن و مقرمط نوشتن کتاب را و رفتار بد بر رفتن زن در راه قرزع
قرزع سبک شدن و بشتاب رفتن آهو در گریختن قزع بالتحریک پارهای ابر تنک قزعه
یکی و شتران خورد و جای جای ستردن سر کودک را تقزیع ستردن سر و جای جای ناستردن
ماندن و آماده کردن اسب را بدوانیدن مقزع مرد تنک موی و سبک رفتار قزعه بالضم موی
را دادگر سر قنازع جماعه قشع پوست ها خشک قشعه یکی قشع الضباب بیت من جلد فان کان من
آدم فهو الطراف و دور کردن باد ابر را و پراکنده کردن اقشاع انقشاع تقشع گشاده شدن
هوا از ابر و دل از غم قشعه بالکسر پارهٔ ابر که بعد از گشادن ماندن قصع قصعه کاسه بزرگ قصعه و
قصاع جماعة قصعه فرو خوردن جرعه آب را مردم و نشخوار را شتر و نیکو و نرم خاییدن شتر نشخوار
را و بمیان دو ناخن بشش کشتن و تشنگی نشاندن آب و خوار و حقیر داشتن و بر نار بر زدن
بکف دست در یزه و خورد ماندن کودک که نکوالد قصاعه خورد دریزه بر آمدن کودک که
کلان نشود قاصعا سوراخ کلاکموش قصعة مثله قضع قضاعه پدر حیی از یمن و سکلابی قطع
بریدن قطوع گذشتن از جوی و بریده شدن و بری شدن آب چاه و رفتن مرغان از سرد

سیر بکرم سیر یا بر عکس آن قطاع بالفتح کذلک قطیعه بریدن خویشی و رحم قطعا خویشی بریده
انقطاع بریده شدن و فرو ماندن در راه از قافله و گسستن رسن مقطع جای ترس و بری
شدن هر چیزی مقاطع جماعت اقطوعه نشان بریدگی و هجران که دو دوست بیکدیگر فرستند لبن
قاطع شیر بریده و ترش اقطع مرد دست بریده قطعان بالضم جماعت قطع جای ترس از هر چیزی
قطعه بالسکون پاره از زمین جدا کرده در بخشش قُطّ بالضم دمه تاسه که از فربهی باشد قطیعا نوعی
از خرما و گلیم خرد که بر پشت اندازند که چون بر نشینند بروی و پیکان خرد کوتاه که تیر نشانند اقطع
اقطاع جماعة قطیعه یکباره از هر چیز و بر سر و هجران مقطع بالکسر آلت بریدن مقطعات بالتشدید
پارها، جامه نیکو و پارها قصاید شعر و جز آن تقطیع پاره پاره کردن و در گذشتن اسپ دونده از اسپان
دیگر و تقطیع الشعر وزنه قطاع بالفتح و الکسر انگور و خرما بریدن و جز آن قطیع رمه گوسپند و ماده گاو اقاطیع
جماعت و تازیانه و فلان قطیع القیام آنکه بر نتواند خاست از ضعف یا از فربهی قطاعة بالضم آنچه
از بریدن افتد تقطع پاره پاره و بخش بخش شده و بخش بخش کردن اقطاع بریدن و دادن شه خطا
درخت را و بریده کردن خراج زمین و بریده شدن حجت و جواب کسی و ساکت و ملزم شدن
او مقطع بالفتح کشتی بازمانده از کشتی و غریب از خان و مان بریده شده و آنکه یاران او را دهند
و او را نی مقاطعة بریده کردن بر چیزی تقاطع بریدن دو گروه از هم اقتطاع پاره از چیزی جدا کردن
قعقع قعقعة آواز سلاح و رفتن در زمین قعقاع بالکسر مثله تقعقع بالفتح اسم رجل و راه از تهامه بکوفه
و راه دشوار و خرما خشک و تب و لرزه خار قعقعانی بالضم سخت آواز رعد بیابانی و مواضع از بلاد
قیس قعیقعان نام کوهی بمکه و امواز قعقع بالضم مرغی است بیسه دراز منقار قمع قمعاع بالضم مار
غلیظ مُرّة اقعاع فرود آمدن قوم بدان آب قمع قمعه زنبیل خردی کوشه قفعاع درختی قفع
کشیده شدن دست و پای و جز آن رجل قفعا رنای انگشتان برگشته قلعع بالکسر گل خشک شده
بر زمین که طرقد و برکنده شود قلع توشه دان شبان و برکندن و نام معدنی که از وی ارزیز
خالص خیزد قلعی منسوب الیه اقتلاع برکندن مقلوع ابر منعزل دایرة القالع دایره که بر سینه
ستور بود اقلاع باز داشتن از کاری و باز ایستادن تب قلعان دو برادر از بنی نمر قلعه حصار
مرج القلعه بالتحریک موضعی در بادیه و پاره بزرگ از ابر قلع جماعت و ایضا سست پای شدن

درکشتی

درکشتی قلعه آنکه بر زمین نتواند نشستن و در کشتی زود افتد قلعه ایضا قلاع بالضم والتخفیف
گل تراشیده و خاک در داشته که سماروغ بر آمده باشد در زیر او و نوعی از بیماری ستور قلاعه پاره
از وی و سنگ بزرگ در صحرا افتاده و هر کلوخ که آنرا بدست یا بفلاخن اندازند قلع بالکسر بادبان
قلعه جماعت سفن مقلعان کشتیها با بادبان قمع بمو زدن و قهر کردن و خوار گردانیدن مقمعه
بالکسر عمود آهنی مقامع جماعت انقماع خوار شدن قمعت بالتحریک نام مردی و سر کوهان شتر قمع
جماعت و مگس ریزه که بر ستور نشینند قمع بالتحریک ایضا کس که درین فزه دمد و دمیدن آن قمع
بالکسر مع سکون دوم و حرکت بفتح الغاف سری حوزها سر تنگ و غلاف خرما و تنکان و ماننده آن
اقتماع از سوراخ مشک آب خوردن قنع قنوع بالضم خواهش و خوارمندی و نیاز نمودن در سؤال
قانع قنیع نعت منه قنوع بسند و رضا نمودن قانع بمعنی الراضی و میل کردن ستور بچراگاه و خوابگاه
قناعت بالفتح خرسندی و بسند کاری بدانچه قسمت باشد مقنع مقنعه بالکسر بر سر افکندنی زنان
قناع پرده و پوشش که بالای مقنعه باشد و طبق از برگ خرما قنع بالکسر کذلک مقنع بالفتح گواه
عدل قنعان بالکسر هموار میان دو پشته قم مقنع آنکه دندانهاش درون روی رسیده باشد
رجل مقنع خود بر سر نهاده تقنیع مقنعه برافکندن زن را و تازیانه بر سر زدن و در وا کردن
خروس پرها کردن را بوقت فشانیدن و جنگ اقناع سر در وا کردن و دست برداشتن در
دعا و گردن دراز کردن شتر بحوض تا آب خورد و کز کردن آب سوی آب جاه را تا آنچه در
وی است بریزد و بسوی آن و داشتن تا پر شود و گردانیدن ستور را سوی چراگاه و خشنود گردانیدن
قوع قیاع بر جستن گشن بر ماده قاع زمین هموار اقواز قیعان جماعه قاعت الدار ساحت سرای
فصل فی الغین فارو فی تتمة الحروف یعنی طعامیست فی الیوسفی قبغ در قبغ تخت
قتلغ هوشمند و مبارک قدغ کناره قزیغ بالضم یکم و سیوم قبیله است از ان ترکان قبلغ
غمناک فصل فی الفاء فی الفاء و فی قاف یکی از حروف معجم منجم و کوه محیط بدنیا
از زبرجد و فی عجایب البلدان پانصد فرسنگ بالا و بیست گرد آب دارد آفتاب
بدان تابد شعاع سبزی بر آب آید منعکس شود آسمان لاجوردی نماید والا رنگ آسمان کبود نیست
بلک در غایت صفابست قالیباف جام خانه باف را گویند قحف کاسه و ادانت سر

قرقف بفتح دو منجانس و بضمّها کتاب ترسایان و آن سه اند قطایف بالفتح نام حلوایست
قطف خوشهٔ خرما و میوهٔ پخته قطیف اسم موضعی قف بالضم برج فی الترکی و فی الصراح
قحف بالکسر کاسهٔ سر و قدح چوبین قحف بالفتح زدن بر کاسهٔ سر و خوردن از قحف قاحف
باران سخت قذف بتیه قذف بفتحتین و بضمتین دور انداز نده مردم قذفه بالضم کنگره و
سر کوه قذف قذفان جماعت رجل مقذف مرد بسیار گوشت قذف سنگ انداختن
و فی کردن و دشنام دادن و بناحق نسبت کردن کسی را تقاذف یکدیگر را انداختن و دشنام
دادن و بناحق نسبت کردن فرس متقاذف اسب شتاب ذو قذاف بالفتح تبری زنبار
قذیفه انداخته قرف بالکسر پوست هر چیز قرف الخبز نان سوختهٔ بر تنور مانده قرفه نوعی از دارو
قرف بالفتح خنور از پوست شتر و گاو پیراسته که در وی قلیه بتوابل پخته یخنی سهند مقرف بدنژاد
و آنکه پدرش اصیل نباشد سرزنش آنکه مادرش اصیله نباشد قرف ایضا آنچه بر بُرد از درخت
قصف بفتحتین پوسیده و زود شکن شدن درخت و جز آن قصیف مرد زود شکن گرنیش
تازه کردن و عیب کردن اقراف ورزیدن بعیر مقترف شتر نوخریده قرف بفتحتین نزدیک
آمدن بیماری مقارفه آمیزش کردن بکناره و مجامعت قرطف بالفتح جزی دریچیده و وی
قطیفه قرقف می قشف بفتحتین سوختن روی از آفتاب و متغیر شدن روی از درویشی
قشف بالکسر نعت منه قشف ای ضیق منقشف مرد تنک عیش قانع بروز گذار و خرقه قشیف
مثله قصف شکستن باد کشتی را و دشنک زدن و بازی کردن و سخت غریدن رعد قصیف
کذلک و ایضا آنچه بر بُرد از درخت قصف بفتحتین پوسیده و زود شکن شدن درخت و جز
آن قصیف مرد زود شکن قصفه جز آن اقصف از دندان پیش نیمه شکسته قصفه بسکون دوم
ریک توده نیمهٔ فرود دریده قصف قصفان بالضم جماعه و پایه نردبان قصفه القوم ابنوی و یکدیگر را
سوختن انقصاف مندفع شدن و مروا قضف بفتحتین و تاریکی قضافه مصدر منه قضیف
نحیف قطف بریدن خوشهٔ انگور و مانند آن و کام تنک زدن قطاف بالکسر کام تنک قطف
بالکسر خوشهٔ انگور قطوف جماعه قطاف بالکسر ایضا وقت درودن انگور قطافه بالضم عزم
افتاده از خوشه اقطاف بوقت درو رسیدن انگور قطوف ستور تنک کام آهسته رو قطیفه



چادر پیچیده قطایف قطف جماعت و صحیف قطایف ایضا نان گوزینه و لوزینه قطوف
بالضم خراشید گیها قطف خراشیدن و گیاه بهن بر کهاوی که آن را شرنگ خوانند قطفه یکی قطیف نام
جایی قعیف قعاف بالضم سیل درشت قاعف باران درشت قعف از بن برکندن درخت
را و خوردن آنچه در قحف باشد انقعاف از بیخ در افتادن درخت قفف قف تره و برگ
خوشک قفوف خشک شدن جامه و شبنه و علف و در واشدن موی اندام از ترس و جز
آن و سیم دزدی کردن بمیان انگشتان قفاف بالکسر جماعت و کدوی خشک میان تهی
که در وی زنان دوک نهند و نام مردی خفیف گیاه و خشک قف زمین بلند اقفاف بازایستادن
ماکیان از بیضه استقفاف در ترنجیدن و خشک شدن از بری قفقفه لرزیدن از سرما قلف
بفتحتین بی ختنه بودن اقلف نعت منه قلفه بالضم غداف سر زره قلف بسکون دوم بریدن
قلفه و خشودن درخت و کل سرخم برداشتن و دوختن تختهای کشتی برهم و در فرا گرفتن در ز
وی قلیف غلاف خرما قنف اقنف اسب سپید گردن و مرد خرد گوش قنفا مونث
منه قنیف گروه مردم و ابر بسیار آب و پارهٔ از شب قنف بفتحتین خوردی گوش و درشتی
آن قناف بالضم کلان بینی قوف الاذن بالای گوش قاف یکی از حروف معجمه و کوه گرداگرد
زمین قایف پی شناس قافه جماعت قوف منه اقتیاف کذلک فصل فی القاف
فاروقی قاطع الطریق راه زن فاق مرد نیک دراز و احمق و گوشت خشک فنق بفتح یکم
و کسر دوم ترشی بیفزاید فی الیوسفی قبچاق بالضم با دوم و سیوم پارسی نام بیابانی و نیز
اصلی است ترکان را که ایشان را قبچاق قیان و خفچی قیان گویند و یک نفر قبچاقی را نیز قبچاق گویند
و چقچاق در بن لغت است قرق بالضم خرکره قراق دیدبان قرنغنق نر گنجشک قرسق
معده و بفتح یکم و سیوم قنک را گویند قرلق ترسنده قرنق کنزک قشاق بالکسر خانهٔ گرم که برای
ایام زمستان سازندش قلاسق گوشه قزق مادیان قرق دم همه قیق نعره با آواز بلند و
همان قاق و قبق کوهی است محیط بدنیا قولق آتش زنه فندق بالضم خوکره فی الصراح فرق
فرق بکسر الراء جای هموار قریق بالضم و فتح الراء نام جایی کرین کذلک قلق بالتحریک بی آرامی
قوق قاق مرد نیک دراز قیناه زمین درشت قواتی فصل فی الکاف فاروقی

نتت

فنک کنک و فنک کرک و فنک کنک و فنک کرک و فزک کرک کلهم بالفتح معنی ا

که مهمان می آید بیت شبی که مرگ در آید فنک کرک گوید تلخی تلخی آن شب که ره بسیار

تحب معنی انتت شبی که مرگ در آید و بگوید که عزرائیل میرسد و دیگر نامید ما بدین لغت بسیار

بود اما بواسطهٔ اختصار بهمین یک بیت کرده شد فرخواک همان فرخواک در فصل فا گذشته

و درز فا نگو یا در فصل قاف آورده و الا در فرهنگها دیگر در باب فا است و محل این لغت

بالا فزک کرک است مخصوص مصلحت مترادف فرو دنشسته شده فرنک مصغر فرص شیرینی ا

که بهندش برسوله نامند قاضی فلک مشتری قبهٔ فلک عرش فرنجک کابوس فقاع فنک

ای سلیمان فلک و حوادث قلبنک بفتح یکم و دوم و چهارم جنسی از عود بغایت خوب بد

مالند دست خوشبوی شود قلب مدنک گندم قلب قلب مدنک میانه گندم که شکافته ا

فی البوسعی فرنک بالفتح شست ماهی فونک آبادان فنک مهمان کذا فی البوسعی فصل

فی الکاف فارسی فراکنک کاف اول نیز فارسی زره فصل فی اللام فی الفارسی

قابول بر وزن مامول برون داشت و رعنا رستها قابیل نام پسر آدم علیه السلام قابیل و هابیل

قال و دال یعنی قولی و دلیلی قال و قیل یعنی گفتار قاویل کرد فتیل کشته قرنفل معروف قفل

معروف قلقل بضم هر دو قاف شراب و مرد نیک و ظریف و نیز آواز صراحی که هنگام شراب

در پیاله انداختن آید و معنی قل بگو بگو باشد ای بگو بگو قندیل بالکسر معروف قنطال نام پادشاه

روس که سکندر را اسیر کرده بود و باز نواخت و ولایت نیز هم گویند که هم بدو تعویض فرمود

قوم فیل یعنی آن قوم که برای تخریب کعبة الله فیل آورده بودند قیفال رگی است در دست

که فصد کرده شود قبیل گفتار و نام بیابانی قاقل بضم و سیوم دوائی است که از آن نبید سازند

قابل سال آینده و نیز هر که صلاحیت دارد گویندش که قابل است یعنی شایستهٔ سعادت ا

و نیک بخت قایل گوینده و نام دریائی است که آنجا مروارید بسیار هم شود قُبُل بضمتین عورت

مرد و زن و بالفتح پیش و بکسر یکم و فتح دوم بمعنی نزدیک و طرف چنانچه گوئی از قبل فلان چنین

گفتم قبول بادی که از پس پشت آید چون روی بقبله آری ضد دبور و نیز پذیرفتن قبیل جماعت

از سه برتر از گروه مختلف قلب اقبال یعنی لابقا قنبیل وزن زنبیل داروئی است که هندوی

کابیله

کابیله گویند فی الصراح قزل شیر سرخ و نیز نام پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آنرا قزل ارسلان

گویند قل بالضم غلام و باز و قیل اسپ نو بهن قبل پیش نعل که بمیان انگشتان باشد قابلة

شب آینده و مام ناف قبول مثله قبول بالضم پیش آمدن و وزیدن باد صبا و دلو را بچاه انداختن

عام قابل مقبل سال آینده قبول بالفتح پذیرفتن تقبل کذلک و باد پیش قبل بفتحتین بلندی زمین

که پیش آید و در آمدگی پیش هر دو پای و برون آمدگی پاشنه و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن و مهره

که بر گردن اسپ بندند بجهت چشم زخم و بجهت افسون تقبل پذیرفتار و جماعت مردم زیادت

از سه گروه چون روم و زنج و عرب قبل بضمتین جماعت قبیل آنچه پیش رو به فرو دار در ریسمان زا

ریسنده و بر آنچه پس رو به بر آر د بوقت رشتن و با نکار و عرین قوم قبالة بالفتح پذیرفتاری کردن

و بکسر القاف ایضا قبیله معروف قبایل جماعت و پارها کلهٔ سر اقبال پیش آمدن و روی آوردن

بر چیزی نقیض ادبار و چیزی پیش کسی داشتن مقابله دو کتاب را با هم راست کردن و در و یاروی

شدن تقابل مثله رجل مقابل بفتح البا ای کریم النسب اقتبال نو گرفتن کار را مقتبل الشباب

جوان تر استقبال پیش آمدن ضد استدبار رشاة مقابلة گوسپند پاره گوشت بریده و از پیش

آویختان شدن مدابرة پس آویختان گذاشته قتل کشتن تقاتل قتلة کذلک مقاتل الانسان

جایها که بزدن بران جا مردم کشته شود و بکو داشتن چیزی را و امیختن شراب قتال بالکسر

کشتن کردن قیتال بالیا کذلک مقاتلة بکسر التا کشتن کنند کان قتل دشمن اقتتال جماعه

اقتال بکشتن دادن تقتیل کشتن خواستن رجل قتیل و امراة قتیل کشته رجال و نسوة قتلی

قتال بالفتح تن ناقه ذات قتال استوار تن آور و یقال قتله یعنی بر تن زد او را انفتل بجاجت

آمدن و بر گشتن و در پیچیدن و در رفتار تفاتل اقتتال کشتن کردن فتل فتول بالکسر و تشدید

اللام مرد فرومایه سست مثل عنود قحل قحول بالضم خشک شدن متقحل مرد خشک اندام بد حال

قحل بفتحتین مصدر من تیج قحل بکسر دوم و السکون بر پوست بر استخوان خشک شده انقحل بکسر

الهمزة بر سال خورده اقحال خشک کردن قحال بالضم بیماری گوسپند قذل قذال بالفتح پس سر

هما قذالان اقذلة جماعة قذل بضمتین کذلک قذل جور کردن و در پس سر زدن قذعل مثل

بجل مرد خوار بی قدر اقذعلال دشوار شدن قذعملت ای شیء و ایضا زن بسیت خسیس تصغیر

هما قد بغر وشتر شكرف اندام وبضم الذال كذلك **فندقيل** ستور شكرف سطبر **فزول** فزول بالضم نام
اسبي ومرد فزومايه فرعبلانه بفتحتين جانوري **فرفل** فرافل براهن زنان فرقل بفتحتين يكي ونيمه
العامه فرفر **فرمل** بالفتح درخت بي خار فرمل بكسرتين شتر كرة بختي فرامل شتران دوكوهانه وموي
بند زنان **فزل** بفتحتين زشت افزل نعت منه فزلان لنكان رفتن **فسطل** فصطل كرد فطال
لغة فيه فسطلانيه قوس فزح وسرخي شفق **فصل** بريدن سيف مفصل بالكسر وفصال اي قطاع
فصل بالكسر ضعيف وفرومايه فصالة بالضم كفه كندم فصلنه بالكسر يكي كلة شتر مفصل شبان سخت
عصا **قصعل** بضمتين ناكس مثل قرزد **قطل** بريدن مقطول قطيل نعت منه نخلة قطيل اذا قطعه
من اصلها ونام مردي قطل بفتحتين اي مقطول مقطله بالكسر انچه بوي بزند مقاتل جماعت قطيل پاره
از كليم وجامه كه خود را بوي خشك كنند **قطربل** بضمتين ونشد بد اليا موضعي بعراق **قعل** قعال بالضم
كل انكور قواعل قعولت نوعي از رفتار **قعثل** قعثله نبري كه نيكو تراشيده باشند **قفل** بالضم معروف قفل
بالفتح قفيل انچه خشك شود از درخت وايضا كياهي درهم قفلة درم باسنك قفول از سفر باز كشتن
قافله كروه از سفر باز كردنده قفول ايضا خشك شدن خيل قوافل اسبان باريك شده اقفال خشك
كردن وباز داشتن لشكر را از رفتن وقفل كردن در راه قيفال بالكسر رك سر اردي معرب **قمعل**
قمعلال بري كرفتن دست **قنثل** قنثليل كنيز قوافل بالفتح قومي از خزرج **قل** قليل اندك قل جماعة
قله كمين قلة بالضم سر كوه وبالاي هر چيزي ونار سر مردم قلل بفتح اللام جماعت وخنور بزرك قل بالكسر ايضا
فزه استقلال كم شمردن وبلند بر آمدن وكوچ كردن ودرخت بر كرفتن قلال بالضم اندك **قلقل** قرس قلقل
بضمتين سبك قلقلاني مرغي چون فاخته قلقلان كياهي قلقل بكسرتين كياهي كه تخم سياه دارد قلقلة
بانك كردن وجنبانيدن قلقال بالكسر مصدر وبالفتح اسم بعني جنبش تقلقل اضطراب كردن **قمل** سبش
قمله يكي قمله بفتحتين سبش شدن وشكم كلان شدن قملي مرد حقير قمل بالضم والتشديد كنه **قمنل** قمنثيل
زشت رفتار **قنبل** قنبله كله اسب از سي تا چهل كروه مردم قنابل جماعت **قنذل** قنذال كلان كردن
ودراز سر قنديل بالكسر معروف **قنفل** بمانه بزرك ونام تاج كسري **قول** قولت مقال مقالت كفتن
قوالة قوال نقواله مرد زبان آور بسيار سخن مقول ايضا زبان وحمير بلغت اهل يمن مقاول جماعة
قيل بالفتح ملك حمير قيله ملكه قال چوب كه بر قله زنند اقوال تقويل بر كسي سخني دعوي كردن متقاوله

تقاول

تقاول باكسي قولي كردن وكفت شنيد كردن **قهل** تقهل زنده حيات شدن وحاجت برداشتن رجل متقهل
پوست بر استخوان خشك شده وبد حال متقهل كذلك قهل ناسپاسي نعمت ونيكويي اقتهال بنا بابست مشغول
شدن ونفس خود را آلودن انتهال ضعيف شدن وافتادن **قيل** قايله ميان روزي قيلوله نيم روز
ان خفتن مقيل كذلك وهو شاذ قيل ايضا نام مردي ومهتر بلغت يمن ونيم روز شراب خوردن تقيل
مثله قيله مادر اوس وخزرج اقاله بر انداختن بيع ودر كذاشتن كناه استقاله اقاله خواستن تقيل خود را
مانند كردن بكسي قيبال بالكسر نام كوهي بلند در باديه **فصل في الميم قادم** از سفر باز اينده و
پيش كوهه پالان **قاقم** جنسي از پوستهاي نفيس كه قيمتي باشد وملوك وسلاطين از وكسوت سازند
دآنرا اسپيز كويند **قايم** پاينده وايستاده وترازوي راست وقايم السيف دسته تيغ وماسوي
ذلك فهو قايمه وقايم العين انكه چشمش بر جا باشد ونه بيند **قلب يم** يعني بي **قدم** پيش پاي
قدم هيشكي **قدوم** بالفتح پيشه وبالضم باز آمدن از سفر **قرزم** دريا قلزم **قسم** بالكسر بهره وبفتحتين
سوكند **قسيم** خوبرو **قضم** چوك اسب را دمند وپوست سپيد كه بر دي نويسند **قلم** خامه تراشيده و
تير كه بدان قمار كنند **قلزم** دريا وچاه بسيار آب پارسيان قرزم كويند وبالضم پاينده ونيز نام
شهري كه سكانش همه روافض اند **قمقم** آفتابه وبا ايست **قندخام** يعني قندي است غرابلوج
**قوايم** دست وپاي اسب وشتر وجز آن **قاسم** قسمت كننده ونام مردم **قرطم** تخم معصفر **قسام**
بالفتح والتشديد انكه مال بخش كند وقسمت كننده **قم** بالضم بايست ونيز نام شهري كه سكانش
روافض اند **قمقام** بالفتح دريا وكار بزرك **قوام** بالكسر نگار وايستادن **قيام** همان قوام **قيوم**
پاينده **قرزم** بوزن ومعني قلزم **قلب غم** يعني مغ كه نماز پيش عمق خوانند في الصراح **قتم** قتام بالفتح
كرد قتمت بالضم نوعي از رنكها وقاتم الاعماق اي مغبر النواحي **قثم** قثم له من المال اي اعطاه
من المال قثم بالضم نام مردي وهو المعطي ويكي از نامهاي كفتار قثم بسيار عطا وبسيار ونجال ايضا
في الشر **قحم** شيخ قحم بر فرتوت تقحوم خويشتن در كاري افكندن بي انديشه قحمه بالضم هلاكت
جاي وخشكسال سخت قحم الطريق دشوار بهاد راه اقحام در افكندن بسختي تقحم در آوردن چيزي در
چيزي بي انديشه وانداختن اسب سوار را مقحام بالكسر فحل كه بسوي ماده رود بي انكه رها كنند او را
**قدم** قدوم مقدم از سفر آمدن قدوم بالضم پيش شدن قدم ديرينه شدن قديم نعت منه تقادم

مثله اقدام بپیش در آمدن و شجاعت نمودن قدم بفتحتین پیش پای و پی و از مقدام مقدام
مردی که دمبار زمقدم العین بکسر الدال مما یلی الانف یعنی کنج چشم که مؤخرها مما یلی الصدغ یعنی دنباله
چشم قوادم الطیر مقادیم ریشه یعنی پرهای دراز بال مرغ و هی عشر فی کل جناح الواحدة مقدمة نقیض
مؤخره مقدمة الجیش بکسر الدال بزرک لشکر تقدم پیش شدن بقدم بالباء نام مردی قدام بالضم و التشدید
پیش باز آیندکان از سفر قادمان قادمتان دو پستان پیش قدوم بالفتح تیزه قدم بالضمتین
جماعة و نام جائی قذم قذّم مثال بحف بخت و تیزرو و اتقذم ای اسرع و قذمة له من المال قرم
مقرّم بفتح الراء اشتر گرامی که بروی بار نکنند و بجهت کشتی دارند او را یا بجهت آنکه تا فربه شود
و بکشند او را قرم مقرم تشبیها بذلک قرامه بالضم پاره بریدکی که از بینی شتر اوفکان مانند بجهت نشان
قرم قروم بخت بخوردن آمدن کودک و بچه ستور قرامه بالضم نان سوخته که بر تنور مانده بود
قرم بالتحریک آرزوی گوشت آمدن مردم را قرام بالکسر پرده بانقش مقرم مقرمه مثله قردمان حبب
بفتحتین داروی قردمانی قبا از ده تخته آکنده بجهت حرب قرشم قرشوم بالضم کنه بزرک قرطم
تخم عصفر مقرطم بفتح القاف کودک شیرزده قزم بالتحریک فرومایکی و فرومایکان قزام بالکسر و
مایکان قرزدم بفتحتین تخته کفش دوزان قسم بخش کردن و اندازه کردن و نوبت میان
زنان نکاه داشتن مقسم بالکسر بهره قسم بفتحتین سوکند مقسم بالضم مثله و ایضا موضع القسم قسمه
بفتحتین روی قسام بالفتح خوبی قسامی آنکه جامه را در نوردد قشم خوردن و کفانیدن بی جهت
بافتن قشم بالکسر تن و گوشت قشم بفتحتین مزه گرفتن غوره و دواء و جز آن قشام قشامه باقی
مانده خوان قشام ایضا نام مردی قشعم بالفتح کرکس پر در دبرام قشعم مرگ و بلا قشعمان بفتحتین
بزرک ذکر قصم شکستن انقصام لازم منه تقصم کذلک اقصم نیمه دندان شکسته قصمة بالکسر پاره
شکسته و جدا شده قصمه بالفتح پایه نردبان رجل قصم زود شکننده قصم مثال قشم آنکه هر چه بیند پاره
پاره کند قیصم ریک توده با درخت قضیم جاعه قیصوم کیاهی قضم خوردن ستور علف را و خاییدن
و خوردن چیزی خود و ریزه که بکرانهاء دندان کفایت شود قضم جمع قضیم قضیم ایضا علف ستور
قضم تیغ که روزکار بر آمده باشد و روبها فرو رفته قطم ناخن چیدن تقلیم کزیدن و چشیدن قطم
بالتحریک تیزی شهوت و آرزوی گوشت قطامی بالضم لقب شاعری و جمع معظم بفتح الظاء

کوی

کوی بمصر قطام نام زنی قعم اقعمته الحیة ای لدغته قعم بفتحتین کژی بینی قلم ناخن چیدن تقلیم کذلک
قلامه بالضم چیدکی ناخن قلم بالتحریک خامه تراشیده و تیر قمار و کاردو فرز کوسپند و جز آن اقلیم بالکسر
معروف اقالیم جماعة قلام بالضم و التشدید نوعی از شور کیاه مقلم بالکسر غلاف قضیب شتر متقلمه قلمذان
مقالم الرمح کعبها ایر ابو قلمون بفتحتین نوعی از جامها که در روم خیزد قلم بالکسر کلانسال میم زایده قلذم
قلیذم بفتحات چاه بسیار آب قلهذم مثله و ایضا سک قمم قمة بالکسر بالا مرد و کروهی از مردم قامه کذلک
و تار سر و بالا هر چیزی مقمة بفتحتین لبهار کاو و کوسپند و مانند آن و بالفتح لغة و جاروب قمامه بالضم خا
روبه قمام جماعت قیم تره خشک و نغال شد الفرس علی الحجر فتقمها یعنی سخت کرد بر بادبان و برآمد و
تقمم ای تتبع القمامات قمقم الله عصبه ای جمعه و قبضه قمقمة بفتحتین کماسه قماقم بالضم فیهما مهتر با خرد ریا و
مهتر وعدد بسیار قمقمان بفتحتین مثله و کنه ریزه و نوعی از سپش قمقامه یکی قنم قنمه بفتحتین بوی روغن و
جربش و زیت و قنم الجوز تباه شد اقنوم بالضم اصل هر چیزی قوم کروه از مردان نه از زنان اقوام جماعة
اقادم جمع الجمع قیم قیام بالکسر برخاستن و در وا شدن میان رکوع و سجود تقعقت قاومه فی المصارعة
والحرب برابری کرد با او اقامت آرام کردن بجائی و برخیزانیدن و پیوسته بر پای داشتن مقامه بالضم
مثله و بالفتح مجلس و کروهی از مردم مقام بالفتح و بالضم و قد یکون کل واحد منهما بمعنی الاقامة و بمعنی موضع
القیام قیمة بالکسر ارز هر چیز قیم جماعت قومت السلعة و استقمتها قیمت کردم رخت را استقامت
راست ایستادن قوام بالفتح راستی قامه بکره و لو با تمام ساختن او قیم بالکسر جماعت قامت الانسان
بالا مردم قایم السیف و قایمه قبضه تیغ قایمه یکی از چهار دست و پای ستور قوایم جماعت مقوم
بالکسر چوبی که آنرا کیرند در آماج قوام بالضم بیماری در قوایم ستور قیوّم نامی از نامهای خدای تعالی و
قوایم الی القیام و هو لغة فی یوم القیمة روز رستخیز فهم انهام نا بایستن از طعام و از کسی فصل
فی النون فارو فی فاران پادشاه چین را کویند و قاف نیز کویند و آن از ابن شهاب الدین
حکیم کرمانی تسامح شده که نام یکی از فرزندان چنگیز خان قاب قوسین ای اندازه دو کمان و این
عبارت از سخت قرب است قارن مرد شمشیر و نیز دو انگشت و غیره و لبیک کند و بفتح را نام پرکاوه
آهنکر و نیز نام مبارزی از ان کیخسرو بن سیاوش قارون نام پرکاوه آهنکر و نیز نام مردی از بنی
اسرائیل بود که چهل گنج خانه داشت قافیه سنجان یعنی شعرا قان همان قا آن قانون اصل

درسم قدیم وکتابی در علم طب از مصنفات رئیس الحکما بو علی سینا و نیز نوعی از ابریشم بغدادیان در
اندسه گوشه ایست قنان باتار فارسی کتاب قبله زردشتیان یعنی آتش چه معبود ایشان آتش
است قدرخان نام بادشاه سمرقند وچین راگویند قراخان نام بادشاه هند که معاصر سکندر بود
و نیز نام مبارزی از ان افراسیاب قران بهوستن دو ستاره ببرجی گویند صاحب قران اسند درین
سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده قرطمان قلتبان قرین بفتحتین نام محلی از زمین
قرن ممهار خوب اقران جماعه قرین بادوستن وا اسیر قزوین نام شهری است قدیم قسطنطین
بالضم نام شهری در کرانه دریا که دار الملک روم است و قیل نام کتابی است در احکام و بن آتش بر سنی
تصنیف ابو القاسم حکیم و نیز گویند که بادشاهی که شهر قسطنطنیه بنام او است قطران بفتح بکم وکردوم
جامه سیاه دوزخیان و آنچه در شتران گرگین مالند و بارسیان کتران گویند و بالکسر و قیل بالفتح نام
شاعری است مدینه بود عظیم در مغرب بنا شیث بن آدم علیه السلام در آنجا قومی بت پرست بودند
وحمی داشتند از زبرجد که سلیمان علیه السلام دیو از افرستاد که نام وی قمطر بود تا آن قلعه را بر کند
و بر دوش وپیش آورد قلاودن نقیبان لشکر قلب الجن یعنی تخم قلبتان قواده که آنرا قرطبان
نیز گویند قلات کازران بالفتح با کاف فارسی حوضی است در شیراز روضه ابند کی شیخ سعدی
آنجا است بندکی شیخ دوماهی شیخ را نذر میکنند چون بری آید طعامها می برند و ماهیان آن حوض را بخورند
و آنرا اکازر نیز گویند قلون نام ترکی که رستم او را کشته هنگام بردن قباد چون راه پس گرفته قهرمان
کارفرمای قهستان بالضم و بکسری دوم نام ولایتی قیروان نام شهری است بمغرب و نیز نام شرق را
گویند و هم غرب را قازغان دیک سیمین و قرغان بمثله قباران بالفتح کنهتاری البوستی قرغان
همان قازغان قزل ارسلان شیر سرخ و نام بادشاهی ممدوح ظهیر فاریابی قلن بالفتح چوب قپن
کور خر قاران همان قاآن و خان مذکور قاتین کف پای قازغن دیک که شکمش فراخ و دهانش
تنگ بود و آن دو حلقه دار دو این ترکی است در پارسی دیگراوله گویند قاغون خربزه قبستان بضم
قاف وکسر با نام ولایتی است قارون نام مردی از بنی اسرائیل که جبل خانه گنج داشت با آن گنج
بهم زیر زمین رفت و تا هنوز زیر و رو میگویند او بخیل بود بحدی زکوة نمیدادی و این لغة اعجمی است
قران بالکسر رسن که بدان دو چیز و دو شتر بهم بندند و شتر که با شتر دیگر پس قرین کرده باشند و در اصطلاح

منجمان

منجمان پیوستن دو ستاره ببرجی گویند صاحب قران آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده
بود قربان بالکسر نزدیکی و بالضم معروف یعنی ریختن خون یکی برای سلامتی دیگری و در قنیه است قربان
بالضم کمان دان و بمعنی فدا نیز آید قرطبان بالفتح قلتبان قرة العین مردم دیده و کرفش آبی در
تاج است نافه که بیش از قسمت غنایم بخرج میکنند و میخورند آنرا مردمان قرة العین گویند و نیز خنکی و
چشم و روشنائی دیده را گویند چنانچه در ترجمه حدیث قرة عینی بیبی فاطمه رضی الله عنهما مراد از این
می آید که قرة العین فرزند را گویند اما این معنی مجازیست قفدان بفتحتین خریطه عطار قیطون نام مردی
و در تاج بمعنی گنجینه است قایم پنج آسمان مریخ قبه زرین آفتاب قدسیان روحانیان قرابه زرین
مثله قبه زرین قرب دو سر کمان قرب دو گوشه کمان قرب قاب قوسین مثله قرص سیمین ماه
قفل آسمان شرک زیراک بواسطه شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند قلعه نشین آنکه محصور
شود و آنکه محصور کند حصار را قلم زن یعنی نویسنده قلم کردن تراشیدن و بریدن قفل لبان نیز بر دهان
قوم زین یعنی ادرم قلون نام ترکی که رستم او را کشته هنگام بردن قباد چون راه پس گرفته بود فی
الصراح قبن قبون رفتن در زمین جار قبان وی دویدنه قبان کبان معرب قتن قنانه کم خوار و
اندک طعام شدن قنین ایضا قحزن قحزنه بالفتح چوب دستی و افکندن بزدن قرن شاخ و گیسو و
کوهی تنها کانه و یک تک اسب و هشتاد سال و قیل سی سال و در واهل یک روزگار از مردم و فتح
زن و آن چیزی باشد که فرج وی برون آید چون غده و آن عیبی است بزرگ و گیسوی سر و منه سمی ذوا
لقرنین لانه دعاهم الی الله تعالی فضرب علی قرنه و هو لقب اسکندر الرومی و ایضا اسم رجل من
عرب له قرنان ای ضفیرتان و قرنان ایضا منارتان علی راس البیر یوضع فوقهما خشب یعلق البکرة منه
قرن الشمس الجه نخست پیدا شود از آفتاب قرن بفتحتین کیش از چرم و شمشیر و تیر با پیکان و رسن
که دو شتر بهم بندند و شتر بر بسته با دیگری و موضعی که میقات اهل نجد است بجهت احرام حج و منه
اویس القرنی و بپیوسته ابرو شدن اقرن نعت منه قرن بالکسر حریف و هم دست در شجاعت و
کشتی قرنه بالضم گوشه بیرون آمده از هر چیزی قران بالکسر بهم آوردن حج و عمره و بهم آمدن دو ستاره
در برجی و دو خرما بهم خوردن و یک جفت تیر برابر وی تیرها که تراشیده یک کس باشد و رسنی که
دو ستور بوی بسته باشند با هم قرن بالفتح ایضا بستن دو ستور را باهم و سم پای اسب بر جای

دست افتادن وبوستن جزی بجزی افزان بار شدن بد بکری مغارنه بار کردن دو جز را با هم افزان
برداشتن بزه وبزدیک آمدن انکه دمل سر کند وبسیار شدن خون در رک ونوانائی وقوت دادن
مؤزن بکسر را انکه او را یاری نباشد در ستور راندن وکشاورزی قرین یار قرینان ابوبکر وطلحه وقودن
بالفتح ناقه که شیر کردار در پستان دو دو شیدن وستور خوی کننده وسم پای برجای دست نهنده
در رفتن وشتر که زانو ها بهم نهد چون خسبد وناقه دو پستان وجش دو پستان را بهم نزدیک آرنده
ودو خرما بهم خورنده قارون انکه بزمین فرو شد در عهد موسی علیه السلام ومثل شده بتوانکری
قرنوی ومقرنی مشک که بقرنوت دباغت کنندش وآن کیاهی است که در ریک بر آید **قسن** اقسان
بکسرتین کلانسال دو تاه شدن قسانینه خشک وسخت شدن چوب وسخت تاریک شدن شب
**قطن** قطنان اقامت کردن بجائی قاطنه جماعت قطین کذلک قطین ایضا جا کردن قطینه باشند
کان خانه قطان بالکسر چوب قدرنک وشکنجه سو دج قطن بفتحتین میان دو ران ودمغزه مرغ وکوی
قطنه بالضم لعب مردی قطن بضمتین وسکون دوم پنبه قطنه اخص منه مقطنه پنبه زار قطینه
بکسرتین یکی از حبوب مانند عدس یقطین کیاه بی ساق چون درخت کدو ومانند آن یقطینه کدوی
تر قیطون کنجینه بلغة اهل مصر **قعن** قعین بطنی از بنی اسد قیطون بالفتح کیاهی **قفن** قفینه کوسپند
از قفا ذبح کرده قفن مصدر منه قفن بفتحتین وتشدید النون موضع قفا فزاد فیه نون مشدده **قمن**
یقال انت قمن ان تفعل کذا ای خلیق وجدید لا یثنی ولا یجمع ولا یونث تقمن موافقه جستن
**قنن** قن بالکسر بنده که از پدر ومادر بنده زاده باشد قن القمیص وقنانه آستین قنان ایضا بوی
بغل قنه بالکسر تاه رسن ونوعی از دارو ها یقال له بیرزد بالفارسیه قنه بالضم بالای کوه مثل قله قنان
جماعة قنن قنان کذلک اقتنان بر قنه بر شدن بر کوهی قنان بالفتح کوهی در بنی اسد قنقنین
بکسرتین نوعی از موش دشتی وراه نمای وآب شناس در صحراها قناقن کذلک وبالفتح جماعة قنینه
بالکسر شیشه قنانی جماعت قانون اصل رجز قوانین ونیس مو بعربی **قین** آهنکر قیون جماعة
وآهنکر نیکو کردن جزی وفراهم آوردن شکافتکی حضور نبات قین نام جائی اقتنان نیکو شدن
نبات ونهایت سبزی ونیکوی رسیدن مرغزار مقینه مشاطه عروس یقین آراسته قینه کنیزک
سرود کوی قیان بالکسر جماعت **فصل في الواو في الفارسي قراسو** نام رودی که بخوارزمی

خوارزم

خوارزم رودی الیوسفی **قبدو** پادشاه مغلان **قبو** زود **قولاغو** علتی ستور از افی الفراج **قحو** **قتو** خدمت
کردن مقتی کذلک مقتوی خادم ویقال بالفارسیه نان جامه **قحو** اقحوان بالضم بابونه مقحو مداوی با
اقحوان اقحوانه نام موضعی **قدو** قدوه بالکسر پیشوا وقدوه ایضا قدو وقدی خشبوی وبامزه شدن کوشت
قدیان شتافتن **قسو** قسوة بالفتح قساوة قساء بالمد سختی دل قسا موضعی درهم قسی درم ناسره قسیان جماعة
یوم قسی شدید الحر والقر لیلة قسیة ای باردة وقسی ایضا لقب مردی قشو پوست باز کردن از چیزی
**قصو** قصو بالضم دور شدن قصا بالفتح دوری وکرانه قصیه دور شتر آسوده نیکو که بروی دوری ذخیره بدارند
قصصت مکان اقصی دور قصوی بالضم فیهما وقصی بالتصغیر نام از اجداد رسول علیه السلام قصوی منسوب
بوی **قنو** قنوه قنیه بالضم والکسر فیهما جمع کردن کوسپند وجز آن بجهت خوردن خوید قنیه بالکسر مال نهنده
یجنی دپردکی وخانه نشین کردن دختر را اقتناء ذخیره نهادن قنی بالکسر والقصر خشک شدن اقناء ذخیره نهادن
قنو بالکسر خوشه خرما قنوان اقناء جماعت قنا مقصور بالفتح خوشه خرما ونیزه قناه یکی قنوات قنی قنا جماعة
وکاریز ومهرهای پشت مقناه جائی که افتاب نتابد سغانا امیختن جزی با هم ودایم شدن قانی و
قان سخت سرخ یمن ولا قنا کنزی خوک بینی وپشت قنیان بالضم لازم شدن با جزی **قو** قوت
توانائی خلاف ضعف وتاه رسن وتوانا شدن وباز ایستادن باران تقویة توانائی دادن و
توانا کردن اقوا ر بدشت وخشکی فرود آمدن وبری شدن توشه وخالی وخشک شدن منزل از مردم
وخداوند ستور توانا شدن ومختلف شدن حرکت روی در شعر قی بالکسر قوا اقوا بالقصر والمد دشت
وبیابان خشک وخالی منزل قوا خالی قو موضعی قوایه بالفتح زمین خشک مانده درمیان دو قطعه زمین
باران زده **فصل في الهاء في الفارسي قاروره** شیشه وپایکاه وبنیاد بن باخه **قافله** کاروان
آراینده **قاح** بالای مردم ایستاده **قاه** طاعت **قاه قاه** خنده باواز سخت بلند **قهقهه** و **قهقعه**
بزکویند **قبض الخارجه** شکل چهارم علم رمل **قبض الداخله** شکل سیوم بین آن **قبه** خرکاه **قبعه** تیر از
زبان قبه را کویند **قبیه** بضم وفتح خلوا اساس **قبیله** جماعتی از یک پدر **قره** روشنائی **قرابه** خونبها وند
قرابه معروف **قزاوه** کجاوه که بتازی شبح محل خوانند **قسطنطنیه** شهری که دار الملک روم است **قلم**
بالضم والتشدید سر مردم وسر تو جزی وسر قله بهتر را کویند واسب بزنک معروف وسرکوه وسبوی
بزرک وجنسی است از انکوری **قلاده** معروف **قلعه** یعنی حصاری بالای کوه بود بالفتح

معروف قلقل بفتح هر دو قاف آوازی که هنگام بجوشن از دیگ و از برنج و امثال آن
آید و بمعنی آواز صراحی و شراب و آنرا قلقل نیز نامند قلیه معروف قلایا جمع و بمعنی شنجار نیز آید
اما در تاج بمعنی شنجار قلی بغیر ها آمده است در قنیه است و بعضی گویند که کنایت از مسکر است
قم زبر سر د قنه بالضم سر کوه قنینه آوند شراب قوصره بالفتح مثل تنگی از برگ خرما برکرده بدر با
می برند و جای خرما از نی کلک قوقه تکمه کلاه قهوه می قیذاده نوشابه را گویند و در زفان گویا مندرج است
که زنی بود از ملک بردع و در شاهنامه است که زنی بود با پادشاهی در روم پادشاهی داشت
و بعضی بغا خوانند چنانچه در باب فا گذشت قبس صاعده نام ملکی از کرما قنیه گرگ معینه کانت
او معینت فی الیوسفی قبجه کچاوه و قیده برمرادف ابن اند قده زاغ قزه اسب سیاه قمرهٔ فارقه
همه قوله یکبار قندهٔ همان چنانچه قومه نه قه و در ابات قیده همان قبجه قبن الله خر قبن انه ختوه
فی دستور قاقله غلاف دانه ایست که مزهٔ کافور دارد و اهل هند آنرا ایلاچی گویند قرغوه زاغ
قرنجه مورچه قرفه پوست درختی است ببوی و طعم خوش بود چون دارچینی قرچم بجیم فارسی عنکبوت
خود قعده نشستن و در بعضی نسخه بالضم است و در تاج است القعدة شتر برنشستنی مرکب قیمه
بکسر گوشت باریک بریده بزند چون گوشتابه قاعده بایگاه و بنیاد بن یا خسه و بمعنی قانون نیز آید
قافیه فقا و قافیة شعر و سمیت قافیة لانها تقفو اسایر الکلام والعرب تسمی البیت من الشعر قافیة
و ربما یسمی القصیدة قافیة بدانکه قافیة آخر حرفی که تکرار می یابد و در آخر مصراع و یا آخر هر بیت و در
فارسی بالا از ردیف نیز قافیه می آید و اگر ردیف بغیر قافیه آید معیوب باشد قامة بالای مردم
ایستاده و نیز بکیر که موذن گوید برای فریضه قایمه یکی از چهار پای بستور را قبضه چندانی که در کف
بگنجد قبله بالکسر محراب و سمیت قبلة لان الناس یقبلون الیها فی صلواتهم و جهته بالضم بوسه قتاده
بالفتح درختی خارناک و نام مردی و خار مغیلان قحبه زن بدعنت اصل یمین بغال امرأة قحبة ای
فاجرة کذا فی التاج و در قنیه است قحبه روسپی قدرة توانائی و رجل ذو قدرة ای بسیار قراضه ریزهٔ
زر و در تاج است القراضة آرایش پاره در زی و از زرگر قربة بالضم خویشی و نزدیکی قرط بالضم گوشوار
کرته قرعه بالضم معروف و آن آنست که نامهای چندکسان نبشته در سبوچه آب می اندازند و در هم
میکنند بعده نام هر که اول بیرون آید برای چوب فال از شیخ محمد غزی سماع است قرعه از ان استخوان

میشو

میشود مانند نرد و در ان رقمها میکنند هر رقم که بیرون آید بر مردمان شمار کنند بهر که آن عدد منتهی شود
قرعه بنام او باشد بر قرعه رمال ارقام اشکال رمل میکنند و آن از ان چوب هم می باشد و در
قرعه بطریقی دیگر می اندازند جماعتی که نشسته باشند چند کسان از ایشان مشت بندند و انگشتان
خود در همه یکبارگی بگشایند کسی یک کشاید کسی دو کسی سه کسی چهار کسی پنج آن همه را جمع
کنند و بر مردمان حاضر مجلس بشمارند بر هر که عدد منتهی شود قرعه بنام او بود این هر سه از شیخ سماع
است قرعبلانه جانوری است که او را درم دزد گویند قرف پوست و نان پوست و پوستی
که در دارو کنند کذا فی التاج و در قنیه است پوست درختی که طعم او چون قرنفل باشد بعضی
گویند پوست درختی که بدارچینی ماند قریه دیه و خانه زنبوران قریحه طبیعت جبلی قرینه زن و در
و بمعنی علامت نیز مستعمل است قساوة سختی دل قسمت بهره قصة بالکسر والتشدید بدامر و حال
و سخنی که در دل آدمی بود و نخواهد اظهار آن و در استعمال حکایت دراز را گویند قضیه قضا
کذا فی التاج و در استعمال بمعنی حادثه می آید قضاعه سگ آبی یعنی قندز کذا فی زفان گویا قطره
معروف یعنی سرشک باران و مانند آن هندش بوند نامند قطعه پارهٔ مرجزی و نیز دوبیت بس
زیادت که در ان مطلع نباشد چو غزل سر بریده نماید قفه کاله دان کذا فی القنیه و در تاج است
سبد کرد بر مثال کدو قفاچره بوزن سراسیمه روی که بتازیش وجه خوانند این معنی میان ابن
از قاضی نصیرالدین گیسودی نقل میکنند و در فرهنگ نیکبی با ها و هوز مذکور است بمعنی روی خوب
و در فرهنگ فخر قواس بدین معنی قفا بر وزن تماشا نیز با ها و هوز و بغیر ها اجره است اما در
نصاب بعضی گویند جره بزبان بخارا معنی قفا است مجموع یک لغت نیست و بعضی گویند که
مجموع یک لغت است بمعنی روی اما برین وزن لفظ عربی نیامده است مگر آنکه بگویند عجمی است
لیکن در عربی مستعمل شده است قفازه دست موزه قلابه بالضم والتشدید والتخفیف کرک
که هندش برده نامند قمقمه زیر بر مردم قناعه معروف یعنی راضی شدن بهرچه رسد قنیه بالکسر
سرمایه قوه نیروی فواره آنچه برکاوند بر چیب کذا فی شرفنامه و در تاج بالضم والتشدید معرب
است اما در شرفنامه اعراب هیچ بیان نکرده لیکن خاقانی مخفف استعمال کرده جائی که گفته بیت
سر برده فواره را زهره کند باوی در موائد الموائد معنی این چنین گفته یعنی ده ناخن خود

رادر كمال خوشنوازي مانند زهره ساز دوازبيني ديكر نيز معلوم ميشود كه فواره انكشتانرا كويند چنانچه
كفت سه ماه شب چهارده بر سر ده هلال بين : بر شكمش فوارها در حركات زير و بم : ازين
ماه شب چهارده دايرهٔ خواسته است و از ده هلال جلاجل كه دران مي اندازند مراد داشته
زيرا چه ان جلاجل نيمي ديده ميشود مانند هلال مي نمايد چنانچه در وبنان در دف وصل ميكنند
وازين فوارها انكشتان مراد ست كذا اسمع من الخراساني و در قنيه مذكور است فواره پاره
فواره فواره پاره پاره قاقله بار درختي است كه ازان ناخورش ميشود آنرا سپاه بر ورنير
كويند هندش ترئي كويند و در قنيه است كه قاقله چيز است كه تخم سپندان ماند و تخم در غلاف
وغلاف سه خانه و تخم سه كان سكان زمرهٔ كافور دارد و آنچه در غلاف باشد آنرا ابلاجي كويند
وبي غلاف راهيل وايل كويند قانوچه نام كتابي قباجه نام كتابي در علم طب و نيز نوعي از
مزامير قباه قبا خرد و كوتاه مصغر قبا قباه همان قبا بزيادت ها قبه كردنده با كاف فارسي
آسمان قد الفي چو ميم كرده اي قد راست كوز و خم ساخته در مراقبه و مجاهده قلب كلاه
يعني هالك قوت مسيح يكشنبه خرما قهنده خزيده فارسي قشقه اسب روي سپيد في الصراح
قامه قاج شتر در سر هوادار ند قمة بالضم جماعة قاه فرمان برداري وطاعت قهقهه خنده بلند
باواز قه و قهقه بمعني و نوعي از رفتار قوهٔ بالضم تيز گردانيدن قوبي از كباه سپيد فصل
في اليا ر في الغار و في قالي معروف اي جام خانه قبلسي بفتح يكم و ضم دوم فارسي حلوائي كه
در جلاب اندازند قربي نزديكي و خويشي قرقوبي بالضم جامه كه در عراق و عرب بافندش قر
زي جامه است سرخ و رنكي كه بكرم رنك كنندش قصب مصري نوعي از جامها كه در مصر بافندش
و نيز اصطلاح بمعني شجاع آيد قفر دوازده دري يعني كرسي كه فلك هشتمين است قطابي بالضم طرقي
سنبوسه ميان روغن مي پزند و درون آن قيمه نهند قلب دي يعني بلك منتخب آن در سبت
قماري بالكسر جمع قمري و منسوب بقمار كه كذشت قوادكي معروف قاني سرخ في اليوسفي
قازي فربهي شكم و فزي بمثله قلبي فرود آمده قرتي بالفتح همان فازي قنوي كركس قحمار
باغي نام شهري قرچي بالضم با جيم فارسي سلاحدار قراطي ماهي خوار قري به قزي بره شير خوار
قدشيغي كهنه قرفشي بمسايه قندي فرود سيامد في كو قوي كوسپند قاي بضم قاف دوك

كذا في اليوسفي

كذا في اليوسفي في الصراح قدي خاشاك اقداي خاشناك انداختن در چشم تقديه خاشاك برون
كردن از چشم قعي اقعا بر كون نشستن سك و قد نهي عن الاقعاد في الصلواة و هو ان
يضع اليتيه علي اقبيه بين السجدتين علي تفسير الفقهاء و في اللغة ان يضع البتيه بالارض و ينصب
ساقيه قفو قفوّ بر غجستن كشتن برماده قفوا زن باريك ساق و چوب بكره دلو كه محور بر وي باشد
قفا قفا بالقصر پس سر قفي جماعة اقفاء ايضا علي العلة و اقفيه ايضا علي غير قياس قفا بر قفا زدن واز
قفا بريدن كلوا كوسپند قفينه بالنون زائده تقفيه در پي فرستادن و سميت قوافي الشعر لان بعضها
يتبع اثر بعضها و عويف القوافي نام شاعري و هو ابن معاويه ابن عقبه قفو در پي رفتن قفو بالضم
مثله و دشنام دادن به فحش و بدي صريح و بكاري نسبت انداختن كسي را و نواله و بخشش نهادن و
بجهت مهمان قفا قفوه قفيه بالكسر انچه مهمان را بدان كرامي كنند قلي بريان كردن كوشت و بت
وجز آن قلو كذلك و ذاك قليته اسم منه و هو نوع من الطعام قلا يا مقلاة مقلي بالكسر فيهما تا به كه قليه
بريان كنند در وي مقالي جماعة قلي بالكسر و القصر قلاء بالفتح دشمني و دشمن داشتن مقلاء بالكسر و قله
بالتخفيف عودان يلعب بهما الصبيان يعني غوك چوب قلو قلي باختن غوك چوب قلون بالضم
والكسر جماعة قلو بالكسر خرسنك قلي بالكسر آب اشنان قلولي قاز افليلا بر آمدن بر هوا و قال قلاموضي
و هما آسمان جعلا و احدا قني اقني الرجل من الطعام منش زد شش از طعام تقمي اي نذهب نبهوت
الطعام قامي تبر خاطر قاري خواننده و ستاره و سياهي كر كذا في القنيه قاضي معروف يعني حاكم
و نيز اداكننده قبطي معروف قلي بالكسر شتخار كه هندش ساجي نامند و در قنيه بكسر تين است
قلعي ار زير نيكو قري بالضم فاخته كذا في التاج اما قمري ديكر است و فاخته ديكر قمي تخت سپيد
ميشود و دو نوع مي باشد يكي كافوري و دوم مطوقي اما فاخته خاك رنكست طوق دار و آواز او كوكو
نو ميكويد و آواز قري در وقت نشاط كوكو يا غفور ميكويد فارسي قائم نماي سپيدي نماي دروغين
قباحاي همان قباچه قبه بر زبر جدي آسمان قرطقستي يعني ماه قزچه زر منغوبي نام نوئي است
قنب مي يعني قلب دي يم كه معني آن دريا است قوابي بالكسر يعني خواجه قواجي كنجينه شباع
مشهور قيني كدام باب الكاف فصل في الالف في الغار و في كانا ابله نادان و
چوب خوشه خرما و انكور و كويند كانا پارهٔ خوشه خرما و انكور است كاهربا جمعي است از درخت

جون بسته میشود آنرا اسد الناديب خوانند آتش در وزود در کرد خاشاک را بخود جذب کند
و هرکه کاهربا را باخود دارد از خطر ایمن شود و طبع کرم است جون آنرا بکذارند روغن شود کاهربا
نکودارد و این را کهربا و بیجاده نیز کویند و کویند در حدود روس جشمه است برمی جوشد و باد
بروی آید بسته شود و در ادات میکوید سنکی است زرد کیا بالکسر با دوم فارسی ده کیلا بالفتح
لحام که انرا کغشیره نیز کویند کبیتا بضم یکم و فتح دوم نانی که از شکر و کنجد پزند و نیز حلوائی است که بتا
زیش ناطفه خوانند کجا کدام جای و هرکدام مقام و فردوسی در شاهنامه اکثر محل بمعنی که و
جا بجا و بمعنی جرا استعمال کرده است بیت زان کجا آنجنس لطف و فا و طبع ورای
و مر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری کدخدا خداوند خانه کدوبا قلیه کدو کرا بمعنی مرکرا آید و
بمعنی اجرت نیز است کرّا بالفتح بالتشدید دوم جام کرَبا بالفتح با بای فارسی کیاهی است که آنرا
هندور کویند کربلا نام بیابانی است که امیر المومنین حسین رضی الله عنه در و شهید شده کردنا کرداننک
زباب و با کاف فارسی نیز آمده است و در لسان الشعرا مذکور است کردنا وزن مردی ام
و یا جزی که بر آتش بریان کنند و بکر دانند و بعضی بکسر کاف و دال کویند و در ادات الفضلا با کاف
فارسی مصحح است کسیلا داروئی است که مندش کهبلا خوانند کشا امر از کشودن و کشاننده کسیلا بالفتح
با سیوم موقوف آتش حکیم را کویند کعب الغزا لغت در کعب الغزال کفا بالفتح افزردن کلو و
سخت و رنج که بکسی رسد کف بیضا یعنی ید بیضا که معجزه موسی علیه السلام بود کلا حرفی است
رد و سخن جیسته را ای لیس الامر کما زعم او مورد ع و تنبیه علی الخطا و نیز بمعنی حقا بود کلا اوغ که آنرا
جو و جیر و کلا نیز کویند کلیسیا بالکسر با سیوم فارسی جای پرستش ترسایان کمار بالضم زاف
ای جابجبری و آستین رفنده کما بالکسر و جامه است از پشمی منقش بهکرنک کرا بالفتح جای
کوسپندان و طاق دیوار و قبل زنار کنلا بالضم دانا و حکیم و ستاره شر و منجم کندنا بالفتح سبزه ای
که همیان پیاز و ترب کارندش و قیل با کاف فارسی و اندازه نیز کویند و بکسر الدال نیز
آمده است کوشا با واو فارسی کوشنده کهربا همان کاه ربا مرقوم کهیلا نام مبارز ایرانی کیا
بالکسر پهلوان و بعضی دهقان را نیز کویند و نوعی از علکها ارومی و در ادات بکاف فارسی مذکور
است کیانا طبایع اربع کیمیا معروف و کم از زبره و بعضی کشنیز کویند و عرب آنرا الفده کها بند بالفتح

۱۵۱

کراوا چوب زیرین و در شرفنامه کوارا هر دو را است و کرار و اینز در برین لغت است کربنا نوعی از
سازور دو کران کتا بفتح و ضم راف استین رفنده کنا بفتح و ضم راف یعنی جابیتری کنا زبین کونه
یا کوته یا نوعی از شکاری خرکوش بالکاف المصلح الامور یعنی با صلاح ارنده کارها و یکی از حروف
تهجی که بحساب ابجد بیست باشد و کاف ساکن برای تصغیر اید جنانک مردک کتان الماء بالفتح
والتشدید جامه غوک که مندش سوال نامند کسا الکلیم کشونا بالفتح نباتی است که بیخ ندارد و بر درخت
خار دارد و امثال آن که کوتاه باشد تعلق کند فارسی کاسه سرنکون مینا آسمان کاسه مینا مثله کره
قبای جاک کردن کرینا بالفتح رستنی است که آنرا جغندر بزرک کویند و نوعی از ساز و دو کران
کسرا بالکسر نوشیروان و نیز همه پادشاهان فارس را کسرا خوانند کله خضرا آسمان کلیب همان کلبیبا
دو با بعد کور کنبد خضرا آسمان کنکره کبریا نهایت ارتفاع و بوار بکنکره است کرینا سازی است
درود کرانرا کذانی زفانکویا و در شرفنامه بدین معنی با را است جنانچه کذشت کهواره فنا دنیا
کبیبا بالکسر زبان نیز از زبان عصیب را کویند و اما در اذات بکاف فارسی است فی الصراح
کاکا لکاکا ای جبن و نکص منکاکی کوتاه و کاکو کرد آمدن کفا ابرسر آب آمدن شیر و کعک برآوردن
دیک و رستن موی و بنجم شر نکفته برآمدن شیر و روغن بر سر آب و بر شیر و سرما علف خوردن ستور
کدا اکدو بضمتین سرما خوردن کیاه و بی آب ماندن و نالوا کیدن ان نکدرینه و برآمدن زمین
نبات را بسبب سرما خوردن کرفا کرفی بالکسر ابر بر هم نشسته کرفیه پاره از وی و پوست بردن
بیضه کسا از پس راندن کشا اکشو بریان کردن کوشت کفا باز کردانیدن کسی را از جهتی که
روی آوردن باشد و کفا ابالکسر و المدشقه او شغنان ان ینضم احدیهما بالاخری ثم یخل به موخر الجبا
اکفا نوعی از عیوب قافیه که بعضی بیت را حرف رد دیکر باشد و بعضی را دیکر و تفاوت حرکات
روی نیز کفته اند و ایضا خم دادن و کژ کردن خوزرا تا آنچه در وی باشد بریزد و خم دادن کمانرا
کفی مانند و همتا کفو بضمتین و سکون الوسط کذلک و المصدر کفاره بالضم و المد و فی الحدیث
شانان مکافیتان ای متساویتان و هذا مکافی له ای مساوی له مکافات پاداش دادن مکافا
فوابرابر ایستادن اکتفا ابر کردانیدن خوزرا و نکونسار کردن و بسنده کردن بجزی استکفا ر
بکساله نیاج ستور خواستن از کسی استکفات ابله کفا ابالضم و الفتح اسم فیه کلاکیاه و منه کلیت

الارض والكلات وهي ارض كليه ومكليه سوار بابسته ورطبه كلو علف خوردن ستور را الكلاه

مثله كلات بالكسر والمد تكاه باني مكلا بالتشديد كرانه رود جاي بلب آمدن كشتي تكليه تكلي

بستن كشتي كلا احمد ودمشق دموضعي در بصره كه كشتي كاه آنجا است قال ابو عبيده تكلات اي

استنات وكذلك اي استناه وكذلك استكلاه كلاه وهو من التاخير وكلاه في الطعام

كما كماره سماروغ واحدها كمو فصل في البا في الفارسي كاعب نار پستان كامياب

باسيوم موقوف آنكه حاجاتش بر مراد او برآمده باشد وامراز يافته كام كب بالفتح اندرون

رخ وقيل باما فارسي كاتب دبير ونويسنده وهنگ روز كار آب يعني شراب بافراط

خوردن كباب گوشت كه بر آتش بريان كنند وريگ بر هم نشسته وخاك وريگ وتعم

كنباب بعضه بعضا الكثرته كذا في التاج كناب دبرستان كوب انده كعب شتالنگ

دربند ويزميان اين بند تا اين بند كعاب شوم قدم كلب بفتحتين منقار مرغان وقيل

بابا فارسي كم كم نعاب يعني آواز كافتن لعاب آيد كب بفتحتين كياهي است كه از

لعاب رست سازند وآنرا كزوش وشي بز گويند كذب دروغ چون بمقابله صدق

واقع شود بكسر يكم وسكون دوم بخوانند والا بفتح كاف وكسر دال كواب باواو فارسي

يعني موج وآنرا انجز گويند وچز آب ودبرملت بز گويند كه كوب بالضم باواو فارسي يعني

اسب دستور في اليوسفي كرنب نوعي از تره كنكاب آشامي معروف كه از آرد جو سازند

كارجوب بارا موقوف وجيم فارسي آن چوبها والتهاكه بران خشه دراز كرده ببافند بتازي

منسج بكسر ميم گويند كبوتر داراب اي باباب كلي شب اي تاريكي شب كرم شب تاب

وكرمك شب تاب آن كرم كه در شب مانند انگشت سوزان روشن مي نمايد اكثر در صحرا

وخرابه مي باشد منديش جو كني نامند كره آب بالضم والتخفيف موج آب كذا في القنيه اقوال

كره اگر باشد بد بود اين معني باشد زيراك كره بچه خود دستور را ميگويند وموج هرچه از آب

ميزايد گوي بچه او است واگر كره بالضم والتخفيف بود آن هنگام فلك آب مراد بود

چنانچه از كره آتش فلك آتش زيراكه كره كر دراگويند وهم بدين گوي راكره ميگويند وكره چهار

است يكي كره خاك دوم كره باد سيوم كره آب چهارم كره آتش كخواب جامه است معروف

کرآفتاب

كرآفتاب كوه وتخويفات كنب بفتحتين كياهي است كه از ليف آن رسن سازند وآنرا

شني نيز گويند ونيز تنك را گويند كندكوب با دال موقوف تشويش وبيقراري كوس فرو

كوفت خواب اي خواب كوچ كرد ورفت كوهه آب با واو فارسي موج آب في القاموس

كاب كابه شكستگي از غم وبد حال كابت مثال رافت كذلك كبب كب بروي فكندن

واكب علي الامر وانكب بمعني بروي در افتاد ويقال جاي متكبكب في سيابه اي متزملا وتكبكبت

الابل اذا اجرعت من داو ومزال كبب بالضم جماعة من الخيل كبكبه مثله وگرده ريسمان كبب

بالضم والفتح كبته بالفتح دفعه في القتال والجري وكبة الشتا شدته ودفعته كبه ايضا ابنوي كباب

طبانه وكبابه نوعي از دارو وما كباب بالضم ماتكبب من الرمل اي تجعل كبكب نام كوهي كتب

كتاب نبشته وتامه كتب بضمتين وسكون دوم جماعت وفريضه وحكم واندازه كاتب دانا كتب

بالفتح فراهم آوردن وگرد كردن يقال كتبت البغلة اي جمعت بين شفريها بحلقة او سير ونبشتن

كتابت وكتاب كذلك ودرز مشك دوختن كتبه بالضم درز كتاب بالضم والتشديد نويسندگان

ودبرستان كتاتيب جماعة دبير خورد كه نوآموزندگان انداز ندكتيبه لشكر مكتب نوآموز اسكتاب

نبشتن فرمودن مكاتبه تكاتب سوي يكديگر نبشته كردن وسهار بنده بروي بريده كردن مكاتب

بنده بهابر خود بريده وكاتب نام كوهي ودرقنيه بدين معني كاتب بيا حطي است كثب اوكردن

كثبان بالضم جمع وهي تلال الرمل كثبه بالضم يك دوشيدن از شير كثبه جماعة وكل شي جمعته من طعام

اوغيره بعد ان يكون قليلا كثب بالتحريك نزديكي كاثب نام كوهي كاثبه ميش كتف ساره اسب

كذب كذب مثال كبد وكبد دروغ گفتن فهو كاذب وكذاب وكيذبان بضم الذال

ومكذبان ومكذبانه بفتحتين كذبت مثال همزه كذاباب بالضمان مشدد الذال ومخففها

دروغگوي كذب جمع كاذب تكاذب ضد تصادق كذب بضمتين جمع كذوب الكذوبه

مثل الاعجوبه دروغ كاذبه وهو اسم بوضع موضع المصدر كرب كربه بالضم انده كه دم باز گرد

از وي كرب كذلك كربيه سختي كرائب جماعة وكرب الشي اي دنا واناكربان اذا كرب

ان يمتلي وكربت الشمس اي دنت للغروب كربه جاي رفتن آب كراب بالكسر جماعة ابوكرب

بكسر الرا نام مردي ومه آسمان جملا اسما واحدا وفيه ثلث لغات مكرب بضم الميم وفتح الرا التشديد

الاسرمن الدواب کرابه بالضم مایلتغظ من المتمر في اصول السعف بعد ما یجرم کب ور زیدن وکرد آوردن والکواسب الجوارح وتکتب اي تکلف الکتب کسب بالضم کنجاره روغن کساب مثل قطام نام سکي کعب شتالنک ودپاره روغن کعوب الرمح شند بیهاکره بهار نیزه کعاب بالفتح نارپستان کاعب مثل کعوب بالضم مصدر منه یقال کعبت الجاریه وکعبت بمعني ودر دکعب اي فیه وشئ مربع وثوب کعب اي مطوي شدید الادراج کعبان کعب بن کلاب وکعب بن ربیعه کعبه معروف ویقال سمي بذلک لتربیعه وذو الکعبات بیت کانوا لربیعه وکانوا یطوفون به کعثب رکب کعثب اي ضخم یعني زهار کوناک کعثب ایضا فرج زن کلب سک وربما وصف به یقال امراة کلبة الکلب کلیب مثال عبد عبید جماعت وفي المثل الکلاب علي البقر بضم الباء وفتحها اي ارسلها و خلها وقدر في الکراب ویکدانه چوب بند دوال دو طرف توشه دان وحیي از قضاعه کلاب سکبان مکلب صید آموزنده سک کلبه سختي سرما کلب بالتحریک کذلک وکلب ایضا نوعي از جنون در ستور کلب کلب سک گزنده و دیوانه کلبتان انبور آهن کوب کلوب کلاب بالفتح والضم اره کلالیه جماعه کلاب بالضم ایضا آهن بر پاشنه موزه رایض باشد که برتهي گاه ستور بوقت راندان ویسمي المهمان ایضا کلاب بالتخفیف نام مي کالبه جنگ وبدي کردن با هم تکالب کذلک کلاب بالکسر نام مردي وقبیلة از قریش وهو کلاب بن مرة ومن هوازن وهو کلاب بن ربیعه کلیب تصغیر کلب و نام مردي وهو کلب بن وائل کنب کتاب بالکسر خوشه خرما کنب بالتحریک سنوخکین شدن دست وکیاهي کنیب موضعي کوب کوب کوزه بي دسته اکواب جماعت کوهبیلک کوکب ستاره روشن بزرگ کوکبه کذلک وبزرک هر چزي وکل مرغزال ودرخش ویقال کوکب اي برق کوکب بالضم کومي کومي معروف ونقطه سپید که بر سیاهي چشم افتد وکرومي از ستوران وجماعت مردمان ولشکري تارکواکب جماعه کهب کهبه بالضم لون من الالوان مثل قهبه یقال بعیر اکهب کهب بالتحریک مصدر منه فصل في الباء الفارسي في لغه الباري کپ همان کپ مذکور کرشاسب نام پهلواني ازان فریدون ومنوچهر بر روي

طهاسب



طهماسب پادشاه ایران زمین که بعد از پدر سه سال پادشاهي کرد ونیز نام مبارز و فرست کیخرو وشاه بن سیاوش کلب بفتحتین منقار وبابارنازي نیز آمده است کپ بفتحتین همان کنب مذکور کوزاسب نام مردي کذا في زفانگو گوشناسب باواو فارسي وسین موقوف احتلام وخواب کذا في زفانگویا و دراداة باکاف فارسي است و در لسان الشعرا بدین معني کوشناسب بزیادت تا بعد شین آورده است کوشناسب با واو فارسي احتلام در شرفنامه است وبلغتي کپ وکلب وکنب که گذشت بیک معني است کذا في لسان الشعراء گفته است وبلغتي کنب وکپ وکلب بالام که نبشته شده است همدان معني با بابارسي آست کیلهراسب بالفتح لهراسب شاه که در عهر خویش بزرگترین پادشاهان بود ولفظ کي بر وزیاده کرده اند مثل کیقباد وکیکاوس فصل في التاء في الغارو في کاسه لیشت جانوري است که آنرا باخه وسنگپشت نیز گویند بتازي کشف خوانند وفلک را نیز گویند کاشت باسین موقوف روي بر کردانید وماضي کاشتن کبت بالفتح مکس شهد که آنرا زنبور وکبت ومسح نیز گویند بتازیش نحل خوانند کبریت گوگرد وزر خالص کبت بفتحتان پوست هنگر و خربزه تلخ که آنرا تلخک نیز گویند بتازیش حنظل مانند کت بالفتح تخت میان بافته که هندش کهت وبالکسر توده که ترا کدست بضم یکم وکسر دوم یک بلشت بدست که بتازیش کنف خوانند کعنیب بالفتح شکافته واز هم بازشده واز هم بازگرددواز هم بازشدن آبادان بود یا خراب ونیز نام شهري از ترکستان زمین که فردوسي سیاوخش بابا درخویش که خزینه نام داشت آنجا بود کمیت خري که بسیاهي زند واسبي که فنش ودنبال سیاه دارد ونیز نام شاعري است کنار گرفت یعني جدائي گزید ونقیض حب ومعانقه کرد کیت همان کبیت مسطور وقیل بکسرتین کنشت بضم یکم وکسر دوم وقیل بفتحتین عبادتگاه جوهر جهودان وکنش بي تار نیز در نیا لغه است کوت باواو فارسي سرین مردم گورنشت نام بازئي که آنرا دیهین جوب نیز گویند باواو فارسي دیهین جوب وقیل باکاف فارسي فقط کوه رحمت کوهي است نزدیک مکه بتازیش جبل الرحمة خوانند کوبت بوزن زینت کوفتگي کذا في بیان الشعراء کیمخت معروف واین پوست فرج خراست که دباغت میدهند بتازیش کیمخت خوانند في البوسفي

کافت ماضی کافتن است و در قنیه است کافت بافا موقوف شکافت کشت
زمینی که صلاحیت زراعت دارد کشت برکشت نام گیاهی است کلات دیهی که بر
بلندی و یا بر کوهی باشد و اباد آن بود یا خراب و دیها کوچک و نیز شهریست از ترکستان
زمین کنار پشت با خا یعنی سفال پشت کنگره است تا نخورش که از گلکو و جفرات سازند
کارتو به حول کمرست ای کار تو به تعلل کذا فی العینیة کاست با سین موقوف کم گردد
نقصان شد کبود طشت آسمان کمال شریعت یعنی حضرت رسالت علیه السلام کعبه
خاورت ای حق تعالی کذا فی الاصطلاح کلیم دست ای مبارک دست و نیز بن کار
در دست کاری ید بیضا نماید کمربت یعنی اختیار کرد و نیز کمر بستن عبارت از قوی شدن
در کاری و اهتمام نمودن دران کار کنبت بفتحتین همان کبت مذکور و قیل کمترین
کنبت بابا فارسی یعنی کنبد کذا فی العینیة کهن خرابات دنیا فی الفراح کبت باز
گردانیدن و خوار کردن و بر وی در افکندن کتت کتیت آواز شتر خوانه و موقوف الکتیت
کلکت کنکه خندیدن و مودون النهعته کرت سنة کریت ای تامة کعت کعیت
مثال التصغیر هزار دستان کعتان بالکر جماعت اراة کعتة ای قبرة کفت لحد و فراز
گرفتن چیز را و برراندن کفت بالکر و یک خرد کفات و هو موضع الذی یکفت فیه شی
ای یضم کمت کمیت رنگ سرخی که بسیاهی زند کمیت اسب شوخ فش و دم سیاه یستوی
فیه المذکر والمونث والکمیتة ایضا من اسماء الخمر کیت و کیت بفتح التاء منهما والکسر و جنین
و جنین والتا فیه ها رکوتی کوتاه فصل فی الثاء فی الفارسی کرث بالضم کندنا
کیومرث و کیومرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در کوه
داشت و در دار دنیا اول او پادشاهی بود مدة سی سال ملک رانده پوشش او پوست
بود کشوث گیاهی است که بیخ ندارد بر درخت خار داری ساق او بزد کفش کفش فی
الفراح کبث کباث بالفتح بنک بجنه از میوه اراک کنث کناثة انبوه شدن کلکث
بفتحتین و کسرتین سنگ ریزه و خاک کرث کراث نوعی از تره و کندنا و کرثه الغم یکرثه بالضم
ای اشتد علیه کشوث بالفتح گیاهی که بر درخت رود بی بیخ فصل فی الجیم فی الفارسی



کاج انکه یک چیز را دو بیند و از الوچ و دلک و کلیک نیز گویند بتازی بش احول خوانند
و نیز نام بمعنی کاش آید که معنی آن افسوس بود کیج خر دم بریده و چون زیر دو ها نشش
اماسیده بود گویند کبچه شده است و قیل با جیم فارسی کلنج بالفتح گز ضد راست و آن آهن
سرکژیکه بر سر چوبی استوار کنند و بدان بارها از نخ یخدان کنند و آن عیان و ستایان
نیز گویند دارند کرنج بفتحتین زهر و خرمار ابو جهل کرج بالفتح زخمه کریبان و بعضی با جیم فارسی
گویند کرنج بالفتح و قیل بالضم چیزی است که خرمن را بدان انداز بندد و آنرا دلیل و کرنج نیز
گویند کلوج با واو فارسی ارزیزه کلیواج پش و گروهی که انرا امه نیز گویند کنج بالضم گوشه
خانه و جز آن کنج بالفتح برون کشیدن و احمق و خود بسنا و گوشه خانه و جز آن کوچ همان
کاج کوبج گوشه و شکل پنجم علم رمل کولانج معروف نوماده حلوای است که هندلا بر خوانند
و نیز بادی که آنرا قولنج گویند و بمعنی اول نیز است کوبج آتش و در زفانگو یا مرقوم که بادیست
که انرا قولنج گویند و بمعنی اول نیز آید کوبج مرادف است کونج سیاه دانه کبن ایرج
یعنی نوائی است و لحنی فی البوسنی کاکنج میوه گرد باندازه کنار و لون او سرخی که بزردی
زند و در وی دانه ریزه باشند و اهل برد آنرا عروس میگویند کیچ بفتح کاف و سکون با خرم
بریده و چهار بائی که زیر دها نش اماسیده باشد و بعضی هم پارسی گویند کبلیچ گیاهی که کبی را
با او العقت تمام است مندش کوبجه گویند کوبح نوعی از درختان میوه دار که عرب انرا
عور گویند فی الفراح کمج بالضم زنار و فی التاج الجز مغان بر میان بندند کوسج کوسه و نیز
ماهی است در دریا اگر در شب او را صید کنند در شکم او پیه بسیار بند و اگر در روز گیرند هیچ نباشد
کیج خر دم بریده و چون زیر دهان چهار پائی اماس کند گویند کیچه شده است کشنج بفتح
بکم و سبون که نون است کشنه کذا فی العینیة کشنیج همان کشنیز و نیز گیاهی است که گل او
لاجوردی میشود کلیواج با یا فارسی پش و گروهی آنرا مسن نیز گویند و در ادات برین
معنی با جیم فارسی است کنکاج بالفتح با کاف دو فارسی کنکاس یعنی مشورت بکن در
استعمال غالب بر مشورت عذر شنی است فی الفراح کج کج بالضم و التشدید کره
و کج الجز و تکج کره برادر دهان کوسج کوسه فارسی معرب و نوعی از ماهی کیلیجه بمانه

کبابچ کبابچه کذلک والمار اللعجه فصل في الجيم الفارسي کابلیج بوزن وارینج انگشت
کهین پاي که آنرا کالیج نیز گویند کاج تارک سر که انرا تار و تارک وجکال و جبکل و هناک
نیز گویند و نیز بمعنی سیلي آید که بس قفا گویند کاریج با پاء فارسي آن جامه که زود زان و کشیده
گران از و لفافه سازند کالوج همان کابلیج مذکور و کبوتر نیز گویند کبنج همان کبج که در فصل سابق
گذشت کوچ همان کوج گذشتن کلج بالفتح ریم اندام و دست و معجب و خود ستانان ریزه
کلج بکسر یکم و فتح دوم سبد کناس و قبیل بالفتح کالنج بوزن فرخج ریم اندام کلوج باواو فارسي
بدل کرده کماج نانی است که بکالبدی بزند همان کماج کبنج بوزن رنج احمق و خود بستا کذا في
لسان الشعرا کوج روان شدن از منزل و نیز جانوری است که بر بیند و در شب برون آید
و در خرابه باشد و از اجغد دلو زودگر نیز گویند بتازیش بوم خوانند و منداکو نامند کوچ بکوچ
مرکب دزد انرا نامند و نیز رفتن تواتر کبیج پراکنده و جنسي از جامه کج روز کرنج خشت کلنج
موي بیشانی کنج بیگانه في البوسفي کریج و زن رسید خانه کوچک و کنج خانه و خانه خرمن باز در
خرمن کلوج و کلونج نان ریزه کوماج و کماج همان کماج مذکور و نوعي از نان که شکر و روغن و
میوها دران اندازند فصل في الجاء الفارسي کانج دشمن نهاني کشنج تهیگاه کشتي نوح بیاله
و قالب آدمي کوس صبح آوازه صبح في الصراح کبح کبح لگام باز کشیدن ستور را تا باز ایستد از
رفتن کبح عربی کج و عربیه کجه بالضم لغت في فج و فجه ام کجه نام زنی کلکج کلکجه کنند بر و ناقه و نو
کدح ورزیدن و کار کردن و کوشش نمودن و روي خراشیدن مکدح خراشیدن حمار مکدح
خوگزیده و هو الذي یکدحه الحمر اي عضضنه و تکدح الجلد اي تخدش کروح گردش دویدن کوتاه
بالا کرنجه کرمجه کذلک کسح خانه روفتن باد مکسحه بالکسر جاي روب و بیل برف روب کسح
الصفار روفتن باد زمین را الکساح همه مال بغارت بردن کساحه خاک و برف روفته الکسح بر
جاي مانده دانگ کشح تهیگاه و طوي عنه کشحه اي قطعه عنه کشنج بالتحریک درد پهلو و نام
مردي کشاح بالکسر داغ پهلو کالشح دشمني بنهان دارنده کلح رو یا روي شمشیر زدن و بوسه زدن
کفح همتا کلح کلوح روي ترش کردن کلاح بالضم کذلک و کلاح ایضا قحط سال و هر کالح اي
شدید مکالحه سختي باهم و تکلح البرق اي تتابع کمح اکماح لگام کشیده داشتن ستور را تا

ادا بست

سر راست دار دو نزدیک شدن زر بزرگ برون آوردن کوچ مرد بزرگ سرین کوح کاح
کیح پهنا کوتاه تکدح غلبه کردن مکاوحه اشکارا دشنام دادن و جنگ کردن باهم و تکاوحا
اي تمارسا و تعالي الشر بینهما فصل في الخاء الفارسي کاخ کوشک و خانه بي روزن و در
ادات الفضلا است خانه و روزنه و کاروان کالوخ نوعی از رستنها و در فرهنگ فخر قواس کا
لوخ بد و کاف است کبخ بوزن کرخ و قیل بالضم یکم و کسر دوم جزي ترش که از جغرات سازند
و انرا پیر خوانند و بتازیش اقط و نیز آن نیز که بر دوغ دوشند و نانخورشی است که از شیر نو سازند
بتازیش پیراز خوانند کبخ بالضم انچه از صورت زشت نگارند و غرآن که کودکان را بتر سانند
مندش کهو کهرنا مند و در ادات است کبخ زند دیوار را گویند کرخ اسم محلتي از محلت بغداد
کلوخ باواو فارسي پاره خشت پخته یا خام کوخ خانه بي روزن و در مواید الفواید با واو فارسي
مرقوم است کوبخ با واو فارسي مرد ایرانی که سپندیار را بدرز و بین از راه همخوان رهنماي کرده
کیخ سوزن کیر و آن دوخته شکافته که در دبستانش بپوشند دارند و قرآن و کتاب را بران
بنهند بتازیش رحل خوانند کوخ بالضم بادیست و با واو فارسي نام مردي تورانی که اسپندیار
را بدرز و بین براه همخوان رهنمائی کرده و کوبخ بروزن کوچک انشدان کذا في البوسفي في
الصراح کمخ ماخ بفتح المیم آبکامه و هو الذي یوتدم به فارسي معرب کمخ پوست برون کردن
و تکبر کردن یقال کمخ بانفه اي تکبر الاخ مکبرانه نشستن کوخ بالضم کاژه از نی و کلک الکواخ جمعه
فصل في الدال في الفارسي کاسه رود با واو فارسي نام رودی کافد شکافد و
شکافته شود کافورخورد یعني سرد شد و عقیم گشت کبود رنگي است معروف و نیز کوهي کراد
جامه کهنه و پاره و کراده نیز درین لغت است کرد بالفتح کردن کرد بالضم گشت شالی و نره کاري
و آب اندک مثل برک و نیز اصلي است در وقت ضحاک فرود آمده بود کرد بالضم قوي انداز
حام که کوبان چرانند کرمند و کرمند نخستین با دال موقوف سخت شتاب کرد جاي که از و آب
بدشواري کشند کرد بالشه که سر را باشد کساد ناروان شدن اخربان کشاد فتح کرد و باز کرد و
خندید نیز و از شست رها کرد کشواد نام پهلوان کیکاوس بادشاه ایران زمین کشد ماضي کشیدن
و در شرفنامه یعني مي خورد کعد بفتحتین از هم باز شود و از هم باز کند و بطرف قد ببطرفاند کلاه انداز

بعني باشتیاق تمام طلب کند کلباد نام پهلوانی نورانی که در جنگ دوازده رخ بدست
فوز بر زین کیکاوس کشته شده و آن رزم در کوه اماید و دبید بوده است کلند نوعی ازد ابت
اوزار آهنین با دستهٔ چوبین در غایت و انرا کلند نیز گویند کلوند بالفتح کلوبند که از
جوز و انجر سازند و نیز نام کوهی است و قیل با کاف فارسی کم زرده جند یعنی کفار و منافق
کمند معروف کنابد نام مقامی است که انجا کوهی است که نود در سر لشکر فرود امده بود و در
بید بران سر لشکر افراسیاب لشکرگاه داشت او برین بر گیو هومان دیگر بردست ده
مبارزان ایرانی کشتند و هم در ان روز بر ازانو در بالای کوه کشته این رزم را جنگ دوازده
رخ گویند کند بالفتح ماضی کندیدن و ترکان ده را گویند کوه اسد کوهی است که ازان آتش
می درفشد هرگز فرو نمی میرد کذا فی عجایب البلدان کهید بالکسر درم گزین پادشاه که بتازینش
فافد خوانند کهد بالضم کوه نشین از زنا دو عباد و کشیش و نیز خط ده را گویند کید بالفتح
پادشاه هند که سکندر را اطاعت نمود و رخت و مال و پیل پیشکش کرد کید مکر کیقباد نام
پادشاه ایران زمین که در عهد خویش از همه پادشاهان بزرگتر بود صد سال ملک راند ولی
با قبال آل مرکب شده است فی الیوسفی کالبد معروف کارد معروف کامرود نام ولا
یتی است کبد وزن فرد فربه گوشتاور کراوند نام گیاهی است کرمند وزن دربند شتاب
گرزد برا بمعنی شاد یا کشنه که برایند کراغند نوعی از سلاح کند بالضم صند نیز گنجد غله معروف کند
وبد شرابی که بانواع افادیه خوشبو کنند کهد بکسر کاف درم گزینا پادشاه و انکه سیم و زر خزانه
بدو سپارند گنند بالفتح کلیم و نیز نام پادشاه هند که بسکندر را اطاعت کرد و پیل و مال و دختر
خود پیشکش کرد گبد بالفتح گوشت آور یعنی فربه کلی پرند کنایت از تاریکی شب است
کجا دید ای هر کجا که دید کرد شاخ نا کشته که برانید کزوند بره کلیدان کف سپید کنایت از
برف است کعبهٔ جهان گرد آفتاب کندهٔ جهار بند بالضم با جیم فارسی و را موقوف دنیا
کوچ قتاد یعنی غریب شد فی الصراح کواد عقبهٔ کواد پر دشوار و تکادتی و تکادنی ای شق علی
کبد بالفتح سکون الوسط و بالفتح مع کسرة جگر اکباد جماعت و کذلک بالفتح و سکون للتخفیف
کبد السماء میانهٔ آسمان و کبد النجم السماء ای توسطها و تکبدات الشمس کذلک و تکبد اللبن اذا

غلط

غلظ و خثر و کذا الدم کبیدات السماء جمع کبیدت بالتصغیر اکبد سطر میان و هو لایکون الا
بطلی البسر منه و امراة کبداء و قوس کبداء سطر قبضه کبد بفتحتین سختی کباد بالضم و التخفیف
درد جگر کبذ بفتح الوسط و کره میان کتف و پشت و ستاره و هو بفتح الوسط کرد کرد رنج
و سختی کار و جواز که در روی جزی باشد گویند و اشارة بانگشت کردن کدید زمین کوفته
بر کدو دجاه دشوار آب کداده بالضم دردی روغن و انچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن
کدکده بانگ خاییک و سندان و جز آن و دویدن آهسته قوم اکداد ای براع کداد نام فحلی
کرد کردن فارسی معرب و راندن مکاره ده ای مطارده کرد بالضم کردهی از مردم و هم الاکراد
کردید آنچه در کرانها جلمه ماند از فرما کرادید جماعت کسد کساد ناروانی متاع و جز ان کسید ای متاع
ناروان سلعه کاسده و سوق کاسد بلا ما کلد بفتحتین جای دست بی سنگ کلده پارهٔ از زمین
سخت کلندی مثله مکلندز صلب و اکلندی البعیر ای غلظ و اشتد مثل اعلندی کلده بفتحتین
نام مردی کمد اندوه نهانی کمد کمید نعت منه کمده بالضم برگشتگی گونه تکمید گرم کردن عضوی به بستن
جزی بر وی کماد بالکسر کذلک کند کنود ناسپاسی کردن کنود نعت منه کند بفتحتین مثله ارض
کنود زمینی که از وی جزی نروید و کنده ای قطعه کنده بالکسر بدرجی از زمین کسعد نوعی از ماهی کود
کود نزدیک آمدن کاری که نشود کمد کمدان بالتحریک دویدن و دراز کوشش کید کیدت
سکالیدن و کاده و کائیده بمعنی دمر و سیدن فصل فی الذال فارسی فی کدذ کذان بالفتح
سنگ نرم کاذتان گوشت بالا ران والله اعلم فصل فی الرا فارسی فی کاف یرقان
کار معروف و جنگ و امر کاشتن نیز آید کار و کشت بمعنی معنی استعمال کرده اند کار
زار با را موقوف یعنی جنگ و آورد و پیکار و پرخاش و فرخاش و ناورد و بزد و مزا
دف این اند بتازیش وغا و هیجا خوانند کارگر و کاریگر نخستین با را موقوف و کارگر ها
دو فارسی در صفت مرد نظر و امثال آن استعمال کرده اند و معنی آن کارکننده است
و خداوند کار نیز آید کاغر با را موقوف شهری است بترکستان زمین نزدیک چین که
از نور ماه ابن مقنع روشن شدی و قیل نام ولایتی است و آنرا کاشغر و کشغر نیز گویند
کاپه کر با کاف فارسی نام مطربی که واضع قول است کاشغر با شین موقوف نمان

کارغ کاشمر باشین موقوف شهر مشهور منسوب بخزرویان و آنرا کشمر نیز گویند کاغذ زر
یعنی کاغذی که بدان درست زر پیچیده یکی را دهند کافور معروف و آن دو گونه است
یکی از درخت می آید و آنرا جودانه میگویند و یکی عملی میسازند و آنرا جینیان می نامند و نیز
بمعنی سپیدی استعمال کرده اند و نیز نام چشمه است در بهشت و نیز نام بادشاه شهر بلاد
که آدمی خوار بود رستم شهر وی را فتح کرده بود کافوربار یعنی سرد و خوشبوی و برف بار کامگار
باسیوم موقوف و کاف فارسی یعنی خداوند مراد و نیز کانور کندوی غله و آنرا کنور
نیز گویند کان یسار یعنی نیک توانگر و سخت مایه دار کبر بفتحتین داروی است که آنرا کسان و
نیز گویند که میوه است که آچار کرده تا حد ملتان آرندش بتازیش صف خوانند کبک النجم
النجم بدان سنگ فرستند و پرنده است نیز بلند پرواز و مرغی است سپید بعضی دراج را
گویند بدین معنی خود مترادف است معزز رضا برخواند معانی و فضایل باد مولانا فاضلخان
که این لغت را در کاف مع الیا آورده شاید بسهو نوشته باشد زیرا چه بمعنی لخت کبد
الجز است با کاف مع السین جمع الجزون سوراخ کردن و سفتن سپیدی است و معنی کبد
الجزون سوراخ کردن کنده بود و اهل لسانه کونک باواو است بلکه جابجا باظهار واو
هم آمده است و ابیات تاهید این در محل کنک لجز آورده است و معنی کنک الجزم هم اینجا
نبشته کبودر بالفتح کرمی است بر آب جز در شب پیدا نشود و قیل کرمک ماهی خوار است کچکر
یعنی چیزهایی که نمک و سیر و روغن در وا اندازند و بخورند کدیور بالکسر بایا فارسی باغبان
و مزارع و خانه دار و آنرا برزگر و کشاورز نیز گویند و بمعنی خانه وار نیز آید و قیل بالفتح کحل ا
لجواهر یعنی سرمه که در و مروارید و جواهر ترکیب کنند روشنائی چشم را کر بالضم برج و نیز نام
رودی است کر بوزن زر توان و مراد کذا فی لسان الشعراء کراکر بضم یکم و فتح چهارم
زاغ که آنرا الکلاغ نامند کردار بالکسر فعل نیک و یا بد کردیر بالکسر بادال موقوف و ضم باسنبه
که بدان بتره را سوراخ کنند فاما کاف فارسی مصحح است کردر بالفتح زمین سخت و درشت
و کوه در کوه کردکار بالفتح بادال موقوف و کاف دوم فارسی آنکه همه ازو است و آن
خداوند تعالی جل جلاله بکسر دال خواندن خطا است زیرا چه در مرکبات اظهار اعراب

نشاید

نشاید کرکر بکسر یکم و سیوم با قلا کرکسار بالفتح با کاف فارسی موقوف نام ولایتی و نام پهلوانی
تورانی که بهمن او را دستگیر ساخت و سمت دربر و بین براه منفتح ان در میان بی آبی
بدغابرده آخر الامر بهمن او را کشته کریز بالضم بایکار ای بنجار کذا فی لسان الشعراء کزار
بالضم بازا فارسی حبه دان مرغ که آنرا عز نیز گویند بتازیش حوصله خوانند کذا فی لسان
الشعراء کزار بالضم نشتر حجام کسار بالضم خورنده و بخور غم کسار و بادکسار خوانده غم و باده بود
کسور بالضم صرفه دربرد کشت کار کشت زار کشتی زر یعنی ماه نو و نیز آن پیاله زرین که بصورت
کشتی بود کشنک لجز یکی از آلات جنگ و آن سنگی است که بعوت دار و ما را نشین روان
کنندش بهندش کوله و کوشک بجا او را نیز نویسند و معنی ترکیبی سوراخ کننده کوشک کشمیر و
کشمر بالفتح همان کاشمر مرقوم کشمور نام مقامی است که آنجا سپی است کشور بالفتح معظم حصه
ربع مسکون که بتازیش اقلیم خوانند و تمام ربع مسکون هفت کشور است مقسوم بهفت سیاره
یکم منسوب بزحل و آن بلاد ترکستان است دوم منسوب مشتری و آن بلاد چین است
پنجم بزهره و آن بلاد ماوراء النهر است ششم بعطارد و آن بلاد روم است هفتم بقمر و آن بلاد
بلخ است کفگیر بالفتح با یا فارسی بدانچه بوند زر و نقره کنند هندش کومیر نامند و نوعی از
الات حلوائیان که رخنه ها بسیار دارد و بدان شکر و روغن صاف کنند کلادر غوک و
آنرا جعز و جعز و کلاو نیز گویند کلامور باواو فارسی نام پهلوانی مازندرانی کلهدار یعنی باد
شاه و سرکش کمر آنچه در میان می بندند و نیز میانه کوه چنانکه کوه کمر بند بدین معنی ذکر کوه
نیز آید کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی کمردار یعنی چاکر کنار بالکسر واکوش و بندی بنجر شیخ واحدی
نعمه الله تعالی بغفرانه بالفتح میخوانند معرفت و نیز بمعنی جدائی آید کنار بالضم و التشدید
میوه در غایت شهره که هندش بر گویند و بالفتح بر خوش خرما و قیل میوه است که آنرا
موز گویند کنداور بالضم مرد دلاور مردانه و دار موز کندر نام مبارزی که بیاری افراسیاب
آمده بود و او بادشاه سقلاب بود کنکار بالضم و قیل بالفتح با دوم متجانس فارسی
ماربوست افکنده کنگر بالفتح با سیوم فارسی کنگره و بوم و ضع درختی که آنرا خرشف
گویند و آن سبزه خار دار که در حبوات می اندازند تا نرم شود کنور کندوی غله کوار

بالضم سبدی که بدان خاک و میوه و جز آن بردارند **کوتاه نظر** با دوم فارسی و پنجم موقوف
آنکه از عواقب امور نبیند و غافل بود **کوکنار** با واو فارسی و کاف نیز فارسی مو
قوف خشخاش و آن جواب میرود **کون خر** یعنی سخت نادان و بغایت احمق **کهسار**
با ها موقوف یعنی زمینی که در آن کوهها بسیار باشند **کویر** بالفتح زمین بران و بیابان
بی آب **کهسار** همان کوهسار **کیار** بالکسر کاهلی و نیز گیاهی است **کیفر** بالفتح والکسر پشیمانی و
آوند و منکی که درو دوغ کنند و آوند ما است که مانند تغاری باشد لیکن دیوارش بزرگتر
بود و نایژه نیز دار دو نیز سنگی که بر سر کنگرهٔ دیوار حصار نهند و بدان جنگ کنند بنازنبش
مترس خوانند و ایضا سزا از نیکی و بدی که آنرا جزا خوانند و پاداش و بادافره و باد
فره و بادافراه و شبا نیز گویند **کیکر** بالفتح و قبل یا را اول فارسی نوعی از رستنیها و قیل بازا
معجمه و کیلر بالام نیز خوانند **کینور** بی مهر **گزاور** اسب مبکر فی البوسعی **کارگذار** پیشوائی که روائی
کار داند **گبر** بفتح اول و سکون ثانی قبا از زره بخته اکنده که برای جنگ سازند و بعضی
گویند زره است و آن لغت رومی است **کبوتر** معروف **کبک انجر** دراج سپید **کم** ناشنوا
**کنکجر** بالضم نوعی از آلات جنگ چون منجنیق **کنفتار** نوعی از بهایم کلان شکم و عرب آنرا
ضبع گویند **کلبار** بالضم نام شهریست که آنرا اکرباد نیز گویند **کمسار** پارهٔ آهن که در سر منطقه
و دوال رکاب تخت کنند و میان بند **کنکر** بکاف فارسی کنگره و بوم و وضع درختی که
آنرا خوشق گویند **کنبور** فریبنده **کندیر** فرتوت **کور** نابینا **کوبر** وزن عنبر زمین سراب
و بیابان بی آب و گیاه و بعضی کافر و بامرد و پارسی گویند **کوکسار** با واو پارسی نام
مردی نورانی که اسفندیار را بدر روئین از راه هفتخوان رهنمائی کرد **کوتر** کبوتر **کوشیار**
نام پهلوانی است **کیسر** بفتح کاف وضم ما جنسی از پیکان که بشکل تمناج باشد فی الصراح
**کبر** بالکسر و الفتح دوم بزرگ سال شدن کبره بزرگی سال کبر بالسکون کبریا بزرگ شدن
کبیر کبار بالضم بزرگ کبّار بالتشدید بس بزرگ و فلان کبره ولد ابویه کلان تر فرزند است
واحد و جمع و مونث برابر کبر بفتحتین معروف اکبر بزرگتر کبری یا کبر جمع کبری اکابر جمع اکبر اکبرون
کذلک مکبور را بالمد بزرگان اکبار بزرگ داشتن التکبیر بزرگ شمردن و بزرگی صفت کردن



تکبر استکبار بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن کبریت بالکسر گوگرد **کثر** بالفتح والکسر گونا
**کثر** کثره بسیاری و بسیار شدن کثر بالضم جره شدن ببسیاری اکثار استکثار بسیار مال شدن
و بر کردن درخت خرما کثر بالضم ایضا بسیار تکثیر بسیار نمودن مکثور علیه آنکه چیزش نمانده باشد
و بروی جوق بسیار شده موثر مرد بسیار خیر و کرد بسیار جوی در بهشت کثار بالضم ای کثیر کثر
بفتحتین بر درخت خرما **کدر** بفتحتین تیرگی و تیره شدن **کدر** مثله کدر بالکسر دوم و سکونه تیره
تکدر تیره شدن تکدیر تیره کردن اکدار آنکه تیرگی داد و کدری نوعی از سنگخوار الکدریه مسئله ایست
در فرائض که شوی و مادر و جد و خواهری مادر و پدری مانده باشد کدرا بالضم و المد تیر و خرما
کندر بفتحتین تیره درختی و کوتاه بالا درشت و خر گوره درشت کنا در مثله کدر بفتحتین و تشدید
الرا جوان گرد اندام استوار خلقت اندار تشاب شدن و فرو ریختن **کرر** کر تر رسن که بر در
او بزانند و رسن پالان و رسن بادبان کرور جماعت کرتان بامداد و شبانگاه کره بالضم
بشک کر بمانه خوار با راگران جماعت فرس کر بالکسر اسب جنگ و حمله کر بالفتح حرب جای
کر کره بکسر هین جمعی از مردم و نام مردی و بی ایضا و جی زور البعیر و بی النفثات الجمیس و
سبل بنجم نیز و آن کردی سخت میان سینهٔ او است کر بالفتح باز گشتن و باز گردانیدن کر بر آواز
گلو اخبه کرده شده و آن کردن آن تکریر تکرار بار ها باز بر گردانیدن و تکرای تردد کرکره بالفتح خندیدن
و گردانیدن باد ابر را و بانگ کردن مرغ را و دور کردن **کمزیر** کزبره بفتحتین گشنیز و هو معرب **کسر**
شکستن و بر فراهم آوردن مرغ وقت آمدن انکسار تکسر شکسته شدن تکسیر بسیار شکستن کاسر عقاب
کسره بالکسر شغا فرودین جمه او استخوان که بروی گوشت کم باشد و استخوان باز و از جانب
ارنج و اوراکسی قبیح گویند مکاسره بالضم همسایه دامن بدامن خیمه پیوسته کسره پارهٔ از شکسته
کسر جماعت ع و صلب المکسر چوب سخت و فلان طیب المکسر ستوده باز مودن ارض و نبت
کسور زمین با بلندی و پستی کسار الحطب هیزم ریزه کسیر شکسته کسری بالفتح جمع کسر و لقب
پادشاهان خسرو کسروی بالفتح و الکسر منسوب کسری ایضا بلا واو و الاکاسرة الجمع بخلاف
القیاس و قیاسه کردن مثل عیسون و موسون **کشر** دندان سپید کردن شتر و تبسم کردن
مردم **کظر** چوبک گوشه کمان و میان جبر کردن **کعر** اکعار بزرگ شدن کوهان شتر کنتوه شتر زر

کناغر جماعت کبره بالضم مع البا کغه کندم موشی بُخُج من الطعام اذا نقی علیط الرا
سن مجع ومنه سمی روس المعظام الکبار کعبره پاره کردن بشمشیر کغر کفر بالضم ناگرویدن
وناسپاسی کردن کفور کفران بالضم مثله کغز بالفتح پوشیدن وکوزه بزرگ کغفر الکغفر
روی ترش کردن وتیره رنگ شدن بکفهر ترش روی وابر سیاه تو بر تو کمر کمره بفتحتین
سرزه کمر جماعت مکمور بریده سرزه کمری بکسرتین بزرگ سرزه کمر غلبه کردن به بزرگی زه
الکمره ای غلبته باسر بزرگی کبر کمز کمزه نوعی از رفتار قمطره مثل کمتر وکمار مثل کندر وکنادر
مبدلات کمزی بالضم مشدد المیم ارموت بیر کهنه بیی کمزاه یکی کور کشتن وافزونی و
پیچ دستار وپیچیدن آن وشتر وکار بسیار ویقال نعوذ بالله من الحور بعد الکور یعنی من
النقصان بعد الزیادة ومن القلة بعد الکثرة کور بالان باساختگی آن وکوره آهنگری
وخانه زنبور اکوار کیران جماعت کوره شهرستان وناحیه کور جماعه کوارة النحل انگبین با
موم کاره پشنواره جامه نکویر گرد کردن وپیچیدن وانداختن وزیادت کردن ودستار
پیچیدن ورنگ گردانیدن وپوشانیدن تکور درپیچیده شدن وافتادن وچکیدن ودم
برداشتن اسب در دویدن رجل مکوّری بالفتح وتشدید الراء مفتوحة ناکس مکور مثله کهر
برآمدن روز وبانگ برزدن وقهر کردن کنهور بفتحتین بزرگ کیر بالکسر وبالاماله دمه آهنگری
ونام کوهی فصل فی الزاء فارو فی کارساز بار از موقوف یعنی آنکه کارهای
خلایق بسازد وحاجت مردمان بسیار برآرد کاریز بابای فارسی جوی سرپوشیده که حرف
هیچ کاوند وآب از جائی بجائی برند کاز صومعه که بر سر کوهی باشد ودر لسان الشعرا با
کاف فارسی مرقوم است کاناز چون بن خوشه خرما وآنرا اکناز نیز گویند گراز بالکسر خرا
سیدن وخرامش وامراز گردانیدن وزنبیلی باشد بورشته که دو کس میکشند وزمین
راست گراز بالفتح کوزه سرتنگ وبزآن شب تخت که زنان را هنگام ولادت از
درو زه گیرد گرسیوز نام برادر افراسیاب پادشاه توران بیرتنگ که سیاوخش را
کشانید گروز بالفتح کنج خانه وفریصه که بازر آهنگ وبر رگیش بازو ودر لسان الشعراء
بمعنی اخیر بالضم مصحح است وفریصه بصاد مهمله آنست که دستها از زیر پایها بندند ویا

دست

دست وپا بندند گربنه دوز درزی که بتازیش خیاط خوانند گشادورز بالفتح مزارع ودهقان
وآنرا برزگر وکدیور نیز گویند گنبز بالکسر آنکه بهندیش دمبه خوانند گنکز دست افزار چوبین
وآهنین که جوش دیگ بدان فرونشانند کلوخ انداز یعنی آن شراب که پیوسته وبی ناغه
خورند ونیز شرابی که در آخر ماه شعبان خورند وآنرا برفندان وسنگ اندازان وسنگ انداز
وکلوخ انداز نیز گویند کناز بالفتح همان کاناز مذکور کندز نام شهریست آبادان کرده فریدون
در توران زمین اکنون آنرا بی کند گویند کبز بالفتح وقیل بالکسر معروف مصغران کبزک
است کواز بالفتح چوب دستی که بدان چهارپای وخر را رانند کوز از بندگی شیخ واحدی
طاب ثراه بواو فارسی محقق است بکون ودوتا کویز گوشه خانه کهندز نام شهریست
کبیز بالکسر نمد کین توز باواو فارسی کینه کش کیکز همان کیکر که گذشت ای گیاهی
بخز بی زور فی البوستی کریز بضم بر ریختن مرغ گز بالفتح ریسمان سیلی قرمعوب گزیز طفل نو
بخش که هنوز زبانش نادرست بود کار کسی در پای میندار یعنی اهمال ومماطلت
مکن واو را مدوان کرم قز بالکسر کرم ابریشم وآنرا تخم ابریشم است کیسه پرداز باجیم فارسی
یعنی خال کنند کیسه فی الفراح گرز بالضم خرجینه کرزه بالکسر جماعت کراز بالتشدید خمار
که خرجینه شبان بردارد گرز بالضم والتشدید ناکس ویقال الحاذق وباز که بسته باشند تا
برهار بریزاند وبازی که بسال دوم درآمده باشد کریز بمکار زره شکافتن بجائی وپنهان شدن
درو هی وگریختن از کسی بسوی کاریز گزز گزازه تندمزه شدن وخشک رجل گز مرد تند و
قوم گز بالضم ورجل گز الیدین مرد بخیل بکره گزه دلو تنگ اواز بانگ کزنک کردن درخچید
از سرما گزازه بالضم ترنجیدگی از سرما الکلز از در ترنجیده شدن لام زایده گنز کنج نهادن و
گنز نهاده کناز درون خرما نافه کناز ناقه آکنده گوشت اکتناز گرد آمدن و برشدن کوز
بالضم کوزه کیزان اکواز کوزه جماعت الکتیار آب گرفتن بکوزه کوز ایضا نام مردی
فصل فی الزاء فارو فی کاز آنکه یک چیز را دو چیز بیند وآنرا کاج وکوچ وکلک وکلیک
وکلیچ نیز گویند بتازیش احول خوانند گز بالضم بیخ درخت گز بالفتح صندر است وبالضم
بیخ درخت فصل فی السین فارو فی کابوس آنکه در خواب چنان نماید که مردم را

در لفظ گز و بسیار
استعمال مشهود

فرو دیگر دکاس قدح باشراب وآوند شراب کاسه لیس یعنی سخت بسیار خواره ونیز
نیز کالوس مرد سخت سخره ومسنهوز ومنهک کاموس با واو فارسي نام مبارزي کیپا
که بمدد افراسیاب آمده بود رستم بخم کمندش دستگیر کرده وکشته واو پادشاه سخاب
بود تا روم ولایت داشت کبوس بالضم با واو فارسي کژي صندر است وجو کنک
مترادف این است کبیس خاکي که بدان گو بر کرده شود في حساب اهل الشام
عن اهل الروم في کل اربع سنین یزیدون في شهر سباط یوما وفي ثلث سنین تمامیه
وعشرین یوما یسمون بذلک شهور حساب السنة یسمون العام الذي فیه ذلک الیوم
عام الکبیس کرباس بالکسر جامه تر معروف کرس بالضم وقیل بالفتح ریم اندام بخچ
وموي وکورس مترادف این است وکرسي بالکسر سرکین وبول که بریکدیگر جسبیده
باشد کرفس جو اینن فو اسپانی وکزدم آگر انرا بخورد بمیرد کرکس با سیوم فارسي پرنده
است مردار خوار که پرها او در تیر بکار مي برند بنازیش نسر خوانند کرباس بالکسر
تراج بر بام وفارسیان بمعني در بار استعمال کنند وکلیناس نیز نامند کمیس جزیي است
که کو مرتشر بدان بیدا آرند ودر تاج است الکمیس نبیذ خرما کماس بضم یکم وتشدید
دوم کوزه بهین جراز جوب وجراز گل جنتر شبانان ودرویشان دارند وازا انجگل
وکماس نیز گویند کذا في بیان الشعرا ودر ادات الفضلا با شین معجمه آورده است
کورس بفتحتین بمعان کرتس اي ریم اندام کوس با واو فارسي طبل ودمامه که در
مرکب ملوک وسلاطین زنند دوتن وبایکدیگر پهلو با پهلو با دو سه بهم گویند ناکیان
با بعده وماننده آن وزبان واشارت دمني کیکاوس نام پادشاهي که در روزخو بیني
بزرگترین پادشاهان بود صد وپنجاه سال پادشاهي کرد وکروهي نمرود را گویند وبعضي
فرعون را نامند لعنة الله علیه وکاوس نیز گویند في الیوسفي کاکوس بنفشه کس بالفتح شخص
وبالضم فرج في الصراح کاس جام شراب مونث قوله تعالی بکاس من معین بیضاء
کواوس جماعت کبس بخاک انباشتن جاه وجوي وسر بگریبان فرو کشیدن رحل کبیس
مرد پیشاني فرو رفته کباس بالضم بزرگ سر کباسه بالکسر خوشه خرما کبیس نوعي از خرما کباد م



اندسال کابوس اخچه بشب مردم خفته فرو گیرد وان مقدمه صرع است کدپیس بشتاب
رفتن گران بار تکدس رفتن اسپ چنانکه گویي گران بار است کدوس بالضم خرمن کرس
کراس عطسه ستور وعطسه دادن ان کارس فال که بعطسه دادن گیرند وآمو که از کوه فرود آید
وآنرا شوم دارند چنانکه شوم دارند بارح را کرس بالکسر سرکین بر هم نشسته واصل هر چیز اکرس
سرکین بر شدن خانه الکراسي بروي در افتادن وبروي در امدن کرسي تخت کراسي جماعه
کربس کرباس بالکسر قربان بر بام کرباس معرب معروف کردوس کردوس کله بزرگ انه اسبان
واستخوانها مفاصل که دو کانه باشد چون دو کتف وزانوها وجز آن کراریس کردمي از اسبان
کردسته رفتار بندي وکروه کردن کله را وبند کردن رجل مکردس مرد دستها وپایها بر هم جفسیده
مکردس فراهم اهده ان انداهها الکردوسان قیس ومعاویه پسران مالک بن حنظله کرفس
کرفش ارکس ارکسته باز گردانیدن مکرکس بفتح الکاف انکه مادران او مولي بوده باشد
کمس کیس نبیذ خرما وگوشت که بر سنگ تفسان خشک کنند وبگویند از جهه زاد سفر کنس کوتاهي
دندان نعت از وي اکس کلس کلیس بالکسر اهل دآمیغ آن وآنرا ابا روج گویند ذئب
لکلس گرگ بیسه کوکنس کناس بالکسر جاي خواب اهو وپنهان شدن او دران تکنیس مثله
کانس آهو بکناس در آمده کنس خانه روفتن مکنسه جاي روب کناسه بالضم خاک روبه
خانه روباه ونام جاي بکوفه کنیسه کلیسا ترسا کنس کوکب ستاره کوس تکویس نکوسار کردن
کوس سر زیر کردن وبر سر پاي رفتن ستور تکاوس بریکدیگر نشستن علف عشب متکاوس
گیاه بر هم نشسته کوس بالضم طبل معرب کوسي اسب کوتاه دستها کوس مثال مفعل نام خري
کیس کمس کوتاه وبدر قبیله از عرب کیس زیرکي خلاف الحمق وزیرک شدن کیاست
مثله کیس نعت منه مکیس ظریف کیسا نعت المونث کوسار مثله اکیاس پدر فرزندان
زیرک شدن تکیس ظرافت نمودن مکایسه بزیرکي با هم سخن کردن وتکاس کردن دریج
کیسان حیله کر وسکانش کیسانیه کروهي از روافض اصحاب مختار بن ابي عبید که لقب او
کیسان بود کیس بالکسر کیسه اسم اکیاس جماعه فصل في الشین فارسي کاشش
افسوس وکالج مترادف این است بتازیش حره خوانند کاویش آوند دوغ وآنرا کویش

بزگویند کبش گوسپندان گشن کراوش بالکسر چرخ روغنگر کرباشی بالفتح کرفش وکرباسو کره
بزخوانند کرنش بفتح یکم وسیوم جانوری است گزنده چون مار فاما دست وپای دارد کوتاه دم وسبک
رو ومنبر بو بر انها باشد ومرا گر انگزد وندا نهاش در زخم جای بماند وآنرا کرماس وکرباس نیز گویند
کرزش بفتح یکم وکسر سیوم تظلم کردن کرنش خرد وسلام رسانیدن ملوک انرا اگرکس ترشش یعنی پراره
آتش یعنی فلک آتش وعنصر حراره کرفش جانوری است مانند وبا اما از ان کوچک می باشد
چون بزنندانش دم علاحده شود تا دیری بجنبد وآنرا کربسه نیز گویند وایشان اکثر در جاها میباشند خاک
رنگ میشوند کربه اللغا بتازی نیش وزغه نامند اما بدانستن کرفش لغتی است در کربش زیراچه
در حدیث است هرکه وزغه را بزند گویی صنف من گندم را بدرویشی صدقه داد این دلیل
برین است که آن جانور از موذیات است وکرفش بمعنی مذکور از موذیات نیست امابمعنی
کربش از موذیات است چنانچه در لغت آن گذشت گشیده روی وگشنده ریش یعنی درازروی
ودراز ریش نیز مهانی بتازی مخوط الوجه ومخوط اللحیه گویند گورموش باسیوم موقوف
آنکه بوی گربه دارد وآن روز بیرون نیاید کهن ورش زمین گذابش بالضم بخش ودرخورد
وبلغتی کاف پارسی است کشن بالفتح امر کشیدن وکشنده وامر واسم فاعل خوردن شراب و
بزدست در بغل کردن ودست بردست تهیگاه نهادن ودر قنیه است کش بالفتح میان بغل
وپهلو وبغل رانیز گویند وبالضم امر کشتن وفاعل آن وبالکسر که اورا کو ونیز شهریست کشمش ناز
وبسیار راه رفتن وبرسبیل نوازش بار وزراه رفتن کشمش انگوریست خرد کشمکش یعنی امرونهی
وکشاکش ودوطرف کشیش بالفتح معلم ترسایان کغنلیوش بایا رفارسی نوعی از زر دوزسپاه قطیفه
وقاقم جواهر مرکب کرده که فرخ اسپان پادشاهان سازند کماش همان کماس مذکور گرسنه باش
یعنی مطیع باش کندش بضم یکم وکسر سیوم وقبل بفتح یکم وضم سیوم جنبه برزده وکردکرده برای رسیدن
وانرا باغند وبجک وبندک وباغنده وغنده وکلس نیز گویند کنش کردار کواشنش بالفتح و
فیل بالضم صفت کوبش جهارم روز از ماه وامر کشیدن وفاعل آن کوبیش بالفتح همان کاوشی
کیش بایار فارسی شهریست در جزیره بالا کوبی ومذهب ودین وتیردان که بتازی جعبه
گویند وآن طبلک ترکش است کیش سیاوش نام نوایی ولحنی کفش مردم گرزش وزن ارزش

تظلم

تظلم وفریاد کردن کش بالفتح کشنده وآنچه میان بغل وتهیگاه باشد ودست دربغل کردن
کشنش بفتح کشتن کشتی کش ملاح وشراب خوار کفش معروف کلاکموش موش دشتی
کوشش کوشیدن فی الصراح کبش قحقار ومهتر کباش جماعت کدش خراشیدن وبرنج
ورزیدن بجهت عیال وعطا یافتن از کسی وبحث راندن ستور کمدش بفتحتین عکه وکندور
کرهش کرش وکرس مثال کبد وکبد شکنبه ستور نشخوار زننده چون معده مردم کرش فرزندان
خرد وعیال مردم وجماعة مردم ومنه الحدیث الانصار کرشی وعیبتی الکرشان القبیلتان الا
زد وعبد القیس کمریش درم شدن کرشاء زن بزرگ شکم وماده خر بزرگ سرین وپای گوشت
ناک وخورد انگشت کشکش کشیش الافعی آواز بوست افعی کشکشت مثله وبانگ کردن گاو
آواز جوشیدن شراب وآواز چخماق وقت بیرون جستن آتش از وی وبدل کردن شین
را از کاف در خطاب مونث بلغة بنی اسد کشیش اول هدیر شتر بعیر مکشاش نعت منه
بکش مرد سبک وکافی کماشة مصدر منه کمیش نعت منه تکمیش شتابانیدن انکماش تکمش
شتاب کردن کمشة ناقة خرد پستان اکماش همه پستان ناقه رابستن فصل فی الصاد
فی الصراح کرص کریص نیز کصص لرزه وبجیدن برخود کصیصه رسن دام آهو فصل فی
الضاد فی الصراح کرض کراض نحل که ماده از رحم بیرون انداز دو جزء او نور وما رحم واحدها
کرضة بالضم فصل فی الطاء فی الصراح کشط برهنه کردن وجل از پشت ستور برگرفتن قشط
لغة فیه وقری اذا السماء قشطت وپوست شتر باز کردن انکشاط رفتن بیم وترس کشفوطط
نامی است از یاران اصحاب کهف فصل فی الظاء فی الصراح کظظ کظة ناگوار و
طعام وزحمت امتلا کظ زحمت دادن ورنجانیدن کاری را واندوه گین کردن مکاظ
سخت بر وسیدن ودر حرب مکاظظ از حد در گزرانیدن مردم دشمنی را بریکدیگر کنظاظ
برشدن وادی از سیل رجل کظ مرد سخت دشوار خو کنظ دشوار آمدن کار برکسی فصل
فی العین فارو فی کراع پاچه ستور کشادن فقاع یعنی تفاخر کردن فی الصراح کتع یقال مال بالدار
کتیع ای احد کتع بالضم وفتح دوم بچه روباه ومرد لئیم کتعان بالکسر جماعت وکتع جمع کتعاء فی
توکید المونث یقال اشتریت هذا الدار جمعاء کتعاء وهذه لک جمعاء کتعاء ورایت اخوتک

جمع کتع و رایتهم اجمعین اکتعین کتیع مال تمام وکتع ای مرب کشغ کشوع روان شدن ستور
و سر کرفتن شیر و جغوات تکشیع کذلک و کفک از سر انداختن دیگ کشغه بالضم دیگ نفخه کاشمه
باشمه سبط کرع بالتحریک آب باران ایستاده کروع آب بدهان برداشتن و خوردن از جوی
اکراع بآب ایستاده رسیدن قوم و آب دادن ستور کارعات مکروعات خرما بستان
که بران آب باشد اکرع باریک پیش ساق کرع مصدر منه و بدهان آب برداشتن کراع بالضم پا
بچه کوسپند و کاو و جز آن و هو بمنزلة الوظیف فی الفرس والبعیر و هو مستدق الساق والکراع ایضا
اسم الجمع الخیل اکرع اکارع جماعت کرسع کرسوع استخوان پیوند سر دست از سوی خنصر کسع
الکسع سپیدی کردا کرد سم اسپ و آن موی‌ها او لکان باشد که بر پیوند سر دست و پای اسپ
و جز باشد بالا رسم و زدن مردم را و سوختن بدست از پس و پیش پای و آب سرد زدن
پستان ناقه را تا شیر باز کرداند اکتساع دم میان پای در آوردن سگ کسعه بالضم کوم خر و نیم زاید
کسع بفتح حی از یمن کعکع کعلوه بازداشتن تکعکع باز ایستادن و بد دل شدن رجل کعکع بفتحتان
ای جبان ضعیف کوع مصدر منه و الکسر احود فهو کع و کاع کلع کفتگیها و ریمناکی پای سغار کلع
خنور و مشک کلخ نیت کلوه رمه از کوسپند ذو الکلاع ملکی از ملوک یمن کمع کمیع هم خوابی کمع
بالکسر کذلک مکامعة هم خوابی کردن دو مرد باهم و هی التی نهی عنها کنع کنوع کوفتگی و منقبض
شدن و نزدیک آمدن کار و میل غروب کردن ستاره و نرمی و فروتنی کردن اکتناع مثله و
ایضا بر و اهم آوردن مرغ بوقت فرود آمدن از هوا کنع بالتحریک برا کرفتن انکشتان تکنیع بقبض
آوردن کسی را اکتناع کرد آمدن قوم کوع کاع استخوان ساق دست از سوی انکشت ابهام
رکوع کژ ساق کوعا مونث منه کوع بر ساق و دست رفتن سگ در ریگ از کرما کیع بر سیدن
از جزی فصل فی الغین فی الفارسی کاغ آواز جنبانیدن کلاکا و که بهندش چکال
نامند کریغ بالضم با یا فارسی کریز و کریختن و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم است
و هم بکاف فارسی فاما در ادات الفضلا با کاف فارسی مصحح است فقط کروغ بالضم کیاهی که
کمانکران بر بازوی فرود آمده بندند بتازیش اشتق خوانند کناغ بالضم تار ابریشم که از دو بیا
برز و امثال آن بافند و کرم ابریشم که آنرا پیله نیز کویند و تنسه عنکبوت و معنی اخر سماع است



از امیر شهاب الدین کرمانی کتغ و کنیغ بوزن شیخ بنجال چشم و آنرا پیز نامند فی الیوسفی کزاغ
بزا معجمه کیاه اوشنه کلاغ بالضم زاغ سیاه دشتی و بالفتح و قیل بالضم لشکرکه کرد ابر کرد قبور بزرکان
میدارند و آن از نتک و از چوب نیز بود فصل فی الفارسی فی الکاف حرفی از حروف
تهجی و ماده شتری که دندانهایش کوتاه شده باشد و نزدیک آمده که برود در ادات بمعنی
شکاف و قیل با کاف فارسی کذف و کنف کلاهما بالضم سبوم سوخته و فر کشف بفتحتین
جانوری آبی که از اباخر و سنکپشت و کشف نیز کویند و نام رودی کسوف کرفتن آفتاب کرکی است
الخاف نام کوهی است کشتی زرین بکف پیاله زرین که مانند کشتی است برکف کف مخفف
معروف چنانچه کویند کف دریا و کف صابون هندش بهین نامند کنف کرانه و ناحیه و ظل
و حرز و سن کوف بالضم پرنده است که در روز نه بیند و بشب بیرون آید در ویرانه باشد و آنرا
جغد و کوچ و کلک و کوک نیز کویند بتازیش بوم خوانند و نیز شانه جولاهه را نامند کلیف علّه
شالی کذا فی الیوسفی کتف کتِف بالکسر و بالفتح شانه کاه اکتاف جماعة الکتف مرد فراخ کتف
و اسب کشاده میان کتف کتیفه کینه و بند در کتفان بالضم ملخ که در پریدن آمده باشد کتفان
یکی کتف بالسکون دوم آهسته رفتن و دو کرانه رحل را بر یکدیگر بستن و دو دست را بسیاکی
بستن و کتف جهجهان رفتن کتاف رسن که دست سبسا کی بوی بندند کنف بفتحتین لنکی
ستور از کتف جمل اکتف ناقه کتفا انعتان منه کثف کثافت ستبری کثیف ستبر تکاثف ستبر
شدن کرف بوییدن خرکیز را و سر در و اکردن و لبها بر کردانیدن در ان حال کرنف کر
نافت کرنافت بالکسر بیخ درخت بریده کرانیف جماعة کرسف بالضم پنبه و لیقه دوات
کسف کسفه پاره از هر چیز کسف بالسکون و الجمع جماعة کسف بالفتح بریدن درخت و عرقوب
شتر و پاره کردن جامه تکسف پاره پاره کردن کسوف کرفتن آفتاب و کرفتن ماه ایضا و بد
حال شدن و ترش روی شدن کشف کشاده و برهنه کردن انکشاف تکشف لازم منه
تکشف البرق ای ملاء السماء مکاشفه پیدا کردن دشمنی کشوف بالفتح ناقه آبستن کشاف بالکسر مصدر
منه الکشاف صاحب شتران آبستن شدن کشف بالتحریک موی‌ها پیشانی بالا رسته و پیچیدگی
و مغزه اسپ اکشف مردی بر در وب کفف کف پنجه اکف جماعة و باز ایستاده و باز ایستا

نیدن لازم منه مستعد دوباره دوختن جامه را بر یکدیگر کفوف تمام سوده وکوتاه شدن دندان شتر از بری کفته القمیص نورده است کفة بالضم نحو کفت الثوب وکفة الرمل وکل ما استدار فهو کفت بالکسر نحو کفة الصاید وهي حبالته وکفة اللثة وهي ما انحدر منها کفة بالفتح والکسر پله ترازو وکفف جماعت والیضا ابرها ر سکار که بر دست عروس نهند کفاف الشیي فراز کرفتن هر جزي کافة همه مکفوف نابینان مکافیف جماعة کفاف بالفتح واندازه ومانند در روزکذار کفاف دست جنبش جنبشم داشتن وقت نکریستن استکفاف دست جنبش داشتن بخواهش تکفف مثله کلف بفتحتین کنجده روي ورنک در روي میان سیاهي وسرخي وکلفه بالضم اسم فیه ورنج ودشواري تکلیف با نداره طاقت کار فرمودن کسي را تکلف خود کرفتن وفرمودن ورنج بر خود نهادن متکلف جنبش اینده بیکاري که فزوني باشد از حاجت کنف فراز کرفتن جزي را ونکاهداشتن اکناف یاریدن مکالعه یکدیکر را یار مندي کردن کنف بفتحتین کرانه کنیف بالکسر دعا نکون فیه اداه الراعي وبتصغیر جاء الحدیث کنیف ملي علما کنیف سنهان وخانه پوشید وسرو خلاجاي وحظیره شتر که از درخت وشاخ سیاز ندا کنف بالضم والکسر اکتناف کنیف ساختن کوف کوفه ریک توده سرخ ونام شهري کوفان مثله تکوّف بکوفه رفتن تکوف کرد کشتن وبکوفیان مانند کردن خود را ونسبت کردن بایشان کاف یکي از حروف یذکر ویونث وکذلک سایر حروف الجار وهو حرف تشبیه ویکون حرف خطاب کهف غار وپناه کهون جماعة کیف چکونه والله اعلم فصل في القاف الفارسي کوه محروق یعني ان کوه که تجلي حضرت عزت اسماوه بران جود وقیل کوهي است در حدود ارمن بتازیش حراقه کویند فصل في الکاف التازي فارسي کابک وکابوک انجه در وکبوتران میدارند واشیان کنجشک خانکي وجزي که مانند زنبیدان میان تهي که در خانه آویزند تا کبوتران در دادن بیضه وبچه کشند کازبچک حنیار کاروانک باراز موقوف پرنده است آبي دراز کردن وآنرا خفنک وجوبینه نیز نامند کاک مردم ومردم چشم که بتازیش انسان العین کویند وکفک هم بمعني نخجث کیک مترادف است کاواک هرچه از میان تهي بود کبک بالفتح پرنده است



خوب رفتار واتش خوار کند بر در کوه ودر کوه باشد وآنرا کبک دري نیز کویند کبوک پرنده است آبي تیز پر سرخ دام وآنرا جرز وخرجاک وجوک وبکاوک وسرخاب ومالورک نیز کویند بتازیش قره وابو الملیح نامند ونیز کیاهي است خاردار که انرا خسک کویند هندش کوکهر کویند کبتک بضم یکم وفتح دوم وقیل بفتح یکم وکسر دوم سفینه که بران اسپانرا نگاه کنند وقبل کبتک بجک با جیم فارسي شکدر که جانوریست کداک بالضم پرنده است سیاه وسپید دراز دم کناره آب نشیند ودم بکرداند کردک بالکسر جزي اغلوط برسیدني وانرا بردک وجرمک وچیستان نیز کویند ونغز هم نامند ومند بهالي خوانند کرک بضم وفتح دوم سرکي موي وکل بالفتح نیز کویند وبفتحتین مرغیست خرد کرکس فلک باسیوم فارسي یعني نسر طایر ونسر واقع که آن هر دو ستاره اند وآنرا کرکسان فلک نیز کویند کرینک بالکسر یا بار فارسي مرد جنکي وجوز هرجزي کزک بفتحتین بازار فارسي قلاب کزلک کارد خرد کزنوک کزمک بالفتح طعامي که از باقلي پزند کزاک بکسر یکم وسیوم کارد خرد ونوک کز با دسته کشنک بالضم خزنده است وانرا جلانک وخزدوک ودیلمک وسرکین غلطان وسرکین کردانک وسرکین غلطانک نیز کویند بتازیش جعل ومند کرده نامند کشنک بالفتح نا نخورشي است که از جوات مي سازند وانرا کشکینه وکشنیکه نیز کویند کنجیزک بفتح یکم وسیوم فارسي خزنده ایست که دست وپاي دارد دمش سرخ است سهند بهي نامند کلیک بالضم کریج خرمن پاره که خرمن بدان اندازد کلک ني که ازان قلم سازند وقلم را نیز کویند بدین معني خامه ونی هم امده است وآتش دان کلین را هم نامند ودر لسان الشعرا کلک بوزن ملک کاز یعني احول وبالفتح والضم لغة فیه بغل وبفتحتین بي موي وفتح وبفتح یکم وکسر دوم کلانک بالکسر سوراخ کلیدان وقیل با حرف اخر فارسي کلوبک آن آلة جوبین که بردکوبان وکازران جامه بدان کوبند وآنرا کدین نیز نامند بتازیش بیرز نامند کلبک بالفتح همان کوف که کذشت اي کاز چشم کمان فلک یعني قوس قزح کناک بیجاک چشم وبالفتح درد شکم وکنجشک مرغ خانکي که انرا بنجشک نیز خوانند بتازیش عصفور نامند ومرغ کوچک را نیز کویند کنجک بضم یکم وسیوم جزي نوک دیدنش خوشه آید وانرا ابلک ونوباوه نیز نامند بتازیش طرفه کویند کندک بضم یکم وسیوم نان ریزه کنک بفتحتین شئي که مي تابند رشته را کردوي که جند

که خواهند و بخیل را نیز گویند **کوچک** با دوم و سیوم فارسی خورد و قیل با سیوم فارسی
فقط بر نمط نخستین ماده کره بزنامند **کودک** که مصغر کور است و سنگ کارزو قیل با واو فار
نره است از خوردن او خواب زیادت شود طبع او سرد تر است بتازیش خبیس نامند **کیکر**
بالکسر همان کاک بد و معنی نخت و بالفتح جانوریست خورد گزنده و جهنده کعب الاخبار گوید
که عمرش از پنج روز زیادت نبود بتازیش برغوث و هندی پسو نامند **کیک** بالکسر یکم و فتح
دوم نام میوه است **کیماک** بالفتح نام دریائی است **گرگ** بفتحتین می باید **کسینک** خوش
خوار **کللدک** کبک و دراج **کبدبک** سنجفه **کنبک** فراخ فی البوسنی **کندرک** خوب رفتار
آتش خوار **کبک** بکسر کاف و فتح با رباری سبک و نام پهلوانی **کینک** پوششی پشمین
**کنک** نوعی از گوسپند کوتاه پا و عب آنرا نغده گویند **کدک** کیبیا کوچک که از ناف مشک
بزرگتر بود و پرورشش از کیبیا یافته باشد **کردک** مکسور الکاف افسانه **کشنگ** طعامی از جنس
حریصه **کلک** وزن فلک کاز جشم و نشتر حجام و تصغیر کل یعنی سر بی موی **کلک** بسکون بغل
**کلیک** وزن ملیک کاز جشم **کلک** بالفتح نام کرک سر **کدکنک** بکسر کافین و فتح نون یکم خفیف
**کنک** کنجیز یعنی جنواتی کله و شیر و روغن در ان اندازند و بخورند **کوتک** چوب دستی کوتاه
گران سر که قلندران دارند **کودک** خدمتکار و بنده و پسر نابالغ **کوشک** بالضم مرد خرد اندام
که بتازیش توش بالضم خوانند و خانه بلند بادشاهان **کیک** وزدیک یعنی خروس مردمک
چشم **گرک** گرگی بالضم کلنگ کراکی جماعت **کعک** کاک **فصل فی الکاف الفارسی**
**فاروقی کرنگ** بوزن کرنج چوب کارزر در فرهنگ شیخ محمد لاد مذکور و کدنک با دال بمعنی
کارد نیز مرقوم است **گوک** دیوث و آبله دلی اندام و گردنک نیز بدین معنی آمده است
**گرنک** بالضم یکم و فتح دوم رنگی است اسپ را **کلاسنگ** بالضم یکی از الات جنگ که بران
سنگ و کلوخ اندازند و آنرا بلخم و فلاخان و فلاخن نیز گویند **کلنگ** بالفتح همان کلنگ
مفتوح **کلنک** بالکسر همان کلنگ مکسور **کنارنک** بالضم شحنه ولایت و زمین دار که آنرا حر
زبان نیز گویند **کوهنک** بالفتح و قیل بالضم برجستن فی البوسنی **گرک** وزن برک نوعی از
بهایم که یک سرون دارد و هندش گینده نامند و نام ولی که ابیات او مشهور است و در

تاج کوک بمعنی کرگزن است که بفارسی آنرا گدن گویند **کژجنک** با راء جیم فارسی با خر **انک**
بفتحتین کارد **کفنک** سنگی که در کف دست گنجد **کلونک** کوبک کارزر **کنک** بالکسر مرد درشت قد
آور **فصل فی اللام فاروقی کابل** نام شهریست در میانه کوه میان هندوستان و خرا
سان زمین و آنرا کاوک نیز گویند **کاجال** با سیوم فارسی آلات خانه از هر گونه و متاع نیز
**کاکل** با سیوم مفتوح و قیل مکسور ان کلک میان تهی که در آب روید مند کانبس خوانند و
نی میانه خالی که آنرا قلم سازند و فصح بضم دو متجانس است **کاکل و کالول** موی بر فرق سر
بندند **کعدل** بالفتح گزبین **کعنبل** بد رفتار **کاه کل** با سیوم موقوف و چهارم فارسی مکسور
اندایش یعنی کهگل **کبال** بالفتح همان کبال مذکور **کتل** بفتحتین جزدوک **کپچنول** بالفتح با جیم فارسی
برنده است **کنفلیل** وزن زنجبیل ریش بزرگ **کوردل** با واو فارسی و راء موقوف کند
طبع که ذهن نیز ندارد **کورمانل** با ثاء مثلث مکسور بنک و دماتوره **کهبل** بفتح یکم و ضم سیوم
نادان و احمق مزاج **مدکال** نوعی از **کادل** با دال مضموم همان کابل مذکور **کادل و کاو
دل** کاشغر **کتل** بالضم معروف که آنرا کوتک میگویند **گجگول** با دوم و چهارم فارسی معروف
و آنرا گماشه و گماسه و گماس و گماشن نیز گویند **گجل** با دوم فارسی جانوریست که مشک را
در دم بدان جهتش مشکدم نیز گویند **کدامدل** یعنی چه دلیری و چه قدرت **کردمگل** بفتح یکم
و سیوم با کاف فارسی معنی دیوث همان گردنک مذکور و قیل کاف اول نیز فارسی **گر
مایل** بالکسر نام یکی از ان مردو شاهزاده که از جهت حیله خلق طعام بخش آموختند و مطبخی
ضحاک شدند و آن دومین را ارمایل نام بود از جمله آن مردو آدمی که برای کشتن پیش
ایشان میشدند که مغز ایشان مار از اد میدند یکی را مرروز میگذاشتند و بجای مغز او گوسپند
را تعبیه میکردند چند گوسپند میدادند و میگفتند از ینجا بگریزید و در خرابها متوطن شوید و گویند
که کردان از آل همان دشتیان آمدند که ایشانرا گذاشته بودند **کبیل** بالضم با واو فارسی در فع
کردن و فرستادن و نامزد کردن و در شاهنامه کسی بی لام نیز درین لغت است قیل با کاف
فارسی **کناخل** بالضم جنسی است از غله **کعب الغزال** جنسی است از شکر و نیز بمعنی شراب آید
و نیز کعب الغزال حلوائی است و کعب الغزال بغیر لام نیز درین لغت است **کفل** بفتحتین و

در تاریخ طبری و غیره
چنین مسطور است
لاغیر

میان دوکونه اي میان دو سرین وبر آن کلیم که در پشت ستور نهند تا بر نشینند کل بالفتح آنکه
در میانه سرش موي نبود وآنرا کرک بز گویند بتازیش اقرع نامند کلال بالفتح بالا ارتفاعي
ومیانه سر وآنرا تارو تارک وچکاوک وهیکاک نیز گویند وبالضم آنکه آوند گلین را ببت کنند
کلکل بفتح یکم وسیوم معروف اي کاوکاو کردن اما اکثر این لفظ در هندوي مستعمل است و
در زفانگو یا بمعني سرسینه مذکور است کنجال بالضم ثقل هر تخمي که روغنش بدر آورده باشند
وآنرا کنجاره نیز نامند کوبل با واو فارسي شکوفه کونوال با دوم فارسي وسیوم موقوف
معروف از بندگي شیخ واحدي طاب ثراه محقق است که این لفظ هندي است که مشهور
بفارس وخراسان شده است کوال با واو فارسي کنف ونیز خزانه که آنرا کیلو نامند ودمان
کوف بمعني اول کول بفتحتین دلق وکلیم کهنه کوه جلبل نام کوهي که نوح آنجا خانه داشت
علیه السلام وآب طوفان اول ازان کوه بدر آمد کذا في العجایب البلدان کیل بالکسر آر
زومند ونام میوه است کجل بکسرتین مرد کول جان في البوستي کاهل سست نیز کربال
بالضم نام شهري که آنجا برنج بسیار وخوب باشد کشکول بالفتح کجول في القراح کوائل فعلل
کوتاه الوبلال مصدر منه مکویل نعت منه کبل تنگ سطر کبلت الاسیر وکبلت اي قیدته فهو
مکبول ومکبل وشکن آب دلو فرو کبل بفتحتین پوستین کوتاه مکابلة بازداشتن وتاخر کردن
در خریدن خانه همسایه تا چون دیگري خواهد تا بخرد وشفعه طلب کند وقد کره ذلک وبغال کبلتک
دبیک اي اخرته کتل کتلة بالضم یک لخت از جمع وجز آن مکتل بالکسر زنبیل که پانزده صاع
بر دمکتل کوتاه کتیلة نخله که دست بوي نرسد تکتل نوعي از رفتار کنتال کوتاه بزیادت
النون کنل کوتل بن کشتي وبتشدید اللام ایضا کحل سال قحط کحل بالضم سرمه ومال بسیار الکحل
رگ میانگي دست که آنرا رگ هفت اندام گویند ومرد سرمه گون چشم کحل بفتحتین مصدر
کحل بالکسر سرمه کش کحول نام مردي کحلة بفتحتین سرمه دان کحلان ود استخوان بازوي دست
از اسب کحل ایضا سرمه درکشیدن تکحل اکتحال کذلک کحیل معروف نفط که در شتر مالند کربل
کربلة سستي باي بیغال مو پیشي مکربلا اي کانه یمشي في طین پاک کردن گندم کربال بالکسر
چوب که بدان پنبه وپشم زنند کربلا مقتل حسین بن علي رضي الله عنهما کسل کسل بفتحتین

کاهلي

کاهلي کسلان نعت منه کسالي بالضم والفتح جماعة وان شئت کسرت اللام کسال بالکسر لا
تکاد تبرح مجلسها او هو مدح کفل بالکسر بهره ونجند جزي کفلین من رحمته وانکه بر ستور نتواند
قرار گرفت وکلیم که گرد کوهان شتر بر نجند تا بر نشینند ذو الکفل نام پیغامبري علیه السلام کفیل
بدرفتار کفالة بالفتح بدرفتاري کفل بهو بسته روزه داشتن تکفیل بدرفتار دادن کافل بذ
پرنده تعهد کسي وفي قوله تعالی وکفلها زکریا مخففا وبکر الغار ایضا کفل بفتحتین سرین کفنفیله
ریش بزرگ کلل کل بالفتح گراني وعیال مرد کلول جماعت وتیم وانکه نه اورا پدر باشد
ونه فرزند کلالة مصدر منه وپسران عم دورتر کلال کلالة مانده شدن کلّ ایضا کلّة بالکسر
کلالة وکلول کند شدن شمشیر وزبان وچشم کلیل نعت منه بالکسر ایضا پرده تنک وپشه
خانه کل بالضم همه لفظ واحد ومعناه جمع وکلّ وبعض معرفتان بلا الف ولام اکلیل بالکسر
تاج مرصع ویکي از منازل قمر وابر الکلیل الملک یکي از دار وها کلکل بفتحتین کل کال
سینه رجل کلکل وکلاکل مرد کوتاه درشت سخت گوشت الکلال مانده کردن وخدا
وند ستوران مانده شدن وصاحب عیال وخویشان محتاج شدن سحاب مکلل اي
ملمع بالبرق تکلیل تاج پوشانیدن وروضه مکللة مرغزار با کلها اشکفته رجل مکلل
مرد کوشا وجد کننده درکار کلل بمعني جستن ایضا انکلال تبسم کردن وبروشنایي
برق نمودن تاریکي ابر کمل کمال بالفتح تمام وتمام شدن کمل بالفتح والکسر والضم ثلث
یکمل بالکسر اردا رها ر تکامل اي تم الکمال تکمیل تمام گردانیدن کامل تمام ونام اسبي و
هم استکمال تمام کردن خواستن کمول بالضم بیابان وکیاهي که آنرا برغبت خورند کهل
مرد میانه سال کهلة مونث کاهل میان دوکتف ستور وبدر قبیلة از اسد اکتهال
دو موي شدن وتمام رسیدن نبات کهبل بکسرتین نام جایي با آبي کنهبل بفتحتین نوعي
از درخت بنون زائده کول کولان بالفتح بردي وعلف تکول گرد آمدن کیل پیمانه
وپیمودن کیول مکال کیل بالفتح کذلک وموشاذ کمیال بالکسر پیمانه والاسم کیلة
مکیل مکیول مثال مخیط بالنقص والتمام پیموده مکایلة تکایل بیکدیگر پیمودن کیول
بالفتح والتشدید آخر صف في الحرب وفصل في الميم الفارسي کالیم زني که بر کوشتي

مرده باشد یا کذشته و انرا کامله نیز کویند کام درون دهن نزدیک حلق که آنرا احیانا نیز کویند بتازی
حنک خوانند و مند نالو تامند و نیز بمعنی مراد بود کاف و لام ای کل و نیز کنایت از کذب و لهو کام
دنا کام یعنی البته کبکان بزم ساقیان و شاهدان کلیجه سیم با جیم فارسی ماه شب چهاردهم
کام بالکسر جمع کمکام بالفتح داروئی است که بتازیش صرع کویند و بعضی افواه الطیب خوانندش
شیخ محمد لاد کجیم برکستوان اسب و انرا کجین و کزین و نیز کویند کرکم زعفران کرم بالفتح ان سبزه که بکناره
حوض و جوی رسته باشد و در بیان الشعرا بمعنی غم و اندوه و دل کرفتکی نیز مرقوم است بدین معنی
با کاف فارسی نیز خوانده اند و بالضم رنج و زحمت کذا الیضا فی بیان الشعرا کلم بفتحتین سبزه است
مثل شلغم و کندر کم بالفتح نقصان و ترک و اندک و بمعنی چند تازی است بالتشدید المیم فاما فارسیان
با میم مخفف هم استعمال کرده اند کم کم آواز کافتن نعب و جز آن و نیز اداز مال کسیه بر حنر بجنبانند
کمان رستم یعنی آن کمان شکلی که با الوان مختلف با یام بنکال طرف آسمان بر آید و از ارخش و
دربر و برکیش و سوبیه و کمان شیطان نیز کویندش بتازیش قوس الله خوانند و حبلاء
عرب قوس قزح نامند کنام بالضم و التشدید الثانی و ترکه منشأ سباع و وحوش کوادم با واو اول
فارسی و کوم کیاهی است خشبوی مانند کهدم کوئیم ان کیا مهاکه در شند بار ربا بندبچونی باشند
کهدم نام مبارز تورانی که در میدان بدست برته پهلوان ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته کشته
کیفیت جنک مذکور در لغه کیو کفته شده است کلام استفهام از ذات کسی کژدم برار فارسی کری
کزنده زهر دار که در دم او نیش است کژدم بزار فارسی کرمی کزنده و نام مردی است کستهم
نام پهلوانی است کمکام پوست درختی عرب ازاحر کویند کوم پهلوان کتم کتمان پنهان داشتن
الکتمام کذلک تکتیم مبالغه فیه استکتام پنهان داشتن مکاتمه سرخود در پنهان داشتن از کسی یقال
کاتمنی سره و سر کاتم ای مکتوم و سحاب مکتیم بالکسر ای لا رعد فیه کتمه مثال همزة نبک نکاهدا شتن
کتوم بالفتح کمان سوفار نا کرده ناقة کتوم انکه وقت بر نشستن بانک نکند خرز کتیم مغار کتم مشک
و در زکه آب بردن نیاید از وی کتم بفتحتین کیاهی کتمان بالضم نام کوهی کتامه قبیله کثم الکثام
پرکردن مشک الکثم فراخ شکم و سیر شکم کثم باز داشتن از کاری الکثم نام مردی کدم کزیدن و در خستن
با ثاهین مکدم کزیده کدامه بالضم باقی هر چیزی که خورده باشند کرم بفتحتین جوانمردی و مردی و عزیزی

نقیض

نقیض لوم کرام بالتشدید نیک کریم کرم زر و جمیل یقال رابت فی عنقها کرما حسنا لولو کرم منیدی
سرزمین مکرمه بالضم الراء بزرکی مکارم جماعت ارض مکرمه زمین صالح مر نبات را اکرم کذلک تکرم
کرم نمودن اکرام کرامی کردن و فرزندان کریم زادن تکریم کذلک والاسم الکرامة و هی ایضا
سرپوش خم استکرام بزرکواری بدست آوردن و جزی نفیس کرامی بیدا کردن کرزم کرزم کرزن
نیز کزیم و کرزین بکسرتین فیهما مثله کردم کوتاه سطبر کردمه دویدن خو کردجه مثله کرکم زعفران
کرا الکمه قطعه منه کزم بدندان پیش شکستن کزم بفتحتین کوتاهی و سطبری لب و کوتاهی بینی و
انکشتان کزوم بالفتح ناقه که هیچ دندانش نمانده از پیری کسم بدست مالیدن و پاک کردن جزی
خشک کیسوم علف خشک بسیار ابو یکسوم الحبشی صاحب الفیل کشم بفتحتین نقصان در حسب
رجل اکشم نعت منه یقال احد جانبیه داف والاخر اکشم اذا کان ابوه حرا و امه امة کشم از بن
بینی بریدن کظم خشم فرو خوردن رجل کظیم فرو خورنده غیظ مکظوم فرو خورده کظیم ایضا کلیدان
کظوم بالضم خاموش بودن و از نشخوار باز ایستادن شتر یقال اری الابل کظوما لا تجتر قوم کظم
ای ساکتون و یقال اخذت بکظمه ای بمخرج نفسه کاظمه موضعی کظامه بالکسر جائی سهلوا جای که آب
درو جاه یکی باشد و حلقه سر عمود ترازو که رشته بروی ببندند و یی که بر سرها تیر زنند و دوال که بر
کمان ببندند کعم کعامه بالکسر بتوز شتر یقال کعمت البعیر فهو مکعوم و کعمت الوعاء و کعمت الحرف
فلان بر جع مکاعمة بوسه دادن کلم کلام سخن با فایده یقع علی القلیل و الکثیر کلمة سخن کلم
کلمات جماعه کلمه بالفتح والکسر والسکون الثانی کذلک ثلث لغات مثل کبد و کبد و کبد قصیده
تمام کلیم هم سخن تکلم کلام بالکسر و التشدید سخن کفتن کلام کلمانی بالفتح والکسر سخن کوی و فصیح کلم
بالفتح خسته کردن کلوم کلام خستکیها تکلیم ایضا جراحت کردن کلمة الله نام عیسی علیه السلام
کلثم کلثوم بالضم پرکوشت روی و رخسار کلثمة کوشت کرد آوردن روی امرأة مکلثمة نعت
منه ام کلثوم نام زنی کمم کم بالضم آستین اکمام مکمه جماعت کمه کلاه کردکم بالکسر خلاف شکوفه
اکمام الکمه اکایم جماعة کممت النخله فهو مکمومة وکم السنبل اذا تربت فهو مکموم کمام کمامه بالکسر
ایضا ما یکم به فم البعیر لیلا یعض کممت الحب بوشیدم سرخم را و کممت القمیص جعلت له کما کمکام
بالفتح کردانم کم چند و هو اسم ناقص مبنی علی السکون و له موضعان الاستفهام والخبر کوم کومه

برجستن اسب و مانند آن برمادیان کوم بالضم کلهٔ از شتر کیمیا بالکسر اصل زر و سیم کهم سیف کهام
بالفتح تیغ کند کهام کذلک فرس کهام کاهل رجل کهام کهم کلال لسان قوم کهام ایضا الکهم بجزای
کل فصل فی النون فارسی کابین مهر زنان و آنرا کاوین نیز گویند کاتب جان یعنی
خداوند تعالی کاراگهان یعنی دانایان و بینایان اصحاب فراست و ارباب تجربه کارشناسان
کاروان قافله سوداگران یعنی عارفان و بخردان کازرون با زای فارسی موقوف نام
شهری کاستن با سین موقوف نقصان شدن و کردن و کاهیدن نیز گویند کاشان نام شهری
که دران همه روافض اند کاشتن با شین مثلثه معروف گردانیدن روی و کاشتن در
غایت شهره است کالیدن درهم شدن و کردن کامران با میم موقوف آنکه کارهاش
برادا و برآمده باشد و بمعنی ارزان نیز آید کان معدن که هندش کهان نامند و که آن کا
بکن ای کنند کان و کاز ایکن و نیز بمعنی فرهاد آید که عاشق شیرین بود کانون آتشدان
روئین یا آهنین و مردی که مردمانش گران دارند و فت حدیث و برومی زبان نام دو
ماه است از شتا یکی را کانون الاول و دیگری را کانون الآخر نامند کاهکشان با های موقوف
راه شکلی که بشب در آسمان پدید می آید کاهیدن همان کاستن بمعنی نقصان کپان با دوم
فارسی ترازوی معروف که یک پله دارد بجای پلهٔ دوم سنگ بود بدان کالاش وجز آن وزن
کنند و با دوم مشدد نیز آمده است و آنرا قپان و کرستون نیز گویند بتازیش
قسطاس خوانند کبودان با واو فارسی سیاه دانه کتایون نام دختر قیصر روم که در حبالهٔ
لهراسب بوده کبزان نام داروئی است سیاه که غزان کرکین را بجا البند بتازیش قطران
خوانند کجین بالفتح همان کجیم مذکور بالکسر آرد و روغن را نامند کرین بالضم همان کلوک مذکور
کوبک کازر کراخان نام برمهتر افراسیاب کرازیدن کرانه و دوری جستن کروکان بالکسر
با چهارم فارسی جوز و آنرا جوز و جارمغز نیز گویند و با کاف فارسی افصح است هندش
الکهوت نامند کرزن بالفتح بنیم تاجی از دیبا بافته و جواهر در و نشانده و قیل با کاف
فارسی کرستون و کرستودن هردو بالفتح بکم و ضم چهارم همان کپان ترازوی کپان غله در
مل کرسیدن زیب دادن و وزنی کردن کرسیون نام مبارز افراسیاب کرکدان بالفتح

بایسوم

بایسوم فارسی پرنده است که پیل را شکار کند در عجایب البر والبحر دیده شده است بچهٔ
آن در شکم مادر پنج سال میماند بعد یکسال سر بر دران طرف میکشد و علف می خورد چون
برین نمط چهار سال دیگر میگذرد طریق تر از شکم مادر می جهد و میرود حکمت الهی دران است
که چهار پایان آن بچه را بعد زادن بشفقت بزبان می لیسند و در زبان او خارها سخت و
بزرگ و تیز اند چون آن بچه را مادر او می لیسیدی همه اندام او پاره پاره گشتی کرمان بالکسر نام
شهریست از ولایت فارس بنا کردهٔ بهرام بن یزدجرد و جمع کرمان و کرم کورخان نام پهلوانی
تورانی برادر بران بن ویسه کریان بالضم فدا کرنغیتن بوزن و معنی گرنجتن واضح با کاف
فارسی است کریمان بالفتح نام مبارز ایرانی و آنرا کریم نیز گویند رستم بن زال بن سام بن
نریمان بن کریمان است و نیز شهر کرمانرا خوانند کزدیدن پراستن کزردن بالضم چاره جستن
کژطرخون بالفتح با دوم فارسی داروئی است باه افزا که آنرا کاره نیز گویند و بتازیش عاقرقر
حا خوانند کساردن بالضم خوردن و غمگسار و باده گسار هم ازین است کسیختن بالضم با یای
فارسی و خای موقوف گسستن ای رشته و امثال آن و شکستن کشان جمع کرد و نام ولایتی
است و نیز بمعنی کشنده اسم فاعل از کشیدن آید و گویند فلان طعام کشان خورده ای
اندک خورد و دردی کشان بمعنی دردی نوشان است و دلکشان می باشد ای
می باشد کشاده زبان یعنی فصیح کشتن بالکسر زراعت کردن کشتی زرین یعنی آن پیالهٔ
زرین که بصورت کشتی سازند و ماه نو کشتیجان بالفتح قلتبان بتازیش قرطبان خوانند
کشفتن پژمرده شدن و کردن و کشودن کشکین بفتح ثانی که از باقلا و نخود و جو و گندم
و از هر گونه غله یکجا کرده پزند کشن بوزن خشن و بسکون دوم نیز آمده است بسیار و
انبوه و افصح با کاف فارسی است کفتن و کفیدن کلاهما بالفتح از هم باز شدن و کردن
و شکافتن کلاشکن بالفتح حلوائی است دوال دار کلان بالفتح بزرگ و مهتر در اداة
بمعنی بلند و افزون نیز آمده است و در فرهنگ شیخ محمد لاد نوشته است جمع آن کلا
لان آمده است کلبتین بالفتح آن آلت آهنی دو شاخه که آهنگران دارند و آهن گرم
بدان گیرند هندش سنداسی خوانند بتازیش نیز گویند کلن بالضم همان کندش مرقوم

ودر زفانگو بمعني باغوه كه نام زحني است بزمر قوم است گندیدن بفتحتين كافتن
كليدان قفل كنده كه در پاي دزدان افكنند واين از اجال حسيني منقول است كه
در ترجمۀ مقطره آورده كليد ايمان يعني كلمۀ شهادت كماجدان يعني كالبد كماج كمان
شيطان يعني همان كمان رستم كمرن يعني مدبر وبي دولت كنبوريدن قريبش كنبيدن
بفتح يكم وضم سيوم جنبشي است از جنبا وابغار كشيدن كنعان بالفتح نام پدر نمرود ونام شهري
كه سكونت يعقوب عليه السلام دران بود ونام پسر نوح عليه السلام كن ومكن يعني امر
ونهي وتردد كنودان شاهدانه كواردن دردكه پوست آواره كند وآنرا ازوب وپرون
نيز گويند ودر ادات الفضلا باكاف فارسي مصحح است كوبين باواو فارسي ازالت
روغن گران است كه بتازيش معدل خوانند جزيي است مانند تراز واز حوض باقتم
وآنرا كوبين نيز گويند وخوض برگ خرما را نامند كودن اسب گران رو كذا في التاج ودر
لسان الشعرا بمعني كند طبع سندر حبست وبعضي از شعرا بدين معني هم استعمال كرده اند
كوفجان با فا موقوف وقيل باواو فارسي بجزه بتازيش قفص وقفسش نامند كوجان
سازكارز وقيل باواو فارسي كوكبن علة درمل كون بفتحتين همان كدن كوهان باواو
فارسي الموضع كه از پشت شتر بلند باشد وبلندي كه بر دو كتف يعني بر دوشانه گاو باشد
كوهستان باواو فارسي جنبش ازين ولايت ما وراء النهر را گفتندي وآنرا كهستان نيز
نامند ونيز جايي كه كوهها بسيار باشند كوهكن يعني كننده كوه وفرهاد را نيز گويند كه عاشق
شيرين بود كوين بالفتح همان كونين كهان جمع كه اي خوردان كهستان همان كوهستان
كهكشان همان كاه كشان كهين خوردترين كياخن بفتح يكم وچهارم وقيل بكسر خا آهنگي
واستواري دركار ونرمي كار كردن وقيل باكاف فارسي كيان بالفتح جمع كي ومعني
آن پادشاه جبار است كه در دور خويش بزرگترين پادشاهان بود ودر قرون سابقه
پنج نفر پادشاه بودند كه ايشان را كي گفتندي كيومرث وكيكاوس وكيخسرو وكيقباد و
كيلهراسب وبالضم خيمۀ عرب وكرد طايفه اند ودر شرفنامه است كيان بالضم خيمه كرد
كبكن بكسر يكم وسيوم وقيل بالفتح سيوم تاريكي كين كينه وكه اين كيوان بالفتح نام ستاره

در آسمان

در آسمان هفتم كه پاسبان فلك است واقليم هند منسوب بدوست بتازيش زحل نامند التركي
كزن راسو لگرجكن كبوتر كلون قوبكيس كندلان بالضم خيمۀ بارگاه كاهن فال گوي كتان
معروف كذا في التاج درقنيه است كتان بالفتح والتشديد تخمي است كه ازان روغن
كشند هندش السي نامند ونيز جامه ايست كه چون روشنايي ماهتاب بروافتد پاره پاره
شود اقول درتاج معروف كفنه است بمعني اخر كفنه است كتن بفتحتين رسم مرجزي كذا
في القنية درتاج است الكتن قلح يعلو الدخان بالبيت والسواد في السوء ونحوه كركزن
بالضم كاف اول وفتح كاف ثاني ومع التشديد النون كرك يقال انها تحمل الفيل علي قرنها
كذا في التاج ودر بعضي نسخه كركدن با دال است واين معرب كركن است كروان بفتحتين
جگر نه كذا في التاج در قنيه است كروان گياهي كه او را قوت مفرح است ومرغي است كه
بيط مانند وشبها نخسپد كعبتين آن دو مهره نرد كه درميان طاس افكنند وآن باسه نرد بازي است
كفين دو ستاره اند كف الخضيب وكف الجذماء كفن بفتحتين معروف يعني جامه كه مرده را بدان
بجده دفن كنند كلبتان آلتي است آهنگران را كه بدان آهن گرم گيرند هندش سنداسي
گويند در قنيه اعرابش بفتح يكم وكسر سيوم مصحح است وفي التاج الكلبتان ما يشبه آلة يكون
مع الحدادين كلبتين كلبتان قال الاصمعي هو مأخوذ من الكلب وهو المسامير والباء والنون
زائدتان وفي المغنطه من القديم عن العرب فرقها العامة الاولي فقالت الكلبتان
وجارت العامة السفلي فقالت الكلبتان كلون پوشيدگي كمين نهان كرده ودر مؤيد هم
كور است كمين بروزن زمين قصد بركشتن دشمن بر سبيل خفيه فارسي كار چراغ خلوتيان
افروختن دوام وامكندن دوده وروشن كردن تاريك وسوختن باه كاركاه كن
فكان موجودات وازين كاسه گردان فلك كذا كاشان نام شهري كه دران هم روا
فض اند كاويدن همان شكافتن ليكن ميان شكافتن وكاويدن فرق است زيرا كه
شكافتن بريدن است بدرازا وكاويدن عمق پيدا كردن است ودر زمين وماننده آن هم
كشيدن خاك از آلة تيز سر كاليدن درهم شدن وكردن كبك شكستن مكدري نمودن وغضب
كردن كدبانو ع وزن خانه كه بزرگ وصاحب خانه باشد كوباوان بالفتح با باء فارسي

نام داروئی است که آنرا اسلند و ربز گویند کردن بالفتح گرد آوردن گویند غله در کنند و گرد یعنی
گرد آورد اقول این چه حاجت است که بمعنی گرد آوردن بگویند زیرا که معنی مستقیم است
و آن حاصل معنی است نه لغوی گرگن غله در مل که منذش اوی گویند و کاف دوم مضموم
و مکسور نیز گویند و بلغتی مردو کاف فارسی است اما در لسان الشعرا گوکن وزن سوکن
با واو مذکور است بمعنی غله در مله آماده ادات با را مهمله و مردو کاف فارسی مصحح است
گرکان کاف دوم فارسی نام ولایتی است و قیل نام بجا بافی گردان کبابی است که او
راقوت مفرح است و مرغی است بسط مانند که شبها نخسبد گره آتشین جمع آتشین و فلک اثیر
گزخاطران بالفتح با دوم فارسی ناموزون طبعان و آنکه فکر صایب ندارد گزمارون نام
داروئی است کذا فی زفانگویا گزن بفتحتین روستائی است در روز عاشورا آنجا خلق
بسیار جمع آید گزین بازار فارسی و کاف مفتوح برگستوان کذا فی القنیة گس بکسان خدای
تعالی گسستن بضم یکم و کسر دوم گشادن و شکستن و این در تارها گویند کذا فی زفانگویا گشت
بان مزارع گشتی بان ملاح گشتبانان بالفتح جمع گشتبان مذکور جان مفصل جان کعبه محرم نشان
آفتاب گفانیدن بالفتح بدر از اشکافتن شکم و گوشت و دولاو امثال آن کلاه زمین ما
کذا فی زفانگویا کله انداختن فریاد کردن بجزی که مردمان همه طالب باشند بگویند مردمان
برای این کله می اندازند یعنی طالب هستند کله مشکین زلف کله گوشه بر آسمان کنایت
از عظمت و مرتبه سرافرازی است کم زبان آنکه از مالابدی ساکت باشد یعنی آنچه باید
نتواند گفتن کم کاسکان ای ناقصان کم کاسان مثله کم گرفتن ترک کردن کمند افکن قوة
جاذبه سیوم جنسی از خیام کورابش با واو فارسی مثل کودن مذکور کوردین با واو فارسی
درای موقوف گلیم کوفته بریان طعامی است که گوشت را کوفته بعده بریان میکنند کولان
ساز کازر و قیل با واو فارسی کوهه آسمان اوج آسمان و بلندی آن کیرون بالفتح ترنج
که میوه مشهور است کیمیا رجان می شیخ محمد لاد فی الیوسفی کاربان کاروان تاجری که از دیار
بدیاری رود گافتن شکافتن و کندیدن گجومن کیاهی است که میوه آن از برگ برون
آید نه از شاخ و او را این نام هم ازین جهت گویند یعنی کیست از انواع نبات چون فرح

میوه از

میوه
او از برگ برون آید کدن بفتحتین روستائی که آنجا ده هزار مرد بهر عاشورا جمع آیند و گخت
یعنی نیز کدین وزن گزین کوبک کازر کراخیدن بانگ کردن ماکیان وقت بیضه نهادن
کرازان خرامان کرازانیدن خرامانیدن کرنارون نام ولایتی است گرگساران نام ولایتی
است گزین نوعی از سلاح که گراکنده باشد کسن دانه که آنرا گرسنه گویند کنجتن مست کردن
کلتان بازوی در کمان معروف کنون بالفتح کندرو و بضم زبان حال کنگران خیار دشتی
و اهل ری از انجک گویند کندران بضم کاف و دال خیمه که پیش سواری بادشاهان بطرفی
برون زنند گون نحریح پیش کوکان وزن خوبان ساز کازر و بعضی واو فارسی گویند کور
دین بواو فارسی کلیم کوفتن معروف کوبیتن و کوبیشیدن ببا فارسی غله کرفتن کواردن
لفظ کو بالضم کاف مرکب بالفظ ردن وزن دون درد که پوست را او اره کند و بعضی بکاف
پارسی گویند کهن ضد نو کهبیدن وزن ریزیدن از جایی بجایی کشیدن گیتی ستان بادشاه
جهان گیر گیتی بان بادشاه جهان فی الصراح کبن در نوشتکی آب دو و در نوشتن و باز گشتن
از جزی و ناپیدا کردن جزی را کبنه بفتحتین و التشدید مرد کرو بخیل کبان بالضم بیماری شدن
کتن کتان بالفتح و التشدید معروف کتن بفتحتین ریم و دود فتکی خانه و کتبت جحافل البعیر من
لکل العنب اذا ازق به اثر حفرته سقاء کتن ریمناک کدن بالکسر نهالین که در هودج زیر خود نهند زن
کدون جماعت و مارون و هین کدبه و گوشت بیرو کدنت در جل و امراة کدنت ای
ذات لحم و شحم کودن بالفتح ستور بالانی و مرد کاهل کون کدیون بالکسر پشت خار ستور مثل
فرجون کرن کران بالکسر رباب و قیل چنگ کرینه زن مطرب کرزن کرزین تبر کعن صوف
و رشتن کعنه بالضم درختی کعن بفتحتین جامه مرده بکعفین کفن ساختن مرده را کمن کمون پنهان
شدن نافه کمون الجزا البستنی خود پنهان دار و حزن مکمن اندوه پنهان کموّن بالفتح و التشدید
زیره کن بالکسر پوشش اکنان جماعت واحدها کنان بالکسر کنه بالضم پوشش زیر خانه
یعنی بنجه کنان جماعت جو کنت قومی از عرب کنة بالفتح زن پسر و جمع علی کنائن کانه
جمع کنینه کنانه بالکسر تیر دان و قبیله از تغلب و اکتن و استکن ای استتر متکننة کینه
کانون کانونة آتش دان و مرد گران سنگ کانون الاول و کانون الاخر دو ماه از ماههای

رومي **کون** کینونة بودن وهست شدن تکوّن هست کردن تکون شدن و بودن کیانه
بالکسر بذر فناري کون واحد من الاکوان سمع الکیان نام کتابي است نجم را اسکانه
فروتني کردن مکانة پایگاه ومنزلت فذار کین عند فلانا مکان مکانًا جایگاه **کهن** کامن فال
گوي کهان بالضم کهنه بفتحات جماعه وکهانه بالکسر فال گوئي کردن کهانه بالفتح کاهن شد
کل منبان دو قبیله لحه داخل للفرج للمراه کبون وي کالغد دو بات فلان بکینه سوء بالکسر اي  کین ۲
بحاله سوء کائن کائن مثال کاهن وکعنین بسکون النون جند و مما بمعني کم في الجز و الا
استفهام **فصل في الواو فارو في کالیو** بایا رفارسي نادان وسرگشته و دیوانه **کاهو**
جناره گیران و نیز گیاهي است که خورنده و جرنده را سبب آرد و همان کبوه که گفته آید **کنو** بالفتح
پرنده است که سنگ خورد و قبل بفتحتین وآنرا اسنکخوار و سنکخوارک و کینو نیز گویند **کرباشو** بالفتح
و **کرابشو** بفتحتین کرفش وآنرا کرباشش و کربز نیز گویند **کشو** بفتحتین جانوریست آبي که آنرا باخه و
سنگپشت وکاسه پشت وکشف نیز گویند و نیز شني را گویند که ازان رسن تابند وآنرا تش
وکنب وکنو نیز گویند **کلو** بالکسر با واو فارسي صاحب محله **کلاوو** بفتح یکم وضم همزه که جهار مست
غوک وآنرا کلانیز گویند **کندرو** اسب کاهل و نام خزینه دار ضحاک بضم یکم وجهارم و با سوم
موقوف مصطکي وآن بیخ گیاهي است که از خایئدن آن دهان صاف کنند و عرب آنرا علک
گویند **کندو** بالضم غول بیاباني ونام دارویي است **کمشو** بالفتح انگور خام **کتو** بفتحتین همان
کشو بمعني اخیر **کیبو** بایا رفارسي پرنده است که آنرا دینار سر گویند **کنجرو** نام برسیاوش بن
کیکاوس که ولي عهد جد خویش شده وا دبسه دختر بن افراسیاب بود مرجع افراسیاب
بدر اورا کشته با نتقام آن ولایت افراسیاب اخراب کرده وکودرز که یکي از سران لشکر او
بود افراسیاب را دستگیر ساخته و بغرا داد اوکردن زده فاما در شاهنامه کیفیت گرفتن و
کشتن او بر نمط دیگر نبشته است وکیخسرو واخرالامور لهراسب را ولي عهد خویش ساخته وخود
در میان غار درآمده وآن غار در شهر برافراز است **کیلو** بالکسر خزانه آب وآنرا کوک نیز
گویند **کیمو** بوزن زیلو همان کمو الترکي **کجلو** باز ور **کرکو** زشت **کرکلو** خوب **کنکو** کجنبار **کو** سبح
**کوبو** واما دفي الیوسفي **کاردو** گیاهي است **کدو** بار درختي است **کدبانو** عروس صاحب خانه

**کنکو و کنکاو** نام طعامي است **کلو** بفتحتین بزرک مرتبه **کیدداو** گیاهي تلخ که برجرم او پیوند با و
گرمها بود وخوب شکفته است توتوا ازهم برخیزد **کیبو** بفتح کاف وضم یا سبزي است که برکان
موذار باشد ومیوه آن لذیذ وخوشبوي بود و بعضي آنرا کامو نیز گویند **کنف زار دیو** بالکسر یا سوم
موقوف دینا **کشنش نامتو** اي شوق ذکر تو **کعبه رمرو** آفتاب شیخ محمد لادفي الصراح **کیو**
افتادن وبردي وبي آتش شدن سنگ آتش زنه ورو فتن وریختن آنچه در کوزه باشد از آب
البار او ورکردن کبار بالکسر والقصر خاک روبه البار جماعه کبه مثله کبون جماعت کبار بالمد نوعي از
جوب خوشبوي کبوه مثل وفه باز ایستادن بکرا است **کنو** نام شاعري **کسو** کسوة بالکسر جامه و
پوشیدني کسي بالضم جماعت کسا بالکسر والمد گلیم اکسیه جماعت **فصل في الهاء فارو**
**في کابیله** دار وکوب اطبّا وآنچه در وغله وجزان گویند وآنرا مهراس وهاون نیز گویند **کابوره**
سرگرداني وسرگشتگي وسرگشته **کاخه** باران و در لسان الشعرا بمعني برفان مرقوم و در فرهنگ فایکو
کاخ بار ابمعني اخیرآورده است **کاراگاه** یعني برید ومنهي واهل فراست واصحاب تجارة
**کارتنه** بفتح را وسکون تا وقیل با را موقوف وتا مفتوح شبلید که بهندش منتهي نامند **کارنامه** با
را موقوف علي نه وجنگنامه وتاریخ **بیت** اي خردي که رونق یکروزه رزم تو \ صد سال کار
نامه کاموس ورستم است **کارده** نشستگاه جوبین وصومعه که برابر دام بپا کنند تا مرغان اورا
نه بینند وبرمند وکرمه که از بهر باران وسایه بپا کنند وآنرا کاشه نیز گویند **کاژه** با زا ر فارسي
جا **کاژیره** با زا ر فارسي دانه معصفر که هندش ازر نامند و در لسان الشعرا با زا فارسي است **کا**
**سکینه** با سین موقوف و جهارم فارسي مرغي سبز با سرخي آمیخته مانند هدهد تاج دار است وآنرا
سبزک وکلیه وکلاژه نیز گویند **کاشانه** خانه **کاشه** همان کازه تخشت **کاغنه** پرنده است وخانه
زمستان بانگ کند وآنرا غ وسک نیز گویند ونیز کریست سرخ **کاکره** بوزن ناسره داروي است
باه افزا که آنرا اکرطرخون نیز گویند بتازیش عاقرقرحا نامند **کالغنه** نام مبارز توراني که از
فرزندان تور بود **کالغنه** دیوانه مزاج **کاله** کاه که آنرا اوخبان واخربان نیز گویند **کالیده** موي
درهم وپریشان شده **کالیوه** نادان وسرگشته و دیوانه بتازیش مرجان نامند و مند بنوالي منابت
او قعر دریا است جون درخت بروید رسنها دران افکنند و برکشند سبز باشد جون باد و آفتاب

وران آید سرخ کردد در الحال سایند فوت بھر اکذا فی عجایب البلدان کانه جون کسی باکسی برنبرد
سری و بهتری و بلندی می کوشد کوبند بازی کانه همیکند بتازیش مُرا با میم مکسور و بکسر نیز
و با مالنه هم آمده است کاه معروف که بتازیش بتن نامند وکاهنده و نقصان کن کابینه بوزن
آبینه امر کردن بران که جنتم از من مکردان کبجه بالفتح با جیم فارسی خردم بریده و جهار پائی که زیر
دهانش آماسد کوبند کبخه شده است کبوده نام جوده از اسیاب کبه وکبته شیشهٔ حجام کبیده
بالفتح دلبدهٔ ورشته و قیل بضم یکم و فتح دوم کتاره معروف و این لغة هندویست ما تازی هندی
پارسیان با تار تازی استعمال کرده اند کجابه وکجاوه کلا هما بالضم آنجه بر پشت شتر بندند و بدان
سوار شوند وآنرا افزاده وکزابه نیز کوبند بتازیش هودج نامند کجرده با جیم و بای فارسی جیتوا
کدو نیمه یعنی پیاله که از کدو سازند و بدان شراب خورند کده بالفتح کلیدان خانه بمعنی اجز
مرکب استعمال کرده اند مثل میکده و غمکده کداره جامهٔ کهنه پاره پاره کراشیده بالفتح کار و جز
آن و تباه و پریشان شده کرابه مرغی است سیاه کرباسه وکرباشه کلا هما بالفتح جانوریست کزنده
بیشتر در برانها بود دست و پای دارد کوتاه دم است مرکرا کزد دندانش بزخم جا رهانند وآنرا کرینی
نیز نامند وکرفش وکرباسه نیز کوبند کره وکربه وکربیه کرفش وانزا کره بالیس نیز کوبند کرینه بوزن
خزینه دوکان و بنائی است که بجوزند وکرشه وکربه نیز کوبند و بنائی که بجوزند و دوکان و بدین
هر دو معنی در زفانکویا بالکسر نیز است و در بعضی طلب است که آن کیاه را بتازیش حلفا نامند
کرته بالکسر کیاهی که ازان جاروب سازند و درختی است خورد خار دار دکه آنرا اشتر خار و شتر
خار نیز کوبند کرته بالضم پیراهن بتورکش قرط نامند کرشمه ناز کرمایه وکرماوه معروف ولیکن آن
بکاف فارسی است کرنجه بالضم با جیم فارسی همان کرنج کذشته کزاده بالضم همان کجابه کزنامه
یعنی جواب نامه کزماه بالضم کیاهی است خشبوی و نیز کیاری آب دادن کشت را نیز کوبند
کزه بفتحتین بازا فارسی آن کوشت که درون حلق بر بن زبان اوبخته است وآنرا ملازه نیز
کوبند بتازیش لهات کوبند و نیز چوبی را کوبند که بکلیدان فرود افتد تا در نتوان کشادن
کسارنده بالضم خورنده و این را در خوردن می و غم استعمال کرده اند کسمه بالفتح جندی از
موی بریده که بر رخسار شاهدان دارند وآنرا بچه نامند کبیسه اسبانی و بالفتح کنده و قیل

بالبنی

باشین و تشت کشادنامه بالضم با جهارم موقوف یعنی منشور کشغه بفتحتین کشوده و برده
کشکنه وکشکینه همان کشنک و کشکینه که کذشت کشواره نام مبارزی ایرانی که نامزد کو درز در
جنک بران سرلشکر افراسیاب بود کشه بروزن پشه نکنده پالان و قیل بالکسر و تخفیف خط
کشته دارویی است که آنرا کشنیج خوانند و بعضی کویند نوعی از سمارو غ است کفته وکفیده
کلاهما بالفتح از هم باز شد و نکافته و شکافته شده بالکسر و التشدید دانه کندم در وقت مالیدن
خوشه در پوست مانده باشد و دوم بار آنرا بمالند تا صاف شود و در تاج بمعنی بلایه نیز آورده است
وانجه کرد باشد کلابه بالفتح آنجه از ریسمان می سازند وآنرا کلاده نیز نامند هندش تانی و بهتانی نامند
کلاته بالفتح دیه خورد و در لسان الشعرا مرقوم است که در نسخه بمعنی بلند و پست است و نخلت
را نیز کویند در قنیه است کلاته بالفتح بنائی مانند قصر که سلاطین و ملوک را بود و کرد بر کرد او
خانها باشند بتازیش دسکره با واو است کلازه بالفتح و قیل بالضم همان کاشکینه و در ادات
الفضلا با زا فارسی مصحح است کلاله بالضم موی بجیده و جوان دم بریده کلاده همان کلابه کلبزه
با با فارسی نادر است کلبه بالضم خانه تنک کلته بالفتح اندک و نامرتب و خورد کلنبه بضم یکم و
فتح دوم و قیل غلوله حلوا که هندش لدو و هندی کویند کلندره بضم یکم و فتح دوم مرد درشت
اندام کلوخ بالضم جنسی است از غله که دانهٔ ان سیاه است که بر روی مردم می افتد کلوته بالضم
حلقه دام و دامک دختران نارسیده که هندش کونجی نامند و در لسان الشعرای با واو فار
سی مصحح است کلونده بالفتح خیار بزرک که هندش ککری نامند کله تشنجانه بالکسر و التشدید
پرده زبان که او را بدو زند جون خانه و نیز کله آن منکار را کویند که بر تخت نصب کنند چنانچه
از تغیر زاهدی معلوم میشود و در قنیه مذکور است قبه مثلث و سایبان و در شرفنامه است
کلن بفتح و ضم کاف بی وفا که طبت بسر برد و بدیکری پردازد کله بالضم موی و قیل با کاف
فارسی کماسه بالفتح کوزهٔ چوبین یا سفالین کردیا پهن که بیشتر ستایان و درویشان دارند
وآنرا کماس وکماش و کچکول نیز کویند کماسه بالضم و الفتح کاریز کن و نیز نام کیاهی است در
خراسان و قهیکی و شاهد بازی کمان کرمه وکمان کروهه در هر دو لغة کاف دوم فارسی و
در اخر واو نیز فارسی کمان مهره کمانی که بدان غلوله اندازند و عوام او را غلوله نامند

کمبنه بفتح وضم یکم کاریز کن و در ادات است یعنی آلت سوراخ و در قنیه است کمانه بالفتح کمان
شکلی که بدان بعضی از ساز نامی زنند کمانه تیردان کذا فی التاج و در ادات کنانه بالضم کمینه و
در شرفنامه کنانه بالفتح کهنه و قیل بالکسر کمبوره بالفتح فریبنده کنجاره بالضم ثقل مرغی که روغنش
بدر آورده باشند و انرا کنجال نیز گویند کنجده بضم یکم و سیوم و قیل بفتح سیوم داروی است بتا
زبیش غیرو ون خوانند و کلمه کندامویه بالضم موی مادرزاد کنداواله و کندواله کنگ فروج کندولم
بالفتح کندو کنده بالفتح آنچه گرد بر گرد حصار کارند تعریب آن خندق است کُنده بالضم بند
چوبین که برپای دزدان و محبوسان نهند و آن چوب کلان که فقاعیان و قصابان دارند و
غول بیابانی کنغاله بالضم کوهی است در خراسان و روشنی تاریکی و بخیلی و قیل بالفتح کنه بالفتح
انکه مانند سپش در سگ و بهایم چفسد و آنرا نار دیز گویند هندش کلنی نامند کنبسه بالفتح جار
برتنش گران گواره چوب زیر در گواره بالفتح والضم سبد بدین معنی با کاف فارسی هم آمده
و نیز خانه زنبور که آنرا زنبورخانه و شان و شانه و لانه نیز گویند گوازه بالفتح و قیل بالضم با زا فارسی
طعنه و نان نیم پخته و در لسان الشعرا مرقوم است مردم مزاح کننده و طعنه زن و قیل با کاف فارسی
و در فرهنگ زفانگویا بمعنی دامنی هم آمده است گواسه گونه ای صفت گواشمه دامنی و بالضم
آسانی گوالیده بفتح وضم یکم علما مالیده و گشت بالیده گوباره با واو فارسی کلوخ خرد کاو گوپله با واو
و با فارسی سوارکان آب و قفل و شکوفه کذا فی عجایب البلدان و کذا فی الادات گوپله با واو
فارسی موی کله مردم و قیل با کاف و واو فارسی و در لسان الشعرا بوزن حوصله بمعنی قفل
مصحح است کوبه چوب گران سرکه جامه و جز آن بدان کوبند و با واو فارسی و با موقوف کپا
هی است شیرین که آنرا لجوزنند کوبیازه با واو فارسی و با موقوف میخ کوب کودره بفتح یکم و سیوم
مرغی است که در آب نیز نشیند کوره بالضم آتشدان آهنگران و جز آن که هندش بهتی نامند
و نیز سلاب کنده و گو شنگ و گل در و مانده کوزه بالضم معروف که بتازیش کوب گویند
یعنی بخری که آب و مانند آن نوشند و در شرفنامه مذکور است کوزه بالضم چینه زرمه کوشه با
واو کوشیده کوفته با واو فارسی و فا موقوف آزرده و جنسی است از نانخورش که گوشت
با چوبش کوفته غلوله سازند هندش بلری نامند و نیز آزان بسازند و میان آتش اندازند و

برشته هم کنند و چون غلوله ها بزرگ ازان سازند تخم مرغ نیز گرند که آنرا قندم گویند گوکله بالفتح پرنده
است تاجدار که آنرا ابوبک و بوبو و مرغ سلیمان نیز گویند بتازیش هدهد نامند گونسه بالضم دو
گونه آدمی ای مربن کوه گرفته یعنی وحشی شده گه بمعنی هر که نیز آید که چه یعنی برار چه بیت چو
اشکم بهر سود واند که چه ؛ بجز خون دل از دیده راند که چه گهره بالفتح بزغاله نیز بیست گوهه با واو
فارسی جنبش آهنگ و بس آهنگ زبن و موج آب دجله گوبیه بالضم دو گونه ای مردو سرین و
بالفتح و با یا فارسی غله کوفته و در بیان الشعرا بوزن نرسبه مصحح است کوبنه آوند دوغ گوبله
بفتح یکم وکسر دوم موی کله گویه گیاهی است شیرین که میخورند کهسنه و کهشته کلاه ما بالضم یکم وکسر دوم
کوزه برآب کهیله بوزن مشعله نادان و احمق مزاج کهینه بالکسر ریسمان بر دوک رسیده که آنرا
بتازی وجوتسه و جفونسه و زغونه و ماشوره نیز گویند هندش گکری خوانند کیوه با یا فارسی کفشه
جاکمی و قیل با کاف فارسی و نعلین چوبین را هم نامند و بالفتح سبزه است که برگ آن مغز دار
میشود و آنرا کاموبز گویند میوه آن خوب و خوشبوی می باشد از کی کمنده خود که راخون کیس
کلاه کیسه کلاه دار کیجکم دیرینه فی الیوسفی کافوربویه گیاهی است که چون بدست مالند بوی
کافور دهد و آنرا کافور یهودی نیز گویند کالکه مشدد و مخفف شیشه حجام و عرب آنرا محجم گویند
کمته کاک خردک آنرا خشکنی گویند کالمه ان مطلقه و شوی مرده کاسه آوندی است کبیسه نقصان
ایام سال کدمه نوعی از بیکان کدودانه نام علتی در شکم کدنگ چوب جامه کوب کازر کره بضم
کاف و فتح رای مشدد و مخفف بچه اسب و شتر و خر و فی القنیه کره بالضم والتخفیف گوی
گردان که بچوگان بازند اقول هرچه گرد باشد آنرا کره گویند و کره چهار است کره خاک و کره باد
و کره آب و کره آتش گراسه مصحف جامع گربس بابه گیاهی که با گشتان گربش ماند و آنرا اشنه
نیز گویند گرده که درون تغیر آن گذشت گرسنه بکسر تین مشک گرد هندش کلا و نامند و مزه ماشی
دارد و چون پوست او دور کنند زرد بیرون آید گرزه بالفتح مار و اژدر و بعضی جوئی که باغبان
برای دادن آب درختان سازد گرازه کوزه برشنگ گرنچه خانه کوچک و خانه خرمن بان
در خرمن گرزه گیاهی است خشبوی گستمه مزه که نه تلخ و نه شیرین و نه ترش باشد و آنرا زحت
نیز گویند کلاه معروف کلیچه بالضم قرص و آفتاب کلوبنده بزرگ مرتبه کنگره بالفتح آنچه بر

حصار و دیوار و کونک بر آرند و طعامی که از کنگر سازند کوه معروف کوهپایه دامن کوه و زمین
که فرود کوه باشد کوچه با جیم فارسی راه تنگ و محلت کوزه میوه و این ترکی است کوفتانه
وزن جو بجانه جولاهه کهنه ضد نو کهینه بالکسر کهترین کیسه درم دان کینه خشم کهبه درختی خاردار
که میوه آن بجز توت ماند کیمنه مشک دوغ کدره تیرگی و رنگ شیخ محمد لاد کره بالضم دشواری کرامه
بزرگی و نیز خارق عادت که از اولیا ظاهر شود آنرا کرامت گویند و نیز طبق سرپوش خم کرته اندوه
کعبه بیت الله کفاره معروف آنچه حنث لازم آید و بخوردن روزه ماه رمضان و بظهار و مانند
آن و مرجزی را کفارتی است کفاله بذیرفتاری کلمه سخن و قصیده را نیز گویند کمنه بالفتح والتشدید
زن و بر وزن برادر بالضم والتشدید سایبان کنه بالضم غایت و نهایت و نیز هر جزی را کنه
آن جز گویند کنفاسته روفته خانه کنینه نام پوشیده کوه روزن کوفه نام شهری کوکبه بالفتح جامة
دا نبوهی و در افشان کیله بالفتح یعنی یک کیل کاخمه برج سرطان کاروانک آنجا که کاروان فرود
آید و شب کنند کاونه همان کاغنه که آنرا عوسک نیز گویند کامیده بعضی تراز کذا فی الاجمال الحسینی
کبابه بالفتح داروئی است از رستنی و آن بر دو نوع است یکی کبابه دهن باز که او را الخم نیز خوانند
و دوم کبابه حینی که منبت او در جزیرهٔ سلاهط و او بدید کرد مشابهت دارد و حرارت در وی
جنس از فاقلهٔ است کباده بالفتح کمان لیلزم که غایت نرم میشود کذا اسمع من اهل اللسان کتابه
بالکسر آنرا گویند که در کاغذ و یا در جامه شعنه کلام الله یا جز آن درج و بیجان و بتر نویسند در دیوار
های عمارت و زیب سقف وصل کنند کنف ساده آنجا که جنس زین بر دبود از اسب کنیزه بر و
زن بتره جمع درخت قبادست و آن درختی است با خار که شتر او را انخورد مگر آن شال که یاران
نبارد کج زنده دیوار را گویند کربه و کربشه جانوری است گزنده بیشتر در پرانها بود و دست و
پای دار دکوتاه دم است مرگز دد ند انهاش بزخم جای بماند و آنرا کرنش و کرفش نیز نامند
کرم بادامه کرم ابریشم کرنده بارا محلهٔ المکسور غو واشهٔ بافنده که روی جامه بدو هموار کنند
بتازی اورا شوکت الحائک گویند مندش کونجه گویند کروه بالضم با واو فارسی سیوم حصه
کاو و یک کروه سه هزار گز است تا چهار هزار گز کشاده بالضم فراخ و باز کرده و مفهوم عوام و
مردم بی تکلف کذا فی الغنیه کشاده دل و دیده بردوخته ای در مراقبه شده کشتگان زنده

ای شهیدان

ای شهیدان کشته بالکسر میوه است کنجه بالفتح با جیم فارسی پیچهٔ موی یعنی طره را گویند کذا فی
فرهنگ فخر قواس و نیز کنجه امار و نیز کفلیز را گویند و معنی ترکیب کف خورد است کفلیز را
که کفچه میگویند که ممبدین که سرش مناسب با کف دارد و سر مار هم بوقت غضب بکفلیز
می نماید هم بدین جهت آنرا نیز کفچه میگویند کفش نه و موزه نخواه ای اقامت کن و سفر مکن
کلاسه بالضم نام مقامی است کلزده بالکسر بالام مشدد و تخت با متکاه کلیدانه آنچه بتازی نش
علف گویند کماچه نوعی از مزامیر و نیز کمانی که زنان بدان پنبه زنند کمربسته چاکر و ساخته
و مستعمل برای خدمت کمرکوه آفتاب و عیسی علیه السلام و بیت المعمور و میان کوه که نه
فرود باشد و نه بالا کذا فی الغنیه کمره بفتحتین سرذکر کمین گاه و کمین که با کاف فارسی جائی که
دزدان و رهزنان مخفی شده باشند تا مرکه آید او را بکشند کور کیاه با واو فارسی و را مهمله
موقوف نام گیاهی که بتازی شیر خزنوب گویند کوسه با واو فارسی اندک ریش که در دهانش
هیست و هشت دندان بوند بتازی کوسج خوانند کونه بالضم سرین کوی مغاوراه یعنی دنیا
که بالکسر و چندان چنانچه کوئی چنان منعت کرد که چران کشت مردم و چندان بود از رنش
زبد که عمر دنیا مده است و بمعنی نه نیز آید و بالکسر با های ساکن ضد مه یعنی خرد که جه یعنی ای جه
کره بالفتح بزغاله شیر مست کبک دریاچه ای بی آرامی کبه نوعی از علکهای رومی است یعنی
مصطکی فی الصراح کده کده و فراشیدن روی کره کراهته کراهیته ناپسند داشتن کریهه سختی حرب
ذو الکریهة شمشیر بران کره بالضم سختی کره بالفتح ناخواست اکراه بنا خواست و ستم برکاری داشتن
تکریه ناخواست و ناپسند نمودن بکسی است کراه ناخوش شمردن کره ایضا شتر سخت سر کمه بفتحتین
نابینائی مادرزادی الکمه نعت منه کامه سرکشته کنه کنه الشی نهایته و دقته کهکه الاسد فی زیره
کانه حکایت صوته کهکامه ترسنده کهٔ السکران اذا استنکه منه فکهٔ فی وجهک فصل
فی الیاء فاروقی کاتب وحی یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه کاخ مشتری یعنی برج
قوس و برج حوت و نیز فلک ششم کاروانی با راء موقوف و یا تازی اهل کاروان کاسوا
با سین موقوف موی خوک که بتازی هلب خوانند کاشنی با شین موقوف گیاهی است
که تب را دافع است مندش کشنیز خوانند و کشنی نیز درین لغت است کافوری گل لعل و نیز

هرچه سفید وام بود وسبزه است که آنرا بابونه نیز گویند بتازیش اقحوان نامند کاکونی گیا
هی است که بتازیش سعتر نامند کاکوی نام پهلوانی نبیرهٔ رستم بن فریدون ونبیرهٔ دختر
ضحاک که بدست سام بن نریمان کشته گشته کامرانی باسیوم موقوف کارهای برحسب مراد و
مطلوب خویشتن پی مونغ کردن کبابی آنکه سیخ کباب می فروشد کبک دری جانوری که
در کوهها باشد کپی بادوم فارسی مشدد جانوری معروف که یکی از ممسوخات است بتازیش
ابوزنه وبوزنه نامند کلی بالضم جامه است سیاه که در فرنگ بافندش کدبانو عروس خانه و
کدبانو نیز گویند کدخدائی خداوندخانه وکدخدا نیز گویند کدبوری بالفتح باسیوم فارسی زراعت
کرای بفتح یکم وتشدید دوم حجام کرودی بالکسر نام میوه وآن دو نوعست یکی مغزدار که آنرا
چارمغز وجوزمغز نامند ودوم چیدانی مغز ندارد وآنرا الکنک بالفتح نیز گویند کرکری استخوان نرم
که بتازیش غضروف خوانند کرنای بفتح یکم وتشدید دوم آنکه بردر پادشاهان وهنگام جنگ
زنند بتازیش بوق وهندیش بهر نامند کربزی بالضم زیغنه که بازرا دهند وبرنهی که قوای او فتور
گرفته وخرف شده باشد کرنی گل تر وخشک وقیل باکاف فارسی وفتح نون کستی
رشته غلیظ از پشم که شبان برکمر بندند ودر پی انگشت باشد وآن غیر زنار است بالضم زنا
نوبت این کشنیز است کسری نوشروان ونیز هرکه پادشاه فارس باشد اورا نامند ونام شخصی
که بعد یزدجرد در ایران زمین پادشاه شده آلامر بهرام گور ملک از وستده کشتی طاقی که
خسرو برآورده بود روزی که انوار حضرت رسالت علیه السلام ظهور یافت آن طاق
افتاد وبالفتح گیاهی است تلخ وقیل بالکسر والاول افصح وکاسنی نیز درین لغت است کشاور
زی بالفتح زراعت ودهقنت کشتن کاجی یعنی مالیدن کاجی کشتی بالکسر معروف اما در
فرهنگ شیخ محمد کشتی بالفتح سفینه گفته اند ونبشته اند که هندوستانیان که بکسر کاف میخوانند
بتازیش جاریه خوانند ونیز بمعالجه بالکل کشتی سازندش هندی شیخ واحدی بالفتح میخوانند کشتی
بالضم معروف وبسین مهمله که میخوانند غلط است کشورخدای یعنی خداوند کشور وپادشاه
کلهداری یعنی تکبر وسرکشی وجباری کله دخانی یعنی فلک وابر سیاه وتاریکی کله سائلی
یعنی سیاه جه سیاه کلیمی وبدبختی لازمه سوال سائلی است در تاج مآثر در صفت هندوان

مندرجت

مندرجست وبسیاری کلاغ که از بهر خوردن مغز سر سان نشسته کمانی نام یکی از مبارزان ایران
کوکانی بالضم باچهارم فارسی سخنیان وقیل حرف اول نیز فارسی کوهاموی بادوم فارسی
نام بازی است کی بالفتح پهلوان وپادشاه جبار که از همه پادشاهان عصر خویش بزرگتر بود جمع
آن کیان است ودر فرقه سالفه پنج پادشاه راکی گفتندی کیومرث وکیکاوس وکیقباد و
کیخسرو وکیلهراسب واستعمال از وقت کیلی طایفه اند که گلیم پوشند کنزی آنکه فارسیان اورا
رود خوانند نام میوه است الزکی کرنی راستی کونی خارپشت کندونی خودرافی البوسنی کالوی
نام خبرهٔ ضحاک ضابط دزهوخت کنک کاسی رنگ زرد برنگ کاه ماند کاشکی افسوس و
کلمهٔ تمنی کافور یهودی کافور بویه ونیز آن گذشت کندوری سفرهٔ طعام کنداکری سوراخ
کردن چوب وسنگ وامثال آن وعربی آنرا النقر گویند کوی راه محلت وبرزن کیانی
منسوب بکیان که جمع کی است کاغذی کاغذگر وکاغذفروش کافی بسنده کار وفارسیان
بمعنی صاحب کفایت استعمال کرده اند ونیز نام کتابی در علم نجوم ورمل وتکسیر وآن دو کتاب
است کافی ووافی کلی بالضم جامه است سیاه که در فرنگ بافندش کرسی معروف یعنی فلک
هشتم ونیز تخت خورد را کرسی نامند کردی بالضم یکم وکسر سیوم آنچه گرد باشد کاچکی باجیم فارسی
موقوف کاشکی کذا فی الغنیه کارکشای کشاینده کار وکار را بگشای کاسه گردانی یعنی گدائی
کرتودشنی بالکسر گیاهی است خوشبوی که بتازیش اذخر نامند کسبی بالکسر گیاهی است تلخ در رنگ
بالا وبعضی بجار بالنون میخوانند کسوهٔ کافوری ای برف کشنی بالکسر باشین معجمه پیش از نون
مکسوره جنگل یعنی درخت انبوه کشنیز دشتی گیاهی است که آنرا بالکی نیز گویند کشیده روی
یعنی دراز روی بغر بهانی بتازیش محلوط الوجه خوانند کغنکی کغنده بودن کف موسوی ید
بیضا که معجزهٔ او بود علیه السلام کلبهٔ نیلوفری فلک کنده کفش دوزی چوبی که بدان و
کفش ومانند آن بدان دوال برابر کنند بتازیش جبا خوانند کوزکانی بازا معجمه سخنیان
کیابی بالکسر جباری کیانی بنت بدو کنند شیخ محمد لاد فی الفراح کدی کدیه بالضم زمین سخت
وجمعها کدی واکدی ای بلغ الکدیة فلا یمکنه ان یحفر کدو دبر آمدن نبات زمین کدی
نوعی از بیماری سگ بچه وتباه شدن معده شتر بچه از ناگوارد وکند شدن ناخن والکشتان

از کندن زمین کدای کم خرشدن کذی کذا چنین وچندین وهو کنایت عن العدد کری کری
خواب کری کندن جوی کرو برآوردن جاه ودست انداختن اسپ در رفتن ونوعی از خوان
رفتن زن فهی کروا ای دفیعت الساق وکوی باختن کره بالضم کوی واصلها کرو کرفتن بالضم
وکرات جماعة کرا تاخیر کردن ودراز کشیدن سخن وافزودن وکم شدن وهو من الاضداد
وبکرا دادن ستور وخانه را الکرا ابکرا کرفتن استکرا اکاری مثله کرار بالکسر والمد مزد وبمزد دادن
ستور وجز آن مکارات مثله فهو مکار وهم مکارون کرتی فرسنده وبکرا کیرنده کریه کیاهی ودرخت
ریک مکرتی شتر نرم آهسته رفتار کرار بالمد والفتح موضعی کروان بفتحتین طایر ویقال له الجباری و
آنرا چوبینه وشواة بزکو بیند کری اکراوین جماعت کروان بالکسر ایضا. جماعت کشی کشنبه بیم
سوسمار کشی بالضم جماعت کظی کظالجمه یک طوای کثر وانتر وخطا لحمه وبظا کذلک کعی کفایت
کارکذاری کردن وبس آمدن چیزی را اکتفا بسنده کردن استکفا رکفایت خواستن مکافا
باداش کردن کفیه بالضم روزکذار از قوت کیتی جماعت کلی کلیه بالضم کرده کلوه لغت فیه
کلیات وکلی جماعت وبنیزه که بر توشه دان وجز آن بدوزند کلتیان من القوس دو بندی
نزدیک قبضه وی از دو طرف وهما عن یمین العضل وشماله ایضا کلیه السحاب فرود وی
کلی اجماعت کلی برکرده زدن اکتلا برکرده رسیدن کلب ومکلی سک که کا و برنهی کاه دی
سرون زده باشد کلاً بالکسر مرد وهو تاکید اثنین کمی نهان داشتن کوای اکتما نهان شدن
نکمی پوشیدن کمی مرد دلاور در سلاح پوشیده شدن کماة جماعة کیمیا بالکسر والمد اصل زر وسیم
ونام صناعتی در وی کنایت بالکسر سخنی که بر غیر موضوع خود دلالت کند والکنیة بالضم والکسر
واحدة الکنی کی داغ دادن مکواة آهن داغ کوتة روزن کوار بالمد کوی بالضم جماعت
کوی بالضم لغت فیها واحدها کوة کی تخفیفه معناه تاکیت وکیت معناه چنین وچنین
بفتح التاء وکسرها واصل التاء فیهما ها کمانه نافة بزرک جحزة اکی نام کوهی است والله اعلم
بالصواب باب الکاف الفارسی فصل فی الالف فاروقی کلاً بالفتح
والتشدید دوم بیده کرا مقصور کردن بالکسر مرغی وبا چیزی که بر آتش بکردانند وسیخ که
بریان کنند کهخفرا نام کنجی که پرویزش نهاده بود کندم با آتش حکم را کویند کندنا بفتح

بکم و

بکم وکسر سوم همان کندنا مذکور کوا بالضم مخفف کواه وکوه بزدرین لغت است کوبنا بالضم
چوبی است بر طریق مثلث کرده خطوط راست واشکال مربع بانواع ازان کنند کیا بالکسر
مخفف کیاه وکیه بزدرین لغت است وخوط ده که آنرا مقدم خوانند وپهلوان ودسن کیبا بالکسر
باسیوم فارسی طعامی است که در میان پوتلی کوسپند وبرنج وکوشت می بزند کرّا بالفتح با
را مشدد حجام وقیل بکاف عربی حجام وبکاف فارسی غلام هندی یعنی کنه کذا فی ز
فانکو یا کردنا بالفتح کرد انک وباب بالکسر مرغی ویا چیزی که بر آتش بکردانند وسیخ که بریان
کنند کذا فی شرفنامه ودر ادات است وسیخ نابریان ودر لسان الشعرا بفتح مصحیح است چنانچه
کذشت ودر زفانکو یا بکسر کاف ودال است کزا بالفتح کزنده کلو آسیا مغاکی که بالا سنک
آسیا است وآنجا چوب بدست اندازند برای آس کردن کم شدکان لب دریا ناآشنا
یان وغرقگان کرانه دریا کوبدا ای کویاد کذا فی الغنیة کیمیا بکسر یکم وسیوم ریحان یعنی جام
کذا فی تحفة لاد فصل فی البا فاروقی کران رکاب یعنی آنکه از جلد خصم از جای
نه جنبند وقیل آنکه حمله بر دکرفته لب یعنی خاموش کلاب بالضم معروف کولاب با واو
فارسی طعامی است کنج ازاسیاب یعنی نام کنجی است که پرویزش نهاده بود کورآب با
واو فارسی زمین سپید وشوره زار که از دور چنان نماید که دران آب است ونباشد
وآنرا کوبرتر کویند وبتازیش سراب خوانند کورب بالفتح موزه بمدین تعریبش جورب
است کوسلب با واو فارسی آنکه خطش بدمیده بود واحتلام کاواب جامه غوک که
بتازی طحلب وثور الماء کویند هندش سول نامند کران خواب بالکسر بانون موقوف
دوا ومعدوله در حسب کرد آفتاب یعنی ذره که بتازیش سوادة بالکسر کویند کردشب
بالفتح تاریکی شب کوشلب با واو فارسی آنکه خطش هنوز ندمیده بود واحتلام کوناب
سرخاب که آنرا کلولنه نرکویند فصل فی البا الفارسی فاروقی کوشتاسب
با واو فارسی احتلام کذا فی لسان الشعرا کرداب آبی روان که مانند چرخ بکردد وفرود
رود ودرچه دران افتد آنرا ابزفرو برد وبرون آمدن ندهد فصل فی التا فا
روقی کذشت بالضم ماضی کذشتن چو که ترجمه ابو است کردون سرشت یعنی متکبر وکاهل

کرفت کرفتن کم و نیز بمعني مواخذه و بمعني خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند کزیت
بالفتح آنچه از رعایا کزه بر سبیل معین در سالی بستانند و آنرا گزید نیز گویند بتازیش فدیه خوا
نند کست بالفتح ردي و زشتي و ریدن کشت بالفتح کردید و کردیدن و خوربزه و بمعني
حنظل نیز است کفت کفتن و ماضي آن و بمعني کفتار نیز آید کلکشت یعني کشتي که در گلزار
با تفرج کنند کنک بهشت با سیوم فارسي شهریست در حدود مشرق که ترکانش بدین نام
خوانند کنکدر موخت بفتح و چهارم با سیوم فارسي موقوف قبله اهل سپیبان که آنرا کنک
درمرجه و درموخت کنک و درمرجه کنکبر کویند بتازیش ایلیا و بیت المقدس نامند
و بعضي بتخانه را خوانند کوراشت بضم یکم و کسر پنجم کوارش کوبیت با بار فارسي کوفتگي
کوینده را دم کرفت یعني کوینده را جواب نیامد مسکت شد کات نام شهریست کذا
في البوسعي کران پشت بالکسر با چهارم موقوف و پنجم فارسي مفهوم حال و قوي پشت
کردون کاسه پشت فلک کره کوشت بالکسر آنکه بتازیش عدو دخوانند کنبذ فیروزه
خشت آسمان کنج دیوار بیت گنجي است که بجو دیوار توده بسته و انبار کرده یعني گنج بزرگ
و نیز آن کنج که دیوار آن خضر علیه السلام راست کرده بود کومرنیم سفته عبارت از
کلام سربسته است و نیز کلامي که دران تمام استعداد خود صرف نکرده باشد زیرا که نیم سفته
چکیده ه را نیز گویند شیخ محمد لاد فصل في الجیم التازي کرنج بالضم یکم و کسر دوم برنج
بتازیش آرز و خوانند کلاج بالضم نام حلوائي مشهور کنج بالفتح معروف بتازیش کنز کویند
و بالضم کنجش و مقام کنکدز مروح با سیوم فارسي موقوف و چهارم مکسور و پنجم فارسي
همان کنکدز موخت مذکور في البوسعي کل کنج گنج لعل کنکلاج آنکه سخن فصیح و بیدانتوا
کفت کوشت آمیخ سیخ آهنین که کوشت را از دیک بیرون کشند و عرب آنرا سفود کویند
کردون کردش بسیج اي فلک کردش ساز و قاصد کردش یعني کردون کرداننده شیخ محمد
لاد فصل في الجیم الفارسي فارد في کرکچ با سیوم فارسي نام شهریست کنج
احمق و خود بستا کوشیچ یعني کوشمال کولاچ با واو فارسي نام حلوایي که بهندش لابر
خوانند فصل في الحاء فارد في کخ بالفتح نام شهریست کستاخ دلیر و شوخ

کذا في

کذا في البوسعي فصل في الدال في الفارد في کاوزاد یعني میراث رسید کربهید
بالضم با یاء فارسي یکي از مقنده سید که بعضي ازان در ظلمات اند و بعضي ازان در غیر ظلمات
و این را کلي است خوشبوي و بجزء این رانیست به بجزء کربه ماند و پشم دارد و این را بید
طري نیز گویند و این محقق است از امیر شهاب الدین کرماني کرچند با سیوم فارسي مرچند
کرد بالضم پهلوان کرد آفرید نام خوهر کزدم کرد باد بالکسر با سیوم موقوف بادي که مثل آسیا
کردد کرد زمرد یعني خط نو دمیده و سبزه که سر از زمین بر کرده باشد کردون بمط پلنک کرد
یعني فلک درنده شود و دامن از جهان برخزد کرم کرد یعني شتاب راند و غضب کرد
کرم و برد یعني نعمت و بلا و شدة و رخا و بدي و نیکي و مشقت و راحت کرزد بضم یکم و
فتح دوم چاره که آنرا کریز نیز گویند کزند بالضم آفت و خشم و زخم کزید بالفتح ترسید و از زرده
و ملول شده و همان کزیت مذکور و انکشت و میوه و جز آن بدندان کرفت و برید کزید
بالضم اختیار کرد کلوند بالفتح نام کوهي است و کلو بند که از جوز و انجیر سازند و قیل با کاف
تازي کنج باد آورد نام نوائي است وطني و نیز از افتخار الحکما امیر شهاب الدین کرماني
سماع است که چون پرویز از پیش بهرام چوبین منهزم شد در روم رفته قیصر شرایط تعظیم و مرا
عات و رعایت فوق الحد بجا آورده و دختر خویش را که مریم نام داشت پرویز زني دا
داده و لشکر خویش بمدد فرستاده چون بهرام طاقت مقاومت نداشت روي بانهزام
آورد و بخاقان چین پناهیده و لایت و مملکت باز در تحت تصرف خسرو آمد تا که مریم
زنده بود پرویز حق ما علیه با قیصر بتقدیم رسانیده بعد مردنش سواري کرد و چند کشتي که
پر از زر و جواهر بر قیصر روم بر بادشاهي از حدود ولایت خویش از بیم خسرو بود بعت
روان داشته باد کشتیها را ابر حد ولایت پرویز آورد و خسرو آنرا گرفته و انبارها کرده
کنج باد آورد نام نهاده کوسپند و کوسفند کلاهما با واو فارسي و سیوم موقوف و یکم با
چهارم فارسي و نیکي و اینجا کوسفند نیز از اینغلط میگویند کوش بیغنزد یعني کوشمال
داد کوش کرد یعني نکه کرد و دید کوي برد یعني فتح کرد و فیروزي یافت و سبقت کرد در
امور کیتي نورد یعني جهان کرد و قیل آفتاب و بعضي بمعني سکندر هم استعمال کرده اند کرد

آلود بسازد اي اسباب دنياوي دمند كرد فني دارد يعني كردن كشتي كرد كزارندهٔ دستان
نورد يعني قايل محقق ومعتمد عليه ومعني تركيب كزارنده كه بجيدهٔ بنشهارد دستانهاي ابيات
يعني محو كنندهٔ كفتار دستانهاي وقيل شكارندهٔ نقش نامهٔ دستان كل اكين كنند بضم يكم
وسيوم تازي اي برازي لعل كنند كل خيمه بصحرا زد بالضم اي كل بشكفت وبهار آمد كل
صد برك از آسمان بدميد يعني آفتاب برآمد كنبد كيتي نورد آسمان كنند كنند شود
كنجشك چون باريش آيد يعني حالتي چون بر برآمد رد كوكرد با دوم وسيوم فارسي معروف
كه مندش كنند مسك كويند شيخ محمد لادني اليوسفي كردا وژند بضم كاف با زا فارسي نام
مرد بيست كلباد نام پهلواني از توران زمين كابند موي بند كلغند كلشكر كلوبند قلاده
ونوعي از پرابهٔ زنان كنبد معروف ونام كلي سرخ وخوشبو بنوبيب جبند كوبند كولاد نام
مردي كوكرد معروف وآن آب چشمهٔ است كه بانجاد لون او متغير كردد بعضي زرد وبعضي
سرخ وبعضي تيره كون شود وكوكرد سرخ كاني است چون زر ونقره وآن سيلان ندارد و
معدن آن در وادي نمد است كوسپند معروف فصل في الراء فرهنگ شيخ
محمد لادكاو عنبر آن كاو كه سركينش عنبر باشد كدر بالفتح سلاحي كه غازيان پوشندش
كرك فنونكر فلك دنيا كرم تر بالفتح باسيوم موقوف شتاب تر كرم سير بالفتح باسيوم
موقوف ديار فارسي آن زمين كه خاصيت كرمي دارد كلبار بالضم نام شهري است
كل بنجار يك نوع كل لعليست ونيز خد ساده كل تر عارض خوبان ولب معشوق كل جر
آتشي كل خار بالضم آن كل لعل كه در هند ميشود ودران خارها مي باشند اما در خراسان كل
لعل بنجار ميشود وبوي بغايتي دارد كه اگر يك كل در مجلس باشد تمام مجلس معطر كردد واين
كل لعل كه در هند باخار است در خراسان بكوهها ودشتها ميرويد كنبد آفت پذير فلك فاني
دنيا كنبد اخضر يعني اول فلك كنبد دوار آسمان كنبد معنبر موي دراز معشوق كذا في اصطلاح
الشعراء ليكن موي را با كنبد نسبتي نيست كومر بالضم كياهي است كه بتازيش وخر كويند كذا
في العتيبة ودر ادات برين معني كوم با كاف تازي است وآخر ميم است كوي زر باد و
فارسي آفتاب كهر كستر جوانمرد وناصح يعني واعظ وفصيح كيا شير يعني شيرهٔ كيا شيخ محمد لادني

الفاروقي

الفاروقي كار خداوند وكر مرادف اينست ومردو مركب استعمال كنند چون كاركر وسازكار
كاوزر يعني صراحي كه از زر بصورت كاو سازند وبمعني كاوي كه سامري از زر ساخته بود ونيز
آيد كبر بالفتح كاز وخفتان وكلاه آهنين كه بهنكام جنك پوشند وآنرا زرك وخود وخودي سربا
يان وكبرت نيز كويند ونيز كياهي است مثل ترب وكنكلو ودر ادات است كبر با كاف
فارسي داروئي است در خراسان وكويند ميوه است كه آچار كرده در حد ملتان مي آرند
وعرب آنرا اصف كشند خوانند ونام كياهي است در خراسان مانند زنجبيل كه از زمين برون
آرند وبراي سردي ميخورند وبعضي بسكون كويند وبعضي بكاف عربي كفته اند كبر بفتحتين
خود وخفتان نه از آهن كذا في لسان الشعراء ونيز نام كياهي است مثل ترب وكنكو كر
علفي است كه خارش آرد بالفتح همان كار ومخفف اكر ونيز بمعني با آيد ونام رودي است
سرحد ولايت غزان كران بار يعني آنكه بار بر باشد وآنكه غنايم كثير كرده باشد كه بنه
بسيار دارد كران سر يعني متكبر وخيلخانه دارد وسپاه انبوه كردبر بالكسر باسيوم موقوف
وچهارم مضموم سنبهٔ كه بدان بشيزه يا پاپزهٔ جامه سوراخ كنند وقيل با كاف تازي كما سبق
كردكير بالضم باسيوم موقوف وچهارم فارسي نام پسر افراسياب كرز كاو سار وكرز كاو
سر وكرز كاو چهر وكرزهٔ كاو چهر وكرزه سار وكرزهٔ كاو سر يعني آن كرز كه كاوهٔ آهنكر براي
فريدون ساخته بود بصورت سر كاو وفريدون بران سر ضحاك راكوفته وانرا كرز كاو رنك و
كرزهٔ كاو رنك وكرز كاو روي وكرزهٔ كاو روي نيز كويند كره كر بفتح يكم وسيوم فارسي
حضرت عزت اسمه او را كويند بمعني صانع الصنايع وجنسيان باج را نامند وبمعني نخستين
كدو كر نيز آمده است كره كر بكسر يكم وسيوم فارسي با قلاو ودر لسان الشعراء با هر دو كاف تازي
مصحح است كرنج بشير بالضم با چهارم فارسي موقوف شير در برنج مي پزند كدو كر بالفتح با واو
فارسي همان كركر جل جلاله كزار كذارنده اي اداكننده ونيز تجام ودر لسان الشعراء با كاف
تازي مرقوم است ونيز نقش باريك كه اول ميكنند بعده بالاء آن رنك آميزي ميكنند
ونيز بمعني اداي آيد واداكن واداكننده وبيان وتعبير كستر ابراز كستردن وكسترنده وخار
سياه كلچهر بالضم وكسر سيوم نام معشوق كه او رنك كه او را كلچهره نيز كويند كلزار جائي كه غركل

جزي نگاشته باشند گلشهر نام زن پیران بن ویسه که سرلشکر افراسیاب بود گلنار بالضم گل
انار و نیز نار خوشم گویند گنج باد آور همان گنج باد آورد گنج بار یعني آن گنج پر و نیز که بره نمونی
بر زر گر بافته بود و آن صد آفتابه زر گران سنگ از دفاین ذو القرنین بود گنجور بالفتح خازن
گوار بالضم سبدي که بدان خاک و میوه و غیر آن بردارند و در لسان الشعرا با کاف تازي
مرقوم است گوشیر نام ولایتي است گور با دوم فارسي خر دشتي که آنرا گور خر گویند و نیز لقب
پادشاهي ساماني که او را بهرام گور گویند گوشدار یعني منتظر خبر خوش و بمعني نگهدار و نگاه قطعه
کن نیز آید گوهر بالفتح معروف و اصل و گهر نیز درین لغت است و در اصطلاحات بسحاقیه
گوهر کنایت از دانه نخود است و نیز ستر را وصف ابو شنده را جزي گزیده را گوهر گویند و توجیه
این در لغت گوهر بسلحوق مي آید گوهر تر یعني اشک خون آلود گوهر مطهر یعني اصل سره و نفس
سره گویر با یاء فارسي پایکار اي پیش کار و همان گور آب مذکور و در لسان الشعرا بمعني
لخت با کاف تازي مندرج است و با یاء تازي بمعني بیابان گهر همان گوهر مذکور گیبر
بفتح یکم و ضم سیوم جنسي است از پیکان گیرودار و گیر دار یعني فرماندهي گیودار با یاء فارسي
سبد زاده گبکیر تره میوه که بتازیش جوجره گویند و قیل با کاف تازي و با زاء مهمله و زاء
معجمه في الیوسفي گاوشیر گیاهي در زمین سپاهان برگ او برگ انجر ماند و آن از انواع سیخ است
گازر جامه شوي گاوسر و گاوسار گرزي که کاوه آهنگر براي فریدون بر صورت سر گاو ساخته
بود و در فرهنگ شیخ محمد لاد بمعني حامل مندرج است گزریخ گیاهي که زرد و ام بود گستر گسترنده
و خار سیاه گفتار سخن و کلام گلشکر شکري که در و گل پرورده کنند گندنا گومر گیاهي است
و بمعني علو گویند گور با واو فارسي کوک مرده و شورزار سپید که از دور آب نماید و نباشد
و خر دشتي و لقب پادشاهي که بهرام نام داشت گودر گوزن بچه جو در معرب گوبر وزن
خر بیابان گوفر خریدار گوهر گیر گیرنده و امر بگرفتن فصل في الزاء شیخ محمد لاد گُبز
بالکسر با سیوم فارسي پیشاب که بتازیش بول خوانند اما مستعمل بالفتح است گوبرخانه
خزانه رسول الله صلي الله علیه و سلم في الفاروقي گاز لب بدندان گرفتن و جاي و مقراض
که زر و نقره بران ببرند و در زفان گویا است گاز پیش دندان و موي جبهه و صومعه باشد بر

رکوه

سر کوه و در ادات بدین معني اخیر بکاف تازي است گراز بالضم خوک نر و انرا گرازه نیز
گویند و بعضي مردمان دلاور هم اطلاق کرده اند و آن آلة چوبین مزارعان و باغبانان که
دو کس گرفته کشند تا زمین هموار شود براي تخم پاشیدن و نیز کوزه آب سر تنگ و این معني
از لسان الشعرا منقولست گربز بضم یکم و سیوم و قیل بکسر سیوم و لبز و بزرگ و مکار و زیرک
دل و کاف تازي نیز خوانده اند گرز بالضم نوعي از اسلحه معروف که سر گران است و آنرا
جغمار و حماق و سرباس و سرباش و کوبال و خشت نیز گویند گرگوز با سیوم و چهارم فارسي
نام ضابط ولایت و مرکه بیماري بران فرستاده افراسیاب آمده بود گریز گریختن و امر
گریختن و گریخت و با یاء تازي گنج و گوشه خانه گز بالفتح معروف تیري بر و نام درختي است
که بهندش جهاو و نامند کناره رود ها روید گرم خیز یعني صبح خیز و تیز رو در دویدن و آنکه در
کارها زود خیزي کند گشنیز رفتار با ناز و شادماني و خرامان و شادان رفتن کندانذر بالضم
با کسر دال دز نام حصاري که اسفندیار دران بند بود گواز بالضم چوب دستي که خر را
بدان برانند و در ادات الفضلا با کاف تازي مرقوم است و تب لخت که بیشتر
زنان را وقت ولادت گیرد و در ادات بدین معني با کاف تازي گودرز با واو فار
سي نام پسر قارون بن کاوه آهنگر پهلوان لشکر ایران و ولایت سپاهان داشت و نیز نام
پسر شاپور که ولي عهد ملک پدر خویش بود و در عهد او مساجد و معابد خراب شده چون آشکارا
بود پنجاه و هفت سال ملک راند و عیسي علیه السلام در عهد او مولود شد و نیز نام پسر ایران
شاه که بر تخت پدر چند سال ملک راند و این هر سه پادشاه از ملوک اشکانیان بوده اند گوز
بالفتح و قیل بالضم جوز فارسي که آنرا گردکان و چهار مغز نیز گویند و هندش اکروت نامند
في الیوسفي گامیز با یاء فارسي بول گاو و جز آن که گمیز مشهور است گداز گداختن و گدازنده
گردیز با یاء فارسي نام شهریست گشنیز دارویي سرد که تلخ فروشان دود ربو زار ها افتد ا
گلریز جامه که اسل مراتب را دهند گنگدز نام شهریست گوش فز کرمي دراز بسیار پاي که
در گوش خفتگان خزد فصل في السین شیخ محمد لاد گورنفس یعني تن مردم کذا في المؤید
في الفاروقي گاورس یکي از اصناف غله باریک که آنرا کال نیز گویند بهندش جاروسي

کوبند مندش چینه نامند کاویس آونددوغ وکوبیس مثله وکواس نیز درین لغت است وکلا
مما باشین معجمه نیز درین لغت است وقیل باکاف تازی است کوس بالضم موی بچه وکورس
مرادف است ونیز بمعنی کرسنکی آید کنج غوس نام کنجی که پرویزش نهاده بود کنبذ صوفی
لباس وکنبذ طاقدیس وکنبذ مقرنس یعنی فلک کورس همان کرس کوبیس همان کاویس
کنکاس مشوره کذا فی الیوسفی واین لغت ترکی است فصل فی الشین شیخ محمد لاد
کاورنیش باواو موقوف احمق کاه کوشش وقت جنک کرانی کوشش بالکسر کری کردبانش
بادال موقوف بالش کردو آنرا کردیز کویند کردنکش بالفتح ظالم وکنهکار ومتکبر
کوش موش کیاهی است که بتازیش اذان الفاره مندش موساکنی کویند فی الفاروقی
کاوانی درفش وکاویانی درفش علم فریدون که بر دیکر سلاطین ایرانی نیز بود کاونیش همان
کاویس که در فصل سابق کذشت کذرش بالفتح زاری نمودن که بتازیش تضرع خوانند و
تظلم کدنیش بالفتح بایار فارسی جانوریست کوتاه که دست وپای دارد ونیک رود کذا
رش بالضم تعبیر وبیان کردن خواب ونیز اداکردن سخن وجز آن کذانیش بالفتح درخورد
وبخش وقیل بالضم کشش بالفتح خوش ورفتار با ناز وکبر وشادمانی وبغل وبرین معنی باکاف
تازی نیز آید وکش کشتی ملاح وبالضم بلغم وکش بالفتح فی الیوسفی کنانیش درد وبخش کوش
نکه ومعروف کواش کونه ورنک وآونددوغ وداروی که ازان کورش شود انرا ازعکرواد
وبه بلغمی چنانکه کذشت کش کشتی ملاح کش بالضم بلغم این مرد ولغت در فاروقی اند فصل
فی الغین فی الفاروقی کریغ بوزن ومعنی کریز کریز وقیل باکاف تازی بیت مشو ایمن زکید
خصم ضعیف : کز تواند بیشه کریغ کشند کوی باغ باواو فارسی بارستینه که تا نجرش سازند مندد
نیدس نامند فصل فی الفاء الفارقی کاف شکاف وافصح باکاف تازی است کزاف
بالضم کفتار بیهوده ومثال دروغ کزف بازار فارسی وکشف کلاهما بوزن برف فرسیم سوخته
فصل فی القاف کنبذ ازرق آسمان اول کومربیجوق ای فرزند سلجوقشاه کذا
فی الاصطلاح ازین می آید که کومر بمعنی فرزند نیز آید ولیکن در لغت یافته نشده است
اما در استعمال چیزی که پوشیده باشد وباز ظاهر کردد آنرا نیز کویند چنانچه کویی شخصی را نیک

کومرد پیدا

کو مرد پیدا اکرد بدان مناسبت که کومر آنچه پوشیده می باشد بعلاج ظاهر میکردد ونیز کومر در
سنک پوشیده می باشد تراشیده بیرون می آرند اکر برین مناسبت فرزند را کومر بکویند درست
باشد زیرا چه الابن سر لابیه لاشک فیه فصل فی الکاف الفارسی کرک سک درنده
ودیر بغجتن کیبار خورد کردناک بالفتح بادال موقوف معروف یعنی آلوده کرد کذلک بکسر کم
وسیوم کارد خورد بادسته وقیل باکاف تازی کلناک بالضم بازوی در کونجازک باواو
فارسی وشین موقوف معروف ونیز خزنده ایست بسیار پای که در کوش خزد وآنرا کوشخم
نیز کویند بهندش کنکلائی خوانند فی الیوسفی کاوشنک باواو فارسی موقوف آن چوب
که بدان کاو را برانند کرز کاورنک وکرزه کاورنک یعنی کرز کاوسار مذکور کرینک
بالضم بایار فارسی مغاک ودر لسان الشعرا بایار تازی مندرجست کلبانک بالضم آواز
بلبل وبانکی که قلندران ودرویشان یکبارکی برکشند کلرنک سرخ کنک بالضم معروف
ولال مترادف این است بتازیش ابکم خوانند وبالفتح بهارخانه است در ترکستان زمین
وآن کوشکی است ساخته کیکاوس ونام رودی معروف بهند درغایت شهرت ونام
جزیره است وبعضی بتخانه را نیز کویند ونام مرجی که بتبت برآید ونیز قبیله ایست بتان بتازیش
بیت المقدس خوانند بیت مدام تا جهان هست مسلم وترسا : نهاده روی عبادت بسوی
کعبه وکنک کرنک بالفتح نام قصبه ایست کاومشنک نوعی از غله وچون پوستش دور کنند
بعدس مقشر ماند وآنرا او پومشنک نیز کویند کران سنک مرد وقار کرمک طعامی که از باقلا پزند
کردانک چوبکی معروف که مرکان ورباب را باشد کزمارک نام میوه ایست کلک بالکسر
آتشدان کلین که زمستان سازند وزیر لحاف وزیر دامن دارند از جهت کرمی کوک
معالجه کوبک بواو فارسی ماده جوزکره کوزنک کوزن کیا وتعبیران کذشت کوشن دانک
دانه کتان شیخ محمد لاد کرک بالضم جانوریست وحشی درنده درغایت شهرت بتازیش ذئب
وسرحان خوانند کلرنک یعنی کلنار کونا کون کل شبه رنک ای کل سیاه کلرنک چارقه
رنک وکنبذ نازک رنک آسمان کاوانک میاله خالی مرجر باشد جدا استخوان وجه
چوب وجز آن کاو فلک برج ثور کرک همان کدر مذکور کلبک کرنج ومن بان

کنجشک بالضم بالمکسور جانوری معروف در غایت شهرة که انرا خانکی کویند بتازیش عصفور خوانند ومرغ کوچک کوشوار فلک ماه نو کهربا رعقد فلک سیارات وثوابتة کهر ملک شاهزاده مکه کذافی القنیة کیاه نمناک همان بر بهین که بالا کذشت شیخ محمد لاد فصل فی اللام کوبال بتوارک بمعنی اجر کذافی الادات در لغت بتوارک الله اعلم شاید این فارسی غربال است کبند کل پیالهٔ زرین کنبند مایل فلک چهارم کذافی الاصطلاح فی الغاروفی کال نوعی از غله است که انرا کاورس نیز کویند معرب آن جاروس است کاودل نوعی از غزدل ونام مرد کردزکل کاف دوم نیز فارسی ابله وبی اندام ودیوث وقیل حرف اول تازی است کسیل بالضم با بار فارسی دفع کردن وروان کردن وقیل باکاف تازی وکسی غیر لام نیز درین لغة است کل جون مضاف الیه آن واقع نشده باشد کل لعل مراد باشد وانکه مضاف الیه اورا باشد مثل کل سمن وکل یاسمن وامثال آن آن هنکام کلی دیکر مراد بود کوبال با دوم وسیوم فارسی نام مبارزی که یکی از خویشان بادشاه روس بود ونیز همان کدر مذکور وجهاف واسدی وفردوسی کویند تخت آهنین وجوبین باشد کوکل پشمینه است که درویشان دارند بتازیش دلق خوانند کودل باواو فارسی نادان وپرندهٔ است شوم که بروز نه بیند ودر شب برون آید وبویرانه باشد وآنرا جغد وکوچ وکوف نیز کویند بتازیش بوم وهندالو نامند وقیل باکاف تازی وکول بفتحتین پشمینه است که درویشان دارند بتازیش دلق نامند فصل المیم فی الفارسی کلام معروف یعنی مسافتی که میان دو قدم باشد در وقت روانی کاوچشم باواو موقوف یعنی نام کلی است بتازیش عدار نامند وآنرا در شب بوی بود ودر روز نه بدین جهت شب بوی هم نامند کاودم باواو فارسی ودال مضموم یعنی جزی هنکام جنک بر در بادشاهان می نوازند وآنرا کرنای وشیپوری نیز کویند بتازیش شبور وبوق نامند کرزم بالضم نام پهلوانی ایرانی که بکفت او کشتاسب شاه اسفندیار را بسته کرسنه چشم یعنی بخیل وفقیر وحریص وقحط زده کرم بالضم غم واندوه وزحمت ودل کرفتکی وکمان رستم وبالفتح معروف وبمعنی شتاب وغضب هم استعمال است کژدم بازار فارسی نام پهلوانی ایرانی

کزدم بازار فارسی نام درختی است کیتهم نام ببر نوذر شاه بن منوچهر شاه که پهلوان لشکر ایران بود ونیز نام ببر کژدهم کنبد اعظم یعنی عرش کنج حکیم سورهٔ فاتحة الکتاب کوم بالضم کیاهی است مثل کهد بوی خوش دارد شیخ محمد لاد کردن کشان عظم شاعران نام آور کلکونه دار آدم ای محمد علیه السلام سرخ روی کنندهٔ آدم علیه السلام کوهر آدم فرزند آدم وذات پاک او خاک کندم خوردم ای بی فرمانی کردم وخوار کشتم وبرون شدم وفریب خوردم فی البوسفی کم نایافته کنام علفی است اسپ را کندم معروف کورکندم داروئی که بر شکهار بود وخشک کردد بیشتر خود مغز وبعضی کویند دانه است مانند اشنه وخوردن آن فربهی آرد والله اعلم فصل فی النون فرهنک شیخ محمد لاد کادین آن کاو که زمین بر برون آن قایم است کران رکاب وسبک عنان ای آنکه حمله برحمله برد کرازیدن کداختن وکداخته شدن کرائیدن بالکسر میل کردن کردش کردون روزکار کردون کردان فلک کردهٔ کردون بالکسر آفتاب کرسنه چشمان کنعان برادران مهتر یوسف علیه السلام کرک ستم سمین ای ستم غالب است وقوی کرک مست سن ای ستم کزین سن کذافی الاصطلاح کرکن با سیوم فارسی در مکین اما در لسان الشعراء است کوکن وزن سوکن غله درمل در تاج اسامی طه بمعنی خاکستر کرم است تحقیق این بالا کذشت کرم روان یعنی شتاب روان وعاشقان وسالکان در قنیه است سالکان چالاک وعاشقان ناصابر کرم وسرد جهان ای خرد شده وراحت روزکار کره برکوش زدن کنایت از کر شدن است ونیز مالیدن کوش کریبان زاکنم ای مراقبه شوم کرلیسن بالکسر کرد کردن وکرلیسن نیز درین لغت است کزارندهٔ دریج دهقان ای نکارندهٔ نقش نامهٔ دهقان کزیدن مثل کزدن جاره کردن وجاره شدن ودر قنیه است جاره جستن کژدم طاس ابکون بازار فارسی وبا موقوف برج عقرب کل چکان بالضم با جیم فارسی مکسور درختی است معروف که مندش مهوه نامند کلچین بالضم با جیم فارسی نام زنی ولیه که خدا برا در خوات دیده بود ومعنی ترکیب چینندهٔ کل وکلها چین کلزیون نام شهریست از ایران زمین کنبد ابکون وکنبد جان ستان وکنبد سیما بکون وکنبد کردان وکنبد کمن یعنی کلها بمعنی فلک کنج دان بالفتح با جیم موقوف جای داننده وکنج را بدان کنج شایکان یعنی کنج بی پایان

کندنان کون با دو متجانس فارسي واول مفتوح یعني سبز رنگ کند بدن بالفتح کنده شدن
کوربان باواو فارسي آنکه کاو را بچراند کورنامد فون ماهي یونس کوش داشتن بانشین موقوف
نگاه کردن و دیدن کوناکون رنگ برنگ وجنس بجنس وانواع کومرآسمان سیاران واصل
آسمان کومران عناصر اربع کومرسفتن وکهرسفتن عبارت از انشا سخن کردنست کیستي بان
بادشاه هفت کشور في الفاروقي کاو آهن یعني آن آلت برزگران که زمین زراعت
بدان باره کنند وآنرا ایجل واسیم وسپار وشیار نیز کویند کاو زرین یعني آن صراحي که بصورت
کاو بود از زر کاو کلبن یعني آن صراحي که بصورت کاو از کل بود وآنرا کاو کلبن نیز نامند
کاو سیمین یعني آن صراحي که بصورت کاو از نقره بود کاو کردون یعني برج ثور ونیز کاوي
که کردونرا بدان کشند کاو سفالین یعني همان کاو سفالین کاو یزن بابا فارسي جزیست که از
زمره کاو بدید آید مندش کاو روبین نامند تو هیش جاو یزن باشد کران جان یعني سخت
جان ونیز بالوده را کویند ازین طریق بران ارزانست کرائیدن بالکسر میل کردن کربه در انبان
یعني مکر وحیله کرختن مختصر کرلختین کردخوان وکرده خوان بالکسر با دال موقوف سوزه کرد کرد
کان بالکسر میوه ایست که آنرا کوز وحلکه نیز کویند بتازیش جوز نامند کردنان بالفتح کردن
جنانچه بران جمع سر وابن جمعي ایست برخلاف قیاس کردون چرخ فلک ومعروف
که بهندش کدي نامند ومعني ترکیبي او ناکس و فرومایه بود کرزمان بفتحتین عرش وآسمان
کرزن بالضم جاره وکرد جاه سدن کرستن مختصر کریستن کرفته فزن یعني لاف مزن کرکان
بالضم باسیوم فارسي وقیل نام بیابانی است تعریب آن جرجان است ونیز جمع کرک است
نام ولایتي
درمک کرکین بالضم باسیوم فارسي نام بهلواني ایراني که در جنک دوازده رخ اندر میان
توراني را در میدان کشته وکیفیت جنک مذکور در لغت کیو کفته شده است کرم
دلان یعني شتاب روان وعاشقان وسالکان کردکان بالکسر جهارم فارسي جزي
که بیدل بدارند وبنده کرویدن انچه کرو دارند وبدان جزي امانت بکسي بسپارند
وبالکسر ایمان آوردن کره بباد مزن یعني اعتماد وتکیه بر باد مکن کره کردان کاف دوم
نیز فارسي نام بازیي است کربان بالضم والکسر فدا وقیل باکاف تازي وفخر فواس

کربان

کربان بمعني فدا انبشته است کذا وبکان کاف دوم نیز فارسي شتاب کربدن بالفتح ترسیدن
وبدندان کرفتن وبریدن کزیدن بالضم اختیار کردن کسترون وکستربدن فراز کردن کشن
بالضم موقوف بتازیش فحل کویند کَشن وکُشن کلاهما بالفتح والاول بسکون الثاني وللثاني
بکسرها انبوه وبسیار وقیل باکاف تازي کلان بالضم جمع کل برخلاف قیاس کلبن بالضم درخت
کل کلخن بالضم روفته وآنرا کولخن نیز کویند کل زبون نام شهریست از ایران زمین
کلبستان وکلستان وکلشن کلتم بالضم کلزار مذکور ومعني لغت اول کل را لستان د
دستاننده کل است کلکون بالضم باسیوم فارسي لعل ونام اسب شیرین معشوقه خسرو
این کلکون وشبدیز زاده مادیان دشتي بوده اند که در دشت ومسکله بود وهم دران دشت
اسبي سنکین بود جون حاجت کشتني شدي آن مادیان بدین اسب آمده جفتي خوردي بقدره
الله تعالي بار کرفتي وکیفیت این اسبان بنده کي خواجه نظامي علیه الرحمة در خسرو شیرین
نبشته کلین بالضم آنچه از کل باشد اي جون کل کن بالکسر بهرچه مرکب شود ومعني آن خدا
وندان جز بود وبان وخدا وکین ومند ودار ودور ود ادساکن هیش از زاد رمعني واستعمال
قبالهٔ بکجو د دارند کوارون بالضم درد که بوست اداره کند ودرشت کرداند وآنرا انزوب
وبربون وبربون نیز کویند کوالیدن بالضم والفتح بالیدن مرجزي از نهال ودرخت وکفت
وبعضي بکاف تازي کفته اند کورحان باواو فارسي ورا موقوف نام بادشاه ختن
ونیز بمعني بهرام کور هم آید کوردین باواو فارسي ورا مکسور کلیم کوزن بفتحتین کاو دشتي
وآب جشم او تریاک زهرهست کولخن باواو فارسي ولام موقوف همان کلخن مذکور
کون صفت ورنک وکونه نیز آمده است بتازیش لون خوانند کومراکین کاف دوم نیز
فارسي مرجه در وجوامر نشانده باشند کوبان کهان بالکسر مختصر کیهان واین زبان شیرازي است
کیاخن آهستکي واستواري درکار ونیز کرمي کار کردن وقیل بالفتح کاف تازي کیوکان
بایا فارسي نام بهلواني ایراني بدر کرازه کیربان همان کربان کیلان بالکسر نام ولایتي است
کیبن همان کین کیهان بالفتح همان کیهان اي جهان في الیوسفي کادن وکائیدن جماع کردن
کایان جماع کاویان وکوبان جراننده کاو ونکاهبان آن کاویان علمي که کاوه آهنکر

بکرزادان

وقت قتل ضحاک بر سر فریدون افراخت و آن دمه او بود چون فریدون بر تخت نشست آن
جرم را مبارک گرفته مرصع بجواهر گردانید گدا غازیان طایفه از بازیگران گران ضد سبک و ارزان
گرلجیدن و گرلغیدن و گرزیدن شتاب گذشتن از ترس کسی گردیدن گشتن گرد خوان سوره
گرد گردمان نگاهبانان که دست جیب را بر سر خوان نهند تا کسی نبرد گزان گزیده گزین گزیننده
گزون چاره جستن گرخیستن شکیفتن گل انگبین شهدی که بگل پرورده باشند گمان بالضم
ضد یقین یعنی گنجیدن تمام و راست درچیزی در آمدن گنجنیدن تمام و راست درچیزی
در آوردن گومن بضم کاف نام گیاهی که عرب آنرا اذخر گویند گورستان جای قبور گور
کن کفن دزد کوهستان زمین ماوراء النهر فصل في الواو شیخ محمد لاد گرگ مست
شو بالضم با سیوم فارسی ای درنده شو گل شده سرو بالضم ای بکمال عظمت یافته گنبد بزه
رو فلک گوشه بالشت نو با واو فارسی ای گوشه مسند نو فی الفاروقی گاو دکانبنده
معروف که بتازیش ثور خوانند و نیز صراحی که بصورت گاو سازند گرم رو یعنی تخت و شتاب
رو گنج گاو یعنی آن گنج مدفون که از زه نمونی بزرگی پرویز شاه را بدست آمده و آن
صد آفتابه زر بود از دفاین سکندر و نیز نام نوایی و لحنی است گو بالفتح پهلوان و مرد جنگی و مغا
و بالضم امر گفتن و مختصر گوی که بچوگان زنندش گیسو بابا فارسی موی بافته گیو بابا فارسی
نام پهلوانی ایرانی پسر گودرز که بیژن پسر او بود و او هفت سال در توران زمین بطلب
کیخسرو بن سیاوش جرم پوشیده گشته چون او را بسیار و شاد یافته مکانی که در ایران
بی آورد پیران بن ویسه تعاقب کرد و هر دو دست او را بگوش بسته و عهد کنانیده که این
دستان بسته را غیر کلسهم زن تو نگشاید بعده کیخسرو را بر کیکاوس که جد او بود آورده کیکاوس
تاج و تخت او را داده و خود بخانه نشسته و در جنگ دوازده رخ گردی زده را که سیاوش
را بدشمنی کشانیده بود زنده گرفته و آنچنان بود که در کوه کنابد لشکرگاه داشت اول بزل و
هومان و نستیهن را در دو جنگ کشته آخر الامر نه مبارز تورانی بر دست مبارزان ایرانی
کشته گشتند و هم دران مصاف گودرز پیران را بالای کوه کشته فی الیوسفی گرد آنچه رسن را
رند گزمازو نام میوه است کلو بکسر کاف و واو فارسی صاحب محله کلو معروف و

بالفتح

بالفتح مغاک و پهلوان فصل في الهاء فرهنگ شیخ محمد لاد گاله غلوله پنبه کذا فی ز
فانگویا این لغت در هندوی مشهور است گاوبیشه با چهارم و پنجم روزگار گاهواره با ها مو
قوف معروف که دران بچگان خورد را بغلتانند و بازی کنانند بتازیش مهد گویند گران سایه
یعنی عالی مرتبه و قیل آنکه حضورش خوش نیاید گربه شانه بالضم بیک اضافت کنایت از مکار حیله
و خداع گری است گرد آلوده کنایت از حامل اسباب و بناوی است کذا فی المؤید گرمی خوناب
ای بسیاری گریه خونین و در اصطلاح الشعرا مذکور است ای شتابی گریه فراق گرزه بفتح بکم و
ضم دوم سر ریزه و آن گیاهی است خشبوی کذا فی زفانگویا گلان روضه ای دولت مصطفی
علیه السلام گل پیاده نام گلی است که مندش بهمین چنبه نامند گل چهره با سیوم فارسی نام
معشوقه اورنگ گلدسته بالضم چند شاخ با گل که بشکنند و همه را یکجا کرده برای رسیدن
بگیاهی بربندند و بدستش بدارند بوئیدن را گل غونده بالضم با واو فارسی پنبه برزده و یکجا
کرده برای رسیدن مندش کاله نامند و چون کسی فربه و سست و بیکار بود بکنایت گویندش
که گل غونده است گلوبنده بنده بزرگ مرتبه کذا فی زفانگویا گلونه بالضم حلقه دام و دامک
دختر کان که مندش گوبجی نامند گننده بر رفته گنبد فیروزه آسمان گورگیاه با واو فارسی
و کاف دوم فارسی بازار موقوف یعنی گیاه که علف گورخر باشد بتازیش اذخر گویند
گورشکسته فلک کذا فی الاصطلاح الشعرا گوشه جام شکسته ای ماه نو کذا فی الاصطلاح الشعرا
گوهرشاه شاه زاده و ذات شاه گوی افکن با واو و کاف دوم فارسی چوزکره و آفتاب
گوی شده ای در مراقبه شده گیتی پژوه طالب جهان گیتی پناه ای جهان پناه گیتی گروه
ای گروه گیتی و آن آدمیان اند فی الفاروقی گازرگاه کاف دوم نیز فارسی نام مقام
ی است در شیراز که روضه بندگی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی آنجا است و آنرا قلا
گازران نیز نامند گازه آنچه صیاد از شاخ درخت و کاه سازد و پس آن نشیند تا مرغانش
نه بینند و نشیمنگاه چوبین و قیل بازار فارسی کاوه نام آهنگری که برای قتل ضحاک برغوغا
شده و فریدون را بسری اختیار کرده گاه جای و وقت و نوبت و تخت پادشاه و کرسی
گرازه نام مبارز ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک پهلوان تورانی را کشته و نیز

کرازه یعنی خوک نر آید و آنرا کراز نیز گویند گران پایه یعنی عالی مرتبه و قبل انکه حضورش خویش
نیاید گرانمایه یعنی قیمتی بیش بهائی که بتازیش نفیس خوانند گُربه بالضم معروف و گیاهی است
و نیز جنسی از مغده سید است که آنرا گربه بید گویند گدشته عبور جز و گدشت نیز بدین معنی آمده است
گدرنامه با دال موقوف یعنی خط جواز موقوف معروف گردنامه با دال موقوف معروف
گرده بالکسر کلیچه و نان گرزه بالضم ماری بزرگ که سرش بغایت کلان بود و این سماع است از
خدمت امیر شهاب الدین کرمانی گروه با واو فارسی جمعی از مردم گروهه با واو فارسی نام فرا بت
افراسیاب که در کشتن سیاوش سعیها کرده و غلوله سنگین و گلین گروی زره با واو فارسی غلوله
سنگ و گل و امثال آن گرو برگره یعنی پیچ بر پیچ و سخت مشکل گریچه بکسرتین غلوله سنگ و گل و امثال
آن گریوه بالفتح والکسر با یار فارسی تک بلند که جوی آب باران آنرا پاره میکند و بیرون می آید
گرزنامه بضم یکم و فتح دوم یعنی خواب نامه ای تعبیر خواب گزیده بالفتح دندان گرفته و ترسیده
گُزیده بالضم بهترین چیزی و اختیار کرده شده گُسنه بالضم گرسنه کلشاه بالضم نام معشوقه ورقه گلگونه
و گلگونه گلانما بالضم و کاف کونه نیز فارسی سرخی که زنان بالا دست بر رخساره مالندش و آنرا
اغنج روغازه و الغونه نیز گویند گلکینه بالضم جامه گرگینه کنده شده و بوی گرفته منخل گل مهره
آدمین و زمین گله بفتحتین رمه بهایم و طیور و موی و قبل با کاف تازی گمانه بالضم ضد یقین
که تازی آن ظن است گنج سوخته یعنی نام گنجی که پرویزش نهاده بود و نیز نام نوائی و لحنی
گنجه نام مقامی که مولد بندگی خواجه نظامی است علیه الرحمة والغفران گنده بالضم در لغت گوفته
شرح گفته شده است گواره بالضم والفتح سبدی که خاک و میوه و جز آن بدان بردارند و قبل
با کاف تازی گُوازه بالضم والفتح با زار فارسی طعنه زدن و مزاح کردن مرد طعنه زن و مزاح
کن و قبل با کاف فارسی گوازه چوب دستی که خر و چهار پای دیگر را بدان رانند و قبل با کاف
تازی گواسه بالضم والفتح دامنی گوان گله کاف دوم نیز فارسی زوج کره گورشکافنده با
واو فارسی و را موقوف و شین مکسور یعنی کفن دزد گوژه با واو فارسی و زار نیز فارسی
بار بینه نرمه گوزینه بالفتح لوزینه گوش پیچیده یعنی شاگرد و گوشمال داده گوشخینه با واو
فارسی و شین موقوف همان گوشتخارک گومه آنچه از کاه بندند سبب باران و فرینه که

بناه

بناه سازند گونه رنگ که بمعنی آن گون نیز آید و نوع و طریق گوبله با واو فارسی موی کله مردم و
گومله نیز گویند گوینده با واو فارسی زبان و قایل و قیل گوینده ده یعنی چون ده مغنیان سرود
نوازند و گویند بعده بنگ شنیده شود و ذوق پدید آید گوی مغنا درراه یعنی دنیا گیره با یار
فارسی سبد خورد که مندش جنگری نامند گیوه نام بادشاه خاوران زمین که یکی از مبارزان کیخسرو
شاه بن سیاوخش بود گیوه با یار فارسی کفش چاملی و با کاف تازی کاله با غنده کاوزمره کا
و زن و تغیر آن گذشت گاودوشه آوندی که شیر در و دوشند گداره گداز کرده شده و برگ بالخته
در سقف نهند گره بکسرتین معروف گرگ دیزه کدک رنگ و جامه اطلس گرمابه حمام گِله بکسر کاف
رنجش یکی بدیگری گفتن گنبده غنچه گل گوساله گاو بچه گوبیه آوند دوغ گوله غلوله بزرگ سنگین که منجنیق
اندازند گوشه کرانه گواه معروف فصل فی الباء فرهنگ شیخ محمد لاد کازی کلی است
مندش کبوره نامند کذا فی طب حقایق الاشیا گران گوشی بالکسر با نجم و تشبیم فارسی کری
گرای بالکسر امر گرائیدن و فاعل آن و بالفتح مع التشدید بدجام و در شرفنامه بدین با کاف تازی
است گربه در زندان سرای ای از غایت خجل گربه در بندخانه کند گردش موی بالکسر آنچه مندش
سبوزی نامند گزاری گزارنده گشنی بالضم جهیدن جانور چهار پای برماده و گشنی درخت آنست
که شاخ یک درخت در تنه درخت دیگر وصل کنند تا بار گیرد میگویند سالی حضرت رسالت
از گشنی درختان منع کرد یاران نکردند دران سال بار نگرفتند یاران گفتند یا رسول الله درین
سال گشنی ندادیم درختان بار نگرفتند فرمان شده انتم اعلم بامور دنیاکم یعنی شما داناترایید
در کارهای دنیاوی خویش بعده یاران بعتاد خویش چنانچه گشنی میدادند درختان بار
گرفتند الغرض اینجا سوال وارد میشود که در قرآنست لاینطق عن الهوی هو الا وحی یوحی
یعنی او بغیر وحی نطق نمیکند پس گفته او چگونه خلاف شود جواب آنست که او در امور دینی
بغیر وحی نگفتی و دیگر این آیته درباب قرآنست که قرآن بهوا خود نمیگوید بلک بوحی میگوید
گل دو روی گلی است که هم رنگ زرد دارد و هم سرخ گل گنبد آتشین مکروی یعنی نسکرنکی
کذا فی اصطلاح الشعرا گل کیبسی آن گل که در برکها روی سه جای خار باشد آن دو نوعست
یکی سفید دوم زرد مندش کنبوره نامند و نیز گل بیاده و از روی ترکیب یعنی گل زمین

مرکلي که باشد کليم شوي بالکسر با يا و واو فارسي سيوم موقوف يعني شوينده کليم و کليم را
بشوني و جز نيست که بنيم را بنهايت پاکيزه کند و بعضي مشايخ فرزان محاسن را بشويند و گويند
که آن بيخ زعفرانست معني اجزا از قيته است کلين کوي بالکسر با کاف و واو فارسي زمين
کم کرده پي بي نشان کنبد دولابي و کنبد نيلوفري آسمان کنبد ماه و دام ماهي اي آسمان اول که
بچو دام ماهي مشبک و رخنه دارد کنج خاکي آدم عليه السلام و فرزندان او کوارش مصطکي يعني
داروئي است خشبوي کيروي بالکسر با واو فارسي نام پهلواني في الفاروقي کاو سامري
يعني آن کاو که سامري زرکر که يکي از اقرباء موسي عليه السلام بود از زرها رغنايم فرعونيان
ساخته بود و خاک سم اسب جبرئيل عليه السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده بود در
دهانش دميده مرچه خاصيت سم براق آنست که از و مرده زنده شود کاو بانک کرده بدين
فريب نه و نيم سبط بني اسرائيل را کوساله پرست کردانيد کرامي بالکسر عزيز و محبوب و بزرک
کروي بالکسر ميل کن و ميل کننده کريزي بضم يکم و کسر سيوم و چهارم زيرکي و دليري و بخردي
کرداني بالکسر با دال موقوف کل سرخ و آنچه کودکان پاي رفتن را بران آموزند و جزي
است چو بين که آنرا ريسمان پيچيده بچکان بگردانند بازي را و آنرا اهو بزه و فرموک بز گويند
مندش لتو خوانند کرک آشتي يعني صلح با نفاق و فريب و مکر کرکوي با سيوم و چهارم فارسي
نام مبارزي که بمدد افراسياب آمده و افراسياب او را بياري پيران براي جنگ طوس
و رستم فرستاده کرکوي نام پهلواني با واو فارسي همان زره مرقوم کره کشاي يعني انکه مشکلات
حل کند و کارهاي بسته از و بکشايند کري بکسر تين امر کريستن و مخفف کري و کرنده کزاي بالفتح
کزنده و امر کزيدن کزي بفتح يکم و سيوم تر و خشک و قيل با کاف تازي کبني بالفتح همان کشتي
که در فصل سابق گذشت کشي بالضم با ياء فارسي روان کردن و فرستادن کسي را جائي و
دفع کردن و کسيل بالام نيز آمده است کشتي بالفتح مشدد و مخفف خوشي و رفتار با ناز و خوشي
کلناري يعني لعل و کل اناري و کل آتشي و کل بهشتي کنج ديبه خسروي نام کنجي که پرويز
نهاده بود کواچي بالفتح نام پهلوان دلير کوارس مصطکي يعني داروئي است خشبوي کور
کاني با چهارم فارسي سختيان و قيل حرف تحتيين تازي کوشت ربائي با واو فارسي ربا

بنده

بنده کوشت و نيز جانوريست در غايت شهره و آنرا سيد و جوزه لوا و جبکا هي و خاز و
زغن و غليواز و غليواج و غليواژ و کوشت ربا نيز گويند و اين شاهشاه نر بود و ششماه ماده
و صحيح آنست که سالي نر و سالي ماده باشد کوشماهي با واو فارسي غلاف مرواريد و امثال
آن بتازيش صدف خوانند و نيز بمعني پياله که از صدف سازند کومراماي يعني آراينده کو
و برکننده بکو مر کومرزباي يعني نيکوکار و هنرمند و عادل و فصيح کومري اصل کيني با دوم
فارسي روزکار و انجهان بمعني زمين نيز آيد و از بنده کي شيخ واحدي با تاء مثلث تحقيق
است فاما در فرهنگ نامها مشهور بتاء فرشت است في اليوسفي کرمي ضد مردي کردوي
بالکسر کردکان يعني جوز کوي آنچه بچوکان زنند و گوينده و امر کفتن کومرسني نام زني است
کبلي طايفه از ترکان و طايفه از کليم پوشان والله اعلم بالصواب باب اللام
فصل في الالف في الفاروقي لابر لا تو بر تو و تو د تا د ته و توي مترادف اين اند لا
لا غلام و درخشنده و اين جز در صفت لولو مستعمل نشده است و الفرخ التام و در زفانکويا
است که لالا دانه است مانند کنجد و اقول اين لفظ عربي است فارسيان بمعني استعمال کرده اند
لبجا بالفتح با جيم فارسي مفتوح يعني خوردني و علف را نيز گويند لخا بالضم سر موزه و کفش
لکا بالفتح سختيان سياه و لک سرخ لوشار بالضم نام حکيمي است لوقا نام مصنف قسطاکه آن
کتابي است در احکام دين باطل آتش پرستي و آنرا قسطار الوقا خوانند لبيا اجوي فرهنگ
شيخ محمد لاد اللام زر و بحساب ابجدسي عدد و در لغاتي که از خليل احمد مصري مصحح است در
منذر جست اللام الشجرة الناضرة المتدلست لا نه و نيز کنايت از لااله که عبارت از نفي غير
است چنانچه از الا الله لغار و بدار و بمعني موت نيز آيد لوا بالکسر علم بزرک لوبيا معروف
و آن غله است که مندش جوار و النس گويند ليلا بالفتح شب تنک تاريک و نيز معشوقه مجنون
لب خضرا کرانه آسمان لعل قبا جکر لبن الغورا دار وئي است و آن سرکه است در و مردار سنک را
بيزند تا مادام که ريخته کردد بيز صاف کرده شود و بيتر بزند تا آبي که در و باقلي را بجوشانند بس تر
سپيد تر شود و بس خشک ميکنند في القراح لولو بالضم دانه مرواريد لولو لالي جماعة و يقال
افعله ما لالات الغورا اي لبصبصة با ذنابها و تلالا البرق اي لمع قال الفرا سمعت العرب

تقول صاحب اللؤلؤ لؤلا امثال فعال والقياس لاآء مثال لقار لباء فله علي فعل بكسر الفاء و
فتح العين يقال منه لغات لبات لبات لبا ولبابة اي اطعمت لبا والبا فلان اي
كثر لباءه والبات الجدي فله خورانيدم من بزغاله را واستلبا هو منعنه والبات الشاة
ولدها اي ارضعته اللبا والتبا ما ولدها عشار ملابي اذا الدني نتاجها البوماده شير و سالغة
البا لغت فيها بلبية لبيك گفتن درج لجار بتخفين ملجا بناه كرفتن بلجيه بسم فرمودن الجا مضطر
كردن كسي را بكاري والجات امري الي الله اي اسندته اليه عمر بن لجار التيمي شاعري معروف
لطار لطو بر زمين جفسيدن لطو بطمئتين كذلك لقار لقوه بوسيت باز كردن جوب را و
باز كشادن باد ابر را از هوا و باز كردن كوشت را از استخوان و بعصا زدن لغبته پاره
اي استخوان لكات به الارض اي ضربت به الارض وتلكا اي تباطا و توقف لماء الما بالشي
اي اشتمل عليه يقال ذهب ثوبي فما ادري من الما به والما اللص علي الشي فذهب به
والمات الدواب المرعي اي تركته صعيد اليس به شي وتلمات الارض عليه ووارته والنبي
لوت الرجل اي تغير مثل التمع والله اعلم **فصل في الباء في الفاء** و في لاب يو
نانيان آفتاب را گويند واسطرلاب مركب ازين است چه اسطر ترازو را نامند و معني تركيبي
زردي آفتاب بود و آن سماع است از امير شهاب الدين كرماني **لباب** يعني لب بر لب و
بر و مالامال **لبلاب** بالفتح گياهي است كه هيچ نه دارد و بر هر درخت كه بجهد آنرا گشك كرداند و غناك
نزگويندش بتازيش عشقه نامند في اليوسفي **لب** معروف و كرانه چيزي **لراسب** با يا فارسي
پادشاهي كه پدر كشتاسب بود فرهنگ شيخ محمد لاد **لب آفتاب** شعاعي كه متصل سايه بود **لعل**
**خوشاب** با واو معدوله لب معشوق **لعل مذاب** بفتح الميم مي سرخ وام و خون اما مشهور بانهم
مفهوم است **لكدكوب** يعني لكدمال **لراسب** بالضم نام پادشاه ايران زمين كه كيخسرو پادشاه
او را تاج و تخت داده بود آخر الامر مملكت بكشتاسب شاه پسر بزرك سپرده و خود در بلخ با آتش
پرستي مشغول شد في الفراح **لبب** الت بالمكان اي اقام فيه ولزمه ومعني لبيك انا مقيم
علي طاعتك وكان حقه ان يقال لبالك وثني علي معني التوكيد اي البابا بعد الباب واقامة
بعد اقامة لبب بالضم مثل خرو الباب. جماعة وجمع علي البب ايضا مثل بوس والبوس و منيا

مرجزي ودل وي ومغز بادام و جوز و مانند آن لبوب جماعة لبيب خردمند البار جماعت
ولب النخل قلبها نبات البب ع وق في الغلب تكون منها الوقت وجمع البب الابب
وتصغيره لبيب لبابة بالضم خردمند شدن وحكي يونس لببت وهو نادر لبيبة شاماكچه
تلبيب كريبان كرفتن و كشيدن در خصومت حب لباب اي خالص ولباب كل شي خالصه
كيابة نام زني لبت سر سينه لبب كذلك الباب جماعة لبب ايضا ريك تنك و معظم
الرمل عقنقل فاذا انتقص فهو كثيب فاذا انتقص فهو عوكل فاذا انتقص فهو سقط فاذا انتقص فهو
عذاب فاذا انتقص فهو لبب لبلاب كياه پيچك لبلبه تنك دلي و مهرباني كردن بر فرزند لبلبت
الغنم آواز و فرياد گوسپند رجل لب اي لازم الامر وامراة لبة اي قريبة من الناس لطيفة
ولبب ايضا مثل لب لبب ايضا بر سينه زدن وتلبب اي تحزم وتشمر **لتب** لاتب استوار
و باي برجاي لتب لتوب مصدر ان منه **لجب** بانك و فرياد جيش و بحر لجب اذا سمع
اضطراب امواجه ثلث لغات گوسپندي كه چهار ماه بر نتاج وي گذشته باشد و پستان
خشك كرده لجاب جماعة ولجبات ايضا وهو شاذ لجبة ميش كم شده **لحب** راه فراخ لا
حب مثله وهو فاعل بمعني مفعول اي ملحوب ملحب هو ما يقشر به و يقطع و مرد دشنام
دهنده پليد زبان ملحب پاره پاره لحيب ناقة اكم گوشت پشت وي ملحوب موضعي ده
**لزب** لازب چفسيده لزومه لازب ايضا ثابت يقال صار الشي ضربة لازب و
هو افصح من لازم واصابتهم لزبة شدة و قحط لزبان جماعة ملزاب مرد سخت بخيل **لسب**
لسبيدن عسل و چفسيدن بچيزي و گزيدن كزدم و زدن بتازيانه **لصب** استوار شدن شمشير
در نيام چنانكه نتوان بر كشيد و بر چفسيدن اسب بر استخوان از لاغري لصب بالكسر تنكي جاي
كوه اصحاب لصوب كذلك لواصب جايهاء مغاك تنك **لعب** لعب لعب مثال
كبد كبد بازي رجل تلعابة بالكسر كثير اللعب تلعاب بالفتح مصدر منه جارية لعوب و العوبة
مثال اعجوبة زن بازي كر ملعب بازي جاي لعبة بالضم بازيچه لعبة بالكسر نوعي از بازي
ملاعبه بازي ولعابت الشمس ما تراه في شدة الحر مثل نسج العنكبوت و مولراب لعبا
نام جايي **لغب** لغوب مانده شدن لغب فيه ضعيفة و اللغيب اي الضعيف رجل لعب

بالتسكين اي ضعيف لغب بر باوزر ور بزه مرغ لغاب مثله بالضم وهو خلاف اللوام
ريش لغب لغبة منه وبتاي افكندن ميان قوم يقال لغبت علي القوم الغب اي افسد
عليهم بلغيب دور ودراز راندن **لعب** بفتحتين بازي منه العاب جماعة يقال لعبته بكذا فلعب
به و اصطلاح نحويان ميان علم ولعب فرق آنست كه در لعب معني منظور باشد ودر علم
نباشد **لوب** لوبه لابه سنكستان لوب لاب لابات جماعت قال ابوعبيد لوبه ونوبه
بالضم فيهما الحرة وهي الارض البستها حجارة ومنه قيل الاسود لوبي لوب لواب لوبان بالضم
فهين تشنه شدن لائب نعت منه لو وجماعت ملاب نوعي از طيب ستي طوب اي لمطخ
به ملوب ميل سرمه علي زنته مفعل **لهب** زبانه آتش وكني ابولهب لجماله والهاب وجهه
والتهبت النار وتلهبت اي اتقدت والهبتها اقدتها لهب بالسكون تشنكي لهب ايضا مصدر
منه لهاب افروختن آتش وكذالك اللهيب واللهبان بالضم والهب الفرس اذا اضطرم
جريه الهوب نوعي از رفتار اسب لهب بكر الهار كشادكي ميان دوكوه لهبوب لهاب الهاب
جماعة بنو لهب قومي از آذر **فصل في التاء في لات** نام بتي كه ثقيف
آنرا پرستندي **لت** كتان وزدن وباره وكون بمعني عمود نيز آيد بدين لخت مرادف است
**لت لت** يعني پاره پاره **لخت** بالفتح سنبره وموزه وكفش وپاي افزار وجرم وبيخ اي
بعضي وپاره كردن ولت زدن وسلاح آهنين سركران كه آنرا كرز وكوبال وسرباس وسر
باش نيز كويند وعمود **لوت** باواو فارسي طعامهاء خوب ولطيف واين ساعت ازامير
شهاب الدين حكيم كرماني **لهوت** بالضم لعبت دختركان وآن صورتي است كه ازجامه
ميسازند مندش كدي نامند **لبرت** كلاه آهنين كه هنكام جنك برسر نهندش وآنرا ترك وخود
وخوي سرپايان ولبرت نيز كويند بتازيش ترك ومغفر خوانند ودرلسان الشعرا بمعني غرا
ره مرقوم است في اليوسعي **لاك بغت** باخر **لغت** طعامي است في الصراح **لتت** لت در
اشوردن پست واستوار كردن وجنبانيدن يقال لت السويق اي بجبته ولته اوضته ولت
فلان بفلان جهولا اي لذ به وقرن معه **لصت** دزد لغت طي كما تقول طست لصوت
جماعة **لعت** درنوشتن وتجيدن وروي كردانيدن ازكسي وازراي بركردانيدن كسي را

يقال

يقال لغت عنه تبيس العنت فخفار نخاخ بهم درتجيده وكنكلاخ بلغت تميم وكول بلغت
قبيس لغات بالفتح كول بدخو لغوت زني كه ازشوي ديكر بچه دار دلغية عصبده سبط التقاة
بركشته نكريستن تلفت اكثر منه لغت بالكسر شلغم وتيمه جزي وباريقال لغته معه اي شغه و
لفتاه اي شقاه **ليت** كاشكي وهي كلمة تمن تنصب الاسم وترفع الخبر تقول ليت زيدا ذا
هب وبعض العرب تستعملها بمعني وجدت فيعدها الي مفعولين ويجريها مجري الافعال
فيقول ليت زيدا شاخصا ويقال ليتي وليتني ليت بازداشتن وبازكردانيدن ن
**فصل في التاء في الصراح لبث** لبث لباث درنك كردن علي غير قياس
وقري قوله تعالي لبثين فيها احقابا تلبث الباث درنك فرمودن **لثث** الثاث
سبهدن ومقيم بودن بجاي وفي الحديث ولاتلثو بدارمعجزة ولثلث مثله ولبلت وتلثلث
في الامراي تردد ولثلثة عن حاجته اي حبسه وتلثلث في الرقاراي مرغ والت المطاري
دام **لوث** لوثه بالضم سستي وآهستكي ونوعي ازجنون وبرانكيختن ناقة ذات لوثه اي
كثير اللحم والشحم ويقال ذات مهوج لوث بالفتح ترووقوت ودستار بيچيدن لاب الا العمامة
علي راسه اي عقبها وپناه كرفتن يقال هو ملوث بي اي يلوذ وكردكشتن لاث الرجل اي
دار الغاث درآميختن والتغاث كردن تلويث آلوده كردن وتيره كردن آب كردن لوثته
علي فعيلة جماعتي ازمر قبيله ملبث مرد آهسته رو ازفربهي لوث بفتحتين سستي ديمه لوثار
نعت منه يعني باران آهسته ليث بالكسر كياه انبوه ويقال للاشراف انهم لملاوث
اي يطاف بهم ويلات ملاث واحده ملاويث ايضا جمع ملاوثة كذلك **لهث**
لهثان بالتحريك تشنكي وبالتسكين تشنه لهب ليث مصدر منه امراة لهثي لهكث بالضم حرارة
وزبان برون آوردن سك ازتشنكي وماندكي لهث كذلك **ليث** ليث شير ونوعي از
عنكبوت كه بجستن كيرد مكس رالاتبه خويشتن بشير مانند كردن ومفاخرت كردن بدليري
ويقال هو اشجع من ليث عفرين قال ابوعمرو هو الاسد وقال الاصمعي هو دابة مثل
الحرباء يتعرض للراكب نسب الي عفرين بالكسر وفتح الفا رمشدد الراو وهو اسم بد ر
**فصل في الجيم في الصراح بلج** بالفتح لكد كه كسي را زنند **لجلاج** نام واضح

شطح، ومرد منزد که زبانش بگرد در سخن ودر قنیه ایست که لجاج نام و اضع شطح
لخ بفتحتین زاک سیاه که رنگرزان بکار برند لوخ بالضم بیرون روی و بینی و زخ و مرد دست
بکار لیخ بالفتح بیرون کشیدن وکشیدن جزی از جائی لوح نام ولایتی است از ایران زمین
في الیوسفي لبخ بفتحتین لب سبز و دهشته و گوشت بی استخوان و بعضی بسبب فا با جیم فارسی
گویند لوچ بجیم فارسی وزن کوچ کاو چشم لیلنج نیل لخ بضم با جیم فارسی برهنه رخ في القراح
لبخ لبخة الارض مثل لبطة ای جلدب الارض و لبخ به اذا صرع سقط برک لبخ و ملوبل
کلهم اذا اقامت حول البیوت بارکة کالمضروب بالارض لج لجاجة ستیهیدن و بعکسها
ایضا لجاج کذلک لجلجه گردانیدن سخن در دهان تلجلج فی الکلام تردد و یقال الحق ابلج
والباطل لجلج وسمعت لجتهم و ضجتهم ای اصواتهم والتجت الاصوات ای اختلطت لجت
الا معطه ولج کذلک ومنه بحر لجی لج ایضا شمشیر و لججت السفینة ای خاضت اللجة والتج البحر
التجاجا ای اختلطت امواجه یلجوج ح بلج البج جوی خشبوی لخ بفتحتین استوار شدن در بیام
مکان لخ ای ضیق ملاج مضایق بلج بناه لزج لزج الشیء ای تمطط و تمدد فهو لزج و لزج به
ای غری به لزوجة لعزالی وچسپانی چیزی چون سریشم و جزآن و خطمی تلزج راسه اذا غسله
بهو وسیجه وتلزج النبات ای تلجن وتلصق لبج لبجه العقرب سوخت زدن او را
لابجه اذا اشتد علیه ذلک والمه واحرق جلده ومنه سموی لابج ولبج في صدره شیء مثل صلج
لغج والغج الرجل ای افلس فهو ملفج بفتح الفاء لکسرها، دهان خوردن ملاج گردانیدن اندرون
دهان تلمج آب لیسیدن مثل تلمظ و قولهم ذقت سماجا ولا لماجا ای شیئا و ما تلمجت عنده
بلماج و سماو ذی ما یوکل و ما لمج اضیفهم بشیء ای ما لهو ضیفهم یعنی ناشناسی نکنند مهمانرا بچیزی
شیء سمج ولمج بالکسر والسکون سمج لمج یعنی نا زیبا اتباع لمج بفتحتین شفتگی کردن و ویبسی نمودن
یقال لهج به اعجب به لهجه بالسکون والحرکة زبان تلهیج سهاری دادن یعنی ناشتاشکستن
الهجاج نیم خفته شدن بشر و کذا کل مختلط و الهاجت عینه ای اختلط بها النعاس لهوجه
ناتمام وخام کاری وقد لهوج امره استوار نکرد و خام کرد کاررا فصل في الخا
فرهنگ شیخ محمد لاد لاخ بالضم سایه برک کذا فی العنیه لخاخ بالکسر و بیت ابنوبه في القراح

لبخ

لخ بالتحریک کرسنکی فهو لخان و هو لخی لخ بالضم بیستی جاه ونک وادی لح الحاح ستیهیدن
ملحاح بالکسر بالان که پشت ستور را بگزد رحی ملحاح التي دامت علی طحنة والح الجمل اذا حرن
کما تقول في الناقة خلات و کلخ القوم وتلحلح اذا لم یبرحوا مکانهم ولحت عینه اذا التصقت
بالرمص وهذا احد ما جاء على الاصل ومکان لاح ای ضیق لطح لطح به الارض ای اضرب
به الارض لفح سوختن گرما وآتش وسموم وقال الاصمعی ما کان من الریح لفح فهو حر
ماکان نفح فهو برد وشمشیر زدن یقال لفحه بالسیف لفحة ای ضربه خفیفة کفاح بالضم والتشدید
نوعی از بوئیدنی چون بادنجان که زرد شود لقح لقاح بالتحریک آبستن شدن لاقح نعت منه
والقحه نحل رابوی کشتی دهند حی لقاح للذی لا یدینون للملوک او لم یصبهم في الجاهلیة
سباء اللقاح بالکسر الابل باعیانها الواحدة لقوح وهی الحافات قال ابو عمرو اذا نتجت فهی
لقوح شهرین او ثلثة ثم هی لبون بعد ذلک وقولهم لقاحان اسودان کما قالوا قطیعان
لانهم یقولون لقاح واحد کما یقولون قطیع واحد لقحة بالکسر ای لقوح لقح جماعة القاح
آبستن گردانیدن تلقیح گشن دادن خرما را ملاقح ایضا شتران آبستن واحدها ملقحة بالفتح و
ملاقیح الاناث التي ما فیها في بطنها الاجنة من لقحه کالمحموم من حم والمجنون من الجن ملوحه
بکی ملح بانگ رسیدن و دیدن لمحه اذا ابصره بنظر خفیف والاسم اللمحة و درخشیدن ستاره و
برق و یقال فیه لمحه من ابیه ثم یقال فیه ملامح من ابیه ای مشابه لا یجمعوا علی غیر لفظه و هو من
النوادر و یقال لا رینک لمحا باصرا ای امرا واضحا لوح کتف و هرچه باشد از استخوان و چوب
و تخته و دیدن و کونه گردانیدن سفر مردم را و تشنه شدن لواح بالضم مثل الغیل تشنه
شدن و درخشیدن برق و پیدا شدن ستاره لاح النجم والاح بمعنی قال ابن السکیت لاح
سهیل اذا بدا والاح اذا تلالا والاح منه ای اشفق و حاذر والاح بسیفه ای لمع به والاح
اهلک ملواح بالکسر ستور زود تشنه شونده ابل لواحی ای عطاش تلویح سوختن آفتاب رنگ
روی را و برنگ دادن جامه را و گرم گردانیدن باتش الواح السلاح بالمع کالسیف والسنان
لوح بالضم هو میان زمین و آسمان لیح لیاح بالکسر سپید و گاو دشتی بسبب سپیدیش والله
اعلم فصل في الخاء وفي اللام لخ زمین سنگستان و سیاه و بیابان و

مقام دیوان لخ بالضم کیاهی است کم درآب روید وآنرا لخ ورخ نیز کویند بتازیش حصر وسند بیزا ناممند في الصراح لخ لباخیته زن اندام لخت عبنه اي كثر دمعها والتخ العشب والامر اي التف واختلط لطکران تلخ اي طختلط عقله والعامة تقول ملحطخ لطخ لطخ آلودن لطخ به فتلطخ به اي لوثه فتلوث ولطخ بشر مجهولا اي رمي به وفي السماء لطخ من سحاب اي قليل فصل في الدال في الفارسي لاد دیبا رنک ونرم وبنا ودیوار سبت تن واندام یاسمین سمن پس لطیف است درغلاله لاد لاجورد ولاژورد ثاني زاء فارسي معروف وآن سنکي است که ازکوهها برآید وآزان لاجورد کنند لبید نام شاعري لوند بالفتح آنکه فرابانبازامهمان طفیلي باشد ودرعرف لوند سرهنک بي باک راکویند که اورانه ترس خداي ونه شرم خلق باشد حق مردمان درحق خود مباح کرد لورکند با واو فارسي ورا موقوف شبه که آنرا سیلاب بالب آب کند یده باشند وزمین بکرد آن کوشند وسیلاب کنده نیز کویند لوید بالفتح دیک مسین ودرادات الفضلا با بار فارسي مصحح است في الصراح لبد لبد بالکسر نمد لبده اخص منه لبود جماعت وقیل لزبدة الاسد لبده وهو الشعر المتراکب بین کتفیه والاسد ذو لبده لبار بالضم باراني نمدین ویقال ماله سبد ولا لبد بفتحتین وهما الشعر والصوف اي ماله شئ والبدت الفرس فهو ملبدي شددت علیه البلد والبدت القربة اي جعلتها في لبید وملواطح الق الصیغ والبد البعیر اذا ابال وملط خفزب علي عجزه فیصیر لبده من تلط وبوله والبلد بالمکان اي اقام به والبدت الابل اذا اخرج الربیع الوانها واوبارها وتهیات للسمن لبود بالضم برجفسیدن برزمین یقال لبد الشئ بالارض بفتحتین حلق وسینه کرفتن شتر از بسیاري خوردن والتبد الورق اي تلبد بعضه علي بعض والتبد الشجر اي کثرت اوراقها وتلبد الطایر الارض جثم علیها وتلبدت الارض بالمطر اي اشتد تلبید برنشیم کردن برموي لبد بالضم بسیار آنکه بسفر نرود واز جاي خود دور نشود ولبد ایضا آخر نسور لقمان کبید جوال خورد ونام شاعري لحد بالسکون شکاف درکور روشکافتن یکي کرانه کور وبضم الدال لغة فیه الحاد از دین برکشتن وعدل ولحد لغة فیه وپسیم کردن درجرم التجا داز دین برکشتن ملتحد پناه لان الداجي یمل الیه واین زمان درعرف

طد

لحد آنرا کویند که دران مرده را غسل بدهند کذا في فرهنک شیخ محمد لاد لدد بفتحتین خصومت شدن الد بلغت منه لد جماعت والضا موضعي بشام الد بالفتح جواد وخصومت کردن و لدة ولده اي خصمه فهو لاد ولدود لدیدان دو کرانه وادي وکرانها کردن وجمع الدة ومنه قو لهم تبلد داي بلتفت یمینا وشمالا لدود ولدید دارو ودرکرانه دهان بزند رجل الند وبلند اي خصم سخت وتصغیر الند للید لسد بالتسکین شیر مکیدن بچه بچه ولسد العسل لغة لسد بالتحریک لغة ویقال لسد الطلل امه بالفتح والکسر لغد لغدود ولغد بالضم فیها کوشت کرانه کردن لغا دید جماعت الغاد جمع الثاني والغدت الابل اي ردد تها الي القصد والطریق وجاد فلان ملتغدا اي متغیظا اي خنقا لکد بفتحتین ریم جفسیدن بجائي یقال لکد الوسخ علیه اي لصق به وتلکل اي لزم بعضه بعضا ملکل بالکسر کربه لهد لهد کران بار قال الاصمعي لهد القوم دوابهم اي جهدوها واوقرها لهید ستور مانده شده لهد سوختن بکاري فهو ملهود لهده ولهده بمعني قال ابو زید الهدت به اي ازدریت قال ابو عمر والهدت به اذا سکت احد الرجلین وخلیت الاخر علیه وهو یقاتله ولهده علي اي بعینه علي لهده عصیده ست فصل في الذال فرهنک شیخ محمد لاد لذیذ با مزه في الصراح لحذ لحذ خواستن جزي بعد ازانکه یکبار داده باشند یقال لحذ فلان اي سالني بعد ما اعطیته مرة فاکثر واو بسیدن سک خنور را حکاه ابو حاتم وخوردن ستور کیاه را عن ابي عبیده لذذ لذة مزه لذات جماعة لذاذة خوش مزه یافتن ولذذة اي وجدته لذیذا والتذ دسینه بمعني شراب لذ وذ لذید بلغت منه واستلذه اي عده لذیذ الذ ایضا خواب اللذ وللذ بکسر الذال وسکونها لغة في اللذي واللذا بحذف النون والتثنیه والذین الجمع وربما قالو في الرفع اللذون لوذ لباذه بالکسر پناه کردن لوذ ایضا کرانه کوه الواذ جماعت لماوذه لواذ بایکدیکر پناه کرفتن لودان بالفتح نام مردي فصل في الراء فرهنک شیخ محمد لاد لسان العصافیر درخت او بزرک برک ببرک او بو مشابهت دارد چون خوشه او بشکنند برشته وبرهنه برون آید تخم او درمیان آن باشد ودرخت اورا درهندوئي کریه خوانند وبازاورا اندجو نامند لاشه زبر فرکمینه لاله زار آبي که لاله بسیار رسته باشد لعل آبدار ولعل شکربار لب معشوق

لعس بفتح یکم وسیوم انکه بر سرش موی بناشد زیراکه معنی لغ آنجا که موی نباشد است کذا
في العینه لهام بالضم نام شهری کذا في فرهنگ علي في القارو في لار نام شهر یست وجائی
که لالهار بسیار رسته باشد لتبز بفتحتین کاهل و بسیار خوار لر بالضم نوعی از اصلهاء مردم
وکام ونوان و بره کوسپند و نام شهریست که آنرا الوار نیز کویند و نیز انکه از سیلاب در
زمین کوشده باشد لزبر بالفتح بر یز کار و زیرک و هوشمند لبز مردم فربه لنکر با کاف
فارسی سنک کشتی و معروف و مدار مرحزی و بنابرین خانقاه را نیز لنکر کویند لور با
واو فارسی نام شهری که آنرا لر نیز کویند و نوعی از اصلهاء مردم و جوات چکیده و
زمین نشیب لورادر با دوم فارسی دبه بر بجین بزرک و دبه روغن لهاور بالضم شهری
است در حدود هندوستان که بهندش لهابر کویند لیجار بالکسر با سیوم فارسی همان ریجار
مذکور لاغر ضد فربه کذا في الیوسفي فصل في الزاء فارو في لعل طراز یعنی آفریننده
لعل و نکارنده آن لیز کویند آمیخته و دست افزار کشیدن جزی في الیوسفي لب
جوز سبطر لب لغز لغزیدن فرهنگ شیخ محمد لاد لب راچشمه رخو ساز یعنی مدام بشراب
و بآب مملو دار کذا في المواید و هم در موایذ سواد کرده است لب راچشمه کفتن توجیه
کلام نیست زیراکه از چشمه جزی خارج میشود و نه داخل و دشراب داخل میشود و نه
خارج پس لب راچشمه کفتن محض بی توجیه باشد جواب همانست که لب راچشمه
باعتبار خروج و دخول کرده است بلکه باعتبار مجرد امتلا چشمه خوانده است ای همان
لب را بشراب مملو دار کذا في الغنیه اقول لب راچشمه رخو بنابران کفته اند که
صفت احیاء اموات و زندکی اند وارد برکه نوشد في الصراح لز لکد زدن شتر لجز مقلوب
لزج یعنی لغزان لخز مرد بخیل تنک خو ملافتکها تلاخز دشواری کردن یکد یکر در سخن لرز
لرزه لزلزه سخت کردن و بر جنبانیدن لزلز ابتاع سخت بخیل رجل ملز بالکسر سخت خصومت
کریقال فلان لزاز خصم یعنی سر بیس خصم است لزاز اللباب بفتحتین و در لزا بزا سنج انهاء
سینه ملز کردانندام استوار خلقت تلزیز سخت نیز کردن ملاذه بر جنبیدن لغز الغاز
جیستان کفتن لغز بالضم جیستان و سوراخ کلاکموش الغاز جماعت لغز مثل الغز جبک

مستان

مستان و سوراخ موش که میان قاصعاء و نافقاء از جنب در است کژ و پیچیده لکز لکد زدن
بر سینه لمز عیب کردن رجل لماز و لمزه ای عیاب و اشارت کردن بچشم و زدن بر سینه
و سوختن لهز در آمیختن و در میان قوم شدن و آمیختن سپیدی موی با سیاهی و بشت
زدن شتر بچه و بر بستان مادر را بوقت مکیدن لوز با دام لوزه یکی ملازه باد زمستان ن
فصل في السین في الفارو في لاس جنسی از ابریشم کهنه لاقبس نام دیوی که در
نماز و طهارت وسوسه دهد لوس با واو فارسی کژ دهان و خلایی که پای از وی بد شوار
کشید و هندش چهله نامند و در بیان الشعراء بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن نیز مر
قوم است و بد و معنی سابق لوش با شین معجمه نیز آمده است و بسین مهمله در ادات
الفضلا لقوماخس نام حکیمی که پدر ارسطاطالیس بود فرهنگ شیخ محمد لاد لحیة التیس نباتی
است که در زمین در بایم بافته و کویند که کیاهی است بیشتر در خند قها باشد شاخهاء
او میان تهی باشد برخی مایل باشد کذا في الغنیه لاعوس خرکوش این لغت رومی است
في الصراح لبس لبس بالضم پوشیدن جامه لباس بالکسر جامه و پوشش ملبس لبس بالکسر
کذلک لبس اللعبه والهودج پوشش کعبه و هودج لباس الرجل امراة لباس المرات
زوجها قوله تعالی هن لباس لکم وانتم لباس لهن لباس التقوی شرم وجامه درشت
و سبطر لبوس زره و پوشش لبس پوشیدن کار برکسی و آمیختن تاریکی با روشنائی لبسه
بالضم ای شبهه ملابسه در هم آمیختن و پنهان داشتن مکر و عیب از کسی لجس لیسیدن
بریان الالحس رو بانیدن زمین نبات را لاحوس شوم داشتن لدس تلدیس موزه
زدن ستور را و نعل بستن ستور را و پاره زدن بر موزه خف ملدس موزه پاره لدیس
ناقه اکنده کوشت ملدس سنک که بوی دانه خرما و دانه زرد و جز آن شکستد و بوی و
کشن سخت وطی لبس خوردن ستور علف را لساس نورسته نبات لساس بالضم
علف نورسته لطس ملطس ملطاس بالکسر سنک که دانه خرما کوبند بوی ملاطیس جماعت
لطس کرفتن و سپردن سخت لعس لعس بالتحریک سرخی آب که بسیاهی زند شفتم لعساء
و نسوت لعس کیاه که بسیاهی از انبوهی و بسیار لعوس بالسکون العین مرد سبک خوار

وكرك لغس عيب كردن لافس نعت منه لغيس بكسر القاف مردم را لقب نهاده وافسوس كننده قوم وبدي انداز نده ميان مردم لغس بالتحريك شوريدن دل و تباه شدن لوس بسودن وجماع كردن ملامسة مجامعت كردن التماس جستن چيزي تلمس درپي چيزي جستن لماس بالضم حاجت بيع الملامسة انكه كويند اگر دست در مبيع نهبادي بچيزي بها فرو بده باشي واين منهي است لهس جنبيدن لغوس نعت منه يقال بالاس لوسا بالفتح اي ماذاق ذواقا لواسة بالضم طعام كم از لقمه لهس لبيدن مثل لحس يقال ما لك عندي لهسة بالضم اي شي ليس نيست واين فعل ماضي است بمعني نفي ودر اصل بكسر يا بوده است بجهت ثقل تسكين كردند وهي من العوامل الافعال نحو ان كان واخواتها التي ترفع الاسم وتنصب الخبر رجل اليس مرد شجاع ليس بالكسر جماعت وشتر كه هرچه بار كنند بردارد فصل في الشين في الفا ر و في لاش خوردوي اعتبار واراستن مايده وخرج كردن آن بر سبيل غارت لوش با واو فارسي همان لوس بمعني سابق كما سبق فصل في الصاد في الفراح لحص التحاص مظطر وبيچاره كردن وكسي را بكاري منعد ومنه يقال التحصه والجأه الي ذلك الامر الي الجاه وحظره لحاص على فعال مبني على الكسر سختي و داهيه واندرا ولحين بچيزي ويقال التحصه اي نتف والتحصه الابر اي انسل سمها لحيص تنگ لحص بالتحريك گوشت گوفتن بام چشم الحص نعت منه لحص تنگ بفتح الوسط وكره بسيار گوشت كه شيراز وبرون آيد تلحيص پيدا كردن لصص لص دزد لصوص جماعت لصوصية بالفتح وضم وردي تلصص دزد شدن ارض ملصة درد ناك الص مرد دندانها وكتف سارها بهم نزديك ويقال فيه لصص تلصيص استوار كردن ملاوصة نگريستن در درخت كه چگونه بركنند او را لاصة گردانيدن بر چيزي كه ميخواهد وفي الحديث هي كلمة التي الارض النبي عليه السلام عمه يعني ابي طالب فصل في الضاد في الفراح لقض دليل لضلاض رهبر زيرك لضلضة بسيار نگين رهبر جست و راست و نگس شيخ محمد لاد فصل في الطاء في الفراح لبط بر زمين زدن ودست شتر برفتن لبط بفتحتين فيه و رفتار بلنگي ونام مردي لطط لطاجميل يقال رأيت

في عنفها

في عنفها لطا حسنا وكرما حسنا وهذا حسنا كلها بمعني لطاط جماعت وجفسيدن بر چيزي لازم بودن بكلي ومنكر شدن حق كسي را وبرده فرو هشتن و دم بميان در آوردن شتر الطاط باري بر آشكار و بر انكار داشتن وسخت خصومت شدن لطط افتادن دندان وخورده شدن آن وماندن بنجهار دندان الط نعت منه ومنكر شدن حق كسي را الطلط بكسرتين كند بر بي دندان وناقه كلان سال ملطاط بالكسر دستباس و كرانه وادي و دريا وقول ابن مسعود هذا الملطاط طريق المومنين مرابا من الرجال يعني به شاطي الفرات وملطاط البعير حرف في وسط راس لعط لعطاء گوسپندگران سياه لعط بالضم سياهي كردن وسياهي روي وجرغ لغط از زمين بر گرفتن التقاط كذلك و دانه بفتحتين بانگ فروس لغط لغاط بكسر الغاط كذلك لغات بالضم گوهي لفظ از زمين بر گرفتن النقاط كذلك و دانه چيدن وسخن چيدن ويقال كل ساقطة لاقطة اي لكل ما نذا الكلام من اسمعها ويدبعها لاقط الحصا سنگ زدن مرغ لقيط بچه افكنده وچيز آن كه بردارند اورا بنو اللقيطة قومي از عرب لقط بفتحتين برداشته وچيده لقط المعدن ريزهاء زر كه يافته شود لقط السنبل ولقاط خوشه چيده يقال لقطنا اليوم لقطا كثيرا البسيار خوشه چيدم الغاط مردم اندك پراكنده تلقط الجاني كردن خرما وچيز آن لوط لبط جسبيدن يقال هو الوط واليط يعني جسبان ترسيت التباط جسبيدن استلاط بر خود جسبانيدن لوطر دا ويقال ليس لوط ولوطه بگل در گرفتن واندودن حوض را و عمل قوم لوط كردن لواطة كذلك لوط بالضم نام پيغامبري عليه السلام لبط پوست بي لبط جماعت وكونه چيزي شيطان لبطان اتباع فصل في الظاء في الفراح لحظ نگريستن بدنبال چشم لحاظ نگاهداشتن بچشم چيزي را لظظ لظاظ لازم شدن چيزي وملازمت كردن بر چيزي ومقيم بودن بجائي وپيوسته باريدن والحاح كردن رجل ملظ اي ملح ملظاظ ملحاح لغمظ لغموظ كلاما وهو النخ السرة قوم لغامظ لغاميظ لغظ سخن از دهان برون افتاده يا چيز آن لغظ سخن وسخن گفتن تلغظ كذلك لفظة يك سخن الفاظ جماعت يقال اشمع لافظة وهي العنز والجماعة التي تزف فرحها و

يقال هي الرجا و يقال هو البحر لانه يلفظ بالجواهر والعنبر **لمظ** زبان كرد دهان برآوردن بعد از
طعام لب ليسيدن لماظ بالضم آنچه ماند از طعام در كنجهار دندان تلمظ كذلك و زبان برون آوردن
مار يقال ما ذقته لماظا بالفتح اي شيئا و شرب لماظا اذا ذقت بطرف لسانه التماظ خوردن لمظ لمظ
نكته از سفيدي و سفيدي لبها و سهم شدن اسب **فصـــل في العين في المهملة لذع**
سوختن آتش كسي را و سوز مردي تيز خاطر ظريف **لسع** گزيدن مار و كژدم **لطع** ليسيدن و به پيش
پاي كسي زدن در سپس كسي التطاع تمام آب حوض و خنور را خوردن لطع بالتحريك سفيدي در گرد
لبها و آن بيشتر در سياهان زنگ بود و ريختن دندان مردم چنانكه بيخها ماند الطع لطاع نعتان منه
لطعاء ايضا زني كه فرج او كم گوشت باشد **لعع** لعاع بالضم گياهي نازك در اول رستن وي و
قيل الدنيا لعاعة العاع رويانيدن آن گياه را تلعي برچيدن آن گياه و العاعة علق سبك
لعاع نام كوهي و شراب لعلعة درخشيدن شراب و شكستن استخوان تلعلع خشم سياه شدن
از گرسنگي و شكسته شدن استخوان تلعلعة نان كاورس **لفع** تلفيع سر پوشيدن و باز گونه كرد
نوشته و انزا تلفع جامه در سر كشيدن زن و جامه در خود پيچيدن و برگ فرو پوشيدن
درخت را و بري فرو گرفتن مرد را الفاع بالكسر چادر التفاع در خود پيچيدن و سبز شدن
زمين به نبات لقع بچشم زدن لقاعة بالضم والتشديد مرد حاضر جواب التقاع برگشتن
گونه روي **لكع** ريم چكيدن بر اندام رجل لكع لئيم و خوابنده نفس لكاع مثل قطام نعت
منه و تقول في النداء يا لكع بالضم وللاثنين يا ذوي لكع لكاعة مصدر منه الكع الكعاء
نعتان منه لكع ايضا خر كره و كودك خرد و في حديث ابي هريرة اثم لكع يعني الحسن و الحسين
لكيعة كنزك فرومايه بنو الكعبة گروهي لكع گزيدن مار و كژدم و بر زدن بره پستان مادر را
بوقت مكيدن **لمع** لمعان روشن شدن و درخشيدن لماعة دشت و عقاب لمعة پاره
گياه خشك در ميان گياه تر و پاره از عضو ره خشك در غسل و وضو و يقال بهذه بلاد قد
المعة انكه علفها را و جاي جاي شده باشد المعي مرد زيرك تيز خاطر يلمعي كذلك الماع پستان
كردن ماديان و ماده خر و ماده شتر و سرهاي پستان سياه شدن آبستن را و ربودن التماع
مثله يقال المعه بالشيء والتمعه اي احتمله و گونه برگشتن ستعمل مجهولا ملمع اسب ابرش يعني

جبار

جبار يقال المعه بالشيء والتمعه اي احتمله و آن نقطها باشد مخالف لون او **لوع** لوعة شورش
عشق دل را التياع سوختن دل از عشق يقال انا ان لاعة الفؤاد الي حبيبها اي لائعة الفؤاد
رجل هاع لاع مرد بد دل ترسنده ليع مصدر منه **يع** ليعة نام مردي **فصـــل في الغين
في الغار وفي يغ** بالفتح بي موي و آنرا الغ نيز گويند **لوغ** با واو فارسي آشاميدن و دوشنده
و آشامنده **لاغ** بازي و سخن كذا في البوسني في المهملة **لثغ** لثغة بالضم شكستگي زبان و حرف
را لام و سين را تا گفتن لثغ مصدر منه الثغ لثغاء نعتان منه **لدغ** تلداغ گزيدن مار و كژدم
لديغ مار گزيده و يقال لدغه بكلمة يعني طعنه زده **فصـــل في الغار فار وفي لاف**
معروف اي خودستائي و كلام فضول و عبارت گشاده فرهنگ شيخ محمد لاد **لاجوردي**
سقف آسمان **لشكر شكوف** يعني لشكر شكننده و نيز بمعني دعوي آيد في المهملة **لجف**
بفتحتين ميان وادي و مغاكي بر كرانه چاه تلجيف مغاكي كردن گرداگرد چاه تلجفت اذا
تحفرت **لحف** التحاف در خود پيچيدن لحاف بالكسر فراكند پوشيدم او را ملاحفة يار كردن
با هم مثل مكانفة الحاف سنهيدن كدا اي ملحفة بالكسر والفتح چادر ملاحف جماعت **لخف**
لخاف سنگها سفيد تنك لخفة يكي لخف مسكه تنك و زدن سخت **لصف** خيار كبر و نوعي از
خرما الصاف مثال قطام موضعي از بني تميم **لطف** لطافة ريزه و خرد شدن جزي لطف
بالضم نرمي و نازكي در كار و كردار و اللطف من الله تعالى التوفيق والعصمة و يقال لطفه
بكذا اي بره به والاسم اللطف بفتحتين يقال جاءتنا لطفة من فلان اي هدية ملاطفة نيكوئي
نمودن تلطف نرمي كردن و الطاف قضيب فحل در فرج ناقه نهادن چون فحل نتواند
استلطاف ادخال فحل قضيب فحل خود را **لفف** لف در پيچيدن و تلفيف مبالغة فيه
لفه اي منعه تلفف والتفاف جامه در خود پيچيدن و تلفف والتف في بمعني والتف
به و ايضا التفاف النبت گشن لفاف جامة بيروني كه بر مرده پيچند لطايف جماعة
لفيف گروه مردم پراكنده از هر جاي قوله تعالى و جئنا بكم لفيفا مجتمعين مختلطين طعام
لفيف اذا كان مخلوطا من جنسين فصاعدا و فلان لفيف فلان اي صديقه و لفيف
ايضا كلمه را گويند كه از سه حرف اصلي وي دو حرف علت باشد الفاف درختان

بهم در پیچیده قوله تعالی وجنات الفافا واحدها لف بالکسر گران سنگ وآهسته جای انبوه
بسیار مردم امراة لفا زن کلان سرین آگنده گوشت ومنه فخذان لفاوان الفاف
سر در بال کشیدن مرغ تلافیف من عشب ای نبات ملتف لقف سبک گرفتن چیزی
را لقف بالتحریک افتادن دیوار وفرو دریدن حوض وفراخ شدن کرانهای حوض
لقف نعت منه لقف بالسکون ای خفیف حاذق الفاف کرانهای حوض وچاه مثل
الحاف لقف لحف یکی لهف بالتحریک دریغ خوردن واندوهگین شدن تلهف کذلک
یقال یا لهف فلان ای دریغ فلان ولهفی علیه دریغ خورد بروی ملهوف مظلوم فریاد
خواه لهیف بیچاره لهفان دریغ خورنده لیف بالکسر پوست درخت خرمالیفه فصل
فی القاف فی الفارسی لق بالضم همان لخ یعنی بی موی فی الفراح لبق لبیق مرد زیرک
هشیار وچرب سخن لباقة مصدر منه وقد لبق به الثوب ای لاق به والثرید الملبق الملبّن
بالدسم یقال ثرید ملبقة لثق بالتحریک نمی وتر شدن التثاق کذلک التثاق تر کردن لحق
لحاق در رسیدن ودر و نیز بفتحه لحوق بهم شدن دو جزو ونیز ملحق بر چسبانیدن استلحاق خوا
ندن تا بهم شوند وتلاحقت المطایا ای لحق بعضهم بعضا لحق بالتحریک آنچه با اول خود ملحق
شود وانجره وخرما که بعد از اول در رسد لاحق نام اسب معاویه بن ابی سفیان لحقوق
بالضم سوراخ کلاکموش ونیز آن در زمین وفی الحدیث ان رجلا واقفا مع النبی علیه
السلام فوقصت به ناقته فی لحقوق جرذان وجمعها لحاقیق وهی شقوق فی الارض لزق
لزوق بر چسبیدن لسوق کذلک لازوق مرهم که بر جراحت چسبانند مزق بالکسر جزئی نا استوار
لسق بالتحریک چسبیدن شش بر تهیگاه از تشنگی لصق کذلک ملصق بالضم لیبر خوانده لعق
لیسیدن لعق فلان اصبعه ای مات وهو کنایت ملعقة کچه آنچه بوی لیسند لعقة بالضم لیسیدنی
لعقة بالفتح یکبار لیسیدن لعوق بالفتح داروی لیسید فی رجل وعمق لعق ای حریص لفق
وا هم آوردن در زجامه بدوختن لفق بالکسر یک دانه درز تلفیق دو درز باد و سخن
را بهم آوردن وتلافق القوم ای تلاءمت امورهم احادیث ملفقة ای اکاذیب من
خرفة لقق لق بر چشم زدن لقلق زبان لقلاق مثله وآواز لقلقة بانک کذلک و هر

بانکی

بانکی که باضطراب وحرکت باشد وسخنی آواز تلقلق مثله تقلقل کذلک مقلوب منه
طرق ملقلق تیز سبک حرکت لمق پاک کردن چشم مالبدن یقال طعه بعد ماثمقه ومطقه
بنصری مثل ومفتته ما ذقته دماقا ای شیئا هذا یصلح فی الاکل والشرب لوق لوقه بالضم
مسکه یقال ای لوق طعامه ای اصلح بالزبد ویقال حتی طعام بالزبد والرطب الوق مثله
یقال مالقت لواقا ای شیئا لهق بالتحریک سپید وسپید شدن لهق نعت منه لهاق مثله
والبضا کاو سپید لهق بالسکون سپید لمق آنچه درو مبالغه کرده شود از سخن وکار ونیکو
نمودن از خود وقد لهوق وتدهوق فیه لیق بر چسبیدن سیاهی بر دوات وبر چسبانیدن
ونیکو کردن لیقه آنچه در دوات نهند چون راسن وموی ونیز آن والقها الاقة ای جعلة
فیها لیقة ویقال ما عاقت المراة عند زوجها ولا لاقت ای ما لصقت بقلبه ولاق به فلان
اذ لاذبه ولاق به الثوب ای لبق به وهذا الامر لا یلیق بک یعنی در نمی خورد بتو لا یلیق
بک ای موافق وفلان ما یلیق درهما من جوده ای ما یمسک ولا یلصق به وما بالارض
لیاق بالفتح ای مرتفع والله اعلم فصل فی الکاف التازی فرهنگ شیخ محمد لاد
لبیک جواب نداست بر وجه تعظیم معنی آینت ایستاده قدم ترا ایستادنی لالک تاج
خروس کذا فی القنیة لبک صعتر کذا فی القنیه ودر شرح مخزن است لبک بمانه ای
که بدان غلّه وخرما ونیز آن به پیمایند به لفظ ونیز مختصر لبکن لک با کاف فارسی بالفتح
بند وبیخ دولت کذا فی زفانگویا لوح دورنگ زمانه فی الفارسی وفی لاک ونفاد صمغ درختی
که بدان رنگ کنند ودو نباله کار دو تیغ که در دسته استوار کنند کذا فی الیوسفی ببرخ بلغار
لشک پاره پاره لک بالضم غلوله وسرخی که بدان مرخ رنگ لکی است لک بالفتح مرد یاوه
گوی واحمق وصد هزار لک وپک با بای فارسی یعنی بی مزی وبضاعت مزجاة چنانکه
گویند لک وپک آورده است ودر لسان الشعرا بمعنی تکاپوی بزم قوم است لملک
بکسرتین حیوانی که نمک وشیر در وانداز ند وبخورند لبنک بالضم نام سقای سیحی که در عهد
بهرام گور بود لورک با واو فارسی وراء معنی ح کمان نداف وقیل با واو تازی ودر
زفانگویا بمعنی سر تیر نیز آمده است لوک با واو فارسی نوعی از شتران لهاک نام برادر

بران که پهلوان توراني بود در جنگ دوازده رخ کرلجنه کستهم تعاقب کرده وکشته لملک
بفتحتین نام پدر نوح علیه السلام لبک آمیختن کار و آمیختن پشت با انگبین وجز آن
التباک در آمیخته شدن لبیکه من غنم وهو مثل البکیلة لبکه بفتحتین پاره از ثرید لکک
در آوردن چزي در چیزي وجنبیدن بهم لوحک فقار فقار ظهره اي دخل بعضها في بعض
منه اخلة نافه استوار خلق لحکة مثال همزة کرمکي کبود رنگ دم دراز مانند کربشه لکک
لک زدن مثل حک ورنگ سرخ لک بالضم مثله النکاک انبوهي کردن لکیک بر گوشت
لکاک جماعة جمل لکالک ضخم لک یقال ما ذقت لماکا اي شیا کما یقال ما ذقت لماجا
تلمک اي تلمظ وتلمک البعیر اذا لوي لحییه لوک خائیدن فلان یلوک اعراض الناس اي
یقع فیها یقال الکني الي فلان اي کن لي رسولا الیه وتحمل رسالتي والالوکة الرسالة واکثر ما
امن هذا اللفظ في اشعارهم فصل في الکاف الفارسي فارو في لکلک باکاف
دوم فارسي جانوري برنده معروف بتازیش کعب نامند لنگ بالفتح معروف
فصل في الام فاروفي لال کنگ لعل گوهریست قیمتي درفشان بدین حدود
نیفتد مگر بر اندیشب وآنرا کاوي از دار ظلمات در دهن گیرد و بیجا اسهد و بروشنائي
آن علف خورد مردم کمین کنند گل تر بر سرش زنند گاو بانگ وزاري کنان باز پدر شود
مردم آنرا بردارند و بمعني سرخ ولب معشوق نیز آمده است فرهنگ شیخ محمد لاد لسان الحمل
زبان بره وآن گیاهیست که اطلاق شکم باز دارد لکل بکسر یکم وفتح دوم امرود تبار ینشی
مرود گویند کذا في زفانگویا في القراح لعل مکرو هي کلمة شک واصلها عل واللام زایدة
لعلي افعل ولعلني افعل لیل شب وهو واحد بجمع واحدها لیلة مثل تمرة وقد جمع علي
لیال فزادوا فیها الیاء علي غیر قیاس کاهل واهالي ویقال کان في الاصل لیلاة فحذ
فت لان تصغیره لییلیة لیل الیل ولیل لائل شب فرد کران لیلي نام زني لیالي جماعة
لیل وللا الکروان والنهار وللا الجاري و بمایران فصل في المیم في الفارو في
لام حرف معروف ونیز نام سنبل سوخته که مقدار مالیده دربنا گوش بچگان نهند دفع چشم
زخم وآنرا نیل نیز گویند وبمعني زره تازیست الکام باکاف فارسي معروف که تعرب

آن

آن لجام است ونیز نام کوهي است بنام کذا في عجایب البلدان لاسلم فرهنگ شیخ محمد
باور نمیدارم لم بالکسر چرا لوح داغ لودود دام اي درنده ونادرنده بنده ولو مملوک
تبت في القراح لام بیم ناکس وبخیل لوم بالضم مصدر منه ملامه لامه علي مفعلة وفعاله
کذلک ملام ملام بالضم ولمه انکه عذر ناکسان نخواهد الام کاري کردن که بدان تاکید
خوانند لومه بالضم ساختگي آماج وآنچه از متاع خانه بعاریت دهند از نعزي آن لامه زره
لام جماعت لوم کذلک استلام زره پوشیدن سلا بالتشدید زره و واو مورع لام
نام مردي لوام بالضم بر هاي راست کرده تیر و منه لامت و سهم لام اي علیه ریش و
یقال لامت الجرح والصدع استوار کردم جراحت را و کفنیز کردم گفتگي را الفیام گرفتن
گرفتن و سر استوار کردم ملایم ساز وار لیم بالکسر صالح واتفاق میان دو کس لثم بوسه دادن
وبالعکس ایضا یقال لثمت فاها اي قبلتها و دهان بند نهادن و کوفتن شتر سنگ را بسیبل و
شکستن وخون آلوده کردن سنگ سبیل شتر را چسن ملثم و ملثوم لغت معه لثم بالضم جمع
الاسم لثام لثام بالکسر دهان بند لجم لجام بالکسر لگام فارسي معرب وآنچه بوقت حیض بندند
زنان لجم نام مردي لحم گوشت لحمه اخص منه لحام لحوم لحمان بالضم جماعة تا لحمه بالضم خرتکي
وپود کرباکس وهو بضم وبفتح گوشت باز وجرغ لحمه فتنه و دوب بزرگ ملحم بالضم نوعي از جامها
مثلا لحمه سنجه یعني شکستگي که بگوشت رسیده باشد رجل ملحم اي موزوق من الصید ملاحم
برجها بندن دوچیز را باهم جبل ملاحم مشدد والقتل وملحم اي اشتهي اللحم فهو ملحم ولحمت القوم
الحمهم اي اطعمتهم اللحم لاحم لغت منه والضاد و لحم مثل تامن ولابن لحام گوشت فروش
ولحمت العظم اي عرقته الحام گوشت گرفتن ستور و کسي را بدشنام کسي دادن و پود کردن
جامه و باگوشت بسیار شدن مردم و دانه آگنده خوشه و کشتن کردن بحرب و سر استوار کردن
جراحت لخم جي از عرب یمنه لخم بالضم نوعي از ماهي لدم آواز سنگ و جز آن که بر زمین افتد
و دربي کردن جامه را تلدیم شما توب ملدم لدیم اي مرقع آوردن و في الحدیث والله لا
اکنون مثل الضبع تسمع اللدم حتي تخرج فتصاد فهو لادم و قوم لدم لغت منه مثال خادم
وخدم روي بر زدن و کوباج را بکف زدن تا بهن شود التدام اضطراب کردن و بر سینه زدن

زنان در نوحه لدام بالکسر وصله کردن بر جامه و موزه تلدم کهنه شدن جامه و موزه و پاره
زدن بر موزه لازم مستعدام ملدم بالکسر گسنیت سیب ملدم ایضا مرد احمق گران استخوان
و سنگ که دانه خربا بوی کوبند بجهت علف ستور را المدام مثله لدم بالتحریک حرمان از
خویشان و یقول العرب اللدم اللدم اذا اراد والتوکید الحی لغه ای و منا چو منکم
بیننا و بینکم لا فرق بیننا لزم بالتحریک لازم بودن بجایی و شکفت نمودن جزی را الزام
ایضا ای ملازم و یقال صار کذا ضربه لازم لغت فی ضربه لازب الزامه در گردن کسی
کاری الزام بکردن و یقال سببیته سبه یکون لزام لطم طپانچه زدن یقال لطمتها من لبت
بکونها یطلم اسب سپید روی و ایضا یک روی سپید و انکه پدر و مادر او مرده باشد
شتر بچه سهل دیده و نجاة و نیم اسپان و مان لطیمه ستور که بار درخت عطار و براری بر داشته
باشد و بازار عطاران لطیمه المسک طبله مشک التطام برهم زدن لغم موج بلغم آهنگی
و درنگ کردن و سر باز زدن لغام بالضم کف دهان شتر ملاغم گرداگرد درون دهان و
تلغمت بالطیب ای جلعته فی الملاغم و یقال فی جواب قولک متی السیر بلغموم بیوم
السبت یعنی ذکروه و التلغم من انهم حرکوا ملاغمه قال الکسائی لغمت الغم لغما اذا
اخبرت صاحبک بشیء لا یستبقنه لغم مصدر منه لغم لغام بالکسر روی بند یقال لغمت المراة
وجهها بلغا فها ای نقبته ولغمت و یلغمت ای شدت اللغام الی الانف و عفیته او
بعضی فهو النغات لقم بفتحتین میانه راه لقم بالتسکین دهانه راه بستن التقام فرو خوردن
لقمه لقمه بالضم یک فرو خوردنی لقمان حکیمی معروف لکم مشت زدن ملکمه کلیچه ابدست باز برد
لکام بالضم کوهی ملکوم نام ابی بمکه لمم لم جمع آوردن و نیکو کردن یقال لم الله شعثه ای
اصلح و جمع ما تفرق منه و خوردن بخش خود و یاران و منه قوله تعالی و تاکلون التراث
اکلا لما ای نصیبکم و نصیب صاحبکم الهام فرود آمدن ملم نزدیک بیلوغ و گناه صغیره
کردن لمم بفتحتین زلت و نزدیکی بگناه و نوعی از جنون لمه ایضا الجنون یقال اصابته
من الجن لمة و هو الممس ملمه واقعه و نازلت کلها بمعنی ملمات جماعت عین لامة جشم
زخم لمه بالکسر موی بهم لم جماعت لمام کذلک و یقال زرته لماما یعنی گاه گاه ملمة الفیل
انظوم

خرطومه ململمه ململه مجتمعه مذمومه یلملم و الملم میقات اهل یمن درج لم نه و هی حرف نفی
لماضی و هی جازمت تقول لم یفعل و لما ایضا حرف الجزم و الم و الما کذلک لم حرف هو
حرف یستفهم به تقول لم ذهبت و الاصل لما فحذفت الالف لوم نکوهیدن لومه کذلک
لوم جماعت لائمه لومی نکوهش لائمه کاری ملامت ناک و زره الامه سزاوار ملامت
شدن و ملامت کردن ملاومه یکدیگر را نکوهیدن تداوم کذلک رجل لومه بالفتح ای
ملوم و لومه نکوهیده تلوم چشم داشتن و درنگ کردن لام و الان شخصه و اللام حرف
من حروف الزیادات و هو علی ضربین متحرکه و ساکنه لهم فرو خوردن لهوم بالفتح نام
بیرناک و مرد سخی و اسب نیکو لهام لشکر بسیار لهیم سخنی ام اللهیم کذلک فرس لهیم مثل
خضیم اسب کذرنده از اسپان و نکرف و مرد بسیار عطا اللهم ای یا رخدای و المیم المشدد
فیه عوض من یاء الندا لان معناه یا الله لهم بالفتح موضع الهام در دل افکندن خدای چیزی
النهام ممه شیر بستان از خوردن بچه لهجم بالفتح راه فراخ لوفته قدح بزرگ تلهجم بشوز در کردن
بجزی لهدم لهدمه بریدن لهذم سنان برنده رودن لهزم لهزمه درآمیختن سپیدی با
سیاهی موی لهزمتان بکسرتین دو تندی زیر نرمه گوش لهزمه یکی لهازم جماعت فصل
فی النون فی الغار و فی لحیان نام شکل یازدهم علم رمل که آنرا الحیان الضاحک الثانی
کویند لقمان نام حکیمی معروف و بعضی گویند نبی هم بود و شیخ مجد لاد لادن نوعی از معجونات
عطر مانند دوشاب سیاه و خوشبوی و گویند که آن عجز علی است که جنسی از عنبر است و گویند
لادن شکی کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است و گویند لادن از موی ریش بز متولد میشود
و فسطین گیاهی است که بز آنرا بسیار خورد و در وقت خوردن آن گیاه بر موی ریش
او لادن فراهم آید منجمد شود لاعون خرگوش بلغت رومی کذا فی الغنیه لان کوی باشد
در زمین و در مرجا افتد لاکن کوهی است نزدیک روس لابدن گفتن در زفانگویا است
مرزه ای یعنی بیهوده مکو لباس راهبان یعنی سیاه لبان بالفتح روان درختی مانند بنت
میوه و تخم بر و نباشد و جمع لب بر خلاف قیاس لب آتش فشان ای دمن طاعنان
و مظلومان آه زن لت ارسلان و لت اسبان فارسیان در محل قدح استعمال میکنند

وازمیان این منقولست که بسیار خوار راگویند لخشیدن بالفتح افتادن کذا فی زفانگویا ولغزانیدن لشکرشکافان یعنی دلاوران لشن بفتح یکم وکسر دوم لخشان وبی خشونت لعل کوزن یعنی روشنایی صبح وبرق وروشنایی آفتاب لعاب لعل سان بی سرخ لعبان جمع لعبت که دخترکان بصورت آدمی ازجامه بسازند منده‌ش کدی نامند لغزیدن لغزیده‌ شدن فرو افتادن وفرودخزیدن کذا فی شرفنامه والادات ودرزفانگویا بمعنی دویدن وآشامیدن است بلغت ماوراءالنهر لگن بفتحتین طبقی که شمع دران بنهند دیوار پخش بلند باشد وآن ازسیم وزروغیرآن سازند وآنرا طشت شمع نیز نامند لغان نام شهریست نزدیک غزنین لنگهن با کاف فارسی فاقه کذا فی القنیه لوسیدن با واو فارسی وسین مهمله فریب دادن وفرونی کذا فی زفانگویا لوعیدن با واو فارسی مبدن ودوشیدن کذا فی شرفنامه والادات لوکیدن با واو فارسی بزانو ودست رفتن بچهٔ خورد وغیرآن وبیربن رفتن کذا فی القنیه لوهنین آنچه بدان دانه جینه کنند لعبتان بالفتح جمع لعبت آن لعبتان دخترکان وبازی بچگان یعنی بازی دخترکان درفتنه بجا احتطی نیز است لعان دریغ خوار لعیده شدن بتازی موررا گویند کذا فی التاج المصادر لیان بالکسرتابش وفروغ که ازبس یکدیگرمی درفشد لیزیدن آمیختن لیقدان دوات وصدف شنگرف کذا فی القنیه وفی الیوسفی لاهجان نام شهریست لخشان آنچه برودن وبای فرازبگردازغایت نمواری لرزیدن جنبیدن بپای لغزانیدن لخشانیدن لغزان لغزانده لنکیدن بلنگی رفتن لنجیدن کشیدن ازجای بجای فی الصراح لبن بفتحتین شیروهو اسم جنس البان جماعت ودرد کردن گردن ازبالش وشیرناک شدن میش وناقه لبنه لغت منه لبون بالفتح شیرناک لبن بالکسروالضم جماعت ابن اللبون بچهٔ دوساله بسه درآمده بنت لبون مونث شیرخورانیدن وزدن بعصا البان باشیرشدن مردم وشیرفرو آمدن به پستان ناقه فهی ملبن بالکسرکالبد خشت وشیردوشه لبنت القمیص خشتکی پیراهن تلبین دررنگ کردن ملبن بالتشدید فلاته لبان بالفتح سینه لبان بالکسرشیردادن لبان بالضم کندر لبانه لبانه حاجت لبنان کوهی معروف لبنی درختی باشیرچون عسل ونام زنی

لبنی

یعنی مثله لحن تلحین برجنبیدن وپاک ناشدن ازسرشستن وبرگ را بانواه فرماگرفتن بجبه علف ستوررا تلجین زدن خطمی وگل تاسبزشود لجین برگ افتاده ناقه لجون بالضم مصدر منه لجین بالضم نقره لحن خطا کردن دراعراب تلحین بخطا نسبت کردن لحن الحنا آواز الحان لحون جماعت وآوازگردانیدن لحن بالتحریک زیرکی ولحنت له لحنا ای فلت له قولا لحن بفتحتین کنده شدن مشک الحن نعت منه لدن رنج لدن ای لین رماح لدن تلدن دررنگ کردن لدن نزد وهو ظرف غیرمتمکن بمنزلة عند ودخل علیها من وحدها وجاء مضافة بخفض مابعدها وفیه ثلاث لغات لدن ولدی ولد لزن سختی عیش وتنگی و بتحریک الزارگرد آمدن قوم بربرجاه بجهت آب وانبوهی کردن درمکارزی لسن لسان بالکسرزبان ویکنی بها الضاعن الکلمة فیونث حینئذ فمن ذکر قال ثلثة السنة مثل حمار واحمرت وزبانه ترازو لسن بفتحتین زبان آوری وفصاحت وقوم لسن بالضم وفلان لسان القوم یعنی سنماچی وسخن گزار لسن بزبان گرفتن ویقال لسنه فهو ملسون دروغ گوی لسن بالکسرلغة ملسن بالضم والتشدید نعل باریک ولطیف وکذلک امراة ملسنة القدمین لعن راندن ودورکردن ازنیکی ورحمت عع بفتحهما لعنة اسم فیه لعان بالکسر لعنات جماعه لعین لعنت کرده شده ورانده ازرحمت بمعنی ملعون یستوی فیه الذکر والانثی ومسخ کرده وحوشه یعنی صورت که درپالیزها برپای کنند بجهت سباع ووحشی وآن را مترس نیزگویند ملاعنه لعان بریکدیگرلعنت خواندن ملعنه راه گوفته ومنزل مردم رجل لعنه مثال همزة بسیارلعنت کنند ولعنة بالسکون بسیار لعنت کرده بروی لغن لغنون بفتحتین لغة فی لعنه ویعنی کرانه کردن لغانین جماعت وبعض بنی تمیم تقول لعلک بمعنی لعلک لغن لقنت الکلام بالکسرای فهمته لقانیه تلقین تفهیم کردن غلام لقن سریع الفهم لقانه اسم فیه لکن بالتحریک لکنه بالضم درماندگی سخن لن حرف ومعناه مرکزنه وی تنصب الفعل المستقبل تقول لن تقوم لون گونه چون زردی وسرخی ومانند آن ونوعی از فرما واحدتها لینه تلوین گوناگون کردن ویقال فلان متلون اگر بریک تخت نباشد لهن لهنه بالضم ناشتا شکن تلهین ناشتاشکستن کسی را الهان هدیه دادن ازسفرآینده را

وقولهم لنک کلمة التوکید مبدلة من لانک کما ابدلت الهمزة ها في ایاک هیاک لین بالکسر نرمي ضد خشونت لینة مصدر منه لین ولیّن بالتخفیف والتشدید لغت منه وتثنیه فرمالین بالکسر جماعت لیان بالکسر نرمي کردن باسم استلانه نرم شدن وتلیین له اي تملق له

**فصل في الواو فارونی لغو** سخن نا فرجام **لولو** مروارید ونام غلام **لهو** بازي ومشغول کننده از کار خیر ابو اللهو طنبور فرهنگ شیخ محمد لاد **لعاب کاو** با کاو فارسي اي کاغذ سپید وبرف وروشني صبح کذا في العتبة **لیمو** بالکسر میوهٔ معروف در غایت شهرت وان دو نوع میشود شیرین وترش کذا في العتبة في القراح **لعو** لعي تیز شهوة یقال رجل لعو وکلبة لعوة اي حریصة لعوة لاعي قرو اي ما بها من ملحس عسا معناه ما بها احد **لغو** بیهوده گفتن لاغیة مثله وآنچه در شمار وحساب نیاید از شتربچه که در دیت داده شود بسبب حقارت وخوردي وي وبانگ کردن وآواز کردن ولغي بالشراب اي اکثر منه الغا باطل کردن آواز وشمار افکندن لغتة لغیة بالضم نوع سخن **لهو** لهات کام لهي جماعة لهوا ولهیات بالفتح فیهما جماعت لهو بالضم خورش دستاس یعني یک مشت از حبوب لهي لهیان بالضم فیهما شکفتن از چیزي وروي گردانیدن از وي الهاء مشغول کردن الهاء ولهاء به اي علله لهواري بازي کردن تلهي کذلک وتلاهوا اي لهي بعضهم ببعض وجماع کردن الیه مارجه لما بالکسر المدنوعي از حبوب سپید مانند نخود لها بالعقر زمین که از آب بیرون دور باشد **فصل في الهاء في الغار وفي به** میان دو سینه **لجه** بالضم والتشدید میان دریا **لحیه** ریش **لخلخه** بالفتح معجوني خوشبو کذا في التاج ودر زفانگویا مندرجست گوئي عنبرین با چندین خوشبوئي آمیز چون عود قماري ومشک داري وعنبر اشهب وکافور باي **لعبه** چیزي که بوي بازي کنند کذا في التاج ودر فارسي غالب آمده است مولعه را که مندش کري نامند **لعنه** معروف یعني راندن **لغطه** بالضم چیزي افتاده یابند **لقمه** معروف یعني پارهٔ طعام که براي دهان انداختن مهیا کنند **لقوه** بیماري که روي کژ کنند وآئینه بحکمت میسازند چون دران به بینند بعنایت الله تعالی دفع گردد **لوعه** سوزش دل **لماه** ملازه **لوحش الله** بالفتح در محل تمنی استعمال کنند **لجه** جایگاه

بهم آمدن

بهم آمدن گوشت میان دو استخوان زنخ وگوشت کذا في التاج ودر فرهنگ علي بیگبي که زبانست ودر عرف لهجه طرز نواختن خراسانرا گویند **لهنه** نماري شیخ محمد لاد **لابه** اظهار اخلاص بانیاز تمام وبازي کردن وجز نیست که از سرتادم به یجد کذا في شرفنامه ودر یوسفي بدین معني لامه آورده است ودر زفانگویا لابه چاپلوسي وخوشني **لاشه** معروف یعني لاغر وضعیف **لاخشه** تماج **لادنه** گیاهي است که بهندوي رانتني گویند کذا في زفانگویا **لاغیه** درختي است که آب از بالا فرود آید وجمع شود کذا في زفانگویا **لاله** هر گل خود روي را نامند فاما چون لاله تنها واقع شده باشد لالهٔ لعل مراد بود که میانهٔ وي مقداري سیاهي است وآن سیاهي را بسو بداء دل نسبت کرده اند وآنرا لالهٔ نعمان نیز خوانند وچون موصوف واقع شود مثل لاله کبود ولاله سبز آن هنگام لاله دیگر مراد بود ولاله‌ها بصفت رنگند لالهٔ کوهي ولالهٔ صحرائي شقایق ولالهٔ دوروي ولالهٔ دلسوز ولالهٔ دلسوخته ولالهٔ نعمان ولالهٔ خطائي همه مستعملست **لامه** چیزي که از بالاء سرتادم به یجد **لانه** کاهل وبیکان وآنچه در وشهد مي باشد وآنرا زنبورخانه نیز گویند **لباجه** معروف **لب کیبنگاه** کنار لب آب ناري مصر خوانند **لبشه** بالفتح با یاء فارسي رسني که در دهن اسب وخران باندازند ومردو طرفش کشیده چون عنان سازند کذا في العتبة ودر زفانگویا بلیس با سین مهمله است **لژه** پاره پاره ودریده وراندن وکینه **لته** بالفتح پارهٔ جامه است بتازیش طره خوانند **لخشه** بالفتح شعلهٔ آتش ورنگ آن **لعبتان دیده** یعني مردمان دیده **لغوزه** بالضم آرایش **لچه** بالفتح با سیوم فارسي سربریان وکله وبرکاله **لقمه خلیفه** یعني حلوائي است **لغومه** نام پدر ارسطاطالیس **لکامه** بالفتح امعاء گوسپند بگوشت انباشته برکرده وروده وامثال آن ودر لسان الشعرا لکامه بوزن بهانه مرقوم است یعني با نون **لکله** بفتحتین با دوم فارسي لت یعني زدن بپا **لبنه** بالفتح مردفربه **لوبیه** لوبیا **لوزینه** بالفتح حلوائي بادام وطعامي معروف **لوزه** با واو فارسي وراء مهمله سیلاب کنده وزمین گو شده کذا في زفانگویا ودر یوسفي لوزه بمعني دریدن ونوعي از زحمت که برابر تب باشد وزحمتي که از باد مخالف پیدا شود وعرب آنرا رعشه خوانند **لوله** با واو یک مشت بست خم کرده پیز تا لک مثربه وغیر آن **لوشاره** با واو فارسي زمین گو شده وسیلاب

کنده لوشابه با واو فارسي مرچه چرب وشیرین باشد چه سخن چه لقمه و در لسان الشعرا با واو
تازي مرقوم است بمعني فریب و فروتني کردن نیز آید لوبیه غله کوفته که در کوشت پزند
لوح ناخوانده علم لدني لیوه بالکسر نکال و شنکین و قبل چاپلوسي في الفراح لهله لهلهه بتشین
زمین فراخ لهالهه جماعت لهه جامه سست بافته و سخن وشور کیک و بدابه یقال لهله و
ملهل النسّاج بمعني لیه پوشیده شدن وجوز فصل في البار فارسي في لاابالي باک
ندارم من و در استعمال کسي را کویند که بي باک باشد لاوي نام پسر یعقوب علیه السلام
لاي کلي لغزان که آنرا خلیش وخلاب کویند کذا في الغنیة و در شرفنامه لاي نوعي از
جامهاي جیني که از ابریشم و رنکین است و آب باران که در کوهسار روان شود و بمعني خوار
نیز آید لبني بالضم نام زني معشوقه قیس که مجنون لقب داشت لاماني معني زره پوشي
لابي بکسر سیوم وجهارم از جامهای کوتاه که درویشان پوشند و کذا في شرفنامه و در لسان
الشعرا بایاء حطي است و نون در زفانکو با است في البوستي بمعني سوزني است که درویشان
پوشند لائي بر وزن آئي از آمدن بمعني جامه سوزني که درویشان پوشند کذا في الغنیة
لباس زنکاري با کاف فارسي اي سبزه لخلخهاي عنبرین بالفتح هر دو لام و بامرد وخاي
معجمه یعني باعات شب و معني لخلخه غلوله معروف معجون خوشبوي که بدست کیرند کذا في
المؤید لخني بالفتح قذري و بعضي از کل لعل بهازي بابار فارسي فارسي یعني نوعي از لعل
که رنک او با سبیدي وسرخي آمیخته باشد لعل قباي کنایت از جکر است لوح خاموشي
یعني خاموشي باستعاره از الوح میخوانند لوري بالضم خوره و بیسي که بتازیش خرام میکویند
و با واو فارسي طایفه اند که کمانچه زنند و جامت نیز کویند و اکثر از ایشان سیاه چرزه باشند
لولي با واو فارسي مطرب وسرود کوي ودرویشان و کداي کوچه کرد و بمعني ظریف و نازک
نیز آید معني اخراز شرفنامه است جانکراي یعني آن سنک که موج کاه دریای اعظم است و
آب آن دریا بجو سیماب است و آفتاب هم دران غروب میکند هر که آنرا ببیند از شادي
چندان بخندد که بمیرد کذا في شرفنامه ولسان الشعرا لوئي وزن کوئي کردون بازي کذا في
شرفنامه في الفراح لاي سخني و آهستکي لاوا بالمد سخني لاي بوزن لبي کاو وحشي ر لالا

جماعه لالاه علي لعاه نام مردي لوي تصغیره ومنه لوي بن غالب و سخني در عیش لبي تلبیه
لبیک کفتن در حج و جواب دادن خوانننده را لبني اللتي آن زن وهو اسم مبهم للمونث وهي
معرفه ولا یقال بغیر الف التنکیر ولا یتم بصلته وفیه ثلث لغات اللتي واللت بغیر
یاء واللت بالاسکان وکذلک تثنیتها ثلث اللتان مخففة النون ومشددتها واللتا بحذ
فها وفي جمعها خمس لغات اللاتي واللات بلا یاء واللواتي واللوات واللوا باسقاط
التاء وتصغیره واللتیا بفتح الیاء وتشدیدها وفي تثنیة المصغر وجمعه حذفت الالف یقال اللتیان
واللتیات لثي نمناک شدن جامه وجز آن لثه بالکسر بن دندان ولثي اللحي جاي ریش
لحي لحیه بالکسر لحي بالکسر والضم جماعت لحوي منسوب وسمان لحیان وثلث الح و لحي بالضم
جمع کثره لحیان بالکسر مد رقبیله رجل لحیاني بزرگ ریش لحار بالفتح والکسر والمد پوست درخت
لحو پوست باز کردن لحي مثله والضا ملامت کردن فهو ملحي اي ملوم لحي بیهوده بسیار
کفتن الحي لغت منه ناقه رخواء اذا کان احدي رکبتیها اعظم من الاخري لحي بالفتح والکسر
دار و دادن و فرج آبناک لحار بفتحتین والدباب نرسهاده لدي نزد لغت في لدن لذي
الذي انکه وآنمرد وهو اسم مبهم للمذکر وهو معني معرفت ولا یتم الا بصلة واصله لذي ادخل
علیه الالف واللام ولا یثبت عان منه التنکیر وفیه اربع لغات الذي واللذ بلا یاء واللذ
بسکون الاخر واللذي بتشدیده وفي تثنیته لغات اللذان وشددت النون ومخففها واللذ
اجذ فها وفي جمعها لغتان اللذین بالنون ویحذف کلفظ الواحد وتصغیر الذي اللذیا بفتح
الذال وتشدید الیاء واللذیان واللذیون لطار لطاة پیشاني و دایره اللطاة کردش موي
که بر پیشاني اسب وجز آن باشد وکرانی ملطاه ملطي بالکسر فیهما نوعي از سر شکستکي لظي زبانه
آتش ونام دوزخ لغي بالفتح والمد جزي اندک وخبس الفار بافتن و تلافیه اي تدارکته
لقي بالکسر والمد لقيُ وبالضم والقصر لقيّ مشدد لقیان بالضم والکسر دیدار کردن لقیانه یکبار القا
افکندن تلاقي دیدار کردن لقیه اسم فیه پیش آمدن استلقاء بر قفا خفتن تلقاء سوي وبرابر
و دیدار کردن لقي انداخته القاء جماعت شقي لقي ابتاع لوه کژي دهان وروي از علت
ونافه سبک بار کیرنده وعقاب وبکسر اللام مثله          حریص شدن          سیاي وام

لب وهو من الحسن والملاحة وملح الرجل بالضم تربه و تکلمه یعني مزاد و مانند مرد و کرده و
از سه تاده نافتن رسن وجز آن لیان بالفتح فیهما دام ناگزاردن و دار دار کردن لوی
بالفتح بخش شکم لوي علي فضیل گیاه پژمرده لونه طعام سهاده بخش کسي الوي مرد تنها گوشه گرفته
اللائي جمع الذي من غیر لفظه بمعني الذي واللاتین في النصب و الجر واللاء واللائون واللایا
همه مردان و زنان لیستویان فیها واللابلایا وهذه للنساء خاصة والله اعلم بالصواب
باب المیم المم الخمر الصافي یعني شراب صاف میم ساکن و متحرک بمعني من و مرا آید
و بحساب ابجد چهل باشد فصل في الالف فرهنگ شیخ محمد لاد مار و في الیوسفي
بغیر همزه آخر کنایت از نفس متکلم مذکور است مار التمار لعب مردي و زني ماجرا سر
گذشته ماوا جاي بازگشت مثنّی بضم یکم و فتح دوم و سیوم و چهارم مشدد بالالف مقصوره
بسر خوانده مجرا بالفتح جاي روان شدن و بالضم روان کرده شده و در حجت که مي افتد این
مال مجرا اند بمعني واصل و وضع داده شده است متکا تکیه گاه و ترنج و طعامي که بکار دیبرند
متوضا آنجا نه مدرا مصالح و آهستگي افول اصل این مداراة است و معني آن با یکدیگر پوشیدن
عداوت و نرمي کردنست مرما ترتیب کرده شده و نام حلوائي نیز است مرا بالکسر ستیزه و
در شرفنامه است با کسي بسري و مرتبه پهلو زدن مسیحا عیسي علیه السلام مطرا تازه و آشکارا
معلم اسما آدم علیه السلام مکسلمینا نامي است از نامهاي اسامي از اصحاب کهف ملا صحرا
ملجا اند خسواره منا بالکسر نام مقامي که بازار آنجا میشود و در ایام حج مها گاو دشتي و بلور مهنا
نواله ابو المهنا شراب مهیا آماده و ساخته و موجود مینا گوهر آبگینه و آنجا که کشتي باز دارند بر لب
دریا و در قنیه بمعني شیشه مندرج است اما استعمال فارسیان در مقام سبز است فاروقي ماخولیا
و مالیخولیا کلاهما با واو فارسي خلل دماغ سوداء خام مارافسا آنکه زهر مار با فسون و غیر آن علاج
کند مارفیتشا دارویي است کاني که هندش سرن مانکهي و ماکیک گویند کذا في العینیه و در طب
حقایق الاشیاء مذکور است سنگي است چون او را باز کنند مانند زر چشمها در وي پیدا آید
هندش سون مانکهي نامند و در یوسفي مرقیشا بغیر الف نیز مرقوم است ماستبا طعامي است از
جنس آش که از جغرات پزند مامیثا گیاهي است که در آب باشد بي مزه بود ماتا پنداري وکر

ماما

ماما اي ماه و چندي از جنس خویشان مردم گیا با کاف فارسي یعني گیاهي است در حدود چین
بصورت مردم برآید هر که آنرا بکند بمیرد عند الحاجت یکسر رسني در کمر سگ گرسنه ببندند و سر دوم آن
در گیاه آن استوار کرده دمند پس گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوي گوشت قصد کند مردم
گیاه کنده شود و سگ بمیرد و در طبها مرقوم است که بهندش لکهمنان نامند و لکهمنان را کاتب
دیده است بیخ او شباهت بصورت آدمي دارد در نر علامت ذکري باشد و در ماده برخلاف
آن هر زني عقیمه را که با شیر ماده گاو روز یکشنبه خوردن دهند فرزند شود و اگر نر خورد نر شود و
اگر ماده پس ماده شود اما این خاصیت در آن نیست که کننده آن بمیرد مرغوا بفتح یکم و ضم سیوم
سیوم فال بد مروا بالفتح فال نیک مسافران وله لا اولیاء الله و سالکان و طالبان مولي
معغیا بالفتح سنگ سیمان و میان بقالانست و او را شیشه گران برند ملچکا بالفتح با سیوم فارسي
قصد ملکا نام مردي صاحب مذهب ترسایان و فقیه و مجتهد ملت ایشان مها بالکسر شراب
کذا في فرهنگ علي بیکي موهي گیا با سیوم موقوف و چهارم فارسي نام گیاهي است مها بالکسر
اي ماه اي بزرگ مهد مینا یعني فلک مهرا نیک نیک بخته مهر گیا بالکسر با راء موقوف و
کاف مکسور نام گیاهي في الیوسفي ماما در متبلیها طعامي که از هفت دانه سازند مومیا مومیائي ۲ است
في الصراح منوا لعبباز دن جوانمردي مردي گلوي سرخ گوسپند و جز آن مر و بفتحتین جماعة
مثل بررة و شر ر م مرو و ضم المیم لغت فیه و هماه مر آن صالحان ولا یجمع علي لفظه و بعضهم یقول
مروون و هي الذیب امراء ایضا منسوب مرائي نام شاعري وکذلک النسبة الي امراء
القیس دان شیت امرئي منسوب بالي مالي بي باک ملي بر کردن و لو ملي اعلي فعلي و گوز ملان
مارو نقول ملاء مار بالکسر بري ملاءة بالضم جادر ملاء جماعت ممالاة یاروهندي کردن بر
کاري و تمالوا علي الامر اي اجتمعوا علیه و تعاونوا ملاء جماعت مردم و خواص ملاء جماعة
منوا منیئة پوست تر نهاده بجهت دباغت و هو اول ما یدبغ ثم افیق ثم ادیم یقال منه
الاهاب منا اذا انغعت في الدباغ منیئة بغیر همزه ک فصل في الباء فرهنگ
شیخ محمد لاد مآب جاي بازگشت متقارب با یکدیگر پیوسته و نام بحري معروف که تقطیع
فعولن چهار بار آید مجیب نام باري تعالي و نیز جواب دهنده محجوب ساده کرده و

خفی کرده شده محجوب دو است داشته شده محب دوستدار محتسب معروف یعنی آنکه
حساب سنگ وترازو از دکانداران بستاند ومحافظت نرخ کند محجوب ناجهنا وپرده
کرده شده وآنکه ممنوع از میراث شود بسبب وارثی دیگر محراب معروف یعنی طاق مسجد و
برواره وشریف ترین جای نشستن محصب بالضم وبتشدید صاد مهمله آن موضع که سنگ اندازند
بمکه مخلب بالکسر داس بی دندانه وپنجهٔ چنگال مرغ درنده مذنب بالضم بکسر ثالث گنا
هکار وبالکسر وبفتح ثالث کفگیز وراه گذر آب مذهب بالفتح راه وآنجا وباستعاره راه
ودین را مذهب گویند وصاحب مذاهب امام اعظم ابو حنیفه کوفی است که در باب او
حدیث رسول است لو لم ابعث لبعث نعمان بن ثابت ومذاهب باتفاق علما چهار
است مرکب بالفتح اسب وشتر وجز آن وبالضم وبالتشدید ثالث ترکیب کرده شده وبر سیاهی
است که بدان می نویسند ونیز میوه است مانند کرنه بلکه ازان خرد تر میخوش می باشد مضراب
بالکسر زخمه وحلقهٔ چوب که کبوتر اندران گیرند وتیر گز کذا فی الشرفنامه ومعنی ترکیب بجزی که
زنند ودر قنیه بمعنی عقاب است مطرب بالضم بکسر ثالث معروف یعنی سرودگوی ومعنی
ترکیب طرب آرنده مطلب نام مردم مغضوب غضب کرده شده مغرب جای فرو شدن
آفتاب وبالضم نام کتابی در لغت مکاتب بالضم وبفتح چهارم آن بنده که خویشتن را بخرد
مکتب بالفتح دبیرستان وبضم یکم وکسر ثالث نوآموزکان کذا فی العینیه وفی التاج آنکه خط
آموزند منصب بفتح یکم وکسر سیوم جای نصب وصدر ودر استعمال بجای مسند هم آمده است
وبکسر یکم وفتح سیوم تابه آهنین منکب بفتح یکم وکسر سیوم دوش ستاره وکرانهٔ زمین وجای
بلند وبازیکر عزیق ومن الجبال کل ناحیه منها منکب والمنکبان هر دو بازوی در موکب
آن سواران که با امیر برنشینند کذا فی التاج ودر قنیه است پاره لشکر وسوارکان خاصکی
میزاب ناودان فی الفارو فی ماریعقوب نام مردی که صاحب ترسایان بود ویعقوب نیز
گویند ماه آب مدة ماندن آفتاب در برج اسد که آنرا آبان نیز خوانند وان از ماههای
فرانی است بادهای بی منفعت دران می وزد ماهتاب ماه ونیز آنچه از شوره وگنده‌بک راست
میکنند کاغذ پیچیده میسوزند در مجالس میسوزند خصوصا درین دیار در شب براه راست میکنند

اولشنی

روشنائی آن بجو روشنائی ماه نماید ماه نخشب آن ماه را گویند که ابن مقنع حکیم از کوه سیام
از میان چاه برآورده بود چون ماه فلک فرو رفتی آن ماه برآمدی برآمدی چنانکه چهار شهر روشن
مرغ سب یعنی مرغ پوش مکیب بالفتح بایای فارسی از راه بی راه مرد واز راستی بکژی شو
وکمکش ملح آب نوعی از ماهی خرد است که بتازی اربیا وهندوی جهینگ نامند منزل سهره فر
یعنی دنبا فهتاب آفتاب در برج اسد مهراب نام والی کابل جد مادر رستم کذا فی الیوسفی
فصل فی الباء الفارسی سب بوزن اسب با سین مهمله یعنی نفس واین لغت
بهلوی است واین مسموع از شیخ فرمل واینها از اسماعیت از مسافری بالادستی کذا فی العینیه
فصل فی التاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد مات یعنی مرد ویزد در شطرنج گویند شه شه
مات شد یعنی هیچ خانه نماند شه را مبهوت حیران کرده شده مشتق من بهت الرجل اذا انحیر
مقلات بالکسر تابه مکافات پسندگی وپاداش ملکوت بادشاهی ودر اصطلاح صوفیان
عالم ارواح را ملکوت نامند یعنی عالم معنوی موات جزی بیجان وزمین خراب که ملک
نبود میت مرده میقات وقت وآنجا که احرام بندند فارفی مابست حیوات آب اندرختم
کذا فی الشرفنامه ودر زفانگویا مابست با سین مهمله موقوف موات وگویند آنچه حیوات بیدان
بسته شود وآنچه سر حیوات بسته شود نمک رومی را ما است گویند مافوت نام حلوائی
که آنرا ما فوتی نیز گویند مزکت بوزن ومعنی مسجد مس[illegible]شت کلاما بالضم نیز گیاهی است
خوشبوئی که آنرا مشک بز گویند مندش مونتهی نامند وفی الیوسفی مست بالفتح با سین مهمله ضد
هشیار معت بالضم اسیر وزیردست مطربان چالاک دست ای مطربان چالاک ودر قنیه
ای مطربانی که در زحمت ودستک جنبانی کنند ملخت بالفتح پای افزار وملخت مرادف
اینست مهر شریعت یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم می پرست یعنی مدمن خمر
میده منت یعنی چاشنیکر وخادم لو فی القراح منت مت کنندن وپیوند خویشی جستن مانند
پیوند ووسیلت موات بمعنی وسایل محت سخت وصلب از مرجز مرت بیابان بی
علف ونبات ومرت الحاجب اذا لم یکن علی حاجبه شعر مروت مند الرا نام وادی
ومنه یوم المروت بین بنی فترو بنیم مقت دشمن گرفتن ونکاح المقت فی الجاهلیه ان

بزوج الرجل امراة ابيه موت مرک و مردن مات يموت و يمات ايضا فهو ميت و ميت
وهم موتي و اموات و ميتون و اصل ميت ميوت علي فيعل فادغم ثم يخفف فيقال ميت
ويستوي المذکر و المونث و ميت ميتة مردار ميتة بالکسر کالجلسة و الرکبة نوعي مردن موات
بالضم مرک و بالفتح زمين با منتفع و بي خصم و مرچه جان ندارد موتان بالتحريک خلاف موتان
بالضم مرکامرکي ستور اماتت ميرانيدن و فرزند مرده شدن زن و ناقة يقال اماتت و اماتت
الناقة و امات فلان ايضا اذا امات له ابن او بنون مميت و هي مميت او مميتة تماوت
جماعت متماوت مردبار سامرائي و موت مابت کقولهم ابل لاابل يوخذ من لفظ
مايوکد به موتة بالضم صرع وجنسي از جنون موتة بالهمزة نام زميني که مقتل جعفر طيار ست رضي الله
عنه فصل في الثاء في فرهنگ شيخ محمد منث سه تا و شراب دو بهره رفته و يک
بهره مانده برشتي باشد از منک و عود و بخر کذا في التاج و در شرفنامه است سيکي وسه تا و رسن
سه تا در حاشيه ملتقط بقلم مصنف است سيکي يعني جنسي از شرابها معطر و آنرا سه يک نيز گويند
مخنث معروف يعني انکه لواطة کنند و نه انکه نه مرد و نه زن باشد معموره عروليت يعني نزاز
را گويند مکث بالفتح درنگ مکيث بالضم مردي با وقار و آهسته در کارها مونث مردي
که در وي نرمي باشد کذا في التاج و ضد مذکر ميراث بالکسر معروف يعني مرده که زنده کانرا
رسيد فاروقي مرکز مثلث و آن چهار نديکي مرکز مثلثة آتشي دوم مرکز خاکي سيوم مرکز مثلثة
بادي چهارم مرکز مثلثة آبي في القراح منث مث ماليدن و دست بمنديل پاک کردن و مث اللغة
في مس يقال مث شاربه سبلت ماليد و مث النحي اي نتح و رشح متمثة آميختن و شوراندن
متمثت امرهم اي خلطته و متمثة اي مزمزه متماث بکسر الميم المصدر و بالفتح الاسم مرث
ماليدن و سودن چيزي در آب تا گداز د رجل ممرث اي صبور علي الخصام ممارث
جماعت مرث الصبي اصبعها اي لاکها منعث منعثت الدواء اي مرثته و مغثوا فلانا
اي ضربوا ضربا ليس بالشديد رجل منعث بالکسر اي مرث مصارع شديد العلاج منعبث ممرث
اذا اصابه المطر فمرعه مکث درنگ کردن و انتظار کردن بضمها مکث بکسر الميم و ضمها درنگ
و تمکث اي تلبث رجل مکيث اي رزين مکيثي مثال حصيصي درنگ کردن ملث بجرب

بجي

سخني کسي را از کاري باز داشتن و وعدة زبان دادن که وفا نکنند ملث سودن چيزي در
آب موثان بالتحريک کذلک مثار زمين نرم ميث جماعت و نام دختري فصل
في الجيم في فرهنگ شيخ محمد لاد ماجوج جيل من الناس کذا في التاج در نعتيست که ياجوج ماجوج
مخلوقي بصورت آدمي در آخر الزمان پيدا خواهند شد قد ايشان مقدار يک بشر خواهد شد سد سکندر
ايشان ليسيده برون خواهند آمد مخلوج بنا زمنده مزاج بالکسر آميزش و آنچه قيام آدمي بران
است از طبايع معراج بالکسر نردبان کشاده و نيز قرب حضرت عزت را معراج نامند چنانچه گويند
معراج موسي بر طور بود معرج نام جامه است بنفش و نيز علمي است که پا براکز گردانند کذا في ا
لعتيه منطقة البروج کرسي منهاج راه روشن موج جنبش آب فاروقي مازباريج مازباره و
آن چيزي است خوردني مج بالفتح راوي يعني انکه روايت کند و نام رودي است معني اخراز
زفانگو يا است مرغ رنگين تاج خروس که بتازيش ديک خوانند مرج بالفتح مرغي است
و نيز شهريست مشنج بالضم و الکسر مکسي است که چون بر گوشت راکنده کند و کرم افتد مغزاج
بالضم يعني مغ بچه مغلاج بالکسر گوي که در وي چوکان بازي کنند و در آدات با جيم
فارسي مندرج است منج بوزن رنج داروئي است که آنرا ريوند نيز گويند و بالضم همان
مشج و مگس شهد و در رفينه منج بالضم بمعني منگ آمده است ميدان عاج صفه ورق سپيد
يوسفي مردم آميخ مرد کبر موراج نام پادشاه زنگ فصل في الجيم الفارسي فرهنگ
شيخ محمد لاد مقلاج همان مغلاج مذکور مج کياهي است که چرند کانرا مستي آرد و الله اعلم في
القراح ملج آب شور و تلخ مؤوجة مصدر منه مج مج ماش و انداختن شراب دخو از دهن
سبج تلوجة الذي يسيل ريقه و لايستطيع حبسه من کبره احمق ملج کذلک و ناقة ملج ايضا مجاج
مجاجة حذوي انداخته مجمجه سخن نابيدا گفتن و حروف بي نقط و اعراب نوشتن مج جنبانيدن
دلو تا پر شود و جماع کردن يقال مجها اذا جامعها مدج بکسر الجاد بدر فيها ازمين مرج چراگاه
و بجا گذاشتن ستور را مرج البحرين اي خلاهما لا آخر و امرج و مرج بمعني مرج الخطبا موضعي
بخراسان مرج الراهط موضعي بشام يوم المرج روز حرب مروان الحکم مرج البقلعة بفتح اللام
منزلي در باديه مرج بفتحتين جنبيدن خاتم در انگشت مرج الخاتم اي قاق و مرج الدين و الامر

اي يلتبس احدهما

اي اختلط واضطراب ومرجت امانات الناس فسدت ومنه مزج عسل وآميختن شراب
وجز آن مزاج الشراب آنچه بوي امزندش شراب را امزاج اللبن ماركب عليه من طبايعه مو
نسج موزه فارسي معرب موازجه جماعت مشج آميختن مشج بالكسر ومشيج آميختن امشاج جماعة
نطفه امشاج آب مرد وزن بهم آميخته معج بشتاب رفتن ومعج الفصيل ضرع امه اذا لهزه يعني
بسر زدن مادر را ملج بلبها گرفتن كودك پستان را املج بفتح اللام ماله فارسي معرب موج كره
كردن آب والناس يموجون اي يضطربون مهج مهجة بالضم خون وخون دل وجان شحم امهج بالضم
بيه تنك لبن ماهج امهجان شير تنك **فصل في الحاء في فرهنگ شيخ محمد لاد** متاح
شب دراز مجاز مرداح ساخته كننده جايها يعني حضرت عزت جل جلاله وعم نواله مدح
ستودن مراح نام كتابي است در صرف وجاي روح مستراح بالضم آنجانه مسيح درم بي نقش
وخوي جزي ماليده وآنكه زمين را مساحت كند ودستار درست ومردي كه مجامعت بسيار
كند ونيز مهتر عيسي عليه السلام ومسيح كذاب دجال عليه اللعنه مصباح چراغ ونام كتابي در علم
نحو مطلح منظر مفتاح كليد ونام كتابي در معاني مفرح آن دارو كه مقوي دل وشاد كننده
آن باشد كذا في الفوائد ملاح بالضم مليح وبالفتح والتشديد كشتي ملواح مرغي كه بر دام بندند
تا مرغان ديگر بروي گرد آيند وآن اشتر واسب كه فربه نشود وبره وبزغاله كه در مقام نخود
بندند تا گرگ ديگر آيد واو را بكشند مليح بالفتح نمكين ابو المليح چكاوك فاروقي معجزه مسيح احياء
اموات بدعا ونزول مايده از آسمان ملجا نوح كوه جودي في الفراح ميح آب كشيدن از
چاه وجز آن مايح دستوح نعت منه مرمتوح چاه كه آب از وي بدست توان كشيد بي دلو
لبد متاح اي طويل محمح جامه كهنه مح بالضم زرده بيضه محاح انكه بسخن دل خوش كند كسي را
وهو الكذاب مدح ستودن مع بفتحهما تمدح كذلك مدحة بالكسر امدوحة بالضم ستايش
تمدح تكلف كردن در ستايش خود مدح بالتحريك بهم سودن دوران در رفتن امدح نكحت
منه مرح بالتحريك نيك شاد شدن مراح بالكسر شادي مزح لاغ كردن مع بفتحهما والا
المزاح بالضم والكسر المصدر مسح ماليدن ومسح كردن وجماع كردن مساحت بالكسر زمين
پيمودن الماسح البعير الذي اصاب مرفقه طرف كركرته ولم يدمها فاوماه قيل له حاز

مسا

مساي زمين هموار سنگ ريزه ناك وزن لاغر سرين مكان امسح كذلك مسيحه
گيسو مسلح جماعت وكان مسيح پاره از زر ونقره سوره وخوي والماسح الماشطه مسح
بالكسر پلاس امساح مسوح جماعت امسح آنكه ران او بهم نساود وتمسلح نهنگ
مصح مصوح رفتن ومنقطع شدن وكهنه شدن جامه وسپري شدن شير ورنگ كر
دانيدن شكوفه نبات وكوتاه شدن سايه مضح عيب كردن بنغال مضح فلان عرضه
وامضحه اي شانه ملح بالكسر نمك وشير خوارگي ملح بالفتح شير خورانيدن ونمك كردن ديگ
را وشوره خورانيدن ستور را مع بفتحهما املاح شور كردن طعام را مليح ملوحة
بالضم شور شدن مع وبضمهما ايضا مملحة بالكسر نمكدان منه ملح ومالح شور گياه
ملوحة ملاحة نمكين شدن مليح نعت منه ملاح بالضم كذالك والجمع ملاح و
املاح قليب مليح چاه شور ملح الشاعر اذا اتاني بشي مليح مماحه نمكي
وهم سفرگي كردن ملح بالتحريك آماس پاشنه اسب ملحة بالضم سخن خوش
ونمكين ملح بالضم والتحريك جماعت وبزاز كي املح مصدر منه كبش املح فخقار
كبود رنگ ملحان بالفتح بعضي از ماهها وزمستان لبياض ملحه والدرقم
اذا اشتدت حتي يضرب الي البياض قيل هو املح العين ملحار كشتي
بان ملاحه شور پستان ونمكستان ملاح بالضم والتشديد شور گياه مليح
بالضم والتصغير حبي از فراعه ملحي منسوب بوي املاح موضعي منح
دادن منحة بالكسر دهش منحه ستور كه بجهت شير انعام كنند كسي را امتناع
عطا خواستن منيح تير قمار كه نصيب ندارد منوح مماخ ناقه كه بزمستان
شير دهد مثل مجالح امنحت الناقة اذا دنا نتاجها ممنح ميح بشك چاه
فرو شدن بجهت آب مليح نعت منه ماحة جماعت وخرامان رفتن
ومسواك كردن ودادن استماحه عطا جستن امتيح مثل اميح و
تمايح اي نمايد **فصل في الخاء في فرهنگ شيخ محمد لاد** مخ بالضم
مغز وخ كل شي خالصه زجزره كذا في الناج ودر شرفنامه است

نخ لگامي است شكيمي كه بر سر اسپان سركش كنند تا رام شوند وبالفتح
زنبور ودر لسان الشعراء بهر دو معني بالضم تصحيح كرده است چندين مرد ومعني اين
لفظ فارسي است مسخ معروف وآن در امم سابق بود چون كسي بيفرماني
ميكردي خداي تعالي او را بصورت ديگر ميكردي چنانچه شكار ماهي در روز
سبت حرام بود بنابران در آن روز ماهيان بسيار براي چراي آمدند بعضي
از قوم موسي عليه السلام در آن روز آب را بسته وا شدند دوم روز شكار كردند
بدان شومت ايشان بصورت بوزنه شدند وقوم مسخ از سه روز بيش
نزيند طوخ معروف مطبخ جاي ديگ پختن مطبوخ پخته شده نخ جواد
منفخ دمه آهنگران فاروقي ماخ سيم سبزه ومرجع ناسره باشد ومردم
منافق مارشكم سوراخ باميم موقوف ناي كه بزنند مرغ جرخ ماهتاب
مشخ بالفتح بسيار خط چنز در آغاز بنا از نشن مشق گويند مفرخ زريخ كلهاء
زرد واوراق زرد خزاني وشعاع صبح ملاخ نام شهري ومقاميست ملخ
بكسر يكم وفتح سيوم سنگ مناخ نام مقامي است في القراح نخ مخ بالضم
مغز استخوان لهذا خص منه دماغ وخالص وسايه مرجز مرخ درخت
چوب آتش زنه وروغن ماليدن بر خود ومرخت الدهن وترخيته بمعني
ذو المروخ موضعي ومريخ بالكسر ستاره وتير چهار پره مسخ صورت بركردا
نيدن وبد تر كردن مسخ زشت بي نمك وگوشت بي مزه ماسخي كمانگر
سخة كمانگري معروف ماسخيات كمانها منسوب بوي ملخ امضوخه
بالضم برگ وشاخ زيغي امضوخ اماضخ جماعت ملخ رفتار سخت وملخ القوم
ملخة صالحة اذا ابعدوا في الارض وهو يملخ في الباطل اي يتردد فيه ويكثر منه
وامتلخ فلان ضرسه اي نزعه وامتلخ العقاب عينه اي انتزعها وهو مملخ
العقل اي منزعه وامتلخت السيف انتضيته ملخ گوشت بي مزه وهو كالمليخ
البضافد ملخ ملاخ فصل في الدال في فرهنگ شيخ محمد لاد ماورد

وزن

وزن ناورد گلاب در اصل ما الورد بود بكثرت استعمال لام تعريف
حذف شد مارد بكسر سيوم ناون دسته ودبوستنه مرصد اي منتظر مجاهد غازي
مجيد بزرگوار ونيكوكار مجدود باجنت ونيز تنگ روزي مجرد بالضم تنها واكثر اسباب
دنياوي هيچ ندارد محسود حسد كرده شده محمود ستوده نام حضرت رسالت صلي الله
عليه وسلم ونام پيلي است مد بالضم سه سير وثلث باشد وآن ربع صاع باشد
كذا في الغيثة ودر تاج است المد رطل وثلث وعند الحجاز ورطلان عند العراق
والمد مكيال معلوم وهو ربع الصاع مدد معروف يعني عنايت مداد بالكسر سياهي
ومرجع بدان چيزي را مدد كنند چون روغن چراغ مديد دراز بالا ونام بحري از
شعر كه تقطيع ان فاعلات ن فاعلن دو بار آيد مراد بالضم خواسته شده ونيز قبله
از يمن وبالفتح گردن كه آنرا عنق نامند مرتد از دين برگشته مردود رد كرده شده
مرد بالفتح ميوه اراك وفارسيان بمعني رجل استعمال كرده اند مرصد بالفتح جاي
ديدبان وبالكسر راه فراخ مرصاد بالكسر مثله بمعني اخر مرقد خوابگاه مريد بالضم
معروف وقيل المريد بين يدي الشيخ كالميت بين يدي الغسال يعني مريد را هيچ
اختياري نباشد وبالفتح ديو سته وفرما در شير نهاده مسند بالفتح بالش بزرگ و
زمانه وبر خوانده و وام زاده مشعبد بالضم يكم وفتح دوم وكسر چهارم بازي
گر در قنيه بذال معجمه مرقوم است مشهد معروف وجاي گرد آمدن مردمان
مصعد بالفتح جاي برآمدن وبلندي مطرد بالضم جاري معاد بالفتح جاي باز
گشتن معتمد آنكه بروا استواري دارند ونيز نام خليفه معاد ساخته ومهيا معرد بالضم
وفتح سيوم تنها وبكسر سيوم آنكه حج كند بي عمره معيد باز گرداننده ونام باري تعالي
مفيد بالضم فايده دهنده مقلد گيرنده قول ديگري بغير دليل ممرد خانه ساده من
بعد از اين پس من يزيد استعمال اين كلام در كالا فروختني ميكنند چون نفيس
وجنس بهاي بود وكم دست دهد وطلب آن همه كس كنند ومعني آنست كه مركه
زيادت كند بها بستانند باكه زيادت ميكند بها تا بستانند وبر كنايت از بازار

کنند موجود هست وهست کرده شده موجد پیدا کننده مورد بالفتح نام درختی
است در زفانگویا مذکور است که مندش مورد گویند ودر طب حقایق الاشیا
است که مورد مورین و درتاج است مورد آبخور موید بالضم باسیوم مشدد مکسور
قوت دهنده وباسیوم مشدد مفتوح قوت داده شده مهد گاهواره مهند تیغ هندی
میعاد وقت وعده وجایگاه وعده زننده میلاد وقت زادن فاروقی ماری سفند
بیست ونهم روز از ماه ماکیان بر در کنند یعنی از غایت بخل ماکیانرا بدر کنند مابید
بوزن ومعنی نالید ماندند بفتح نون اول لغتی است در ماندند چنانچه عطار راست
بیت صدهزاران خلق حیران ماندند : اندرین ره زار وگریان ماندند ماه آفرید
سریّه ایرج که بعد از کشتن ایرج معلوم شده که حمل دارد آخر دختر آورد منوچهر شاه
بود وآن دختر نور نام داشت محراب جمشید آفتاب وآتش وجام جهان نمای
وی مجموع احمد الف احمد مجنید بالفتح جنید مد بالفتح ششم روز از ماه کذا فی زفانگویا
مرادر مار صنعی کی کشید اي مرادر یک ژاوله در آورد وژاوله نوعی از بندهای
آهنین که در پای مردم گریزپا نهند مرداد بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد
که فارسیان مرداد ماه نامند وهشتم روز از ماه معنی اجزا از زفانگویا است مرغ کاذر
افروز یعنی پروانه مرداد ازیاد یعنی فراموش مباد مرورود واو اول مو
قوف ثانی فارسی نام مقامی است مرود بالضم با واو فارسی نام میوه است
که آنرا امرود نیز گویند مزد بالضم اجرت کار مس بند بالکسر یعنی کسی که بدان سبب
جای نتواند رفت مستمند بالضم حاجتمند وغمگین مشتی زیاد یعنی کرده نخالفان مشک
را کافور کرد یعنی موی سیاه را سپید کرد مشک بید بالضم باکاف موقوف با
بخم فارسی عود نلیه مصحف عبد اي عید مغز مابرد یعنی سرما خالی کرد مکرو وسردارد
بفتحتین باوم فارسی اي مکر از رفتن سرئی ترسید ملک را فربه کند اي ملک را
قوی کند وبیفزاید ملایک پی اند یعنی مبارک قدم اند مند بالفتح خداوند وصاحب
استعمال این ترکیب است چون حاجتمند ودانشمند موبد بالضم بکم وفتح سیوم دانشمند

مغان

مغان وحاکم آفتاب پرستان ودیر دار معنی اجزا از زفانگویا است مرقد
جای بودن راکویند کذا فی فرهنگ فخر قواس میدان ببر آید اي عمر سپری
شود تا قیامت قایم گردد میزد با یاء فارسی وبفتحتین نیز میکده مجلس
خانه ومهمانی وعشرتگاه ودرفردوسی مهمانه خانه می سپرد اي رود میلاد
نام شهری که کید رای هند در آن دار الملک داشت ونیز نام پهلوانی
ایرانی که چون کیکاوس بمازندران رفته گرفتار دیو سپید شده وگرگین پسر
او است میمند بفتح دو میم نام مقامی است که حسن میمندی منسوب
بدو است واین مسموع از بندگی ملک المشایخ میان عبد الغنی است
کذا فی الغنیة می سپارد اي نمیشوند فی الیوسفی ماند ماندن مانند بالفتح
مشابهت ومشاکلة موبند از اسباب آرایش زنی فی القراح ماد کیاه
نرم نازک ونادیدن شاخ نازک ونمود ایضا نام جایی وامتاد خزا
اي کبه مجد بزرگی مجید بزرگوار وکرامی قال ابن السکیت الشرف و
المجد یکونان بالاباء قال والحسب والکرم یکونان فی الرجل وان لم یکن
له اباء لهم شرف وتماجد القوم فیما بینهم وماجدته فمجدته اي غلبته
بالمجد مجود بالضم ببری وفراخی رسیدن ستور تمجید به بزرگی نسبت کردن
بنو مجد قبیله وهم اولاد ربیعة بن عامر ومجد اسم امهم نسبوا الیها مدد
مدآب جزر ومد النهار ارتفاعه ومد البحر اي وکشیدن ماده فزونی پیوسته
یقال مد الله فی عمره ومده فی غیه اي امهله وطول له ورجل مدید القامة
اي طول القامة وطراق ممدد اي ممدود بالاطناب مد بالضم پیمانه
وهو رطل وثلث عند اهل الحجاز ورطلان عند اهل العراق و
القفل اربعة امداد مدة پاره از روزگار وایضا اسم ما استمد
وب به من المداد علی القلم مدة بالفتح اي مرة من قولک مددت الشی
مدة بالکسر ریم گرد آمده در جراحت مداد سیاهی استمداد مدد خواستن

ما٫ امدان بکسر تین وهي افعلان آب سخت وشور مرد میوه اراک تر و تر کردن
نان تا نرم شود رملة مرداء لا تنبت فیها خصن امرد لا ورق علیه فرس امرد انکه
کرد اگرد سم وي موي نباشد غلام امرد یعني ساده زنخ جاریة ادا نتابان روي
مرید تابان ودرخشان کردن بنا وخشوردن و برک دور کردن از درخت مربد جاي
شیر تر نهاده وسنبه نارو مثل مراد سنبه شدن مرید مثال فیق شدیدة المراده مراد
بالضم پدر قبیله از یمن مراد بالفتح کردن مار والیضا نام حصني مسد لیف سخت تافته
مسد مصدر منه رجل ممسود اي مجدو دجاریة حسنة المسد والتعب والجدل والارم
وهي ممسودة ومعصوبة ومجدولة ومارومت مساد بالکسر علي فعال لغة في مساده
وهي نحي السمن وسقار العسل خنک ومنک انکبین مصد مصاد بالفتح بالا کوه امصد
مصدان جماعت مصد مکیدن آب دهان وپستان شیر و جماع کردن معد معد
في الارض اي ذهب ومعدت الشي وامتعدة اي اجذبه بسرعت بعو معدا اي
بیجع معده نره ومیوه تر ببر نعد معدا اي رخص معده مثال کذبة وکذبة معروف
وهو الانسان بمنزلة الکرش لکل مجر معد جایگاه سبدي بهنا في اسب ونازک کردا
نیدن مغاد بسیار خوردن آب و خورانیدن شیر کودک را و شیر بچه را معد قریة بالشام
مقدي الشراب من العسل منسوب الیها مکد مکود مقیم بودن بجاي مکود بالفتح و
مکداء ناقه که شیر وي کم نشود رکیة ماکدة اي ثابت ماونا علي قرن واحد لا تبعزو الوقت
القامنة وهي بکرة الدلو ملد بالتحریک نازک و رخشندگی روي رجل الموذ وامراة
واملودة وشباب المد وأ وعقس املود وتملید املو الا ادیم تمریة املید بالکسر هو
من الصحاري مثل املیس مید جنبیدن ونادیدن وخوامیدن وطعام دادن و
منه المائدة وهي خوان علیه طعام یعني خوان آراسته فاذا فلم یکن علیه طعام
فهي خوان مایده نام کوهی میاده نام زني میدان بالفتح ویقال هو بکسر المیم وعیش
فراخ وخوش ومید لغة في بید بمعني غیر مهد کاهواره وکستردن مهد بفتحهما مهاد بالکسر
بستر تمهید کسترانیدن عذر وهموار و نیکو کردن استهاد السّم ارتفاعه وانبساط تمهد

مثابة ملدار

اي

اي تمکن مهد و بالفتح یکی از نامهاء زنان فصل في الذال في فرهنگ شیخ
محمد لاد مشعبد بازیگر کذا في القنیة معاذ بالفتح جاء پناه کرفتن معاذ الله معناه اعوذ
بالله معاذ نهان مغاث ملاذ اند خسواره کذا في التاج ودر قنیه است بالتشدید
کذاب منفذ جاي نفاذ ونخرج موبذ بالضم حاکم مغان کذا في التاج فاروفي منذ بالضم
بالفتح صاحب وخداوند واستعمال آن مرکب است في القراح مذذ مذاذ بفتح المیم
مع تشدید الذال اي مطرمذ یعني دروغ کوي که کوید ونکند ملذنه نیزه زدن وخفته
دویدن ستور ملذان انکه نصیحت پیدا کند وبدي پنهان دارد منذ بالضم از انکاه بارد
وهو مبني علي الضم ومذ بمعناه وهو مبني علي السکون ماذي عسل سپید ماذیة خمر وزره
نرم فصل في الراء في فرهنگ شیخ محمد لاد ماهر استاد درکار خویش مبا
شر مادیان خامنه که قصد کشن کنند کذا في التاج و نیز کننده کار واصل استعمال در جامه
مجاهر بلند سخن مجذور مضروبي که بضرب مثل حاصل آید مثلا دو در دو ضرب کردیم
چهار شد این چهار را مجذور کویند ومال هم مجمر بالکسر آتش دان وآنچه بر آتش افکنند کذا
في التاج واستعمال بمعني عود سوز است مجتنر اثبار دار محضر جاي کرد آمدن محفر جاي
حاضر آمدن محور بالکسر قطب یعني آن چوب که چرخ بر وکردد وچوبه ناف بنات وخط
محور خطي است در فلک از شمال تا جنوب مجر نام برده که هندش نودي نامند
مخمور خمر زده مخز سرشته شده مدیر بضم بکسر وفتح دوم وبکسر ثالث مشدد تدبیر کننده
وبفتح سیوم نیز آزاد کرده پس مرک وبالضم با سیوم مکسور مخفف بدبخت ضد مقبل
مذکر ضد مونث یعني نرینه مر بالفتح کلند مرمر بفتح اول وسیوم سنگ رخام کذا في
التاج وآن سنکي است سپید کش بدیدن نرم نماید کوبا پي دران خواهد فرید مرغز
ظاهر بزعفران بخته وبمعني زرد نیز وبر طعامي بر نجي که در وزعفران انداز ند نیز ند
ومعني اخز در بوسي منذر حجت مزمار بالکسر تمام سازیست کذا في التاج ودرز
فانکو یا است آواز وساز مطربان مزدور آشام که مریض را دهند چنانچه درین
ولایت مثلا از برنج ومنک آشام میسازند ودر خوابان از شکر ونار دان دهند

نزهر بکسر یکم و فتح سوم بر بط مستظهر طلب ظهور کننده و قوة یابنده
و بمعنی یاد بز آید مسطر بالکسر معروف یعنی چیزی که بدان سطر راست
شود مسمار بالکسر بند و میخ آهنین مشیر بالضم خداوند مشورة و
اشارت کننده مصر بالکسر نام شهری معروف اکنون هر شهری را
مصر نامند و حد میان دو چیز و مصران گونه و بهره مصدر بالفتح
جای صدور و در تاج بمعنی جای بازگشتن است و بضم یکم و فتح دوم
و سیوم مشدد و صدر نشانده شده و بکسر ثالث تصویر کننده مصور
بالضم بکسر دوم مشدد زبانکار مضطر بالضم بیچاره مضمار بالکسر میدان
مطر بفتحتین باران معبر بفتح یکم و سیوم گذرگاه مطفی الجمر ششم روز
از ایام عجوز مظهر جای ظهور معجر بالکسر دامنی معصفر معروف
معمار بسیار عمارت معمور آبادان معنبر عنبر آمیخته معیار بالکسر
ترازوی زر مغار سوراخ مغفر بالکسر خود مقامر قمارباز مقتدر
بالضم یکم و کسر سیوم درویش مقتدر توانا مقدار بالکسر اندازه
مکثار بالکسر بسیار گوی منار نشان راه که اندر بیابان بود و
نام کتابی در اصول و جای نور و نام ملکی از ملوک یمن منبر
بالکسر پراکنده منتشر پراکنده منثور پراکنده و نام مبارزی که
بیاری افراسیاب آمده بود برای جنگ ایرانیان منخر بالکسر
سوراخ بینی منذر بالضم بکسر ثالث ترساننده و حضرت رسالت
و نام مردی منشار بالکسر اره منشور کشاده نامه رجل سادات
و در مواید بمعنی فرمان مجید است و در قنیه بمعنی فرمان پادشاه
است منظر بالفتح جای نظر و بالضم مهلت داده شده منظار
آئینه منظور نظر کرده شده و بمعنی معشوق نیز آید منقار خایگک
آسیا کذا فی القنیة و بمعنی نول جانور نیز آید و در تاج است

منقار

منقارا نکنه و چکوک آسیا و نیز نوک مرغ منکر بالضم با فتح دوم شاخ
و غیر مشروع را نیز منکر گویند که در گور سوال کنند مو تمر پنجم
روز از ایام عجوز کذا فی القنیة و در تاج است المو تمر اسم
المحرم فی الجاهلیة موسر توانگر مهاجر کسی که برابر حضرت رسالت
هجرت کرده بود از انکه بسوی مدینه و در فرهنگ علی بیگی بمعنی
خانه چشم است میزر ازار کذا فی التاج و این زمان فرین
دیار جامه رنگین و دورنگ را میزر میگویند از ان ریشم باشند
یا ریسمه و بر سر بندند یا فرود بندند یا بر طریق چادر بر سر اندازند
اما از ان جامه که فرود بندند آنرا نامند و این زمان آزار
جامه مخصوص را میگویند که آنرا ازار ادیل نامند فارو فی ماخوز
خرابات مازندر زن پدر مارافسار یعنی انکه با فسون مار را
مطیع سازد و زهر مار از گزند ببخشاند کذا فی الادات و اگر نه ما
رافسار بغیر راست مارخور بارار موقوف و واو معدوله نوع
از کوسپند کوهی که خورنده مار است میگویند در سوراخی
که مار باشد دهن خود را آنجا نزدیک برده دم گیرد مار بربد
شوریده شده برون آمد و مقتول گردد از میان ماصه صوفی
منقول است که اینان میکنند در وثاق حاجی رفیع ملتانی
این نوع بحضور من شده بود از جرم او این عمل کردند و
میگویند کف از دهن مارخور که می افتد آن پای زهر میشود
مارخور مثله ماش عطار یعنی غنک مشک مالک دینار نام
ولی مامار مهار شتر ماه کاشغر همان ماه نخشب ماه مزور مثله
ماهی سپهر برج حوت ماهی گویا میان چشمه خضر یعنی زبان
بدهان مایده سالار با نجم موقوف چاشنیگر مبار بالضم روده

پاک کرده که درون آن پراز گوشت بود في الصراح مارر مبرة بالكسر وفتح الهمزة
کینه دشمنایکی پبر جماعت مار رمماارة دشمني افکندن ممارة مفاخرت کردن امر بج
کار سخت متر کشیدن وجماع کردن وانداختن وبریدن مجر لشکر گران وخود وفرد
بچه استور در شکم مجر بفتحتین تشنگی وگران باري گوسپند از بچه در شکم امجار گران بار
شدن ستور از بچه چنانکه نتواند خاست مجر ومجرة نعت منه مخر شکافتن کشتی آب را و
بانگ کردن آن مع بفتحتها وبزمین آب رها کردن بنات مخر ابرها ربهاري استمخار
برابر باد ایستادن امتخار برگزیدن از هر چیزي نیکوئی آنرا مخرة بالضم والكسر برگزیده ماخور
خرابات پلید مردم درازمدر مدرة بفتحتین کلوخ ودیه مدر جماعت ونام دیهي بیمن اهل
المدر والوبر اهل دیه وصحرا مدریة نیزه که سنانش استخوان باشد مادر نام مردي
بخیل ممدرة جاي کلوخ کوفتن امدر تهیگاه برآمده ویا جبگاه بسیار ستونده وگفتار
تیره رنگ مذر بفتحتین گنده شدن بیضه وتباه شدن معده وپلید نفس شدن تمذر
کذلک امذر قرار بریده شدن شیر مرر مر بالضم تلخ وپدر قبیله از تمیم امرار جماعت
مرارة تلخي وتلخ شدن امران دو رویشي وبري مار ورة ومریرا بالضم تلخي که در گندم
باشد مرة پدر قبیله از قیس عیلان وهو مرة بن عوف مري منسوبا بگانه وعند
العامة مخفف ابو مرة کنیة ابلیس علیه اللعنة مرار درخت تلخ واحدها مرارة مر
بالفتح رسن وکلند وگذشتن ورفتن مرور کذلک بطن مر موضعي نزدیک مکه مرة
یکبار مرمرار مرات بارها مرمر رخام وهو حجر مرمارة مرمورة زن نرم نازک اندام
وجنبانیدن از نشاط تمرمر جنبیدن از نشاط مرة بالكسر زهره وقوت وتیزي خود مریر
مرد توانا وبازهره ورسن دراز سخت تافته مرا بر جماعت تمرور انگه زرده بروي
غالب باشد مریر مریرة عزیمة وآهنگ امر طلخ تر وطلخ روده مرامر نام مردي از
طي که خط بنشستن او بیرون آورده است واین هشت که ابجد هوز است نامهاي
فرزندان اوست وایشان را آل مرامر خوانند استمرار استوار شدن ورفتن پیوسته
تمر گذشتن وجاي گذرا مرار تلخ شدن وتلخ کردن وسخت تافتن رسن را وسخن

طلخ

طلخ گفتن تمر بر تلخ امرار مرارة کاویدن ودر پیچیدن بکسي تا افکند او را ویقال هو
امر عقد منه یعني محکم کارتر ازوي است مران وموالیج وسیذکر في باب النون
مزر مزیر سخت صلب امازر جماعت مزارة سخت صلب شدن ع بفتحها مزر بالكسر
بکنی ارزن ومرد گول وذکر ابو عبیده ان ابن عمر قد فسر الانبذة فقال البتع نبیذ العسل و
الجعة نبیذ الشعیر والمزر من الذرة والسکر من التمر والخمر من العنب مزر بالفتح آشامیدن
بجهت چاشني تمزر اندک آشامیدن شراب مشر مشرة الارض بسکون الشین وفتحها
روي زمین ونبات آن امشار گیاه رویانیدن زمین وبرگ وشاخ بیرون آوردن
تمشر جدا کردن مصر بالكسر شهر وشهري معروف وحد میان دو چیز امصار جماعت مصران
کوفه وبصره مصیر بازگشت وبازگشتن وروده مصران روده ها مصارین جمع الجمع مصر بالفتح
بسر انگشتان دوشیدن ودوشیدن آنچه در پستان باشد از شیر تمصر باقي شیر را دوشیدن
مصور ماده بز وناقه که اندک شیر باشد مضر تمضر اندک شیر شدن ماده بز ماضر شیر ترش
زبان گز مضور زبان شدن شیر مضر بفتح دوم نام مردي وهو مضر بن نزار مضیر طعام از
شیر ترش تمضر خویشتن بمضریان مانند کردن مطر بفتحتین باران مطر بالسكون باریدن
امطار کذلک وبارانیدن تمطر بشتاب رفتن اسب استمطار باران خواستن ممطر
بالكسر باراني معر بفتحتین افتادن موي امعر مرد کم موي وجاي کم نبات تمعر افتادن موي
وبرگشتن رنگ روي امعار درویش شدن مغر بالتحریک والتسکین گل سرخ وباران
سود مغرا امغر مرد سرخ موي واسب اشقر امغار بیرون آمدن شیر با خون از پستان
گوسپند بعلتي ممغار میش که او را این علت باشد مغر بشتاب رفتن مقر بسکون دوم
وکسره چیزي تلخ وصبر کوفتن مقر بفتحتین تلخ شدن امقار کذلک وترش شدن شیر تمک
ممقور ماهي شور مکر حیلة وبد سگالیدن وفریفتن والنعت ماکر ومکار ودرخت
والجمع مکور وفراخ المکر تمرها وبگل سرخ رنگ کردن ممکورة زن آگنده ساق گرد اندام
مور راه وجنبیدن وگشتن وناپدیدن وموج زدن تمور ناپدیدن مور بالضم باد
گرد موارة پشم ریخته دراز گوش تمور المنبار ریختن پشم قطاة ماریة بالتشدید سنگخوار

نرم بپشم تابان مار سر حس از نامهای عجم است و مار سر حبیس بالبا الیضا مهر کابین و کابین
کردن عع بفتحها مهار کابین کردن مهر زن آزاده مهارة استادی کردن مهرت بن جید
پدر قبیله ابل مهریة منسوب بوی مُهر بالضم اسب کره امهار مهار مهارت جماعت کره اسب
با کره میر میره بالکسر خوار بار آوردن مایر خوار بار آرنده میاره و میار جماعت والله اعلم
فصل فی الزا فی شیخ محمد لاد میرزا آنجا مجاز معروف یعنی ارادت عزم و فتح
لم مرکز بالفتح جای و بمعنی دایرهٔ پرکار نیز است معزوز کوزپشت بهر جدا کرده موز بالفتح
معروف یعنی میوه که بهندش کیله گویند مهاز و مهمز کلاهما بالکسر همان مهمیز که در فصل چار
سی است فاروقی ماز شکاف که در جزی از چوب افتد مثل دیوار باجز آن ماتیز زن برو
با فر الی است آهنگرا که بهندش سنداسی گویند مجلس افروز شمع و نام نوای مرز
بالفتح زمین رانده و کشت در زفانگویا است بمعنی آبادان و در فرهنگ فواس مرز
بمعنی کون است و قیل بکسر دوم مراد از نام ماهی از ماهای بسیار منقول از میان
محدث در حاشیه خرد بین مردم بحر خز آنکه ذاکر باشد مرغز بفتح یکم و ضم سیوم نام مقامی است
مرغ روز آفتاب مرغ شب و روز یعنی آفتاب و ماهتاب مرغ شب آویز مرغی است
بر تیز پر با در شب آویزان باشد و قاصد آن هم از و آموختند که در شب پای بالا کرده
می خسپند تا خون جمع نشود و قیل بادغلی که اکثر در روز پرد و در شب بماند و قیل باد صبا
که از همه تیک است مشعبدان جعفه بز مثله و قیل سیارات سبع مشعله آفتاب مشعله
کیسی فروز بابای اول و واو هر دو فارسی محمد علیه السلام آفتاب مغلی فندز بضم
یکم و پنجم و هفتم ای مغل بچگان ولایت فندز که بغایت بی مهر و خونخوار و خونریز
باشند ملک نیم روز یعنی حضرت رسالت علیه السلام بدین که پادشاه شبستان
از سلاطین اول ایمان آورد و آدم علیه السلام برین که نیم روز در بهشت بود و پادشاه
شبستان رستم را نیز گویند مویز انگور خشک مهمیز بالکسر بایار فارسی آن میخ آهن
درون جناغ و در پاشنه موزه بود برای اسب سرکش را تا چون رکاب زنند اسب
از زیر ران برون جهد اصل این مهاز است لکن الف را هر جه با مالت خوانند فار

بهان

سیان بیار فارسی خوانده اند و مولانا عاشق بر وزن پرهیز آورده است مهووز بفتح
یکم و چهارم کیاهی است که آنرا بتازی بزاق القمر گویند میز اسباب مهمانی میزبانی
مرکب است ازین میویز همان مویز یوسفی مشکبیز آنچه بوی خوش بسیار دهد مغز چیزی
اندرون استخوان فی الصراح مرز شکنجیدن با نکشت و پاره بر کندن از خمر امرار بچه زدن
مزز مزه تکیدن یکبار تمزز مزان خوردن آب را شراب مز بالضم و کذا ربان مز ترش
شیرین مزه بی ترش مزه بالفتح بی خوش مزه مزا و نوعی از شراب امرار مزه جنبانیدن معز بز
و هو اسم جنس معز معزه معزی کذلک امعوز بالضم کلها هو از سی تا جهل و بز ماعز بر بز دیوا است
ماعزه مونث معاز بزان دارنده معز بفتحتین درشت امعز زمین سخت سنگناک ملز انجلاز
رستن از کاری تمیز رها نیدن رستن موز موز مویز موزه یکی میز جدا کردن تمیز مثله
امتیاز تمیز استمازه جدا شدن فصل فی الزاء الفارسی فی فرهنگ شیخ محمد لاد
مژ بالکسر کژ صندر است و بالضم مژه چشم و جزی که هوا را تاریک کند و در قنیه است
مژ بالضم ابر تار میغ را گویند یعنی آنکه هوا را تاریک کند در زفانگویا است و از ابیاع
کژ است گویند کژ و مژ است آنکه مر بار کژ گردد مژ مژ بکسر کلهم و سیوم و با دوم فارسی
همان منیخ و بمعنی و نکس نیز است فصل فی السین فی فرهنگ شیخ محمد لاد مجلس
زندان محبوس بنده کرده شده و در تاج است المحبوس آنکه مادر و پدر مادرش پرستار
بوده باشد مدعبس بالکسر منشه نداف نقط مرداس دستاس و نام مردی مساس و
مس سودن مشمس آفتاب بر است مغنطیس مقناطیس و در قنیه مغناطیس است
بالکسر با غین معجمه مهراس جواز و آهن سنگین و نام پدر الیاس پادشاه خضر و هارون
مهندس مقدر کننده و نویسنده و حکیم و منجم فاروقی منرس بفتح یکم و سیوم چوبی
که پس در نهندش تا دیگر باز نکنند و آنرا اورنگ نیز گویند بتازی منس منجار بالکسر خوانند
و چیزیست که در حصارهای بندند در وقت جنگ مجس بفتحتین آنجا که طبیب بساید محضر
نویس نویسنده را گویند که هر روز حاضران درگاه ملوک را مینویسد تا از بیم آن
همه حاضر شوند و قباله نویس را نیز گویند مرس بالفتح نام مغنی است و نام میوه است

خوشش نرشش منذا ورا بدهل کو بیند مبس بالضم پای بند بچرپی که ازان متوا اندرفت و
فیل بالفتح مقرنبس بالضم بنا مدور و بلند که براو برمان بر دندرز فانکویا است بنا مدور
آهوی بای وکو بیند بزبان بابه وبزکلاهی است قول از تجلل استعمال معلوم میشود که مقرنس
رنک برنک می شوند مغناطیس ومغنیاطیس کلاهما بالکسر سنکی که آهن را ربايد وبخویشتن
جذب کند مندش چنانک کو بیند ومغناطیس نیز آمده است باغین معجمه ومعدن وی
قعر دریا است واکر آنرا باب سیر وبالعاب روزه دار بیند است جذب نکند منشور
نویس دبیر یعنی فرمان نویس مردوس کند نارسنا می مکس معروف فی القداح ماسن
بدی افکندن میان قوم مجس مجوسی منح مجوس جماعت مجوسیه مبنی تجیس منع شدن
نمجیس عنه وفی الحدیث ابواه یجسانه مرس مرسه رسن ورسن درآو یختن ازبکره دلو
یقال سم علی مرس واحد بریک روشن وخوی مراس بالکسر روسیدن ممارسه کذلک
بالنار رجل مرس بالفتح مرد سخت روسنده مرس برنهادن خرما درآب وجزآن وکذلک
بالنار وانکشت درآب زدن کودک ودست بمندیل پاک کردن نمرس امتراس سوده
شدن ودرماندن زبان درسخن بوقت خصومت مریض سختی وبلا مریس مریس جزبی
تابان ولرزان مارستان معرب مبس مس لبودن امساس سایا ییدن ممسوس دیوانه
مماسه تماس مجامعه موس آب نه خوش ونه شور المسمسه شوریده شدن کار مسماس
بالفتح کار شوریده معس مالیدن مع بفتحها وکنایت از جماع معاس جنبش آینده درحرب
مقس شوریدن دل مکس مکاس کردن دربیع یعنی بشولش کردن مماکسه کذلک و
خراج کردن ماکس ده یک کیرنده مکس ایضا خراج وعشر ملس ملاسه تابانی ونرمی ضد
الخشونه املس بلغه منه املیساس نرم وتابان شدن تملیس املاس مثال انفعال تابان
ونرم شدن ومار بیس کشتن ازکاری املیس بالکسر بیابان خشک امالیس جماعه رمان
املیسی انار منسوب بوی لمسی نلث فتحات شنز که تیز کنذرد وجزی بوی بجنبید از
سرعت وی ملش خایه فحقار کنیدن والیضا راندن سخت ملاسه بالتشدید ماله که
زمین هموار کنند بوی میس رجل ماس مرد سبک وسبک سر موسی نام پیغامبر علیه السلام



میس خرامیدن میسان بالتحریک تمیس کذلک میاس لغه منه ودرخت میسان بالیکون
نام دیهی بعراق فصل فی الشین فی فرهنک شیخ محمد لاد ماش قماش
خانه ومنه قولهم الماش خیر من ماش لذا لا شی محققه لارذواجه مع ماش
کذا فی التاج درین قول دلیل است برین که برای سجع تغیر کلمه درست
است ودرقنیه است غله معروف ونزا ابنوز آهین که هندش سنداسی
نامند دربعضی نسخ نصاب الصبیان نامها مذکور است ودربعضی بعزها
درترجمه کلستان مدهوش بیهوش فاما فارسیان بوا وفارسی استعمال
کرده اند مرزنجوش مرزنکوش مرغش کبوترچه که درو برشود ودرنشر فتمام
باعین معجمه نام مقامیست منسوب بکبوتران ویکرنیکم وفتح سیوم مهمله نام
مقامی بجد ودعوب مشاش بالضم سرها را استخوان نرم خایبدن مشمش
زرد مشوش تشویش دهنده وبفتح واو نام حلوائی است معاش
جای عیش وکل شی یعاش به فهو معاش مفرش جامه خانه مغشوش
آمیخته ضد خالص ومکدر وتیره ملک العرش بکسر دوم یعنی خدای
تعالی منقش نکاشته فاروقی مادر آب وآتش ای زاینده
کریه وسوز ماه کش ممان نکاشته بجز نقره پوش دنیا مرداحد
باش یعنی شایسته خدمت ومتابعت محمد رسول الله صلی الله
علیه وسلم باش مرزنکوش بالفتح ریحانی است منسوب بخط
تعریبش مرزنجوش بود ودرزفانکو یا است که کیاهی است که
کل اوکبود ومصفا است هندش مو ساکنی نامند ودرطب
حقایق الاشیا است که هندش مروه نامند منش بفتح یکم و
کسر دوم طبع بلند وهمت منجش بالفتح خوش نرش مینو
ش باواو فارسی منسوب وشن بجو ماه مهره کش ای
معرفت ده بی آفتاب وش یعنی تراب روشن بی کدوره

بی تا خط ازرق کشن ای پیاله بر کن و بخور میراش یعنی انکه بانک آتش زند
بی شعری فنش ای می سرخ وام بوسنی موش معروف میش نوعی از کوسپند
معروف فی الصراح محش سوختن آتش پوست را وشوریدن امحاش سوختن
کرما و آتش چیزی را محاش بالکسر قومی که از هر قبیله گرد آمده باشند و نزدیک آتش
بایکدیگر سوگند خورند و عهد کنند محش ایضا تراشیدن پوست را و مجروح کردن
مدش بالتحریک سست شدن و کم گوشت شدن دست امدش لغة منه مرش
خراشیدن و زمین که روی او را باد بدان خراشیده باشد مروش خراشید کیها امرا
کشیدن چیزی از دست کسی مردش مردفوش مرزنکوش مشش دست بچیزی در مالیدن
تا پاک شود و دو شیدن شیر از پستان نیم کاره مشوش دستارچه دست امتشاش بهره
یافتن مشاشه بالضم سر استخوان نرم که توان خائیدن آنرا امتشاش جماعت والمضا زمین
نرم تمشش استخوان خائیدن متمش بکسرتین و بفتح الاول ایضا زرا آلو میش آمیختن
بشم باموی و شیر بز با شیر گوسپند و پنهان داشتن بعضی از خبر و پیدا کردن بعضی
را و نیمه شیر پستان دوشیدن ماش معروف فصل فی الصاد فرهنگ
شیخ محمد لاد ماص ماه که بتازیش قمر خوانند خواجه منصور شیرازی در شعر صاد بدین
معنی استعمال کرده است بدانکه درین لغت هیچ تحقیق نشده است که عربی است یا فار
سی لیکن در فارسی صاد نادر وشاذ می آید محوص بالکسر جچه مصوص بر وزن مقول مرغ
با سرکه پرورده و در تاج بمعنی کنک بریان در سرکه است منغص بضم یکم و فتح دوم و
سیوم مشدد بمعنی مکدر است فی الصراح محص بازی زدن آهو مذبوح و دویدن و خالص
کردن زر بکداز تمحیص آزمودن محوص شتر استوار خلقت مصص مص مکیدن امتصاص
کذلک تمصص یکیک مکیدن امصاص مکانیدن یقال یا مصان و یا مصانه و ردشنام
رجل مصان انکه پستان گوسپند را مکد از ماکیی مصمصه مثل المضمضه الا
ان هذا بطرف اللسان و ذلک بالفم و مصمصه الاناء غسله ماحصه بیماری کودک
مصوص بالفتح و الضم طعام که با مرغ جوزه و کبوتر بچه سازند مصاص بالضم خالص هر چیزی و ...



معص برگشتن پی پای مخص قال ابن السکیت در یه ابل امحاض بالغین المعجمة اذا کانت
خیار الا واحد لها من لفظها مغص و احد من المغص و هی خیار الابل مغص روده گسستن
و بالتحریک عند العامة ملص بالتحریک لغزیدن چیزی از دست رشا، لمص بکسر الوسط رسن
دلو لغزان ابلاص با دعام النون فی المیم رستن املاص بچه افکندن زن تملص رستن تیر المعفی
بالکسر رفتن بشتاب موص شستن مواصه بالضم ای غساله فصل فی الضاد فی فرهنگ
شیخ محمد لاد محض شیر بی آمیغ حلوا کان او حامضا فقط محیض حیض مرض بفتحتین بیماری
هر چیزی که بر دو آید مردم از آن از حد صحت علت باشد آن چیزی باتفاق یا تقصیر در کاری
مریض بیمار معرض بچیزی که پیش آید در تاج است الموحض کرانه شکم فرود استخوان تهیگاه
و جایگاه تنگ شتر و گفته میشود که فلان در معرض هلاکست یعنی بمنزله هلاکست موحض عرفی
کرده شده مقراض کمان و دو کارد درزی و بمعنی تیغ هم آید فی الصراح محض شیر خالص بی آمیغ و
خورانیدن و با شیر خالص شدن رجل ماحض ای و محض کما یقال ولابن و دوستی خالص کردن عع
بفتحها لحوضه خالص شدن امحاض شیر ساده خورانیدن و خالص کردن دوستی را استخلاص شیر ساده
خورانیدن مخض دوغ زدن و جنبانیدن دلو در چاه عع بفتح الاول مع الثلاث فی الثانی تمخض شیر در
تمخض و بچه در شکم مخاض درد زه گرفتن مخض جماعت مخاض الصاشتران آبستن لا واحد لها من لفظها و الواحد
خلفه ابن مخاض شتر بچه بسال دوم در آمده بنت مخاض مونث منه لانه فصل من امه و الحقه امه بالمخاض سواء
لحقت ام لم تلحق و لا یقال فی الجمع الا بنات مخاض و بنات لبون مرض بالتحریک بیماری و بیمار شدن امراض بیمار
کردن و خداوند مال آفت رسیده شدن و بصواب نزدیک شدن در راه ممراض بالکسر بیمار عنج تمریض
بیمار داری کردن تمارض بیمار نمودن خود را ای علتی تمرس مرلضه اماکه نیک کشاده ورد شتن یعنی مرتضه
جشم خار ناک مضض امضاض سوزانیدن جراحت مض لذلک و کوختن نرم چشم را مضض نیز ختن
از مصیبت مضیض مضاضه کذلک مضمضه آب در دهان جنبانیدن تمضمض در آمدن اب در دهان تو
و ضو و خاب در چشم مض بکسر المیم و الضاد کلمة تستعمل بمعنی وی مع ذالک مطمعه فی الاجابة معض
بالسکون و الحرکة خشم ناک شدن و دشوار آمدن بر کسی امتعاض لذلک فصل فی الطاء
فرهنگ شیخ محمد لاد متوسط میانجی مجسط بکسر یکم و فتح دوم نام حکیمی که کتاب مجسطی منسوب بدوست

محیط در گیرنده ونیز دیای برگ مختبط خبط کننده وشونده ودر تاج است آنکه بیکوئی جوید
از توانایی آنکه خویشتن دارد مخطط جامه با خطها ونیز آنکه خط ریش کشیده باشد مخیط سوزن
مشط بالحرکات شانه کردن مخط کشیدن کمان وجز آن وبیرون کشیدن تیر وانداختن
آب بینی امتخاط بینی فشاندن واز دست بیرون کشیدن خنجر واو شمشیر بر کشیدن تمخط
بینی فشاندن مرط موی کندن مراط موی افتاده امراط وقت کندن شدن موی امرط بالکسر
گلیم از صوف وخز که بر میان بندند مروط جماعت تمرط افتادن موی سبک ریش شدن ودزد وتیر افتاده
سهم مُرُط بضمتین تیری بر مراط جماعت تمرط افتادن مرط بسکون دوم جمع امراط مرطی بفتحتین
نوعی از دویدن مُرَیطا میان ناف وزهار مسط درست در فرج ناقه کردن ورحم او را از آب فحل لئیم
پاک کردن ورود ده شتر را از علت باسط گیاه شور که شکم ستور را براند وآب شور وهر چه شور باشد
وشکم راند مسیط مسیط آب تیره بوی ناک که در تک حوض ماند وسیل اندک مسیط اندک تر از آن
مشط شانه کردن امتشاط کذلک مشط بالکسر نوعی از شاندن کالرکبة والجلسة مشاط موی
بشانه افتاده مشط بالضم شانه امشاط جماعت وگیاه ریزه که آن را امشط الذیب خوانند وآنچه انها
پشت پای وشانه وکتف مط کشیدن چون مد وبر کشیدن ابرو از تکبر وجز آن تمطط لازم فیه
مطیط آب ایستاده در تک حوض مطیطاء بالضم والمد خرامیدن ودر بست انداز آن رفتن معط
بی موی شدن اندام مرد امتعاط تمعط ریختن موی وجز آن امعاط ریختن موی رسن وکوده شدن آن
امعاط کرک موی ریخته معط بالمعجمة کشیدن مثل المد وکشیدن کمان وجز آن امتغاط بلند شدن روز
رجل ممغط مرد کشیده بالا تمغط باریدن اسب در دویدن مقط سقوط لاغر شدن شتر ماقط شتر
نزار وفال سنگلاک زننده مقاط بند گهواره وجز آن مغلوب تماط ملط سبک ریش شدن املط
منه املاط افگندن ناقه بچه را املیط بچه افگنده ملط بالکسر آنکه نسبت وی معلوم نباشد غلام ملط خلط
ای مخلطط النسب ملاط پهلو وکل دیوار ابناء ملاط بازوی شتر ملطی نوعی از دویدن ملیط نام نهری
میط جور کردن در حکم ودور شدن ودور کردن ورفتن ودفع کردن وراندن میاط دفع وزجر کردن
تمایط دور شدن وبا یکدیگر شدن اماط دور شدن ودور کردن فصل فی الظاء فی
فرهنگ شیخ محمد لاد محفوظ نگاه داشته شده وفی التاج المحفوظ بادولت محافظ نگهبان

محافظ

محافظ بندها فی الصراح مشط بفتحتین خار وچوب در جستن در دست ید مشط تعب منه
منظط منظ انار دشتی وکوهی منظ نام مردی مماظت منظاظ بدی ومنازعت کردن با هم تماظظ
کذلک والله اعلم فصل فی العین فی فرهنگ شیخ محمد لاد مانع بکوه دارنده بلند وتراب
نیک سرخ تراز و نیکو کذا فی التاج مانع بازدارنده مایع سایل وخرما در بخت آیده مبتدع
بدعت کننده مبیع کالا فروختنی متاع جامه وکل شیء انتفع به فهو متاع متمتع تمتع گیرنده
ومحرمی که بعمره ویا بقربان ویا بروزه از احرام بیرون آید مجتمع خط ریش بهم رسیده وآنچه
جمع باشند مربع معروف یعنی چهار گوشه ونام شکلی از اعداد ونام حلبه وجایی که بهار آنجا گذرانند
مرتع چراگاه مرتفع بلند مرصع بالضم بالتشدید سیوم مفتوح آنچه در جواهر نشانده باشند ونیز
کلامی که کلمات قرینه دوم موافق اول باشد در وزن وسجع مرفوع ضم داده شده و
بر داشته شده مرقع بر دوزن مستدد خرقه مشعشع شراب با آب آمیخته مضارع مشابه ونام بحر
از عروض ونام فعلی که آن را مستقبل گویند مطلع بکسر لام موضع طلوع وبالفتح مصدر ونیز مصراع
اول شعر وغزل را مطلع گویند وبالضم والتشدید دوم بر آینده وبمعنی بیننده نیز آید فقط مطیع
فرمان بردار مقناع ومقنع کلاهما بالکسر چیزی که بر سر دوزی پوشند متقنع بالضم بالتشدید سیوم
نام مردی که پیرا و حکیم بوده داور این مقنع خدایی داد بحکمت از چاه گوه ماه بر آورده بود چنین
ماه فلک فرو در رفتی آن ماه بر آمدی چنانکه چهار فرسنگ روشن شدی وفی التاج المقنع محدود شده
ملمع بالضم بالتشدید سیوم چیزی اندوده بزر ونقره ونیز شعری که یک مصراع او عربی ودیگری
فارسی بود وجامه که از هر لونی پرکاله بر دوصل کرده باشند منبع بفتح یکم وسیوم جای بیرون
آمدن چشمه منقطع بالضم بریده شده منع بازدارنده وغیر مولع حریص فاروقی ماده طمع
ای معقود مشک مشک افشان از فقاع یعنی آنکه بوی دهن او خوشبوی فی الصراح منع ه
بر آمدن روز ودراز شدن مانع دراز از هر چیز ومنفعت گرفتن بچیزی وچریدن ودرن ه
ع بفتحها میران مانع ای راجح وجل مانع ای شدید القتل وبیند مانع شدید الحره تمتیع
دراز کردن وبر خوردار داری دادن تمتع بر خورداری دادن ویافتن وبی نیاز شدن از کسی مجع
بالکسر احمق مجعه بالضم مثله مجاعت بی باکی کردن ویافتن وبی باک شدن امره مجعه

قلیلة الحیاء تماجح بی باکی کردن باهم مجیح نوعی از طعام که بشیر و خرما بسازند مدغ کفتن بعضی خبررا
وبعضی را پنهان داشتن دل اندا ختن مذاع آنکه راز نکاه نتواند داشت و دروغ کو مرغ جراکاه فراخ
آب وعلف امرع امراع جماعت امراع علف ناک شدن جای مروع نعت منه و روغن بسیار در سر کردن
وبفراخی وآب وعلف رسیدن مرعت مرعی مانند تمدد و مزع بشتاب رفتن آهو و اسب تمزع جدا
کردن وبنه غار کردن تمزع پاره پاره شدن از خشم مزعت پاره کوشت مزعت بالکسر پارهٔ ازرونیه
مسح ونسع بالکسر باد شمال مشع در زیدن و کرد کردن و کوسپند را اندن بفروختن امتشاع تمام
شیر پستان از دوشیدن و ربودن چیزی را ذیب متشوع کرک رباینده مصع جنبانیدن ستور
دم را و شمشیر زدن و بآب سر زدن پستان ناقه را و بشتاب رفتن مع نفتحهما و انداختن مادر بچه را
و درخشیدن برق و جران و باز کشتن شیر از پستان ناقه ماصعهٔ نعت منه مماصعه مقاتله کردن
امصاع صاحب شتران شیر باز کشته مصعهٔ مثال همزه مرغی و میوه درخت عوسج مصع جماعت
تمصع درخت وچوب بریده را ماندن تا آب وی خشک شود مطع العود ماندن چوب تر با پوست
تا خشک شود معمع حمعه آواز نیستان که بسوزد و آواز دلیران در معرکه معمعان سختی کرما معمعه ایضا
درکرما شدن ممعع زنی ساخته روزکار یا مال معمعی مردی که هر که غالب یار او شود مع با وی کلمهٔ تدل
علی المصاحبة مقع دشنام دادن بفحش و سخت خوردن شراب و آب را امتقاع کونه روی برکشتن
از ترس و اندوه ملع رفتار تیز شیبک الخلاع که لک یلمع ملاع بیابان بی نبات منع باز داشتن
وخلاف الاعطاء مع نفتحهما مانع ممنوع مناع نعت منه و باز داشتن کسی را از کاری و چیزی امتناع
باز ایستادن ممانعت باز داشتن از یکدیکر مناعه عزیز و استوار شدن جای مع بفتحهما میع روان
ونیک شدن چیزی چون روغن و مسکه و خوان و کداختن میوه رفتن چیزی ریخته چون آب و روغن
و جران و نشاط و مایهٔ و اول رفتار اسب و اول جوانی و اول روز و صمغ و آن نیلم است از درختی و
او سایله یا بسته باشد فصل فی الغین فی فرهنگ شیخ محمد لاد مبلغ جای رسیدن و در فارسی
بمعنی مال استعمال کرده اند فاروقی مادر باغ بمعنی زمین و همین باغ ماغ پرنده است آبی سیاه دام
فقط مرغ بالفتح سبزه و رستنی و نباتات و مرغزار مرکب از این است و نیز نام تهرنی است از هند بستان
زمین و بالضم موروف و بمعنی آفتاب نیز آید مغ بالفتح کو و ژرف و بالضم آتش پرست محرم خواه

ازر دانی

شراب فروش ایشان خود را امت ابراهیم علیه السلام میکویند و ایشان را کبر کویند منقور نویسان باغ
جماعتی طایر ایرا فرمانویس تصور کرده اند میغ بایاء فارسی ابر فی الصراح مرغ غلطیدن ستور در
علف مغ نفتحهما تمریغ در خاک غلطانیدن مراغ مراغه متمرغ جای غلطیدن مراغه لقب مادر جریر
و نام موضع مرغه رودهٔ کرا در الاعور خوانند مرغ نفتحتین آب دهان امراغ روان شدن لعاب
و ما صواب بسیار کفتن و سست کردن خمیر را و تنک کردن وی از بسیاری آب تمریغ انداختن لعاب
از دهان مشغ نوعی از خوردن چیزی جهد خیار و مانند آن مضغ خاییدن مغ نفتحهما مضاغ الکه خاینده ادا
جهد علک و مانند آن و خوایدن المضاغ نرم نجاییدن مضاغه بالضم چیزی خواییدن مضغه کوشت پاره
ماضغان بن دو زنخ مغمغ جمعه آمیزش کردن ملغ بالکسر احمق فاسق فصل فی الفاء فی فرهنگ شیخ
محمد لاد مالوف الفت کرفته شده متلهف ارمان خوار یعنی حسرت کننده مجوف میانه خالی محذوف
است دنبال بریده و در اصطلاح نحویان محذوف کلام متروک را کویند محلوف سوکند داده مخلف
بضم یکم و کسر سیوم کبوتر بچه مترف بالضم نویسنده که در دفتر و برکه برای تفحص حاصل دیوان تعین کرده
میشود و با سیوم مشدد مفتوح تشریف داده شده مصاف بالفتح جمع المصف یعنی جایکاه صف و
بالضم با یکدیکر صف کشیده مصحف بالضم معروف یعنی قرآن و با سیوم مشدد تصحیف کرده شده مطاف
بالفتح طواف کاه معرف ثنا کننده و آنکه در مجلس مردمان را جای نشاند معروف شناخته شده معلوف
بالکسر نام کوکبی و فی التاج المعلف آخر مکتوف پس پشت بسته شده مکفوف نابینا و نیز کف کرده
شده و کف نام تعلیلی است در عروض مکلف بالضم با سیوم مشدد مفتوح رنج رسانیده شده و
شرع عاقل و بالغ را کویند ملهوف مظلوم فریاد خواه منصف بالضم انصاف کننده و فی التاج المنصف
خادم موقوف بالفتح حبس کرده شده و نیز وقف کرده شده موقف بالفتح با سیوم مکسور جای ایستادن
و عرفات و شمارکاه فاروقی مام ناف با سیوم موقوف دایه شیر منسوج باف جایک در قنیه با جیم
فارسیه مرقوم است فصل فی القاف فی فرهنگ شیخ محمد لاد محاق سه روز آخر ماه و در فرهنگ علی
بیک چی است محاق کرفتن ماه را کویند محلق بالضم با لام مشدد استرده و نیز مدلیست در عربی محلوق
سترده شده مرق شوربا و المرق خوردی مراق مثله و نیز بمعنی کام و زبان یعنی جای چشیدن مراهق
بکسر ها کودکی که نزدیک بلوغ رسیده شد مرفق بکسر یکم و فتح سیوم آرنج و منفعت مرفوق بنده مروق

شراب پالوده مزبق معروف یعنی سخت بی دیانت مزراق بالکسر وتقدیم المعجمة علی المهملة زوبین
مشتاق ولی که بهر چیزی آرزو دارد مشرق جای بر آمدن آفتاب مصداق بالکسر دلیل راستی سخن و
مصداق الشیء ما یصدقه مصفق شراب بآب آمیخته مضیق بالضم تنگ و بالفتح مع السکون الیاء جای تنگ
مطراق بالکسر تازیانه مطلق ضد مقید مغلق بضم یکم وکسر سیوم آنکه سخن نیکو گوید و بفتح سیوم سخن مشکل
که اغلاق دارد و نیز در بسته منافق آنکه در دل دیگر و در زبان دیگر دارد منجنیق معروف منطق بالکسر
تازیانه منطق بالکسر زبان و بالفتح گفتار و زبان موق پیش بند موزه موثق بالفتح عهد و استواری
موثوق اعتماد کرده شده میثاق عهد و استواری و روز میثاق آن روز که خدای تعالی از بندگان وثوق
ستد فاروقی مایهٔ صدق یعنی امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه مختار حق حضرت رسول علیه السلام
منجوق بالفتح آنچه از زر و سیم و جز آن بالای سر علم و جز آن نهند و در قنیه است آنکه او را مچک میگویند
و آن خاصه با سبب پادشاهان باشد منهیان بسبع طباق سیارات سبعه فلک مطوق یعنی کبوتر
از دکر رست فی الصراح ماق مانه بالتحریک حکه بر افتادن از گریستن موق بالضم گیج جمع امماق
جماعت محق باطل کردن و پاک کردن و کاهانیدن و سوختن گرما چیزی را عم بفتحتین محاق بالضم ترتب
آخر ماه امحاق کفانیدن مذق آمیختن شیر با آب مذیق نعت منه و آمیختن دوستی با طمع یقال فلان
مذاق و مماذق ای غیر مخلص فی الوداد مرق مرقه شوربا مرق جماعت شیر بیه که در گذشت و فی الکنز
مرق شوربا کردن در دیگ و پوست بوی گرفته و سرد و کنیزکان و فرومایگان و موی از پوست باز کردن
مراقه بالضم موی و پشم از پوست بر کنده و علف بر کنده بجهت ستور امراق بسیار کردن شوربا مروق
بیرون گذشتن تیر از نشانه مارقه گروه خارج مروق سرد کوی مزق جامه پاره پاره کردن تمزیق
مبالغت فیه ممزق لقب مردی شاعر مزق پاره ها جامه دریده مزقه یکی پاره مزراق بالفتح و الکسر
تیر زود مزیقیا نام ملکی از ملوک یمن مشق بشتاب زدن و ختن و بشتاب خوردن و نبشتن و موی
شانه کردن و کشیدن دوال تا بیازد و پاره کردن جامه مشاقه آنچه افتد موی بشانه امتشاق ربودن
و بریدن خوشه مشق بالتحریک رسیدن دامن بدامن مشق بالکسر گل سرخ توب ممشوق جامه رنگ داده
شده بدان ممشوق است باریک میان جاریة ممشوق کشیده بالا مطق تمطق بزبان چشیدن
معق قلب العمق یقال من بعد معق معقا ای من بعد بعید او الاعماق الاعماق و هو ما بعد من الاطراف

المعازة

المعازة اما عق و اما عیق جمع الجمع مقق مق کفانیدن درخت تا کشن دهند از آن امتقاق بهم شیر
بسیار مکیدن کره تمقق اندک اندک خوردن شراب را ملق محو کردن و شستن جامه و مکیدن
و بعضا زدن و بشتاب رفتن ملیق شتاب زده تملق چاپلوسی کردن تملاق بالکسر کذلک ملق
بالتحریک دوستی و نرمی کردن و زمین هموار ملقه سنگ خفتان الملاق درویش شدن و درد
موق گول و بیهوشی موق ایضا سر موزه موب موق ارزان آمدن میح مهق المحق سخت سپید
که بهیچ رنگی آمیخته ندارد مهق بالتحریک سیری آب والله اعلم فصل فی الکاف فی فرهنگ
شیخ محمد لاد مالک پادشاه و نام خدای تعالی و نام خازن دوزخ مبارک میمون و برکت کرده شده
و کبوتر محک بالکسر خط تراشیدن و نیز آزمایش مالک آن سنگ که بر وی عطر سایند و در قنیه
است ملاک سنگ صلایه مدرک رسیده و نیز دریابنده مسک مشک مسواک معروف یعنی چخ
که دندان صاف کنند مسلوک ملوک پادشاهان ملک بالکسر معروف و بالضم شاهی و ولایت و بفتح
یکم و کسر ثالث پادشاه ملیک مثله ممسک باز دارنده و بخیل مملوک بنده درم خریده مرزداک
همان فذلک و معنی ترکیب آن است منسک طاعتگاه و قربانگاه فقط فاروقی مامک مصغر
مام که معنی آن مادر است مانوزک و ماتورک پرنده ایست آبی تیر پر از خاب خبر گویند بتازی قبره
نامند و در اجاج جینی ترجمه قبره ماتورک بار ای محله است مثلثه خاک سرخ تو در سنبله و جدی
مجاوران فلک و مجردان فلک سیارات فلک سبعه محرک بفتحتین سیخ و بیکار و در لسان الشعرا
با کاف فارسی مصحح است مدبران فلک سیارات سبعه مرداونیک نام نوائی است و لحنی
مزیربانک موی بضم یکم و کسر دوم مرکب یار بانک نام داروئی است که از آن چوب کلان گویند
مزدک بالضم نام مردی که در غایت فصاحت و کیاست بوده در عهد قباد مذهب اباحت
بنیاد نهاد و چون نوبت ملک بنوشیروان رسید مزدک را با شصت و هزار مرد متابع او بود بقتل
کشت مشبک رخنه دار مانند دام مشتی خاک ای گروهی آدمیان اندک مایه مسکلک
بالضم هیچ گیاهی که بهندی موتهی گویند مشکینک بالضم نام حلوائی است مطربه فلک
زهره مغاک بالضم والفتح غار مک بالفتح زدن و دار مکیدن منجنیک بالفتح
فلاخن بزرگ که بتازی منجنیق گویند منجک بفتح یکم و سیوم آنچه بتازی الثا

بدان سنگ از طاس وقلم از دویت وامثال آن لیجانند وقیل با کاف فارسی منشی ملک
عطارد منغوک بفتح یکم وضم سیوم مصغر منغ که گذشت مینک همان مینک یعنی گیاهی که از ان جا
روب سازند مهره خاک زمین مهرهای فلک ستاره کان مهندس فلک زحل میدان خاک زمین مزگ
با یای فارسی وزای عجمه بول مینک بالکسر گیاه جاروب مینوی خاک گور یوسف مردمک نقطهٔ سیاهی
جشم مرنگ بفتح میم وتا مردار سنگ مرغ زبانک گیاهی مقوی باه وعرب ابن السان العصافیر گویند
مسلک نام سازی مشک بالفتح خوزجیمین که آب ومانند آن دران کنند مغک قرنفل في الصراح
مشک بالضم باقی مانده خشت زن ونوالهٔ دیگر مسکان زن باخته کرده محک سپتهیدن تماخک کذلک
مسک امساک تمسک استمساک جنگ در زدن تمسیک کذلک تمارک خویشتن داشتن مسیک
ای بخیل مسک بضمتین کذلک مساک جای که آب ایستد در وی مسکه بالضم بقیه از هر چیزی مسک بالکسر
مشک وهو فارسی معرب وکانت العرب تسمیه المشموم مسک بالتحریک دست بانه از عاج مسکه
بفتحتین یکی رجل مسکه مثال همزه بخیل معک معک ای مصلل ومالیدن ملک مک مکیدن تمکک
مغز استخوان بیرون آوردن مکاکه بالضم مغز استخوان امتکاک همه شیر پستان مکیدن کره مکه معروف
مکوک پیمانه وهو تخلیه ثلثه کیلجات وکیلجه منا وسبعه اثمان منا والمنا رطلان والرطل اثنا
عشر اوقیه والاوقیه استار وثلث استار والاستار اربعه مثاقیل ونصف والمثاقیل
درهم وثلثه اسباع درهم والدرهم سته دوانیق والدوانیق قیراطان والقیراط طسوجان و
طسوج حبتان والحبه سدس ثمن درهم وهو جزو من ثمانیه واربعین جزوا من درهم ملک بالکسر معروف
وملک کردن ومیانه زاه ملک بالفتح خمیر سخت کردن بجوب آفتاب الملک خمیر مایه گرفتن ودن
دادن ملک بالضم پادشاهی ملک النحل وهو مقصور من مالک او ملیک ملوک الملک جماعه
مملکه یا مملک ملک من الموضع قد الملیک النحل شاه زنبوران ملکه بالفتح والکسر شی ملک الدابه
بضمتین قوایمها وهادیها ملک بفتحتین فرشته واحد وجمع ملایکه جمعه ایضا مالک الحزین نام
مرغی از مرغان آبی ومالکان دو مالک بن زید ومالک بن حنظل فصل في الكاف الفارسي
تبیج مجد لاد مانگ بوزن بانگ ماه ودر زفانگو یا بمعنی آفتاب مچاچک بالفتح باد و مجانس
فارسی آلتی است که سعتریان از موم سازند یعنی ذکر باشند ازموم که سعتریان بکار برند و تسخیر

ملک بمعنی مالک گردانیدن جیزی کسی را وصاحب گردانیدن و محکم کردن

زنانی اند

زنانی اند که یکدیگر مساس کنند جمع مسعتری است وآن زن شوخ است مجک همان محک مدرک
بفتحتین دندانه کلید ویرهٔ قفل وقلب مدنگ گندم ونیز آن جوب که ان سنگ را گویند که پیش تخته
در نهند مرداسنگ بالضم بارا، موقوف نوعی از سنگ که تواز تو علاحده شود جنانچه از زرنیخ وآنرا
درم هم اندازند بهندی کهری گویند ومرداسنگ نیز گویند مرداسنگ مثله مردریگ بالضم باول
موقوف ویای فارسی آنچه از مال واسباب که بعد مردن کسی بماند وبوارثه رسد مقابل نیستی میراث
خوانند ونیز کنایت از سبیت وفرومایه گویند که کار نیاید مشتاسنگ بالضم سنگ فلاخن مشتنگ
بالفتح وقیل بالضم وفتح سیوم دزد وراه زن مستکلنک بالضم غله ایست که بهندی کهساری گویند مرمنگ
منگ یعنی شراب بسیار لبسیار منجک همان منجک منگ بالفتح قمار وفازه واندام شکستن ودزدی
راه زن وقمار باز منگ شکل مثله وبالضم غله ایست معروف میمنگ جیزیست مانند نمک بر لب تغارهای
آب جمع شود فصل في اللام في فرهنگ شیخ محمد لاد مال معروف ام الاموال گوسپند را ایلکو نیز
برین که طبع بسوی آن مایل میشود ودر اصطلاح محاسبات مال مجذور را گویند مثل مانند مثال معروف
یعنی فرمان ومانند جیزی ودر قنیه است مثال بالکسر جنینی از تیغ ونزدیک مشایخ مثال الیتی عیبه است
ونزدیک اهل شرع عیزه است وقیل لاعیبه ولاغیره ومیان مثل ومثال بعضی فرق کرده اند یعنی مثلیت
بنوع مشابهت ثابت میشود امادر مثال شبه نام می باید زیرا که کثرت حروف دلالت بر کثرت معنی
دارد وقیل علی العکس وعالم مثال عالمی است بالاتر از عالم شهادت وفروتر از عالم ارواح سایه عالم
مثال است الجه درین عالم است آن همه در عالم مثال است وآنرا عالم نفوس نیز گویند ودر خواب
چیزی که دیده میشود آنرا صور مثالی میگویند متقال هسنگ جیزی ومثقال بالکسر جهار ماشه وسیزده ونیم
جو باشد وبیان در حاشیه کنز کرده اند که مثقال بیست قیراط را گویند وقیراط یک حبه وجهار خمس
حبه باشد وحبه ثمن ماشه باشد زیرا که هشت حبه را یک ماشه نامند متمل بالضم پرورده ونیز در
گیرنده محل بالفتح آنجا که فرود آیند محال بالضم سخن محتال مختال بالضم حیله محصول حاصل مجمل
الجمن محمل بالفتح معروف وبفتح یکم وکسر سیوم کژاوه مجال مدخل ومحل وقدرت مدخل بکسر یکم
وضم سیوم در آینده یعنی بخیل وبفتح یکم وسیوم جای در آمد ونام دو کتابست در علم نجوم یکی
منظوم ودوم نثر مرجل بکسر یکم وفتح سیوم دیگ رویین مرسل بالضم هنی که صاحب کتاب باشد

وحدیث مرسل آنرا گویند که متصل الاسناد باشد مسایل جمع مسئله و مساله که آنرا مسئله نیز گویند
و نیز سلسله از نجیر را گویند همچنین جعد مسلسل گویند مسلسل بالضم و بفتح دوم و چهارم نام خطی و نیز
عبارتی که در آن گرفتار زبان نباشد گویند که نه سخت گرم و نه سرد و در تاج مصادر الاعتدال
راست شدن معقول خرد و نیز آنچه مقتضا باشد گویند این معقول است معلوم علت گرفته معتول
بظم و بفتح دوم و سیوم مشدد روکرده شده مغزل بکسر یکم و فتح سیوم دوک مغسل بفتح یکم و سیوم
جای تن شستن مفصل بفتح یکم و کسر سیوم بندگاه و بفتح سیوم زبان مقتل بفتح یکم و سیوم
جای کشتن ملول بالفتح معروف فقط منديل بالكسر دستار منزل بفتح یکم و سیوم جای گشتن و بکسر زاء
جای فرود آمدن و خانه آب خورد منقل زبر یعنی انگشت دان و در ترفنامه بظم یکم و سیوم بتصحیح کرده
است مکلل آنچه در جواهر موزون نشانند بجده بدرها بیارایند منوال بالکسر تورد آن وا نسوت
اخلاق القوم قیل هم علی منوال واحد و منوال طریق و نسق را نیز گویند آنکه جاکیک جامه بافد
در آن بیجد وقت بافتن بهندی تور نامند موصل بضم یکم و کسر سیوم رساننده و نیز نام شهریست که
هر که در و مقام کند قوت را زیاده یابد و نیز نغز گاه راد و سکنه رهم در زمین موصل مدفونست مهیل
بر ورن فعیل القصلی الرحیم میر نحل باجاه خطی امیر المومنین علی کرم الله وجهه و نحل جمع نحلا بت
دهی الدین موکل بضم یکم و سیوم مشدد و سپرده شده و بکسر ثالث سپارنده کار به دیگری میل بالکسر سرمه
چوب و یکی از فرسنگ و میل بالکسر قلم تخته خاک و علامات سنگین که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه
کنند و آنرا فرسنگ سار نیز گویند که گنبدی است بر تیر و نیز در میان میدان هم دو میل میسازند
و در بلا هر دو تنگ مینهند و کسانی که چابک سوارانند اسپان بدعوی میدوانند و در میان در هر دو
هر دو میل میگذرانند و بالفتح معروف فاروقی مالامال نیک پر مالول کلوبنده یعنی غلام بزرگ مرتبه و
شیر از زبان کلو بزرگ را گویند محض عدل یعنی امیر المومنین عمر رضی الله عنه مخالف مال مالنده
مخالف ای قاهر اعدا و باضافت مکرم و سخی مرغول بالفتح باد او فارسی موی پیچیده و نشاط یعنی
اخیر از رفانگو یا است معل بفتحتین متابع و غل معشوق سنگدل یعنی دنیا و معنی سنگ دل سخت
دل است مقل بالضم کرز و گویال و نیز نام درختی و نیز نام دارویی که بهندی گلگل گویند و در بعضی
طب مذکورست عطری که از چهار چیز ساخته باشند عود و عنبر اشهب و صندل و در ال منیل کابل

وبد اعتقاد

وبد اعتقاد را گویند او را ایم یعنی غیر معتقد او هستم مندل بالفتح عود تر و خط مدور که اهل عزایم
کشند و مندش منه آنا مند منقار گل با کاف فارسی بکسور زبان منگل بفتح یکم و سیوم فارسی دزد راه زن
موزه و گل دشواری و درماندگی و واقعه مده گل بکسر کاف فارسی زمین و قالب بتر میلا میل
یعنی میل در میل میوه دل یعنی سخن و فرزند فی الصراح مثل بالکسر مانند مثل بفتحتین داستان مثال جماعت
و صفت مثال بالكسر مانند و کالبد و بتر مثل بضمتین و سکون دوم جماعت مثال ایضا فرمان امثله مثل
جماعت تمثیل نگاه داشتن پیکر مانند پیکری تمثال بالکسر پیکر نگاشته تماثیل جماعه متوبل بالضم بکد
بیش ایستادن و بر زمین چفیدن و هو من الاضداد و ماثلت چراغپایه مثل گوش و بینی بریدن و مانند
شدن بچیزی امتثال مثل گشته را قصاص کردن اماثل القوم ای خیارهم مثالة بالفتح گرامی و افزون شدن
تماثل از بیماری به شدن امتثال فرمان برداری نمودن مجل شوخ بستن دست از کار محل خشک سال و تنگی
المحال خشک شدن شهر و بقحط رسیدن مردم محل ایضا مکر و بدی تمحل مکر نمودن متماحل دراز حسب متماحل
بیابان دراز محال محالة چرخ دلو بکر بزرگ محالة ایضا فقاره مجل شیر مره گردانیده مدل بالکسر مرد خرد
اندام کم گوشت تمدل دستار بر سر و منديل بر تن پیچیدن مذل سر بر دهنده و آنکه خود را باز نتواند داشت
مذل سستوه آمدن از نگاه داشتن سر کشی و خواب شدن پای امذال کذلک مذیل بیماری که آرام نماند و ضعیف
مرحل مرحل بالضم نوعی از گیاه که بوی نگار بندند مصل بفتحتین آب راسه ای سیل ترف مصالة آب که
از مالنت یعنی سوره بیرون تراید و آنچه از زخم و از جراحت زهد امصال تباه کردن و بنا بالیت خرج کردن مال را
و بچه افکندن زن که هنوز مضغه باشد و دوشیدن شبان گوسپند را امصل و مصال و هی التی یصیر النهار
فی العلقة قبل ان تحقق مطل دراز کشیدن آهن را مطول ای ممدود و دیر داشتن وام را
معل ربودن و بشتاب رفتن و خصی کردن خر را احمار معول و شتاب کردن در کار و بریدن و تباه کردن
مغل بفتحتین درد شکم ستور را از علف یا خاک خوردن امتعال خداوند ستور با درد شکم شدن و غمازی کردن
مغلت میش و بز که سالی دو بار نتاج دهد ممغل زنی که بچه او شیر باز بکرده به دیگری آبستن شود مغل بدگفتن
کی را پیش کسی مقل بالضم نوعی از دارو ها مقله در دن چشم مغل بکر نبسیتن و فرو بردن با آب و قرآن متقلت
سنگی که بدان آب بخش کنند تماقل یکدیگر را آب فرو بردن مکل مکلة بالفتح والضم آب که در تنگ چاه اند
اندک گرد آید مکلت البیر قل مادها و جتمع فی وسطها ملل ملة ملالت ملل ستوه آمدن امتلال

کذالک یقال رجل مال بلّ ملول ملولة وذو ملة وامراة ملولة کلها نعت منه املال ستوه آوردن
ملّة خاکستر کرم وریک کرم مال بفتحتین نام جای طریق مدد و مملل کشاده و ملول ملّة بالکسر کیش و نیز بعث
ملول بضمتین میل سرمه مال خواسته اموال جماعت مویل تصغیره مول مودل بالضم با مال شدن تمول
مثله تمویل مال دار کردانیدن مول بالضم عنکبوت مولة یکی **مهل** بفتحتین اهستکی و مان امهال تمهیل
زمان دادن مهل بالضم اسم فیه استمهال مهلت خواستن تمهل درنک کردن امهلال معتدد و راست
ایستادن و آرامیدن و سستی مهل بالضم مس کداخته و دردی زیت و ریم و زرد آب **میل** میله انه مُمیل
نمال خمیدن و از راه جنبیدن و جور کردن امالت خم دادن میل بفتحتین کژی و خم در خلقت امیل ایضا
انکه شمشیر نباشد با وی و آنکه بر زین راست نتواند نشست میلاء ریک توده ریک و درخت بسیار شاخ
تمایل بهیچ جانب رفتن استمالت سوی خود جنبانیدن کسی را بسخن خوش و نیکوئی تمیل متردد بودن
میان دو چیز میل بالکسر چیزی دیواری از زمین و چوب سرمه کشی و آهن جراح و کحال و سه یک فرسنک
و قلم تحته خاک **فصل فی المیم فی فرهنک شیخ محمد لاد مجرم** بالضم بکسر سیوم کناه کار **محترم** بالضم حرمت داشته
شده **محرم** بفتح یکم و سیوم انکه با وی نکاه روا نبود و یقال دو رحم محرم و نیز محرم انرا کویند که از و چیزی پوشیده
نباشد محرم را از هم برین معنی میکویند یعنی از و راز پوشیده نیست و این لازم محارم است زیرا که بیش
محارم هیچ پوشیده نیست ببین که در شرع پیش ایشان شدن درست است و بضم یکم و کسر سیوم حرام کننده
و بفتح سیوم مشدّد حرام کرده شود و نیز ماه محرّم که سر سال است تاریخ هجرت را **مدام** بالضم می و همیشه **مدغم**
بالضم چیزی در چیزی در آورده شده **مدینة السّلام** کوفه را کویند که دار الملک عراق عرب است **مرهم**
دارو نرم که بجراحت بندد و آن دو نوع است که در ان موم و استخوان سوده و قوآن انداخته
می برند و مرهم خسته بند یعنی پیتی که شکسته بند بود **مسلم** مسلمان و نام مردی **مسام** بن موی که مسند جوی
است **مشام** بتشدید میم جای شمیدن اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند **مشموم** خوشبوئی و عطر
**مظلوم** آنکه بر وجود ستم رفته باشد **معتصم** از القاب خلفاست **معجم** عجمی کرده شده و نیز ترکیب ابجد
الی آخره را معجم برین کویند که این ترکیب وضع عرب نیست میکویند این هشت کلمه نامهای هشت نفر پادشاهی
شاهی بود **معدوم** نیست **معظم** بزرک **معلوم** دانسته شده و آکاهی و بمعنی چیزی نیز آید **معلم** بضم
یکم و فتح سیوم مخفف نشان راه که اندر بیابان بود و بتشدید سیوم مفتوح آموخته شده و بکسر سیوم

مشدّد دلوزنده **مقام** بالفتح جای ایستادن و شمار کاه قیامت و جای بودن **مقدم** بالفتح جای قدم و بالضم
و بالفتح سیوم مشدّد و پیش کرده شده و خوطر را نیز کویند **مقوم** بکسر یکم و فتح سیوم آن چوب که بکار آید
در تخته سیار باشد و سر دوم در دست کیرند در وقت شد یار هندش لکته کویند **ملحم** جامه ابریشمی **ملدم** بکسر
یکم و فتح سیوم احمق **منام** خواب **منجم** ستاره شناس **منقسم** قسمت کرده شده **منهزم** کریزنده ازینجا **موم** بالضم
معروف یعنی عصاره شهد جمع آن میان بکسر آید اما فارسیان با واو فارسی میخوانند و بمعنی برسام نیز آید و
آن علتی است **مواسم** بالفتح جمع موسم و نیز روزهای معین چنانکه عید و شب برات و نوروز و عاشورا و غیر آن
**موسم** بفتح یکم و کسر سیوم جای کرد آمدن و وقت کرد آمدن خلق و عید و نوروز و مانند آن را که موسم میکویند
هم برین که در آن روز مردم جمع میشوند و بمعنی وقت هم آید چنانچه کویند **مام** مادر **ماشیام** همان ماه کاشغر
**مبشر پیام** عیسی علیه السّلام زیرا چه او کفته بود و انی مبشراً برسول یاتی من بعد اسمه احمد **مخالفان تو اطبل زیر
کلیم** ای مخالفان تو از خوف طبل زیر کلیم پوشیده کرده اند کذا فی اصطلاح **مرغ بام** همان مرغ سحر **مرکب
جم** باد **مرغ آفتاب علم** آتش **مرم** بفتحتین ای رمیده مشو **مریم** بالکسر بایاء فارسی مختصر مریم بفتح یکم و سیوم
مادر عیسی علیه السّلام و نام زنی که روزه رجب پانزدهم اول او داشته بود و بانیت رها شدن نیز از
زندان و نام منکوحه خسرو **مسدس عالم** شش جهات عالم **مسند جم** باد **مشکین حمام** بالضم و کسر حا و ترکی
که بعد از نوشیدن بوی خشک دهد و این در صفت تراب افتد **مشیمه عالم** آسمان و بمعنی آفتاب
نیز است **مغز قلم** یعنی مغز استخوان **مغرق النعیم** بفتح یکم و کسر سیوم جانوریست کنده که انرا عفن نیز
کویند **مقیم منزل ششم** زحل **مهر ختم** بالضم خاموشی **ملغم** بالفتح همان مرهم **ملهم** بالفتح مثل **منادی السّلام**
یعنی موذن **میخ درم** سکه را کویند که بران مهر زنند **میخ قدم** با خا معجمه موقوف انکه پای شکسته و کنجی
نشسته بود و جای نرود **میم** بفتحتین نام مقامیست و نیز می منه یعنی شراب من و بکسر میم و سکون یا و فتح
میم باشد **مینا سم** ای سبز سم و سیاه سر فاروقی **مرنیم** خسته بند یعنی پیتی که بر جراحت بندند **مردم** آدمی
و نقط سیاهی چشم فی الصراح **موم** بالضم شمع و روغن عسل و برسام یقال میم الرجل فهو موم ای برسام
مامه نام مردی **میم** یکی از حروف هجا مهم میم کلمه استفهام یعنی چیست حال تو و کار تو و الله اعلم
**فصل فی النون فی فرهنک شیخ محمد لاد مارستان** بیمارستان **مازن** وزن خازن بیضه مور و
نام مردی و الماذن خایه زنبور و چوبک پست **مالک الحزین** بو تیمار **مبرهن** روشن و معلوم

ماموِن نام خلیفهٔ عباسی و نیز ایمن میمن بالضم ظاهر و با سیوم مشدد و مفتوح بیان کرده شده و بالکسر
بیان کننده متن پشت و گوشت مازه و جای سخت و بلند و مرد با قوت و سطبری تیر بزیر و نیز آنچه
سطور سطبر در میانهٔ صفحه نویسند آنرا متن گویند ضد حاشیه محن بالکسر جمع محنت متین بالفتح استوار مجن
بکسر یکم و فتح دوم سپر مجنون دیوانه محاسن جمع حسنه است برخلاف قیاس مدفهن دیوانه کرده شده
و زن ملون مدهامتان دو باغ بهشت که بغایت سبزی سیاهی زنند مدآین شهریست در عراق عجم و جمع مدینه
مدین و زن سمین بنده مرجان بالفتح مروارید خورد و بمعنی بسد نیز است مرزبان بالفتح با ضم سیوم مهتر [illegible]
و زمین دار و نگاهبان زمین و مالک زمین بدین معنی فارسی مرکب با مرز که معنی آن زمین است و با بان
که معنی آن صاحب است مزن بالضم ابر مزین موی ستر مسن سنگ افسان مسکن بفتح یکم و سیوم آرامگاه
مسکین بی چاره و بی چیز مسنون سنان تیز و مرد دراز روی و کنی آنچه سنت رسول است علیه السلام مشو البه
لین بالفتح نام میوه است که لطافتی ندارد مطران حاکم ترسایان و در تاج است المطران آنکه فرود تر از
جای ثلیق باشد و جاثلیق حکیم ترسایان را گویند معدن کان معن بالفتح نام یکی از کرما که اورا معن زائده
گفتندی معان کرما معین بصیغهٔ اسم مفعول محل کاو یعنی کاو زکش و تیر که آنرا ابرقا خوانند مکان جا
یگاه مکمن الطعن بهفتم روز مکین جایگاه داده مسین ترنگبین که از آسمان همچو برف می بارید بر قوم موسی
علیه السلام وقت صبح و شیرین بود همچو شهد و نیز من چهل استار را گویند و من عرب سه نیم استار باشد
منان نیکو کار سخت منحتی کننده منجنون بالفتح چرخهای دولاب موذن اذان گوینده موسن گردیده مرهان
خواد بالکسر جمع مه فارسست مهین خوار و سست میدان بالکسر معروف یعنی جای دوانیدن اسب و در فارسی
بالفتح مستعمل است و بمعنی آوندی نیز است میرین میر خسرو و میر حسن میزان ترازو و نام برجی که خانهٔ زهره است
میسوم نام مادر یزید بن معاویه میمون خجسته و نیز نام مردی که رنش را خجسته نام که طوطی نامه قصهٔ اوست
و نیز میمون نام وحی است که از مردوس تشکل بر آدمی میشود و در دهن او قدری سوراخ میکنند و در آن
آبی اندازند چون خواهند که هیزم افروزند او را قریب دارند قدری اخگر زیر آن بنهند تا که آن گرم شود
چون آب گرم شود دم زدن گیرد اگر هیزم تر هم باشد بار بسوزد از دمیدن فاروقی مامیران بیخی است
بر جرم او کره هاست و آمیران نیز گویند بن بالون مردی و نام علتی است ماغلی نام پهلوان چینی
و نیز نام دیهی از قرومایات شهر مرد ماده کوبک گریان یعنی جوز کره مار افشان افسون گری که بدان مارا

بگیرند

بگیرند مازریون با فتح سیوم که هفتم است گیاهی است اطبا بکار برند و آن بعضی مورد و زرد را
گویند و بعضی سیده وام را گویند هندش اکخیر و بپ گویند مازوحون بازار امجه جیری که هندش مائین گویند
و آن میوه درخت گزرست و انرا زنان بکار برند برای تنگی فرج را مازندران نام ولایتی است
ماکان نام ولایتی است که اکثر سلاح خلق آنجای زوبین است ماکیان مرغ خانگی یعنی مادینه خروس
مان اسباب خانه بگذار و باش و مانند و ما را و ضمه شان و بمعنی اخیر جنبه بود اکثر بعد اورا محذوف ماننده
و نیز توابع و درین معنی این کلمه را با خان استعمال کنند گویند خانمان مانستن بصیغهٔ جری تشدن یعنی مانند
شدن ماینه نی خیله و در شرفنامه است ماینده بسان گشتن و گذاشتن و رها کردن ماه چو شاخ گوزن
با کاف فارسی ای ماه باریک و خمیده ماهان نام شهریست بجد و دکرمان و نیز جمع ماه برخلاف قیاس صلح
قواعد در آغاز کتاب در باب اول گذشت و نام مردی از مصر ماه برکوهان یعنی نام نوئی و لحنی ماهیان
ماه را گویند چنانچه سالیان سال را مانند مابون نام کاوی که فریدون بشیر او پرورده شده مستوفی حرهٔ زبان
عطارد مجاهر کان ای آفتاب مجیدن بالفتح دیدن و خوابیدن محک زرایمان یعنی حجر اسود مختصران یعنی
فرومایه کاه مخران بالفتح نام معبد ترسایان که هم بنام بانی او خوانند و دیر مغان مانند مخیدن بالفتح خریدن
و جنبیدن مردان علوی هفت تن ای سیارات سبعه و هفت اوتاد مرزمان بالکسر دو ستاره اند فقط مرزگون
بالفتح با کاف فارسی آله مرد مرغ چمن یعنی بلبل مرغزن بفتح یکم و چهارم با غین موقوف گورستان مرغ سلیمان
یعنی جانوریست که آنرا هدهد گویند مرغ شبخوان یعنی بلبل مرغول مرغان نشاط مرغان و موی خوبان مرویدن
بالفتح با واو فارسی و سین مهمله عادت کردن در چیزی و رنج دیدن در کاری و در پی چیزی و بیمار و دوا
کردن فقط مروشاهجان و مرد شهجان نام شهریست که آنرا مرو نیز گویند مزاج کوهران ای مزاج ستاره کان
مزدورندان یعنی آن نعمت که فقرا را بعد طعام خورانیدن بدست دهند مردوفان شهریست در کوهستان مزد
رودوان آنکه کار رنجها لایعنی کند که نه در ان فایدهٔ دینی و نه فایدهٔ دنیاوی بود مزمین چو نشیند و مزه گرفتی
مسند آسوده کان دنیا و قبو مشت زن بالضم با سیوم موقوف آنکه هندش مال گویند مسکو دستان با کاف
موقوف و واو فارسی خوش خوبان مشک زمین بیخ گیاهی است که بوی خوش دارد هندش مو نتهامانند
مشکین بالضم آنچه معطر بمشک بود و نیز نام گلی است که او را مشکیین و خادار گویند سبب آنکه سال تمام در
خراسان میماند مشکین سنان با نجم موقوف ترکان خوبان مساختران ای مصاحبان مجع غالیه گون شب

معده سکین کردن باکاف فارسی موقوف یعنی سخت بر کردن و سیر خوردن معلق زن یعنی طایفه‌اند
از بازیکران و طایفه رقاص که سر زیر و پا بالا بنهند و چرخ زنند و جهند و از کونه مغزتر کردن عبارت از
سخن برائیدن است مغز در سر کردن کنایت از سکوت کردن مغزین نام حلوای مغون شهریست بکرمان
مغیلان بالضم نام درخت خاردار که بتازیش ام غیلان گویند مغیلان پاستان یعنی دنیا مغلیان بالضم
نام رودی بر صد ولایت غزان و نیز دستکاران مقامات رضوان هشت بهشت مقصود کن فکان یعنی
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مکاس کردن یعنی نهایت جستن مکث کردن و مکیث کردن یعنی درنک
کردن و تاخیر مکران بالضم نام شهری است و ولایت آنرا نیز گویند مکیدن بالفتح همان مزیدن آنرا نیز گویند
ملک هفت زمین با هفت کشور منبر آلوده کان قالب فاسقان منه معروف و توده چربی و کنایت از
خود فقط منزل جان ای مقصد جان و اعلی علیین منزل جانان ای منزل محبوب و نیز دنیا مراد باشد
منه سر اندر زن بیرون زن ای منه کهی سر در کریبان میکنم از حیرت و فکر که چه آید و کهی بر می آرم که و چه
می آید و قیل ای من کهی از خوف دشمن پنهان میشوم و کهی سر بیرون می آرم تا بنکرم که دشمن رفت یا نه
مسکیدن بالضم با سیوم فارسی سخن بدبینی کفتن منوشان با واو فارسی نام پادشاه پارس مبارز لشکر تیز
و نهی نوشانیدن موزان با واو و زاء فارسی چشم خواب آلوده که غلطان و متحرک باشد لطافت و نظر حالی
نیز دارد موشک پران بالضم والفتح با باء فارسی و تشدید راء ای محله جانوری مانند موش که سپید بود بر پشتش
تا دمش خط سیاه باشد بر دوش لیتها ای بزرک باشند و بالاء درختان بمانند و انکی بپرند هم ازین موشک
پران نامند هندش رد کهی خوانند موغیان شهریست با آذربیجان موقان نام شهریست که دشت آنرا
صفت کرده‌اند موکیدن حزیدن و ناز کردن و بعضی بار کردانیدن نیز آید موئیدن با واو فارسی کریستن
مهان بالکسر جمع مه مهران نام رودیست و نیز نام مردی صاحب فضایل مهر خاوران بالکسر کنایت از
انوری است زیرا که خاوران نام ولایت اوست مهر دهان با سیوم موقوف روزه داران مهر دهان
روزه داران آفتاب مهرکان بالکسر با راء موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز از مهر ماه و آن روز جشن
مغان است و بعضی خوانند اما منه مه روشن ماه تابان و نام معشوقه مولانا عاشق صادق پیر مولانا نی که
در کجرات بود مهره در کردن جمع شدن یعنی کردن شکستی مهمان بالکسر آنکه او را میزبان برای طعام خوردن
دن و جشن کردن در خانه خویش برد مهین بالکسر ضد کهین می پرستان شراب خوران و مزخرفان

مهان داخطا

میان وسط ضد کنار و کمر کاه و نیام را هم کویند و در هند کسی که بزرک باشد او را نیز میان کویند میتین
با دوم فارسی آلتی است دراز آهنین که سنک شکنان بدان سنک از کان کشته هندش سابل کویند
میر بخت خفان رضوان میر هفتمین یعنی زحل میزبان با زاء موقوف آنکه او مهمانی کند میزیدن با یاء دیار
سی بول کردن میل کشیدن محو کردن و دور کردانیدن و بعضی سرمه کردن نیز آید میهن بوزن بیزن فایز و
فرزندان و خانمان و زاد و خویش و جای قوم و مسکه که ماده روغن است و خو تخو و بعضی تشیر نیز است من
بالکسر و الضم عیب یوسفی ماندن برجای بودن و برجای داشتن مادیان اسب ماده ماکیدن مساس کردن
مرزبان زمین دار و والی و ولایت مطران حاکم و زاهد ترسایان که دین ترسایان احداث رسوم نو
کرد و آن فرود تر از جاثلیق است در مرتبه میرین نام مردی از روم فی الصراح مان مونه بار و کرانی یعنی
ولا یمن وهی مفعله من الاین وهو التعب والشدة و یقال بی خر الادن وهو الخروج والعدل لانه یثقل
علی الانسان میمنه نشانی عمامه با نشینه کاری کردن و یقال ایان ما بک و اشان شاکرای اکل
بالحسنه مادن ماده تهیکاه ما دنات جماعة موس که لک و بر تهیکاه زدن چوب و یا آهن که زمین شد یار
کننده بوی متن زمین سخت و بلند متان بالکسر جماعت متانه مصدر منه متین لغت منه متنا الظهر دو
بندی رک پشت از دو جانب و بر پشت زدن و بهم در زیر دن کسی را و کفانیدن خایه و جدا روبیرون
آوردن خصیه وی متن السهم فرود بر از تیر تمتین استوار کردن به پی و نیکو کردن مشک بر سر مثن
مثانه آبدان مثن بر آبدان زدن مثن بالتحریک حلک شیر که شدن امتن لغت منه مجن مجون بی پاکی
مجانه که لک مجان بالفتح رایکان مماجن ناقه که کشن بسیار جهد بروی و بار نکیرد منجنون بالفتح
دولاب مناجین جماعت محن کل و خاک چاه بیرون آورند و پاک کردن محنه بالکسر آزمایش و بلا
یقال محنه و امتحنه ای اختبرته و محنه عشرین سوطا ای ضربه مخن مرد دراز بالا و کریستن و کشیدن
از چاه مدن مدون بمسته بودن برجای مدینه شهر رسول علیه السلام مداین بالهمز و بلا همز و مدن
بضمتین والسکون جماعت مدین بالفتح حال و خو مرن بسکون دوم پوستین و چوب کردن پای ستور
بسبب سودکی المران الذراع پی بازو و رشته مرانه نرمی و موضعی و نام ناقه تمرین نرم کردن مارن
نرمه بینی و نیزه ممارن مثل مماجن ممارنه بکشن رسیدن ناقه و آبستن ناشدن وی مران بالضم
والتشدید نیز نام مرانه یکی مران بالفتح موضعی مزن مزنه بالضم باران و ابر سپید مزن جماعت جب المزن

بچه ابن مرته ماه نو نمارن بیضه مور وبید رقبیله از تمیم مرون نام عمان مزنیه مصغر قبیله از مضر مزنی
منسوب بوی مشن نوعی از تمار یا نه زدن امتشان بریدن ور بودن وشمشیر برکشیدن وختنه پوست باز
رفتگی از اندام بردن تمتین بکراهت شیر دادن ناقه مشان بالضم نوعی از خرما معن چیزی اندک و آسان
ونام جوان مردی معروف عرب ویقال ماله سعنه ولا معنه ای ماعون قماش خانه وآب وطاعت وفرمان
برداری قوله تعالی ویمنعون الماعون قال ابو عبیدة الماعون فی الجاهلیة کل منفعة وعطیة وفی الا
سلام الطاعة والزکوة امعان دور در شدن اسب در دویدن وحق کسی را بردن ودیر آب شدن
زمین ما معین آب روان معنان بالضم روشنها وآب در وادی معان بالفتح منزل وجا بازگشتن و
موضعی بشام مکن بیضه سوسمار تمکین پای برجای کردن امکان دست دادن وبیضه در زیر سوسمار نهادن
وزیر بال گرفتن وی بیضه را مکنان بالفتح گیاهی تمکن جاگیر واسمی که در آخر وی اعراب پیدا آید متن
منه بالضم قوت یقال ایضا هو ضعیف المنه تمنیت الناقه حرتها یعنی ماده کردم منین ای ضعیف ورسن
سست وگرد سبیت من بریدن وکم کردن ونعمت دادن ومنت نهادن وترنگبین ودر علل امتنانها ج
منة بالکسر نعمت دادن امتنان منت وبیان کردن نیکی خویش برکسی ممنون بالفتح بسیار منت در ور کار ومر ک
من مخففه معناه کسی وهو اسم لمن یصلح ان تخاطب وهو فی اللفظ واحد ویکون فی معنی الجماعة و
کیست وهو للاستفهام نحو من عندک والکه وهو الخبر نحو رایت من عندک وهو للشرط والجزاء نحو من
یکرمنی اکرمه من بالکسر مخففه معناه از وهو حرف جار وهو للابتداء الغایة مون مونت بر داشتن فهو
رجل ممنون مهن مهنه بالفتح والکسر خدمت کردن ماهن خادم ودوشیدن شتر بوقت بازگشتن امتهان
بذل کردن چیزی وخوار وضعیف داشتن مهانه بالفتح سستی وخواری مهین نعت منه مین دروغ میون
جماعت ودروغ گفتن ماین میون بالفتح نعت منه فصل فی الواو فی فرهنگ شیخ محمد لاد مرو بالفتح سنگ سپید
تابان که در وآتش باشد ونوعی از ریاحین الواحدة مروه ومرو گل کبود وبر سر شاخ که نبات آن دو بنسبت
شکوفه ودر ترفناه است مرو زن سرو نام شهری است که از امر وشاه جان نیز گویند مازو چوبکی که میان گشت
بود وچوبی که کشت را بدان ماله دهند ونام داروئی است ودر زفانگو یا است که از وسیاهی وندان سازند
ودر قنیه است که آن تخم درختی است مانند سپاری خورد سپید وام بود ونیز هندش ماین گویند که زنان
بکار برندش برای تنگی فرج ونیز چیزی که از آن سیاهی دوات سازند ومازو میوه درخت بلوط است



وجوم او کران بود همچو خام ودرخت بلوط یکسال مازو بار آرد ویکسال بلوط وازین معلوم میشود که
ماین وماجو بهل نکیست اما همچنین نیست بلکه ماین خورد میشود وکرد همی باشد ماشوم کلیم وتنگ
تیر وتنگر ماکو یکی از دست افزار جایگاه تبار نیست فالهم گویند مریخ وکیوان بیبن درد ای انگشت نیم
سوخته در منقل بین مزدور دیو انکه کاری منفعت کند مشتو بالفتح کلی است برخ که از امغره نیز گویند
مشکو بالفتح باواو فارسی مشک خورد وآنرا اشکیره نیز گویند مشکین جو خال منتو بالفتح ملمعیست
مولو شاخ آهو که چوگیان نوازند هندش سینکی نامند ودر زفانگو یاست حلقه آهن وگویند که نام نیز
است باریک زاهد ترسایان درون زیر بر بز وحلقها آهن بجنبانند مو بالفتح گز دشتی میاسطو
معبد بیت ترسایان را مینو باواو فارسی بوزن میکو تصحیح است بهشت فاروقی منکو بالکسر جاوید
منلو عیب ناک منو که بدشتی مو این که تاری آن هزا باشد وبزبان عبری آب باشد مهین بانو نام زنی
که فرمانده ارمن زمین بود کذا فی الیوسفی فی الصراح ماو ما، وماء ای فراخ کردن بکشیدن پوست
را ادکای الجلد ای اتسع مایة صدوا صلها مای والهاء عوض من الیاء مو دن میون مئین بالضم والکسر
ومیات جماعت مویا نک کردن که به ما تباه شدن متو متوت الیتی تمتی کشیدن کمان محو پاک کردن
نبشته ونقش از لوح محی کذلک امحی سوده شدن وپاک شدن محوه باد شمال محوه بالکسر خرقه پاک کردنی
محوا ایضا نام موضعی مخو تمخیت من الیتی وامخیت منه اذا ابترات منه وتحرجت مرو جمع مروه وهی حجرة
بیضاء براقه تقدح منها النار ونوعی از ریاحین مروان نام مردی مرو ایضا نام شهری از خراسان مروزی
منسوب علی غیر قیاس مروه بیابان مرو ری جماعت مروه ایضا نام جایی بمکه مری لسودن بر پستان
امرا ابیا شیر شدن ناقه مری علی فعیل ناقه بسیار شیر مرایا جماعت مرنیه بالکسر اسم فیه وشک امترا
فرو دوشیدن شیر و تنگ شدن تماری کذلک ماریه نام زنی ماریه بالتشدید سنگخوار مصو مصوا
زن لاغر سرین مغو مغا بالکسر رود کانی وآب یک یعنی آب ایستاده مغو رسیدن رطب مغوه رطب نیم
خشک واسعت النخلة رسانیدن اورا مقو روشن کردن طشت وآینه ودندان ونگاه داشتن مهو
مهاه گاو دشتی مها بالقصر جماعت مهولت کذلک مهاة بالضم آب محل در رحم ناقه ومهو من الیاء مهی
جماعت مهو تیز تنک باب وشمشیر تنک روی وبه رحی از عبد القیس مهو مهاوه انباک شدن شیر
امهاء رقیقة اللبن ونطعة مهوة ای رقیقة تهاء بامله گرمی وعیب امهاء تیز کردن آهن را آب دادن

تیغ را وکرم کردن اسب را تاختن والله اعلم فصل فی الماء فی فرهنگ شیخ محمد لاد ماریه نام حرم رسول
علیه السلام که در حجره آن یکماه حضرت رسول صلی الله علیه وسلم بر حکم اشارت حضرت عزت بود اینرا
آنجا او را حرام کرد اینه بر خویش چون بیبی عایشه رضی الله عنها گفتند یا رسول الله در تو تشابه منه
تما او را دوست گرفتی و در شرفنامه است ماریه نام عورتی امره بعضی ولایت یمن بود و علم اکسیر
از ارسطو حکیم آموخته و حامی است اهل کیمیا را که منسوب بدوست و او را احام ماریه گویند و اینرا ماریه
قبطیه گویند ماشاء الله نام حکیمی صاحب مدخل ماشطه معروف یعنی آراینده عروس ماموسه آتش
وفی التاج الماموسة شکستگی که میان وی ومیان دماغ پوستی تنک مانده باشد ماریه آئینه و نام زنی
مایده خوان آراسته وآرد باریک وآنرا امیده نیز گویند ونیز مجلس طعام پادشاهان چنانکه گویند در مایده بخت
بود مایه صد مبرة نیکوئی مبسوطة ستاره فقط متابعة پیروی کردن مخیلة در درون دل ومحل خیال یعنی
دماغ مثابه بالفتح جای بازگشت اما مستعمل بمعنی منزلت است چنانچه گوئی این بمثابه آنست یعنی بمنزله
آنست وبمعنی طریق و دوغ نیز آمده ویکی از کلمات تشبیه است مثله بالضم آن عقوبتی معروف است که
در ایام جاهلیت بود یعنی گوش وبینی ودست وپای اول می بریدند بعده بجان میکشتند یا بجهان نا
میگذاشتند مثو یاداشتن مجره بالکسر راه کاه کشان مجسیه آنجا که طبیب بگیرد از دست مجوبیة منی درون
منی محاوره باحا حطی ورای قرشت روی جوب محبه دوستی مجبرة سیاهی که بدان نویسند وقیل دوات
محتالة زنی حیله گر مجوبه چوبی که بیتش درنهند محصنة زن پارسا محلة معروف محمده ستایش محنة بالکسر
معروف یعنی رنج مخافة ترس مخذره توبره مده بالضم معروف مدینه شارستان ونام دیهی که مدفن
رسول علیه السلام آنجاست ومدینه بروزن کمینه کنیزک مذاقه مزه چیزی مراره زهره وتلخی مرحله جای
فرود آمدن مرتبه معروف یعنی پایگاه وقدر مرسله بالضم قلاده که در وی مهره وجز آن باشد ومرسله
گلوبند زنان را گویند اما معنی جوهری حروف فرستاده شده است مرفّه وزن مروح اسم مفعول ترفیه
مشتق منه او رفاهت است یعنی آسوده کرده شده ودر بعضی دیوان حافظ بجای مرفه مروح آمده است
آن هنگام همان مروح باشد لیکن برای استقامت قافیه ها جا بدل کردند چنانچه در قفص صادر
البیض بدل کردند مرمه معروف یعنی شکسته بستن مروحه بالکسر بادبیزن مروة بتخفیف تشدید
واو مردمی مزوجه اسم مفعول تزویج وکلاهی است که میان بینه آگنند وحلوائی شکوفی تشبیه بدو

کرده اند

کرده اند مزوره همان مزور که گذشت مزه بالفتح والتشدید معروف که آنرا لذه نیز گویند مزبله بالفتح
سرگین دان مزجاه بضاعت اندک مزیه اندک مزیه فضیلت مسافه بالفتح دوری مساله سوال مسبحه
انگشت شهادة فقط مستحاضه معروف یعنی زنی که ورای ایام حیض خون بیند مسخره معروف مسله
بالفتح خلاصه دوغ مسکه بیچاره گی مساعوه جام است وبایکدیگر شعر گفتن مشعله بالکسر معروف مشغله
بالفتح با غین معجمه مفتوح غوغاء آواز مردمان وجای مشغولی ودر قنیه مذکور است مشغله فریاد وفغان
وفغان مشکاه بالکسر روزن و دریچه نا گذاره مشوره معروف مشیمه بروزن رقیمه پوستی که بچه در شکم مادر
اندرون بوی بود مصطبه بالفتح جایگاه غربا و خمارخانه لغت بغدادیه است مصلحه معروف یعنی نیکوی
مُصیبه بالضم الجزء رسیده از آفت ورنج واندوه فوت شده مضغه بالضم گوشت پاره مضمضه آب در
دهن کردن وبیرون انداختن مضیره دوغبا مطموره جنازه خوار باد ومغاکی در زمین که درو طعام
آب پنهان کنند ودر قنیه بمعنی حصار وجایگاه است فقط مطبخه گوشتابه مطهره بالکسر معروف یعنی
آدمه آب مانند مشربه وجز آن منظنه جایگاه معتوره بالفتح بیهوش ودر شرح معتوره آنرا گویند که بعضی
کلام او بهجو مجنون بود وبعضی هوشیار معده بالکسر درون شکم معرفه آشنائی معرکه بالفتح حربگاه معصیه
بالفتح بی فرمانی معونه یاری معیشه زندگانی وآنچه بدان زنده گانی کنند مغاره سوراخ در کوه مغزه
گل سرخ که وآنرا مشتر نیز گویند ودر اصطلاح منجمان که یک ستاره با ستاره دوم بهفتم خانه واین دلیل
تمام دشمنی است چنانچه یکی در حمل باشد ودوم در میزان مقاتله بایکدیگر قتال کردن مقاله گفتار مقبره
بالفتح گورستان مقبوضه ستاره وقبض کرده شده مقدمه معروف وپیش آهنگ لشکر مقراضه بالکسر جنبی
است ازپیکان تیر مقرعه بکسر میم وفتح سیوم تازیانه ونیز گرز وعمود وکوبه مفاجاه ناگه رسیدن موت مقصوره
جای استادن امام در نماز مقله بالضم سیاه وسپید چشم مقنعه بالکسر ماله وسر افکنده مکه معروف یعنی
شهریست که دران کعبة الله است ونیز نام زنی عربیه که او را مردی پرسیده ما اسمک پس گفت مکه
بعده مرد گفت فاقبل حجر الاسود پس بوسه بدهیم حجر اسود را یعنی خال که بر لب تست پس آن زن این
آیه بخواند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی هرگز نرسید او را مگر بمشقت داشتها داین آیت
قرآن در باب حج است بعد آن مرد از آستین خود درم چند کشید وبه وداد بعد آن زن گفت الان
ان شیت ادخل مسجد الحرام وان شیت فتقبل حجر الاسود یعنی اکنون اگر بخواهی تو در آی در مسجد حرام

واگر نخواهی موس چرا سود را **مکرم** نواخت وکرم **مکرهه** در رم جهد زیرا که صاحب آن کراهیت
دارد بدل آنرا و قیل درم ردی و در شرعی بکروهه نزدیک حرام است **مکنه** بالضم سامان و تمکن
بمعنی مرتبه نیز آید **مکه** بالکسر والتشدید دین **ملاحه** نمکستان فقط **ملازمه** لازم گرفتن و مدعی و مدعی
علیه نشستن بر در قاضی **ملاله** رنجوری و بیماری **ملطیه** بفتح یکم وکسر سیوم بابا مشدد نام شهریست
**ملعقه** بالکسر کفچه وچمچه **ملیط** بروزن قبیله نام مقامیست **ملک** پادشاهی **منه** بالکسر والتشدید سپاس و
**مناجاة** راز گفتن با خدا **منزله** مرتبه **منصوبه** بازی هفتم نرد و آن هفت اند اسامی ایشان در لغت
خانه گیران گذشت و در شطرنج نصوبهابست چنانچه منصوبه دلارام **منفعه** سود **مینه** آرزو **موده** دوستی
**مواهبه** بخشش **مهدیه** بالفتح تهنیت بکر و موجب **میمنه** بالفتح از سوی دست راست فاروقی **مارمهره**
با سیوم موقوف یعنی مهره مار **مادیره** دایه و مادر خوانده **مازه** چوبک پشت بتازیش صلب گویند **مارباره**
بازا موقوف جیریست خوردنی **ماشوره** ریسمان خام که بر دوک رسیده و گلری نامند و نام بازیی است
و در قنیه است ماشوره نی میانه خالی که بر آن نهند و بدان آب برکشند از خنور بتازیش جنبور گویند
و نیز آلة راز و در صراح است مسره بالکسر آلت راز و آن ماشوره باشد که یک سر وی در دهان گویند و
دیگر در گوش شنونده باشد و هر چیزی که نهم در آمیخته بود **ماشه** بر اهن کرو زرگر بتازیش کلبتان نامند
**ماله** فند رنگ در وان چوبی است که پس در نهند تا دیگر باز نکند **ماله** دست افزار جولاهه و آنرا ماسر
نیز نامند هندش کوچه نامند **مابچه** بابا موقوف و سیوم فارسی سوزه خورد که در زیر ابهنی دامثال آن
دوزند و آنچه از زر و نقره و مس بر سر علم راست میکنند و کلی که نقاشیان در نگارستان کنند **ماه** معروف
که بتازیش قمر گویند و ترجمه شهر که دوازدهم حصه سال است گاهی سی روز باشد و گاهی بیست و نه روز
باشد چنانچه گوی ماه صفر و جز آن و نیز مدة ماندن آفتاب در یک برج و آن گاهی سی روز و گاهی
سی یک و گاهی سی دو و گاهی بیست و نه و نام دیهی و نام مردی و کنایت از معشوقه نیز گویند **ماه دو**
**هفته** یعنی ماه شب چهارده **ماه سی روزه** یعنی ماه سخت باریک و ماه شب چهارده **ماه سی شبه** یعنی ماه جز
و محو گشته **ماهوبه** عامل یزدجرد نوشیروان که کسان او چون یزدجرد را منهزم شده خفته در یافتند
خفه کرده و کشتند **ماهه** یک آلت نجاران که آنرا برمه نیز گویند و دوازده حصه توله که آن هشت حبه بود
و توله نود و شش حبه باشد **ماهی آبه** نانخورشی است که از ماهی سازند بتازیش صحنا گویند و در شرفنامه است



ماهیانه نانخورشی است که از ماهی سازند فقط **ماهچه** با جیم فارسی آنکه بر روز عید فطری پزند هندش
سوئی گویند **مایده** **منه** چهارم موقوف و پنجم بکسور رجا نشینگیر **مایه** دستگاه و ماده و بنیاد چیزی و بر مایه
**منیژه** بازا فارسی نام دختر افراسیاب که معشوقه بیژن بن گیو بود فقط **متاره** بالفتح آوندی که
از و وضو سازند بتازیش اداوه و مطهره خوانند **مته** بالفتح والتشدید همان ماهه یعنی برمه و در قنیه مند
گورست مته گاه که صوف و کندم افته بتازیش سوس گویند **مخنده** بضم یکم وکسر دوم فرزند عاق و
خزنده و جنبنده و در زفانگو یا مخنده بمعنی خزنده یعنی حشرات زمین نبشته است و بمعنی فرزند
عاق و بیفرمان **مخیده** بفتح میم و با آورده است نیز همان مخنده **مراغه** غلتیدن خر و اسب **مرجان دروه**
یعنی آب می **مرجاده** بالفتح آلتی است جرمین که در آب و جز آن عبره کنند مانند چوتره از چوم راست
میکنند و دو هشت دار میانه گاه پر میکنند و بالای آن اسباب و مردم سوار شده گذار میشوند **مرخشته**
بفتحتین و قیل بسکون دوم نحس ضد سعد **مردارخانه** بالضم با پنجم موقوف یعنی خانه که از آن مهره نرد بیرون
نتوانند آمدن **مردم گیاه** همان مردم گیا **مردم گیه** مثله **مرزه** چراغدان و در لسان الشعرا بتقدیم زا بجیم
از زای مهمله و فی بعض الطب مرزه بلغتی موش را گویند عربی آن فار بود و ازین جهت ترجمه آذان الفار
مرزه نکوش نبشته است **مرغان شاخ سدره** فرشتگان **مروه** بروزن و معنی مرتج اصل این مرتج
است لیکن فارسیان استقامت قافیه حاء حطی را بهاء هوز بدل کردند چنانچه در قفص صادر اسینی
بدل کردند و نام گلی **مرزه** با دوم معجمه چراغدان **مژده** بالکسر و قیل بالضم بازاء فارسی خبر خوش و شادی
**مژه** بالکسر بازاء فارسی موی پلک **مژیده** بالفتح بازاء فارسی بازی است **مسته** بالضم طعمه انگره **مسمار نده**
اینه دوه ای مجتهد با تفاق **مشبک قلعه** انگشت دان آهنی **مشخته** بضم یکم وفتح دوم حلوایی است که بتازیش
مشاش گویند **مشرنده** بالضم بابا موقوف آلتی است درود گر ابرانده نیز گویند بدان چوب تراشند **مشتوانه**
بالضم بابا موقوف گندم و جو و شالی و گیاه که موازنه یک در ده باشد و چیزی نسبه بود چنانچه مشتواره
**مشکناده** مشک خالص و نیز رستنی که اول سرخ باشد آخر سیاه گردد **مشکوله** بالفتح با واو فارسی **مشکیزه**
**مشکیزه** مشک خورد **مشکین جه** با جیم فارسی خال اما در اصطلاح الشعرا برین معنی مشکین جو مذکور است
**مشکین کلاه** و **مشکین کله** یعنی زلف **مشکین مهره** زمین **مصر زلیخا پناه** قالب مردم که ملجأ روح است
**معن زایده** نام یکی از کرما **مغکده** بالضم قالب میخانه **مغنده** بالضم علتی که بر اندام مردم از گوشت مانند گوی

برآید هندش تبوری نامند معقدونیه بالفتح نام شهریست مدارزه بالفتح والکسر بازای فارسی آن کوشت
که درون حلق برزبان آویخته باشد ملخ پیاده آنکه پرندارد و برزمین رود همچو مورچه در صحاح است
کرملی است که هنوز در پرش نیامده بود و بتازیش دبا خوانند ملک آوازه ای بلند آوازه ملکشاه ملکشه
نام پدر سنجر که بادشاه خراسان بود ملوکیه آفتاب پرستک که آنرا ایک نیز گویند منبر نه پایه یعنی عرش مجید
منزدویه ای مرد حیله ساز منش گشته مریض وطبع کردیده منظر نیم خانه فلک وگنبد منقل بضم یکم و
سیوم انگشت دان موالید ثلثه و موالید سکانه برسته و بررسته و جنبیده یعنی جماد و نبات و حیوان
مورچه با دوم و چهارم فارسی و سیوم موقوف مور خورد و خلجه باغ خورد را بانچه گویند و نیز نوعی از نگار
که در تیغ و آئینه و امثال آن افتد و نیز کنایت کنند از کسی که سخت عاجز و ضعیف و نحیف باشد و شبه
سپید و آن مهره است که از دریا بیرون آرند و زنان فرومایه و کنیزکان ازان وشاح سازند موخانه
بازای موقوف و جیم فارسی مورچه آهن که از نگار در آهن افتد موزه معروف و نیز نام حلوائی است
مومه بالفتح وقیل بالضم ایضا زنخ مومیجه بالضم با جیم فارسی مرغی است سپید دام چه قمری مویه
باو او فارسی گریه بانچم موینه پوشش که از قاقم و سمور و سنجاب بود و امثال آن مه بالفتح نه و بالکسر بزرگ
مهره بالضم موقوف یعنی گوهری گرد و مانند آن هرچه باشد و نیز سنگ پشت همچو بیشم که بدان کاغذ را
مالند کاغذ درفشان میشود و نیز سنگی که بدان زهر دفع کرده مهرگیاه بالکسر بارای موقوف و کاف فارسی نام
گیاهی است که خاصیت او آنست که برهر که باشد میان خلق محبوب و موقر و معظم بود و در زفانگویا نست
گیاهیست که برک او مقابل آفتاب باشد مهرماه بالکسر بارای موقوف مدت ماندن آفتاب در برج میزان
مهواره بالفتح مشاهره مهینه بالکسر آنکه بزرگترین و بمعنی مهتر نیز است میهوه بالفتح یکم و سیوم طعامی
است لاریاتر اکه از ماهی خشک آب زده در آفتاب می پزند میانه خنده گرانه و آنچه در میان عقد از جواهر
بزرگ و امثال آن باشد میخانه موقوف یعنی خانه می و بمعنی آوند شراب نیز آید میده معروف و نیز نام
حلوائی است که چند میوه را در شکری پزند میره بالکسر میر و خواجه و بمعنی عداوت و طعام و کینه نازی آ
میلاوه شاکردانه و مژده کانی و نوا و راتی میوه بالکسر بار درخت ملکه کرامیخه چنین فی الیوسفی
مارجوبه بجیم دوادو فارسی بیخ گیاهی سبز دافع زهرمار و کژدم و غنده در رنگ برزدی زند و میانه او سپید باشد
و طعم او بطعم ختجاش ماند ماهیاره جمیل و روشن روی ماهی زهره گیاهی است که منبت او بر تود باد و

زاه کز آب باشد و برک او بیرک راسن ماند      خنده زننده مرسله گلوبند مزه لذت طعام و
جز آن مسکه ماده روغن مشغله آواز مردمان شغبناک و فریاد منشدره مردار خانه برد متواخنه
بیکان دو شاخه مویزه بناتی است دانه او سیاه و پوست او در هم آمده باشد و به نخود سیاه ماند موجینه
آنچه بوی موی برکنند و عوب آنرا منتاش گویند میتینه پاره چوم میش فی الصراح مده کشده ای بکمچ
منه جمع منج وهو جمع مادم ره بفتحتین تباه شدن چشم از بی سرمگی مرهه بالضم سپیدی خالص مقه بفتحتین
کبودی چشم و جز آن مهه مهاه طراوت و خوبی مهمه بیابان دور دست مهامه جماعت منه یار الیست د
هو اسم فعل مره ماه آب والهمزة فیه مبدلة من الهاء و اصله موه بالتحریک و تجمع علی امواه فی القلة و
میاه فی الکثرة و تصغیر مویه و تانیثه ماءة موه آب بر آمدن از چاه تمویه سیم و زر اندود کردن چیزی را
و بآب نمودن چیزی را و تلبیس کردن ماویه آینه و نام زنی ماه موضعی مائی منسوب بوی مادی ا
ماء السماء لقب مردی و زنی فصل فی الیاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد مجازی جزا دهنده متواری برکشته
برسنده شونده متجلی بالضم بالام مشدد طاهر شونده و تجلی کننده متحلی بالضم با حاء مهمله آراسته متنبی آنکه
دعوی پیغامبری کند و بنا کند متقی پرهیز کار در قرآن هرجاکه ذکر متقی افتاده است ازان مومن مراد است
فقط متقالی نوعی از انگور است و آنچه بوزن متقال باشد مجوسی مغ مجسطی بکسر یکم و فتح دوم کتابی است
مغان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در زفان گویا مندرج است که نام کتابیست در اشکال علم
ساخته اقلیدس حکیم مخلفی کبوتر بچه مدنی حضرت رسول مذی آبی که بیرون می آید وقت ملاعبت و
ملاعبه مری بالکسر راه گذر نان و آب مروی روایت کرده شده      بضم یکم و کسر دوم بدکردار و بفتحتین با
الف مقصوره سنانگاه مستوفی تمام گیرنده و نیز عهده داری که سر همه کارکنان باشد قرطاس بنویسنده کان
در دفتر او ثبت باشد و بفتح فاء استیفا کرده شده یعنی تمام ستانده مشتری بالضم با چهارم مکسور خریدار
و نام ستاره برجیس که آنرا قاضی فلک گویند مشی روان شدن پای مصری آنچه منسوب بمصر بود چنانچه
کلک و تیغ و قند و غیر آن و زر نیز مصری گویند مصطکی بالفتح نوعی است از علک رومی و بگویند
آنچه سپید است علک رومی است و آنچه بلون سیاه است نبطی است و بصری مصلی بالسیوم مشدد
مکسور نماز گذارنده و اسب دوم در حلبه معری بفتحتین بارای مشدد مکسور نام شاعری عربی که کنیتش
ابوالعلا بود مغری بضم یکم و کسر دوم و سیوم معجمه مشدد نام شاعری مادح سنجر معنی بالفتح با الف مقصوره

جای خواستن و بمعنی مراد نیز آید و بایاء مشدد و نون مکسور خواسته شده لیکن فارسیان بایاء فارسی محقق
استعمال کرده اند و بضم یکم و فتح دوم بانون مشدد و مکسور عنایت کننده و باغین معجمه سرودگوی مغنی نام
تهیدست و زر خالص و نیز نام شاعری است و لی مفتی بالضم بالکسر ثالث فتوی دهنده مقراضی جنگلی
از جام رشتمین مقوی بالضم با واو مکسور مشدد قوت دهنده مکاری بالضم فریبنده منادی بالضم با جا رام
مکسور ندا کننده منافی بالضم ضد منجلی روشن منزوی بالضم گوشه نشین منفی بالفتح یعنی کرده شده منقی ورن مصفی
پاک کرده شده موسی بالالف مقصوره نام پیغامبر علیه السلام و استرده مولی بالفتح بالالف مقصوره آزاده کرده
و آزاد کننده و یار و دوست و مهر و هم عمل و تابع و همسایه و ندیم و پسر عم و خداوند یاری گر مهدی بالضم راه
راست نماینده و بالفتح راه راست نموده و نیز مهدی مردی از خاندان رسول در آخر زمان خواهد بود که خاتم
ولایت خواهد بود و همه عالم را بسط او روی باسلام خواهد نمود و قیل عیسی علیه السلام فقط فاروقی ماخی با
خاء موقوف و جیم فارسی است کرا ننده که تیار نیستی بر زدن گویند و آن اسب پارسی است و گویند ترکی
خلجی و بعضی گویند اسب هندی که پای کوب باشد مار افسای با زاء موقوف نیز افسونگر که مار گیرد
مار افسای و مار فسای کلاهما با راء موقوف و سین مهمله لغت اول بفتح الف و دوم بکسر فا یعنی افسونگری
مار ماهی با راء موقوف جانوری است آبی و آن ماهی است بصورت مار منجوری جزیره دریاست ماکانی
طایفه اند ساکن ماکان مالای ای آلوده مکن مانی با یاء فارسی نام نقاشی رومی که دعوی پیغامبری
بدروغ کرده بود و نقاشی را معجزه ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز شاه و هم بدست او کشته گشت ماه وخشی
کنایت از شاهیست که مهوش بود ماه جلالی چنانچه گذشت در لغت اردی بهشت مای نام تیر است اهل هندستان
زمین و نیز نام رایی است مثلثه هوای کنایت از برج جوزا و میزان و دلو مثال عطاردی یعنی همیشه
مدبری مجری بالکسر با یاء فارسی ظرفی است عطار را مجسطی گشای آنکه مشکلات مجسطی را حل کند مجتبی
اجتبای آراسته شده محکم رودپای چوبین زجای یعنی بی تهمه بلغزد و بیفتد پای چوبین از جایی این معنی
اصطلاح است مسموع از محمد خفری شیرازی و نیز فرموده اند که در لغزیدن محکم بود مذکر سماعی شوهری
که مضبوط زن باشد مُروری بالضم میراث و نیز کنایت از نشست و فرومایه گشته که کار نیاید مرغ الهی روح
مرغان عرشی ای ملائکان عرشی مرغزار عقبی بهشت مرغ عیسی شب پرک را گویند بدان جهت که
مهتر عیسی علیه السلام جانوری را ست کرده مقعدش فراموش کرده و آن جانور پرید چندانی که از نظر

غایب

غایب شد بیفتاد و مرد خدای تعالی مرغی دیگر مثل آن آفرید تا بروزگار یادگار ماند مرغ گوشت
زبای علیوا از مرقع دار ابلیسی ای طایفه شیطانی و در جامه شیخانه کار بد میکنی در قنیه مذکور است
ای خلیفه ابلیس در فسق و مجوز مرکامرکی با دو میم مفتوح و هر دو کاف فارسی بلاء عام و مرگ عام که
تبار نیستی طاعون نامند مری بالکسر با یاء فارسی گوشیدن با کسی بمرتبه و سری و بالضم با یاء فارسی داروییست
است که آنرا آب کامه نیز گویند و در فرهنگ نخریست مری چوب کلان مژدگانی با زاء و کاف فارسی
شادیانه و عطاء شعر و شاگردانه و آنکه در شراب نوبت خویش بدوستی ایثار کنند مشتی با یاء فارسی یعنی
چند معدود و گروهی اند که مشتی آلتی یعنی گروهی ظالمان و دیوان مشعله خاوری آفتاب مشک کاشغری
آن مشک که از کاشغر آرند مشکمانی بالضم با کاف موقوف نام ولایتی است و لحنی مشکوفی بالفتح نام حلوای
است که بادام را سوده با شکر می پزند و در مشک می اندازند مشکوی بالفتح مشک خورد و بالضم با واو فارسی
بتخانه است و نام کوشک شیرین و قیل کوشک مطلق و بمعنی حرم پادشاهان است مصروع خاوری ای
آفتاب لرزان بوقت غروب مصطفی برگزیده شده اصطفاء گزیدن مطلوی با یاء فارسی آگاهی و خبری
مغاک ظلمت خاکی ای جهان و قالب بشر ملای بالفتح نکویی و آلوده مکن ملک ارشی بالضم اول و فتح ثانی و سوم
با ترکیب اضافی ای ملک ایران زمین ملمع کار شیطانی ای آنانی که باطل را بلباس حق می آرند منازل
شناسان گم کرده پی یعنی شناسندگان منازلی که اثر قدم آنجا دیده نمیشود و قیل عارفان فانی منزل که
دنیا موری نادان موسیقی علم سرود موصلی بالضم دارویی است و آن دو نوع است سیاه و سفید و موصلی
سیاه بهمین تار مولی است مومیایی با سیوم موقوف دارویی است چون استخوان کسی بشکند بخورانند در
ساعت شود و التیام پذیرد و آن بر دو نوعست یکی کانی دوم فرنگی که آن عملی است در ترکیب آن جماعت
که بچه سرخ روی و سرخ موی می آرند و می پرورند چون سال عمرش در سی میشود کنند و بی سنگین را نیت
میکنند و از انگبین پر میکنند و آنرا در میان انبار نهند و آن کنند و مهر میکنند تا صد و بیست سال بعد میدارند
بعده میکشایند هر چه از آن نهند و آن مرد می ماند بمومیایی میشود و آن مومیایی درین ملک کمتر میرسد و
این تسامح است از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و بعضی حکما میگویند که معدن معلوم نیست و برد ابیتی از
ابوریحان حکیم در پارس کوهیست و در وی خانه کرده اند چشمه آب دران خانه هست در سالی یکبار بحضور
کسان امیر باز کنند و بر در چشمه غربالی از مس نهاده قیاس چند درم معدود و در آن غربال می ماند بر میگیرند و مهر کرده

بجز انه امیر میرسانند وبعضی گفته اند مومیائی همین سلاجیت است مهد موسی یعنی تابوتی که موسی علیه السلام
بعد ولادت در و نهاده و در دجله روان کرده بودند مهربانی بار ار موقوف شفقت و نیز جایه است مهر
سلیمانی ستاره کان و در اصلاح الشعرا بدین معنی مهرهای سلیمانی مذکور است مهرگانی بالکسر با کاف فارسی
نام نوائی است ولحنی مهری اسی از اسای چنگ مهستی نام آواز یعنی شاعری و نام زنی مهمان سرای با
نون موقوف یعنی لنگر مهمانی استعداد و ضیافت کردن از طعام و شراب و جز آن میی بالکسر بزرگی میی تراب
میمی خرقه پوشش درویشان است میدان خاکی زمین میرین دهلوی میر خسرو و میر حسن میزبانی بار اموقوف
خدمت مهمان کردن و مهمان داری میسی بر وزن عیسی یعنی جزای میشانی بالکسر گیاهی است که بتازی آنرا
جی العالم گویند فی الیوسفی ماهی معروف و علمی از مراتب ملوک ماریعقوبی طایفه از ترسایان که بر مذهب مار
یعقوب کار کنند ماقوتی نام حلوائی مردمی مروت مردی شجاعت مرغانی نام پرنده که از اعوب ابن الماء گویند
موی طایفه معروف میانجی آنکه میان دو کس متوسط شود برای اصلاح کاری فی الفراح مندی آب مرد که بوقت
ملاعبت آید منداء ملاعبه با یکدیگر که مذی آرد ماذی عسل سپید مازیه زره سپید و نرم و خراسان خوار مری تر
افزونی مرایا جماعت مسای بالمد شبانگاه خلاف صبح امساء شبانگاه کردن قال الشاعر الحمد لله ممسانا و مصبحنا
بالخیر صبحنا ربی و مسانا و هما مصدر آن و موضعان ایضا و الاسم فیهما مسی و صبح مسی بیرون آوردن نطفه از رحم
مشی تمشیه رفتن و راندن اشتا راندن و مابوا شتی بسیار شدن ماشیه ستور و بسیار زه مواشی جماعت مشاء
بالفتح المد بسیار فرزند شدن زن متوشی دارو مسهل مضی بالضم رفتن و گذشتن امضاء در گذرانیدن مضی
گذشتن مضوا امثال سعداء تقدم کردن مطاء بالقصر پشته امطاء جماعت مطیه بارکی مطی واحد و جمع
ایضا مطایا جماعت تمطی خوامیدن و ماز یدن مطو کشیدن امتطاء بارگی گرفتن مطوا بالکسر نخله بار مطاء
جماعت و نظیر هر چیزی و یار وی مکاء بالضم و المد تحولیدن مکا بالضم و التشدید مرغی مکاکی جماعت مکاء بالفتح
والکسر سوراخ فوگوش و روباه مکا ایضا شوخ گرفتن دست از کار میکائیل فرشته روزی و هما اسمان اعجمیان
اسماعلی الا و میکائین لغت فیه و میکال لغة فیه ایضا ملاء یقال ملاک الله حبیبک ای متعک به دا
عانتک مده طویلا املاوه منه الدهر بالضم و الفتح ای حینا و برهة و لذلک ملوه ثلث لغات ملی برهی
بالقصر صحراء ملوان روز و شب واحده مما ملی املاء داون و روزگار دراز گذاشتن و دراز رسن گذاشتن
ستور را و کتاب املا کردن یقال املیت الکتاب و امللت املی لغتان جیدتان جاء بهما القرآن استملا

ملا خواستن

ملا خواستن منی منا بالقصر یکی منه منوان و من امناء جماعت و هو افصح منه المنه و التشدید و اندازه
منی آب مرد و سومنید و بخلاف مذی و ودی و هما مخففان منی امناء انداختن منی استمناء منی بیرون آوردن
دن خواستن منیه ای مقدره التی الموت و الاجل منایا جماعت منیه بالضم آرزو منی جماعت و منیه
الناقة الایام التی یتوقف فیها لقاحها منه حبلها منی بالقصر موضعی بمکه که قربان در وی کنند امنیه
آرزو امانی جماعت تمنی آرزو بردن و خواندن خبه تمنیه با آرزو آوردن و آرزو در دل افکندن تمنا
دراز کشیدن و انتظار کردن و مکافات کردن مناة نام بتی منوی منسوب بوی عبد مناة و زید بن مناة
و هی تمد و تقصر مواء موماة دشت مواپی جماعت و اصلها مومومة میی میته می نام زنی و الله اعلم بالصواب
باب النون فصل فی الالف فرهنگ شیخ محمد لاد نجبا گرنیده کان منداء بالکسر با کاف نغباء و نکبا باد
دی که میان صبا و شمال جهد و در شرفنامه است باد که از چهار سوی وزد و قیل کرد نفسا بضمتین زن
زاج نغا پاکیزه گی نماء افزونی ناخدا صاحب جهاز و صاحب کشتی ناربار بار ار موقوف طعامی است که
از نار دان پزند ناشتا بکسر شین گرسنه که از بگاه چیزی نخورده و آنرا نهار نیز گویند نالوا با سیوم موقوف
خبازان نیز نرگسا چشم نغبلها بالام موقوف یعنی مالی و خدمتی که فدای ولایت خویش بلشکر خصم قوی
دهند تا نهب و تاراج نشود نغعا بوده اصل این نعناع است و آن تازی است فارسیان بحذف استعمال
کرده اند نغمه عنقا نام نوائی است و لحنی نغوشا بالکسر و قیل با واو فارسی مذهب گبران و از کیش بلیتی
شونده نقاب خضرا آسمان نکیسا بالکسر با کاف و یا فارسی نام خنیاگر خسرو که در روزگار خویش مانند نداشت
و سرود خسروانی وضع اوست نوا بالفتح کثره اموال و اسباب و نواخت دا آوازی که بر و اصول بر دد
و پرده را نیز گویند و نواختن سرود نیز چون کسی به بنه کسی بماند و یا بسببی گرو مانده گویند فلان نوا ار او
دایمی است مخلا بز او نیز مختصر نواه که بمعنی استخوان خرما تازی است و نیز هیچ کشتی که حبش سلطان
میفرستند تا از تاختن سلامت ماند نور عذرا یعنی نور مریم عیسی علیه السلام نون و ها نون و یا یعنی نه
ولی نه حصار مینا و نه سپهر بالا و نه شهر بالا و نه وطا ای نه فلک نیا بالکسر برادر مادر و برادر بزرگ و در
فرهنگ یا ست نیا بالکسر جد یعنی پدر پدر و مادر بزرگ و قدر چیزی نیوشا بالکسر با واو فارسی شنونده نیوشا
شنیدن آسمان نیلگون نه طاء بمعنی آسمان است نار دان نیلی پرما نام موضعی در حد کعبه و بکسر نون نشاشته
کوهی مخصوص است فی الصراح تانا نانات فی النانات یعنی اول الاسلام قبل آن یقوی فهو رجل

نامادای ضعیف **بناء** آواز نرم بنو بنو بفتحتین بیرون آمدن از جای بجای **نتاء** نتود بر آمدن و بیرون
آمدن از جای خود و آماس کردن ریش و مطلع شدن بر کسی و کوالیدن در سیدتین دختر **نجاء** نجشم کردن
و بتجانه یعنی بجایه **منداء** کوماج نهادن در ریگ و خاکستر و گوشت در آتش افگندن منذی اسم فیه و
کراهت داشتن چیزی را منداه منداة بسیاری و آونده یعنی قوس قرح و انرا کمان رستم نیز گویند
**نثر** نزود بفتحتین ثنایی افگندن میان قوم و حمله کردن **نساء** راندن و بانگ کردن و بانگ بر زدن شتر را
تغنیه کذلک استنساءه مهلت و زمان خواستن و نساء ایضا فرمان دادن نساة بالضم درنگ و تاخیر نسیئه
علی فعیلة کذلک منساة عصا بهم والانساء بالمد تاخیر در عمر و بازپس انداختن قسام از کسی نسئ آمیختن باب
**نشاء** آفریدن انشاء کذلک و فلان ینشی الاحادیث ای یضعها و یخبر عنها **انشاء** فی المحدث الذی حادر حد
الصغر و هو شابی ایضا نشاء جماعت نستی کذلک نشوء نشو کوالیدن تغتیه انشاء پروردن ناشیة اللیل
ساعت تخمین نست نشیه حوض نوکنده **نضاء** برداشتن و بانگ بر زدن شتر را **نفاء** بالضم پاره علف
پراکنده دسته نغاه یکی **نکاء** پوست باز کردن از ریش **نهاء** نهاءة نهو نیم جوش شدن گوشت **نوء**
بکرانی برخاستن و افتادن و هو من الاضداد مناواة و نواة دشمنی کردن نی بالکسر مثال نیع بین النیوء
و ناوی ایضا لغة فی نای والله اعلم **فصل فی الباء فی فرهنگ شیخ محمد لاد ناب** هرچه بی آمیزش و خالص
باشد و آن کوکه بر فرخ است افته از فربهی در تاج است الناب چهار دندان پیش لنیک و مهتر و قبیله
یعنی نیشه است **نجیب** مرد گوهری و پر مایه و شتر **مذب** بفتحتین افزونی کرد و بازی نرد را گویند در نرد
بازی هر کرا بازی چوب شود او یکی بدو کرد و بکند چون بارش چوب کرد و یکی بسته بکند بر بین نمط تا هفت
افزونی بازی بتواتر دامذب گویند و چون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست انرا گامی مذب
نامند هر که تو بتو یازده مذب ببرد آن بازی را گویند عذرا برد از حریف یکی پس کرد آنچه شده باشد نشانه
و آنکه چند مذب حریفی شده باشد بعده حریف دوم یازده مذب بتواتر ببرد آن بازی را گویند که داغی برد
منه آنچه کرد بازی رسیده باشد یکی بیداز حریف دوم بستانند و آنکه از آن حریف هرچه کرد باشد همان قدر بازده
و در تاجست المذب اثر الجراحت که از پوست برخواسته باشد و آنچه در میان کنند چون بر چیزی کرد بندند
بفتحتین آنچه بدان باز خوانند **نسب** بفتحتین برنج و بالضم آنچه بپای کنند چون سنگی و جز آن نصب عین
آنچه مقابل چشم باشد و بالفتح زیر **نصب** بالکسر اصل مال که چون بدان حد رسد زکوة واجب آید **نصیب** بالفتح

بجفو زمیر را گویند کم هر قدر عظمه ... خطوط خدا و رسول امیر المومنین ... امام المتقین علی بن ابیطالب ... و جمیع رسول ائمه اول در باد ... و هالا خفی نشوده ... من محمد ابر

۱۸۰ [illegible]

بهره و بضم یکم و فتح دوم نام شاعری **نقب** سوراخ در راه اندر کوه **نقاب** ردی بند و مرد دانا
بکارهای پوشیده **نقیب** معروف فی التاج النقیب مهتر النقباء سمی نقیبا لانه یعلم دخیلة امر القوم **نهب**
بالفتح غارت کردن و بفتحتین غنیمت فارسی **ناخن آفتاب** آتش و ناخن شاهد و ناخن پای **ناخنه**
**چشم شب** ای ماهتاب **ناریاب** اناری است که خوش و ترش باشد **ناف شب** نیم شب **نخشب**
بالفتح نام شهریست که از نور ماه مقنع روشن شدی **نرگس نیم خواب** چشم معشوق و چشم خواب آلوده **نرد آب**
یعنی موج آب **نشیب** بالکسر با یاء فارسی پست ضد بلند و فرو خریده **نمایش آب** زمین سپید و شوره زار
که از دور چنان می نماید که دران آب است و نباشد تا بزیش سپید و سراب خوانند **نوشاب** باده و قار
آب حیاة و آب شیرین **نوشلب** با دوم فارسی و سیوم معجمه موقوف شیرین و نیز نام آن پری که قصه اش
مشهور است **نهیب** بالکسر با یاء فارسی هیبت و قدر و بیم **نیم تاب** با میم موقوف یعنی آن تخت تافته
نباشند بیش یوسفی **ناخوب** زشت **نخود آب** طعام معروف و مشهور **نیل آب** آب رنگ نیل فی الطرب
**نخب** نجیب با که کردن نگه و رویدن موی ابخویه میان دو بیوندی ابنوت اما نجب جماعت ترنب
بر امدن پستان دختر **نجب** بالتحریک پوست درخت نجب بالضم والسکون پوست باز کردن از درخت
منجوب پوست براسته پوست درخت سقاء منجوب و نجبی کذلک و قدح فراخ یوم ذی نجب یکی از
روزهای عرب که مشهور است نجابه گرامی شدن نجیب نعت منه نجباء جماعت امراة منجبة و منجاب
زنی که فرزندان گزیده گرامی بسیار زاید منجاب ایضا تیر بی پر و بی پیکان و مرد ضعیف انتجاب گزیدن
نجیب شتر گزیده نجب نجایب جماعة **نحب** نذر کردن و شتاب رفتن و مدت و هنگام نحیب آواز
برداشتن در گریه انتحاب مثله نحاب بالضم سرفیدن شتر تنحیب کوشیدن در کار و نحب راندن
شتر نحبت نواب آب **نخب** بیرون کشیدن و برگزیدن و جماع کردن انتخاب کردن و برگزیدن
نخبه بالضم گزیده نخب جماعة نخب بکسر الخاء ای جبان لافواد له و کذلک نخیب و منخوب و منتخب کانه
منتزع الفواد **نخرب** نخروب بالضم بکاف سنگ نخاریب جماعت و خانه زنبور کذا فی التاج **ندب**
بر مرده گریستن و بر شمردن مندبه بالضم اسم فیه و خواندن بکاری مندوب نام اسب پسر طلحه رجل
ندمان بالسکون مرد بسیار حاجت فرس ندب اسب روان ندبه نام زنی ندب بالتحریک کبد و آثار
و نشان جراحت **نرب** نیرب بدی و سخن چینی **نزب** نزیب آواز نگه بوقت گشنی نزب الظبی

در فرهنگ [illegible]

یزرب نزیبا نسب نژاد انساب جماعه نسبه بالضم والکسر کذلک نسابه مرد نیک دانا نسابه الهاء
للمبالغة فی المدح یقال بینهما مناسبة ای مشاکلة نسبت نسب نژاد کسی را یاد کردن نسیب غزل
کفش نیب قطار مورچه نشب مال و آب و زمین نشوب جماعت و در آویختن از چیزی نشاب
بالضم والتشدید تیر نشابه یکی ناشب مرد باتیر و نام مردی نشبه بالضم نام مردی نصب برپای
کردن و دشمن با تیر و نام مردی داشتن انتصاب برپای خاستن و دشمن داشتن و هم در بانگی
رفتن نصب بالتحریک رنج و رنج دیدن انصاب رنج رسانیدن هم ناصب غم با رنج نصاب طبعه و ناقه
نصباء مرتفعة الصدر نصب اعراب زیر و آنچه برپای کنند بهر پرستش و کذلک نصب بالسکون و
بضمتین انصاب جماعه نصب بالسکون ایضا بری و بلا نصبه سنگ گردا گرد دیوار خانه نصیب بهره
و حوض و دام برپای کرده نصیب بالتصغیر نام شاعری نصیبین نام شهری نضب نضوب فرو
شدن آب بزمین تنضب بضم الضاد درختی والتاء زایده فیه نعب نعب نعیب نعبان تنعاب
بانگ کردن زاغ نعب ایضا رفتار سبک نغب نغبه بالضم والفتح پس خورده نقب راه منقب منقبه
کذالک بالفتح فیهما و سوراخ کردن دیوار و جز آن و سوراخ و لقب البیطار منقب بالکسر نشتر بیطار
بالفتح جای سوراخ ناقبه ریش که بر پهلو بر آید نقبه بالضم آواز کو نقب جماعه دردی و رنگ و هر زنی
نیفه نقب بالتحریک تنک شدن سبیل و سم ستور و دریدن موزه منقبه هنر و ستوده کی مردم ضد
مثلبه نقیب مهتر و داننده قوم نقباء جماعت نقابه نقیبی کردن یقال فلان میمون النقیبة اذا کان
مبارک النفس نقاب بالکسر ردی بند و مرد نیک دانا و ناگاه دیدار کردن با کسی تنقیب در شهرها گشتن
در گریز نکب نکوب بالضم برگشتن نکابه بالکسر نکبه جای شدن و معتمد قوم گشتن نکیب دایره سنگ
و سم تنکیب برگشتن و بیکسو شدن نکبه بالفتح رنج و رنج رسانیدن نکبات بفتحات جماعه منکب بکسر
العین منه بن بازو و کتف و زمین بلند مناکب جماعه و چهار پر مرغ بعد از قوادم نکباء هی الریح
التی تنکب القوم عن مهاب الرياح نکب جماعة و هی اربع فنکباء الصبا و الجنوب تسمی النکیبا
ایضا و نکباء الشمال و الدبور قره تسمی الجربیا و هی نحت الجنوب و الدبور حارة تسمی الهیف و هی
نحو النکباء نکب بفتحتین کژی در هر چیزی و نوعی از بیماری ستور که در منکب پدید آید و بلبلکر
و انز اثر کی تو لاغر گوینه نوب مناب بجای کسی ایستادن انتیاب بیایی آمدن آبا به کجائی

بازگشتن نوبت بایس نوب جماعه نایبه مصیبت نوائب الدهر جمعها نوب نوبه بالضم فیها گردی از
١٩ سپاهان مردم نوبی یکی از ایشان نوب ایضا زنبور و جمع نایت نوب بالفتح نزدیکی خلاف البعد
لنابیته تیب روزمره نهب غنیمت نهاب جماعه و غارت کردن انتهاب کذلک یقال انهب الرجل ماله
فانتهبوه و نهبوه و ناهبوه کله بمعنی نهبی غارتی مناهبه برابری و دیدن دو اسپ و جز آن ناب دندان
نیشتر انیاب نیوب جماعت والثانی علی غیر قیاس ناب ایضا مهتر و ماده شتر کلانسال نیب جماعه و
تصغیره نییب فصل فی التاء فی فرهنگ شیخ محمد لاد نبات معروف یعنی کوزه شیشه پر شکر که بر آن
دو چوب نصب کنند و آنچه بروید از زمین نعت صفت و هر چیزی بغایت نیکو و در اصطلاح الشعرا
صفت حضرت رسالت علیه السلام را نعت گویند فاروقی ناخواست غیر طلب دنامراد و در شرفنامه وا
دات است ناخواست ببای کوفته نا دانست با تیس موقوف کنگر که اندام خویشتن ببرد نافه مشک
یافت با کاف موقوف ای آوازه بلند یافت و نیکنامی یافت ناگرفت یعنی ناگهان نان و نمکدان
نشکست یعنی وام خوار کی در زید نخست بضمتین اول نشاخت بالکسر نشاید نرفت بالکسر جوئی نوبه در
آتش است ای بیقرار است سماعت جنس میخواهند که کسی را بیقرار کردانند نعل را افسون خوانده در آتش
می افکنند بیقرار میشود نقش بست یعنی آفرید و تصور کرد و تصویر ساخت و تخییل نگون طشت
آسمان نو رادیمت ای نوز بشره تو نهاده صد انگشت ای صد عیب کرده و صد خط گرفته نیم دست با نیم
موقوف یعنی مسند جوز دست نشست کذا فی الیوسفی نیست معدوم کذا فی الیوسفی فی الصراح نابت
نیت بکسر الثانی بالعدن نبت گیاه و رستن انبات لازم منه منبت و انبت بمعنی تنبیت درخت
نشاندن و پروردن کودک را منبت جای رستن نبیتت حی از یمن منبوت درختی نحت تراشیدن
نحاته تراشه منحت بالکسر تیشه نحیت سرشت و طبیعت و نحبت هو دخیل القوم جاف نحیت سم کراله
سوده نضب انتصاب خاموش بودن و گوش داشتن نعت صفت ناعتون نام جائی نغب نغبت
تیرک زدن دیگ جوشانه نغیته آشام ار دهاله و جز آن نقب مغز بیرون کردن نکت پس فرمانکند
ن نکته کالنقط یعنی جمک الارطاب ناکت و هو من نکت البعیر بالحرف مرفقه حتی یقع علی الجنب
فیخرقه نوت نوتی کشتیبان بتشدید الیاء نواتی جماعت نهت نهت بانگ کردن شیر و سود و دن
الزبیر فصل فی الثاء فرهنگ شیخ محمد لاد نقشبند حوادث خداوند تعالی فی الصراح نبث کا

كاويدن زمين بدست نبيثة خاك جوى وچاه خبيث نبيث اتباع نثنث نث فاش كردن خبر
نثيث تراويدن خيك نجث نجيثة مثل نبيثة ونجيثة الخبر ما ظهر منه نبيحه نجيث نشانه خاكين نخب بالضم
علاق دل النجاث جماعة استنجاث بيش امدن بخبرى نفث ورد ميدن نفاثة بالضم ما نفثته من فيك
المصدر مرد سخت سينه وتير مصد ور سينه درد منه بو نفاثة قومي از عرب نفث نثنافتن تنفيث انفثات
كذالك نكث بالكسر عاز كردن بيتم كنانه تا دوباره رشته شود وتاب باز كردانيدن از رسن وشكستن عهد
ونام مردي نكيث كار دشوار وفلان شديد النكيثة اي النفس فصل في الجيم فرهنگ شيخ محمد لاد نارنج
معروف يعني ميوه نارنگ ونيز ني برنج نساج بلند اواز ونيز نسج باف وبسيار بافنده نسيج جامه حرير ودرلغت
نهج بالفتح راه فراخ فاروقي نشكنج بالفتح كوشت وپوست كه برده ناخن كيرند وبيفشرند وآنرا اشلنك وچخل
نيز كويند وقيل بالكسر نيرنج بالفتح سحر وافسون وجادوي نيم تاج نوعي از كلاه مكول في الصراح ناج نوحه كردن
ورفتن باد ويقال ناج الى الله في الدعاء اى تضرع لاجات الهام ضوا الجها نبج نباج سك سخت آواز ونولا
ست ايضا نباج بالضم القراط نباجيك اواحمق وضرط كلب نباچي بلند وسخت اواز نباج بالكسر ديهي در
باديه انبجات بالفتح والكسر وبكسر الباء داره باير وده منبج بكسر الباء موضعي والمنسوب منبجاني بفتح الباء انبجان خمير
خواسته نتج نتاج بالكسر زه نتجت الناقة نتاجا يستعمل مجهولا وانتجت الفرس اذا حان نتاجها اى استبان
حملها ويقال غنم فلان نتايج اي في سن واحدة نجح نجيح ره كردن ريش وجراحت نجحت الرجل حركته
ونجنجت لحمه اي كثرته واسترخي وتجنج ابله اذا ردها على الحوض تجنجه تردد كردن در عزم وراى وتجنج امره اذا
لم يرو ولم يعزم عليه وكرد بركشتن بوقت ترس نحج جنبانيدن تحنجه مسكه دوباره وبتقديم الميم على الحاء ايضا
نسج بافتن جامه نساج جامه باف نساجت جامه بافي منسج بفتح السين وكسرها كارمنسج بالكسر كار چوب كه
بردي بافند منسج الفرس فرود سركتف الت وفلان نسيج وحده اى لا نظير له نشج بالتحريك راه كدر آب
انشاج جماعت نشج خيه كريستن نضج رسيدن ميوه وپختن هر چيزى چون كوشت وريش وماده نعج رسيدي
خالص وسپيد شدن ناعجة ناقه سپيد وزمين نرم نواعج شتران تيز رو نعجه ميش نعاج نعجات جماعت نعاج
الرمل كاو دشتي نعج بفتحتين ايضا فربه شدن شتر وول زدن از كوشت ميش منبج بالفتح موضعي نفيج
رجل نفاج متكبر نازنده نافجة نافه مشك منسوب وباد بقوت در اول وزيدن نوافج جماعت والضا
انسخوا انها خرد پهلو نافجة كلي نفجة كمان وانتفج جنباه اى ارتفعا نهج راه پيدا وكشاده منهج منهاج

كذلك

كذلك ويدا ور دوشن كردن نهج بفتحتين دم ومانده فصل في الجيم الفارسي نسچ بالفتح بايا الفارسي
حرير زربافته نغوچ بالضم آن چوب كه نان بدان باز كنند تبار نيش مسطح ومه مك خوانند هندش بيلني
كويند نوچ بالفتح نم وتري نيچ بالفتح والكسر بايا فارسي كيا هي است كه آنرا ايلاب نيز كويند فصل
في الحاء فرهنگ شيخ محمد لاد نباح بالضم آواز سگ ناصح درزي ونيكخواه نجاح رواي حاجت وپيروزي
نصوح توبه استوار كه عزم ندارد كه پيش بدان كناه باز كردد وقيل نصوح نام مردي كه در جامه زني
زنان ميماندي ودر زنان را غسل ميكنانيدي وروغن در اندام شان ميماليدي وبا ايشان فساد ميكردي از
دختر اميري براى غسل آمد چيزي ز زرينه او كم شد چنانكه تفحص وتجسس كردند نيافتند كفتند بايد
همه را برهنه كرده به بينيم نصوح چون بشنيد مرغ دلش از آشيان تنش به پريد در سر باخود ناليد كه
خداوندا تو ستاري تر من فاش مكني ازين روز باز اين كار نكنم بفرمان خداي تعالي همان زر
همان زمان يافتند آبروي او بماند ازان روز باز كرد آن كار نكشت اكنون ضرب مثل شد برابن
چنين توبه نوح نام پيغامبري كه او را ثاني آدم ميكفتند اكرچه اين لفظ عجمي است اما مستعمل در
عربي است وبعضي كويند كه او را نوح ميكفتند ازين جهت كه او نوحه بسيار ميكردي از خوف خداي تعالى
بدين كه خلق همه غرق شدند بدعاي او مكر چندتن كه سلامت ماندند فاروقي نهد بپاي قدح كنايت
از شراب خوردن است زيرا كه بپاي نهادن ايستاده وآن عبارت از ستان كردن قدح وستان
كردن قدح لازمه شرابست نهح نباح بالكسر وضم بانك كردن سك وآهو منوح بالضم فرياد وآواز قبيله
وسكان ايشان ثم يوضع موضع الكثرة والعزة نتح تراشيدن منتوح كذلك وبيرون زدن خوي
مناتح العرق بخارجه منتوح شكم در خشان انتفاخ مثل نتح نجح بالضم نجاح پيروزي وبرآمدن حاجت
وانجحت حاجته اي قضيتها نجح امر فلان اي تيسر وسهل وسار فلان سيرا انجيحا اى وشيكا راي
نجيح اي صواب وتناجحت احلامه اي تتابعت بصدق نحح نحيح بانك داواز شكم تنحيح نحيح اتباع له تنحنح
كلو روشن كردن تنحنحه مثله سدح بالضم زمين فراخ امداح جماعت صدادح بيابان منداح جاى فراخ
نزح آب چاه كشيدن بزتروح كم آب بكا ماترح جماعت نزح بالتحريك چاه كه بيشتر آب او كشيده باشد
ونزحت الدار اي بعدت نصح يقال نصحته ونصحت له وهي باللام افصح والاسم النصيحة نصاح
ناصح نصيحت كننده ورجل ناصح الجيب اي نقي القلب قال الاصمعي ناصح عسل خالص وجران مثل

ناصح وکل شی خلص فقد نصح انتصاح نصیحت پذیرفتن و تنصح فلان ای تشبه بالنصحاء و استنصحه
ای عده نصیحا نصح جامه دوختن وقیل یقال منه التوبة النصوح ومنه النصوح بالفتح والضم ذی
الصادقة ناصح درزی ثوب منتصح ای مخیط نصاح بالکسر رشته و نام مردی از قراء و هو شیبة آب نضاح
نضاحات پوستها و کوشتها نضح آب سپاشیدن و کم از سیر ای خوردن نضیح جوی و حوض نضوح حجة
منضح بالکسر حوض انضاح جماعت ناضح شتر آب کش نضاح آب کشنده با شتر و نضح عن نفسه ای
دفع عنها بحجة نضوح بالفتح نوعی از طیب و انتضح الماء ای ترشش و نضخ الشجر ای تفطر لیخرج ورقه نضخ
تنضاح تراویدن خیک و خنور نطح سرزدن نطیح منطوحة الذی مات بالنطح ناطح هرچه از پیش آید از
مرغ و وحش نطیح ایضا اسب که بر پیشانی او دو دایره باشد دیکره ذلک فان کانت دایرة واحدة
فهو دایرة اللطاة ولیست بکره ویقال للشرطین نطیح و ناطح وهما قرنا الحمل واصابه ناطح ای امر شدید
انتطاح تناطح سر زدن بکدیکر نطاح نعت منه نفح دمیدن بوی خوش و پای زدن ناقه و شمشیر زدن
و وزیدن باد و دادن بشی اعطاه و جستن خون از رک نفوح بالفتح ناقه که پی دوشیدن شیر او روان شود
قوس نفوح کمان دوراننده تیر را و نافحت عن فلان خاصمت عنه نفحة بالکسر و فتح الفا انفحة پنیرمایه
بزغاله که هنوز علف نخورده باشد انافح جماعت نقح تنقیح پاکیزه کردن درخت از شاخ زیره و شعر از کلام
رکیک و مغز بیرون کردن از استخوان و تنقح شحم الناقة ای قل نکح نکاح مجامعت کردن و عقد زنان
شوی یقال نکحها و نکحت هی ای تزوجت و هی ناکح ای ذات زوج و انکحها ای زوجها رجل نکحة مثال همزة
کثیر النکاح ام نکح بالضم والکسر لغة و هی کلمة کانت العرب تزوج بها و کان یقال لام خارجة عند
الخطبة خطب فتقول نکح حتی قالوا اسرع من نکاح ام خارجة نوح تناوح ای تقابل یقال الجبلان
یتناوحان ای یتقابلان نوح نیاح نوحه کردن در ماتم مناحت اسم فیه نوح نام پیغامبری و هو شیخ المر
سلین علیه السلام و یقال هو نوح و هن نوح و انواح و نوح و نوائح و نیاحات وکنا فی مناحة فلان و
تنوح ای تحرک و هو متدل فصل فی الخاء فرهنگ شیخ محمد لاد ناخ دمنده دم نسخ بالفتح دور کردن چیزی
بچیزی احسن و نیز نام قلم است از شش قلم که اختراع خواجه یاقوت مستعصمی رحمة الله علیه است و آن
بدین معنی است که بدان قلم قلمها دیگر را منسوخ کردانید بدان سبب این قلم را نسخ نام نهاد نفخ با
لفتح دمیدن دم در چیزی فاروقی ناخ با سیوم فارسی مضموم نام سلاحی است و نیز شیره خود [illegible]

آفتاب

آفتاب نان حلال شیخ کنایت از زهد و تقوی است نخ بالفتح یکتار ابریشم و نوعی از جامه کرانمایه و
شطرنج وطنبه که بران بنشینند ای نالچه نرخ بالکسر معروف تبارنس شو خوانند نرکس شقیق چرخ ستاره
کان نه کاخ نه فلک نهم چرخ عرش فی الصراح نخ ابله و جلدی انبا بسته نشخ برکشیدن و از بیخ
برکندن منشاخ بالکسر آهن موی کن نخ تخ رفتار درشت و شتری که خوابانند نزدیک مصدق تا صدقه
بیرون آرد نحته بنده و نخت الناقة ای اثر کتها نسخ زایل کردن و نسخت الریح آثار الدیار ای غیرتها
نسخه بالضم اسم مناسخت مردن بعضی وارث پیش از قسمت میراث نشخ نیم سیر شدن از آب نشخ با لحاء
رسن مثل نضخ بالحاء و هما سواء نضاح مناضخه آب پاشیدن باهم نضخه یکبار باریدن نفخ دمیدن
منفاخ دمه آهنکر و انفخ ابتنی ای تورم یعنی آماسیدن و انتفخ النهار ای ارتفع و هو ذو نفخ بالخاء
والجیم ای دو کبر دفخه الفتح آماسیدن خصیه نقخ نقاخ بالضم آب خوش خنک نقخ شکستن سر نوخ اناخت
فرو خوابانیدن شتر و قولهم نوخ الله الارض طروقة للماء ای جعلها مماته طبقة تنوخ حیی از یمن فصل
فی الدال فرهنگ شیخ محمد لاد نرد بالفتح بازی معروف و مهره آن بازی را نیز گویند و در شرفنامه بمعنی
تنه درخت نیز است نشید با یاست قال النشید شعر المناشد بین القوم و هو ان ینشد بعضهم بعضا و
در قنیه نیز نشید بالفتح بایاء غزل و در شرفنامه نشید بایاء فارسی بمعنی سرود است نقاد روانی امر نقد
مال حاضر فقط فاروقی نابوده مند یعنی مفلس و فقیر ناجود بروزن نابود کاسه بزرگ که درو شراب نارد
بالفتح راء جانوریست خورد در رنگ و بهایم جفسد و آنرا کنه نیز گویند بهندش کلنی گویند و در فرهنگ قواس
است نار و سار خنک و درست بیش پیشه دکنه نار دان افشانده اند با سیوم موقوف ای خون کرسته اند
نار کنه با را موقوف و کاف مفتوح دی را کویند که دران درختان بسیار باشند نار فرهاد و نار خورشید
نام آتشهاست که هندوان می پرستند ناف تو بر شکم زدند یعنی ناف تو بوقت نحس بریدند ناف من زد
ای در وقت ولادت ناکوارد و ناکوارد کلاهما با کاف فارسی موقوف و اول با را موقوف کرانی
شکم از هضم طعام تبارنس خفانته کویند نامزد با میم موقوف لشکری براه کرده برای مهمی و کاری نام ازمن
از شکم افتاده بود ای زمین چنان معدوم کشتی که نسیا منسیا شدی نام او نان سپید ای نان میده
نام شیرین بود ای نایاب بود و در اصطلاح الشعرا بجا رسرین شیرین است ناورد خنک تبارنیتی
دغاء خوانند و نیز بمعنی رفتار ناهید بیاء فارسی بقول فردوسی نام مادر سکندر که دختر فیلقوس بود

[illegible]

یا بدیع یا الله

وستاره است در آسمان سیوم که بتازیش زهره گویند و آن مطربه فلک است نبرد بفتحتین جنگ نبشتم
ابجد بجربه ای تخته دوم که تخته تجریدیت نبشتم نخلبند آنکه نخلبندی کند از موم و جز آن نخل و خود
چند از درختان خرما که در کعبه و نوعی از درختان خرما جیبد نرد مختصر نرد نیک نژاد بالفتح و قیل بالکسر
بازاء فارسی اصل و اصل مردم و نژاد بالکسر اصل و تخم و نسب و در فرهنگ قواس است اصل فصلی
نژنده بالکسر و قیل بالضم غمگین و فرو مانده و سر فرو افکنده و سرگشته و نژنده بالفتح والکسر بازاء فارسی
سر فرو افکنده یعنی خوار و بالضم غمگین و نشیب یعنی ضد بلند نسرد بفتح یکم و ضم سیوم و بیز بفتح و ضم دوم
سکاری نعل در آتش افکنده یعنی بیقرار کرد اینده چه نعل اسب را سحر کرده سحره در آتش اندازند بیقرار
را نعیم باک بستانه ای اعمال آن جهانی فایت کنه و در اصطلاح آتشی است معالی عالم ثابت کرداند
نغنویه ای مخابیه و غافل مشتویه مشتق است از ناغنودن نفس آباد بفتحتین تنبش بالضم نتوه ای کار
با آهن کشیده ای کار ریاضت و مراقبه و فکر با آهن کشیده یعنی بجوف جبت کشید که در ملک بالارسم است که
مجنونرا بسلسله آهن کشند نقش زیاد یعنی اسم بلا مسمی و آنچه قابل نبود نقش نه بستند یعنی در حیز وجود نیاورد
نگر بود بالکاف فارسی چاره نباشد نمد معروف نمک سود کباب قدید نوانه بالفتح ماننده و الکاهی نورد
بفتحتین پیچ که در چیزی افتد و پسندیده و در خورده اما در اجمال حسینی جامه کنج و سوراخ و نام هم آید بدین جهت
که در آن پیچ است در شرفنامه است بمعنی جنگ نیز است و در شرح مخزن است آلتی چوبین بافان را
که در آن شتری پیچند نوند بفتحتین اسب تیک رو و پیک و خبر برد و نیز نام موضعیست که آتشکده برزین آنجا بود
و بمعنی استره نیز است نوید بالفتح بایاء فارسی آگاهی ضیافت و وعده عظیم و بیکران و توان گشته باشد
نهاد بالکسر بنیاد و رسم و بمعنی وضع کردن نیز آید و باهی نهادنی و بمعنی تن نیز است و استعمال این در محل
خلقت و جبلت نیز آید نهاریده بالفتح ترسیده و بازاء اعجمه نیز بدین معنی آمده است نهاوند نام شهریست
عظیم در کوهستان زمین و نام پرده سرود نه پرده بضم بانه گنبد یعنی فلک نهیده بالفتح نوعی از خوردنی
که از مغز حنظل و آرد ترکیب کنند نی در نورد ای بی نام و بی نشان کنی نیازمند بازاء موقوف حاجتمند
نیرومند باواو توانا و خداوند زور نیشکر خند ای خط لب سبزی و شیرین نیوشد باواو فارسی
شنود فاروقی نازاد زن جوان که فرزندش نشده باشد نامرد یعنی آنکه بر جماع قادر نبود نود عدد معروف
نوشادر نام شهری و دارو معروف نوشزاد نام مردی فی الصراح ناد ناد مثال فعال یقال نجد

فلان

فلان طلاع النجد و طلاع الثنایا اذا کان سامیا لمعالی الامور و راه بر بالا و آرایش خانه نجود
بالضم جماعت بنجید آراستن خانه و آزمودن منجد بالدال والذال مردی آزمایش دیده و نجد الدهر
ای جربه نجاد فراش و آنکه بستر و بالین دوزد نجد ایضا من بلاد العرب و هو خلاف الغور و النجور
و هو التهامة و کل ما ارتفع من تهامة الی ارض العراق و انجد فلان الدعوة ای رفع الصوت فیها
استنجاد یاری خواستن و دلیری کردن و استنجد فلان ای قوی بعد ضعف و استنجد علی فلان
ای اجترأ علیه بعد هیبته و رجل نجد فی الحاجة اذا کان ناجیا فیها ای سریعا نجدة دلیری و مردانگی
انجاد جماعت نجید مثله نجد بفتحتین و نجداء جماعت و رجل ذو نجدة ای ذو باس و شجاعت و لاقی
فلان نجدة ای شدة نجد الضاعق یعنی خوی و غلبه کردن شجاعت انجاد یاری کردن و نجد شدن
و بلند خواندن مناجدة یاری کردن و حرب کردن مناجد ای مقاتل نجد بالتحریک خوی کردن
و نجد شدن از ماندگی و رنج دیدن فهو منجود ای مکروب نجید مثله نجود خوره که بار نه گیرد نجد بفتحتین
جماعت عاصم بن ابی النجود من قراء الکوفة من السبعة نجاد بالکسر حمایل شمشیر نجود کار بزرگ و خوب
قراب نجدات گروهی از خوارج و هم اصحاب نجدة ای عام الحنفی منذ منذ نوعی از بوی دهن لیس
بعربی و منذ بلند و زمین و رفتن شور برآکنده منذ او منذ و کذلک منذ بالکسر همتا و مانند منذ بیده
کذلک ننذ بذ آشکارا و فاش کردن یقال منذ به ای شهره سمع به نشد نشده نشدان بالکسر گم شده جستن
نشدتک الله ذکرته ایاه فنشد ای تذکر انشاد شعر و تعریف کردن گم شده و شعر خواندن استنشاد
روایت شعر خواستن نشید هو الشعر المتناشد بین القوم نضد باهم نهادن رخت تنضید کذلک و هو
للمبالغة فی وضعه متراصفا نضد بالتحریک رخت بر هم نهاده منضود کذلک انضاد جماعت و تخت
جامه و رخت انضاد الجبال سنگها بر یکدیگر و کذا انضاد و السحاب ما تراکب منه و انضاد الرجل
اعمامه و اخواله المتقدمون بالشرف نفد نفاد سپری شدن انفاد متعد منه و ایضا بی توشه
و بی ستور شدن استنفاد کوشش و توان خود را در باختن خصم منافد الذی یستفرغ
جهده فی الخصومة و یروی الفاق نقد آماده کردن و دادن یقال نقدته الدراهم و انقدت
له فانتقدها ای قبضها و نقدت الدراهم و انتقدتها ای اخرجت منها الزیف و درهم نقد
ای وازن جید بالتحریک نوعی از گوسپند کوتاه پای و پای نقد یکی و خورد کاسم مستو روبت زشت

[illegible]

نقد بکسر الوسط کودک حقیر که اثر جوانی و برنایی در وی پدید نیاید نُغَد بالضم نوعی از درخت و نام جایی
النقد خار نبت نکد بالتحریک سختی و ناخوشی عیش و کم شدن آب از چاه و رجل نکد ای عسر و قوم
مناکید او ناکده فلان و نمّا تاکه ان اذا انتعاسر انکد شوم ناقه نکدا ای مقلاة انکه بچه وی نزیبد و شیر وی
بسیار شود انکه ان بفتح الکاف و قبیله و نما مازن بن مالک و یربوح بن حنظله نهد نهود بسوی دشمن
و غیر آن برخاستن و بر آمدن پستان دختر و نهد ثدی الجاریة ای اشرف فرس نهد ای جسیم نهد ایضا
قبیله از یمن نهد ای ریکه توده بلند مناهده بسوی یکدیگر آهنگ کردن در حرب و قال کوفتن بامکنستان تنها
هر کسی چیزی از نفقه آوردن برابر یکدیگر انهادی پر کردن حوض و جز آن حوض نهدان و قدح نهدان اذا
مثلا و لم یفض نجه نهیده نوعی از خوردنی که از مغز حنظل و آردی پزند و ترکیب کنند زبد نهید اذا لم یکن
رقیقا فصل فی الذال فرهنگ شیخ محمد لاد نبیذ شراب خرما و قیل بمعنی و فی التاج النبیذ معروف فی الفرات
نبذ انداختن از دست نبذ نه و نبذ نه بمعنی شد للکثرة میشود کودک بر راه انداخته و اندک و ناپدید الجرب
ای کاشفه و جلس فلان نبذة بالضم والفتح ای ناحیة نبیذه بکنی و آب که از حبوب و جز آن گیرند نبذان
بالتحریک جنبیدن رگ منبذة بالکسر بالین نجذ ناجذ دندان نیش همه و لل انسان اربعة نواجذ فی اقصی
الاسنان بعد الارحاء و یسمی ضرس الحلم لانه ینبت بعد البلوغ و کمال العقل رجل منجذ ای مجرب احکمه الامور
نفذ نفاذ و نفوذ منفذ فیه رجل نافذ فی امره ای ماض و امر نافذ ای مطاع نقذ انقاذ استنقاذ و تنقذ رهانیدن
کسی را از کسی نقذ بفتحتین رهانیدن نقاید آنچه رهانیده باشند از اسبان از دست دشمن نقیذه یکی منقذ
نام مردی والله اعلم فصل فی الراء فرهنگ شیخ محمد لاد نادر اندک و نایاب و دیر آنچه نیک لطیف میشود
گویند نادر است نار میوه ایست معروف که او را انار گویند ناجر اسم است مر صفر را در ایام جاهلیت
ناسور ریگ روان که بر گوش و چشم افتد و جایها و دیگر اصل معنی اینست اما این زمان غالب آمده
است بر ریشی که دایم جاری بود و از ان ریم و خون هنوز ش نار گویند و قیل ناسور زخمی است که در مقعد
میشود ناصر یاری گر و نیز نام شاعری ناصور معروف ناطور باغبان از شیخ بمعنی پاسبان منقولست
یعنی نگاهبان ناظر سیاهی چشم که مردمک اندر وی پیدا شود و نیز بمعنی بیننده و نگاه کننده آید
و آن نوبنده که بالا مشرف گماشته شود و هر که پیمایش زمین کند آنرا نیز ناظر گویند ناقور صور و نای بزرگ
نثار بالکسر معروف یعنی ریختنی نجار بالفتح و التشدید درودگر نحر بالفتح شکافتن سینه شتر بغیر علت یوم

النحر

النحر دهم روز ذی حجه ایام نحر دهم یازدهم دوازدهم ماه مذکور نحریر بالکسر دانا و زیرک نذر بیم نذیر ترسانند
و نام مصطفی علیه السلام نسر بالفتح کرکس نسران نسر طایر و نسر واقع و آن سه کان ستاره اند میان اثنین
سمت قبله واقع است و نسر بفتحتین سایه کلاه نسطر نام مردی صاحب مذهب ترسایان نوشادر معروف
و نوشادر بالفتح کوهی است بناحیه سمرقند و دودی ازان بر می آید و برهم می نشیند نوشادر میشود نهار روز
شبانه روز و خوچال بچه و سکنج نیسر روشن فاروقی نابکار هر که بکار برنیاید او را گویند و بد کردار ناچار
چیزی که لازم بود و بی آن میسر نیاید بناریستن لابد گویند نازنین پیکر ای نازک صورت ناگریز با کاف
مضموم فارسی نا پخت طعام در معده نام آور یعنی خداوند نام و آوازه چه در نیکی و چه در بدی نام بردار یعنی
مشهور و معنی ترکیب نام بردارنده است و شیخ واحدی بضم خوانده اند ناموس اکبر مهتر جبرئیل علیه السلام
ناموز بامیم موقوف همان نام آور نابار کاهش دکه اختن دکه از رشتن و گرسنه که از که باز نخورده باشند نحس الصغر
مریخ نحس اکبر زحل نخچیر بالفتح با یای سوم فارسی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار کردن و بهیمه دشتی در
زفان گو یا بمعنی شکارگاه است نخجیر کمین و بارا اهجه نیز درین لغت است و در ادات کمین بجا میم ماست
نر بالفتح ضد ماده و درشت و قوی و دیو ستنبه و نره دیوان هم بدین معنی آمده نزار بالکسر سخت لاغر نستر
بالفتح نام است نسر بفتح یکم و سیوم سایه کلاه نشابور بکسر یکم نام شهریست که آنرا نیشابور نیز گویند نشتر بالکسر
نیشتر که آلت حجام است نشخوار بالضم گیاهی بعد خوردن اسب و ستور بجا نشخوار که گویند غلط است نشخور
بالضم با واو فارسی مثله نغل کنند و بیگر ای نخل من برج جوزا ای نعمان منذر نام بادشاه حیره که از بادشاهان
عراق است نقش مصدر آزدیسنه نقش قند نار یعنی صور تنها خوب نقطه دوشن تر پرگار ای قطب
و مرکز فلک و محمد علیه السلام نقیبان بار ملایکه نکته پرگار ای سخن باریک و لیپر زیر نگار بالکسر با کاف فارسی
نقش و امر از نگاریدن و نگارنده و آنکه او را لخت دوست دارند نگارت را خوانند نگوسار بالکسر با کاف
فارسی آنکه از شرمنده گی سر افکنده بود و آنکه سر زیر و پا بالا باشد و نکو سار که بغیر نون نویسند غلط است
اقول این غلط نیست بلکه مختصر آنست و مثل این بسیار آمده است و در ادات برین معنی نغبر نوشته سطور
نوار بالضم آن ریسمان بافته که بار خود ستور را به پشت و شکم بربندد و تافته نواله بر یعنی کار و این معنی
بضم با است و اگر بفتح بخوانند بمعنی برنده نواله باشد و امر بدان نویر با یای فارسی بچه مرغ که به پریدن در آمده
باشد نوبهار معروف و خانه بود در بلخ عظیم بناء برمک و آنرا به دیباجه پوشیده بودند آخر الامر اقرباء سباب

رانده گرفته و اسیر ساخته و بالکسر آن لشکر را کشت نوزادگان خاطر مصنفات و منشآت نو آورده
بر سخن بزرگ نوش آذر با واو فارسی نام آتشکده است مخانرا نوکر چاکر و نام پادشاهی نهار بالفتح
همان ناهار نه پدر ای نه فلک و قیل کواکب سبعه و عقدتین نه سایه برو گسترانند نه نور یعنی نه فرود آید
بران و نه بینند آنرا ای التفات بدان نکنند و قیل ننوشند آنرا و نه آشکارا کنند و قیل نه مهر کنند بروی نه
قهر اما معنی اول اولیست بقرینهٔ سیاق زیرا که نه قیصر نه فلک نه گنبد دوار نه فلک نه هوس دوار منکه
نهار بالفتح عظیم از هر کاری و مرحه بسیار و حجت بی اندازه باشد نیزه بکف برهنه بکیر آفتاب نیشابور بیاء
فارسی همان نشابور و انجا پیروزه میشود نیشتر بیاء فارسی و تاء موقوف نشتر نیفه رد به چو بلکی برید ای
پوستین نرم بسبب پیوندی هنجو نیشتر نیب نیلوفر بیاء فارسی و واو نیز فارسی معروف یعنی گیاهی است که در
آب بود و آفتاب پرستش نیز گویند هندش کنول نامند نیلی دوایر افلاک نیمور بالفتح که تار نیش کرخوانند
یوسعی نامدار آنکه نام و آوازهٔ او و بزرگی او بهر سو رسیده باشد غارگور بحیله نا نخوار علوفه خوار نرم سر تارک
نمکزار آنجا که نمک خیزد نمکدار ملیح صورت نوذر نام پادشاهی که افراسیاب او را کشت فی الفرادی نبر
برداشتن و منه المنبر و همزه کردن حرف را نبرة همزه و آواز برداشتن سرود گوی نبرة بالکسر تری که بوقت
نشتر برفتن دی و رم آرد انبار جماعت و ایضا غلط ریختن و نام شهری نتر سر نزه مالیدن بوقت بول
و کشیدن آن بدرشتی طعن نتر نیزه ربوده زدن قوس ناتر کمان که زه را پاره کند ارنجی نتر بفتحتین تباه
شدن و ضایع شدن کار نثر پراکنده و پراکندن و بینی فشاندن و انداختن زره از تن مرد نثار پرا
کندنی و در منثر شد و الکثرة نثار بالضم آنچه ریزد از هر چیزی انتثار استنثار بینی فشاندن نثره عطسه ستور
و برفیدن او و کشادگی میان دو لب مردم و شیر و نام دوستاره نزدیک بیکدیگر از منازل ماه در برج اسد
و زره فراخ نثله نثله انثار ریخته آوردن برزدن نیزه از کسی نجر چوب تراشیدن و گرم کردن آب بسنگ
تفسان و سخت راندن و اصل و حسب و گونه و زمین مکه و مدینه نجیره بالکسر سنگ تفسان که آب بدو گرم کنند
نجیره آب گرم کرده بسنگ رجل منجر مرد سخت راننده نجار بالضم والکسر اصل و حسب و لون و فی المثل کل نجار
ابل نجارة ای فیه کل لون من الاخلاق و این در حق کسی متلون خوی که بر یک رای نباشد استعمال کنند
نجران نام شهری از یمن و چوبی که باشد در بروی گردد نجر بفتحتین تشنگی و تشنه شدن شتر از خوردن تخم
ماهی که در گرما آید بوقت تشنگی شتر نجز بر شکستن و بریدن سینه و بر سینه زدن و در سینه شدن نخ نخ بالکسر

نجی نیم

پیش سینه نحور بالفتح قربان جای نحر النهار اول روز منحار بالکسر شتر بسیار کشنده نحیرة بازپسین روز
از ماه و بازپسین شب از وی نحریر بالکسر نیکو داننده ناحیران دو رگ سینه اسب انتحار خویشتن را
کشتن و بر چیزی بخیلی کردن نخر پوسیده و ریزیده شدن عظام نخرة و ناخرة استخوانهای پوسیده و کاواک
که باد بروی رسد آواز آید از وی نخرة الریح سختی وزیدن باد نخره مثال همزه پیش بینی است و خوک منخر
بکسرتین اتباعا للخاء و بفتح المیم ایضا سوراخ بینی و مثله منخر بکسرتین و همانا در آن نخور بالفتح ماده شتر
که انگشت در بینی وی کنند تا شیر دهد نخورین فراخ سوراخ پستان نخیر بانگ کردن بینی ناخور استخوان
کاواک که از وی آواز آید ندر افتادن و تنها و غریب شدن اندار از شمار افکندن و شمشیر افکندن
اندر خرمن گاه انادر جماعت و نام دیهی بشام الاندریون منسوبون الیها و تخفف فی الشعر و الاجتماع ثلث
یاءات فی الجر و النصب نذر انذار بیم کردن نذر بفتحتین بیم نذیر همان منذر و نذیر ترساننده ابن
منذر شاعری و هم المناذرة یرید ال المنذر او جماعة التی منذر نام مردی تناذر یکدیگر را بیم کردن نزر
اندک دیری نزره نزاره اندک شدن نزیر الحاح کردن و خوار داشتن نزار بالکسر پدر قبیله نزور بالفتح زن کم فرزند
نسر کرکس و نام بت و عدد و میان سم گوسپند و بر کندن باز گوشت را بمنقار منسر بالکسر منقار و پاره از لشکر
که مقدمهٔ لشکر بزرگ باشد منسر مثال مجلس مثله ناسور بیماری و النساء ایضا و هو معرب نسران دو ستاره نسر
طایر و نسر واقع استنسار کرکسی کردن نسار بالکسر نام جویی ببنی عامر نشتر بوی خوش گیاهی خشک دگر باره
سبز شده و بریدن چوب پاره و گستردن و فاش کردن و نشارة تراشهای چوب که پاره بریده باشند
منشار بالکسر اره نشر بفتحتین پراکنده و پراکنده کان داخو و جمع یکسان و پراکنده شدن گوسپند
بچرا نشور باد بهار نشر بضمتین جماعت ناشره رگ بازو و نام مردی نشور زنده شدن یوم النشور روز
رستخیز انشار زنده کردن تنشیر فسون کردن و نوشتن نشرة بالضم تعویذ انتشار پراکنده شدن و درد ای شدن
نزه و باد گرفتن پی ستور از ماندگی نصر یاری دادن و یاری دهندگان واحده ناصر و پدر قبیله از
بنی اسد و باریدن باران و عطا دادن نصرة یاری و یاری دادن نصیر یاری گر انصار جماعت استنصار
یاری خواستن تناصر یاری کردن یکدیگر را انتصار داد ستدن نصران نام دهی بشام نصاری جمع
نصران و نصرانه تنصیر ترسا شدن تنصیر ترسا گردانیدن نضر زر النضر جماعت و پدر قبیله از قریش
نضار بالضم زر و خالص هر چیزی نضیر زر و پدر قبیله از یهود خیبر و چیزی تازه قدح نضار قدح از

جوب کر نضره تازه رویی و تازه و با آب شدن و کردن نضارة تازه روی شدن تنضیر انضار تازه
روی گردانیدن و قولهم اخضر ناضر یعنی سبز سبز **نظر** ناظر ناطور باغبان نواطیر جماعت ناطور ناظر
ضعی **نظر** نگریستن در چیزی تامل و یقال حی حلال و نظرای متجاورون یری بعضهم بعضا و چشم داشتن
انتظار مثله نظره چشم زخم و زبان داشت ناظره تیزبینی چشم ناظران دو رگ از دو جانب بینی که اشک چشم از وی
گشاید ناظره دیدن بآن و نگاهبان نظرة بکسر دوم تاخیر کردن و زمان دادن انظار استنظار مهلت خواستن
تنظر چشم داشتن نظار اسم الامر منه ای انتظر مناظرة معروف منظرة جای نگریستن نظارة جمع نگرندگان نجو
النظار قومی ابل نظاریة منسوب الیهم نظیر مانند و یقال فلان نظیرة قومه و نظورة قومه ای منظورهم فی
کل شئ نظاریه جماعت منظور بن سیار نام مردی **نعر** نعرة آواز و آواز کردن نعیر مثله و فلان نعار فی الفتن
ای مسارع فیها نعره غور مگس نعر بفتحتین در آمدن مگس در بینی شتر حمار نعر و اتان نعرة و نعر ایضا انکه بجای آرام
نگیرد و فی راسه نعرة ای کبر نعر بر جوشیدن خون عرق نعار ای فوار نعور مثله و رفتن در شیر ناعورة کوزه دو
لاب نواعیر جماعة بر کردن درخت اراک **نغر** بر خشم شدن و بر جوشیدن دیگ فلان یتنغر علی فلان ای یتغیر
نغرة مثال همزه مرغکی ریزه نغر نغران بالکسر جماعت **نفر** نفر الرجل و نفرة گروه مردم از سه تا ده و کذلک النفر
و النفره بسکون دوم معروف فالنفیر ایضا النفر بالسکون گروه گرده بازگشتن حاجیان از منا و غلبه کردن و
آماسیدن نفار بالکسر نفور بالضم رمیدن و همه یکبار بجنبش آمدن بکاری نفیر نفره قومی که یکبار بجنبش روند انفار
تنفیر استنفار رمیدن و رمانیدن منفوة بفتح الفا ترسنده یوم النفر بالتحریک و یوم النفور و النفیر مثله منا
فره و داوری کردن در حسب و نسب **نقر** دانه چیدن مرغ و کندا گری کردن در چوب و صور در دمیدن و
عیب کردن و ستور راندن ببانگ و انگشتک زدن و یقال ما اناک نقرة یعنی یادا شتی نداد ترا چیزی و این
را جز بنفی استعمال نکنند ناقریر که بر نشانه رسد نقره بالضم سیم گداخته و جایگه زمین و نقرة القفا مغاکه
قفا نقیر جایگاه دانه خرما و ماده حقیر نقر لل اتباع و هو کریم النقیر ای الاصل نقر تنقر بالکسرتین و بیدر قبیله
از تمیم منقار نول مرغ و اسکنه تنقیر باز کاویدن از چیزی و بانگ کردن مرغ انقار باز ایستادن از چیزی النقرة
قلعه است در روم **نکر** نکره بکسر ناشناسی ضد معرفة نکر بضمتین و سکون دوم مثله و شگفت انکیر الکار تغییر
المنکر نکارة زیرکی نکر بکسر دوم و ضمه زیرکی انکار منکر شدن یعنی ناشناختن چیزی را مناکره کار زار کردن
تناکر ناشناخته آوردن طریق نیکور بالیاء الذی علی غیر قصد یعنی راه بیهره منکر و نکیر دو فرشته پرسنده در

گور **نمر** بالکسر و السکون دوم نام مردی نمیر بیدر قبیله از قیس نمر بکسر دوم پلنگ نمور جماعت نمر بضمتین
کذلک و بیدر قبیله نمری بالفتح دوم منسوب بوی نمرة مونث نمر بضمتین پلنگ رنگ شدن سحاب
انمر انمر ایضا اسب خیار نمر نمر التی فیها سواد و بیاض تنمر بیکدیگر گون شدن و بیم کردن و پلنگی نمو
دن نمره جامه صوف مار نمیر آب ساده حسب نمیر ای طاهر خالص نمارة بالضم نام مردی **نور** روشنی
و آسوان رمنده و زمان دور از تهمت نوار و هی المراة النافرة عن الرجل و عن الجن نور بالفتح نوار
بالکسر ترسیدن و گریختن و گریزانیدن انارة روشن کردن و روشنی شدن و گل کردن درخت و نور
آزدن و نیل کردن بروی تا نشان ماند استنارة روشن کردن و روشن شدن نار آتش و نشان
ستور و تصغیر ها نویرة نور الوزة نیران جماعة نایره و شمنا یکی تنور دیدن آتش و تنورت النار ای
بتصر تنها و آهنک بالیدن در خود نوره آهک نوورة بالفتح دودی که نگار بوی سیاه کنند نور شکوفه
نواره بالضم مثله انوار جماعت منار بالفتح نشانها که در راه بر پا کنند منارة معروف و جمعها
منار جماعت ذو المنار ملکی از ملوک یمن که وضع منارة او کرده است منور و ذو بجار نام دو کوی
در بنی سلیم **نهر** نهار روز ضد لیل و لا یجمع کما لا یجمع العذاب و التراب فان جمعته علی القلة فانهر و علی
الکثرة فنهر بضمتین و بچه حباری و آن نوعی از مرغست و نام شاعری و هو نهار بن توسعة الیشکری من تمیم
رجل نهر بکسر دوم بروز غارت کننده نهر بالحرکة و السکون جوی انهار جماعت و رفتن آب در زمین انتهار
مثله انهار آب راندن و خون و جز آن و زخم فراخ زدن به نیزه استنهار فراخ زدن نیزه استنهار
فراخ شدن انهار روز کردن نهر انتهار بانگ بر زدن نهروان نام شهری منهر جای خاک روبه اند
ختن نهایر مواضع مسل لک نهابیر کوهها از ریگ و احد ها نهبور بضمتین **نیر** علم جامه و پود جامه و لوغ
آماج و نام کوهی نیران و نیار جماعت و کذلک انا الثوب و سداره رجل ذو النیرین انکه قوت او
دو چندان قوت یار او باشد نیر الطریق نشان راه نیار بالکسر نام مردی از قضاعة **فصل فی الزاء**
**شیخ محمد لاد ناخن روز** آفتاب **ناز** کشش معشوق از عاشق و نام درختی است چنبوی در غایت
شهرت که تنار نیش صنوبر خوانند و قیل بمعنی اخیر بزاء فارسی است **نخیز** همان نخیر که گذشت بکمین
**نغز** بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش بچشم خوش آید و جایگه معنی اخیر از زفانگویا ست **نماز** پرستش
و بمعنی خدمتکاری و نواز بود **نوآموز** طالب علم مبتدی و نیز معلم صبیان **نواز** بالفتح نوازش و نوازنده

وام نواختن **نوروز** یعنی آنروز که آفتاب در نقطهٔ حمل آید سازیست نیز وز گویند این روز جشن محاست
**نوز** با واو فارسی هنوز و نیز نام درختی است **عروسان روز** درختان گل شکوفه کرده **نونیاز** مبتدی
**نهاز** بالفتح گوسپندی که بیشتر گله باشد و باستعاره بر بیشتر و آن پیشوایان قوم اطلاق کنند و نهاز بالکسر
برکشتن **نهنگ سبز** بالکاف فارسی تیغ **نیاز** حاجت و احتیاج و دوست و قحط و این را نواوان
نیز گویند **نیل رز** بالکسر بالام موقوف انگه رنگ نیلی رز دیگر **نیمروز** بالسیوم موقوف و داد فارسی حروف
و نام ولایت سیستان و نیز نام نوائی است و لیحی فقط **نیز** کلمه است که در نثر یک حلم ذکر گویند خانکه
گوئی فلان آمد و فلان نیز کذا فی الیوسفی فی القراح **نبز** بفتحتین بر نامه یعنی لقب انبار جماعت نیز بالسکون
لقب دادن تنبیز مثله و للمبالغة ایضا تنابز یکدیگر را لقب نهادن **نجز** بالتحریک سیری شدن و
بالسکون روا کردن حاجت انجاز کذلک مناجزه کشتی کردن و فی المثل المحاجزة قبل المناجزة و انت
علی نجز من حاجتک بالضم نزدیک و بر دایتی حاجت خود استنجاز تنجز روائی خواستن ناجز نقد و اماده
یقال ناجز اینا جز کقولک یدا بید **نحز** سوختن و درختن بدست و پای و کوفتن در هاون و مشت در سینه
زدن منحاز بالکسر هاون نحاز بالضم سرفهٔ شتر بعیر ناحز نعت منه الحزان سرفه و ریشی که در شتر پدید آید انحاز
خداوند شتران ناخوش شدن نحیزه سرشت و نوار کرد اگرد خرگاه و راه باریک که از راه مهتر بزرگ شکافته
شود بصحرا و ریگ **نرز** نرد باب و مرد تیز فهم و شترمرغ که بیکجا قرار نگیرد و انزاز د باب ناک شدن زمین
نیز نیز و دویدن آهو و بانگ کردن او ناقه نزه خفیفه **نشز** جای بلند نشز بالسکون مثله و بلند نشستن نشوز
جمع نشزه و ناسازواری کردن زن با شوی و زدن شوی مرزن را **نغز** نغزان بر جستن آهو و بر غاله تنغیز
بر جهانیدن کودک را و بر کردانیدن تیر را انغاز کذلک **نغز** نغزان بر جستن آهو و دویدن تنغیز متعدیه
نغاز بالضم بیماری گوسپند و گنجشک ریزه نغزه بالتحریک ستوران ریزه و لاغر نغزه بالکسر مثله نغوه بالفتح
والکسر آب صافی خوش **نکز** بفنوی شدن آب چاه و بالتحریک کذلک انکاز سیری کردن نیز ماکز چاه کم
آب نکز در خستن بچیزی نیز و زدن و سوختن و گزیدن مار به تبقوز تنشیط گزیدن او به دندان سوختن و
جنبانیدن نیز و برخاستن ستور بر رفتن و مزیدن گوساله و شتر بچه پستان مادر را و دلو در آب زدن
تا پر شود نهزه بالضم فرصت و غنیمت انتهاز رفتن فرصت و غنیمت کردن مناهزه کذلک و نزدیک آوردن
کودک بلوغ را انتهاز شتافتن دو کس با ماه بر یکدیگر **فصل فی السین فرهنگ شیخ محمد لاد نرجس**

معروف یعنی نرگس و این معرّبست **نسناس** دیو مردم جنسی اند از خلق که بر یکپای می جهند و جز آن
پای ندارند و زبان عربی دانند فارسی دقی **ناروس** عبادت جای مغان **نناس** بالکسر خویش گوینده عجز
نناسان که شتم یعنی نخوتی که دز انیدم **نرگس** بالفتح با کاف فارسی نام گلی است خورد و گرد و در درون
او زرد است و بیرونی او سپید و باستعاره چشم معشوق نیز مراد دارند **نس** بالضم میان لب و بینی و
گرداگرد دهان و گرداگرد لب **نلکس** سردیوار و نالکس نیز در این لغت است **نه خواس و نه مونس** یعنی
نه فلک **ناکس** مردنی و فرومایه فی القراح **نبس** سخن گفتن و در نفی استعمال کنند یقال ما نبس بکلمة ای
ما تکلم و ما نبس بالتشدید کذلک **نبراس** بالکسر چراغ **نجس** پلید شدن نجس بالفتح و الکسر نعت منه داء ناجس
بیماری که روی به بهی ندارد تنجیس الخ تحت دفع چشم زخم کنند از جنس تعویذ و مهره و مانند آن **نحس**
بد اختر و بد اختر شدن نحس بالکسر نعت منه نحاس بالضم مس و دود نحاس بالکسر سرشت و اصل تحسس خبر
خبر پرسیدن استخاس مثله **نخس** درخستن بچوب نخاس معروف ناخن گر مستمر میخوش شتر گرگین نخیس
بکره چاه که سوراخش فراخ باشد نخاس بالکسر چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ شود تخیسه شتر نیز
و شتر بهم آمیخته **ندس** بسکون الدال و ضمها مرد زیرک ندس بالتحریک مصدر منه و نیزه زدن منداس
بالکسر سبک خنادسته نیزه زدن متندس پرسیدن خبر از جای **نسیس** نس راندن شتر و خشک شدن
جنزه ماسته نان خشک و یکی از نامهار که نسنسه تسناب بریدن مرغ نسناس دیو مردم منسبات عصا
نسیس بقیه جان نسالیس سخن چینی با تنساس بخت رفتن **نطس** تنطیس جاسوس نطیس نطاسی نطیب
**نعس** نعاس بالضم خواب و بخواب شدن و فی المثل مطل کنعاس الکلب ای دایم ناقه نعوس شیر ناک
**نفس** جان و خون و تن و چشم زخم و عین هر چیزی و آنچه پوست را بدو بپرایند از بیخ درخت و برگ سلم
و جز آن نافس بد چشم و بخم تیر از قداح نفس بالتحریک دم انفاس جماعت و جرعه و فراخی تنفس در زدن و دمیدن
صبح و شکافتن کان و بر آمدن روز و آب دریا بموج نفیس گرانمایه انفاس ترغیب کردن در چیز کسی را یقال انفاق
منفس و نفیس ای مال کثیر نفاسه گران مایه شدن و بخیلی کردن بچیزی از عزیزی یقال نفست الشی علیه لم اره و هنا
نفاس رغبت کردن در چیزی بطریق مبارات و هم نفسی کردن تنافس رغبت کردن نفست ای مهلة و مهلکه تنفیس
آسایش دادن و رهایش دادن از غم نفاس بالکسر زچگی زن و زنان زچه و زچه شدن نفاست کذلک نفسا
نعت منه منفوس زاده **نقس** ناقوس چوب ترسا که بوقت نماز خویش زنند نقس مصدر منه و عیب و قوس کردن

نفس بالکسر سیاهی دوات انقس انقاس جماعت تنقیس سیاهی در دوات کردن نقوس در دیبا
ومرد حاذق وطبیب نکس نگوسار کردن تنکیس مثله انتکاس نگوسار شدن ماکس مرد کننده بنگونی
بچه برنگون آید وشکلی از اشکال رمل نکیس کرونده سکس که اسفل او اعلی سازند ومرد ضعیف نمس
ناموس صاحب سر ونام جبرئیل علیه السلام وکازه صیاد ومکر وحیله نهانی نمس نهان داشتن راز
وکفتن راز منامست راز کفتن وبناموس در نشستن صیاد وصناس نباموس در آینده انماس پوشیدن
شدن نمس بالکسر جانوری که از دیها دکشد نمس بالتحریک تباه شدن روغن نوس جنبیدن پرایه وکیسو و
جزآن وراندن اناس جنبانیدن دو نواس بالضم نام یکی از ملوک یمن که ایشانرا ذو الیمن خوانند
بسبب آنکه همه بلفظ ذو موصوف اند چون ذو یزن وذو جدل وذو نواس نواس بالفتح والتشدید بیاکه
اضطراب کند دست شود ناس مردمان از آدمی وپری اصله اناس مخفف وایضا نام قیس عیلان
وهو ناس بن مضر واخوه الیاس بن مضر نهس بدندان نیش کزیدن ونفتها وکزیدن مار ولیتین کذلک
نهوس بسکون الهاء مرد کم کوشت نهس بالتحریک نوعی از مرغان فصل فی الشین فی فرهنگ شیخ محمد
لاد نقش نگار ونیز جنسی از اجناس سرود یعنی در بست فارسیان بکلامی مسجع غیر موزون ناجخ تخ
نام داروئی است که بتازیش اظفار الطیب وبهندیش جیکهن نامند ناز بالش یعنی بالش برکه بتازیش
مخده خوانند وهی التی توضع تحت الخد ناوش بوزن ماروش پیرای کردن نامهوش خمار بیت
از ان سطربان نگهبان پیکران درفش یعنی آسمان وپیکران درفش ستاره کان ونیز فرشته است که
موکل است بران ستارکان نوش باواو فارسی چیزی شیرین والجبات وتریاک وامر نوشیدن و
نوشیده نیایش بالکسر زاری کردن ودر زفان کویا یعنی دعا وآفرین کردن نیست خیش بایای فارسی
خاری که بدان کژدم وزنبور زننده نور پاش ای پراکنده کننده نور نوشین نوش باواو فارسی
نام دختر سقلاب شاه که بهرام کور درحباله خود آورده نش بالفتح سایه سایگاه نکوهش بالکسر ذم
وسیوم فارسی سرزنش کردن نهاده بید وچنگ در پای خویش یعنی بید ردست درحلق خود بش نهاده
بود این کنایت ازنجلی است که خود نمیخورد نهادم قدم بر سر کام خویش یعنی از مراد خویش در کذشتم
نیوش بالکسر وقیل بالضم شنونده وامر شنیدن فاروقی بانخورش آنکه نان بادی خورنده نلان لواتی
بالفتح نان تنک فی الصراح ناش تاخیر کردن کار تناوش پیش ماندن ودر شدن انتیاس

سپس مانده نبش کفن ابنجی کردن ونزه برکندن نباش کفن اینخ انبوش سر نزه برکندن انباش
جماعت نتش بیرون آوردن خار ومانند آن از جائی که درخسته باشد منتاش بالکسر آهنی که موی
بینی وجزآن بدان کنند نجش من فلان شیا چیزی برنکندم از وی نجش بر انگیختن صید باجستن
انکه برمانه صید را وچیزی را که بچیزی بزیادت بها خواستن تا دیگر ورا فتند وکرد آوردن ستور پریشان
شده را وشتاب رفتن نجاشی بالفتح نام ملک حبش نشنش نشیش فرو خوردن آب در زمین وآواز
جوشیدن آب وجزآن نش بیست درم سنگ وآن نیم اوقیه باشد وچهل درم را اوقیه کویند وپنج درم
را نواة نشیشه شتاب کردن ودر پوست باز کردن چیزی نطش ویقال ماله نطیش ای حراک
نطشان اتباع عطشان ولامعنی له نعش برداشتن وجنازه در داو بالفتح نکون او جنه با مرده
وبی مرده راست برخوانند انتعاش در واشدن افتاده تنعیش دعا کردن کسی را بلفظ نعشک الله
میت منوش برنعش نهاده نبات النعش وهی الکبرا والصغرا یعنی هفت ستاره کان در شمال
وجنوب وچهار از وی را نعش وسه را بنات کویند نفش پنبه وپشم تنفیش مثله منوش پشم زدکین
زده نفوش شب چرا کردن شتر وکوسپند بی راعی النفاش شب بچرا ماندن ستور وابل نفش
ونفاش ونوافش ولایکون النفش الا باللیل والمهمه یکون لیلا ونهارا نقش نکاشتن تنقیش کذلک
وخار را از پای بیرون کردن انتقاش کذلک وبرا کندن موی بمنقاش وآن آهنی باشد که موی بر کنند
چون منقاش ونجار زدن خوشه اخرما که در بار رطب شود منقوش نکاشته منقوشه انکشتکی که
استخوانها ریزه از وی بیرون کشند مناقش باریکی کردن در حساب انتقاش خار از پای بر کشیدن
ودست بر زمین زدن شتر که در پای او خار مانده باشد نکش بقعر رسانیدن چاه را وسپری کردن
چیزی را نمش نقطها سپید وسیاه نور نمش بکسر المیم نعت منه نهش کزیدن مار وبدندان نیش
کرفتن رجل منهوش مرد رنج کشنده نهش الیدین ستور وسک نوش فرا کرفتن کسی رو نیکوئی رسانیدن
بکسی یقال ناشته اذا تناول رجلا لیاخذ براه لحیته وناشته خیرا ای اناله ومنه المناوشه فی القتال
اذا دنا احد الفریقان نوش سخت کیرنده تناوش انتباش دست ناویدن وکرفتن چیزی را
فصل فی الصاد فاروقی نص کرانه وچیزی پیدا ونیز توان را کویند فی الصراح نحص انجاص
ناماندن کوشت نخوص لاغر شدن فراآمدن نحص بالضم بن کوه نحص الجبل وسم قتیلی احد نحص

نحوص لاغر شدن از پیری عجوز ناخص نعت منه نشص نشوص دروا شدن چیزی از جای نشاصی
بالفتح بر آمده ومشک پر آب نفص نفص بنک راندن ورفتن شتر وبرداشتن ومنه منصة العروس
ونیک باریکی کردن در پرسیدن تا غایت آنرا ابانی وبرداشتن حدیث وخبر بکسی نعص ناعص
بالعین المهملة نام مردی نهایة نفص بالتحریک براد تمام رسیدن وسیراب ناشدن شتر تنغیص
تیره کردانیدن عیش را تنغص لازم منه نفص النغاص وفتحه انداختن کوسپند بول را العلی منفوص
بالضم نام آن علت وبسیار ریختن بدن یقال النفص بالضحک ای الکثر منه نفصه بالضم یک لخت خون
نقص کم کردن نقصان کم شدن وکمی انتقاص کذلک استنقاص بها باز خواستن مشتری در بهای منقص
کمی نقیصه عیب یقال فلان ینقص ای یقع فیه وتبلیه نکص نکوص سپسایکی رفتن نمص موی بر چیدن
نامصه زن موی فرو ردی بر چیننده تنمص خود را بموی چیدن دادن وتنمیص بمعنی نمص فی المبالغة
منمص منماص آلتی که موی بوی بر چینیند نمص بالکسر نوعی از نبات نمیص نباتی که بعد از خوردن باز
روید نوص مناص باز پس شدن وکریختن وخویشتن باز کشیدن مناص ایضا کریز جای نوص الضا
خر کوره استناصه بپس ماندن یقال ما به نویص ای قوة و حراک فصل فی الضاد فاروقی نبض
بالفتح الجای که طبیب بکیرد از دست نقض شکستن وآنچه با فشاندن افتد نقیض آخیج وانکشت
وپیوندها و بانک عقاب ومالیدن ومحل ورحل وآواز مزیدن حجام شیشه وآواز خائیدن علک ونیز
ضدین در محلی نه مجتمع شوند مرتفع چنانچه نفی واثبات وموت وحیات اما نقیض مرتفع شوند
اگرچه مجتمع نشوند چنانچه لعل وسیاه بدین که سپید باشد ونیز بمعنی شکننده آید یوسفی ناف ارض
یعنی کعبه فی الصراح نبض جنبیدن رک نبضان کذلک انباض بیابانک آوردن زه کمان منبض
کمان نداف نحض نحضه کوشت آکنده وکوشت آکنده شدن نحیض نحیضه نعت منه در بدیدن
کوشت از استخوان انتحاص مثله ونحض وهو منحوص کوشت رفته ولاغر ستان نحیض باریک نفض
نضیض اندک اندک رفتن آب وآب اندک نضایض جماعت نضاضه باقی مانده آب وآخرین
فرزند نص ناص درم ودینار نقد شده یقال خذ ما نض لک منه دین بکیر آنچه نقد شد استنضاض
نقد کردن خواستن ودست نضیضه باران اندک وآواز کوشت بوقت بریان کردن نضایض
الفتنة جماعت یقال ابل ذات نضیضه وذات نضایض ای ذات عطش لم ترو النضاض اندک



اندک شیر خورانیدن داعی بره وبزغاله را النضنضه زبان جنبانیدن مار نضناض نعت منه نعض
بالضم درخت مسواک در حجاز نقض نقوض سر جنبانیدن وجنبیدن پالان شتر ودندان کودک
که خواهد افتاد ونقضان کذلک وحرکت ابر که بر بیم نشسته باشد انغاض سر جنبانیدن بتعجب نعض
شتر مرغ محال نعض حرخها، جاه که بزرک باشد المحالة البکرة العظیمة والجمع محال ناغض کرکرانک
هو الغضون نفض فشاندن جام ودرخت نفوض مبالغة فیه وبسیار بچه آوردن زن وزه ماک شدن
ناقه امراه نفوض نعت منه وفشاندن تب لرزه کسی را نخی بر نافض نعت منه نفض برک ومیوه
افتاده نفاض نفاضة بالضم فیها برک ومیوه که بفشاندن افتد منفض باد بیزن وهرچه بوقت افشاندن
شود منفوض تب کرفته نفضا لرزه تب وباران که بجائی رسد وبجائی نرسد انفاض تاج دادن
شتر وزبان زده شدن وسیری شدن توشه نفاض بالضم بی توشکی وتنکدستی انفاض نخط الجلب
اذا جاء الجدب جابت الابل قطار اقطار ابلیغ نغاض بالکسر ازار کودکان نفضه نفضین جماعت
که بجدیث تجسس دشمن وخوف بفرستند بهرجائی نفیضه کذلک نفض استنفاض تنفض دیدن انچه باشد
درجائی نفاض ایضا نفیضه فرستادن بجائی نقض باز کردن بنا وتاب رسن وسنک سنین نقض
نقاضه آنچه تاب باز داده شود از رسن نقیضه باز کونه جواب کفتن شعر را مناقضه سخن بر خلاف
یکدیکر کفتن انتقاض باز دادن نقض بالکسر شتر لاغر شدن از بسیاری سفر انقاض جماعت وزمین
که درد ای شده باشد بوقت بر آمدن سماروغ ازوی تنقض شکافتن زمین از سماروغ انقاض
بانک کردن نقاب ومرغ وآواز علک خائیدن وکران کردن بار پشت را انقاض آواز شتران
خرد سال قرقره آواز شتران کلان سال نقیض باشکونه چیزی وآواز محل وپالان نهض
نهوض برخاستن انتهاض کذلک در است وتمام شدن بالا اکیاه ودر داشتن مرغ بوقت
بریدن ناهض بچه مرغ بوقت پریدن ناهص بچه مرغ بال تمام راست کرده وکوشت بازوی اسب
استنهاض برخواستن خواستن بکاری مناهضه مقاومت کردن باهم تناهض بسوی یکدیکر در
داشتن دو خصم درو ب نهض میان سنکب وکتف اشتر انهض جماعت ناهضه الرجل برا
دران پدری وکسانی که بجهت وی غضب کنند بر کسی وقیام نمایند در کاری نوض رفتن در شهر
و بر کندن شاخ وبیخ وجز آن وپیوند میان سرین شتر النواض جماعت اناویص جایها

بلند افراشته **فصل في الطاء فاروقي** **نفط** معروف وآن داروئي است كه بر حلها ميزنند هر جا كه ميزنند آتش ميگيرد **نمط** بالفتح كونه از چيزي في الصراح **نبط** نبوط آب برآمدن از زمين وچاه انباط بآب رسيدن چاه استنباط بيرون آوردن چيزي وتنبطي شدن بنبيط كروهي از مردم نباطي اغنيا نبيط آب كه از قعر چاه برآيد نبط سپيد بغل وشكم اسب فرس انبط نعت منه **نخط** نخيط بانگ ونفير **نخط** استخاط يعني فشاندن ويقال لا ادري اى النخط هو بالضم اي اي الناس هو **نشاط** نشاط بالفتح شادماني نمودن نشيط شادمان تنشط شادماني نمودن وبنشاط رفتن ناقه النشاط خداوند ستور بانشاط شدن وفربه كردن علف ستور وكوه وكوه كشادن نشيط آنچه غزاة در راه يابند از غنيمت نانشط كاو وحشي نشط كزيدن مار وبردن اندوه وكسي را از جاي بجاي وآب بركشيدن از چاه بي كره ود كره آسان كشادن انشوطة بالضم كره آسان كشاي چون كره ازاربند وجز آن انتشاط كشيدن كره تا كشاده شود ببرانشاط جاهي كه بيك كشيدن دلو برسد نشوط ايضا نوعي از ماهي نشيط نام مردي **نطط** نطنات ودراز نطانط جماعت نطنط به دراز كشيدن ناعطحيّ از همدان ونام كوهي **نفط** بفتحتين آبله كردن دست نفيط كذلك نفط بالكسر آبله تنفط ليله كردن نفط بالكسر والفتح زد وغن والكسر افصح نفيط يعني نشاندن ماده بر **نقط** نقطه بالضم خجك سياهي برسيدي يا عكس آن نقط نقاط جماعت نقط خجك زدن حروف را تنقيط كذلك نقاط نعت منه **نمط** بفتحتين نوعي از ديبه انماط جماعت وايضا كروه كه بر يك كار باشند **نوط** ميان پشت وبرين وبرچه از جايي در آويخته شود ودر آويختن وآماسيدن سينه شتر را وتوشه دادن كه در وي خرما نهند واز شتر در آويزند نعظ آماس سينه شتر وكينه الواط معلاقها ذات الواط نام درختي تنواط آراستن سوج كه از وي در آويزند چون علاقها وجز آن يقال نوطه من طلح يعني طلحستان وبجنيني عيص من سدرو ابكره من اثله وفرس من عرقط وسبط من عشر وفال من سال وبمليل من سمر وقصمه من عضاومن رمث وحرجه من عضاومن سلم ووصته من تجرة انتباط دور شدن نياط بيابان دور كشيد ونيط نياط رك دل ويقال رماالله بالنيط اى بالموت نياط القوس معلقها نابط رك پشت نوط بفتحتين وضم الواو نتوط الفتح النون وكسر الواو مشدد جانوري خرد برابر كنجك كه در جنگلها خانه از شاخ باريك باشد بر يك تار ضعيف تنوط يكي از وي **فصل في الظاء فرهنگ شيخ محمد لاد** **نعوظ** برخواستن قضيب بهنگام شهوة

لمظ

**نمط** بفتحتين نوعي از افكنديني وكروهي كه بر يك كار باشند ونيز نمعني طريق وكونه ونسق آيد في الصراح **نعوظ** نعوظ برخاستن ذكر انعاظ خيزانيدن وبار وفراز كردن ناقه نوح را از عايت رشتها وفحل **نكظ** بفتحتين شتافتن انكاظ تنكيظ شتابانيدن **فصل في العين فاروقي** **نطع** معروف بفتحتين چيزي كه براي سياست جايي بگسترند وبران ريگ اندازند ونيز چرمي كه بران خفته زرد در انبدام طلاكنند ونيز نباط شطرنج را مانند ونيز كستردن في الصراح **نبع** بنبوع بيرون آمدن آب از چشمه وجز آن ينبوع چشمه ينابيع جماعت نوابع البعير المواضع التي يسيل منها عرقه نبع درختي كه از وي كمان سازند واز شاخها تير سازند نبعت يك چوب از وي تبايع موضعي بنبع شهري بنباعت نباعة وبرو بالغين المعجمة ايضا **نجع** نجوع كواريدن طعام وبطلب نيكوئي آب وعلف شدن ودر خوردن رنگ واثر كردن سخن وبند ودارو ما انجوع بالفتح اي يمير نجوع الصبي اللبن ونجوع الدابة المديد آرد جو باشد كه آنرا با آب ونخ نرم كرده بمثال دوغ ستور را خورانند تا رو فربه شود نجع مديد دادن ستور را النجعة بالضم آب وعلف نگاه كردن انتجاع بطلب آب وعلف ونيكوئي شدن منتجع خوي جستن نيكي وآب وعلف وسولا اقوم ناجعة ومنتجعون تجيع خون كه بسياهي زند **نخع** نخلعه آب بيني نخع آب بيني انداختن ونبخاع رسانيدن كار در اذر ويقال ذبح فنجع في دابة منخوعت وخلاص كردن دوستي وبضحة با كسي منتجع وسو مفصل والفهقة بين البيق والرا س من باطن نخاع بالضم والفتح مغز مهره پشت كه آنرا احرام مغز كويند نخع قبيلة از يمن انتجاع دور شدن از زمين **نزع** كشادن چيزي از جاي خود وبركندن ومانند شدن به پدر يقال نزع الى ابيه في الشبه اي ذهب وكشيدن كمان نزع في القوس اي مدها فلان في النزع اى في قلع الحياة نزاع آرزومندي وآرزومند شدن نزيع غريب نزايع الخيل السيان كه قومي ديگر كشيده باشند وكذلك نزايع البعير ونزايع ايضا زنان كه به بيكانگان داده باشند نزوع بر داختن از كار نزوع بالفتح ونزيع چاه كه قعر او نزديك باشد نزع موي رفتگي هر دو جانب پيشاني انزع نعت منه نزعت يكسوي پيشاني وآنرا نخيد خوانند منازعة با هم كشاكش كردن وخصومت وآرزومند شدن تنازع خصومت كردن دو كروه با هم انتزاع صاحب شتران نزاع شتر ونرابة منتزعا اي تنزعا انتزاع بركندن وبركنده شدن متعد لازم يقال انتزعت الشيئ فانتزع

اقتلعه فاقتلع تمام منزع بر بر کنده شد وللمبالغه منزع بالکسر تیر منزعت بازگشت وپایان کار
وتیر پر یقال فلان قریب المنزعت بکسر الزاء ای قریب الهمت وکار نهایت رسیدن تراب طیب
المنزعه ای طیبه مقطع الترب **نسع** نسعه نوار وتنگ نسع بفتح دوم وسکون انساع جماعت جمادة نسوع
کوتهاء بن دندان دور شدن نسع منع باد شمال **نشع** نشوع بالفتح وبالعين المعجمه الغا داروی در
بینی ریختنی وبالضم مصدر منه وسخن تلقین کردن انشاع در بینی چکانیدن انتشاع کذلک **نصع** نصع
خالص شدن کونه وسخت سپید شدن وپیدا وروشن شدن کار نصع بالکسر نوعی از جامهای سپید النصاع
جماعت انصاع پیدا کردن آنچه در دل باشد وآهنگ جنگ کردن **نطع** بفتحتین وسکون دوم وجمع الاول
اربع لغات گستردن وکام وشکنهاء کام نطوع انطاع جماعت تنطع سخن در کام گفتن **نعنع** نعناع بود
بفتحتین دراز تنعنع دور شدن نعاعه بالضم لقلت ناعمت **نفع** سود وسود کردن ضد الضر منفعت سود منتدی
انتفاع سود گرفتن **نقع** گرد نقاع جماعه وتنگ جای گرد آمدن آب وآنچه در جاه گرد آمده باشد از آب
وزمین که خاک پاک وخوذ دارد ودروی آب ایستد نقاع جماعت تراب نافع ای انه مسعاد ودلل اموه بالا
نتها حتی یبلغ الی اقصا مراده النقوعت بالضم جای که بر وی نقوع بالفتح آنچه در آب تر نهند چون مویز وو
وجز آن منقع بالکسر ضنور تر نهادنی منفعت مثله وآونده تیر که در وی نکان نو نشسته منقع بالفتح موضعی که در
وی آب گرد آید مناقع جماعت نقوع گرد آمدن آب در جایی وبلند شدن آواز در فریاد ومهمانی از سفر
رسیدن وکوسپند وشتر کشتن بجهت آن مهمانی وسیراب شدن انتقاع کذلک وباز داشتن خبر را و
عجب داشتن بکلام نقع بالتحریک تشنگی نشاندن نقعت بالنجوه والتراب اذا استنقعت وودم نافع ای
طری نقیع چاه بسیار آب وآن میوها که تر نهاده باشند وآب ایستاده وبانگ وفریاد وشیر خالص که
سرد کنند وخورند نقیعه مهمانی مسافر وستور که بجهت آن کشند انقاع سیراب گردانیدن وتر نهادن میوه
ودارو وجز آن برا وایستادن آب بجایی استنقاع مثله ودرپی آواز رفتن انتقاع استنقاع بعد بر فرود
آمدن واغتسال کردن وتر نهادن وگرد آمدن آب وایستادن آن بجایی **نکع** شتابیدن از کاری
نکعت مرد احمق ناقت نکع بالتحریک پوست وتنگی بینی انکع نعت منه **نوع** گونه نوع بالضم تشنگی
نایع تشنه استناعه ایستی شدن ودر رفتن وبستم قی کردن بمعنی النهوع **فصل في الغين فارقي**
**نغنغ** بضم یکم وسیوم پیمانه که بدان غله پیمایند بتازیش قفیز گویند ونغنغ بفتحتین گوشت بن کام نغانغ

جماعت **نغاغ** بالکسر قدح وآن طاس که بدان شراب خورند **نوغ** باداو فارسی نام موضعی است نزدیک
دشت قبچاق حافظ نوعی منسوب بدان فی الصراح **نبغ** بنوغ ظاهر شدن ولی آنکه در اصل شاعر نبوده
باشد شعر گفتن ونیکو گفتن نوابع از شعرا جهت نابغه جعدی ونابغه زیبائی وغیر انسان والماء النابغه
**منذغ** درخستن بانگشت ونیزه زدن وخستن بزبان منذغ منذغ آنکه او را درخستن عادت باشد
منازغت عقب بازی بایم **منذغ** بالفتح وبالکسر سعتر دشتی **نزغ** تباهی افکندن وبرا غالیدن میان
مردم وطعن کردن بزبان **نشغ** درخستن بتازیانه وطعن کردن وسخن آموزانیدن وشوف
زدن بر دست بجهت نشان ونقش ونعره زدن چنانکه بیهوش خواهد بود وتلقین کردن نشوغ
بالفتح داروئی دهان وبینی بالغین والعین نشوغ بالضم مصدر منه منشغه دارو دادن انشاغ بتا
زیانه درخستن وبر زدن درخت ازین بعد از بریدن منشغه بالکسر بر کلیچه وناب از بربا امرغ وابغ
**نمغ** نمغه الراس ونمغه الجبل زیران ونمغه الناس خیارهم **فصل في الفاء فارقي** **نذاف** معروف
یعنی حلاج **ناف** معروف ومیانه چیزی را ناف گویند **نکاف** بالکسر موزه دست یعنی دستوانه
که شکره وران بر دست می پوشند **نوف** بالضم بانگ صدا که از کوه واز گنبد واز آب بدر آید واز چاه
واشتال آن نیز **نجف** نام شهری است کذا فی الیوسفی فی الصراح **ناف** خوردن طعام والیضا
سیراب شدن **نتف** برکندن موی تنتیف مبالغه فیه تناتف برکنده شدن متناف آله برکندن
نتافه موی برکنده ودرلحیه نتفت کیاه برچیده بدست وجز آن نتف جماعه رجل نتفت مثال همزه
الذی ینتف من العلم شیا ولایستقصیه **نجف** نجوه نجف جای بلند کاف جماعه والیضا پشته در بچه
الکثیب نجل ریگ توده نجیف تیر پهن پیکان نجف جماعت غار منجوف ای موسع نجاف والتهبید
بستن قضیب بکره را تا کشتی نکند تیس منجوف نعت منه انتجاف بیرون آوردن چیزی وانتجفت
ای استخرجت اقصی ما فی الضرع من اللبن وانتجفت السحاب ای استوعبته **نحف** نحافه لاغری
ونزاری نحیف نعت منه الخاف نزار کردن **ندف** لخته زدن نداف نعت منه منداف کمان نداف
یقال ندافت السماء بالثلج ای رمت به واللابه تندف فی سیرها منذفا وسرعت رجع یدیها
ندیف مندوف لخته زده **نزف** سه آب چاه را برکشیدن وهم آب چاه خشک شدن منزف جماعه
بالفتح والکسر مثل منزوف ونزیف یعنی مست وبیهوش نزفت بالضم آب وشراب اندکه نزف جماعه

ونزفه الدم اذا خرج منه الدم الكثير حتى يضعف نزيف ومنزوف وانزف القوم اذا انقطع شرابهم
او ماء بيرهم نسف بركندن بنا وعلف انتساف بركندن وتمام ناكردن سخن وآهسته گفتن از
خوف يقال بينهما تنتسفان اي بيساران نسيف نشان خر گزيدگی والكلف بر اندام ستور نسف الهاء
باد بر دادن خرمن وقرآن منسف ینسف فسافه الجه افتد از باد بر دادن گندم منسف آلت بركندن
بنا بعير نسوف ابل نسایف شتران كه علف از بیخ بركنند نشف بجود كشیدن جامه خوی را وكاغذ
سیاهی را وحوض آب را تنشف كذلك ارض نشفة نعت منه نشف بالتحريك اسم فيه وسنگهاء سياه
سوخته نشفة بسكون دوم سنگ پای خار نشف جماعت نشافه بالضم برتيب انتشاف برتيب خوردا
نیدن انتشاف برتیب خوردن نصف بالكسر نیمه وراستی وهو من الانصاف وبضم النون لغة فيه
وقرأ زيد بن ثابت فلها النصف نصفان بالفتح خنور نیمه پر نصف بالتحريك زن میانه سال وجمع ناصف و
سوالی دوم نصیف تصغیره ناصفه آب رو نواصف جماعه نصیف مجر ونیمه چیزی وپیمانه نصف نیم
رسیدن بر چیزی را يقال نصف القرآن ونصف عمره ونصف الشيب رأسه والازار ساقه ونصفهم
نصافاً ونصافة اي خلفهم منصف بالفتح نیمه راه منصف بالكسر چاكر مناصف جماعة نصفه نصفاء
داد انصاف داد دادن وراستی كردن ونیمه رسیدن انتصاف داد یافتن ونیمه رسیدن ومیخ بر
افكندن زن تنصف خدمت كردن ومیخ پوشیدن تناصف یكدیگر را انصاف دادن تنصیف دو
نیمه پستان از كمیدن شتربچه انتصاف مثله نضف بالضم هم پستان بكمیدن شتربچه انتضاف مثله
نطف نطفه بالضم آب صافی نطاف جماعت وآب مردی نطف جماعت ناطف شكرینه ناطفی فروشنده
آن نطفان رفتن آب نطوف شبی كه بامداد وی باران بارد ونطف بالتحريك گوشوار نطف جماعت
تنطف گوشوار در گوش كردن وآلوده شدن بعيب تنطيف گوشوار كردن دیگری را ومنه وصیفة منطفة
اي متوطت نطف بالتحريك آلودگی بعیب ونطف الشيء اي فسد انطاف متهم كردن كسی را نظف
بكسر دوم نام مردی نظف نظافت پاكیزگی نظيف نعت منه تنظيف پاك كردن تنظف پاكی جستن استنظاف
تمام گرفتن مال را نعف جای بلند وهموار كه فرود از كوه باشد نعاف جماعت انتعاف ماندن چیزی
بدیگری ناعفت الطريق اي عارضته نغف بالتحريك پوست كه بیس رحل آویزند نغف كرم در بینی
شتر وگوسپند باشد نغفة یكی وكرم دانه خرما نغنف هوا میان دو كوه نقف شكستن تا سر دكفانیدن

حنظل

حنظل را ونزدیک دماغ رسانیدن خستگی وباندرون رسیدن واحت در پیش ستور میان نوقاف
یكدیگر را سر شكستن يقال اليوم نقاف وغدا النقاف اي اليوم خمر وغدا امر ونقفت المخ اي اخرجته من
العظم تستخرج مخه وقولهم لا تكونوا كالجراد رعى واديا وانقف واديا اي اكثر سيفه فيه انتقاف بیرون آور
دن چیزی منقاف نشه سپید كه از آن امور جه خوانند منقوف مرد سبك بر گوشت نكف بالتحريك غدد بالكه
در پس گوشت باشد نكفه یكی وننگ داشتن از كاری استنكاف مثله نكاف بالضم آماس بنا گوش شتر نكفان
دو اصل استخوان زنخ ذات نكيف نام موضعی يوم نكيف روز وقعه میان قریش وكنانه نكف اب حشم
پاك كردن از روی وی كم كردن انتكاف كذلك ومیل كردن از چیزی نوف كوهان النواف جماعت و
فرج زن وبلند ودراز شدن نیوف نام نشته عبد مناف ابو سوهاشم وعبد الشمس نيف افزونی تخفف
وتشدد يقال عشرة ونيف وكل ما زاد على العشرة فهو نيف حتى يبلغ العقد الثاني اي ارتفع انافت ا
الدراهم على المائة اي زادت فصل في القاف مع النون نطاق بالكسر كمربند ونیز نطاق مانند ازار است
كه در آن ازار بند میشوند آنرا زنان فاروقی نسخ تعلیق نام قلم است كه عجمیان دو قلم از شش قلم اختراع
كرده اند یكی تعلیق كه از قلم توقیع كشیده اند دوم همین نسخ تعلیق كه قلم نسخ وقلم تعلیق را جمع كرده اند آنرا
نسخ تعلیق میگویند خطاست نهر ایلاق نهریست عظیم هر كه بدان غسل كند آن شب احتلام یابد نه رواق نه طبق
یعنی نه فلك في العراج نبق نبقتن مثل المنق ودبر درخت شدن نبق مثله نبقه یكی نخل منبق اي مصطف
على سطر واحد وكذلك كل شيء مسق ومهذب ونبق اي كتب ونبق بها اي حبق حبقا غير شديد او لغة
انباق علينا بالكلام اي انبعث مثل انباع نتق فشاندن وجنبانیدن وكشیدن دلو از چاه وپوست باز
كردن وبسیار بچه شدن زن ناقة ناتق اذا اسرعت الحمل وزنه ناتق اي مردفرس ناتق سخت فشاننده
برفتار نزق بالتحريك سبكی نزاق بالكسر مثل مزاق وبر سكیزیدن است نسق نسق بالتحريك رشته دندان
رالت وخرز نسقا بست در كشیدن نسق ایضا سخت ترتیب داده نسق بالسكون سخن را از سیاقت راندن
تنسیق نظم وترتیب دادن نشق نشوق بالفتح داروی بینی انشاق دارو كردن در بینی استنشاق
آب در بینی كردن وبوی كردن چیزی را نشقة حلقه رسن كه در گردن بزغاله در افكنند وگردن بند ستور
ونشق الظبي في الحبالة اي علق بها رجل نشق الذي يدخل في الامور ولا يكاد يتخلص منها نطق
منطق سخن نطق بالضم سخن گفتن انطاق بسخن آوردن مناطقه استنطاق با هم سخن گفتن منطيق

نیکو کویا نطاق بالکسر میان بند مردان انتطاق بکاق بوشیدن زن و میان بستن بمنطقه منطقه بالکسر کمر تنطیق منطقه بستن بر کسی یقال جبال اسم منطق ای یبلغ السحاب اعلاه وجاء فلان منتطقا فرسه اذا جنبه ولم یرکبه ناطق میان وسخن کوئی نعق نعیق بانک کردن زاغ و شبان کوسپند را النعاق بالضم کذلک نعقان کذلک ناعقان دو ستاره نزدیک جوزا نغق نغیق بالمعجمه ایضا بانک کردن زاغ ناقت نغیق تنغم نعیدات بین ای مرة بعد اخری نفق نفوق مردن ستور نفاق رایج و روان شدن بیع نفاق بالکسر دو رویی کردن منافق نعت منه نفقه مزینه نفاق بالکسر جماعت نفق بالتحریک سوراخ شدن مزینه و راه باریکی و فی المثل ضله دریص نفقة ای حجره ومنه نفق الجری اذا کان یریع الانقطاع الجری انفاق مزینه کردن و برواج بازار رسیدن مردم و درویش شدن و بسیاری شدن مال منفاق مزد و بسیار نفقه نافقاء یکی از سوراخهای موش که پنهانی کند یقال فیه اذا اتی من قبل القاصعاء ضرب النفقاء برأسه فانتفق ای خرج نوافق جماعت ومنه استنفاق المنافق فی الدین منتفق نام مردی نقق نقیق بانک کردن چغز و کژدم و ماکیان و جز آن نقاقه چغز نقیقه بانک چغز و مرغ نفقی بکسرتین بالش شتر مرغ نرفقانق جماعت نمق بنشتن نمیق آراستن بکتابت نمرق نمرقه بضمتین و کسرتین بالش خورد و نهالین زین نوق ناقه ماده شتر و زنه فعله و جمع نافه علی نیاق ایضا بعیر منوق و ناقه منوق ای مزلله مروضه نواق رایض شدن شتر نیق بلند ترجای در کوه تنوق ارا استکی نمودن در کار والاسم منه نیقه نهق نهیق نهاق بالضم بانک خر نامقان دو شتدی رخسار است و خر دیقال لها النواسق ایضا نواسق الحمار مخارج نهاقه فصل فی الکاف تنج محمد لاد ناجرکی نام مردی از زهاد ترسایان ناصیه داران پاک یعنی اولیاء وزهاد و عباد و اتقیا و ملایکه ناک خداوند و صاحب برین معنی مرکب استعمال کرده و شک خالص که درو چیکه سوخته ضبط کنند و کرده باشند و در زقانکو یا ناک شک یا کافور آمیخته مخشوش کنند بجکر سوخته نان سپید فلک ماهتاب ناوک آن آله چوبین خالی میان که میان آن تیر دک داشته اند ازند و بعضی تیر ناوک نیز استعمال کرده اند نثار اشک کریستن و کریه کردن نرد ک بالفتح بکیم و سیوم نقر و افسانه و معنی مرکب نرد خرد ست نرسک غله معروف که بتازیش عدس کویند نساک بالکسر بجاک شکم نسک بالفتح نام غله است که بتازیش عدس کویند و وی از کتاب اخبار کبران که آنرا سوره سوره و جزو جزو خوانند و قیل بالضم نشک بالفتح درختی خوشبو نشیمن جوخاک



ای بادم و حلم و خواری در افکند کی نشیمن بغاک نادان و ابله و نیم از جوام زاده نغرک میوه معروف که انبه نیز کویند نغوشاک بالکسر مذهب کبران واز کیش بکیش شوند در زاهدی ترجمه میانین نلکش بکسرتین قرض دار و بسین مهمله نیز کویند نلک بالکسر ادراک و دانه سملیت و در بعضی طب است که نوعی از الوانست و آن دو نوعست یکی در غایت سپیدی برنک شیر و دوم در غایت سرخی و تیز مزه است نمشک آن شیر که بر دوغ دوشند و در ادات برین معنی نمشک است نمنک بضمتین چیزیست سرخ مانند بسد و در نسخه فرهنک قواس سیوم حرف تا در قرشت است نموسک بالفتح و قیل بالضم با سین مهمله و معجمه مرغی است خورد بتازیش تیهوج کویند نموک نشانه تیر نوک تیزی سر و بادا و فارسی تر تیغ و قلم و پیکان و جز آن نه اقلیم ملک نه فلک نه فلک یعنی یکم آنکه ماهتاب در وست بر دوم تیر بر سوم زهره بر چهارم آفتاب بر پنجم مریخ بر ششم مشتری بر هفتم زحل هشتم آنکه دوازده برج در وست نزرکی و سی و شش پیکر و جمل تا ثابتات بر ویست و آنکه کرسی و فلک الکوکب و فلک البروج و منطقة البروج نیز کویند نهمین عرش است که کرسی با هفت افلاک در دست و آنرا فلک الافلاک و فلک اطلس و فلک ساده و عقل کل نیز کویند نیرنک قرص دار نیل فلک ای کونت فلک و نیز سیاهی آن نیم برک بالکسر کونت و پوست که بر سر دو ناخن کیرند و بیفشرند نیم ترک با میم موقوف و تا در قرشت برک چوب که سقف و عمارة بکار برند فاروقی نک بالکسر تو چنانچه قل غلام قل نک غلام تو این ملحق بکلمه دیکر آید فی الترکی نام مشک کلی است سرخ و خشبوی و بعضی آنرا ناکیر کویند نمک معروف نوزک کیاه هیچک نبک ضد بد فی الصراح نبک نبکه فراز تنه و نبکه بالتحریک جماعة نباک تلها و جز و مکان نابک مرتفع نزک بالکسر نزه سوسمار نیزک نیزه کوتاه نیازک جماعت نزکه ای طعن فیه بالقول رجل نزاک ای عیاب نسک نسکت البیتی غسله و طهرت نسک بالضم عبادت کردن ناسک عابد نساکت پارسا شدن نسیکت قربانی نسک بضمتین نسایک جماعة منسک بفتحتین و کرها قربان جای نوک بالضم کولی نواکت ای حماقت انوک نعت منه مستوک مثله نهک کهنه و فرسوده شدن جامه پیوشیدن و مبالغت کردن در خوردن طعام و نهکته الحمی ای جهد منه رجل نهیک ای شجاع و سیف نهیک ای قاطع و النهیک الاسد نهاکه بالضم دلیر شدن انتهاک الحرمة تناولها بما لا یحل نیک جماع کردن نایک نعت منه نیاک للمبالغت فصل فی الکاف الفارسی تنج محمد لاد نارنک میوه در غایت شهره که تعریب آن نارنج است نتیجه سنک لعل و آهن و آتش و

اشتال آن بزک بالفتح لیرلشکر که در شکار از جهت شکاری کنند نغس بنک زمانی لطیف که در بلک زدنی
بکنند و ننک عار و عیب نهنک بالکسر والفتح شیر آبی و باستعاره بر تیغ و قلم نیز اطلاق کرده اند و در عربی
تمساح و بهند سیسار کویند اگر مدتی دراز در آب بماند و بر آفتی نرسد طول او شصت کره شود و کویند نهنک
بیضه را در کرانه آب زیر ریک نهد تا بچه پیدا آید انچه برابر او در آب رود نهنک شود و انچه در صحرا و ریکستان
رود مفقود شود و کوشت نهنک بریان کرده بخاصیت صرع را مفید بود و تلخهٔ او اگر در چشم کنند فرود آمدن آب
باز دارد و نام و ننک تعزز و تفاخر و بزرکی یعنی از چیزی که موجب شنعت بود خود را نگاه داشتن نیرنک
بالفتح نحو و افسون و جادو و جادوئی و افسون کری و طلسم و در تعریب کاف فارسی را جیم عربی بکنند نیم جو
سنک ای مقدار نیم جو در وزن نیم لنک بکسر لام یعنی قربان ترکش و ساقین فصل اللام الفراغ نال نالان
نوعی از رفتار که کوئی بر پشت باز دارد و رجل نو دل نعت منه نبل نیروی مونث ولا واحد لها من لفظها و قیل
مو واحد جمعها نبال وانبال نبال تیر دار و باخفتان نابل تیرکش نام مرد و لابن نابل ایضا تیر کر و ایضا زیرک در کار
نبله بالضم عطیه نبل آکاه و فضل نبالت مصدر و فیه نبیل نعت منه نبل بفتحتین جماعت و ایضا کبار القوم و
صغار هم و هو من الاضداد و نبلیت شکرف و مردار نبل استنجا منابلت نبرد کردن بتیر انداختن یقال نابلت
فنبلتا ای کنت اجود منه نبلا نبل بالفتح تیر انداختن و غالب آمدن به تیر اندازی و فضل و بطلت تیر
قیام نمودن و راندن سخت ستور را استنبال تیر انداختن تنبیل تیر دادن و یقال نبلنی حجارة للاستنجاء ای
عطنی و نبلت فلانا بطعامی ای ناولته و شیاء بعد شیء تنبل تیر دستی نمودن و تیر باخود داشتن و فضل
نمودن از خود و مردن شتر و جز آن تنبل بالکسر کوتاه نتل کشیدن بسبابکی و بیضه شتر مرغ که در وی آب
پر کنند و در بیابان دفن کنند نتل بالتحریک مثله استنتال پیش از صف شدن علف نتلت زره فراخ نثل
یقال نثل درعه ای القاها عنه ولا یقال نثرها نبثله خاک چاه نثل خاک از چاه بر آوردن یقال حفر فلان نثل
بفتحتین ای محفوره تنثیل سرکین و تناثل الناس الیه ای انضموا نجل نسل و فرزند و زه یقال نجله ابواه ای
ولداه فرس ناجل ای کریم النجل انداختن چیزی را و نیزه فراخ زخم زدن یقال نجله ای طعنه واسع شقه
و شکافتن پوست را و باز کردن زهاب منجول و نجلت الارض ای انزلت یعنی زهاب ناک شدن
زمین و بپشت پای زدن کسی را چنانکه در غلطد استنجال بسیار زه شدن بر مردم نجیل و شنک تنها ابرکس
و آن نوعی از درختان شوره است نواجل شتران که آن برک را خورند منجل بالکسر داس نجل بفتحتین فراخ خواستن

جشم شدن نجل جماعت و سنان منجل ای واسعت الطعنه انجیل بالکسر کتاب عیسی علیه السلام مذکر و مونث
فمن انث اراد الصحیفة و من ذکر اراد الکتاب نحل زنبور نحله یکی و لاغر کردن و سخن بستن بر کسی
که او نگفته است منحول شود و سخن بر بسته بر خود که دیگری گفته باشد نحل بالضم عطیه دادن نحله بالکسر کابین
دادن زن بی عوضی و طالبی و پیدا کردن و نامیدن کابین را و دعوی کردن نحول لاغری و لاغر شدن
نحل ناحل ای مهزول سیوف نواحل شمشیرها باریک و تنک شده انتحال شعر را بر خود بستن تنحل مثله و ایضا
خود را بمذهبی بستن نخل نخیل خرما نخلت یکی نخل ایضا نخیلة نخاله بالضم سپوس منخل بضمتین پرویزن درخت
و هو احد ما جاء من الادوات انتخال استقصا کردن و بهترین را گزیدن تنخل گزیدن ناخل الصدر ای ناصح
بطن نخلت نام موضعی میان مکه و طایف منخل بفتح الخاء مشدد نام شاعری متنخل بکسر خاء نام شاعری از
هذیل مذل از جای بجای بردن و ربودن و مذلت الدلو اخرجتها من البیر رجل منذل نعت منه مندیل بالکسر
نبین دستار خوان و دستار که بر میان بندند متمندل بوی خوش مندل تندی از هند که آن عطر بوی میسوزند
نیدلان بضم الدال و فتحها فدر نجک یعنی انکه بشبها خیابان نماید که مردم را فرو میگیرد و هو معرب من الفرس
نودلان بفتح الدال و دبستان شود بفتح الدال جنبان از غایت پری امده و آل روان شدن نکم نذل بالضم
نزالت فرومایه شدن نذل نعت منه نزل بالضم آنچه پیش مهمان فرود آیند نهند از طعام و جز آن انزال
جماعت و دخل و در آمدن خوار بار نزل بفتحتین مثله نزال صلب و روشن شدن چنانکه باندک باران
سیل از و روان شود ارض نزلت و مکان نزل نعت منه خطط نزل بفتحتین ای مجتمع یقال وجدت القوم
علی نزلاتهم ای منازلهم و علی استقامتهم نزول فرود آمدن منزل بفتحتین کذلک منزل جای فرود آمدن
و سرای و آب خور منزلت مثله و ایضا مرتبه و حرمت استنزال از مرتبه فرود افتادن و فرود فرستادن
منزل بفتح الزاء کذلک و فرود فرستاده تنزیل فرود فرستادن و ترتیب دادن تنزل بدرنگ فرود
آمدن و دو کروه با هم در حرب نازلت سختی نزلت زکام و یکبار فرود آمدن نزیل مهمان فرود آینده
نسل فرزند و زه و زادن و بر انداختن مرغ و افتادن آب و ریختن پشم انسال ریختن بر و افتادن
و وقت پشم ریختن شدن ستور را و بیشی کردن بر قوم تناسل از یکدیگر زادن نسولت بالفتح ناقه که
که بجهت زه نگه دارند نسل بفتحتین شیر که از پستان بی دوشیدن بیرون آید نسیل عسل کداخته و از
موم جدا شده و آنچه افتد از پر و پشم و جز آن نسال بالضم کذلک نسلان جماعت از کتف افتادن

وبشتاب دویدن **نشل** گوشت برکشیدن از دیگ منشال بالکسر آلت گوشت برکشیدن مخد ما شلت ران
کم گوشت بی نوابل منشلة بفتحتین جای خاتم از خنصر **نصل** پیکان تیغ وکارد ونیزه نصول نصال جماعت منصل
بضمتین تیغ نصول زایل شدن رنگ حنا از دست وبیرون افتادن سم از ستور وموی از خضاب ودرماندن
پیکان درجائی وهو من الاضداد وانصال سنان از نیزه بیرون کردن نصیل سو بند میان کردن در تنصل بیزار شدن
از گناه وبیرون کشیدن خود را استنصال بیرون کشیدن یقال استنصل السیف السفا یعنی اکمن ما دکرم خاک
را **نضل** مناضلت نضال تیراندازی کردن باهم انتضال کذلک وسخن وشعر بزرگ کردن انتضال القفا دست انه
شتر در رفتن وبرگزیدن فضلت نام مردی ابو فضلت کنیة هاشم بن عبد مناف **نطل** ناطل کوزه که تراب
بیمایند بوی مناطل جماعت منیطل دلو وسختی نطول بالضم آب جوشانیده مبارد وبالای ریختن نطول بالفتح آن
آب **نعل** معروف نعیلة تصغیر ها وزمین درشت سنگریزها ازوی درخشد وپی که بر گوشه کمان زنند یقال نعلت
انعلت نعل پوشیدم ناعل وذو نعل بالنعل ویقال لحمار الوحش ناعل انعال نعل بستن نعل السیف آهن بن نیام
فرس منعل بدو رجل الاسب که میان سم ورسغ او سپید باشد ازان برتر نکذرد وجه از رسغ کذرد آنرا محدم گویند
ودویة منعلت نهال از بیخ برکنده **نغثل** گفتار بد ونام مردی دراز ریش نغثلت رفتار بیر است **نغل** بفتحتین تباه
شدن پوست فلان نغل فاسد النسب والحاجت نقول نغل بالسکون وکینه ورشدن وسخن چینی وتباهی کردن
میان مردم **نفل** نافلت عطیه وعبادتی که واجب نبود انتفال دور شدن وبیزار شدن از چیزی نفل بفتحتین
غنیمت انفال جماعت تنفیل غنیمت دادن تنفل تطوع گذاردن نفل ایضاً گیاهی نفل بعد از سه روز غره ماه
سه روز دیگر نوفل دریا ومرد بسیار عطا ونام معروفی نوفلة نمکدان **نقل** از جائی بجای بردن وموزه نعل کهن
ودربی کرد ودربی کردن نقل بالکسر مثله نقال جماعت منقل بفتحتین کذلک منقل ایضاً راه درکوه منقلة مرحله
نقل بالضم وهو ینقل به علی الشراب نقلت الاسم من الانتقال من موضع الی موضع نقل بفتحتین پر که از تیری بر تیر دیگر بندند
وسنگستان با درخت وسنگ وبیماری شتر درسبیل وی وحاضر جوابی در سخن رجل نقل نقت منه مناقلة باه
یکدیگر سخن گفتن نقیل راه ونوعی از رفتار نقیلة زن غریبه وپاره که بر نعل وخف شتر زنند نقایل جماعت انقل
نیکو کردن موزه تنقیل کذلک وایضاً بسیار نقل وحرکت کردن منقلت بکسر القاف سر شکستگی که استخوان از وی
شکسته باشد تنقل برگشتن مناقلت الفرس ان یضع یده ورجله علی غیر حجر لحسن نقله فی الجری یقال بالکسر یکباره
ودوباره آب وعلف خوردن شتر پی چرانیدن کسی ناقله مردم از جائی بجای روند انقلا نوعی از خرما شتام

نعثل در لغت وپیر کفتار را گویند
وهم نر کفتار پیر را گویند خاجی
حضرت عائشه صدیقه رضی الله عنها
خطاب میکرد ودرازریش حضرت
عثمان بن عفان خلیفه سیم
جمله از وی رنجیده بود که قطع
وظایف جمهور رجال کرد
وبنوامیه را بر تیم وعدی رجحان
داد حضرت عائشه خطاب
کرد بمردم مرنج که اقتلوا
نعثلا اقتلوا احراق المصاحف
حضرت عثمان را نعثل گفت
یعنی پیر کفتار یا این خطاب از
حضرت علی قبیح بود بخلیفه رسول
ذوالنورین کذا فی المنتق

نعثل ز

**نعثل** نعثلة رفتار پیر کرد انکیز **نکل** بالکسر وآهن لگام ولگام مرد راه برنکل ونکل بالکسر وبفتحتین مثله سه وشبه
مردی که از وی دربند شوند دشمنان وی تنکیل عقوبت کردن وعبرت دیگران گردانیدن نکال بالفتح عقوبت
نکول باز ایستادن از دشمن وازسوگند ناکل ترسنده ضعیف نکل بفتحتین مرد دلیر واست قوی **نمل** مورچه نملت
یکی ارض نملة ایضاً گفتگی سم اسب فلان ذو نملة بالضم کثیر الحرکة نملة ایضاً سخن چینی نمل سخن چین نمل تمام
انمال کذلک انملة بالضم المیم سر انگشت انامل جماعت **نول** منوال نوردن بافنده نول نوردیدن وعطا دادن
ویقال هم علی منوال واحد ای علی طبت واحدة بریک نورد وبنده وقولهم نولک آن تفعل کل ای حقک وینبغی
لک واصله من التناول نوال بالفتح عطا نائل مثله تنویل دادن رجل نال بسیار عطا وما ولیت الیتی فتناوله
ای اعطیته فاخذه **نهل** منهل آبخور ومنزل ما سله آینده ورونده منهل وتشنه وسیر آب وهو من الاضداد
نهل بفتحتین جماعت نهل بالسکون والحرکة نخست خوردن وتشنه وسیر آب شدن منهال نام مردی **نهشل** گرگ
وجغ ونام مردی ابو نهشل کنیت مردی **نیل** یافتن انالة دادن نیل بالکسر رود مصر نائلة نام زنی وبه
**فصل فی المیم نشخ محمد لا دناف عالم** یعنی کعبت الله **ناکام** ناچار ومعنی ترکیب نامراد وناخواست اما استعمال
این در محلی است که کار بغیر خواست بنده است محض باراده الله وهرچه باراده خدای بغیر خواست بنده
برآید ودران هیچ چاره نباشد ازینجا گویند ناچار است **نام جبادرم** قرآن **نان حادثة خام** ای حادثه مخوب
ونامراد **نرم لگام** یعنی اسبی که سرکش نباشد **نریم** بالفتح نام پدر سام که جد رستم دستان بود **نرم** بالکسر
باراد فارسی خبرست مانند دود که هوا تاریک کند ودر لسان الشعرا باز اهای تازی مندرج است ودر فرهنگ قواس
یعنی اینست مژه که هوا را تاریک کند مذکور است **نسل آدم** یعنی شرابی که از انگور سیاه سازند **نسیرم**
بالفتح آنجا که آفتاب نیفتد ودر فرهنگ قواس است معنی نسیرم است یعنی سیوم ودوم است ودر زفانگو
یافت یعنی روشن دان ودرا داست آنجا که آفتاب نیفتد وآنجا که آفتاب بران افتد **نشیم** بالکسر بایاء فارسی
آشیان مرغان وجای نشستن وآن مقامی که همیشه آنجا باشند **نعل شام** صبح ونزدیک دمیدن صبح وماه
**نعمت تو جزا راسم** ای نعمت تو نیست بهشت **نغام** بالفتح زشت وتیره گون ودر فرهنگ قواس نغام بالقاف
مرقوم است اما در ادات مصحح با غین است **نقش بجام** یعنی اگر کسی قدری وقیمتی دارد وسخت کار ان بود
درسخن داماستن بضرب مثل گویند نقش بجام **نقط موهوم** یعنی جوهر فرد **نم** ضد خشک **نم کرم** بالفتح بالکاف
فارسی مفتوح اشک گرم دکان **نو خط شده عذار عالم** ای برادی زمین سبز با آراسته **نو قلم** آنکه

ننشستن آموز و نه بام نه فلک نیر اعظم بالفتح بایاء مشدد ترکیب توصفی یعنی آفتاب نیرم بالفتح همان
نریم مذکور نیست سنکم ای و قرنیت مرا فارو فی نام آنچه بدان بشناسد چیزی را نکفتن نرم ضد سخت نقم
سوراخ و سوراخ کردن در دیوار و زمین کاویدن نقره خام نقره صاف نیم معروف بتازیش نصف کویند
فی الصراح نام نامه آواز اسکت الله ناءمته و نامته بالتشدید ایضاً نغمة و صوته و نیم ناله نرم و آواز دادن
کمان و شیر نجم نجوم ستارگان و برآمدن نبات و ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن بد مذهب و خارجی نجمت
ناجمت بموضع کذا ای نبغت و فلان منجم الباطل و الضلالة بفتح الجیم ای معدنه منجم بالکسر آهنی که در وی زبانه
ترازو باشد نجم ستاره و نبات بی ساق قوله تعالی والنجم والشجر یسجدان و اسم علم پروین و در وی الف و لام لازم
باشد و اصل یقال لیس لهذا الحدیث نجم ای اصل و وقت معین و منه سمی النجم وقت ستاره شناس ایضاً
انجاکشادن آسمان از برف و رفتن سرما و باران تنجم وقت و ستاره شناسی کردن و پاره پاره گذاردن
وام را انجمه نوعی از گیاه نحم نحیم زحیدن و تنحنح کردن فهو نحام نعت منه و ایضاً مرغابی سرخ و نام ابیی نخم
نخامه بالضم آب بینی و دماغ و تنخم ای تنخع ندم ندامت پشیمانی تندم مثله و فی الحدیث الندم توبة اندام
پشیمانی دادن ندمان بالفتح پشیمانی نادم ندیم کذلک ندم ایضاً حریف شراب و همنشین بزرگان ندمان
مثله منادمة مصدر منه و هو مقلوب نسیم نسیم باد نرم و اول بادی که وزیدن گیرد نسم بفتحتین دم و نفس و
مردم تنسم نفس زدن و دم بجود کشیدن و ناسمه ای شامه منسم بکسر السین سپیل شتر و سپیل شترمرغ و نعال
مرایس منسک ای و جهک نشم تنشم کونه گردانیدن و بوی گردانیده و بوی گرفتن گوشت و یقال بدی نشمه
بوی ناک است از جوشش و جز آن و در کار به شدن مردم نشم بفتحتین درخت که از وی کمان سازند و خال
خال شدن پوست کاو و جز آن تورنشم ای فیه نقط بیض و سود منشم نام زنی عطاره نظم شعر در رشته کردن مروارید
و گهر و بسیار از ملخ و ستاره و سه کانه از جوزا و درکشیدن جواهر برشته و سخن در وزن و ترتیب دادن تنظم
مثله نظام بالکسر رشته جواهر انتظام در کشیده و راست شدن و انظمت الدجاجة اذا صارفی بطنها بیض
نعم نعم بالکسر دست و دسترس و نیکی و ناز و مال و منت و آنچه کرده شود از نیکویی در حق کسی نعمی بالضم و النعم
کذلک نعیم کذلک نعم و بئس یعنی نیکست و بدست و هما فعلان ماضیان نعم بالضم نام زنی و نازکی و نرمی
و نیکویی خلاف بوس والجمع انعم وابوس نعوم نرم و نازک شدن رجل منعام بالکسر ای مفضال نعم بفتحتین
چهارپای انعام نعمان جماعت نعمان ایضاً نام مردی و هو نعمان بن المنذر ملک العرب و نسب الیه شقایق النعمان

و یجمع علی نعمان الانعام و جمع الجمع اناعیم نغم بفتحتین و سکون الآخر ای نعام بالفتح شترمرغ و هو اسم جنس نعامة
یکی و ایضاً چوب بر بینا بر چاه و زیر قدم و نشان که در راهها نصب کنند نعام کذلک و ایضاً موضعی
نعایم منزلی از منازل قمر نعامه نام اسپی ابو نعامه کنیت مردی نعمت عین و نعم عین بالضم فیهما و نعام
عین و نعامت عین بالفتح فیهما و نعمی عین کلها بمعنی قرة عین نعامی بالضم باد دست راست و یقال نعا
باک بمعنی قصار اک نعمان الاراک نام وادی تنعیمه درختی تنعیم موضعی بمکه انعیم بالضم موضعی نغم بالفتح
سخن آهسته نغمه آواز نقم عتاب کردن بر کسی و ناپسند داشتن کار انتقام کینه کشیدن نقمه اسم منه
نقمات نقم جماعت بالکسر کذلک ناقم نام مردی ناقمیت زنی نمم نم سخن چینی کردن والاسم النمیمة و ایضاً
نفس و حرکه کردن نم نمام نعت منه نمام ایضاً گیاهی خوشبوی نمیمه نقش کردن و آراستن جامه نمنمها
بکسرتین سپیدی که بر ناخن افتد نمی بتشدید یعنی درم و یقال ما بها نمی ای احد نوم خواب شدن و خواب
علی الاصل والجمع نیام و جمع نائمت نوم علی الاصل و نیم علی اللفظ انامه تنویم بخواب ساختن و
نامت السوق ای کسدت و نام الثوب ای اخلق و استنام الیه ای سکن رجل نومت بالضم مرد
بی اعتبار و مغفد و رجل نومته مثال همزه بسیار خواب منامه جای خواب و بستر و دکان لیل نایم شب
از امیدن کبویم عاصف نهم نهمه رسیدن نهمت در چیزی و حریص نمودن یقال نهم بکذا مجهولا فهو منهوم
ای مولع انهم بفتحتین نیک اشتها آمدن بطعام نهم نهیم راندن در راه ستور را منهام بالکسر ستور که نزا
بدن جد رود نهیم ایضاً مثل و نئیم و هو صوت الاسد والفیل نهامی بالفتح آهنگر نهام بالضم نوعی از جانور
نیم نور و بار ریک که از وزیدن باد شود و پوستین کهنه فصل فی النون فرهنگ شیخ محمد لاد ندمان ندیم و
پشیمانی نرجبدان موب نرگس دان نسرین نسترن نسیان فراموشی نصفان قدح که شراب او نیمه
رسیده باشد نصیبین نام شهری نطرون بالفتح بوره سرخ و قیل نمک دریاست سندش نمند و که گوینه
نعمان بالضم نام امامی اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه نون ماهی بزرگ و دویت و تیر و شمشیر و چنگ
زنخ و بمعنی دوات نیز بغداد دست و نیز حرفی تهجی و کنایت با بر و کنند و در قنیه است نون بالضم در حال
و بمعنی کنون و در شاهنامه آمده است پس فارسی باشد و بمعنی تنه درخت است فقط ناخن بریان
نام دارویی است که بتازیش اظفار الطیب گویند و بهندش نکهه گویند ناربستان ای زنی نو بر و سخت
پستان نارین باراه موقوف درخت انار ناردان بار انار موقوف انار ترش و آشتران ناردین باراد

موقوف ببینند رومی زرد نارستان جایی که درخت انار بسیار باشد ناروَن با راء موقوف درختی است
راست و دراز بالا و سخت چوب منسوب بعد شاهدان و تیشه و ران ازان دسته سازند و نیز نام جزیره است
نزدیک نهفته در ایران زمین که آنرا اینشه ناروَن گویند و در شرح مخزن میگوید درخت انار است نازیدن
فخر کردن و ترسیدن ناشتاشکن یعنی نهاری خوردن ناف زمین یعنی کعبهٔ مبارک ناقوس مغان یعنی
آن زنگ که آتش پرستان هنگام عبادت زنند نالان نالنده و کوی است میان شیراز و کازرون نا
نان دهقان یعنی نان پادشاه نان زرین آفتاب نان سیمین ماهتاب نان کشکین نان که از گندم و نخود
و جو و باقلی و از هر گونه بهم آمیخته پزند نان میشدن از جهان چیزی ندیدن ناوانیدن خم دادن و مانده
گردانیدن ناودان با واو موقوف سیل آب چه در بام چه در زمین ناو ناوان یعنی طراوان و الکراران
نثار اشک سنه ای ریزش اشک منه نثاریدن بالکسر نثار کردن نخجوان نام موضعی و نام ولایتی نخجیرکان
باسیوم و ششم فارسی و راء موقوف نام نوایی است و لحنی نردبان بالفتح با دال موقوف معروف بتازیش
درجه و بهمند سیری گویند نرکان بالفتح با دوم جهند و کدایان شوخ نرم کردن باسیوم موقوف و چهارم
فارسی مطیع نرمان بالفتح همان نرم نزیدن بالفتح با زاء منجمه بیرون کشیدن نسترون بفتح یکم و سیوم و ضم دوم
نسترن بفتح یکم و سیوم و چهارم و الاصح بالکسر نام گلی است خوشبوی سپید بتازیش نسرین گویند و قیل نسرین
گلزار و دو زنان گویا میگوید نسترن و راء نسرین است اما در تاج ترجمهٔ نسرین همین نسترن آورده است
نشهن و نشهین کلاهما بالفتح و ثانی با یاء فارسی نام پهلوانی تورانی برادر پیران که در جنگ کوه کنابد و
ربید بعد کشته گشتن سومان چون شبیخون بر لشکر گودرز برده بدست بیژن کشته گشته نشاختن بالکسر نشا
ندن نشاخیدن مثله نشان علامت و هدف و امر نشاندن و فاعل آن نشاندن نهادن و نشاندن
یعنی بنشانیدن نشره طفلان یعنی آن نقش که در تخته بچگان نویسند و عام آنرا ابجد خوانند نشکنجیدن
نیلک زدن نشیدن بالفتح نهادن نشیمن بالکسر با یاء فارسی همان نشیم مذکور در فرهنگ قواس خلوتخانه اکویند
نصب عین بالضم یعنی ملحوظ نغفدان یعنی ناخوالی و آن تخی است که شکم را ابر دوما کوارده را هم حفظ کند
و گرسنگی آرد و هندش جو این نامند نغفوالان وزن چنین خواهان مثله نغوشالیدن بالکسر از کیش نکیست
شدن و کردن نفرین بالفتح دعاء بد کردن بتازیش لعنت گویند نقد روان مال سره ضد نابره و نیز نقد جان
نقد گیران یعنی رشوت خواران و طالبان دنیا نقش پرکار کن ای مخلوقات اسم نگارستان با کاف فارسی

نگارخانه

نگارخانه نگران بالکسر با کاف فارسی بیننده گان و متامل نگون بالکسر با کاف فارسی آنکه کونیت باشد
و سرافکنده نکوهیدن بالکسر با کاف پارسی و واو نیز فارسی ناپسندیدن و درشت گفتن و سرزنش کردن
و در شرفنامه مذکور است بدی ذکر کردن و بد گفتن و شکایت کردن نمدزین خوی گیر نمد در آتش افکندن
شور و غلبه است نوارجان ای گروگان جان نواختن با خاء موقوف سرائیدن و بانگ کردن و
خوش کردن و بمراد رسانیدن نوارهان بالفتح مژدگانی و عطاء شعر و نیز بمعنی فالیه یعنی بحری که
جان خود رهاند نوازن یعنی نوازنده و نوازشنده و بنواز نوازیدن نواختن نوالیدن بالفتح بالیدن
و جنبیدن نوالیج خان خادم و خدام نوان بالفتح نالیدن و جنبیدن بر خویشتن مانند جهود بر در کنیسه
و آگاهی دو دو تو و کوز و نگون شده و خمیده نوانیدن بالفتح و النون بعد الالف نالیدن و آگاه شدن
نوائیدن بانگ کردن نوآیین آراستگی و زیبا میزبانی که بجهت خانه کنند و نیز آنکه آیین نو کند یعنی رسم
نو و این اکثر در صفت پادشاهان آید نوبت خوبی بزن ای در آمد خوبی پادشاهی کن نوبهاران جمع نو
بهار بر خلاف قیاس نوجوان یعنی آنکه هنوز خطش ندمیده بود نوردن و نوردیدن و نوشتن کلهم بمعنی
پیچیدن کذا فی شرفنامه و نوردیدن ته کردن و گذشتن و راه رفتن و در قنیه است نوردن بفتح اول
و دوم و چهارم آن چوب که حایک جامه در آن پیچد وقت بافتن نوربین و نوربخشین محمد علیه السلام و
روح او نورستگان چمن همان نورستگان چمن نهالها و گلها و شکوفها و شاخها نو دمیده نوربان همان نوا
رهان مذکور نوارزدگان چمن همان نورستگان نوشیروان بالضم با واو فارسی پادشاه ایران زمین که
تولد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در زمان او بود و او مزدک حکیم را که صاحب مذهب اباحت بود
با هشتاد هزار مرد که متابع او بودند کشت و کوشکی که آنرا ایوان کسری گویند بنا از اوست هر چند بام مرتب مانده
بود پرویز پسر او مرتب گردانید بتازیش ابو شروان گویند نوشیدن با واو فارسی آشامیدن نوشیروان
بالضم با راء موقوف و نوشین روان کلاهما با واو فارسی همان نوشروان مذکور روان بمعنی جان شیرین
نیز آمده نوعروسان چمن همان نورستگان چمن نوفیدن با واو فارسی جنبیدن و تنده در نونیازان بسا
لکان مبتدی در جماعت قلندران هر که نو آید او را نونیاز گویند نوبان با واو فارسی مانند طبقی که از بید
بافند نویان و نوئین کلاهما با واو فارسی ترکان سلاطین و ملوک را بدین خطاب کنند نوبیدن بالفتح زاری
کردن و نالیدن و جنبیدن نهاریدن ترسیدن پنهان پیکران فرشتگان و پریان و مانند ایشان نهان بوده شنیده

نه بام ایوان نه فلک نهفتن پنهان کردن و پنهان شدن نهشتن بکسر تین نهادن نه صحیفه کردن نه فلک
نهنبن بکسر یکم و فتح دوم و چهارم سرپوش دیگ و در زفان گویا مطلق یعنی سرپوش چیزی نهنگ زیر خفتان
ای شمشیر زیر جوشن یعنی مرگ مفاجاة که مردم ازان نا آگه اند معنی نهنگ شمشیر آبی و اینجا تیغ مراد ست
نهیدن بالکسر اندیشه کردن و غم خوردن و نهادن نیازیان حاجتمندان نیاکان بالکسر جدان و مهتران
نیه لان بفتح یکم و سیوم و قیل بضم سیوم آنکه نشیبها چنان می نماید که مردم را فرو میگیرد و آن مقدمهٔ صرع است
هندش گنهاره نامند و صرع را هندیان مرگی گویند نیزهٔ آتشین تارها و نورانی که چون سوی آفتاب نگری
پیش چشم آید نیسان بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل و نیز مانند نی نیستان بفتح یکم و کسر دوم
نیزار بکون دوم و کسر ثالث بیشه که آنجا نی بسیار باشد نیفه پوستین با دوم و پنجم و ششم فارسی و ماه را
گویند چنانکه در شرح مخزن است نیل خم آسمان یعنی نحوست فلک نیلگون آسمانها و گل کبود و بعضی منفعه
را گویند نیل کشیدن سپند سوختن و در بناگوش بچگان نقطه نهادن و در زفان گویاست بالضم نیز ثبت د
یعنی سیلیدن فاروقی ناخن معروف ناخن چین آنچه بدان ناخن ببرند نازان نازنده و فخر کننده ناز
بالین بالشتی که زیر سر و رخسار نهند نالیدن فغان برآوردن از درد و ظلم نان معروف نادیدن جنبیدن
و میل کردن نخچیرستان شکارگاه و جای ددگان نگریستن دیدن نگاریدن بکاف فارسی نقش کردن
نمکدان معروف نمکستان زمین نمک خیز نون دوات نوشین چیزی شیرین نهروان نام شهری
نیشان نشان فی الصراح نتن بوی ناخوش نتن و انتن بمعنی فهو منتن بکسر المیم اتباعا و منتن غیره و قیل
ما انتنه فی التعجب نحن ما و هو جمع من لفظها و حرک آخره بالضم نون ماهی النون نیان جماعت د
تیزی تیغ و نام شهری و دولت در بعضی از تفاسیر ن والقلم آورده اند حرفی از حروف معجم و نون
حروف الزیادات و یکون للتاکید مشدده و مخففه فی الفعل المستقبل بعد لام القسم فصل فی الواو فی
الفاروقی نحو مانند و نام علمی که تصحیح اعراب بدان کنند فرهنگ شیخ محمد لاد نارخو بار را موقوف کل اثار
و انزا الکلمار نیز گویند نافهٔ آهو ای موی خوشبوی ناو چوبک نیست در کوچه خرما و اشال آن در قنیه مذکور
است که ناو بمعنی کشتی در فارسی هم مستعمل است نخجیرگاو نام نوائی است نسطو نام مردی صاحب مذهب
ترسایان و فقیه و مجتهد و ملت ایشان کرد نسو بالکسر با سین مهمله و نشو بالفتح با شین معجمه کلاهما با واو
فارسی لشن که در وی هیچ درشتی نبود و درخشان باشد هرچه بر وی نهند بیفتد و برو نماید نشو بالفتح با شین



معجمه نام مردی نشیمن دیو یعنی دنیا نمکدان تو یعنی دهان تو نو بالفتح ضد کهنه و تجدید و نیز امر نوییدن
که معنی آن نالیدن و زاریدن است نوذ بفتح یکم و همزه مضموم که بصورت واو مرقوم است خرما
تر و تو بتغیر واو دوم نیز بدین معنی است و در فرهنگ قواس است نورین خوشهٔ خرما نوش دارو
با دوم فارسی و سیوم موقوف شراب و تریاک یعنی پای زهر نیرو با واو فارسی زور که بتازیش
قوت نامند نیو نشتر حجام که بتازیش مبضع خوانند نیو پهلوان و دلیر یوسفی نبو با واو فارسی نام
پهلوانی نیله گاو بهیمهٔ دشتی صراح نبو نبوء آرام نایافتن و دور شدن از جای و موافق نا آمدن
جای کسی را و باز جستن شمشیر از زخم گاه و کار ناکردن آن مایه کمان که از زه دور و او دور باشد
نبوه نباوه بر آمدن و بلند شدن زمین بلند بمعنی پیغامبر انبیا جمع ناب تیتهٔ بمعنی اجاعه نجو نجا
بالمد نجاة رستن تنجیه قومی از عرب ناجی منسوب بوی نجو سرگین زده و هرچه از شکم بیرون آید و
انجی ای احدث و ابر که باران ازوی رفته باشد نجاء بالکسر والمد جماعت و راز گفتن با هم نجوی
راز گفتن ایضا نجا بالقصر پوست و پوست باز کردن و چوبهار موج و بریدن درخت را از بیخ
انجا و بریدن فرمودن درخت و بریدن و باز گشتن ابر نجاة شاخ درخت نجا جماعت نجوة و نجا
زمین و جای بلند تنجیه انباشتن زمین را و بلند کردن نجو امثال علو اخامیدن و باریدن استنجا
مالیدن موضع نجو و شستن آن و رطب برچیدن و بریدن درخت از بیخ مناجاة راز گفتن با هم
نجی علی فعیل همراز نجیه جماعت نحو سوی و راه و آهنگ کردن و برگردانیدن یقال نحوت بصری
الیه ای صرفت و اعرب سخن عرب یقال ما احسن نحوک فی الکلام بنو نحو قومی از عرب نخوه نخوة ناز
و تکبر نزد نزدان بر جستن و کشتن کردن دل بچیزی نزاء بالکسر والمد نوعی از بیماری گوسپند ماده کار
ماده بهمن نسو بالضم والکسر نساء نسوان فیهما زنان و هو جمع امراة لا من لفظها نسیه تصغیر نسوة
نسیات تصغیر جمع الجمع نسیان بالکسر فراموشی و فراموش کردن و مانند نسیان بالفتح آنکه فراموشی
بروی غالب باشد انسا فراموش گردانیدن چیزی مرکسی را تناسی فراموشی نمودن نسا بالفتح
والقصر رگ ران تا پاشنه یقال عرق النساء و مانند نسی بالفتح والکسر رگ حیض و آنچه مانند
بفراموشی یا اندازند ش در منزلی که کوچ کرده باشند از وی و فراموش کرده و قوله تعالی و کنت نسیا
منسیا نشو نشا بالقصر بوی خوش و نشاسته فارسی معرب نشوه بالکسر بوی خوش زدن و بوشیدن تا دبو

استنشاق شده و پرسیدن و دانستن خبر رجل نشیان للاخبار ای متفحص نشوه بالفتح مستی نشوان
مست و انتشی ای سکر نضو بالکسر ستور لاغر انضاء جماعت نضوه مونث و جامه کهنه انضاء لاغر
کردن انضاء ستور لاغر دادن کسی را و کهنه کردن جامه انتضاء کهنه کردن و برکشیدن شمشیر و بریدن
شهرها و منازل و رفتن و دور شدن رنگ حنا و جز آن نضو السهم بالفتح تنه تیر یعنی از پیکان تا پر تقسیم
کذلک انضاء للجام اسنیها الکام نضی علی فعیل تیر قمار سکار نا داشته و پیکان تیر و میان کتف و کونا
نطو دوری ارض نطیة بعت منه یقال بلد نیاطها نطی ای طریقها بعید انطاء دادن و هو الاعطاء
نطاة نام حصاری بخیبر نغو کفانیدن نغج شتر نغیب آواز و خبر نحبت از هر چیزی مناغا با کسی بغریب
سخن نرم گفتن و المراة تناغی صبیها ای تکلمه بما یعجبه و یسره نمو نما کوالیدن و برآمدن تر و رنگ و
گران شدن و برداشتن حدیث و خبر بکسی و نسبت کردن بکسی انماء کذلک و نمیت الشیء فیه علی سخن
رسانیدن بوجه اصلاح نیکوئی تنمیه سخن رسانیدن به بدی و سخن چینی کردن و هیزم نهادن بر آتش و درگرا
نیدن نامی رستگار فصل فی الهاء مع الجیم لا د ناصیه کرانه ناشره زنی که با شوی آرام نگیرد نبوه سیغنر نبی
نتیجه یعنی زاده و پیدا شده نجاه رستگاری نجاسته پلیدی نجبه با جیم مرد نجیب نخبه با خا معجمه مرد بدل
و بهتر هر چیزی و مرد گزیده و دوستگانی نخوة تکبر ندامة پشیمانی نزله معروف و بالفتح زکام که دیر تر ماند
نسخه بالضم معروف نزهه بالضم پاکیزگی و نازکی نسیه معروف یعنی مهلت نصره بالضم یاری نصرة الخارجه نام
شکل یک علم رمل و دوم نصرة الداخله نصفه داد و هو اسم من الانصاف نصیحه پند نطفه آب منی نظاره
جمع نگرنده کان و فارسیان بمعنی تماشا هم استعمال کرده اند نخامه شتر مرغ نغره مگس که در بینی خر در آید اما
این زمان اسم شده است مراوا از رنجور را و حزین را نعمه حند شده و نعمت الله منه و عطاه و النعمة
اسم من الانعام النعمه ناز و نعمت بالکسر بمعنی مال نیز آید نغم بالفتح آواز نرم نفحه دمیدن بوی خوش نفقه
هزینه نقاره بالفتح با قاف مشدد طبل سپین که در موکب ملوک و سلاطین نوازند و بعضی بغلطش نقاد نوه
گویند نقره بالضم سیوم و بالفتح دانه چیدن مرغ نقطه بالضم معروف یقال النقطة اس الخط نقمة عقوبة و
کینه نکبه آسیب نکته بالضم معروف نکهت بوی دهان و بمعنی بوی خوش نیز است نمیمه سخن چینی نواله
بالفتح یک عطیه و فارسیان بالکسر بمعنی یک لقمه طعام و آنچه بیک دست گیرند از برد و نیم و مانند آن استعمال
کرده اند و طعام پس خورده را نیز گویند و جمعی از لوازمان زله قرص نان و دو نوع است نمکین و شیرین

و نیز طبقانه نوبه مده و وقت و بمعنی کرت نیز آید و نوبت آنچه بر در پادشاهان میزنند از طبل
و نام ولایتی است و عهد نهایه پایان کار نهمه مراد نیه قصد دل نیابه نوبت و در عرف نیابه بمعنی
وزارت است فاروقی ناتراشیده یعنی بی آب و بی ساز و بی اصول ناخن خام ای نوک قلم ناخنه
پوست تنک که از پیغوله چشم دود بتدریج و تمام چشم بپوشد و طرف سهیل دیدن نفع کند نارسیده خام و
با کره و بی بهره نارکفیده ای نار ترقیده ناره و نامه کتان نافرهخته بفتح سیوم و پنجم زشت روی و بی ادب
نافه معروف ای نافه آهو مشک نافهفته یعنی روز سه شنبه ناله زاری کردن با آواز ناموس کار آنچه
جنگل نامه معروف و کتاب فقط ناخواه همان نو خوالان ناخورش خانه یعنی سرکه که تبارش ازم البیت
خوانند ناوه آن چوب خالی که تیر ناوک در آن نهند و بیفکنند از نند و جوی کشتی ای استخوان صلب و آنچه
در و خم گشته مثل نقار بود و کوز پشت و مار را نیز گویند و نام مقامی و جا در شب کهنه بزبان نیشابوریان
و برج هر دو معنی اخیر از زفانگویا است نایژه نول آوند از هر چه باشد و باز از فارسی ساز نیست جولا
با نیز ا نبرده بفتحتین مبارز و دلاور نبسه بفتحتین پسر دختر و پسر پسر و دختر دختر نبیره بالفتح با چهارم فارسی
پسر پسر و پسر دختر و اینجا نبیره از جانب دختر و نبسه از طرف پسر گویند نثره بالفتح نام ستاره نخگلی بالفتح
جوز فارسی که بهر زه نتوان شکست هندش اکروت نامند نرکسه بالفتح با کاف فارسی مکسور آن گل که در
سقف از عاج و یا استخوان راست کرده و وصل کنند نره بالفتح موج آب و آلة رجولیه بار او مشد دکدالی
شوخ و درشت و قوی و ستبر بدین معنی در صفت دیوان و شیران استعمال کرده اند و بمعنی اخیر مخفف
هم آمده است و بدین معنی نر بحذف ها هم آمده است نرموره لک کرد و بهین باشد یعنی کردک و فندق
بزرگ نرهستگاه ای تفخ گاه نژاده بالفتح و الکسر با رای فارسی گوهری که تبار پیش اصل خوانند و بمعنی
اصل نیز آمده است نزل پرسنده یعنی نعمت خوار و دوست دار نعمت و طالب بهشت نژه با زای فارسی
تیر سقف نستوه بالفتح با واو فارسی نام پهلوانی ایرانی و نیز جنگ آور و ستیهنده و بعضی نستین بجیم نیز گویند
نسیله بالفتح و الکسر کله اسب دستور و بالضم نیز است نشانه هدف نشتوه همان نستوه مرقوم نشره بالفتح
هدیه که بر تخته کودکان نگارند نشکرده بفتح یکم و سیوم دست افزاریست کفشگران را نشوه بالفتح با شین
معجمه مستی نشیمه آن پوست خام پیراسته که آنرا اسیره خوانند نظامیه نام مقامیست نعل زده یعنی نعل بسته
و در اصطلاح الشعرا است که اسب برای سفر ساخته کرده نعمت کده یعنی بهشت نغوشه با واو فارسی دل

کسی از بیم شکستن و گویند تسکین دل بکسی دادن و باسین مهمله نیز مرقوم است و در زفانگویا بافا
و شین معجمه است نغوله باواو فارسی زلف و بوشش نردبان که نغول نیز گویند نغانیه درم نامره
نقد شش روزه یعنی اینجهان و آنجهان داخل در دست نقطهٔ دایرهٔ یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم و قطب مرکز فلک نگارخانه بالکسر با کاف فارسی و را موقوف یعنی آنخانه که بنقش گوناگون
آراسته نگار کرده باشند نگزده با کاف و را موقوف فارسی کوزه و شرابهٔ سفالین و در لسان الشعرا
باز از فارسی مرقوم است نمونه بالکسر تا بکار و باز کونه و مانند نمکنامه با سیوم فارسی موقوف یعنی
نامهٔ تنک نواجسته بفتح یکم و چهارم باغ نو نشانده و با خا معجمه نیز است نواخانه یعنی بندیخانه نواسه
بالفتح همان نبیره مرقوم نواشم بالضم خشت چهار ذره و کتر و خمیده و قیل بسین مهمله و با فتح میم نیز است
نوباده بالفتح بار درخت که اول رسیده باشد و چیزی که دیدنش بچشم خوش آید تبازیش طرفه خوانند و بمعنی
تحفه نیز است نوجبه بفتح یکم و سیوم سیلاب تیز نوده بالفتح فرزند عزیز نورده بفتحتین تنه پیراهن و بجیدهٔ
دو دراسدی است نوزه قباله و بمعنی پیراهن است نوره نیز سقف نوزه همان نوده نوسته فرباد و
گریه بگلو نورساده ای نوری که وارث ولور مجرد نوسه باواو فارسی قوس قزح و با شین قرشت نیز است
نوشته بفتحتین بجیده نوشین باده باواو فارسی نام نوائی است و لحنی نوگواره بالفتح با کاف فارسی
کسو بسیار گوی نونده بفتحتین اسب و لونده نیز گویند نهاده کلاه ای سجده کرده و سر نهاده نهاله بفتح
کازهٔ صیاد نهانخانه خانه که زمین کنده راست میکنند و در هوای تابستان دران مانند بهندیش
بهینهره نامند بتازیش حفیره خوانند نه پرده ای نه فلک نه حجره یعنی نه جهان حضرت رسول علیه السلام
نه دره یعنی زیور و آرایش نهرواله ولایة گجرات نه زن نشیده یعنی دو حضرت رسول علیه السلام
نیازبیده نیفکنده نیزه با یا فارسی معروف که بتازیش سنان نامند و نیز علم نیسته نیب بر پایه نا
سکنه نیفهٔ روبه ای پوستین روباه نیفه بفتح جامه و در قنیه است نیفهٔ آنجا که دران ازار بند بود ازار را
نیلی حقه آسمان نیم خایه کنید نیم خورده یعنی اندک و ناتمام نیم سفته سخن ناتمام و سربسته و نیم تراویده
نیمه نصف هر چیز و نیز بر قسم نیم کاره کاری که ناتمام بود و بهندیش نیم کلا نامند نیوشنده باواو فارسی
شنونده نیوشه باواو فارسی سخن کسی در گوش کردن و گریستن بگلو نیوه با یا فارسی ناله و خروش
و نوحه فاروقی نجه چند نسه چیزی نوبغه پوست سر یوسفی نارده کنه نان جامه جامه که مهمانی را الطعام درپیچ

آرند و جاگر نهبره درم ناسره و راه درست نشاشته معروف نقره سیم و اسب سفید و نام موضعی
در راه کعبه نوزده عددی معروف نوشابه نام زنی فرمانده ملک بردع صراح نبه ستی بیدار شدن هی اهبور
و کم شده یی طلب یافته نباهه نام آور و بزرگ شدن انتباه بیدار شدن تنبه بیدار کردن و فراموش
کردن حاجت کسی را تنبیه بیدار کردن و واقف گردانیدن بر چیزی تنبیه بیدار و هوشیار شدن
نبهان بیدرجی از ظی نجه راندن و باز داشتن ناجه آنکه بشبهدی در آید و ناخوش آید ستن مژه را
ندن و آب دادن شتر را ندبه بالضم والفتح بسیاری مال از صامت و ناطق نذهه نزهت
بالضم دوری از ناخوشی و بیرمانی و اصله من البعد نفه یقال نفهت نفهه ای اعییت و کلت نافه
مانده شده نفه جماعت انفاه تنفیه متعدیان فیه منفوه مرد ضعیف ترسنده نقه بفتحتین برخاستن
از بیماری نقوه بالضم کذلک ناقه نعت منه نقه جماعت و نقه الکلام ای فهم الستفاه بر رسیدن انقه
لی السمک ای ارعینه یعنی گوش بمن دار نکهه نکهت بوی دهان نکه بفتحتین هم کردن تابوی د
هان دی معلوم کنند استنکاه فرمودن تا سه کند نکه بالضم والتشدید شتران آواز فرو رفته از ضعف
وی بکیم نهنه نهنهه باز داشتن از چیزی تنهنه لازم منه نهنه جامهٔ تنک بافته لوه ناه السنی ینوه
ارتفع فهو نایه و نوهته تنوبها اذا رفعته و نوهه باسمه اذا رفعه ذکره بلند نام کردش و نامت نفعی
ای قویت و ناه النبات ای ارتفع فهو نایه فصل فی الیا تیخ محمد لادنای معروف و نیز سارنیت
معروف و نای گلو نبی پیغامبر علیه السلام نجوی راز نخاسی منسوب بسوی نخاس اما درین دیار
نخاسی را گویند که اسب را فروشند نفرانی ترسا نفعی بالکسر نام اصطرلاب است و نام خکی
و نیز نوعی از بیا لماست نطاسی طبیب نیک استاد و دانا نفطی نفط انداز در قنیه است زنگی را گویند
که بسبزی ماند و بسیاهی زند نقی پاکیزه نواحی جمع ناحیه یعنی اطراف نهی باز داشتن فاروقی
ناداشتی بی ترمی و کنکوری نادان ده مرد گوی یعنی نادانی که سخنان لایعنی و بیهوده و بریشان
وبی فایده گوید نارای منکر نازبوی بازا موقوف و با را فارسی نام دختر بادشاه خوارزم که بهرام
گور بحباله خویش آورده بود نازنگی با کاف فارسی معروف یعنی نام میوهٔ و نیز بی رنگی ناسازگاری
یعنی مخالفت و بی وضعی ناطوری گشت بان ناظر درسرای یعنی ناظر نویس فقط ناقوسی نام
نوائی است و لحنی داود رکنی نیز نای نامور و نامدار نانبای طباخ یعنی نان بزجانکه در تغیر زاهد کسی

در قصه زن ایوب روزی به دکان نانبائی رفت و گفت ان مبتلای مرا چیزی ده طباخ کف زد که
اکر تو اکسی بیندائی ازمن نان نخرد نانجوی یعنی که او طالب دنیا نان فیروزه خانی باواو فارسی نانی است
از جنس خطائی موازنه بکمنی می برند ناوک سحری یعنی آه و دعای به سحرگاه نایب تنکری خلیفه و سلطان
نای ترکی انکه بر در ملوک و سلاطین هنکام رزم نوا زند یعنی نفیر زننده نائی نای زننده نبی بالکسر
بایاء فارسی قرآن نرسی بالضم بایاء فارسی نام پسر گودرز پادشاه ایران زمین که از ملوک اشکا
نیان بود نرکسی بالکسر باکاف فارسی جنسی از جامه و نیز دیکبائی را گویند نزل عیسی مایده که فرود
آمده بود از آسمان نسطوری نام ترسائی است نظارکی باکاف فارسی بیننده و هر کلمه که لایق شود
بمعنی مصدر باشد خبانچه رنده بودن پس معنی این بینندگی و دیدن باشد نغیری نوعی از مزامیر
معروف که هنکام سواری سلاطین و بوقت جنگ زنند نقاب نیلی شب نقش خاک گوهری
ای صورت مردم اصیل و صالح نقوه خنک زرتشتی آفتاب به انکه زرتشت نام حکیمی واضع دین آتش
پرستی که دعوی پیغامبری کرده بود به دروغ و معجزه او بطلسم ان بود که بهار خود اسب برگرفت و تجلی
مانده در مجلس پادشاه آفتاب را وقت برامدن تشبیه نابت زرتشت کرد بسبب تعلق برآمدن آفتاب
را تشبیه با اسب کرده اند نکته بادی سخن نرم و دلپذیر نکلزی بفتحتین حلوای است که از عسل به وشاب
آرد انداخته راست کنند ومیوه ها در وی اندازند نمی تری نو اموزی یعنی ابتدای تعلیم نوبتی نام خیمه
است و نیز اسب نوبتی که مستعد و زینها کرده مهیا دارند و لونت رسنده نوبهاری نام نوائی است و
ولحنی نوادرانی عطا اشنو و شاکردانه نوی تازکی و تجدید و زاری کنی و نیز نوبیسی نوی بالکسر با
یاء فارسی قرآن نهای بالفتح آهنکر نهنک هندی یعنی تیغ هندی نی بالفتح نای سم بمعنی سابق و نیز
بمعنی کلک و نی شکر و نیها دیکر آید نیروی بالکسر باواو فارسی زور که بتازیش قوت خوانند نیزه
خطی نوعی از نیزه ها مبارزان نینوی نام شهری که مهتر یونس علیه السلام دران بفرمان خدا تعالی
برای دعوت رفته بود و وقوع در بطن حوت هم انجا بود نیو باردی یعنی نه انباشتی فی یوسفی نما
زی پاک که شاهان عبادت بود نمک اندازنی نمک سنک نهانی معروف نندلی بایا فارسی کلمه
نفی و انکار فی العراج نای دور شدن یقال نابته و نایت عنه ای بعدت و انا نیه فانتای ای بعدته
فهو نتاء ای بأعده منتای موضع دور بالضم جوچه کرد اگرد خرکاه نوی جماعت نشائی ممدود خبر





نشو فاش کردن خبر و تمانوا الیتی ای تذاکروه نجی بالکسر مسک روغن الخار جماعت اهل المنیة
بیکالکان منجاة راه آب کشش ناصیه کرانه نواحی جماعت ندای نداء بالکسر والمد آواز دادن ندی
ندوة ناد و منتدی انجمن و منه سمیت دار الندوة التی بمکة بناها قصی لانهم کانوا ینبذ فیها للمشا
ورة یجتمعون ندو با را انجمن حاضر شدن و حاضر آوردن مردم را و جوانمردی کردن والندی اسم منه
چواگردن ستور میان نهل و علل یعنی میان دو نوبت آب و کشتن کردن ناقه باصل خود نه و بعضی
آبخور منه یات ای محرمات ندی بالقصر عطا یقال هو اندی منه ای اسخی منه و هو ندای سخی
و غایت هر چیزی و بیه و باران و تری انداء جماعت و نم و نمناک شدن نداوه نمناکی و تری و علف
و نم و تری روز ندی انم و تری شب و سمایعفر بان مثلا للحوار نفی ناصیه موی پیشانی نواحی جماعت
ناصاة مثله بلغت طی و نواحی الناس اشرافهم نفیته گزیده کان مردم و ستور و جز ان به نفیتی
و انتصیه ای اختر ته و تنزیت بنی فلان و تنصیهم اذا تروجة فی الدور و الناصیت منهم و تنفت
المراة ای رجلت شعرها و انتصی الشوای طال نفیتی گیاهی و هو ماد ام رطبا یسمی نصیا و یقال از
خت الارض بسیار شد ناصاه موی پیشانی گرفتن نعی خبر مرگ دادن نعیان بالضم کذلک نعی علی فعیل
خبر مرگ و خبر آرنده منعاة ایضا خبر مرگ استنعی ذکره ای شاع و استنعی الابل والقوم اذا تفرقوا منه
شئی و انتشر و انفی راندن و دور کردن و دور شدن و رانده نفوه نفیت بالکسر فنیهما رانده و دور کرده
نفابه بالضم چیزی بلابه و زنده نفی المطر علی فعیل ما نفیه و پرسته و آنچه از دلو چکد و تراشه از آب
و خاک کرد آمده از بار در پیمانه درخت نفیان مثله و یقال اتانی تغلیلکم ای وعید کم الذی توعد و
نبی نقاوة الشئی بالضم خیاره نقایه مثله و هو من الاضداد نقی نقاوه بالفتح پاکیزه کی فهو نقی ای
نظیف نقاو بالمد مثله نقا بالکسر ریک توده نقاه ایضا ما یرمی من الطعام اذا نقی و قال بعضهم نقا
وه کل شئی ردیه ما خلا السمر فان نقاوته خیاره تنقیه پاک کردن انتقاء برگزیدن تنقی کذلک نقو بالکسر
مغز با استخوان انقاه جماعت نقی مغز استخوان بیرون کردن ان نقاوی بالضم نوعی از شور گیاه نکی
نکایه جراحت کردن و بدسگالیدن و کشتن دشمن را نوی نیته نواه آهنک کردن انتواء کذلک نیو آنه
روده بحاجته و قضاها و نویته ای و کلته الی نیته نیته ایضا حاجت و جهت که مسافر بوی روی آرد نوی
اسقه و ایضا دوری و جدائی النواة ایضا و انه خرما یقال اقلت التمره و نویت النوی ای رمیت بها

وبنخ ورم ضاداة واه دشمنی کردن باہم لی فربه شدن ستور لیّ بیه موضعی نهی باز داشتن از
کار وکفت وجز آن وهو خلاف الامر انتها باز ایستادن وبغایت رسیدن نهایه بالکسر غایت وپایان
هر چیز نهیه بالضم خرد ونهی جماعت وغایة چیزی نهی بالکسر والفتح حوض بزرگ وتناهی الماء اذا وقف فی
الغدیر نهاء الماء بالضم ارتفاعه وهی القواریر الزجاج ایضا ویقال سم نهاء مایة بالضم والکسر ای قدر
مانه مثل نهاء مایة انهاء رسانیدن پیغام وخبر باب الواو الواو لونها ای رنگ والابل الکثیر و
بحساب ابجد شش باشد وواو مفتوح از حرف عاطف است ونیز نتر وک ابد هم بمعنی عطف ومختصر او
فصل فی الالف شیخ محمد لاو ولد الزنا حرام زاده ودر فارسی ولد الزنا پروانه وکرمها دیگر را کویند که
بطلوع سهیل می میرند وا باز ونیز بمعنی پس آید وفا مترادف اینست والا نوعی از جامها ابریشمی
تنک که زنان پوشند سن وزیر دست وبزرگ بقد وجاه وبلندی وابا حاجت ورا مختصر اورا
ونیز بمعنی پس آید وبمعنی اخیر عربی است وسنا ستایش خدای تعالی وطا بستر ونهالی این لغت
عربی است وکانا بالکسر پاره از خوشه خرما وانگور ویه ابون ومعنی بیه اوورد که بمعنی الم آید وبمعنی نقصان
نیز آید وبدین معنی بغیر الف هم آمده است فی الفراح وبا بمد وبقصر بیماری عام که او را مرکامرکی کویند
او یا رجع المقصور منه اوبیة جمع ممد ودمنه وتما وتوا معیوب کردن دست را ای الکه استخوان شکند
وجا وجیه علی فعیلة طعام از ملخ وروغن ساخته عرب وبست وخرما وجی بکار وزدن وخصی کردن وجا
بالکسر والمد نوعی از خصی کردن وسوالخصا وداء توداعلیه ای اهلکه وودا فلان بالقوم وذا عیب
کردن وبانگ برزدن وتحفه وباز ایستادن وزا خشک کردن کوشت وز بالتحریک الستوار خلقه شدن
نوزیه افکندن ناقه سوار خود را وبر کردن خنور را ونوازات ای امتداد زبا وضا وضاده خوبی
وپاکیزگی وضو بضمتین آبدست کردن وضو بالفتح آبدستی والوضوء بالفتح سوالماء وبالضم سو الفعل
وضا بالضم والمد مشدد خوب وپاکیزه روی وطا وطی سپردن زیر پای وجماع کردن وطاده کوفته
وسپرده شدن توطیة سپرانیدن واستوطات المرکب ای وجه وطیا ستی وطی بین الوطاده و
الطئة موضع قدم وسپردن وطاء بالفتح والکسر ممدود بین خلاف عطاء وطیة علی فعیلة مثنی ونوعی
از طعام مواطاة موافقت کردن وتواطوعلیه ای توافقوا علیه ایطاء تکرار قوافی کردن در شعر وکاء
رجل تکاءة کثیر الاتکاء تکاءة ایضا تکیه جای تتکا متکه اتکاه تکیه کردن واصل التاء فی جمیع ذلک



واو او کات فلانا ابکار اذ انصبت له متکاه وماء اومات الیه ای اشرت الیه وتقال
اومئه وومات الیه وما ر واما لغة فیه ویقال وقع فی وامیه ای اعویه وو امیه فصل
فی الباء فارسی ورق آفتاب رخساره ورب بالضم باء فارسی وکسر الراء
داب شرمنده شدن وسر درکشن شدن از شرم ابه کذلک ویقال نکح فلان ابه وهو العار
وما یستحیا واوابه اذا فعلت به فعلا یستحیی منه موبیات مثال موعبان ای مخربات واوابه
اذا رددت عن حاجته وحافر واب ای مقعر ویقال الواب البعیر العظیم وابه مغاکی سر صخره
که آب در وی کرد آید وثب وثوب وثبان وثیب برجستن واوثبته ایاه واتبته ای ساوره
وتوبت فلان فی صبغة لی ای استولی علیها ظلما وثاب بالکسر ای مقاعل توثیب بر نهالین نشاندن
ونهالین پیش کسی افکندن وجب وجوب لازم شدن ایجاب متعد منه وسزاوار شدن
وافتادن ومردن وفرو شدن آفتاب ومقرر شدن بیع استیجاب سزاوار شدن وجیب طپیدن
دل وجب بالسکون مرد بد دل وجوبه بد دل شدن وجبه بیکبار افتادن واجب توجیب برزمین
زدن ومانده شدن ستور وعادت دادن نفس را بیکبار خوردن در شبانروزی ورب بالتحریک
تباه شدن اصل وزب میزاب ناودان فارسی معرب امارنیب جماعه میازیب ترک الهمزة
ایضا وسب وسبت الارض واوسبت اذا اکثر عشبها وسب بالکسر نبات انبوه وشب اوشاب
قلب اوباش وسم الضرب المتفرقون وصب بفتحتین بیماری واوصبه الله فهو موصب وموجب
بسیار رنجوری ودرد وصوب بهمیشه بودن مفازه واصبته ای بعید لاغایت لها واوصب علیه
ای تابر علیه وطب بالسکون مشک شیر خاصه وسو جلد الجذع فما فوقه اوطب وطاب جماعة
ویقال لجلد الرضیع شکوه والجد العظیم بلدة ویقال التی فیها السمن عکت وللبلدة مسال وطب
ایضا مرد سخت دو به عهد وطباد زن بزرگ پستان وظب وظوب پیوسته بودن برکاری مواظبة
کذلک ارض موظوبة اذا اتت بالرعی فلم یبق فیها کلا موظب بالفتح نام جائی وعب اوعب القوم
مرای حشد والیعنی جمله شدند وجاد وامو عبین بجلکی فراز آمدند استیعاب استیصال وفرا کرفتن
وقب بالسکون مغاکی بر سنکی که آب کرد آید در وی وکور وور آمدن وفرو شدن آفتاب وجز آن
وقبت الشمس اذا غاب ودخلت موضعها وقب الظلام ای دخل الناس وقیب آواز غلاف

نزه اسب وقتی بالسکون والحرکة نام الی **وکب** موکب نوعی از رفتار وجمع سواران وکب الفلان
بپای خاستن واکبة ای قایمة وکیان متثبت فی درجات یعنی رفتار فراخ یقال ظبیة وکوب
بالفتح وناقة مواکبة فراخ گام وهی تقفف فی سیرها واوکب الطایر اذا تهیا للطیران **ولب** وا
لبت گشت وباره آمده والبت الابل نسلها ولوب بالضم پیوستن ورسیدن والبیت نام مردی
**وهب** بالسکون هبه بالکسر بخشیدن موهب موهبه بخشش بکسر الها فیهما اتهاب گرفتن بخشش استیهاب
بخشیده خواستن هب الکار موهبة بالفتح مغاکی ربوده که آب گرد آید دروی مواهب جماعة
موهب نام مردی وهاب وهابه بسیار بخشیده الاء للمبالغة موهب بالضم وفتح الها اماده وفلان
اصبح موهبًا بالکسر ای معدا قادرا وهب بالسکون نام مردی وهبین نام موضعی **ویب** وای مثل
ویل وبیک وویلک وویب زید ومعناه الزمک الله ویلا فان جیئت باللام قلت ویب لزید
فالرفع اجود **فصل فی التاء تحته مجمله لاد وجنات** جمع وجنة رخساره **وخشت** چهارم روز از فوردبان
**ورت** بالفتح برهنه ونهی از پوشش **ورغست** گیاهی بهاری است ادمیانش نیز خوانند **وفات**
ای وفای تو ونیز بمعنی مرگ فی الصراح **وکت** وکتة نجک کالنقطة **وقت** هنگام میقات هنگام
وجای آن وموضع احرام بستن بحج وعمره یقال وقته فهو موقوت اذا بین الفعل وقتا ومنه قوله
تعالی ان الصلوات کانت علی المومنین کتابا موقوتا ای مفروضا فی الاوقات توقیت وقت پیدا
کردن موقت بکسر القاف مفعل منه الوقت **وهت** ایهاه بوی گرفتن گوشت **فصل فی التاء تحته مجمله لا**
**ورث** میراث مالی که از گروه رسد بکسی تراث مثله واصل التاء فیه واو ورث وراثة ارثة بالهاء ارا
لبدله من الواو میراث گرفتن ویقال اورثه الیتی ابوه وهم ورثة فلان ای وحله شریکا علی ورثته
**وعث** جای نرم که پای فرورود وبآسانی نتوان رفتن بروی واستخوان شکسته گران سنگ
امراة وعثة کثیرة اللحم وعثاء السفر مشقته رجل موعوث ای ناقص الحسب واوعث فی ماله ای ارف
**وطث** پای بر زمین سخت زدن **ولث** باران اندک وعهدی اختیار وقصد ونا استوار **فصل فی**
**الجیم تحته مجمله لاد وارنج** حبه که انگور بروانه از نه آنجا که انگور رسته باشد وگویند جای انگور ادوختن
معنی از زفانگویا است ودر فرهنگ قواس است وارنج چیزیست که انگور بدو اندازند **ورتاج**
بالفتح گیاهی است که در آب روید وبرگ او روی سوی آفتاب دارد وبارست برای خشکی بخورند وآنرا

آفتاب

آفتاب پرست میگویند بتازیش نیلوفر نامند ونیز گیاهی است سبز که برگ او گرد باشد واین برگ
هر جانب که آفتاب گردد وران سوی روی کند **وریج** بالفتح پرنده است که آنرا زنج نیز گویند ودر
زفانگویا است پرنده است از دراج خردتر یعنی وچ وگویند که جز وچ است بتازیش سامانی گویند
**ویسج** داروئی است که هندش لچ گویند فی الصراح **وشج** وشیج درشت ودو فرنگ از سر جیر وتاجه مقصد رمنه
وتاجه بسیاری گوشت وتازه بسیاری پیه وهی الضخامة فی الرقبتین واستوشج نبت الارض ای علق
بعضها ببعض وتم نتیجه زمین علف ناک واستوشج المال ای کثر **وبج** وج فریز وهو نوع من الادویه
نام شهر طایف **ودج** بفتحتین وداج بالکسر رگ گردن دسمان ودجان یقال ودج راتبک ای اقطع ودجها
وهو لها کالفصد للانسان دسمان دو برادر ودج بالتسکین صلح افکندن میان مردم **وسیج** وسیج نوعی
از رفتار ووسج واوسجه ای حمله علی الوسیج **وشج** وشیجه بالمعجمة بیمها درخت وسخت اوردق الاغصان
ای اشتبکت والاسم الوشیج وهو ایضًا شجر الرماح **ولج** ولوج لجه بفتحتین درآمدن واولج ای ادخله
قوله تعالی یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل ای نزید فی هذا من ذلک فی هذا والتج
مولج ای دخل مداخل ولجه بفتحتین باران گریز ولج بالسکون جماعت اولاج کذلک خوجه ولجه مثال همزه
ای کثیر الخروج والولوج ولیجة الرجل خاصه وبطانه مرد والجه دروی که باید رون حادث شود تولج
بسکون الواو وفتح جانبیها خانه وحش **وهج** بفتحتین سوز آتش وهج وهجان افروخته شدن آتش
**فصل فی الجیم الفارسی وادچ** همان واوچ مذکور وازنج برا موقوف رسن دوتا که برآویزند ودران
بنشینند وجنبانند هندش بینگه نامند **ورخ** بفتحتین زشت **ولچ** بالکسر همان ورتج مذکور **فصل فی الحاء**
**فی الصراح وتح** شئ وتح بالسکون والکسر ای قلیل تافه وتاحت مصدر منه ورجل وتح بالکسر خسیس
واوتح فلان عطیتهما ای اقلها ووتح کذلک **وجح** وجاح ثلث لغات پرده وپوشش اجاح علی ثلث
لغات مثله وجاح ایضًا آب اندک که تک حوض را بپوشاند ولقیته ادنی دجاح اول شئ یری واوجح
البول ضیق علیه وثوب موجح سخت بجنبه بافته وجیح مثله موج ای مردود الیه واوجحت النار ای
اوضحت وبدت واوجح الناء الطریق ویقال حفر حتی اوجح ای بلغ الصفاه **وحح** وحوحة آواز طوکرقهم
یقال حوحه اذا نفخ فی یده من شدة البرد رجل وجواج ای خفیف وحوح مثله **ودح** اودحت الابل سمنت
وحسنت حالها واودح الرجل اذعن وخضع واودح الکبش اذا توقف ولم تیز **وذح** بالتحریک سرگین وبول

کوبیند بر ذنب و اطراف وی جغنیده و خشک شدن آن و ذحته یکی و وح جماعت وشح وشاح بالضم
والکسر حمیل وبالهمزه مثله ووشح جماعت توشح حمیل در افکندن و توشحت هی ای لبسته و توشح الرجل بثوبه
وبسیفه و مشی، ما دهٔ بز کردن و سیه سپید و اشح قبیلهٔ از یمن وضح وضوح اقضاح پیدا شدن الضاح
پیدا کردن و فرزندان سپید شدن مرد را ویقال من این اوضحت ای الملعت ومن این بلاد
ضحک و استوضحت الشئ اذا وضعت یدک علی عینک تنظر شبا هل تراه وضح الطریق کشادگی
میانه راه وضح بالتحریک ایضاً درم سره و پیرایها از درم درست و روشنی و سفیدی ویقال بالبرص
وضح و یکنی بها عن البرص ایضاً ومنه قیل لجذیمت الابرش الوضاح وهو الرجل الابیض اللون
الحسنه موضحت شکستگی سر که باستخوان رسد و اضحه دندان که بخنده پیدا آید وطح بالتحریک پلیدی و گل
بر سم و چنگال ستور جغنیده باشد تواطح القوم ای تلاداو الشر فیما بینهم وقح بضمتین و سکون القاف
شوخی وقحت بالفتح والکسر وقوحت بالضم قاوحه بالفتح شوخ گرفتن و دست و پای و صلب شدن
و بی شرم شدن وقح و وقاح ای قلیل الحیاء وقح بضمتین جماعه توقح الی فر تصلیبه بالشحم المذاب رجل
موقح مثل موقح و هو الذی اصابته البلایا فصار مجربا وکح استوکحت الفراخ ای غلظت ولح ولیجه
ولیج ولائح جماعه ویح وای وهی کلمة الترحم ویل وهی کلمة العذاب قال الیزیدی هما بمعنی فصل فی
الخاء فی الصراح وبخ توبیخ بیم و تهدید کردن و خواخ است ورخ در یکه خیر است ورخ بالتحریک مصدر
یقال منه ورخ العجین ای استرخی و اورخته انا و ورخت الکتاب بیوم کذا مثل ارخته وسخ ریم
ریمناک شدن دست و اندام و جز آن وسخ الثوب و توسخ و اتسخ کله بمعنی و اوسخته ایا وضخ مواضخه
برابری رفتن و برابر آب دادن وضوخ بالفتح نیم دلو آب فصل فی الدال شیخ محمد لا ادعی عهد
پادشاه وقت و بمعنی قایم مقام نیز آید وارث داود سلیمان علیه السلام والاد عمارت کلیس ودانع
دانا و حکیم و مجرد ورای بیت و بلند ای برتر از زمین و آسمان و در اصطلاح السوالت که بیرون
آسمان و زمین عالم لاهوت و عدم ور استاد و ورستاد آنچه بدان روز کذا نند بتازیش ولیفه گویند ور
بالفتح بازار موقوف نام ما ورالنهر است وسناد و وشناد هلا هما بالفتح بسیار از هر چیزی وقت زرد
ای وقت کارزار و در قنیه بازاء آمده است وبد بالفتح پیدا و صد بسیار یعنی نقصان فاروقی وراد
نام پادشاهی ولاد دیبا تنک و نرم فی الصراح واد و اد زنده بگور کردن و بید آواز سخت ویقال

مشتی اشیا، و بید ای علی توده باستکی وبد بفتحتین غضب کردن و سخت و بدی حال شدن عیش و
یستوی فیه الواحد والجمع وتد میخ یقال وتدت الوتد والامر منه تد و تد اک بالمیتدة یعنی بمیخ کوب و
تدان و تتدی درون کوش و سما العیران ایضاً و وتد الرجل ای النعل یعنی ذکر خود در ابر پای کرد وجد
وجود هستی و یافتن مطلوب وجدان بالکسر گم شده یافتن موجده وجدان خشم گرفتن بر کسی وجدا
بالفتح اند و هگین شدن وجد بالکسر توانگر شدن جده کذلک وحد وحده یکتا یکی واحد یکی و هو اول
العدد و وحدان بالضم جماعت احدان بالضم کذلک بنو الوحید بطنی از کلاب و خلوا موحد ای فرادی
میحادمن الواحد وخد نوعی از رفتار شتر و خدان کذلک ود و د بالفتح والضم وداد و وداده آرزو بردن
و د بالفتح والضم والکسر موده دوست داشتن و د بالفتح میخ و نام بت قوم نوح علیه السلام و نام کوهی ورد
رود در آمدن ابراد متعد منه ورد بالکسر پاره از خواندنی و جز آن و باب آمدن و آب اینکان از مردم
دشت و نوبت تب حبل الورید رگ گردن و سما وریدان ورد بالفتح گل وردة یکی و قیل الابه ورد
للونه و للفرس ایضاً و هو بین الکمیت والاشقر والجمع ورد و وراد و ورده گلگون شدن توب
مورد ای مصبوغ علی لونه و هو دون المضرج وارد راه و کذلک مورد زما ورد موصوف مرب
والعامة تقول بر ما ورد وسد وساده و ساد بالکسر بالین و ساید و سد بضمتین جماعت وصد وصید
آستان و نبات که بهجا او نزدیک یکدیگر باشند اوصلت الباب و اصلته اغلقته وصید خطیره از
سنگ بجهت ستور و خطیره آنرا گویند که از شاخ و چوب باشد وطد استوار کردن و پای بر جای کردنا
و گران سنگ کردانیدن توطیه مثله وطدت علی باب الغار الصخرا ای سدته به ونفضته علیه حیطره
چوب اشکنه وطابه قواعد البنیان والطد ای ثابت طادی مقلوب منه وعد نوید دادن یستعمل فی
الخیر والشر فالوافی الخیر الوعد والعدة والموعد وفی الشر الایعاد والوعید و الهاء فی العدة بدل من
الواو و النسبت الیه عدی میعاد وعد جای و وعده گاه و وعده دادن ویقال تواعد القوم ای وعد
بعضهم بعضاً هذا فی الخیر و اما فی الشر فیقال لتعد والاتعاد ایضاً قبول الوعد و توعدی ای تهدد
و یوم واعد اذا وعد اوله بحر او برد ارض واعده اذا رجی خیرها من النبت و وعید الفحل هدیره
اذا هم ان یصول وعد ناکس و نان جامه و یکی از سهام قمار که آنرا النصب نباشد و خدمت کردن
کسی بجهت کلو مواعده برابری کردن وفد وفاده بالکسر برسولی آمدن فهو وافد والجمع وفد وجمع الجمع

اوقاد وقود ایقاد برسولی فرستادن واوقده الی الامیر ای ارسلته الیه و برآمدن بر چیزی یقال
اوقد علیه ای اشرف و شتافتن وقد ایضًا بالاء کوه و ریک وافدان تندی و در خساره اوقاد وقوی
از عرب **وقد** بتسکین الوسط و فتحها وقدان وقده بالکسر وقود بالضم افروخته شدن آتش ایقاد
استیقاد فروز آینده ن اتقاد توقد افروخته شدن وقود هیزم موقد جای اوختن وقده سختی گرما
دهی عشرة ایام او نصف شهر **وکد** توکید استوار کردن وزین و پالان بر پشت ستور و جز آن کردن تاکید
کذلک و بالواو افصح و قولهم وکد وکده ای قصد قصده وکاد بالکسر رسن که بوقت دوشیدن بر ماده گاو بندند
**ولد** فرزند و سو قد یکون واحدا و جمعا ولد کذلک بالضم و سکون الوسط و قد یکون الولد بالضم جمع الولد ولد
بالکسر لغت فی ولد ولید کودک و بنده ولدان ولده بالکسر جماعت و نام مردی ولیده کودک ماده و پرستار
ولائده جماعت ولاد ولادة بالکسر زادن والد جای پدر والده مادر و همان الوالدان و شاة والد ای حامل
میلاد وقت زادن مولد جای زاده لده الرجل همزاد مرد والهاء عوض من الواو فی اوله لانه من الولادة و جما
لدان و لجمع لدات ولدون **ومد** ومدة بالتحریک سختی گرما شب ومد الرجل لغت فی ومد بالکسر ای غضب و
حمی **وهد** وهده زمین پست و همواره وهد و هاد بالکسر جماعت **فصل فی الذال صراح** **وجذ** مغاکی در کوه
که آب در وی گرد آید وجاد جماعت **وقذ** زدن و کشتن بزدن دست کردانیدن شاة موقذة التی
قتلت بالخشب و غلبه کردن خواب وقیذ نیک لاغر وقیذ مایه طرف ناقت موقذة ناقه که دوشیدن
و مکیدن بسیار در پستان وی اثر کند پس اندک باشد شیرا و ار **فصل فی الراء فی محمد لاد وحاف الغم**
بالکسر با جاء المحله نام موضعی فاروقی **وانکر** باتاء موقوف پوستین دوز **وار** مانند و خدا وند بمعنی دوم مرکب
استعمال کنند **وخشور** بالفتح نام پیغامبری است علیه سلام **ور** بالفتح سبق و تخته بچگان که معلمان شاگردان را
تعلیم کنند گویند فلان در مکتب ور میدهد و نیز ور بجای بر می آید بمعنی واگر هم می آید بدین که در اصل
وار بوده است بعده الف وصل ساقط شد ور شد **وقت زور** ای وقت کارزار وقت زور و باد وال
نیز است فی الصراح **وار** ترسانیدن استیار در پی یکدیگر دمیدن ارض و بره زمین سخت خشک و موضع ب
من الاوار **وبر** وبره جانوری خرد تر از گربه او را بپارسی ونک خوانند و بتر کی سمور و نام مردی در وزی از
ایام عجوز و براء دبار جماعت و بار مثل و طام زمین عاد و بر بفتحتین پشم شتر و پشم ناک شدن و بر بکسر دوم
نعت منه ایبار پشم ناک شدن یقال ما بها وابرای احد نیار الا و بر سمار وع ریزه تو بر رفتن خرگوش

در زمین درشت و اکامت کردن بجائی **وتر** بالکسر تنها و طاق وتر بالفتح کینه و این لغت اهل عالیه
و بالکسر اهل الحجاز فی الثانی و بالفتح فی الاول و لبنی تمیم بالکسر فیهما و تر بفتحتین زه کمان و تر بالکون
وتر کینه ناستدن و کم کردن از حق کسی و تر بکسر دوم نعت موتر آنکه کینه کشته خویش در نیابد و تره
و تیره رگ پوست تره و خوک بینی و حلقه تیر اندازی و تیره روش و تنها و سستی در کار اتیا طاق کردن
و بزه کردن کمان تراتو تیر مثله مواتره در پی یکدیگر فرستادن یکان یکان ناقت مواتره آنکه یکی زانو خوابانید
الگاه زانوی دیگر نه هر دو بیکبار نهد تیری یکیک پس یکدیگر **وثر** بالکسر و تیر و ثار بالفتح و لکسر بستر نرم
امراة وثیره بر گوشت و تازه بالفتح نرم شدن و سترده شدن و ثارة بسیار پیه شدن چنانکه و تاجه
بسیار گوشت شدن و ثر بفتحتین آب گشتن در رحم که ناقه از وی آبستن نشود و بسیار گشنی کردن گشتن
استیثار بسیار خواستن چیزی را و بسیار آمدن میثره اسب نمد زین میاثیر و مواثیر جماعت **وجر** وجود
بالفتح دارو در دهان و جور ایجار ارو در دهان ریختن ایجار الضبع ناخیزه در سینه زدن میجره میجر کبچه که دارو
بوی ریزند ایجار دارو کردن بر وجود **وحر** بفتحتین ترسیدن و حوده نعت منه و حار بالفتح و الکسر کله گفتار
وجره نام صحرائی میان مکه و بصره و حر بفتحتین کرمکی سرخ در زمین جهنده و کینه داشتن و حر بالسکون کینه
و سواسم **وذر** وذره پاره گوشت و در جماعت توذیر پاره پاره کردن گوشت و نیش فرو بردن بجراحت و یقال
ذره ای دعه و ذره یذره مثل و سعه یسعه و لا یقال وا ذره و یقال ترکه و سوتارک **وزر** پناه و کوه وزر
بالکسر گرانی و بزه و پشتواره جامه و سلاح اوزار جماعت و بر داشتن بر پشت قوله تعالى و لا تزر وازرة
وزر اخرى ای لا تحمل حاملة حمل اخرى و غلبه کردن و بالعکس ایضا وزیر موازره هم پشتی و وزیری
کردن وزاره الاسم فیه استیزار وزارت خواستن و وزارت کردن توزر وزیری نمودن اتزار گناه
کردن وزورات بمکان موجودات اتزار در تباه آوردن و استوار کردن **وشر** اره داشتن کردن و
و تنگ کردن دندان و بریدن چوب پاره میشار اره **وصر** بالکسر عهد و چک و عهد نامه **وضر** بفتحتین
ریم و چربش و بوی ناخوش و ریمناک **وطر** بفتحتین حاجت **وعر** دشوار و عورة مصدر منه توعر مثله توعیر
متعد منه و دشوار داشتن استیعار دشوار یافتن ایعار کم کردن **وغر** وغرة سختی گرما و کینه و خشم وغر بفتحتین پر
شدن سینه از خشم و کینه ایغار کم کردن از خشم کسی را و جوشانیدن آب و شیر و تمام شدن عامل خراج زمین را
غیره و غیرة شیر بسنگ تفسان گرم کرده توغیر گرم کردن شیر و جز آن وغر الجیش بانگ لشکر **وفر** مال بسیار

وبسیار وتمام کردن سوفور تمام وفره موی تا نرمه کوش انکاه جمه انکاه لمه که بکتف فرود آید وفی
المثل توفر وتحمل این مثل آنجا کویند که کسی بخشیده را باز کیرد وبی آنکه از وی بخشم شونده فرا از مین
تمام نبات توفیر تمام کردن حق کسی را الستیفار تمام شدن توفر ومت نکاه داشتن وتوفر علیه ای
رعی حرماته وسم متوافرون ای کثیر وقر کرانی کوش وکران شدن وکران کردن کوش را دکافتن
استخوان وقر بالکسر خروار اشتر چنانکه وسق بار شتر الیقار بار کردن وکرانبار شدن موقر کرانبار وقر
شکوخیدن وفی المثل کانت وقرة فی صخرة واین بجائی استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و
در وی آن مصیبت اثر نکند وقار آهستکی اسم ومصدر وقور آهسته توقیر بزرک داشتن وعلیم شمردن واز
مودن رجل موقر آزده بتفور وقار یعنی وقیر وقیره مغاکی در کوه ففیر وقیر اتباع وقیر رمه کوسپند وکره
خانه مرغ وبچانه در آمدن وی ودیدن اشتر واسب وبر کردن مشک وکرئی بوزن فعلی نوعی از دویدن
اسب واشتر ناقة وکری ناقه کوتاه توکیر بر کردن مشک وشکم وقرآن ومهمانی بنا نوادن وکره مهمانی بنا
نو ایکار بر کردن توکره بر شدن تخم حوصله مرغ فصل فی الزاء فرهنگ شیخ محمد لاد وزر بالفتح نام رود ماوراء
النهر وفاعل در رزیدن وامر آن ورساز نام مقامیست ونیز خداوند ساز وبرکه نیک ظریف باشد کویند
ورسازست وریز صحیح این و آنرا قصاقیا و اقاقیا نیز کویند اما در شرفنامه اقاقیا نرا شکم کفته اند ونکز
باز او فارسی دانه که میان انکور باشد کذا فی الیوسفی فی الصراح وجز وجیز موجز سخن کوتاه ایجاز کوتاه کردن
سخن ابو وجزه نام مردی توجز روائی حاجت جستن وخز بنیزه خستن وآمیختن چیزی وچیزی اندک وزز
وزمرغ آبی لغت فی الاوز وزواز مرد سبک سر وستر بفتحتین جای بلند وسختی وعز الیعاز توغیر خشم آمدن
بکاری وعز کذلک وفز بالتحریک والسکون شتاب اوفاز جماعت نحن علی اوفاز ای علی سفر استیفاز بر
سرپای ودرو نشستن وکز بمشت زدن وسوختن وهز بهم دست زدن توهز رفتن شتر کرانبار فصل فی السین
فرهنگ محمد لاد وادی عروس نام وادئی است براه کعبه ولاء فانوس جامه که بالاء فانوس می اندازند
وآن اکثر از حریر میباشد والبس نام حکیمی که انیس وجلیس فرو القرنین بود وفی الصراح وجس آواز نرم
اوجس در کار وبضم الجیم الضایع بعنی هرکز وهمیشه ویقال ما ذقت عنده اوجس ای شیأ ودس اول نبات
که روید وپوشیده شدن برکسی وپوشانیدن ویقال این دوست به ای جنانه ورس اسپرک ایراس اسپرک
ناک شدن وزرد شدن برک وارس نعت منه توریس رنک کردن جامه بورس توب وریس جامه رنکین بورس وسس

وسوسه روشواس بالکسر در دل افکندن وسواس اندیشه بد وآواز نرم سک وصیاد واواز پیرایه و
نام دیو قوله تعالی من شر الوسواس وطس وطیس تنور آهنین یقال حمی الوطیس عبارت از سخت شدن
حرب وطس سخت زدن بموزه او طاس نام جائی وعس وعسا زمین نرم ریکناک سهل اوعس ومیعاس
مثله وایضا زمین که سپرده نباشد مواعسه نوعی از رفتار شتر وپست رفتن وقس پوست باز کردن از
سر ریش بغیر موقوس کرکین وکس کم شدن وکم کردن لازم متعد وفی الحدیث لها مهر مثلها لا وکس
لا شطط ای لا نقصان ولا زیادة برات الشجر علی وکس اذا بقی فی جوفها شئ ولس ولسان از رفتار شتر
ولاس کرک ومس موسه زن بلا بکار وهس کوفتن وسپردن وسخن چینی کردن مواهسه از کفتن
توهس رفتار کرانبار وبیسه ملح بریان کرده کوفته وبروغن آمیخته فصل فی الشین شیخ محمد لاد وش
دنباله دستار ومانند برین معنی مرکب استعمال کرده ونیز نام شهری منسوب بخوبرویان وجامه که آنرا
اطلس وش ودیبا دش ودشی نیز کویند وعیش بضم وفتح یکم بسیار روانبوه از مال وغم وبیشتر استعمال
این در چیزهای که جنبش بود وکشنده بر در جانور وقیل بابا فارسی فی الصراح وبش اوباش مردم در
آمیخته مثل الاوشاب ویقال سو مقلوب من البوش وتش اندک از هر چیزی وحش وحوش جانور
دشتی وحشی یکی ویقال حمار وحش بالاضافه وحمار وحشی بالصفة وجانب راست از هر چیزی را وحشی
کویند هذا قول عند ابی نهل وابی عمر وعند الاصمعی الوحشی الجانب الایسر من کل شئ ووحشی القوس ظهرها
وحشته بیزمانی کردن واندوه کردن استیحاش اندوه همکین کر شدن ارض وحشة وبلد وحش بالتسکین خشک
ویقال لقیته بوحش اصمت ای ببلد قفر توحش بیزمان شدن وخشک شدن زمین وخالی شدن شکم از طعام
ایحاش بیزمان واندوهکین کردن وبی نبات ومردم یافتن زمین وشهر را وکرسنه شدن توحیش سلاح
وجامه از خود انداختن وخش وخش الناس رذالهم اوخاش الناس سقاطهم وخوشه وخاشه
تباه وزبده شدن وخش الشئ بضم الخاء ای صار ردیا ایخاش باز کردانیدن سهام بر پایه و
آن تیردان سهام قداره است چون کنانه ورش وروش کرفتن طعام وارش ناخوانده
بطعام آینده چون واغل بشراب تورش بر اغالیدن ورشه ستور که باز نتوان داشت اورا
از رفتن ورشات شتران سبک رو ورشان مرغی واوراساق وحی نیز کویند وارشین ورشان
جماعت ورش لقب مردی از رواة قراة وشش واشواش سبک وشوشه سخن شوریده توطیش

وطش توطیش آماده کردن وجه بانخ درای وعمل وقش نام مردی وجنبیدن بنواقیش قومی از
عرب والالف فی الاصل واو وفیه توقش جنبیدن فصل فی الصاد فی الصراح وبص وبیص در
زمین به پیدا شدن نبات ودرخشیدن آتش توبیص جشم کشادن سک بچه انه لوالصه سیح یعنی
دی استوار دارنده است برجه را شنو والبصه نام مردی وحص وحصه بالغیر المعجمه سربا وصص وصوص
سوراخ کردن پرده بمقدار جشم که بنکرد ازوی وصواص روی بند خرد وصاوص جمع وسنکها درمیان زمین
وقص کردن شکستن موقوس نعت منه وقص بالتحریک کوتاهی کردن وکوتاه شدن آن اوقص نعت
وجوب زنار شکسته ومال وافزونی نصاب که از ان افزونی زکوة واجب نشود وشنق بالنون مثله وبعضهم
یستعمل الوقص فی البقره والشنق فی الابل وهما جمیعا ما بین الفریضتین ایقاص کوتاه کردانیدن را توقیص
هیزم ریزه بر آتش انداختن توقص جهجهان ره رفتن اسب واقصه منزلیست درراه مکه وهص شکستن چیزی
سست وسخت سپردن رجل موصوص الخلق کوی استخوانهاش دریکدیکر آمده است موهص الخلق مثله فصل فی
الضاد فی الصراح وخض خسته ورض توریض ایراض بیکبار افکندن مردم غایط از خود وماکیدن بر
نشسته برقین را وته الارض خانه جهارم از زیر زمین را کویند وفض شتاب الغاض استیفاض
شتافتن استیفاض راندن وشتابانیدن ناقه میفاض ای مسرعه وفضه تیردان جرمین وفاض جماعت
اوفاض کروه کروه مردم درآمیخته ومض ومیض ومضان درخشیدن برق الی آنکه پراکنده شود در ابر
ایماض کذلک ودر دیده نکریستن زن وآنچه از برق درنواحی ابر پراکنده شود آنرا خفو کویند وآنچه در
درخشد وابر را شکافد آنرا عقیقه خوانند فصل فی الطاء فی الصراح وبط وبوط ضعیف رای شدن وبط
کذلک وابط ضعیف وبد دل توبیط باز داشتن از حاجت کسی را وخط در آمیختن سپیدی موی و تیره
کذاره زدن وشتاب رفتن وبط ورط سلاکی وزمین هموار بیراه ونشان ابراط توریث در سلاک انداختن
تورط لازم منه وراط بالکسر کرد فریفتن وسط وسط سط درمیان شدن یقال فلان وسیط فی قومه
درنسب میانه ودر محل رفیع باشد الاصبع الوسطی انکشت میانکی والصلوة الوسطی نماز میانکی
توسیط درمیان آوردن چیزی وبریدن چیزی بدو نیم توسط میانجی کردن واسط میانجی وسط
بفتحتین میانه ودر است بربر چیز قوله تعالی جعلناکم امة وسطا ای عدلا شیئ چیزی میانه واسط
سط القلاده جوهر میانکی کزیده واسط تهری معروف واسط الکور پیش پالان یقال جلست

وسط القوم بالتسکین وجلست وسط الدار بالتحریک والصواب فی وسط الدار لانه اذا کان
منحرکا محه ووفلا بد منه فی وطوط وطواط فراشتوک وطواط جماعت ومرد ضعیف دل یقال ابو
بصر فی اللیل منه الوطواط یعنی الخفاش وقط وقط وقیط مغاکی کردن باران زمین را وآب
که از بالا جکد موقط انداخته وقط ایضا افکندن یوم الوقیط کان فی الاسلام بین تمیم وبکر
بن وایل وسط شکستن ونام موضعی که عمرو بن العاص را بود وسط زمین پست مغاک وسط
جماعت وسط عتر یعنی عترستان وآن درختی است در عرب از نوع طاق ایهاط انداختن جنانکه
برخیزد فصل فی الظاء فی الصراح وشظ وشیظ استخوان شکستن وفانه وبیخ در بن دسته تبر
تا استوار شود وعظ پند دادن عظه کذلک اتعاظ پند کرفتن وکظ دفع کردن وآراستن وکظ
دافع مواکظه مداومت کردن برکاری فصل فی العین فی الصراح وبع وباعت بالتشدید کون
کذبت وباعک ونباعک بالنون ایضا وبالغین المعجمه ایضا ای ودم وضرط وجع دردمندی
اوجاع وجاع جماعت ورنجور ودردمند شدن الایجاع دردمند کردن ضرب وجیع مثل الیم
جع دردمندی نمودن ومرثیه کفتن مرده را وجعا کون جفه بالکسر بنیند جو ودع تودیع بدرود
کردن ووداع بالفتح بدرود وتودیع الفحل ذخیره داشتن کشن بجهت کشتی وقوله تعالی ما ودعک ربک
وماقلی ای ترکک ربک تودیع الثوب درجامه دان نهادن جامه واوودعه بفتحتین وبسکون دوم
سپید که آنرا مورچه خوانند ودعات جماعت دعت تن آسانی والهاء عوض من الواو وفیه ودیع
واودع نعت منه موادعه مصالحه توادع تصالح ودع بمان وسوام بمعنی الترک ان کلمتی ودع وذر
امران فی معنی الترک الاان ودع امر للمخاطب بترک الشیئ قبل العلم به وذر امر بترکه بعد ما علمه
ودیعه زنهاری وودایع جماعت ابداع ودیعت نهادن وبذیرفتن از کسی ودیعت را وهو من الا
ضداد استیداع نکاه داشتن خواستن ودیعت را میدع میدعه جامه کهنه موادع جماعت او
ودع نامی از نامها کلاکموش ووعان نام جایی ورع بفتحتین ترسنده قال ابن السکیت والعامة
بنابه سبون بالورع الی الجبان ولیس کذلک وانما الورع الصغیر الضعیف الذی لاغناء عنده
ورع بالضم وروع وراعت ضعیف وبی فایده شدن ورع رعه بالکسر پرهیزکاری ورع نعت منه
پرهیز نمودن توریع باز ایستادن وباز کردانیدن شتر را از آب موارعه باهم سخن کفتن

نام اسپی وزع بازداشتن واول وآخر لشکر را فراهم آوردن را اتزاع باز ایستادن ایزاع برغلا
نیدن بچیزی والهام دادن وپاره پاره بول انداختن ناقه وزع بالفتح اسم ومصدر فیما استیزاع
الهام خواستن شکر نعمت را از خدای وازع سرهنگ وسالار لشکر وبازدارنده وسلطان والکلب تسمی
وازعا لانه یکف الذیب عن الغنم توزیع قسمت کردن چیزی برای دیگری وپراکنده کردن توزع برخور و
دیدن قسمت را اتزع سخت اندام اوزاع من الناس جماعات وبطن من همدان ومنهم الاوزاعی وسع سعت و
فراخی وفراخ کردن وگنجیدن وتوانگری وسع بالضم کذلک ودست رس وتوانائی ایساع بادست رس
وتوانگر شدن وفراخ گردانیدن نعمت برکسی توسیع فراخ کردن خلاف التضییق اتساع فراخ شدن
استیساع کذلک توسع فراخی وفراخ نشستن در مجلس فرس وساع بالفتح اسب فراخ گام وساعت
مصدر منه وسیع ودحرص نام دواب یسع نام پیغامبری وقد ادخل علیه الالف واللام ولا یدخلا
علی نظایره نحو یعمر ویزید ویشکر الا فی ضرورة الشعر وشع وشیعة زغوته ریسمان وماکوی بافنده وتوله
بافنده وخطها ابر و برآمدن سپیدی موی بر سر وبرکوه شدن توشیع پیچیدن بافنده توشیع بر شدن
گوسپند برکوه بچرا ایشاع شکوفه برون آوردن درخت ومشوع بالفتح داروی دهان مثل المشوع وتیشع شاخ
ریزها که بر قدره سقف اندازند وصع بفتحتین مرغکی خرد برابر گنجشک وضع وموضع وموضوع نهادن
برجای موضع بفتح الضاد لغت فی موضع ویقال ضعه غیر هذا الوضعة بالکسر والفتح والضعة الضا یعنی بنه
جای نهاد ضعه ایضا گیاه شور وضیعه اثقال درخت وشور گیاه وگیاه شور خوردن شتر وخورانیدن
لازم متعدی وضیع خرما تر که در خنور رها نهند خشک ناشده وامانت ومردم فرومایه ویقال فی
حسبه ضعة فرومایگی است در تبار وی مواضعه گرو بستن باهم وماندن خرید وفروخت باهم
وبرچیزی موافقت کردن وقرار دادن وضع نهادن زن بچه را از سر وبچه آوردن وازدرجه
فرو افکندن چیزی را وضع بالضم در آخر طهر حمل گرفتن زن تضع بالضم کذلک بسکون الضاد
وحرکتها واضع نعت منه موضوع تیز رفتن شتر بعیر حسن الموضوع تیز رفتار نیکو ایضاع تیز
راندن وزیان زده شدن مردم در تجارت ضعة بالفتح والکسر فرومایه شدن وضیع نعت منه
تواضع فروتنی کردن ونرم گردن نمودن ایضاع پست کردن شتر را تا بار برکردن وی نهند
وبرنشینند توضیع دوختن جبه بعد از تخته نهادن رجل موضع ای مطرح وع خطیب وعوع سخنت

حسن وعوعه آواز کردن مهذار وعواع وسو نعت قبیح وعواع ایضا غوغا وش وجماعت مردم
وقع وقیعه سله جامه وخرما وقع وقیعه بالقاف مغاکی بر سنگ که آب در وی ایستد وفتنه وکنش
وقایع جماعت وغیبت کردن وقاع وقاعه منه وقع بالتسکین بلند وجنگ در انداختن
کسی را وسخن در انداختن از سرخشم وتیز کردن مردم را بسخن وکارد وشمشیر بفغستان وقوع
افتادن وفرود آمدن مرغ از هوا وقعت بالفتح آسیب کارزار واقعه مثله والواقعة القیامة
موقع جای افتادن وجای فرود آمدن مرغ میقعه الباری کرسی باز وچوب گازر که جامه بر وی
کوبد وفسان دراز وخایسک وسوهان وقع بالتحریک سنگها وقعه یکی وسوده شدن پای از سنگ
از زمین درشت وتنگ شدن سم ستور وقع نعت منه وابر تنگ وقیع سم تنگ شده حافر موقوع مثله
وکارد وشمشیر تیز کردن بسنگ وسوهان واقع رفعل متعدی را گویند گوفنیان نسر واقع ستاره ایقاع
بجنگ در انداختن کسی را وانداختن کسی در آنچه او را بد آید مواقعه وقاع کنایت عن الجماع ومایکره
بجنگ در افتادن توقع استیقاع چشم داشتن افتادن چیزی را توقیع نشان ونشان کردن بر مکتوب
روی او صیقل بر تیز کردن شمشیر بمیقعه وپشت ریش کردن ستور را وگمان بردن طریق موقع راه
کوفته ونرم رجل موقّع وبعیر موقّع مرد سختی کشیده وسفرها دیده سنگین موقع کار تیز کرده بعیر موقع
وجا موقع ایضا پشت ریش شده رماة موقعه پیکان تیز کرده وکع وکاعت صلب وسخت شدن
مشک وجز آن سقاء وکیع مشک که از وی آب نزهد ونام مردی فرس وکیع اسب که خوی نکند و
استوار وکع بفتحتین انگشت ابهام پای بر سبابه نشستن مردم را اوکع وکعاء نعتان منه ودرون مرد
فرومایه وکول استیکاع سخت شدن طبیعت وکع گزیدن مار وکژدم وبدست زدن پستان راد
دوشیدن وبسر زدن بره پستان را بوقت مکیدن ولع ولوع ولع حریص شدن بچیزی ولوع حریص
گردانیدن مولع به بالفتح ای حریص مغری به ولع بالضم دروغ ولع بالفتح دروغ گفتن ولعان
کذلک والع دروغ گوی ولعه جماعت مولع بعیر بر ذون مولع ای لون مولع مردی در آمیخته
ستور ولیع غنچه شکوفه ناشکفته ولیعه حی از کنده فصل الغین فی الفاء وفی وازغ بد آنچه زرباف بند
وآنچه از درخت خرما برند وراغ بالفتح شعله آتش وریغ بالفتح بند رود وبند آب وکشت وروغ
بالضم بایسوم فارسی یعنی اروغ وبعضی بفتح گویند فی الصراح ویغ وباغت بتشدید الباء وبالغین والجیم

كون يقال كذبت وباغتك اي خرط **وتغ** بالتحريك سلاك شدن و برمند شدن اتباغ سلاك كردن
وبرهان آوردن دين خود را از بزه وكناه **وثغ** وثيغة ركوكي كه در فرج ناقه كنند وقتي كه خواهند تا بچه
ديكري مهر آرد وآنرا بچه خود بندارد وقد مر في درجة من باب الجيم وتغ وتيغة ساختن ناقه را **وزغ** وزغ
جانوري چون كرم وزغ اوزاغ وزغان بالكسر جماعت توزيغ صورت صورت كردن كودكي را در شكم
ايزاغ دفعه دفعه انداختن ناقه بول را وآن بوقت آبستن باشد **وتغ** شيئ وتغ بالسكون چيزي اندك
ايتاغ كم كردن عطا را **ولغ** ولوغ آب خوردن سك از خنور ايلاغ خورانيدن سك ميلغ خنور كه در وي خورد
استيلاغ باك نا داشتن مردم از نكوهش وعار ولغه بالسكون دلو خرد **فصل في الفاء داف** بليل في الفراح
**وجف** وجيف طبيدن ونوعي از رفتار شتر ايجاف راندن بران رفتار **وحف** كياه انبوه وبال و پر بسيار وي
موي نيكو وحفاء زمين كه در وي سنكها سياه باشد وحفه صخره سياه وحاف القهر نام موضعي
وحف الرجل اذا ضرب بنفسه الارض ووحف مثله مواحف الابل خوابكاه شتر موحق شتر تراز توحيف بعضها
زدن واحف موضعي **وحف** زدن خطمي تا لعاب بيرون دهد ايجاف مثله وخيفه لعاب آن موخف الحق ف
ودف الاناء اي قطر استيلاف چكانيدن قطره قطره بيه را ودفه وديفه مرغزار شتر علف ناك **وذف** توذف
نزديك نهادن كام وخرامان رفتن **ورف** وريف فراخ افتادن سايه وكواليدن نبات نبت وارف نخيه
الخضرة ناضر **وزف** اي اسرع وقرى وزيف شتافتن در رفتن مثل الزفيف **وسف** توسف پوست از
ريش بازشدن تو سف جلده اي تقشره وتقشقش يعني **وصف** صفت وصفت كردن تواصف باهم صفت
كردن اتصاف صفت كرفتن وصيف خدمتكار وصفاء جماعت وصافت خدمتكاري استيصاف علاج
پرسيدن از طبيب والصفة كالعلم والسواد **وطف** بالتحريك بسيار رشته وابرو شدن اوطف نعت منه
سحابت وطفاء ابر دامنها فروهشته وباران ناك عيش اوطف نرم وخوش **وظف** وظيف باريكي
ساق و ذراع از ستور اوظفه جماعت وظيفه روزمره از طعام وخدمت وكار و ذكر و مانند آن تو
ظيف وظيفه كردن **وغف** ضعف بينايي وچيزي كه برشكم قحفار بندند تا كشتي نكنند ايغاف لتباب
دويدن **وقف** دستيانه از عاج وايستادن وقوف كذلك وايستانيدن لازم متعد ومطلع شدن
برچيزي وقف كردن چيزي را بر مساكين ايقاف كذلك موقف جاي ايستادن لازم متعد وموقف
القوس شكنهاء سرو تهيكاه اسب وموقف المراة الوجه والقدم ويقال عينها وبديها وما لا بد منه اظهاره لها

موقفها

موقفها توقيف وقوف آوردن درج وواقف كردانيدن كسي را بر چيزي تواقف دو كروه
باهم بجنك ايستادن توقف درنك كردن وچشم داشتن موافقه وقاف با كسي در كاري فرو ايستادن
استيقاف ايستادن خواستن وقيفه بز كوهي كه در پناه صخره ايستاده باشد از بيم سك واقف
لطي از انصار **وكف** وكيف توكاف چكيدن سقف خانه از باران يعني دروه كردن ايكاف
فيه ناقه وكوف شيرناك وكف ايضاً وكف بالتحريك بزه وبزه مند شدن وعيب وكرانه كوه وكاف
لكاف بالكسر لشجا كنند **ولف** ولاف بالكسر با كسي الف كرفتن مثل الالاف وهو الموافقه ونوعي از دويدن
وليف مثله وباهم آمدن قوم برابر برف وليف اي متتابع **وهف** وهيف برك بيرون آوردن نبات
وكواليدن **فصل في القاف مع مجهلاه وامق** نام عاشق عذرا وآنجه اصطلاح نرد باريست در لغه
مذنب مرقوم شده **واق** پرنده است **وزق** بفتحتين بازا سوزنيتار نيش ضفدع كويند تا قتل ارسيد نام
تيرا اي **وشاق** بالضم خدمتكاري درويشان وبمعني غلام نيز آيد **وشق** بفتحتين پوستينيست
كه سپيدي زند كه در تركستان ميشود وآن جانوريست چون روباه كه پوست آن است **وقواق** با
نقم كوهي است كه معدن است وجاي ديوان درين حد وچندان زر باشد كه طوق سكان سازند
وآنجا بوزنه بسيار بود وآن بوزنكانرا بياموزند تا در خانها كار كنند وسراي روبند وهيزم كشند
ودر آدات الفضلاء مندرجست كه نام جزيره است از جزاير دريا وآنجا درختي است كه بار او بصورت
آدميست وسخن كويد چون آن درخت بشكنند بميرد چنانكه نه سخن كويد ونه جنبد وبار بصورت جانوران
ديكر هم مي ماند وبعضي محل بمعني همين درخت آمده است في الفراح **وبق** وبوق سلاك شدن موبق
سلاك وبق بالتحريك سلاك ابياق سلاك كردن **وثق** ثقه اعتماد كردن واستوار داشتن ميثاق عهد وار
ري موثق مثله مواثيق جماعت على الاصل ومياثق ومياثيق ايضاً مواثقه عهد بستن باهم اتياق بند كردن
وثاق بالكسر والفتح بند وثيق استوار وثاقه استوار شدن توثيق استوار كردن ومعتمد داشتن توثق استوار
كاري استيثاق وثيقت كرفتن از كسي **ودق** باران وباريدن ونزديك شدن وآرام يافتن بچيزي ود
كشن خواه شدن ماديان وماده خر والاسم وداق بالكسر وديقه سختي كرما وادق تير **ورق** سيم
مضروب ورق بسكون دوم مثله مثلث لغاة رقه كذلك والهاء عوض عن الواو وراق كاغذ زننده
ونويسنده ومرد بسيار سيم ورق بفتحتين برك ورقه وريقه بسيار برك كرفتن از درخت وبرك بيرون

آوردن درخت ایراق توریق برگ بیرون آوردن درخت وارقه درخت سبز ورق بالتحریک ایضاً
ما استدار من الدم علی الارض اورق شتر خاکستر کون در قاکرک وکبوتر و فاختة عام اورق ای مطر فیه ورقاء
ایضا نام مردی والجمع وراقی بفتح القاف وکسرها والنسبة الیه ورقاوی وسق گرد کردن وبار کردن قوله
تعالی واللیل وما وسق اذا جلل اللیل الجبال والاشجار والبحار والارض فاجتمعت له وسقا وراندن
الوسیقة وهی من الابل کالرفقة من الناس وبار شتر وشست صاع وبار داشتن وبار گرفتن ناقه وجز آن اتساق
دادن توتق سنگ تنگ کردن بار را استیثاق گرد آمدن شتر ایساق بار کردن شتر را وبار آوردن درخت میساق
مرغی که بال برهم زند در بریدن وشق وشیق وشیقه قدید کرده یک جوش بجهت توشه واتق بکسر التینی
نام سگی ونام مردی وعق وعاق بالضم آواز که از شکم ستور آید وعیق کذلک وعقه بالضم وهی الزعارة
وشدة الخلق توعیق ببد خوئی ودشواری نسبت کردن کسی را وفق وفاق موافقت سازواری کردن توا
اتفاق باهم یکی شدن وهم پشتی کردن وموافقة ای مصادقة موافقا توفیق دست دادن کسی را بکاری
استیفاق توفیق جستن وفق سازوار وبسنده وکفشیر ویقال حلوبته وفق عیاله ای لها لبن قدر کفایتهم
لا فضل فیه ایفاق سوفار تیر بر زه کمان نهاده وقق وقوقة بانگ سگ وقواق مثله وکواک وسوالجبان
ونام درختی ولق شتافتن وبهمیشه رفتن ودروغ گفتن وزدن ولقی نوعی از رفتار ناقه ولقی سریعة ولیقة
طعامی از مسکه وآرد ولق نوعی از دیوانگی ومق مقه دوست داشتن والهاء عوض من الواو وامق نعت منه
ونام سوفی وسق بالفتح والتسکین کمند مواسقة مثل مواعده وموانجة وگردن دراز کردن شتر در وا
رفتن وتواسقت الرکاب ای تسایرت فصل فی الکاف التازی شیخ محمد لاد وباسک بالفتح یعنی قاره
بتازیش تویا وسندش جنبهوائی گویند دبوک لغز دوک بفتح یکم وسیوم چهره دوزانک یعنی اگر
وشمک بفتح یکم وسیوم جامه دار ودر لسان الشوا و ترک مرقوم است ونک بالفتح پرنده است در بند
که او اسیر کنجشک نیز گویند ورشک سمان ورشک مذکور وشمک بالفتح پای افزار چومین ونک بفتحتین
جانوریست خرد تر از گربه که دم ندارد وپیر رنگ بود ودر خانها باشند بتازیش وبر خوانند بالفتح یا بضم
جیم رنگ ودر طن من این ویحک است کلمه ترحم ومعنی آن ویک است بایاء فارسی کاتب بتصحیف
رنگ نوشته است وبدانگ بایاء فارسی ناغه وبدانگ بفتحتین وبفتح نون دوم مثله وقیل بایاء فارسی
ویک بایاء فارسی ای نیکبخت بتازیش ویحک نامند فی الصراح ودک بفتحتین چربش گوشت دجاجه ود بکت

سمینة ودکار یک توده وجائی ورک بر سوی ران ورده وک بر پهلو خفتن تورک وضع الورک فی
الصلوة علی الرجل الیمنی وموركة الذی یثنی الراکب رجله علیه قدام واسطة الرحل اذا مد من الکوب
وشک شتافتن وشکان زاخر وخای عجلان وشک البین سرعة الفراق جرج وشیکا ای سریعا
ایشاک شتافتن وعک الوعک تیزی تب ایعاک غلطانیدن سگ صید را در خاک وانبوهی کردن
شتران بآب خوردن وعکه سخت افتادن ودرد دیدن ورفتن وکارزار دلیران چنانکه در هم آویزند
وکوک وکولک بد دل وترسنده فصل فی الکاف الفارسی شیخ محمد لاد وازرنگ یعنی میوه است که آنرا
تیخ گویند وزنگ بالضم والفتح بازا فارسی پیوند وآرایش پوستین که در آن آستین وگریبان دوزند
از قند وسمور وآنرا فراویز نیز گویند ونک بالفتح درویش وگدا دننگ رسنی که یک سر او بجائی
بندند وسر دوم بجائی مندش بلکنی نامند وبمعنی آوند انگور نیز است فصل فی اللام فرسنگ
شیخ محمد لاد وال ماهی بزرگ درم دار ورل بفتحتین جانوریست از خواب مانند سوسمار والطراف واو
منقش است وزول بالفتح والضم با دوم فارسی وقیل با واو فارسی وشکل دنبه سر زن وشکول
بالفتح والضم جلدی در کار وقیل با واو فارسی وکال باکاف فارسی انگشت مرده فی الصراح وال
ول پناه گرفتن موئل پناه موالة کذلک مثال مهلکة موالة رهایش جستن واله مثال وعله سرگین
سرگین دادن استوال گرد آمدن شتران اول لخت نقیض آخر واصله اوءل وایل قبیله وبل
وبلة بفتحتین گرانی وناگوار رنده کی وبل وبال گران وناگوار شدن وبیل نعت منه وایضا عصا سطبر
ویل مثله وایضا بند هیزم وبیل مثله ویقال بالشاة ویلة ای شهوة بالفحل وابل باران بزرگ قطره
وبل مصدر منه قوله تعالی فاخذناه اخذا وبیلا ای شدیدا وابلة گرانه کتف از سر بازو وبال بالفتح نام
آبی وتل بفتحتین رسن از لیف وبیل لیف ونام مردی وائله نام مردی وجل بفتحتین ترسیدن
موجل کذلک وبکسر الجیم جای ترس وفی المضارع اربع لغات یوجل ویاجل وییجل وحل بفتحتین
گل تنک موحل بالفتح مصدر منه وبالکسر المکان والاسم وحل بسکون دوم ردیة فیه وحل الرجل
بالکسر ای وقع فی الوحل واوحله غیره وواحله فوحله ای غلبه فیه وذل وذیلة آینه وپاره نقره
وذائل جماعت وذالة بالکسر پاره گوشت ورل بفتحتین جانوری چون سوسمار ورلان بالکسر اورال
جماعت وسل توسیل توسل نزدیکی جستن بچیزی یقال وسل الی وسیلة اذا تقرب الیه بعمل توسل

ایضا ذروی الواسل الراغب الی الله تعالی موسیل نام آبی **وشل** آب اندک ونام کوی
تهامه وشلان چکیدن آب وجاء القوم اوشالا ای بتبع بعضهم بعضا وشول بالضم یکی بوده وسمی فلان
واشل الخطای ناقصه ناقه وشول بسیار شیر **وصل** پیوند وپیوستن وسوصه الهجر وپیوند کردن جامه
وصول رسیدن وصله بالضم پیوستگی وصل جماعت وعطا دادن اوصال پیوندها والوصیله الشاة
التی تلد سبعة البطن عاقین عناقین فان ولدت فی الثامنة جدیا اتصال رسیدن وپیوستن وصیله
عمارت وفراخی وزمین فراخ وصائل جامها مخطط یمانی واصله موی پیوند کننده متوصله آن زن
که بر موی او پیوند کنند توصل پیوستگی جستن بلطف تواصل پیوستگی کردن اتصال رسانیدن وپیوند
اینذن توصیل مبالغه فی الوصل مواصله وصال پیوسته داشتن موصل بکسر دوم شهری وپیوندا سن
ومیان ران وسرین سه واصل نام مردی **وعل** بز کوهی وعول اوعال جماعت وعل بسکون دوم پناه
وچاره توعل بر آمدن بر کوهی وجز آن بر کوه وعله نام شاعری وغول در درخت رفتن ونهان شدن
**وغل** بسکون دوم بر مجلس شراب کسی ناخوانده در آمدن واغل نعت منه وشرابی که واغل خورد وبایه فرومایه
وچاره وغل بد خواره ایغال تیز رفتن بغایت توغل دور در شدن ورفتن **وقل** درخت مقل وبر آمدن
مدن بر کوه توقل بکوه بر آمدن **وکل** رجل وکل بفتحتین ووکله مثال همزه وتکله ای عاجز موکل بفتحتین
نام جایی وکیل توکیل وکیل گردانیدن وگذاشتن کار را بکسی وکاله بالفتح والکسر اسم فیه توکل اعتراف
بعجز خود واعتماد بر غیر خود کردن تکلان بالضم اسم فیه وکل وکول کار بکسی گذاشتن مواکله بر یکدیگر اعتماد
کردن **ولول** ولوله ولوال بانگ وفریاد کردن زن **وهل** وسلسه ترس وهل بفتحتین ترسیدن وهل نعت منه ترسنده
مترسو وهل ایضا غلط وسهو کردن وهل بسکون دوم بجایی رفتن که مراد آن نباشد **ویل** ولی وسختی ونام
وادی در جهنم یقال ویله وویل لزید فی الندبة وویلاه **فصل فی المیم شیخ محمد لاد واسطه عقد نجوم** افتاب **والی سپهر**
**ابهم** بابر دو متجانس فارسی مریخ **وام** ترجمه دین ومرزنگی که باشد ومانند وبه سه معنی فام نیز آمده کهت وبمعنی
اخیر مرکب استعمال کنند **وتم** آنجا که از گرمی زمین عفن ورطوبت خیزد کذا فی الیوسفی فی الفراخ **وام** مواءمه
ای موافقه **وثم** بفتحتین کوفتن وشکستن ودویدن خف میثم ای شدید الوطی کانه یثم الارض ای یدقها
وثیمه علف وطعام گرد کرده وثامنه بالفتح گوشت آگنده شدن نعت منه **وجم** وجوم خاموش شدن از
اندوه وخشم یوم وجیم ای شدید الحر وبالی، ایضا وجم عار وبروی در افتادن در خوردن وپستان و

رامها، صحراء وجم بالتحریک جماعه **وحم** وحام بالکسر من الدواب وگرانی شدن زن آبستن وحام
بالفتح کذلک وحم بفتحتین مصدره یقال وحمت وحما ای قصدت قصده **وخم** توخیم ارزدادن زن
آبستن دادن از طعام وخم وخیم ای ثقیل وخام بالکسر اوخام جماعه وخامه وخومه گران شدن وبا
گوارد شدن بلده وخمه وخیم اذا لم یوافق ساکنها استیخام گران وناگوار دشمردن طعام وجز آن توخم
کذلک تخم علی ماذکر فی وکمه ناگوارد **وذم** دوالها، گوشته دلو وذمت الدلو انقطع وذمها وگوشتها
وازخما، رحم شتر که ولادت باز دارد توذیم علاج کردن آن وکردن بند ساختن سگ را وافزون شدن
وذمت ای زدت علیها وذام بالکسر شکنبه ورودده وذمه یکی ایدام واجب کردن حج بر خویشتن ودیه بدنه کردن
بیت الحرام وکعبه ووذایم هدایا **ورم** بفتحتین آماس تورم مثله اورام جماعت توریم متعد فیه وبینی بر باد
از کبر **وزم** وزمه بروی در افتادن در خوردن وزیم وزیمه گوشت خشک سوکمار وملخ وجز آن وزیم النصار
تره وسبزی گرد کرده رجل وزیم مرد بسیار گوشت **وسم** سمه نشان کردن وداغ کردن والهاء عوض
عن الواو وسمه یعنی رنگ ابروی وموی توسم وسمی باران نخستین بهار ارض موسومه زمین وسمی
باریده توسم علف وسمی جستن موسم بکسر السین جای گرد آمدن وهنگام حج وغیر حج توسیم بموسم حاضر شدن
میسم بالکسر آهن داغ وجمال وزیبایی میاسم جماعت التسام خود را بنشانی مخصوص کردن **وشم** نقش نگار
وشام بالکسر جماعت ونام شهری ودستها بسوزن آزردن ونقش کردن واستوشمه ای سالة ان یشمها نیل
ماعصیته وشمه ای کلمه وما اصلها تبنا العام وشمه ای قطره وبینهما وشمه ای عداوة واوشم البرق لمع
شمت فیه ای نظرت فیه **وصم** شکاف وشکاف چوب بی جدایی وعار وعیب توصیم شکستن اندامها وگرانی
وکاهلی **وضم** بالتحریک تخته که بروی گوشت نهند یا بوریا ومانند آن وضیم مصدر منه وضمت وضیمه یک
گروه مردم از دویست تا سیصد عدد وگروهی اندک که بر کسی نزول کنند وطعام ماتم **وغم** کینه اوغام
جماعت وحیر یقین دادن کسی را اوغم علیه بالکسر ای حقد وتوغم ای اغتاظ **وقم** گشتنیدن عنان وباز
داشتن کسی را از حاجت وباز گردانیدن وقمه ای رده وقهره وشکستن وخوار کردن موقوم تنگ
اندوهگین وشکسته حال تیوقم کلامی ای تحفظ وتعیه واقم غنیمه ستانی در مدینه **وکم** مثل و
قم داوکمه الامر ای حزنه وکمت الارض مثل وقمت ای وطیت **ولم** ولیمه مهمانی عروسی ونیم الله
باب کوه ملکس وریدن وی **وهم** بالتحریک غلط کردن در حساب ووهم بالسکون رفتن دل بسوی چیزی

بی قصد آن توہم گمان بردن ایہام توہیم بگمان افکندن یقال اوہم من الحساب مایۃ ای اسقط
واوہم من صلاتہ رکعۃ ای ترک اتہام تہمت نہادن کسی تہمہ اسم فیہ واصل التاء فیہ واو ویقال اتہمت
اتہاما تہمت زدہ شدی وہم مونث ورلح فرلخ ویقال لا اوہم من کذا لا بد منہا فصل فی النون فارد
واپسین باسیوم فارسی یعنی بازپسین فقط واجیدن باسیوم فارسی جیدہ از روی دور کردن دانہ
از منقار بدست گرفتن واخیدن از ہم جدا کردن وادیان کیاہی است بوستانی وگویند کہ آن والان است
وادی ایمن ودایی کہ از آن ندا حق بموسی رسید یعنی وادی مقدس وارن بفتح را مہملہ بنہ گاہ کہ میان
ساعد وبازو است آنرا آرنج نیز گویند وبضم را مہملہ گورہ لغتی در وارون بحذف واو دارون بد خوی وبد
ونحس وسیوم وباژگونہ این ہر دو معنی از زفانگویا است والان داروی وآن ہر دو گونہ است ومیشود
والان بزرگ کہ بتازی آنرا اوازیاع وبہندوی سونب گویند ووالان خرد کہ بتازیش شبت و
بہندوی سویٔ نامند وامران بامیم موقوف گیاہی است کہ از چین آرند وام زمین یعنی آن درہ خاک
کہ در ذات مردم مرکب است وحیوانی ونباتی وکانی بریکی وام زمین است ونہ طارن خانہ بفتح
طا را گویند وثاق پیرزن یعنی آن حجرہ کہ درون بارگاہ کسری پیرزنی داشت ہرچند کہ کسری بہا خواست
نفروخت وجوہ ساز معادن آفتاب وخیمن بالفتح با خا نجمہ جانوریست آبی کہ چشم ندارد گردن دراز باریک
ودندان دارد در آب تیرہ وشور قرار گیرد وبہندوی بوبو گویند ورزیدن اقبال کردن در کاری ورستان
بفتح یکم وکسر سیوم وبفتحتین ایضا است ورزکن کوزہ پر آب درفان بفتح یکم بارا مشدد ومفتوح تیغ ای
خواہش کنندہ وزیدن بزیدن ورسن بفتحتین خواب سبک وشتاقان چمن نہالہا نونشاندہ ودرختان
نشاندہ ودرختان گل وشکریدن وشکردیدن کلاہما جست کردن وساختن وشکولیدن بالفتح چہارم
فارسی جلدی نمودن در کار ولایت ستان ای اولیاء اللہ تعالی ودر قنیہ بدین معنی ولایت ستانست ویدن ویدن
بالفتح جادہ جستن ویران خراب فی الدراج وتن وتین رگ دل وتینہ ای احبت وتینہ واتن ای ثابت
دتون تنہ دایم بودن واتن آب روان دایم مواتنہ ملازمت کردن وثن بفتحتین بت اوثان
جماعت واستوثن من المال ای استکثر منہ واستوثن بالتاء ایضا واثن واتن جماعت بمعنی
وجن وجین زمین درشت وہموار وبلند ناقہ وجناء سخت واستوار وقیل ہی العظیمۃ الوجنتین و
کرانہ وادی ووجنۃ تلث حرکات رخسار اجنہ بالضم کذلک اربع لغات رجل موجن عظیم الوجنان

دجزء

وجنت کوفتن کازر جامہ را میجنہ بالکسر کوتنگ کازر مواجن بالفتح جماعت ودن وودان تر نہادن
چیزی را مودون ووین تر نہادن ودر کار عروسی ایستادگی وفرزند لاغر زادن مودون الیضا نام
اسپی وجان آن یکون میدان بالکسر مشتقا من ہذا المعنی کالمضمار لما فیہ معنی التضمیر وزن میزان
بالکسر ترازو وقام میزان النہار ای انتصف وزن زنتہ سنجیدن موازنہ برابر کردن میان دو چیز
وزین حنظل آس کردہ وزن وحصار دو ستارہ کہ بنزدیک سہیل بر آیند موزن بفتحتین موضعی وسو
شاذ وسن بفتحتین خواب سنہ مثلہ وسنان نعت منہ وسن واستوسن بمعنی وسن الرجل الصبا
ای غشا علیہ من نتن البیر میسان بالفتح موضعی وصن وصین نوار سودج وہو بمنزلۃ البطان للقتب
والتصدیر وصن بضمتین جماعت وضن نوار بافتن موضون زرہ دربافتہ وجامہ وتخت مرصعہ
وطن بفتحتین جای باش مردم اوطان جماعت توطین جای باش ساختن استوطان اتطان کذلک
توطین للنفس علی الشئ دل نہادن بر چیزی یقال من این میطانک ای غایتک میطان اول غایت حلبۃ
رہان کہ اسپ از آنجا دوانند میتاء میداء آخر غایت آن موطن بکسر الطاء حرب جای وعن وعنہ
زمین درشت سخت توعنۃ الناقۃ ای سمنت غایۃ السمن وکن خانہ مرغ موکن مثلہ وبیضہ در زیر مرغ
کوفتن وتوکن ای تمکن واکن نشستہ وکنہ اکنۃ بالضم فیہما مواقع الطیر حیثما وقعت وکنات بضمتین وا
لسکون وکن جماعت وہن سستی وسست کردن یقال وہن ووہنہ لازم متعد وشتر انبوہ ونزدیک
نیم شب موہن بکسر الہاء مثلہ وہن بفتحتین سستی واہنۃ استخوان کوتاہ پہلو وہنانہ زن با آرام وسنگین
فصل فی الواو تشیح مجملہ لا ددضو بالضم آبدست وبالفتح آب کہ بدان آبدست کنند توسقی ورکو بالفتح یا دو واو
مہملہ وسیوم وچہارم پارسی نام شہری در زمین خراسان است کہ بالا ایک سنگی آبادان است ودر گونہ
آن شہر بر چہار طرف از زیر آن سنگ چشمہہا آب روانست وبعضی برکو آید فصل فی الہاء تشیح مجملہ لا دواد ونہ
سمان دارون منہ گوز بجمیع معانیہ اما در شرفنامہ بمعنی بد بخت است وادی کدہ ای جای وادی والعونہ
بالام موقوف سرخی کہ زنان بر رخسارہ مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید وگروہی سرخی وسپیدی را گویند
وامانده یعنی درماندہ وانہ ترجمہ بخارست واومحدولہ یعنی وادی کہ نہ خواندہ شود ونہ در نت
آید اما در کتاب آید چنانچہ واو خود وخور وخواب وخویش وخوش وایہ حاجت وختینہ سپید ونیز
مرغی است سپید کہ وقت بہار در باغہا نشیند ودر فرہنگ قواس وختیشہ باد وسین مجمہ معنی اخیر است

قیل اصل همان خنیش است چنانچه بالا گذشت لیکن بعضی واو عطف را اصلی پنداشتند در باب فا ذکر
کردند و بجای شین دوم نون نیز آمده است اما سهو کاتب وریوشه بایا و واو فارسی سرپوش چون
دامنی و چادر و امثال ولاده بالفتح برج ورجه بفتحتین نام مردی الانی که مبارز لشکر روس بود فقط
درواره بالفتح نباتی معروف که بتازیش عرفه خوانند هندوش جهجه نامند وسمه بالفتح حناء سیاه سنگی
است سبز که ابرو بدان کشند چنانکه سرمه در چشم و در ادات نیز میگوید که سنگی است که ترکان بدان ابرو
کشند اما از شیخ محمد حنفی محقق است که وسمه نام آن رستنی است که برگ او خرد از برگ حنا است تیره آن
سبز میشود ولی سیاه زنند آن شیره را بر آتش می نهند بعده بر ابرو میکشند چون خشک میشود زیبا و لطیف
می نماید در قنیه است وسمه بالکسر داروئی است که آنرا ابرک نیل خوانند اما بمعنی زاغ و داغ کردن عربی است
وسه بفتحتین عارض خانه وشکرده بالکسر باجه و کوشش و بالفتح جست و ساخته و باجه و پوشش ای کرو فر
وشکله بالفتح دانه انکور وشنکه بفتحتین با کاف فارسی عورة مرد یعنی ذکر و کیر و در ادات بدین معنی وشکنه
است وشبیه بالفتح خوش ولانه بالفتح والکسر ریش که بتازیش جراحت نامند ولاجوجه و ازینج ولغونه
بالفتح همان و الغونه ولوله شور و آشوب وله بوزن کله وقیل بالام مشدد وله زده عاشق دیوانه
ویده بالفتح چاره جستن ویزه بالکسر درخت خربزه ویزه بایا فارسی در ادفای سرلشکر و خادم و در
زفانگو یاست عربی است ویسه بالکسر نام معشوق رامین و نیز نبیره پیران سرلشکر افراسیاب را
ویسه نام بود ویله نعره که از فی الیوسفی فی الصراح ویه یقال فلان لا یوبه به وله باک نیست بوی لا ابالی
به و ما وبهت له ای ما فطنت له نه النستم اورا و انت بینه بالکسر مثل بخل ای تبالی وجه روی و وجوه جماعت
وسوی جهة مثله والهاء عوض من الواو و هذا وجه الرای ای هو الرای نفس والاسم وجهة بالضم و
الکسر مواجهة رویا روی کردن و قعدت وجاسک بالکسر و الضم ای قبالتک و اجهه له ای ای
سنح له یعنی روی داد اورا و تجهت الیک اجه ای توجهت الیک و وجهة فی حاجة و وجهت وجهی لله
و توجهت نحوک و الیک و توجه الشیخ اذا ولی ستی موجه ای علی جهة لا تختلف وجاهة روی شناخته و
با قدر شدن وجیه با قدر و جاه وجه که نخست دستهاش بیرون آید از شکم مادر بوقت زادن و نام
اسپی واوجهه الله ای صیره وجیها واوجهة ای صارفته وجیها وجوه البلد اشرافه وجه مدره توجیه
قال الخلیل هو الحرف الذی بین الالف التاسیس والقافیة وقیل حرکة ماقبل الروی المقید فلک



آن تغیره بای حرکت شیت کقول امرء القیس انی اقرسح قوله صبرو الیوم قر و لذلک قیل له
توجیه وقیل بالتوجیه اسم لحرکاته اذا کان الروی مقیدا و اما نفس الحرف فسمی الرحیل و حرکته
اشباع و ده استیلاه استوداه کرد آمدن و رفتن شتر و منقار و مغلوب شدن خصم وره بفتحتین کوتاه
و نام استادی در کار وفه وافه خادم کلیسیا وقه فرمان برداری و طاعت متعلومن قاه وقهت له
وتیقهت ای اطلعت وله بفتحتین بیخودی و سرگشتگی از عشق تولیه جدا کردن بچه از مادر میلاه بالکسر
سخت واله شود تجهت فرزند مادمولهٔ و موله أرسل فذهب فی الهواء موله بالتخفیف ایضا عنکبوت
ولهه واهاله ما اطیبه اذا تعجبت من طیب الشیئ ای شگفتی چه خوش است ویهاً با فلان و هو تحریض سیبویه
نام استاد نحو و لغت فهو اسم بنی مع صوت فجعل اسما واحدا و کسر آخره و کذا عمرویه و سعدویه و نفطویه
و منهم من اعرابه کاعراب ما لا ینصرف و تقول هل سیبویه و رایت سیبویه و مررت بسیبویه و تثنیه و جمعه
فقال سیبویهان و سیبویهون و من لم یعربه یقول فی التثنیة ذوا سیبویه و ذوو او کلهم سیبویه و نحوه
الاسد فی زبیره فهو سواه فصل فی الیاء الشیخ محمد لادمع الفاروقی وای گمراه ویاوای یعنی شور و
غوغاء و اقعه زدگان وخشی نام جامه است ورجی بفتحتین با چهارم فارسی پلیدی و زشتی وزیری
جنسی از انجیر لطیف و نیز وزیر بودی و وزیرستی وسی بفتحتین چون دو زن در حباله یک مرد بوند
هریکی مر دیگری را وسی باشند و بالضم و از کوت و بفتح یکم و کسر دوم نیز آمده است وشی بالفتح جنسی
از جامها افرینشی که منقش باشد این منسوب است بسوی شهر وشی و بتشدید شین نیز آمده است
ولایت قالوا بلی یعنی ایمان که ارواح مومنان با خدای تعالی در میثاق عهد بسته والوالی بالفتح
طعامی که آنرا از ماج گویند و این لغت سمرقند است وی وزن کی یعنی او است و این فصیح ترکیب
ازان ولیمای نان ولیمه فی الصراح وای وعده کردن وای بتحریک الهمزة خرکوره و اسب و جراحت وبیه
جوال سطبر و کلان ناقه وبیة ای ضخمة البطن وجی ستوده شدن ستور را الجا متعد فیه دجی نامه
وحی جماعت و اشارت و پیغام و در دل افکندن و سخن پوشیده و هرچه بیکدیگری فرستی و اندازی
وجاه شتاب و یقال الرجا الوحی یعنی البدار البدار و نوخ با قوت وحی منه وخی میانه رفتن یعنی
نه آهسته و نه شتاب توخی صواب جستن و خاه لغة ضعیفة فی لا خاه ودی بالتسکین آبی که بعد
از بول بیرون آید از مرد و بتشدید الیاء و کسر الذال مثله ویره فرو هاکردن اسب تا بول کند

یا کشتنی نماید دیت خون بها دیات جماعت والهاء عوض من الواو ودیت دادن ودی علی فعیل
نهال درخت ودیة یکی وادی رود اودیة جماعت نوادی چوبها که بر پستان ناقه بندند تا شیر
جمع شود تودیة یکی وذی توذیة عیب وری آتش جستن از آتش زنه ویکسر بها ایضا ذیرا متعد فیه
توریة کذلک ایضا پوشیده داشتن چیزی در افکندن چیز دیگر وریم الکند کردن بسر جراحت را دیو ستیدن
حقیقت چیزی را وظاهر کردن غیر آن وآکنده شدن مغز استخوان وخانه کردن ریم از درون پوست
وری بفتحتین اسم فیه وایضا آفریدگان ورا راه پوشیدن چیزی را تواری پوشیده شدن ورا بالمد پس
پیش وهو من الاضداد وتصغیره وریة بالهاء وهو شاذ ووراء ایضا فرزند وزی کوتاه سخت متواری
ایستیح بلند وسی اوسی رانه ای حلق موسی سترة ونام کلیم وشی شیة نگار کردن جامه را بوشیة کنیلک
شد وللمبالغة ثوب موشی وموشی وشوی منسوب والامر منه شه بالهاء وشی نوعی از جامهها وشاة
بالکسر جماعت ودروغ گفتن وآراستن سخن بدروغ وبسیار شدن اهل قبیله وفرزندان کسی وشایة
سعایت کردن بنزدیک والی یعنی بدی سگالیدن وسخن دروغ آراستن واشیه زن بسیار بچه وتعلل
تشوشی فلان فرسه ای یطلب ما عنده لتریده یعنی یاسته زد اسپ اما تیز رو وداوشاه
برانگیخت اورا وصی وصیة اندرز ایضا وانا توصیة اندرز را کردن وعی وعاء بالکسر والمد ظرف اوعیة
جماعت ایعاء در وعاء نهادن چیزی را وعی نگاه داشتن ویاد گرفتن اذن واعیة ای حافظة
وریم کردن جراحت وگرد آمدن ریم وگرفتن استخوان شکسته وعاء بفتحتین آواز وفریاد کردن داعیة
فریاد وغیر کننده وغی بانگ وفریاد ومنه قیل للحرب وغا لما فیها من الصوت والجیاة اواغی تربة
که درکشت زار افتد وفی بالمد بسر بردن دوستی وسخن وهو ضد الغدر بالضم تمام شدن وبسیار
شدن وفی بالفتح تمام در رسان واوفی علیه ای اشرف غیر متبعا علی الاکام کوه خر بر شیبها ابیا
برآینده ایفا گزاردن حق کسی بتمام استیفا توفی تمام گرفتن حق وتوفاه الله ای قبض روحه وفات
مردن موافاة رسیدن وآمدن وتوافی القوم ای تتاموا اوفی نام مردی وقی التقا پرهیز کردن
اتقی اصله ویقال فی الامر اتق وللمراة اتقی تقوی پرهیز تقیة پرهیزکاری متقی پرهیزکار وتعال
واق علی ظلعک ای الزمه وارفع علیه سرج واق زین که پشت ریش نکند ستور را او فرس واق که
بجایگاه دارنده وبالفتح ایضا وقاه حفظه نگاه داشتن اوقیة چهل درم اواقی جماعت بتشدید الیاء

وتخفیفها

وتخفیفها وایضا جمع واقیة وکی بالکسر والمد بند سرمشک ولی نزدیک شدن بکسرهما وهو شاذ لقال
تباعد ما بعد ولی وکل ما یلیک ای یقاربک ولایة بالکسر تصرف کردن ودرست یافتن ولا بالکسر
ولایة پادشاهی ولایة بالفتح یاری کردن وپادشاهی راندن ولی باران دوم وبتسکین اللام و
وتخفیف الیا کذلک اولیة جماعت ویقال منه ولیت کننده وآزادکرده ودبیر عم ویاری گر وهمسایه دیم
سوگند مولی منسوب ایلاء دادن تولیة کار در گردن کسی کردن یقال ولاه الامیر عمل کذا وولاه بیع
اینی وروی آوردن بجهتی وبکاری قوله تعالی ولکل وجهة هو مولیها ای مستقبلها بوجهه وروی گردا
وبرگردانیدن تولی بخود گرفتن کار را وبگردن کردن وروی گردانیدن استیلا تمام دست یافتن
واستولی علی الامر ای بلغ الغایة فیه موالاة دوستی وپیوستگی کردن باهم ولا پیوست یکدیگر کردن
بینهما ولاء بالفتح ای قرابة وایضا ولاء العتق ولیه بیماکننده ولایا جماعت وفی المثل کالیلایا رو
سهافی الولایا یعنی الناقة التی کانت تعکس علی قبرها حتی تموت نطرح الولیة علی اسهالها الی ان
تموت بینیا بالمد جای بلب آمدن کشتی وهو مکلا السفن ومرفوتها وهی دریدن وکهنیدن مشک
وضعیف شدن دیوار یا فتادن وی کلمة تعجب یقال ویک و وی لعبد الله وتدخل علی کان المشد
دة والمخففة قوله تعالی ویکان الله ویکان والله اعلم باب الهاء فصل فی الالف سبح محمد لا ادا لها
طپانچه که بروی کسی زنند وبیاض فی وجه الطیر وبحساب الجمل پنج عدد باشد وبهای که لاحقه را آی چند
معنی آید یکی برای اضافه ونسبت آید چنانچه زاست هر روزه وحساب همه عمره وهمه ساله یعنی از آن هر روز
وازآن همه عمر وازآن همه سال دوم برای تعقیب جمع آخر ماضی لاحق شود وبعد او ماضی دیگر واقع شود
پس فعل فعل اول نیز بمعنی مضارع یا امر گرداند یا معنی تعقیب چنانچه دیده آید وگفته ومعنی ببیند بجد
آید وبگوید ونیز مجمه آید چنانچه درین ترکیبها گفته است وگفته بود وگفته شد وگفته خواهد شد وگفته
شده است وگفته میشود وگفته شده واندکی لفظ شدن محذوف آید چنانچه گفته گفت وشنیده شنید
یعنی گفته شد گفت وشنیده شد شنید وگفته آورده اوهم ازین قبیله است ونیز ها زایده علی را
در فارسی ها لاحق خوانند چنانچه رساله مجوره صحیفه اما ها ساکن در عربی برای سکتة آید ونیز در حالة
وقف ها اینک ودر عربی کلمة تنبیه است هازیا نوعی از ماهی خورد است که پایها بسیار دارد وبر پشت او
خار بود وهزا بوزن غزا ساخت اسان وبمعنی آواز نیز آید وبدین معنی تزین هم آمده است ودر قنیه

بمعنی شور وحمله نیز است وآواز دو کان هزار آوا یعنی بلبل هزار پا کرمیست معروف بتازیش
گویند هزاراز نام جانوریست که آنرا ققنس گویند وبیان این لغت ققنس منه گورست هفت اژدها کوکب
سبعه هفت خضرا هفت آسما هفت دختر خضرا مثله هفت قلعه اینها و هفت کنبد خضرا و هفت خانه مینا و هفت
والا خضرا و هفت آسیا هفت آسما هشت باغ لقا ای هشت بهشت هشت مرعا هشت بهشت هلا بالفتح
کلمه تنبیه است هما بالضم نام جانوریست که استخوان سوده خورد سایه او بر هر که افتد پادشاه شود همانا
بالفتح بنه اری ودر قنیه است همانا بالیقین وقیل همانکه وبمعنی مانند نیز آمده است همتا همزاد وهم جنس
هم سر هیجا بالفتح ملاحت هند باکیای است تلخ کشتی نیز گویند هندی اژدها تیغ هنگامه در بیم قهر انزا
ای رونق اختران برد هنویه بالضم سخت آشکارا فی الصراح ها ها نام ناد خواندن به آن ولا اسم
والهی وقد ذکره هیجا یقال بجاعی است مکن دانجاعی فرو نشاندن کرسکی را هداء هدبه وبضمتین آرام
میدن اهداء آرام دادن ودست زدن کودک را تا خواب شود رجل اهداء ای احدیث یعنی گوژ پشت
هبریدن ونهدات الوضه ای فسدت وتقطعت هراء هربته ای بردلها وشدة هرهراه البرد ای
ای اشتدت علیه حتی کاد یقتله واهراة البرد کذلک واهراناه فی الرواح ای ابردنا سری هربه تنیک
بجستن گوشت وجز آن هزاء بالضم کلام قبیح هرزه دمسته و مخفف فسوس کردن رجل هزاه بالتخفیف اکبر و ای فسوس
وخنده کننده وهزاة بالتحریک اکه وی بر مردم فسوس وخنده کند هنا هناء الثوب ای بلی وتقطع ویقال تهناء
بالتاء ایضا هناء گوارا شدن طعام وشراب هنی گوارنده وهنانی الطعام تهنی ایضا والمصدر هنا بالکسر
والمد قطران ومالیدن موی بر شتر هنی عطا دادن هنو بالکسر عطا وهنانات شهر ای علیه هانی نام مردی تهنیه
مبارکباد کردن خلاف تعزیت منها نام مردی هواء ویقال فلان بعد الهواء ای بعید الهمة یقال هاء الرجل
یهوا بنفس ای یسمو بها الی المعانی مهوان بضم المیم وتحریک الهمزة وتشدید النون دشت فراخ هاء یا رجل
بکسر الهمزة بیا مثل هات وهائی للمونث مثل هاتی وهائیا اتما وها وا انتم وهائین انتن بقم الهمزة فی جمیع
هذا مقام التاء فی هات وهاء یا رجل بفتح الهمزة معناها هاک وهاوا وهاؤم مثل هاکی وهاکم وهاء یا بالکسر
یاء للمراة مثل هاک هاؤما هاؤن مثل هاکما هاکن یقوم الهمزة فی هذه الکلمة مقام الکاف وهاء یا رجل مثال نبع
بهمزة ساکنة ای خذ وهائی مثل هاتی للمراة وهاوا مثله ها علی التثنیة هاؤا هاؤن مثل سعن واذا قیل لک
هاء قلت ما اهاء ای اخذ وقولهم هایی کلمة تاسف وتشف بیاره یعنی آماده شدم قال الاخفش قراء

بعضهم

بعضهم وقالت هیئت لک بکسر الهمزة وضم التاء بالهمزة مثال جئت بمعنی تهیأت لک وهیهات التی
احلیحة فصل فی الباء هاون کوب یعنی مزدور وشاگرد الطباکه دارو کوبد هرچهار کتاب توریت وانجیل
وزبور وفرقان فی الصراح هب بیدار شد هبوب بالضم هبیت وزیدن باد وهبوب بالفتح هبوبه بد
بادکرد انگیز هباب نشاط رفتن شتر نیف ذو هبت ای مضاء فی الضربة ویقال عشنا هبة من الدهر
ای حقبة کمال یقال هبة هبت ایضا ساعتی که از بحر باقی مانده هبة بالکسر تیز شدن کشن هبیب هباب
کذلک مبطی شیان ثوب هبایب وجبایب اذا کان منقطعا هبب بالکسر وفتح پاره ها جامه دریده
هدب بالضم وسکون الدال وضمتا الضاریشه ودیزه جامه هداب الثوب وهدبه کذلک ومقبض
مهدب ای ذو هداب وموژه چشم اهدب مرد دراز موژه وبسیار موژه هدب بالتحرکة برگی که پهنا ندارد چون برگ
سرو وطاق ومانند آن هداب کذلک هداب النخل سعفه هدب دوشیدن ومیوه چیدن هدب الناقة
لبنها ای احلبها واجتناها هیدب گران زبان وابرا دمن فروهشته مهدب بالکسر وفتح الدال هدب باد و
باد هذب تهذیب پاکیزه کردن رجل مهذب ای مطهر الاخلاق وشتافتن در بریدن ودویدن و
سخن اهذاب کذلک همه ملی نوعی از رفتار اسب هرب بالحرکة گریختن تهریب گریزانیدن هرجب
هرجاب بالکسر شتر دراز ضخم ونام موضعی هرذب هرذبه بتشدید الباء کند پیر و مرد کلان شکم بد دل هضب
بالفتح شتر قوی روان هضب هضب باران بزرگ قطره وهضبتهم السماء ای مطرتهم هضب جاعت
هضب ایضا جمع هاضب هضب مثال یجف اسب خوی کننده عم هلب هلبه کاسوی دم و موی هاء دبطن
دم اسب هلب جماعة اهلب اسب انبوه دم مهلب نام مردی عام اهلب سال فراخی مثال ازب هلبة
الزمان سختی روزگار هلابه باد سرد با باران یوم هلاب روز باد وباران ناک هنب بالحرکة گولی و
فروغ آتش هیب هیبت مهابة بزرگی وترس وترسیدن والامر هیب مهیوب مرد بد دل ترسنده
فصل فی التاء هاروت نام یکی از آن دو فرشته که دوم را ماروت نام است این لغت اگرچه عجمی است
اما در فارسی نیست هنکفت با تاء قرئت بضم یکم وسیوم وقیل بفتح ها جامه سفت هرات نام شهریست
از خراسان که آنرا هری نیز گویند هرچه خوشترست یعنی سخت ونهایت خوشتر است هفت برادران
ای از ثریا سبقت کرد هفت پیر بدین میگوید که هفتم ستاره سخت خورد است هفت پوست ای
هفت فلک هفت حکایت ای خواص هفت اندام ونیز آن هفت حکایت دختر که با بهرام گور کنند

هفت در هفت یعنی زیب و آرایش و هفت خاصیت در اعضا هفت و هفت ستاره که در هفت
کشور عامل اند همت معروف و مدد همدمت هم سر در مرتبه و در قوت و عظمت و همنشین هملخت
پای افراز چرمین و آنرا الملخت نیز گویند همه گلزار پر از بیکانست ای همه گلزارها پر از شکوفه گلهاست
سوالخت ای سوا یا کمال و مغلوب و خوار هنکفت بضم یکم و سیوم جامه نهفت هبت هبیت ای ضعف
و هبته ای ضربه هبت رجل مهت و مهتات ای خفیف کثیر الکلام هرت کوفتن بخشن و هرت الکردن
و جامه درانیدن و طعن کردن در کسی هریت فراخ کنج دهان و زن هر و هرت یکی شده هو بالتحریک
مصدر منه اسد اهرت و هو مهروت الفم و کلاب مهرتة الاشداق هفت بمعناه از سبکی پریدن و کل
شیئ الخفض و انصع فقد هفت و انهفت تهافت پاره پاره افتادن و تهافت الفراش فی النار ای
تساقط هفات کول هلت هلتی مثال فعلی گیاهی هیت هیت به و سوت به ای صاح به و دعاه و قولهم
هیت لک ای هلم و یستوی فیه الواحد و الجمع و المونث و المذکر الا ان العدد فیما بعده یقال هیت لکما و هیت
لکن هوته زمین پست و کذلک هوه بالضم هیت بالکسر نام شهری بر فرات هات بیار و بده و یقال
هات یا رجل بکسر التاء ای اعطنی هاتیا هاتوا للتثنیة و الجمع هاتی للمونث هاتین الجمعها والله اعلم فصل فی
الثاء هبثه هبثه شوریده کی کار و سخن هتهت بشتاب باریدن باران یقال تهتهت السحابة بقطرها
او سلته بسرعة و تهتهت الوالی ای ظلم هلبث هلبوث مثال فردوس الاحمق هیث و یقال قدم هیث مثل
هیش هیثه گروهی از مردم مثل هیشه فصل فی الجیم فرهنگ شیخ محمد لاد هودج بالفتح عماری این لغت
کرده عربی است هواج بوزن و معنی تو ایک اقول اصل آن هواج است فارسیان جیم را بها بدل کرده
هیج بالفتح اسب نیکو و تند و ختلی و در لسان الشعرا انجا آورده است هیدانج بفتحتین آماس پستان
شتر رجل بهج ثقیل النفس و بیجه بالعصا ای ضربه بهج بهجت ای غارب فرو نشد عیش حاجت نعت منه
هجیج النار اجیجها ابدال مثل اوراق و وراق و رکب فلان هجاج و هجاج بالفتح و الکسر و رجل هجاجة ای الاحمق
هجیج زجر الغنم مبنی علی الفتح و تهجهجت بالسبع ای صحت به و زجرته هج بالسکون و الکسر مثوما زجر الکلب کما
یقال نخ نخ هدج هدجان رفتار پیران و هدج الظلیم اذا اتی فی ارتعاش فهو هداج و هدجج و هداج
ایضا نام هدجه بفتحتین نالیدن شتر ناقه مهداج بالکسر و کذا الریح التی لها صوت و حنین و تهدجت الناقة
ای تعطفت علی ولدها و تهدج الصوت تقطعت فی ارتعاش هودج بار گیر هرج آشوب و فتنه فرس

مهرج بالکسر و هراج ای کثیر الجری هرج بفتحتین سرگشتگی شتر از گرما و قطران که مالیده باشند و در کار
و هرج النبیذ فلانا اذا ابلغ و هرجت بالسبع اذا صحت به و زجرته همرج ناهموار رفتن و خبر التخویه
کردن یقال همرجت علیه الخبر ای خلطته هزج بفتحتین آواز شتر و نوعی از سرود و ترانه و نام بحری
از عروض و قد هزج و تهزج ای و تهزجت القوس ای صوتت عند انباض الرامی عنها هزمج بمرات
بج بالضم آواز بیابانی بزیادت المیم هزلج سرلاج بالکسر گرگ سبک هلیج الهلیج الهلیجه بالکسر هلیله
وقیل بفتح اللام هلج هلیاجه بالکسر زن کول گران جان هج هجه ملکک ریزه هج جماعت و گوسپند
لاغر و مردم کول و فرومایه و هج تلج توکیده لمن لفظ هج بالسکون نیک و دفعه آب خوردن شتر
چندانکه تشنگی بشکند هملج هملجة الفرس نیک رفتن اسب هملاج بالکسر نیکرو و همالیج جماعت هوج با
لتحریک دراز و کول و شتاب زدگی اهوج نعت منه هوجاء ناقه تیزرو و باد سخت که خانه را از بن
برکیرد و هوج جماعت هیج هیجان هیجان اهتیاج تهیج برانگیخته شدن و برانگیختن تهیج مهایجه بر
انگیختن هایج فحل بیرون شده بکشتی هیاج بالکسر خشک شدن گیاه ارض هایجة التی یبیس
بقلها او صفر هیجا کارزار و هاج هایجه ای ثار غضبه و هدا هایجه ای سکن یوم الهیاج روز جنگ
و تهایج الفریقان ای ترائیا للقتال ناقه مهیاج ای نزوع الی وطنها فصل فی الجیم الفارسی
هج بالفتح و قیل بالضم نصب نیزه و علم و راست کردن آن و اگر چیزی بر زمین افکنی و راست
بایستد گویند هج کرده است در فرهنگ قواس است قصب و علم هیچ با یای فارسی معدوم و
چیزی چیزی نه فصل فی الحاء فرهنگ شیخ محمد لاد هخامنه هیخ و همسایه هیخ آفتاب فصل فی الخاء شیخ محمد
لاد هاراهیخ بار راموقوف خرقه است که دران پکنده زده باشند هیرخ همان هیرچ هفتاد دو
شاخ ای هفتاد و دو قوم و هفتاد و دو ترتیل قران هفتاد هشتم چرخ کواکب سبعه هفتاد نوبتی چرخ
ستاره هیخ هبیخة بالفتح دختر آکنده گوشت غلام هبیخ بفتحتین و تشدید الثالث فصل فی الدال
شیخ محمد لاد هدهد پرنده است معروف که بر سر تاج دارد هند بالکسر گروهی از مردمان و نام زنی
که عاشق پسر شده و در شرفنامه است هند اقلیمی است بزرگ صدی بجبین دارد و حدی بسند
هود نام پیغامبری هبد بفتحتین ماله که بدان کشت را هموار کنند و بعضی بذال معجمه و بعضی بیا
فارسی گویند هرمزد بضم یکم و سیوم ستاره است که بتازیش مشتری گویند و هند بر سیت مانند

ونیز اول روز فارسیان است از ماه هزار نقش بر آرد یعنی هزار قضیه پیش آرد هفت چرخ کبود
هفت آسمان ونیز ان هفت کنبد بهرام کور هفت مرد یعنی اصحاب کهف واخیار بلد بکسر اول و
فتح ثانی کدارد همانند بالفتح مختصر هم اند هم آورد بالفتح هم کوشش ودر فردوسی بدین معنی هم اورد
مذکور است همزاد یعنی هم سن هنرمند بالضم یعنی خداوند کسبها علوی هوا بست بلغارد سنجاب کردد
ای هوا از کثرت ابر چو پشت سنجاب کوناکون نماید هرد بارا موقوف همان هرمزد هیربد بالفتح با
فارسی وسیوم موقوف خادم آتشکده وقاضی کبران وبابا تازی هیربت ونام لب آبی است در
سیستان فقط هیرمند بارا موقوف نام رودی سرحد ولایه نیمروز ودر تاج بمعنی نخست هبد با
ذال معجمه است هبد هبید دانه حنظل تهبه کرفتن وشکستن آن وتهبد الظلیم اذا استخرج ذلک لیا
کله اهتیاد تر نهادن دانه حنظل تا تلخی ازوی بیرون آید هبود بالفتح والتشدید نام جائی در بلاد بنی
نمیر هجد هجود وتهجد تب خفتن وشب بیدار داشتن وهو من الاضداد هد هد شکستن وویران کردن قال
الاصمعی الهدة الرجل الضعیف قال ابن الاعرابی الهدة الجواد الکریم وبالکسر هو الجبان الضعیف هدة آواز
دیوار که فرو رود وماننده آن هدیر مصدر منه والهاد صوت یسمعه اهل الساحل یاتیهم من قبل البحر له تهدید
ترسانیدن تهدد کذلک هد هد بالضم پوپک هداهد بالضم مثله والجمع هداهد بالفتح حی از یمن هدایه هدا ایند
خفته وخواب شده هدید مقصور منه ویقال بعینه هدید ای عمش هرد کوشت پختن وهرا کردن تهرید مثله
شد للمبالغه وطعن کردن در عرض کسی وشکافتن جامه هردی بالکسر کیاهی است نوب هرد ودرو
همد همود فرو مردن آتش وکهنه شدن جامه والهمدة السکنة وامد فی المکان ای اقام به وامد فی السیر ای
اسرع وهو من الاضداد وهامد ای یابس وهمد قبیله از یمن ونام شهری هند بالکسر نام زنی یصرف ولا یصرف
هندات جماعت یقال هند تنی فلانه ای تمنی بالمغازلة ونام بلاد هند وان مابینه الیه هندی
والجمع هند وهنود مهند شمشیر که از آهن هندی زده باشد الهنیدة بالتصغیر شتر دمانند آن قال
ابو عبیدة هنیدة اسم لکل مایة هود توبه کردن وبحق باز کشتن فهو هائد وقوم هود مثل حائل وحول
التهود التوبة والعمل الصالح وجهود شدن ومنه هادو وتهود بمعنی هود جهود ان یهود بالیاء کذلک وا
راو بالیهود والیهود تیتن هود ایضا نام پیغامبری یصرف ویقال بده هود اذا اردت سورة هود
وان جعلت هود اسم السورة لم تصرف وکذلک نوح ونون تهوید نرم وآهسته رفتن وخواب شدن

لرز

مست کردن شراب وجهود کردانیدن سواده بالضم صلح کردن ومیل کردن هاود ای صالح وبایل
سواده بفتحتین کومان هود جماعت هبید جنبانیدن هیدان بددل هیده بالکسر والفتح هادهانک بر
زدن شتر را وهیدبه ای زجرته فصل فی الذال المعجمة لاد هذذ هذ ذهذ سبک بریدن وسبک خوا
ندن یقال یهذ القرآن هربذ بالکسر خادم آتشکده مغان معرب هرابذه جماعت هربذه تهیدون الحبب
قال الاصمعی هربذی بالکسر مشیته تشبیه مشی الدابدة همذ همادی بالفتح شتر سبک رفتار وکذلک
الناقه بلاها وهمادی المطر شدة حکاها ابو عبیدة هوذ سنک خوازدی القطاه ومنه سمی الرجل هوذه
فصل فی الراء هر هفت کرده یار یعنی یار خود را آراسته وزر وزیور پوشیده ونیز معنی یار آمیختن
باشد یعنی هر هفت آرایش را یکجا کرده چنانچه کویند کویند فلان دوانرا شهد یار کرده در کار برند
وشاید قصد اصطلاح الشعرا هم بری معنی است بعده در ترجمه لفظ یار نیا ورده همچنین کفته یعنی آراسته
وزیور پوشیده هزار بالفتح ده صد که بتازی الف کویند ونیز بلبل وهزار دستان هزمار بارا
فارسی نوعی از علتهای اسپان وبیماری وعلة زیادتی دندان که اسپانرا بود که تا آنرا نشکنند فراخ
علف خوردن نیابد هژیر بالفتح با زا فارسی زیرک وفرخ ونیکو وستوده همسر بفتحتین یخ که بتا
زیش جمد وجلید خوانند هشت منظر ای هشت فلک وهشت بهشت فقط هشیوار بالضم هشیار
هفت ایوان اخضر هفت آسمان هفت پدر هفت ستاره هفت پیر ای هفت استاد هفت قرا
هفت پیکر در سفر یعنی سیارات سبعه در سیر هفت دریای اخضر ای هفت فلک هفت دورا ای
دور سیارات سبعه که دور هر ستاره هفت هزار سال است مجموع چهل نه هزار سال باشند حکما
کویند چه هر هفت دور سپری شود قیامت کردد هفت وشش وپنج وچهار یعنی هفت ستاره وشش
جهت وپنج حس وچهار طبایع هفت طفل جاد شکر هفت ستاره هفت کشور یعنی هند هلال معنبر
ای ابروی شاهد هلندور بالفتح کیاهی است که برای داروها بکار آید هلندوز بارا معجمه
مرقوم است هماور بالفتح ولایت هاماوران را کویند همبر همکنار همدکر ای یکدیکر هم بر تریک
مواذی همزه مسمار ای میخ کز در که بدشوار بیرون آید یعنی مسد ودسخت همواره همیشه وچیزی که
دران کژی نباشد هنجار بالکسر راه کار وترک کردن راه برابر آن رفتن وسمت در ملتقط میان
قاضی شده بره معنی اخیر صفر کرد هند وبار هند وستان ودوات هند وبیر یعنی زحل هنر بضم

وفتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن ونبشتن مانند بافتن ودوختن که این حرفه است بیکار
بالفتح تندی بیکامه گیر یعنی بازیگر بیوا افشانند در یعنی باران تقاطر کرده بیودر باواو فارسی از بیت
ودر لسان الشعرا بوزن نوذر مرقوم است وبلغتی بوزن جوشن آمده است وبعضی بذال معجمه خوا
نده اند بیویر کتیف بیور باواو فارسی ستاره است که پس از هزار سال برآید ونیز آفتاب را گویند
بیر بالکسر آتش بیگر بالفتح باکاف فارسی مکسور اسب سیاه که بسرخی زند ببیر بفتحتین گوشت
گرفتن شتر ببرا ببر نعت منه بعیر ... وبر شتر پشمناک ببر ببیر زمین بهموار جماعت والفا سکها
بزرگ بریته ها ببرت پاره گوشت وپاره کردن ببرا ناقه بسیار گوشت مؤبر گیسیا موی بسیار
مثله والیضا نام مردی از قیس بهیرة بن سعد نام مردی که مفقود شد وفی المثل لا آتیک
بهیرة بن سعد یعنی هرگز نیایم ببریته سبوره سر منیر بکسرتین بچه گفتار وخرگره ام الهیز ماده خر
بهز بالکسر سخن بی فایده وشگفت وسختی هتر هاتر توکید ست امتار شگفت شگفتها واین مرد
زیرک وداهی را گویند اهتار خرف شدن از پیری استهتار شیفته شدن بر شراب وجوان
تهاتر بر یکدیگر دعوی باطل کردن بهجر نیم روز وجدائی وجدائی کردن وپریشان گفتن بیمار
وتنگ برکشیدن بر شتر مهجور سخن پریشان وجدا مانده وکشتن شتر که گردن او را بر پای بسته
باشند هاجره نعت منه بهجر بالکسر اسم فیه هجرتان هجرة الجنة وهجرة المدینة مهاجره بریدن از
جائی بدوستی جائی دیگر تهاجر بریدن بهجر بالضم سخن بیهوده انجار فحش وبیهوده گفتن یقال رماه بهجا
جرات ومهجرات ای بفضایح وفواحش وبگرما نیم روز آمدن وفرون شدن شتر در هیئت ودر رفتار
هاجره گرما نیم روز تهجیر تهجر رفتن درین وقت وتهجر ایضا ای تشبه بالمهاجرین بهیر تهجو شتری که بر رفتار
ودر بهی فرون باشد هجیر ستور گیاه خشک وشکسته وگرما نیم روز وحوض فراخ هجر بالتحریک نام شهری
که خرما بوی نسبت کنند هجیرا اجیری بالکسر والتشدید فیهما خوی وعادت اجیري بالمد کذلک بیجار بالکسر
رسن پالان شتر وزه کمان بهدر بالحرکة والسکون باطل شدن حق وخون ومانند آن اهدار اباحه
کردانیدن تهدر جوشیدن شراب رجل هدره مثال همزة مردی ساقط قوم هدرة ای ساقطون بهدیر
بانگ وبانگ کردن کبوتر وشتر تهدیر مثله وفی المثل کالمهدر فی الغنه وآن کشتی باشد که بسته باشند
تا کشتی نکند واو فریاد میکند واین درحق کسی گویند که او فریادی میکند وبرکاری نباشد یاد شتری

که بالای وی حبوات شده باشد وزیر دی زرد آب باشد جوف اینکه ز شکم برآمده بهذر بفتحتین بیهوده
بهذر بالسکون بیهوده گفتن بهذار مهذار بیهوده گوی اهذار بسیار گفتن رجل هذریان بالیاء وکسر الهاء
والراء مرد شتاب سخن وسبک خدمت بهرر هر بالکسر گربه بهرره جماعت ونام زنی ومکروه هره موثث هر ره
جماعت را هر نام موضعی در کراهت داشتن هرار بالضم بیماری که پوست شتر را بریزاند وبیمار شدن
هریر بانگ سگ از سرما ونا بائیستن کسی را از شراب بهارة در روی بانگ کردن هراران دوستاره
هرهره خواندن گوسپند وهرهرة لغت فی قرقرة ای حرکته بهر مور آب بسیار که از وی بری شکل
بانگ آید بهزر بیجا زدن ودرخستن هذر بالکسر زبان زده در همه چیز ذو هزاران وذو کسرات که یک
بهزبر مثال سبطر شیر رجل هزبران بالفتح مرد بدخو بهشر پاییز مینتور درخت ویقال نبات بهصر شاخ
درخت شکستن اهتصار مثله بیصر شیر هصور هصار هصر شکننده بهقر هقور بالفتح والتشدید الواو
دراز بهکر بفتحتین وبالکسر وسکون دوم سخت شگفت داشتن هکر نعت منه بهمر رختن آب واشک و
دوشیدن بیم ودادن چیزی بکسی تمار همر همار بسیار گوی اهتمام تیز رفتن اسب انهمار رفتن آب
بهور هور فرو دریدن خرد تهمت کردن تاپر تاری علی القلب نعت منه مثل شایک وشاکی السلاح
تهویر افکندن دیوار وجز آن تهور فرو دریدن وافتادن در چیزی به بی باکی وگذشتن بلند شتر ت
وبنیتر زستان وشکستن سرما انتوار هلاک شدن تیهور ریگ توده بلند تیهیر ولتیر مثل تهور هیر بالکسر وا
لفتح شمال ایر لغتان فیهما بابدال الهمزة تهیر بتشدید الراء اصح تلخ تهیری بالالف مثله جز لیر سبک
سخت وسراب والله اعلم فصل فی الزاء بهرمز بضم یکم وسیوم نام هرمز دیعنی مشتری ونام شهر
یست بکناره دریا ونام پسر نوشیروان که پدر خسرو بود همان هرمز مذکور چینیشی که از بس
خصم در لشکر افتد هفت فلک همان هندوز مذکور یعنی آنکه
آواز او موافق دیگری بود از روی آواز حریف محرم اسرار
بوزن ومعنی انباز بفتح یکم وضم دوم تا اکنون وتا این دم تا زیستی نبعد بالضم دال
است بایار فارسی لغتی است دران واستعمالش در زبانی اکثر است ودر قنیه
بضم یکم وفتح دوم منقول است از قاضی محمود وبفتح یکم وکسر دوم غیر منقول است بمعنی اکنون
وزیادت باواو فارسی چنانچ درست است باز بانگ اندر وفتاده بهوز املاز اد شدن

بنجه یوز هیز بالکسر محنت هماز یار از افارسی سرکشته و فرومایه هرز هیزری بالکسر درست بند و هرچیز خوب و بادیه ار را هبرزی کویند هرز بروزه مردن هزهاز سر جنبانیدن اهتزاز جنبیدن و در جنبیدن ستاره بوقت فرو شدن و جنبیدن مرکب و شتر تا آواز حد اهتزه بالکسر نشاط و شادمانی هزیز الریح و زیدن باد و جنبانیدن درخت را هزمزه جنبانیدن و هزاهز فتنها سیف هزهاز جنبان تهز مرهز بالضم کذلک هزان بالکسر قبیله همز بچشم اشارت کردن و فشردن به پنجه و همزه آوردن در کلمه قیل لاعرابی الهمز الفار فقال السنور یهمزها ای یضغطها و عیب کردن و زدن و سوختن رجل همزة و امراة همزة نعت منه هامز همّاز کذلک و همزات الشیاطین ای خطراتها التی تخطر بالقلب الانسان قوس همزی کمان سخت انداز نده تیر مهمزة بالکسر انداز معرب مهندز اندازه کیرنده در زمین نخوا لزا منه سنبالانه مالکی فی کلامهم بعد الدال زای قصار مهندسا فصل فی السین هرمس نام حکیمی کهانیس و جلیس حکمند ربود و کویند یونیان ادریس علیه السلام را کویند که واضع حسابست فقط هرنفس ای مردم هفت چشم خراس هفت فلک سیارات سبعه هفت خراس ای هفت فلک هفت چرداد کوس مثله همنفس هم دم یعنی محبت محب و موافق دو در جمیع امور هرچیز و کس ای همه کذا فی القنیه اقول از هم چیز غیر عقلا مراد و از کس عقلا هوس میل طبع که بهندش ساده کویند هراس درختی که مراو را افلار مانند خنک بود و در فارسی بمعنی ترس و بیم الست هجس آواز نرم که شنوده شود و فهم کرده نشود هجرس بکسرتین روباه مجارس همه اخذ تب برکردند از جانوران خرد فرود تر روباه و برتر از کلاکوش هرس کرفتن هرس هریسه معروف مهراس بالکسر شبس هسهس آواز کردن پیرایه و رحل و زر لیشب تههس مثله براع هتهاس شبانی که همه شب پاس دارد معقلس کرک هلس سلاس نام بیماری سل هلس مسلول شدن مهلوس العقل ای مسلوب العقل اهلاس سنت شدن و سست خندیدن در از کفتن مهالسة راز کفتن و یقال ما علیها جلبسة و لاخربصیصة ای شی من الحلی و لا یتکلم الا فی النفی هلفس سخن و هو ملحق بجرد حل همس آواز نرم اسد هموس نرکیر و حروف مهموسة ده حرف است مجموع در ین سه کلمه حثه شخص فسکت هندس مهندس اندازه کیرنده هوس کوفتن و برکشتن ترشب و سخت خوردن و نوعی از رفتار و نرم راندن و جدا کردن شتر هو اس شیر هوس بالتحریک نوعی از ضبومین هیس رفتن و دانستن هیس بالتحریک اسباب برزیکری از جفت کاو جز آن تمام

فصل

فصل فی الشین هراش و هراشی کلاهما بالفتح فی بر بنات النعش ای هر متفرق الاحوال هش بالضم دهش و هش مختصر هوش هشتویش پنجم روز از فروردیان هفت فرش یعنی هفت زمین و هفت اقلیم هفوش بالفتح چیزیست خوردنی که برنج تر کرده میکوبند و در جامه بسته بالا آب کرم در آونده مهر کرده و مقداری دران سوراخ کرده بود میدارند از ان جا آن پخته میشود بمیند بش بهاکه کویند هوای خفتان پوش یعنی هوای ابرناک هوش با داد فارسی همان هش یعنی دهش و بمعنی سلاکی لغة پهلوی الست اقول استعمال هوش در محل آگاهی و شعورست لیکن در محل استعمال فرقست هیش کسب کردن و کرد آوردن تهیش مثله حباشة مثل حباشة الجه کرد آورده شود از مال و مردم هرش هراش مهارشه براغالانیدن سکان را بر یکدیکر تهریش کذلک هرسی و ادنی در راه مکه هرش مثال جرش کند پیر کلان سال و ناقه شیرناک و نام ماده سکی هشش هش برک زدن از درخت و اهش بها علی غنمی هشاشه شادمانی و سبکی نمودن فرس هش و هو محلان الصلو و شاه هشوش بسیار شیر همش همشه زیر و زبر شدن ملخ و جیش و پس رفتن مردم اهتمامش کذلک و نرم رفتن ستور امراة همشی الحدیث زن بسیار سخن و بسیار بانک هوش هوشه فتنه و اضطراب تهویش آمیختن مردم باهم و سخن و جز آن هوش فتنه کردن و در فتنه افتادن تهویش مثله مهاوش مواضع فتنه چون غصب و دزدی و ظلم هوش عدد بسیار از هرچیز هواشات بالضم الجماعات من الناس والابل مختلطات هیش هیشه جماعتی از مردم و فتنه و اضطراب هیش جنبیدن و برانگیخته شده فصل فی الصاد هص شادمانی نمودن هبص بکسر دوم نعت منه هصص هص در نشاندن چیزی هصیص بدر بطنی از قریش فصل فی الضاد هض هض کوفتن و شکستن انهاض اهضاض لازم منه اهتضاض متعد منه هضیض محضوض شکسته و کوفته فحل هضاض کردن شکننده فحلان هضارجماعت مردم هیض شکستن استخوان بعد از کوفتکی مهیض مهاض منهاض نعت و باز کردان بیماری معضه ناکوار و افتادن طعام یقال به هیضة ای به قی و اقیام جمیعا فصل فی الطاء هفت خط یعنی هفت اقلیم هفت محیط هفت فلک هبط هبوط فرود آمدن و کم شدن بها متاع و لاغر شدن از بیماری اهباط متعد منه انهباط لازم منه هبوط بالفتح هبیط شتر لاغر هیط طعنه کردن و نقیض کفتن کسی را تهارط یکدیکر را دشنام دادن و نقیضه کفتن کسی را اهیاط مهایطه بانک و فریاد کردن

نهایط کردآمدن و اصلاح کردن قوم و هو خلاف النهایط فصل في العين شیخ محمد لاد سرسنه نوع یعنی اثر
موالیه هفت نطع یعنی هفت زمین و هفت کشور هفت شمع ای هفت ستاره هبع بالضم شتر بچه
در آخر نتاج هبلع بالکسر بسیار خوار نتاج زایده هبه ماده هبعان جماعت هبعان کردن دراز کردن شتر
بچه در رفتار و هبلع بالکسر بسیار خوار هبنقعه بر پا نشسته پای نشستن هینقع ای تکبر الحمق هجع هجوع خواب
رفتن و تسکین گرسنگی نه تا حد سیری تهجاع خواب سبک هجیع من اللیل پاره از شب تهجیع در خواب
کردن و هجعه بالکسر کالجلسة من الجلوس رجل هجعة مثل همزة و هجاع و هجع بالکسر مرد غافل و کول اهجاع تسکین
دادن گرسنگی را هجنع دراز و فتره هجرع بالکسر دراز هدع بسکون العین کلمة یسکن بها صغار الابل اذا نفرت
هودع شترمرغ هرع روان شدن خون دم هرع خفیفة روان رجل هریع سریع البکاء من عن زن که بوقت
ملاعبه انزال آید تن مهروع ای مصروع اهراع شتافتن و لرزیدن از خشم و ترس و تب هیرع مرد ضعیف
دل که هیرع سریع الهبوب هیرعه نای شبانان اهرماع سبک رفتن و سبک فرو دویدن آب چشم در گریه
هیم زایده هزع هزیع پاره از شب تهزیع شکستن انهزاع شکسته و کوفته شدن مهزع بالکسر کوبه اهتزاع
جنبیدن نیزه و شمشیر اهزع آخرین تیر که در کیش ماند هزوع شتافتن هطع اهطاع کردن راست
دراز کردن و تیز دویدن بعیر مهطع راست کردن مطلع مرد دراز تن آور هقع هقعة فی است در جوزا
نزدیک بیکدیگر هقعه مثال همزه بسیار تکیه کننده و جنبنده بر پهلو درمیان هکع هکوع آرامیدن هکعه احمق
هلع خروشیدن اهلع سلوع نعت منه شح هالع و جبن خالع ای یجزع فیه العبد و یحزن و قوله تعالی ان الانسان
خلق هلوعا رجل هلعة مثال همزة اذا کان یهلع و یجزع و یستجیع سریعا هلوعة شتافتن ذیب هلع گرگ حریص
خورنده الاول من الحرص والثانی من الابتلاع هالع شترمرغ تیز گذرنده نعامة هالعه همع هموع روان شدن
اشک و سرشک هو اکه بر درخت افتاده باشد همع هیمعان کذلک سحاب همع ابر بارنده تهمع گریستن
همّلع بتشدید اللام شتر تیز رو و گرگ همیع هیمع بالفتح مرد توانا و نام مردی هنع هنعه بفتحتین نشانی
بن گردن شتر و یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است بر منکب جوزا از سوی جپ هنع بفتحتین پستی
گردن و پست کردن شدن ظلیم اهنع نعامة هنعاء پشت پست و هو صد سطعا هوع هواع بالضم
هیوعه قی کردن تهوع بقی آوردن تهوع بستم قی کردن هیع هیوع هیع هیعان بد دلی کردن و تر
سیدن هیعه رفتن ریزنده بر زمین از آب و جز آن و آنچه ترساننده کسی را از آواز و خروش و فاحشه
و مانند آن

و مانند آن رصاص مایع از ریز گداخته روان انهیاع درخشیدن سراب هایعه آواز سخت هیعة
نام جحفه که میقات اهل شام است و ریح فصل في الغين هشت باغ هاشت بهشت هبغ هبوغ خواب
شدن هبغ تهبیغ زود مردن و بالعین کذلک عند الخلیل هیغ و یقال انهم لفي الاهیغین ای فی الخصب
و حسن الحال عام اهیغ سال فراخی از علوفه و علف تهیغ روغن بسیار کردن بر ترید فصل في الفاء هفت
سقف هفت آسمان هجف بالفتح کارگاه جولاهه که انرا بفتری نیز گویند و فخر فواس گوید هفت جولی است
که جولاهکان در بافتن بر جامه زنند این معنی اخیر از رفانکو یا است ها هند ستی مانند هتف آواز
و آواز کردن هجف مثال سزبر مردم و شترمرغ گران سنگ هدف بالتحریک چیزی بلند و بر افراشته
از بنا و ریگ توده و پشته و مانند آن و نشانه تیر و مرد بزرگ اهدف لک الشیء و استهدف ای انتصب
و رکب مستهدف ای عریض هدفه بالکسر گروهی از مردم و خانها مثل حیط هرف در از کشیدن در ریح
و شناور و درسانیدن نخل بر خود را و اهرف الرجل ای نماله هرشفه بالکسر و التشدید حوفه که آب
باران بوی بردارند از زمین و در خنور فشارند لختک و کهنه پیر کلانسال هرف مثال هجف شتر
مرغ گران سنگ هفف هف بالکسر ابر تنک بی آب و گشت از وقت درو در گذشته که دانها ازوی
ریخته باشند و نوعی از ماهی ریزه والهفاف والبراف والخفیف الصاطل هفاف و ریح هفافة سایة
تنک و باد آرمیده خوش قمیص هفاف و مهفاف ای رقیق شفاف هفیف بشتاب رفتن امراة
مهفهفة باریک میان سبک روح هیفوف بد دل تیز خاطر هلف هلف مثال عدیوط گران جان جافی کلان
ریش هنف اهناف بفسوس خندیدن مهانفه تهانف کذلک هوف بالضم باد گرگ هیف کذلک
و آن بادی باشد که جانب یمن وزد هیتف الرجل من الهیف یعنی سموم زده شد ناقة در تشنه گردیدم
مهیاف کذلک و اهناف ای عطش اهاف القوم ای صار و ابل عطاش هیف بالتحریک باریکی میان
اهیف هیفا نعت منه و فرس هیفاء ایضا فصل في القاف شیخ محمد لاد هفت پرده ازرق هفت آسمان
هفت طبق هفت آسمان و هفت زمین هبنق هبنیق بالکسر چاکر و خادم هبنقه لقب مردی و یضرب المثل
فی الحمق ثم لفظها و در فرهنگ شیخ محمد لاد مرقوم است که هبنق بفتحتین بالتشدید نون نام مردی که
در غایت حمق بود و گدی که میگویند عقدی در گلوی خود انداخت او چون بیدار شد فریاد برآورد
که من گم شدم بعد این ضرب مثل شد که احمق من الهبنق هبرق هبرقی آهنگر و زرگر هبرق مهرق مهر

وروی کاغذ فارسی معرب مهارق جماعت مراقه بالکسر ریختن آب وخون وجز آن ومنه براق آب
اسراق بسیار خندیدن مهراق زن بسیار خنده بهزق رعد سخت آواز مقمق قحقه رفتار سخت
مثل قحقحه تمق کیاه تازه سیق شتر مرغ ترمیقم کذلک میم زایده والله اعلم فصل فی الکاف سیاک
باواو فارسی وتماری نیز بمعنی تارک بهراک بالضم ابله ونادان که آسمان فرنیفته شود مسک بفتحتین
غله افشان وقیل بسکون سین خندیدن جهاج نامند هفت محراب فلک و هفت نژاد فلک کوکب سبعه
ملک بالکسر انکه بهند بجکی کویند موبلک نام شخصی از ملحدان مولک بوزن کوچک وقیل باواو
کردون باری اما در ادات برین کونه است مولک باری است در تلک بالاتصولا باواو فارسی
کران باری میرک چنانچه بجه کوسپند را بره کویند شتر بچه را میرک نامند مهتک پرده دریدن انهاک
لازم منه منتک بالضم پرده دریدکی تهتک رسوا شدن منهدک معناه که منهد وان انهاک کشاده شدن
بیومارن وقت ولادت سکک یقال سکک فلان البنیه ای بلغ منه یعنی دریافت او را سکک فرو دریدن
جاه وزدن بشمشیر ملک سلاک سلوک بالفتح والضم مهلک بفتح اللام وکسرها وضمها ثلث لغات تهلکه
نیست شدن هلک بالضم یعنی اهلاک استهلاک سلاک کردن مهلکه بضم اللام وفتحها بیابان هالک
منه هالک نعت منه سلاک جماعت سلوک زن بروی در افتنده بر مرده وبلاه کار سلکه بفتحتین هر صه فرود افتد
ملکه یعنی هالکی آهنکری انت الی المالک بن عمر مسک انهاک جدا کردن وسهیدن نهک کذلک بوک
تهوک متحیر شدن هفت اورنک بالفتح آن هفت ستاره که بنات النعش خوانند وآن دو است
یکی هفت اورنک بزرک دوم هفت اورنک خورد که بر قطب کردد ویابه بالا این را فرقدان نامند
ترکیب اضافی است یعنی هفت ستاره که از آن تخت کند او رنک تخت را کویند هفت رنک بایاه بنو
آرایش زنان چنانکه سرمه وسرخی ومانند آن ودر شرفنامه بمعنی بنات النعش است اما کمان نامم آنست
که خطا کاتبست هفت اورنک است هفت رنک بهشته است هفتورنک بفتح یکم وسیوم همان هفت
اورنک لیکن بکثرت استعمال الف ساقط شده در تلفظ همرنک هم وزن وهم قدر هنکبس بالفتح زیرک و
هوشیار وعیار وقوم وبمعنی زکام نیز است هوشنک باواو فارسی نام نبیره کیومرس پسر سیامک که
آهن از کان کشیده وآلات زراعت پیدا آورد واهنکری وجویها ساخته ورباط وشهرها بنا کرده
شیاطین ودو کانرا از مخالطت آدمیان پراکنده وبعد کیومرس بر تخت نشسته وچهل سال ملک رانده

وبعد او

وبعد او سیصد سال ملک محل بود ونام پادشاهی از باستان فصل فی اللام هابیل نام پسر آدم علیه السلام
که قابیل قاتل او بود واین لغت عجمی است بدانکه هرچه قابیل قاتل هابیل بود قاف علامت قاتلی
بر سر او آمده مرجه هابیل بر ههابیه مانند بارهه ابیت بر سر هابیل مانند هرقل بکسر یکم وفتح دوم پادشاه
روم را کویند هرکه پادشاه ودیر نیست که آنرا دیر هرقل خوانند ودر شرفنامه بفتح یکم وکسر سیوم نیز است
هائل ترساننده ومشتق از هول هلال بالکسر نام غلام مغیره که بهشت مشتاق دیدار او بود وحضرت
رسول علیه السلام بدست خود غسل داده او را وبالکسر ماه نو وتا سه شب از ماه هلال کویند وبعد از آن
قمر خوانند وخار نره ونیزه باریک دوشاخه که بدان وحشی صید کنند وغلام خوبروی وقیل است
از سوارن هلاهل جمع هلهل سل زهر کشنده وبفتح یکم وکسر چهارم زهر سخت قاتل که در زمان بکشند
هیطال حوض وبزبان بخارا مردی باشد بانیرو هیاطل نام قومی وولایتی هیکل بالفتح بهار خانه
وحشه بزرک ودر تاج اسامی منه رحبت که خانه ترسایان ومرغانی که بلند باشد ونیز اسب بزرک ثقل
الهیکل الضخم من کل حیوان وحمایل را نیز هیکل کویند بدین که مضخم شود ونیز تعویذ که در کلوی بندند
آنرا کویند وبمعنی شکل نیز آید هال آرام وقرار وبمعنی قافله نیز آید ومعنی قافله در زفانکویا مذکور است
جز نیست که تخم سینه ان خورد تر مانند در غلاف وغلاف سه خانه وتخم سکان وهره کافور دارد وآنکه
در غلاف بود آنرا ایلاچی کویند ولی غلاف را هیل وهائل نامند هفت اصل یعنی هفت طبق زمین وقیل
هفت کشور هفت حال با تا موقوف یعنی بهم حال وعلی الدوام هفت منزل هفت فلک هفت هیکل با تا
موقوف نام تعویذها هیل بالکسر یکدار وفروکذار هاهال الجبه بان آرد ونیز بند تبار نیست غربال کویند هیال
بالضم وقیل بالفتح انبار وبمعنا سم هوان جاهل ای نفس وقالب هیتال نام ولایتی است هیل با یا
فارسی مثل الاجی که آنرا ایلدانه نامند اما از زفانکویا معلوم میشود که هیل وایل دانه الاجی
مقشر را کویند هبل بفتحتین بی فرزند شدن یقال هبلته امه ای ثکلت اسبال ای اشکال هبول بفتح
مهبل بفتحتین راه رحم هباله نام شتری هبل مثال نحو مردم وشتران کراسنک سال خورده تهبیل زده
ایضا کران کردن کوشت کسی را ارجل مهبل نعت منه اهتبال غنیمت شمردن وحیله کردن هبال
صیاد وفریبنده هبل نام بتی که در کعبه بود هبنله رفتار کفتار هتل تهتال مثال تهتان بانک ابر
ریدن ابر هتل هتلان کذلک سحاب هتل نعت منه هتمله سخن پوشیده کفتن هجل زمین نشیب

میان کوه تهجیل فحش شنوانیدن و دشنام دادن و بجوب و تازیانه انداختن هوجل شتر تیز رود
مرد احمق و درخت بی نشان و زمین ناهموار هدل هدیل کبوتر نر و بانگ کردن وی و یقال الهدیل
فرخ کان علی عهد نوح النبی علیه السلام فصاده جارح من جوارح الطیر قالوا فلیس من حمامة الا و تبکی علیه
هدل فرو هاکردن چیزی را و لفخ او نگاه کردن شتر فصیل هدل دراز لفخ و ذلک مما یمدح به هدل بفتحتین
مصدر منه اهدل هدل الغصان منه تهدل سست شدن لبها و فرو افتادن شاخها درخت هدال بالفتح شاخها
سر فرا آورده هدمل بکسرتین جامهٔ کهنه هدلل هملت مثال سجله ریگ بسیار درخت هذلل هذلول بالضم
مرد سبک و تیر سبک و یک خورده هذالیل جماعت سودلت جنبان بیرون آمدن بول شتر و اضطراب
کردن در دویدن و جنبیدن دلو هذیل حیی از مضر و نام مردی هذلی منسوب هذلمه نوعی از رفتار هرجل
هرجله رفتار شوریده هرجل شتر تیز رو هرجلت ناقه گزیده نیکو هرطل سرطال بالکسر دراز هرقل بکسرتین علی
وزن خندق ملک روم و یقال هرقل بوزن دمشق هرکل هرکوله علی وزن برذونه دختر شگرف اندام
لرزان سرین سراکلت جای موج دریا هرجل هرمله برکندن موی شتر سراسیل مویها افتاده هرول هرولة
نوعی از رفتار و دویدن هزل بیهوده ضد جد هزال بالضم لاغری و اهل مهازیل و اهزل القوم اذا
اصابت مواشیهم سنت ای قحط فذلت و یقال ما فیه هزیله شیء هشل هشیله اولاع شتر که بی دستوری
خصم برند و باز کرد انند هضل هیضلت زن زخم میانه سال و ناقه بسیار شیر و آوازناهر دم هیضل لشکر
بسیار هطل پیاپی شدن باران و اسک و رفتن آن هیطلان تهطلان کذلک سحاب هطل نعت منه و هطل
جماعه هطل بالکسر شتر مانده کننده ناقه تنطلی اهسته رو کاهل سطال نام کوهی و ابر نیک بارنده هیاطله
گروهی از مردم ترک و خلج و اهل طخیرستان هیطل روباه و گروهی اندک از مردم هقل بالکسر شترمرغ
جوانه هکل هیکل شکوه و اسب دراز ضخم و بنای بلند و خانه و سایبان و خانه کویند هلل هلال
بالکسر ماه نو تا سه شب ثم قمر و جمعه اهله جماعت و نام قبیله از هوازن و آب اندک در تنگ و سنان
دو شاخ و گوشه سنگ آسیا که شکسته بود تهلل درخشیدن برق و روی از شادی و روان شدن اشک
انهلال ریختن باران و ابر تهلیل لا اله الا الله گفتن و باز پس گشتن هلل بفتحتین ترس و اقل باران
استهلت السماء و ذلک فی اول مطرها و یقال اهللنا عن ابله کذا ماه نو دیدم هلهل بفتحتین زره و نو
موب ثوب هلهل جامهٔ تنک بافته هلهلة تنک بافتن جامه را استو مهلهل ای دقیق مهلهل نام امرء



القیس بن ربیعة سلاهل آب بسیار صافی سلاءر آمدن اسب هال شله ای اقربی هل مخفف هست
و هو حرف استفهام فاذا جعلته اسما شددته قال الخلیل قلت لابی الرقیش هل لک فی ثریدة
کان ودکها عیون الضیاون فقال اشد الهل قال ابن السکیت اذا قیل لک هل لک کلا ای
هل لک فیه حاجت قل لی فیه او مالی فیه او ان لی فیه ولا تقلان لی فیه هلا و یقال ما اصاب عنده
سلت ولا بلة ای شیئا و قد ذکر فی بلت و هل ایضا بمعنی قل قوله تعالی هل اتی علی الانسان
ای قد اتی و بمعنی ما یقال هل هی الا کذا و کذا ای ماهی قوله تعالی هل من اله غیر الله و یقال هل اقلت
جرا نکفتی وی استعجل و یقال حی سلا الثرید و معناه هلهم الی الثرید یعنی بشتاب یستوی فیه الجمع
و الواحد و المونث و جعلتها اسما واحدا همل روان شدن اشک هملان کذلک یقال هملة عینه ای
فاضت همل بفتحتین شتران بچرا که اشته بی شتربان مثل النقش الا ان النقش لا یکون الا لیلا
و الهمل یکون لیلا و نهارا یقال ابل همل هاملة و همال هوامل کلها نعت و همل ایضا آب که او را باز دارنده
نباشد اهمال فرو گذاشتن چیزی را بجود مهمل سخن که آنرا استعمال نکنند هول ترسانیدن تهاویل کارهای
ترسانند و رنگها گوناگون مهول سوگند با آتش خورنده سولت آتش که بوی سوگند خورند در آن
در جاهلیت بوده است تهویل الصابه پیرایه و لباس ارآستن تهول ترسانیدن شتر بداغ خود در آن بصورت
گرگ نمائی بوی هاله بالتخفیف خرمن ماه هولول علی فعلول مرد سبک هیل فرو ریختن در انبان و ریگ و
خاک و جز آن و یقال جاءا بالهیل و الهیلان ای بالمال الکثیر و قیل بالرمل و الریح هیلان جائی و الله اعلم

فصل فی المیم هادی مهدی غلام یعنی حضرت رسول علیه السلام همل و نوم بالفتح و الضم با سیوم فارسی
تخم اسبغول که بتازی بزر قطونیان گویند هروم نام شهری و نام پهلوانی هفت مام ای هفت
آسمان هفت خوان عجم ای هفت عقبا که در هفت منزل در راه توران زمین است و دران راجز
و اسفندیار رفت هفت طارم هفت آسمان هم یکی و یکدیگر و بمعنی نیز هم آید همدم یار و همراه
هم قدم یعنی همراه و هم سو و هم طالب هم بغل فکنده و هم سم یعنی لنگ شده و اسیر باز مانند هندوی چرخ بفتحتیم
چرخ زحل هنگام با کاف فارسی وقت و گاه و که مترادف است هنوز ابجد میخوانم ای هنوز ابجد بخته
که تخته دوم است میخوانم هوم بروزن بوم نام مردی از آل فریدون که در ویرانی بود هیم بفتحتین
ستم و بی بمعنی هست هستم شکستن دندان از بن استم نعت منه و نام مردی نهتم لازم منه نستام

بالضم شکسته و افتاده بر چیزی هشم و هشم لغت منه ماله کما یقال قشم هیثم جوزه عقاب و ریک توده سرخ
و نام مردی هجم هجوم در آمدن بر کسی یا بر چیزی که ناخوش آیدش یقال هجم الصباح و هجم الشتاء و هجمة
عینه ای غارت هجم قدح بزرگ و هم شیر بیتا نزا دو شیدن هجم ویران کردن خانه را ایضاً هجوم باد که خانها
ویران کند و انهجت عینه ای دمعت هجمه گله شتر از چهل یا بیشتر و سینه صد شتر هجمة الصیف و الشتاء سختی
سرما و گرما هجیمه شیر که در مشک نو ریزند هیجانه بالیاء و ضم الجیم مروارید بزرگ و نام زنی هدم ویران کردن
الهدام انهدم بمعنی تهدیم متعد فیه و انهدم علیه من الغضب ای اشتد غضب هدم بالکسر جامه خلق اهدام جمعه
هدوم شیر خفته و رطب شده هدم بالتحریک از ار گرانه فرو دریده باشند هدمه یک دفعه باران ماقه هدمه
سخت کشتن خواه مهتدم اهدام و اندازه و موضوب هذم بریدن و بشتاب خوردن سیف مهذم بالکسر تیغ
بران هذام کذلک میهذام بالیاء دلیر هذرمه بشتاب خواندن هرم گیاه از شور ها سر مهکلی بعیر هارم شتر که
این گیاه خورد ابن هرمه شاعری هرم بالتحریک کلان اهرام متعد منه هرم ایضاً نام مردی هرمان بالضم و کوشش
عقل و فلان یتهادم خود را خرف و پیر می نماید هرمان بفتحتین بنایی در مصر و یقال بنی الهرمان هرثم هر ثمه
شیر و نام مردی هرثم بالکسر مشدد المیم سنگ نرم و کوه نرم هرثمه کوسپند شیرناک هزم هزمه مغاک سینه و سیب
هزم الفریح منه یعنی ریزنا اثر ق دان گیاهیست نهزم شکسته شدن هزم هزیمه شکستن لشکر را انهزام لازم
منه هزیمه جاه اهتزام آواز رفتار اسب و گلو بریدن گوسپند هزیم الرعد آواز رعد غیث هزم باران که تیز ا یستد
هشم شکستن نان خشک یقال هشم الثرید و منه سمی هاشم بن عبد مناف و اسمه عمرو العلی هشیم گیاه خشک و درخت
پوسیده رجل هشیم ای ضعیف البدن و تهشم علیه ای تعطف اهتشام تب پستان دوشیدن هضم شکستن
میهضم شیر و مرد دلیر قوی هضم شکستن طعام در معده و چیزی از حق کسی باز شکستن اهتضام شکسته
ماندن بعضی از حق بر کسی تهضم ستم کردن و منقاد شدن و کم آمدن از خصم هضیم منهضم ای مظلوم
میهضم ستم اهتضام دندان شیر افکندن و دیگری بر آوردن شتر کره و گوسپند هاضوم گوارش طعام
سریع الانهضام زود گوار اهیضم ایضاً غنچه ناشکفته و زن نازک سرین هیضم بالکسر زمین پست
اهضام هضوم جماعت یقال فی التحذیر اللیل و اهضام الوادی ای احذر هما هضم بالتحریک پهلوها
بهم در آمدن اهضم است تهیگاه در آمده هضم بالتحریک نوعی از طیب اهضام جماعت هقم مرد سخت
گرسنه هقم بفتحتین مصدر منه هقم مثال هجف مرد بسیار خوار و دریا هیقم شترمرغ دراز هیم زاید

وآواز

وآواز موج دریا و آواز لقمه بگلو بردن هکم و تهکمت البیر ای تهدمت و تهکم علیه ای اشتد غضب
و تهکم به ای تهزا به متهکم ای النیا ای اقرب و ها للتنبیه و حذفت الفها و جعلا اسما واحدا یستوی
فیه الواحد و بالجمع و التانیثه فی لغت اهل الحجاز و اهل نجد یصرفونها و الاول افصح هلقم سلقام
بالکسر سطبر دراز و شیر و نام مردی همم هم اندوه و گداختن بیماری تن را اهمام بی آرام کردن کار کسی
را و اندوهگین کردن مهم کار سخت اهتمام غمخوارگی کردن انهمام گداخته شدن هاموم شتر گداخته
کوهان همه بالکسر قصد رگ هم نرم رفتن هم بالکسر پیر فانی همه کنه پیر همام بالضم مرد بزرگ همت هموم بالفتح
چاه بسیار آب اذا قیل ابقی عنده کم شیئ قلت همام ای لم یبق شئ هامه چرنده و گرنده هیمه باران نرم
همهم کر دانیدن آواز در سینه حمار همهم بکسرتین نهمم فی صورته و همهمت المراة فی راس الصبی خواب
کردن کودک را با آواز و یقال دمیت الهمه ای الطلبه هنم هینم آواز هینم بکسرتین شبه اشتهار زنان که
بجهت فسون دارند هوم تهویم سر فرود افکندن از خواب هامه سر هام جماعت و جعل هامه القوم رئیسهم
هیم هیمان سرگشتگی از عشق هائم هیهام متهام سرگشته هیام بالضم تشنگی سخت و نوعی از جنون و عشق
نوعی از بیماری ستور مهیوم شتر بیمار ناقه هیما مونث هیما ایضاً دشت بی آب هیام بالفتح ریگ روان
هیم بفتحتین جماعه هیام بالکسر شتران تشنه هیمات لغت منه گرسنی مونث و قوم هیم و ابل هیم قوله
فشاربون شرب الهیم و هی الابل العطاش تهیم رفتار نیک هیما ابجد و بعقر قومی فصل فی النون هارون
نام برادر بزرگ مهتر موسی که بدعاء موسی علیه السلام پیغامبری یافته و نام یکی از خلفاء عباسی که
او را هارون رشید گفتندی و نیز قاصد و نقیب بمعنی نخست در عربی هم مستعمل است هاروت فن
یعنی ساحر و جادو هارونین فرو ماندن و حیران شدن هازیدن نگریستن و گریستن هامان نام وزیر
فرعون و این نیز در عربی مستعمل است هاماوران نام ولایتی که پدر سوداوه که زن کیکاوس بود پادشاه
آن بود هامز و هامون زمین هموار و درشت و گویند زمین سخت که باران قبول نکند هان کلمه تنبیه از
تیغ منقول است بمعنی بلی ای آری هدیه دندان آن نقد که فقرا را بعد طعام خورانیدن بدهند هراسیدن
ترسیدن هراسنده کان تایبان و خایفان و متقیان هراسیده کان مثله هرباسیان ای بر سباده و
بمعنی ساحر نیز آمده است هرمان بفتح یکم و ضم دوم قلعه است بحد و دمصر هرین بالفتح بار ها مشدد
آواز مرا نیز بدین معنی آمده است هزاران جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز بازیی چهارم نرد را نامند

وآن جمله هفت بازی است چنانچه در لغت خانه گیر گذشت هزار جشان گیاهی است مانند خوشه انگور
میوه او پوست گران دارد و در باغها بکار برند بتازیش فاشرا گویند هزاردستان و هزارداستان
بالها موقوف یعنی بلبل و گویند فاخته و صحیح آنست که جانور دیگر است هرمان مختصر برزمان هشت
بستان هشت بهشت هشت دهان بالتاء موقوف گیاهی است و اصح آنست که گلی است که آنرا خیرو
گویند هشتن بالکسر فروگذاشتن و بمعنی آویختن نیز است هشت هیکل رضوان یعنی هشت بهشت هشنیدن
بالکسر مثله هفت اختسان کواکب سبعه هفت ایوان هفت فلک هفت آینه خودبین کواکب سبعه هفت
بنیان هفت آسمان هفت تنان یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان
است و ایشان مخصوص نامزد اند برای آبادانی و قوام عالم را و اجناس ایشان است قطب و غوث
و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و اصطلاحات ایشانرا هفت مردان گویند و در بحر المعانی مذکور است
این سیصد و پنجاه و شش کس بر شش مرتبه اند سیصد در یک مرتبه هفت در یک پنج در یک سه در یک و یکی در
مرتبه بالا و یم است او قطب است هفت چتر آبگون هفت آسمان هفت خوان بالتاء موقوف در عجم
بوده اند یکی آنکه در الجه که کیکاوس در مازندران به بند افتاده رستم برای خلاص او قصد کرده دو
راه دو راه پیش آمدند یکی راه امن بود که بچند ماه توان رفت و راه دوم هفت روزه بود اما درین راه
بلاها بوده اند جائی جادوان و جائی دیوان و همچنین چیزها دیگر چنانچه در شاهنامه مشروح است آخر الامر
رستم همین راه اختیار کرده و همه بلاها را کشته و چندان جانور از شکار کرده مدتی در ولام کو تمام ایشان
ذخیره ساخته و عقبه دوم براه روئین بود که در آنجا از جانب پادشاه توران زمین در ایران آمده
و خواهران اسفندیار را ابند کرده برد و سبب آن چون اسفندیار از بند خلاص یافته گرگسار پهلوان
لشکر ارجاسپ را که زنده گرفته بود راه بر ساخته گرگسار بدغا براهی که امن بود و بیرده بر عقبه هفتخوان
رهبری کرده چون اسفندیار را دغاء او معلوم شد او را کشت آن بلاها که دران هفت منزل بود و بتر
ایشان بکفایت رسانید در روئین رسید بدغا درون روئین رفته و جانب ارجاسپ لشکر
او کشته و خواهران خویش را از انجانب آورده در جوامع الحکایت و لوامع الروایات مذکور است
که کیفیت هر دو هفت خوان محض و روایت اهل فارس است و هفتخوان بمعنی هفت فلک نیز آمده است
و هفتخوان را این است که هفت منزل ایران زمین و توران زمین دران راه خرد و کس نرفته یکی اسفندیار

دوم

دوم رستم و این را هفتخوان عجم گویند و هفتخوان از آن گویند که دران راه هفت عقبه بود هر عقبه که
گذشت مهمانی کرده بود هفت دوکان هفت کشور هفت رخشان و هفت سلطان هفت ستاره سیاره
هفت رقعه اوکن و هفت شادروان هفت زمین و هفت کشور هفت شمع لی دخان هفت ستاره
هفت مردان همان هفت تنان هفت مهره زرین ای هفت ستاره سیاره هلال منظران ای خوبان
که مشار الیه اند در حسن هماوران نام پادشاه هماون مبارک و میمون و نام معشوقه همای هم جو گندم
بیدن ای بیقرار شدن میگویند و چیزی گندم را بریان کنند از غله دیگر سخت طبد همچین مختصر همچنین
همداستان با سین موقوف متابع و هم حکایت و بمعنی خرسند نیز آمده است اما در مضمون لفظ
نیست همدستان جمع هم دست یعنی همکار و نیز همان همداستان و در سته نامه بمعنی دست بدست نیز
همرازان و همرهان یعنی مصاحبان هم عنان همراه و برابر و بمعنی همسر نیز گفته اند همکنان بالفتح کاف
فارسی ای همگنان اما در استعمال بجا هم جنسان می آید همنشین یعنی با کسی که یکجا نشسته باشند
هم آینده کان موجودات و مخلوقات هم پاینده کان بهشت و دوزخ و اهل آن و جزان آنکه فانی
نخواهد شد همیدون بالیاء فارسی هم اکنون و وقتی از اوقات چنانچه گویند درین میان ناگاه هنین
بالکسر و ست بلغت شیراز هناهین هجوم مردمان و آواز اسپان و این در شور و در وارد استعمال
کنند هنبان بوزن و معنی انبان یعنی زنبیل درویشان که بتازی جراب خوانند هنجیدن
کشیدن هندوی باریک بین و هندوی سپهر هفتمین گنبد گردان مثله بجای گردان گردون نیز آمده
الف فقط هنگامه طفلان یعنی دنیا هوا اسنجاب گون یعنی هوای ابرناک هوختن با واو فارسی
و خاء موقوف بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن هوخیدن مثله هوشا زیدن با واو فارسی
بغایت تشنه شدن هومان نام برادر پیران ویسه پهلوان تورانی که در جنگ کوه گنابد و بدست
بیژن گیو کشته گشته هون بفتحتین و قیل بسکون دوم زمین گشت با کلوخ هیبوفار قون
مروه دشتی و آن گلی اقول مروه گلی نیست بلکه برگی است باریک و خوشبوی هیون با
لفظ شتر و اسب دونده و گویند شتر جماز [illegible] نه که بسیار دود و هندش سانده گویند هیلیدن
فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن هین بالکسر سیلاب و اینک و مکدر و شتاب و در قیمه
است که هین بالکسر کلمه تنبیه است مراد در حرست والله اعلم فی المراج هشتن تهتهان باران یکسان حرکت

وباریدن وچکیدن هتن هتون کذلک سحاب هتون هاتن نعت منه هتن سهتن جماعت هجن هجان
بالکسر شتران سپید موی یستوی فیه المذکر والمونث والجمع وارض هجان طیبة الترب مرت واهراق
هجان ای کریمة هجان کر انمایکی ونیکوئی هجنت بالضم ناکسی وفرو مایکی وپدر آزاد وماد بنده بودن
هجین نعت منه هاجن دختر نارسیده که او بجفت دهند وکذلک الصغیرة من البهایم تهجین زشت و
باعیب کردن اهجان نارسیده را وطی کردن مهجنة بالکسر نخله که اول بار آرد ونوباوه نماید هدن
آرامیدن وآرام دادن مهادنة مصالحه هدنة بالضم آشتی وصلح تهادنة الامور ای استقامت
بالکسر کوره کران سنگ هدن بفتحتین جماعت تهدیه آرام دادن زن کودک را بسخن وآهستکی هزن
هوازن قبیله از قیس هان سلیون مثال برذون کیاهی هیمن مهیمن کواه وآنکه ایمن کند دیکر را
وهو من صفات الله تعالی هین آنین نالیدن وکریستن هنینة بفتحتین نوعی از خار پشت هون
واهستکی کردن وسبک شدن تهوین آسان وسبک کردن بر کسی شی هین ای سهل وهین بالتخفیف
اهون ما جماعت قوم هیون هیون هون بالضم خواری ونام مردی اهانة سبک داشتن هوان
بالفتح خواری وسبک داشت وخوب داشتن استهانة روز دوشنبه هارون معروف هون مواد
فصل فی الواو مازو فرو مانده وحیران بهرود زمین ودر فرهنگ قواس بر وسته وبمعنی است
هستو متو هفت بانو کواکب سبعه ومنوب کشتو هلیونه بالفتح سپید هم ترازو برابر در قدر وهم بنده
بالکسر معروف ونیز بمعنی بنده آید هندوی تو ای تیغ تو وبنده تو وسیاه هندو کافر بوده تو بو
بالفتح زیم وزرد آب فی الصراح هفو هفوة شکوخیدن وبال زدن مرغ وپریدن وجنبیدن هفو
کرسنکی هاف جامع هفاة بالفتح باران هنو تال فم کلمه کنایه معناه شیئی واصله هنو تقال لکنه
هنوک ای شیئک وهما هنوان والجمع هنون والتصغیر هنیة والجمع هنات وهنوات ویقال هنو
هنوک ورایة هناک ومررت بهنیک وقد کرفی اخ وفی النداء یا هنین اقبل ویا هنات اقبلا ویا
هنون اقبلوا ویدخلها الهاء اخرها فتقول یا هنه وتقول فی الاضافة یا هنی اقبل ویا هنی اقبلا و
یا هنی اقبلوا وللمراة یا هنت اقبلی تسکن ما قبلها نوح ویا هنتان اقبلا ویا هنات اقبلن فصل فی
الهاء هاله خرمن ماه هامه تارک سر هاویه دوزخ هبنقه نام مردی که ضرب المثل شده است در حما
هجرة بالکسر کذاشتن وطن هدیه بالفتح آنچه بکسی بفرستند هرنمة کرنجیتن وشکست خوردن در حرب

بالکسر

بالکسر قصد دل واندوه واندیشه ودر تهنیه بمعنی دعا است همزه معروف یعنی الف متحرک یا ساکن
مفضیة وآنکه مردمان را بسیار طعنه زند همزه شش علمی است که از ان معرفت اشکال ومقادیر آن
حاصل آید ونیز ارقام عدد وحساب جمل کار بندند ومعنی شکل نیز آید هندسه منزلی از منازل قمر
در برج هیضه رفتن شکم یعنی ناکوارد اهلیلة ترس هیبه بالفتح با همزه سیوم نهاد مردم وشکل
الصراح با هم راه با میم موقوف یعنی همراه هایه نور آن آینه ناچار حیستن هرزه بیهوده بالضم
دحق هراسه بالفتح والکسر آنچه کسی بتر سانند ونیز چیزی که در کشتها مثل صورت شیر وامثال آن
راست کنند تا جانوران کشت بخورند هره همان بر بو هرآینه ناچار ولی شک هر دو ره با واو
فارسی پیوسته بتارسیش ورد خوانند هریره بالفتح دیگ آهنی که در و حلوا کنند بتازیش طنجیر وهینه
شترکویند ونیز آنکه در هر کاری بر سد هرزه دانه بیمارستان هرزه بالفتح معروف یعنی آنچه از کوشت
دکیند یکجا کرده بپزند هریوه شبیه که تعیین کنند برای هر هزار اسپه بارا موقوف وجیم فارسی
ریشی که در پشت بیرون آید وسوراخ نعوذ بالله منها بتازیش سرطان خوانند ودر دکه از ز
پوست اندام آورده کنند هزار قانه آنچه سپاهی مشکینه باشد بر هزیه بالضم همان هر دوره یعنی پیوسته
بر سینه آنکه بدان روز کار در وزنکند راسند یعنی عقه ودر صراح نیز ترجمه نفقه هزینه نوشته است
بالکسر فرو کذاشته هفت خزینه یعنی هفت عضو رئیس است قد سمعتم وهفت آسمان هفت
اندام ای سلفاء روح وآن هفت عضو باطن است وهشتی جگر زهره سپرز معده کرده وقیل روح وحواس خمسه وقیل هفت عضو ظاهر که سجده کا بند هفت دانه با سیوم موقوف طعامی معروف
که در عاشورا بپزند هفت رنگ یعنی واله یعنی آراسته وزنار بوشیده ودیکران هفت جلوه
هفت کشور وهفت ستاره هفت کره یعنی کشمش ودر شتی انکور طائفی وانجیر وزیری وشغالوی
امرود وآلوچه این هفت میوه را یکجا کرده بپزند هفت میوه می نامند هفت میوه یعنی هفت سیاره
فلک هفت دیده یعنی آرایش وزیور هفت بونه بالکسر والتشدید فارسی هماره همیشه همبشه با یای
فارسی یعنی هم کار هم خانه هم جنس هم خابه یعنی آنکه با دیکری بخسپد هم سایه صاحب دیرینه هم کاسه
آنکه با دیکری هم خورند وشراب نوشند هم نوشته بجنس وهشابه هندوانه بالکسر خربزه هندی از
هندی را چون در ولایت خراسان کسی بکارد هندوانه بار

وباریدن وچکیدن هتن هتون کذلک سحاب هتون تاتن نعت منه هتن سهتن جماعت **هجن** هجان
بالکسر شتران سپید موی یستوی فیه المذکر والمونث والجمع وارض هجان طیبة التربة مرت واهراق
هجان ای کریمة هجان گرانمایگی ونیکوی هجت بالضم ناکسی وفرومایگی وپیدرازآن دوهاد زنده بود
هجین نعت منه هاجن دختر نارسیده که او بحصم دهند وکذلک الصغیرة من البهائم تهجین زشت و
باعیب کردن اهجان نارسیده را وطی کردن هجینه بالکسر نخل که اول بار آرد ونوباوه نماید **هدن**
آرامیدن وآرام دادن مهادنة مصالحه هدنة بالضم آشتی وصلح تهادنة الامور ای استقام **هدب**
بالکسر کور گران سنگ هدن بفتحتین جماعت ... آرام دادن زن کودک را بسخن وآهستگی **هوازن**
هوازن قبیله از قیس **هان** سلیمون مثال بردون کیای **هیمن** مهیمن گواه وآنکه ایمن کند دیگر
وهو من صفات الله تعالی **هنین** هنینن نالیدن وگریستن هننه بفتحتین نوعی از خارشت **هون** آرام
وآهستگی کردن وسبک شدن تهوین آسان وسبک کردن بر کسی شی هین ای سهل وهین مخفف
اهون ما جماعت قوم هیمون هیون هون بالضم خواری ونام مردی اهانة سبک داشتن هوان مهانه
بالفتح خواری وسبک داشت وخوب داشت اهون روز دوشنبه هارون معروف مهوبح هواده
**فصل فی الواو یارو** فرومانده وحیران **هردو** ... ودر فرهنگ قواس سرومسته ... است
**هستو** مقر **هفت یاتو** کواکب سبعه ... **هیوتی** بالفتح سپید **هم ترازو** برابر در قدر ومرتبه **هندو**
بالکسر معروف ونیز بمعنی بنده آید **هندوی تو** ای تیغ تو وبنده تو وسیاه هستو وکافر بود ... **تو جو**
بالفتح زیم وزرد آب فی الصراح **هیو** هیوه شکوفیدن وبال زدن مرغ وپریدن وجنبیدن ... هیر
کرسکی ناف جامع هفاه بالفتح باران **هنو** ... تال فم کلمه کنایة معناه شیئی واصله هنو تقال تکمیلة
هنوک ای شیئک وهما هنوان والجمع هنون ... التصغیر هنیة والجمع هنات وهنوات وتقول ... هن
هنوک ورایة هنات ومررت بهنیک وقد تزاد الف فی لخ ... فی الندا یاهنی اقبل ویاهناه اقبلا
هنون اقبلوا ویدخلها الهاء آخرها فتقول یاهنه وتقول فی الاضافة یاهنی اقبل ویاهنی اقبلا
یاهنی اقبلوا وللمراة یاهنت اقبلی ... ویاهنتان اقبلا ویاهنات اقبلن **فصل فی**
**الها** ... خرمن ماه **یامه** تاریک سر **هاویه** دوزخ **هبنقه** نام مردی که ضرب المثل شده است درجا
**هجرة** بالکسر گذاشتن وطن **هدیه** بالفتح آنچه بکسی فرستند **هزیمه** گریختن وشکست خورده ... درب

بالکسر قصد دل واندوه واندیشه ودر قنیه بمعنی دعا است **همزه** معروف یعنی الف متحرک یاساکن
مفضغة وآنکه مردمانرا بسیار طعنه زند هندسه علمی است که ازان معرفة اشکال ومقادیر آن
حاصل آید ونیز ارقام عدد بحساب جمل کار بندند ومعنی شکل نیز آید **هنعه** منزلی از منازل قمر
در برج **هیصه** رفتن شکم یعنی ناگوارد **هیبلة** ترس **تاهیبیة** بالفتح با ثمره سیوم نهاد مردم وشکل
الصراح **هام راه** بامیم موقوف یعنی همراه **هاینه** بوزن آینه ناچار جستن **هجده** هژده **هده** بالضم
وحق **هراسه** بالفتح والکسر آنچه کسی بترسانند ونیز خیری که در کشتها مثل صورت شیر وامثال آن
راست کنند تا جانوران کشت بخرند **هاره** همان هریو **هرآینه** ناچار روبی شک **هردوره** باواو
فارسی پیوسته بتازیست ورد خوانند **هرزه** بالفتح دیگ آهنی که در وحلوا کنند بتازیست طنجیر
تنتر گویند ونیز آنکه در هر کاری برسد **هردانه** بیمارستان **هرزه** بالفتح معروف یعنی آنچه از گوشت
وکندم یکجا کرده بپزند **هریوه** شنبیه که تعیین کنند برای ... **هزار چشمه** باراء موقوف وجیم فارسی
ریشی که در پشت بیرون آید وسوراخ ... نعوذ بالله منها بتازی ... سرطان خوانند ودرد که از زحمت
پوست اندام آورده کند **هزار خانه** آنچه میان شکنبه باشد **هزیه** بالضم همان هرروزه یعنی پیوسته
هرسینه آنچه بدان روز کار وروز بگذرانند یعنی عقه ودر صراح نیز ترجمه **نفقه** **هزینه** **هشته** است
**هشته** بالکسر فرو گذاشته **هفت خزینه** یعنی هفت عضو رئیس است قد ... شش وهفت آسمان **هفت**
**خلیفه** ای خلفا روح وآن هفت عضو باطن است در شش جگر زهره سپرز معده گرده وقیل روح حیوانی
... وحواس خمسه وقیل هفت عضو ظاهر که سجده کا ... **هفت دانه** باسیوم موقوف طعامی معروف
که در عاشورا میخورند **هفت ده** بفتح دال یعنی آراسته وزن زیور پوشیده وبکر آن **هفت** **هفت علف نه**
هفت کشور وهفت ستاره **هفت کره** یعنی کشمش وبرمشتی انگور طایفی وانجیر وزیری وشفتالو
امرود وآلوچه این هفت میوه را یکجا کرده میخورند **هفت میوه** می نامند **هفت میوه** یعنی هفت سیارا
فلک **هفت ونه** یعنی آرایش وزیور **هفت** **هونخه** باللر والتشدید خارش **هماره** همیشه **هم بیته** باپای
فارسی یعنی همکار **هم خانه** هم جنس **هم خابه** یعنی آنکه با ویکجا بخسپد **هم ساله** صاحب دیرینه **هم کاسه**
آنکه با ویکی ... هم خورند وشراب نوشند **هم نوشه** همجنس ومشابه **هندوانه** بالکسر خربزه هندی از
... هندی را چون در ... خراسان کسی بکارد هندوانه بار

کتابخانه مجلس سنا

ودر خبنق شده نه ازو بس جمله چنین باشد چرا نباشد که شیئی واحد بر حسب مقامها مختلف به چندین
صور و اشکال بر آمد **منگامه** با کاف فارسی انجمن و مجمع بازیگران و افسانه گویان و قصه خوانان
**سوبه** بالفتح و قیل بالواو فارسی و بای موحده دوش که بتازیش کتف گویند و بمعنی حمام نیز آید
و در زفانگویا بدین معنی بایای حطی است [illegible] درادات نیز با واو فارسی و یای حطی است **سوده** بمعنی
بده **سوشازده** با واو فارسی اسپان [illegible] ران بغایت تشنم **سوبه** با واو فارسی همان سوبه [illegible] بفتح
جمع بجواهند بوی دهن [illegible] در بابت بگویند همه کس **سیاحه** بالفتح بدانکه تنک زمین کشتند **صیاطنه**
نام شهری که والی او را خوش نام [illegible] دو **جیمه** کوشنا [illegible] فارسی و قیا بالعهد [illegible] الفراخ
**سوه** رجل سوءته مرد بد دل [illegible] والد [illegible] مفتوحه **فصل فی الیاء الهندی** منسوب بسوی
هند و شمشیر هندی و آهن [illegible] بالفتح آواز خواندن اهل عرب مرشتر را بجهة علف خوردن
نبیدن چنانچه جاجا برای **هایا های** یعنی شور و غوغا و قهقهه زدکان **هایاهوی** یعنی شور و غوغا
شادی و میزبانی [illegible] زود زود و شور و غوغا و عم زدکان
و نیز بمعنی های سوی **های** [illegible] برشتی **بهری** نام شهری [illegible] سکندر که
همان بریو است **هزار بادا** کرمیت [illegible] که بتازیش شبتو گویند **هزار بیم** همان [illegible]
**هشت بلوی** بالف مقصوره [illegible] **هفت کلی** آسمان **سفاد کشتی** یعنی [illegible]
لغات شاهنامه **بکری** بالضم آن کشت که از باران آب خورد **بکوری** بالفتح برگشته و متردد [illegible]
در فرهنگ قواس است سلوی بغیر [illegible] اول و معنی آن کرو بازی است [illegible]
**بکیوی** بالفتح بایای فارسی کرد و بازی **همای** بالضم همان [illegible] و ناه [illegible] خوا [illegible] اسپینه [illegible]
خویش در آورده بود چنانکه در دین باطل گبران دختر خواستن روا بوی همای از پدر حامله شده بود
که پدرش مرده بعده بهمن بحکم وصیت پدر قابض ملک همای شده سی ساله در ملک ایران
زمین فرمانهی کرد آخر الامر هم در حیات [illegible] پسر خویش را که داراب نام داشت ولی عهد خویش
کرده و نام شاهزاده که عاشق همایون بود و جنسی از علم که بر سر آن همای [illegible] است [illegible]
و نام دختر قیصر روم که [illegible] باله خویش او [illegible] با واو فارسی [illegible]
[illegible]

کتابخانه مجلس سنا

و در تحقیق تمه ندارد و پس جز چنین باشد چرا نباشد که شی واحد بر حسب مقامها مختلف بچندین
صور و اشکال بر آمد سکامه باکاف فارسی انجمن و مجمع بازیگران و افسانه گویان و قصه خوانان
هویه بالفتح و قیل بالواو فارسی و با موحده دوش که بتازیش کتف گویند و بمعنی حمام نیز آید
و در زفانگویا بدین معنی بایا حطی است و در ادات نیز با واو فارسی و یا حطی است هوده بمعنی
بیهوده هوشانده با واو فارسی اسپان و شتران بغایت تشنه هویه با واو فارسی همان هویه بمعنی گنجه
جعبه بجواهد بوی دهن کسی در یابد بگویند بهه کن هیاجه بالفتح بدانچه تنگ زنی کنند هیاطله
نام شهری که والی او را خوشنواز ... [illegible] ... فارسی و قیل بالضم ... فی الفرح
هوه رجل هوهة مرد بیدل ... [illegible] ... مفتوحه فصل فی الیا هندی منسوب بسوی
هند و شمشیر هندی ... [illegible] ... بالفتح آواز خواندن اهل عرب مر شتر را الجمه علف خوردن
نبید چنانچه جاجا برای ... یعنی شور و غوغا و قهقه زدگان هایاهوی یعنی شور و غوغا
شادی رمیز ... [illegible] ... زود رفوده و شور و غوغا عمده و کلانها
و نیز بمعنی هاهای سوی ... [illegible] ... یعنی برشتی هری نام شهری سیاه سکندر که
همان هریو است هزار بدان کرمیست ... بتازیش شب تو گویند هزار بهم ...
هشت هادی بالف مقصور ... [illegible] ... آسمان هفتاد کشتی یعنی ...
لغات شاهنامه هکری بالضم ... که از باران آب خورد و هکوری بالفتح بر گشته ...
در فرهنگ قواس است سلوی بغیر با اول و معنی آن کردبازی است ... [illegible]
هکیوی بالفتح با یا فارسی کردون بازی همای بالضم بمعنی عاوناه که خوار اسپیده ... در
خویش در آورده بود جبر در دین باطل کبران دختر خواستن روا بود همای از پدر حامله شد بود
که پدرش مرده بعده بهمن بحکم وصیت پدر قابض ملک همای شده سی ساله در ملک ایران
زمین فرمانبری کرد آخر الامر هم در حیات ... پسر خویش را که داراب نام داشت ولی عهد خویش
کرده و نام شاهزاده که عاشق همایون بود و دختر ... از علم که بر سر آن همای ...
و نام دختر قیصر روم که بهرام ... بالهٔ خویش آورد ... [illegible]
... [illegible] ... هم گندم ... [illegible]

کتابخانه مجلس
کتابخانه مجلس